





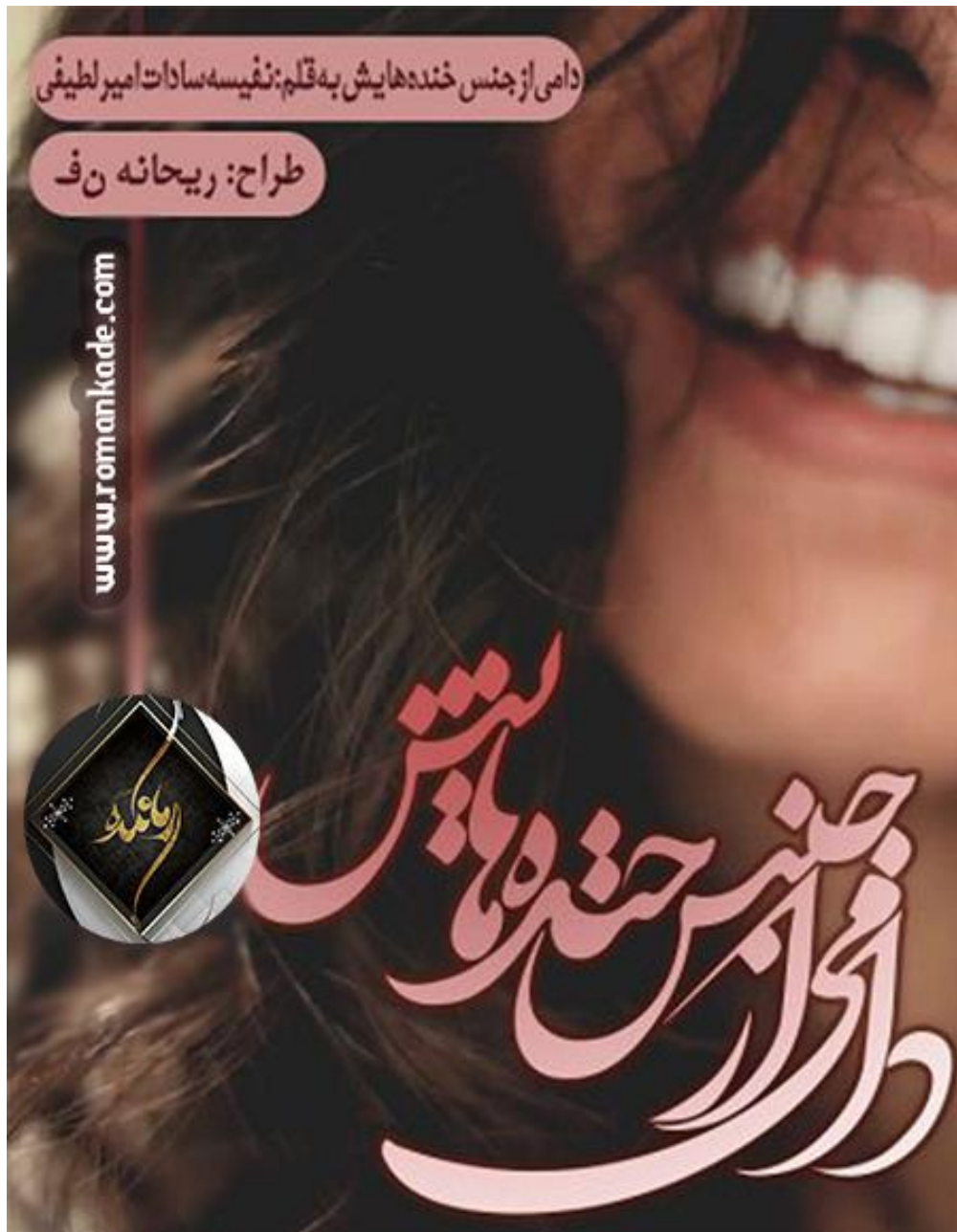
طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

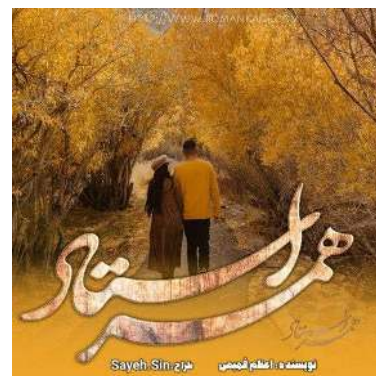
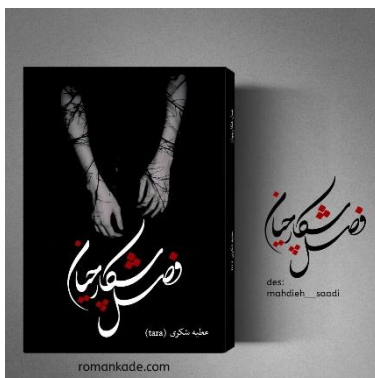
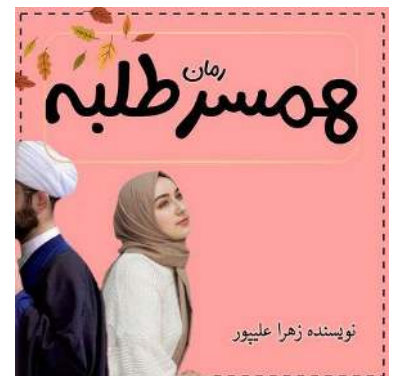
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)

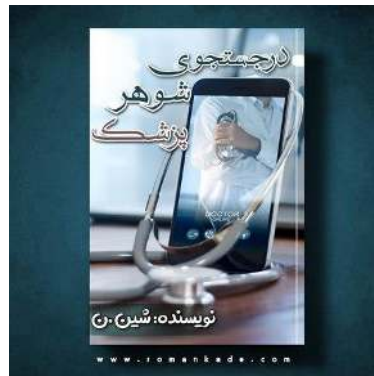




رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





دامی از جنس خنده هایش

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه‌های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه‌های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://t.me/romankade_com)

رمان دامی از جنس خنده‌هایش | نفیسه سادات امیرلطیفی

عنوان: دامی از جنس خنده‌هایش

نویسنده: نفیسه سادات امیرلطیفی

ژانر: عاشقانه / طنز

خلاصه:



ماهین با قلب مهربون و همه‌ی ذوقِ زندگی و انرژی مثبت‌هاش، درد عمیقی رو از بچگی به دوش می‌کشه... . اون مثل بیشتر دخترها دنبال مد و ظاهر امروزیه، درحالی که داره روزمرگی‌هاش رو می‌گذرونه خیلی اتفاقی در محیط کار مذهبی قرار می‌گیره و روز اول خانمی اون رو بخاطر ظاهر امروزیش مورد قضاوت قرار میده، حالا این دختر نمی‌تونه بی‌تفاوت باشه و قطعاً با یک‌دام ظریف این قضاوت رو تلافی می‌کنه.

پن: ماهین، زیباروی دوست داشتنی

مقدمه:

شاد بود، از ابتدا تا انتهایش... .

اما لابه‌لای شادی‌های هرروزه‌اش اوقاتش را تلخ کردند.

و شاید همین اوقات تلخی ساده بود که سرنوشتش را جور دیگری رقم زد. و امان از لجبازی‌های کودکانه‌اش! شاید به‌قول عزیزجان این دختر حال‌احالاها قصد بزرگ شدن ندارد که عزمش را جزم کرده تا او را تسخیر کند، بله دخترک لجباز قطعاً در دام عاشقی گرفتارش می‌کرد! دلبری‌هایش فراوان بود اما در آخر چیز دیگری کار را تمام کرد.



دام دیگری

دامی از جنس خنده هایش.

«فصل اول»

صدای خنده هامون کافه‌ی فسقلی و کم نور رو پُر کرد. تینا با ناخن‌های کاشته شده و لاک قرمز خورده‌اش نیشگون محکمی از بازوی نیمه ورزشکاری مهربانش گرفت و بین خنده‌های بقیه غُر زد.

- جونم مرگ شده اومدیم یک کوفتی بخوریم کتاباتو جمع کن از این وسط.

مهربانش درحالی که با استرس به عقب و جلو تاب می‌خورد عینک مطالعه‌ی گردِ فلزی به صورت استخونیش زار می‌زد، صفحه‌ی کتاب رو تند ورق زد:



-توروخدا بذار بخونم غروب امتحان دارم.

صدای مردونه‌ی سینا تو جمو جلب کرد:

- ولش کن دختر این بچه اگه کوئیز زبانشو کامل نیاره از باشگاه محروم میشه.

مهرنوش که تیکه‌ی کلام سینا رو گرفته بود، طبق معمول خیلی زود بهش برخورد و با بغض کتابشو بست و عینک درحال سُر خوردن رو با انگشت اشاره به بالا هول داد:

-اصن تقصیر منه روز امتحانم اومدم اینجا باید تا شروع کلاس بعدی می‌رفتم کتاب‌خونه‌ی دانشگاه.

به محض بلند شدنش از پشت میز چوبی پنج‌نفره‌ای که گوشه‌ی کافه با تم مشکی و چوبی رو پر کرده بود، جمع یک‌صدا آه کشداری حوالش کرد. کتابشو زیر بغل زده و با تاب دادن هیگل رو فرمش از کافه خارج شد. رفتنش باعث شد چند ثانیه توی سکوت به هم نگاه کنیم و نمی‌دونم به چه دلیلی دوباره صدای خنده‌هامون بییچه.

کوله‌ی سفیدی که روی پام جا خوش کرده بود رو مقداری جابه‌جا کردم و از زیر میز لگد محکمی به پای سینا که بغل دستم بود زدم:



- انتر واسه چی اذیتش میکنی؟ تو که می‌دونی این بچه عاشق بدن‌سازیه و شرط بابای سختگیرش از اول این بوده همه‌ی نمرات کلاس زبانشون کامل بگیره.

ضربه‌ای که کتونی سفیدم به جین کتان مشکیش زده بود به قدری کارساز بود که صورتش با اخم جمع بشه:

- چرا می‌زنی حیوون؟

مبین درحالی که آخرین تیکه‌ی کیک شکلاتیش رو خورده بود و بی‌توجه به موضوع جمع غُر زد:

- کیک‌های سلفِ دانشگاه خوشمزه‌تر از اینجاست! دیگه اینجا جمع نشیم.

تینا مشغول تمدید رُژ قرمز رنگش بود:

- آره دوتا پسر و سه‌تا دختر بشینیم تو سلف که حراست با کتک بیرتمون.



جمعی که با رفتن مهرنوش حالا چهارنفر شده بود، دیگه فایده نداشت. صندلی رو عقب کشیدم تا بلند شم:

- پاشو بریم تینا ما که دیگه کلاس نداریم.

کوله‌ی طرح عروسکی رژ و آینه‌های کوچولو رو انداختم روی دوشم و خطاب به سینا گفتم:

- هوای مهرنوشو تو کلاس داشته باشیا! از دلش هم در بیار.

دستشو به نشونه بی‌خیال روی هوا تاب داد و پرسید:

- فردا پاتوق میاین دیگه؟

مبین در حال بلند شدن از پشت میز به جای من جواب داد:

- مگه دست خودشونه که نیان؟

تینا کیف دسته‌دار مشکی رنگشو روی دوشش جابه‌جا کرد:



- اگه ماهین بیاد من هم میام.

و این بار هم قبل اینکه دهنم رو باز کنم، سینا درحالی که می‌رفت سمت خروجی گفت:

- از اونجایی که این خانم پایه ثابت دورهمی‌هاست پس می‌این، فعلاً خداحافظ همگی!

با گام بلندی خودمو بهش رسوندم و کلاه هودی طوسی رنگش رو از پشت کشیدم:

- کجا به سلامتی؟ برو پول کافه رو حساب کن.

صدای خنده‌ی آروم مبین و تینا از پشت سرم به گوش رسید. سینا بچه بامرام اکیپ بود اما زیادی پروبازی درمی‌آورد.

تینا: دوباره حساب و کتاب نوبت ایشون شده قضیه رو می‌پیچونن.

کلاه هودی رو رها کردم. رگ خواب این پسرک پررو صدای ملوس و ظریف تینا بود! با نیش باز چرخید سمتمون و خریدارانه به قد و بالای توپُر تینا نگاه کرد:



-همراهیم کن بانو!

دستشو مقابلش خم کرد تا حلقه‌ای برای گره زدن دست‌های تینا باشه. حالا وقتِ خجالت کشیدن تینا بود. که بدون گره زدن دست‌هایش باهاش هم قدم شد تا صندوق. کافه خلوت بود و حالا من و مبین با دهن باز خیره بودیم به رفتن اونا.

مبین: به نظرم بعد از سه سال چراغ سبز دادن وقتشه این دوتا برن تو فازِ رل!

نظری در این مورد نداشتم. این دوتا عادت کرده بودن به چراغ سبزهای بی‌نتیجه. نمی‌دونم کی قرار بود یک‌اعتراف درست و حسابی بکنن.

دست تینا رو کشیدم سمت کتابخونه تا قبل رفتن به مهربانوش هم سر بزنینم. گوشه‌ی خلوت سالن مشغول دوره کردن بود. مطمئن شدم از ما دلخور نیست و فقط به فرصت برای خوندن نیاز داشت. حتی قرارشو با کیوان، دوست‌پسر عزیزتر از جانش هم کنسل کرده بود تا وقت کافی داشته باشه. درحالی‌که از حیاط دانشگاه خارج می‌شدیم تینا دوباره غر زدن رو از سر گرفت:

-بهت که گفتم از ما ناراحت نیست مجبورم کردی از کافه تا دانشگاه پیام یک‌تلفنم می‌زدی می‌فهمیدی!



از بغل شونه نگاهی بهش انداختم. قدش بلندتر از من بود و آیفون پرومکس توی دست‌هاش پولداریش رو به رخ می‌کشید. سر تاسفی تکون دادم:

-همچین میگی از کافه تا دانشگاه انگار یک‌تهران تا مشهد فاصله‌س! خوبه همسایه دیوار به دیوار شه.

دیگه رسیده بودیم به ایستگاه، تینا نشست روی نیمکت ایستگاه و با ته خنده‌ای که از حرفم تو صداش بود گفت:

-این ترانه خانم تا کار داره میاد ماشین منو می‌بره! حالا من با اینهمه کمالات باید بشینم تا اتوبوس بیاد.

غر زدن بخش جدا نشدنی از تینا بود. تکه سنگ کوچیک جلوی پامو شوت کردم:

-خواهرته بی‌احساس.

مشغول ور رفتن با گوشیش بود که بی‌خیال گفت:



-امشب تولد بچشه؛ میای؟

آهی کشیدم:

- قربون دستت من باید برم شرکت پیش کتی که با هم بریم خونه خالم.

تینا: همون دخترخالت که از اینجا تا شرکتش دوتا ایستگاه بود؟

- آره حوصله ندارم بدون ماشین برم خونه خاله، با اتوبوس میرم شرکت کتی از اونجا با ماشینش میریم خونشون.

به خیابون نگاه کردم بینم اثری از اتوبوس پیدا می‌کنم یا نه؟ که ماشین مشکی رنگ آشنایی دیدم صدای تینا حدسم روتابید کرد:

- عه استاد نظری!

با شوق از جام بلند شدم و شروع کردم بالا و پایین پریدن:



- استاد...استاد.

چون سرعتش زیاد بود از کنارم رد شد ولی پرش‌های من باعث شده بود ببینتمون، جلوتر زد رو ترمز، با خنده رو به تینا گفتم:

- اینم روزی امروزم، من برم تا زودتر برسم به کتی وگرنه سرم رو می‌خوره.

تینا با افسوس سری تکون داد:

- کاش استاد نظری فامیل ما بود، اگه بود مخش رو می‌زدم.

- خدا خر رو شناخت شاخ نداد دیگه.

تینا کیفش رو بلند کرد بهم ضربه بزنه که صدای بوق ماشین سامی متوقفش کرد:

- الان زشته جلو فامیلت، فردا بهت می‌فهمونم خر کیه!



لبخند دندون‌نمایی به چهره‌ی پر آرایشش زدم و باهاش خدافظی کردم . با خوشحالی رفتم سمت لکسوس‌ان‌ایکس مشکی رنگ سام و نشستم کنارش و مثل همیشه با انرژی مضائفم گفتم:

- سلام!

کامل چرخید سمتم و با لبخندی که دندون‌های ردیفش رو نمایش می‌داد نگاهم کرد:

- علیک سلام ماهین خانوم! مثل اینکه خیلی عجله داری.

چشم‌های درشتم رو مظلوم کردم و گفتم:

- فرشته‌ها حتما نباید بال داشته باشن! یک لکسوس مشکی هم داشته باشن که من رو برسونن شرکت کتی کافیه.

عینک آفتابی که روی موهای بورش بود روی بینیش سوار کرد و ماشین رو به حرکت در آورد:



- انگار اینجا یک زبون درازی هست که دوباره ماشینش رو کوبونده به درودیوار!

کمربندم رو بستم حق به جانب گفتم:

- نخیر آقا درودیوار خودشون رو می کوبونن به ماشین من!

لبخند جذابی زد:

- این دفعه چی به محمد گفته بودی که اونطوری آتیشی بود؟

با چشم‌های گرد شده و صدای نسبتاً بلند گفتم:

- آدم دهن لق بره جهنم! سریع اومده پیش تو چغلی من مظلوم رو کرده؟ سامی تو خودت می دونی من چقدر خوبم این دوست بداخلاق و بی‌نمک توعه که من رو اذیت می‌کنه. اصلاً من نمی‌فهمم چرا تو نداشتی این درس رو با خودت بردارم؟

با صدای پر از خنده اخم ظریفی کرد:



- آهای خانوم کوچولو با دوستم درست صحبت کن!

در حالی که برایش زبون درمی‌آوردم به ادامه حرفش گوش دادم:

- خودت خبر داری که حداقل نصف دانشجوها میدونن ما با هم یک‌نسبتی داریم برای حق خودت نخواستم دانشجوی من باشی می‌خوام حتی اگه ده می‌گیری کسی نگه فامیلش بود که نمره داد!

پوف کلافه‌ای از دهنم خارج شد:

- آخه تو که برادرم نیستی، بابام هم نیستی، نامزدم هم نیستی! فقط پسر صمیمی‌ترین دوست بابامی که از قضا دوست بچگی‌هام هم می‌شی این دیگه چه جور نسبتی بود؟!

با خنده کنترل شده زیر چشمی نگام کرد:

- خنگول من! همینی که می‌گی نسبت حساب می‌شه.

شونه‌هام رو بالا انداختم و بدون اینکه جوابی بدم آینه صورتی رنگم رو از داخل کولم در آوردم، مشغول تمديد رژ قرمز شدم.



سام: ملوس خانوم بهت گفته بودم هر وقت ماشین نداری پیام بده یا زنگ بزن چند تا کوچه بالاتر از دانشگاه منتظرت باشم خوب نیست جلوی دانشجوها سوار ماشینم بشی.

غر زدم:

- سامی کسی من رو ندید. تینا هم دوستمه، می‌شناسمش خیالت راحت!

سه‌رخ از چهرش رو چرخوند سمتم و عینکش رو با یک حرکت برگردوند روی موهایش، برای ثانیه‌ای با چشم‌های سبز پر از خندش خیره شد تو چشم‌های عسلی من، که با خط چشم خوشگل‌ترش کرده بودم، دوباره نگاهش رو دوخت به خیابون!

- غرغرو، چه بزرک‌دوزکی کرده واسه کتی‌جون!

- کتی سیخی چنده! منوچهر قشنگم اونجا منتظرم نشسته.

با انگشت اشاره از بغل ضربه‌ای به نوک بینیم زد: نکن این کار رو جوجه! اون پیری قلبش ضعیفه سخته میکنه‌ها.



عزیزم من دیگه بیست و چهار سالمه! اگه پشت کنکور نمونه بودم الان فارغ التحصیل شده بودم، انقد لفظ جوجه نیا واسه من، دیگه بزرگ شدم.

اشاره‌ای به آینه‌ی صورتی تو دستم کرد.

- اهوم مشخصه حسابی بزرگ شدی.

لبهام رو آویزون کردم.

- خب از رنگش خوشم میاد!

جلوی شرکت کتی نگهداشت. خواستم تشکر کنم که گفت:

- به عمو و مامان پری سلام برسون.

- مرسی که همیشه به موقع می‌ای! توهم سلام برسون.

سام: بزرگیت رو می‌رسونم خانوم کوچولو!



معرض گفتم: سامی همش شیش سال بزرگ‌تری.

خندید و با طعنه گفت:

- اهوم شیش سال که چیزی نیست!

صدای زنگ گوشیش مجبورم کرد سکوت کنم.

سام: مهدی تا پنج دقیقه دیگه می‌رسم؛ نزدیکم.

با ناخن‌های بلند دست راستم بازی می‌کردم که من رو خطاب داد:

- امر دیگه‌ای باشه ماهین خانم؟

نگاهی بهش انداختم که انگار تماسش بی‌خدا حافظی قطع شده بود.



- ببخشید بخاطر من از برنامه‌ها عقب موندی.

لبخندی زد.

- ما همیشه به عموحسین و دختر یکی یک‌دونه‌ی خودمون ارادت داشتیم، داریم و خواهیم داشت!

درحال پیاده شدن گفتم:

- لطف شما مستدام.

با لبخند برایش دست تگون دادم. تک‌بوقی زد و راه افتاد. به رفتنش نگاه کردم.

سام؛ نزدیک‌ترین دوستی که تا الان داشتم. مامانم برایش مادری کرده بود. از مامان شنیدم وقتی سام به دنیا اومد مامانش از دنیا رفت و عمو محمود به خاطر عشقی که به زنش داشت ازدواج نکرد و تنهایی سام رو بزرگ کرد، مامان هم دوستی عمیقی با مادر خدا بیامرِ سام داشت و در کنار عمومحمود از سام مثل بچه‌ی خودش مواظبت می‌کرد.

حالا عمو و سام از سختی‌ها عبور کردن، عمو همه‌ی کارهای شرکت تولید قطعات خودروش رو سپرده بهش و سام در کنار تدریس تو دانشگاه‌ها مدیریت این شرکت رو هم به عهده گرفته.

از پله‌ها بالا رفتم و وارد شرکت بزرگ و شلوغی شدم که محل کار کتایون بود. چندسال پیش این شرکت رو با یکی از دوستان قدیمی باباش راه انداخت.

وارد آسانسور شدم و دکمه‌ده رو فشردم اصولاً سر و کار من با این طبقه بود چون دفتر کتی اونجا بود. راهمو به سمت راست کج کردم با قدم‌های شمرده به سمت دفتر کتی رفتم.

در نیمه‌باز بود. با دست آرام هلش دادم و وارد شدم، نگاهم روی دفترش چرخید اتاق کتی سمت چپ در ورودی بود و میز منشی روبه‌روی اتاق کتی قرار داشت. خانوم منشی پشت میز نشسته بود.

نزدیک به در اتاق کتی ایستادم و لبخندی زدم: سلام، خانوم امیریان هستن؟ رادمنش هستم دخترخالشون.

سرشو بلند کرد، درحالی که لبای پر از رزش رو که تا زیر بینیش هم اومده بود تکون می‌داد گفت:

- سلام، بله اتفاقاً منتظرتون بودند... .



بدون اینکه منتظر ادامه‌ی حرفش بمونم در اتاق رو با شتاب باز کردم و با صدای بلندی گفتم:

- کتی... .

ادامه حرفم تو دهنم موند و خجالت زده به سه نفر غریبه‌ای که روی مبل‌های چرم قهوه‌ای اتاق بزرگ و شیکش نشسته بودن و با چشمای گرد شده نگام می‌کردن لبخند زدم:

- وای، ببخشید! نمی‌دونستم مهمون داری.

صدای منشی رو از پشت سرم شنیدم:

- ببخشید خانوم امیریان.

کتی سری به نشونه‌ی «اشکالی نداره» تکون داد و خطاب به من گفت:

- ماهین جان بیرون منتظر باش الان کارم تموم میشه.

لبخند دندون نمایی زدم و رفتم بیرون. خداروشکر، اینم از سوتی امروزم! دیگه داشتم نگران خودم می‌شدم که چرا امروز سوتی ندادم.

نشستم روی یکی از مبل‌های مشکی رنگ طرح اداری، کنار آب سردکن. از یادآوری چهره‌ی متعجب اون خانوم و آقایونی که داخل بودن ناخواسته لبخند می‌ومد رو لبم. انگار دیوونه‌ای رو دیده بودن که از تیمارستان فرار کرده.

چند دقیقه‌ای رو با اینستاگرام سرگرم شدم تا اینکه بالاخره در اتاق باز شد و مهمون‌ها اومدن بیرون. ایستادم و با لبخند براشون سر تکون دادم. الحمدالله هیچکدومشون توجهی نکردن و با بدرقه کتی راهی شدن و من خیت و خنک شده به منشی نگاهی انداختم تا بفهمم ضایع شدنم رو دیده یا نه، متاسفانه تلاش منشی واسه فشار روی لب‌های پر از رژش برای درنیومدن صدای خندش، نشون می‌داد که زهی خیال باطل!

درواقع چرا اینکارو کردم؟ مثلاً توقع داشتم تحویلیم بگیرن و بگن وای ماهین جون از دیدنت خوشحال شدیم؟ زیر پوستی سر تاسفی برای خودم تکون دادم و با لبای غنچه شده، رو کردم به کتی که با خنده نگاهم می‌کرد. دستام رو از هم باز کردم، جته‌ی لاغر و کشیده‌اش رو تو بغلم گرفتم:

- چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم!

کتی همونجوری که بغلم می‌کرد ادامه داد:



- سوتی بریز اومدی اما عزیز اومدی.

دستش رو گذاشت پشت کمرم و هدایتم کرد سمت اتاق توهمون حالت با ادا اطوار ناز ریختم:

- آخه گفته بودی دیر نکن!

از غمزه‌ای که به چشم‌هام داده بودم بلند خندید:

- ماهین بس کن این دیوونه بازی‌هارو دختر.

لبخندی به چهره‌ی ملوس و خانومانش زدم:

- خوبه دیگه یه دخترخاله داری همش می‌خندونتت.

پشت میزکار بزرگ قهوه‌ای سوخته‌ای که جلوی پنجره بزرگ اتاقش بود، نشست. کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه‌ای کشید:



- شیرین منی تو!

نگاهی گذرا به مبل‌ها و میز پذیرایی که جلوی میز کارش رو به روی هم قرار داشتن کردم و رفتم سمت مجسمه‌ی فرشته‌ای که کنار پنجره گذاشته شده بود.

- خب بگو ببینم منوچ من کجاست؟

کتایون: منوچهر عزیزت به خونت تشنه شده! آخرین باری که پرونده‌هاش رو قاطی پاتی کردی و فرار کردی هنوز یادش نرفته.

در حالی که مجسمه رو آروم روی پایه‌هاش می‌چرخوندم گفتم:

- عه کتی تو که میدونی من عمداً اینکارو نکردم. فقط پام پیچ خورد و زمین رو بغل کردم.

با چینی که کتی به نشونه‌ی (آره جون عمت) به ابروهاش داد، ادامه‌ی حرفم رو تو دلم زمزمه کردم (اصن مگه من کارمندشم؟ فقط دیدم کتی خیلی گرفتاره خواستم یه کمکی بهش کرده باشم شدم آش نخورده و دهن سوخته.)

کتی که انکار حرف توی ذهنمو خونده بود لبخندی زد:



- باشه تو راست میگی، فقط پات پیچ خورد و همین...

صدای زنگ تلفن اتاقش حرفش رو قطع کرد:

- شرمنده آقای بزرگمهر مهمون داشتیم، الان میام.

تلفن رو گذاشت و به سرعت بلند شد:

- دختری دیوونه.

چشمهام رو گرد کردم و دستم رو گذاشتم روی سینم:

- با منی؟

رفت سمت در:



- انقد حرف زدی یادم رفت با بقیه سهامداران جلسه داریم.

کلافه دنبالش رفتم:

- از همون جلسه‌ها که خیلی طولانیه؟

صورتتم روتند بوسید:

- قربونت برم یکی دو ساعت منتظر باش بعدش میریم خونه.

منتظر اعتراض نموند و از دفتر خارج شد از آب سردکن یه لیوان آب برداشتم و برگشتم تو اتاق کتی.

نشستم روی صندلی چرخدار پشت میزکارش و دو دور چرخیدم زیر لب غر زدم:

- خب حداقل می‌گفتی جلسه داری اینطوری از سامی می‌خواستم من رو برسونه خونه خاله .

دوباره خودم رو با اینستاگرام سرگرم کردم یک ساعتی گذشته بود که مامانم زنگ زد.



- الو سلام

مامان: سلام، کجایی دختر؟

کلافه گفتم:

- کتی جلسه داشت منتظرم تموم بشه.

مامان: ساعت هشت شبه پس کی می یاین؟

- احتمالا یک ساعت ونیم دیگه.

مامان : باشه منتظر می مونیم تا باهم شام بخوریم، خداحافظ.

- خداحافظ.



خواستم قطع کنم که گفت:

- ماهین!

- جون

مامان: قرص‌ها همراهت؟

- آره جونم، پس این کوله رو واسه چی به دوش میکشم؟

مامان: خداحافظ.

دیگه منتظر نشد و قطع کرد. برگشتم به اینستا، درحال دیدن مدل مانتو بودم با خودم فکر می‌کردم فردا که با بچه‌ها قرار داریم چی بپوشم و از همه مهم‌تر این‌که بابام رو چجوری بیچونم؟

پدرگرامی یک‌مقدار به رفیق بازی‌های من حساس بود. هر بار که با اکیپمون قرار داشتم غرغر می‌کرد. از یادآوری جمله‌ای که انقد گفته بود حفظ شده بودم، لبخندی زدم، بزرگواری‌گفت:



- از قدیم گفتن دخترا با دخترا، پسرا با پسرا چجوری شده روزگار امروزی که دختری و پسر باید باهم دوست باشن؟ اسمش هم می‌ذارین دوست اجتماعی یا دوست معمولی؟

بابام فقط سامی رو قبول داشت اونم چون از بچگی باهم بزرگ شده بودیم یعنی اگه سام بهش می‌گفت با ماهین داریم میریم جهنم، مشکلی نداشت. می‌گفت پسر چشم پاک و خوبیه مثل داداشتم می‌مونه.

صدای پیام گوشیم رشته افکارم رو پاره کرد تازه متوجه شدم چند ثانیه زل زدم به صفحه‌ی خاموش شده‌ی گوشی که حالا با پیامی که اسم سام رو نشون میداد روشن شده بود.

چه حلال زادتس!

سام: خانوم کوچولو در چه حاله؟ مهمونی خوش می‌گذره؟

در جوابش تایپ کردم:

- خسته و هلاک در حالی که داره از گشنگی می‌میره نشسته در انتظار کتی.



شکلک گریه رو به متن اضافه کردم و فرستادم.

چند لحظه بعد جواب داد:

- پس باز هم جلسه‌های کتی خانوم.

جواب دادم:

- بله دقیقا.

منتظر شدم چیزی بگه اما خبری نشد. حدس زدم کاری برایش پیش اومده یا گوشیش زنگ خورده. هزارالله واکبر پسر خوشتیپمون سرش زیادی با دختر شلوغه هرچند که تاحالا چیزی به زبون نیاورده اما یواشکی خبرش رو دارم.

از پشت پنجره ی اتاق تاریک کتی، به شهر همیشه بیدار تهران خیره شدم. خودم نخواستم برق اتاق رو روشن کنم پنجره‌ی زیبا و بزرگ اینجا جوریه که باید توی تاریکی مهمونش باشی، تا بفهمی چی میگم.

بین این دختره چجوری من رو کاشته اینجا!



دوباره گوشیم تو دستم لرزید یک پیام جدید بود:

- ببخشید جوگو گوشیم زنگ خورد، پیام دنبالت؟

زیر لب زمزمه کردم:

- مگه اینکه من تورو نشناسم!

- قربون دستت حتما تا چند دقیقه دیگه جلسه تموم میشه زحمت نکش.

زود جواب داد:

- باشه عزیزم مواظب خودت باش.

- توهم همینطور.



گوشی رو برگردوندم تو کیفم و از اتاق رفتم بیرون در دفتر باز بود. کتی رو دیدم که از آسانسور اومد بیرون و از چهرش مشخص بود حسابی غرق افکارش شده رفته تو هیپروت! منم که حوصله‌م سر رفته بود. خواستم یکم اذیتش کنم. نشستم روی صندلی کنار در ورودی و پام رو تنظیم کردم جلو راهش.

به محض اینکه پاش رو گذاشت تو دفتر از جا پایی که براش گرفته بودم پرت شد به سمت جلو، اما خودش رو کنترل کرد. از حالتش غش‌غش می‌خندیدم.

چشم غره‌ای رفت:

- شانس اوردی منشی رفته و این شیرین بازی رو ندید! وگرنه بخاطر این کارت... .

با خنده پریدم وسط حرفش:

- کتی چون بی‌خیال، دیدم منشی نیست و حوصله‌م هم سر رفته بود، خواستم شوخی کنم دیگه.



با همون نگاه چپ‌چپی که داشت رفت سمت اتاقش:

- آبرو برام نمی‌ذاری، اگه دختره اینجا بود و همچین چیزی می‌دید دیگه از من حساب می‌برد؟

دوباره لحظه‌ی سکندری خوردنش اومد جلو چشم هام و غش‌غش خندیدم:

- چقدر اعصابت ضعیف شده مثل اینکه منوچ جلاد زیاد ازت کار می‌کشه‌ها.

جلو در اتاقش ایستاد و چرخید سمتم:

- هیس زشته. یکی می‌شنوه به گوشش می‌رسونه.

بی‌خیال قدم برداشتم سمتش:

- خب کچل‌خان مجبوره دوتا زن بگیره که به کارهای شرکتش نرسه همه چیز رو بندازه روی دوش تو؟

کتایون سرفه‌ی عمیقی کرد. دو-سه قدم فاصلمون رو کم کردم. انگار آب دهنش پریده بود تو گلوش، همونجوری که می‌خواستم پشتش رو مالش بدم گفتم:

- ای روزگارت سیاه بشه بزرگمهر، اسمش هم میاد این دختر می‌ترسه.

محکم می‌زدم پشت کمر کتی، یهو از گوشه چشم یک‌کروات قرمز دیدم که جلو در ورودی ایستاده. دستم متوقف شد و صاف ایستادم.

کتی که از شرم و سرفه‌های زیاد قرمز شده بود بریده‌بریده گفت:

- جناب... بزرگمهر!

لب پایینم رو با دندون گاز گرفتم و درمونده نگاهی به کتی انداختم که حالا می‌فهمیدم چرا آب دهنش پریده تو گلوش. دوباره نگاهی به بزرگمهر کردم که توی درگاه در با اخم عمیقی ایستاده بود. مرد سن بالا اما خوشتیپی که کروات قرمز جزء حذف نشدنی استایل هر روزش بود.

با تته‌پته جمله‌های بدون فکر ردیف شد:

- سلام آقای بزرگمهر، ماشاالله! هزارالله اکبر! روزبه روز خوشتیپ تر می شید! راستی من واسه جریان اون پرونده ها یک عذرخواهی به شما بدهکارم ولی خدا شاهد من اون روز پام پیچ خورد. اتفاقاً الان هم با کتی جان ذکر خیر شما بود؛ داشتم می گفتم که

با بالا بردن دستش به نشونه سکوت، صدام رو بریدم و دوباره لبم رو گاز گرفتم.

کتی یک قدم رفت جلوتر:

- این پوشه ها رو واسه من آوردید جناب؟

بزرگمهر نگاه پر از نفرتش رو از من گرفت:

- بله ساعت کاری تموم شده منشیم رفته بود، خودم شخصاً آوردم براتون. لطفا امشب بررسی کنید.

سرم رو تا جایی که ممکن بود انداختم پایین، صدای مردونه بزرگمهر تو دفتر پخش شد:

- خانم امیریان با همه احترامی که برای شما و سیروس جان قائلم، نمی خوام یکبار دیگه چشمم به دخترخاله ی شما بیفته. لطفاً قرار ملاقاتتون هر جای دیگه ای باشه جز این شرکت.



سرم رو بلند کردم و با تعجب بهشون زل زدم.

کتایون شرمنده گفت:

- جناب ازتون معذرت می‌خوام، ماهین جان هنوز یک مقدار شیطننت بچگی تو وجودش مونده دلش صافه بی‌منظور شوخی می‌کنه.

بزرگمهر سری به نشونه «خداحافظ» براش تکون داد و دفتر رو ترک کرد.

کتی نالید:

- خراب کردی احمق!

رفت تو اتاقش کیفش رو برداشت. درحالی‌که نمی‌دونستم باید بخندم یا ناراحت باشم دنبالش راه افتادم. از دفتر رفتیم بیرون داشت در دفترش رو قفل می‌کرد، حس کردم باید چیزی بگم:



- کتی، اخم نکن دیگه، فردا میرم یک جعبه شیرینی و یک دسته گل می خرم ازش عذرخواهی می کنم. ناراحت نباش نمی ذارم آبرو ریزی بشه.

راه افتاد سمت آسانسور، من هم مثل جوجه دنبالش:

- من اینجا لیوان لیوان آبرو جمع کنم تو بیا سطل سطل بریز و برو.

با لبای آویزون گفتم:

- کتی به خدا میام ازش عذرخواهی می کنم. اینقد ناراحت نباش دیگه، اخم نکن غصه می خورم.

نزدیک آسانسور بودیم که ایستاد و برگشت سمتم:

- ماهین جان، عزیزم، من واسه چرت و پرت هایی که گفتم و اون شنید زیاد ناراحت نیستم. بیشتر ناراحتی من واسه خود خنگولته که قرار بود یک کار تپل اینجا بدست بیاری ولی الکی الکی از دستت رفت.

بند کولم رو تو دستم فشار دادم:



- جون من راست میگی کتی؟ میخواستی اینجا به من کار بدی؟

سری تکون داد و دکمه آسانسور زد:

- کار دائم نبود اما میتونستی دائمیش کنی، چون میدونم استعدادش رو داری.

- خب همیشه بگی جریان چی بود؟

کتی: یکی از خانوم مهندس هامون که چند سالی میشه اینجا مشغوله، به دلیل ازدواج نمی‌تونه دیگه کارکنه. یعنی استعفا داده ما هم نمی‌خوایم نقشه‌ها و کارهای اون بخش لنگ بمونه. اینه که من امروز تو جلسه به بزرگمهر پیشنهاد دادم موقتی تو رو بیاریم تا زمانی که یک مهندس با تجربه پیدا کنه، خودت که میدونی تو استخدام کارمندان خیلی حساسه.

آسانسور رسید. بی‌صدا به سلام و علیک کتایون و همکارهاش نگاه کردم.

کاش خراب کاری نمی‌کردم خیلی دلم می‌خواست شغلی داشته باشم که دستم تو جیب خودم باشه مخصوصاً این شغل که با رشته‌ی تحصیلی من تطابق داشت و تجربه کاری میشد برای بعد اینکه مدرک لیسانس گرفتم.



وقتی آسانسور توی پارکینگ ایستاد کتایون از همکارهاش خدافظی کرد و رفتیم سمت ماشینش:

- حالا زیاد غصه نخور بذار فردا باهاش حرف بزnm ببینم چی میگه.

- کتی این سوتی‌هایی که من دادم عمراً اگه من رو قبول کنه. شده خودش بشینه نقشه بکشه من رو راه نمیده. نشنیدی گفت دیگه دخترخالت رو اینجا نبینم؟

ریموت ماشین رو زد. هم‌زمان نشستیم؛ درحالی که کمربندش رو می‌بست گفت:

- جیگر جون نکنه یادت رفته من و این پیرمرد مدت‌هاست همکاریم و من معاون این شرکتتم. قلقلش رو خوب بلدم. دیدم راضی نمیشه بابام رو می‌فرستم جلو، اون رفیق جون جونیشه.

غمبرک زده آرنجم رو تکیه دادم به فضای بین خودم و در ماشین:

- کتی دوست دارم کار کنم. شرکت خودی نباشه جایی اینجوری بهم کار نمیدن، کتی جونم تو که میدونی تا چند ماه دیگه دانشگام هم تموم میشه مدرکم رو می‌گیرم. تو رو جون ماهین



راضیش کن. اگه بتونم اینجا کار کنم بعد اینکه مدرکم رو گرفتم ممکنه من رو استخدام رسمی کنه این برام خیلی خوب میشه.

کتایون: حالا غم و غصه بسه گفتم یک کاریش می‌کنم دیگه.

پریدم سمتش، لپ راستش رو بوسیدم غر زد:

- بشین سرجات تصادف می‌کنیم.

می‌دونستم وقتی کتی بگه درستش می‌کنم یعنی این کار رو می‌کنه. دیگه با خیال راحت نشستم فکر و خیال کاری کردم تا برسیم.

بعد اینکه رسیدیم داشت با ریموت در پارکینگ رو باز می‌کرد:

- کتی من پیاده می‌شم، این حیاط بزرگ و پر از درختون رو خیلی دوست دارم.

کتی: باشه تو قدم بزن و برو تا من ماشین رو پارک کنم.



از ماشین پیاده شدم کتایون جلوتر از من رفت و منم پشت سرش قدم زنان راه افتادم. صدای در رو پشت سرم می‌شنیدم که داشت بسته می‌شد.

یهو دوتا دست از عقب اومد روی چشم‌هام:

- اگه گفتی من کی‌ام؟!

انگشت اشارم رو به حالت نمایشی گذاشتم روی لبام:

- اوم بذار فکر کنم... خاله تویی؟

دستاش رو محکم‌تر فشار داد:

- از کی تا حالا خاله این‌قدر مرد شده؟

- آهان شناختم! خسته نباشی زیورخانوم خیلی کار می‌کنی، حیاطِ خاله جانم عالی شده.

محکم‌تر فشار داد:



- وژه خانم، بیشتر فکر کن.

غر زدم:

- کیومرث چشم‌هام رو از کاسه درآوردی ولم کن.

کیومرث: چی شد تا الان که خاله و زیور بودم!

دست‌هاش رو فشار دادم تا از روی صورتم برداره:

- بر می‌داری یا جیغ بزنی؟

دست‌هاش رو برداشت:

- واه، واه، واه دختر انقد بی‌شرم و حیا؟



کنار هم قدم برداشتیم:

- آره والا زیورجون دخترهای این زمونه بد شدن.

خندید:

- صدای به این کلفتی رو میگی زیور؟ حداقل بگو زیور سگ سیبیل شاید بیشتر بهم بیاد!

صدای خندم تو باغ سرسبز خاله پیچید. نگاهم رو چرخوندم روی جاده سنگی که دوطرفش پر بود از درخت و گل، از همین فاصله هم آلاچیقی که سمت چپ جاده سنگی بود و صدای بزرگترها از اونجا به گوش می‌رسید، دیده می‌شد. عجیبه که با این سوز ملایم پاییزی اومدن تو آلاچیق نشستن!

کیومرث: انقد نفس عمیق نکش هوای حیاطمون رو تموم کردی.

چپ‌چپ نگاهش کردم:

- از حیاط خودمون برات هوا می‌یارم، نمی‌ری تو!



کیومرث: گیس بریده اگه من بمیرم که بیوه میشی.

خندیدم:

- تو اوج جوونی و خوشگلی ام چیزی که زیاده شوهر!

اخم نمایشی کرد:

- چه غلطا! هنوز بی غیرت نشدم بذارم بعد من شوهر کنی تا آخر عمرت به یاد خاطراتمون می شینی، فهمیدی ضعیفه؟

از بغل شونه نگاهی به قد و قوارش کردم. پسرخاله‌ای که از من دوسال بزرگتر بود. رشته‌ی برق و قدرت خونده بود و برخلاف کتایون هیچ علاقه‌ای به کارهای سخت نداشت، متضاد با رشته‌ای که مدرکش رو گرفته بود یک‌آتلیه جمع‌وجور برای عکس‌های اسپرت داشت و به قول عمو سیروس شده بود نخاله‌ی امیریان‌هایی که همگی یا دکتر بودن یا مهندس یا وکیل.

ما از بچگی پایه‌ی همه‌ی شیطنت‌های هم بودیم. اما چون تقریباً پشت هم دنیا اومده بودیم یک‌جورایی اسم ما دوتا رو، برای هم گذاشته بودن. از اون کارایی که همه قدیمی‌ها می‌کردن.



ولی خب خودمون بیشتر این موضوع رو به شوخی گرفته بودیم و باعث شده بود بقیه هم کم‌کم فراموشش کنن.

کیومرث: حالا که انقد به قدوبالای من نگاه می‌کنی نظر بده ببینم باشگاه میرم چطور شدم؟

- خوبه داره عضلاتت در میاد. دختر کش‌تر می‌شی!

دستی رو ابروهای قهوه ایش کشید، چاپلوسانه گفت:

- نوکرم!

مثل کتایون چشم و ابرو قهوه‌ای بود با موهای قهوه‌ای سوخته و لبای نسبتاً گوشتی که به بینی قلمی مردونش میومد.

دیگه رسیده بودیم به آلاچیق، دوتایی هم‌زمان سلام کردیم. جمع خاله و عمو سیروس، مامان و بابا متوجه‌مون شد.

کیومرث رفت سمت مامانم:



- خوش اومدین خاله چه عجب از این‌ورا.

مامان روبه‌روی خاله نشسته بود و دست راستش دور گردن کیومرث بود که از پشت سرش خم شده بود تا ببوستش. بعد از بوسه‌ی کیومرث، مامان هم ماچ ابداری روی گونه‌ی چپ خواهرزاده‌ی عزیزش گذاشت و جواب داد:

- ماهین همیشه مزاحمتون هست دیگه.

رفتم سمت خاله که قصد داشت به احترام بلند بشه:

-توروخدا بلند نشو خاله.

از سمت راست صندلیش گونه راستش رو بوسیدم و به عمو سیروس مهربون و همیشه خوشتیپم که بافت نخودی پوشیده بود و روی صندلی کنارخاله نشسته بود، دست دادم:

- سلام عموجان.



لبخند مهربونی بهم زد:

-خوش اومدی عزیزم.

خاله در جواب مامانم با لبخند گفت:

- چه مزاحمتی پری! وقتی هم می‌یاد با اون دختره تو اتاقشون درحال هروکِر خندن. ما که نمی‌بینیمش!

کیومرث صندلی سفید فلزی رو که کنار مامان بود واسه خودش کشید عقب، آستین سویشرت مشکیش رو داد بالا و اخم ظریفی کرد:

- جدی این دختر چرا همه‌ش اینجاست؟ کم‌کم اتاق من رو می‌گیره واسه خودش.

خاله چشم غره‌ای رفت:

- قدمش رو چشم‌های ماست! چیکار به تو داره؟



- ولش کن خاله این از اولش هم به من حسودی می‌کرد.

نشستم روی صندلی خالی بین کیومرث و بابا و در ادامه حرفم پرسیدم:

-کتی کجاست؟

مامان فنجون چای داغ رو به قصد نوشیدن گرفت دستش:

- همین که رسید، رفت لباسشو عوض کنه، تو نمی‌خوای عوض کنی؟

کولم رو گذاشتم کنار صندلیم:

- نه از دانشگاه اومدم لباس همراهم نیست.

کیومرث درحالی‌که خیار پوست می‌کرد گفت:

- تعارف نکن خلاصه! تو که همه چیز رو اینجا با ما شریکی، پاشو برو لباس‌های من رو بپوش.

بین صدای خنده بزرگ‌ترها نمکدون کریستال رو از جلوم برداشتم بکوبم تو سرش، بابا مچ دستم رو گرفت و با اخم ظریفی مانع شد:

- نکن دختر نمکدون خالت چه گناهی داره؟

همون لحظه کتی به جمعمون اضافه شد. یک شلواراسکینی پوشیده طوسی کوتاه با بافت پاییزه سفید پوشیده بود، موهای قهوه‌ایش رو با کش موی سفید بالای سرش بسته بود. روی صندلی خالی بین بابا و عمو سیروس نشست.

مامان با لبخند به قد و بالای کتی گفت:

- ماشاءالله پونه، دخترت هرروز خانم‌تر میشه!

کیومرث خیاری که پوست کرده بود گذاشت جلوی من، تیکه‌ای از خیار برداشتم و همونجوری که گوشم به تعارف تیکه پاره کردن‌های مامان و خاله بود گفتم:

- مرسی کیومرث، خودت هم بخور.



کیومرث: نه تو بخور جون بگیری یکم قدت بلند بشه یکی بیاد بگیریته بلکه از دستت راحت شیم.

رو به مامانم نق زدم:

- عه مامان! ببین بهم چی گفت!!

مامان مهربون دستی پشت گردن کیومرث کشید و با لحنی که انگار داره بهش آموزش میده گفت:

- دختر من قد کوتاه نیست کیومرث جون، خواهر تو خیلی قد بلنده.

خاله: ماهین جانم قد و هیکلش خیلی نرمال و خوبه، کتی اینقدر درازه لباس و کفش به زور پیدا می‌کنه.

نگاهم کشیده شد به چشمای درشت شده از تعجب کتی، معترض گفت:

- مامان جان حالا چرا می‌زنی تو سر من؟



کیومرث: آجی کتی من مثل فرشته‌های ویکتوریا سکرته.

کتی ذوق زده چند تا بوس برایش فرستاد. از نظر قد و هیکل به کتی همه چی تموم نمی‌رسیدم، اما قد متوسطی داشتم. نمی‌شد بهم بگی قد کوتاه! و جزو دخترهای قد بلند هم نبودم. جثه ریز نقش و ظریفی داشتم که نشون می‌داد از پدرم به ارث بردم چون مامان و خاله مثل کتی درشت بودن.

عمو سیروس دستش رو دور شونه‌ی کتی که کنارش نشسته بود، حلقه کرد:

- خسته نباشی خوشگلم، چه خبر؟

کتی: مرسی باباجون، امروز می‌خواستم یک‌کاری کنم ماهین تو شرکتمون دستش بند بشه که زد خراب کرد.

- عه کتی نگو خجالت میکشم.

کیومرث با ذوق درحالی که گوشه چشماش از خنده جمع شده بود، مشتاق پرسید:

- چیکار کرده؟ جون من بگو بخندیم.

کتی براشون با آب و تاب همه چیز رو تعریف کرد و کیومرث با قهقهه و بزرگترها با صدای آروم‌تر به توصیفاتش از اون اتفاق، می‌خندیدند. من هم سعی می‌کردم به روی مبارک نیارم اما از خجالت قرمز شده بودم.

کتایون: خلاصه، این‌جوری شد که کارش رو از دست داد.

نگاهش رو کشید به سمت راستش که بابا کنارش بود و با لبخند آرومی گفت:

- البته اگه عمو حسین اجازه بده من می‌تونم آقای بزرگمهر رو راضی کنم تا ماهین اونجا سرش گرم بشه.

مامان و بابا چند لحظه‌ای برای حلاجی کردن جملات آخر کتی به هم دیگه نگاه کردن. نگاهم روی جمع چرخید از چهره‌ی اخمالوی عمو سیروس حدس می‌زدم که بخاطر این پیشنهاد کتی ناراحته، دلیلش هم مشخص بود. اینجا هیچکس نمی‌خواست سلامتیم به خطر بیفته! نگاهم رو کشیدم به بابا که سرش پایین بود و فکر می‌کرد در همون حال سنگینی نگاه کیومرث که مستقیماً روی من بود، باعث شد به صورت عبوسش زل بزنم. نتونست تحمل کنه و زودتر از بابا، با دست‌های مشت شده گفت:



- فکر نمی‌کنم کار کردن در کنار درس خواندن اون هم حجم سنگین درس‌های دوترم آخر؛ برای ماهین خوب باشه.

دل‌خور نگاهش کردم.

- کیومرث!

شونه‌ای بالا انداخت و از فشار مشت‌هاش کم کرد.

بابا سر تاییدی به حرف کیومرث تکون داد و بهم نگاه کرد:

- کیومرث راست میگه دخترم، شما نباید زیاد به خودت فشار بیاری.

کتی چشم غره‌ای به کیومرث رفت و خطاب به بابام گفت:

- عموجان کار سنگینی نیست. فقط باید تو اتاق کارش چند ساعتی رو برامون نقشه بکشه. ماهین هم علمش رو داره هم سلیقش رو، من مطمئنم براش خوبه.



کیومرث دوباره پرید وسط:

- آهان، ما هم که گوشمون مخملی، یعنی ایشون فقط می‌شینه تو اتاق نقشه می‌کشه سر ساختمون هم نمیره چیزی که کشیده رو اجرا کنه و با کسی سر و کله بزنه دیگه!

سرمو پایین انداختم و توی دلم غر زدم، انگار کیومرث بابامه که به جای اون نظر می‌ده. آخ دلم میخواد مشت بزنم تو سرش که دیگه لال بشه.

صدای کتی فرشته‌ی نجاتم شد.

- من به همه‌تون تضمین میدم که سختی کار نداره و چیزیش نمیشه. به من که اعتماد دارید؟ تازه انقدر سرش گرم میشه دوست و رفیق بازی هم از سرش میوفته.

لبخندی بهش زدم، می‌دونست نقطه ضعف بابام چیه.

بابا با خط و نشونی که با جملش کشید، آب پاکی رو ریخت روی دستم:

- اگه مشکلی واسه‌ش پیش نمی‌یاد، و به من تضمین میده که برای قلبش اتفاقی نمیفته، من مخالفتی ندارم.



کیومرث بی‌حوصله پوف کشید:

- ولی عمو بیماری ماهین شوخی نیست. باید خیلی مراقبت و استراحت داشته باشه. تنگی یکی از دريچه‌های آئورت چیز کمی نیست.

اخم کردم و صدای گرفته از استرسم رو با تک سرفه‌ای صاف کردم:

- تا کی باید به خاطر قلب ناقصی که انتخاب خودم نبوده دست از همه چی بکشم؟ بیست و چهار سال با همین قلبی که کسی امیدی بهش نداشته زندگی کردم استرس کنکور و هر چیزی که بگید رو پشت سر گذاشتم هر کی ندونه شماها خوب می‌دونید که خودم دارم برای زنده بودنم تلاش می‌کنم.

بغض توی گلویم باعث شد چند ثانیه سکوت کنم. بابا دستی به پشت شونه‌هام کشید و لبخند مهربونی به صورتم زد. عمو سیروس یک مقدار به سمت چپ متمایل شد و آرنج دست چپش رو تکیه‌گاه قرار داد، با آرامش جواب عقده‌های سر باز شدمو داد:

- ماهین جان همه‌ی ما هر کاری که فکر کنی برای آرامشت کردیم. کسی مخالف پیشرفت تو نیست فقط نمی‌خوایم اذیت بشی.



برای احترام به شخصیتش، لبخند زورکی زدم:

- مرسی عموجونم من هم دلم می‌خواست که به آرامش برسم ولی این‌همه سال راهی برای پیوند نداشتم. مشت‌مشت دارم قرص فشار می‌خورم.

کیومرث با چشمای پر از غصه ضربه‌ی آرومی روی شونم زد که نشونه‌ی همدردی میداد، با تن صدای آرومی گفت:

- ماهم می‌خوایم تعداد قرصات بیشتر نشه دختر.

با جملات کوبنده، حرصم رو سرش خالی کردم.

- همتون باهام مثل بچه‌ها رفتار می‌کنید، بذارید یک‌بار هم که شده حس کنم من هم یک‌آدم معمولی‌ام که دارم مثل بقیه زندگی می‌کنم.

بخاطر بغضی که تو صدام نشسته بود حلقه‌ی اشک تو چشمای مامان و خاله برق می‌زد و کتی و بابا سرشونو پایین انداخته بودن. نگاهم رو دوختم به ظرف کریستال و بزرگ میوه که خرمالوهای نارنجی توش برق میزد:



- ببخشید کیومرث می‌دونم خیلی به فکرمی، برام مثل داداشم می‌مونی اما اجازه بده این تصمیمو بابام بگیره.

بابا دستشو گذاشت روی دستم:

- من هم به تو اعتماد دارم هم به کتی می‌دونم که هردوتون از یکی یک‌دونه‌ی من خوب مراقبت می‌کنید.

لبخندی زدم. کیومرث هم دیگه چیزی نگفت. بعد از صرف شام و شب نشینی و شوخی‌های من و کیومرث، قصد رفتن کردیم. توی راه حرفی باهم نزدیم. وقتی بابا ماشینش رو سر کوچه پارک کرد پیاده شدم.

کوچه‌ی ما عرض کمی که داشت و ماشین داخلش نمی‌رفت. اما عوضش خونمون باصفا بود. جلوتر از مامان و بابا کلید انداختم و در سفید رنگ که بخاطر گرد و غبار تهران حسابی کثیف و قدیمی شده بود، باز کردم. به نظرم امسال عید باید یک‌دست رنگ به این در بزنینم! وارد حیاط شدم، نقلی و جمع و جور بود. نفس عمیقی کشیدم که سوز اولیه پاییز تهران رو آورد تو ریه‌هام. اما بوی گل‌های داخل باغچه حالمو بهتر کرد. دیدن دو باغچه‌ی سرحال دو سمت حیاط و گل‌های داخلش که به خاطر هوای ملایم مهرماه هنوز یکم جون داشت، همیشه انرژی‌م رو بیشتر می‌کرد.

از کنار حوض گرد آبی رنگی که وسط حیاط بود رد شدم و با کرم همیشگیم نصفه نیمه خم شدم و نوک انگشتم رو داخلش حرکت دادم تا حالت یکنواختش با چین موجهای آب بهم بخوره!

صدای مامان رو شنیدم:

-حسین من موبایلمو برداشتم از خونه‌ی پونه؟ ایستادم و به مامان نگاه کردم که تو این فاصله خودش رو رسونده بود توی حیاط و کیفش رو گذاشته بود روی تخت سنتی که درست روبه روی در ورودی زیر سایبانی که با سکوی خونه درست شده بود. طبق معمول دنبال گوشیش می‌گشت چون فکر می‌کرد خونه خاله جا گذاشته.

بی‌خیال از این وضعیت که همیشه مامان مارو درگیرش میکرد، شونه‌ای بالا انداختم و رفتم روی پله‌هایی که سمت راست حیاط بود. کنار هر پله یک‌گلدون بود و در آخر یک‌سکوی کوچک که سقفی شده بود برای تخت سنتی توی حیاط.

از پله‌ها رفتم بالا، روی سکو کتونی‌های سفید رنگم رو درآوردم و وارد خونه شدم.

خونه‌ی ما تقریباً کلنگی محسوب می‌شد. اما به درخواست من و جمع‌وجور کردن بابا، دستی به سر و گوشش کشیده بودیم. حالا درحالی که بافت قدیمی داشت حسابی تو دل برو شده بود. بابا نصف بیشتر عمرش یه دبیر ریاضی ساده بود و الانم که بازنشست شده بود با

کلاس‌های خصوصی گاهی سر خودش رو گرم می‌کرد. یادمه اون زمان دست کشیدن به این خونه یکم تحت فشارش گذاشت، اما عوضش الان لذتش رو می‌بریم.

در اتاق بغل آشپزخونه رو باز کردم. برق اتاق رو روشن کردم و خودم رو انداختم روی تخت فلزی سفید رنگم که زیر پنجره اتاقم بود.

این پنجره رو به حیاط خلوت دو-سه متری مون باز می‌شد که در ورودیش از داخل آشپزخونه بود. بابام اون جا رو پر از گلدون کرده بود. و سقفش رو با شیروانی‌های شفاف پوشونده بود، که هم نور بهشون بتابه هم بارون اذیتشون نکنه ازین وضع راضی بودم چون اتاقم همیشه بوی گل می‌داد و گاهی از رسیدگی بهشون روحم تازه میشد.

رنگ اتاقم یکی دیگه از دلایل آرامشم توی این خونه بود، ست تخت و کمد و میز آرایشی که سفید رنگ بودو دستگیره‌های کمد با پارچه‌ی صندلی میز آرایشم و روتختی صورتی روشن و کاغذ دیواری با گل‌های ریز یاسی و صورتی زمینه سفید ست شده بود، پرده‌ی حریر سفید و یاسی و صورتی هم پنجره‌ی اتاقم رو می‌پوشوند. میز مطالعه و یک کامپیوتر ساده که از دوران دبیرستانم برام مونده بود رو سمت راست اتاقم گذاشته بودم.

سه‌کنج راست اتاقم یک‌گیتار روی استند مخصوصش قرارداشت. گیتاری که هدیه ی تولد چهارده‌سالگی من ازطرف سام بود و با همون گیتار موسیقی رو یاد گرفتم و هنوز هم با همون گیتار می‌نوازم.



با لباس‌های بیرون روی تخت افتاده بودم دستم رو دراز کردم از پایین تخت کولم رو برداشتم. گوشیم رو در آوردم، یک پیام از مبین داشتم:

- سلام ماهین جون فردا ساعت شش پاتوق منتظریم.

پیامش مال یک ساعت پیش بود. انقدر این کیومرثِ دلکک سرمون رو گرم می‌کنه، وقتی دوره‌میم گاهی یادم میره به گوشیم سر بزنم.

جوابی به پیام مبین ندادم ساعت یک بود و فکر کردم شاید خواب باشه.

با تنبلی از جام بلند شدم لباس‌هام رو عوض کردم، مسواک زدم و خوابیدم.

نگاهم روی ساعت خشک شده بود. دقیقاً شیش بود. کلافه پوفی کشیدم و به بابا که با یک پیژامه چهارخونه آبی ریلکس داشت چای می‌خورد. برای سومین بار پرسیدم:

- پس چرا نمی‌ری دنبال عزیز جون؟ مگه این دوهفته نوبت ما نیست که بیاد خونمون؟



درحالی که زل زده بود به تلویزیون گفت:

- پری بیا این دخترت رو بردار ببر از بغل گوش من! یه ریز داره غر می‌زنه.

مامان با ظرف میوه از آشپزخونه اومد بیرون. با دیدن ظرف میوه آهی کشیدم:

- چه خبرتونه؟ نکنه سالگرد ازدواجی چیزی دارین؟

مامان چشم‌هاش رو گرد کرد:

- وا مگه ما فقط تو روزهایی که خبریه میوه می‌خوریم؟

- آخه ساعت شیش غروب چه وقت میوه خوردنه؟ اینجوری بابا حال‌احالاها نمیره دنبال عزیزجون.

مامان: پاشو حسین کم‌کم برو بیارش، دیر بری زن داداشت باز منت می‌ذاره که نوبتشون بود اما دیر وقت اومدن ببرن.



بابا: ماهین پاشو لباس بیوش باهم بریم دنبالش حالا که دلتنگی.

جیغ زدم:

- نه!

از صدای بلند و یهویی من سیب از دست مامان افتاد تو پیش دستی و بابا تکونی خورد و چایی ریخت رو پاش.

نمی‌دونستم این صدای بلند دقیقاً از کجای هنجرم دراومد دستم رو گذاشتم جلو دهنم:

- آخه، چیزه، من یک کوچولو درس دارم.

مامان: مگه تو روانی شدی؟ چرا یهو جیغ میزنی؟

بابا بلند شد:

- این شلوار که کثیف شد. تا این دختر ما رو آتیش نزده شلوارم رو عوض کنم و برم دنبال کارم.

به زور خودم رو کنترل کردم که نخندم، با نگاهم دنبالش کردم می‌رفت سمت در اتاقی که انتهای راهروی شش‌متری خونه قرار داشت. در واقع اتاق مامان و بابا اونجا بود، روبه‌روی آشپزخونه و در اتاق من!

به محض اینکه در خونه بسته شد پریدم تو اتاقم.

اون روز هوا خنک‌تر شده بود و نم بارون هم می‌یومد، پاتوقمون یک‌جایی تقریباً خارج از شهر یک‌کافه تو فضای باز بود که فقط سقفش پوشیده بود احتمال اینکه سردم بشه زیاد بود پس لباس گرم‌تری انتخاب کرده بودم.

لباس‌های انتخاب‌شده رو چک کردم؛ شلوار اسکینی مشکی رنگ با دورس یشمی و پافر مشکی که قدش تا بالای زانوم بود و زیپش رو باز می‌ذاشتم، یه شال پاییزی یشمی هم انداختم روی سرم و سمت راستش رو دور گردنم پیچوندم؛ اومد جلوی بدنم.

آرایش ملایم که تلفیقی از رنگ‌های آجری و پاییزی بود، انجام دادم. کیف کمری مشکی رنگم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.



صدای زنگ گوشیم و به دنبالش تصویر مهنوش که روی صفحه بود باعث شد قبل اینکه چیزی به مامان بگم، جواب تلفن رو بدم:

- جونم؟

مهنوش با صدای معترض و نسبتاً بلندی بدون سلام کردن، بهم غر زد:

- نمی‌خوای بیای؟ همه جمع شدیم.

- داشتم بابام رو می‌پیچوندم الان میام.

گوشی رو قطع کردم. رفتم سمت جا کفشی، مامان تو آشپزخونه بود و از صحبتتم با مهنوش کنجکاو اومده بود لب اوپن. لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم:

- مامان من دارم می‌رم بیرون با بچه‌ها قرار دارم ولی اگه بابا زودتر اومد بهش بگو با مهنوش و تینا بیرونم.

بند کتونی مشکی رنگم رو کشیدم و ادامه دادم:



- حوصله نصیحت کردن هاش رو ندارم.

کفگیر رو از دست راست منتقل کرد به دست چپ:

- خب چرا خودت بهش نمی‌گی با مهربانوش و تینا رفتی؟

- تو که می‌دونی ازم بپرسه «دوست‌های اجتماعیت هم هستن یا نه؟» نمی‌تونم بهش دروغ بگم، وقتی برگردم عزیزجون اینجاست، جلوی اون سوال پیچم نمی‌کنه.

دست‌هام رو از هم باز کردم:

- بیا بوس بده دارم می‌رم.

اومد سمتم:

- مواظب باش باز ماشینت رو به درودیوار نزن. تازه صبح بابات از تعمیرگاه آورد. آخرین بار که زدی به جدول کلی خرج گذاشت رو دستمون.



لپش رو بوسیدم اون هم همین کار رو کرد:

- غمت نباشه پری جون، از این به بعد حقوق می‌گیرم همه هزینه‌ها رو خودم میدم.

خواست با کفگیر بزنه بهم خودم رو کشیدم کنار:

- مامان لباسم کثیف میشه، خدافظ.

بدو بدو رفتم بیرون در حیاط رو بستم. پراید مظلوم نقره‌ای مدل هشت‌سال قبل که هدیه تولد پارسالم از طرف بابا بود رو نگاه کردم.

یاد حرفش افتادم:

- تا دست فرمونت روبه‌راه بشه این رو بکوب به در و دیوار بعدش یک‌دونه بهترش رو می‌خریم.

دست فرمونی که چشمم آب نمی‌خوره هیچ‌وقت روبه‌راه بشه!



ساعت هفت بود بالاخره رسیدم به کافه. ماشینم رو پارک کردم و وارد کافه شدم. مثل همیشه دوتا تخت رو بهم چسبونده بودن و همه روی اون دوتا تخت نشسته بودن، خنده‌هاشون سقف کافه رو می‌لرزوند و به خاطر سرمای هوا لرزش تنشون حس میشد. شش تا دختر و پنج پسر که تیپ‌های امروزشون داد می‌زد دهه هفتادی هستن!

نزدیک جمعشون با صدای بلند گفتم:

- سلام.

برگشتن سمتم و هرکدوم یک‌غری زدن که چرا دیر اومدم. بی‌توجه بهشون کفش‌هام رو درآوردم و کنار بهزاد چهار زانو نشستم:

- حالا که اومدم غرغر بسه! چی سفارش دادین؟

سینا: ما همه کوبیده سفارش دادیم. برای تو هم همون رو سفارش دادم، می‌دونستم دوست داری.

- ایول رفیق جونی.



یه نگاه به قلیون‌های بزرگ با طرح شاه عباسی که وسط تخت گذاشته بودن و شلنگ قطورش دست به دست میشد انداختم.

بهزاد بهم تعارف کرد؛ تعارفش رو رد کردم. کسی به جز تینا و مهرانوش نمی‌دونست که من مشکل قلبی دارم. همیشه دارو هام رو پنهانی می‌خوردم. ترحم و توجه زیادی خانوادم برام کافی بود، می‌خواستم تو جمع دوست‌هام مثل یک آدم عادی باشم.

سرگرم حرف زدن با مهرانوش و چند تا از دخترها بودیم که صدای مردونه‌ی بهزاد باعث شد روم رو برگردونم سمتش:

- ماهین گوشیت داره زنگ می‌خوره.

همون جوری که جواب می‌دادم به چشم‌های ریز و مشکلی بهزاد نگاه کردم و گفتم:

- این کی سایلنت شد؟ الو.

کتی: سلام خانوم خانوما.



- سلام عزیزم، خوش خبری دیگه؟

کتی: من خوش خبرم و تو خوش شانس.

تقریباً با صدای بلندی گفتم:

- راضیش کردی کتی؟ چون من راضی شد؟

کتی: چه خبرته گوشم درد گرفت! بله اینقد حرف زدم تا راضی شد.

- وای خیلی گلی جبران می‌کنم برات، خیلی خوشحالم کردی.

کتی: حالا خیلی هم ذوق نکن شرط و شروط گذاشته.

- بابا هرچی باشه قبوله، من فردا می‌یام شرکت سروپا گوش می‌شم برای شرط و شروط منوچ‌جانم.

کتی: خب حالا فردا ساعت هشت شرکت باش.



- اصلاً امشب می‌رم پشت در می‌خوابم.

غش‌غش خندید. با آوردن غذا ازش خدافظی کردم برای بچه‌ها که از مکالمه‌ی ما کنجکاو شده بودن توضیح دادم که یک‌کار خوب برام جور شده. فرصت‌طلب‌ها قول اولین حقوقم رو به عنوان شیرینی ازم گرفتن!

ساعت ده‌شب بود که رسیدم خونه. ماشین بابا سر کوچه نبود این نشون می‌داد که هنوز از خونه عمو برنگشته. بابام همین یک‌دونه برادر رو داره ولی چون زن عموم خیلی اهل پز دادن و قیافه گرفتنه زیاد رابطه رفت و آمدی نداریم. بیشتر بابام و عمو باهم در ارتباطند. اونم به‌خاطر حضور عزیزجون که بعد از مرگ بابا رحمان دو هفته خونه ما می‌مونه و دو هفته خونه عمو.

ماشینم رو پارک کردم و زود رفتم تو خونه با ذوق زیاد جعبه شیرینی رو گذاشتم روی اپن.

- مامان خانوم بیا دخترت داره مستقل می‌شه.

در اتاقشون باز شد مامان بیرون اومد.



- بزرگ مهر قبول کرد؟

سرم رو تکون دادم با ذوق هم‌دیگه رو بغل کردیم؛ خیلی خوشحال بودم.

مامان: برو تا بابات نیومده لباست رو عوض کن باز دروغگو نشی.

بشکن زنون رفتم سمت اتاق. درست نیم‌ساعت بعدش بابا و عزیزجون اومدن. دیدن عزیزجون مهربون با اون عینک گرد و تسبیح عقیقش خوشحالی‌هام رو بیشتر کرد.

صبح زودتر بیدار شدم کارها رو آروم‌آروم انجام دادم و صبحانه مفصل مخصوص خودم رو خوردم. من همیشه یک رژیم غذایی مخصوص داشتم که فشارم بالاتر نره و چربی بدنم از یک‌حدی بیشتر نشه. پزشک معالجم که هر دوماه یک‌بار برای معاینه کامل می‌رفتم سراغش، برام این رژیم رو در نظر گرفته بود. فقط گاهی که با دوستان‌هام بودم یا جایی دعوت می‌شدیم ناپرهیزی داشتم.

جلوی آینه شروع کردم به آرایش ملایم همیشگی و بعد آماده شدن از اتاق رفتم بیرون.



عزیزجون بیدار شده بود و با لبخند نگاهم می کرد زیر لب یک چیزی خوند و فوت کرد سمتم. با دستهام گارد گرفتم و گفتم:

- تبدیل به سوسک نشم صلوات!

خندید:

- قربونت برم دختر ریزمیزه‌ی من! با اون چشم‌های درشتت.

رفتم سمتش و صورتش رو بوسیدم.

- این جوری ازم تعریف می کنی لوس می شما.

عزیز: سر صبح خوشگل کردی کجا می ری؟

- دیشب گفتم کتی برام کار جور کرده.

عزیز: آهان حواس ندارم مادر برو خدا به همراهت.



خدافظی کردم و کفش‌هام رو پوشیدم. مامان و بابا هنوز خواب بودن.

راس ساعت‌هشت رسیدم. با ذوق خودم رو رسوندم به آسانسور با قدم‌های سریع رفتم سمت اتاق کتی.

منشی با دیدنم لبخندی زد.

- سلام، خانوم امیریان... .

صدای کتی از پشت سرم حرفم رو قطع کرد:

- چه سر وقت رسیدی خانوم! حتی آن تایم‌تر از من.

- سلام عزیزم.

کتی: علیک سلام، بدو بریم سراغ رئیس که باید شرط و شروطتش رو بشنوی.



بازوم رو گرفت، راه افتادیم سمت دفتر بزرگمهر.

- ببین ماهین زیاد از ته دل راضی نیست، باز گند نزن.

- به جون خودم حواسم هست. کاش گلی بلبلی چیزی می‌خریدم به عنوان عذرخواهی.

کتی: نه، نه دیگه هیچ گذری به اون روز نزن. بذار یادش نباشه وگرنه دوباره قاطی می‌کنه.

ضربه‌ای به در اتاقش زد و بازش کرد. جلوتر از من وارد اتاق شیک و بزرگش شد.

کتی: سلام جناب بزرگمهر.

بزرگمهر که مشخص بود تازه رسیده، کیفش رو گذاشت روی صندلی پشت میزش، اول نگاهی به من و بعد کتابون انداخت.

- سلام خانم، با رادمنش تنها صحبت می‌کنم.



خواستم بگم خانومش رو خوردی؟ ولی جلوی خودم رو گرفتم. یکجوری می‌گه «رادمنش» انگار دانشجوی شیطان کلاسم. من رو یاد رفیعی می‌ندازه.

کتایون خودش رو جمع‌وجور کرد.

- پس با اجازتون.

دستی آروم پشت کمرم زد و دفتر رو ترک کرد. گوشم به صدای پاشنه کفش کتی بود که دورتر میشد.

نگاه خیره‌ی بزرگ‌مهر رو که دیدم، دسته موی نازکی که بلندیش تا بالای چوونم بود، با اتو مو صاف کرده بودم و از دو طرف ریخته بودم رو صورتم، از سمت راست آروم کنار زدم و خودم رو جمع کردم.

هر وقت با این مدل مو می‌رفتم دانشگاه مبین می‌گفت خاله سوسکه شدی شاخهات افتاده پایین.

تازه یادم اومد که از هول سلام نکردم! فوراً صدام رو صاف کردم:



- سلام.

پوزخندی زد و به مبل چرمی سمت راست اشاره کرد یعنی بشین، خودش هم روی مبل روبه روی من نشست. حس کردم باید چیزی بگم لبخندی زدم.

- ممنونم بابت این پیشنهاد کاری.

بزرگمهر: پیشنهاد و اصرار خانم امیریان بود که باعث شد اینجا باشی.

لبخندم رو جمع کردم:

- ممنونم که پیشنهاد خانم امیریان رو قبول کردین، البته من هم همین کارو کردم فکر می‌کنم هر دوی ما به پیشنهاد خانم امیریان احترام گذاشتیم.

عینک خوش فرمش رو از روی بینیش برداشت. صورت تپلی داشت با موهای کم پشت اما توی چهرش رد جذابیت‌های جوونیش پیدا می‌شد. حس کردم یک لبخندی رو تو چهرش داره قایم می‌کنه تا من بیشتر از این پررو نشم. یک جوری حرف زدم انگار نه انگار برای این کار لهه می‌زدم.

بزرگ‌مهر: اگه قرار باشه از روز اول زبون درازی کنی دیگه اصرار های کتایون هم تاثیری نداره ها.

گوشه لبم رو گاز گرفتم، نگاهی گذرا به اخم‌هام کرد:

- شرط من برای حضورت به اینجا اینه که ازم تقاضای دائمی بودن نداشته باشی. چون هر زمان یک‌مهندس باتجربه پیدا کنم نیازی به حضور شما ندارم، این رو از روز اول میگم که امیدوار نباشی.

تقریباً نصف ذوقم رو ازم گرفت. اما سکوت کردم همین که موقتی هم باشم و تجربه کسب کنم برام خوبه. از کجا معلوم شاید خیلی پیشرفت کردم و نظرش عوض شد.

سکوتم رو که دید گفت:

- به خانم امیریان میگم با محیط کار آشنا کنه.

به دنبال این حرف از جاش بلند شد و رفت سمت تلفن روی میزش. این یک‌چیزیش میشه به خدا! یک‌بار میگه کتایون یبار میگه خانوم امیریان.

تشکر زیر لبی کردم و از اتاق خارج شدم کتابیون داشت میومد سمتم:

- فکر کنم خوب حالت رو گرفته که لبات اینجوری آویزونه.

من که حالت صورتم رو تا اون لحظه نمی‌دونستم فوراً خودم رو جمع و جور کردم:

- نخیرشم.

بدون اینکه چیزی بگه فقط نگاهم کرد. از اون نگاه‌ها که می‌گه «خر خودتی»

یکی-دو ساعتی طول کشید تا با اتاق و کارهایی که قرار بود انجام بدم آشنا بشم. اما زود خودم رو پیدا کردم و با دقت کامل شروع کردم به انجام کارهایی که کتی اسمش رو گذاشته بود عقب افتاده.

من در واقع یک سری نقشه‌هایی که بین شرکت خودمون و شرکت‌های همکارمون مشترک بود رو می‌کشیدم و برای شریک ارسال می‌کردم اون‌ها نظارت می‌کردن و کار شریکی رو باهم اجرا می‌کردن و سود می‌بردن. این وسط حقوق موقتی منم سر جاش بود و پول خوبی می‌گرفتم.



یک ماه ونیم می‌شد که هم غرق کارم شده بودم هم غرق درس‌هام برای گرفتن مدرک لیسانس با یک نمره عالی.

دوست‌هام رو خیلی کم می‌دیدم اونم فقط توی دانشگاه . گاهی به خاطر کارم نمی‌تونستم حتی سر کلاس‌هام حضور داشته باشم. اما نمی‌ذاشتم تو درس عقب بمونم.

توی شرکت تقریباً بیشتر همکارهام رو شناخته بودم. اوقات بیکاری با اونا می‌گذشت. البته خیلی کم بیکار می‌شدم. کتابیون از عملکردم راضی بود. بزرگ‌مهر هم چیزی نمی‌گفت ولی رفتارش مشخص بود که همش دنبال یک ایرادی از من می‌گرده اما پیدا نمی‌کنه. درست سر یک ماه ونیم بود که با یک مشکل روبه‌رو شدم.

تو اتاقم پشت میز نقشه کشی مهندسیم نشسته بودم و روی اعداد ارقام اندازه‌گیری تمرکز می‌کردم که تلفن اتاقم زنگ خورد.

رفتم سمت میز کوچیکی که گوشه اتاق کوچیکم با او پنجره‌ی دلگیرش قرار گرفته بود.

- بله؟

صدای عصبانی بزرگ‌مهر تو گوشه پیچید:

- رادمنش فوراً بیا اتاق من.

و بعد صدای بوق بود که استرسم رو بیشتر کرد. خیلی ترسیده بودم یعنی چی شده بود که اینجوری باهام حرف زد؟ خط کشی که تو دستم بود رو گذاشتم روی میز. جلوی آینه قدی که کنار در ورودی زده بودن نگاهی به خودم انداختم و چند ضربه به صورتم زدم:

- آرام باش خانوم خوشگله.

جمله‌ای بود که سام از بچگی وقتی استرس داشتم بهم می‌گفت و ملکه ذهنم شده بود. همیشه خودم برای خودم تکرارش می‌کردم. دستی روی مدل موی خاله سوسکه‌ایم کشیدم و چند بار دیگه گفتم:

- آرام باش خانوم خوشگله.

سریع خودم رو رسوندم به آسانسور، قلبم تندتند میزد و یکم احساس تنگی نفس داشتم. تا وقتی پشت در دفترش برسم کلی فکرهای منفی از ذهنم گذشت. وارد شدم و از منشی اجازه گرفتم. بعد اینکه چند ضربه به در اتاق بزرگ‌مهر زدم بازش کردم و نگاهی به اتاق انداختم



رو به پنجره بزرگ و دل‌باز اتاقش ایستاده بود. دست‌هایش پشت کمرش به هم گره خورده بود و یه مرد غریبه هم رو مبل‌های چرمی مخصوص مهمون نشسته بود.

چند قدم رفتم جلوتر:

- آقای بزرگ‌مهر.

برگشت سمتم. همه اعضای صورتش داد می‌زد که عصبانیه، حالا ضربان قلبم بیشتر شد.

کرواتش رو با دست چپش شل کرد:

- می‌دونستم رادمنش! بالاخره یک‌گندی زدی.

صدای مرد غریبه توجهم رو جلب کرد. از جاش بلند شده بود و به نقشه‌هایی که روی میز باز شده بود اشاره می‌کرد:

- خانم محترم شما نقشه این ساختمان رو جوری طراحی کردید که درب‌های ورودی و خروجی رو به پیاده‌رو باز می‌شه و همه پلان‌ها جوری طراحی شدن که جهت باز شدن در به سمت دیوار نیست. اگه ناظرین ما متوجه این اشتباه نمی‌شدند ضرر مالی زیادی داشتیم. این

اشتباه واقعا از شرکت آقای بزرگمهر بعیده، من نمی‌دونم ایشان چطور به دانشجویی که هنوز مدرکش رو نگرفته اعتماد کردند و همچین طراحی مهمی رو بهشون سپرند.

گوش‌هام سوت کشید. از شدت ضربان قلبم دستی به مقنعم کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم نگاه عسلی مستقیمم رو دوختم به چشم‌های اون مرد عصبانی:

- خب الان چجوری میشه جبران‌ش کرد؟

ثانیه‌ای به چشم‌هام خیره شد و نگاهش رو ازم گرفت.

بزرگمهر: آقای فرح‌بخش لطفاً دیگه نگران نباشید من خودم شخصاً این دوتا اشتباه رو درست می‌کنم. نقشه رو تا پس فردا که زمان اجراست بهتون می‌رسونم.

حس اون بچه‌ی خنگی رو داشتم که اشتباه می‌کنه و حالا باباش باید جبران کنه. آخه معرفتم نمی‌ذاره بزرگمهر با دوتا زن از زندگیش بمونه تا اشتباه من رو جبران کنه. از ترکیب دوتا زن خندم گرفته بود.

با لبخندی که نشسته بود روی لب‌هام نزدیک‌تر به فرح‌بخش ایستادم. یک‌سر و گردن از من بالاتر بود. با پیشیمونی‌ای که تو صدام موج میزد گفتم:



- بابت اشتباهاتم معذرت می‌خواهم. اگه میشه یک‌فرصت بهم بدین تا تصحیح کنم و شما پس فردا اجراش کنید.

سعی می‌کردم به چشم‌هام نگاه نکنم. اما انگار جاذبه‌ی نگاه و گیرایی صدام مانعش میشد. به قول کتابتون صدای من جزء صداهای کاریزماتیک بود، از اونا که تو گوش می‌مونه. باز خدا رو شکر اگه خدا قد و قواره درست حسابی نداده یه نکات مثبت دیگه‌ای بهم داده.

سرش رو انداخت پایین و یک‌قدم رفت عقب، با صدای آرومی گفت:

- لازم نیست از من عذرخواهی کنید. من فقط یک واسطه هستم در واقع حاجی خیلی از این موضوع ناراحته.

چشم‌هام گرد شد، جانم؟ حاجی کی باشن؟ تازه نگاهم جذب یقه‌ی کپ و مدل موی ساده فرح‌بخش شد. بله پس ایشون باید پسر حاجی باشن!

خندم رو قورت دادم:



- خب مشکلی نداره اگه آقای بزرگمهر اجازه بدن من می‌تونم الان همراه شما بیام و با حاج آقا صحبت کنم، ازشون معذرت بخوام و یک فرصت دیگه بگیرم این جوری یک‌دل‌جویی هم شده.

فرح‌بخش: من مشکلی ندارم اگه آقای بزرگمهر راضی باشند.

به بزرگمهر نگاه کردم. با دهن نیمه‌باز خیره شده بود به فرح‌بخش که عصبانیت عمیقش در مقابل آرامش ظاهری من در دو ثانیه فروکش کرده بود.

زمزمه کردم:

- جناب بزرگمهر؟!!

تکونی خورد و به خودش اومد:

- بله‌بله من مشکلی ندارم. خانم‌رادمنش از طرف شرکت دسته گل بخر و براشون ببر.

سرم رو تکون دادم بزرگمهر رو به فرح‌بخش گفتم:

- اگه اجازه بديد چند لحظه تنها با خانم صحبت كنم.

فرح بخش كيف سامسونت مشكي رنگش رو تو دستش جابه جا كرد و با خداحافظي كوتاهي رفت.

بزرگ مهر روبه روم ايستاد و چند ثانيه به صورت پر از سئوالم نگاه كرد:

- نمي دونم چطور اما به چشم ديدم عصبانيتي كه فكر نمي كردم حالا حالاها خاموش بشه رو با يك فوت سرد كردي، اما رادمنش اين پروژه براي من خيلي سود داره هيچ جوره نمي خوام از دستش بدم ميري پيش حاجي حواست رو جمع كن، نذار بيشتري از اين احساس حماقت كنم كه چرا كار رو به تو سپردم.

- آقاي رئيس من هر كاري كه تا الان بهم سپرديد با عشق و علاقه انجامش دادم. بدون توجه به سود و پول، لازمه بدونيد بابت اين اشتباهات پيش اومده هم دلايل مهمي دارم كه مطمئنم حاج آقا رو قانع مي كنه.

با غرور نگاهم رو ازش گرفتم نقشه ها رو از روي ميز جمع كردم و زير لب خداحافظي زمزمه كردم. فرح بخش پشت در اتاق روي صندلي نشسته بود با ديدن من بلند شد ايستاد.



خشک گفتم:

- منتظر باشید تا کیفم رو بیارم.

سریع خودم رو به اتاق رسوندم. کیف بزرگ آجری رنگم رو انداختم روی دوشم. نگاهی به استایل امروزم کردم. مانتو کُتی مشکی رنگ جنس پاییزه که بیشتر به خاطر مقنعه‌ی مشکی انتخابش کرده بودم و از زیرش یک‌بافت مشکی پوشیده بودم و پایین بافتم داخل جین مام استایلی بود که که پایینش یک‌تا ظریف می‌خورد و نیم‌بوت‌های بندی مشکی رنگ که مچ پام رو می‌پوشوند. کیف بزرگ آجری که با رنگ لاک‌هام و دستبندهای کنفی که دورنگ آجری و مشکی داشت و پشت هم انداخته بودم تو مچ دست چپم ست شده بود. آرایش ملایم آجری رنگی داشتم که شامل رژ و رژگونه و ریمل و مقداری سایه بود.

پیش به سوی حاج آقا.

صدای ضبط ماشینم رو درحالی‌که زیر لب فحش خوشگلی نثار فرح‌بخش می‌کردم، کمش کردم.



شیر پاکتی با کمترین سرعت ممکن می‌رفت و من هم پشت سرش بودم. بارون نسبتاً تندی هوای پاییزی رو خوشگل‌تر کرده بود.

خودم رو رسوندم کنار ماشینش و با بوق بهش فهموندم شیشه رو بده پایین با صدای بلندی گفتم:

- آقا من آدرس رو دارم. جلوتر میرم اونجا منتظرتونم.

دوتا بوق پشت هم زدم و پام رو گاز فشار دادم. جونم مرگ شده انگار داره عروس می‌بره! خوب شد قبل رفتن از بزرگ‌مهر خواستم آدرس شرکت رو تو واتساپ برام بفرسته .

ماشین رو پارک کردم و دو-سه دقیقه‌ای به برج بزرگ روبه‌روم خیره شدم. عجب شرکتی! آدم دلش می‌خواد یک‌سوت کشدار بزنه. داشتم می‌رفتم سمت پله‌ها که صدای فرح‌بخش رو پشتم شنیدم: خانوم رادمنش.

چرخیدم سمتش:

- چه زود رسیدین با اون سرعت فکر کردم احتمالاً نیم‌ساعت دیگه می‌بینمتون.

لبخند خشکی زد و با دست به جلو اشاره کرد. منتظرش تا اول من حرکت کنم. از رفتار جنتمنانش بدم نیومد، معلوم میشد یک چیزایی حالیشه! جلوتر از اون رفتم سمت پله‌ها و اون هم همراهم اومد.

وارد شرکت که شدیم ظاهر کارمندها توجهم رو جلب کرد. خانوم‌های چادری و محجبه و آقایون کت شلواری با پیراهن‌های یقه کیپ و موهای ساده. اینجا آقایون همگی شبیه فرحبخش تیپ زده بودن. تفاوت ارباب رجوع با کارمندها دقیقا از پوشش مشخص بود.

یک مقدار از این که با این پوشش کنار فرحبخش قدم زنان سمت آسانسور می‌رفتم و نگاه همکارهاش موقع سلام علیک ستمم کشیده می‌شد، معذب شدم. البته این حس فقط چند ثانیه بود. بعد بی‌خیال شدم در واقع این پوشش انتخابی من بود و هرکسی آزادانه برای خودش تصمیم می‌گیره. چیزی نیست که به خاطرش شرمنده باشم یا بخوام به عقاید اون‌ها بی‌احترامی کنم.

درحالی که زیر نگاه آدم‌های اونجا کلافه شده بودم خطاب به فرحبخش که زیر چشمی نگاهم می‌کرد گفتم:

- حاج باباتون این پوشش رو برای کارمندها انتخاب کردن یا کارمندها خودشون تصمیم می‌گیرن که چی بپوشن؟

متعجب نگام کرد:

- حاج بابا؟

دستی روی دسته ی نازک موهای خرمایی روشنم که جلوی صورتم ریخته بودم کشیدم. از نظر رنگ چشم و ابرو و مژه و مو دختر روشنی حساب می‌شدم موهای تا پشت شونه و فر درشتم، رنگ عسلی روشن داشت که تقریباً طیف رنگی مامانم بود که البته اون لختی موهاش و رنگش به قهوه‌ای فندقی کتی نزدیک‌تر بود تا منی که فرفری‌هام رو از مجعد بودن بابام ارث برده بودم.

نگاه فرح‌بخش کشیده شد روی تار موی روشنی که از وسط وا کرده بودم و دوطرف صورتم رو با دسته‌های نازک صاف شده پر کرده بودم اما سریع نگاهش رو دزدید در جوابش گفتم:

- منظورم حاج آقااست.

به راهروی سمت چپ اشاره کرد و دوباره منتظر شد تا اول من قدم بردارم:

- خیر حاج‌رسول فقط افرادی رو انتخاب می‌کنند که شبیه به این جمع باشند وگرنه آن‌قدر بزرگوار هستند که برای پوشش، کسی رو مورد قضاوت قرار ندهند. اینجا به لطف مدیریت حاج‌رسول مشایخی همه همکاری سالم باهم دارند عین خواهر و برادر.



زمزمه کردم:

- حاج رسول مشایخی؟

دوباره از اون لبخند خشک‌ها زد:

- بله فکر می‌کنم برای شما سوء تفاهم شد، من پسر ایشان نیستم اما حق پدری به گردنم دارند.

لبخندی زدم:

- بله من فکر کردم حاج آقا پدرتون هستند که شما واسطه شرکت ما شدید.

چند ضربه، به در زد و با صدای بفرمایید بازش کرد. تروم گفتم:

- خیر بنده وظیفم اینجا همینه، واسطه بودن.

ایندفعه پشت سرش وارد اتاق حاجرسول شدم موج عجیبی از انرژی مثبت با صورتم برخورد کرد. قلبم آرام گرفت و با شیطنت قبل اینکه فرحبخش حرف بزنه گفتم:

- یاالله حاج آقا.

حاجرسول مردی با مو و ریشهای سفید بود، پشت سیستم روی میزش نشسته بود و تسبیح عقیق سبزش رو دونه دونه می‌نذاخت، با صدای من متعجب سرش رو بلند کرد، لبخندم عریض تر شد. صورت گرد و پوستی که رو به سرخی میزد ازش یکحاجی دلنشین ساخته بود.

از پشت میز بلند شد درحالی که نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم بود با روی خوش گفت:

- بفرمایید دخترم. کاری از دستم برمیاد؟

فرحبخش: حاجی ایشون همون طراح نقشه پروژه‌ی جدیدمون هستند از شرکت بزرگ‌مهر.

دسته کیفم رو محکم‌تر گرفتم، آخ لعنتی یادم رفت گل بخرم. منوچ ریزم می‌کنه!



دامی از جنس خنده هایش

حاج آقا میزش رو دور زد. جلیقه و شلوار سرمه‌ای رنگی روی پیراهن سفید پوشیده بود، موهای سفیدش پرپشت بود و ماشالله درعین سن و سالی که داشت اثری از کچلی دیده نمیشد و قدش از فرح‌بخش کوتاه‌تر به نظر میومد.

به مبل‌های مهمان اشاره کرد:

- بفرمایید اینجا بنشینید دخترم، انتظار نداشتم حضوراً تشریف بیارید.

انقد ملایم و مهربون برخورد می‌کرد همش یک‌سوال از ذهنم رد میشد، حاجی واقعا از این اتفاق عصبانیه یا فرح‌بخش شوخی کرد؟

کیفم رو از روی دوشم برداشتم و با دوتا دستم جلوی پام نگه‌داشتم:

- اگه ممکنه تنها صحبت کنیم.

حاجی: حامد جان پسرم دستت درد نکنه می‌تونی بری به کارت برسی.

حامد: خواهش می‌کنم وظیفه بود.

رفتم سمت میزی که برای پذیرایی بود. با اجازه‌ای گفتم و ظرف شکلات وسط میز رو برداشتم گذاشتم روی میز کار حاج آقا. نقشه‌ها رو از کیفم در آوردم و روی میز جلوی حاج آقا باز کردم و خودم هم روی صندلی نشستم:

- قبل هر چیزی باید بگم که بابت عذرخواهی اومدم، حاج آقا متأسفانه اشتباه من باعث شده کار آقای بزرگ‌مهر و همکارانش زیر سوال بره. خواستم اینجا خودم شخصاً عذرخواهی کنم چون اون‌ها مقصر نیستن، فقط به من اعتماد کردن. که من نتونستم سربلند بیرون بیام.

روی نقشه اشاره‌ای به پلان‌ها کردم:

- ببینید درواقع اشکال این نقشه رایج‌ترین اشتباهاتیه که یک‌طراح میتونه بکنه و خب من هم گرفتارش شدم البته انکار نمی‌کنم که به خاطر سهل‌انگاریم بوده اما این قول رو می‌تونم بدم که حتماً تا قبل زمان اجرا، این نقشه رو کامل و تصحیح شده بهتون برسونم.

لبخند ملایمی زد:

- برای این سهل‌انگاری چه دلیلی وجود داشته که با شجاعت ازم یک‌فرصت می‌خواید؟

به پشتی مبلم تکیه دادم و پای راستم انداختم رو پای چپم.

- خب در واقع نمی‌خواستم چیزی در موردش بگم اما اگه عذرخواهی من کفایت نمی‌کنه که یک فرصت دیگه داشته باشم، براتون توضیح میدم.

سکوتش رو که دیدم، فهمیدم دلیل قانع کننده می‌خواد. بر حسب تیک همیشگی دسته موی ظریف سمت راست صورتم رو کنار زدم و گفتم:

- راستش حاج آقا من دانشجو هستم و هنوز یک‌ترم دیگه دارم تا تموم شدن دانشگاه، واسه همین درس‌هام یک مقدار سنگینه، اون روزی که این نقشه به من واگذار شد درگیر امتحانات میان ترم بودم و روزی که قرار بود این نقشه رو ارسال کنم یک امتحان سخت هم داشتم، یک جورایی هم‌زمان داشتم دوتا کار سخت انجام می‌دادم و... و خب راستش... .

با آرامش سکوتم رو شکوند:

- ادامه بده دخترم.

نفسم رو با فوت محکمی بیرون فرستادم و تند گفتم:

- حاجی من از زمان دنیا اومدم بیماری قلبی دارم و با مشکلات تنفسی و فشارخون دارم زندگی می‌کنم و بخاطر فشار بالا نمی‌تونم پیوند قلب انجام بدم، درواقع بدنم نیاز به استراحت بیشتری داره و از طرفی برخلاف میل باطنی خانوادم تازه این کار رو شروع کردم، هنوز به فشارش عادت ندارم. من اون روزها یکمقدار از نظر جسمی تحت فشار بودم و اون شب به زور قرص و دارو داشتم برای امتحان و تحویل نقشه آماده می‌شدم و خب اشتباه تو اندازه گیری ها باعث شد این اشتباهم پیش بیاد.

سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم نمی‌خواستم حالا که بیماریم رد به یک آدم غریبه گفتم عکس العمل تکراریش رو ببینم، صداش رو شنیدم:

- دخترم شما نباید خیلی خودت رو گرفتار کنی.

- میدونم اما حاج آقا من هم دلی دارم دوست دارم مثل جوون‌های همسن خودم فعال باشم نه اینکه گوشه‌ی خونه بشینم و ترحم ببینم اگه اون شب خانوادم متوجه حال بدم می‌شدن دیگه نمی‌تونستم هیچ‌وقت تو زمینه‌ی تحصیلم فعالیت کنم. باید مدرکم رو می‌گرفتم و می‌نشستم گوشه خونه.

حاجی: ولی دخترم به‌خاطر خودت هم که شده درس و کار رو هم‌زمان انجام نده، بذار فارغ‌التحصیل بشی بعد کار کن این‌جوری کمتر بهت فشار میاد.

سرم رو بلند کردم:

- آخه حاجی از این فرصت‌ها مگه چند بار تو زندگی هر آدمی پیش میاد؟ من پیش آقای بزرگ‌مهر موقتی کار می‌کنم. ایشون از بیماری من خبر نداره اما از اول هم گفت با من قرارداد دائم نمی‌بنده. ممکنه هر جای دیگه هم بخوام کار کنم و از مشکل جسمیم بگم منو نپذیرن، می‌دونید که استخدام شرایط داره، یکیش هم سالم بودن هیچ‌کس نیروی ناقص نمی‌خواد.

بلند شد ظرف شکلاتی که گذاشته بودم رو میز کارش برداشت و گذاشت گوشه میز، کنار من:

- از خودت پذیرایی کن دخترم، خدا بزرگه بازم بگو خداروشکر.

یک‌دونه شکلات هفتاد درصد برداشتم:

- خداروشکر.

خودش هم یک‌دونه شکلات تلخ برداشت درحالی‌که بازش می‌کرد گفت:

- بابت نقشه‌ها نگران نباشید. ما همین‌جا می‌تونیم تصحیح کنیم، بی‌انصافی نمی‌کنم سلیقه شما توی طراحی عالیه دخترم، فقط یکم ریاضیات ضعیفه!

دوتایی آروم خندیدیم و شکلاتمون رو مزه کردیم. فکر کردم که چقدر این مرد پاک و راحت، چقدر حس اطمینان میده. بعد این که شکلاتم تموم شد گفتم:

- ممنون بابت شکلات خوشمزه. من برم مرسی که بهمون یک فرصت دیگه دادید.

حاجی: به بزرگمهر دندون گرد میگم نگران سودش نباشه همه چی سرجاشه فقط به شما فشار نیاره.

- مرسی حاج آقا فقط لطفا چیزی از بیماری... .

حرفم رو برید:

- خیالت راحت. شما تا زمانی که بزرگمهر نخواد این کار رو از دست نمی دی. من هم چیزی نمیگم.

از جا بلند شدم و کیف بزرگم رو گرفتم تو دستم:

- خیلی لطف می کنید ممنونم، پس این نقشه ها همین جا باشه؟

حاجی: آره دخترم بذار بمونه. بقیش با ما دست شما هم درد نکنه زحمت کشیدی تا اینجا اومدی.

- وظیفم بود، خدانگهدارتون.

همراهم تا جلوی در اتاقش اومد:

- خدانگهدار دخترم.

در رو پشت سرم بست. نفس عمیقی کشیدم خدایا شکره همه چیز حل شد.

آینه صورتیم رو که تو کیفم بود در آوردم و نگاهی به خودم انداختم بدون اینکه تکدکمه ی کیفم رو که از داخل دوخته شده بود و نگهدارنده وسایلم بود، ببندم؛ راه افتادم سمت آسانسور. با ذوق از شرکت خارج شدم و کیفم رو توی هوا تاب می‌دادم.

رو پله ی آخر بودم که صدای بلند فرح‌بخش از پشت سرم، من رو از دنیای خودم پرت کرد بیرون. خواستم برگردم سمتش پام بین پله و هوا موند و پیچ خورد. جوری که قوزک پای

راستم به زمین برخورد کرد؛ کاملاً پخش زمین شدم. از درد پام ناله‌ای کردم. چرا من روزی یکبار باید زمین بخورم؟ زمین هم نخورم تصادف با پراید قراضم قطعیه!

فرح‌بخش داشت می‌دوید سمتم یک‌آقایی هم بالا سرم ایستاده بود که با اورکت مشکی از پایین شبیه عزرائیل به نظر می‌یومد. بلند شدم نشستم و خودم رو جمع‌وجور کردم. به کیفم که روی زمین افتاده بود و محتویات توش خالی شده بود نگاه کردم.

صدای فرح‌بخش رو پشت سرم شنیدم:

- ببخشید خانم از صدای من ترسیدید، اما حاجی من رو فرستادند دنبالتون ظاهراً تلفن همراهتون توی دفتر جا مونده بود.

با دیدن وسیله‌ای که از کیفم زده بود بیرون با عجله رفتم سمت محتویات کیفم، مردی که از غیب بالا سرم رسیده بود گوشیم رو ازش گرفت و تشکر کرد. فرح‌بخش با عذرخواهی ترکمون کرد. روی مچ پای پر از دردم نشستم زمین و سریع پد بهداشتی رو هول دادم داخل کیفم. تنم از برخورد با زمین درد گرفته بود شانس آوردم زمین هنوز اونقدر خیس نشده بود که کثیف بشم.

مرد غریبه جلوم نشست رو مچ پاهاش. حالا بهتر می‌دیدمش نگاهم به تیپ مرتب اما اسلامیش افتاد. اورکت مشکی رنگ با شلوار کتون مشکی و پیراهن سفید و موهای بی حالت:



- خانم گوشیتون.

موبایلی که سمتم گرفته بود از دستش گرفتم انداختمش تو کیفم:

- ممنونم، ببخشید رژ لبم پشت پاتون افتاده.

نگاهی به پشت کفشش انداخت رژ لب قرمز رنگم رو برداشت:

- بفرمایید.

از دستش گرفتم به چشم‌های مشکیش زل زدم، چشم و ابرو مشکى و دل‌نشین بود! لبخند روی لبش دندون‌هاش رو نمایش می‌داد. مثل دندون‌های سامی مرتب نبود اما بد ترکیب هم نبود. اصلاً از کجا پیداش شده بود؟ یعنی به زمین خوردنم خندیده؟ چرا نجاتم نداد؟ چرا همه‌ی اتفاقات خوب فقط تو فیلم‌ها میفته!

نگاهم رو از صورت مهربونش گرفتم و آینه صورتی رنگم رو از روی زمین برداشتم، بازش کردم. زیر لب نالیدم:



- فرح بخش عوضی، آینم شکست.

غمگین گذاشتمش تو کیفم.

مرد غریبه:

- پاتون چیزی نشد خانم؟

روی پام ایستادم و کیفم رو انداختم روی دوشم:

- درد که داره ولی دیگه عادی شده زیاد پیچ می خوره. مرسی بابت کمکتون!

مودبانه خندید:

- خواهش می کنم کاری نکردم.

- با اجازه.

از کنارش رد شدم صداش که با تعجب همراه بود، متوقفم کرد:

- جسارتاً با حاجی ما قرار داشتین؟

برگشتم سمتش:

- بله. شماهم از کارمندان اینجا هستید؟

گوشه لب‌هاش رو به سمت پایین هدایت کرد و سرش رو خیلی ظریف به چپ و راست خم کرد:

- یک‌جورایی!

چشم‌هاش بهم جسارت شیطنت داده بود با لبخند پلیدی گفتم:

- می‌گم وقتی داشتم زمین می‌خوردم، شمایی که از غیب رسیدید اگه نجاتم می‌دادید داستانمون کلیشه‌ای نمیشد؟



پرسش‌گرانه نگاهم کرد:

- چه داستانی؟

با شیطنت گفتم:

- برخوردمون دیگه...آخه در جریانید که همه این برخوردهای با ضربه، یک‌عاقبت به خیری
همراهش هست. منتهی ما انگار از این شانس‌ها نداریم.

خنده‌ی نسبتاً بلندی کرد:

- فکر کنم خدا نمک چهره‌تون رو توی زبونتون هم گذاشته.

ابروهام رو انداختم بالا. عجب تعریفی بابا خوشم اومد! لبخند عمیقی نگاهش رو کشوند
سمت چال لپام:

- روزتون خوش آقا.

- روز بخیر. نمکین خانم!

به حق چیزهای نشنیده و ندیده. مگه این سری افراد هم بلدن بزبون بریزن؟ وا این چه سئوالی مگه اینا دل ندارن؟

نشستم تو ماشینم. هوا داشت کم کم سردتر میشد. درحالی که ذهنم مونده بود پیش اون غریبه استارت زدم و حرکت کردم چه غریبه ی آشنایی به نظر میومد.

به محض اینکه رسیدم شرکت، باعجله رفتم سمت آسانسور می دونستم تا الان حاج رسول زنگ زده و با منوچهر صحبت کرده. می خواستم زودتر بفهمم منوچ چون چه تصمیمی برام گرفته. اول رفتم سمت اتاق خودم که کیف بزرگم رو بذارم بعد برم سراغ کتی، همین که در اتاق رو باز کردم دیدم کتی وسط اتاقم ایستاده.

- سلام خوشگلم

چشم غره ای رفت:

- چاپلوسی بسه، گندی که این دفعه زدی رو هیچی نمی تونه جمع کنه.



- منوچ جون دعوات کرده که انقد عصبی ای؟

کتی: غلط میکنه، از گل کمتر بهم بگه بابام میاد سراغش.

درحالی که می‌خندیدم رفتم پشت میز و نشستم. کیفم رو گذاشتم روی میزبه صندلیم لم دادم:

- آخیش چه روز سختی بود، خوب چه خبر؟ داخل اتاق منتظر من بودی یا دلت برام تنگ شده بود؟

نشست رو صندلی میز نقشه کشیم. اتاق کار من خیلی کوچیک و جمع و جور بود همه وسایل داخلش شامل یه میز کار و یه میز مهندسی بود و یک پنجره نسبتاً کوچیک.

کتی: اومدم منتظرت نشستم تا بیای، دختر نمیدونم رفتی اون جا چی شده اما بزرگمهر می‌گفت حاج رسول خودش شخصاً زنگ زده گفته شراکت سرجاشه نقشه روهم خودشون تکمیل می‌کنند.

گوشه ی راست لبم رو کشیدم بالا و مغرور گفتم:



- می‌دونستم!

کتی: حالا واسه ما قیافه می‌گیری. اگه ادامش رو بگم که دیگه جواب سلاممون هم نمیدی.

تکیه از صندلی برداشتم و خم شدم سمت جلو:

- مگه بقیه هم داره؟

پشت چشمی نازک کرد:

- اصلش تو بقیشه.

- خب؟

کتی: بزرگ‌مهر می‌گفت معلوم نیس دخترخاله چجوری دل حاج رسول رو بدست آورده که حاجی گفته هر وقت تعدیل نیرو داشتی مهندس رادمنش رو بفرست شرکت من برای کار.



چشم‌هام گرد شد:

- چی؟؟ حاج رسول من رو می‌خواد واسه کار تو شرکتش؟

کتایون با ذوق سرشو تکون داد.

- حاج رسول مشایخی دیگه؟؟

کتی: وا چته تو چرا رفتی رو تکرار؟

- آخه کتی من اصلاً به اون‌ها نمی‌خورم که! حتما رفتی شرکتشون دیدی چجوریه.

کتی: حاجی مرد درست کاریه. به ذات آدم‌ها نگاه می‌کنه. مطمئنم تو رو خوب شناخته، خوشحال باش دختر! اونجا اگه بتونی قرارداد ببندی نونت تو روغنه، یه عمر خودت رو بستی.

- حالا فعلاً که منوچ اخراجم نکرده.

از جاش بلند شد:

- نگران نباش همین روزها اخراجی. با اینکه همه چی درست شده ولی خیلی ازت شکاره! می‌گه نمی‌تونم اعتماد کنم دوباره خراب کاری کنه، مثل این که یه مهندس باتجربه هم پیدا کرده.

ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم :

- به جهنم.

بعد این که ساعت کاریم تموم شد کیفم رو برداشتم و دستی به صورت خستم کشیدم. از کتی خداحافظی کردم و به سمت ماشینم راه افتادم. سرم پایین بود و می‌رفتم اون سمت خیابون، نوک نیم بوت‌های بندیم رو نگاه می‌کردم که یهو صداش تکونم داد:

- خانوم کوچولو!

با لبخند سرم رو بلند کردم. تکیه داده بود به پراید نقره‌ای رنگم

فاصله بینمون رو با چند قدم بلند، کم کردم:



- سامی!

از ماشین فاصله گرفت و یه قدم به سمت برداشت:

- جونِ سامی.

واسه دست دادن بهش پیش قدم شدم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش، شاید یک‌ماه‌ونیم. با نگاه پر از سوالم بهش خیره شدم. خب اینجا چی کار داشت؟ و ماشینش کجا بود؟

تا خواستم بپرسم لپم رو کشید و خودش جواب داد:

- از وقتی رفتی سرکار بی‌معرفت شدی ماهین‌خانم! امروز دیدم دیگه همه جور دلم برات تنگه پا شدم بعد کارم اومدم اینجا دیدم ماشین قراضتم پارک کردی جلو شرکت.

خندیدم:

- آره حال نداشتم تا پارکینگ ببرمش همین طرف خیابون گذاشتم، ماشین خودت کجاست؟



سام: خواستم پیاده روی داشته باشم با تاکسی و یکم قدم زدن اومدم اینجا.

باخوشحالی در ماشینم رو باز کردم.

- پیر بالا بریم.

ماشین رو دور زد، کنارم نشست. کمربندم رو بستم و کیفم رو انداختم صندلی عقب. یهو یادم اومد باید به مامان خبر بدم دیر می‌رسم. با کمربند بسته شده چرخیدم که دوباره کیفم رو بردارم، دست دراز شدم رو از مچ گرفت:

- من بهشون خبر دادم.

نگاهی به انگشت‌های گرمش که دور مچ دست سفید و یخ کردم پیچیده شده بود انداختم:

- هیچ‌وقت نفهمیدم تو چجوری ذهنم رو می‌خونی.

ماشین روشن کردم و راه افتادم. موشکافانه نگاهم می‌کرد:



- چه خبره خانوم مهندس؟ «باحالت طنزی ادامه داد» روز به روز خوشگل‌تر می‌شی که!

با خنده تیک همیشگی روی موهام انجام دادم:

- به شما که نمی‌رسیم استاد، هر روز خوشتیپ‌تر! دختر پسندتر! جذاب‌تر، راستی از دختر مُختر چه خبر؟

نگاهی به خیابون انداخت:

- والا سرگرم کارم، یکم از این چیزها فاصله گرفتم.

همیشه این قبیل سوالاتم رو می‌پیچوند. هیچ‌وقت برای توضیح این مسائل رو راست نبود. همیشه شیطنتها و کنجکاوی‌هام درمورد دوست دخترهاش بی‌جواب می‌موند. فقط چند بار اتفاقی تو گوشیش یک چیزهایی دید بودم.

چون می‌دونستم براش بحث جذابی نیست بحثمون رو عوض کردم:

- خب سامی جون برنامه‌مون چیه؟



سام: بریم یک جایی باهم شام بخوریم، مطمئنم از صبح به خودت نرسیدی.

مچ پام از ضربه‌ی امروز تیر کشید. صورتم جمع شد. انگار که حواسش بهم بود :

- چیه ماهین، قلبت درد گرفته؟

- نه چیزی نیس امروز پام پیچ خورده، درد دارم.

سام: نگه دار، من می‌شینم پشت فرمون. فکر کنم نمی‌تونی رانندگی کنی.

با فلاشر ماشین رو کنار خیابون نگه‌داشتم:

- مرسی، از ظهر گرم بود تازه دردش شروع شده.

نگران پرسید:



- ببرمت درمونگاهی چیزی؟

کمربندم رو باز کردم:

- نه قربونت، خوب می‌شم چیزی نیست.

پیاده شدیم ماشینم رو دور زدم تا سمت شاگرد بشینم، سام هنوز جلو در ماشین ایستاده بود، پرسیدم:

- نمی‌خوای پشت فرمون بشینی؟

درو برام باز کرد:

- بیا اینجا بشین ببینم.

نشستم رو صندلی شاگرد درحالی‌که دوتا پاهام از ماشین بیرون بود:

- چیزی نیست سامی فقط ضربه خورده.



از زانو خم شد جلو پام:

- مراقب خودت نیستی، پای راسته که می‌لنگه؟

سرتکون دادم:

- اهوم!

بند نیم‌بوتم رو باز کرد و از پام در آوردش:

- سام تو زحمت نکش خودم انجام می‌دم.

بی توجه به حرفم جوراب ساق کوتاه عروسکیم که روی مچش دوتا گوش داشت تا پاشنه پا کشید پایین، ورم ظریف قوزک پام نشون می‌داد که ضربه‌ی امروز اذیتش کرده.

جورابم رو برگردوند به حالت قبل، سریع خم شدم کفشم رو پوشیدم.



سام: می‌ریم درمونگاه باید ماساژش بدی.

ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست، من هم درو بستم.

- خب آقای دکتر خودت تشخیص دادی دیگه، بریم به شاممون برسیم.

بدون اینکه جوابی بهم بده حرکت کرد تا وقتی برسیم حرفی نزدیم و من فکر کردم بی‌خیال شده و داریم میریم که شام بخوریم.

وقتی ماشین رو جلوی درمونگاه نگه داشت غر زدم:

- سامی دیگه خیلی لوسم میکنی.

کمر بندش رو باز کرد چرخید سمتم:

- یکی یک‌دونه، تو لوس نباشی چراغ خونه‌ی عمو خاموشه. مگه ما چند تا ماهین داریم؟



لبخندی به محبت بی‌پایانش زدم و از ماشین پیاده شدیم. درمونگاه خصوصی بود و خلوت، خیلی زود رفتیم اتاق دکتر که بعد معاینه پام یک قرص مسکن و یک پماد برای ماساژ نوشت و گفت بهتره یکی-دو روزی با باند کشی بسته بشه.

سام سر برگ درمونگاه که روش داروها نوشته شده بود رو گرفت:

- تشکر آقای دکتر الان داروهاش رو بخرم پرستار براش انجام می‌ده؟

دکتر که یک مرد میانسال با شکم گرد بود با خنده عینکش رو در آورد و نگاهی به سر تا پای من انداخت، خطاب به سام گفت:

- نگران نباش پسر! ببرش خونه خودت براش ببند، مسئله‌ی حادی نیست.

سام: آخه نمی‌تونه درست راه بره .

لبخند دکتر عریض‌تر شد:

- شوهر نازکش داره ناز می‌کنه.



تکسرفه ای کردم:

- ایشون برادرمه آقای دکتر! از بچگی عادت داشت من رو لوس کنه.

دکتر خودش رو جمع و جور کرد:

- شرمنده محبت برادرتون زیاده، من اشتباه برداشت کردم.

سام با لبخند پهنی که داشت، تشکر کرد و از اتاقش اومدیم بیرون.

سام: بشین برم پماد و باند کشی بیارم پرستار برات ببند

می‌دونستم مخالفتم بی‌فایده نشستم رو صندلی تا بیاد. بعد اینکه پرستار کارش رو انجام داد و قوزک پام بسته شد بالاخره خیال سام راحت شد و از درمونگاه رفتیم بیرون.

در سمت شاگرد باز کردم و نشستم:



- مرسی عزیزم خیلی زحمت کشیدی!

سام: کاری نکردم. خب تعریف کن ببینم چه خبر از شاغل بودن؟

- همه چیز عالی بود ولی یکسوتی دادم.

سام: خب می شنوم!

از اشتباهی که کرده بودم و کل اتفاقات امروز و در آخر پیچ خوردن پام و اون پسر مسلمونه که با هم برخورد کرده بودیم گفتم.

صدای زنگ موبایلش مانع حرف زدنش شد در حال رانندگی سعی داشت از جیب شلوار کتون اسپرت مردونش دربیاره:

- ماهین جواب بده بگو پشت فرمونم، الان نمی‌تونم حرف بزنم.

گوشی رو گرفت سمتم، نگاهی به صفحه نمایشگر انداختم:



- پریا!

از دستش گرفتم و گذاشتم روی پام، با شیطنت گفتم:

- فکر می‌کردم مدتیته سرت شلوغه و از این چیزها فاصله گرفتی!

خندید.

- از دوستای اکیپمونه، چیز خاصی نیست.

لپ راستش رو کشیدم:

- برو کلک من همه‌ی اکیپت رو می‌شناسم و تا حالا پریاخانم ندیدم.

خندید و چیزی نگفت. تماس قطع شده بود و نیازی به جواب دادن نداشت چند ثانیه ای صبر کردم وقتی خبری نشد گفتم:

- انگار پریاخانم زیاد پیگیر نیست. خوبه خوشم اومد دختر نباید آویزون باشه.



اخم نمایشی‌ای کرد:

- ماهین جان گفتم چیزی نیست .

- حالا جون ماهین چرا بهم نمی‌گی؟ می‌ترسی پررو بشم؟ بی‌معرفت من که از همه کارهام برات تعریف می‌کنم، حداقل بگو چند سالشه؟ چه شکلیه؟ کجا آشنا شدین؟

سام: جوجه بز نیم یا کوبیده؟

چشم‌هام رو ریز کردم.

- اصلاً متوجه نشدم که بحث رو عوض کردی. این سوال رو باید موقعی بپرسی که داریم به منوی رستوران نگاه می‌کنیم نه الان که وقت جواب دادن به سوالی منه.

لبخند نصفه‌ای زد که سعی می‌کرد جمع‌وجور باشه.

- خب باشه من تسلیم، فقط به یک‌دونه سوال جواب می‌دم، بپرس.



نق زدم:

- خیلی بدجنسی همه سوال‌هام مهم بودن.

سام: ماهین گفتم یک‌دونه بپرس جواب میدم.

یکم خودم رو جابه‌جا کردم و دوباره لوس شدم، با لبای آویزون گفتم:

- حداقل دوتا، لطفاً!

سام: یک‌دونه.

- جون من!

سام: جونت رو قسم نده دختر کوچولو.



- پس دوتا سوالم رو جواب بده حالا که جونم برات عزیزه.

نفسش رو فوت کرد و تسلیم گفت:

- باشه دوتا، حالا بپرس.

- خب سوال اول، از گذشته تا الان چه رابطه‌ای بینتون بوده؟

خندید:

- بدجنس! جواب این سوال دیگه هیچ سوالی رو باقی نمیذاره!

لبخند شیطونی زد:

- گوشم با شماست.



سام: یک مدت تو اکیپمون بود حالت رفاقت و اینا، بعد خواستیم رابطه رو جدی تر کنیم که دیدیم اخلاقمون به هم نمی خوره. الان هم گاهی تو اکیپ هم دیگه رو می بینیم مثل قبل همه چیز خیلی عادیه.

ماشین رو جلوی رستوران نگه داشت:

- سوال دومت رو داخل جواب میدم.

همزمان پیاده شدیم بعد اینکه پشت میزمون جا گرفتیم و دو پرس جوجه بدون برنج سفارش دادیم دستهام رو تو هم گره زدم و گذاشتم روی میز:

- حالا دومی رو بپرسم؟

نگاهی به ژستم کرد و لبخند زد:

- جونم بپرس.

چشمهام رو ریز کردم:



- خوشگله؟

حسادت خواهرانم رو توی چشم دید سعی می‌کرد قهقهه نزنه:

- نه به خوشگلی تو!

نفسم رو با خیال راحت دادم بیرون، به پشت صندلیم لم دادم:

- خوبه خیالم راحت شد، عروس خوشگل برامون نیاری که نتونم براش خواهرشوهر بازی دربیارم! هر چی انتخاب می‌کنی سعی کن از من کمتر باشه تا با خیال راحت خواهرشوهر بشم.

دوگی که گارسون روی میزمون گذاشته بود برام باز کرد و گذاشت جلو دستم:

- چشم حسود کوچولو، خب چه خبر از دوست‌هات وقت داری ببینیشون؟

نی انداختم توی بطری و یه مقدار ازش خوردم:

- زیاد نه، گاهی جمعه‌ها میریم کوه، راستی فردا باهامون بیا، کیومرث هم هست هفته پیش باهم رفتیم بچه‌ها ازش قول گرفتن این هفته هم بیاد.

سام: نه عزیزم حضور من معذبشون می‌کنه.

غذاها رو گذاشتن روی میز، در حالی که جوجم رو نصف می‌کردم گفتم:

- مهربان و تینا، مبین و سینا میدونن ما به هم نزدیکیم معذب نمی‌شن، کیومرث هم که می‌شناسی.

تیکه جوجه ی جویده‌ش رو آرام قورت داد:

- خب درسته که می‌دونن اما من رو به چشم استادشون میبینن و ترم گذشته دانشجویام بودن، بهت خوش بگذره عزیزم من فردا با دوست‌هام برنامه دارم.

شونه‌هام رو ظریف انداختم بالا.

- هر جور راحتی.

بعد از شام یک‌دوری تو خیابون‌ها زدیم و سامی رو رسوندیم خورش، مچ پام با ماساژ و آرامبخش‌ها بهتر شده بود و می‌تونستم تا خونه رانندگی کنم. بهم حسابی خوش گذشته بود و بعد اون روز کاری شلوغ پلوغم دیدن سامِ مهربون خیلی روحم رو تازه کرد، تقریباً ساعت یازده بود که خونه بودم از خستگی نفهمیدم چجوری لباسم رو عوض کردم و خوابیدم.

بی توجه به ساعت خم شدم روی فرمون و بوق رو فشار دادم کیومرث هولم داد عقب:

- نکن دیوونه سر صبحِ جمعه مردم فحش می‌دن.

عصبی گفتم:

- مهربونش خانوم هر هفته ما رو ده‌دقیقه می‌کاره جلو در خورشون.

صدای تینا از صندلی عقب ماشین اومد:



- حالا انقد حرص نخور فوقش یک ساعت دیرتر می‌رسیم.

چرخیدم عقب و نگاهش کردم:

- اون پسره کیوان واسه دیدن سینا و مبین نیومده که، اومده این عنترخانوم رو ببینه.

کیومرث: اصلا مگه اون دوست پسرش نیست؟ پس چرا ما اومدیم دنبالش؟

تینا متفکر گفت:

- واقعا! چرا با هم نیومدن؟

پوف کلافه‌ای کشیدم:

- چون بابای مهربانش خیلی حساسه، فقط به من و تینا اعتماد داره، تابلو نباشید همین الان هم داره از پنجره نگاهمون می‌کنه مطمئن بشه ما دوتا اومدیم دنبالش.

هنوز حرفم تموم نشده بود که کیومرث و تینا همزمان سرشون رو تا بیخ گردن از پنجره ماشین بردن بیرون و به پنجره ی خونه دوطبقه ویلایی مهنوش نگاه کردن. باباش پشت پنجره طبقه دوم بود.

- خوبه گفتم تابلو نباشید!

دوتایی داشتن می‌خندیدن که بالاخره در باز شد و خانوم با هفت قلم آرایش درحالی که بوی ادکلن زودتر از خودش اومده بود نشست تو ماشین. با صدای ظریف و ملوسش گفت:

- سلام بچه‌ها ببخشید معطل شدین تا آماده بشم دیر شد.

کیومرث استارت زد:

- خواهرم شما اجالتاً با این پروژه ی طولانی آماده شدنتون بهتره تقریباً نیمه های شب از خواب بیدارشید و شروع کنید.

صدای خنده ی من و تینا پیچید، مهنوش معترض گفت:

- خیلی لوسی کیومرث.



دنده رو عوض کرد:

- کیومرث و حُناق! از این ماهین یاد بگیر پنج صبح حاضر و آماده نشست تو ماشین.

تینا: خب ماهین هر وقت میره طبیعت آرایش نداره بخاطر اینکه پوستش هوا بخوره.

پشت چشمی نازک کردم:

- نیست حالا روزهای دیگه خیلی آرایشم پر ملاته!

کیومرث:

- جونم به نامزد خوشگلم همینجوری طبیعی دلبری می‌کنه.

مهرنوش و تینا به خاطر این هندونه دادن های کیومرث، نمایش عوق زدن درآوردن که یعنی حالمون بهم خورد.



خندیدم:

- به خاطر همین چیزهاست که میگم از سرت زیادی ام دیگه.

اخم مصنوعی کرد:

- آهای خانوم مگه من چمه؟

- اصلاً این رسم که من رو از بچگی واسه تو گذاشتن کنار از ریشه خرابه.

کیومرث: آره والا کجای دنیا دیدی شیر (اشاره به خودش) به موش کور (اشاره به من) بیاد؟

اون دوتا از عقب غش غش می‌خندیدن و ما تا وقتی برسیم سر به سر هم می‌داشتیم. وقتی رسیدیم پسرها رو دیدیم که به دویست شیش کیوان تکیه داده بودن و حرف میزدن. یک پسر غریبه هم کنارشون بود.

متعجب پرسیدم:



- این پسره کیه؟

مهرنوش: امید دوست کیوان، گفتم بیارتش باهم آشنا بشید پسر خوبیه.

معارض جیغ زدم:

- اوا تو خیلی غلط کردی! مگه من گفتم برام آقا بالاسر جور کنی؟ برو واسه تینا جورش کن به من چه؟

مهرنوش: آره می‌خوای سینا خون به پا کنه؟ دیگه همه‌ی دانشگاه میدونن سینا این دختره رو می‌خواد ولی هنوز عرضه نداره قول و قرار بذاره.

تینا فرار رو به قرار ترجیح داد، در ماشینو باز کرد و سریع رفت پایین.

مهرنوش هم پیاده شد. رو به کیومرث که تو جیبش دنبال چیزی می‌گشت گفتم:

- داری دنبال چی می‌گردی؟



کیومرث: یافتم!

از جیبش حلقه‌های نقره رو درآورد:

- ببین این هفته هم آوردم گفتم شاید لازم بشه. بیا بریم اون پسر جدیدی که برای تو لقمه گرفتند اسکل کنیم.

چشم‌هام برقی زد:

- ایول، آخه تو چرا انقد خوبی؟ پایه‌ی گندکاری‌های من!

این حلقه‌ها رو چند سال پیش خریده بودیم واسه وقتی که مزاحم داریم. چند باری هم با اینا بقیه رو سرکار گذاشته بودیم و مزاحم‌های همو پرونده بودیم. هفته پیش گفته بودم بیاره سر به سر بچه‌ها بذاریم، فکر می‌کردن شب قبلش نامزد کردیم. تا آخرین لحظه‌ای که باهم بودیم غر زدن حتی از کیومرث شیرینی هم گرفتن موقع خداحافظی اعتراف کردیم.

کیومرث: هفته پیش که بچه‌ها رو اسکل کردیم خیلی خوشم اومد، گفتم شاید این هفته هم به دردمون بخوره.



- نکنه دوباره هوس شیرینی دادن کردی؟

حلقشو دستش کرد، مال منو گرفت سمتم:

- این دفعه دیگه نمی‌ذارم تو پاچم کنن.

ذوق زده گفتم:

- خوبه که هفته پیش کیوان نبود! الان اون و دوستش بی‌خبرن.

از ماشین پیاده شدم. دستی به سویشرت و شلوار ست طوسی که لبه‌های شونه‌ش صورتی بود، کشیدم. بلوز آستین بلند طوسی زیر سویشرت تا بالای زانوم، پوشیده بودم. موهامو با دستمال سر صورتی رنگم از زیر کلاه لبه دار کامل جمع کرده بودم و کلاه لبه دار طوسی روش گذاشته بودم. با نگاهی به کفشای سفید مخصوص کوهنوردی جلوتر از کیومرث رفتم سمت بقیه با انرژی سلام کردم.

سینا و مبین متوجه حلقم شدن و به روی خودشون نیاوردن. این جریان براشون تکراری بود.

کیوان به دوستش که پسر قد بلند و لاغری بود اشاره کرد:



- امید جان، دوست صمیمیم.

امید با لبخند نگاهم می‌کرد دستش رو سمتم دراز کرد:

- خوش‌وقتم خانوم.

دست کیومرث از پشتم اومد بینمون و دست امید رو گرفت:

- کیومرث هستم نامزد ماهین‌جان.

امید تقریباً نصف موهای ریخت، کیوان متعجب رو به مهرنوش پرسید:

- تو که گفتی ماهین مجرده!

قبل اینکه مهرنوش چیزی بگه جواب دادم:



- بچه ها خبر نداشتن ما دیشب نامزد کردیم.

سینا: خب کم کم بریم که هر جا خسته شدیم تلکابین سوار شیم.

همه حرکت کردیم کیوان و دوستش عقبتر از ما می یومدن و داشتن زیر لب حرف می زدن. انگار خیلی برنامه هاشونو بهم ریخته بودیم متاسفانه صداشونو نمی شنیدم.

کیومرث کنار گوشم آرام گفت:

- از این دوتا خوشم نیومده.

- کدوم دوتا؟

کیومرث: کیوان و دوستش.

به بچه ها نگاهی انداختم، جلوتر از ما بودن.

- خودش که مشکلی نداره، دوستش یک مقدار نچسبه.



کیومرث: ولی به مهنوش بگو بی خیال این پسره بشه.

- وا! چرا؟

کیومرث: اینا چند وقته باهم آشنا شدن؟

از بغل چشم نگاهش کردم:

- فکر کنم دو-سه ماه.

کیومرث: یعنی مهنوش این دو-سه ماه متوجه نشده پسره خیلی چشم چرونه؟

ابروهام رو به حالت تفکر گره زدم:

- نه نیست، من که این مدت سه-چهار بار دیدمش حس نکردم هیز باشه.

کیومرث: تینا رو که با نگاه قورت میده، یعنی توهم نفهمیدی؟

مثل برق گرفته‌ها چرخیدم سمتش، بهش خیره شدم: امکان نداره کیومرث.

کیومرث: همون لحظه اول که از دور نگاهشون می‌کردم فهمیدم تینا خیلی سادس، اما این پسره داره کرم می‌ریزه.

کیوان از بغلمون رد شد و خودش رو رسوند به جمع اون چهارتا و دقیقا بین تینا و مهرانوش قرار گرفت. درحالی که می‌تونست اون سمت مهرانوش قدم بزنه .

رفتم تو فکر، یکم کارهاش رو تجزیه تحلیل کردم، هرچی مرور می‌کردم می‌دیدم کیومرث داره راست میگه. وای حالا باید چی کار کنم؟ مهرانوش دیوونه می‌شه، خیلی به این پسره دل بسته.

بعد یک‌مدت پیاده روی درحالی‌که حسابی گرسنمون شده بود رسیدیم به کافه ی پر الاچیق و سفارش صبحانه دادیم. اون قسمت پر از آلاچیق بود و هرکی خسته میشد اونجا استراحت می‌کرد.

هوای سوزناکی بود و طبیعت هم حسابی قشنگ. اما حال من خیلی گرفته بود. باید یک‌جوری به تینا می‌فهموندم تا برخورد سنگینی با کیوان داشته باشه انگار این پسره هوایی شده.



مهرنوش بغل دستم نشسته بود و با کیوان پچ‌پچ می‌کرد تو گوشش گفتم:

- من و تینا می‌ریم دستشویی.

تو دلم دعا می‌کردم دنبالمون نیاد. خدا روشکر فقط سری تکون داد و دوباره مشغول حرف زدن شد. برگشتم سمت راستم که تینا نشسته بود:

- با من بیا.

متعجب نگاهم کرد. دستش رو گرفتم و بلندش کردم.

سینا: کجا می‌رید؟

تینا که از چیزی خبر نداشت مثل خنگ‌ها نگاه می‌کرد من زود گفتم:

- الان برمی‌گردیم.



دست تینا رو گرفتم رفتیم سمت سرویس بهداشتی‌ای که انتهای کافه بود. دستشویی به جایی که بچه‌ها نشسته بودن دید نداشتم برای همین همون جا ایستادیم.

تینا: چی شده چرا من رو آوردی اینجا؟

- من و کیومرث یک چیز مهم رو کشف کردیم که باید توهم بدونی.

تینا: خب چی شده؟

- تینا من فکر می‌کنم کیوان خیلی زود میاد جلو که بهت یک پیشنهاداتی بده.

دست چپش رو زد به کمرش و بی‌حوصله گفت:

- واسه این چرت و پرت‌ها من رو آوردی جلو در دستشویی؟ بیا بریم بابا خفه شدم از بوی گندش.

داشت می‌رفت با عجله خودم رو رسوندم بهش و روبروش ایستادم.

- جون من جدی باش به خدا یکخبرهایی هست.

تینا: ماهین خل شدی؟ من که باورم نمیشه اون دوتا به نظر خیلی عاشق میان.

- باشه باور نکن ولی به رفتارهاش نسبت به خودت دقت کن. اون وقت می‌فهمی حق با منه.

یکم فکر کرد و کلافه شونه‌هاش رو انداخت پایین: وای ماهین حالا چیکار کنم؟ مهنوش دق میکنه.

- تو فقط دیگه با کیوان حتی یه کلمه هم هم‌صحبت نشو بذار کیوان خودش رو جمع و جور کنه .

تینا دهن باز کرد چیزی بگه که صدایی از پشت سرم گفت:

- خانوما جلوی ورودی مردونه ایستادین.

عصبی از این که پریده بود وسط بحث مهم ما، درحالی که می‌چرخیدم سمت صدا غر زدم:



- ای بر خرمگس معرکه... .

همین که روبه روش قرار گرفتم دهنم باز موند، با تتهپته گفتم:

- درود!

لبخند جذابی زد که ناخواسته من هم لبخند زدم. تیپ اسپرت سفید و مشکی زده بود و یککلاه کپ مشکی هم رو سرش بود. دلم می‌خواست لپ‌هاش رو بکشم، تو اون تیپ اسپرت خیلی جیگر و متفاوت با برخورد اولمون بود!

با لبخند خجالت زده‌ای گفتم:

- سلام رهگذر.

- سلام نمکین‌خانم.

دوتایی خندیدیم. اون با صدای بلند و من بی‌صدا. درحالی که تیپم رو آنالیز می‌کرد گفت:



- دیروز می‌خواستم یک سوال بپرسم ازتون، بخاطر شرایط نمیشد. اما انگار امروز وقتشه!

با شیطنت نگاهش کردم.

- اینا همش نشونه‌ای از خداست.

لبخندش عمیق‌تر شد:

- می‌شه اسمتونو بدونم؟

به پسری که کنارش ایستاده بود و ابروهای کلفت بالا پریده‌ش نشونه‌ی تعجب از مکالمه‌ی بین ما بود، نگاهی کردم. یعنی دونستن اسم من انقدر براش مهم بود؟ نگاهم رو چرخوندم سمت چپم. تینا با دهن باز مونده داشت نگاهم می‌کرد. با آرنج ضربه‌ی نرمی به پهلوش زدم که سوتی نده و همون لحظه گفتم:

- طنین هستم.

اونم نگاهی به دوستش کرد.



- ماهان.

سرم رو با پرستیژ خاصی به سمت چپ خم کردم.

- خوشوقتم.

متوجه شدم نگاهش روی دست چپم خشک شد. ناخواسته دستم رو که حلقه توش برق میزد پشتم قایم کردم و این کار باعث شد قفل نگاهش باز بشه درحالی که نگاهش رو به هرنقطه‌ی نامعلومی به غیر از من می‌دوخت سنگین گفت:

- همچنین، خدانگهدارتون.

و دوتایی با اخم و خیلی سرسنگین، رفتن داخل دستشویی.

تینا فوراً پرسید:

- این دیگه کی بود؟

درحالی که بر می‌گشتیم سمت الاچیقمون خلاصه‌ای از اتفاق دیروز گفتم.

تینا: چقدر با ادب بود، حلقه رو دید دیگه شیطنت نکرد.

سرمو با افسوس به چپ و راست تکون دادم:

- پرنده پر کشید! همش تقصیر کیومرثه با این حلقه‌ها.

تینا: حالا چرا اسمت رو دروغ گفتی؟

- چم‌پدونم، حس کردم نیاز نیست یک‌ره‌گذر واقعیتم رو بدونه.

تینا: حالا من اگه یک‌پسر غریبه ببینم لکنت زبون می‌گیرم سلام هم یادم میره چه برسه به این صحبت‌ها.

خندیدم.



- ولی جدی اگه اسم خودم رو می‌گفتم چقدر به اسمش میومد!

رسیده بودیم به بچه‌ها تینا زیر لب زمزمه کرد:

- ماهین... ماهان، نه این جور ی انگار خواهر و برادرید.

با طعنه گفتم:

- اهوم مثل تینا و سینا که انگار خواهر و برادرند تا عاشق و معشوق.

چشم‌غره‌ای بهم رفت، قبل اینکه حرفی بزنه صدای کیومرث مانع شد:

- کجا بودین دخترها املت سرد شد.

- اومدیم دیگه.



اون روز جدا از رفتارهای کیوان و پکر بودن دوستش امید، روز خیلی خوبی بود. موقع خداحافظی مهنوش لو داد که قضیه نامزدیمون آبدوغ خیاریه و امید که حسابی بهش برخورد کرده بود با حالت قهر رفت تو ماشین کیوان نشست، بماند که چقدر خندیدیم.

بعد رسوندن مهنوش، من و کیومرث و تینا تنها شدیم. با تینا تصمیم گرفتیم وقتی کیوان بهش نزدیک شد و پیشنهاد داد ازش مدرک جمع کنه تا به مهنوش نشون بدیم و این رابطه رو تمومش کنیم.

دوهفته از اون روز می‌گذشت. خداروشکر بزرگ‌مهر حرکتی برای اخراج نکرده بود و من همچنان مشغول کارم بودم و فکر کردم که احتمالاً پیشرفت کاریم باعث شد از اون اشتباهم چشم پوشی کنه از طرفی هم خیالم راحت بود که اگه اخراج بشم حاج‌رسول هست و می‌تونم برم اونجا. حتما حاج‌رسول که این حرف رو زده روی حرفش وایستاده. بهش نمیومد آدم فراموشکاری باشه.

دستی روی شونم نشست. نگاهم رو از لیوان کاغذی بین دست هام گرفتم و به صاحب دست دوختم:

- اومدی مهنوش.



نشست روی صندلی روبه‌روم:

- خیلی تو فکری، بعد دو ساعت سخت با این استاده، فقط سلف دانشگاه می‌چسبه! حسابی گشمنه.

مقداری از هات چاکلت داخل لیوان نوشیدم، شلوغی اول صبح سلف نشون میداد نصف دانشجوهای این مملکت بدون صبحانه میان سر کلاس.

- برو یک چیزی سفارش بده بیا.

دستش رو گذاشت روی شکم صافش، با اختلاف خیلی کم هم قد وهیکل کتایون بود اما به زور ورزش. چشم و ابروی مشکیش صورت لاغرش رو دوست داشتنی‌تر می‌کرد:

- مقدار زیادی کاکائو می‌خوام گور بابای رژیم، برم هات‌چاکلت و چند تا کاکائو بخرم بیام.

بلند شد رفت سمت پیشخوان سلف که انتهای سالن بزرگ با میز و صندلی های چوبی بود، چون نشسته بودم پشت میز روبه‌روی در ورودی، تینا رو دیدم که باعجله جزوه‌ی تو دستش رو توی کیفش جا میداد و می‌یومد سمت میزم:



- سلام ماهین، یک چیزی بخرم میام پیشت ضعف کردم.

کوله‌ی مشکیش رو گذاشت روی صندلی و رفت سمت سلف، امروز هر سه‌تامون از صبح زود کلاس داشتیم. اما واحدهامون یکی نبود، طبق معمول تینا و مهرنوش صبحانه نخورده اومده بودن.

دوتایی با لیوان‌های کاغذی هات‌چاکلت و کلی خوراکی شیرین اومدن دور میز نشستند.

تینا: وای ماهین خوش به حالت این دوواحد رو ترم پیش پاس کردی استادی که آوردن این ترم خیلی سخت‌گیره.

مهرنوش با چهره‌ی اخمو تایید کرد:

- آره به خدا نفسمون رو گرفته.

تینا جلد شیرین عسلش رو دراورد:



- تو کلاس چی داشتی؟

لیوانم رو بین دوتا دستم گرفتم:

- واحد اختیاری بود.

مهرنوش با دهن پر و صورتی که بخاطر خوردن شیرینی خیلی زود سرحال شده بود گفت:

- حالا درس بی خیال، بگید ببینم برا چی گفتین پیام سلف؟

طعم خوب هات چاکلتم رو توی دهنم مزه کردم.

- باهات درمورد کیوان کار داشتیم.

مهرنوش: خب.

- اگه یک روزی بفهمی کیوان در حقت نامردی کرده، چی کار می کنی؟

خم شد سمت میز و لیوانش رو تو دستاش محکم گرفت، ل..*باش لرزید اما من لرزش ته دلش رو از توی چشمایی که پر از نگرانی بود، دیدم:

- چیزی ازش دیدین؟

تینا مضطرب به من نگاه کرد. مهربانش رد نگاهش رو گرفت و با خشم ازم پرسید:

- بگو ماهین! چی دیدین شما دوتا؟

- تینا گوشیت رو بیار.

مهربانش سست شده به پشت صندلی لم داد و خیره شد به دستای تینا که روی صفحه گوشیش می لرزید و درعین حال حرف می زد:

- به خدا من همه این کارها رو برای تو کردم. که بفهمی به چه آدمی دل بستنی! خودت که میدونی من دلم پیش سینا گیره، این پا دادنه فقط واسه این بود دست کیوان واسه تو رو بشه.

مهرنوش گوشه‌ی رو ازش قاپید و شروع کرد به خوندن پیام هاشون و هرچی بیشتر می‌گذشت ریزش اشکاش تندتر می‌شد، نگران بهش نگاه می‌کردم و دعا می‌کردم خدا بهش صبر بده. از یک‌جایی به بعد نتونست ادامه بده و گوشه‌ی رو گذاشت روی میز. با صدای بلند گریه می‌کرد. دانشجوهای تو سلف متعجب نگاهمون می‌کردن، از نگاهای بقیه معذب بودم با اشاره به تینا بهش فهموندم که سہ‌تایی بریم بیرون. تینا گوشه‌ی و خوراکی‌هاشون رو برداشت. من هم زیر بازوی مهرنوش گرفتم و از سلف بیرون زدیم

- مهرنوش جان غصه نخور گور پدرش.

درحالی‌که صدایش به زور درمی‌یومد و مظلومانه اشک می‌ریخت، نالید:

- خیلی سخته ماهین! سخته بفهمی آدمی که برایش احساس گذاشتی فقط بهت نزدیک شده تا دل صمیمی‌ترین دوستت رو به دست بیاره. آخه اگه تینا رو می‌خواست چرا از اول رابطه بهم نگفت؟ اون موقع انقدر دل نبسته بودم. بخدا کمکش می‌کردم.

تینا با غصه از دردی که مهرنوش می‌کشید گفت:

- انقد پست و بی‌شرفه می‌گه از روزی که مهرنوش تو رو به عنوان دوستش معرفی کرد دلم پیشت موند.

گریه مهنوش شدت گرفت. چشم غره‌ای به تینا رفته که دیگه ادامه نده؛ روی نیمکت نشستیم. تینا هم رو چمن جلوی پامون نشست و بساط خوراکی‌هاش رو پهن کرد غر زدم:

- کارد به شکمت بخوره می‌میری دودقیقه فکر خوراکی نباشی؟

تینا غمگین گفت:

- بخدا از صبح معدم خالیه! مجبور نبودم نمی‌خوردم.

دستم رو دراز کردم:

- لیوان مهنوش رو بده یکم بخوره، بی‌حال شده.

لیوان هات چاکلت رو گرفتم جلوی لبای مهنوش ، تقریباً نصفش رو سر کشید تا حالش جا بیاد. سوز و سرمای پاییزه هم التهاب لپ‌های سرخش رو کم نمی‌کرد. نگاهی به ساعت مچیم انداختم. یازده بود و باید کم‌کم میرفتم شرکت چون ساعت مرخصیم تموم میشد.

دستای مهنوش رو گرفتم:



- گوش کن دختر! باید خودت رو جمع و جور کنی، می فهمی؟ خودت و کنترل کن و چیزی به روی کیوان نیار اگه بفهمم امشب چیزی بهش گفتمی من می دونم و تو! فردا تینا باهاش قرار میذاره سر قرار باهم میریم حالشو می گیریم . فهمیدی مهنوش؟

اشک هاش رو پاک کرد و با بغض گفت:

- باشه.

- تینا امروز تنه اش نذار، من باید برم شرکت.

تینا سرش رو تکیه داد. صورت اشکی مهنوش بوسیدم و محکم بغلش کردم.

- الهی فدای این اشکات بشم حرومشون نکن.

چند ثانیه ای تو بغلم اشک ریخت. با حال گرفته رفتم سمت شرکت احتمالاً امروز روز سختی بود چون از صبح این جوری شروع شد.



به محض اینکه رسیدم شرکت گفتن بزرگ‌مهر سپرده برم دفترش. حس ششم می‌گفت این پیری بی‌خیال نشده و می‌خواه اخراجم کنه.

من رو باش چه خوش خیال فکر کردم از اشتباهم گذشته. حدس زدم کتایون روش نشده بهم بگه برای همین به خود بزرگ‌مهر سپرده. ضربه‌تی به در اتاقش زدم و وارد شدم:

- سلام.

روی مبل‌های چرمی نشسته بود و قهوه می‌خورد.

- سلام، بفرمایید.

اشاره‌ای به مبل روبه‌روش کرد. چند ثانیه تا تموم شدن قهوه سکوت کردیم. فنجونش رو گذاشت روی میز:

- یک‌مهندس مجرب و مناسب به جای شما استخدام کردم.

دهنم از این حجم بی‌مقدمه حرف زدن باز موند.



- باشه امروز وسایلم رو جمع می‌کنم.

بزرگ‌مهر: فردا حقوق این ماه به حسابت واریز میشه، بدون کم و کاستی.

- ممنونم، هرچند که حقمه و نیازی به تشکر نیست.

لبخند حرص داری زدم. در کمال تعجب بزرگ‌مهر با صدا خندید و گفت:

- دوره‌ی همکاریمون تموم شد اما نتونستم زبون درازت رو کوتاه کنم.

خنده‌ی ظریف و ریزی کردم:

- بدی دیدید حلال کنید.

بزرگ‌مهر: صدبار بدی کردی و دیدی ثمرش را، خوبی چه بدی داشت که یکبار نکردی؟



از ضرب المثلش صدای خندم بلند شد: یعنی واقعا هیچ خوبی‌ای نداشتم؟

لبخند زد:

- از حق نمی‌گذرم جز همون یکبار، اشتباه دیگه‌ای ندیدم و پیشرفت چشم‌گیری هم تو این مدت داشتی، اما خب از اول هم قرارمون همین بود.

از جام بلند شدم.

- ممنون، با اجازتون برم. نقشه نصفه‌ای ندارم که مهندس جدید رو گیج کنه. نگران این موضوع نباشید کارهای من تکمیل شده.

بزرگ‌مهر: مرسی از دقتت. درضمن حاج‌رسول فردا نه صبح منتظر شماست.

متعجب و با ذوق گفتم:

- یعنی می‌تونم اونجا کار کنم؟



بزرگ‌مهر: بله قول گرفته بود که زمان رفتن شما خبر بدم. من هم امروز بهشون گفتم.

- ممنون

زیر لب خدافظی گفتم از اتاق رفتم بیرون شاید شروع‌مون خوب نبود اما این خدافظی رو دوست داشتم. یکی دوساعتی خودم رو سرگرم جمع کردن وسایل و کتاب‌هام کردم، از کتابیون و دوست‌هام خدافظی کردم. حالا تو ماشینم نشسته بودم و می‌رفتم خونه که گوشیم زنگ خورد.

هندزفری رو گذاشتم جواب دادم:

- جانم تینا پشت فرمونم.

تینا: ماهین این دختره دیوونه شده. می‌گه همین امروز باید با کیوان قرار بذاری همه چیز معلوم بشه. می‌گه اگه این‌کار و نکنی می‌رم همه چی رو بهش می‌گم.

دنده رو عوض کردم:



- از دست این دخترک احساساتی! باشه امروز ساعت پنج تو پارکی چیزی قرار بذار، من الان دارم میرم خونه. غذا بخورم میرم دنبال مهربانش باهم میایم.

تینا: مگه سرکار نیستی؟

- نه از فردا جای دیگه کار می‌کنم.

تینا: باشه لوکیشن رو برات می‌فرستم واتساپ.

- فعلاً

هندزفری رو در آوردم. ساعت دو بود. ماشینم رو سر کوچه پارک کردم و رفتم سمت خونمون. دستم رو روی زنگ فشار دادم.

صدای مامانم از پشت آیفون پیچید تو کوچه:

- ماهین باز کلید نبردی؟ دستتم از رو زنگ بر نمیداری که بسوزه، فقط تویی که تو این خونه اینجوری زنگ می‌زنی.



از این حجم حرف زدنش اون هم پشت آیفون حوصلم سر رفت.

- به جای غر زدن باز کن خانوم.

در که باز شد بدوبدو حیاط رو طی کردم از پله‌ها رفتم بالا و کفش‌هامو درآوردم. دیدن کفش‌های چرم ساده مشکی و سایز کوچیک عزیزجون خوشحالم کرد. خودم رو پرت کردم تو خونه با انرژی گفتم:

- سلام! عزیزجون اومده؟

با دیدن عزیز که چادر نماز رو سرش بود و تازه نمازش تموم شده بود پرواز کردم سمتش:

- خوش اومدی عزیزجونم.

محکم هم رو بغل کردیم.

عزیز با صدایی که بخاطر پیری لرزش خفیفی داشت، شرمنده: اومدم باز دوهفته مزاحم باشم.



دوباره لپش رو بوسیدم.

- آ... این چه حرفیه! شما تاج سری.

از کیف مشکی ساده و بزرگش یک پلاستیک پسته خام در آورد: بیا بشین بخور برای تو آوردم یکم جون بگیری.

مامان: اول دستت رو بشور، چرا انقد زود اومدی؟

درحالی که پوست پسته رو در می آوردم گفتم:

- تو یک شرکت بهتر کار پیدا کردم از فردا میرم اونجا.

مامان: وا مگه شرکت کتی بد بود؟

- بد نبود اما بزرگ مهر از اول گفته بود مهندس با تجربه پیدا کنه جایگزینم می کنه. نگران نباش این شرکت جدید خیلی بهتره حقوقم بیشتره.



عزیز: الهی که سلامت باشی دختر قشنگم. آفرین که پشتکار داری.

- قربونت برم قلمبه‌ی مهربونم!

مامان: ما نهار خوردیم باباتم کلاس خصوصی داشت، برو غذا تو قابلمه هست بخور.

ساعت سه‌ونیم حاضر بودم، تا برم دنبال مهنوش و بریم سر قرار پنج می‌شد. هودی گشاد لیمویی رنگم که دوتا جیب سفید مربعی بزرگ داشت و تا یک‌وجب بالای زانوم بود پوشیده بودم، شلوار لی مام‌استایلیم پام بود. کلا از این مدل شلوارلی همین یک‌دونه رو داشتم که خیلی هم ازش راضی بودم. شال سفید و لیمویی پاییزم رو با حوصله جوری بسته بودم که روی کلاه هودیم نیاد. کوله کوچیک رو دوشی سفیدم با کتونی سفیدهام تیپ روشنم کامل می‌کرد.

بعد اینکه مهنوش با حال خرابش سوار ماشینم شد بی‌حرف رفتیم محل قرار. چشم‌هاش از گریه ورم کرده بود. موقع پیاده شدن گفتم: خودت رو کنترل کن باشه؟

فقط سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.



بارون ریزی می‌یومد. باهم به نیمکتی که کیوان و بیتا نشسته بودن و پشت به ما بود نزدیک می‌شدیم. کیوان دست راستش رو گذاشته بود پشت تینا روی نیمکت و نزدیک بهش نشسته بود، صداش رو شنیدم:

- خوشگلم هوا بارونیه، نظرت چیه بریم کافه؟

مهرنوش دو-سه قدم باقی مونده رو طی کرد و زد رو شونه‌ی کیوان:

- می‌بینم همونطور که به من گفتی با امید رفتی بیرون.

کیوان پرید هوا و از روی نیمکت بلند شد به چشم‌های اشکی مهرنوش نگاه کرد و گفت:

- عزیزم امید یک‌کاری براش پیش اومد رفت. من و تینا جان اتفاقی هم‌دیگه رو دیدیم. می‌خواستم الان بهت زنگ بزنم.

مهرنوش: هرکی رو اتفاقی ببینی بغلش می‌کنی می‌بری کافه؟



کیوان لب زد: مهنوش... .

هنوز اسم کامل از دهنش درنیومده بود که مهنوش سیلی محکمی تو صورتش زد. همه از این سیلی جا خوردیم. کیوان عصبی فریاد زد:

- تاوان این کار رو بدجوری پس میدی.

به دنبال این حرف بازوی مهنوش رو گرفت و فشار داد:

- اصلا می‌دونی چیه؟ مدت زمانت تموم شد. مهنوش خانوم خودت رو بکش کنار.

طاقت دیدن اشک‌های مهنوش رو نداشتم. چشمای درشت قهوه‌ای رنگش خیلی مظلومانه خیس میشد و به قدری ماست بود که نتونه از خودش دفاع کنه. حالا من باید کاری می‌کردم. قدمی به جلو برداشتم و با کف دست ضربه‌ای به سینه‌ی برجسته و ورزشکاریش زدم.

یک‌مقدار که حالم بهتر شد و قلبم از تپش افتاد تینا و مهنوش رو رسوندم خونه و حالا تنها نشسته بودم پشت فرمون و به گزگز جای دست اون مرتیکه فکر می‌کردم، بعد اینکه به



سینه‌ش ضربه زده بودم و از مهرنوش دفاع کرده بودم فهمید این نقشه‌ی منو تینا بوده تا دستشو رو کنیم. دعوامون شدت گرفت و کار به فحش به پدر خلافاکارش که تو لباس آدم خوب‌ها همه‌ی گندکاری‌های پسرشو میپوشوند، کشیده شد. هنوز صدای عصبی کیوان تو گوشم اگو می‌داد:

- تویی که خانواده داری و با اصل و نصبی چرا هر روز سوار ماشین اون استاد خوشتیپه‌ای و باهاش تیک و تاک میزنی، البته تیپ و قیافت داد میزنه اینکاره‌ای.

جواب توهینش به من و سامی سیلی بود که بهش زده بودم و اون هم بی‌پاسخ نداشت.

خیلی فکر کردم که با این صورت سیلی خورده چطوری برم خونه و جواب پس بدم. باید روش کمپرس یخ می‌داشتم تا یکم قرمزیش کمتر بشه. نمی‌شد برم خونه تینا و مهرنوش، چون خانوادشون شک می‌کردند. مطمئن‌ترین گزینه رو انتخاب کردم. ساعت‌هفت بود که رسیدم جلو در خونش؛ می‌دونستم تازه اومده خونه.

از ماشین پیاده شدم و زنگ در و فشار دادم صدای سام تو آیفون پیچید:

- ماهین تویی؟

منتظر جوابم نموند، درو باز کرد:



- بیا بالا.

خودم رو رسوندم به آسانسور و دکمه سه رو فشار دادم. آینه آسانسور قرمزی سمت راست صورتم رو به رخ می کشید. به محض این که ایستاد رفتم سمت واحد، جلوی در ایستاده بود به سر تا پام نگاه کرد:

- خوش اومدی.

نگاهش موند رو لب قرمزم، لبخند مصنوعی زدم:

- تو خونت یخ پیدا میشه؟

دستم رو گرفت کشید تو خونه، درو بست:

- چی شده؟

- اول برام یک کمپرس یخی درست کن تا بیشتر از این تابلو نشده.



رفت سمت آشپزخانه:

- با عمو دعوات شده؟ عمو هیچ وقت دست روت بلند نمی‌کنه آخه.

نگاهم رو توی خونه مرتب و مدرنش چرخوندم. بی‌رمق نشستم روی مبل با یه پلاستیک یخ برگشت:

- بذار رو صورتت.

پلاستیک رو گره زدم و از سمت یخی گذاشتم روی لپم، نشست رو مبل مقابلم:

- خب گوش می‌دم.

کلافه گفتم:

- اگه ازت خواهش کنم این بار چیزی نپرسی قبول می‌کنی؟



اخم کرد:

- با صورت قرمز شده اومدی خونم میگی سوال نپرس؟ من نباید بدونم کی اذیتت کرده؟

- سامی!

تکیه‌اش رو از مبل برداشت، آرنج‌هایش رو گذاشت روی زانوهاش و دست‌هایش رو بهم گره زد.

- کی به خودش اجازه داده دست روت بلند کنه؟

یک لحظه از اومدنم پیشمون شدم، اما بازم جواب دادن به سام بهتر از جواب دادن به بابا بود.

بی‌حوصله موضوع رو تعریف کردم و آخرش گفتم:

- لطفاً فکر قلدری بازی و اینا نباش من بدم مراقب خودم باشم.

با توپ پر گفتم:

- آره مشخصه مواظب خودت هستی. تو چرا تو این موضوع دخالت کردی؟ اگه بلایی سرت می‌آورد چه خاکی تو سرم می‌ریختم؟

غمگین گفتم:

- الان که چیزی نشده سامی چرا مثل بابام داری غر می‌زنی؟

سام: چیزی نشده؟ پس این سیلی چیه رو صورتت؟ این همه سال تو ناز و نعمت بزرگت نکردیم که یک‌عوضی خیابونی دست روت بلند کنه، شمارش رو بده کارش دارم.

فوراً گفتم:

- تورو خدا پشیمونم نکن. من واسه اینکه مامان و بابا بهم غر نزنن اومدم پیش تو، تو هم داری بهم استرس می‌دی، سامی جون من چیزی به بابام نگیا!

دوباره تکیه داد به مبل:

- اگه دوباره برات مزاحمت ایجاد کنه و ایندفعه بدتر از این بشه، من که امشب این قضیه رو می‌دونستم و کاری نکردم چطوری تو روی عمو نگاه کنم؟ ماهین می‌فهمی یا نه؟ تو با یکلات بی‌سروپا در افتادی که روت دست بلند کرده!

بغضی که از غروب رو دلم مونده بود سر باز کرد و اشک‌هام جاری شد:

- سام، به جای این‌که تسکین دردم بشی هی به جونم غر می‌زنی! انگار من یک‌بچه‌ی نفهمم که نمی‌تونه مراقب خودش باشه. بس کن انقد من رو لوس نکن دوروز دیگه تو نباشی از پس هیچ‌کدوم از کارهام بر نمی‌یام.

از رو میز جعبه دستمال کاغذی رو برداشت، کنارم نشست و یک‌برگ دستمال گرفت سمتم:

- نبینم این اشک‌ها رو، من طاقت ندارم اشک بریزی.

بی‌توجه بهش به گریه‌هایی که رو دلم مونده بود ادامه دادم، دست‌هایش رو به حالت تسلیم برد بالا، این بیشترین کاری بود که سام در مقابل من می‌کرد. تسلیم شدن در برابر ماهین لوس و نُنُر!

- باشه دخترکوچولو گریه بسه هرچی تو بگی ولی حداقل قول بده اگه دوباره مزاحم شد بهم بگی، این کار رو می‌تونی بکنی؟

با گریه سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. با دستمالی که تو دستش مونده بود شروع کرد به پاک کردن اشکام.

- وای که چقدر دخترمون ناز داره. تمومش کن دیگه جوجه!

بدن ظریف و کوچولوم توی بغل مردونه و بزرگ اون گم شد مثل همه‌ی وقت‌هایی که از بچگی تا الان کسی اذیتم می‌کرد و گریه می‌کردم، بغلم می‌کرد تا تمومش کنم.

حرف‌هایی که همیشه این جور وقت‌ها می‌گفت رو زمزمه کرد:

- دل سامی به خنده‌های تو خوشه دختر! از بچگی تا الان بزرگت کردم قد کشیدنت رو دیدم، نذاشتم احدی اشکت رو دربیاره که تو فقط بخندی. اونوقت واسه این چیزها این‌جوری اشک می‌ریزی؟

از بغلش اومدم بیرون و رو چشمام دست کشیدم.

سام: برو صورتت رو بشور دلم گرفت.

از جام بلند شدم رفتم سمت دستشویی. تو آینه به خودم نگاه کردم قرمزی و سوزش صورتم کمتر شده بود. اما چشم هام به خاطر گریه قرمز بود. صورتم رو کامل از آرایش پاک کردم و چند مشت آب سرد پاشیدم روش بعد از دستشویی رفتم بیرون.

سام درحالی که فنجون های قهوه رو روی میز می‌داشت متوجهم شد:

- عه ببخشید خانوم، ماهین ما رو ندیدید؟

حوله‌ای که از دستشویی با خودم آورده بودم بیرون تا صورتم رو خشک کنم پرت کردم سمتش:

- یعنی می‌خوای بگی بدون آرایش یک‌آدم دیگه شدم که نمی‌شناسیش؟ بین این حرف‌ها تاثیری نداره من عاشق لوازم آرایشم هستم و بازهم به این کار ادامه میدم.

سام : می‌دونم مخصوصاً رژ های قرمز و پرننگت.



نشستم رو مبل، اسپرسو رو برداشتم:

- اوف گل گفتی.

نشست روبه‌روم:

- یک‌شوهر غیرتی گیرت بیاد چهارتا استخون رو تو دهنه خورد کنه دیگه رژ قرمز نمی‌زنی.

فنجونم رو گذاشتم تو نعلبکی:

- اوا بلا به دور!

سام: شنیدی که می‌گن هرچی بدت بیاد سرت میاد دیگه.

- حالا یک‌کوچولو غیرت بد نیست ولی در کل گیر الکی آدم رو روانی می‌کنه.

فنجونم رو گذاشتم روی میز و کیف لوازم آرایشم رو درآوردم.

سام: ایران از این خبرها نیست، یا خیلی غیرتی پیدا می‌شه یا کلا بی‌غیرت، شما تشریف ببر خارج شوهر کن.

خندیدم:

- کی گفته؟ تو خیلی نرمال و خوبی مگه از خارج اومدی؟

با شیطنت گفت:

- الان ازم خواستگاری کردی؟

لپم رو از داخل گاز گرفتم و با خجالت نگاهش کردم:

- نه منظورم این نبود. یعنی امثال تو هم زیاده.

با خنده گفت:



- خجالت می‌کشی نازتر میشی!

زیر لب گفتم:

- دیوونه!

بعد اینکه آرایشم رو انجام دادم تا قرمزی صورتم کاملا رفع بشه وسایلم رو جمع کردم خطاب به سام گفتم:

- من دیگه برم دیر شد.

سام: مواظب خودت باش. می‌خوای برسونمت؟

- مرسی عزیزم ماشین آوردم.

رفتم سمت در ورودی و بازش کردم یهو یادم اومد درمورد شرکت جدید چیزی نگفتم سمتش چرخیدم.



- راستی سامی.

از چرخش ناگهانی من شوکه ایستاد.

- جانم!

- فردا میرم شرکت اون حاج رسول که برات توضیح داده بودم.

سام: پس بزرگمهر مهندس پیدا کرده!

- اوهوم

با انگشت اشاره ضربه‌ای به نوک بینیم زد:

- موفق باشی خانوم مهندس.

روی دماغم رو ماساژ دادم.



- مرسی، من دیگه رفتم خداحافظ.

جلوی در آسانسور صدام کرد:

- ماهین!

برگشتم و نگاهش کردم ادامه داد:

- فردا خودم میام دنبالت. یکمدت باهم بریم و بیایم تنها نباشی.

گوشه لبم رو به سمت پایین هدایت کردم.

- باز شروع کردی؟

سام: نگرانتم دختر، گفتمی باباش آدم درستی نیست توهم که رفتی تو کار پسره موش دووندی
بعید نیست فکریایی تو سرش باشه.



- با اینکه اون الوات رو خیلی زیاد جدی گرفتی اما باشه فقط واسه اینکه خیالت راحت بشه.

در آسانسور رو باز کردم مهربون نگاش کردم:

- سامی...مرسی که همیشه کنارمی!

انگشت دست چپش رو به حالت پیروزی در آورد و کنار شقیقه ی چپش روی هوا به معنای «نوکر» تگون داد.

خندیدم.

- ما بیشتر!

با صدای آلام گوشیم از خواب پریدم و خواب آلود از اتاق رفتم بیرون. عزیز تو حال خواب بود و مامان و بابا هم تو اتاقشون بودن. سریع رفتم سمت دستشویی، چند مشت آب به صورتم پاشیدم تا خوابم بپره کبودی صورتم خیلی کمرنگ بود اما بازم به آرایش برای پوشوندن نیاز

داشت. از دستشویی اومدم بیرون و با قدم های بلند قبل اینکه کسی بیدار بشه صورتم رو بینه رفتم تو اتاقم و نشستم پشت میز آرایشم .

- خب ماهی خانم امروز ملایم تر آرایش کن.

انگشت هام رو روی هوا تکون دادم. داشتم بین مارک کرم مرطوب کننده هام دنبال بهترینش می گشتم. به خاطر علاقه ی زیادم به آرایش و لوازم آرایشی تجربه ی زیادی تو این کار داشتم و حسابی لوازم شناس شده بودم، میز آرایشم پر بود از این جور چیزا!

- خب امروز یک گریم ملایم می کنیم با تناژ نود، موهامون هم طبق معمول خاله سوسکه ای در می یاریم چون خیلی خوشگلمون می کنه.

همونجوری که تصمیمات ذهنم رو زیر لب می گفتم کارم رو انجام دادم بعد رفتم سمت کمد لباس هام، شلوار لی محبوبم رو برداشتم و پالتو کتی پاییزم رو هم با رنگ های تیره ست کردم. نمی خواستم خیلی تو چشم باشم و در نهایت همه ی سعی خودم رو کردم که سنگین و جمع و جور نظر بیام، مقداری هم عطر زدم. صدای مامان اینا از آشپزخونه می یومد. چون بغل اتاق من بود واضح می شنیدم که دارن صبحانه می خورن و حرف می زنن.

از اتاق بیرون رفتم.



- سلام صبحتون بخیر.

عزیز: سلام دختر سحر خیزم.

مامان متعجب نگاهم کرد:

- ماهین کی بیدار شدی و کی آماده شدی؟ از وقتی می‌ری سر کار فهمیدم خیلی مسئولیت پذیری.

رفتم سمت میز صبحانه ی چهارنفره‌ای که تو آشپزخونه چیده بودن تیکه‌ای مغز گردو برداشتم.

- شاغل بودن هم دردسر داره.

بابا: مامانت دیروز گفت یک شرکت بهتر می‌ری!

- اره باباجون اینجایی که میرم بزرگتره، مدیریتش هم آدم بهتریه، با خدا و اهل دین.

بابا: اگه لازمه من هم باهات پیام که روز اول تنها نباشی.



چشم‌هام رو گرد کردم:

- مهد کودک که نمی‌رم حسین‌جون! دارم می‌رم سر کار.

عزیز و مامان غش‌غش خندیدن. لیوان چای شیرینم رو دستم گرفتم.

مامان: بیا بشین صبحانه کامل بخور می‌خوای دارو بخوری معدت خالی نباشه.

- خیلی دلم می‌خواد اما وقت ندارم مامانی.

سریع برام یک‌لقمه پیچید. همونجوری که گاز می‌زدم و چند قلوپ از چای سرد شده می‌خوردم سمت در رفتم

- فعلا کاری ندارین من برم؟

عزیز: خدا به همراهت.



مامان: داروهات یادت نره بخوری.

لیوانم رو که نصف شده بود گذاشتم روی جاکفشی و کفشام رو از داخلش درآوردم:

- چشم، خداحافظ.

سر کوچه سام داخل ماشین منتظرم بود. آخی چه سر وقت اومده درو باز کردم و سوار شدم.

- سلام.

نگاه زیر چشمی به تیپم کرد و جوابم رو داد. تا موقعی که برسیم به شرکت مشایخی با ضبطش ور رفتم. همه آهنگ‌هاش رو رد می‌کردم. صبورانه به کارهام نگاه می‌کرد بدون اینکه غر بزنه. اگه کیومرث بود با پشت دست می‌زد تو دهنم.

- مرسی نمی‌دونم کارم کی تموم میشه خودم برمی‌گردم خونه.

سام: زنگ بزن می‌یام.

- آخه این طوری که نمی شه. شاید امروز فقط یک مصاحبه باشه و یکی-دو ساعت دیگه بخوام برم خونه، مزاحم کارت می اشم.

خم شد سمتم، دستگیره درو کشید و هل داد در باز شد:

- برو عزیزم هر وقت کارت تموم شد زنگ بزن. من برنامه ریزی ها رو دارم؛ نگران نباش!

به در باز شدهی ماشین نگاه کردم: یعنی لال شم دیگه؟

لبخندی زد و گفت:

- مودبانه تر بیان کردم!

- دست شما درد نکنه لطف کردی.

با خنده پیاده شدم و درو بستم. قبلاً دفتر حاج رسول رفته بودم واسه همین با اعتماد به نفس کامل قدم برمی داشتم. نگاه همه رو حس می کردم انگار تلاش هام برای ساده تیپ زدنم بی فایده بوده.



وارد دفتر حاجی شدم و به منشی سلام کردم:

- حاج آقا هستن؟

خانم چادری و خوش چهره‌ای بود که به دل می‌نشست، لبخند گرمی بهم زد.

- بله هستن، شما باید خانم رادمنش باشید.

متعجب گفتم:

- من رو می‌شناسید؟

با لبخندی که انگار از چهرش هرگز حذف نمی‌شد جواب داد:

- حاج آقا گفته بودن امروز برای مصاحبه می‌آید و اینکه اون روز با آقای فرح‌بخش رفتین داخل دفتر دیده بودمتون.



سرم رو تکون دادم.

- که اینطور پس با اجازتون من برم داخل؟

تلفن رو برداشت و خبر داد که اومدم بعد خطاب به من گفت که برم داخل! چند ضربه به در زدم و موقر وارد اتاق حاج آقا شدم.

- سلام صبح بخیر.

حاج رسول: سلام دخترم خوش اومدی.

به دنبال این حرف برای احترام به من از جاش بلند شد. می‌خواستم بگم چون حاجی راضی به زحمت نیستم بشین راحت باش. ولی سعی کردم خانومانه‌تر رفتار کنم و با لبخند نصفه‌نیمه‌ای نشستم روی مبل تک‌نفره‌ای که دفعه قبلی نشسته بودم. اونم دوباره نشست پشت میزش

حاج رسول: حالت چطوره دختر؟

- شکر خدا خوبم.

حاجرسول: خداروشکر، دیروز بزرگمهر گفت تعدیل نیرو داره گفتم همین امروز خانم مهندس رو بفرست شرکتم.

- مرسی حاج آقا خیلی لطف کردید.

حاجرسول: خب اگه موافق باشید قبل نوشتن قرار داد و این چیزها به یک توافقاتی برسیم.

یا خدا حتما میخواد بگه چادری بشم تا بهم کار بده.

یک برگه و خودکار گذاشت روی میزش و آرام هدایتش کرد سمت من. چون مبلی که نشسته بودم نزدیک میزش بود نیمخیز شدم، برگه و خودکار رو گرفتم. او! این که برگه سفیده.

حاجرسول: روز و ساعات کلاسهای دانشگاه رو برام بنویسید. لطفاً

سرم رو تکون دادم و مشغول نوشتن شدم. به حرفهایش گوش می کردم:

- با توجه به ساعاتی که باید دانشگاه باشید ساعت کاریت رو تنظیم می کنم.



برگه رو گرفتم سمتش.

- خیلی ممنونم.

حاجرسول: بابت حقوق هم نگران نباشید من فقط پشتکار، تلاش، سلیقه و دقت می‌خوام .

رو کلمه ی دقت تاکید بیشتری کرد. احتمالاً اشاره به اشتباهم تو شرکت بزرگ‌مهرداشت، لبخندم پهن‌تر شد:

- جسارتاً حاج‌آقا «دقت» رو خیلی معنی دار گفتید.

خنده‌ی سنگین و کوتاهی کرد:

- بهت اعتماد دارم دخترم می‌دونم اشتباه نمی‌کنی و به زودی یکی از بهترین‌های ما میشی!

از مهربونی هاش دلم گرم شد.

- مرسی، همه‌ی تلاشم رو می‌کنم. فقط بابت پوشش یک‌سوال داشتم، اینجا فرم خاصی داره یا... .

حرفم رو ادامه ندادم. خودش متوجه منظورم شد.

- ببین دخترم همه‌ی کارمندان من پوشش خودشون رو دارند و من فرم خاصی رو در نظر نگرفتم و نمی‌گیرم، خدا به ما انسان‌ها عقل و قدرت انتخاب داده هرکسی به صلاح خودش فرمش رو انتخاب می‌کنه. لباس و ظاهر ما محدود به محیط خاص نیست چیزی که ما می‌پوشیم درواقع فرمی برای کل زندگیمونه. من تو جایگاهی نیستم که به کارمند بگم اینجا باید چادری باشی و اون بنده‌ی خدا به‌خاطر پول یا هرچیزی این شرط رو قبول کنه و هر روز که از این شرکت میره بیرون چادرش رو زیر پاهاش له کنه و ازش متنفر باشه. من برای خودم این‌جوری گناه نمی‌خرم دخترم!

چقدر حرف زدن با این مرد متین و فهمیده حال آدم رو خوب می‌کنه!

- بله متوجه شدم حاج‌آقا.

حاج‌رسول: امروز کارهای قرداد، آشنایی با اتاق کار و شرکت رو انجام بدید. ان‌شاءالله از فردا کارتتون رو رسمی شروع کنید، به خانم منشی می‌گم همراحتون باشه.



- چشم مدارک همراهم هست میدم به منشیتون.

از جام بلند شدم و سمت در رفتم. لحظه‌ی آخر دیدم تلفن روی میزش رو بر می‌داشت انگار می‌خواست به منشی خبر بده.

در اتاق رو بستم.

منشی: چشم حاج‌آقا خیالتون راحت.

گوشی تلفن رو گذاشت:

- همراه من بیا.

دلم می‌خواست زودتر اتاق کارم رو ببینم. خانم منشی از پشت میزش بلند شد لبه‌های چادرش رفته بود کنار و شکم برآمدش رو نشون می‌داد. با ذوق گفتم:

- الهی! تو مامانی؟



از ابراز احساساتم خندش گرفت. چادرش رو مرتب کرد.

- بله هر روز با پسر میایم سرکار.

با دست به سمت راست راهرو اشاره کرد. متعجب دنبالش راه افتادم.

- سخت نیست تو این دوران میای سرکار؟

منشی: مخالف زیاد دارم اما به حرفاشون گوش نمی‌دم. به شوهرم گفتم تا وقتی شش ماهم کامل بشه می‌رم سرکار، آخه من خیلی شغلم رو دوست دارم.

- پس شوهرت خیلی عاشقته که به خواسته‌ها احترام می‌ذاره.

دستش رو پشت کمرم گذاشت.

- وقتی یک‌بچه تو وجودت قرار می‌گیره همه هرکاری می‌کنن تا آب توی دلت تکون نخوره، حسابی لوس می‌شی تو این دوران.



- انشالله به سلامت دنیا بیاد.

در اتاق رو باز کرد و به داخل هدایتم کرد.

- مرسی عزیزم، انشالله توهم مامان بشی!

لبخند یخی زدم، من هیچوقت نمی‌تونستم این احساسات رو تجربه کنم. غم‌هام رو با لحن شوخی پس زدم.

- ایول دم حاجی گرم! عجب اتاق کاری! این بزرگ‌مهر انگار به قاتل باباش کار داده بود. من رو انداخته بود تو یک‌اتاق کوچیک که به زور یک‌دونه پنجره داشت!

رفتم سمت دوتا پنجره‌ی بزرگ اتاق و بازشون کردم. سرما اومد داخل و هوا رو عوض کرد.

خانوم منشی از کارهام خندش گرفته بود:

- تو خیلی بامزه‌ای دختر.



سمتش برگشتم .

- فکر کنم پسرت عاشقم شده.

دست کشید رو شکمش:

- آره تکون می خوره.

با ذوق سمتش رفتم :

- وای، وای نامزد خودمه! راستی مادرشوهر سمت رو بهم نگفتی.

دستش رو سمتم دراز کرد:

- نسیم مشفق هستم.

دستش رو صمیمانه فشردم:



- من هم ماهینم، ماهین رادمنش!

نسیم: اسمت بسیار برازنده‌ی چهره و اخلاق دلنشینته.

ذوق زده گفتم:

- مرسی مادرشوهر.

نسیم: اگه با اتاقت آشنا شدی بریم مدارکت رو ببریم واسه قرار داد و اینکه با جاهای دیگه هم آشنا بشی.

کارهامون تا ظهر طول کشید ساعت یک بود که دیگه کاری برای انجام دادن نداشتم فقط باید کتاب و وسایل‌هام رو فردا می‌آوردم تا توی کتابخونه‌ی اتاقم و روی میزم بچینم. به سام زنگ زدم که بیاد دنبالم سر راهمون شیرینی هم خریدیم چون خیلی محیط کاری جدیدم رو دوست داشتم و باید به خانوادم شیرینیش رو می‌دادم، لحظه آخر که از سام جدا می‌شدم قرار فردا ساعت هفت صبح رو گذاشتیم که بیاد دنبالم تشکری کردم و پیاده شدم.

در ورودی خونه رو باز کردم و سلام کردم.



مامان: می‌بینم که شیرینی خریدی و حسابی شنگولی.

جعبه‌ی شیرینی رو گذاشتم روی اُپن آشپزخونه.

- اوف چه جورم!

عزیز: مبارکت باشه دخترم.

صورتش رو بوسیدم. مامان سمت جعبه رفته بود.

- چرا درش بازه ماهین؟

مقنعم رو از سرم کشیدم:

- تو ماشین باز کردم سامی بخوره.



بابا: صبح دیدم ماشینت رو نبردی، خبری شده با سام میری و می‌یای؟

درحالی‌که نمی‌دونستم چجوری باید این قضیه رو بیچونم که چیزی از کیوان نفهمن عزیز گفت:

- خیلی خوشمزس انشالله شیرینی عروسیت.

تو دلم واسه این جمله‌ی بی ربط و به موقع عزیزجون خداروشکر کردم.

- نوش جونت عزیزم. من میرم لباسم رو عوض کنم.

صدای پچ‌پچ گونه‌ی مامان رو شنیدم:

- چیکارشون داری مرد! شاید سام می‌خواسته روز اول کاری ماهین رو تنها نذاره اونجا بفهمونه یک‌برادری داره که حواسش بهش هست. بالاخره جای غریب داره کار می‌کنه باید ببینن خانواده داره.



صدای بارونی که می‌زد به شیروانی شفاف گل‌خونه پشت پنجره اتاقم گوشم رو نوازش می‌داد، عجب بارونی شده. وای که چقدر خوابیدن تو این صبح بارونی می‌چسبه، صدای سام واسه چندمین بار تو گوشم پیچید:

- خانوم کوچولو دیگه دارم کلافه می‌شما.

من دارم خواب سامی رو می‌بینم؟ بازم صداش رو شنیدم که با حالت گریه می‌گفت:

- ماهین، جونِ سام پاشو ساعت «نه» شد دختر، هم من از کارهام عقب موندم هم تو از اولین روز کاریت جا موندی.

یهو مغزم فعال شد. نه نباید خواب می‌موندم! پتو رو زدم کنار و از تخت پریدم پایین:

- یا پنج‌تن.

از اتاق رفتم بیرون و شیرجه زدم تو دستشویی. همش تقصیر این تینا بی‌شعور که دیشب تا سه‌صبح هی پیام می‌داد. سریع صورتم رو شستم مسواک زدم و از دستشویی اومدم بیرون نگاهم به ساعت دیواری خشک شد تازه یک‌ربع‌به‌هشت بود!



نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم کنترل کنم سام تو درگاه دراتاق ایستاد و لبخند لچ آوری زد.

- اگه نمی‌گفتم «نه» که بیدار نمی‌شدی.

کوسن روی مبل رو برداشتم پرت کردم سمتش:

- بهم استرس دادی بی‌تربیت.

پرتاب دستم انقدر ضعیف بود که کوسن، جلوی پاش افتاد روی زمین:

- آخی نازی‌انگوهات رو نشکونی!

با غر داد زدم:

- مامان! بیا این پسر رو از جلو چشم‌هام دور کن.



مامان که از تو آشپزخونه داشت می‌خندید گفت:

- یامان! خب راست می‌گه دیگه.

درحالی‌که پاهام رو می‌کوبیدم روی زمین از بغل سام رد شدم، رفتم تو اتاقم از جلوی در رفت کنار در رو بستم. نشستم آرایش و مدل موی همیشگیم انجام دادم چون هوا بارونی بود. همون لباس‌های تکراری پافر مشکی با دورس یشمی رو پوشیدم. اما ایندفعه با مقنعه‌ای که لبه هاش رو جوری تنظیم کردم ازاستین حلقه ای پافر بیرون نیاد و دیده نشه.

مامان داد زد:

- ماهین بیا صبحانه بخور

از اتاق رفتم بیرون:

- مثل دیروز وقت ندارم مامان، برام لقمه بگیر تو راه می‌خورم.

سام از پشت میز بلند شد:



- خواب موندن ماهین باعث شد بعد مدت ها از این نیمروهای مامان پری مستفیض بشم.

مامان با ذوق گفت:

- دورت بگردم هر روز بیا تا این خانم به شیکان پیکان خودش برسه من برات نیمرو با کره درست کنم جون بگیری.

چشمهام رو گرد کردم و با اشاره به هیکل درشت و عضله‌ای سام گفتم:

- دیگه از این جون دارتر؟

پوف کلافم رو با نفس دادم بیرون و رفتم که کفش بپوشم.

مامان لقمه‌ی منو داد دست سام:

- بیا پسرم براش ببر تو ماشین بخوره تو رو خدا داروهاش هم یادآوری کن! دیروز صبح نخورده بود.



سام: چشم. دستت درد نکنه مامانم، خیلی چسبید.

جلوی در ورودی روی سکو ایستاده بودم غر زدم:

- سامی نمی‌یای؟ داره بارون میاد می‌مونیم تو ترافیک.

کت اسپرتش رو توی تنش مرتب کرد:

- خواب آلودی بی‌مسئولیت.

چشم‌غره‌ای رفتم و از بقیه خدافظی کردیم وقتی نشستیم تو ماشینش پرسیدم:

- مامان و بابا نپرسیدن چرا امروز هم اومدی دنبالم؟

ماشین روشن کرد:



- گفتم یک مدت می‌خوام همراه ماهین باشم تا توی محیط کار جدید جا بیفته.

به طعنه ادامه داد:

- البته اگه خانم از خواب بیدار بشه!

- حالا انقد تیکه ننداز دیشب با تینا تا دیر وقت غیبت می‌کردیم واسه همین خواب موندم.

به شیشه پاکن ماشین که تندتند بارون رو کنار میزد خیره بودم.

- هنوز هم خوابم میاد.

سام: نیم‌ساعتی تو ماشین نشستم دیدم نیومدی دیگه اومدم داخل. مامان پری همش از آشپزخونه صدات می‌کرد بیدار نمی‌شدی، خودم اومدم بیدارت کردم.

خندیدم: آره من خوابم خیلی سنگینه.

سام: بله مشاهده کردم.



بالاخره بعد از سر و کله زدن با بارون و ترافیکِ سر صبح، هرچند با تاخیر اما رسیدیم.

سام: اول داروهات رو بخور بعد برو.

لقمه رو تو راه خورده بودم واسه همین گفتم:

- الان دیرم شده برم داخل تو اتاقم می‌خورم.

سام: دو ثانیه هم وقتت رو نمی‌گیره! همین‌جا بخور. بری داخل یادت میره.

بحث کردن با سام تو این جور موارد کاملاً بی‌فایده بود. ناچار زیپ کیفم رو باز کردم جعبه‌ی دارو و بطری آب ست گل‌گلی که تازگی خریده بودم در آوردم بطری آب ست جعبه همیشه تو کیفم بود تا وقتی بیرون از خونه هستم برای خوردن قرص‌ها دنبال آب نگردم، قرص‌هام رو گذاشتم تو دهنم و داشتم از بطری آب می‌خوردم که از پشت به ماشین ضربه محکمی وارد شد و ماشین تکون خورد از صدای ایجاد شده هر دو شوکه شدیم و من چون درحال آب خوردن بودم آب پرید تو گلویم سرفه‌ی شدیدی کردم. سام شوکه می‌زد پشت کمرم:

- چیزی نیست ماهین یکی زد به پشت ماشینم. چیزی نیست یک تصادف کوچیک بود.

نفسم که جا اومد دستم رو آوردم بالا که دیگه پشتم نزنه. دستشو کشید و پیاده شد خیلی عصبانی شده بود. بطری و جعبه قرص‌هام رو انداختم تو کیفم و پیاده شدم سپر ۲۰۶ سفید رنگ نزدیک به پشت ماشین سام قرار داشت و شدیداً آسیب دیده بود.

بارون تندی میومد و سوز سرمای آذر تو جونمون بود. سام عصبانی گفت:

- اگه هوشیار نیستی حداقل یکی-دو ساعت بیشتر بخواب آقا، سر صبحی این چه دسته گلی بود.

نگاهم از روی خانم چادری قد بلندی که اخمالو به وضعیت نگاه می‌کرد کشیده شد سمت مردی که تازه صداش دراومد:

- ببخشید جناب بارندگی شدید شده برف پاک کنم مشکل داره.

عه، اوا! اوا این که ماهانه. تیپ اسلامی و ساده ی اون روز رو داشت اون هم از دیدنم به اندازه ی من متعجب بود. هم‌زمان اسم‌های هم رو گفتیم:

- ماهان!



- طنین؟!!

سام متعجب نگاهم کرد از اون نگاهها که توضیح می‌خواست. ماشین رو دور زدم و کنارش ایستادم زیر لب جوری که فقط خودش بشنوه گفتم : سامی، ایشون همون آقاست که اون روز پام پیچ خورد، کمکم کرد.

اونم یواش گفت:

- باز سمت رو دروغ گفتمی؟

لبخند زدم:

- خودت گفتمی به رهگذرها نباید همه‌ی حقیقت رو بگم.

صدای ماهان مانع حرف زدن سام شد، کارتی سمتش گرفته بود:



- این شماره رو داشته باشید خسارت ماشینتون هرچقدر بشه حساب می‌کنم محیط کارم هم همین‌جاست نگران نباشید.

سام کارتش رو گرفت:

- باهاتون تماس می‌گیرم.

حواسم پیش خانومی بود که اخم غلیظی داشت انگار از آشنا بودن من و ماهان ناراضی بود، نکنه نامزدشه؟ نه بهش نمیاد انگار سنش از ماهان بیشتره. چهارتایی زیر بارون خیس شده بودیم اما داشتیم به هم‌دیگه نگاه می‌کردیم تا از یک‌چیزی سر در بیاریم

تا اینکه سام زودتر از همه به خودش اومد. دستی روی مقنعه‌ی خیس شدم کشید.

- برو داخل عزیزم سرما می‌خوری، غروب میام دنبالت.

- باشه ببخشید که این‌جوری شد فعلا.

نیم‌نگاهی به دختر اخمو کردم که بدجوری انرژی منفی می‌داد. وارد شرکت شدم و با عجله خودم رو رسوندم به آسانسور. دکمش رو زدم خواستم وارد بشم که سروصدایی از پشت سرم

شنیدم برگشتم دیدم صدای سلام و علیک کارمندها به ماهان و اون دخترست که همه از دیدنش با یک خودشیرینی خاصی سلام می‌کردن. پس احتمالاً این دوتا باید سهامدار باشن یا این‌که نقش مهمی اینجا داشته باشن، آخه اون روز جلو شرکت این پسره گفت یک جورایی کارمند اینجا محسوب میشم من فکر کردم پادویی چیزی باشه.

انقدر غرق افکارم بودم که دستی اومد جلو و در آسانسور باز کرد و ماهان و دختره رفتن داخل منم سریع وارد شدم از عددی که زده بودن فهمیدم هم مقصدیم، خیره شدم به ماهان که سعی می‌کرد منو نگاه نکنه

دختر با لحن تندی گفت:

- انشالله اون خانم مهندسی که از بچه ها شنیدم شما نیستی!

متعجب گفتم:

- ببخشید مگه شما چی شنیدین؟ من دیروز فقط چهار-پنج ساعت تو این محیط بودم.

با ترش رویی گفت:



- خودت رو توی آینه نگاه کنی می فهمی چی میشه درموردت شنید.

تصمیم گرفتم مثل خودش بی ادبانه رفتار گفتم:

- چشم حسودهام و غیبت کنهام کور بشه انشالله.

سرم رو گرفتم بالا و با غرور براش کلاس اومدم:

- بله مهندس رادمنش هستم عضو جدید این شرکت.

دختره از جوابی که دادم جا خورد و صورتش شدیداً قرمز شد ماهان سعی داشت خودشو رو کنترل کنه. انگار از این زبون درازی من خوشش اومده بود، آسانسور ایستاد دختره با حرص گفت:

- امیرارسلان این دختر پررو رو همین امروز از شرکت می اندازم بیرون.

بعد با همون عصبانیتش آسانسور رو ترک کرد. متعجب از اسم ماهان که حالا شده بود امیرارسلان در حالی که از آسانسور خارج می شدیم گفتم:



- دروغ گفتی؟!

لبخند زد:

- در واقع کتمان حقیقت بود.

- حالا جدی جدی چون اون دختره ی هاف هافوی عفریته از من خوشش نیومد من رو می ندازن بیرون؟ اصلا چیکارست اینجا؟

ایستاد و چرخید سمتم:

- ایشون خواهرم هستند.

با خجالت گوشه ی لبم رو گاز گرفتم:

- شرمنده من از برخوردش ناراحت شدم.



چشم‌هاش می‌خندید اما صورتش جدی بود:

- حق دارید بی‌دلیل پرید بهتون.

نگاهی به سر تا پام انداخت:

- البته از حق نگذریم حاج‌رسول هم تو انتخاب کارمندها پیشرفت کرده.

خندیدم:

- دیگه ما خاطرمون عزیزه.

نگاهش رو دست‌هام دنبال اون حلقه می‌گشت:

- انگار تیپ زدن فقط واسه ما عیبه.

نگاهش رو کشید تو چشمای عسلی درشتم که مژه‌های روشنم قاب گرفته بودش:



- میشه بگید چطوری استخدام شدید، اون هم بدون چادر؟

متعجب گفتم:

- حاج آقا به من گفتن کسی رو اینجا مجبور نکردن این جور بیپوشه هرکی خودش انتخاب کرده، یعنی به من دروغ گفتن؟

ارسلان: نه دروغ نگفته، اینجا همه به انتخاب خودشون می پوشن به جز من!

نزدیک تر بهش ایستادم و کنجاو پرسیدم:

- یعنی حاج آقا با شما خصومت شخصی دارن؟

صدای نسیم از پشت سرم مانع حرفمون شد:

- ماهین چقدر دیر اومدی.



چرخیدم سمتش

نسیم: سلام آقای مشایخی خوش اومدید.

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه با عجله گفت: ماهین من برم خیلی سرم شلوغه. ببخشید آقای مشایخی روز خوش

از کنارمون رد شد در واقع نه منتظر جواب من موند و نه ارسلان.

با شیطنت گفت:

- دروغ گفتی؟!!

منظورش به اسمم بود:

- دروغ که نه، کتمان حقیقت بود.

از این همه حاضر جوابی ابرویی بالا انداخت:



- واسه حاج بابای ما هم همین جوری زبون درازی کردین؟

من که بعد شنیدن فامیلیش منتظر مهر تایید به حدسیات ذهنم بودم گفتم:

- پس شما پسر حاج رسول هستید.

اشاره‌ای به یقه‌ی کیپ شدش کرد:

- معلوم نبود؟

کنار هم راه افتادیم. در موردش تو ذهنم پر از سوال بود اما نمی‌دونستم چطوری بپرسم که نگه این دختر چقدر فضوله! حتما نسیم میتونه کمک کنه، بهتره بعداً از نسیم بپرسم. اون این خانواده رو می‌شناسه.

صدای جیغ جیغوی خواهرش که از روبه‌رو بهمون نزدیک می‌شد، اومد:

- امیرارسلان چرا نمیای حاجی منتظرته!

با یک عذرخواهی کوتاه ازم فاصله گرفت و رفت سمت دفتر حاج رسول.

چه پسر حرف گوش کنی بدو بدو رفت! دختره جلو راهم ایستاده بود. لبخند مصنوعی زد:

- با اجازتون خانم، من میرم اتاقم.

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت تو دستش. با صدای نسبتاً بلندی که جلب توجه می کرد گفت:

- نمی دونم چجوری میخ رو کوبوندی که حاجی یک درصد هم راضی به اخراجت نشد. اما اینو آویزه‌ی گوش‌هات بکن دختر جون، دوروور امیرارسلان نبینمت من اینجا نیستم اما آدم‌هام هستند بشنوم بهش نزدیک شدی حسابت با کرام الکاتبینه.

نگاه سنگینی به دستش که دور بازوم پیچیده شده بود انداختم حرف های سنگینش توجه خیلی‌ها رو تو اون قسمت به سمت ما کشونده بود عصبی از بین دندون‌هام غریدم:

- خانم مشایخی «نفس عمیقی کشیدم و خودم رو کنترل کردم» به احترام حاج آقا که خیلی برام محترمند جواب این گستاخی شمارو نمودم «خیره تو چشمای ریز و بدجنسش ادامه دادم» اگه همین الان دستتون رو نکشید این بی ادبی شما رو جور دیگه ای جواب میدم.

دستش رو شل کرد و منم محکم بازوم رو کشیدم بیرون. چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم:

- روز خوش.

از کنارش رد شدم، با صدای بلند فریاد زد:

- من امثال شما رو خوب می‌شناسم دختر خانم.

سرجام می‌خکوب شدم اما به سمتش برنگشتم هنوز پشتم بهش بود که ادامه داد:

- با چهارتا عشوه و غمزه استخدام می‌شید بعد اینکه مصرف شدید اخراج می‌شید.

عصبی چرخیدم سمتش هنوز داشت حرف می‌زد:

- احتمالاً اول واسه حاجبابای من نقشه کشیدی دیدی از اون آدم نیست میخوای خودت رو به داداشم نزدیک کنی.

تقریباً همه کارمندان اون طبقه جمع شده بودن و نگامون می‌کردن از چرت‌وپرت‌هاش شدیداً عصبی شده بودم. جوری که پلک راستم دوبار پرید. نفس‌های عمیقی کشیدم و آهسته بهش نزدیک شدم:

- خانم مشایخی بهتون اخطار می‌دم با من درست صحبت کنید اینجا محیط کارمه و همکارهام هنوز باهام آشنا نشدند و این صحبت‌های بی‌پایه‌ی شما عواقب بدی داره.

چند قدم به سمتم برداشت:

- اون‌ی که اخطار می‌ده منم دخترجون، نمی‌دونم چه رابطه‌ای بین تو و امیرارسلان هست که هم دیگه رو می‌شناسید اما بهت اخطار می‌دم دورور داداشم نیلکی، خودت رو جمع‌وجور کن برو رد کارت این‌جور دخترها «اشاره‌ای به سر تا پام کرد» وصله‌ی ما نیستند.

با حرص و خجالت زده به آدم‌های اطرافمون نگاه کردم که تو سکوت خیره شده بودن به این بحث مزخرف بین ما، خشمگین گفتم:

- متاسفانه انقد شخصیت فیک و قلابیه که حیف کلماتم اگه بخوام مخاطب حرفام تو باشی!

دستش رو بلند کرد بکوبه تو صورتم صدای حاجرسول مانع شد:

- چه خبره فاطمه! هنوز نمی‌تونی درک کنی اینجا محیط کار ماست؟ این نمایش چیه راه انداختی.

رو به بقیه تقریباً فریاد زد:

- دیگه نبینم برای این چیزها جمع بشید، نشنوم این نمایش بین طبقات دیگه پخش شده که بد می‌بینید، همگی متوجه‌اید؟

کارمندها بله چشم گویان پخش شدند، بدنم لرزش خفیفی داشت حرفاش خیلی برام سنگین بود مخصوصاً که جلوی همکارهام بهم تهمت‌های سنگینی زده بود و جرم من فقط ظاهر و تیپم بود.

حاجرسول شرمنده نگاهم کرد:

- ببخش دخترم.

صدام از بغض می لرزید:

- حاجی سرتون خلوت شد زنگ بزنیید اتاقم برای استعفا بیام، جای من اینجا نیست.

حاجرسول: فعلا برو اتاقت دخترم خودم صدات می‌کنم، به استعفا هم اصلاً فکر نکن.

زیر چشمی نگاهی به فاطمه کردم که آشکارا حرص می‌خورد.

حاجرسول: فاطمه بیا اتاقم.

خودش جلوتر رفت و فاطمه هم پشت سرش راه افتاد، دختره‌ی بی‌ادب! چقدر تهمت زد بد جوری حالش رو می‌گیرم. باید بهش بفهمونم هر عملی یک‌عکس‌العمل داره.

ارسلان دست به سینه نگاهم می‌کرد، استایل مردونه و دختر پسندش رو تو یک‌نگاه گذروندم و با دل‌خوری که تو چشم‌هام موج می‌زد زل زدم تو چشم‌هاش قبل اینکه به خودش بیاد از کنارش گذشتم و رفتم تو اتاقم.

بهت نشون می‌دم فاطمه‌خانم اون روز رو ببین که داداش دسته‌گلت به‌خاطر من تو روی همه‌تون ایستاده.

درو محکم پشت سرم بستم و کیفم رو پرت کردم روی میز. کلافه رفتم سمت پنجره.

ضربه‌ای به در اتاقم خورد:

- خانم رادمنش..ارسلانم، می‌تونم پیام تو؟

به‌به ببین داداش جونش با پای خودش اومده دنبال خانم رادمنش!

- بفرمایید.

در باز شد، پشتم بهش بود و روبه پنجره ایستاده بودم. صداش رو شنیدم:

- خواستم ازتون عذرخواهی کنم بابت رفتار زشت خواهرم، ایشون نمی‌دونه که شما متاهل هستید شاید بخاطر اینه که امروز حلقه دستتون نبود. مطمئنم اگه این رو بهش بگم خودش برای عذرخواهی می‌یاد.

همون جوری که دست به سینه بودم چرخیدم سمتش:

- ببینید آقای مشایخی، شما اشتباهی نکردید که عذرخواهی کنید! و این عذرخواهی شما تهمت‌های خواهرتون رو پاک نمی‌کنه. پس بی‌خود به خودتون زحمت دادین و تا اینجا اومدین بهتر بود این زمان رو صرف آموزش ادب و شخصیت به خواهرتون می‌کردید.

مهربون لبخند زد:

- شدیداً دل‌خور هستید و حق دارید، اما فکر می‌کنم اگه یک‌سری چیزها رو درمورد فاطمه براتون توضیح بدم این دل‌خوری و کینه از دلتون درمیاد.

کینه‌ای غریدم:

- بفرما توضیح بده.

از حالت دفاعی که داشتم خندش گرفته بود.

- اینجا مناسب نیست و برای انجام کارهامون زمان داره از دستمون میره.



ابروی راستم رو کشیدم سمت بالا. به به جانا احتمالاً خبری در راه است!

ارسلان مهر تایید افکارم رو زد.

- فردا یک‌قرار بذاریم البته با حضور همسرتون اگه مشکلی نداشته باشید.

با حضور همسر رو خوب اومد. نیشم وا شد، چه پسر خوبی!

انگار نگاهم به چشم‌هایش طولانی شده بود که سرش رو انداخت پایین، گوشیش رو از جیب آور کتش در آورد:

- لطفاً برای هماهنگی شمارتون رو بگید.

گفتم و اون هم یک‌میس‌کال روی خطم انداخت تا شمارش رو داشته باشم زیر لب «با اجازه ای» گفت. داشت می‌رفت که فوراً گفتم:

- شما فردا چه ساعتی فرصت دارید؟

در حالی که در رو باز می‌کرد جواب داد:

- بهتون خبر می‌دم.

رفت بیرون و درو بست چند تا بشکن رو هوا زدم. ایول عالی شد بریم که بدجوری حال فاطمه خانوم رو بگیریم.

یکی-دو ساعت خودم رو مشغول کردم بعد حاج رسول صدام کرد اتاقتش و ازم دلجویی و کلی عذرخواهی کرد. من هم به ظاهر گذشتم و بخشیدم اما در باطن هنوز هم دل‌خور و ناراحت بودم. اون روز با حال روحی خراب کارهام رو انجام دادم. حرف‌های دختره جلوی بقیه خیلی غرورم رو شکسته بود. در کنار کار مدام به این فکر می‌کردم موقع قرارم با ارسالن چی بپوشم؟ به خاطر فصل پاییز بهتر بود رنگ شتری رو انتخاب کنم، من از نوجوانی‌هام عادت داشتم هر فصل رنگ‌های مخصوص می‌پوشیدم. وقتی به خودم اومدم ساعت هشت شده بود وقت رفتنم بود. کیفم رو برداشتم و از نسیم خدافظی کردم می‌دونستم که سام جلوی در شرکت منتظره این روزها قرار بود به خاطر من یک ساعت بیشتر تو شرکت خودش بمونه و دنبالم بیاد.

با خوشحالی دویدم سمت ماشین، از دور دیدم سام جلو در ماشین ایستاده و با ارسالن حرف می‌زنه. تا برسم بهشون انگار صحبتشون تموم شد چون به هم دست دادن و ارسالن رفت سمت ماشین خودش لحظه آخر دید که دارم می‌رم پیش سام، اما هیچ عکس‌العملی نشون نداد، با لبخند سرم رو به نشونه خدافظی تکون دادم. اخمی بهم کرد و نشست تو ماشین. لبهام رو غنچه کردم و زمزمه وار گفتم:

- بی فرهنگ، حالا چون شوهر دارم نباید باهات خداحافظی کنم؟ فرضاً شوهر دارم، طاعون که ندارم ازم فرار می کنی.

سام: بشین سرما می خوری زیر لب چی غرغر می کنی؟

در رو باز کردم نشستم با حرص گفتم:

- پسرهی بی شعور.

سام: به جون بابام من کاری نکردم.

کلافه گفتم:

- منظورم تو بودی.

سام: پس کی بود؟ اون بچه مسلمون اتو کشیده رو میگی؟



باخنده گفتم:

- مثل این که ازش خوست نمی‌یاد!

سام: آره نچسبه.

- نه بابا خوبه که .

زیر چشمی نگاهم کرد:

- خب، خب دیگه چی؟

لبخندم رو جمع‌تر کردم:

-چی می‌گفتید به هم؟

با دست راستش ضربه‌ای به نوک بینیم زد و با اخم نمایشی گفت:



- هوی زیادی درموردش کنجکاوی می‌کنی‌ها!

عشوه‌وارانه گفتم:

- د تازه نمی‌دونی چه برنامه‌هایی دارم.

لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد.

- کمتر شیطونی کن جوگو، پسره می‌گفت فردا قرار دارین. واسم یک چیزهایی سر بسته تعریف کرد. انگار امروز روز سختی داشتی.

متعجب گفتم:

- واسه چی به تو گفت؟

صورتش رو چرخوند سمتم:

- چون فکر می‌کنه شوهرتم، دیگه چه دروغ‌هایی گفتی خانم؟

زدم زیر خنده:

- تو چی گفتی بهش؟

سام: اولش درمورد خسارت ماشین حرف زدیم بعد اون شروع کرد از امروز تعریف کردن و ازم خواست فردا با تو بریم یک‌جایی تا برامون توضیح بده. کلی هم عذرخواهی کرد، من هم چیزی لو ندادم که شوهرت نیستم. فکر کردم حتما باز داری شیطنت می‌کنی، حالا تعریف کن چی تو سرته خانوم کوچولو؟

با خنده شروع کردم به گفتن از اون روزی که تو کوه با حلقه دیدتم و همه اتفاقات امروز و افکار توی سرم برای اینکه فاطمه رو بشونم سرجاش و حالش رو بگیرم، وقتی حرف‌هام تموم شد دیگه رسیده بودیم سر کوچی ما. توی سکوت ماشین رو خاموش کرد از چهرش مشخص بود زیاد از این داستان خوشش نیومده.

- نظری نداری؟

کمر بندش رو باز کرد و کامل چرخید سمتم:



- اگه بخوای اون پسر رو به خودت وابسته کنی تا جلو خانوادش نشون بدی که عاشقته حرف‌های بی‌پایه خواهرش رو تایید کردی.

- من همچین قصدی اصلاً نداشتم ولی تهمت‌هاش برام خیلی سنگین بود باید تلافی کنم، می‌خوام بچزونمش! اون با این تهمت نشون داد نقطه ضعفش چیه و من هم از نقطه ضعفش استفاده می‌کنم.

سام: من از این پسر خوشم نمی‌یاد.

- بی‌خیال سامی، این هم مثل قبلی‌ها! فقط قراره بهش بخندیم.

خیلی جدی پرسید:

- این داستان رو تا کجا می‌خوای ادامه بدی؟

حالت متفکر گرفتم:

- هنوز کامل بهش فکر نکردم فعلاً فقط می‌خوام جوری عاشقم بشه که این عشق خار بشه تو چشم فاطمه.

سام تقریباً از عصبانیت ترکید:

- انقد واسه خودت دشمن نساز ماهین، چرا انقدر شیطنت می‌کنی؟ من هم شدم مثل داداش بزرگه که همش باید حواسش به گند کاری‌هاش باشه یک‌وقت آسیب نبینی، بسه دیگه یکم عاقل شو بشین سر جات به کارت به درس و دانشگاهت فکر کن، هنوز مطمئن نیستی کیوان بی‌خیالت شده یا نه باید حرص این نقشه‌های جدیدت رو بخورم.

اصلاً توقع نداشتم سام داد بزنه اونم سر من! اون همیشه برای این شیطنت‌هام پایه بود من حتی اولین دوس پسری که تو دبیرستان داشتم هم به خودش گفته بودم و گاهی باهم به کسانی که ادای عاشقان دل‌خستم رو درمی‌آوردن می‌خندیدیم. حالا چی شده؟ شاید تقصیر خودمه که زیادی باهاش احساس راحتی کردم، بهتره خودم رو جمع و جور کنم و دیگه هرچیزی رو براش توضیح ندم.

سکوت طولانی و دل‌خورم رو دید نگاهش کشیده شد به لب پایینم که با بغض گاز گرفته بودم. در ماشین رو باز کردم:

- معذرت می‌خوام واسه اینکه همش مجبوری گند کاری‌هام رو جمع کنی، ازاین به بعد دنبالم نیا خودم می‌تونم برم. بابت این مدت هم ممنون، خدا حافظ.



پیاده شدم و در ماشین رو آروم بستم از سام انتظار نداشتم این جوری باهام رفتار کنه. نمی‌دونم چرا به این قضیه واکنش نشون داد. داشتم به در خونمون نزدیک می‌شدم که صدای پاش رو پشت سرم شنیدم:

- ماهین جان.

چرخیدم سمتش سرد گفتم:

- بله.

پشیمونی تو چشم‌هاش موج می‌زد. دست یخ زدم رو گرفت تو دست‌های همیشه گرمش:

- من فقط خیلی نگرانتم، این پسره برخلاف چیزی که نشون میده خیلی زرنگه نمی‌خوام یک‌روزی صدبرابر بدتر از کینه‌ای که به خواهرش داری بشینه تو دل این پسر و بلایی سرت بیاره، بازی کردن با احساسات آدم‌ها خیلی تاوان داره ماهین، اگه یک‌روزی دستت رو بشه می‌خوای چیکار کنی؟



- چرا خودت رو جای من نمی‌ذاری؟ امروز جلوی اون همه آدم تموم غرورم رو له کردن! فقط به خاطر این‌که این سبک لباس پوشیدن منه.

سام: معذرت می‌خوام.

- نیازی نیست، تو مثل همیشه حقیقت رو بهم گفتی ولی این بار متفاوت‌تر.

سام: ناراحتت کردم.

- اره ولی الان خوبم.

دستم رو فشار داد.

- همه‌ی ذوق چشم‌های نازت رو گرفتم.

دستم رو آرام از توی دستش کشیدم:

- بالاخره آبجی داداش‌ها از این دعواها دارن.



سام: فردا منم باهات بیام؟

- نه تنها میرم با ماشین خودم.

سام: بهش می‌گی متاهل نیستی؟

لیخند زدم: اگه نگم که تا ابد به جای دیدن من سنگ‌فرش رو می‌بینی اون بچه مسلمون.

سرش رو تکون داد:

- پس تصمیمت رو گرفتی.

- اوهوم.

سام: هر جا کمک نیاز داشتی رو من حساب کن.



- مثل همیشه! من دیگه برم شبت بخیر.

سام: شب بخیر

تا آخرین لحظه‌ای که در خونه رو ببندم ایستاده بود وسط کوچه و نگاه می‌کرد.

صبح، خوشحال از اینکه امروز به خاطر تعطیلات رسمی تقویم می‌تونم بیشتر بخوابم چشم‌هام رو فشار دادم. حداقل یکی-دو ساعت اضافه‌تر خوابیدم اما خواب سنگینی نبود مدام تو ذهنم می‌چرخید که امروز چی بپوشم. چشم‌هام رو باز کردم و زل زدم به سقف جداً لباس چی بپوشم؟

غلطی زدم و قفل گوشیم رو باز کردم. یدونه پیام داشتم، بازش کردم شماره ناشناس بود:

- شب بخیر خانم رادمنش، ببخشید که دیر وقت پیام میدم. خواستم بگم من فردا تا غروب درگیر هستم اگه براتون ممکنه شب یه رستوران یا کافی‌شاپ قرار بذاریم.



ساعت پیام برای دوازدهونیم شب بود. دقیقا پنج دقیقه بعد اینکه خوابیده بودم شمارش رو که دیروز یادم رفته بود سیو کنم، سیو کردم.

گوشی رو دوباره گذاشتم کنار بالشت و بلند شدم. سر و صدای مامان و عزیز از آشپزخونه میومد، خداروشکر که معمولا خواب سنگینی دارم و از سر و صدای آشپزخونه کنار اتاقم به این راحتی‌ها بیدار نمی‌شم!

- صبح بخیر

مامان فوری گفت:

- برو صورتت رو بشور بیا یه خبرمهم دارم.

- سر صبحی خوب با مادرشوهرت غیبت می‌کنید. صداتون میومد تو اتاقم

عزیز: برو بیا تا بهت بگیم.

رفتم سمت دستشویی بعد انجام کارهام برگشتم تو آشپزخونه نشستم پشت میز:



- خب بفرمایید ببینم دوتایی چیکار کردید.

هم‌زمان گفتن:

- مینا شوهر کرد.

جیغ زدم: چی؟! اون که فقط هفده سالشه.

مامان: پسره پولداره، والا توهم اگه همچین خواستگاری داشتی شوهرت میدادم.

- وا...مامان مگه همه چی فقط پوله. زن‌عمو اینا چجوری راضی شدن با این سن کمش ازدواج کنه؟ اون که می‌گفت برای دخترم آرزو دارم باید خانم دکتر بشه فلان بشه الان بشه.

عزیز: دخترجان پول باشه خانم دکتر هم میشه.

شکر داخل چایی رو هم زدم:



-آره والا، حالا صبح به این زودی خبر دادن بهتون؟

مامان: صبح زن عموت زنگ زد گفت امشب مراسم رسمی بله برون دارن، ما و خاله و دایی‌های مینا دعوتیم.

عزیز: والا من دوهفته اونجا بودم صدای این اتفاق رو درنیاوردن انگار غریبه‌ایم تازه روز مراسم زنگ می‌زنه دعوت می‌کنه.

مامان: آره من هم خیلی ناراحت شدم اما اشکال نداره حسین برادرزادش رو خیلی دوست داره به خاطر اون می‌ریم.

- خب لباس چی بپوشم؟ راستی سر صبحی بابا کجاست؟

مامان داشت واسه خودش لقمه‌ی نون و پنیر درست می‌کرد بی‌رحمانه گفت:

- تو دعوت نیستی. ما از ساعت شیش می‌ریم، خانواده داماد هفت می‌یان، باباتم رفته کمک عموت برای خریدهای امشب.

دل‌خور گفتم:

- یعنی یک‌دونه دخترعمو رو نباید دعوت می‌کرد؟

عزیز: تو از طرف من دعوتی بیا.

پشت چشم نازک کردم:

- عمراً اگه پیام، من دعوت نشده جای نمی‌رم.

مامان: عزیزجون گفتن مراسم رسمی جای بچه‌ها نیست، فقط بزرگترها.

حرصی گفتم:

- بله دیگه وقتی عروس‌خانم هفده‌سالش باشه ماهین بدبخت بیست و چهارساله میشه بچه‌ی مجلس.

دوتایی با صدای بلند خندیدن، با یادآوری قراری که داشتم ذوق زده گفتم:



- راستی من حواسم نبود امشب خودم برنامه دارم می‌رم خوش می‌گذروم.

مامان: باز یک‌روز تعطیل گیر آوردی برو دنبال دوست و رفیقات.

عزیز: عروس غر نزن بهش، بچم همش درحال کار کرده یک‌روز واسه خودش وقت بذاره.

چندتا بوس فوت کردم سمتش، بعد از خوردن صبحانه برگشتم تو اتاقم گیتارم رو از کنج دیوار برداشتم خیلی وقت بود نزنده بودم. یکم انگشت‌هام رو گرم کردم و بعد یک‌ملودی زدم، معمولاً عادت داشتم همراه گیتار بخونم اما فکرم مشغول برنامه‌ریزی برای شب بود فکر می‌کنم ساعت هفت‌ونیم قرار بذاریم خوب باشه.

گیتار گذاشتم کنارم روی تخت و گوشیم رو برداشتم. شمارش رو گرفتم بعد چهارتا بوق جواب داد:

- بله؟

خواستم بگم «بلا» ولی خودم رو کنترل کردم. با خنده‌ای که تو صدام نشسته بود پیرانرژی گفتم:



- سلام آقا ارسلان.

سرسنگین گفت:

- سلام خانم رادمنش.

ایش سامی راست می‌گه این نچسبه! الان منظورش این بود به اسم خطاب نکنم.

سمج گفتم: ماهین هستم.

از پررویی کلامم سکوت کرد و سکوتش بهم فهموند که خوشش نیومده و باید حرفی بزنم:

- امروز صبح پیام شما رو دیدم، برای ساعت هفتونیم یا هشت خوبه؟

ارسلان: باشه، کجا بریم؟

دلم می‌خواست بریم یک‌جای شلوغ تا رفتارهاش رو توی جمعیت بسنجم:



- شما فس فود دوست داری؟

سکوت کرد، حس می‌کردم نفس‌هاش صدای خنده می‌ده:

- به قد و هیكلتون نمی‌اومد شکمو باشید.

- البته زیاد اهل غذای بیرون نیستم گاهی می‌خورم و از آخرین باری که فست‌فود خوردم خیلی گذشته. پس ساعت هفت‌ونیم آدرس رو براتون می‌فرستم.

ارسلان: فقط لطفاً یک‌جایی باشه بتونیم میز خالی پیدا کنیم خیلی شلوغ نباشه.

- نگران نباشید من می‌تونم یک‌میز دونفر پیدا کنم.

متعجب گفت:

- مگه نامزدتون نمیاد؟

با شیطنت گفتم:

-نه ما توی قرارهای کاری هم دیگه دخالت نمی‌کنیم.

ارسلان: ولی می‌یومدن بهتر بود.

- مشکلی نیست خیالتون راحت. خب دیگه من قطع می‌کنم خداحافظ.

ارسلان: باشه خدانگهدار.

با لبخند رفتم سمت کمد لباس‌هام، یک‌پانچ کوتاه شتری با بوت‌های تا زیر زانو شتری رنگم ست کردم. شال پلنگی زمینه شتریم رو که یک‌کیف خیلی کوچولوی ست داشت هم گذاشتم کنارش. داخل کیفم فقط موبایلم با قرص‌های ضروری جا می‌شد. شلوار اسکینی مشکی و بافت مشکی رو هم برای زیر پانچ آماده کردم.

تا وقتی مامان اینا برن برای مراسم، مشغول گیتار زدن بودم با اینکه فصل امتحاناتم نزدیک بود اما حوصله‌ی کتاب‌های دانشگاه رو نداشتم. گیتار زدن روحم رو تازه می‌کرد. بعد اینکه رفتن آروم‌آروم شروع کردم به آماده شدن. موهای خرمایی روشنم به‌خاطر حموم فر شده بود و این فر باعث می‌شد که از پشت شونه‌هام بالاتر قرار بگیره، یه مقدار از کرم موی مخصوصم زدم و موهام رو ریختم دورم و آرایش ملایم پاییزم رو انجام دادم. بعد پوشیدن لباس‌هام شال رو

انداختم روی موهای بازم و صورتم رو با فرق وسط و دسته تارهای فر شده خرمایی قاب گرفتم.

به خودم تو اینه نگاه کردم چقد دلبر شده بودم، سام می‌گفت موهام وقتی بازه و صافش نمی‌کنم شبیه دخترهای تو دیزنی میشم!

عطر زدم و از خونه رفتم بیرون تا بتونم سر وقت برسم ساعت هفت شده بود و می‌دونستم با تاخیر می‌رسم.

نشستم پشت فرمون و تا مقصدی که قبل آماده شدن برای ارسال پیام داده بودم بی‌کله رانندگی کردم، مثل همیشه نزدیک به تصادف بودم اما رد شد ساعت نزدیک هشت بود که رسیدم یکی از شلوغ‌ترین فست‌فودهای بالا شهر، که معمولاً پاتوق پسر و دخترهای جوون بود، چند بار با کیومرث و کتی اینجا اومده بودیم.

با اعتماد به نفس وارد شدم و سنگینی نگاه‌هایی رو حس کردم که حدس می‌زدم برای دومین دورتر از من که پر از پسرهای جوون بود، باشه

گارسون اومد سمتم:

- خوش اومدین خانم.



نگاهی به کل سالن انداختم طبقه پایین ارسلان رو ندیدم فکر کردم شاید بالا نشسته:

- بالا هم میز خالی دونفره دارین؟

گارسون: خیر نداریم بالا خیلی شلوغه اگه بخواین اینجا یکمیز دونفر هست که تا دهدقیقه دیگه جمع می‌شه و می‌تونید بشینید.

- پس من می‌تونم به طبقه بالا نگاهی بندازم، شاید دوستم اومده باشه.

گارسون: بالا کسی رو ندیدم تنها نشسته باشه اما اگه می‌خواید سر بزنیذ مشکلی نداره.

- قول می‌زور به من دادین، میرم بالا و می‌یام نبینم یکی دیگه نشسته.

لبخندی زد:

- خیالتون راحت.

رفتم سمت راه پله‌ها یعنی ارسال دیرتر از من میاد؟ چقدر بی‌نظم! از پسرهایی که دیر میان سر قرار خوشم نمیاد. باید رو این موضوع کار کنم. نگاهی انداختم واقعاً ارسال نبود پس بهتره برم پایین تا قبل اینکه میزم رو از دست بدم.

میز دونفره‌ای که کنار پنجره بود قسمت ما شده بود و از این شانس خوبم ذوق کردم! میز کنار پنجره رو دوست داشتم. نشستم پشت میز و منتظر موندم، من رو باش فکر کردم دیر می‌رسم و الان آقا اینجا منتظر نشسته.

چون میز به در ورودی دید کامل داشت متوجهش شدم. تیپ کاملاً امروزی و شیکی داشت انگار نه انگار که توی شرکت جور دیگه می‌پوشید، استایلی که مطمئنم اگه سام می‌دید دیگه بهش نمی‌گفت بچه مسلمون!

انگار اون هم مثل من بلد بود توی هر فصل باید از چه رنگی استفاده کنه! این رو از پالتوی پاییزه‌ای که قدش تقریباً تا وسط ران پاش می‌رسید و رنگ شتری روشنش تو دید بود، فهمیدم.

طیف رنگی لباس‌هامون باهم فرق داشت اما تو نگاه اول همون شتری به نظر می‌یومد.

پیراهن و شلوار اسپرت مشکی تنش بود و داخل جیب پالتوی کت مانندش یک پاشت مشکی قرار داشت و این تیپ جذاب رو با یک کفش اسپرت مشکی و ساعت اسپرت دیزل بند مشکیش کامل کرده بود.



از این که سلیقه‌هامون توی تیپ زدن یکی بود خوشم اومد. مخصوصاً رنگ انتخابی کتتش.

انگار از دور متوجهم شد چون مستقیم میومد سمت میز، از جا بلند شدم:

- سلام

لبخندی زد:

- سلام بفرمایید.

هم‌زمان نشستیم. موبایلش رو گذاشت روی میز:

- شرمنده دیر رسیدم لحظه آخر یکی از دوستانم ماشینم رو قرض گرفت تا اینجا برسم بدون ماشین دیر شد.

- مشکلی نداره من هم تازه اومدم.



نمی‌خواستم بگم حداقل نیم‌ساعته که منتظرت نشستم لامصب!

نگاهی به مدل موهای امروزش که خیلی مرتب درست شده بود انداختم. اون هم داشت تیم رو آنالیز می‌کرد. با لبخند گفتم:

- به نظرتون دوباره کلیشه‌ای نشد؟

خندید:

- سلیقه‌هامون توی انتخاب رنگ رو می‌گید؟

من هم خندیدم و سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

ارسلان: همسرتون هم توی انتخاب لباس با شما هم سلیقه هستن؟

با فکر به استایل‌های انتخابی سامی گفتم:

- خوشتیپه نه؟



ارسلان: بله، جسارتاً چند وقته ازدواج کردین؟

- ما ازدواج نکردیم.

اخم کرد:

- پس حلقه‌ی تو دستتون، اون روز توی کوه...البته باز هم امروز دستتون حلقه نیست.

- اون روز توی کوه حلقه رو برای دور شدن مزاحم انداخته بودم.

ارسلان: پس آقای نظری دوست پسرتون هستن.

بحث رو عوض کردم:

- لطفاً به گارسون اشاره کنید تا سفارش بدیم آماده شدنش زمان می‌بره.

ناراضی از این که جواب سوالش رو نگرفته کاری که گفتم رو انجام داد، ارسلان به نظر تشنه میومد تشنه‌ی شناختن من! دقیقاً به همون اندازه که من کنجکاو بودم بشناسمش.

به گارسون سفارش دادیم و بعد این‌که دوباره تنها شدیم ارسلان سکوت رو شکوند:

- راستش خواستم این قرار رو بذاریم تا یک چیزهایی درمورد فاطمه بهتون بگم و اون دل‌خوری رو از دلتون پاک کنم.

- بفرمایید گوشم با شماست.

ارسلان: فاطمه از وقتی بچش رو از دست داد شدیداً از نظر روانی بهم ریخت. داروهای سنگینی مصرف می‌کنه تا یکم آرامش داشته باشه، حتی با همسرش هم نمی‌تونه خوب زندگی کنه بیشتر وقت‌ها خونه‌ی ماست. رفتار و حرف‌های اون روزش هم مطمئنم دست خودش نبوده وگرنه توی خونه‌ی ما دختر با این حجم از صدای بلند و کلمات رکیک هیچ‌وقت صحبت نمی‌کنه.

- بچشون چند ساله بود؟

به چشم‌هام خیره شد، انگار این موضوع که من هنوز متاهل نشدم بهش این جرئت رو داده بود تا خوب توی چشم‌هام نگاه کنه:

- زود به دنیا اومد و فقط یک هفته زنده موند، بخاطر عفونت فوت شد.

متاسف گفتم:

- برای یک مادر خیلی سخته. چقدر از اون اتفاق می‌گذره؟

ارسلان: حدوداً یک سال ونیم.

- این طور که معلومه خواهرتون توی درمان هیچ پیشرفتی نکرده و بدتر هم شده.

ارسلان: گاهی فکر می‌کنیم خودش دیگه نمی‌خواد که خوب باشه.

- پس همه‌ی کارهاش هم تحت تاثیر دارو و فشار افسردگی نیست.

ارسلان: بله این طور به نظر میاد. اما من ازتون می‌خوام اون اتفاق رو فراموش کنید و بذارید پای مریض بودنش.



- راستش من خیلی ناراحتم و نمی‌تونم دروغ بگم که بخشیدم. چون ایشون من رو از ظاهرم قضاوت کرد. درحالی که من هم خدایی دارم.

ارسلان: خواهرهام من رو خیلی دوست دارن، فاطمه یک مقدار هم حسادت کرده.

- مثل این که تعدادتون زیاده!

ارسلان: بله من دوتا خواهر بزرگ‌تر دارم و یک خواهر کوچیک‌تر.

یا خدا پسر یکی یدونه و نورچشمی خانواده! فکر کنم چشم‌هام زیادی گرد شده بود که با لبخند پرسید:

- شما ظاهراً خانواده‌ی کم جمعیت دارید!

سیب زمینی‌های سفارشی با سس و چنگال روی میزمون قرار گرفت تا پیتزاها چند دقیقه بعد آماده بشه، درحالی که سیب زمینی رو با هزار تا گاز و ناز می‌خوردم گفتم:

- بله! یکی یک‌دونه چراغ خونه.



بی صدا خندید، جوری که شونه‌هاش می‌لرزید. با لب‌های غنچه شده دل‌خور گفتم:

- تو دلتون گفتید یکی یک‌دونه خل و دیوونه ؟

هنوز داشت بی‌صدا می‌خندید که با خشم نمایشی ادامه دادم:

- محض اطلاعاتتون من اینجا یک‌چاقو دارم که واسه برش پیتزا آوردن و از هرکی که این جمله رو تحویلیم بده انتقام سختی خواهم گرفت.

خودش رو با چندتا سرفه کنترل کرد.

- فکر کنم خدا تو بامزگی شما یکم زیاده روی کرده.

از تعریف خاص و متفاوتش مثل دفعه‌ی قبل ذوق کردم.

ارسلان: خب نمکین‌خانم نگفتید این بنده خدا دوست پسرتونه یا چی؟



بی خیال سربه سر گذاشتنش شدم.

- سامی یکی از نزدیکترین دوستانمه که از بچگی باهم بزرگ شدیم. همیشه مثل یک برادر کنارمه، برای شما سوء تفاهم شده.

چشم‌هایش برق زد:

- پس شما مجردید و تنها؟

با نگاه شیطونم گفتم:

- بله همین طوره. نمیدونم چجوری تصور کردید سام همسرمنه!

ارسلان: خب اون روز جلوی شرکت رفتارشون خیلی با شما نزدیک بود من بد برداشت کردم عذر می‌خوام.

آروم خندیدم.



زیر لب زمزمه کرد:

- خدا این خنده‌ها رو ازت نگیره.

با این که شنیده بودم اما گفتم:

- ببخشید چیزی گفتید؟

سرش رو بلند کرد:

- تا قبل اینکه بفهمم مجرد هستین فکر می‌کردم نامزدتون باید خیلی بی‌غیرت باشه.

متعجب پرسیدم:

- چطور؟

ارسلان: من اگه یک‌همسر زیبا و شیطون رو کنارم داشتم هرگز اجازه نمی‌دادم تنها با کسی قرار بذاره.



- الان غیرمستقیم تعریف کردید یا فقط نظر شخصیتون بود؟

مرموز لبخند زد:

- هردوتاش.

- می‌شه یک سوال بپرسم؟

چنگال سیب زمینی رو روی هوا نگه‌داشت:

- بفرمایید.

- چرا داخل شرکت یک‌جور دیگه لباس می‌پوشید و از اون شرایط ناراضی هستید؟

ارسلان: خب در واقع من زیاد شرکت حاجی نمی‌يام و ايشون دوست داشت تک‌پسرش توی شرکت کنارش باشه یک‌مقدار از سهام شرکت رو به نامم کرد و ازم خواست بعضی روزها توی

شرکت باشم، معتقد که به عنوان جانشینش توی شرکت باید از قبل با راه و چاه کار آشنا باشم.

توی دلم زمزمه کردم «ای پسر حاجی مرفه بی‌درد، انقدر حساب بانکیش پره نیاز به کار کردن نداره گاهی افتخار می‌ده می‌ره شرکت باباش».

- یعنی شما تحصیلاتی تو این زمینه ندارید؟

تک‌سرفه‌ای کرد:

- لیسانس عمران دارم. در واقع دوتا رشته خوندم...اگه بخوام راحت‌تر براتون توضیح بدم... .

کلافه با فوت کردن نفسش حرفش رو قطع کرد. درحالی‌که از رفتار و زندگی عجیبش هر لحظه متعجب‌تر می‌شدم گفتم:

- انگار زندگی‌تون پیچیدس و نمی‌تونید واضح توضیح بدید.

سفارش پیتزاهامون روی میز قرار گرفت، ظرف پیتزا رو آروم گذاشت جلوی دستم و گفت:



- بفرمایید.

ظرف رو با دودست کشیدم جلوتر:

- مچکرم.

بطری فلزی نوشابه رو آروم آروم روی میز حرکت داد:

- توضیح دادنش سخت نیست فقط مونده بودم چه جوری باید شروع کنم. شاید بهتره این کار رو کنم.

از داخل جیب کتش کارت ویزیت درآورد و گرفت سمتم:

- این شغل اصلی منه.

کارت رو گرفتم و مشتاق نگاهی کردم «مون استودیو» ارائه‌ی خدمات فیلمبرداری، کلیپ و عکس عروس، نوزاد، اسپرت، پس از همکاری‌های کیومرث حساب می‌شد البته به نظر میاد

استودیوش بزرگ‌تر از جایی باشه که کیومرث اسمش رو گذاشته آتلیه و فقط عکس اسپرت می‌گیره، پسر تفاهم رو ببین! مون استودیو یعنی استودیو ماه، مخففی از اسم من!

با لبخند گفتم:

- پس شما مثل پسرخاله‌ی من که علاوه بر فعالیت حرفه‌ای پدر و خواهرش این شغل رو انتخاب کرده، هستید.

ارسلان: پسرخالتون استودیو دارن؟

با چاقو و چنگال پیتزای رو ریز می‌کردم:

- نه آتلیه دارن برای عکس‌های اسپرت، کارشون زیاد وسیع نیست.

ارسلان: من هم لیسانس عمران دارم هم عکاسی، اولی به خواست پدر و دومی علاقه‌ی خودم، پوشش داخل شرکت به خواست پدر و پوشش خارج از شرکت خواست خودم، بیشتر وقت‌ها رو برای شغل اولم یعنی استودیو می‌ذارم و گاهی دو-سه روز در هفته به شرکت حاجی سر می‌زنم. حالا می‌رسیم به سوال اصلی شما درمورد پوشش، حاجی این پوشش رو برای من داخل شرکت ممنوع کرده «با لحن طنزی ادامه داد» به قول خودش دوست نداره تک‌پسر حاجرسول قرتی به نظر بیاد.

دوتایی هم‌زمان زدیم زیر خنده، اون بی‌صدا و من با صدای بلند و این خنده‌های بقول کتی «دلربای من» نگاه‌های زیادی رو جذب کرد.

با اخم ریزی خندش رو قورت داد و من هم ساکت شدم. اون اولین پسری بود که خنده‌هام بهش نساخته بود! این واکنش خیلی برام عجیب و خاص بود. سبک زندگی‌ش عجیب بود. اینکه در کنار علاقه‌اش به پدرش هم اهمیت می‌داد خیلی به چشمم اومد و برام دلنشین بود.

چند دقیقه‌ای تو سکوت زیر بار سنگینی قرار اول، با پیتزاهامون ور رفتیم تا اینکه گوشی ارسال زنگ خورد.

- بله؟

انگار عادت داشت اول تماس بگه بله! کاش یکی پیدا بشه در جوابش بگه «بلا».

یهو از پشت میز بلند شد و مضطرب گفت:

- چی؟ جدی میگی؟ کجا پیام. باشه الان خودم رو می‌رسونم.



گوشی رو قطع کرد قبل اینکه بخوام چیزی بپرسم گفت:

- دوستم تصادف کرده.

از پشت میز بلند شدم و کیفم رو برداشتم:

- انشالله چیزی نیست نگران نباشید.

نگرانی تو چشم‌هاش موج میزد:

- متأسفانه ماشینم دست خودش بوده و تصادف کرده، ماشین مهم نیست فقط نمی‌دونم چجوری خودم رو زود برسونم، گفتن حالش خیلی بده.

درحالی که می‌رفتم سمت در گفتم:

- با من بیاین، ماشین دارم می‌رسونمتون.

دنبالم اومد:



- ببخشید مزاحمتون شدم.

- این چه حرفیه.

داشتیم میرفتیم بیرون که گارسون صدامون کرد:

- خانم و آقا کجا با این عجله؟ حساب میز رو نبستید.

خندم گرفته بود. چرخیدم برم سمت صندوق ارسالان فوری گفتم:

- مرد همراهِتونه خانم رادمنش! شما بفرمایید داخل ماشین من الان حساب می‌کنم.

لبخندی به جنتمن بودنش زدم.

- مرسی بیرون منتظرتونم.

از این جمع بستن فعل و افعال خسته شده بودم و باید راهی پیدا می‌کردم تا راحت‌تر باهم حرف بزنیم، نمیدونم چرا اما ارسالن برام عجیب و خاص شده بود، دوست داشتم هرجوری هست به نقشه‌هام ادامه بدم. بعد این که نشست داخل ماشین موبایلش رو گرفت سمتم:

- ببینید این آدرس رو فرستاده مثل این که بیمارستان خصوصیه.

- مشکلی نیست می‌رسیم.

سوییچ رو چرخوندم و روشن کردم، صدای ضبط ماشین بلند بود هر دو ترسیده تگون محکمی خوردیم. صدای رپر خارجی مورد علاقم پخش می‌شد. سریع صداش رو کم کردم و زدم آهنگ بعدی.

- ببخشید، توی مسیر با صدای بلند گوش می‌دادم.

با استرسی که داشت خندید و چیزی نگفت. حرکت کردیم بارون نم‌نم می‌بارید و صدای ملایم سیروان خسروی پخش می‌شد، دعا می‌کردم تصادف نکنم که بهم بخنده با این دست فرمون افتضاحم!

تا وقتی به آدرس مورد نظر برسیم حرفی نزدیم و اون توی استرس و دل‌واپسی موج میزد به در بیمارستان خصوصی اشاره کردم:



- آدرسی که دادید اونجاست.

نگاهی انداخت:

- خیلی ممنونم ازتون، ببخشید که این جورى شد.

کمر بندم رو باز کردم:

- خواهش می‌کنم، من هم با اجازتون میام. این جورى تنهاتون بذارم زشته.

ارسلان: زحمتتون میشه نیاز نیست.

- نه کارى ندارم شاید دوباره به ماشین نیاز داشته باشید.

قدردان نگاهم کرد:



- خیلی ممنونم حتما جبران می‌کنم.

هم‌زمان پیاده شدیم. داشتیم می‌رفتیم سمت ورودی بیمارستان که از پشت سرمون صدایی شنیدیم:

- ارسی!

چرخیدم سمت صدا و به پسری که حالا روبه‌روم بود نگاه کردم به ارسلان دست داد:

- داداش چه دیر اومدی.

ارسلان: ماشینم دست نیما بود با همکارم اومدم. «اشاره‌ای بهم کرد» خانم مهندس رادمنش.

سلام سنگینی به هم کردیم. رو به ارسلان گفتم:

- اگه میشه یک لحظه بیا اون پارکِ روبه‌رو، خانم شما هم بیاید لطفاً.

ارسلان پرسش‌گر گفت:



- فرهاد دیوونه شدی؟ بریم پارک چیکار کنیم؟ نیما الان داخل بیمارستانه!

دستش رو گرفت دنبال خودش کشید:

- بیا بهت میگم یک کاری دارم.

گنگ نگاهشون کردم فکر کردم شاید صحبت خصوصی باهاش داره و حالا که دوستش کنارشه نیازی به من نیست:

-پس با اجازه من دیگه می‌رم شما به کارتون برسید آقا ارسلان.

فرهاد روبه من گفت:

- نه خانم رادمنش شما هم بیاید.

دست ارسلان رو گرفته بود و می‌کشید سمت اونور خیابون که پارک بزرگی داشت. بارش ریز بارون قطع شده بود اما هوا خیلی سرد بود متعجب از این که فرهاد دائماً اصرار می‌کرد همراهشون برم حرکت کردم تا ببینم چی شده.

نرسیده به آلاچیقی که توی پارک بود، تعدادی دختر و پسر جوون رو دیدم که بادکنک و فشفشه و شمع به دست تولد مبارک می‌خوندن. ارسلان زمزمه کرد:

- فرهاد اگه به احترام ماهین‌خانم نبود بد جوری به حساب همتون می‌رسیدم!

دستی به پشت شونه هاش زد:

- واسه همین بهش اصرار می‌کردم بیاد دیگه، تولد مبارک خوشتیپ این هم یک‌مدل جدید سوپرایز بود.

دیگه رسیده بودیم به بقیه و فرصت نبود تا من هم بهش تبریک بگم. دوست‌هاش دورش رو گرفته بودن با صدای بلند می‌خندیدن و تولد مبارک می‌خوندن. بین دست و سوت بقیه شمع «بیست‌ونه» که روی کیک شکلاتی بزرگ تو دست‌های یک‌دختر بود رو فوت کرد، دختره از این چهره‌های عملی امروزی داشت که هیچیش طبیعی نبود، خیلی هم ناز و کرشمه می‌ریخت

کمی دورتر از جمعشون با لبخند ایستاده بودم. احساس غریبی می‌کردم و بهتر بود که برم. مخصوصاً که تو همون دقیقه اول متوجه شدم رابطه‌ای بین ارسلان و اون دختر هست. چون بعد فوت کردن شمع‌ها دختره کیک رو داد دست یکی دیگه و از گردن ارسلان آویزون شد.

حالا من تیرم بدجوری به سنگ خورده بود، ارسلان دوست‌دختر داشت و من راهی نداشتم برای جبران بی‌ادبی‌های خواهرش!

پسری ارسلان رو بغل کرد.

- ببخشید که اذیت شدی خواستیم، سوپرایز متفاوت باشه.

مردونه بغلش کرد:

- اشکال نداره آقانیما نوبت من هم میشه «رو به جمعشون ادامه داد» بی‌انصاف‌ها، حداقل شما که این نقشه رو داشتین ماشینم رو نمی‌گرفتین. اصلاً فکر کردین تا برسم اینجا چقدر استرس داشتم؟

نیما: رفیق پیشنهاد من بود، می‌خواستم میزان علاقت رو بسنجم.



ارسلان با اشاره بمن گفت:

- هرطوری بود خودم رو با کمک خانم مهندس رسوندم، دستشون درد نکنه.

فرهاد: ببخشید خانم مهندس مزاحم شما شدم. اما اگه شما نبودى ارسى الان انقد باادب با این قضیه برخورد نمى کرد، خدا امشب شما رو برای ما فرستاد.

ارسلان چشم غره‌ای برایش رفت و همشون خندیدن.

دختری که می‌دونستم دوست دخترشه از بازوش آویزون شد و با ناز گفت:

- عشقم، خانم رو کامل معرفی می‌کنی؟

پوزخندی به حرکت نمایشی دختر زدم. می‌خواست این‌جوری بگه ارسلان صاحب داره. دخترک افاده‌ای! حسادت تو چشم‌هاش موج می‌زد.

چند قدم به سمت جلو برداشتم با خوشروئی رو به جمع گفتم:

- شرمنده تا الان خودم رو معرفی نکردم، درگیر تولد و کیک بودید، نمی‌خواستم جمع‌تون رو بهم بزنم. من ماهین هستم، ماهین رادمنش همکار آقای مشایخی.

همگی یکم خودشون رو جمع‌وجور کردن. ادامه دادم:

- خب دیگه من باید برم که به کارهام برسم.

درحالی که به صورت ارسال نگاه می‌کردم گفتم:

- تولدتون مبارک آقای مشایخی و خداروشکر که دوستتون سالمه.

یکی از دخترها اومد جلو و دستم رو گرفت:

- بمون ماهین چون مگه میشه کیک نخورده بری؟

نگاهی به ساعت انداختم. ده‌شب رو نشون می‌داد:

- یک‌مقدار کار دارم که باید انجام بدم.

دستم رو صمیمانه فشرد:

- خیلی دل‌نشینی ماهین! لطفاً بمون، ما دوست داریم بیشتر باهات آشنا بشیم.

چهره‌ی پرمحبتش به دلم نشسته بود. ارسالان بازوش رو از دست‌های دوست‌دخترش آزاد کرد و اومد سمتمون:

- بمونید خانم مهندس امروز خیلی زحمت کشیدید و به اندازه‌ی من سوپرایز شدید!

لبخندی زدم:

- باشه فکر می‌کنم نیم‌ساعتی بتونم کنارتون باشم.

بعد این حرفم همه رفتیم سمت آلاچیق روی نیمکت مخصوصش دور هم نشستیم کلاً ده‌نفر بودیم که پنج‌تا پسر و پنج‌تا دختر رو شامل می‌شدیم. یکی‌یکی خودشون رو معرفی کردن. اون دختر با محبتی که الان کنارم نشسته بود اسمش دنیا بود و نامزد آقا فرهاد، بقیه مجرد بودند.

دوست‌دخترِ پسر حاجی هم با هزار تا کرشمه و افاده خودش رو نیوشا معرفی کرد. به قیافش میومد از من بزرگ‌تر باشه. شاید همسن ارسلان بود، داشت جلوولز می کرد از حرص این که من همراه ارسلان تا اینجا اومدم.

 دنیای مثل مامان‌ها از جا بلند شد تا کیک رو روی میز سنگی که وسط آلاچیق بود تقسیم کنه و داخل پیش‌دستی‌های یک‌بار مصرف بذاره. دختر زرنگی بود. صدای شیدا باعث شد نگاهم رو از دنیا بچرخونم سمتش:

- ولی ارسی‌جون این نشد ما شام تولد نخوردیم.

ارسلان صحبتش رو با نیما قطع کرد:

- مشکلی نداره، همین الان بریم واسه شام، مهمون من.

امیر آروم زد رو بازوش:

- الان ول‌خرجی نکن پسر، بذار به موقعش بلدیم چجوری شام تولد رو ازت بگیریم.

همگی خندیدن من هم با لبخند همراهیشون کردم. هنوز احساس راحتی نمی‌کردم.



ارسلان: امیر آقا گردن ما از مو باریک‌تره، امشب هر بلایی می‌خواستین سرم آوردید دیگه.

یهو گفتم:

- نه هنوز یه چیزی مونده.

همه کنجکاو نگاهم کردن، از این که حرف از دهنم پریده بود پشیمون شدم اما چون منتظر بودن، خودم رو جمع‌وجور کردم و پیش‌دستی کیکم رو گرفتم تو دست‌هام، روبه‌روم نشسته بود اون طرف میز. نیما و فرهاد دوطرفش بودن خطاب به نیما گفتم:

- آقا نیما جلوی چشمشون رو نگه دارید جوری که جایی رو نبینن.

نیما دوتا دست‌هاش رو گذاشت روی چشم‌های ارسلان، بقیه متعجب نگاه می‌کردن.

ارسلان با چشم‌های بسته:

- ماهین خانم چه بلایی قرار سرم بیاد؟

به فرهاد نگاه کردم و با چشم‌هام به پیش‌دستی کیک اشاره کردم سریع منظورم رو فهمید و خوشحال کل دست راستش رو کیکی کرد.

- اقایما دستتون رو بردارید.

به محض این‌که نیما دستش رو برداشت انگشت‌های خامه‌ای فرهاد مالیده شد به کل صورت ارسلان. همگی با ذوق می‌خندیدن و دست می‌زدن. با لبخند به صورت خامه‌ای و مبهوتش نگاه کردم.

فرهاد: عجب چیزی رو داشتیم فراموش می‌کردیم! دستت درد نکنه ماهین خانم.

نیوشا با صدای تو مخی و نازکش جیغ زد:

- وای چیکار کردین با عشقم؟

از جاش بلند شد و رفت سمتش، جلوش ایستاد. حالا من دیگه ارسلان رو نمی‌دیدم چون نیوشا جلو چشم‌هام بود. صداش رو می‌شنیدم:

- وای عشقِ دلم، خوبی؟ قربونت برم. فدات بشم. چیزیت بشه من می‌میرم عشقم.

از این حجم رو مخ بودنش انگار بقیه هم کلافه بودن و من هم دیگه از قربون صدقه‌هاش عوقم گرفته بود. بی‌اختیار گفتم:

- بیا بشین نیوشا چیزی که زیاده پسر، نترس نمی‌ترشی اون فقط یک‌خورده خامه‌ای شده! وگرنه هنوز هم علائم حیاتی داره.

صدای خنده‌ی همه بلند شد. نیوشا با حرص چرخید سمتم:

- این ایده‌ی مزخرف شما بود که عشق زندگیم رو اینجوری کردن، خیلی مسخره و بی‌نمک هستید.

از این که انقدر مستقیم توهین می‌کرد همه شوکه شدیم. قبل این که من چیزی بگم دنیا گفت:

- نیوشا بی‌جنبه نباش و حرف دهنِت رو بفهم. ماهین‌جان فقط شوخی کرد.

ارسلان که همه این مدت نسبت به ابراز علاقه‌های نیوشا سرد و بی‌احساس بود و داشت توی سکوت با دستمال کاغذی صورتش رو پاک می‌کرد، بالاخر زبون باز کرد:

- عذرخواهی کن نیوشا، خانم رادمنش همکارمه و امشب هم مهمون ماست تو اجازه نداری ناراحتش کنی.

دلم خنک شد آخیش، پاهام رو انداختم روهم و سرم رو گرفتم بالا. منتظر به نیوشا زل زدم تا ازم عذر بخواد. مثل بچه‌ها پا کوبید روی زمین و با حرص از آلاچیق رفت بیرون. فکر نمی‌کردم انقدر زود میدون رو خالی کنه.

وقتی رفتنش رو دیدم گفتم:

- ظاهراً بخاطر من ناراحت شد.

ارسلان: مهم نیست اون همیشه بچگونه رفتار می‌کنه شما ببخشید.

ارسلان خیلی نسبت بهش بی‌تفاوت بود و این یک مقدار برام عجیب بود که چرا با دوست دخترش انقدر مغرور رفتار می‌کنه. البته به نظر می‌ومد که از نظر احساسی بهش وابستگی نداره.



دنیا غر زد:

- اوف ارسلان این دختره رو حذف کن خیلی روی مخه.

شیدا: آره بخدا خیلی غیر قابل تحمله.

نیما با خنده:

- خانمها بذارین دختره کامل بره بعد شروع کنید به غیبت.

مهناز: خب راست میگن دیگه با این اطوارهای خرکی همیشه آبرومون رو می‌بره.

فرهاد: حالا ارسلان و ماهین خانم خوب حالش رو گرفتن وگرنه تا آخر شب باید ادا اطواراش رو تحمل می‌کردیم.

متعجب پرسیدم:



- الان نیوشا رفت خونشون؟!

از مدل سوال پرسیدم خندیدن .

امیر: آره بابا ما دیگه عادت داریم یهو قهر می‌کنه و میره باز خودش میاد دفعه بعد.

- من فکر کردم قهر کرده رفته دورتر ایستاده تا آقا ارسلان بره منت‌کشی.

ارسلان: نه بابا من از خدومه بره دیگه برنگرده.

همه هم‌زمان و آهنگ وار گفتن:

- ایشالا .

بعد زدیم زیر خنده، خب پس این‌طور که پیداست نیوشا حریف حساب نمیشه و بیشتر تو حاشیه قرار داره، ارسلان رفت دستشویی داخل پارک صورتش رو تمیز کرد و برگشت. تو این فاصله با شیدا آروم‌آروم حرف می‌زدیم پیچ اینستاگرام هم‌دیگه رو فالو کردیم. شیدا ذوق زده گفت:



- ماهین تو گیتار می‌زنی؟

نگاهی به پیجم که حالا روی گوشی شیدا بود انداختم. هفت تا پستی که داشتم ویدیوهای چند ثانیه‌ای از گیتار زدن و خوندنم بود که خودم گرفته بودم:

- آره عزیزم.

آخرین پستم رو باز کرد. یک مقدار سر و صدای بقیه زیاد بود واسه همین پخش گوشی رو گرفت نزدیک گوشش تا صدام رو بشنوه. آروم آروم سرشو تکیه می‌داد:

- وای عجب صدایی داری. تو چرا نمی‌ری خواننده بشی؟

خندیدم:

- تفریحی می‌خونم، برای دل.



صدای زنگ گوشیم بقیه رو ساکت کرد چون زیادی بلند بود. سام بود بلند شدم و خطاب به بقیه گفتم:

- ببخشید الان برمی‌گردم.

با «راحت باش» دنیا، جمع رو ترک کردم و همون جوری که از آلاچیق می‌رفتم بیرون جواب دادم:

- جونم سامی.

سام: به به ماهین جون! فکر نمی‌کردم جواب بدی.

- وا چرا جواب ندی؟

سام: گفتم لابد تا الان مخ بچه مسلمان رو زدی و خوابیدی.

خندیدم:

- نه بابا اون جوری که می‌خواستم نشد، هنوز نرفتم خونه.

متعجب گفت:

- چی؟! ساعت یازده شبه ماهین من این ساعت نشستم تو خونه اون وقت خانم‌خانما هنوز بیرون می‌چرخه؟

- وای بهت بگم باورت نمیشه سامی، امشب تولد این پسره بود، یهویی من هم تو جشنش دعوت شدم. حالا برات تعریف می‌کنم.

سام: وروجک سر از کجاها درآورده! این‌طور که پیداست خیلی هم ناموفق نبودی تو پروژه‌ی مخ زنی.

- نه چیزی که فکر می‌کنی نیست.

خلاصه و سریع اخبار امشب رو بهش گزارش دادم بعد گوش دادن حرف‌هام گفت:

- باشه الان زود برو خونه، داروهاتم بخور می‌دونم یادت رفته.



ضربه‌ی آرومی رو پیشونیم زدم. مامان من رو می‌کشه!

- الان دیگه می‌رم. حتما مهمونی مامان اینا هم تموم شده.

سام: تا قبل این که عموحسین برسه برو خونه ماهین. یک‌جوری نشه باز مامان پری فردا بهم زنگ بزنه بیا پدر و دختر رو آشتی بده، زود خداحافظی کن برگرد خونه.

- چشم، قلدرجون! فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و برگشتم تو جمع. با دیدن من حرفشون قطع شد. حسم می‌گفت در حال تجزیه و تحلیل من بودن.

- بابت پذیرایی و جمع گرمتون خیلی ممنونم، خیلی بهم خوش گذشت دیگه باید برم.

دنیا بلند شد و اومد سمتم:

- ماهین واسه عروسی من و فرهاد میای دیگه؟ مراسممون دو سه ماه دیگست. شمارت رو از شیدا می‌گیرم بهت حتماً زنگ میزنم.

- البته که می‌یام با کمال میل.

از جمع خداحافظی کردم. ارسلان تا ماشین همراهم اومد درحالی که در ماشین رو باز می‌کردم گفتم:

- بازم تولدت مبارک.

از این که جمع نبستم و راحت باهاش حرف زدم لبخندی زد، به نظرم جمع دوستانه‌ی امشب این اجازه رو بهمون می‌داد.

- خیلی ممنون، امیدوارم حرف‌های فاطمه رو فراموش کرده باشی.

حالا اون هم داشت راحت حرف می‌زد، این رو دوست داشتم. نشستم داخل ماشین و شیشه رو تا آخر دادم پایین کوتاه گفتم:

- انشالله.

حرصی که از فاطمه و حالا نیوشا توی دلم نشسته بود نمی‌داشت که بگذرم، من این پسرکِ مقداری مغرور اما جنتلمن رو سهم خودم می‌دونستم. تا حال فاطمه و نیوشای افاده‌ای رو بگیرم.

دست‌هایش رو لبه‌ی شیشه ماشین ستون بدنش قرار داد و از بالا تو چشم‌هام نگاه کرد. با لحن پر طعنه‌ای گفت:

- دوست صمیمیت منتظره که با این عجله می‌ری؟

متعجب پرسیدم:

- دوست صمیمی؟!

ابروهایش رو به حالت تفکر بهم گره زد:

- فکر کنم اسمش سام بود، که امشب بهت زنگ زد.



یک ابروم رو انداختم بالا، انگار پسر حاجی هم بله ماهین خانم! دلبری تو وجودته.

رک پرسیدم:

- برات مهمه که کی منتظرمه؟

لبخند زد:

- از بی تعارف بودن خوشم می‌یاد.

- الان سوالم رو پیچوندی دیگه؟

طبق عادت قبلیش گوشه‌های لبش رو به سمت پایین هدایت کرد و سرش رو ظریف به چپ و راست خم کرد.

- یک جورایی.

از این کارش خوشم می‌یومد. دومین بار بود که می‌دیدم. مثل بقیه حرکاتش متفاوت و خاص! دست‌هایش رو از لبه‌ی شیشه برداشت و کمی عقب ایستاد.

- سامی جون منتظرته بهتره زود بری.

خندیدم با صدا و از ته دل، به نظرم کنجکاوِ زیادی داشت و تا جواب نمی‌گرفت بی‌خیال نمی‌شد. بدون این‌که جوابی بدم ماشین روشن کردم، تک‌بوقی زدم و راه افتادم. از آینه بغل نگاه کردم که هنوز ایستاده بود و به رفتنم نگاه می‌کرد.

سوژه داره واکنش نشون میده، این خوبه! در واقع عالیه.

فردای اون شب، کلاً وقتمون صرف حرف زدن از مینا و خانواده شوهرش و بله‌برونش شده بود عزیز و مامان تا جون داشتن و می‌تونستن از ازدواج مینا تعریف کردن انگار که پسره خیلی خوب بوده و به دل همگی نشسته بود. مامان از هر پنج جمله‌ای که می‌گفت یک‌جملش این بود:

- اگه خانواده شوهر و شوهر ماهین هم مثل مینا باشن دیگه از خدا هیچی نمی‌خوام خیالم راحت.

هر وقت که این رو می‌گفت ناخواسته ارسلان و فاطمه میومدن جلو چشمم و خندم می‌گرفت. مثلاً فکر کن یک‌درصد ارسلان با اون خانواده مذهبی بیاد خواستگاری من!

جمعه بود که طبق قرار همیشگی با بچه‌ها قرار داشتیم، تینا شب قبلش پیام داده بود که سر راهم برم دنبالش تا باهم بریم پاتوق، قرار بود اون شب برای مهربانش یک‌خواستگار بیاد و می‌خواست حسابی به خودش برسه نمی‌تونست توی دورهمی کنارمون باشه براش خیلی خوشحال بودم از این‌که از شر کیوان نحس راحت شده بود و داشت زندگی میکرد از ته دلم ذوق می‌کردم.

ساعت پنج بود که حاضر شدم و رفتم دنبال تینا به محض اینکه نشست تو ماشین با ذوق گفت:

- سلام ماهین این دختره عکس خواستگارش رو برام فرستاده بیا ببین.

گوشی رو گرفت سمتم:

- الهی مهربانش بترشه! نوه عمو به این جیگری داشته تا حالا نگفته.



به عکس پسره نگاه کردم جذاب نبود اما چهره‌ی متناسبی داشت و عکسی که مشخص بود از رو پروفایلش برداشته شده، نگاهش رو مهربون و جذاب نشون می‌داد. وقتی کنارِ مهربونش تصورش کردم مطمئن شدم که خیلی به هم میان. خصوصاً که چشم‌هاشون یه حالت داشت.

تینا: عکس رو از پروفایلش برداشته مثل اینکه چند روزه دارن باهم آشنا میشن.

- خوبه

تینا: خوب چیه از سر مهربونش زیاده.

باخنده ماشین رو روشن کردم و راه افتادم:

- این نوه عمو تا الان کجا بوده که یهو یی اومده جلو؟

تینا: مگه داستانش رو نمیدونی؟

- می‌دونستم که نمی‌پرسیدم.

تینا: دخترعموی مهنوش از اول ازدواجش سیسنگان زندگی می‌کنه شوهرش شمالیه، چون عموی مهنوش مخالف ازدواج بوده با دخترش قطع رابطه کرده حالا بعد سال‌ها دختره اومده آشتی کنون می‌گه می‌خوام واسه پسر من بگیرم. اینا هم گفتن کجا بریم و کجا نریم یهو یادشون اومده مهنوش داره می‌ترشه.

بلند خندیدم.

- دمت گرم چقدر اطلاعات داشتی! این مهنوش کثافت واسه من همش رو نگفته بود فقط گفت امشب خواستگار دارم.

تینا: تو انقد سرگرم کاری که وقت نداری با ما حرف بزنی.

- پس دخترعموی مهنوش سن و سالی داره که الان قراره مادرشوهر مهنوش بشه.

تینا: آره مثل اینکه بزرگ‌ترین دختر فامیلشونه هم زود ازدواج کرده هم زود بچه دار شده. پسره یک‌سال از مهنوش بزرگتره.

- خوبه فکر کنم مهنوش قبول کنه خیلی ذوق داشت.



تینا: آره منم قبول دارم ولی از ما دور می‌شه.

- یعنی خانوادش می‌ذارن دختره بره راه دور؟

تینا: فکر کنم هنوز تصمیم نگرفتن که کجا زندگی کنن مهربنوش چیزی نگفت.

نیم‌نگاهی به تینا انداختم از وقتی عکس عماد رو بهم نشون داده بود همونطوری که درمورد اون و مهربنوش حرف می‌زد مشغول پیام دادن بود.

من که یک‌حدس‌هایی می‌زدم با بدجنسی گفتم:

- به نظرم مهربنوش خوب خودشو جمع‌وجور کرد و نامردی کیوان رو فراموش کرد!

سرش رو از گوشی بلند کرد و دست‌پاچه‌نگاهی بهم انداخت. به زور گفت:

- آره خوب کنار اومد.



من این دختر رو خوب می‌شناختم دست‌پاچگیش بهم فهموند که حدسم درست بوده. مستقیم و بی‌تعارف پرسیدم:

- به کیوان پیام می‌دادی؟

رنگش پرید:

- نه بابا دیوونه شدی؟ این چه فکریه می‌کنی؟!

- من و تو و مهربونش تو این چندسال فقط یک‌همکلاسی ساده نبودیم! ما رفیق و خواهر شدیم. نگاه کنم می‌فهمم تو دلت چه خبره، بهم دروغ نگو!

نگاهش رو ازم گرفت و سکوت کرد .

- چیزی هست که ازم پنهان میکنی تینا؟

تینا: اگه می‌گفتم سرزنشم می‌کردی!

با همین یک جمله تا ته داستان رو فهمیدم اما با سکوتم بهش فرصت دادم تا خودش رو خالی کنه.

با بغض گفت: عذاب وجدان داره منو می‌کشه اما کیوان جادوم کرده.

- تیناجون، دوستی تو و مهنوش با ارزش‌تر از چیزیه که بخواد کیوان بهمش بزنه. درسته مهنوش داره ازدواج می‌کنه و کیوان رو فراموش کرده اما ما یادمون نرفته که رابطش با کیوان به خاطر تو بهم خورد، نه اینکه تو مقصر باشی اما کیوان چشمش تورو گرفت که رابطشون اون‌جوری شد. اگه مهنوش بفهمه بعد اون قضیه با کیوان رابطه داری داغون می‌شه. تینا من هیچ وقت سرزنش نمی‌کنم اما کیوان اصلا قابل اعتماد نیست.

درحالی‌که چشماش پر اشک بود اما سعی می‌کرد محکم باشه گفت:

- حالم خیلی خرابه رفیق این رابطه داره منو از درون می‌خوره ولی نمی‌دونم چرا نمی‌تونم تمومش کنم و نفس راحت بکشم.

ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم و کمربندم رو باز کردم. چرخیدم سمتش دست‌هاش رو گرفتم:

- کاش عاقلانه فکر می‌کردی و به اینجا نمی‌رسیدی. سینا چی میشه؟ اون خیلی دوستت داره.

کلافه گفت:

- اون خیلی مغروره می‌دونم دوستم داره ولی کل این چهارسال اعتراف نکرده که حداقل دلم گرم باشه درمورد حسش اشتباه نکردم، بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم خیلی ترسو و بی‌اعتماد به نفسه. کیوان دقیقاً برعکس سینا هرچقدر که تونست عشقش رو اعتراف کرد. تا هرجا که تونست دنبال اومد تا راضیم کنه. من فکر می‌کنم اون واقعا عاشقمه با این‌که اون روز تو پارک اون اتفاقا افتاد باز هم بی‌خیال من نشد. هرکی دیگه جای اون بود می‌گفت گور بابای مهربونش و تینا میرم سراغ یکی دیگه اما اون اینقد پیگیرم شد که بالاخره دلم رو برد.

پوزخند زد:

- به نظرم علاوه بر دلبری مغزت رو هم خوب شستشو داده. انگار نمی‌شناسمت تینا، خیلی عوض شدی.

دست‌هایش رو ول کردم و ماشین روشن کردم. کنارم آرام‌آرام گریه می‌کرد عصبی گفتم:

- گریه نکن! نامردها گریه نمی‌کنن ولی می‌رن با دوست پسر صمیمی‌ترین دوستشون رو هم می‌ریزن، انگار نه انگار که تو با مهربونش بزرگ شدی از اول ابتدایی با هم بودین چجوری دلت

اومد؟ باز حداقل اگه مقابلت من بودم می‌گفتم اشکال نداره من رو چهارساله می‌شناسه ولی مهنوش الان عضو خانواده؛ انگار خواهرته!

با گریه گفت:

- بس کن ماهین به اندازه کافی عذاب وجدان دارم.

- اگه واقعا عذاب وجدان داری همین امشب با کیوان بهم بزن.

تینا: اما مهنوش که داره ازدواج میکنه.

سکوت کردم. این دختر کوروکر شده بود، نمی‌خواست درک کنه حتی ازدواج مهنوش هم باعث نمی‌شه کارش توجیح بشه. تا برسیم چیزی نگفتم حس کردم حرف زدن با تینا فقط یاسین خوننده.

تمام وقتی که پیش بچه‌ها بودم فکرم درگیر بود، با دیدن سینا که چطوری عاشقانه نگاش می‌کرد جیگرم برای این پسر آتیش می‌گرفت باید یک‌کاری می‌کردم.



صبح شنبه با فکر خیلی مشغول وارد دانشگاه شدم اولین کسی که صدام کرد مهنوش بود:

- ماهین!

برگشتم سمتش:

- زهرمار! ترسیدم.

بغلم کرد:

- چندروزی می‌شه ندیدمت دلم برات تنگ شد.

محکم به خودم فشارش دادم دل‌خور گفتم:

- دیگه مارو فراموش کردی، از وقتی خانوم مهندس شدی اینقدر وقت پره دیگه خبرمون رو نمی‌گیری.



ازم فاصله گرفت و ضربه‌ای رو بازوم زد:

- مخصوصاً که تو شرکت یک‌پسرحاجی خوشتیپ هم داری.

خندیدم:

- پسرحاجی نگو که دلم ضعف رفت!

حرکت کردیم سمت نیمکت خالی محوطه دانشگاه.

- چه خبرا؟ به کجا رسیدی.

- فعلاً هیچی دارم باهاش آشنا می‌شم برات تعریف کردم تو واتساپ که چه اتفاقاتی افتاد دیگه. حالا این رو بی‌خیال تو بگو از خواستگاری چه خبر؟

نشستیم رو نیمکت:

- پسر خیلی خوبیه.



- پس مبارکه.

مهرنوش: هنوز بله ندادم ها!

- انشالله که مبارکه.

مهرنوش: مامان و بابا این هفته واسه تحقیق می‌رن شمال.

- خیلی خیلی مبارکه.

نیشگون از دستم گرفت:

- مسخره.

درحالی‌که دستم رو می‌مالیدم گفتم:



- اصلا حالا که اینطوریه الهی سرت دوتا هوو بیاره.

حس کردم از ته دلش خندید:

- عماد اصلا همچین آدمی نیست.

- اوه گمشو بابا یکشب دیدتش چه عماد عمادی راه انداخته.

از جا بلند شدم.

- پاشو بریم که رفیعی جونت منتظره.

وارد سالن می شدیم که مهربنوش زد به شونم:

- هی ماهین، تینا رو ببین.

به سمتی که اشاره کرد نگاهی انداختم سینا دورو ورش می‌چرخید و حرف می‌زد و تینا بی‌توجه و عبوس راه می‌رفت. یهو ایستاد جلو سینا تندتند و بداخلاق یک‌چیزهایی گفت بعد با عصبانیت ترکش کرد و سینا مات و مبهوت به جای خالی نگاه می‌کرد.

من و مهنوش نگاهی به هم انداختیم. مهنوش با دهن بازمانده گفت:

- الان چی شد؟

نگاهم به سینا بود که کلافه می‌رفت سمت خروجی سالن زود گفتم:

- تو برو پیش تینا من زود می‌یام.

منتظر جواب نمودم و دویدم دنبال سینا، خیلی تند می‌رفت، دیدم نمی‌شه که تا قیامت دنبالش بدوئم. سرجام ایستادم و بلند صداش کردم:

- سینا!

ایستاد و چرخید سمتم. اشاره کردم بیاد نزدیک؛ خودش رو بهم رسوند. درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد گفتم:



- سلام چقدر تند راه می‌ری مردم بس که دویدم.

متعجب گفت:

- سلام چی شده سر صبح؟

حاشیه سازی نکردم و رفتم سر اصل مطلب:

- دیدم با تینا بحث می‌کردین؛ یک حدسی زدم.

پوزخند اومد رو لب‌هایش:

- یعنی خانم‌خانما بهت نگفته چی بینمون گذشته؟

- نه من سریع اومدم دنبال تو وقت نشد باهای حرف بزنم.



دست کشید به صورتش:

- بعدا حرف بزنییم؟ الان حوصله ندارم.

- نه الان حرف می‌زنیم، درضمن تو مگه با رفیعی کلاس نداری؟

سینا: دارم ولی حسش نیست.

آستین سوئیشرتش رو کشیدم و مجبورش کردم راه بیاد:

- بی‌خود حوصله نداری بدو بریم تو راه حرف می‌زنیم.

درحالی که کنار هم قدم بر می‌داشتیم وارد سالن شدیم و رفتیم سمت پله‌ها.

- خب بگو ببینم.

سینا: بهش گفتم می‌خوام به مامانم بگم از شیراز بیاد با مامانت حرف بزنه واسه خواستگاری.

متعجب گفتم:

- چقدر یهویی!

سینا: من به اندازه کافی تینا رو می‌شناسم به نظرم لزومی نداره قبل ازدواج دوست باشیم همه ی این چهارسال باهم بودیم تو جمع دیدم و شناختمش.

- ولی ظواهر امر نشون میده که تینا مخالفت کرده.

سینا: گفت باید فکر خواستگاری و ازدواج رو از سرم بندازم. گفت نمی‌خواد به جز دوست اجتماعی هیچ رابطه دیگه‌ای با من داشته باشه.

گوشه لبم رو گرفتم به دندونم، این یعنی تینا فقط کیوان رو می‌خواد. جلوی در کلاس ایستادیم در بسته بود و ظاهراً استاد اومده بود. سینا با حال گرفته گفت:

- خیلی پشیمونم، کاش احساساتم رو کنترل می‌کردم و چیزی بهش نمی‌گفتم. با این شرایط فکر نکنم دیگه حاضر باشه جایی که من هستم بیاد.



نگاهی تو چشمای غمگینش انداختم:

- اینطوری بهتر شد سینا! تکلیفت معلوم شد، فهمیدی نباید دیگه دل ببندی. اگه یهو خبر ازدواجش رو برات می‌آوردن که بیشتر شوکه می‌شدی!

سینا: نمی‌دونم چه مرگشه قبلاً یک‌جوری رفتار می‌کرد انگار اونم دوستم داشت. فکر می‌کردم هر زمان که اعتراف کنم اون هم می‌گه که دوستم داره، اما همه چیز برعکس تصوراتم شد، دیر جنبیدم؛ انگار دلش جای دیگس.

از اول قدم زدنمون تا دم در کلاس درونم جنگ شده بود که بهش بگم یا نه بالاخره تصمیم گرفتم و گفتم:

- من می‌دونم تینا چه بلایی سرش اومده می‌تونم بهت کمک کنم.

نگران پرسید:

- چه بلایی سرش اومده؟ کسی بهش دست درازی کرده که من رو رد می‌کنه؟



- نه نه سوتفاهم شد، دست درازی نیست. اما فکر می‌کنم دلش پیش یکی دیگه است، یکی که ماها می‌شناسیمش. و می‌خوام با تو درمیون بذارم تا باهم به تینا کمک کنیم.

چشم‌هایش غمگین‌تر شد:

- واقعا یکی دیگه رو می‌خواد؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم:

- حالا بریم تو کلاس بعداً بیشتر حرف می‌زنیم.

چند ضربه به در زدم و وارد شدم سینا هم پشت سرم.

رفیعی نگاه سنگینی به هردومون انداخت.

- خانم رادمنش خودتون کم بودید از این به بعد باید شاهد دیر اومدن آقای شریفی هم باشیم؟!



- وا استاد مگه دیر اومدن سر کلاس ویروسه که از من به آقای شریفی سرایت کنه؟

کلاس از خنده منفجر شد. انقد لحن بیانم بانمک بود که برای اولین بار دیدم رفیعی لبخند کمرنگی به حاضر جوابیم زد « با اجازه » گفتم و نشستم کنار مهرنوش:

- تینا کو؟

شونه‌هاش رو انداخت بالا:

- گفت حوصله ندارم بعد رفت. هرچی هم پرسیدم چی شد هیچی نگفت.

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم. نگاهم رو دوختم به رفیعی که داشت می‌رفت سمت تخته تا درس رو شروع کنه.

بعد از دانشگاه ساعت دوازده ظهر بود که داشتم می‌رفتم سمت ماشینم .

- ماهین؟!



برگشتم سمت سینا: بله.

سینا: من رو تا یک جایی می‌رسونی؟

متوجه شدم فرصتی می‌خواد که حرف بزنیم. به ساعت نگاه کردم حاج‌رسول ازم خواسته بود روزهایی که از صبح تا دوازده ظهر دانشگاه دارم راس یک شرکت باشم، دیگه جهنم و ضرر فوقش امروزم تصادف می‌کنم.

در ماشین رو باز کردم.

- پپر بالا.

لبخندی زد و کنارم نشست. طبق عادت کولم رو پرت کردم صندلی عقب و مشغول بستن کمربندم شدم.

- کمربندت رو ببند. دست فرمونم زیاد خوب نیست.

حرفی نزد و کمربندش رو بست حرکت کردم.



- خب کجا برسونمت؟ خوابگاه؟

سینا: مسیری خودت رو برو، من وسط راه پیاده می‌شم.

- من می‌رفتم سرکار.

سینا: باشه برو، بیشتر قصد دارم که حرف بزنیم می‌خوام بدونم اون طرف که گفتی کیه؟

سرعت ماشینم رو کم کردم:

- بهت می‌گم، ولی دیوونه بازی درنیار و عاقلانه رفتار کن.

لبخند کلافه ای زد:

- دیوونه جد و آبادته من مثل تو روان‌پریش نیستم، خودت که می‌دونی ما شیرازی‌ها خیلی خونسردیم!



- آره انقد خونسردی که چهارسال به دختره نگفتی دوشش داری. درکت می‌کنم خسته بودی!

غش‌غش به حرف خودم خندیدم. اونم آروم همراهیم کرد.

- بگو دیگه ماهین وقت شوخی نیست.

بی‌مقدمه گفتم:

- کیوان!

نمی‌دونم اخلاقم خوب بود یا بد، اما عادت داشتم بی‌مقدمه اصل مطلب رو بگم. سکوت کرده بود. زیر چشمی نگاهش کردم زل زده بود به نیم‌رخ من، مثل مات برده‌ها پرسید:

- کدوم کیوان؟

- دوست‌پسر مهرنوش.

دست مشت شدش رو کوبید روی پای چپش.



- عوضی!

اومدم بگم دیدی حالا روان پریش تویی نه من؟! ولی موقعیتش نبود چون ممکن بود یکمشت هم تو دهن من بخوره.

آروم گفتم:

- انگار جادوش کرده، تینا وقتی فهمید کیوان یک فکرهایی داره خیلی ازش متنفر شد، نمی‌دونم چی شد که یهو کارش رسید به اینجا و با این پسره روهم ریخت.

سینا: نگهدار ماهین من پیاده می‌شم.

برگشتم و نگاهش کردم چشم‌هاش از خشم قرمز بود:

- حالت خوبه؟

عصبی غرید:



- من دیدم، دیدم که با اون چشم‌های هیزش داره تینا رو قورت می‌ده، اما گفتم امکان نداره به مهربونش نامردی کنه اونم با نظر داشتن به دوستش! همش خواستم فکرم رو منحرف کنم بگم کیوان همچین آدمی نیست، اما اون بی‌شرف خیلی پست بود از اولش هم به دلم نمی‌نشست.

از حالت متشنج بینمون ترسیده بودم:

- سیناجان آروم باش من رو پیشمون نکن که خواستم بهت کمک کنم.

فریاد زد:

- نگه‌دار ماهین! نگه‌دار!

ماشین رو تو اولین جای ممکن نگه‌داشتم. در و باز کرد، خشمگین گفت:

- من اون پست فطرت رو همین امروز می‌کشم.

در کوبید و به سرعت دور شد. یا خدا! من چی کار کردم؟ فکر کردم اگه به سینا بگم کمکم می‌کنه تا فکر کیوان رو از سر تینا بندازیم اما این پسره خیلی قاطی کرد بلایی سرش نیاد! خدایا غلط کردم خودت نگه‌دارش باش نره قاتل بشه جوونیش حروم بشه.

با کلی استرس خودم رو رسوندم به شرکت. درحالی که گوشیم کنار صورتم بود و مدام شماره سینا رو می‌گرفتم، ولی جواب نمی‌داد، وارد شرکت شدم همون لحظه متوجه شدم ارسال از اتاق کنار در ورودی اومد بیرون اما توجهی نکردم جلوی آسانسور منتظر موندم حضور ارسال رو از ادکلنش فهمیدم انگار پشت سرم وایستاده بود. آسانسور که رسید پایین زودتر از اون وارد شدم سلام آرومی در جوابش که سرحال سلام کرده بود گفتم و دوباره شماره سینا رو گرفتم. استرس نمی‌داشت تمرکز رو بدم به پسری که روبروم ایستاده بود و متعجب به کارهام نگاه می‌کرد. سینا جواب داد بدون اینکه چیزی بگه، فقط از قطع شدن بوق‌ها فهمیدم که گوشی رو جواب داده:

-سینا جون، تو رو خدا پشیمونم نکن، به جون ماهین اگه بلایی سر کیوان بیاری زندگیت تباه میشه، عزیزم با این پسره در نیفت باباش از اون کله گنده‌هاست. بخدا واسه خودت بد میشه. خواهش می‌کنم سینا.

بریده گفت:

- انقدر زنگ نزن ماهین بذار کارم رو بکنم.



قطع کرد.

غریدم: آه.

ارسلان با چشم‌های گرد شده نگام می کرد، با حالت طنزی گفت:

- قضیه ناموسیه‌ها!

همه‌ی خشمم رو ریختم تو نگاهم و کوبیدم تو چشم‌هایش از حالت نگاهم خندید و دست‌هایش رو برد بالا.

- خب بابا ما تسلیم چرا می‌زنی!

این حرکتش من رو یاد سامی انداخت اما در حال حاضر اصلاً حوصلش رو نداشتم. حتی برام مهم نبود که قراره مخش رو بزوم!

به محض ایستادن آسانسور نوک انگشت‌های دست راستم رو گذاشتم روی بازوی راستش و از سر راهم آروم زدمش کنار، زود خودم رو رسوندم تو اتاقم و جواب سلام نسیم رو سرسری دادم.



استرس داشتم و قلبم تندتر از حد معمول می‌زد. قرص‌هام رو درآوردم که بخورم، لحظه‌ای که داشتم از بطری آبم سر می‌کشیدم چند ضربه به در اتاقم زدن نسیم وارد شد. سریع جعبه گل‌گلی قرصام رو برگردوندم تو کوله تا توجهش رو جلب نکنه. دوست نداشتم بدونه مریضم.

نسیم: خدا رحم کنه مثل این که امروز اعصاب نداری.

بطری رو تو دستام چرخوندم:

- خوبم چیزی نیست.

نسیم: اومدم بگم من از فردا نمی‌يام سر کار.

معترض پرسیدم:

- چرا؟!

نسیم: قرار بود بیشتر بمونم ولی هرچقدر بیشتر می‌گذره برام سخت‌تر میشه.



- تو که روز اول با عزم جزم حرف می زدی فکر کردم تا نه ماهگی می مونی.

لبخند زد:

- به هر حال دیر یا زود رفتنی بودم ولی بی معرفتی نکنی دیگه خبرم رو نگیری ها. بچم دنیا بیاد بهت خبر میدم.

- بی خبرم نذار، من باید قبل از همه نامزدم رو ببینم.

از پشت میز بلند شدم و رفتم سمتش بغلش کردم:

- مواظب خودت و بچه باش انشالله سالم به دنیا بیاد.

من رو به خودش فشرد:

- مرسی عزیزم دلم برات تنگ میشه.



صورتش رو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم. برای هم، دستی تو هوا به نشونه بای بای تکون دادیم و رفت سر کارش، معلوم نیست از فردا کی بیاد جای نسیم.

ساعت هفت غروب بود و دیگه ساعت کاریم تموم شده بود کل روز رو با استرس گذرونده بودم، واقعا مزخرف بود. با ارسال هم جز همون برخورد اول دیگه ارتباطی نداشتم انگار تو شرکت نبود یا رفته بود، وسایلم رو جمع کردم نقشه‌هایی که باید به ارسال تحویل می‌دادم رو برداشتم، اگه نبود می‌ذاشتم تو اتاقش تا بعداً خودش ببینه.

رژ صورتیم رو تمدید کردم و دسته‌های فر روی صورتم رو مرتب کردم، اتاقم رو به مقصد اتاق ارسال ترک کردم.

چند ضربه به در اتاقش زدم، فکر کردم شاید نباشه اما صدای بفرمایید گفتنش متعجبم کرد. در رو آرام باز کردم و وارد شدم. پشت میزش نشسته بود و سرش تو برگه‌ها بود.

- هستید آقای مشایخی؟

لبخند زد:

- نه روحم اینجاست.



با لحن مسخره ای گفتم:

- وی از بانمکی می‌میرد.

بلند خندید:

- آخه این چه سوالیه خانم؟

- کل روز ندیدمت واسه همین فکر کردم شاید نباشی. الان که دیدم تو اتاقی تعجب کردم، اومدم این نقشه‌ها رو بهت بدم.

نگاهی به کوله رو دوشم انداخت و بعد به ساعت مچیش نگاه کرد.

- داری می‌ری؟

چند قدم به سمت میزش برداشتم و نقشه‌ها رو گذاشتم روی میز طلبکارانه گفتم:



- با اجازتون.

لبخند زد:

- اجازه ما هم دست شماست.

- البته اجازه‌ی همه ما دست حاج‌آقا است.

نگاه خریدارانه‌ای به فر درشت موهام که از مقنعه بیرون بود انداخت:

- واسه همین امروز یک ساعت زودتر از بقیه میری؟

با پرویی گفتم:

- با حاجی هماهنگ شده.

ارسلان: پارتی کلفت داری دیگه! ما که تازه توبیخ هم می‌شیم، از نظر حاجی هرچی بمونیم اینجا بازم کمه.



گوشیش زنگ خورد کولم رو روی دوشم جابه جا کردم و قبل اینکه جواب بده گفتم:

- خسته نباشید فعلاً خداحافظ.

با لبخند سری تکون داد.

- خداحافظ.

با قدم‌های آرام می‌رفتم سمت در تا بفهمم کی بهش زنگ زده صداش رو از پشت سرم می‌شنیدم.

- عزیزم الان خیلی کار دارم بعداً بهت زنگ می‌زنم.

در رو آرام پشت سرم بستم و بعد مثل سوسک چسبیدم به در که صداش رو بشنوم. شانس آوردم یک‌ساعت آخر کار همه معمولاً تو اتاقشون بودن که کارها رو جمع کنن و حاجی به خاطر اینکه اذیت نشم روزهایی که تا ظهر کلاس داشتم بهم اجازه داده بود یک‌ساعت زودتر برم خونه، این شانس من بود که الان بچسبم به در اتاق ارسلان و سر از کارش در بیارم.



صدای ارسلان خیلی ضعیف میومد:

- نیوشا، عزیزم چرا باور نمی‌کنی میگم کار دارم اومدم شرکت. چه ربطی به اون دختره داره؟

با شکلک بی‌صدا ادای ارسلان رو در آوردم.

- نیوشا، عزیزم!

پس پسرحاجی در خلوت اونقدر هم مغرور نیست. صداش قوی‌تر شد انگار بلندتر حرف می‌زد:

- من نمی‌فهمم این روزها زن‌های دوروور من چشونه که همگی به این دختر حساس شدن. اون از خواهرم این هم از تو، اخه اون بنده خدا چی‌کار به من داره؟ هرکی داره کارخودش رومی‌کنه... چی...؟؟؟ چشم‌هاش.. چشم‌های کی خوشگله؟! آخه چرا چرت می‌گی؟ من کی اون مدلی تو چشم‌های رادمنش نگاه کردم. اصلا نمی‌فهمم این حساسیت واسه چیه... .

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای خندم مهار بشه. آره بترسید از رادمنش، آخ‌آخ چه مصیبتی شدم برای این پسرحاجی با این چشم‌ها!



صدای پا از تو سالن شنیدم از در فاصله گرفتم و سرم رو کردم تو کیفم انگار که دنبال چیزی می‌گشتم، وقتی همکارم رد شد خواستم دوباره مثل مارمولک بچسبم به در که بفهمم چه خبره همون لحظه در باز شد و صاف رفتم تو بغلش. اه لعنتی همین الان باید تلفنش تموم میشد؟

نگاه متعجبم تو چشم‌های مشکی درشتش خیره مونده بود. دست‌های مردونش محکم کمر ظریفم رو گرفته بود و کف دست‌های من رو سینه‌های ورزشکاریش فشار وارد می‌کرد.

حاجرسول کجایی که ببینی پسرت دختر نامحرم رو گرفته تو بغل، ای که مادر بگرید و پدر ناله کند!

از این اتفاق سریع و یهوئی موهام اومده بود رو صورتم، فوت کردم تا بره به سمت دیگه اما فوت من فقط باعث شد موهام مقداری به سمت جلو بره و دوباره برگرده سر جاش، از حرکت لبخند زد و آروم کمرم رو ول کرد.

- تو مگه نرفتی؟

دستپاچه موهام رو از تو صورتم زدم کنار و کوله رو، روی دوشم مرتب کردم.



- رفته بودم اما یکی از جزوه‌های درسیم رو گم کردم. اومدم ببینم اشتباهی لابه‌لای نقشه‌ها جا نمونده باشه.

نگاهی به چشم‌هام انداخت:

- فالگوش ایستاده بودی؟

چشم‌هام رو درشت کردم و لب پایینم رو گاز گرفتم:

- اوا خدا مرگم مگه من فضولم!

چشم‌هاش رو ریز کرد و بدجنس گفت:

- یعنی من دوربین سالن رو چک نکنم دیگه؟

وای خاک به سرم چرا فکر اینجاش رو نکرده بودم؟ اصلا حواسم به دوربین نبود، خودم رو نباختم و اخم کردم:



- اصلاً چه لزومی داره که من پشت در اتاق شما وایستم آقای محترم شما هم بدتر از خواهرتون خوب بلدید تهمت بزنیند.

از اینکه دوباره لحن صحبتتم باهش رسمی شد خوشش نیومد:

- بیخیال مهندس ما دیگه باهم دوستیم. فالگوش هم ایستاده باشی حلاله باشه، من راضیم.

لبخندم رو جمع کردم که پررو نشه. اون هم انگار دلش میخواست با من صمیمی باشه. صدای زنگ گوشیم مانع حرفمون شد. تینا بود جواب دادم:

- سلام رفیق!

هق هق گریه هاش به گوشم رسید:

- ماهین تو چی کار کردی چرا به سینا همه چیز رو گفتی؟

چند قدم رفتم عقب و وا رفته پرسیدم:



- چی شده تینا چرا گریه می‌کنی؟

فریاد زد:

- تازه می‌گی چی شده؟ امید بهم زنگ زد گفت سینا تا جون داشته کیوان رو زده، دوست‌های کیوان هم ریختن روی سینا می‌خواستن با چاقو تیکه‌تیکه‌اش کنن. الان هم دوتایی گوشه بیمارستان خوابیدن بعد تو تازه می‌پرسی چی شده؟ من قضیه رابطه با کیوان رو فقط به تو گفته بودم چرا از اعتمادم سواستفاده کردی؟

لبم رو انقدر گاز گرفتم که طعم خون اومد توی دهنم. لال شده بودم پس نتیجه این همه استرس امروز بالاخره معلوم شد. نمی‌تونستم حرف بزنم تینا قطع کرد، من هم گوشی رو برگردوندم تو کیفم.

انقدر فکرم مشغول بود حتی یادم رفت از ارسلان که دست به کمر بهم نگاه می‌کرد خدافظی کنم، داشتم می‌رفتم سمت آسانسور که صداش رو شنیدم:

- خانم مهندس وایستا.



ایستادم اومد روبه‌روم یک‌برگ دستمال کاغذی گرفت سمتم:

- از لب‌ت داره خون می‌آد. مثل این‌که خبر بدی شنیدی!

چشم‌هام پر اشک شده بود. اگه سینا رو می‌کشتن چی؟! چه جوری آروم می‌گرفتم؟ اون وقت مقصر من بودم که اینا رو انداختم به جون هم، به خدا نمی‌خواستم این جوری بشه. فقط به سینا گفتم تا هم فکری کنیم و این دختره رو نجات بدیم.

وقتی به خودم اومدم ارسلان دستمال رو می‌کشید رو لبام، دستمال رو روی لبم نگه‌داشتم، تشکر آرومی کردم و آروم‌تر گفتم خداحافظ .

گوشی رو برداشتم و بعد از کلنجار رفتن با خودم به تینا زنگ زدم. از دیشب که بهم اون طوری گفت تا همین الان نمی‌تونستم بهش زنگ بزنم چون خیلی عصبانی بود. می‌ترسیدم دعوا من بشه!

سینا گوشیش خاموش بود، و هرچقدر به مبین زنگ می‌زدم جواب نمی‌داد. مجبور شدم دوباره از تینا بپرسم که چی شده، آروم‌تر شده بود و قضیه رو برام تعریف کرد.

می‌گفت سینا وقتی از من جدا شد، رفت سراغ کیوان. بحثشون شد و کتک کاری کردن دوست‌های کیوان هم با چاقو به سینا حمله کردن یکی تو بازوش خورده، یکی تو کتفش، یکی کف دستش. بعد دعوا همه میرن کلانتری، بابای کیوان از موقعیتش سوءاستفاده می‌کنه و پسرش و دوست‌های پسرش رو زیر سیبیلی رد می‌کنه برن، ولی سینای بدبخت مجبوره جریمه نقدی بشه البته بهتره بگیم همون رشوه دادن. فقط واسه گوش‌مالی سینا این حکم رو بهش دادن. می‌گفت کیوان حالش بهتره و امروز مرخص می‌شه ولی سینا باید فعلا استراحت کنه.

تینا با این‌که دل‌خور بود اما گفت از این‌که واقعیت رو گفتم و راحتش کردم ازم ممنونه، ازم می‌خواست به مهربانش هم خودم همه چیز رو بگم تا اون راحت‌تر به کیوان جونش برسه. انگار واقعاً آب از سر این دختر گذشته بود.

بعد اینکه یک‌ساعت باهم حرف زدیم رضایت داد قطع کنه تا من هم به کارام برسم تصمیم گرفتم بعد از ظهر دوساعت مرخصی بگیرم تا بتونم برم ملاقات سینا، واقعا معلوم نیس چی تو مغزش گذشته که این‌جوری افتاده به جون کیوان!

نقشه‌های شرکت کامیاران رو برداشتم تا برای حاجی ببرم. فرح‌بخش جای نسیم نشسته بود تا یکی رو جایگزین کنند. با نیش باز گفت:

- ظهر بخیر خانم .

نگاهی به قیافش کردم که مثل شکوفه باز شده بود و ذوق داشت. اشتباه نکنم بدجور اسیرم شده.

- ظهر شما هم بخیر، حاج آقا هستن؟

نگاهی که زیاد پاک نبود به قد و بالام انداخت و با نیش بازتر گفت:

- بله ولی آقا زاده هم داخل هستن.

مدتی فکر کردم بعد فهمیدم منظورش امیرارسلان، این مذهبی حرف زدنش من رو کشته:

- می‌خوام اینا رو بدم به حاجی!

حامد: بذارید اینجا من می‌برم براشون.

- خیر، با خودشون هم کار دارم. اطلاع بدین تا برم داخل!



تلفن رو برداشت و گفت که من اومدم حاجی اجازه ورود داد. رفتم داخل اتاق، ارسلان با حالت بچه مسلمونی رو مبل‌های چرمی حاجی نشسته بود و حاج‌آقا هم پشت میزش بود، من فکر می‌کردم ارسلان گفت کمتر می‌یاد شرکت و بیشتر تو آتلیه است، والا هر روز اینجاست!

نگاهی مهربون به لبخند حاج‌آقا انداخت:

- احوالات حاجی؟

خنده‌ی آرومی کرد.

- خداروشکر، نفسی می‌یاد و می‌ره حالت چطوره دخترم؟

با لبخند به میزش نزدیک شدم و بدون اینکه به ارسلان نگاه کنم گفتم:

- خداروشکر من هم خوبم، سلام آقای مهندس!

ارسلان: سلام.



هنوز نگاهش نمی‌کردم و چشم‌هام به حاجی بود:

- فکر کنم جلسه داشتین مزاحم شدم!

حاجی: نه دخترم بحث پدر و پسری بود بالاخره شما جوون‌ها به راهنمایی نیاز دارید.

سرم رو تکون دادم:

- البته همین‌طوره.

نقشه‌ها رو روی میزش گذاشتم.

- این هم نقشه کامیاران که گفته بودین به خودتون تحویل بدم. به نظر من تکمیل بود و ایرادی نداشت. اما واسه اطمینان بهتره مهندس مشایخی «اشاره ای به ارسال کردم» هم نگاهی بندازه.

حاج‌آقا سرش رو تکون داد.



- شما می‌گی مشکلی نداشته ماهم می‌گیم مشکلی نداشته. حرف شما حرف ماست.

لبخند نمکی زدم:

- ممنون لطف دارید!

ارسلان با طعنه گفت:

- حاجی به ما هم در همین حد اعتماد داری؟

حاج‌رسول از ته دل خندید قبل اینکه چیزی بگه رو به ارسلان گفتم:

- حسودی می‌کنی مهندس؟

جلوی حاج‌رسول نمی‌تونستم زیاد تو صورتش نگاه کنم، اونم همین‌طور:



- نه خانم مهندس یکم تعجب می‌کنم وگرنه حاجی به همه ارادت داره! از حسودی دیگه گذشته.

نمایشی سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

- اوهوم! شما که راست میگی.

حاجرسول با صدایی که هنوزم خنده داشت گفت:

- بحث نکنید جوونا! هردوتون قابل اعتمادید. منتهی خانم رادمنش تو این مدت خیلی پیشرفت داشته و همین‌جوری پیش بره تا یکی-دو سال دیگه تو این شرکت دست راست خودم می‌شه، مواظب باش امیرارسلان انقدر این طرف‌ها نیومدی که دارم جانشین برات پیدا می‌کنم.

ارسلان: دستت درد نکنه حاجی حالا درسته همیشه اینجا نیستم ولی از وقتی دست چپ و راستم رو شناختم تو این شرکت چرخیدم. الان مهندس تازه وارد شد جانشین من؟

انگشت اشارم رو سمتش نشونه گرفتم و ذوق زده گفتم:



- دیدی حسودی کردی!

ارسلان از این حرکت یهویییم و صدایی که از ذوق بلند شده بود، پرید هوا. حاجی خندید من هم با صدای بلند خندیدم. این قدم بزرگ من بود چون ارسلان با لبخند به خندهام خیره شد. آره اون هم خندههام رو دوست داشت اما اون روز قرارمون بقیه هم محو خندههام بودن و این رو دوست نداشت! این جا خودش بود و باباش نه غریبه‌هایی که با چشم‌هاشون من رو بخورن.

صدای حاج‌رسول باعث شد گره نگاه من و ارسلان باز بشه و حواسمون رو جمع کنیم:

- دخترم شما مثل بمب انرژی می‌مونی هر دفعه می‌ای اتاقم باعث خنده می‌شی.

دستم رو گذاشتم روی سینم به حالت احترام سرم رو خم کردم.

- لطفتون مستدام حاج آقا.

دیدم فضا گرمه بد نیست تقاضای مرخصی هم بکنم و برم.

- حاج آقا یک خواهشی داشتم.

حاجرسول: بفرمایید.

- آگه می‌شه برای بعد از ظهر دو ساعت مرخصی بهم بدین برم عیادت یکی از دوست‌هام.

حاجرسول: بلا دور باشه انشالله شفا بگیرن، ساعت دو برو مشکلی نیست.

- خیلی ممنون دیگه می‌رم به بقیه کارها برسم.

حاجرسول: به سلامت.

رو به ارسلان، سری به نشونه خدا حافظی تکون دادم و اون هم با سر جواب داد. حالا انگار هردومون لالیم.

بعد انجام کارها ساعت دو بود که خودم رو رسوندم بیمارستان و با پرسش از پذیرش اتاق سینا رو پیدا کردم.

داشتم از پله های بخش بالا می‌رفتم که تو پاگرد اول با کیوان و امید روبه‌رو شدم. انگار تازه مرخص شده بود و با کمک امید که زیر بازوش رو گرفته بود، راه می‌رفت.

نگاهی به سرتاپام انداخت.

- امید دیدی گفتم خانوم توی این قضیه هم یک‌نقشی داره؟

امید لبخند مزخرفی بهم زد.

- خوشگل خانوم زیادی فضولی می‌کنه تو کارت داداش، باید یک‌فکری واسش بکنی.

خواستم بهشون بی‌توجهی کنم و رد بشم، اما جوری ایستاده بودن که نمی‌تونستم تکون بخورم. واسه همین با غیض تو چشم‌های کیوان خیره شدم.

کیوان: از سر راهشون بریم کنار که وقت ملاقاتش از دست نره! احتمالاً برای اون بزغاله خبرهای جدیدی آورده.

منظورش سینا بود. عصبی با کف دستم ضربه‌ای به سینه کیوان زدم.



- زر اضافی ممنوع، از سر راه گمشو کنار.

پوزخندی زد:

- خانوم خوشگله زیادی تو کارهایی که بهت مربوط نیست دخالت کردی.

نگاهم رو کشیدم به جهت مخالف اون دوتا، تا بی توجهیم رو نشون بدم. کیوان با پرویی تمام دسته موی صاف شده‌ی خرماییم رو نوازش کرد. با چشمای درشت شده از تعجب نگاهم رو چرخوندم سمتش سرم رو کشیدم عقب، لپم رو کشید.

- مواظب خودت باش جوجه قرتی!

دستش رو گذاشت روی بازوم و هولم داد کنار، همراه امید به سرعت رفتن.

من موندم و جای خالی‌شون که بهش زل زده بودم. از تهدید و حرکات چندلحظه پیشش شوکه بودم. دستم رو کشیدم روی لپم، هنوز جای انگشتاش رو حس می‌کردم. خودم رو جمع و جور کردم و رفتم اتاق سینا.



اتاق چهارتخته‌ای که پر بود از ملاقاتی برای هم تختی‌هاش و خودش تک و تنها چشم‌هاش رو بسته بود تا توی این سروصدا بخوابه، دلم برای غریب بودنش گرفت! پسر شیرازی مهربونی که تو این شهر به جز مبین که هم‌شهری و هم اتاقیش بود هیچ‌کس رو نداشت و حالا با این حال خراب تنها مونده بود.

دست از زل زدن به چهره‌ی کتک خوردش برداشتم و رفتم سمت تختش با انرژی گفتم:

- السلام علیک یا عاشق غیرتی!

چشم‌هاش رو باز کرد و نصفه‌نیمه لبخند زد. صورت ورم کردش از درد جمع شد و لبخندش رو قورت داد.

- آه‌آه قیافش رو نگاه! مثل عن زیر پا له شده می‌مونه.

سعی داشت نخنده اما نتونست، با درد می‌خندید. جای ضربه‌های چاقو اذیتش می‌کرد. انگار توی پهلوش هم چاقو زده بودن اما تینا نگفته بود شاید هم آمار دقیق نداشت.

آروم گفتم:

- باز این خلوچل اومد.

پاكت كاغذی شیرینی رو گذاشتم روی فضای خالی تخت، کنار دستش:

- قدم نو رسیده مبارک نون خامه‌ای خریدم برات دهنمون شیرین بشه.

درحالی‌که سعی می‌کرد نخنده گفت:

- واقعاً رفتی شیرینی خریدی؟ باید کمپوت بیاری تقویت بشم. آخه تو چرا انقد خلی؟

- همه خرج‌های سنگین رو من بکنم؟ می‌دونی کمپوت آناناس چند شده؟! اصلاً این مبین چیکارست؟ الان باید یخچال اتاقت رو پر از کمپوت کرده باشه.

سینا: تا نیم‌ساعت پیش اینجا بود، رفته دانشگاه.

از توی کوله پلاستیک کمپوت‌ها رو در آوردم.

- بیا کمپوت نخورده، باهات شوخی کردم. آناناس گرون بود برات گلابی و سیب خریدم.



لبخند زد:

- شوخی کردم عزیزم، دستت درد نکنه.

کمپوت رو گذاشتم روی میز کنار تختش و نشستم روی صندلی همراه، از داخل پاکت یکدونه نون خامه‌ای دادم بهش:

- ناهار خوردی؟

شیرینی رو ازم گرفت:

- مرسی، آره یکم سوپ خوردم.

- خوبه اینجا حداقل سوپ گیرت می‌یاد. من که هنوز ناهار نخوردم.

یکدونه هم خودم برداشتم چندثانیه تو سکوت شیرینی‌هامون رو خوردیم آرام گفتم:



- تینا خیلی ترسیده بود، دیشب که بهم زنگ زد گفت سینا رو با چاقو تیکه کردن. فکر کردم الان پیام اینجا با چندتا تیکه گوشت خورشتی روبه‌رو می‌شم، نه خداروشکر خیلی هم اوضاع بد نیست زنگ بزنم بگم مامانم لپه‌ها رو خیس نکنه برنامه قیمه با گوشت سینا کنسله.

نتونسته بود خودش رو کنترل کنه و از شوخی‌هام داشت بلندبلند می‌خندید. با لبخند گفتم:

- خداروشکر.

یک دستمال کاغذی برداشتم. با دست چپ براش سخت بود چیزی بخوره، دستمال کشیدم رو ل..*باش:

- نگاه کن توروخدا مثل بچه‌های دوساله خودش رو خامه‌ای کرده.

خنده‌ی با احتیاطش تازه تموم شده بود.

- ماهین این‌همه چرت‌وپرت رو از کجا می‌یاری ناموساً؟

دستمال رو ازم گرفت:



- خودم پاک می‌کنم زحمت نکش.

- آخه تو که نبودی بشنوی تینا چطوری گریه می‌کرد. فکر کردم یا کیوان رو کشتی یا خودت مردی.

سینا: اون پست فطرت رو دوست‌هاش نجات دادن، اگه نرسیده بودن می‌کشتمش.

- قیافش رو دیدم خیلی داغون شده بود. دمت گرم ذوق کردم.

سینا: کجا دیدیش؟

یک شیرینی دیگه دادم بهش:

- تو راه پله‌ها برخورد کردیم.

شیرینی رو بین راه دهنش نگه داشت:

- چیزی بهت گفت؟

- متوجه شد من بهت خبر دادم فقط تهدید کرد.

عصبانی شد.

- به گور باباش خندید، بذار مرخص بشم دوباره میرم سراغش.

- بی خیال! هرکاری کنی آخرشم مقصر تویی، دیدی که باباش یک کاری کرد جریمه نقدی بدی اونوقت این چاقوهایی که پسرش و دوست هاش بهت زدن بی جواب موند.

سینا: نباید تهدیدت کنه ماهین، نمی خوام زورش به تو برسه.

- فکر نمی کنم کاری با من داشته باشه، جدی بگیر.

سینا: چیز دیگه ای نگفت؟ درمورد من.

- آره اتفاقا بهت گفت بزغاله.



لبخند زد:

- منظورم تیناس، وقتی باهاش حرف زدی، نگران من بود؟

نگاهم رو از چشم‌های منتظرش گرفتم و دوختم به پاکت جلوی دستم:

- اون انتخاب خودش رو کرده، من خیلی سعی کردم راهنماییش کنم حتی دلیل این‌که تو رو در جریان گذاشتم این بود که باهم منصرفش کنیم، اما تو که این‌جوری کردی کلاً از دستش دادیم. تینا حتی با منم سرد بود امروز که باهاش حرف می‌زدم مثل همیشه نبود.

سینا: من همه‌ی تلاش‌م رو کردم، شاید دیر اما انجام دادم. بخاطرش این‌همه کتک خوردم اگه حتی یک‌ذره براش ارزش داشتم باید الان اینجا کنار تو بود، اما از دیشب حتی زنگ نزده حالم رو بپرسه، اون واقعاً من رو نمی‌خواه. انتخابش من نیستم.

نگاهم کشیده شد به چهره‌ی غمگینش:

- تو خیلی خوبی پسر؛ تینا لیاقت تو رو نداشت.



دیگه چیزی نگفت براش سخت بود اما انگار داشت باهاش کنار می‌یومد که تینا دیگه از دستش رفته، شاید هم خودش مقصر بود که زودتر نرفت جلو. اما الان دیگه هیچ‌کاری از دستمون برنمی‌یومد به جز تماشا کردن.

یک‌هفته از اون اتفاقات می‌گذشت. سام انقدر درگیر بود که از همون شبی که با ارسلان قرار داشتم نه زنگ زده بود نه خونمون اومده بود من هم خیلی درگیر بودم اما ازش دل‌خور بودم. عادت کرده بودم که همیشه خبرم رو بگیره و حواسش بهم باشه، شاید پرتوقع شده بودم. من و سام دیگه اون بچه‌های کوچولو نبودیم که همیشه پیش هم بودن، ما دیگه بزرگ شده بودیم و شاید سام می‌خواست که من این بزرگ شدن رو درک کنم.

تو این چندروز مهربونش از طریق سینا متوجه قضیه شده بود. یعنی بعد این‌که سینا با صورت زخمی اومده بود تو کلاس مهربونش انقدر بهش پیله کرده بود تا همه چیز رو فهمید اما چیزی به روی تینا نیاورد فقط به من زنگ زد و کلی گریه کرد از این‌که تینا خودش رو حیف کرده بود.

سه‌تایی تو محوطه دانشگاه نشسته بودیم، جو بینمون خیلی سنگین شده بود اما تظاهر می‌کردیم، مهربونش از عماد تعریف می‌کرد و من هم مسخرش می‌کردم تینا هم سکوت کرده بود.

مهربونش ضربه آرومی بهش زد.



- دختر چقدر کم حرف شدی.

تینا: ماهین به جای من حسابی حرف می‌زنه.

بهش طعنه زدم.

- آره می‌خوام تو با فکرهای تو سرت مشغول باشی.

پوزخندی زد و خطاب به من اما رو به مهربانوش گفت:

- انگار فکرهای تو سرم واسه این خانوم کنتور می‌ندازه.

- دیگه تحملت سخت شده تینا.

مهربانوش: دخترا چه خبرتونه؟! و من فقط یک سوال پرسیدم چرا می‌پرید به هم دیگه.



تینا: خودت که خوب می‌دونی ماهین باید همه جا دخالت و فضولی کنه، خودش رو بندازه وسط ماجرا.

پوزخند زدم:

- آره راست می‌گی بهتر بود از اولش روی تو به عنوان رفیق حساب نمی‌کردم که بخوام کمکت کنم. حداقل الان دلم از نمک شناسیت نمی‌سوخت

مهرنوش: تینا جان ماهین هرکاری هم کرد برای من و تو بود. چون ما سه تا خواهیم «چند ثانیه سکوت کرد بعد با صدای گرفته‌تر گفت» درمورد کیوان هم من همه چیز رو خبر دارم که کار خودش رو کرده و مخت رو زده.

تینا سرش رو انداخت پایین، پرحرص گفتم:

- ببین چطوری مخش رو زده که انقدر تینا از من متنفره! همه‌ی حرف‌هاش آموزش‌های اون پسرهای آشغال بی‌همه چیزه، وگرنه تینایی که من می‌شناختم مثل دشمن با ما رفتار نمی‌کرد.

تینا: توهم به اندازه کافی از کیوان پیش من بد گفتی تا رابطمون خراب بشه.

مهرنوش عصبی خندید.

- رابطه تون؟! آشغال جمع کن شدی تینا، چیزی که من تف کردم رو بر میداری اسمش رو میذاری رابطه بعد هم این جوری با پرویی ازش دفاع می کنی؟

تینا تقریبا داد زد:

- کیوان آشغال نیست، تو آشغالی که بعد سه ماه عشق و حال باهات پرتت کرد اون ور.

لبم رو گاز گرفتم. حرف هایی که می زدن داشت همه ی پل های پشت سرشون رو خراب می کرد. مهرنوش از عصبانیت صورتش قرمز شده بود با حرص گفت:

- حرف دهنتم رو بفهم تینا. نذار حرمت بینمون بیشتر از این شکسته بشه، من هرچی هم باشم این جوری نیستم که با دوست پسرم رابطه برقرار کنم. اما یک چیز رو خوب می دونم درست بعد اینکه دوستیتون از دوماه بگذره ازت یک درخواست هایی می کنه که بعید نیست تو قبول کنی. چون بدجور کور شدی، به خاطر یک پسر به منی که از بچگی دوستتم تهمت به این بزرگی می زنی. احتمالا این چیزها واست عار نیست، فقط این رو آویزه گوش هات کن دختر، اگه من برات سود داشتم نگاهش رو تو نمی چرخید، به درخواست هاش توجه نکردم که بهم نامردی کرد چون اون یک حیوون مریضه اگه از توهم چیزی بهش نماسه می ره سراغ یکی دیگه، فقط می دونی چی این وسط مهمه؟!

نگاه عمیقی به چهره‌ی اشک بار تینا انداخت و ادامه داد:

- حتی اگه سودی هم براش داشته باشی بعد این‌که براش تکراری شدی ولت می‌کنه و می‌صره. من این رو از دروغ‌هاش فهمیده بودم که نمی‌ذاشتم از حدش بگذره، عاقبتش هم شد هیزی روی تو و این روزگاری که می‌بینی.

تینا کیفش رو برداشت و با گریه ترکمون کرد. خوب می‌فهمیدم که خیلی باخودش و وجدانش درگیره، اما بدجوری گیر کرده بود تو این ماجرا، مهنوش دور شدن تینا رو دید و اشک‌های درشتش بارید:

- کیوان بهش خیلی آسیب می‌زنه. این رو مطمئنم.

دستم رو دور شونه مهنوش حلقه کردم:

- بی‌خیال. گریه نکن، تینا خودش این راه رو انتخاب کرد.

مهنوش: باورم نمیشه این همون تینا دوست بچگی‌هام باشه.

بازوش رو فشار دادم:

- آدم‌ها عوض میشن مهنوش.

با بغض گفت:

- آخرش هم کیوان کار خودش رو کرد. دوستی بینمون رو بهم زد، لعنت به روزی که باهاش آشنا شدم.

یکم بهش فرصت دادم تا با گریه آروم بشه بعد این‌که دلش سبک شد گفتم:

- امروز چی کار می‌کنی؟

دستمالی از کیفش درآورد و بینیش رو پاک کرد.

- مامان اینا که رفتن واسه تحقیق شمال، من و مهشید هم امروز باهم می‌ریم بازار.

سوئیچ ماشینم رو گرفتم سمتش:



- خیلی خوبه دوتا خواهر برید یکم بگردید

نگاهی به سوئیچ انداخت:

- این چیه؟

- کلید قلبم! خب سوئیچ ماشینمه دیگه.

لبخندی زد.

- این رو که می‌دونم ولی لازم نیست، پیاده می‌ریم.

- حالا دستت باشه. با ماشین برید زیاد بچرخید.

- آخه خودت میری سرکار بدون ماشین سخته.



- حالا هر وقت لازمش نداشتی بیار من چندروز با اسنپ هم می‌تونم برم.

سوئیچ رو با خوشحالی گرفت:

- دستت درد نکنه رفیقم. برات فردا صبح می‌یارمش تا قبل این‌که بری شرکت.

هم رو بوسیدیم.

- قربونت برم من دیگه می‌رم سرکار توهم برو خوش بگذرون.

برای هم دستی تگون دادیم و ازش دور شدم.

خیابون حسابی شلوغ شده بود و راننده تاکسی‌هی زیرلب غر می‌زد متاسفانه اسنپ گیرم نیومده بود مجبور شدم تاکسی بگیرم که زودتر برسم

راننده: خانم خیلی شلوغه اگه عجله داری همین‌جا پیاده شو. نمی‌تونم بلوار رو دور بزنم!

نگاهی به ساختمان شرکت انداختم که اون دست بلوار روبرومون بود. خودم گاهی ماشینم رو همین جا پارک می‌کردم و می‌رفتم شرکت.

- باشه من همین جا پیاده می‌شم.

پولش رو حساب کردم و پیاده شدم، ارسلان رو دیدم جلوی پله‌های ورودی از ماشین پیاده شد و سوئیچش رو می‌داد به نگهبان تا بیره پارک کنه. دیگه پسر حاجی باشی همینه دیگه! چه عجب بالاخره اومد، کل این هفته نبود. داشتم از خیابون رد می‌شدم که صدای وحشتناک ترمز و برخورد ماشین به پای راستم شوکم کرد. متعجب و ترسیده افتاده بودم روی زمین. کف دست‌هام چسبیده بود به آسفالت و قلبم از شوک تندتند می‌زد. با چشمای پر از اشک سرم رو بلند کردم که نگاهی به راننده کنم کیوان با چشمک حریصش به سرعت از کنارم رد شد. صدای داد و هوار مردم می‌ومد که می‌گفتن:

- فرار کرد، فرار کرد بی‌شرف!

دوتا پسر موتور سوار افتادن دنبالش اما می‌دونستم فایده نداره. اون فقط می‌خواست زهرش رو بریزه.

نفسم تنگ شده بود، سر دردم نشون می‌داد فشارم رفته بالا و این شوک بدجوری بهمم ریخته. دست‌هام می‌لرزید، پای راستم سنگین شده بود و تکون نمی‌خورد از بین جمعیتی که دورم جمع شده بودن و جز نگاه کردن کاری نمی‌کردن ارسلان رو دیدم که جمعیت رو کنار زد

و خودش رو رسوند بهم. چنگی به بازوش زدم، کف دست‌هایی که بر اثر برخورد با آسفالت سابیده و خونی بود کشیده شد به پالتوی روشنش اما اهمیتی ندادم و به کوله‌ای که دورتر از من افتاده بود اشاره کردم، با نگرانی به چشم‌های پر از اشکم نگاه می‌کردم نالیدم:

- قرص...قرصم... .

نفسم بریده بود، کوله‌ی رو دوشی کوچیکم رو چنگ زد و زپیش رو باز کرد. دیگه برام مهم نبود اون پد بهداشتی که همیشه واسه احتیاط داخلش می‌ذاشتم رو ببینه. الان فقط یک‌زیر زبونی می‌خواستم و یک‌دونه قرص فشار. توی کیفم رو می‌گشت شاید به دنبال پلاستیکی که توش قرص باشه. حق داشت نمی‌دونست من قرص‌هام رو توی جعبه گل‌گلی مخصوصش می‌ذارم.

- تو...جعبه گل‌گلی... .

حرفم رو ادامه ندادم. جعبه و بطری ست جعبه رو کشید بیرون و گرفت سمتم. لرزش دست‌هام زیاد بود اما در جعبه رو باز کردم از جایگاه مربوط به هرکدوم قرص‌هام رو برداشتم و با آبی که درش رو ارسالان باز کرده بود خوردم. بعد یک‌زیر زبونی گذاشتم.

ارسلان شوک زده نگاهم می‌کرد. انگار نمی‌تونست باور کنه که من این مشکل رو دارم. وسایلم رو برگردوند توی کوله زپیش رو بست:

- الان ماشین می یارم.

بلند شد و سریع رفت. یک خانومی که فهمیده بود مشکل قلبی دارم مقنعم رو از سرم کشید پایین چون همیشه گشاد بود روی گردن و شونه هام ایستاد. بادی به گلوم خورد که حالم رو یکم جا آورد.

ماشین ارسال کنارمون ایستاد. خانومه کمکم کرد از روی زمین بلند بشم. کولم رو ارسال برده بود، پام خیلی درد میکرد و اصلاً نمی تونستم روش بایستم. به زور نشستم تو ماشین، با درد پشت سرم رو می کوبیدم به پشتی صندلی. داشتم فکر می کردم ای کاش می تونستم از خانومه تشکر کنم که شنیدم ارسال به جای من این کارو کرد. بعد به سرعت راه افتاد. من هم جلوی خودم رو گرفته بودم که ناله نکنم. شدیداً اشک می ریختم و احساس تنهایی می کردم. کیوان عوضی الهی بمیری همه راحت بشیم.

صدای زنگ گوشیم تو فضای ساکت ماشین پیچید. ماشین رو کنار خیابون نگه داشت. از صندلی عقب کولم رو گذاشت تو بغلم تا گوشیم رو از داخلش پیدا کنم. دوباره حرکت کرد، شماره کیوان بود! اون زمان که دوس پسر مهربانش بود با گوشیم بهش زنگ زده بود و من از اون موقع شمارش رو داشتم، جواب دادم.

- چی می خوای آشغال؟

صدام از درد آروم و بی حال بود. عوضش کیوان سرحال و بلند خندید:



- من که گفتم مواظب خودت باش.

- برو گمشو! تو مرد نیستی چون زورت فقط به دختر می‌رسه. اگه دوست‌هاات نبودن که نامردی کنن، سینا خوب حالت رو می‌گرفت!

کیوان: حالا گریه نکن جاسوئیچی، چشم‌های خوشگلت ضعیف می‌شه.

- جا سوئیچی عمته دیلاق بی‌شاخ و دم!

با حرص گوش‌های رو قطع کردم و بی‌توجه به حضور ارسلان جیغ زدم.

- بی‌شرف پدرسگ.

صدای آروم ارسلان گوش‌هام رو نوازش داد:

- ماهین‌جان!



سرم رو چرخوندم سمتش. چه خوشگل گفت ماهین جان! کاش دوباره بگه، باز هم می‌خوام.

ارسلان: آرام باش بهت فشار می‌یاد با این همه استرس.

خودم رو جمع‌وجور کردم. انگار نه انگار که من بودم چند ثانیه پیش فحش می‌دادم. ملایم و نرم گفتم:

- شرمنده.

ارسلان: نمی‌دونم این مدت چه مشکلی برات پیش اومده. من هم نمی‌خوام تو کارت دخالت کنم ولی این‌طور که از اون زیربونی فهمیدم مشکل قلبی داری باید خیلی مواظب خودت باشی.

اشک‌هام رو پاک کردم و چیزی نگفتم. کاش نمی‌فهمید، دوست نداشتم بدونه .

ارسلان: نگفته بودی مشکل قلبی داری!

درد پام کلافم کرده بود.

- فکر نمی‌کنم نیاز باشه همه جا، جار بزنم که مریضم.

درمقابل تندی کلامم چیزی نگفت از این‌که زود عصبی شدم از خودم ناراحت شدم. اون بدون قصد داشت بهم کمک می‌کرد و من حق نداشتم بهش بی‌ادبی کنم.

آروم گفتم:

- ببین من عادت کردم ادای آدم‌های سالم رو در بیارم و بگم، هی سلام من حاله خوبه خیلی عالی و پر انرژی‌ام سالمم، شادم، قلبم مثل شماها می‌تپه. نمی‌خوام همه واسم دل بسوزونن! نمی‌خوام وقتی راه می‌رم پشت سرم من رو با دست نشون بدن بگن این دختره مشکل داره.

ارسلان: معذرت می‌خوام که این سوال رو پرسیدم. انگار ناراحتت کردم .

فقط به نیم‌رخش خیره شدم، چهرش ناراحت شده بود از مشکلم، خم شد سمت داشبورد از داخلش عینک آفتابی رو برداشت و گذاشت روی صورتش. دوست داشتم بگم جون بابا تو فقط عینک بزن ولی سکوت کردم. بالاخره رسیدیم به بیمارستان . در سمت من رو باز کرد.

- بیا پایین، کمکت می‌کنم.

دستم رو سمتش دراز کردم. آروم دستم رو گرفت، بخاطر درد پام تقریباً بیشتر وزنم رو انداختم تو بغلش. با ریموت ماشینش رو قفل کرد و حرکت کردیم من با پاییه که می‌لنگید و اون در حالی که حسابی معذب بود از این همه نزدیکی بینمون.

هم قدسام بود. اما بازوهاش اندازه سام عضله نداشت. هیکلش رو فرم بود بهش ورزشکار بودن میومد. وایستا ببینم، نفس عمیقی کشیدم. چه ادکلن خوشبویی داره!

یاد یک خاطره افتادم که واسه هفت سال پیش بود. وقتی که یه دختر نوجوان هفده ساله بودم و به نظرم سام خوشتیپ‌ترین پسری بود که می‌شناختم. همیشه ادکلن‌های خاص و خوشبویی می‌زد. بیست و سه سالش بود ولی خیلی ورزش می‌کرد و هیکلش باعث می‌شد بزرگ‌تر از سنش به نظر بیاد. با مامان و بابا رفته بودیم خونشون، اون موقع هنوز خونه مجردی نخریده بود، رفتم یواشکی تو اتاقش تا توی وسایل‌هاش فضولی کنم یک‌دونه از ادکلن‌هاش که درحال مصرف بود باز کردم عمیق بو کشیدم عجب بویی داشت.

سام از پشت سرم پرسید:

- خوشبوعه؟

یک‌هوایی اومده بود و من از این‌که مچم رو گرفته ترسیده بودم، اما خودم رو کنترل کردم:



- فضولی‌هام رو هنوز شروع نکرده بودما، تازه داشتم ادکلنت رو امتحان می‌کردم. میشه بگی این بوهای خاص رو از کجا پیدا می‌کنی؟

از اون خنده جذاب‌هاش تحویلیم داد:

- خودم خاصم چیزهای خاص گیرم میاد دخترجون.

براش شکلکی درآوردم:

- خاص‌تر از توهم هست آقا!

بحتمون براش جذاب شده بود که دست به سینه شد.

- بگو بشناسمش.

با پررویی پشت چشمم رو نازک کردم و گفتم:



- همسر آینده‌ی من!

بلند خندید:

- بیا برو دنبال درس و مشقت بچه، تو مدرسه این حرفها رو یاد می‌دن؟

با حرص گفتم:

- حالا بهت نشون می‌دم! مطمئن باش هر وقت یک‌پسری رو پیدا کنم که ادکلنش از تو خوشبوتر باشه، باهاش ازدواج می‌کنم.

و امروز بعد هفت‌سال پیداش کردم! ارسلان همون پسری هستش که از سام خوش‌سلیقه‌تره، حتی ادکلنش هم خوشبوتره.

صدای ارسلان من رو از فکر در آورد.

- ماهین‌خانم لطفا مقنعه رو سرتون کنید.



نگاهی بهش کردم چرا یهو رسمی شده بود؟

- ببخشید آقا ارسلان نمی‌تونم روی پام بایستم. الان دیگه می‌رسیم به اورژانس!

اخم کرد:

- ما وسط جمعیت هستیم این‌جوری سختتون نیست؟

به زور با یک دست مقنعه رو از روی گردنم کشیدم بالا. چون موهام دم اسبی بسته بودم رفت زیر مقنعه:

- حالا حله؟

سرش رو تکون داد:

- این‌طوری بهتره.



بخش اورژانس که رسیدیم ده دقیقه معطل شدیم تا تونستیم بریم پیش دکتر. حالا خوبه اورژانس بود! خانوم دکتر پشت میز نشسته بود از اخم‌های درهم و چهره‌ی عبوسش میشد فهمید اصلاً حوصله نداره. آروم گفتم:

- ارسلان.

ارسلان محو اخم‌های گره خورده‌ی دکتر لب زد:

- ها؟

آروم‌تر گفتم:

- من می‌ترسم سلام کنم خانم دکتر حمله کنه.

با خنده برگشت نگاهم کرد.

- هیس می‌شنوه.



دکتر بهمون تشر محکمی زد.

- اومدین تو اتاق من پچپچ کنید؟ تشریف بیارید جلو بینم مشکلتون چیه؟!

ارسلان: ببخشید خانم دکتر.

کمکم کرد بشینم رو صندلی خودش هم کنارم نشست.

دکتر: خب چی شده؟

دردهام رو از ترس فراموش کرده بودم. من رو یاد مدیر دبیرستانم می انداخت. مثل لال شده ها نگاهش کردم.

بی حوصله از پشت میز بلند شد و اومد سمتم گفت:

- دخترجون میگم مشکلت چیه؟

زمزمه کردم:



- یا ابلفض می‌خواد بزنتم.

پق خنده‌ی ارسلان دراومد اما فوری گفت:

- تصادف کرده نمی‌تونه راه بره.

دکتر: متوجه شدم که نمی‌تونه راه بره، دارم می‌یام معاینه کنم.

دلم می‌خواست غش‌غش بخندم. درحالی که می‌شست رو به‌روم گفت:

- ظاهراً حالت از من هم بهتره. از در اومدی نیش‌بازه! کفشت رو در بیار پات رو بذار روی میز.

کتونی‌های سفید بند چسبی رو در آوردم و پام رو گذاشتم روی میز پاچه شلوارم رو داد بالا، جوراب سفیدم کوتاه بود و الان دیگه مچ پام کامل افتاده بود بیرون و حسابی ورم کرده بود. به ارسلان نگاه کردم تا ببینم حواسش به منه یا نه دیدم سرش رو کرده تو گوشیش آخی بچم چقدر باحیاس! تا خواستم صورتم رو برگردونم دردی تو مچم پیچید چنگی به پیراهن ارسلان زدم و فریاد کشیدم:

- آی!

ارسلان مثل برق گرفته‌ها من رو نگاه کرد.

- بسم الله، چی شد؟

دوتایی نگاهی به دکتر کردیم اخمو گفت:

- در رفته بود. پسر پاشو برو یک ویلچر بیار یک عکس هم بگیرن ببینم در رفتگی همراه با شکستگیه یا نه اگه با شکستگی باشه یک جراحی هم داره اگه نداشت بگیرد پرستار گچ بگیره تا دوهفته تکون نده تا خوب بشه. بعد دوهفته هم باید تمرین بدی به مچ پات. به سلامت

این‌ها رو تند و سریع گفت و درواقع بیرونمون کرد. دیگه سوالی نپرسیدیم ارسلان رفت ویلچر آورد باهم رفتیم برای رادیولوژی که یکم زمان برد. ازش مدام عذرخواهی می‌کردم که وقتش رو گرفتم اون هم همش می‌گفت (وظیفمه) بعد این‌که عکس آماده شد و ارسلان برد واسه خانم دکتر فهمیدیم خداروشکر شکستگی نداشته و پرستار گچ گرفتن رو شروع کرد. شلوار مام‌استایلم تواناییش رو داشت که تا فضای مورد نیاز پرستار بالا بره و نیازی به برش لباس نبود از این بابت خداروشکر کردم چون این شلوار به جونم وصل بود. فشار خون و ضربان قلبم رو به درخواست ارسلان چک کردن و مشکلی نبود با دوتا عصای زیر بغلی تر و تمیز از



بیمارستان اومدیم بیرون درحالی که لنگه کفشم تو دستم بود و کولم رو بزور روی دوشم جا داده بودم عصا زنان کنار ارسلان راه می رفتم.

جلوی صندوق خودم حساب کتابها رو انجام دادم هر چقدر ارسلان اصرار کرد گوش نکردم، به اندازه کافی مزاحمش شده بودم این دیگه بی‌حیایی بود اگه می‌ذاشتم خودش حساب کنه.

حالا داشتیم از محوطه بیمارستان می‌رفتیم بیرون.

ارسلان: اونجا شیر آب و مایع هست اگه می‌خوای دست و صورتت رو بشور.

ایستادم نگاهی به کف دست‌هام کردم که خونی و خاکی بود:

- باشه.

جلوی شیر آب عصاهام و لنگه کفشم رو ازم گرفت. دست‌هام می‌سوخت اما چیزی نگفتم بعد اینکه تمیز شدم به راهمون ادامه دادیم با این تفاوت که حالا کفشم تو دست ارسلان بود تا من راحت‌تر راه برم.



در ماشین رو برام باز کرد عصام رو دادم دستش و نشستم. لبخندی بهش زدم که عصا بدست ایستاده بود کنار در ماشین با نگاهی که داد می‌زد از پررو بودنم خندش گرفته.

لبخند عمیق‌تری زدم.

- قربون دستت بی‌زحمت عصاها رو بذار صندلی عقب.

سرش رو تکون داد. لنگه کفشم رو گذاشت جلوی پام کف ماشین و عصاها رو گذاشت عقب! نشست پشت فرمون با لحن بامزه‌ای گفت:

- آدرس خونه رو لطف می‌کنید خانم؟!

انگار راننده شخصیم بود؛ خندیدم!

- ببخشیدا، امروز راننده من بودید شرمنده.

روی کلمه‌ی راننده عمداً تاکید کردم؛ خندید!



- ظاهراً نور چشمی حاج رسولی اگه این کار رو نمی‌کردم حسابم رو می‌رسید.

ماشین روشن کرد.

نازی به لحنم دادم:

- یعنی فقط چون حاجی حسابت رو می‌رسید کمکم کردی؟

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت:

- نه.

نه و همین! شاید همین قدر کوتاه جواب داد تا خودم برداشت کنم.

- به هر حال بازم ممنون لطف کردی.

لبخند زد:

- خواهش می‌کنم.

چند ثانیه بعد دنده رو عوض کرد شنیدم آروم زیر لب گفت:

- دیگه هیچ‌وقت گریه نکن، خنده به صورتت بیشتر میاد.

چشم‌هام گرد شد، اما خودم رو جمع کردم متعجب پرسیدم:

- چیزی گفتی؟!

خودش رو جمع‌وجور کرد بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- آدرس خونه رو ندادی.

آدرس رو گفتم، غلط نکنم این پسر حاجی داره رام می‌شه. ای فاطمه کجایی ببینی!



یکم از راه توی سکوت گذشت نمی‌دونم به چی فکر می‌کرد اما من به این فکر می‌کردم اگه اون قرص‌ها بهم نمی‌رسید الان مامانم داشت جیغ می‌کشید و خاک می‌ریخت رو سرش فردا هم احتمالاً دفنم می‌کردن و آخر هفته می‌شد مراسم هفتم و عجب چلوکبابی می‌خوردن مردم!

ارسلان: فکرهای خنده دار می‌کنی که آروم‌آروم می‌خندی؟

- آره داشتم فکر می‌کردم اگه قرصم رو بهم نمی‌دادی الان مرده بودم.

ارسلان: راستی، تو چرا اینقدر دختر کوچولویی؟ قرص‌هات رو چیدی تو جعبه گل‌منگولی یکی مثل من که بی‌خبر باشه تو وضعیت حساس عمراً بتونه پیدااش کنه.

خندیدم:

- آره من عادت دارم همه چیز رو تو جای مخصوص می‌ذارم. جعبه و بطری آب دارو هام باید مخصوص باشه.

نگاه مستقیم بهم انداخت:



- چقدر تو گوگولی‌ای نمکین! دنیا به وجود دخترایی مثل تو نیاز داره.

از این ابراز احساسات مستقیمش خوشم اومد. نمکین گفتنش هم دلنشین بود، ماهین‌خانم
بپا یک‌وقت نقشه برعکس نشه اون مخت رو بزنه!

لبخند پهنم سکوت می‌طلبید. چند ثانیه بعد ارسال گفت:

- اون ماشینی که بهت زد فرار کرد؛ نگهبان دم در می‌گفت چند روزه همینجوری داره تعقیبت
می‌کنه.

- کی با نگهبان حرف زدی؟

ارسلان: همونجا جلوی در که تصادف شد نگهبان بهم گفت دیده چندروزی این ماشین میاد
نزدیک شرکت تا تو میری داخل اون هم میره، من دیگه بقیه حرف‌هاش رو گوش ندادم اومدم
پیش تو که کمک کنم، اگه بخوای میتونم شماره نگهبان رو بگیرم ازش بپرسی.

- نه نیاز نیست.

ارسلان: نمی‌خوای به پلیس بگی؟ من پلاکش رو حفظ کردم همون موقع که زد بهت.



از حواس جمعش خوشم اومد.

- نه چیزی به پلیس نمی‌گم.

ارسلان: ازش می‌ترسی؟

- نه نمی‌ترسم.

ارسلان: می‌شه بدونم چرا باهات دشمن شده؟

- نه.

متوجه شد که دوست ندارم در موردش حرف بزنم و پيله نکرد. پسر فهمیده‌ای بود و از این که رفتارهاش اصالت داشت ذوق زده می‌شدم.

ارسلان: کدوم کوچه بود؟



- همین‌جا نگه‌دار لطفاً، خودم بقیش رو میرم.

ارسلان: نباید زیاد روی پاهات وایستی، بذار تا دم در برسونمت.

لبخند دندون نمایی زدم.

- مرسی پس زحمتش رو بکش.

بلند خندید از این‌که زیاد اهل تعارف نبودم خندش می‌گرفت. تا سر کوچه بن بستمون رفتیم.

- مرسی دیگه اینجارو واقعاً باید خودم برم نمی‌شه با ماشین رفت.

ماشین خاموش شد. داشتم درو باز می‌کردم متوجه کیومرث شدم که از خونمون می‌یومد بیرون، پیاده شدم، کیومرث اومد نزدیک‌تر و تازه متوجهم شد:

- ماهین! چی شده؟

لی‌لی کنان رفتم سمتش:



- تو اینجا چیکار می‌کنی کیومرث؟

دست راستم رو گرفت که بتونم تعادل رو بدست بیارم.

- مامانم رو رسوندم پیش خاله داشتم می‌رفتم آتلیه، تو چت شده؟

- تصادف کردم.

سرش رو به گوشم نزدیک‌تر کرد و آرام گفت:

- آقا خوشتیپه کی باشن؟ حلقه‌ها رو در بیارم؟

بلند خندیدم و زدم به بازوش، چرخیدم سمت ارسلان که با نیشخند نصفه‌نیمه‌ای نگاهمون می‌کرد. بیچاره از وقتی باهام آشنا شده بود کلی پسر با اسم‌ها و شکل‌های مختلف دورم دیده و شنیده بود. حتما با خودش می‌گه خوشا به غیرت حاج‌رسول با این نورچشمی که انتخاب کرده واسه شرکت!



عصاها رو سمتم دراز کرد. ازش گرفتم و با دست به کیومرث اشاره کردم:

- آقای امیریان پسرخالم هستن.

و رو به کیومرث به ارسال اشاره کردم:

- آقای مشایخی همکارم.

کیومرث پیش قدم شد و دستش رو دراز کرد. به هم دست دادن و اظهار خوشوقتی کردن. ارسال رو به من گفت:

- ماهین خانم من دیگه می‌رم، به حاج‌آقا هم می‌گم چه مشکلی پیش اومده لطفاً تا وقتی گچ پاتون رو باز نکردید نیاید شرکت، من با حاجی هماهنگ می‌کنم که براتون مرخصی رد کنه.

با چشمای گرد شده نگاهش کردن که داشت ماشینش رو دور میزد، گفتم:

- دوهفته نیام؟



در سمت راننده رو باز کرد و کوتاه گفت:

- نه، خدانگهدار.

نشست تو ماشین و در مقابل چشم‌های مبهوت ما بوقی زد. واسش دست تکون دادیم؛ به ماشینش نگاه می‌کردیم که کیومرث گفت:

- چه پدرسوخته!

- چه جنتلمن!

خندید:

- ناجور نگرانت بود! راه افتادی ضعیفه خوب مخ میزنی!

- نه بابا هنوز تو مراحل اولیه‌ست؛ مونده تا اوکی بشه.

راه افتادیم سمت خونه، کیومرث کولم رو گرفته بود که راحت باشم یهو گفتم:



- ۴۴۴۴۴.

کیومرث: چی شد؟

- لنگه کفشم جا موند تو ماشینش.

کیومرث: بگو شب با خانواده خدمت برسن، کفشت رو پات کنن چهارتا دست و بشکن هم بزنییم و بفرستیم خونه بخت.

غش غش خندیدم:

- بی شعور مگه موندم رو دستتون که این مدلی شوهرم می‌دی؟

کیومرث: دیگه چیکار کنم اگه همین آقا خر نشه تو رو نگیره، خودم باید دست به کار بشم جوونیم رو حروم کنم.

- این رو بی خیال می‌دونی کی بهم زد فرار کرد؟

کیومرث: کی؟

منصرف شدم از گفتنش؛ اگه کیومرث می‌فهمید چی بینمون گذشته اونم یک‌شاخ دیگه می‌شد مثل سام، بعد دیگه نمیشد جلوش رو گرفت. کیومرث به جز چیزهایی که همون روز تو کوه فهمید، دیگه چیزی از اتفاقاتِ اخیرِ بین من و دوست‌هام خبر نداشت و بخاطر مشغله‌های کاریش دیگه باهامون کوه هم نمیومد برای همین ترجیح دادم چیزی ندونه.

جمله‌ای که از دهنم در رفته بود رو جمع کردم:

- من هم نمی‌دونم، ندیدمش، هرکی بود کلی ترسید فرار کرد.

زنگ در رو فشار داد:

- کاش حداقل یبار دیگه از روت رد میشد تا مطمئن بشه مردی یک‌حلوایی بخوریم.

نگاه برزخی بهش انداختم . در باز شد و وارد حیاط شدیم عزیز تو حیاط، کنار حوض مشغول وضو گرفتن بود. سلام کردیم!



عزیز: خدا مرگم بده چه بلایی سرت اومده مادر؟

از صدای عزیز خاله و مامان پریدن روی سکو زود گفتم:

- چیزی نیست تصادف کردم.

مامان خودشو رسوند بهم:

- قلبت چطوره؟ مشکلی نداری؟

- نه همون موقع یکم سالم بد شد بعدش آرام شدم .

خاله: خداروشکر، براش اسپند بریز پری جان. دخترت خیلی تو چشمه

مامان: چشم چیه خودش دست و پا چلفتی و بی‌عرضس، هنوز نمیتونه رانندگی کنه هی تصادف می‌کنه!

کیومرث زد زیر خنده.



- عه مامان! ماشینم رو صبح به مهربانش قرض دادم، یکی بهم زد فرار کرد.

مامان زد تو صورتش!

- خدا من رو بکشه اگه وسط خیابون جون می‌دادی چی؟

کیومرث: این دختر جونش مثل بادمجونه، می‌بینی که سرحال ایستاده جلوت .

مامان: کی کمکت کرد؟ فقط پاتو گچ گرفتن؟

کیومرث زودتر از من گفت:

- آمبولانس شرکت به دادش رسید، آقای مشایخی!

عزیزجون ساده و زود باورم دست‌هاش رو برد سمت آسمون:



- خدا خیر بده به اون شرکتی که آمبولانس آماده داره، خدا دستشون رو بگیره انقد که هوای بچه‌های مردم رو دارن.

خاله درحالی که از خنده غش کرده بود گفت:

- عزیزجان کیومرث شوخی می‌کنه. مگه می‌شه شرکت ساختمون سازی آمبولانس داشته باشه؟

من که از اون موقع به کیومرث چپ‌چپ نگاه می‌کردم خطاب به عزیز گفتم:

- این پسر مخش تاب داره عزیز!

رو به مامان گفتم:

- همکارم آقای مشایخی کمکم کرد باهم رفتیم بیمارستان گفتن پام فقط در رفته دوهفته باید تو گچ باشه. بدنم یک‌مقدار کوفته شده ضرب دیده .

مامان: دستش درد نکنه.



عزیز که هنوز داشت به شوخی کیومرث ریز می‌خندید گفت:

- خیر از جوونیت بینی پسر من باورم شد شرکت آمبولانس داره.

این بار هرچهارتایمون خندیدیم. کیومرث کمکم کرد از پله برم بالا بعد رفت یک‌کارهاش برسه.

با کمک مامان لباسم رو با یک شلوار تو خونه‌ای مینیونی که جنس نرمی داشت و تاپ مینیون عوض کردم. بازوی چپم کبود شده بود. ناهارمون رو خوردیم. باباهم اومد و کلی بهم غر زد که چرا مراقب نبودم. وقتی همه توضیحات رو دادم از خاله عذرخواهی کردم و رفتم تو اتاقم که بخوابم. انقدر خسته بودم زود خوابم برد.

با حس سنگینی نگاهی چشم‌هام رو نیمه‌باز کردم. اتاقم خیلی تاریک بود اما در اتاق باز بود و نور از پذیرایی میومد. جلوی در کنار پرز برق اتاق هیکل سام دیده می‌شد، دست به سینه ایستاده بود صورتش رو واضح نمی‌دیدم اما صداش رو شنیدم:

- اگه بیدار شدی برق اتاق رو روشن کنم.

هنوز مغزم خواب بود نتونستم چیزی بگم اومد جلوتر:



- شاخ در آوردم ماهین؟

بلند شدم و نشستم رو تخت چشمهام رو مالیدم:

- سلام

برق اتاق روشن شد. صورتم رو جمع کردم و اخمهام رفت توهم. به چهرم خندید.

- قیافش رو نگاه! انقدر خوابیدی ورم کردی!

لای چشمهام به زور باز بود:

- مگه ساعت چنده؟

سام: شیش غروب.

- برو بابا همش پنج ساعته خوابم، داروی مسکن بهم زدن خواب آور بوده.

لحاف رو از روی پاهام زدم کنار و آرام نشستم لب تخت.

- وقت بخیر آقا، از این طرفا؟

سام: بابا دلش واسه عموحسین تنگ شده بود یکم حال روحیش بهم ریخته آوردمش اینجا.

نگاهم به دست‌های لختم افتاد و یادم اومد تاپ داشتم. چند سالی می‌شد جلوی سام دیگه آستین حلقه‌ای نمی‌پوشیدم.

سام: مامان پری گفت تصادف کردی طرف زده و در رفته.

پام رو گذاشتم تو کفش‌های خوابم و بلند شدم لی‌لی کنان از پشت صندلی میز آرایشم سوئیشرت سفیدم رو برداشتم و تنم کردم تا دست‌هام رو بیپوشونه. این سوئیشرت رو روزهای سرد پاییز و زمستون گاهی تو خونه می‌پوشیدم واسه همین دم دستم بود.

جواب دادم:

- آره. امروز جلوی شرکت!

نگاهم رو دوخته بودم به کفش خوابِ پشمالوی زنبور عسلی که تو پاهام بود، این هم جزو حذف نشدنی‌های پاییز و زمستونم بود که همیشه کنار تختم می‌داختم. حالا من یک‌دختر مینیونی با کفشای زنبور عسلی بودم! عصاهام رو از کنار تختم برداشتم و گرفت سمتم. گوشه اتاق یک‌لنگه پا ایستاده بودم:

- به کیوان که ربطی نداشته؟

عصا رو گرفتم و نگاهش نکردم:

- چه ربطی به اون داره؟

دوباره برگشتم سمت میز آرایشم، نشست روی تختم:

- هر وقت موقع حرف زدن به چشم‌هام نگاه نمی‌کنی یعنی داری دروغ می‌گی!

پشت بهش نشستم رو صندلی میز آرایشم و از تو آینه نگاهش کردم. طلبکارانه بهم خیره شده بود. شونه‌ی مخصوص موهام رو برداشتم پشتش طرح یونیکورن برجسته داشت، غر زدم!

- میشه انقدر زود مچم رو نگیری؟

سام: دیگه غریبه شدم ماهین خانم، نه بهم زنگ می‌زنی نه برام از اتفاقاتی که افتاده میگی، «شاکی ادامه داد» چرا از فردای روزی که با اون پسره قرار داشتی بهم زنگ نزدی؟

چرخیدم سمتش و حق به جانب گفتم:

- خودت چرا زنگ نزدی؟

سام: می‌خواستم معرفت تورو بسنجم که دیدم خیلی بی‌معرفتی.

با پایین موهام بازی کردم:

- نخواستم مزاحمت بشم وقتی دیدم خبری ازت نیست!

سام: بعد این همه سال هنوز فکر می‌کنی مزاحم منی؟ دوتا دوست واسه همین لحظه‌های سخته که باهم دوستن! تو شادی‌هات همه کنارتن اون موقع نیازی به من نداری اما من ازت

خواهش کردم هر جا مشکل داشتی یا غم داشتی روی من حساب کنی، بدون هیچ ملاحظه‌ای! نمی‌دونم چرا باهام تعارف داری. من غریبه شدم برات جوجو؟

فورا گفتم:

- نه به خدا چه غریبه‌ای؟! این مدت که نبودی خیلی دلم برات تنگ شده بود.

چرخیدم سمت آینه و موهای فرم رو با کش موی لیمویی رنگم بالای سرم دما سبی بستم. از آینه لبخندش رو نگاه کردم.

- الان خوبی؟ قلبت مشکلی نداره؟

- خوبم خدا روشکر. تو گفتی عمومحمود حال روحیش خوب نیست؟

سام: این روزها خیلی احساس تنهایی می‌کنه. من هم وقت ندارم بهش سر بزمن انگار افسرده شده!

- چه خوب که اومدین اینجا، خیلی دلم برات تنگ شده!



سام: تو حیات نشستن.

متعجب پرسیدم:

- با این هوای سرد؟!

سام: تو که می‌دونی این دوتا وقتی باهم باشن فکر می‌کنن هنوز هیجده‌سالشونه.

خندیدم:

- آره واقعاً.

عصام رو گذاشتم زیر بغلم که از اتاق برم بیرون، سام بازوم رو گرفت.

- به سوالم جواب ندادی، کیوان بود؟



تو چشم‌هایش نگاه کردم:

- سامی بذار یکم بزرگ بشم.

سرش رو تکون داد:

- باشه.

بازوم رو آرام از دستش کشیدم و باهم از اتاق رفتیم بیرون عزیز و مامان نشستند کنار شومینه چای می‌خوردن یواشکی حرف می‌زدن.

- مامان، خاله رفته؟

انقدر تو حرف‌هاشون غرق بودن که از اومدن یهویی ما شوکه شدن. چای تو دست مامان لرزید و یکم ریخت رو سرامیک.

- مامان و زهرمار، مثل آدم صدام کن با اون صدای بلندت.



خندیدم :

- چی می‌گفتین شیطون‌ها که انقد هول کردین؟

عزیز بحث رو پیچوند.

- آره دخترم خالت رفت، حالت بهتره؟

- باشه عزیز من هم گوش‌هام مخملی!

سام کمک کرد بشینم رو مبل، شومینه تو کنج روبه‌روی اتاقم بود که مبل‌های کنارش رو عزیز و مامان اشغال کرده بودن.

سام: من برم آقایون رو صدا کنم بیان داخل، خیلی سرده.

مامان: برو پسر.

به محض این‌که سام در ورودی رو بست عزیز گفت:



- انشالله عروسی ماهین جانم رو ببینم.

- وا عزیز دم غروبی چه فکرها می‌کنی.

مامان با نیش باز گفت:

- خدا یک داماد مثل سام بهم بده هی پز بدم جلو زن عموت، انشالله! آرزوم بود سام دامادم باشه.

بلند خندیدم:

- مامان جان خودت دیگه الحمدالله شاهدی من و سام باهم بزرگ شدیم مثل خواهر و برادریم.

عزیز: کدوم خواهر و برادر؟ فقط هم‌بازی بودین دیگه! مگه مامانت به اون هم شیر داده؟

چشم‌هام رو گرد کردم.



- ببینم شما دوتا از اون موقع اینجا نشستین از این حرفها میزنین پشت سرمون؟!!

مامان نیشش باز شد.

- نه بابا داشتم می‌گفتم برای ماهین و سام خیلی آرزو دارم، عزیز هم می‌گفت تو که سام رو انقد دوست داری بهش دختر بده همه هم راضی هستن.

لبم رو گاز گرفتم:

- زشته مامان این حرفها چیه سام بشنوه ناراحت میشه.

عزیز لبخند پهنی زد.

- تو از کجا می‌دونی ناراحت می‌شه؟ خدا از دلش بشنوه مادر.

با مامان بلند خندیدن، از خجالت قرمز شدن صورتش رو حس می‌کردم. قبل این‌که چیزی بگم در ورودی باز شد و بابا اینا اومدن.



- سلام عموجون!

عمومحمود اومد سمتم خواستم بلند بشم دستش رو گذاشت روی شونم.

- بشین عزیزم، خدا بده نده! دخترِ قرتیِ ما چشم خورده؟

خندیدم:

- نه عموجان قضا بلا بود.

آروم لپم رو کشید:

- تو خودت یکپا بلایی دختر!

بابام ذوق زده خندید.



- آخ گفتی محمود! تا وقتی این بلا تو خونس ما از شرّ قضا بلاها راحت نمی‌شیم.

عمو روی مبل کنارم نشست.

- نه، این جووری نگو حسین! دختر نازه، حیفه شوهرش بدی، ببین چه رنگی و شاد کرده خونت رو!

آهی کشید.

- من هم اگه یک دختر داشتم همدم این روزهام بود.

دلم خیلی برای تنهاییش سوخت. اخم‌هام رو به هم گره زدم و با شکایت به سام نگاه کردم. مثل این که خیلی عمو رو تنها گذاشته، لبخند پدرسوخته وارانهای بهم زد که نتونستم نخندم رو به عمو گفتم:

- دیگه واجب شد سام رو مجبور کنیم دامن بیپوشه موهاش هم خرگوشی ببنده بشه دختر خونه.



عمو و بابا و عزیز سر خوش خندیدن، مامان با لبخند گوشه لبش رو گاز گرفت که یعنی زشته دخترا!

رو به سام که سعی می‌کرد نخنده تا من پررو نشم گفتم:

- دامن مامانم هستا برم بیارم برات؟

این‌دفعه مامان هم نتونست خودش رو کنترل کنه و بلند خندید.

سام با همون لبخند جذابش گفت:

- ساکت شو بچه میام اون یکی پات رو خودم می‌شکونما.

نگاهم رو با ادا اطوار ازش گرفتم گفتم:

- مامان جان اون دامن سفیده که توش گل‌های نارنجی داره کجاس؟

سام رو مبل نیم‌خیز شد که حسابم رو برسه بازوی عمو رو گرفتم:



- عمو، می‌خواد بزنه.

عمو باخنده گفت:

- غلط کرده گردنش رو می‌شکونم.

واسه سام که حالا نشسته بود سرجاش، زبونم رو با صدا در آوردم

عزیز: زشته دختر تو دیگه بزرگ شدی.

بابا: اگه واقعاً بزرگ شده بود تا الان شوهرش داده بودم. این دختر هنوز بچه‌ست عزیز!

معارض گفتم:

- ای بابا چتونه امشب گیرد دادین به من! میرم معتاد می‌شما.



سام: خانوم خیلی هم خواستگار داره می‌خواد بره معتاد بشه دیگه شعبون بی‌مخ هم نگیرتش.

این‌بار نوبت من بود که بهم بخندن.

- مامان! تو چرا می‌خندی؟! بگو چند تا خواستگار دارم تا سام کف کنه!

مامان: دخترم کدوم رو بگم؟ اون‌ی که پنج‌سال پیش اومد بعد دیگه رفت پشت سرش هم نگاه نکرد؟

جمعمون پر از خنده شده بود اونشب عمو و سام رو نگه‌داشتیم بعد شام رفتن. از کلافگی درد پا تا سه‌صبح بیدار بودم و بالاخره به زور خوابیدم.

صدای غرغر مامان رو می‌شنیدم:

- ماهین، ماهین بیدار شو.



به زور چشمهام رو باز کردم:

- ها؟!!

با موهای بهم ریخته و چشمهای ورم کرده ایستاده بود کنار تختم:

- پاشو دوستت ساعت هفت صبح ماشینت رو آورده هم من رو بیدار کرد هم بابات بد خواب شد عصبانیه!

پتو رو کشیدم روی سرم:

- خب آورده که آورده، چرا بیدارم می کنی؟ سوئیچم رو بذار روی میزم.

غر زد:

- بیرون ایستاده. بهش گفتم دیروز تصادف کردی تا دوهفته سرکار نمی ری می خواد ببینتت. برو بیارش تو اتاقت بیرون خیلی سرده.



نشستم روی تخت، ساعت هفت و نیم بود. مامان همون جوری که چپ‌چپ نگاهم می‌کرد رفت. حالا خوبه خودش هر روز تا هشت و نیم بیدار میشه به خاطر یک ساعت چپ نگاه می‌کنه!

به موهام دست نزدم و رفتم دستشویی صورتم رو شستم وبا آرامش مسواک زدم، انگار نه انگار که دختره تو حیاط منتظره. عصا زنان رفتم روی سکو:

- آهای خروس بی‌محل خودت رو نشون بده. کجا قایم شدی؟

از روی تختی که زیر ایوون بود اومد این‌ورتر حالا دیده می‌شد.

- دختر تو چرا به من چیزی نگفتی از دیروز؟ نباید بهم خبر می‌دادی؟

از پله‌ها اومد بالا، هم‌دیگه رو بغل کردیم:

- اوه مهرنوش چقد دستات یخ کرده بدو بریم تو خونه.



مهرنوش: نه این وقت صبح مزاحم نمی‌شم. فقط می‌خواستم ببینمت، غروب می‌یام ملاقاتت تیمور لنگ.

دستش رو گرفتم:

- حالا واسه من تعارفی شدی؟

دنبال خودم کشیدمش تو خونه، جلو در ایستاد:

- بذار کفشام رو دربیارم.

باهم وارد خونه شدیم و آرام رفتیم تو اتاقم درو بستم.

مهرنوش: آخیش چه گرم و نرمه اتاقت.

- هفت صبح چه جونی داشتی که از جای گرمت بلند شدی ماشینم رو بیاری.

مهرنوش: خب خواستم تا قبل این‌که بری سرکار بهت برسونم.



روی تختم دراز کشید:

- اتفاقاً خیلی هم فحش بهت دادم که مجبور بودم بخاطر تو صبح زود بیدار بشم.

عصا رو به دیوار تکیه دادم و لی‌لی کنان نزدیک تخت شدم:

- دست شما درد نکنه. ولی حق داری دیشب اصلاً حواسم نبود بهت بگم امروز شرکت نمی‌رم.

با دست ضربه‌ای بهش زدم:

- یکم گمشو اون‌ور من هم بتونم دراز بکشم.

خودش رو کشید کنار با همون پای گچ گرفته خودم رو کنارش جا دادم و پتو رو کشیدیم رومون:

- چقدر چاق شدی مهربونش، دوروز دیگه عروس میشی همه می‌گن عروس چاقه‌ها! یکم رژیم بگیر.

یه دستش رو ستون زیر سرش کرد و به نیم‌رخم نگاه کرد:

- چه غلطاً! من خیلی هم خوش‌هی‌کلم، اولاً که تو خیلی ریزه‌میزه و جوجه‌ای دوماً تخت خیلی کوچیکه.

- ببخشید دیگه من دونفر نیستم و مجبورم روی تخت یک‌نفره بخوابم، از شما خیلی عذرمی‌خوام.

چشم غره‌ای بهش رفتم. آروم خندید!

- راستی گفتم ریزه‌میزه و جوجه، یاد کیوان افتادم! بعد تصادف بهم زنگ زد با هم بحثمون شده بود بهم گفت جاسوئیچی.

با مهربان‌ترین هم‌زمان غش‌غش زدیم زیر خنده، بعد سریع جلوی دهنمون رو گرفتیم. این صدای بلند خنده‌هامون قطعاً روی مخ خواب‌آلود مامان و بابا بود.

وقتی خنده‌هاش تموم شد یهو مات زده پرسید:



- صبر کن ببینم چرا بعد تصادف به تو زنگ زده؟

- آها راستی برات تعریف نکردم، کیوان عمداً جلو شرکت زد بهم فرار کرد.

مهرنوش: عجب آدم عقده‌ای و بی‌شعوری!

- این برام مهم نیست یک‌سوال هی تو ذهنم می‌چرخه داره دیوونم می‌کنه.

مهرنوش: چه سوالی؟

- یعنی تینا می‌دونه کیوان این کار رو کرده؟ اگه می‌دونه چقدر بی‌معرفته که خبرم رو نگرفت.

مهرنوش: اون حتی اگه بدونه هم از خجالت نمی‌تونه بهت زنگ بزنه.

- بی‌خیال حالا من به درک، تو رو که از بچگی باهاش بزرگ شدی هم گذاشته کنار!

سرش رو گذاشت روی بالشتم و خمیازه کشید:



- ما چیزی رو از دست ندادیم این تیناس که ما رو از دست داد.

من هم خمیازه کشیدم.

- آره بیا یکم بخوابیم من خیلی خوابم میاد.

شال پشمی زمستونیش رو انداخت روی تاج تختم و پشتش رو کرد بهم:

- آره موافقم، زیاد وول نزنرها.

- تو وول نزن یکوقت به پام لگد میزنی.

باهم تا ساعت یازده ظهر خوابیدیم، خوابی که خیلی چسبید. بعد این که بیدار شدیم از صبحانه مفصلی که مامان واسمون آماده کرده بود خوردیم، به اصرار من مهنوش با ماشینم رفت مدرسه مهشید که وقتی تعطیل شد بیارتش خونه ما و نهار رو پیش ما بمونن. بابا هم ظهر خونه نبود راحت بودیم. بعد نهار و یکی-دو ساعت حرف زدن و فیلم دیدن، مهنوش و مهشید رفتن.

بعد از رفتنشون یک ساعتی می‌شد که گیتار می‌زدم و می‌خوندم. مامان دیگه به غرغر افتاده بود که سرش درد گرفته از صدای گیتار، گیتارم رو گذاشتم کنار. روز اولی بود که بعد مدت‌ها تو خونه نشسته بودم با اینکه مهنوش و مهشید اومده بودن اما از وقتی رفتن همش حوصلم سر می‌رفت. برای شام کتی و کیومرث اومدن پیشمون که حالم رو بپرسن. کتی خیلی گله کرد که چرا خبرش رو نگرفتم و از وقتی رفتم شرکت مشایخی بی‌معرفت شدم. من هم آرام‌آرام براش از اتفاقاتی که با ارسلان افتاده و ماجرای کیوان تعریف کردم، حسابی سرمون گرم شده بود.

خیلی از این موضوع خوشش اومده بود و معتقد بود اگه مخ تنها پسر حاج‌رسول رو بزمن نصف شرکت مال منه. البته من قصد نداشتم داستانمون به ازدواج ختم بشه چون از نظر خانوادگی به هم نمی‌خوردیم و کتی هم باهام موافق بود اما شوخی کردن درمورد این قضیه خیلی سرمون رو گرم کرده بود

به همین ترتیب یک‌هفته گذشت، تو این هفت‌روز بعضی وقت‌ها مهنوش برام جزوه‌ی درس‌های مشترکمون رو می‌آورد. خودم هم با درس خوندن برای امتحان‌ها سرگرم شده بودم چون دیگه همچین فرصت طلایی گیر نمی‌ومد که درس بخونم، اما خیلی دلم برای محل کارم تنگ شده بود! به اون‌جا با همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌هاش عادت کرده بودم. حتی دلم واسه اون دسته از خانوم‌های شرکت که مدام چپ‌چپ نگاه می‌کردن و تا من وارد جمع آبدارخونه می‌شدم بلند می‌شدن میرفتن هم تنگ شده بود.

بابا و عمو محمود با چندتا از دوست‌هاشون دیروز رفتن شمال که یکم حال و هوای عمو محمود بهتر بشه و من امروز از نبودن بابا سوءاستفاده کردم. از شش‌صبح بیدار شدم صبحانه و قرص‌هام رو خوردم و کم‌کم آماده شدم که برم سرکار.

با حوصله و احتیاط لباس‌هام رو برداشتم. نمی‌دونستم امروز ارسلان رو می‌بینم یا نه، چون روزهای کاریش توی شرکت مشخص نبود اما دور بودن کافیه! باید اون دوروور باشم و یک‌خودی به ارسی‌جون نشون بدم. با هفت‌روز نبودنم، زیادی فاطمه و نیوشا رو تو آرامش گذاشتم.

هرچند که توقع داشتم تو این هفت‌روز ارسلان از طریق تلفن خبرم رو بگیره اما انگار توقعم بی‌جا بود و ما هنوز اونقدر به هم نزدیک نبودیم. اما عوضش حاج رسول همون روزهای اول بهم زنگ زد حالم رو پرسید و ازم خواست خوب استراحت کنم، مهربون دوست داشتنی!

بخاطر گچ پام جین بگی آسمونی رنگم رو انتخاب کردم که گشادی پاچه‌هاش روی گچ پام رو پوشونه و نیاز نباشه با یک‌پاچه بالا زده برم سرکار.

بلوز بافت صورتی پاستیلی رنگم رو دادم داخل شلوار جین و پافر صورتی تیره‌ای که از سرش یک‌دونه مشکی هم داشتم و معمولاً رنگ مشکیش رو بیشتر پوشیده بودم، روی بافتم کشیدم قدش تا زیر باسنم بود، مقنعم رو سر کردم. خوبه که همین چند دست لباس گرم رو پارسال از تخفیف‌های زمستونی خریدم وگرنه کلا با یکی-دو دست لباس باید می‌رفتم سرکار!

کوله زمینه سفید با طرح های عروسکی لوازم آرایش رو برداشتم و وسایل شخصیم رو از کوله قبلیم که کوچولو و رو دوشی بود انتقال دادم توی کوله انتخابی امروزم.

موهام رو صاف نکردم، پشتش رو دم اسبی بستم و فرهای جلو رو مثل روزهای قبل ریختم سمت راست صورتم و کنار گوش راستم با سنجاق های صورتی رنگم فیکسشون کردم، آرایش ملایم و دخترونه صورتی رنگی کردم حالا دیگه آماده بودم.

یک هفته استراحت حسابی رنگ و روم رو باز کرده بود. نمی خواستم تو محیط کارم بی حال دیده بشم اونم بعد یک هفته مرخصی.

خواستم از اتاق برم بیرون که یادم اومد کفش بر نداشتم.

انقدر که برای خرید کفش پول می دادم بیشترش توی جا کفشی جا نمی شد و توی کمد لباس هام با جعبه می داشتمشون، روی کفش هام حساس بودم همیشه تمیز و نو به نظر می یومدن.

برای پای گچ گرفتم سام کفش مخصوص گچ مشکی رنگ خریده بود که اگه خواستم بیرون برم راحت باشم برای پای چپم کتونی چسبی ساده و صورتی پاستیلی برداشتم.

باید اسنپ می گرفتم چون نمی تونستم رانندگی کنم. نمی خواستم به سام زنگ بزنم، اگه می گفتم هنوز یک هفته از استراحتم مونده و دارم میرم سرکار با مامان دوتایی خفم می کردن. با عصاها آروم آروم رفتم سمت در ورودی که مامان بیدار نشه. یهو جلوی در ورودی جیغش رو شنیدم:



- ماهین!

برگشتم سمتش:

- مامان ترسیدم چه خبره!

عصبانی با موهای هپلی هپو پرسید:

- کجا به سلامتی؟

- سلامت باشی؛ می‌رم شرکت.

مامان: خیلی بی‌خود می‌کنی.

- مچکرم.



داد زد:

- برو تو اتاقت اعصابم رو خرد نکن.

گوشیم زنگ خورد راننده اسنپ بود.

- متاسفم مامان اسنپ رسیده.

جواب دادم:

- آقا سر همون کوچه وایستید دارم می‌یام.

مامان شاکی گفت:

- بذار فقط به بابات زنگ بزنم، بهش می‌گم چه جوری چشمش رو دور دیدی .

گوشی که قطع کرده بودم رو انداختم تو کوله.



- بیخیال من باید برم.

اومد سمتم:

- صبحانه خوردی؟

نشستم روی اولین پله سکو و کفشم رو پوشیدم.

- پله.

بالا سرم ایستاد و نرده‌های سکو رو نگه داشت:

- داروهات رو خوردی؟

آروم بلند شدم تا از پله‌ها برم پایین:



- بله.

مامان: نباید به خودت فشار بیاری ماهین، اگه قلبت اذیت شد برگرد خونه باشه مامانی؟

بهش لبخند زدم:

- چشم انقدر دلواپس نباش!

اومد کمکم از پله‌ها رفتم پایین. با بغض گفت:

- مادر بشی می‌فهمی چی می‌گم، الان که خوشگل کردی داری می‌ری بذار برگردی خونه پدرت رو درمی‌یارم.

با صدای بلند خندیدم و لپش رو بوس کردم.

- خداحافظ مامان.



از خونه رفتم بیرون بعد اینکه جلوی در شرکت پیاده شدم و کرایم رو حساب کردم با غصه به پله‌های گرد که هرچی به بالا می‌رسید از عرضش کم میشد نگاهی انداختم، کاش یکی به این مشایخی می‌گفت حاج‌رسول این پله‌های شیک برای ورودی ویلا قشنگ‌تر می‌شد تا شرکت، حالا چجوری برم بالا؟! یک‌نرده هم کنارش نیست.

رفتم سمت پله‌ها بالاخره یک‌کاری می‌کنم. صدای حامد فرحبخش از پشت سرم اومد.

- خانم رادمنش؟!!

خداوندگارا بابت این حمالی که از غیب رسوندی تو را سپاس!

با لبخند ملایمی چرخیدم سمتش.

- سلام صبح بخیر!

حامد: سلام صبح بخیر، پاتون شکسته؟

باهمون لبخندم نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:



- خیر، گچ گرفتم برای خوشتیپی!

خندید:

- یک هفته نبودین من فکر کردم کلاً از شرکت رفتین.

اخم کردم.

- پس چقدر دشمن‌هام ذوق کردن. امیدوارم اتاقم رو به کسی نداده باشید تو این یک هفته.

حامد: اتاقتون همون جوری خالی مونده، اما دو-سه باری از مهندس مشایخی خبرتون رو گرفتم انگار متوجه نگرانیم برای شما شدن و سر به سرم گذاشتن.

- آقا ارسلان رو می‌گی؟ بهتون گفت من رفتم؟



حامد: والا خواهرم، آخرین بار که ازشون پرسیدم خیلی عصبانی شدن، شما مثل خواهر کوچکتر من هستید؛ بالاخره ما همکاری طبیعی بود نگرانتون بشم اما انگار آقا امیر خوشش نیومد. چمیدونم این پسر حاج آقا خیلی خودش رو واسه ما می‌گیره.

از دل پری که داشت خندم گرفت، دلم می‌خواست بهش بگم آره جون عمت با اون چشم‌های هیزت من رو مثل خواهرت می‌بینی!

- لطفاً بهم کمک می‌کنید تا بالای پله‌ها بیام؟ این دوتا عصا نمی‌ذاره حرکت کنم.

مشتاق سرشو تکون داد:

- البته! من عصاهاتون رو می‌ارم. ولی دوتا لازم نبود شما یه پاتون گچ داره.

- آره ولی این جور راحتی‌ترم.

عصاها رو ازم گرفت درحالی‌که لی‌لی می‌کردم با احتیاط رفتم بالا و ازش تشکر کردم؛ داخل آسانسور به همکاریام سلام کردم. یک‌عده مشتاق جواب دادن و یک‌عده دیگه جوری نگاهم کردن که یعنی باز تو اومدی؟ نبودی راحتی‌تر بودیم.

بالاخره آسانسور توی طبقه مورد نظرم ایستاد. نگاهی به سالن انداختم یک خانم چادری انتهای سالن کنار دفتر حاجرسول نشسته بود پشت میز، از این فاصله فقط چادر مشکی با مقداری پوست بینی می‌دیدم عصا زنان می‌رفتم سمتش که در اتاق ارسال باز شد سرش توی پرونده‌های زیر دستش بود، تندتند راه می‌رفت انگار داشت می‌رفت سمت آسانسور و من توی مسیرش بودم.

انقدر حواسش پرت بود که اصلاً من رو نمی‌دید. سر تاسفی تکون دادم. پنج-شش قدم مونده بود برسه بهم که یکی از عصاهام رو ول کردم. برخوردش با کف زمین صدای زیادی تولید کرد چند نفری نگاهم کردن و رفتن. اما ارسال با صدای عصا سرش رو بلند کرده بود و با چشم‌های مشتاقش بر اندازم می‌کرد.

نگاهش از موهای فر زیر مقنعم، کشیده شد به استایلم و همه‌ی دخترانه‌های ظاهرهم، از سوسکه‌های صورتی رنگ موهام تا ساعت بند صورتی و ناخن‌های ژل‌شده‌ی پای گچ گرفتم، ژل‌ش ناخن‌های پام از ماهانه‌های زندگیم بود و این ماه رنگ آبی با توپک‌های سفید روش خودنمایی می‌کرد.

ناخن دست‌هام به ژل‌ش نیاز نداشت و طبیعیش خوب بود در واقع بخاطر نواختن گیتار باید همیشه ناخن‌های دست چپم کوتاه‌تر از دست راستم می‌بود، فقط لاک‌های مختلف بود که هفتگی روش رو می‌پوشوند.

با صدام از عالم افکار کشیدمش بیرون:



- صبح بخیر مهندس.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- صبح بخیر، چه زود اومدی فکر کنم یک‌هفته دیگه استراحت داشتی.

لبخند دلبری زدم:

- پس روز شماری می‌کردی مهندس؟

جوابی نداد اما خندید، خم شد عصایی که روی زمین بود رو برداشت و گرفت سمتم:

- چرا روی پات یادگاری نوشتن، آخه گچ انقدر تمیز؟

- خودم دوست نداشتم کسی چیزی بنویسه.



سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد:

- فرحبخش خیلی نگرانت بود، روش نمی‌شد از حاجی بپرسه پيله کرده بود به من!

دستی رو مقنعم کشیدم.

- جلو در دیدمش می‌گفت اینقدر ازت پرسیده عصبانی شدی.

نگاهی به چال لپم که در اثر یک‌لبخند ساده هم نمایان می‌شد انداخت.

- راستش اندازه‌ی لقمه‌ای که برداشته عصبانیم کرد.

حرفش پر از نکته بود با انرژی پرسیدم:

- منظور؟

انگار از یک‌عالم دیگه پریده باشه بیرون خودش رو جمع‌وجور کرد:



- فکر کنم اگه بحث حجاب و اینا نبود خیلی راحت تو اداره آگاهی استخدامت می‌کردن.

ابروهام رو انداختم بالا.

- چطور مگه؟

خیره شد تو چشمهام و با نمک گفت:

- راحت‌ترین روش واسه حرف کشیدن از زیر زبون یه نفر، لبخند زدنته! بی‌انصافیه خانم.

آروم خندیدم. انگاری دستم رو می‌خوند، حتی تیزتر از سام! حسم می‌گه فهمیده که دارم ازش دلبری می‌کنم اما اونم این رو دوست داره .

- با اجازتون آقای مهندس، میرم خدمت حاجی سلامی عرض کنم و به کارهام برسم.

از جلو راهم رفت کنار.

- موفق باشی.

- همچنین

عصا زنان ازش دور می‌شدم و سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم. بعد این‌که از منشی عبوس و بداخلاقی که نشونده بودنش جای نسیم مهربانم، کسب اجازه کردم وارد اتاق حاجی شدم و بعد چند دقیقه احوال‌پرسی برگشتم تو اتاقم. نگاه‌های سنگین منشی جدید رو مخم بود همچین به تیپ و لباس‌هام نگاه می‌کرد انگار گناه کبیره می‌کنم. بی‌اهمیت بهش نشستیم پشت میز طراحی و سرم رو با سفارشات عقب مونده گرم کردم.

دو-سه ساعتی می‌شد که مشغول تمرکز و اندازه‌گیری واسه کشیدن نقشه زیر دستم بودم. گرسنگی و میل به چای بهم فشار آورد. تلفن اتاق رو برداشتم شماره مستقیم آبدار خونه رو گرفتم به محض برداشتن گفتم:

- قربون دستت عمورمضون واسم چای و کیک می‌یاری؟ رادمشتم.

با مهربونی گفت:

- البته، طبقه چهارم بودی دخترم؟



- بله. مرسی عمو!

گوشی رو قطع کردم. جزء اون دسته از آدمها بود که با حضور من توی این شرکت مشکلی نداشت. در کل چهارنفر از بودن من اینجا راضی بودن. حاجرسول، نسیم، ارسلان و عمورمضون.

خب درواقع این چهارنفر عاقلترین آدمهای اینجا هستن.

دوباره نشستم پشت میز طراحی و مشغول شدم قفسه سینم یکمقدار سنگین شده بود این سه ساعت خیلی به خودم فشار آورده بودم.

چند ضربه به در خورد میز طراحی پشت به در ورودی و رو به پنجره اتاقم بود بدون اینکه برگردم گفتم:

- بفرمایید.

در باز شد صدای پای عمورمضون رو شنیدم، سرم رو بلند نکردن مشغول کار بودم، گفتم:



- دمت گرم عمورمضون بذارش رو میزم بر می‌دارم

باخنده ادامه دادم:

- انشالله برای جبران خاله سوسکه رو می‌فرستم بر همدون شو کنا عمورمضون.

دوتا دست از پشت چشم‌هام رو گرفت و مانع حرفمون شد الله و اکبر رمضون من رو چسبیده؟! هی گفتم یک‌زن براش درست کنید گفتن نه می‌خواد عشق سوز زن تازه از دست رفتش باشه.

صدای سام تو گوشم پیچید:

- تو خودت خاله سوسکه‌ای!

دست‌هاش رو از روی چشم‌هام برداشت متعجب گفتم:

- سامی؟!!



نوک دماغم رو با دوتا انگشت فشار داد:

- علیک سلام.

درحالی که دماغم رو ماساژ می‌دادم گفتم:

- سلام، تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

نگاهی به دورتادور اتاقم انداخت:

- جای خوبی کار می‌کنی خوشم اومد. اما خب کارمندهاش نسبت به تو یکم متفاوتن، نمونه بارزش خانوم منشی‌ای که ته سالن نشسته.

بلند خندیدم:

- اسمش رو گذاشتم دماغ خانوم چادرنما.

صدای خنده‌اش پیچید تو اتاق.



- یعنی باور کنم این وقت روز کارهای شرکت و کلاس‌های دانشگاه رو ول کردی اومدی محل کار من رو ببینی؟

روبه‌روم ایستاد. هنوز نشسته بودم رو صندلی و دست‌هام رو به هم گره زده بودم. نگاهی به پای گچ گرفتم انداخت:

- امروز مامان پری با گریه بهم زنگ زد.

پوفی کشیدم:

- انگار من دوسالمه.

خم شد رو صورتم و لپم رو کشید:

- بچه‌ای دیگه ماهین‌جون، مامان پری هم نگرانه.

کلافه پرسیدم:



- الان تو رو فرستاده دنبالم که من رو برگردونی خونه؟

چند ضربه به در خورد. صاف ایستاد و یک قدم به عقب رفت.

عمورمضون وارد شد:

- سلام خسته نباشید خانم.

- سلام، دستت درد نکنه عمو

چای و کیک داخل سینی رو گذاشت روی میز و نگاهی به سام انداخت که دست به کمر ایستاده بود وسط اتاق و قد هیکل ورزیدش زیادی تو چشم می‌یومد.

رمضون: مهمونت چیزی نیاز نداره دخترم؟

سام قبل از من جوابش رو داد:



- خیلی ممنون

این یعنی دیگه مرخصی، عمو سینیش رو برداشت و رفت.

سام: خب بگو ببینم چرا انقد مامان پری رو اذیت می‌کنی؟

با حرص از روی صندلی بلند شدم و بدون عصا لی‌لی کنان خودم رو رسوندم بهش با فاصله کم ایستادم

- میشه واسه یک‌بارم که شده حق با من باشه؟

سام: خب حق با تو نیست؛ اما هیچ‌وقت نمی‌خوای کوتاه بیای، یک‌نگاه به وضعیت بنداز! با این پای گچ گرفته اومدی سرکار خستگی از چشم‌هات و صورتت داره می‌باره.

- چیزی نیست فقط این یک‌هفته تو خونه تنبل شدم وگرنه کارم سخت نیست.

دستش رو گذاشت روی بازوم.

- ماهین جان، عزیزم! قلب کوچولوی تو قدرت این همه کار کردن رو نداره مخصوصاً تو این شرایط.

اشک تو چشمهام جمع شد، هر وقت خواستم کاری رو خودم تنها انجام بدم همه مخالف می‌شدن چون من ناقص العضوم.

با بغض گفتم:

- باشه از فردا استعفا می‌دم می‌شینم گوشه خونه انقدر غصه می‌خورم که دیگه قلبم نزنه بمیرم همتون... .

انگشت اشاره رو گذاشت رو بینی و ل..*باش:

- هیش.

حرفم رو ادامه ندادم، کلافه گفتم:

- دیگه هیچ وقت این مدلی صحبت نکن! قلبم نزنه، بمیرم ، و این چرت و پرت‌ها!



قبل اینکه فرصت کنم چیزی بگم چند ضربه به در خورد، غر زدم:

- آه.

سام: اگه گذاشتن دودقیقه حرف بزنینم.

- بفرمایید.

در باز شد، در مقابل چشم‌های متعجب من و چشمان پرسش‌گر سام، ارسلان وارد شد.

از دیدن سام توی اتاقم با فاصله کم بینمون و دستش که هنوز روی بازوم بود یک‌مقدار جا خورد اما زود خودش رو جمع کرد.

- ببخشید نمی‌دونستم مهمون داری!

به طرز ناشیانه‌ای از سام فاصله گرفتم. به خاطر اینکه عصا هم‌رام نبود نزدیک بود زمین بخورم هردوشون سمتم حرکت کردن که مانع زمین خوردنم بشن اما سام به من نزدیک‌تر بود و با



یک حرکت کمرم رو گرفت. حالا نگاه ارسلان روی دست‌های دور کمرم بود با این حال خطاب به من گفت:

- مواظب باش!

چند قدمی که واسه گرفتن من اومده بود جلو برگشت عقب.

سام دست‌هایش رو با فشار از دور کمرم باز کرد. نگاه متعجب و عمیقی بهم انداخت، نمی‌دونم چرا اون لحظه سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما انگار یک‌حسی بهم گفته بود در مقابل ارسلان نباید انقدر راحت با سام برخورد کنم.

رو به ارسلان گفتم:

- سامی مهمون نیست مهندس، بفرمایید کاری داشتین؟

ارسلان رو به سام که هنوز خیره بهم نگاه می‌کرد گفت:

- خوشحالم دوباره می‌بینمت آقای نظری.



نگاهش رو ازم گرفت در جواب ارسلان گفت:

- من هم همینطور!

ارسلان: خانم رادمنش ما نمی‌دونستم شما قراره امروز بیای می‌خواستیم نقشه‌ها رو بین چند نفر تقسیم کنیم که کارهاتون عقب نمونه، حالا که خودتون اومدین شرکت تصمیم گرفتم یک تعدادشون رو ببرم برای بچه‌ها که زیاد به شما فشار نیاد.

نگاهی به میز نقشه کشی انداختم که پر شده بود از برگه، سنگین و متین گفتم:

- خودم انجامشون می‌دم شما زحمت نکشید.

ارسلان از برخورد سنگینم تعجب کرد. حضور سام باعث شده بود بحث مخ زدن و این‌ها رو فعلا بذارم کنار، با این که همیشه سام رو در جریان کارهام می‌ذاشتم هیچ‌وقت نشده بود جلوش از کسی دلبری کنم.

ارسلان: دیگه تا اینجا اومدم سه-چهارتاش رو بدین ببرم.



رفتم سمت میزم:

- من یکدونه رو داشتم از صبح کامل می‌کردم. پس شما این چهارتا رو ببرید من هم تا آخر ساعت کاری اون یکدونه دیگه رو تموم می‌کنم، فقط لطفاً به بچه‌ها بگید بعد این‌که تموم شد حتماً به خودتون تحویل بدن که چک کنید و مهر بزنید.

من بخاطر تموم نشدن درسم هنوز مهر نداشتم و با حمایت حاج‌رسول و گاهی هم ارسال کارهام رو تکمیل می‌کردم.

اومد نزدیکم و نقشه‌ها رو از دستم گرفت:

- واسه شب یلدا جایی قول دادی؟

متعجب از لحن و سوال خودمونیش خیره شدم تو چشم‌هایش:

- چطور؟

بی‌پروا تو عسلی‌های روشنم نگاه می‌کرد. براش مهم نبود که سام اینجاست از آرامش نگاهم خوشش اومده بود این رو تو چشم‌هایش خوندم.



- برای آخر ماه دنیا تو خونشون مراسم شب یلدا داره و بچه‌هارو دور هم جمع کرده، دیروز از من خواست بهت خبر بدم گفتم تصادف کردی شرکت نمی‌یای قرار بود بهت زنگ بزنه.

نه باهام تماس نگرفته، احتمالاً سرش شلوغه. قول نمی‌دم که پیام ولی اگه جایی دعوت نداشتیم حتماً یک‌سری بهتون می‌زنم.

در واقع خوشحال بودم از این‌که مهمونی دعوتتم. بدم نمی‌یومد با دوستاش بیشتر دوست بشم، این ما روبه هم نزدیک‌تر می‌کرد.

لبخند زد:

- باشه اینا رو به دنیا هم بگو من بهش بگم فکر می‌کنه ازت نخواستم که بیای، می‌دونی دیگه جریان نیوشا و حسادتش و این چیزا!

لبخند زد:

- باشه اگه تماس گرفت بهش می‌گم.



ارسلان: خب دیگه من برم آقای نظری رو خیلی منتظر گذاشتیم.

به هم دیگه دست دادن و اتاقم رو ترک کرد وقتی در اتاق بسته شد با نگاهی خجول به سام زل زد.

لبخندی زد که به نظرم نمی‌زد بهتر بود.

- این‌همه صمیمیت تو یک‌جلسه ملاقات اتفاق افتاده؟

سرم رو تکون دادم:

- اوهوم

سام: خوبه باریکلا! انگار خانوم کوچولو یک‌جوری مخ این پسره رو زده که خودشم نفهمیده.

غش‌غش خندیدم!

- نظر کارشناسانت اینه که الان مخش رو زدم. دیگه موفق شدم؟ ایول دارم بابا.



سام: حجب و حیای دخترونه هم نداری الحمدالله.

تو چشم‌هاش نگاه کردم.

- داداشم داره غیرتی می‌شه؟

گوشه راست لبش به نشونه لبخند رفت بالا.

- کارهای تو آدم رو از غیرتی شدن می‌گذرونه، می‌دونی که این شیطنت‌های بچگونه رو جدی نمی‌گیرم البته تا جایی که بهت آسیبی وارد نشه چه آسیب روحی و چه آسیب «با تاکید انگشت اشاره رو تکون داد» جسمی!

- بله قربان مواظبم.

با اخم ادامه داد:

- هرچند که از این آقا خوشم نیومده، پررو و افراط‌گره نگاهاش رو بهت دوست ندارم.



- بی‌خیال سامی اون فقط یک شوخیه مثل دفعه‌های قبل که باهم می‌خندیدیم.

اجزای صورتم رو با نگاه گذروند:

- ظاهراً تو می‌خوای اینجا بمونی و تصمیمت رو گرفتی، من هم می‌رم به کارم برسم.

- ببخشید که مامان مجبورت کرد و بخاطر من تا اینجا اومدی!

سام: مامان پری عشق منه، بگه برو قبرستون با کله می‌رم.

چشم‌هام رو براش چپ کردم.

- خداروشکر که اینجا نیست تا یک ساعت قربونت صدقت بره و حالمون رو بهم بزنه.

خندید:

- بهش خبر می‌دم حالت خوبه، در ضمن به نظر من بهتره واسه شب یلدا پیش خانوادت باشی نه آدم‌های غریبه!

من که تو دلم تصمیم رو گرفته بودم و از الان داشتم فکر می‌کردم چی بپوشم به گفتن «باشه» اکتفا کردم.

انگار سام خیلی ارسلان رو جدی گرفته بود و به نظرش این دفعه با دوست‌پسرهای قبلیم فرق داشت، شاید هم دلیلش این بود که من دیگه اون دختر بچه‌ی نوجوان که کورکورانه دوستی می‌کنه نبودم، شاید ارسلان رو کامل‌تر از هر پسری می‌دید. نمی‌دونم اما درمورد این قضیه ازش حس خوب نمی‌گرفتم.

اون روز دنیا بهم زنگ زد بعد از این‌که احوالم رو به خاطر تصادف پرسید دعوت‌م کرد و کلی اصرار کرد که حداقل یک‌ساعت هم شده برم خونشون. من هم بعد کلی ناز کردن قبول کردم اما باید مامانم رو راضی می‌کردم اون دوست داشت هر سال شب یلدا پیش هم باشیم.

بیست‌ونه آذر شده بود، تازه از سرکار برگشته بودم و حسابی خسته بودم. دوروز پیش گچ پام رو باز کرده بودم و دائم درحال تمرین دادنش بودم تا فردا شب تو مهمونی مشکل راه رفتن نداشته باشم. یه دوش گرفتم و بعد خشک کردن موهام رفتم تو آشپزخونه که سعی کنم مخ مامان و بابا رو بزخم تا بهم برای فردا شب گیر ندن، هرچند که به خاطر زودتر باز کردن گچ پام تقریباً برام قیافه گرفته بودن اما به روی خودم نمی‌آوردم.



مامان مشغول گذاشتن وسایل شام روی میز بود و بابا هم با کاهوهای سالاد مشغول!

پشت میز نشستم.

- چه خبرا مامان و بابای مهربونم؟

مامان ظرف سوپ رو گذاشت وسط میز و خشمگین صندلیش رو کشید عقب:

- از کی تا حالا انقدر سرخود شدی نمی‌فهمم!

چشم‌هام رو گرد کردم، من که هنوز چیزی نگفته بودم به چی داشت اعتراض می‌کرد؟

بابا دنباله حرفش رو گرفت:

- هنوز مثل قبل راه نمی‌ری ماهین‌جان، مطمئنی پات خوب شده؟

فهمیدم منظورشون به گچ پامه که هنوز بهش گیر دادن:



- آره بابا، اگه یک درصد هم حس می‌کردم مشکلی توی راه رفتن دارم یا هنوز درد داشتم عمراً اون گچ رو باز می‌کردم.

به مامان نگاه کردم و ادامه دادم:

- نگرانی‌های الکی رو بذارین کنار من خوبم، خب‌خب ببینم شام چی داریم مامان خانم؟

زیر چشمی نگاهم کرد:

- شام وسط میزه بفرما.

- فقط سوپ و سالاد؟ من فکر کردم اینا پیش غذاست.

مامان: رژیم دارم.

پوفی کشیدم:



- من که ندارم.

ریلکس مشغول سالاد خوردن بود.

- ناراحتی پاشو واسه خودت غذا درست کن، واسه من بهونه گیری نکن! تو که چندساله کلاً رژیم غذایی مخصوص داری باید از خدات باشه سوپ گذاشتم جلوت.

- وای مامان چه دل پری داری! باشه خب همین سوپ خوشمزه رو می‌خورم.

درحالی که ملاقه رو گرفته بودم و سوپ توی کاسه رو هم می‌زدم چاپلوسانه گفتم:

- به‌به عجب رنگ و بویی دستت درد نکنه مامان خانم.

یک‌ملاقه سوپ کشیدم و مشغول خوردن شدم چندثانیه بعد گفتم:

- می‌گم بابا جان!

مامان اجازه نداد صدای بابا در بیاد.



- آها همین رو بگو از اول که اومدی هی این پا و اون پا می‌کنی یک چیزی بگی.

کلافه گفتم:

- باشه مامان پری، تو زرنگی همیشه هم می‌فهمی تو دل من چه خبره حالا اجازه بده دوکلمه حرف بزنیم

بابا: بگو چی شده؟

- برنامه فردا شبمون چیه؟

بابا گیج به مامان نگاه کرد.

- مگه فردا شب چه خبره؟

خندم گرفته بود مامان حرصی گفت:

- آقا هنوز نمی‌دونه چه خبره! محض اطلاعاتون فردا شب یلداست امشب هم تولد من بود که هیچکدومتون یادتون نیست.

آها حالا فهمیدم حرص دل مامان از کجا آب می‌خوره! از بابا دل‌خوره که تولدش یادش رفته. به قیافه بابا نگاه کردم که رنگ‌وروش پریده بود. با خنده از تو جیب شلوار اسلش راحتی که پام بود هدیه‌اش رو در آوردم.

- این هدیه من و بابا می‌خواستیم سوپرایز کنیم که نداشتی.

از مقدار پس اندازی که این مدت داشتم امروز تو مسیر برگشت براش یک‌انگشت طلا خریده بودم. می‌دونستم بابا یادش میره فکر اینجا رو کرده بودم، بابا نفس عمیقی کشید و با قدردانی نگاهم کرد.

- آره، خانوم‌جان شما صبر می‌کردی ما برنامه داشتیم.

مامان که لپ‌هاش گل انداخته بود و خوشحال بود جعبه رو باز کرد از دیدن انگشت مورد علاقه‌اش انقدر ذوق کرده بود که حد نداشت. بابا هم یک‌جور ضایعی زل زده بود به انگشت کامل مشخص بود اولین باره می‌بینتش آروم با پام زدم به پاش خودش رو جمع کنه تا لو نرفته که دستی تو خرید این هدیه نداشته.

تکسرفه‌ای کرد.

- می‌دونستم این انگشتر رو دوست داری به ماهین گفتم داره از شرکت می‌یاد برات بخره، پسندیدی خانم؟

ای زرنگ همه رو به نام خودش تموم کرد.

مامان بلند شد باهامون روبوسی کرد و کلی تشکر کرد حالا حالش خوب شده بود. انگشتر رو با ذوق دستش کرد و نشست که بقیه غذامون رو بخوریم.

خب نگفتید شب یلدا برنامتون چیه؟

مامان: والا خواهرم مثل سال‌های قبل دعوتمون کرد، زن عموت هم دعوت کرده اما مثل اینکه شوهر مینا قراره برایش یلدا بیاره مهمون غریبه هم دارن ما سختمون می‌شه حوصله زن عموتم ندارم هی بهم پز دامادش رو بده بریم خونه خالت بهتره.

خنده تا پشت لبم اومد اما تشر مامان مانعش شد.

- آره تو باید هم بخندی، من همش حرف بشنوم که مینا با هفده سال سن شوهر کرده اونوقت تو دنبال دوست و رفیق بازی باش.

بابا: خانوم ول کن این بچه رو بذار شامش رو بخوره.

بابا بخاطر اینکه جونش رو امشب نجات داده بودم بدجوری هوام رو داشت .

- مامان چون خب تقصیر من چیه خواستگار خوب نمی‌یاد.

مامان با حرص چنگالش رو پر از سالاد کرد و با دهن پر گفت:

- خب من هم بینم این خانوم همش فکر مسخره بازی و دلکک بازیه رغبت نمی‌کنم واسه پسرم پیام خواستگاری! طرف من عروسی و مهمونی دعوت بشیم انقدر با کیومرث سربه سر مردم می‌ذارین و هرّ و کرّ می‌کنید مردم فکر می‌کنن دخترخاله پسرخاله هم‌دیگه رو می‌خوان جرئت نمی‌کنن بیان جلو، طرف باباتم که یکی از یکی بدتر تازه برات حرف درآوردن با سام نامزد کردی ما صداش رو در نمی‌یاریم.

بابا: حرف مردم باد هواس من به دخترم اعتماد دارم و می‌دونم بهترین بخت نصیبش میشه.



- اره مامان جون حرف مردم بی خیال، پس قراره بریم خونه خاله؟

سرش رو به نشونه تایید تکون داد خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- فقط چیزه خواستم بگم من یکی-دو ساعت می رم پیش دوستانم بعد می یام خونه خاله.

مامان خیره نگام کرد:

- من نمی دونم بابات مشکلی نداشته باشه برو.

رو به بابا گفتم:

- خاله اینا که همیشه مراسمشون رو از نه شب به بعد شروع میکنن تا دو-سه صبح، من می رم تا ده میام.

بابا سرش رو به نشونه فهمیدن موضوع تکون داد.

- ماهین تو به اندازه کافی بزرگ شدی که پاتو کج نذاری، می‌دونم جایی نمی‌ری که به ضررت باشه فقط ده خونه خالت باش، دیر نیای که شرمنده نشیم.

خوشحال گفتم:

- چشم باباجون.

خداوشکر که امشب تولد مامان بود و خداوشکر که بابا فراموش‌کاره و من امشب جونش رو خریدم وگرنه کلی به جونم غر میزد شاید هم دعوا مون می‌شد!

- راستی سام نگفت چه برنامه‌ای داره واسه فردا شب؟

مامان با یادآوریش غمگین شد.

- الهی بمیرم براش انقدر کار داره می‌گفت فردا تا آخر شب درگیره عمومحمود هم با دوست‌هاشه، باید براش یک‌فکری بکنم این بچه خیلی تنه‌است

شیطون گفتم:



- مثلاً برایش زن بگیری؟

مامان: آره یک فکرهایی دارم.

یهو حسادت بهم غلبه کرد.

- اون خودش به اندازه کافی دوست. دختر داره نگرانش نباش.

مامان: حالا تو چرا حسودی می‌کنی؟ نترس عقب نمی‌مونی؛ تو رو هم بالاخره شوهر می‌دم.

غش غش خندید. بدون اینکه حتی لبخند بزنم گفتم:

- من خواهرشوهرِ بدی هستم وای به حال عروسمون.

بعد از شام رفتم تو اتاقم بابا یواشکی دنبالم اومد و ازم خواست هزینه انگشتر رو بهش بگم تا برام کارت به کارت کنه کلی به هم اصرار کردیم آخرش قانع شدم بیشتر هزینش بهم برگردونه و



یک مقدارش رو به عنوان کادوی من حساب کنه وقتی بابا از اتاقم رفت بیرون کمدم لباس هام رو باز کردم، خب! فرداشب چی بپوشم؟

تو آینه نگاهی به خودم انداختم، شلوار فاق بلند پارچه‌ای سبز یشمی که دور کمرم رو با یک کمر بند از جنس خودش پوشونده بود قد و هیکلم رو زیباتر نشون می‌داد، بافت ساده و آستین بلند سفید که روش طرح یک دختر انیمیشنی که تو دستاش پر از برگ و گیاه بود و کلاه آجری رنگ داشت رو داخل شلوارم داده بودم تا کمر بند و چین کمر شلوارم به چشم بیاد.

مانتو جلو باز ساده و از جنس مخمل کبریتی پاییزم رو روی بافتم پوشیدم رنگ آجریش مکمل سبز یشمی شلوارم شده بود و شال آجری رنگمو روی موهای صاف شدم انداختم

لاک‌های یشمی رنگم با آرایش ملایمی که با رنگ‌های گرم کرده بودم باعث شده بود از همیشه کامل‌تر به نظر بیام.

یک جفت کفش رو فرشی تمیز سفید، قرص‌ها و کیف لوازم آرایش و کیف پولم رو داخل کیف بزرگ آجری رنگم گذاشتم، حالا دیگه آماده بودم.

لحظه آخری که می‌خواستم از اتاق برم بیرون یک چیزی تو چشم‌هام دیدم، یک سردرگمی عجیب! یک حسی که بهم می‌گفت تا کجا می‌خوای ادامه بدی ماهین؟ در جواب حسم زمزمه کردم:

- تا جایی که دیگه برام خنده دار و جالب نباشه!

- بدجنس شدی ماهین، انگار یه آدم دیگه شدی. تو با خواهرش و نیوشا مشکل پیدا کردی این ربطی به خودش نداره که بخوای بازیش بدی.

- من بازیش نمی‌دم اون شیطون هم درس می‌ده حتماً تا حالا فهمیده قصد دلبری دارم!

از اتاق بیرون رفتم و بعد خدافظی از مامان و بابا تو ماشینم نشستم.

آدرس اس شده رو یه بار دیگه خوندم، خونه‌شون تو منطقه‌ی خونه‌ی خاله اینا بود؛ حرکت کردم.

قرار بود همگی خونه‌ی پدر دنیا جمع بشیم. خونه خودشون تا مراسم عروسی آماده نبود؛ دنیا می‌گفت مامان و باباش هر سال شب یلدا رو با فامیل می‌گذرونن و خونه‌شون خالیه. از وقتی با فرهاد نامزد کرده نمی‌ذاره خونه خالی بمونه و دوست‌هاش رو دعوت می‌کنه.



ساعت هشت و نیم بود که رسیدم؛ هوای خیلی سردی شده بود. نگاهی به پلاک خونه انداختم به به چه ساختمان شیکی!

به محض اینکه از آسانسور بیرون اومدم دنیا با خوشحالی جیغ زد:

- ماهین.

چون انتظار نداشتم؛ یکم ترسیدم و تکون خوردم باعث خندهمون شد.

سمتش رفتم، هم‌دیگه رو بغل کردیم؛ اون با دو دستش، من با دست چپم، چون توی دست راستم یه جعبه شیرینی بود که سعی کردم از شیک‌ترین شیرینی‌فروشی بخرم و هنوز هزینه‌ش قلبم رو می‌سوزوند.

- سلام عزیزم؛ ترسوندیم.

- آخه دلم برات تنگ شده بود.



- من هم همین‌طور.

- خیلی خوشحالم کردی که اومدی.

لبخندی زدم.

- وظیفه‌م بود که دعوت دوستم رو رد نکنم! اجازه هست پیام داخل؟

از جلوی در کنار رفت.

- وای ببخشید حواسم نبود جلو در نگه داشتمت، بفرما.

همون‌جوری که وارد خونه می‌شدم جعبه شیرینی رو سمتش گفتم.

- بفرمایید.

از دستم گرفت.



- زحمت کشیدی ممنونم.

نگاه گذرایی به آپارتمان شیک و گرون قیمت پیش روم انداختم و گفتم:

- کجا می‌تونم لباس‌هام رو عوض کنم؟

- برو سمت چپ راهرو، وسایلت رو بذار تو اتاق من بعدش بیا سالن پذیرایی، بیشتر بچه‌ها اومدن.

- باشه زود می‌آم.

دنیا تو آشپزخونه رفت، سمت چپ دماغم رو گرفتم و جلو رفتم. یه راهروی باریک بود که انتهایش یه فضای گردمانند با چهارتا در اتاق بود؛

در یکی از اتاق‌ها رو که از برجسب برجسته گل و پروانه‌ی روش حدس می‌زدم مال دنیا باشه باز کردم، حدسم درست بود عکس دنیا و فرهاد روی دیوار اتاقش خودنمایی می‌کرد.

مانتو رو درآوردم و همراه شالم روی چوب لباسی اتاقش آویزون کردم؛ دستی به موهای باز و صافم که تا پشت شونه‌هام می‌رسید کشیدم. جلوی موهام فرق وسط باز کرده بودم و از پشت اون فرق تل سفیدرنگ پارچه‌ای که بالاش گره داشت، گذاشته بودم.

گوشیم رو از کیفم درآوردم و از اتاق بیرون رفتم؛ طراحی خونه‌شون جوری بود که پذیرایی به راهرو دید نداشت و آشپزخونه روبه‌روی در ورودی قرار داشت.

از جلوی آشپزخونه رد می‌شدم که دنیا رو دیدم مشغول جمع و جور کردن بود.

- کاری داری بهم بگو دنیا جون، کمکت کنم؟

چرخید سمتم و لبخندی زد.

- نه عزیزم کاری نیست داشتم پیش‌دستی‌های کثیف رو می‌داختم تو ماشین بشوره لازمون می‌شه، بیا با هم بریم پیش بچه‌ها، فکر کردن نیوشاس نیومدن دم در استقبالت. ببخشید من هم یادم رفت بگم تو اومدی.

از حرصی که همگی نسبت به نیوشا داشتن خندهم گرفت:



- فدای سرت اشکال نداره من این جور راحتی برم.

به پذیرایی نزدیک تر می شدیم سروصداها بیشتر می شد، با صدای دنیا توجه ها سمتمون چرخید:

- ماهین جونم رسید.

نگاهی به جمع بیست نفره انداختم که حداقل ده تاشون برای من غریبه بودن؛ اما بقیه رو شب تولد ارسلان دیده بودم. به گرمی باهام سلام و احوالپرسی کردن و اون تعداد که نمی شناختم رسمی تر بودن.

کنار شیدا نشستم حالا جوّ به حالت اولش برگشته بود. زیر چشمی دنبال ارسلان بودم؛ انگار واقعاً نیومده بود.

ماهین خانم حواست کجاست؟ دنیا گفت نیوشا هم هنوز نیومده حتماً با خانم خانما میاد دیگه! هنوز فکر و خیال کامل از سرم رد نشده بود که صدای آیفن اومد؛ دنیا سمت راهرو رفت.

نیما: دیگه حتماً ارسی اومده.



مهناز: نه بابا نیوشا به این زودی آماده نمی‌شه.

دنیا که رفته بود در رو باز کنه با صدای بلند گفت:

- بچه‌ها نیوشا و ارسی اومدن.

دوست نداشتم اسم اون دخترِ ایکبیری رو کنار اسم ارسلان بیاره؛ خودخواهانه بود، اما من اون رو مال خودم می‌دونستم و حتماً این دختری افاده‌ای رو از میدون خارج می‌کنم.

فرهاد بلند شد.

- دیگه ارسی هم هست باید برم استقبال.

نیما: آره پسر نری دنیا می‌کشتت.

صدای خنده جمع به خاطر زن ذلیل بودن فرهاد بلند شد؛ یکم بعد ارسلان به همراه فرهاد وارد شدند و دوباره احوال‌پرسی‌ها شروع شد. حدس می‌زدم نیوشا رفته تا لباسش رو مرتب کنه بعد بیاد.

ارسلان جذاب به نظرم بین تمام پسرهای اون جمع گل سر سبد بود. یه شلواری فیلی رنگ پوشیده بود که به نظرم رنگش خیلی بهش می‌اومد، سویشرت ساده مشکی رو در آورد و به فرهاد داد تا براش آویزون کنه؛ حالا تی‌شرت جذب سفیدش بیشتر توی دید بود. ساده پوشیده بود اما خاص بود؛ مثل همیشه!

اومد سمت ما دخترها تا بهمون سلام کنه، به من که رسید نگاهی گذرا به تیپ و هیكلم انداخت.

- سلام ماهین خانم دیگه جدی جدی دوست‌هام رو دزدیدی‌ها.

سنگین و با وقار خندیدم.

- دوست‌هات هنوز هم مال خودتن من فقط عضو جدیدتون شدم.

یواشکی به لاک دست‌هام نگاه کرد. لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد، دستش رو سمتم دراز کرد.

- خوش اومدی، به جمع ما!



جمع توی سکوت کامل رفته بود متعجب به حرفهای من و ارسلان گوش می‌دادن و من علت تعجبشون رو نمی‌فهمیدم، خیلی ساده و معمولی مثل دوتا همکار دست دادیم و من دوباره کنار شیدا نشستم.

به محض اینکه ارسلان سمت بقیه رفت، زیر گوشم گفت:

- ماهین تو خیلی باحالی دمت گرم.

چشم‌هام رو گرد کردم.

- چرا؟

مهناز که سمت چپم بود وارد بحثمون شد:

- ارسلان به دختر دست بده بعد انقدر هم مهربون باشه؟ وا عجب!

- آها واسه همین انقد تعجب کرده بودین؟ من با ارسلان همکارم اما هیچوقت ازش بداخلاقی ندیدم، اشتباه نمی‌کنید؟



شیدا: والا ما چند ساله باهاش دوستیم تا وقتی خودمون دستمون رو دراز نکنیم دست نمی‌ده.

با آرنج ضربه‌ای به پهلووم زد.

- ایول داری بابا.

درحالی‌که تو دلم از اینکه فهمیده بودم ارسلان هم سعی می‌کنه خودش رو بهم نزدیک‌تر کنه، قند آب می‌شد؛ برای حفظ آبرو خودم رو زدم به کوچه علی‌چپ و با گیجی پرسیدم:

- خب اگه دوتا همکار به هم دست بدن خیلی عجیبه؟

مهناز: واسه شما عجیب نیست واسه ما که از ارسی این چیزها رو ندیدیم عجیبه.

شیدا: خلاصه که ارسی هم بله!



دوتایی ریزریز خندیدن، من هم لبخند زدم؛ خب پس ارسی جون داره چراغ سبز می‌ده. وقتی نیوشا به جمعمون اضافه شد و مثل دفعه قبل همه رو به جز من تحویل گرفت، بازی‌های دسته‌جمعی رو شروع کردیم. نکبت خانم یه نیم‌تنه و شلوار پوشیده بود که کل دستاش تا خط بالاتنش معلوم بود.

با سروصدا پانتومیم بازی می‌کردن. دو دسته شده بودیم و سر این بازی به‌خاطر جمعیت زیادمون کلی خندیدیم. ساعت نه و نیم بود که دیگه دنیا خواست شام رو بیاره؛ چندتا از دخترها بلند شدن بهش کمک کنن، من و شیدا هم نشسته بودیم تخمه می‌شکوندیم و از مد و لباس و ناخن حرف می‌زدیم، پسرها دور هم جمع شده بودن حرف‌های پسرانه می‌زدن.

همون‌طور که به حرف‌های شیدا گوش می‌دادم متوجه پسری شدم که یواشکی اشاره می‌کرد، رد نگاه پسر رو نامحسوس گرفتم و رسیدم به نیوشا که داشت ابروهایش رو به نشونه «نه» بالا می‌انداخت، صحبت شیدا که تموم شد ازش پرسیدم:

-اون پسر که اون گوشه نشسته کیه؟

شیدا سرش رو از روی گوشی بلند کرد و نگاهی به شخص موردنظرم انداخت:

- خب؟ شروین رو می‌گی؟



- از دوستان شماست؟

شیدا دوباره سرش رفته بود تو گوشی و تندتند پیام می‌داد.

- نه، دوست فرهاد.

با تعجب دوباره نگاهی به شروین انداختم که یواشکی به نیوشا اشاره می‌کرد، پس اون دوست فرهاد اما معلوم نیست با نیوشا چه رابطه‌ای دارن.

انقدر ایما و اشاره کرد که نیوشا تسلیم شد. بقیه انقدر سرشون گرم بود که این چیزها رو نمی‌دیدن؛ حتی ارسلان که مشغول بازی تخته‌نرد با یکی از پسرها بود و غش‌غش می‌خندیدن. نیوشا تو گوش ارسلان چیزی گفت، اون هم سرش رو به معنی باشه تکون داد و بالأخره موفق شدیم بازوی ارسلان رو بدون دست‌های نیوشا ببینیم.

مثل دماغ به بر و بازوی ارسلان می‌چسبه؛ نیوشا بلند شد و رفت سمت راهرو. چند دقیقه بعد شروین هم جمع رو ترک کرد، شیدا که تازه پیام دادنش تموم شده بود مثل خنگ‌ها پرسید:

- واسه چی درمورد شروین پرسیدی؟



- خیلی از جمع جدا نشسته بود، کنجکاو شدم بدونم کیه.

- پاشو بریم تو آشپزخونه ببینیم چیکار می‌کنن.

از خدا خواسته از جام بلند شدم، داشتیم از کنار ارسلان و دوستش که مشغول بازی بودن رد می‌شدیم یهو ارسلان داد زد:

- مارس.

من و شیدا هوا پریدیم، دستم رو، روی قلبم گذاشتم.

شیدا: بمیری ارسلان ترسوندیمون.

ارسلان حسابی از بردش خوشحال بود کری خوند:

- بین مجید سوسک شد آخر شب همگی بستنی مهمون مجید.

پسری که حالا فهمیده بودم اسمش مجید بود گفت:

- هر کی ندونه شیدا و بچه‌ها میدونن تو دغل‌بازی، بعدش هم چله زمستون کی بستنی می‌خوره؟

ارسلان: اون موقع که اومدی شرطش رو بستنی باید فکر اینجا رو می‌کردی جناب.

من که نصف ذهنم پیش نیوشا و اون پسره بود و دنبال فرصت برای فضولی می‌گشتم، شیدا رو تو بحث اون‌ها تنها گذاشتم و بی‌صدا سمت راهرو رفتم؛ از کنار آشپزخونه رد شدم، شلوغ و پرصدا بود و کسی متوجهم نشد رفتم سمت اتاق‌ها، حالا تو کدوم اتاقن؟ آروم گوش‌هام رو پشت در تکتک اتاق‌ها تیز کردم. بالأخره تو اتاق روبه‌روییم صداشون رو شنیدم.

نیوشا: یکم دیگه رو مخش کار می‌کنم تا ببینم چی میشه.

شروین عصبانی گفت:

- بس کن انقدر این جمله رو برام تکرار نکن، چرا نمی‌فهمی نیوشا؟ پنج ماه فرصت داریم فقط پنج ماه.

نیوشا عصبانی‌تر گفت:

- تو که می‌دونی من چقدر تلاش کردم، تورو خدا بذار برم الآن بازی ارسی تموم میشه اگه بفهمه با هم در ارتباطیم هر چی رشته کردیم پنبه می‌شه‌ها!

شروین: گور سر ارسی و پدرش که مال مردم رو می‌ذارن تو جیشون و عین خیالشون نیست! تو که همه جوهره در اختیاری چرا ازش پول نمی‌گیری؟ آهان فکر کنم یه پسر حاجی پولدار تور کردی دیگه می‌گی شروین خر کیه! این پسر که خرج همه چیز رو می‌ده، من می‌فهمم نیوشا تو دیگه مثل قبل نیستی.

نیوشا با بغضی که تو صداش بود گفت:

- به خدا این‌طوری نیست که فکر می‌کنی! اتفاقاً این پسر خیلی سفته اصلاً خرجم نمی‌کنه که بخوام چیزی از کنارش جمع کنم. خودت ازم خواستی برم سراغ ارسی خودت اومدی برام از نقشه‌های تو سرت گفتم بعد من رو به زور راضی کردی تا پیام سمتش، اینا رو یادت رفته؟ حالا من مقصر همه چیزم؟

شروین با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- آخه لامصب با گریه فرستادم تو بغلش الآن به زور باید جداتون کنم؟ من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم، یا... .

نیوشا پرید وسط حرفش مضطرب گفت:

- شروین، عزیزم، آرام باش به خدا یکی می‌شنوه.

شروین کلافه نالید:

- دارم دیوونه می‌شم، پول تو جییم نیست. لباس‌هام هم شده قرض، تو هم که من رو یادت رفته، بهت گفتم دور و ور این پسر پولدار باش پول‌هاش رو بزن به جیب که بتونیم با اون کشتی لعنتی واسه همیشه از این سگ‌دونی بریم ولی انگار تو لقمه‌ی چرب و نرمی گِیرت اومده.

پشت در از فهمیدن این حجم از اتفاقات نزدیک بود سخته کنم. داشتم محکم‌تر به در می‌چسبیدم که یکی از پشت دستم رو کشید؛ چرخیدم و دیدم ارسال درحالی‌که یه دوربین حرفه‌ای دور گردنشه با لبخند شیطونی نگاهم می‌کنه. شکار لحظه کرد و از قیافه متعجب و شوکم عکس گرفت، خودم رو جمع و جور کردم. آرام توی گوشم گفت:

- می‌خواستم ازت عکس بگیرم نبود، اومدم دیدم فال‌گوش وایستادی



دستم رو، روی بینیم گذاشتم و پچ زدم:

- هیس.

مچ دستش رو گرفتم سمت در کشیدمش و زمزمه کردم:

- گوش کن.

کنجکاو گوشش رو به در چسبوند؛ این جوری بهتر شد خودش می‌شنوه و زودتر این دختر رو از میدون خارج می‌کنه. صورتمون روبه‌روی هم بود، اون با گوش چپ و من با گوش راست، داشتیم فضولی می‌کردیم.

صحبت نیوشا و شروین اوج گرفته بود، چشم‌هام رو در مقابل نگاه خیره‌ش بستم و گوش دادم.

شروین: این دختر چشم درشته کیه، همین که کوچولو موچولوئه.

با صدای پچ خنده‌ی ارسلان چشم‌هام رو باز کردم.



دستم رو، روی دهنش گذاشتم، این مثلاً داره مچ دوست دخترش رو با یکی دیگه می‌گیره بعد خوشحال به الفاضی که این پسره به من داده می‌خنده؟

نیوشا: نمی‌دونم از کجا پیداش شده، خیلی رو مخمه.

شروین: متوجه اشاره‌هام شد به نظر می‌آد خیلی زرنکه.

نیوشا: وای به ارسی می‌گه. من برم بیرون.

شروین: بشین هیچ‌جا نمی‌ری. تازه پیدات کردم. وقت‌های دیگه ارسلان رو بهونه می‌کنی و جوابم رو نمی‌دی.

نیوشا: خب می‌گی این دختره فهمیده الآن خیلی خطرناکه.

حس کردم رنگم پریده، ظاهراً شروین خیلی زرنگ‌تر از منه.



شروین: دلم برات تنگ شده، حالا درسته پول ندارم ولی به خدا همون شروین قبلی ام ازم فرار نکن.

نیوشا: نکن شروین بیا بریم خیلی اینجا موندیم.

منتظر بودم ارسلان در رو باز کنه و دوتاییشون رو بکشه. اما انگار حرفهای او نا رو نمی شنید، به من زل زده بود. از در فاصله گرفتم و آروم گفتم:

- چرا کاری نمی کنی؟

بازوم رو گرفت من رو تو اتاق دنیا کشید، در اتاق رو بست دوربینش رو با یه دست از گردنش دراورد و روی عسلی کنار در گذاشت، خیلی ملایم هولم داد که به در بچسبم و بازوم رو ول کرد. به حرکاتش با تعجب نگاه می کردم، پرسیدم:

- مگه نشنیدی؟ نیوشا و شروین برات نقشه کشیدن تا پولت رو بالا بکشن.

چشمهاش رو بست:

- می دونم.



چشم‌هام گرد شد:

- می‌دونی؟ پس چرا هنوز باهاش موندی؟

کف دست راستش رو کنار صورتم روی در گذاشت، دست چپش توی جیبش بود، اختلاف قدی باعث می‌شد به بالا نگاه کنم و اونم از بالا به چشم‌هام نگاه کنه.

- دوتا دلیل داره.

نگاهم رو تک‌تک اعضای صورتش چرخید.

- اولیش؟

ارسلان: دختری که خودش بهم پیشنهاد دوستی داد و خودش اومد تو بغلم باید همین‌جوری زجر بکشه، آدم‌ها واسه من تاریخ مصرف ندارن اما نیوشا وقتش سر اومده به همین زودی تموم می‌شه.

پس این همه مدت می‌دونسته؛ الحق که شیطان رو هم درس میده. درحالی که هنوز نمی‌تونستم فاصله‌ی کم بینمون رو درک کنم پرسیدم:

- و دلیل دوم؟

نگاه نافذش رو به چشم‌هام دوخت:

- مهمون دنیا و فرهاد هستیم و نمی‌خوام مهمونیشون رو به‌خاطر دوتا ابله خراب کنم، به موقعش می‌دونم چی‌کار کنم.

نمی‌دونم چرا این مدلی نگاه کردنش من رو یاد سام انداخت. چشم‌هاش رو ریز کرد.

- حالا تو به سؤالم جواب بده، چرا واسه‌ت مهمه با نیوشا به‌هم بزنی؟

از سؤالش جا خوردم؛ پرسش‌گرانه همراه با لبخند شیطونش نگاهم می‌کرد. آب دهنم رو قورت دادم؛ مسیر آب دهنم رو تا انتهای مری با نگاه دنبال کرد. خنده‌م گرفته بود و با لبخند گفتم:

- خب خودت گفتی ما دیگه با هم دوستیم، من هم خواستم به دوستم کمکی کرده باشم، اشکالی داره؟



با لبخندی که عمیق‌تر شده بود گفت:

- دختر مهربونی هستی، به دلم می‌شینی، می‌دونی ماهین سلیقه‌ی من نیستی به قول شروین کوچولو موچولویی اما دلنشینی.

از حرفش حرص می‌خوردم؛ دوست داشتم بهش بگم بله سلیقه‌ی تو نیوشای دراز و مردنی با لباس‌های لختی پختی و موهای بلوند شده‌ست، نه من! اصلاً حیفِ من! حیف که می‌خوام روی اون خواهر دیوونه‌ت رو کم کنم وگرنه تو صورتت تف هم نمی‌انداختم. به جای همه این حرف‌ها اخم ظریفی کردم و گفتم:

- از محبتت خیلی ممنونم اما خداروشکر دنبال این نیستم که سلیقه‌ی تو باشم، لطفاً دستت رو از روی در بردار، می‌خوام برم بیرون.

دستش رو برداشت، چرخیدم در رو باز کنم که صداش متوقفم کرد:

- اما عجیبی.

بدون اینکه برگردم سمتش، نیم‌رخم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم:



- چرا؟

- چی چرا؟

چرخیدم سمتش، فاصله مون هنوز هم کم بود:

- چرا به نظرت عجیبم؟

یه کم خم شد تا صورتمون موازی هم باشه. با چشم‌های ریز شده گفت:

- شیطون و تخیسی، اما با وقار و سنگین هم هستی. قلبت مهربونه و اسمت برازنده شخصیت، مثل ماه می‌مونی. روشن، شفاف، بی‌حاشیه. هنوز نفهمیدم خودت انقدر دلبری یا قصد دلبری داری، اما به قول شهاب مظفری دلبریت رو یه کم کمترش کن!

از داغی صورتم فهمیدم لپ‌هام گل انداخته. از اینکه مثل همیشه متفاوت ازم تعریف می‌کرد، خجالت‌زده شده بودم. وقتی سکوتم رو دید گفت:



- بیرون از بیشتر بچه‌ها عکس گرفتم. بیا تو هم چندتایی بگیر، نمی‌خواهی بذاری اینستاگرام بنویسی من و شب یلدا یهویی؟

آروم خندیدیم.

- باشه بریم بیرون.

از هم فاصله گرفتیم همون لحظه گوشیم تو دست‌هام لرزید جواب دادم:

- سلام سامی جون یلدات مبارک.

- سلام خانم کوچولو یلدا مبارک، هر سال اول تو بهم زنگ می‌زدی دیدم خبری ازت نیست به مامان پری زنگ زدم گفت پیش دوست‌هاتی.

- آره، البته به بابا قول داده بودم ده‌خونه خاله باشم اما ممکنه یکم دیرتر برم اونجا هنوز شام نخوردیم.

- فکر می‌کردم بهم گفتی یلدا رو پیش خانوادت می‌مونی.



- بابام اجازه داد.

نگاهی به ارسلان انداختم که جلو در ایستاده بود و به حرفمون گوش می‌داد، انگار قصد نداشت بیرون بره؛ با حالت مسخره‌ای گفت:

- ماهین جون بیرون منتظرم.

«جون» رو با حالت خاص انگار که ادام رو در می‌آورد، بیان کرد؛ حس کردم عمداً این‌جوری گفت سام بشنوه. وقتی رفت بیرون در رو بست. سام که تا اون لحظه سکوت کرده بود گفت:

- باشه عزیزم مزاحمت نباشم انگار دوست‌هات منتظرن.

- باشه خوشحال شدم زنگ زدی، فعلا.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم، تو آینه اتاق به خودم نگاهی انداختم؛ پیام گلی شده بود، انگار مهر این پسر به دلم نشسته بود. از خودراضی می‌گه سلیقه‌ی من نیستی! یه جوری مخش رو زدم به قول سامی خودش نفهمیده تازه می‌گه سلیقه‌م نیستی. وایستا حالا آقای مشایخی بهت نشون می‌دم سلیقه چیه!

خوشحال به جمع دخترهای تو آشپزخونه پیوستم. دنیا درحالی‌که از فشار کار نفس‌نفس می‌زد گفت:

- این دوغ‌ها رو می‌بری ماهین؟

دوتا پارچ دوغ رو از دستش گرفتم:

- آره حتما.

- میز داخل پذیرایی رو دارن می‌چینن. بذارشون اونجا.

همین که برگشتم نزدیک بود دوغ بریزه رو نیما که پشت سرم ایستاده بود؛ ارسلان هم پشت سر اون بود. نیما سریع خودش رو کنار کشید:



- ببخشید آقا نیما.

لحظه‌ای سرش رو بلند کرد و بهم لبخند زد. پسر چشم پاکی بود از اون‌ها که کم تو صورت جنس مخالف نگاه می‌کنن؛ از همین‌ها که جدیداً نسلشون داره منقرض می‌شه.

با لبخند گفت:

- چیزی نشد.

ارسلان سنگول گفت:

- داداش برو کنار دوغی نشی وگرنه افسر باید بیاد کروکی بکشه.

با خنده گفتم:

- به هر حال من اهل دیه دادن نیستم.

ارسلان: اتفاقاً این نیمای ما دیه بگیره، به شدت!



با خنده از کنار نیما گذشتم، انگار برای کمک اومده بودن؛ می‌خواستم از کنار ارسلان رد بشم که خودش رو جلو راهم کشید، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- یاالله.

یعنی هیكلت رو کنار بکش، انگار این بچه مرض داره!

نیما از پشت سرم گفت:

- ارسی چی کار می‌کنی، بین دنیا خیلی کار داره.

ارسلان بدون اینکه چیزی بگه رفت؛ من هم خودم رو به سالن رسوندم.

بعد خوردن شام دیگه منتظر بقیه مراسمات مربوطه نشدم، از دنیا و فرهاد تشکر کردم؛ لباس‌هام رو پوشیدم و با بقیه خداحافظی کردم. ساعت از ده گذشته بود و هنوز نرفته بودم خونه خاله، در واقع نمی‌خواستم بابام رو از این که یه بار منطقی برخورد کرده پیشمون کنم.



ارسلان و مجید تصمیم گرفته بودن بستنی رو بخرن تا توی خونه دور هم بخورن؛ واسه همین همراه من از آپارتمان بیرون اومدن.

بارون نم‌نم می‌بارید، داشتم سوار ماشین می‌شدم که ارسلان صدام کرد:

- ماهین خانم.

پای راستی که توی ماشین بود کشیدم بیرون و کنار در باز ماشینم ایستادم:

- بله؟

درحالی‌که لنگه کفشم تو دست‌هاش بود بهم نزدیک شد؛ رو سقف ماشین گذاشتش و خیره به صورتم گفت:

- اگه یه روز دیگه لنگه کفشت تو ماشینم می‌موند حاج‌خانم فکر می‌کرد دارم با دختر نی‌ناش‌ناش می‌کنم. بعدش قطعاً برام زن می‌گرفت.

هر دو به طور کلامش خندیدیم، با تمسخر گفتم:

- بمیرم برات که اصلاً هم نی‌ناش‌ناش نمی‌کنی.

- نه والا.

کفشم رو از روی سقف برداشتم و توی ماشین گذاشتم. بی‌ربط با بحثمون سوآلی که خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم:

- شروین چه ربطی به شرکت و مال و اموالتون داره؟ البته بیخشید فضولی می‌کنم ولی یه حرف‌هایی ازش شنیدم که فکرم رو درگیر کرده. آخه اون جوری که من حاجی رو می‌شناسم حلال و حروم خیلی براش مهمه.

به ماشینم تکیه داد و نگاهی به ماشین خودش که مجید داخلش نشسته بود و منتظرش بود، انداخت.

- اون شرکت وقتی فقط یه دفتر کوچیک بود تو دست بابای شروین بود، نتونست از پشش بریاد همه‌ش رو واگذار کرد به شریکش یعنی بابای من، در واقع پدرش دیگه ورشکست شده

بود بابام هم با کلی این در و اون در زدن و کار کردن شبانه‌روزی تونست به اینجا برسونتش. اون شرکت و پولش از حلال هم حلال‌تره فقط شروین کینه داره چون باباش بعد ورشکست شدن و تحویل همه چیز به پدر من، سخته کرد و افتاد گوشه خونه. براش سخت بود بی‌پول باشه هر کسی براش سخته، خواهرش وقتی فهمید دیگه خبری از اون پول‌های بابا و ماشین مدل بالا نیست از خونه فرار کرد و هنوز هم خبری ازش نشده. مادرش هم داره تو خونه‌ی مردم کار می‌کنه تا خرج قرص و داروهای باباش دربیاد البته حاجی دورادور بهشون می‌رسه ولی شروین کینه‌ای شده فکر می‌کنه ما حقشون رو خوردیم.

- متوجه شدم ممنون که توضیح دادی.

نم تند بارون هر دو تا مون رو خیس کرده بود، تو چشم‌هاش نگاه کردم، صاف بود، مهربون بود، حس کردم چیزی تو قلبم تکون خورد. ازش فرار کردم و با عجله تو ماشین نشستم، در رو می‌بستم که گفتم:

- مرسی خیلی خوش گذشت یه‌دونه عکسی که موقع فضولی ازم گرفتی بفرست واتساپ، خداحافظ.

خندید.

- اون رو واسه خودم گرفتم، بعداً ازت عکس‌های بهتری می‌گیرم، خداحافظ.



در رو بستم، به سرعت ازش دور شدم. ای ارسلان شیطون بلا می بینم که داره بهت خوش می گذره و از من واسه دل خودت عکس می گیری!

ماه دی خیلی پرکار بود، در کنار کارهای سنگین شرکت و نقشه های مختلف و سر زدن به ساختمان هایی که برای اجرای کار باید بالا سرشون وقت می داشتیم، امتحانات سنگین و نفس گیری داشتیم که باید خودم رو براش آماده می کردم.

خلاصه به قدری کار داشتیم که مامان و بابا رو به زور تو خونه می دیدم. ارسلان رو خیلی کم می دیدم انگار بیشتر سرگرم شغل اولش بود اما هر وقت می دیدمش خیلی گرم و صمیمی باهام رفتار می کرد بیشتر از اینکه همکار باشیم انگار از دوست های صمیمی بودیم و این موضوع بهم می فهموند تلاش هام بی نتیجه نبوده و دارم بهش نزدیک می شم.

از تینا دورادور خبر داشتیم که دیگه راحت با کیوان می چرخه و می گرده؛ حتی تا دانشگاه می رسوندتش و باز دنبالش می اومد. مهنوش درگیر کارهای مراسم نامزدی بود که آخر دی برگزار می شد و احتمالاً توی عید هم مراسم عروسی داشت بعدش برای زندگی می رفت شمال و ازم دور می شد.



دامی از جنس خنده هایش

ظهر بود و صدای اذان از مسجد نزدیک ساختمان به گوش می‌رسید. وسط طبقه دوم ساختمان نیمه‌کاره‌ای که صفر تا صدش حاصل زحمات خودم به انضمام نظارت حاج‌رسول بود، ایستاده بودم. اینکه انقدر بهم اعتماد داشت و اجازه می‌داد بدون مدرک با پشتوانه خودش این کارها رو بکنم همیشه مدیونش بودم؛ در واقع همه‌ی پیشرفت و تجربیاتم به‌خاطر میدونی بود که حاج رسول برام فراهم کرده بود.

کتاب فولاد بین دست‌هام بود و با استرس صفحاتش رو ورق می‌زدم. ساعت سه امتحان داشتم و بعدش باید تا هشت شب شرکت می‌رفتم.

تعداد قرص‌هام با مشورت پزشکم بیشتر شده بود تا توی این روزهای شلوغ کمتر بهم فشار بیاد.

گوشیم زنگ خورد، متعجب نگاه کردم، تینا بود! زود جواب دادم:

- سلام.

صداش پر از بغض توی گوشم پیچید:

- ماهین، تو کجایی؟



سروصدای کارگرها نمی‌داشت صدایش رو خوب بشنوم، گوش چپم رو با انگشت فشار دادم تا از گوش راستم بیشتر بشنوم:

- من سرکارم، چی شده یادی از ما کردی خانم؟

- می‌خوام ببینمت.

ابروهام رو از تعجب بالا دادم.

- از کیوان جون اجازه گرفتی؟

کلافه گفتم:

- تو رو خدا الان وقت تیکه انداختن نیست.

- ببین من الان کار دارم ساعت سه می‌رم دانشگاه باید امتحان بدم، بعدش تا هشت شرکتتم، اگه بخوای می‌تونم بیای اونجا اگه نه که یه جایی بعد شرکت هم‌دیگه رو ببینیم.

تینا: نه نه شرکت نمی‌آم ممکنه تعقیبم کنه. نمی‌خوام واسه تو بد بشه. بعد شرکت یه جایی قرار بذاریم که تا حالا نرفتیم من زودتر می‌رم تو بعد من بیا.

- چرا موش و گربه بازی می‌کنی؟ با کیوان به مشکل خوردی؟

تینا: الان هیچی نپرس برات آدرس رو می‌فرستم خدا حافظ.

ازش خدافظی کردم و تماسمون قطع شد، خدا به خیر بگذرونه فکر کنم تو در دسر بدی افتاده.

بعد از شرکت خودم رو رسوندم به آدرسی که برام اس کرده بود.

هوا خیلی سرد شده بود؛ از استرس و سردی هوا دندان‌هام برخورد می‌کرد. وارد شدم، به خاطر خلوتی کافی شاپ راحت پیداش کردم که یه گوشه نشسته بود پشت میز سه نفره بهش نزدیک شدم. لاغر شده بود با اینکه سعی می‌کرد با آرایش سرحال و شاداب به نظر بیاد اما زیر چشم‌هاش سیاه بود.

واسه‌م از جا بلند شد. به هم دست دادیم، روبه‌روش نشستیم. با فنجان چای تو دست‌هاش بازی می‌کرد.



- چیزی می‌خوری؟ من خیلی سردم بود گفتم تا بیای چای بخورم.

- من هم یه نوشیدنی گرم می‌خورم.

به گارسون اشاره کردم و سفارش یه قهوه ترک دادم.

- لاغرتر شدی ماهین، انگار خیلی درگیر کار و درسی، اما هنوزم خوشتیپ و تو دل برویی ها.

لبخند زدم.

- توهم خیلی لاغر شدی.

غمگین خندید.

- غصه آبم کرد.



دست راستم رو تکیه‌گاه چونه‌م کردم.

- با کیوان بودن خوبه؟ ازش راضی هستی؟

نیشخندی زد.

- مجبورم می‌کنه که راضی باشم.

به صندلی تکیه دادم.

- خب کیوان دیوونه‌س. مشکل روانی داره این کاملاً مشخص بود.

- از مهرنوش چخبر؟

- داره عروس می‌شه.

غم چشم‌هاش صدبرابر شد.



- یادته قرار بود واسه عروسی هم‌دیگه ساقدوش بشیم؟

- اوهوم هنوز هم همین‌طوره، من ساقدوش مهربونش می‌شم، اما تو خودت رو از بین ما حذف کردی.

سرش رو پایین انداخت.

- انگار اوضاع خوب نیست تینا، کیوان اذیتت کرده؟

سرش رو بلند کرد، چشم‌هایش پر اشک شد:

- خیلی اذیتم کرده.

نگران پرسیدم:

- چه بلایی سرت اومده؟!

تینا: اون دیوانه‌ی روانی، بهم دست درازی کرد، چند بار ازم خواست ردش کردم آخرین بار برام نقشه کشید و کار خودش رو کرد. اما ترکم نمی‌کنه هر چی بهش می‌گم ازت متنفرم ازت بدم می‌آد می‌گه من دوستت دارم می‌گه با هم ازدواج کنیم. وقتی بهش می‌گم عشقت عشق نیست همیشه هوسه انگار بهش فحش داده باشم بهم حمله می‌کنه چند بار روم دست بلند کرده، اگه دست بزن نداشت برای حفظ آبروم هم شده زنش می‌شدم. اما واقعاً آدمی نیست که بشه باهاش زندگی کرد، نمی‌ذاره نفس بکشم مدام تعقیب می‌کنه بهم شک داره فکر می‌کنه حالا که اون اتفاق بینمون افتاده من با مردهای دیگه رابطه برقرار می‌کنم و دیگه آزاد شدم از این چرت و پرت‌ها می‌گه بهم، نمی‌دونه به‌خاطر اون کارش از هر چی مرده بیزارم.

گریه‌هاش شدت گرفت، با دست صورتش رو پوشوند:

- دلم می‌خواد نصف عمرم رو بدم برگردم به اون روزهایی که همه غمم اعتراف نکردن سینا بود، برگردم به وقت‌هایی که سه‌تایی تو کلاس شیطنت می‌کردیم، برگردم به روزهایی که کل دوران مدرسه با مهربانش هم‌کلاسی بودم.

هق‌هق نداشت به حرفش ادامه بده، اشک تو چشم‌هام جمع شده بود. گارسون قهوه رو گذاشت روی میز و رفت. دستش رو که روی میز بود، گرفتم:

- تینا چرا باهاش بهم نمی‌زنی؟ بگو ما برای ازدواج با هم ساخته نشدیم خوشبخت نمی‌شیم. می‌دونم که زبون آدمیزاد نمی‌فهمه اما یه جوری به زبون خودش بهش بفهمون.



- می‌گه اگه باهام تموم کنی بلای بدی سرت می‌آرم.

حرفی پرسیدم:

- بدتر از این کاری که باهات کرده چی می‌تونه باشه دیگه؟

- می‌گه یه روز تو خیابون رو صورتت اسید می‌پاشم.

چشم‌هام از ترس گرد شد؛ با فنجون بازی کردم:

- چه کاری ازمن برمی‌آد؟

سرش رو نزدیک‌تر آورد و آروم گفت:

- می‌خوام فرار کنم.

شوکه زده پرسیدم:

- چی؟

تینا: دخترخاله واسم از آلمان دعوت‌نامه فرستاده می‌تونم اونجا باهاش کار کنم و اقامتم رو بگیرم، تا وقتی این موجود اینجاست نمی‌تونم تو این کشور زندگی کنم. من به خانوادم هیچی در این مورد نگفتم اما مشکلی با رفتنم ندارن گفتن هزینه‌ش رو برام جور می‌کنن تا اونجا ادامه تحصیل بدم.

- خب حالا من باید چی کار کنم؟

- به یه وکیل مهاجرتی نیاز دارم می‌خوام یه مدت برای تفریح برم و بعد موندگار بشم من فقط به تو اعتماد دارم. مدتی که من نیستم می‌تونی اینجا کارم رو انجام بدی؟

- دیوونه شدی تینا؟ من که وکیل نیستم.

تینا: تو کلی دوست و آشنا داری. توی محیط شلوغ کار می‌کنی. می‌تونی یه فرد مورد اعتماد برام پیدا کنی؟ ماهین خواهش می‌کنم، من باید زودتر از اینجا برم .



یه کم از قهوه خوردم و فکر کردم؛ یاد نسیم افتادم که تو صحبت هاش گفته بود برادرشوهرش این کار رو می‌کنه.

- باشه، تو کی قصد داری بری؟

تینا: دیگه تا آخر بهمن می‌رم. یه مدت اونجا باشم بعدش هم یه کاری کنم اقامتم رو بگیرم.

- بذار نامزدی مهنوش بگذره من هم این ماه خیلی درگیرم. بعدش با هم می‌ریم پیش یکی از آشناها که بهش وکالت بدی و بری دنبال کارت.

رنگ خوشحالی تو صورتش پاشید:

- مرسی ماهین هر جوری باشه برات جبران می‌کنم.

لبخند زورکی زدم ته دلم راضی نبودم کمک کنم نمی‌خواستم یه بار دیگه با کیوان سرشاخ بشم که مطمئن بودم این دفعه بلای بدتری سرم می‌آورد. اما دلم برای تینا سوخت خیلی تنها بود، بهترین کار اینه که فقط یه وکیل بهش معرفی کنم و خودم رو از این ماجرا کنار بکشم.

آخر دی بود و به نامزدی مهنوش نزدیک می‌شدیم.

یه پیراهن زرشکی که از کمر دامنش کلوش می‌شد و قدش تا بالای زانوم بود خریده بودم؛ آستین بلندی داشت که از آرنج پفکی می‌شد و مچ می‌خورد، یقه قایقی که روی سر شونه‌هام می‌ایستاد و زیاد باز نبود که زننده باشه، کلوشی و پیلیسه‌های دامنش حسابی عروسکی و دلبرش کرده بود. همراه با یه کفش زرشکی خریده بودم تا هم برای جشن عقد مهنوش هم برای عروسی دنیا و فرهاد که ماه بعد بود بیوشم.

جشن عقد مهنوش خیلی باشکوه برگزار شد، یه جشن بزرگ گرفته بودن تا عروسیشون جمع و جورتر باشه. اون شب واقعاً بهم خوش گذشت اصلاً مگه میشه آدم بعد ماه دی که پر از امتحان و سختیه بره مهمونی و بهش خوش نگذره؟

بعد تموم شدن مراسم مهنوش رو محکم بغل کردم و واسه‌ش کلی آرزوی خوشبختی کردم. به عماد هم تبریک گفتم و با روحیه شاد خونه برگشتم؛ مامان که منتظرم نشسته بود، به محض رسیدن شروع به سوال پرسیدن از جشن کرد، عکس‌هامون رو نشون دادم و براش یه چیزهایی تعریف کردم. بعد شب بخیر گفتم و اتاقم رفتم.

لباس‌های راحت رو پوشیدم و روی تختم دراز کشیدم. ساعت دوازده بود. اینترنت گوشیم رو روشن کردم و با سیل پیام از اپلیکیشن‌های مختلف روبه‌رو شدم.

اینستا رو باز کردم، قبل رفتن یه عکس که فقط از گردن به بالا گرفته بودم درحالی که یه چشمم به حالت چشمک بسته بود و نوک زبونم سرتق وارانانه بیرون بود، پستش کرده بودم و زیرش نوشته بودم:

- من همون دخترِ شَرّی هستم که تو نمی‌تونی از پس زبونش بریای.

بین لایک و کامنت‌ها دنبال ارسال می‌گشتم. از شب یلدا به این‌ور من رو از طریق صفحه شیدا تو اینستا پیدا کرده بود و هم‌دیگه رو لایک می‌کردیم.

برام نوشته بود «نمکین» و کنارش شکلک لبخند گذاشته بود؛ کامنت رو لایک کردم و چیزی در جواب نگفتم. به محض اینکه لایک بهش رسید، انگار آنلاین بود تو واتساپ پیام داد؛ فوری رفتم جواب بدم.

- چشممون روشن خانم مهندس! عکس منکراتیتو به حاجی نشون بدم؟

تند تایپ کردم:

- وا مصیبتاً مگه حاجی تا این وقت شب بیداره؟



اونم انگار دستش تو تایپ کردن مثل من تند بود زود جواب داد:

- داره هشدار برای کبری یازده می‌بینه.

براش چندتا شکلک خنده فرستادم که دوباره نوشت:

- کوفت، به چی می‌خندی؟ مگه حاجی دل نداره؟

- واسه فیلم دیدنش نمی‌خندم. در واقع دارم حاجی رو با پیژامه جلو تلوزیون تصور می‌کنم.

با چندتا شکل خنده نوشت:

- دیوونه.

تایپ کردم:

- من می‌خوابم، شب بخیر.



- شب بخیر.

گوشی رو زیر بالش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، حالا بذار عروسی دنیا بشه اون وقت ببینم این خانم با عکس‌های منکراتی می‌تونه قلبت رو تکون بده یا نه!

مشغول خوردن ساندویچ بودم و به این فکر می‌کردم که امروز حتماً یه زنگ به نسیم بزنم هم حالش رو بپرسم هم درمورد برادرشوهرش باهاش حرف بزنم.

به ساعت مچی نگاه کردم، دو بود. بهتره بعد از نهار زنگ بزنم؛ هنوز فکرهام تموم نشده بود که تینا بهم زنگ زد، جواب دادم:

- سلام.

- سلام چخبر؟



- خوب شد زنگ زدی می‌خواستم بگم این هفته وقت داری؟

- اتفاقاً زنگ زدم ببینم کی می‌ریم پیش اون دوستت؟ برنامه سفر من برای سه هفته دیگه‌ست.

- چقدر زود.

- خیلی خسته می‌خوام فقط برم.

- باشه من امروز به نسیم زنگ می‌زنم.

- خیلی ممنونم حتماً برات جبران می‌کنم.

- نیازی به جبران نیست فقط دیگه خوب زندگی کن.

گوشی رو قطع کردم. کیفم رو برداشتم و از فست‌فودی بیرون اومدم؛ همون حال شماره نسیم رو گرفتم. چهار-پنج تا بوق خورد تا برداشت:



- سلام ماهین خانم بی‌معرفت!

- سلام عشقم.

- زهرمار، زبون نریز فایده نداره.

- خیلی درگیر بودم به خدا، نامزدم چگونه؟

نسیم: نامزدت دنیا اومد.

تقریباً جیغ زدم:

- تو رو خدا راست می‌گی؟

در ماشین رو باز کردم و نشستم.

- گوشم کر شد، خب چیه بچم عجله داشت شش ماهه اومد.



- آخی کوچولو ببین از عشق من خودش رو کوبیده به در و دیوار دلت که زودتر بیا.

نسیم با خنده گفت:

- الان سه ماهش شده ولی ندیدیش.

- عجب بی‌معرفتی هستی که بهم زنگ نزدی بگی بچه دنیا اومده.

- وقتی بچه زودتر دنیا می‌آد همه درگیر می‌شن، می‌دونی خودت دیگه، از این سه ماه تازه دو-سه هفته‌اس داریم زندگی می‌کنیم.

- خب کی وقت داری پیام پیشت؟ می‌خوام ببینمت.

- همین الآن بیا.

- الآن اومدم نهار بخورم باید برگردم شرکت.



- پس شام بیا پیش من.

- نه اون موقع شوهرت خونه ست مزاحم نمی شم.

- مجتبی از دیروز رفته ماموریت، من و بچه م تنهاییم.

- دیگه همسر یه پلیس وظیفه شناس باشی این جور می شه، باشه بعد شرکت می آم
نیم ساعت می مونم چون شام خونه عموم دعوتم.

- پس چرا الکی مجتبی رو بهونه کردی.

- خب نازم زیاده می دونی دیگه! خواستم برات ناز کنم.

- باشه دیگه بالأخره می بینمت می دونم چی کار کنم! برو به کارت برس.

- فعلاً.



بعد از کارم خونه رفتم. مامان اینا یه ساعتی می‌شد که خونه‌ی عمو رفته بودن. بالأخره امشب قسمت می‌شد شوهر مینا رو ببینم. یه تیپ ساده و مرتب زدم و به مامان خبر دادم که یکم دیرتر خونه عمو می‌آم؛ بعد با یه جعبه شیرینی رخنه نسیم رفتم.

آیفون رو با تأخیر جواب داد:

- آشغال نداریم.

- حداقل بهم عیدی بده.

خندید.

- برو دنیال کارت تا عید دوماه مونده.

- خندیدن به آدم زحمت‌کش کار خوبیست؟

درو باز کرد.



- بیا داخل، خدا شفامون بده.

با شوق هم رو بغل کردیم. جعبه‌ی شیرینی رو بهش دادم و سمت پسر کوچولویی که روی زمین خواب بود رفتم.

-آخه چقدر این نخود نازه.

آروم دست‌هاش رو بوسیدم.

- اسمش رو چی گذاشتی؟

از آشپزخونه جواب داد:

- آرش.

- خوش‌نام باشه، نمی‌خواد چیزی بیاری، بیا بشین پیشم ببینم چخبرا

با سینی چای و شیرینی اومد.



- بساط چای تو خونه‌ی من همیشه به راهه. یه لیوان چای که این حرف‌ها رو نداره.

کنار آرش رو زمین نشسته بودم، سینی رو جلوم گذاشت و خودش هم روبه‌روم نشست.

- می‌خوای رو مبل بشینیم؟

با انگشت‌های کوچولوی آرش بازی می‌کردم.

- نه دوست دارم پیش این فسقلی باشم.

لبخند زد:.

- بچه دوست داریا.

- خیلی.



نسیم: پس یعنی از این مامان‌ها می‌شی که نمی‌ذارن کسی بچه رو نگاه کنه؟

- حالا بذار شوهر پیدا کنم تا مامان شدن کلی راه مونده.

خندید.

- از شرکت بگو چخبر؟

- یکی اومده جای تو نشسته، دوست دارم با همون چادرش از سقف حلق آویزش کنم.

- وا چرا؟

- هر روز صبح و شب که میرم و میام چپ چپ نگاه می‌کنه، دائماً امر به معروف نهی از منکر، از چهره‌ش فعلاً فقط نوک دماغ با مقداری چشم دیدم تا ببینیم بعد خدا چی می‌خواد.

غش‌غش می‌خندید.

- دو-سه ماه دیگه تحملش کن، آرش گلپری بشه می‌آم.



- تورو خدا بیا خیلی تنها شدم از وقتی رفتی.

نسیم آرش رو از توی تشک برداشت تا بهش شیر بده، بیدار شده بود و نق نق می‌کرد. یه کم که آروم شد و داشت شیر می‌خورد گفتم:

- نسیم.

- جونم؟

- می‌گم یه برادرشوهر داشتی.

پرید وسط حرفم:

- زن داره.

دستم رو گذاشتم روی قلبم:

- آخ قلبم رو شکوندی، براش برنامه ریخته بودم!

- حق داری باید آروم‌تر این واقعیت رو بهت می‌گفتم.

شوخی رو کنار گذاشتم و جدی گفتم:

- ببین یکی از دوست‌هام یه وکیل مهاجرتی می‌خواد؛ خیلی هم عجله داره، می‌خوام برادرشوهرت رو بهش معرفی کنم.

- چشم خودم سفارش می‌کنم، گوشیم رو از روی میز بیار بهش زنگ بزنیم.

- خیلی ممنون.

گوشی رو دادم، زنگ زد و جریان رو براش تعریف کرد، بعد گوشی رو به من داد تا اصل ماجرا رو بگم؛ من هم از شرایط تینا توضیح دادم و قرار شد برای پس فردا با تینا حضوراً بریم دفترش تا هر چیزی که لازمه انجام بدیم.

نیم‌ساعت دیگه پیش نسیم نشستیم و بعد اینکه کلی آرش رو ناز کردم و بوسیدمش ازش خداحافظی کردم تا زودتر به خونه‌ی عمو برسم.

بله اون شب چشممون به جمال سهراب، آقا دوماذ تازه وارد روشن شد! همون چیزی بود که از تعریفها شنیده بودم، خوشتیپ و پولدار؛ همه‌ی رفتارهاش هم مثل پولدارهای مغرور بود و این گوشتش رو تلخ کرده بود. به نظرم اصلاً دلنشین نبود؛ نمی‌دونم واقعاً چجوری با مینای گوشت تلخ ما ازدواج کرده؟ شاید هم در و تخته با هم جوره!

طبق قرارمون با مصطفی، برادرشوهر نسیم، دو روز بعد تینا دفترش رفت، چون خودم خیلی کار داشتم نتونستم همراهش برم؛ تینا ازش راضی بود و بهش اعتماد کرده بود، قرار گذاشته بودن شب ۲۱ بهمن تینا آلمان بره. به مهنوش چیزی از این داستان‌ها نگفته بودم چون درگیر نامزدبازی و شوهر جونش بود و حالش هم خوب بود، نمی‌خواستم حالش رو خراب کنم.

با کتی و چندتا از دوست‌هاش که من هم می‌شناختم، قرار گذاشته بودیم؛ تعطیلات سه روزه ۲۲ بهمن رو دخترونه ویلای کتی تو دماوند بریم، امسال ۲۲ بهمن یه بین‌التعطیلی داشت و شده بود سه روز! نشستن تو خونه واقعاً حرام بود.

شب ۲۱ بهمن بود و تینا چند ساعت دیگه پرواز داشت. پروژه‌ی جدیدی که حاجی به من و ارسلان سپرده بود رو برداشتم، کولم رو روی دوشم مرتب کردم؛ با پوشه سمت اتاق ارسلان رفتم، چند ضربه زدم و بعد با اجازه‌ی ورود داخل رفتم. با دیدن نیوشا وسط اتاق تقریباً کف کردم.



ارسلان دست به کمر و شدیداً عصبانی روبه‌روش ایستاده بود، ظاهراً داشتن دعوا می‌کردن که من رسیدم؛ چون چشم‌های نیوشا گریان بود.

ای فاطمه کجایی که ببینی دوست‌دختر داداشت اومده.

ارسلان عصبی گفت:

- خانم مهندس لطفاً بعداً بیاید.

همچین بهم تشر زد فکر کردم مقصر منم، مثل لال مرده‌ها سر تکون دادم و در رو بستم. صدای بلند ارسلان به گوشم رسید:

- بار آخرت باشه به خودت اجازه می‌دی بیای محل کار من، چه اینجا چه استودیو دیگه نبینمت نیوشا، همه‌چیز بین ما تموم شده بفهم.

نیوشا با گریه می‌گفت:

- به خدا عاشقتم، درسته اولش شروین مجبورم کرد، اولش نقشه بود اما الان عاشقتم.

دیگه پشت در وایستادن رو جایز ندونستم و وارد آسانسور شدم؛ نشستم توی ماشین و حرکت کردم.

خب پس این هم از پایان نیوشا!

وقتی رسیدم سر کوچه خواستم از ماشین پیاده بشم دیدم پوشه زرد روی صندلی شاگرد ماشین داره نگاهم می‌کنه! ای بابا من چرا این رو با خودم آوردم؟ کاش می‌ذاشتمش روی میزم بعد به ارسال پیام می‌دادم برداره. بعد تعطیلات باید پروژه رو تحویل بدیم، اصلاً به من چه؛ کارهای مربوط به خودم رو انجام دادم اون نصفه‌ی دیگه مربوط به ارسال به من باید تکمیل کنه. در ماشینم رو بستم و قفل کردم.

قرار بود وسایل مورد نیاز این چند روزم رو جمع کنم با مامان، بابا و عزیز خداحافظی کنم و امشب خونه‌ی خاله بمونم که صبح زود با کتی و دوست‌هاش بریم تا توی ترافیک نمونیم.

مشغول جمع کردن لباسم بودم، عزیز و مامان تو اتاقم نشسته بودن و به کارهام نگاه می‌کردن.

- دخترهای خوبی باشین تا بیام.



عزیز خندید.

- مراقب خودش باش دختر.

مامان غمبرک زده گفت:

- قرصت رو یادت نره بخوری.

- چشم.

زیپ چمدون کوچولوی انبه‌ای رنگم رو بستم و حوله‌ی دور موهام رو باز کردم.

مامان: بذار من موهات رو خشک کنم، از شرکت اومدی رفتی حموم الان هم این‌جوری بری بیرون سرما می‌خوری، هوا خیلی سرده.

متعجب نگاهش کردم، خیلی وقت بود این‌کار رو نمی‌کرد.

جلوی آینه نشستم و سشوار رو بهش دادم. آروم آروم موهام رو خشک می‌کردم. بعد اینکه خشک شد، فرفری‌های خشک شده رو دورم ریختم.

گرم‌ترین لباس‌هام رو برداشتم.

پالتو تدی کوتاه کلاه‌داری که آبی پاستیلی بود و پارسال زمستون خریده بودمش روی بافت آستین بلند یقه اسکی سفیدم پوشیدم. شلوارلی محبوب مام استایلم هم با جوراب‌های ساق بلند سفید عروسکیم که رنگی بودنش به‌خاطر تا خوردن پایین شلوار تو چشم بود پام کردم.

مامان و عزیز همچنان نشسته بودن و قد و بالای من رو نگاه می‌کردن.

آرایش ساده در حد یه رژ کالباسی و یکم ریمل کردم روی موهای بازم که پشتش داخل پالتو بود. شال زمستونی سفیدآبی رو انداختم و کیف کوچیک بند بلند سفیدم رو همراه چمدونم برداشتم.

بعد کلی سفارش و نصیحت شنیدن از بزرگترها تنها کتونی سفیدرنگم هم پوشیدم و بالأخره قسمت شد خونه‌ی خاله برم، ساعت ده شب بود و نشون می‌داد که تینا پرواز کرده، پوشه‌ی زردرنگ هنوز روی صندلی شاگرد منتظر نشسته بود؛ کاش یه جوری می‌رسوندمش به ارسال تا تمومش کنه.



صدای گوشیم من رو از هیروت بیرون کشید؛ صدای ضبطم رو کم کردم و زمزمه کردم:

- حلال زاده.

جواب دادم:

- سلام ارسی جون، خدا بد نده سمت شما انگار آب و هوا ابری بود.

خندید.

- علیک سلام خانم! زنگ زدم ازت عذرخواهی کنم اعصابم رو خورد کرده بود با تو هم بد حرف زدم.

لوس گفتم:

- خیلی غصه خوردم.

مکث کرد:



- ببخشید.

- خب باشه انقدر که مهربونم میبخشم.

- یه پوشه هم دستت بود واسه من آورده بودی؟

با اینکه من رو نمیدید پشت چشم نازک کردم.

- بله، وگرنه عاشق چشم و ابروت نیستم الکی پیام اتاقت.

- چشم و ابروی تو که خیلی خوشگله.

شیطون گفتم:

- دل نبند اسیر می‌شی.



هم‌زمان خندیدیم، مدت خنده‌ی اون چندثانیه بیشتر ادامه داشت، بالأخره پرسید:

- خب چجوری به دستم می‌رسونیش؟

- نمی‌دونم من دارم میرم خارج از شهر کل تعطیلات نیستم حاجی هم گفت شنبه پروژه رو بهش تحویل بدیم، خودت شنیدی دیگه.

شاکی گفت:

- یعنی چی؟ پس من چطوری تکمیلش کنم؟

ریلکس گفتم:

- من نمی‌دونم خودت گفتی بعداً بیا، بعداً هم درکار نیست.

- خب من الان با فرهاد بودم رسوندمش خونه پدر زنش تا نیم ساعت دیگه پیام دم در خونه‌تون مشکلی نداره؟



- مشکلی نداره، رفتی دم در خونه مون به خانواده‌م سلام برسون.

چند لحظه‌ای سکوت کرد بعد با لحن گوش‌زد کننده‌ای گفت:

- ساعت ده و نیم شب خونه نیستی؟

حق به جانب گفتم:

- نه نیستم ولی پوشه تو ماشینمه.

- خب بگو کجایی ببینمت.

- تقریباً نزدیک خونه دنیا اینا.

- کاش می‌گفتی مسیرت همون طرفه‌است دور نشم، عیب نداره الآن دور می‌زنم.

- تو پارک کنار خونه‌شون منتظرت می‌مونم.



- نه تو پارک نشین دیروفته تو ماشینت منتظرم باش.

با خنده گفتم:

- بابا اینجا بالا شهره مزاحم نداره، من هوای سرد دوست دارم، می‌شینم تا بیای.

منتظر اعتراضش نشدم فوراً قطع کردم.

ای پسر حاجی حساس!

نگاهی به پارک انداختم خیلی خلوت بود؛ کیفم و پوشه رو برداشتم، ماشینم رو قفل کردم. روی یکی از نیمکت‌ها نشستم، خوب شد که خونه‌ی دنیا به خاله اینا نزدیکه البته می‌تونستم بگم بیاد خونه خاله اما حوصله‌ی چرت و پرت گفتنای کیومرث رو نداشتم.

احتمالاً زیاد دور نشده الان می‌رسه.



گوشیم تو دستم لرزید؛ اسم کیوان روی نمایشگر باعث شد خودم هم بلرزم. جوابش رو ندادم، سه بار پشت سر هم زنگ زد؛ وقتی بی جواب گذاشتم اس داد:

- مثل سایه دنبالتم بالأخره وقتش رسیده تاوان فضولی‌ها رو پس بدی، نزدیکتم.

حتماً فهمیده من به تینا کمک کردم که بره. تا جایی که یادمه قرار بود تینا اصلاً نگه که داره می‌ره سفر و خیلی یهویی بره! یا خدا نکنه تعقیب می‌کنه.

از روی نیمکت بلند شدم که برم توی ماشین بشینم و درها رو قفل کنم تا ارسال بیاد.

دوباره گوشیم زنگ خورد بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم و با صدای بلند فریاد زدم:

- دست از سرم بردار.

صدای آروم سام توی گوشم پیچید:

- ماهین.



نفس عمیقی کشیدم.

- کی اذیتت می‌کنه؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم:

- سلام، خوبی؟

- خوبم، انگار تو خوب نیستی.

- چیزی نیست یه مزاحم تلفنی دارم از دستش کلافه شدم.

- به مامان پری زنگ زدم گفت رفتی خونه خاله‌ت می‌خوای فردا بری دماوند، خانم بی‌معرفت دارم می‌آم دنبالت بریم یه چرخی بزنیم خیلی وقته ندیدمت.

- خودت بی‌معرفتی.

- یعنی باید دو ماه از آخرین باری که دیدمت بگذره؟

- من عکس‌ها رو می‌دیدم تو اینستا. اصلاً هم دلم برات تنگ نشده، وقت داشتی با دوست جونی‌ها تفریح می‌کردی و عکس پست می‌کردی واسه دیدن من وقت نداشتی.

خندید.

- زبون درازش رو ببین! تو هم مثل اینکه کم درحال تفریح نبودیا.

- وقتی جریمه شدی و برام کلی لواشک و پاستیل خریدی می‌فهمی کی تفریح کرده.

- چشم می‌خرم، من نزدیک محله خاله‌ت هستم. هر وقت رسیدم تک می‌زنم بیا دم در.

- من هنوز نرفتم خونه خاله. یه پارک هست دوتا کوچه بالاتر منتظر پسر حاجی نشستم یه پوشه رو باید بهش تحویل بدم.

- باشه می‌آم اونجا.

- فقط ببین تو ماشینم جلوی پارک نشستم، فعلاً.

- فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و خواستم به راهم ادامه بدم که زودتر توی ماشین بشینم، یکی از پشت مچ دستم رو گرفت. چرخیدم با دیدن کیوان و امید که پشت سرم بودن، جیغ بلندی زدم. مخم قفل کرده بود.

امید مچ دست راستم رو که تو دستش بود چرخوند برد پشت کمرم و مچ دست چپم هم گرفت. حالا درحالی که دوتا دستم از پشت محکم گرفته شده بود روبه روی کیوان ایستاده بودم. خیلی ترسیده بودم!

کیوان با پوزخند نزدیک تر بهم ایستاد.

- خانم مهندس ترسیده.

امید دستهام رو محکم تر فشار داد و خندید، کیوان دستی روی گونم کشید:

- ببین خانم خوشگله، تنت بدجوری می خاره اصلاً انگار دلت می خواد باهات بد رفتار بشه.

محکم با انگشت شصت و اشاره دو طرف لپم رو فشار داد، صورتم از درد جمع شد اما صدام در نیومد.

کیوان: دیدی که خیلی نزدیک بودم مثل سایه! حالا بنال ببینم تینا کدوم گوری رفته؟
گریه می‌کردم.

- دست از سرم بردار من نمی‌دونم تینا کجاست.

پهلوی راستم رو تو چنگش فشار داد، ناله خفیفی کردم.

کیوان: به من دروغ نگو، دیروز تو گوشیش دیدم آخرین تماسش با تو بود، امروز هم برام یه چرت و پرتی نوشته که دارم می‌رم هر چقدر زنگ زدم جواب نداد، زیر سر توئه! تا قبل اینکه دوباره با هم دوست بشید تینا برده‌ی من بود. مطمئنم تو یه کاری کردی، بهم بگو کجاست وگرنه می‌خوام برم دم خونه‌شون آبرو ریزی کنم.

همه‌ی صورتم از اشک خیس بود.

- دیوانه، من تینا رو قورت ندادم که اومدی سراغش رو از من می‌گیری، اصلاً تو از کجا می‌دونی من و تینا دوباره با هم دوست شدیم؟ من خیلی وقته ازش بی‌خبرم.

بازوم رو گرفت، من رو از امید جدا کرد، خیره تو چشم‌هام گفت:

- ماهین من خرم، روانی‌ام خودت می‌دونی هیچی از یه زنجیری کم ندارم، به خدا کاری می‌کنم هر روز آرزوی مرگ کنی. من تینا رو تعقیب کرده بودم دیدم که با هم تو کافه قرار گذاشتین بعد هم دیدم گاهی سمت تو تماس‌هاش هست. دوباره با هم جور شده بودین تو اون دختره رو هوایی کردی که رفته، من مطمئنم.

با اشک داد زدم:

- مگه بابات کله گنده نیست برو ردشو بزن. تو که همه این کارها رو بلدی.

- بدبختیم اینه که بابام کمکم نمی‌کنه. اسیر توئه بی‌همه چیز شدم حالا که حرف نمی‌زنی یه فکر بهتر دارم.

خطاب به امید گفت:



- دهنش رو ببند جیغ نزنه. بیارش تو ماشین. باید چند روز مهمون ما باشه.

قبل اینکه امید بتونه کاری کنه شروع کردم به جیغ زدن؛ با جیغ درخواست کمک می‌کردم. سعی داشتم از دست‌های قوی اون دوتا فرار کنم. با سیلی محکمی که کیوان تو گوشم زد خفه شدم، تنگی نفسم عود کرده بود و حس می‌کردم هر لحظه کبودتر می‌شم، این پارک لعنتی چرا انقد خلوته چرا هیچ کس کمکم نمی‌کنه؟

صدای پرخشم ارسال به گوشم رسید:

- شما دوتا دارین چه غلطی می‌کنین؟

به دنبال این حرفش ضربه‌ای که به امید زد باعث شد من آزاد بشم و روی زمین بیفتم.

ارسال سمت کیوان رفت، از نظر قد و هیکل ازش خیلی گنده‌تر بود؛ کیوان ترسیده بود اما نمی‌خواست کم بیاره. چونه کیوان رو گرفت تو مشتش فشار داد:

- دست رو کی بلند کردی؟

فریاد زد:

- زورت به دختر می‌رسه آره؟

مشت محکمی به صورتش زد پخش زمین شد، امید که تازه خودش رو جمع کرده بود حمله کرد بهش و با هم درگیر شدن. از فشار ترس و استرس قلبم رو تو مشتم فشار می‌دادم. تقریباً کف پارک درحال جون دادن بودم.

سه تایی آنقدر باهم درگیر شدن و کتک کاری کردن که بالاخره امید و کیوان فرار کردن، ارسلان باز هم چند قدم دنبالشون دوید وقتی دور شدن برگشت سمت من که روی زمین به خودم می‌پیچیدم.

نم بارون داشت خیسمون می‌کرد. بازوم رو گرفت و کمکم کرد بشینم.

نگاهی به صورتش انداختم، گوشه ابرو و کنار لبش خونی بود؛ مضطرب پرسید:

- ماهین خیلی اذیتت کردن؟ تو خوبی؟

نفسم دیگه در نمی‌اومد.



- فرصت کجاس؟ بگو بیارم.

دستم رو روی قلبم فشار دادم، فریاد زد:

- اون لامصب کجاست؟

منتظر نموند، کیفم رو که کنارم روی زمین افتاده بود، برداشت؛ قرصم رو درآورد و بهم داد، خوردم.

کمکم کرد روی نیمکت بشینم. هنوز سالم خوب نبود و گریه می‌کردم. پایین نیمکت روی دو زانو نشسته بود و نگاهم می‌کرد. دست‌هایش رو نوازش‌گر روی زانو هام گذاشت.

- ماهین جان، خوب نشدی؟ بیا ببرمت بیمارستان.

به زور گفتم:

- نفسم درنمی‌آد.

نشست کنارم و با دست‌های قوی پشت شونه‌هام رو ماساژ داد، انگار راه نفسم یکم باز می‌شد اما گریه‌هام بند نمیومد.

عصبی گفتم:

- باهام لجبازی کردی، بهت گفتم نیا تو پارک.

سرم که تا اون موقع پایین بود و جوراب‌های عروسکیم رو نگاه می‌کردم، بلند کردم؛ اون به نیم‌رخ من نگاه می‌کرد و من به سام که از دور سمتمون می‌اومد. چشم‌هام تار شده بود؛ انگار سام دوتا بود یا اینکه سرم می‌چرخید. همه توانم رو جمع کردم از روی نیمکت بلند شدم.

سام نگران تندتند قدم برمی‌داشت. یه قدم به سمتش برداشتم، حالا ارسلان پشتم کنار نیمکت ایستاده بود؛ سام نگران پرسید:

- این چه حالیه؟ چی شده ماهین؟

ارسلان از پشت سرم گفتم:

- اون‌ی که با ماشین زد بهش، امشب مزاحمش شده بود.



از سام فقط یه هاله می‌دیدم، زمزمه کردم:

- دست‌هام رو امید گرفت، بعد، کیوان بهم سیلی زد.

تعادلم رو از دست دادم و به سمت راست متمایل شدم. نمی‌تونستم حرف بزنم. سام من رو تو آغوشش کشید. سرم رو به سینه‌ش چسبوند:

- باشه فهمیدم. حرف نزن، می‌دونم باهات چی کار کنم.

هق‌هق گریه‌م بلند شد، سام عصبی‌تر گفت:

- دست رو ماهی‌ن من بلند کرده... .

پاهام سست شد و گوش‌هام دیگه صداش رو نشنید. همون‌جوری که تو بغلش بودم از هوش رفتم.



گرمای نور آفتاب روی بدنم حس می‌شد. آرام چشم‌هام رو باز کردم، ماسک اکسیژن کل بینی و دهنم رو گرفته بود. محیط اطرافم نشون می‌داد توی اتاق یه بیمارستانم.

عقربه‌های ساعت روبه‌روم روی نه صبح بود، در اتاق باز شد اول کتی و پشت سرش سام وارد شد.

چهره‌ی هر دوتاشون مضطرب بود، اما وضعیت سام با همون لباس‌های دیشب اما موهای بهم ریخته و چشم‌های قرمز بدتر بود.

کتی کنار تخت اومد و دستم رو گرفت:

- ماهین خُله چطوره؟

به زور لبخند زدم. سام پایین تختم ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد. از نگاهش دلخوری می‌بارید چون نداشته بودم جلوی این اتفاق رو بگیره و ازش مخفی کرده بودم. ماسک رو برداشتم و گرفته گفتم:

- این‌جوری نگاه نکن.



دعوام کرد:

- ماسکت رو بذار.

براش زبون درآوردم و ماسکم رو گذاشتم، کتی با خنده گفت:

- مثل اینکه خداروشکر حالش خوب شده.

- من هم اگه تا صبح بی‌خبر از استرس‌های بقیه می‌خواهیدم الآن سالم خوب بود

یهو ماسکم رو درآوردم و پرسیدم:

- مامانم می‌دونه؟

کتی: آره یه درصد فکر کن بدونه! الآن بیمارستان رو سرمون بود.



- پس چی شد؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت.

- هیچی عزیزم فکر می‌کنن ما الان تو راه دماوند درحال تفریح هستیما

سام: ماهین گوشیت کجاست؟

یکم فکر کردم.

- آخرین بار دستم بود نمی‌دونم کجا افتاده.

کتی زود گفت:

- فکر کنم تو ماشینش باشه، ماشینش رو دیشب امیرارسلان آورد.

سام پرسید:



- سوئیچ دست شماس؟

کتی از تو کیفش درآورد. وقتی سام داشت می‌رفت سمت در صداش کردم:

- سامی.

سمتم برگشت که پرسیدم:

- با گوشیم چی کار داری؟

- وقتی بیارم می‌فهمی.

در رو بست و رفت. خیلی قاطی بود. بی‌توجه به عصبانیتِ سام، مشتاق گفتم:

- کتی برام از دیشب بگو، چجوری فهمیدی این اتفاق افتاده؟ ارسلان چی کار می‌کرد؟ زودباش بگو.



مشتاق‌تر از من روی صندلی همراه نزدیک تخت نشست و با ذوق گفت:

- والا دیشب کلی منتظرت بودیم کم‌کم نزدیک بود مامانم به خاله زنگ بزنه بگه چرا نیومدی خونه‌مون، که سام بهم زنگ زد خلاصه‌ای از اتفاقات تعریف کرد و ازم خواست هر جوری شده از خونه بزنم بیرون و بگم می‌آم پیش تو، نمی‌خواست کسی بفهمه توی بیمارستانی. من هم به مامانم گفتم قراره شب خونه یکی از دوست‌هام بمونیم از اونجا با هم حرکت کنیم. گفتم ماهین هم می‌ره اونجا ولی به خاله چیزی نگو که عمو حسین گیرنده.

با خنده وسط حرفش پریدم:

- خاله هم که قربونش برم پایه!

سرش رو تکون داد.

- آره گفت چیزی نمی‌گم و خلاصه اومدم اینجا.

با هیجان پرسیدم:

- خب! چخبر از اینجا؟

- تو مثل جنازه رو تخت بودی دکتر و پرستار تا دلت بخواد اومده بودن بالا سرت، پسر حاجرسول هم اولش نیومده بود انگار واسه اینکه ماشین و وسایلت جلوی پارک نمونه، می‌گفت ماشین خودش رو گذاشته خونه پدرخانم دوستش و با ماشین تو از سام آدرس گرفته اومده بیمارستان.

- خب بقیه‌ش رو بگو.

- امیرارسلان که با ماشینت رسید با اتاقت که پر شده بود از سفید پوش‌ها روبه‌رو شد، حالا پسر حاجی نگو بگو کفتر! بال‌بال می‌زد ازین‌ور به اون‌ور حالا بیچاره نمی‌دونست نصف پرستارها برای کارآموزی اومدن یاد بگیرن، فکر می‌کرد جمع شدن تو رو نجات بدن.

دوتایی غش‌غش خندیدیم بیچاره چقدر ترسیده! در اتاق باز شد، سام با گوشی اومد و پرسید:

- اثر انگشتت رو بزن باز بشه.

گوشیم رو جلو دستم گرفت. کاری که گفت انجام دادم، نمی‌دونستم چی‌کار داره. با سوال بعدیش فهمیدم:



- شمارش رو به اسم خودش سیو کردی دیگه؟

- آره لاتین نوشتم کیوان.

گوشی خودش رو از جیبش درآورد و شماره کیوان رو تو گوشیش سیو کرد، گوشیم رو روی میز غذای پایین تختم گذاشت.

- کتی خانم شما پیش ماهین می‌مونید؟

کتی: آره دیگه مثلاً ما دماوندیم.

سام: باشه من هم یه مقدار کار دارم، چیزی خواستید بهم زنگ بزنید.

رفت سمت در صداش کردم:

- سامی.

سنگین گفت:



- بله.

- می‌خواهی چی کار کنی؟

در رو باز کرد بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- خداحافظ.

متعجب به رفتنش نگاه کردم.

- کتی چرا این اصلا اعصاب نداشت؟

- از دیشب همین‌جوری قاطی کرده. نمی‌شه باهاش حرف زد.

- ببخشید برنامه‌هاتون رو خراب کردم، همش یه آخر هفته واسه تفریح وقت داشتی.



- هنوز هم دیر نشده قرار گذاشتیم فردا صبح بعد از مرخص شدنت بریم، دو روز هم واسه تفریح کافیه.

خوشحال گفتم:

- آخ جون.

در اتاق باز شد و دکترم وارد شد. خانم دکتر مهربونی که از بچگی کنترلم می‌کرد با لبخند گفت:

- خوشگل خانم همه رو نگران کردی.

- سلام خانم دکتر چه خوشحالم که می‌بینمتون.

- من که خوشحال نیستم رو تخت می‌بینمت! زود خودتو جمع و جور کن یه خرده بهتر شدی ماسکت هم بردار، دارم می‌رم خواستم بهت سر بزنم.

خطاب به کتی گفت:



- حالش بهتره به پرستارها گفتم صبح مرخص بشه بلا ازتون دور باشه.

دوتایی تشکر کردیم و رفت. حالم بهتر بود واسه همین ماسکم رو کامل درآوردم. روبه کتی که داخل کیفش دنبال چیزی می‌گشت گفتم:

- می‌شه کمک کنی لباس‌هام رو عوض کنم؟

سرش رو بلند کرد.

- مگه لباس بیمارستان چشه؟

- مثل زن حامله شدم.

- می‌آن دعوامون می‌کنن.

- پاشو بیا مسئولیتش با من.



کمکم کرد از تخت پایین اومدم. پرده اتاق رو کشید و در رو قفل کرد از داخل چمدونم که توی کمد اتاق گذاشته بود شلوارلی و بافت سفیدی که دیشب زیر پالتو پوشیده بودم درآورد. لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت نشستم.

- بیا موهای فرفریت هم شونه کنم.

خوشحال چرخیدم و پشت به کتی نشستم که موهام رو شونه کنه. بعد همه رو بالا سرم جمع کردم. حوصله‌ی آرایش کردن نداشتم واسه همین با رنگ و روی پریده توی جام نشستم و پرسیدم:

- چه بیمارستان بچه پولداری‌ای اومدیم!

- دیشب که حالت بد بود سام با دکترت حرف زد اونم گفت این بیمارستانه اومد اینجا.

- آخی چقدر سام اذیت شده نه؟

- خیلی! وقتی اومدم دیدم مثل مادری که بچه‌ش مریض شده رفتار می‌کنه، خیلی عصبی و ناراحت بود.



- با من هم سر سنگین شده. البته مقصر بودم حق داره.

قفل اتاق رو باز کرد و پرده‌ها رو عقب کشید. یه کم لای پنجره رو باز گذاشت تا هوای تازه بیاد:

- حالا که گذشت دیگه بهش فکر نکن.

خودم رو با گوشیم مشغول کردم، کتی هم یه کتاب از وسایلیش درآورده بود و مطالعه می‌کرد، دختر پولدارها انگار وقت آزادشون جور دیگه‌ای می‌گذره. چند دقیقه بی‌حرف بودیم که پرسیدم:

- به نظرت ارسلان می‌آد ملاقات؟

مرموز لبخند زد.

- ای شیطون واسه ارسلان تیپ زدی؟

پشت هم پلک زدم.



- اصلاً!

خندید.

- آره جون عمت.

- اون گفت کاکل به سری که دیشب من دیدم بال بال می زد، شک نکن امروز می آد.

- وای اگه همین جوری باشه که می گی خیلی عالیه.

- ماهین، می گم به نظرت زیاد کشش ندادی؟

گوشیم رو گذاشتم کنارم و متعجب پرسیدم:

- چی رو کش دادم؟

کتابش رو بست سمت جلو خم شد.



- ارسلان گناهی نداره که خواهرش بهت تهمت زده.

نیشخند زدم.

- این داستان یواش یواش که بره جلو یهو خانواده مشایخی به خودشون می‌آن و می‌بینن یه دونه پسرشون تو چنگ ماهینه، اون وقت قیافه فاطمه دیدن داره چه آینه دق بشم براش!

- خیلی مواظب باش ماهین، من نمی‌دونم تو سرت چی می‌گذره ولی دلم برای ارسلان می‌سوزه.

- وا چرا؟

- اگه عاشقت بشه چی؟

- خب باید عاشقم بشه دیگه نقشه همینه.

با هیجان نشستم و دستهام رو به هم کوبیدم:



- می‌خوام یه کاری کنم به خاطر تو روی ننه‌ش و فاطمه‌ی عفریته بایسته.

- یا امام رضا.

- می‌خوام ببینم ارسلان که به خاطر عشق به خانواده‌ش دوتا ظاهر، دوتا رشته و دوتا شغل انتخاب کرده تا ازش راضی باشن واسه من چی‌کار می‌کنه.

- کاری نداره که یدونه به سلیقه خانواده‌ش می‌گیره تو رو هم کنارش صیغه می‌کنه.

خنده‌هامون توی اتاق پیچید. چند ضربه به در اتاق خورد و باز شد با دیدن قامت ارسلان خنده‌هامون رو جمع کردیم. یه وقت نشنیده باشه!

ارسلان وارد شد.

- سلام.



کتی زودتر از من خودش رو جمع و جور کرده بود بلند شد ایستاد و سنگین سلام کرد من هم مرتب توی جام نشستم و سلام کردم.

پلاستیک تو دستش رو گذاشت روی میز و گفت:

- ظاهراً حالت بهتره، صدای خندهاتون بیرون می‌اومد

لبخند زدم.

- خداروشکر بهترم.

نگاهم روی پلاستیکی که پر از میوه بود چرخید.

- زحمت کشیدی خیلی ممنون.

لبخند زد.

- خواهش می‌کنم.



سکوت شد. تیپش رو آنالیز کردم، به خاطر سرد بودن هوا بافت ماشینی خیلی شیک که رنگ سرمه‌ای و شیری داشت و زیرش یقه پیرهن مردونه سرمه‌ای دیده می‌شد پوشیده بود، شلوار سرمه‌ای کتون باعث شد تو دلم زمزمه کنم چقدر بهش سرمه‌ای می‌آد!

کتی که سکوت رو دید گفت:

- ببخشید من می‌رم یه تلفن بزنم برمی‌گردم.

با جمله «راحت باشید» ارسلان، رفت و ما رو تنها گذاشت.

جای کتی روی صندلی نشست و نگاهم کرد.

- خیلی ترسوندیدمون.

روی صورتش رد مشت بود و ته‌ریشی که داشت باعث شد دلم برای این ترکیب صورت مردونه ضعف بره؛ از افکارم لبخندی زدم.



- خیلی اذیت شدم اما ببخشید که همه رو اذیت کردم.

پای راستش رو مردونه انداخت روی پای چپش:

- دوست صمیمیت به موقع رسید چون من شماره‌ی دکترت رو نداشتم.

ترکیب «دوست صمیمی» رو با حرص خاصی گفت. به چشم می‌دیدم که این حس تنفرِ ظریف، بین سام و ارسلان دو طرفه شده. برای عوض کردن بحث گفتم:

- بالآخره اون پوشه رو گرفتی؟

ارسلان: بله. البته اون دیگه اسمش پوشه‌ی خالی نیست از این به بعد بهش می‌گیم پوشه‌ی شوم.

خندیدم که به لبام خیره شد.

- راز خنده‌های تو چیه؟



بی پروا گفتم:

- کسی که دلش از این خنده‌ها بلرزه رازش رو می‌فهمه.

مستقیم نگاهم کرد.

- پس یه کاری کن رازش رو بفهمم.

درحالی‌که توی ذهنم دنبال جواب می‌گشتم تا این بحث جذاب ادامه داشته باشه، کتی وارد شد؛ توی دلم به ورود بی‌موقعش لعنت فرستادم.

ارسلان بلند شد:

- امیدوارم دیگه اتفاق بد ازت دور باشه، با اجازه‌تون من می‌رم.

- ممنون که اومدی خوشحال شدم.

کتی: به حاج‌آقا سلام برسونید خیلی خوش اومدین.



گوشیش زنگ خورد، قبل اینکه جواب بده خداحافظی کرد و بیرون رفت. همین که رفت کتی نفس عمیقی کشید:

- وای پسر چه ادکلن خوشبویی.

- ببین این پسر حاجی خیلی داره نخ می‌دهها!

از داخل پلاستیک دوتا موز برداشت سمتم اومد:

- چقدر آقاس خیلی با اصالته.

- آره والا.

کتی با ذوق گفت:

- جنتلمن هم هست عین بازیگرهای ترکیه.

گاز بزرگی به موز زدم با دهن پر گفتم:

- آره چهره‌ش برعکس سام، شرقیه.

- حالا چرا با سام مقایسه می‌کنی.

- من فکر می‌کردم از سام خوشتیپ‌تر و جذاب‌تر دیگه نیست تا اینکه با ارسالن آشنا شدم، بعد از سام اولین پسری که به نظرم جذابه ارسالن.

- ببین من تا الان زیاد دلم راضی نبود ولی الان می‌گم مخش رو بزن با همین ازدواج کن بهتر از این گیرت نمیداد.

- گل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی، راست می‌گی چرا واسه خودت ازدواج تجویز نمی‌کنی؟

- بحث من فرق داره، تو شوهری و قرتی‌تر از منی، من مردونه‌ام با هر کسی کنار نمی‌آم.

- من هم حوصله ازدواج ندارم. می‌خوام مجرد بمونم.



با خنده گفت:

- خدا از دلت بشنوه که می‌گی ارسلان بیا من رو بگیر.

- ولی چقدر مامان به زن‌عمو پز بده با دامادش.

- بیچاره زن‌عمو.

تا شب با هم حرف زدیم و خندیدیم آخر شب کتی صندلی همراه رو تخت کرد و از خواب بیهوش شد.

ساعت یک بود اما خوابم نمی‌برد. گوشیم تو دستم لرزید با دیدن شماره‌ی سام جواب دادم، با صدایی که کتی رو بیدار نکنه گفتم:

- کجا بودی سامی؟ از صبح خبری ازت نیست!

- علیک سلام.



- سلام چرا انقدر صدات گرفته.

با خنده گفت:

- گریه کردم.

- خوش نمک! من می‌دونم تو وقتی عصبی بشی یا از کوره در بری صدات این جوری می‌شه، کجا رفتی و چی کار کردی زود جواب بده؟

- گوش کیوان رو پیچوندم. دیگه دور و ورت نمی‌آد خیالت راحت.

چشم‌هام شکل قلب شد.

- وای سامی تو خیلی خوبی! مرسی که همیشه مواظبمی.

با صدای گرفتش شروع کرد به زمزمه آهنگ قدیمی کردن:



- تا گفתי بدخواه مدخواتن این‌ورا، شاکی شدیم پاشنه رو دادیم بالا.

با خنده باهاش هم‌خونی کردم:

- این سر و تا اون سر و گشتیم واسه‌ت/ داد زدیم و شیشه شکستیم واسه‌ت.

دوتایی آروم خندیدیم.

- برو بخواب خانم کوچولو.

- مرسی واسه همه چیز.

- شبت بخیر.

- شب بخیر.



فردای اون روز بی سروصدا با دوست‌های کتی شهر رو ترک کردیم و یه آخر هفته‌ی خوب گذروندیم.

بعد از تعطیلات زندگی به روال قبل برگشت و تکراری شده بود؛ می‌رفتم شرکت و خونه می‌اومدم. گاهی هم می‌رفتم دانشگاه که مهنوش اصلاً نبود؛ همه‌ش درگیر مراسم عروسیش بود. با تینا هم گاهی چت می‌کردم اوضاعش بد نبود.

حالا سه اسفند عروسی دنیا و فرهاد رسیده بود، همون پیراهن زرشکی رو پوشیده بودم و جلوی آینه به خودم می‌رسیدم. موهام رو بدون اینکه صاف کنم دو طرف سرم خرگوشی و بعد گوجه‌ای کردم و چند تار فر کوتاهم رها کردم تا خودنمایی کنن؛ از لای فرق وسط هم دوتا تار فر ریختم روی صورتم، رژ زرشکی باعث می‌شد آرایشم غلیظ به نظر بیاد و متفاوت با قبل باشم.

دیرتر از ساعت شروع مراسم به تالار رسیدم و از این بابت ناراضی نبودم؛ می‌خواستم اول ارسلان و دوست‌هایش برسن تا من تنها نباشم.

به عجب عروسی پُریمون و باکلاسی!

وارد اتاق پرو شدم مانندای مجلسی بلندم رو در آوردم و همراه شالم روی رگال مخصوصش آویزون کردم، چندتا دختر روبه‌روی آینه‌های بزرگ اتاق مشغول تجدید آرایش بودن، فکر می‌کردم لباسم کوتاه باشه با دیدن لباس‌های دخترها که به زور تا زیر باسن می‌رسید فهمیدم من اینجا از همه پوشیده‌ترم حداقل تا بالای زانوم پوشیده.

کیف دستی کوچولو مشکیم رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. اطراف رو نگاه می‌کردم که بچه‌ها رو پیدا کنم؛ خیلی شلوغ بود و زیاد مهمون داشتن هر چی می‌گشتم خبری نبود.

صدایی از پشت سرم گفت:

- ببخشید خانم.

سمت عقب برگشتم، یه پسر قد بلند و لاغری که صورت استخوانی با بینی عملی مردونه‌ای داشت بهم لبخند زد. خودم رو کنار کشیدم.

- ببخشید جلوی راه شما ایستادم.

نگاهش خیلی سریع لختی گردن و شونه‌هام رو گذروند.



- سر راه من نبودید انگار دنبال کسی می‌گردید خواستم کمکتون کنم.

مُنْگُل رو نگاه! خب بگو اومدم نخ بدم چرا این‌همه تشریفات؟

نگاهی به موهای فر و مشکی رنگش که با کش پشت سرش بسته بود انداختم، از پسرهای مو بلند خوشم نمی‌اومد؛ اما این یکی انگار کل جذابیتش به ترکیب موی بلند و صورت استخوانیش بود، استایلش می‌اومد پولدار اصیل باشه ولی نگاه‌های بدی داشت.

- خب شما از کجا می‌دونید من دنبال کی می‌گردم؟ مگه همه مهمون‌های امشب رو می‌شناسید؟

عمیق نگاه کرد.

- بله من فقط شما رو نمی‌شناسم که حتماً این افتخار امشب نصیب می‌شه، اما این رو می‌دونم که دنبال دوست پسرتون نمی‌گردین، در واقع دوست پسر ندارید که دنبالش بگردید.

عجب بچه پررویی بود. کیفم رو از کف دست راستم به کف دست چپم انتقال دادم.

- خودم می‌تونم دوست‌هام رو پیدا کنم، از پسرهای فضول خوشم نمی‌آد.



فکر کردم این رک حرف زدنم ناراحتش کنه اما بلند خندید، چقدر عجیب! بی توجه به حرفی که زدم و طبیعتاً باید شرش رو کم می کرد، سمج سرجاش ایستاده بود. اشاره ای به موهامون کرد.

- فکر کنم خواهر گمشدهم رو پیدا کردم.

از خودمونی شدنش بدم اومد، سنگین گفتم:

- انشالله که از این کابوس بیدار بشم و نبینم شما برادر من هستید.

ابروهاش بالا پرید.

- چه زبون درازی! می آیی با هم یه نوشیدنی بخوریم؟ بی خیال دوست هات!

نگاهی به سرتا پاش انداختم.

- من با غریبه ها نوشیدنی نمی خورم.

نزدیک‌تر بهم ایستاد.

- مامانت اجازه نمی‌ده؟

با دیدن نیما که از پشت این پسر پررو، بهمون نزدیک می‌شد قلبم رو پر از نور کرد.

- سلام ماهین خانم.

مثل همیشه نگاهش به هر جایی بود جز من، ادامه داد:

- بچه‌ها سمت راست سالن نشستن بفرمایید اونجا.

- سلام، مرسی که اومدی نمی‌تونستم پیداشون کنم.

نیما: شما برو من هم الان میام.

بی‌توجه به پسر که نمی‌دونستم اسمش چیه رفتم سمت راست سالن. بچه‌ها به همراه ارسلان دور دوتا میز گرد شش نفره نشسته بودن و جای من و نیما خالی بود.



- سلام.

شیدا و مهناز بلند شدن و بهم دست دادن، مهناز گفت:

- خیلی دیر اومدی دیگه ناامید شدیم از اومدنت.

- یه خورده کارم طول کشید.

روبه مجید و ارسلان که از جاشون بلند شده بودن سلام کردم. کنار شیدا نشستم؛ همیشه من رو کنار خودش می‌نشوند. نیما صندلی خالی بین من و ارسلان عقب کشید و نشست در همون حال گفت:

- خوش اومدی ماهین خانم.

- ممنونم.

نیما: دو ساعته داریم واسه دست تکون می‌دیم ما رو نمی‌دید؟



- جدی؟ من اصلاً متوجه نمی‌شدم از اونجا خیلی جمعیت بیشتری دیده می‌شه.

شیدا: کم مونده بود مهناز رومیزی رو جمع کنه باهاش یه لب کارون برقصه از بس که خودش رو تو هوا تکون داد تا ببینیش.

بلند خندیدم.

- واقعاً متوجه نشدم.

مهناز: دیگه نیما رو فرستادیم بیاد جلو.

ارسلان که تا اون موقع جز سلام چیزی بهم نگفته بود و زیاد هم آروم به نظر نمی‌رسید، دست‌هاش رو تو هم گره زد، با لحنی که سر از مفهومش در نمی‌آوردم گفت:

- آقا فردین زیادی سرت رو گرم کرده بود متوجه ما نشدی.

گیج پرسیدم:



- آقا فردین کیه؟

مجید: چه عجب یه بار اسمش رو نگفته!

گیج‌تر نگاهشون کردم که مهناز کمکم اومد:

- فردین همونیه که باهاش حرف می‌زدی مثل عقاب می‌مونه یه طعمه پیدا کنه تا مخش رو نزنه ول نمی‌کنه.

غش‌غش خندیدم.

- نه به موهای بلندش نه به اسمش.

شیدا و مهناز همراهیم کردن.

مجید: این‌جوری نگو با همون موها تا الان مخ نصف دخترهای امشب رو زده.

همگی به جز ارسلان می‌خندیدیم. نمی‌دونم چرا امشب بداخلاق بود و بهم بد نگاه می‌کرد؛ انگار جرم سنگینی کرده بودم که خودم خبر نداشتم، ولی جدی می‌شه هم جذابه‌ها!

پیراهن سفید و شلوار جذب سرمه‌ای تیره با طرح ظریف راه‌راه همراه کروات هم‌رنگش بهش می‌اومد؛ دوست داشتم لپاش رو بکشم، نمی‌دونم چرا انقدر سرمه‌ای بهش می‌اومد!

بالآخره عروس دوماه او مدن و از میزهای جلو شروع به سلام و خوش‌آمدگویی کردن؛ متأسفانه دنیا زیاد خوشگل نشده بود شاید هم به خاطر آرایش صورتش بود که یه کم زیادی غلیظ بود، اما خب تو لباس عروس می‌درخشید. ما رو که دید سمتمون دوئید؛ ارسلان که فکر نمی‌کردم امشب خنده رو ل..*باش ببینم لبخندی زد.

- یواش بدو عروس خانوم، زمین می‌خوری یه عمر بهت می‌خندیم.

دنیا اول من رو که از همه نزدیک‌تر بهش ایستاده بودم، بغل کرد و بعد اینکه همراه فرهاد بهمون خوش‌آمد گفت خطاب به همه با ذوق گفت:

- خیلی خوشحالم که اینجا باشید.

به ارسلان نگاهی انداخت و ادامه داد:

- برو ببین بچه‌ها دارن چی کار می‌کنن با فیلم عروسیم، مثلاً دلم خوشه کار رو سپردم به کاردون، اومدی نشست بیخ دل بقیه؟

ارسلان: نگران نباش تیم من بهترین حواسم بهشون هست، بابا همه‌ش یه شب عروسی دوتا رفیق صمیمیه انتظار داری امشب هم کار کنم؟

متوجه شدم فیلم و عکس امشب با استودیویی ارسلانه. وقتی به همه مهمون‌ها سلام کردن، ارسلان همراه دختری که دوربین حرفه‌ای فیلم‌برداری دستش بود از دنیا و فرهاد خواستن وسط برق‌صن؛ ارسلان دوربین رو از دختر گرفت و خودش مشغول فیلم‌برداری شد و من بیشتر از اینکه به رقص دنیا و فرهاد همراه با یه آهنگ شاد عاشقانه نگاه کنم به ارسلان که خیلی حرفه‌ای ازشون فیلم می‌گرفت نگاه می‌کردم. بعد از آهنگ مخصوص عروس و دوماه کم‌کم وسط شلوغ‌تر می‌شد و ارسلان رفت پشت کَرین* تا از بالا ثبتشون کنه.

صدای مهناز باعث شد دست از نگاه کردن به ارسلان بردارم:

- ماهین پاشو بریم برقصیم.

شیدا بلند شد، مجید هم نیما رو با اصرار بلند کرد و وسط رفتیم. من زیاد اهل رقصیدن نبودم یعنی هیجان و فعالیت زیاد اذیتم می‌کرد اما می‌تونستم آروم‌آروم همراهیشون کنم.



یه کم که رقصیدم آروم ازشون جدا شدم و سرجام نشستم؛ اگه بیشتر ادامه می‌دادم اذیت می‌شدم. به رقصیدنشون نگاه می‌کردم که چقدر شاد بودن و می‌تونستن تخلیه انرژی کنن، صدایی کنار گوشم گفت:

- ماهین جون!

*کرین: نوعی جرثقیل بلند مخصوص دوربین که از دور هدایت میشه و برای ثبت نمای کلی مراسمات بزرگه.

تکون محکمی خوردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، با خشم خطاب به فردین گفتم:

- مثل جن می‌مونی.

کوتاه خندید و به صندلی کنارم اشاره کرد.

- اجازه هست بشینم؟



نگاهی به وسط انداختم بچه‌ها هنوز می رقصیدن و ارسلان داشت با همکارش حرف می زد، انگار که گوشزد می کرد چه کارهایی انجام بدن؛ هیچ کس نبود نجاتم بده.

فردین صندلی کنارم رو جابه جا کرد.

- سکوت، علامت رضایت!

کنارم نشست عجب بچه پررویی! پای چپم رو روی پای راستم انداختم، نگاهی به پاهام و کفش زرشکیم انداخت.

- شما استایل خیلی تکی داری.

پررو گفتم:

- هندونه نمی خوام بفرمایید به کارتون برسید.

- اهل تعارف نیستم رُک حرفم رو می گم، مثل خانم‌های اروپایی هستی.



نکنه این مارمولک واقعاً برادر گمشدهم باشه! چرا مثل من انقدر رُگه؟

بی تفاوت گفتم:

- ممنون.

- ظاهراً از دوستان دنیا و فرهاد هستی.

- بله، تازه آشنا شدیم.

- درسته چون قبلاً تو جمعشون ندیده بودمت.

- شما هم از دوستانشون هستی؟

- من پسرموی فرهادم دو سه بار با اکیپشون چرخیدم بیشتر دوستهاش رو می‌شناسم.

تو دلم گفتم: «آره اونا هم تو رو خیلی می‌شناسن.»

ارسلان از سمت راستم گفت:

- ما هم خوب می‌شناسیمت فردین جان.

متعجب از اینکه از عالم غیب رسید و حرف دل من رو زد نگاهش کردم. کارش رو سپرده بود به همکارهایش و خودش رو به ما رسونده بود، این برام ارزشمند بود! فردین از جاش بلند شد.

- به داش ارسی مشتاق دیدار آقا.

به هم دست دادن اما جو سنگینی بینشون بود انگار از هم متنفر بودن.

ارسلان: تویی که کم پیدا شدی.

فردین دوباره سر جاش نشست.

- دیگه زندگی و مشکلاتش.



ارسلان هم روی صندلی سمت راستم نشست:

- دو سه ماهی می شه ندیدمت هم زمان با نیوشا از اکیپمون رفتی.

تیکه‌ی کلام ارسلان واضح به چشم می‌اومد، من که از همه جا بی‌خبر بودم یه حدس‌هایی زدم و مشخص بود فردین هم منظورش رو فهمید. با لبخند نصف‌نیمه‌ای سمت جلو خم شد.

- اونم که ناتو در اومد و دورت زد! آمارش رو دارم با شروین می‌چرخه.

ارسلان پوزخندی زد:

- البته دورم نزد من در جریان همه‌چیز بودم فقط عادت ندارم آمار آشغالی که تف کردم رو در بیارم... .

عین جمله‌ی فردین رو تکرار کرد:

- حالا زندگیه و مشکلاتش این هم گذشت.



عجب تیکه بارونی شده اینجا!

فردین: مشکل اینه همیشه تنهاخور بودی! گفتم بیا نیوشا رو با هم شریک بشیم نخواستی.

پس اینطور که معلومه سر نیوشا با هم مشکل داشتن! تحفه خانم انگار چی بوده.

ارسلان کف دستش رو روی پاش فشار داد:

- با اینکه قانون روابط من رو می‌دونی اما همیشه چشمت به لقمه‌های منه، الآن هم دیر نشده دلت پیشش گیر کرده برو با شروین شریک شو اون دونفر فقط دنبال پولن.

سرم مثل جوجه کوکی بین ارسلان و فردین می‌چرخید؛ یه‌دونه این می‌گفت دوتا اون، من هم فقط نگاهشون می‌کردم. فردین اشاره‌ای به من کرد:

- حالا بی‌خیال با حرف از گذشته‌ها حوصله‌ی ماهین رو سر بردیم.

ارسلان که خیلی کلافه به نظر می‌رسید غرید:



- کشمش هم دُم داره... خانمش رو بذار کنار اسمش.

پق خندم دراومد اما اخم ارسلان نداشت راحت بخندم؛ خودم رو جمع و جور کردم، چقدر فردین خیت شد، آخیش.

فردین روبه من با لحن پررویی گفت:

- بعداً میبینمت خوشگله، البته بدون مزاحم!

بلند شد و رفت.

- پسره‌ی لَش.

گوشه لبم رو به دندونم گرفتم:

- چقدر عصبی هستی ارسلان!



اخمالو به کفش‌های زرشکی و پوست لخت و سفیدم نگاهی انداخت، خیره تو چشم‌هام گفت:

- از رنگ قرمز و زرشکی و هر چیزی که لوندتر نشونت می‌ده بدم می‌آد.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- وا!

خشن‌تر گفت:

- والا.

- جسارتاً به سوال دارم، چرا باید چیزی که من می‌پوشم برات مهم باشه؟

طره موی فرم رو از جلوی چشم راستم کنار زد.

- چون نمی‌خوام چشم امثال فردین روت بچرخه.



توی قلبم ستاره‌های رنگی‌رنگی چشمک می‌زدن. حرکاتش به دلم می‌نشست و خودش نمی‌دونست داره باهام چی کار می‌کنه، به خودم نهیب زدم ماهینِ احمق، اونی که باید دلبری کنه و مخ بزنه تویی! اجازه نده ارسلان با کارهایش درگیرت کنه!

محترمانه گفتم:

- ولی ما فقط دوستیم بهتره خودت رو درگیر این جور مسائلی که مرتبط با منه نکنی.

خواست چیزی بگه که بچه‌ها اومدن و سر جاشون نشستن.

از اون لحظه به بعد ارسلان تقریباً تو فاز قهر بود دیگه حتی نگاهم نمی‌کرد! شاید زیاده‌روی کردم و بهتر بود باهاش مهربون‌تر حرف می‌زدم.

بعد از شام کیومرث بهم زنگ زد؛ چون زودتر از بقیه غذام رو خورده بودم با گوشی رفتم سمت اتاق پرو تا از سروصداها دور بشم. زود جواب دادم:

- سلام.

- سلام خانم، عروسی خوش می‌گذره؟

- خبرش به تو هم رسیده؟ لابد مامان اونجاست.

- جات خالی، خاله اومده اینجا با کتی و مامان انقد نشستن غیبت کردن کف و خون قاطی کردن! من هم یه سری مهمات برای چهارشنبه‌سوری گرفتم که با هم بترکونیم، یکی دوتا رو کنارشون ترکوندم وسط غیبت برق از سرشون پرید.

دو سه دقیقه‌ای پرحرفی کرد و من غش‌غش می‌خندیدم بالأخره گفتم:

- بسه کیومرث سرم رفت انقد حرف زدی.

- تقصیر منه خواستم خبرت رو بگیرم.

- مرسی واقعاً! وسط عروسی خیلی خوشحال شدم.

صدای مامانم رو از اون‌ور خط گنگ شنیدم؛ اما متوجه حرفش نشدم تا اینکه کیومرث گفت:



- خاله می‌گه زود بیا خونه گیس بریده.

- باشه تازه شام خوردم می‌آم حالا.

- دیگه دوره آخرالزمان شده خاله جان، دوره ما دختر اجازه نداشت تا سر کوچه بره.

صدای خنده‌های مامان رو می‌شنیدم، خودم هم خندم گرفته بود.

- باشه کاری نداری؟

- نه مواظب خودت باش خدافظ.

- خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم، مرتب بودم فقط رژم رو تمدید کردم. داشتم می‌رفتم بیرون که فردین جلوی در ظاهر شد؛ یه قدم به عقب برداشتم.

- انصافاً عین جن می‌مونی.



- آمارتو درآوردم، خانم مهندسی!

- واقعاً فضول محله‌ای! مرکز آمار کشور فکر کنم دست توئه، خب مبارکت باشه آمار من هم درآوردی برو کنار می‌خوام رد بشم.

- خیلی خوشحال شدم فهمیدم مهندسی.

- چطور؟

- یه زمین دارم تو مازندران، می‌خواستم یه ویلای خیلی شیک بسازم مهندسی که باهاش کار می‌کردم به مشکل خورده نمی‌تونه ادامه بده نقشه نصفه مونده دنبال یه باسلیقه مثل تو بودم.

- کجای مازندران؟

- نور.



- جای قشنگیه

سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

- خیلی حیفه که ویلا نداشته باشم.

- آخه تو که اصلاً کار من رو ندیدی چجوری اعتماد می‌کنی؟

یه دختر وارد اتاق پرو شد، با هم رفتیم بیرون و جلوی در ایستادیم.

- حاجرسول مشایخی هر کسی رو تو شرکت راه نمی‌ده می‌دونم کارت درسته.

- کار تا کجا پیش رفته؟

- بین این‌جوری همیشه اگه اجازه بدی می‌آم شرکت تا حرف بزنیم.

- باشه آمار آدرسش رو داری دیگه؟



خندید.

-بله حتی می‌دونم کدوم اتاقی.

با چشم‌های گرد گفتم:

- این دیگه اغراقه! آخه چجوری می‌تونی انقدر فضول باشی؟

خوشحال گوشیش رو درآورد.

- شمارهت رو بگو که روزش رو هماهنگ کنیم.

مشکوک نگاهش کردم. متوجه شد دو دلم گفتم:

- بخدا واسه کار می‌گم.

شماره‌م رو بهش گفتم و از کنارش رد شدم، سرجام نشستم. شام تموم شده بود و بساط بزن و برقص برپا بود؛ دوباره بچه‌ها من رو بردن وسط یکم برقصیم. این‌دفعه ارسلان هم بود چون دوستان عروس و دوماد وسط جمع شده بودن.

با آهنگ مورد علاقه‌م داشتن تخلیه انرژی می‌کردن و من هم همخونی می‌کردم؛ درحالی‌که داشتم با آهنگ زمزمه می‌کردم ارسلان روبه‌روم قرار گرفت.

- هی آقا پسر، بابا این‌ورو نیگا کن.

دوتا دست‌هاش رو گذاشت روی پهلوهام و کنار گوشم گفت:

- من که امشب چشمم فقط تو رو می‌بینه. فکر کنم کل فیلم عروسی زوم شده رو تو.

حس کردم گونه‌هام قرمز شده، امشب خیلی داره بهم چراغ سبز نشون می‌ده و انگار ظرفیتم تکمیل شده. ازش فاصله گرفتم همون لحظه نور سالن کم شد و آهنگ ملایمی پخش شد. خواستم برم همراه شیدا و مهناز بشینم سر جام که ارسلان مچ دستم رو گرفت.

- بمون با هم برقصیم.

شیدا و مهناز با خنده‌های شیطونکی نگاهمون کردن و رفتن. بهم پیشنهاد نداده بود فقط یه دستور بود و من نمی‌دونم چرا رام این تحکم رفتارش بودم! دست چپم رو گذاشتم روی شونه راستش و دست راستم رو توی دست چپش گذاشتم؛ حالا خیلی ملایم با ریتم آهنگ تکون می‌خوردیم، خیره تو چشم‌هام گفتم:

- حواسم بهت بود که به خاطر قلبت زیاد نمی‌رقصیدی، این رقص که اذیتت نمی‌کنه؟

صادقانه گفتم:

- نه معمولاً تو مهمونی‌ها با سامی می‌رقصم.

نگاه کرد و چیزی نگفت، لبخندی زدم که نگاهش به چال لپم کشیده شد.

- اون پسر کیوان، دیگه مزاحم نشد؟

- سام گوشش رو پیچونده.

- هیچ‌وقت جریانش رو نگفتی، چی ازت می‌خواست؟



- والا به سام هم گفتم که چیز مهمی نبود پسرِ شلوغش کرده بود، مشکل روانی داشت.

فشار آرومی به سمت چپ کمرم که تو دستش بود وارد کرد.

- جواب همه سوال‌هام با اسم اون شروع می‌شه؟

گیج پرسیدم:

- اسم کی؟

با لحن خودم گفتم:

- سام.

از اینکه ادام رو درآورده بود خندیدم.



- چرا امشب یه جوری شدی، با ما به ازین باش که با خلق جهانی ارسلان جون.

با لبخند سر تأسفی برای شیطنتهام تکون داد. با خنده گفتم:

- فکر کن یکی از این رقصمون فیلم بگیره بفرسته برای حاجرسول.

چند لحظه نگاه کرد بعد زیر خنده زد.

- می‌خندی؟ وقتی حاجی پرونده‌هامون رو از پهنا کرد تو آستینامون می‌فهمی دنیا دست کیه.

- توله سگ این حرف‌ها رو از کجا میاری؟

- چه عجب یه کم خندیدی.

تو چشم‌هام خیره شد.

- اون مرد خوشبخت کیه؟



دور و ورم رو نگاه کردم تا بفهمم کی رو می‌گه.

- کدوم مرد رو می‌گی؟

با فشاری که به کمرم وارد کرد دوباره نگاهش کردم و ادامه داد:

- اون مردی که قراره صاحب این قلب بیمار و شیطون بشه.

توی نگاهش یه شفافیت خاصی بود؛ برای دومین بار از نگاه کردن به چشم‌هایش یه چیزی توی دلم تکون خورد و دوباره قلبم پر از ستاره‌های رنگی شد.

- دوست دخترم می‌شی؟

از پرسش یهویی، عامیانه، غیرمنتظره و واضحش شدیداً شوکه شدم، خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- چرا این رو بهم می‌گی؟



- مرض دارم.

خندیدم، با خنده نزدیک به گوشم زمزمه کرد:

- می‌خوام صاحب این خنده‌ها باشم، مرض خنده‌ها افتاده به جونم!

حس کردم دست‌هام داره سرد می‌شه و تمرکز از لحن شیطونش بهم ریخته. آرام ازش فاصله گرفتم.

- من می‌رم بشینم چون خسته شدم.

متوجه شد که دست و پام رو گم کردم، با لبخند برام سر تکون داد که یعنی بفرمایید.

توی دلم به خودم فهش می‌دادم که مثل دخترهای چهارده ساله هول شدم انگار نه انگار که این‌همه ادعا دارم.

چی گفت دقیقاً؟ مرض خنده‌هام افتاده به جونش؟ دست مریزاد ماهین خانوم بالأخره این خنده‌های دلبر کار خودش رو کرد!

پیش دخترها نشستم، ارسلان فیلم‌برداری از رقص تانگوی عروس دوماد رو خودش انجام می‌داد، دخترها یه جوری نگاهم می‌کردن انگار خیلی از دیدن من و ارسلان کنار هم ذوقزده بودن؛ اما چیزی به روم نیاوردن.

وقتی رقص تانگوی عروس و دوماد تموم شد دوباره برای رقصیدن جوون‌ها وسط رفتن و میز ما خالی شد؛ فقط من موندم.

ارسلان کنارم نشست.

- خب خانم مهندس جواب سؤالم رو ندادی.

- درموردش فکر می‌کنم چون غیرمنتظره بود نمی‌تونم زود جواب بدم.

- فقط یه چیزی رو گوشزد کنم که پیشنهادات من یه بار بیان میشه.

با حرص از غرورش گفتم:

- پس اگه بگم نه دوباره تکرار نخواهد شد؟ خب چه عالی از آدم‌های سمج خوشم نمی‌آد.

دست چپش رو روی پشتی صندوق گذاشت و بهم نزدیک‌تر شد، درحالی‌که به پاهام نگاه می‌کرد گفت:

- سر شب دلم می‌خواست دوتا پات رو بشکونم.

خیره نگاهش کردم؛ مفهوم این جمله‌ی بی‌ربط با موقعیت رو نمی‌فهمیدم.

- چرا؟

- زرشکی بهت خیلی می‌آد ولی نمی‌فهمم چرا با نیم‌متر پارچه اومدی مهمونی.

با لبخند گفتم:

- هنوز جواب سؤالت رو ندادم داری برام غیرتی می‌شی؟



لبخند حرص داری زد.

- جوابت رو که خودم می‌دونم اینا همه‌ش تشریفاته.

- عه نه بابا ترش نکنی!

- ببین حاضرم شرط ببندم کل دوست پسرهای قبلیت رو بذاری روی هم، نیم من هم نمی‌شه!

انصافاً این رو درست گفت اما نخواستم کم بیارم:

- از اونجایی که خودم تک و خاصم مسلماً انتخاب‌های قبلیم هم آس بودن.

با لبخند به حاضر جوابیم گوش می‌داد.

- پس حله دیگه جواب مثبت رو گرفتم، من هم که آس!

با حرص مشتی به بازوش زدم که بیشتر خندید.



دیگه مراسم داشت تموم می‌شد کادو هامون رو دادیم و با کلی آرزوی خوشبختی خدا حافظی کردیم. بعد از برداشتن مانتو و شال از اتاق پرو بیرون رفتیم؛ توی محوطه تالار دوباره از دوست‌هام خدا فطی کردم، دیگه از امشب دوست‌های من هم بودن چون با هم صمیمی‌تر شدیم.

توی ماشینم نشستم، ضربه‌ی ارسلان به شیشه‌ی ماشین باعث شد شیشه رو پایین بکشم.

- چیه بچه پررو؟!

خندید.

- چیزی نیست دارم دوست دخترم رو بدرقه می‌کنم.

- دیگه داری توهم می‌زنیا! به خدا هنوز جواب ندادم بذار برم فکر کنم شاید افتخار بدم و یه مدت باهات آشنا بشم، فعلاً خدا حافظ.

لپم رو کشید.

- برو به سلامت، زبون دراز!

با خنده پام رو روی گاز فشار دادم و ازش دور شدم، الحمدالله رب العالمین این هم از مخ پسر حاجی که زده شد!

بعد عروسی دنیا و فرهاد واسه شرکت رفتن انگیزه‌م بیشتر بود چون پیشنهادی که ارسلان داده بود جوّ شرکت رو برام بامزه‌تر کرده بود.

کل هفته رو می‌اومد شرکت تا بالأخره یه جوابی ازم بگیره، من هم همه‌ش می‌پیچوندمش؛ دیگه داشت از دستم کلافه می‌شد، کارهای شرکت هم سنگین‌تر شده بود چون چیزی تا پایان سال نمونده بود.

پرونده‌های مورد نظرم رو برداشتم و سمت دفتر حاج‌رسول رفتم، دماغ خانم چادرنا سفت و سخت پشت میز نشسته بود؛ نمی‌دونم چرا می‌دیدمش خنده‌م می‌گرفت، با خنده‌ی زیر پوستی گفتم:

- وقت بخیر دماغ...



یهو لال شدم، وای نزدیک بود اشتباه صداس کنم! دستی رو دماغم کشیدم تا یه جوری سوتی رو جمع کنم:

- ببخشید، دماغم می‌خاره.

با خشم داشت نگاه می‌کرد، انگار خیلی ازم متنفر بود.

- اگه با حاج‌آقا کار دارید ایشون جلسه دارن.

صدای ارسلان رو از پشت سرم شنیدم:

- خانم رضایی، جلسه حاج‌آقا تموم نشد؟

سمت صدا برگشتم، با دیدن فاطمه در کنار ارسلان یه کم جا خوردم؛ از اولین برخوردمون تو شرکت خیلی می‌گذشت.

روبه هر دوشون سلام کوتاهی گفتم؛ ارسلان جواب داد و فاطمه بی‌جواب گذاشت.



دوباره سمج گفتم:

- سلام فاطمه خانم.

لبخند نصف‌نیمه‌ای زد که بیشتر شبیه پوزخند بود. نگاهی به شلوار همیشگیم که رو مچ تا می‌خورد و پالتوی کوتاه جلو بازم انداخت.

- سر و شکل تو رو می‌بینم سوهان به روحم می‌کشن.

انتظار نداشتم هنوز سر جنگ داشته باشه، به ارسلان نگاه کردم که مثل احمق‌ها سرش پایین بود. با آرامش گفتم:

- خب تو دلتون ذکر بگید آروم می‌شید.

پوزخندش عمیق‌تر شد.

- تو اصلاً می‌دونی ذکر چیه؟



به ارسلان نگاه کردم ده یالا پسر مگه مخت رو نزدم بیا دفاع کن!

هنوز کامل این فکر از سرم رد نشده بود که ارسلان گفت:

- آجی کافیه.

فاطمه عصبانی سمتش چرخید.

- شما دخالت نکن.

ارسلان هم عصبی گفت:

- رفتارت زشته فاطمه، ماهین خانم توی این شرکت از بهترین‌ها هستن باید مواظب رفتارت باشی.

لبخندی به معنی تشکر به ارسال زدم که با این دفاع جانانه فاطمه رو خشک کرده بود و با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کرد؛ ترجیح دادم اونجا نمونم، از کنارشون رد می‌شدم که صدای فاطمه رو شنیدم:

- دستت درد نکنه داداش حالا صدات رو واسه‌م بلند می‌کنی؟

تو دلم گفتم زیاد تعجب نکن فاطمه جان تازه جنگ من و تو شروع شده از این حرف‌ها قراره زیاد بشنوی.

در اتاق رو باز کردم و پشت سرم بستم، شروع کردم به ذوق کردن؛ ایول! ایول!

هنوز خوشحالی کردنم تموم نشده بود که شماره ناشناسی بهم زنگ زد با انرژی جواب دادم:

- الو.

صدای مردونه‌ای گفت:

- سلام ماهین جون.



- شما؟

- شناختی؟ فردین هشتم هفته پیش تو عروسی دنیا و فرهاد دیدمت مهندس!

خودم رو جمع کردم.

- آهان بله شناختم، خوبی؟

- ممنون تو خوبی؟

- مرسی.

چند لحظه سکوت کرد انگار انتظار این برخورد ملایم که از شادی چند لحظه پیش نشأت می‌گرفت رو نداشت.

- الآن شرکت هستی پیام واسه اون کار؟

- آره هستم.

- ارسی هم هست؟

- بله ایشون هم هستن، الان نوبت اونه آمارش رو دربیاری؟

خندید.

- همین جوری پرسیدم، تا نیمساعت دیگه اونجام، فعلاً.

- فعلاً.

قطع کردم. عجب فضولیه این بشر، بذار نقشه رو بیاره یه جوری می‌پیچوندمش؛ عقم رو از دست ندادم که با این مردک هیز کار کنم!

پنجره‌ی بزرگ اتاقم رو باز کرده بودم تا هوای اواخر اسفندماه توی ریه‌هام بیاد؛ نمی‌دونم چقدر گذشته بود که جلوی پنجره ایستاده بودم و بیرون رو نگاه می‌کردم. در اتاقم رو زدن و بدون اینکه اجازه ورود بدم باز شد؛ برگشتم ببینم کدوم بی‌شخصیتی این جوری وارد اتاقم شده که با فردین روبه‌رو شدم، خب زیاد هم عجیب نیست این آدم اصلاً تربیت نداره.



- سلام خوشتیپ.

- علیک سلام.

پنجره رو بستم، سمت میزم رفتم و به صندلی جلوی میز اشاره کردم.

- بشین.

حرف گوش کن نشست، تلفن روی میز رو برداشتم.

- چیزی می‌خوری؟ چای، قهوه، شربت، آب.

با خنده گفت:

- زحمت نکش دو دقیقه اومدم خودت رو ببینم.



از این همه بی‌مزگی خندهم گرفت؛ ولی متأسفانه اون لبخندم رو گذاشت به حساب بانمک بودنش!

- یه اسپرسو لطفاً.

شماره مستقیم آبدارخانه رو گرفتم و دوتا اسپرسو خواستم. وقتی گوشی رو گذاشتم نقشه‌ها رو روی میز گذاشت.

- ظاهراً تو محیط کار خیلی جدی و با دقتی.

درحالی‌که بازشون می‌کردم گفتم:

- توقع نداشتی که تو محل کارم پاشم برقصم؟

خندید.

- رقصیدنت هم قشنگه، مخصوصاً تانگو، ارسی نداشت نوبت ما بشه آرزوت به دلم موند باهام برقصی!



سرم رو بلند کردم و جدی نگاهش کردم.

- البته من با هر کسی نمی‌رقصم، ارسی تقصیری نداره.

تیکه‌ی کلامم رو گرفت.

- کاش زبونت هم مثل خانم‌های اروپایی کوتاه بود.

صدای در اتاق نداشت حرفی بزنم؛ اجازه ورود دادم. عمو با سینی قهوه وارد شد و روی میز جلوی فردین گذاشت، ازش تشکر کردم. داشت بیرون می‌رفت که با ارسالان برخورد کرد، انگار ارسالان از لای در باز مونده فردین رو دیده بود، بی‌اجازه وارد شد و در رو پشت عمو بست و گفت:

- علیک سلام آقا فردین، تو کجا اینجا کجا؟

جوری جملات رو بیان می‌کرد که به‌نظرم اگه فحش می‌داد بهتر بود. به زور با هم‌دیگه دست دادن.

فردین: نقشه یکی از ویلاها رو آوردم ماهین جون کامل کنه.

ارسلان روی صندلی روبه‌روش نشست و گفت:

- دیگه به ما اعتماد نداری؟ می‌سپردی به خودم!

جرعه‌ای از اسپرسو نوشید و پکر شده از حضور ارسلان گفت:

- ماهین جون با دقت و با پرستیژه، می‌خواستم دست‌های ظریف ایشون به ویلا جلا بده.

از این تمجید صریحانه اون هم چشم تو چشم ارسلان ابرو هام بالا پرید. ارسلان خم شد و قهوه‌ای که مال من بود رو برداشت و گفت:

- زیادی اسمش رو تکرار می‌کنی، گفته بودم که خانمش رو بذار تنگش.

با آرامش تکیه داده بودم به صندلی پشت میز و به بحثشون نگاه می‌کردم. فردین با حرص روبه من گفت:



- ماهین جان اگه ممکنه تنها باشیم. مسئله ویلای من خصوصیه.

نقشه رو برداشتم و بلند شدم و روی صندلی کنار ارسلان نشستم و با لبخند گفتم:

- بین من و ارسلان چیز خصوصی‌ای نیست. نقشه هم بررسی شد به نظر می‌آد عمداً نصفه کشیده شده تا بیاریش واسه من.

یکم هول شد، انتظار نداشت دستش رو بخونم؛ همه‌ی اینا بهونه بود تا خودش رو به من نزدیک کنه.

فردین: گفتم که واسه مهندس مشکلی پیش اومد.

ارسلان: فامیلی مهندس چی بود؟

رنگش پرید.

فردین: فامیلیش رو می‌خوای چی‌کار؟



ارسلان: شاید بشناسمش.

سکوت فردین مقداری طولانی شد که در واقع گواه همه چیز بود، تصمیم گرفتم این بساط رو جمع کنم:

- به هر حال فکر نمی‌کنم کاری از من بریاد. به غیر از همه‌ی این مسائل، مسیر دوره و من نمی‌تونم به کار سر بزنم، نمی‌تونم چیزی که کشیدم هم بسپرم دست یه نفر دیگه تا اجرا کنه این‌جوری آشپز دوتا می‌شه!

فردین با قیافه‌ای که مشخص بود تو دلش داره به زمین و زمان فحش می‌ده از جا بلند شد. گفتم احتمالاً دیگه داره رفع زحمت می‌کنه اما با پرویی گفت:

- لطفاً بیا بیرون از اتاق تنها صحبت کنیم.

روبه ارسلان پرسیدم:

- می‌تونم برم عزیزم؟



ارسلان شوکه شد و فردین شوکه‌تر! در واقع داشتم زیر پوستی جواب مثبت رو به ارسلان می‌گفتم، خودش رو جمع و جور کرد و دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

- نه خوشگلم، شما اجازه نداری تنهایی با ایشون صحبت کنی، به‌نظرم بهتره فردین جمع کنه و بره.

حرص درآر زل زد تو چشم‌های فردین و زمزمه کرد:

- امروز روز شانست نبود.

فردین با صورت قرمز شده نقشه رو برداشت و زیر لب خداحافظی کرد، بعد در رو محکم بست. به محض بسته شدن در زیر خنده زدم.

- نخند!

خیلی جدی بود خودم رو جمع کردم.

- این مرتیکه از کجا پیداش شد؟



- شماره‌م رو شب عروسی بچه‌ها... .

وسط حرفم پرید:

- تو به این اسکل شماره دادی؟

با حالت قلدری سمتم نیم‌خیز شده بود، آرام خندیدم.

- نگو اسکل، اون طفلی هم بنده‌ی خداست.

چشم‌هایش رو درشت کرد، نتونستم به قیافه‌ش نخندهم؛ بی‌صدا خندیدم که لپ‌هام رو با انگشت شصت و اشاره فشار داد.

- نخند شیطون جوابم رو بده.

لبم مثل ماهی شده بود، به زور گفتم:



- لیم آخ.

رهام کرد و کلافه گفت:

- خسته‌م کردی یه هفته داری من رو می‌پیچونی می‌شه یه جواب قطعی بدی تکلیفم رو بدونم؟

پاهام رو دلبرانه روی هم انداختم و فنجون قهوه‌ای که سهم من بود اما جرعه‌ای ازش خورده بود، برداشتم.

- حالا چقدر عجله داری صبور باش.

مقداری از قهوه خوردم، برام مهم نبود اون ازش خورده انگار از این حرکت خوشش اومد.

- آخه به خاطر اینکه منتظر توئم چندتا پیشنهاد رو تو همین هفته رد کردم.

با شیطنت خندید، فنجون رو روی میز کوبیدم و به ضرب ایستادم، دستم رو به کمرم زدم.

- خوشم باشه! مثلاً می‌خواستی بگی اگه جوابت رو ندی می‌ری یکی از اون پیشنهادات رو قبول می‌کنی؟

به قد و بالام نگاه کرد.

- پس چی؟! دخترها دسته‌دسته ایستادن جلو شرکت.

درحالی‌که دست چپم به کمرم بود، انگشت اشاره دست راستم رو تهدیدوار تکون دادم.

- مری به همه‌شون می‌گی دوست دختر داری اسمش هم ماهینه، آب قطع و کرکره پایین!

بلند زیر خنده زد. از جاش بلند شد و روبه‌روم ایستاد. کت‌شلوار طوسی با پیراهن یقه مذهبی سفیدش و انگشتر عقیق توی دستش در عین رومخ بودن، جذاب بود و من نمی‌تونستم بین پسر حاجی و ارسی یکی رو انتخاب کنم. توی هر دو قالب درخشان بود!

دست‌هام رو توی دست‌هاش گرفت.

- با تو آدم پیر نمی‌شه.



- آره با من جوون مرگ می‌شی به پیری نمی‌رسی!

داشتم غش‌غش می‌خندیدم که یهو چال لپم داغ شد و در ادامه شنیدم:

- این جووری نخند پدرسوخته.

با دهن نیمه‌باز نگاهش کردم. انتظار نداشتم پسر حاجی هم از این کارها بکنه. لحظه‌ای بینمون سکوت شد؛ فکر کنم باید به رفتارهای دور از انتظارش عادت کنم.

- صبر می‌کردی پنج دقیقه از جواب مثبت بگذره!

لبخند زد و دستم رو فشرد.

- بوسه گرفتن از چال لپ‌هات چیزی بود که دو سه شب قبل خواب فکرم رو درگیر کرد، باید انجامش می‌دادم.

نگاهم رو ازش گرفتم.



- بهتر میشد اگه قبلش ازم اجازه می‌گرفتی.

خیره تو چشم‌هام اخم ظریفی کرد.

- واسه بوسیدن سهمم اجازه نمی‌گیرم.

دستش رو ول کردم، لبخند عمیق‌تر شد.

- چقدر پررویی، هنوز یه ساعت نشده سهمت شدم؟

روی مبل نشست، من هم روی میز پایه کوتاه جلوی مبل نشستم. چند ثانیه به هم نگاه کردیم، آزادانه‌تر از قبل! شاید نیاز بود برای این رابطه‌ی جدیدی که بینمون داشت شکل می‌گرفت بیشتر هم رو بشناسیم.

سکوت رو شکست:

- می‌خوام باهات حرف بزنم ولی اینجا نمی‌شه، بعد از کار... .



وسط حرفش پریدم:

- قراره با سام برم بیرون، خیلی وقته هم رو ندیدیم.

- باکی؟

- سام

سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد، بعد ثانیهای سکوت ادامه داد:

- پس بعد از شرکت می‌ریم یه جایی که بتونیم حرف بزنیم.

متعجب گفتم:

- نشیدی چی گفتم؟ با سام قرار... .

این دفعه اون وسط حرفم پرید:

- این اولین قرار ماست و نمی‌خوام به خاطر اون آدم، دست رد به سینه‌ی من بزنی. از امروز من برات الویت دارم نه دوستِ صمیمیت.

با حرص گفتم:

- ببین ارسلان یه چیزی رو همین اول می‌گم... .

تندتر از من گفتم:

- نه گوش کن بذار من بگم... عقاید خاصی دارم که اگه بهشون احترام نذاری خودت اذیت می‌شی، دوست‌دختر من نباید بدون من با هیچ پسر دیگه‌ای شام بخوره یا بچرخه، در مقابل من هم تک‌پرش می‌مونم.

با حرص دستم رو روی زانوم فشار دادم:

- حرف زور می‌زنی ارسلان، چه اشکالی داره بعضی وقت‌ها با دوست‌هام برم بیرون؟



سنگین و عمیق نگاهم کرد.

- ما بدون هم نمی‌ریم تو جمع دوست‌هامون، دوست‌های من رو که می‌شناسی. تو اولین فرصت یه قرار با همه دوست‌هات بذار تا من هم بشناسمشون.

عصبی با کف پای چپم رو زمین ضرب گرفته بودم، فکر اینجارو نکردم.

پسر حاجی هر چقدر شیطون باشه بازم پسر حاجیه و با بقیه پسرهایی که تا حالا شناختم فرق داره؛ چون از جنس خانواده و فرهنگ من نیست.

نفس عمیقی کشیدم و همون‌جوری که تو چشم‌هاش نگاه می‌کردم از دورن خودم رو دلداری دادم؛ عیب نداره ماهین، یه مدته، تو که عاشقش نیستی اون هم عاشقت نیست فقط یه رابطه ساده‌س برای سوزوندن فاطمه و اینکه برای هم تجربه بشید! در نهایت یه جایی تموم می‌شه تحمل کن این هم می‌گذره.

دستم رو که روی زانوم مشت شده بود رو گرفت.



- من واسه دخترهای قبل از تو این موضوع رو هیچوقت توضیح ندادم. خودشون می‌دونستن اخلاق من چجوریه اما ما زیاد هم دیگه رو نمی‌شناسیم برای همین اشکال نداره اگه از اخلاق‌های هم بگیم، ماهین می‌خوام این رو درک کنی اگه قراره تو رو به عنوان دوست‌دخترم به همه معرفی کنم می‌خوام مال خودم باشی مفهوم مال خودم می‌دونی چیه؟

درحالی‌که اخم داشتم گفتم:

- حس می‌کنم به من بیشتر از قبلی‌ها داری سخت می‌گیری، من این سخت‌گیری رو برای نیوشا ندیدم.

دستم رو فشار داد.

- خودت رو با اون مقایسه نکن، اون نه اصالت تو رو داشت نه تربیتت و من از اول می‌دونستم واسه چی باهام رابطه داره.

- باشه مشکلی نیست.

بلند شدم و سمت پنجره رفتم.



- بهتره به کارمون برسیم.

بی صدا بلند شد و رفت. انتظار داشتم بفهمه که ناراحتم کرده و کوتاه بیاد اما انگار سرسخت تر از من رو حرفش ایستاده بود، به نظرم خیلی قلدر اومد؛ می‌گه اشکال نداره از اخلاق‌های هم بگیریم بعد اجازه نداد من بگم که چی دوست دارم! خودش برید و دوخت و تنم کرد. شیطونه می‌گه بی خیال حال‌گیری و دام و انتقام بشم.

آخرهای ساعت کاری داشتم وسایلم رو جمع می‌کردم که گوشیم زنگ خورد، شماره سام بود؛
جواب دادم:

- سلام.

- سلام عزیزم من جلوی شرکت منتظرتم.

مثل بادکنکی که بادش رو خالی کردن به پشتی صندلیم تکیه دادم.

- نگفته بودی می‌آی دنبالم.

- یهو تصمیم گرفتم، حالا ماشینت تو پارکینگ بمونه صبح خودم می‌رسونمت سرکار.



- ببخشید من یه خورده کار داشتم فرصت نکردم بهت بگم قرار امشب رو کنسل کنیم.

- خونه مهمون دارین؟

بهتر بود حقیقت رو بگم با این اوصاف ارسلان نمی‌داشت تنهایی سام رو ببینم.

- راستش پسر حاجی گفته بدون حضور ایشون با دوست‌هام نچرخم.

سکوت نسبتاً طولانی‌ای کرد و بعد گفت:

- بیا پایین ببینم چی می‌گی.

گوشی رو قطع کرد. خیلی زود کوله رو روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم؛ جلوی آسانسور منتظر بودم که صدای ارسلان رو شنیدم:

- منتظر من بودی؟



نگاهی بهش انداختم، امشب حوصله قرار نداشتم؛ در واقع حالم گرفته بود نیاز داشتم برم خونه و خودم رو با گیتار زدن شارژ کنم.

- اگه می‌شه یه وقت دیگه حرف‌هامون رو بزنین امشب باید برم خونه.

تو چشم‌هام نگاه کرد، انگار متوجه شد حوصله ندارم. به محض رسیدن آسانسور باهم وارد شدیم و با کنایه گفت:

- دوست صمیمیت رو چی‌کار کردی؟

- یادم رفت بهش بگم طفلی اومده دنبالم، الآن دارم می‌رم براش توضیح بدم.

- باشه منتظرت می‌مونم تا برسونمت خونه.

- خودم ماشین دارم.

- می‌تونه تو پارکینگ بمونه.



اخم کردم.

- فکر می‌کنی می‌خوام بیچونمت با سام برم؟ خب منتظر بشین وقتی فرستادمش رفت با خیال راحت برو خونه.

در آسانسور باز شد، با حالت قهر تندتند قدم برداشتم که دنبالم اومد.

- ماهین جان، منظورم این نبود. فقط خواستم با رسوندنت یه فرصتی برای حرف زدن داشته باشیم!

با همون سرعت به راهم ادامه دادم.

- پس اگه منظوری نداشتی خسته نباشی خداحافظ. بعداً می‌بینمت.

کولم رو گرفت و مجبورم کرد بایستم. جلوی شرکت بودیم سام رو دیدم که به ماشینش تکیه داده بود، براش دست تکون دادم؛ عکس‌العملی نشون نداد اما نگاهش به ما بود.

روبه‌روم قرار گرفت.



- با قهر نرو نمکین!

با ناز نگاهم رو ازش گرفتم:

- من از این گیر دادن‌های بی‌خود خوشم نمی‌آد ارسلان.

صورت‌م رو با دست راستش سمت خودش برگردوند.

- ناز نگاهتو قربون!

نیشم نصفه‌نیمه وا شد، اما خودم رو کنترل کردم:

- باشه قهر نیستم می‌تونم بری.

- یدونه از اون لبخند خوشگلا بزن تا برم.



لبخندی بهش زدم، لپم رو ناز کرد.

- می‌خوای من هم بیام بهش سلام کنم؟ بالأخره دوستته.

نگاهم رو دوباره به سام که از اون فاصله صورت درهش مشخص بود، دادم.

- نه سام جدا از اینکه دوستمه مثل داداشم می‌مونه. الآن زوده که با هم روبه‌رو بشید. سر فرصت با هم قرار می‌ذاریم.

- باشه پس برو به سلامت.

- خداحافظ.

با قدم‌های آروم‌تر سمت ماشین سام سام رفتم و بهش سلام کردم. بدون اینکه جوابی بده، بی‌طاقت پرسید:

- چی شده ماهین؟ داستان پسر حاجی چیه؟

لبخند نمایشی زدم سعی کردم و مثل قبل باشم.

- والا خدا عمر داده از امروز شده دوست‌پسرم و دستور داده بدون اون با کسی بیرون نرم.

آشکاراً اخم کرد.

- چه ربطی به اون داره؟ مگه شوهرته؟ در ضمن من هر کسی نیستم.

- راستش من هم خیلی ناراحت شدم. اما تو که می‌دونی همه‌چیز واسه یه مدته! تحمل می‌کنم می‌گذره دیگه.

دل‌خور گفت:

- یعنی می‌خوای اجازه بدی از همین اول محدودت کنه؟ حتی نسبت به من؟

- سامی من تو رو توی خونه هم می‌بینم این فعلاً به چرخیدن و بیرون رفتن گیر داده، حالا درست می‌شه تازه اولشه.



- خودت رو درگیر بد کسی کردی! فکر نمی‌کنم این رفتارهایی که می‌کنه نرمال باشه.

با لبخند گفتم:

- بی‌خیال اونقدر هم که فکر می‌کنی بد نیست. اتفاقاً خیلی بامزه‌س. حتماً یه قراری می‌ذارم سه‌تایی بریم بیرون با هم آشنا بشید.

در ماشینش رو باز کرد.

- مشتاق آشنایی با اون نیستم، تو هم بهش رو نده. نمی‌خوام آسیب ببینی پس مواظب خودت باش.

توی ماشین نشست.

- ببخشید که تا اینجا اومدی، باید زودتر بهت می‌گفتم.

- عیب نداره. اومدم دیدمت همین هم حساب، اما نمی‌ذارم تو رو از من بگیره.



خندیدم.

- داداشی، من بیخ ریش خودتم تا آخر عمر! خیالت راحت.

- خداحافظ.

براش دست تکون دادم و رفت. آخی چقدر ناراحت شد! این اولین باری بود که بخاطر دوست‌پسرم ردش کردم!

روزها تندتر می‌گذشتند، من و ارسلان به هم نزدیک‌تر می‌شدیم، بحث و دعوای زیادی داشتیم مخصوصاً روزهایی که از اکیپ دوست‌های من برمی‌گشتیم؛ همه‌ش می‌گفت از پسرهای اکیپ خوشم نمی‌آد نمی‌خوام با اینا بگردی. یا به قد لباس‌هام و هر چیزی که فکر نمی‌کردم گیر می‌داد؛ اما همه‌ش رو تحمل می‌کردم تا بگذره.

هر چقدر می‌گذشت این اذیت کردن‌هاش حرصم رو بیشتر می‌کرد و نقشه‌هایی که داشتم رو بیشتر مرور می‌کردم، انگار یادم رفته که خودش چطوری با نیوشا دوست بود یا به دخترهای اکیپشون دست می‌داد، حالا این کارها واسه من آخ شده واسه اون خوب؟ بذاریه جایی بدجور حالش رو می‌گیرم.



وارد محوطه دانشگاه شدم و سمت مهرنوش که روی نیمکت اول نشسته بود رفتم؛ دویدم و بغلم کرد:

- وای ماهین خیلی دلم برات تنگ شد از شب عقدم ندیدمت.

نگاهی به صورتش انداختم.

- ازدواج بهت ساخته خوشگل تر شدی.

دستم رو گرفت و من رو سمت نیمکت کشید.

- مرسی عزیزم بیا بشین که کلی کار داریم.

کنارش روی نیمکت نشستم.

- زود باش کلاس الآن شروع میشه.



از تو کیفش دوتا ژورنال لباس درآورد و سمتم گفت، ازش گرفتم.

- اینا چیه؟

- به همین زودی یادت رفت؟ موقع تحویل سال عروسیمه‌ها.

- آهان آره.

- خیلی خوشحالم موقع تحویل سال همه دور هم با جشن و شادی.

- آره عالییه.

- تو و مهشید ساق دوش می‌شید. از اینا یه‌دونه لباس خوشگل انتخاب کن تا بدم خیاط واسه هر دوتون بدوزه.

- مگه قرار نبود مراسم عروسیت کوچیک‌تر باشه دیگه ساق دوش چیه؟



- عماد اصرار کرد، مامانم اینا هم این جوری بیشتر دوست دارن. دیگه قرار شد یه جشن بزرگ بگیریم.

- خب خیلی هم خوبه من که عروسی دوست دارم.

صفحات ژورنال رو ورق زدم.

- ببین من چند تا رو علامت زدم به نظرم خیلی به قد و هیکل شما دوتا می‌آد.

تندتند صفحات علامت زده رو نشونم داد، همه شون عالی بودن.

- وای مهربانش اینا خیلی خوشگله.

- آره ولی فقط دو هفته وقت داریم چیزی تا عید نمونده.

- مهشید کدوم رو انتخاب کرد؟

- اون می‌گه به سلیقه ماهین اعتماد دارم.



- گوگولی منه.

یهو تو فکر رفت.

- اگه تینا بود الآن ساق دوشم می شد.

چهرهش غمگین شد، انگار خیلی دلتنگ دوست قدیمیش بود.

- ماهین ازش خبر نداری؟

- واسه همیشه رفت آلمان.

متعجب پرسید:

- کی رفت؟



- دو ماهی همیشه از دست کیوان فرار کرد.

قطره اشک جاری شده‌ش رو تند پاک کرد، انگار دوست نداشت بیشتر بشنوه که بحث رو عوض کرد:

- برای مامانت اینا هم کارت دعوت می‌آرم.

- نه نیاری‌ها! می‌خوام بهشون بگم دعوت نیستن.

- اِوا زشته مامانت ناراحت میشه.

- اونا باشن نمی‌تونم دوست‌پسرم رو بیارم.

ضربه‌ای به سرم زد.

- خفه شو دوست‌پسرت کجا بود؟ منو دست می‌ندازی؟

خندیدم.



- به خدا شوخی نمی‌کنم من دوست‌پسر دارم! تو دو ماهه ازم بی‌خبری. ببین اون پسر حاجی که برات تعریف کرده بودم، بالأخره مخش رو زدم!

جیغ خفیفی کشید:

- جون من راست میگی؟

- جون تو!

دست‌هاش رو به هم کوبید.

- تورو خدا مامانت رو نیاری، فقط پسر رو بردار بیار ببینمش! اسمش چی بود؟

- امیرارسلان.

سرش رو تکون داد.



- آره آره بیارش، عکسش رو داری ببینم؟

گوشیم رو درآوردم و عکس سلفی که دیروز تو پارک گرفته بودیم رو بهش نشون دادم، ذوقزده گفت:

- چقدر بهت می‌آد! گفته بودی استودیو داره؟

- آره کار عروسی هم انجام می‌ده اگه بخوای.

- ما با فیلمبردار قرار داد بستیم کاش زودتر می‌گفتی! حالا اشکال نداره این‌جوری می‌آد و دل خودت می‌شینه.

نگاهم به ساعت گوشیم افتاد.

- پاشو بریم کلاس خیلی وقته شروع شده.

- حالا امروز کلاس رو ول کن هنوز لباست رو انتخاب نکردی. بین این لباس یاسی خوبه؟



- خوشگله ولی خیلی کوتاهه.

چپ‌چپ نگاهم کرد:

- از کی تاحالا برای تو لباس کوتاه بد شده؟

- من که دوست دارم، ولی این پسره گیر می‌ده اعصابم رو خورد می‌کنه.

نیشش وا شد.

- دمش گرم یکی پیدا شد حریف تو بشه.

- نخند که با پشت دست می‌زنم تو دهنتم.

- تو که مخش رو زدی، برو تو این یه مورد هم مخش رو بزن شاید اجازه داد.

- خب ببین من بی‌خیال کلاسم شدم. الان میرم شرکت چون ارسلان هست، تو همین مدل رو در نظر داشته باش اگه بتونم مخش رو بزنم بهت خبر می‌دم.



- باشه فقط تورو خدا زودتر، کلی منت خیاط رو کشیدم که راضی شده تو فرصت کم بدوزه.

بلند شدم.

- باشه بهت خبر می‌دم، فعلاً.

- برو ببینم چه می‌کنی.

**

پشت در اتاقش دستی به لباس‌هام کشیدم، موهای صاف شدم رو که کنار صورتم ریخته بودم مرتب کردم و چند ضربه به در زدم.

- بفرمایید.

درو باز کردم و فوراً پشت سرم بستم. به خشکی شانس! غرق کار بود و وقتی این‌جوری کار می‌کرد هیچ‌کس نباید مزاحمش می‌شد، با انرژی گفتم:



- سلام.

از عالم کار بیرون پرید، نگاهی به ساعت مچیش انداخت.

- نیم ساعت مونده کلاست تموم بشه، زود برگشتی.

کثافت آمار کلاس‌هام رو از خودم بهتر داره! با قدم‌های آهسته خودم رو به میزش رسوندم و دور زدم. بی‌توجه به موقعیت، دست‌هام رو قلاب کردم و با یه حرکت پشت به در ورودی نشستم روی میز کارش. پاهای آویزون شدم رو تکون دادم و با لبخند نگاهش کردم؛ خودکار تو دستش رو گذاشت روی میز و دست به سینه تکیه داد.

- گوشم با شماست، خراب‌کاری کردی؟

با همون لبخندم گفتم:

- نه!



- خب پس قرار دوستانه و این چیزاست، ببخشید عزیزم اما دنیا و فرهاد این جمعه دعوتمون کردن خونه شون.

- من این جمعه نمی‌تونم جایی بیام، از بس جمعه‌ها رفتیم این‌ور و اون‌ور بابام حساس شده، یه مدت باید خونه باشم.

- خب موضوع چیه؟

دوباره لبخند دندون‌نما زدم، کلافه دست‌هایش رو روی صورتش کشد و سمت جلو خم شد:

- عزیزم اون نقشه‌ای که نشستی روش فدای سرت، فقط زودتر حرفت رو بزن و از روی میز بیا پایین. یه احمق یهو در اتاق رو باز کنه ما رو تو این وضعیت ببینه بد می‌شه.

- اول عید عروسی مهنوشه.

یه کم فکر کرد.

- همون دوستت که با کیوان بود و بعدش اون جریانات پیش اومد؟

جدیداً داستانِ مثلثی تینا و مهنوش و کیوان رو براش گفته بودم، سرم رو تکون دادم.

- خب؛ کفش قرمز، کیف قرمز، لباس قرمز، رژ قرمز؛ ممنوعه.

پوفی کشیدم.

- بذار حرفم رو بزخم بعد شرط و شروط بذار.

- خب بگو!

- من و خواهرش می‌خوایم ساق‌دوش باشیم. امروز تو دانشگاه دیدمش برامون یه مدل لباس انتخاب کرده... .

دست‌هام رو با ذوق بهم کوبیدم.

- خیلی خوشگله ارسلان مطمئنم اگه بیوشم خیلی بهم می‌آد.



لبخندی به ذوق کودکانه زد.

- خب؟

مظلوم تو چشمه‌هاش نگاه کردم.

- فقط یکم قدش کوتاهه.

چشمه‌هاش خندید.

- خب؟

- اشکال نداره اون لباس رو بدیم خیاط بدوزه مگه نه؟

بلند خندید.

- نه، چه اشکالی داره؟

خوشحال پرسیدم:

- راست می‌گی؟

- آره، بده خیاط واست بدوزه، تو بپوشش، من هم لباس رو توی تنت تیکه‌پاره کنم تا دیگه از این خیال‌های خام نکنی.

جمله‌ی آخر رو جدی و خشک گفتم، بهت زده لبخندم رو جمع کردم.

- خیلی بدجنسی، مسخره می‌کنی؟

با حالت قهر سرم رو پایین انداختم، کف دستش رو روی زانوم گذاشت:

- ماه من! ما قبلاً درمورد این چیزها حرف زدیم. آخه چرا وقتی می‌دونی من از این جور لباس‌ها خوشم نمی‌آد باز اصرار می‌کنی بپوشی؟ ماهین خواسته‌ی من از تو چیز زیادی نیست. فقط می‌خوام یه جوری باشی کسی به خودش اجازه نده بهت نزدیک بشه، خب بفهم دیگه تو خوشگلی، خوش استایلی، دلبری! من نمی‌خوام هر کس و ناکسی این چیزها رو ببینه.



با لب‌های آویزون درحالی که سرم هنوز پایین بود انگشت‌های دستش که روی زانوم بود رو گرفتم.

- خب تو هم دعوتی، وقتی تو باشی که کسی بهم نزدیک نمی‌شه.

- گفتم عروسی چه روزیه؟

- از یه ساعت قبل سال تحویل تا هر وقت که خوش بگذره.

- یعنی موقع تحویل سال باید تو عروسی باشیم؟

- اوهوم.

- من نمی‌تونم پیام. به خاطر مامانم روز اول عید کارهای آتلیه رو هم کنسل کردم، دوست داره اون روز همه کنار هم باشیم.

اخم کم‌رنگی کردم، پسرکِ مامانی! سرم رو دوباره پایین انداختم. انگشت اشاره‌ش رو برد زیر چونه‌م که سرم رو بلند کنه؛ انقدر حرص داشتم انگشتش رو گاز گرفتم.



- آخ...روانی ولم کن.

انگشتش رو رها کردم، با خنده داشت ماساژش می‌داد. از روی میز پایین پریدم. نقشه‌ای که زیرم بود روی زمین افتاد، محکم لگدش کردم و سمت در رفتم؛ تا قبل اینکه فرصت کنه چیزی بگه سمتش چرخیدم و غریدم:

- خودت گفتی نقشه‌ای که روش نشستم فدای سرم، دلم خواست فدای سرم بشه!

نتونست خودش رو کنترل کنه و زیر خنده زد، پام رو روی زمین کوبیدم.

- نخند من خیلی عصبانی‌ام.

از اتاق بیرون رفتم و با خنده‌هاش تنهاش گذاشتم. پسره‌ی عوضی بذار نوبت من هم می‌شه. هم حال آبجیت رو می‌گیرم هم مامانت، هم خودت!

به مهرنوش خبر دادم همون لباس رو بدوزن با قد چندسانت بلندتر که تا بالای زانوم برسه.



قرار شد فردا غروب با مهشید بریم پیش خیاط واسه اندازه‌گیری، با ارسلان هم قهر کردم حالا که به خاطر مامان جونش من رو تنها می‌ذاره دیگه حوصله‌ی گیر دادن و این‌همه داستان رو ندارم.

- بفرما حسین تحویل بگیر، دخترت می‌خواد روز اول عید هم بره بیرون.

چشم‌هام رو گرد کردم.

- مامان قرار بود یواش حرف بزنیم.

- من دیگه حوصله بیرون رفتن‌های تو رو ندارم. دلمون خوش بود یه ساعت تحویل پیشمونی که اون هم این‌جوری شد.

به بابا نگاه کردم که بی‌خبر از همه‌چیز اخم کرده بود، درحالی‌که گیره‌های پرده‌ی حال رو یکی‌یکی می‌انداختم تا نصبشون کنم، آروم گفتم:



- باباجون فردا شب عروسی نزدیکترین دوستمه، از قبل تحویل سال شروع می‌شه. زشته که عروسیش نرم.

بابا: زشت اینه موقع عید خونه نباشی.

مامان: کل این خونه رو تنها خونه‌تکونی کردم حالا خانم می‌خواد چهارتا پرده نصب کنه می‌گه به شرطی که بابا رو راضی کنی.

- خب مامان خانم من همه‌ش سرکار بودم اگه خونه بودم کمک می‌کردم.

بابا: مشکلی نداره ماهین، ببین تو خیلی بزرگ شدی دیگه زشته که ما بخوایم بگیم اینجا برو اونجا نرو. اما لطفاً بعد تحویل سال برو. دو ساعت که چیزی نمی‌شه!

کلافه گفتم:

- بابا من قراره ساق‌دوش باشم باید از صبح برم که تو کلیپ عروسیش باشم نمی‌تونم دیر برم.

مامان دست به‌کمر شد و ادام رو در آورد:

- ساق دوش باشم! چه غلطا اصلاً چرا این دخترِ ما رو دعوت نکرده؟ مگه خانواده نداری؟

عصبانی پرده رو روی زمین ول کردم.

- واقعاً که خجالت بکش مامان، دخترهای همسن من اصلاً به خانوادشون نمی‌گن کجان! اون وقت من به شما احترام می‌ذارم هنوز اجازه می‌گیرم این جور باهام رفتار می‌کنید، دوره قجری که نیست قرن بیست و یکم واقعاً زشته این حرکات!

تو اتاقم رفتم و در رو محکم بستم، صدای مامان رو شنیدم:

- تا وقتِ کار شد، بدودو برو تو اتاق درو بکوب به‌هم! دختره‌ی پررو. تقصیر تو نیست تقصیر منه زیاد بهت رو دادم.

نشستم روی تخت و سرم رو توی دست‌هام گرفتم وای خدا باز دو کلمه حرف زدم الان مامان شیش ساعت غُر میزنه.

هنوز صداش می‌اومد:

- بذار بری خونه شوهر ببینم برای مادرشوهرتم این جوری درو می‌کوبی؟

قلبم از صبح داشت اذیت می‌کرد، فشار عصبی حاصل از دعوا هم بهم وارد شده بود حال رو بد کرده بود، نشستم پایین تخت و قفسه سینه‌م رو مالش دادم؛ مامان هنوز داشت غر می‌زد و من حالم بدتر می‌شد، نالیدم:

- مامان...بابا.

صدام ضعیف بود نشنیدن، دوباره بلندتر صداشون کردم؛ در اتاقم یه ضرب باز شد و وارد شدن.

مامان: خدا من رو بکشه مثل گچ شدی...حسین برو قرص‌هاش رو بیار.

بابا سریع قرصم رو آورد، کمکم کردن بخورم. هر وقت حالم بد می‌شد هر دوشون اشک می‌ریختن. طاقتشون کم بود فکر می‌کردن من رو از دست میدن، بابا نازم کرد:

- الان خوب می‌شی دخترم، دیگه عصبی نشو. ما اذیتت کردیم ببخش، فردا برو عروسی دوستت از هر ساعتی که می‌خواهی برو.



- ببخشید من از صبح حالم خوب نبود، تقصیر شما نیست.

مامان کمکم کرد دراز بکشم و گفت:

- بخواب ما می‌ریم بیرون.

برق اتاق رو خاموش کردن و رفتن. صدای پیام گوشیم اومد، ارسال بود؛ از اون روز که قهر کردم و بعدش نزدیک عید شرکت رو تعطیل کردن دیگه ندیدمش. اون هم هر شب همین ساعت پیام شب به‌خیر می‌داد از این حرص می‌گرفت که منت‌کشی هم نمی‌کرد!

پیامش رو خوندم:

- فردا وقتی آماده شدی برام عکس قدی بفرست ببینم چی پوشیدی.

با حرص بعد یه هفته نوشتم:

- نمی‌فرستم.



تند نوشت:

- بی شرف چرا جوابم رو نمی دادی؟

صادقانه جواب دادم:

- چون باید منت کشی کنی.

استیکر خنده فرستاد، با حرص نوشتم:

- خنده نداشت.

جمله‌ش بوی لجبازی می داد.

- عکس قدی یادت نره.

- عکس قدی می گیرم اما واسه تو نمی فرستم، می ذارم اینستا تا چشت دراد.



منتظر جوابش نشدم و نتم رو خاموش کردم.

از راه نرسیده برام قانون می‌ذاره، دیگه چقدر تحمل کنم!

خیابون‌ها از شلوغی آخرین ساعات سال خسته به نظر می‌رسید. ترافیک زیاد و آدمایی که باعجله مشغول تموم کردن کارهای آخر سالشون بودن باعث شد با هزار بدبختی ساعت نه صبح آماده جلوی در خونه‌ی مهربنوش باشم تا همراه مهشید آرایشگاه بریم. زنگ خونه رو فشردم، در باز شد؛ وارد حیاط خونه ویلایی دو طبقه‌ای شدم که نقلی و گرم بود.

سروصدای مهمون‌های راه دورشون که تازه بیدار شدن و صبحانه می‌خوردن تو خونه پیچیده بود. از بین رفت و آمدها گذشتم و خودم رو به در ورودی رسوندم. عجب عروسی خونه‌ای شده اینجا! سر صبح آهنگ شاد و رقص و بگو بخند.

با صدای بلند گفتم:

- یاالله.



مامان مهربانش سمتم اومد.

- خوش اومدی بیا داخل.

به هم‌دیگه دست دادیم.

- مزاحم نمی‌شم اومدم مهربانید رو ببرم.

- خب بیا صبحانه بخور بعد برید.

- ممنونم صرف شده، به مهربانید بگید منتظرم.

بلند گفت:

- مهربانید بیا ماهین جان منتظره.



مehشید با عجله درحالی که شالش رو روی سرش می انداخت جلوی در اومد. هفده سالش بود و همقد و هیکل من به نظر می اومد، چهره بانمکی داشت با ذوق گفت:

- ماهین جون دلم برات تنگ شده بود.

بوسیدمش.

- بدو بریم، لباسمون رو برداشتی؟

ضربه ای به پیشونیش زد.

- اوخ یادم رفت الان می آم.

توی خونه رفت و با دوتا کاور که توش لباس های امروزمون بود برگشت، از بقیه خدافظی کردیم و همون جوری که لباس ها رو مرتب می داشتیم رو صندلی عقب گفتم:

- خوشگل شدن؟



- خیلی! دیشب که بابا از خیاطی آورد مال خودم رو پوشیدم خیلی شیک شدن.

پشت فرمون نشستم.

- ببینیم با این لباس امشب چقدر دل می‌بریم!

خندید.

- تو که یه مخ زدی تا آخر عمرت کافیه.

- اون عن آقا امشب نمی‌آد با هم قهریم.

- آره مهنوش گفت که نمیاد حیف شد می‌خواستم ببینمش.

- حالا همچین دیدنی هم نیست.

بالآخره بعد چند دقیقه آرایشگاه عروس خانم رسیدیم، که خودش از ساعت شش رفته بود تا یک آماده باشه و از یک تا هفت برای کلیپ و عکس بریم.



من و مهشید زیر دست دوتا آرایشگر نشستیم.

روز اول عید آرایشگاه به اون بزرگی کلی شلوغ شده بود. یه آهنگ از مازیار فلاحی هم گذاشته بودن که من رو یاد ارسال می انداخت؛ دلم براش تنگ شد کاش می اومد!

- کاش می داشتن مهنوش رو ببینیم.

مهشید: آره خیلی دلم می خواست ببینمش.

آرایشگر درحالی که کرم به صورتم می مالید گفت:

- عروس خانم خواستن تا زمان تکمیل آرایش ساق دوش ها نبیننش.

مهشید: می ترسه چشم بخوره.

- مثلاً می خواد سوپرایزمون کنه.

بالآخره ساعت دوازده بود که عماد ناهارمون رو آرایشگاه آورد و دیگه مهربونش رو وقت ناهار دیدیم؛ هنوز براش رژ نزده بودن اما خیلی خیلی ناز شده بود،

خوشحال گفت:

- شما دوتا خیلی خوشگل شدین.

مهمشید: وای آبجی باورم نمی‌شه عروس شدی.

با احتیاط جوری که آرایش و موهاش خراب نشه مهمشید رو بوسید و گفت:

- انشالله عروسی تو آبجی لازم.

آرایشگر: خانما نهارتون رو بخورید هنوز کلی کار مونده.

سه‌تایی از ذوق و استرس چیزی نمی‌تونستیم بخوریم، اما هر جوری بود خوردیم تا آخرشب پس نیفتیم؛ بعد دوباره آرایشگرها به سر و کلمون حمله کردن. درست رأس یک بود که سه‌تایی حاضر و آماده جلوی آینه به خودمون نگاه می‌کردیم، ترکیب آرایش صورتی دخترانه ملایم با لباس یاسی رنگ خیلی بهم می‌اومد.



لباسم عروسکی بود و پف و تور شاین دار دامنش شبیه پرنسس‌های دیزنی بود؛ تا بالای زانو تور داشت. کفش یاسی رنگم رو خیلی دوست داشتم؛ ساده با پاشنه ظریف.

موهامون صاف و لخت شده سمت چپ شونه‌مون با کش هم‌رنگ بسته بودن و پایینش رو با اتومو حالت داده بودن، تاج گرد ظریف از گل‌های یاس طبیعی رو سرمون بود و حالا من و مهشید حسابی ساق‌دوش بودیم.

تا قبل اینکه عماد و دوتا از دوست‌هاش که ساق‌دوشش بودن همراه فیلمبردار برسن سه‌تایی کلی عکس گرفتیم؛ یکی از عکس‌های تکی و جذابم که تو آینه قدی گرفته بودم رو واسه ارسال فرستادم که دیدم تو پیام‌های شب قبل تهدیدم کرده اگه عکسم رو اینستا بذارم عواقب بدی در انتظارمه!

براش آدرس تالار رو نوشتم.

- یه فرصت دیگه بهت می‌دم اگه امشب اومدی آشتی می‌کنیم اگه نیای گور خودتو بکن چون ریزت می‌کنم.

یه شکلک عصبانی هم گذاشتم و فرستادم، همون لحظه دوما د اومد.

بعد از ادا اطوارهای مهنوش و عماد که به درخواست فیلمبردار بود از آرایشگاه بیرون اومدیم.

من و مهشید با هم و دوست‌های داماد هم با ماشین خودشون پشت سر ماشین عروس و دوماً سمت باغی که برای فیلمبرداری و عکاسی اجاره کرده بودن راه افتادیم.

تا شش غروب با اون دوتا دوست برج زهرمار عماد مشغول عکس و فیلم بودیم، انقدر این دوتا پسر نچسب و گوشت تلخ بودن که حالم داشت از همکاری با این‌ها بهم می‌خورد، مهشید هم با من هم عقیده بود؛ یه گوشه مهنوش رو گیر آوردیم و کلی به جونش غر زدیم که اینا کی بودن برداشتی آوردی.

ساعت هفت و نیم غروب بود که دیگه کارمون تموم شد و سمت تالار راه افتادیم؛ باید به موقع می‌رسیدیم چون رأس ساعت نه شب تحویل سال بود.

با نظر فیلمبردار، من و مهشید دنباله‌ی بلند تور مهنوش رو گرفته بودیم و پشت سر عروس و دوماً داخل رفتیم، دوست‌های عماد هم با اون پاپیون‌های یاسی رنگشون پشت سر ما بودن؛ دقیقاً مثل دسته بیل!

وقتی به همه خوش‌آمد گفت آهنگ شادی پخش شد و خواستن که عروس و دوماً با ساق‌دوش‌ها برقسن؛ من و مهشید هم که قر تو کمرمون خشک شده بود، از خدا خواسته شروع کردیم. وقتی کم‌کم که وسط شلوغ شد جمع رو ترک کردم؛ چون بیشتر از این نمی‌تونستم به خودم فشار بیارم.

روی یه صندلی نشستم و خواستم گوشیم رو چک کنم، یهو یادم اومد همه وسایلم داخل ماشین مونده؛ زود بلند شدم و سمت در خروجی رفتم. از هولم یادم رفته بود در ماشین رو قفل کنم. گوشی رو برداشتم ارسلان در جواب پیامم چیزی ننوشته بود اما کلی زنگ زده بود که بی جواب مونده بود؛ خواستم شمارهش رو بگیرم که خودش دوباره زنگ زد، سریع جواب دادم:

- الو

- الو و زهرمارا! مگه نگفتم لباس کوتاه نیوش.

خندهم گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم و حق به جانب گفتم:

- به تو چه؟ دلم خواست کوتاه باشه... درضمن من هنوز باهات قهرم.

- ببین الان قهری اما بالأخره که آشتی می کنی! اون موقع بهت می فهمونم «دلم خواست» یعنی چی.

دستم رو روی لبهام گذاشتم که صدای خندهم به گوشش نرسه، با عصبانیت ظاهری گفتم:



- من رو تهدید می‌کنی؟ راست می‌گی پاشو بیا اینجا ببینم چند مرده حلاجی؟

می‌خواستم با حرف تحریکش کنم تا هر جوری هست امسال موقع تحویل سال پیش من باشه نه ننه جونش!

عصبانی زمزمه کرد:

- به همین خیال باش که پیام... تو هم برو با لباس کوتاه خوش بگذرون.

منتظر جوابم نشد و قطع کرد. گوشی رو گرفتم جلوی صورتم و فحش ظریفی بهش دادم، گوشی رو روی من قطع می‌کنه!

چند دقیقه به ساعت نه مونده بود، بیشتر مهمون‌ها وسط تالار مشغول رقصیدن بودن؛ من هم یه گوشه ایستاده بودم و با لبخند به تخلیه انرژی‌شون نگاه می‌کردم. موزیک که قطع شد همه منتظر بودن دی‌جی چیزی بگه:



- اعلام کردن ده ثانیه دیگه مونده به تحویل سال ببینم چه می‌کنیدها!

همه با انرژی شروع کردن به شمردن، من هم باهاشون زمزمه می‌کردم:

- ده... نه... هشت... هفت... شیش... پنج... چهار... سه... دو... .

تو دلم گفتم:

- ارسلان نامرد نیومد.

به محض اینکه عدد یک زمزمه شد آهنگ عید رو پخش کردن و همه شروع به بوسیدن هم‌دیگه و تبریک گفتن، کردن؛ خیلی حس خوبی بود و انگار همه از ته دل خوشحال بودن.

دوتا دست از پشت بازو هام رو گرفت و صدای ارسلان توی گوشم پیچید:

- عیدت مبارک خانم لجباز.



جیغ بلندی کشیدم و سمتش برگشتم، دست‌هام رو دور گردنش حلقه و شروع کردم با خوشحالی آروم بالا و پایین پریدن.

- ارسی جونم تو اومدی؟!!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و مانع جنب و جوش شد.

- اومدم ببینی چند مرده حلاجم.

- کی رسیدی عزیزم؟

- پنج ثانیه مونده بود به تحویل سال.

حلقه‌ی دستم رو دور گردنش تنگ‌تر کردم.

- مرسی که اینجایی، کنار من!

دستش رو دور کمرم فشار داد.



- واسهت عیدی آوردم.

ذوقزده ازش فاصله گرفتم.

- راست می‌گی؟

دستم رو گرفت و من رو از تالار بیرون کشید، با خنده گفتم:

- هدیه‌م انقدر بزرگه که توی تالار جا نشده؟

لبخندی بهم زد.

- تو پارکینگ گذاشتمش.

یهو ته دلم قنچ رفت، خدایا، بارالها! نکنه برام یه ماشین جدید خریده؟! خدایا یعنی منم از این شانس‌ها دارم؟



داخل پارکینگ کنجکاو به ماشین‌ها نگاه می‌کردم که از پشت سرم ریموت یه بنز مدل اس مشکى رو زد و بازش کرد. یعنی واقعاً برام ماشین خریده؟

سمت در ماشین رفت.

- نمی‌خواهی تبریک بگی ماهین خانم؟ یه هفته قهر کردی دوست‌پسرت ماشین جدید خریده.

بادم مثل بادکنک سوزن خورده خالی شد! اگه من شانس داشتم کارخونه آدامس داشتم، به همین خیال باشم دوست‌پسرم برام ماشین هدیه بخره.

نگاهی به ماشین نو و براقش انداختم:

- بابات بهت عیدی داده؟

- آره یه درصد فکر کن حاجی از این کارها بکنه! خودم زحمت کشیدم یه چیزی گذاشتم روی ۲۰۶ و خریدمش.

تحسین‌وار سرم رو تکون دادم.

- باریک‌الله آقای زحمت‌کش!

- حالا بگم باور نمی‌کنی ولی من تو زندگیم هر چی دارم از زحمت‌های خودمه، بابام به جز اون سهام شرکت چیزی بهم نداده.

صندوق عقب ماشین رو باز کرد. جوابی به حرفش ندادم عوضش سرک کشیدم ببینم چی می‌خواد از صندوق در بیاره. یه خرس فوق‌پشمالوی سفید که هم قد خودم بود از صندوق بیرون کشید؛ زیر گلویش یه پاپیون صورتی بود. دلم براش غش کرد انقدر که صورتش ناز بود و خوشحال گفتم:

- وای خدای من چقدر نازه!

- مال توعه، شب که خوابت نبرد بغلش کن فکر کن منم!

عروسک رو توی بغلم انداخت، محکم به خودم فشردمش؛ خیلی نرم بود.

- ارسلان می‌شه از من و خرسیم یه عکس خوشگل قدی بگیری تا اولین عیدی امسال رو بذارم اینستا؟

- باشه ولی یه جووری خرس‌ت رو بغل کن پاهات دیده نشه.

چپ‌چپ نگاهش کردم و چندتا ژست گرفتم، اون هم با دوربینش عکس‌های خیلی قشنگی از ژست‌هام گرفت.

- رنگ عکس رو برات درست می‌کنم می‌فرستم، عجب مدل خوبی هستی تو ماهین! باید ببرمت استودیو.

- درد یعنی دوست‌پسرم عکاس حرفه‌ای باشه ولی چهارتا عکس درست درمون نداشته باشم! بازم مرام اون کیومرث دیوونه که قدیما توی آتلیه‌اش چندتا عکس خوب ازم گرفت.

- می‌برمت همین روزها! یه خورده استودیو شلوغه. تا حالا دختر نبردم اونجا عکس بگیرم، معمولاً بچه‌ها مدل می‌آرن.

با چشم‌های درشت شده پرسیدم:

- یعنی تا حالا دوست‌دخترت رو نبردی اونجا عکس بگیرم؟



نزدیکتر بهم ایستاد و لپم رو نوازش کرد.

- ماه من، تو که اخلاقم رو می‌دونی هیچ‌وقت کارم رو با زندگی شخصی قاطی نمی‌کنم. اما تو فرق داری، تو رو می‌خوام ببرم ازت کلی عکس خوشگل بگیرم چون خیلی جیگری.

نیشم تا بناگوش وا شد، بلاگرفته خیلی بیشتر از من دلبری بلده! نگاهم رو با هزار تا ناز و کرشمه از چشم‌هایش گرفتم و گفتم:

- از کجا می‌دونستی من از این عروسک‌ها دوست دارم؟

موهای روی دوشم رو نوازش کرد.

- یادته قبل اینکه قهر کنی رفته بودیم بازار؟ اونجا این عروسک رو بهم نشون دادی.

- اهوم یادم اومد.

- الناز هم مثل تو عاشق این چیزاس. واسه اون هم یه‌دونه خریدم.



حساس و مشکوک پرسیدم:

- الناز کیه؟

لبخندی زد.

- ته تغاری خونه.

- آبجی کوچیکه رو می‌گی؟

- آره همون که هیجده سالشه.

حسودی کردم، چرا باید هدیه‌ی من با اون یکی باشه؟ انگار از تو نگاهم خوند تو دلم چی می‌گذره، این رو لبخندش بهم نشون داد. خودم رو جمع کردم و پرسیدم:

- آبجی بزرگ‌هات چند سالشونه؟

سمت ماشین رفت.



- فاطمه ۳۴، زهرا ۳۲.

تو فکرم گذشت ماشاالله به حاج رسول هر دو سال یه قدم نو رسیده اضافه کرده! فقط الناز این وسط دیرتر از بقیه رسیده.

از داخل ماشین یه جعبه مخمل سرمه‌ای درآورد، نه بابا انگار پسر حاجی لارج‌تر از این حرفاست! روبه‌روم جعبه رو باز کرد؛ گردنبند طلای سفید، خیلی شیک توی جعبه برق می‌زد.

با لبخند گفت:

- این هم واسه زیباروی من، حاج‌خانم رفته بود برای سال جدید طلاهاش رو نو کنه این رو دیدم دلم نیومد برای گردن ظریف تو نخرمش!

- خیلی زحمت کشیدی، ممنونم!

پشت بهش ایستادم و شیطان پرسیدم:



- زحمتش رو می‌کشی؟
- انگشت‌هاش رو حس کردم که داشت گردنبند تک‌نگینم رو باز می‌کرد تا این جدید رو ببندد.
- مامانت نپرسید این رو واسه کی می‌خری؟
- نشوندمش تو ماشین برگشتم سریع این رو خریدم.
- وقتی قفلش رو انداخت سمتش چرخیدم.
- بهم می‌آد؟
- خرسم رو از دستم گرفت و مشتاق نگاهم کرد.
- مثل ماه می‌درخشی. دوست دارم همیشه تو گردنت ببینمش.
- ممنونم، انتظار نداشتم امشب بیای، وگرنه عیدیت رو می‌آوردم.



یه ابروش رو بالا انداخت.

- پس به یادم بودی!

خیره تو چشم‌هاش گفتم:

- مگه تو به یادم نبودی؟

بهم نزدیک‌تر شد و توی گوشم با شیطنت گفت:

- روزها شیطننت جلوی چشم‌هام بود و شب‌ها لبخندات.

لبخند دندون‌نمایی زدم.

- این‌طور که معلومه از عشق من شب و روز نداشتی!

- شیرین زبونی نکن همین جا گازت می‌گیرم بدون لب برگردی توی تالار!

غش غش خندیدم. عروسک رو از دستش گرفتم و راه افتادم، در ماشینش رو قفل کرد و دنبالم اومد.

- حداقل یه ماچ می‌دادی بی‌انصافی هم حدی داره!

با ادا اطوار گفتم:

- وا بلا به دور، مگه به قصد و قرضی واسه عیدی خریدی پسر حاجی؟

با لذتی که از حرکاتم می‌برد گفت:

- پس بازم باید بی‌اجازه این کار رو کنم؟

صدای زنگ گوشیش نداشت حرفم رو بزخم، تا جواب بده تیپ جذابش رو آنالیز کردم؛ کتشلوار اسپرت کرم پوشیده بود، کتتش یه تک دکمه‌ی قهوه‌ای تیره داشت از همون رنگ کروات و کمربند و کفش چرمی ست کرده بود. مدل موهاش هم مثل همیشه بهش می‌اومد.

کاش می‌شد زودتر عاشقم بشه خیلی زیاد عاشقم بشه، الآن همه رفتارهاش و حرف‌هاش مشخصه که فقط از روی دوستی ساده‌س، من می‌خوام از پس این تیپ و ظاهر بگذرم و برسم به قلبی که تا حالا کسی به دستش نیاورده! اون باید طعم عاشقی رو بچشه و بعد تو چنگ من باشه.

با خنده گوشی رو روی آیفون گذاشت تا من هم بشنوم. ظاهراً ننه جونش بود:

- کدوم گوری رفتی پدرسوخته، دو ساعته دلواپس منتظرت نشستیم که الآن برمی‌گردی.

ارسلان: عشقم آروم باش سخته می‌کنی اون وقت من نمی‌تونم جواب حاج‌آقاتون رو بدم.

مامانش با خنده دعواش کرد:

- زبون نریز! خجالت که نمی‌کشی موقع تحویل سال نیومدی پیش خانواده‌ت، قرار بود تا قبل تحویل سال برگردی خونه کجا رفتی؟

عجب مامان بی‌اعصابی داره! این فکر کنم یه دعوا با من کنه کلاً گیس‌های هم‌دیگه رو بکشیم.

ارسلان: عزیزم عفت کلام داشته باش حرف بد می‌زنی من ازت یاد می‌گیرم!

مامانش غش‌غش خندید. ماشالله چقدر هم ارسلان مامانیه، یا بهش می‌گه عشقم یا می‌گه عزیزم؛ دیگه حالم داره بهم می‌خوره، لوس نُتر! این پسر توی مامانی بودن از من یکی یه‌دونه هم بدتره!

حاج‌خانم: الناز خیلی ناراحته همه‌ش می‌گه این عید دیگه عید نشد داداش خونه نیست.

گوشی رو از آیفون خارج کرد و روی گوشش گوشش گذاشت و گفت:

- قربونش برم می‌آم خونه از دلش درمی‌آرم.

اوه اوه این‌جور که معلومه من با یه مشتی پسر دوست و عشقِ داداش طرف شدم تازه فهمیدم چقدر کار سختی پیش روم دارم!

ارسلان: به الناز بگو بره توی کمد اتاقم عیدیش رو برداره.

نمی‌دونم ننه جونش از اون طرف چی گفت که این آقا غش‌غش خندید و با همون خنده هم ازش خداحافظی کرد. دوباره کنار هم راه افتادیم.



- می‌خوای با این عروسک بری توی تالار؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- ماشینم جلوی در تالاره وقتی رسیدیم برای ورود عروس و دوماد، خیلی عجله داشتم دیگه همون‌جا پارک کردم به نگهبان اونجا سپردم مراقبش باشه.

- باشه پس عروسکت رو بذار تو ماشین، من ماشینتو می‌برم پارک می‌کنم.

لبخند زدم.

- ای بابا زحمتتون می‌شه مهندس.

از بغل چشم نگاهم کرد.

- خیلی ماچ دادی چرب زبونی هم می‌کنی؟



مشت آرومی به بازوش زدم.

بعد اینکه سوئیچ ماشین رو از نگهبان گرفت رفت که ماشینم رو پارک کنه من هم جلوی در منتظرش موندم تا با هم داخل بریم. تو این فاصله که برگرده یه پیام تبریک عید واسه سام فرستادم، به محض اینکه پیام بهش رسید زنگ زد. همون موقع ارسال رو دیدم که سوئیچ ماشین رو روی هوا تکون می‌داد و بهم نزدیک می‌شد.

- سلام سامی.

- سلام عزیزدلم.

- سال نو مبارک.

- عیدت مبارک خانم کوچولو، امیدوارم سالی پر از شادی و خوشبختی داشته باشی.

ارسالان بهم رسیده بود داشت به دهنم نگاه می‌کرد تا یه جوری متوجه بشه با کی حرف می‌زنم.

- فدات بشم انشالله امسال دوماه می‌شی ذوق می‌کنیم.



غش غش خندید. هر سال همین جمله رو بهش می‌گفتم اون هم جمله‌ی قدیمی رو گفت:

- ولی من به این زودی نمی‌ذارم شوهر کنی گفته باشم!

- نه دیگه امسال تو رو خدا اجازه بده باید روی مینا رو کم کنم.

بلند خندید.

- برو شیطون مزاحمت نمی‌شم خوش بگذره.

- قربونت برم، خدا حافظ.

گوش رو قطع کردم، قبل اینکه چیزی بگم پرسید:

- کی بود؟



- سام.

- نمی‌دونم چرا از این پسره خوشم نمی‌آد، خیلی زیادی دور و ورت می‌پلکه.

اخم کردم.

- ای آقاهه به داداشم این‌جوری نگو.

- ازش فاصله بگیر من تو چشم‌هاش چیزی بیشتر از داداش بودن دیدم.

با خشم نگاهم رو به صورتش دوختم.

- دیگه هیچ‌وقت این فکر رو درموردش نکن، اون همیشه مثل جونش مراقب من بوده، نباید بهش تهمت بزنی.

دستم رو توی دستش گفتم، مجبورم کرد با هم وارد تالار بشیم.

- باشه شاید یه روزی به حرفم رسیدی.



نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم، نکنه این پسر شکاکه؟! چجوری می‌تونه فکر کنه سام به من نظر داره؟ بابام که این‌همه حساسه همچین حرفی تا حالا نزده.

خودم رو جمع و جور کردم و پیش عروس و دوماذ بردمش تا مهنوش ببینتش. با دیدنمون از جایگاه بلند شدن؛ تا قبل اینکه مهنوش سوتی بده به ارسلان اشاره کردم و گفتم:

- ارسلان، دوستم.

هر دو تا بهش خوش‌آمد گفتن، ارسلان هم به عماد دست داد و بعد به هر دوشون تبریک گفت. مهنوش با یه حرکت خیلی تابلو من رو جلو کشید و تو گوشم گفت:

- امشب دسته گلم رو جوری پرت می‌کنم بیفته تو دامت انشالله به حق علی عروس بعدی خودت باشی.

نیشگون ریزی از دستش گرفتم و چشم‌هام رو براش درشت کردم تا خودش رو جمع کنه و انقدر تابلو نباشه، انگار من هول شوهرم!

بی‌توجه به حرص خوردن من، با ذوق روبه ارسلان گفت:



- ماشالله چقدر شما دوتا به هم می‌آین!

خیلی ظریف گوشه لبم رو از خجالت گاز گرفتم، آخه چرا این دختر انقدر تابلوئه!

ارسلان لبخند متینی زد و گفت:

- ممنونم مهربانش خانم.

عماد: ماهین جان چیزی تا شام نمونده، شربت و شیرینی ارسلان یادت نره، ازش پذیرایی کن.

- چشم.

با هم سمت یکی از میزهای گوشه‌ی تالار رفتیم؛ در همون حال با خودم فکر می‌کردم کاش یه زنگی به مامان اینا می‌زدم و سال نو رو تبریک می‌گفتم، اولین سالیه که تنها موندن.

پاهام رو روی هم انداختم، نگاه سنگین ارسلان اجازه نداد بیشتر فکر کنم.

- بالأخره کار خودت رو کردی.

حق به جانب گفتم:

- کوتاه‌تر بود، من از خیاط خواستم تا بالای زانو بدوزه.

با تمسخر گفت:

- بمیرم واسه‌ت چقدر هم که قدش بلند شد! می‌شینی کنار خودم، هی نپری وسط، دوست ندارم با این وضع برقصی.

با حرص گفتم:

- چشم حاج‌آقا می‌شینم وَر دلتون.

تا آخر شب تقریباً بینمون کش مکش بود، پنج دقیقه می‌گفتم و می‌خندیدیم و پنج دقیقه بعد گیر می‌داد به خاطر قد لباسم که همه دارن نگاه می‌کنن. نمی‌تونستم درک کنم که من خیلی خیره و خودسر هستم یا ارسلان زیادی حساسه؟ اما این موضوع بهم ثابت شد که ما دوتا اصلاً نمی‌تونیم زیر یه سقف با هم زندگی کنیم.

عروسی مهنوش صرف نظر از گیر دادن‌های ارسلان خوش گذشت مخصوصاً اینکه ارسلان به خاطرم برای اولین بار از خانواده‌ش گذشته بود و این به چشم می‌اومد. ساعت دو صبح خسته از یه روز شیرین و پرکار، اولین شب از سال جدید رو درحالی به خواب رفتم که عروسک سفید پشمالوم تو بغلم و بوی ارسلان توی مشامم بود. درمورد عروسک به مامان و بابا توضیح دادم که مهنوش برای تشکر واسه‌م خریده و هدیه داده، آره جون عمه‌ی نداشتم!

بعد از دو-سه روز عیددیدنی خونه‌ی فامیل‌ها و آشنایان، چهارم عید بود که دیگه باید یه جوری خونه رو می‌پیچوندم و به آتلیه ارسلان سر می‌زدم.

بی‌توجه به غرغره‌های مامان که اومدن عمو اینا رو برای عیددیدنی گوش زد می‌کرد دیدن دوستامو بهونه کردم و لباس ساده‌ای پوشیدم، آرایش ساده‌تری کردم. هیچ‌وقت دوست نداشتم تو عکس مصنوعی باشم. گیتار رو هم بردم تا باهاش چندتا عکس خوب بگیرم.

زنگ در مشک‌ی‌رنگ خونه‌ی ویلایی رو زدم، در با صدای دختری باز شد.

وارد حیاط شدم، یه خونه ویلایی بود که داخل حیاطش دکورهای مختلف برای عکاسی چیده بودن؛ ارسلان اومد در ورودی خونه اومد.



- سلام عزیزم خوش اومدی.

با قدم‌های بلند سمتش رفتم.

- سلام.

برای سه ثانیه هم‌دیگه رو بغل کردیم، بعد گیتارم رو ازم گرفت و از جلوی در کنار رفت.

- بفرمایید داخل خانم هنرمند، کار خوبی کردی گیتار رو آوردی.

با ناز داخل رفتم و تشکر کردم. یه راهروی تقریباً باریک داشت که دوتا دختر هم‌سن خودم یا شاید یه سال بزرگتر از من، با لباس‌های امروزی که شامل مانتو کوتاه و شال نیمه‌باز و شلوار کوتاه می‌شد، درحالی‌که لبخند روی لب داشتن کنار هم جلوی یکی از درهای راهرو ایستاده بودن.

ارسلان: رها خانم و دلارام خانم از همکارانم هستن.

بهشون سلام کردم. ارسلان با محبت بهم نگاه کرد، همون جوری که نگاهش به من بود خطاب به دخترها گفت:

- ماهین جون هم همون نمکدونیه که بهتون گفتم.

رها: ماشالله خیلی چهره‌ش نمک داره مبارک باشه آقا.

دلارام: والا ما هیچوقت شما رو کنار کسی ندیدیم اما خیلی کنار هم شیرین به چشم می‌آید، بگم اسپند دود کنن.

نیما و دوتا پسر غریبه با سروصدا از ته راهرو می‌اومدن.

ارسلان: پسرها آروم‌تر! مهمون باارزش داریم.

سروصدای خنده‌هاشون قطع شد، بهم خوش‌آمد گفتن. ارسلان خیلی تحویل گرفته بود و من از این بابت خوشحال بودم، غلط نکنم داره عاشقم می‌شه! اون دو پسر غریبه رو ایمان و شایان معرفی کرد. از زمانی که دوست شده بودیم متوجه شده بودم که نیما هم توی استودیو ارسلان به عنوان عکاس گاهی کار می‌کنه. چون از بچگی با هم بزرگ شده بودن ارسلان بهش این حرفه رو یاد داده بود تا کنارش باشه؛ اما نیما در اصل مهندسی عمران خونده بود و می‌خواست شرکت خودش رو تأسیس کنه که فعلاً بودجه نداشت.

راهروی تاریک رو رد کردیم و حالا جلوی روم چیزی شبیه به لوکیشن‌های مختلف برای عکاسی بود. هال و پذیرایی اون خونه تبدیل شده بود به چند قسمت با دکورهای متفاوت برای عکاسی، پنجره‌های بزرگ و عمارت‌مانندش، لوسترهاش، فضای لوکس و باکلاسی داشت که نشون می‌داد خیلی برای این خونه خرج کرده.

بچه‌ها داخل یکی از اتاق‌ها رفتن و تنهامون گذاشتن. قرار بود خودش همه‌ی عکس‌هارو بگیره. ازم خواست جلوی پنجره‌ی سفید رنگ بایستم. دکمه‌های شومیز مانتویی سفیدم رو باز کردم تا شلوار بگی ساق بلندم که کمر باریکم رو قاب گرفته بود خوب توی عکس دیده بشه.

هوای مطلوب بهاری باعث شده بود لباس‌های راحت بپوشم. ارسالن نگاهی به تاپ یقه مربعی نسبتاً بازم انداخت. شال سرمه‌ای بی‌قید روی موهای فر فریم بود و به قول معروف شئونات رعایت نشده بود.

بهم نزدیک شد و آروم گفت:

- همیشه دکمه‌های مانتوت رو باز می‌ذاری؟

درحالی‌که داشتم موهام رو که بلندتر از قبل شده بود زیر شال مرتب می‌کردم جواب دادم:



- گاهی

- ببندش نمی‌خوام بچه‌ها این‌جوری ببینت.

به صورتش نگاه کردم که به سرخی می‌زد، مثل خنگ‌ها پرسیدم:

- چیزی عصبانیت کرده؟

نزدیک‌تر ایستاد و با صدای آرام‌تری گفت:

- تو اولین کسی هستی که من به این بچه‌ها معرفی‌ش کردم، نمی‌خوام این‌جوری جلوشون بگردی.

- خب نمی‌گردم، الآن فقط من و تویم و می‌خوایم عکس بگیریم همین!

خودش رو سرگرم تنظیم کردن دوربینش نشون داد.

- دکمه‌ها رو ببند این جوری نمی‌تونی این عکس‌ها رو جایی بذاری، حتی اجازه نداری قاب بگیری به دیوار اتاق بزنی.

بدجوری جوش آورده بودم. برای کنترل خودم نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو قطعه‌قطعه بیرون فرستادم.

دو سه بار پلک‌هام رو باز و بسته کردم و پشت بهش ایستادم. تو مغزم زمزمه کردم:

- آروم باش ماهین آروم باش، تو نباید بزنی فک خوشگلش رو خورد کنی نه تو این کار رو نمی‌کنی.

دکمه‌هام رو بستم و با لبخند سمتش چرخیدم. چندتا عکس تو نقاط مختلف استودیو ازم گرفت، چندتا هم از صورتم. وقتی خیلی سرگرم عکاسی بودیم بچه‌ها از اتاق بیرون اومدن و گفتن می‌خوان با هم برن بچرخن چون استودیو خبری نیست. باهاشون خداحافظی کردم، ارسلان هم سرسری جوابشون رو داد و رفتن.

- من خسته شدم ارسلان عکس بسه دیگه.

- خب برو بشین رو مبل برات قهوه بیارم.



سمت مبل رفتم تا آشپزخانه‌ی داخل راهرو بره و قهوه‌هارو آماده کنه. گیتارم رو برداشتم و قطعه‌ای از فرامرز اصلانی زدم. آروم آروم می‌خوندم، وقتی تموم شد قهوه‌ها رو روی میز جلوم گذاشت و برام دست زد.

- خیلی صدات قشنگه، فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه حکایت توئه.

ماگ قهوه رو برداشتم.

- نمی‌دونم تعریف بود یا تخریب ولی به نظر من قد یک متر و شصت خیلی هم ریز نیست که انقدر بهم این لقب هارو می‌دین!

خندید.

ا- می‌خوام فردا با پسرهای اکیپ برم سرخرود.

- حاجی اونجا ویلا داره؟



- آره می‌ریم ویلای بابا. تو هم میای باهام؟

- آره حتماً بابام اجازه می‌ده با یه اکیپ پسر برم شمال.

- آفرین داشتم امتحانت می‌کردم.

پشت چشم نازک کردم.

- خوش بگذره اتفاقاً خاله جونم اونجا ویلا داره.

- خب برو یه کاری کن خانوادگی بیاین شاید اونجا هم‌دیگه رو ببینیم خوش می‌گذره

چشم‌هام برق زد.

- آره فکر خوبی. ببینم چی می‌شه بهت خبر می‌دم.

- قهوه رو بخور بریم با گیتارت هم عکس بگیریم که تموم بشه.



مقداری از قهوه رو نوشیدم.

- راستی ببخشید من یادم رفت عیدیت رو بیارم.

با لبخند نگاهم کرد.

- تو خودت هدیه هستی خاله ریزه! ماهین یه واقعیت بگم پررو نمیشی؟

متفکر گفتم:

- بستگی داره چی باشه.

- از اینکه بهت پیشنهاد دادم با هم باشیم اصلاً پشیمون نیستم حتی خیلی هم خوشحالم که داریم با هم این روزها رو تجربه می‌کنیم.

با انگشت‌های اشاره به دو طرف پیشونیم چند ضربه زدم و با زبونم صدای تیک‌تاک ساعت درآوردم که متعجب پرسید:

- داری چی کار می‌کنی؟

- هیس دارم به مغزم رجوع می‌کنم ببینم بعد این اعتراف پررو شده یا نشده.

بلند خندید، به حالت عادی برگشتم و گفتم:

- خداروشکر اعلام کرد که پررو نشده.

سرم رو با دوتا دستش گرفت و به لب‌هاش نزدیک کرد و محکم روی موهام رو بوسید.

- آخه تو چرا انقدر دلنشینی! پاشو بریم دنبال بقیه کار، وگرنه گازت می‌گیرم.

حس می‌کردم از ذوق قرمز شدم، آخیش چه خوب شد مخ این پسر حاجی رو زدم، چه حس‌های خوبی باهاش تجربه می‌کنم!

بعد اینکه چندتا دیگه عکس گرفتیم خونه رفتیم. با کتی تلفنی حرف زدم ببینم نظرش درمورد مسافرت چیه خداروشکر موافق بودن؛ مامان و بابا هم مشکلی نداشتن و می‌خواستیم سه روز



بمونیم تا به ترافیک آخر عید نخوریم. فقط قرار شد سام و عمو محمود هم باهامون بیان چون تنها بودن و از طرفی خاله اینا رو هم می‌شناختن.

چون یهویی تصمیم گرفته بودیم بریم یه روز زمان می‌خواستیم واسه خودمون رو جمع و جور کردن، قرار شد ششم عید همگی حرکت کنیم سمت سرخورد.

بعد از رفتن آخرین مهمون‌ها که دوستان مامانم بودن، بی‌توجه به ظرف‌های کثیف و بهم ریختگی خونه که روی دوش مامانم بود توی اتاقم رفتم تا لباس‌هام رو برای سفر فردا جمع کنم؛ صبح زود حرکت می‌کردیم. جلوی کمد دست به کمر ایستاده بودم و فکر می‌کردم برای این سفر سه روزه چی بردارم. گوشیم زنگ خورد خیلی تو فکر بودم، جواب دادم:

- ها؟

یهو به خودم اومدم دیدم چی گفتم! خاک به سرم اگه یکی از همکارام باشه، چه سوتی بدی دادم. تا خواستم ببینم کی پشت خطه صدای خندش در اومد:

- این چه طرز جواب دادنه؟

خداروشکر ارسلان بود!



- داشتم فکر می‌کردم حواسم نبود.

- عه به کی فکر می‌کردی؟

شیطون گفتم:

- به تو دیگه عشقم!

- به به چه فکر قشنگی، خیلی سعادت می‌خواد که من پیام تو فکر کسی.

صورت‌م رو جمع کردم.

- ایش از خودراضی! بگو چی کار داری که زنگ زدی؟

پوفی کشید.



- خب حالا، چه زود قهر می‌کنه!

- قهر نکردم خیلی کار دارم زود بگو.

- اصلاً چه کاری داری که انقدر از من مهم‌تره؟

- می‌خوام لباس‌هام رو جمع کنم برای سفر فردا دیگه! بهت که گفته بودم ما شیشم حرکت می‌کنیم.

- خب کی میای ویلا پیش من؟

دست به کمر چرخیدم و پشت به کمد ایستادم.

- خیلی ببخشیدا من با خانواده دارم می‌آم قرار نیست بیام پیش تو بمونم بچه پررو!

- خب به بابات بگو میرم پیش دومات اون از خداهشه من دوماش بشم.

با لبخند روی تخت نشستم:



- وقت کردی یه کم خودت رو تحویل بگیر! حالا بذار همین دوران آشنایی رو بگذرونیم ببینیم اصلاً می‌تونیم باهم کنار بیایم؟ بعدش به دوماً شدن فکر کن.

- دعا می‌کنم که تقدیر ما رو به هم برسونه اون وقت انقدر پوست می‌کنم بمیری راحت بشم.

غش غش خندیدم.

- دیگه رسماً داری چرت و پرت می‌گی.

- آره من کلاً نخورده مستم.

شیطون گفتم:

- یعنی بساط آب سنگولیتون هم به راهه؟

- آره دیگه می‌خوای حاجی بفهمه نجسی بردم تو ویلاش بنزین بریزه کل خونه رو آتیش بزنه؟



- از صفحه‌ی روزگار حذف می‌کنه.

- خب یه برنامه بچین که یه سر بیای ویلا. دوست دارم اینجا رو ببینی فقط قبل اینکه بیای
حتماً بهم بگو بچه‌ها رو بیرون کنم، ماه من رو نباید همه ببینن.

پدرسوخته جمله‌ی آخرش رو انقدر با احساس گفت هر کی ندونه فکر می‌کنه صد دل عاشقمه!
نیشم تا بناگوش باز بود.

- خب آدرس ویلا رو برام بفرست اگه بتونم یه سر بهت می‌زنم اگه نشد هم یه جایی با هم
قرار می‌ذاریم یه جوری می‌پیچونمشون می‌آم پیشت.

- باشه ولی قبلش بهم خبر بدی‌ها! این تن لش‌هارو بفرستم بیرون.

- پس فعلاً خداحافظ.

- بوس به چال لپات.

- دیوونه.



گوشی رو قطع کردم. خب حالا چجوری پیش ارسلان برم؟ به آدرسی که فرستاده بود نگاه کردم خیلی با ویلای خاله فاصله داشت. حالا بی خیال یه راهی پیدا می‌کنم پاشم برم وسایلم رو جمع کنم

صدای مامان از تو حیاط می‌اومد:

- ماهین، بیا دیگه.

زمزمه کردم:

- یا خدا چه صدایی داره که از حیاط تا اینجا می‌رسه.

ساعت دقیقاً هشت صبح بود. عمو محمود و سام اومده بودن که با هم خونه خاله اینا بریم و بعد همگی حرکت کنیم. البته قرارمون هفت صبح بود اما من هنوز آماده نبودم.



موهام رو دو طرف بافته بودم قدش بلندتر شده بود و تا روی سینه می‌رسید. دوتا کش پاپیونی لیمویی پایینش بستم.

هوا هنوز یه مقدار سوز داشت اما بهاری و دلچسب بود.

ست سوئیشرت و شلوار اسلش بهاری طوسی رو پوشیده بودم با شال هم‌رنگش که فقط روی سرم انداخته بودم و یه کلاه بیس بالی لیمویی هم گذاشته بودم روی شال.

بدوبدو بیرون رفتم روی سکو ایستاده بودم که بابا از پایین متوجهم شد.

- بالأخره بریم یا نه؟

با کف دست ضربه‌ای به پیشونیم زدم.

- وای یادم رفت کفشم رو بردارم.

بدوبدو برگشتم تو خونه کتونی اسپرت سفیدم رو از توی کمد برداشتم همچنین کوله‌ی کوچیک ستش و چمدونم که گوشه اتاقم مونده بود رو برداشتم، انصافاً خوب شد خودمو تو اتاق جا نداشتم. کفشم رو تند پوشیدم و درحالی‌که از پله‌ها می‌رفتم پایین گفتم:



- ببخشید، من خواب موندم.

عمو محمود: اشکالی نداره عزیزم ما از این هوای خوب بهاری استفاده کردیم.

اشاره‌ای به سینی چای و شیرینی که روی تخت بود کردم:

- جام خالی بودا!

سام مثل همیشه بدون اینکه کفشش رو در بیاره، لبه‌ی تخت نشسته بود. درحالی‌که بلند می‌شد گفت:

- اصلاً نبودنت حس نمی‌شد. وقتی نیستی آدم یه نفس راحت می‌کشه مگه نه مامان پری؟

مامان که هر وقت سام حرف می‌زد طرف اون رو می‌گرفت غش‌غش خندید و گفت:

- آره والا.



لبم رو غنچه کردم.

- بی تربیت.

سام: اصلاً این ماهین رو بذاریم خونه نیاد بهتره.

جیغ زدم و دمپایی مامان رو که روی پله‌ی آخر مونده بود رو برداشتم دنبالش افتادم، دور حوض می‌چرخید؛ مامان اینا بلند می‌خندیدن.

عمو محمود: نگاه کن دوباره بچه شدن.

به خاطر نقلی بودن حیاط خیلی زود بهش می‌رسیدم و چند باری ضربات دمپایی مهمون کتف و کمرش شده بود.

سام دوید سمت در و بازش کرد، من هم دنبالش بودم، می‌خواست بره تو کوچه که محکم به کتی خورد، کتی عقب پرت شد و افتاد توی بغل کیومرث که پشت سرش بود.

زدم زیر خنده و بی‌توجه به سام که دائماً از کتی عذرخواهی می‌کرد از خاله پرسیدم:



- کی اومدین خاله جون؟

خاله: همین الآن رسیدیم کتی میخواست زنگ خونه رو بزنه که اینجوری شد.

کتی از بغل کیومرث بیرون اومده بود و داشت لباسش رو مرتب می‌کرد و در همون حال گفت:

- چه خبرتونه؟ صدای جیغ و داد تا سر کوچه می‌اومد.

سام هنوزم شرمنده بود و گفت:

- ببخشید من نمی‌دونستم شما پشت در وایستادین.

ضربه‌ای به بازوی سام زدم.

- الهی که کتی نبخشنت اون دنیا بری جهنم تا دیگه من رو اذیت نکنی.



سام حالت کتک زدن گرفت و گفت:

- تو حرف نزن که می‌کشمت.

با خنده گفتم:

- عمو محمود سام می‌خواد من رو بزنه.

مامان و بابا که توی کوچه اومده بودن هم‌زمان گفتن:

- بچه‌ها بسه.

یعنی ماهین دیگه لال شو!

مامان: شرمنده آقا سیروس این دختر خواب موند، تا بیایم خونه شما دیر شد.

عمو سیروس: ما هم دیدیم شما نیومدین خودمون اومدیم سراغتون.



بابا: پس من درها رو ببندم که بریم.

بعد اینکه همه چیز رو چک کرد و درها رو قفل کرد چمدون هامون رو جابه جا کردن و هر کی توی ماشین خودش رفت. البته من و عمو محمود جاهامون رو عوض کردیم عمو رفت پیش مامان و بابام و من هم پیش سام نشستم که توی راه حوصله مون سر نره.

همه سمت شمال راه افتادیم. با این ساعتی که حرکت کردیم احتمالاً دو بعدازظهر می رسیدیم. طبق عادت داشتم با ضبط ماشینش ور می رفتم یهو به ذهنم رسید چرا سام و کتی... نه؟! به نظرم خیلی زوج خوبی می شن. هر دو تاشون هم با شخصیت هم خوشتیپ هم پولدار!

- به چی فکر میکنی آتیش پاره.

سرم رو بلند کردم.

- هیچی به خدا.

- پس چرا خندیدی؟



پام رو کف ماشین کوبیدم.

- چرا هر وقت یه فکری دارم دستم رو می‌خونی؟

با لبخند لپم رو کشید.

- تو نگاه کنی می‌فهمم توی دلت چخبره... حالا بگو ببینم داستان چیه؟

رسر اصل مطلب رفتم:

- امروز که با کتی خوردین به هم‌دیگه به چشمم خیلی شیرین اومد. شما دوتا خیلی به هم می‌آین تا حالا دقت نکرده بودم.

دست‌هام رو به‌هم و شیطون نگاهش کردم که با چشم‌های ریز شده نگاه می‌کرد، انگار آماده بود از خنده بترکه اما خودش رو کنترل می‌کرد.

متعجب گفتم:



- یعنی به نظرت به هم نمی‌آید؟

یهو پق خندش ترکید الان نخند کی بخند. با لبخند گیجی به خنده‌هاش نگاه می‌کردم هیچ‌وقت ندیده بودم این‌جوری از ته دل بخنده. انگار امروز خیلی شاد بود اون از سر به سر گذاشتن سر صبحش این هم از خنده‌هاش. کثافت از ته دل خندیدنش هم جذابه!

با چندتا سرفه خودش رو جمع کرد.

- انشالله همیشه بخندی! ولی می‌شه بدونم چی انقدر خنده‌دار بود؟

درحالی‌که هنوز هم تو صداش خنده بود گفت:

- آخه جوگو این حرف‌هارو از کجا می‌آری؟ من و کتی؟ آخه مگه می‌شه!

- خب چرا نشه؟ همه‌ش یه سال ازت بزرگ‌تره. سن و سال که مهم نیست.

دوباره خندید.



- ماهین جون تا وقتی برسیم حرف نزن دلم درد می‌گیره.

- خیلی لوسی مگه من دلککم؟

دست به سینه و با اخم و لب‌های غنچه شده تکیه دادم.

- اصلاً دیگه حرف نمی‌زنم.

باخنده دستش رو دراز کرد و لب‌های غنچم رو با انگشت شصت و اشاره فشار داد.

جیغ زدم.

- وای رژم پاک شد.

به انگشتش نگاه می‌کرد.

- این چیه مالیدی به لب‌ت؟ انگار انگشتم رو کردم تو قوطی رنگ.



دوباره غش غش خندید. تو آینه ماشین رژ جیگری رنگم رو مرتب کردم.

- امروز خیلی خوشحالی.

دستش رو سمتم دراز کرد که انگشت‌هایش رو تمیز کنم.

- من همیشه خوش مسافرت بودم.

یه برگ از دستمال کاغذی ماشین برداشتم و روی دستش کشیدم.

- خیلی وقته با هم مسافرت نیومدیم، این رژ این جوری پاک نمیشه.

دستش رو کشید:

- انقدر مالوندی که نصفش پس داد به دستم! حالا با این رژ قرمز چی کار کنم؟



- قرمز؟ این جیگریه! راست می‌گن که مردها کوررنگی دارن .

کوله رو از صندلی عقب برداشتم.

- غمت نباشه الان درستش می‌کنم.

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت، آرایش پاک کنم رو از توی کیفم در آوردم و سمتش گرفتم.

- بیا، زود تمیز میشه.

چپ‌چپ نگاهم کرد و مشغول پاک کردن دستش شد. با خودش غر می‌زد:

- به چه روزی افتادی سام، یکی ندونه فکر می‌کنه داشتی رژ تست می‌کردی بخری.

زیر خنده زدم.

- ای بلاگرفته اینا رو از کجا بلدی؟



- خداروشکر زیاد باهات خرید رفتم دیدم چجوری لوازم آرایش می‌خری.

تا موقعی که واسه نهار بایستیم با هم شوخی کردیم و خندیدیم.

بعد از نهار دوباره راه افتادیم و با سرعتی که سام داشت فکر کنم زودتر از بقیه رسیدیم. ساعت سه بعدازظهر بود که سام درحالی که دست می‌کشید به موهایش گفت:

- ویلای خاله رو بلدی؟

- می‌دونم کدوم منطقه هست اما آدرس دقیق ندارم.

ماشین رو نگه داشت.

- پس زنگ بزن از کتی خانم بپرس رسیدن یا نه.

مرموز گفتم:



- خودت زنگ بزن.

لبخندی به چهره‌ی شرم زد و با انگشت ضربه‌ای به بینیم زد.

- یعنی بالأخره اون روز رو می‌بینم که تو عاقل بشی؟

دماغم رو ماساژ دادم.

- انشالله.

به کتی زنگ زدم و با دوتا بوق برداشت.

- جونم؟!!

لوس گفتم:

- عشقم کجایی؟



اونم لوس شد و باهام همراهی کرد:

- تو دلتم عشقم.

صدام رو نازکتر کردم:

- وای هانی چه دل گنده شدم که تو توش جا شدی.

صداش رو نازکتر کرد:

- دل تو که مثل گنجشکه، من کوچولوئم که توش جا شدم ای ماه من.

می‌دونست ارسلان گاهی این‌جوری صدام می‌کنه عمداً با ادا اصول این رو گفت.

با خنده جیغ زدم:



- تو نگو، فقط ارسی جون باید بگه ماه من.

صدای خندهش بیشتر شد. سام بازوم رو فشار داد و به خودم اومدم، اخمالو اشاره کرد که بپرسم کجان.

- کجایین کتی؟

- ما ویلاییم.

- عه رسیدین؟ من فکر کردم ما از همه زودتر رسیدیم، پس آدرس رو برام واتساپ بفرست.

گوشی رو قطع کردم و چند ثانیه بعد آدرس رو به سام دادم، بدون اینکه چیزی بگه ماشین رو روشن کرد. یهو توی فکر رفته بود. این کاملاً از رفتارش مشهود بود.

جلوی ویلا که رسیدیم موقع پیاده شدن طاقت نیاوردم و گفتم:

- سام؟



دستش به دستگیره در بود و نگاهم کرد.

- جونم؟

- چیزی شده؟

دو طرف لبهاش رو به سمت پایین خم کرد.

- قرار بود چیزی بشه؟

شونه‌هام رو بالا انداختم.

- فکر کردم یهو پکر شدی.

کوله رو برداشتم و پیاده شدم، توی سکوت سمت ویلا رفتیم و وارد حیاط که شدیم شروع کردم به سروصدا کردن:

- کیومرث، کیومرث، کتی، کتی، خاله، خاله؟



کیومرث جارو به دست بیرون اومد و گفت:

- ای زهرمار هنوز نیومده شروع کردی؟

نگاهی به جارو و خاک اندازش کردم.

- خسته نباشی دلورا! خوب حیاط رو جارو کن می‌آم چک می‌کنم.

کیومرث: باز حرف مفت زدی؟ جاروی حیاط رو نگه داشتم برای تو. من خونه رو جارو می‌کنم.

- قدیم یه عشرت خانم اینجا داشتین.

با لحن بانمکی گفت:

- خدا بیامرزه عشرت خانمِ خدایامرز رو! چند سال پیش عمرشون رو دادن به شما همچنین وظیفه‌ی جارو کردن حیاط.



سام از پشت سرم خندید، من هم هر کاری کردم نتونستم نخندم. خاله و کتی از خونه بیرون اومدن.

خاله: کیومرث برو خرید داریم سریع بخر و بیا.

کیومرث خوشحال جارو رو زمین انداخت و گفت:

- چشم! ماهین بدو خونه رو جارو کن تا برمی‌گردم.

سام خودش رو زود به خاله رسوند و برگه رو از دستش گرفت و گفت:

- من انجام می‌دم.

خاله: نه آقا شما چرا! کیومرث می‌ره می‌خره وسایل مورد نیاز زیاده.

سام: می‌رم می‌خرم دیگه. یه کاری که ازم برمی‌آد انجام بدم. کیومرث قراره جارو کنه.

با لبخند واسه کیومرث ابرو هام رو بالا انداختم. حالت زن های بدبخت رو به خودش گرفت و گفت:

- ای خدا من چقدر بدبختم. یه عمر تو خونه ی این مرد شستم و سابیدم یه بار خواستم برم بیرون می‌گه نرو، ای خدا این سام نره‌غول چی بود انداختی به جونم. حیف اون همه خواستگار خوب که برای این رد کردم.

از خنده غش کرده بودیم انقدر که بانمک ادا درمی‌آورد.

عمو سیروس با اخم بیرون اومد و گفت:

- چته پسر! پاشو خودت رو جمع کن خجالت بکش.

کیومرث از روی زمین بلند شد و مثل دخترهای مظلوم گفت:

- سلام آقاجون.

عمو: سلام و مرض! این مسخره‌بازی چیه راه انداختی تو در و همسایه زشته، مشکل داری بگو خودم طلاق رو می‌گیرم.



دیگه صدای خنده هامون رو هوا بود. کیومرث سمت عمو رفت که مثل دخترهای قدیم دستش رو ببوسه، عمو هم با همون دست پس گردنش زد و گفت:

- بیا برو بچه باز وقت خل و چل بازیته شده؟

سام: بعد از این اجرای خوب کیومرث من برم به خریدها برسم تا مامان پری اینا هم بیان.

یهو فکری به ذهنم رسید؛ مامان اینا که هنوز نیومده بودن، سام هم داشت می‌رفت خرید، این یه فرصت عالی بود که بتونم برم پیش ارسال بدون اینکه کسی بفهمه.

- سام من هم باهات می‌آم.

- تو استراحت نکردی، خودم می‌رم.

- نه می‌خوان بیام.



با کیومرث یکم تعارف تیکه پاره کردن و بالأخره با سام برگشتیم کنار ماشین که بریم خرید. یه حساب سرانگشتی کردم چون ویلای خاله نزدیک به دریا و تقریباً دور از شهر بود، احتمالاً رفت و برگشت و خرید دو ساعتی طول می کشید. گوشیم رو برداشتم یه بار دیگه آدرس ویلای ارسلان رو خوندم. مظلوم به سام نگاه کردم، حالا چجوری ازش بخوام من رو ببره اونجا؟ یه وقت کار زشتی نباشه؟

- دیگه چی شده؟

- سامی!

زیرچشمی نگاهم کرد که با التماس صداش کرده بودم.

- یه خورده دیگه التماس کن تا بخرم.

- چی بخری؟

- مگه پاستیل نمی خوای؟

- نه، می شه من رو تا یه جایی برسونی بعد خرید بیای دنبالم؟



- کجا؟

- ام... چیزه... ویلای یکی از دوست‌هام، می‌خوام بهش سر بزنم.

یکم از صورتش رو سمتم چرخوند و فقط نگاهم کرد، نگاهش سرزنش داشت؛ زرنگ بود و زود دوزاریش می‌افتاد که من چی می‌خوام. سرم رو پایین انداختم و با انگشت‌هام بازی کردم.

- یه عیدی واسهش خریدم می‌خوام بهش بدم.

جوابی نداد، سرم رو بلند کردم. هنوز یه چشمش به من بود یه چشمش به خیابون. حس کردم باید بیشتر توضیح بدم.

- تا بری خرید و بیای دنبالم... .

پرید وسط حرفم قاطع گفت:

- نه.



عجب گیری کردم. کاش با کیومرث می‌اومدم اون پایه‌تر بود!

- واسه همین انقدر اصرار داشتی همگی برید شمال؟

کلافه گفتم:

- سام!

- می‌خوای بری ویلای اون مرتیکه چی کار کنی؟

با بغض گفتم:

- غیرتی نشو فقط می‌خوام بهش هدیه بدم و برگردم.

- باشه می‌ریم جلوی در ویلا، زنگ بزن بیاد. بهش هدیه رو بده بعدش با هم می‌ریم خرید.



- خب نمی‌خوام ما رو با هم ببینه برام شرّ میشه.

- حالا اون تازه از راه رسیده امنه، منی که بزرگت کردم شدم شرّ؟

- منظورم این نبود، اون غیرتیه ببینه با هم اومدیم بیرون عصبی میشه.

- باشه میریم خرید بعد هم ویلای خالهت... تموم.

دهن باز کردم اعتراض کنم که تند گفت:

- بهتره دیگه چیزی نگی، خیلی ازت ناامید شدم.

با بغض به بیرون نگاه کردم. حق داره کار نسنجیده‌ای بود، بهتر بود از هر کی دیگه به جز سام این رو بخوام. من اصلاً تحمل نداشتم سام ازم دلخور بشه یا دعوام کنه. هر وقت این مسئله پیش می‌اومد بی‌اختیار گریه می‌کردم. یه مقدار از راه توی سکوت و گریه‌های بی‌صدای من گذشت. یهو ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و کامل سمتم چرخید. بازوم رو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم، با اخم گفت:

- ببینمت.



با چشم‌های پر از اشکم بهش زل زدم. با انگشت اشاره اشکم رو پاک کرد.

- بهت گفته بودم گریه نکن من طاقت ندارم. واسه اینکه برنامه‌هاات بهم ریخت ناراحتی؟ دلت واسه «ماه من» گفتنش تنگ شده و می‌خوای بری باهاش تنها باشی؟

جملاتش با حرص و خشم بود، با پوزخند ادامه داد:

- باشه آدرسش رو بده، دیگه از چشمم افتادی.

با ترس از اینکه دیگه دوسم نداشته باشه اسمش رو صدا زدم:

- سام؟!!

فوراً گفت:

- فقط آدرس بده.



از صدای بلندش جا خوردم. این همه رفتار جدید از سام برام بی سابقه بود؛ این با خشم حرف زدن و داد زدن!

آدرس رو دادم، با اخم غلیظی حرکت کرد. تموم راه سکوت سنگینی بینمون بود. جرأت حرف زدن نداشتم همین که ماشین رو نگه داشت سرم رو بلند کردم تا بهش بگم «من پشیمون شدم بیا بریم خرید» اما اخم‌هاش اجازه نداد حرف بزنم.

به در زرشکی اشاره کرد.

- پلاک توی آدرس اینجاست، به سلامت.

دستم به دستگیره نمی‌رفت که پیاده بشم واقعاً دیگه نمی‌خواستم که برم. من داشتم به خاطر یه بازی بچگانه سام رو از خودم ناامید می‌کردم، کسی که همیشه حامی و ناجی من بوده! داشتم خودم رو از چشمش می‌انداختم، بهتره این بازی رو تمومش کنم.

سام خم شد سمتم یه لحظه خواستم دست‌هام رو بالا بیارم و محکم بغلش کنم اما در رو برام باز کرد و خودش رو عقب کشید.

- بدو دیر نشه، یه ساعت دیگه می‌آم دنبالت البته اگه آقا بهش برنمی‌خوره که چرا من اومدم!

طعنه و زهر کلامش بدجور سوزوندم. دستم رو مشت کردم و سریع پیاده شدم هنوز کامل در رو نبسته بودم که گاز داد و رفت، متعجب به رفتنش نگاه کردم؛ دیگه خیلی بی ادبانه باهام رفتار کرد.

آینه جدیدم رو از کیفم درآوردم و خودم رو نگاه کردم. فقط یه رژ جیگری و چشم‌های قرمز شده از گریه داشتم.

سمت در راه افتادم، خبر نداده بودم که می‌آم؛ بهتر، این‌جوری هم خودش هم دوست‌هاش سوپرایز می‌شن.

در بزرگ حیاط نیمه‌باز بود، آروم وارد خونه شدم؛ خیلی بزرگ بود اما هیچ صدایی ازش نمی‌اومد، نکنه اشتباه اومدم؟

به در ورودی چوبی که رسیدن چند ضربه زدم. چند لحظه بعد در باز شد، با دیدن نیما یه کم آروم شدم.

- سلام.



با چشم‌های گرد شده از تعجب گفت:

- سلام شما اینجا چی کار می‌کنی؟

لبخندی زدم.

- اومدم عیددیدنی، اجازه هست؟

از جلوی در کنار رفت.

- بفرمایید.

با کتونی‌هام توی خونه رفتم. به‌به چه شیک و بزرگ!

- چه خلوته، فکر کردم ارسالان گفت با پسرهای اکیپ می‌آید.

همون جوری که به گوشه‌های سالن پذیرایی نگاه می‌کردم به نیما گوش دادم:



- بچه‌ها یه ساعتی می‌شه رفتن بیرون.

پکر پرسیدم:

- یعنی ارسلان هم رفت؟

- نه، کنار استخر خوابه.

کلاه رو از سرم در آوردم و دستم گرفتم.

- چه به خودش می‌رسه آقا! تو خواب عصرگاهی فرو رفته.

نیما با خنده سمت آشپزخونه‌ی اپن شده رفت.

- سمت راستت یه در شیشه‌ای بزرگه، استخر اونجاست، اگه می‌خوای بهش سر بزنی.



برگشتم و به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. از اون طرف در شیشه‌ای یه حیاط خیلی خوشگل و پر از گل داشت، استخر بزرگی هم وسط حیاط قرار گرفته بود.

کلاه و کوله رو روی مبل کنار در گذاشتم و داخل حیاط رفتم. روی تاب کیسه‌ای مانند لب استخر زیر غروب خورشید خواب بود. نگاهی به سویشرت کوتاهم که به زور تا پایین کمرم می‌رسید انداختم، کاش لباس‌هام رو عوض می‌کردم الان گیر می‌ده!

کنار تاب آویز شده، یه میز پایه بلند بود که روش یه لیوان بزرگ آب‌میوه گذاشته بودن. لیوان رو برداشتم که یه مقدار ازش بخورم، رسوندم به نزدیک بینی فهمیدم یه بوی دیگه‌ای داره؛ ای کلک تو که گفتمی از این چیزا نمی‌برم ویلای حاجی! هی حاج‌رسول کجایی ببینی ویلات رو سپردی دست کی! آب‌میوه رو قاطی زده با چیزهای خاک بر سری.

نگاهی به تاب انداختم که خیلی نزدیک استخر بود، چطوره پسر حاجی رو با شوک بیدار کنیم، آب سنگولی از سرش بپره؟

پلیدانه چشم‌هام رو ریز کردم و پشت تاب رفتم، به‌نظرم زیادی سنگین می‌اومد و زور منه جوجه نمی‌رسید باید برم نیما رو بیارم.

دوباره برگشتم تو خونه و صداش کردم:



- نیما

از آشپزخانه بیرون اومد.

- بله؟

- می‌خوام ارسال رو بیدار کنم به کمک نیاز دارم می‌آی؟

- آره.

با هم تو حیاط رفتیم، دستم رو روی بینیم گذاشتم که سکوت کنه. دنبالم پشت تاب اومد، با اشاره بهش فهموندم می‌خوام چی کار کنم. بی‌صدا خندید. دوتایی هم‌زمان تاب رو سمت استخر هول دادیم، چون زور نیما بیشتر بود ارسال با شتاب از تاب دراومد و توی آب رفت. صدای خنده‌هام کل حیاط رو پر کرده بود. نیما دست‌هاش رو به حالت تکوندن خاک بهم زد و گفت:

- امر دیگه‌ای باشه ماهین خانم؟

- عالی بودی مرسی.



داخل خونه برگشت. ارسلان گیج از خواب دور و ورش رو نگاه می‌کرد، با دیدن من و خنده‌هام فقط چند ثانیه بهم زل زد تا بفهمه چی شده.

براش دست تکون دادم.

- سال نو مبارک عزیزم.

دوتا دستش رو روی صورتش کشید تا خیسی صورتش کمتر بشه، آروم‌آروم خودش رو لب استخر رسوند و بیرون اومد. تی‌شرت و شلوارک سفیدش خیس خیس شده بودن. اصلاً نگاهم نمی‌کرد، سمتش رفتم.

- حالا بی‌جنبه نباش دیگه، شوخی کردم.

داشتم بهش نزدیک می‌شدم که یهو تغییر حالت داد و دنبالم افتاد، جیغ بلندی کشیدم و شروع به دویدن کردم؛ دور استخر می‌دویدیم، صدای جیغ و دادمون کل خونه رو گرفته بود.

داد می‌زد:



- ماهین بگيرمت همین جا غرقت می‌کنم.

من هم جیغ می‌زدم:

- غلط کردم ارسلان.

بالأخره از پشت دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با یه حرکت من رو روی شونه‌ی چپش انداخت. سمت استخر می‌رفت، فقط از ترس جیغ می‌زدم و اون می‌خندید:

- ارسلان نکن، من رو بذار پایین، به خدا غلط کردم.

همراه با من تو آب شیرجه زد، صدای جیغم با رفتن زیر آب خفه شد و مقداری آب توی حلقم رفت درحالی‌که از ترس بهش نزدیک شدم دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و روی آب اومدیم. با خنده‌ای که ناشی از ترس زیادم بود گفتم:

- من از آب می‌ترسم.

محکم‌تر من رو توی بغلش فشار داد.



- الآن که من اینجام! باز می‌ترسی؟

قدمی به سمت عمق بیشتر استخر برداشت. دست‌هام رو دور گردنش فشار دادم و با ترس جیغ زدم:

- می‌ترسم.

با خنده گفت:

- ببینمت ناقلا، نکنه این کارها رو می‌کنی که بازم یه ماچ ندی بهمون؟!

التماس کردم:

- من رو ببر بیرون.

شیطون نگاه کرد.



- بیرون رفتن از اینجا خرج داره! اون هم یه ماچ آبدار از لپهاته.

- تو که روز اول بدون اجازه بوسم کردی الان چرا همهش اذیتم می‌کنی؟ تو گفتی من برای بوسیدن حقم اجازه نمی‌گیرم.

- گفتی ازم اجازه بگیر، من هم که بی‌شعور نیستم کاری که دوست نداری رو بی‌اجازه انجام بدم! یالا اجازه بده بیشتر از این معظلمون نکن. صبرم دیگه داره تموم می‌شه‌ها.

با یه نقشه‌ی ریز صورتم رو جمع کردم و نالیدم:

- آخ قلبم.

با تعجب ازم فاصله گرفت، اشک تماسح‌های همیشه آماده‌م شروع به ریزش کرد.

- قلبم...ارسلان.

خیلی ترسیده بود. تو دلم داشتم بهش می‌خندیدم. زنجیر طلای دور گردنش رو تو مشتم فشار دادم:



- دارم می‌میرم.

زمزمه کرد:

- غلط کردم.

سریع من رو رسوند کنار استخر و کمکم کرد لبه‌ی استخر بشینم. پاهام هنوز تو آب بود و به‌خاطر خیس شدن لباس‌هام و سوز غروب شمال لرز بدی به تنم افتاد ارسلان داخل آب پاهام رو با دوتا دستش گرفته بود و تندتند سوال می‌پرسید:

- ماهین کیفیت کجاست؟ قرص‌هات رو آوردی؟ لامصب حرف بزن اگه نیاوردی برم الان بخرم.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و زیر خنده زدم. محکم مچ پام رو تو آب فشار داد دلم غش کرد:

- خیلی نفهمی ماهین!



نمی‌تونستم خندهم رو قورت بدم. دوتا دستش رو گذاشت دو طرف لب استخر خودش رو بالا کشید و تو یه حرکت جوری گونه‌ی چپم رو گاز گرفت فکر کردم گوشت صورتم رو کند! دوباره برگشت تو آب خندیدن یادم رفت، در واقع از درد لال شدم.

با کف کفتم به سینه‌ش ضربه زدم و دستم رو روی صورتم گذاشتم.

- مگه تو هاپویی؟ چرا گاز می‌گیری آخه؟

با خنده خودش رو بالا کشید و کنارم نشست.

- دیگه باید تنبیه می‌شدی امروز زیادی اذیتم کردی.

- خیلی بی‌جنبه‌ای دیگه هیچ‌وقت باهات شوخی نمی‌کنم.

ارسلان نگاه عمیقی به چشم‌هام انداخت.

- اول شوخی می‌کنی، بعدش هم این‌جوری می‌خندی که دلم برات غش کنه، آخرش هم اجازه‌ی یدونه ماچ رو نمی‌دی! دیگه چقدر تحمل کنم؟ شانس آوردی محکم‌تر گاز نگرفتم من هم صبری دارم بالأخره.



به بازوش ضربه زدم.

- اگه کبود بشه چی؟ برم به مامان و بابام چی بگم؟

با دست مخالفش جای ضربه‌م رو ماساژ داد و شیطون گفت:

- بگو عشقم گاز گرفته!

بینیم رو چندش‌وار جمع کردم.

- آه گمشو... تو؟! عشق من؟

جدی نگاهم کرد.

- مگه نیستم؟



خودم رو عقب‌تر کشیدم.

- معلومه که نیستی! فقط دوست‌پسرمی که خیلی هم پررویی!

به جای دندون‌هاش روی صورتم نگاه کرد.

- اون طرف رو هم مهر بزخم که همه بدونن مال منی؟

با چشم‌های گرد شده سمت استخر هولش دادم، نزدیک بود دوباره بیفته اما خودش رو کنترل کرد و با خنده گفت:

- مثل اینکه تنت می‌خاره!

قبل اینکه بتونه من رو بگیره بلند شدم با اون لباس‌های خیس و سنگین شده شروع به دویدن کردم. دنبالم با تهدید می‌اومد. در شیشه‌ای رو باز کردم از راه‌روی نسبتاً باریکش عبور کردم و وارد پذیرایی شدم، همون لحظه در ورودی هم باز شد و چهار-پنج تا پسر غریبه توی ویلا اومدن.

دست از خندیدن و دویدن برداشتم و سرجام ایستادم. با اون لباس‌های خیسی که به تنم چسبیده بود و موهای بافته شده‌ی خیسم و نگاه سنگین پسرهایی که نمی‌شناختمشون، خیلی معذب شدم وقتی گفت با پسرهای اکیپ مسافرت می‌آد فکر کردم اکیپ خودمونه نگو این‌ها یه سری دوستان دیگه‌ش هستن که نمی‌خواست من رو ببینن! برعکس تو چه وضعیتی هم ظاهر شدم.

چند ثانیه‌ای پسرها من رو نگاه کردن من هم پسرها رو که قامت ارسلان جلوم قرار گرفت و دیگه چیزی ندیدم، خشن گفتم:

- برید بیرون!

انقدر اتفاقی ظاهر شده بودم همه تو شوک بودن، این رو از دومین فریادی که ارسلان زد فهمیدم:

- و ایستادین به چی زل زدین؟ گفتم برید بیرون.

از بغل بازوش نگاه کردم که عقب‌عقبی سمت در رفتن، نیما که اصلاً سرش رو بلند نمی‌کرد پشت سرشون بیرون رفت و در رو بست.



ارسلان برگشت سمتم و دست به کمر درحالی که زبانش رو روی دندون هاش می کشید با اخم نگاهی به سویشرت بهاری نازک و کوتاه خیس شده، انداخت. «نچ» غلیظی گفت و غر زد:

- محض رضای خدا یکم بلندتر و گشادتر بپوشی به کسی برنمی خوره!

با چشمهای درشت شده، گفتم:

- اگه الان کیسه گونی هم تنم بود وقتی شما با من شیرجه می زدی تو آب تبدیل می شد به لباس چسبون!

به پله ها اشاره کرد.

- برو بالا دومین اتاق سمت راست، واسه ت حوله و لباس می آرم.

با غصه به لباس هام که خیس شده بود نگاه کردم.

- حالا چجوری برگردم خونه.



دست روی بافت موهام کشید.

- من درستش می‌کنم غصه نخور.

لبخند نصفه‌نیمه‌ای زدم و تو همون اتاقی که می‌گفت رفتم. چند لحظه بعد ضربه‌ای به در اتاق خورد و وارد شد.

- بیا این حوله مال خودمه هنوز ازش استفاده نکردم. این هم تی‌شرت و شلوار راحتی. بپوش و دو دستی نگهدار نیفته.

غش‌غش خندید. با حرص گفتم:

- آخه فیلسوف من چجوری با این لباس‌های پسرانه برم خونه؟ می‌خوای بابام من رو بکشه؟

ضربه‌ای به پیشونیم زد.

- خانم مهندس باهوش این‌هارو بپوش تا من یه فکری واسه این یه وجب لباست بکنم.

حوله و لباس رو از دستش گرفتم.

- باشه برو بیرون.

درحالی که می‌رفت سمت در گفت:

- پشت در ایستادم، لباس‌ها رو بده.

در رو بست. لباس‌های خیس رو با قر و فر و حوصله در آوردم. از زیر سوییچرت یه تاپ داشتم که اون هم خیس بود حتی لباس زیرهام هم خیس بود. غر زدم: آه.

حوله رو بو کشیدم تمیز بود واقعاً. خودم رو خشک کردم بی‌خیال خیس بودن لباس زیرم شدم یه مقدار که از خیزی تن و بدنم کم شد لباس‌هایی که داده بود پوشیدم. تی‌شرتش واسه من قد مانتو هام بود تا زیر باسن. شلوارش هم زیادی واسه من بلند بود تا جایی که می‌شد بند کمرش رو کشیدم که اندازم بشه اما باز هم باید با دست نگه می‌داختم.

درحالی که یه دستم به شلوار بود و یه دستم لباس خیس از اتاق بیرون رفتم، به دیوار جلوی در اتاق تکیه داده بود. لباسم رو گرفت بررسی کرد متعجب پرسید:



- پس اون دوتا کو؟

درحالی که دوتا دستم به شلوار بود پام رو بلند کردم بهش لگدی بزنم که از پله ها سمت پایین فرار کرد.

بچه پرو!

از پله ها پایین رفتم، نگاهی به ساعت انداختم. بیست دقیقه به پنج بود. سام هیچ خبری ازم نگرفته بود تا الآن باید می اومد! خداروشکر کاش دیرتر بیاد لباسم خشک بشه.

ارسلان بخارشوی رو گرفته بود دستش و با حوصله داشت سوییشرت و شلوارم رو خشک می کرد. کفش و جورابم رو درآوردم تا داخلش خشک بشه. کولم رو از روی مبل برداشتم و روی زمین کنار بخارشوی نشستم.

صدای ذوق زده اش رو شنیدم:

- مرسی که اومدی ماهین خیلی خوش گذشت.

بی توجه به جمله اش که پر از احساس بود با استرس گفتم:



- زودتر خشکش کن الان می‌آن دنبالم.

- با کی اومدی و کی قراره بیاد دنبالت؟

- سام.

نگاهم توی آینه به لپم که کبود بود افتاد با صدای بلند گفتم:

- خیلی احمقی! ببین رد دندونت رو.

خندید.

- خوشگل شدی که! واسه ت مَهر زدم.

غر زدم:



- فقط ساکت باش.

سریع کیف لوازم آرایشم رو باز کردم و زمزمه کردم:

- یه روز خواستم آرایش نکنم خودت نداشتی.

بی تفاوت شونه‌ای بالا انداخت:

- خب آرایش نکن، همه‌ش رد دندونه مهم نیست که!

کرم رو به صورتم مالیدم.

- الآن سام این جوری ببینتم مرگم حتمیه! همین جوریش هم نمی‌خواست من رو بیاره اینجا.

- به اون ربطی نداره، دلم خواست دوست‌دخترم رو گاز بگیرم.

جوابی به پروبازی‌هاش ندادم و با استرس کل وسایل آرایشم رو کف زمین ریختم، دنبال رژ گونه گشتم.



- وای نکنه فرچه‌ی رژ گونه تو اون یکی کیفم جامونده باشه؟!

بخارشوی رو ول کرد، سمت من و وسایلم اومد و کنجکاو پرسید:

- فرچه یعنی چی؟

- همونی که باهاش رژگونه می‌زنم.

رو زانوی راستش روی زمین نشست و به وسایلم نگاه کرد با ذوق مثل پسربچه‌ای که اولین باره لوازم آرایش مامانش رو می‌بینه گفت:

- تو چقدر از این چیزها داری!

و به دنبال این حرف، پنج تا رژی که برای سفر برداشته بودم بررسی کرد. با اخم غر زدم:

- ارسلان لباسم هنوز خیسه اومدی لوازم آرایشم رو نگاه کنی؟



رژها رو توی دستش حرکت داد که یکی سرخابی بود، دوتا قرمز پررنگ و کم‌رنگ، یه جیگری خوش‌رنگ و یه کالباسی که نسبت به بقیه کم‌رنگ‌تر بود و خیلی کم ازش استفاده می‌کردم.

رنگ‌ها رو با دقت بررسی می‌کرد.

- همه‌ی اینا رو واسه یه سفر سه روزه برداشتی؟

عصبی گفتم:

- میشه فضولی نکنی؟

با اخم‌های گره خورده از تفکر، پرسید:

- چرا همه‌ش قرمزه؟

تا پشت لبهام خندهم اومد.

- تو هم عین سام کوررنگی داری‌ها! اون هم می‌گه اینا قرمزه.



مستقیم تو چشم‌هام نگاه کرد.

- ایشون چرا باید درمورد رنگ رژ شما نظر بده؟

پوفی کشیدم.

- باز این حرف‌های مضخرف رو شروع نکن.

رژ کالباسی رنگم رو سمت پرت کرد و چهارتا رنگ دیگه رو برداشت و بلند شد. متعجب درحالی‌که دوتا دستم به شلوارم بود دنبالش رفتم.

- چی کار می‌کنی؟

سمت در شیشه‌ای می‌رفت. مضطرب صداش زدم:

- ارسلان!



در رزهای چسبی قشنگم رو باز کرد و چند قدم مونده به استخر جوری با شتاب پرتشون کرد تو آب که قلبم داشت از کار می افتاد. دوتا دست هام رو گذاشتم رو دهنم و متعجب جیغ زدم:

- ارسلان! چرا این جوری کردی؟

با اخم سمتم برگشت.

- تو بپا شلوارت از پات نیفته.

نگاهی به شلوار انداختم که داشت پایین می اومد، سریع با دوتا دستم نگه داشتم و با حرص گفتم:

- نباید این کارو می کردی.

لحنم رنگ غصه گرفت و غمگین ادامه دادم:

- من دوستشون داشتم!



از کنارم رد شد و تو خونه برگشت. بدون اینکه حرفی بزنه داشت به خشک کردن لباسم ادامه می‌داد. پر حرص درحالی که پام رو روی زمین می‌کوبیدم سمت وسایلم رفتم و غر زدم:

- خیلی بی‌فکری؛ چون سام درمورد رژ لبم نظر داده این‌کارو کردی؟

جوابم رو نمی‌داد. نگاهی بهش انداختم که اخمی غلیظش نشون می‌داد داره عصبی می‌شه، سمج‌تر ادامه دادم:

- تقصیر منه که به‌خاطر توی شکاک و مغرور از وقتی باهات وارد رابطه شدم دور همه‌ی دوست‌هام رو خط کشیدم. حتی سامی رو تو این مدت تازه امروز دیدمش! این‌جوری رفتار کردم که به خودت اجازه می‌دی توی خصوصی‌ترین مسائل هم دخالت کنی!

نیم‌نگاه عصبی‌ای بهم انداخت.

- من شکاک نیستم ماهین، فقط کارهایی که پدرت باید می‌کرد تا انقدر آزاد بار نیای رو انجام می‌دم تا رفتارها درست بشه.

تقریباً داد زدم:

- لازم نیست از تربیت بابام ایراد بگیری، اگه قرار بود به قول تو رفتارهام درست بشه این مدت می‌شد، اصلاً بگو ببینم تو واسه نیوشا هم همین‌قدر حساس بودی؟ می‌گفتی رژ کم‌رنگ بزن، مانتوی بلند بپوش، با پسرها حرف نزن، با همکار جنس مخالف گرم نگیر، پسر خاله‌ت رو که مثلاً تو بچگی شیرینی خورده‌ت بوده محل نده؟

چهره‌ی قرمز شده و عصبیتش باعث شد صدام رو پایین‌تر بیارم و ادامه بدم:

- اینا رو از دوست دخترهای قبلیت هم می‌خواستی یا زورت فقط به من می‌رسه؟

با صدای بلند گفت:

- خفه شو ماهین.

از برخورد بخارشوی با زمین و صدای بلندش جا خوردم، از اخم‌های بهم گره خوردش ترسیدم. بهم نزدیک شد بافت سمت راست موهام رو آرام کشید.

- انقدر حرف مفت نزن، داری خودت رو با قبلی‌ها مقایسه می‌کنی؟ یعنی هنوز نفهمیدی من روی تو یه حساب دیگه‌ای باز کردم؟ آخه اسکل اگه قرار بود تو رو هم مثل قبلی‌ها آزاد بذارم که تا الآن ده بار کارت رو ساخته بودم ولت کرده بودم!



با چشم‌های پر از اشک بهش نگاه کردم، اون عاشقم شده بود من این رو توی چشم‌هاش دیدم. یعنی من تونستم توی همین فرصت کم به قلبش برسم!

سوئیشرت رو از روی چوب لباسی مخصوص بخارشوی کند و سمت پرت کرد و با طعنه گفت:

- برو بیوش الآن سام عزیزت می‌آد دنبالت.

یه مقدار نم داشت اما در حدی نبود که نتونم روی تاپ نمدارم، بیوشمش. روی نزدیک‌ترین مبل نشستم و سوئیشرت رو توی بغلم گرفتم، داشت شلوارم رو خشک می‌کرد.

با لحن پشیمونی صداش کردم:

- عزیزم!

حتی نگاهم نکرد. احمق فکر کرده کیه که برام قیافه می‌گیره؟ حیف که مجبورم کوتاه پیام چون هنوز با اون خواهر عفریتهت کار دارم.



بلند شدم و نزدیک بهش ایستادم، مثل وقتی که سام ازم ناراحت می‌شد و با لحن مخصوصی
اسمش رو صدا می‌کردم، سعی کردم ارسلان رو هم همون جوری صدا کنم:

- سامی!

یهو با کف دستم روی لبام زدم. عجب سوتی‌ای دادم پسر! خشن نگاهم کرد.

- خوبه که خودت زدی وگرنه می‌خواستم چهارتا استخون رو تو دهننت خورد کنم.

سرم رو پایین انداختم و خجالت‌زده گفتم:

- خب اشتباه لفظی بود.

سنگینی نگاهش داشت صورتم رو ذوب می‌کرد که صدای زنگ گوشیم نجاتم داد، سریع رفتم
سمت کوله و جواب دادم:

- الو.



صدای سرد و خشک سام پیچید:

- خریدم تموم شده، بیام؟

خیلی ازم دلگیر بود و من هم دلم از ناراحتیش گرفت، آروم گفتم:

- ممنون می‌شم اگه بیای.

چند ثانیه سکوت کرد بعد تماس قطع شد. گوشی رو برگردوندم توی کوله نگاهی به ارسلان انداختم که اخمالو شلوارم رو جدا کرد و سمتم گرفت.

- بگیر و برو.

موقعی که می‌خواستم شلوار رو بگیرم محکم دستش رو گرفتم. روی پنجه‌ی پا بلند شدم و بوسه‌ی محکمی به گونه‌ش زدم.

- ممنونم.

سرجاش خشک شد. وسایلم رو توی کوله ریختم و با لباس‌هام و شال نخ‌ای که خودبه‌خود خشک شده بود، توی همون اتاق رفتم. لباسم رو عوض کردم و لباس‌هایی که بهم داده بود رو مرتب تا کردم و روی تخت گذاشتم. موهام رو با سشواری که توی کشوی اول بود همون‌جوری بافته شده خشک کردم و با رژگونه رد دندون‌هاش رو کم‌رنگ کردم، باز هم اگه توی نور دقت می‌کردی یه ردی دیده می‌شد.

عیدیش رو که یه ساعت مارک نقره‌ای رنگ بود و مطمئن بودم خیلی به مچ دست مردونش می‌اومد از توی کوله درآوردم و پایین رفتم.

روی مبل جلو تلوزیون خاموش نشسته بود و چای می‌خورد. آروم جعبه رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم.

- داشت عیدیت یادم می‌رفت، بازش کن ببین خوشت میاد؟

لبخندی زد و خم شد و جعبه‌ی مشکی رو برداشت، پاپیون قرمز دورش رو باز کرد و ساعت رو از دور بالشتک قرمزش درآورد. چهره‌ش خیلی شاد شد انگار ساعت دوست داشت. با لبخند گفت:

- مرسی، تصمیم داشتم همین مدل ساعت رو بخرم فکر نمی‌کردم سلیقه‌هامون یکی باشه.



خوشحال گفتم:

- خوبه که خیلی خوشت اومد.

نزدیکتر بهش نشستم و دستش رو گرفتم.

- واسه اینکه ناراحتت کردم معذرت می‌خوام.

آروم دستم رو فشار داد.

- اگه قبل اومدنت خبر می‌دادی انقدر خوش نمی‌گذشت!

- یعنی بحث‌های آخرش رو فراموش کنیم؟

سرش رو تکون داد.

- تو هم فراموش کن خیلی تند رفتم.



- مهم نیست این مسائل تو یه رابطه طبیعیه تا با اخلاق هم آشنا بشیم زمان می‌بره.

لبخندی زد.

- ببخشید انقدر شیطنت کردی وقت نشد برات یه لیوان چای بیارم گلوت تر بشه.

به ماگ بزرگی که روی میز بود اشاره کردم.

- اشکالی نداره با لیوان تو گلوم رو تر کنم؟

فوراً خم شد لیوان رو به دستم داد.

- میددونم به دهنی من حساس نیستی، بفرما.

- نه بابا اون قدر هم بچه سوسول نیستم.



توی سکوت دو سه قلوپ از چای خوردم.

- بازم اگه تونستی قرار بذاریم ببینمت، این دفعه با هم بریم بیرون.

- آره موقعیت بشه بهت خبر می‌دم، حتما کنار دریا هم بریم که عکس داشته باشیم.

ماگ چای رو ازم گرفت و مقداری ازش خورد دوباره توی دستم گذاشتش.

- راستی ادیت عکس‌های آتلیه تموم شده، برات می‌فرستمشون. خیلی خوش عکسی اگه غیرتم اجازه می‌داد ازت به عنوان مدل استفاده می‌کردم.

خندیدم.

- بابا خوش غیرت.

سام روی گوشیم تک زنگ انداخت، متوجه شدم رسیده، سریع از جام بلند شدم.

- من دیگه باید برم.



اون هم بلند شد.

- سرت خلوت شد بهم زنگ بزن و مواظب خودت باش.

نگاهی به چشم‌های مشکیش انداختم و آرام گفتم:

- باشه، تو هم همین‌طور .

به هم دست دادیم با لبخند مهربونی لپم رو کشید.

- دوست‌داشتنی و دلنشینی دختر کوچولو!

لبخندی به تعریفش زدم و التهاب لپ‌هام رو از خجالت حس کردم. همیشه وقتی مستقیم ازم تعریف می‌کرد لپام سرخ میشد.

کلاهم رو که از لحظه‌ی اومدم روی مبل مونده بود، بهم داد و با گفتن «خداحافظ» از این ویلا و خاطراتی که ناخواسته اینجا ساختیم بیرون رفتم.



آروم در ماشین رو باز کردم و نشستم، سعی کردم نسبت به اتفاقاتی که ساعت قبل بینمون افتاده واکنشی نشون ندم پس با انرژی همیشگیم گفتم:

- سلام سامی جون.

زیر لب جواب سلامم رو داد، از برخورد سردش حسابی جا خوردم. سرم رو چرخوندم و با دیدن صندلی عقب ماشین که پر از وسیله بود سوت کش داری زدم.

- چقدر خرید کردی، خسته نباشی!

با صدایی که به زور می شنیدم گفتم:

- خوش گذشت؟

- بد نبود بهش عیدیش رو دادم. از اون مدل ساعتی که واسه تولدت خریده بودم، براش خریدم! خیلی خوشش اومد.



کلافه و بی‌توجه به تلاشم برای عادی کردن جوّ بینمون، با حرص پرسید:

- چرا لپت کبوده و لباس‌هاش بوی نم می‌ده؟

ابروهام بالا پرید، بعله مگه میشه از ایشون چیزی رو قائم کرد؟ با خجالت گفتم:

- چیزی نیست افتادم تو استخر.

به ضرب برگشت و با خشم نگاهم کرد.

- امروز کاری کردی که از خودم بدم بیاد.

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

- از من خواستی ببرمت جایی که می‌دونستم برات خطر داره و الآن که اومدم دنبالت با این وضع می‌بینمت، نمی‌دونم اتفاقی برات افتاده یا نه دارم دیوونه میشم

ناراحت از حرفش با پرویی گفتم:

- چه اتفاقی می‌خواست بیفته؟ من فقط افتادم تو آب همین، همه دوستی‌ها یه کوچولو شیطنت رو داره دیگه نداره؟ خودت با دوست‌دخترت شیطنت نمی‌کنی؟

عصبی دست کشید رو صورتش و ضربه‌ای به فرمون زد.

- این چه طرز حرف زدنه؟ ما این‌جوری تربیت کردیم؟

با بغضی که کم‌کم داشت به گلوم هجوم می‌آورد گفتم:

- خودت چرا یه جوری باهام حرف می‌زنی انگار رفتم تو اون ویلا چه اتفاق خاصی افتاده! اصلاً تو چه مرگته سامی؟ من اولین باره که با یکی دوست میشم؟ چرا انقدر به دوستی من و این پسر گیر دادی.

ماشین رو گوشه‌ی خیابون نگه داشت و کامل سمتم برگشت و خیره تو چشم‌هام گفت:

- اتفاقاً این سوال من از توئه که نمی‌دونم چه مرگت شده! می‌فهمی به اسم یه انتقام بچگانه داری چه غلطی می‌کنی؟ ماهین بازی کردن با آدم‌ها شوخی نیست می‌تونی بفهمی؟ یهو به خودت می‌آی می‌بینی تو این وسط باختی و برنده شده همون کسی که براش نقشه‌ی انتقام کشیدی.

از قضاوت‌هاش عصبی و ناراحت شده بودم. اون حق نداشت به من بگه از خودم دفاع نکنم! اونم وقتی که جلوی جمع آبروم رو بردن! تندی کلامش رو با نفس عمیقی کمتر کرد و ادامه داد:

- ماهینی که من می‌شناختم این کارها رو بلد نبود، درسته همیشه دلبر بود ولی واسه هر کسی صرفش نمی‌کرد!

با غم تو چشم‌های عسلی و طلبکارم زل زد.

- ماهینی که من می‌شناختم انقدر حیا داشت که وقتی واسه اولین بار فهمیدم دوست‌پسر داره تا سه روز خودش رو از من قایم کرد، حالیه ماهین؟ تو من رو چی فرض کردی؟ سیب‌زمینی بی‌رگ؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد در مقابل اشک چشم‌هام آروم باشه، ادامه داد:

- درسته من همیشه با رفتارها منطقی برخورد کردم با فکر باز برات تصمیم گرفتم ولی تو می‌تونی بفهمی این یه ساعت و نیم به من چی گذشت؟ می‌فهمی با خودم چه فکریایی کردم؟ گفتم ماهین رو بردم دو دستی خونه‌ی این مرتیکه گذاشتم اومدم، اگه بلایی سرش بیاد اگه یه لحظه پشیمونی بار بیاد اگه هزارتا اتفاق دیگه تو این یه ساعت بیفته من جواب مامان پری و عمو حسین رو چی بدم که دخترشون با من از اون خونه رفته بیرون؟! بهشون چی می‌گفتم؟ ماهین به قدری از بی‌فکری‌ها عصبی‌ام دلم می‌خواد دستم رو بندازم دور گردنت خفته کنم.

با اشک به چشم‌های سبزی که از خشم به قرمزی می‌زد نگاه کردم. حق داشت همه‌ی حرف‌هاش و دلخوری‌هاش حق بود! همه‌ی این مدت دلش پر بود و تازه داشت حرف دلش رو می‌زد.

دستم رو روی دستش گذاشتم.

- معذرت می‌خوام سامی حق با توئه نباید این‌کارو امروز می‌کردم.

دستش رو از زیر دستم کشید و به سرعت راه افتاد. خیلی دلم گرفته بود نصف راهمون توی سکوت گذشت. مامان به سام زنگ زد که چرا انقدر خریدتون طول کشیده و کی برمی‌گردید؟ اون هم یه مشت دروغ بافت و تحویل مامان داد و گفت که تو راهیم.

غروب جاده رو دوست داشتم، هوا روبه تاریکی می‌رفت. توی دلم دعا می‌کردم که سام زودتر من رو ببخشه. آروم نگاهش کردم، اخم‌هاش تو هم بود و به جاده نگاه می‌کرد.

با پشت دست اشکم رو پاک کردم و سرم رو پایین انداختم. کلافه گفتم:

- کل آدم‌های کره‌زمین برخلاف میل و سلیقه تو حرف بزنن جوری باهاشون برخورد می‌کنی که به غلط کردن بیفتن، نمی‌دونم چرا به من که می‌رسی صلاحیت اشکه! خوب بلدی آدم رو روانی کنی.

با بغض گفتم:

- طاقت دلخوری رو ندارم سام.

بدون اینکه تغییر حالت بده یا لحنش ملایم‌تر بشه گفتم:

- اشکاتو پاک کن، ارایشتم هم درست کن داریم می‌رسیم.

حرف گوش کن زیپ کوله‌م رو باز کردم، آینه رو درآوردم. زیاد آرایشم پاک نشده بود اما رد دندون ارسلان معلوم بود. شروع به گریم کردن اون قسمت کردم.

- کاش میبردمت آمپول هاری بزنی.

خندهم گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم. لوازم رو توی کوله برگردوندم و گفتم:

- باهام مهربون باش، اگه ببینم انقدر ازم بدت میاد یه کاری می‌کنم هیچ‌وقت جلوی چشمت نباشم.

ماشین رو جلوی ویلا نگه داشت.

- من ازت بدم نیومده، لطفاً مثل بچه‌های سه ساله حرف نزن.

درحالی‌که در ماشین رو باز می‌کردم تا پیاده بشم گفتم:

- پس یه امشب رو فرصت داری که دوباره بشی سام قبلی و مهربون.

لبخندی به چهره‌ی درهمش زدم و پیاده شدم. با هم وسایل خرید رو توی خونه بردیم، همه دور هم نشسته بودن منتظر ما دوتا که شام بخوریم.



با پیژامه نخی سفید که تو پک‌های سرمه‌ای و کلی قلب صورتی توش بود و یه تی‌شرت راحتی سفید روی تشک دراز کشیده بودم و به کتی نگاه می‌کردم. به خاطر اینکه تنها نباشم تخت عزیزش رو ترک کرده بود و کنار من تشک انداخته بود،

حالا توی اتاق دوازده متری با ترکیب رنگ کرم و سفید و صدای تیک‌تاک ساعت درحالی‌که یه بالش‌ت کوچولو رو تو بغلم گرفته بودم به کتی نگاه می‌کردم که با گوشیش سرگرم بود. قصد داشتم باهاش حرف بزنم چون ارسال خواب بود و دلیلی نداشتم توی گوشیم سرگرم بشم. سعی کردم سر صحبت رو باز کنم.

- کتی دیدی سام چقدر بی‌حوصله بود؟

گوشی رو قفل کرد کنار بالش‌ت گذاشت.

- آره بابا کلاً از وقتی از بیرون برگشتین یه آدم دیگه بود، اتفاقی افتاد؟

تو جام نیم‌خیز شدم و دست چپم رو زیر سرم گذاشتم.



- من یه خریدی کردم به سام گفتم ببرتم ویلای ارسلان.

یهو به ضرب نشست تو رختخواب و با چشمهای درشت شده گفت:

- دروغ میگی!

- نه به خدا، خیلی عصبی شد اما چون گریه می‌کردم من رو برد اونجا خودش رفت خرید کنه، بعد اومد دنبالم.

با همون چشمای درشت شده، متعجب خندید.

- واقعاً خجالت نکشیدی از سام خواستی ببرت اونجا؟ دیدم یهو غیب شدی نگو نقشه داشتی که دنبال سام رفتی خرید.

نمی‌تونستم دلیل خنده‌ی مسخره‌ش رو درک کنم.

نگاه عاقل اندرسفیهی بهش انداختم.

- زهرمار چرا می‌خندی؟ خب ارسلان گفت برم ویلا دیدنش، من هم رفتم ببینم چخبره.

- آخه خل و چل آدم به کسی که برادرشه می‌گه من رو برسون خونه دوست‌پسرم؟ تو اصلاً عقل داری؟ دو روز دندون رو جیگر می‌ذاشتی پس فردا با هم می‌رفتیم

با حرص نشستم.

- چه حرفی می‌زنی من و تو از این در بخوایم بریم بیرون اول کیومرث دنبالمون راه می‌افته! مگه اجازه می‌دن من و تو تنها بریم؟

- خنگ یادت رفت امروز موقع ناهار چی گفتم؟ من و بزرگ‌مهر اینجا یه پروژه شراکتی با حاج‌رسول داریم که پس فردا می‌خوام برم بهش سر بزنم تو هم می‌تونستی اون موقع باهام بیای.

به حالت تأسف لب‌هام رو غنچه کردم.

- موقع ناهار نشنیدم اینا رو بگی.



بالشتش رو زیر سرش انداخت و دراز کشید.

- منم همه‌ش سرم تو گوشه باشه نمی‌فهمم بقیه چی می‌گن! پاشو برو برق رو خاموش کن.

بلند شدم و سمت پریش رفتم و گفتم:

- تقصیر مهربونش که رفته ماه عسل باز هم به من پیام می‌ده.

برق رو خاموش کردم سرجام برگشتم، آرام دراز کشیدم. صدایی از کتی در نمی‌اومد، چاپلوسانه گفتم:

- کتی جونم؟

صدایی مثل «هوم» از گلویش خارج شد.

- خوابیدی؟

به زور گفتم:



- ماهین تورو خدا امشب پرحرفی نکن خیلی خسته‌م.

مظلومانه گفتم:

- فقط یه خواهش داشتم.

سعی کرد چشم‌هاش رو باز نگه داره.

- جونم، بگو.

- پس فردا می‌تونم باهات بیام شهر مگه نه؟

پلیدانه خندید.

- به همین زودی دلت واسه پسر حاجی تنگ شد؟



درحالی که سعی می‌کردم لحنم عادی باشه گفتم:

- خیلی بامزه‌س!

انگار خواب از سرش پریده باشه مشتاق پرسید:

- خبریه ماهین خانم؟!

- آره فکر کنم داره عاشقم می‌شه، ببین خیلی بهم توجه می‌کنه حتی من رو به همکاراش توی استودیو معرفی کرد.

لبخندی زد.

- این ذوقی که از صدات می‌آد، به نظرم اونی که عاشقه تویی!

- حالا درسته کنارش بهم خوش می‌گذره، بامزه و خوشتیپ و پولداره! اما واقعاً نمی‌تونم با اخلاق‌هاش بسازم.



ضربه‌ی آرومی به کتفم زد.

- چه پرتوقعی ماشالله! والا بخدا اگه اون موقع که من سن تو بودم همچین آدمی می‌اومد تو زندگیم تا الآن دوتا بچه هم داشتم.

- آخه الآن که دوستیم همه‌ش بهم گیر می‌ده، دو روز دیگه شوهرم بشه که خونم رو توی شیشه می‌کنه!

خمیازه‌ی نسبتاً طولانی‌ای کشید.

- آره خب تو هم که خیره و چشم سفید، اصلاً با هم جور در نمی‌آید، حالا پس فردا بیا برو علی‌الحساب اون یکی گونه‌ت هم گاز بگیره تا ببینیم چی میشه.

درحالی‌که سعی می‌کردم نخندم گفتم:

- تورو خدا به کسی نگی! همین مدل موی خاله سوسکه‌ای نجاتم داد، ریختم رو گونه کسی نفهمید کبودم به جز تو که خیلی تیزی.

دیگه داشت صداس از خواب تحلیل می‌رفت.



- اگه بخوابی و دیگه حرف نزنم قول می‌دم پس فردا ببرمت پیش پسر حاجی تا برات قاقالی لی بخره.

- شب به‌خیر من دیگه خوابیدم.

آخرین خمیازه رو هم کشید و تو حالت بیهوشی گفت:

- شب بخیر.

درحالی‌که به اسم خیابون نگاه می‌کرد پرسید:

- همین‌جا قرار گذاشتین؟

نگاهی به خیابون انداختم خبری از بنز ارسلان نبود.



- آره همین جاست ولی فکر کنم هنوز نیومده.
- فرمون رو چرخوند تا اون سمت میدون که محل قرارمون بود نگه داره.
- اگه بخوای می‌تونم یه ربع دیگه صبر کنم تا بیاد.
- ماشینو نگه داشت، در رو باز کردم و پیاده شدم.
- قربونت تو برو که به کارت برسی، همین که تا اینجا آوردیم کلی ازت ممنونم.
- مقداری خم شد تا بتونه منو ببینه.
- باشه. کی پیام دنبالت؟
- سرم رو از داخل پنجره توی ماشین بردم.
- کارت کی تموم میشه؟



نگاهی به ساعت مچی استیلش انداخت.

- یه ساعتی طول می‌کشه.

- پس هر وقت تموم شد زنگ بزن بهت بگم کجا بیای دنبالم که با هم برگردیم خونه.

- باشه پس فعلاً.

- فعلاً.

با خنده گفت:

- اون یکی گونه‌ت رو بپا!

خواستم با پا ضربه‌ای به ماشینش بزنم که به سرعت دور شد. خدانکنه دست این و داداشش
آتو بدی تا آخر عمر به روت می‌آرن!

چند دقیقه روی نیمکت کنار خیابون منتظر نشستم و به لاک‌های سفیدم نگاه کردم. به این فکر می‌کردم طروات و تازگی هوای شمال کجا و دود و کثیفی تهران کجا؟! زیر درختی که نشسته بودم با هر نفس بوی خوش بهارنارنج توی دماغم می‌پیچید. بالأخره زنگ زد، با آرامشی که حاصل عطر بهار بود نق زدم:

- ارسلان کدوم گوری‌اب دقیقاً؟ می‌دونی چقدر منتظرت موندم؟

- اتفاقاً من هم منتظر بودم پیدام کنی اصلاً تو باغ نیستی محو تیپ و قیافه خودتی.

بلند شدم و اطرافم رو نگاه کردم.

- جدی می‌گی؟ پس کجایی؟

- نزدیکم، پنج دقیقه وقت داری پیدام کنی.

- لابد پیدات نکنم می‌ری!

- نخیر میام جوری با ماشین لهت می‌کنم این آخرین مانتوی نازکی باشه که پوشیدی.



غش غش خندیدم.

- عجب آدمی هستی هنوز من رو از نزدیک ندیدی داری گیر می‌دی؟

- دارم می‌بینم، از همین فاصله هم تصویرت گویاست!

- پنج دقیقه وقت داری خودت رو نشون بدی وگرنه همین جا می‌شینم وسط خیابون.

گوشی رو قطع کردم و توی کیفم انداختم. واسه من بازی راه انداخته. بی‌حوصله استایلمو چک کردم تا آقا بیاد.

اون روز هوا بهاری و روبه گرم بود، مانتوی نازک و کوتاه صورتی پوشیده بودم و زیرش یه تاپ سفید بندی تنم بود، شال صورتی و کوله و کفش اسپرت سفید با شلوار کوتاه مام استایل تیمم رو کامل کرده بود. خوب شد من این کوله و کفش سفید رو خریدم تقریباً با بیشتر لباس‌هام ازشون استفاده می‌کنم.

طلبکارانه وسط خیابون خیلی خلوت ایستاده بودم که یکی پشت سرم بوق زد، چرخیدم و دیدم خودش، نشستم تو ماشین و با حرص گفتم:



- علیک سلام!

عینک آفتابی رو روی موهاش گذاشته بود، طلبکارتر از خودم جواب داد:

- سلامکم عذراخانم یاالله، سلامکم والدهی مش ماشالا!

نتونستم خودم رو کنترل کنم، صدای خنده‌هام توی ماشینش پیچید، توقع نداشتم تو اوج حرص و طلب همچین چیزی بخونه. لبخندی زد و لیم رو کشید.

- دلم برات تنگ شده بود.

یه حسی به دلم نشست اما خودم رو جمع و جور کردم و به تقلید ازش، لپش رو کشیدم.

- من هم همین‌طور.

سمت داشبورد خم شد و بازش کرد، گفتم لابد گلی بلبلی سمبلی چیزی می‌خواد از اونجا در بیاره و تقدیم کنه ولی به خشکی شانسی!



چندتا برگه بیرون کشید و داشبوردها رو بست.

- قبل اینکه جایی بریم اینا رو بدم به یکی از همکارام؟

- باشه.

توی آینه ماشین دستی به موهایش کشید.

- فقط تو پیاده نشیا! یکی از بچه‌های شرکتی مارو با هم ببینه ضایع می‌شه.

- باشه حواسم هست.

گوشیش زنگ خورد، زود جواب داد:

- رسیدی هادی؟

از آینه بغل ماشین نگاه کرد و زود گفت:

- همون جا وایستا الان می‌آرم.

گوشی رو قطع کرد و روی داشبورد انداخت و با عجله پیاده شد. از آینه بغل سمت خودم دیدم داشت سمت پژو نقره‌ای هادی رحیمی می‌رفت؛ می‌شناختمش چندباری تو آبدارخونه موقع نهار دیده بودمش. نگاهی به گوشیش که روی داشبورد بود انداختم، سریع دستم رو روی صفحه گذاشتم که قفل نشه، هنوز به‌خاطر جواب دادن تلفن قفلش باز بود. خب الان وقتشه که ببینم این تو چخبره!

فوراً توی واتساپ رفتم، اول صفحه اسم من بود چون داشتیم هماهنگ می‌کردیم کجا هم رو ببینیم، بی‌شعور رو ببین! مهندس رادمنش سیوم کرده!

انگاره‌انگار من دوست‌دخترشم، یه‌کم دیگه چت‌هاش رو بالا پایین کردم خبری از دختر نبود که خصوصی حرف زده باشه، گروه دوست‌هاش رو خودم هم داشتم؛ یهو چشمم خورد به عکس پروفایل نیوشا یا اکثریت امام‌ها، این چی می‌گه؟ چتش رو باز کردم کثافت اون عن خانم رو با اسم خودش سیو کرده اون‌وقت اسم من مهندس رادمنشه!

کلاً دوتا پیام تو چت بود، اول نیوشا سال نو رو بهش تبریک گفته بود و بعد ارسلان خیلی کوتاه جواب داده بود. ولی من پدرشو درمی‌آرم، یه ارسلانی من بسازم چهل ستون چهل پنجره!



در ماشین باز شد و شاد و شنگول پشت فرمون نشست، با جیغ‌های بی‌وقفه گوشیش رو توی بغلش پرت کردم. شوکه از جیغ زدن‌هام زمزمه کرد:

- بسم الله! چی شده ماهین؟

دست از جیغ زدن برداشتم و گفتم:

- دیگه اسم من رو نیار. از این به بعد هم تشریف می‌بری سال نو رو به نیوشا جونت تبریک می‌گی.

منتظر نشدم حرف بزنه در ماشین رو باز کردم و در مقابل چشم‌های خندونش پیاده شدم. با حرص قدم برمی‌داختم اون هم دنبالم با خنده می‌اومد.

- ماهین جان من تبریک نگفتم اون اول پیام داد من فقط تشکر کردم، ماهین وایستا.

برگشتم سمتش و جیغ خفیفی در مقابل صورتش زدم، سعی می‌کرد نخنده و بهم اخم کنه.



- تو خیابون از این کارها نکن مردم نگاه می‌کنن، چرا جیغ می‌زنی؟!

دست به سینه و پشت بهش ایستادم.

- چون اسم من مهندس رادمنشه ولی اون عنترخانم... .

چرخیدم سمتش و با عصبانیت گفتم:

- اصلاً چرا هنوز شماره‌ش رو داری؟ هان؟!

دوباره با حرص جیغ زدم و پشت بهش ایستادم. دیگه رسماً داشت بلندبلند می‌خندید. نمی‌دونم چرا داشتم مثل احمق‌ها هر ثانیه جیغ می‌کشیدم اما من دختر لوس بابام بودم و همیشه این‌جوری حرصم رو خالی می‌کردم.

- خب باشه حق باتوئه، اما واقعاً یادم رفته بود شماره‌ش رو پاک کنم تا حالا پیام نداده بود

مقابلم ایستاد. تو چشم‌های مشکی و خندونش خیره شدم.



- قهرم!

لبخندش عمیق‌تر شد.

- چی کار کنم آشتی کنی؟

دست به سینه سرم رو چرخوندم که فقط نیم‌رخم رو ببینه.

- سه‌تا کار باید انجام بدی تا بیخ‌شمت.

پرسشی تو چشم‌ام نگاه کرد. با حرص گفتم:

- یک: اینجا صبر میکنی تا من برم اون طرف خیابون.

متعجب پرسید:

- چرا اون طرف؟



- همین‌جا ایستا و دنبالم نیا.

حرکت کردم. الآن وقتش بود ببینم چقدر منو می‌خواد. اون سمت خیابون باریک رسیدم. با اخم نگاهش کردم، فاصله‌مون شاید بیست قدم بود. از همون سمت با صدای بلند گفتم:

- دو: گوشیت رو می‌آری و شماره اون عنترخانم رو پاک می‌کنی.

معذب به اطرافش نگاه کرد یه پسر جوون داشت از پشت ارسلان رد می‌شد و با لبخند به ما نگاه کرد و رفت.

- ماهین خیلی کار زشتی می‌کنی بیا بریم تو ماشین هر چی بگی قبول.

مثل بچه‌ها لج کردم و پام رو روی زمین کوبیدم.

- یا همین کاری که خواستم رو می‌کنی یا زنگ می‌زنم کتی بیاد دنبالم.



با چشم‌های درشت شده از حرص بهم چشم‌غره‌ای رفت، آخه همون لحظه یه خانم و آقای مسن از کنارم رد شدن و با تعجب به من و ارسلائی که اون سمت خیابون روبه‌روم ایستاده بود نگاه کردن.

قبل اینکه اعتراض کنه گفتم:

- زود باش.

با چشم‌هایش برام خط و نشون می‌کشید، رفت سمت ماشین گوشه‌ی رو برداشت و دوباره برگشت سر جاش

- زود پاکش کن و از همه‌ی برنامه‌هاش بلاکش کن.

عصبی پرسید:

- اصلاً تو واسه چی بی‌اجازه دست زدی به گوشیم؟

طلبکارانه دستم رو تو هوا به نشونه «بی‌خیال» تکون دادم:



- دستِ پیش نگیر آقا! کارهایی که گفتم بکن. پیام اون ور چک می‌کنما.

با حالت حرص درآری گوشی رو توی جیبش گذاشت و دست به سینه گفت:

- تو گفتی سه تا کار، این‌هایی که خواستی از سه تا بیشتر بود!

عصبانی جیغ زد:

- خیلی کار خوبی کردی باهام بحث هم می‌کنی؟

از حالت تهاجمی بدنم خنده‌ش گرفته بود، با مسخره‌بازی گوشیش رو درآورد.

- باشه باشه پاکش می‌کنم فقط منو نخور.

زمزمه کردم:

- بی شعور!

دست به سینه ایستادم تا انجام بده بعد سرش رو بلند کرد.

- اگه فرمایشاتتون تموم شد تشریف بیارید این طرف بریم دنبال زندگیمون.

سمج گفتم:

- هنوز آخریش مونده، ازم عذرخواهی کن تا پیام.

با حرص گفتم:

- اصلاً تو آدم زورگویی هستی من هم دوست دختر زورگو نمی خوام، تمام!

سمت ماشین رفت. سریع لنگه کتونی مدل چسبی رو درآوردم و با حرص و شتاب پرت سمتش پرت کردم، از شانس خوبم محکم به کمرش خورد. عوضی بعد این همه زورگویی که در حقم کرده دوتا کار ازش خواستم می گه تمام!



سه‌تا دختر داشتن از کنارش رد می‌شدن، با این حرکت من مشتاق ایستادن و به من و ارسلان که دست چپش به کمرش بود و لنگه کفشم تو دست راستش، نگاه کردن.

ارسلان خیلی عصبانی به من که سعی می‌کردم پای بدون کفشم روی زمین نیاد و رو هوا ننگه داشته بودم نگاه می‌کرد. از قیافه‌ش خندهم گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم. عصبانی گفتم:

- بعد وقتی بهت می‌گم والدهی مش ماشالا می‌خندی! واسه چی مثل مامان‌ها تا کم می‌آری لنگه کفش پرت می‌کنی؟

نصفه‌نیمه خندیدم، اون سه‌تا دخترا هم غش‌غش می‌خندیدن.

- حقت بود، هر وقت مقصر باشی و ازم عذرخواهی نکنی لنگه کفشم می‌آد تو فرق سرت.

خندهی دخترها بلند شد. ارسلان نگاه چپ بهشون انداخت و خشن پرسید:

- اومدین سینما؟ بفرمایید پی کارتون.

بیچاره‌ها از لحن عصبی‌ش ترسیدن و تندتند رفتن.

- واسه چی پاچه مردم رو می‌گیری؟ معذرت خواهی کن تا این آبروریزی تموم بشه.

عصبانی با لنگه کفش سمتم اومد.

- تا حالا شده به خاطر اینکه به سام، کیومرث، سینا، مبین، بهزاد فلانی و بهمانی پیام می‌دی از من معذرت بخوای؟

کفش رو جلوی پام انداخت، نگاهی به پابند ظریف اسپرت با رنگای صورتی و سفید و آبی که دور مچ لختم بود، انداخت.

- باید یه فکری هم واسه این شلوارهای کوتاهت بکنم.

با لب‌های غنچه شده گفتم:

- اولاً که فکرش هم نکن بتونی شلوارهامم مثل رژلبام پرت کنی تو آب، دوماً نمی‌خواستم بهت بگم ولی حالا که این‌طوره میگم! فردین بهم پیام داد سال نو رو تبریک گفت. می‌تونستم جواب بدم اما چون می‌دونستم تو دوست نداری این‌کار رو نکردم.



خیره تو چشم‌هاش شدم، فقط خداکنه ازم نخواد گوشیم رو ببینه از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون جواب تبریکش رو دادم، اما من و فردین که با هم گذشته‌ای نداشتیم مثل اون و نیوشا!

دوتا پسری که داشتن از کنارمون رد می‌شدن نگاهی به مچ پای لختم و پابند انداختن که ارسلان عصبی گفت:

- مگه نمی‌گم این بی‌صاحب رو بپوش بریم تو ماشین!

به دنبال این حرف خم شد و مچ پام رو گرفت تو دستش بعد خشن گذاشتش توی کفش و سه تا چسبی رو بست، دوباره مقابلم ایستاد.

- مثل بچه‌های نفهم اعصابم رو خورد می‌کنی.

حالا یک منی مانده در شوک حرکت چندثانیه پیش ارسلان، وجود داشت... آخی چه زیبا! خودش کفشم رو پام کرد! شاید قدیم بابام یا سام این‌کار رو کرده بودن اما ارسلان با یه غیرت خاصی انجامش داد، که کلی به دلم نشست. دیگه کوتاه اومدم و دست راستم روی صورت صاف و شیش تیغش کشیدم.

- آشتی.



دستم رو از روی صورتش گرفت تو دستش و ملایم فشار داد.

- زهرمار، خاله سوسکه!

بعد من رو اون سمت خیابون کشید.

- آبرو واسه من نداشتی.

سوار ماشین شدیم.

- خب خاطره شد.

برگشت و چپ‌چپ نگاهم کرد. حرکت کردیم، خوشحال و با انرژی گفتم:

- ممنون که بلاکش کردی، حالا گوشیت رو بده چک کنم.



- باشه تو هم گوشیت رو بده من چک کنم.

چشمهام درشت شد و به وضوح هول کردم.

- فقط می‌خواستم ببینم واقعاً نیوشا رو بلاک کردی یا نه!

گوشی رو از جیبش درآورد و سمتم گرفت.

- تو هم گوشیت رو بده می‌خوام ببینم واقعاً جواب فردین رو ندادی؟

با استرس گوشیش رو گرفتم و گفتم:

- خب، باشه.

دست توی کیفم کردم و گوشیم رو در آوردم، در کمال خوش‌شانسی دیدم چراغ بالای صفحه قرمز شده، با خوشحالی گفتم:

- خاموشه!



دنده رو عوض کرد.

- زیادی برایش خوشحال شدی! مثلاً من هم نفهمیدم یه گندی تو گوشیت هست که نخواستی ببینم!

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

- خب باتریش تموم شده خاموشه.

- اشکال نداره ماهین خانم به وقتش به حساب این شیطنتها هم می‌رسم.

- رمزت چیه؟

جدی گفت:

- مهندس رادمنش.

بین داره حرف‌های چند دقیقه پیش رو مسخره میکنه! با تمسخر گفتم:

- هرهر هر خندیدم!

درحالی‌که می‌خندید گفتم:

- مسخره نکردم، واقعاً رمزش همینه کار الناز خانمه.

درحالی‌که نمی‌تونستم هضمش کنم پرسیدم:

- یعنی چی؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- بعضی وقت‌ها با گوشیم بازی می‌کنه احتمالاً پیامی، چیزی دیده! بعد فهمیده بین من و مهندس رادمنش یه خبریه. آخرین بار دیدم رمز گوشی رو عوض کرده.

با ته‌خنده‌ای که تو صدام بود گفتم:



- این کار رو کرده که بهت بفهمونه خبر داره!

لبخندی زد و از آینه وسط پشت سرش رو چک کرد.

- آره قبلاً با بعضی از دوست دخترهام آشنا می‌شد، جدیداً فاطمه مخ مامانم رو زده که اجازه نده الناز با ارسالن بره بیرون دوست دخترهاش رو به بچه نشون می‌ده چشم و گوشش باز میشه.

دوتایی بلند خندیدیم؛ عجب خانوادگی عجیب و غریبی!

- فاطمه نسبت به همه‌ی کارهات حساسه؟

گوشه ل..*باش رو به پایین و سرش رو به طرفین خم کرد.

- آره به صورت کلی زیاد گیر می‌ده.

چون دوست داشتم بیشتر از خواهرهاش بدونم ادامه دادم:



- فکر کنم زهرا شخصیت خنثی و آرومی داره.

ابروی راستش رو خاروند.

- الناز هم مثل زهراست عوضش فاطمه تلافی می‌کنه... با بستنی موافقی؟

دست‌هام رو به‌هم کوبیدم.

- عالیه.

انگار منتظر نظر من بود که سریع ماشین رو نگه داشت.

- بستنی‌های اینجا عالیه، هر وقت می‌آم شمال امکان نداره به اینجا سر نزنم.

با هم پیاده شدیم و داخل بستنی‌فروشی خلوت و کوچولو رفتیم. دنبال یه میز خوب بودم که فشاری به دستم وارد کرد.



- آخه نگاه کن چجوری لباس می‌پوشی.

دستی رو مانتوم کشیدم.

- خیلی هم خوبه.

دستم رو که هنوز توی دستش بود سمت یه میز کشید.

- یه روز می‌آم کل لباس‌ها رو آتیش می‌زنم راحت بشیم از دست این نیم‌متر پارچه‌ها.

پشت یه میز دو نفره نشستیم. ارسلان یه مدل بستنی که اعتقاد داشت خوشمزه‌تر از همه‌ست سفارش داد. بعد تا آماده شدن بستنی‌ها مون چند لحظه به هم خیره شدیم؛ من با لبخند شیطان و اون با لبخند جذاب، تا اینکه پرسیدم:

- چرا من مهندس رادمنش بودم و اون عنترخانم... .

وسط حرفم پرید.



دامی از جنس خنده هایش

- ای خدا عجب غلطی کردم! بابا از سمت شرکت کلی کارگر و مهندس و فلان دارم از آتلیه هم کلی مشتری قدیمی، مجبورم هر کی رو به اسمی که بتونم بشناسمش سیو کنم، اسم تو رو هم از اول این جوری سیو کرده بودم دیگه تغییر ندادم.

- دستت درد نکنه یعنی من هنوزم جزو مهندسها و کارگرهای اطرافتم دیگه؟

با خنده دست راستم رو که روی میز بود توی دست چپش گرفت.

- تو ماه منی.

دستم رو کشیدم و لوس گفتم:

- این زبون رو نداشتی چی کار می کردی؟

نگاه خریدارانه‌ای به لبام انداخت.

- اون موقع دیگه نمی‌تونستم اینجوری بعد از همه‌ی حرفهام لبخندهای ناز روی صورتت ببینم.



هول شده از ضربان تند قلبم که ناشی از زبون ریختنش بود گفتم:

- اصن نیوشا خره!

خندید.

- چه ربطی داشت آخه؟

دست به سینه تکیه دادم:

- دلم می‌خواد این جور ی بگم مشکلی داری؟

با لذت به حرکاتم نگاه می‌کرد.

- تو هم بدتر از من خیلی بد غیرتی می‌شی! آدم دوست داره درسته بخورت. پسری که شاگرد مغازه بود بستنی‌ها رو روی میز گذاشت، درحالی‌که خیره به ظاهر خوشمزه‌ی بستنی شده بودم، صدای پسر رو شنیدم:

- نوش جونتون آقا ارسی.

سرم رو بلند کردم و به احوالپرسی اربلان و پسر خیره شدم. بعد اینکه تنهامون گذاشت خودم رو مشغول بستنی خوردن کردم.

- انقدر دوست دخترهای عفريتت رو آوردی اینجا همه می شناسنت!

از سس شکلات روی میز، مقداری روی بستنی اسکویی های رنگی که با شکلات چیپسی و پشمک تزئین شده بود، ریخت.

- معمولاً تنها یا با نیما می آم شمال، بعضی وقتها هم با خانواده، البته یکی-دو سال پیش با یه دختری اومدم که اصلاً خوش نگذشت بعد از اون چون حاجی خیلی روی حلال و حروم خونهش حساسه، با هیچ دختری نیومدم.

حسود پرسیدم:

- چرا با اون دختر خوش نگذشت؟



درحالی که داشت تندتند قاشق کوچولو رو توی بستنی فرو می‌کرد و من هم خیره به این کار رو مخیش شده بودم، گفتم:

- دخترِ با خودش هم مشکل داشت، تو آینه با غرور به خودش نگاه می‌کرد ولی واقعاً از نظر ظاهری هیچی کم نداشت شبیه مدل‌های اروپایی بود.

با پوزخند گفتم:

- پس چی شد اومد باتو دوست شد؟ تو کجا و آن کجا!

غش غش خندیدم.

- فکر کنم خدا می‌خواسته نیم‌متر از زبونت رو بذاره رو قدت ولی لحظه آخر منصرف شده گفته بذار این یکی زبون دراز بمونه.

پشت چشمی نازک کردم.

- تقصیر منه برات مثل اون دخترِ قیافه نمی‌گیرم!



با قیافه حق به جانب نگاه کرد.

- والا حق داری قیافه بگیری چون خودم اومدم بهت پیشنهاد دوستی دادم، اون دختره با همه‌ی غرورش اول خودش اومد سمتم.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم.

- دروغگو بره جهنم.

قاشق بستنی رو داخل ظرف رها کرد.

- بهت حق می‌دم باور نکنی چون رابطه‌ی من و تو با پیشنهاد من شروع شد.

- آهان یعنی من اولین دختری هستم که خودت بهش پیشنهاد دادی؟

گوشه‌های لبش رو به پایین و سرش رو به طرفین خم کرد.



- تقریباً، می‌تونم جزو اولی‌ها باشی.

با چشمای گرد شده گفتم:

- بابا دست خوش، فکر کنم تا الآن به اندازه موهای سرت با دختر بودی که من تازه جزو اولی‌های پیشنهادیت باشم!

لبخندی زد.

- خب عزیزم حرفه‌ی عکاسی و استعدادم باعث می‌شد با دخترهای زیادی در ارتباط باشم و اینکه زندگی‌کردن تو خانواده مذهبی باعث نشد از تفریحاتم دست بکشم.

حسادتم خیلی تحریک شده بود.

- بی‌شعورِ دختر باز!

خندید.



- ولی مثل تو هیچ وقت ندیده بودم، عجب به‌ای!

مثل شتر شروع کردم به تندتند پلک زدن:

- دختر به این خوبی، از خدات هم باشه!

با کنجکاوی که از صورتش می‌بارید، گفت:

- خب حالا تو یه کم از دوست‌پسرهای قبلیت بگو.

خودم رو به کوچه علی چپ زدم.

- این بستنیه چه خوش‌مزه‌س!

چشماش برق فضولی داشت.

- آره، خب می‌شنوم!



- این چه مدل بستنی‌ای بود؟

مشتاق پرسید:

- چرا بحث رو عوض می‌کنی؟

خسته از تلاشی که نتیجه نداده بود گفتم:

- خب چی باید بگم؟

خیلی روشنفکرانه پرسید.

- کلاً چندتا داشتی؟

دستم رو زدم زیر چونه‌م و با چشمای ریز شده به سقف نگاه کردم تا یادم بیاد.

- اولیش وقتی بود که تازه هیجده سالم شده بود، با همه شون شاید دو-سه ماهی می‌موندم بعد کات می‌کردم، یا اینکه اون‌ها پسرهای بدی بودن و بهم با دوست‌های دوران مدرسه خ**یا*نت می‌کردن بعد من شکست می‌خوردم و سامی باید می‌اومد من افسرده رو نجات می‌داد.

با چهره‌ای که مشخص بود حسودی کرده به طعنه گفت:

- پس حسابی سرت شلوغ بود.

خب انگار مجبوره گذشته‌هارو بیاره وسط که الان غیرتی بشه!

- نه این‌طور نبود که هم‌زمان با چند نفر حرف بزنم، با یه نفر دوماه می‌موندم بعد یا توافقی می‌دیدم با هم جور نیستیم یا اینکه نمی‌شد دیگه، بعدش که ۲۲ سالم شد دیگه از این رابطه‌های بچگانه خسته شدم و دیگه با کسی نبودم.

حس کردم نفس راحتی از سر آسودگی کشیدم.

- پس دو سالی می‌شد که قبل من دوست‌پسر نداشتی؟



نگاهی به چشم‌های مشکیش کردم، آخی بمیرم برات که انقدر حساسی پسرا!

با حالت پزی گفتم:

- حالا پیشنهاد که زیاد بود خودم قبول نمی‌کردم.

قاشق رو ول کرد و با صدای بلند خندید، خودم هم از حالت پز دادنم خندهم گرفته بود که به یه لبخند کوچیک اکتفا کردم.

با چندتا سرفه خندهش رو کنترل کرد.

- خب چی شد که من رو قبول کردی؟

ظرف بستنی رو آروم چرخوندم و برای طفره رفتن گفتم:

- آخرش هم نگفتی اسم بستنی چیه!

ظرف بستنیم رو سمت خودش کشید



- جواب من رو بده، انقدر بحث عوض نکن.

پوف کلافه‌ای از گلوم خارج شد.

- خب تو به نظرم کسی بودی که ارزش داشت بعد این دو سال از تنهایی در پیام، البته اگر این‌همه غیرتی بازی رو می‌داشتی کنار بهتر می‌شد.

شونه‌ش رو بالا انداخت.

- نمی‌دونم چرا در مورد تو این‌جوری شدم، یعنی دست خودم نیست تو یه لحظه فکر می‌کنم یکی از اعضای خانوادم این‌جوری پوشیده و غیرتی می‌شم، وگرنه من اصلاً به دوست‌دخترهام کاری نداشتم. هر جوری بیوشن و هر جوری بگردن!

شیطون گفتم:

- بس که عاشقمی، دست خودت نیست‌ها خوشگلی منه که دردسر داره!



چند ثانیه‌ای نگاهم کرد، انگار داشت حرفم رو تحلیل می‌کرد، بعد خندید.

- مگه اینکه عاشق همین خل‌بازیات بشم.

ظرف بستنیم رو جلوی دستم گذاشت.

- بخور آب شد.

توی سکوت بستنی می‌خوردیم، نمی‌دونم اون داشت به چی فکر می‌کرد اما من فکر می‌کردم که ارسلان داره کم‌کم در قلب دست نخورده‌ش رو برام باز می‌کنه، چیزی نمونده تا به خواهرش بفهمونم بازی کردن با احساسات بقیه چه طعمی داره.

یهو پرسید:

- آخرین دوست‌پسرت کی بود دقیقاً؟

حالا مشخص شد این چند لحظه به چی فکر می‌کرد!

- اسمش امین بود، پسر پولدار دانشگاه ولی ترم آخری!

یه اخم ظریفی روی صورتش نشست.

- چی شد که بهم زدین؟

با دیدن اخمش دودل بودم که ادامه بدم یا نه! واقعاً نمی‌دونم چرا می‌پرسه وقتی مطمئنم ظرفیت شنیدنش رو نداره.

- فقط پولدار بود و چشم رنگی، نه تیپ داشت نه قیافه ولی صدای قشنگی داشت من گیتار می‌زدم اون می‌خوند، خیلی دوستم داشتا خیلی! می‌گفت ماهین اگه زخم نشی من می‌میرم.

سمت چپ لبش یه نشونه لبخند بالا رفت.

- خب چی شد الآن مرد؟

قاشق بستنی رو تو هوا تاب دادم که معنای «نه بابا» می‌داد.



- نه بابا ازدواج کرده دوتا هم بچه داره.

با ابروهای بالا پریده چند ثانیه نگاهم کرد بعد دوتایی غش غش خندیدیم.

- فکر کنم پارسال بود، دقیقاً یه سال بعد جداییمون، تو یه پارکی دیدمش با دوتا بچه دوقلو بازی می کرد. یعنی فکر کنم از فردای جداییمون ازدواج کرده که الآن یه دوقلو هم داره دیگه، تازه حلقه دستش بود. حالا تو چرا از آخرین دوست پسرم پرسیدی؟

- می خواستم بدونم چی باعث شده که دختر شیطونی مثل تو دو سال تنها بمونه، انگار واقعاً خودت خسته بودی.

- آره گفتم که خودم خسته شدم.

با اخمهای در هم خیلی بی ربط با موضوع، گفت:

- خوشم نمیاد از اینکه سام همیشه دور و ورت بوده.

- سام ناجی من تو همه ی روزهای سخت زندگیمه!



چپ‌چپ نگاهم کرد.

- یه وقت از رو نری!

لبخندی زدم، به این فکر کردم که سام با اینکه ظاهراً باهام آشتی کرده اما هنوز ته دلش ازم دلخوره. یعنی چجوری باید این کدورت‌ها رو برطرف کنم؟ عجب غلطی کردم ویلای ارسلان رفتم.

به صندلی تکیه داد.

- اگه خوردی بریم خیلی وقته اینجا نشستیم.

نگاهی به ساعت انداختم.

- آره دیگه الان کتی هم پیداش می‌شه.

سوئیچ و گوشی رو برداشت و بلند شد.



- بریم تا لب دریا یه چندتا عکس بگیریم بعد برگرد خونه.

- باشه پس سریع بریم تا کتی زنگ نزده.

توی ماشینش نشستیم و با سرعت سمت دریا روند، بعد اینکه چندتا عکس دوتایی و تکی گرفتیم توی شهر برگشتیم که کتی بهم زنگ زد، جواب دادم:

- عشقم کارت تموم شد؟

- آره عشقم همون خیابونی هستم که رسوندمت، کجا پیام؟

- من شاید یه ربع دیگه برسم پیشت همونجا ایستا.

- باشه منتظرم.

- پس فعلاً.



گوشی رو قطع کردم.

- ارسلان من رو ببر همون خیابونه که هم‌دیگه رو دیدیم.

ارسلان: چه عشقمی هم می‌گی به دخترخالت، به من که دوست‌پسرتم تا حالا نگفتی.

- انگار من که دوست‌دخترتم اسمم تو گوشیت «عشقم» سیو شده!

لبخندی زد.

- اصن راست می‌گی خودت اسم منو چی سیو کردی؟

پشت چشمی نازک کردم.

- تا امروز امیرارسلان بود ولی از امشب می‌شه مهندس مشایخی.

کلافه گفت:

- ای خدا من چقدر بدبختم خودم رو گیر این خاله ریزه انداختم! باشه گوشیم رو بردار ه رچی میخوای سیو کن.

خوشحال گفتم:

- قبوله.

گوشی رو برداشتم و اسمم رو «ماه من» سیو کردم، با لبخند رضایت گوشی رو سرجاش گذاشتم، اینطوری بهتر شد هر وقت اسمم بیاد رو گوشیش بهش تلقین میشه که من ماه اونم!

- راستی هادی رحیمی شمال چی کار می کرد؟

زیرچشمی نگاهم کرد.

- چه خوب می شناسیش، پروژه ی بزرگمهر رو داره نظارت می کنه بابام سپرده به ما دوتا، از اول عید اینجاست یسری برگه ها رو بهش نداده بودیم بابام از من خواست می آم سرخورد بهش برسونم، مثل اینکه قرار بود یا دخترخالهت یا بزرگمهر این عید به پروژه سر بزنن.

- پس امروز هادی رحیمی و کتی هم با هم‌دیگه بودن، کاش رحیمی ببرتش یه بستنی به این دخترخاله‌ی ما بده، می‌ترسم یادش بره که دختره.

- آره امیریان برخلاف ظاهر ظریفش شدیداً احساسات خشنی داره از رفتارهایش معلومه.

- ماشالله هزار الله اکبر تو هم خوب بلدی ظاهر همه رو دید بزنی!

با لبخند لیم رو کشید و چیزی نگفت.

ساعت هشت شب بود؛ بابا و عمو محمود و عمو سیروس توی حیاط نشسته بودن و سه‌تایی جدول حل می‌کردن، مامان و خاله تو آشپزخونه سالاد درست کردن رو بهونه کرده بودن تا غیبت کنن، کیومرث و سام وسط حال نشسته بودن و جوجه سیخ می‌زدن، من و کتی هم که تازه رسیده بودیم و لباس راحتی پوشیده بودیم و نشسته روی مبل کنار بچه‌ها نشسته بودیم. کیومرث طبق معمول داشت با چرت و پرت‌هایش سام رو می‌خندوند.

کتی آروم زیر گوشم گفت:



- این پسر هر چی می‌گذره خوشتیپ‌تر می‌شه‌ها!

مشتاق از اینکه داره درمورد سام نظر می‌ده گفتم:

- سام رو میگی؟ اره از اول همین‌طوری خوشتیپ بود.

آروم با آرنجش به پهلو زد.

- سام کیه من تو فکر ارسلا نم! خیلی مؤدب و آقا است امروز که دیدمش خیلی بیشتر به دلم نشست.

با ذوق گوشیم رو که توی پاوربانک کیومرث داشت شارژ می‌شد روشن کردم و گفتم:

- بیا عکس‌هامون رو که فرستاده، ببین.

همه‌ی عکس‌های کنار دریا رو آوردم و بهش نشون دادم.



با ذوق گفت:

- به خدا شما دوتا مکمل همید.

عکس هامون قشنگ شده بود، ارسلان بیشتر تو عکس اخم می‌کنه اما این چیزی از جذابیت‌هاش کم نکرده بود. کتی با همون ذوق ادامه داد:

- به همون اندازه که لبخندهای تو قشنگه اخم این پسر حاجی هم قشنگه!

کیومرث که کنجکاو شده بود ما داریم درمورد چی نظر می‌دیم تا قبل اینکه کتی بتونه گوشیم رو تو دستش جمع و جور کنه از دستش قاپید جوری که سیم پاور بانک ازش جدا شد.

- بده ببینم اخم کی قشنگه!!

جیغ زدم:

- وحشی از شارژ دراومد! دستت هم که کثیفه گوشیم رو کثیف کردی.

چند ثانیه به عکس من و ارسلان نگاه کرد بعد مثل زن همسایه‌ای که غروب به غروب می‌آد جلوی در با بقیه همسایه‌ها غیبت می‌کنه چنگی به صورتش زد.

- اِوا خاکی عالم! ورپریده تو رفتی با کتی پروژهِ بینی یا قرار بذاری؟

با چشم‌های درشت شده انگشت اشاره‌م رو روی بینیم گذاشتم.

- هیس! صدات می‌رسه به مامان اینا بیچاره می‌شم.

کتی ته‌دیوار انگشتش رو تکون داد.

- کیومرث دهنتم رو می‌بندی وگرنه به بابا می‌گم قبل عید رفتی خونه دوستت پارتی.

کیومرث خطاب به من گفت:

- نه تنها خواهرم رو علیه من شوراندی بلکه باهاش رفتی سر قرار قرار گیس بریده؟! تازه فکر نکن نشناختمش این همون آمبولانس شرکته!



با صدای بلند داد زد:

- خاله پری.

سمتش شیرجه زدم و از پشت دست راستم رو محکم روی دهنش فشار دادم و با دست چپ موهای پشت سرش رو کشیدم؛ اگه دستم رو برمی‌داشتم این‌دفعه بدتر داد می‌زد. تهدیدش کردم:

- صدات دربیاد همینجا می‌کشمت.

کتی از خنده غش کرده بود. کیومرث سرش رو چرخوند و مظلوم توی چشم‌هام نگاه کرد.

- این‌طوری نگاه نکن می‌دونم فیلمته، باید قول بدی وقتی دستم رو برداشتم صدات نکنی، باشه؟

مظلوم‌تر سرش رو تکون داد، آروم دست راستم رو از روی دهنش برداشتم، همین که یه مقدار دستم دور شد، دوباره داد زد:

- خاله پری؟



محکم‌تر دستم رو روی دهنش برگردوندم.

- زهرمار! دردِ خاله پری بیاد تو جونت ایشالا، این‌همه دوست‌دختر داشتی و داری مگه من به بابات می‌گم که تو می‌خوای آبروم رو جلوی مامان و بابام ببری؟!

به زور انگشت‌هام رو گاز گرفتم، جیغ زدم و عقب رفتم، با خنده گفت:

- مگه دیوونه شدی؟ من چی‌کار به دوست‌پسر تو دارم، می‌خوام پیرسم سالاد آماده شده یا نه؟

کتی بلند می‌خندید و سام با یه لبخند فقط نگاه می‌کرد. گوشیم رو توی بغلم پرت کرد.

- برو گمشو، با اون دوست پسر اخموش! خاله پری؟

این‌دفعه دیگه مامان بیرون اومد و گفت:

- چیه کیومرث جان چرا انقدر صدام می‌کنی؟ دستم بنده خاله.



کیومرث نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خاله می‌دونی ماهین امروز چی کار کرده؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و زمزمه کردم:

- دهنتم رو ببند.

مامان گوجه رو تو دستش جابه‌جا کرد و بی‌خیال پرسید:

- چی کار کرده؟

کیومرث دهن باز کرد که فوراً گفتم:

- کیومرث بمیرا!



کیومرث: با کتی...

کتی وسط حرفش پرید:

- داداشی به کارت برس گشنه مون شد!

کیومرث بی توجه به بال بال زدن های من و کتی ریلکس گفت:

- تنهایی بدون ما رفتن چرخیدن.

سام با صدای آرام خندید و من و کتی نفس آسوده و عمیقی کشیدیم. توی دلم هر چی فحش بلد بودم نثار روح کیومرث کردم. هنوز کامل آروم نشده بودم که نگاهی بهم انداخت و دوباره گفت:

- خاله یه کار بد دیگه ای هم کرده.

دیگه نتونستم طاقت بیارم با جیغ حمله کردم، مثل فشنگ از جا بلند شد؛ دنبال هم دور خونه دویدیم، مامان که سر از کارمون درنیاورد با خنده توی آشپزخونه برگشت.



اون شب موقع شام تصمیم گرفتیم که صبح به تهران برگردیم. سفر خوب و پر خاطره‌ای شده بود و حسابی روحمون استراحت کرد. بالأخره صبحش در کنار اخم‌های دلخور سام به من و شوخی‌های تموم نشدنی کیومرث خونه برگشتیم... .

بعد عید تا سه ماه خیلی درگیر کارهام بودم. از یه طرف امتحانات آخرم ترم، از طرف دیگه کارهای شرکت و عروسی مینا هم یه معضل دیگه شده بود.

زن‌عمو همه‌ش من و مینا رو با هم بازار می‌فرستاد که توی خرید عروسی بهش کمک کنم؛ آخه مینا بی‌سلیقه بود. حالا اینجای داستان من واسه مینا شده بودم دخترعمو از اول ازدواجش که من رو آدم حساب نکرد.

خلاصه به‌قدری درگیر بودم که خیلی کم ارسالان رو می‌دیدم، اونم فقط گاهی تو شرکت خلوت می‌کردیم. ارسالان هم بیشتر تو استودیو به‌خاطر فصل بهار درگیر عروسی و این چیزها بود.



تیرماه شد و گرمای تابستونی! یک ماه از تموم شدن امتحاناتم می‌گذشت. بچه‌های اکیپ رو خیلی کم و فقط در حضور ارسلان می‌دیدم، اما سینا و مبین بعد امتحان‌ها برگشته بودن شیراز بعضی وقت‌ها با هم تلفنی صحبت می‌کردیم؛ آخرین خبری که ازشون داشتم این بود که می‌خواستن واسه انجام کارهای مدرکشون یه سر تهران بیان.

پشت میز نقشه‌کشی نشسته بودم و حسابی سرگرم نقشه زیر دستم بودم که صدای گوشیم دراومد، غر زدم:

- اوف این کیه؟!

به زور سرم رو از روی نقشه‌ها بلند کردم و جواب دادم:

- بله؟

صدای سینا تو گوشی پیچید:

- ماهین؟!

با خوشحالی مدام رو تو دستم فشار دادم.

- سلام بی‌معرفت چه عجب خبری از ما گرفتی!
- چقدر صدات گرفته، فکر کردم اشتباه زنگ زدم.
- روی کاغذ باطله کنار نقشه شروع کردم به خط کشیدن.
- یکم حالم خوش نیست کارهام زیاد شدن.
- فکر کردم دانشگاه تموم بشه دیگه کارهای تو هم سبک می‌شه.
- مداد رو رها کردم و سمت در چرخیدم.
- نه بابا بازم درگیرم. شما دوتا پت و مت کی می‌آین تهران؟
- ما دیروز صبح رسیدیم کارهای مدرکمون رو انجام دادیم گفتم اگه وقت داری ببینیمت. ما امروز و فردا هم هستیم، فردا بیا پاتوق.



لبام از غصه غنچه شد.

- من جمعه قبلی با دوست‌هام بودم این هفته نوبت دوست‌های ارسلانه.

- خب امروز بیا ببینیمت.

یه کم فکر کردم. امروز ارسلان فیلمبرداری و عکاسی تو فضای باز داشت اصلاً وقت نمی‌کرد با من بیرون بیاد، حتی از صبح فقط یه بار بهم زنگ زد. چی کار کنم؟ زشته بگم دوست‌پسرم اجازه نمی‌ده تنها دیدنتون پیام. اوف از دست ارسلان که با اخلاقای خاصش فقط خجالت‌زدم می‌کنه!

بعد از چند ثانیه کلنجر رفتن با خودم، تصمیم گرفتم دور از چشم ارسلان ببینمشون. نگاهی به ساعت انداختم پنج عصر بود.

- خب باشه من این سه ساعت رو مرخصی می‌گیرم می‌آم.

صداش ذوق‌زده شد:

- ایول! ببین ما الآن با چندتا از بچه ها اومدیم دریاچه چیتگر، البته دوستامون یه ساعت دیگه می‌رن ولی من و مبین می‌مونیم تا بیای همینجا شام بخوریم.

-باشه مشکلی نداره می‌آم اونجا، فعلاً.

قطع کردم و بلند شدم که سراغ حاجی برم. از کنار اتاق خالی ارسلان گذشتم به نسیم که پشت میز نشسته بود و با سیستم جلوی دستش درگیر بود، نگاه کردم. دو ماهی می‌شد که سرکار برگشته بود؛ صورتش به‌خاطر زایمان پف کرده بود و چشماش ریزتر شده بود. رفتم جلوی میزش و پرانرژی گفتم:

- مادرشوهرجان، حاجی هست؟

با لبخند همیشگی که هیچ‌وقت از صورت بی‌آرایشش پاک نمی‌شد، نگاهم کرد.

- بله عروس خانم، بفرما داخل.

براش دستی به عنوان تشکر تکون دادم؛ چند ضربه به در دفتر حاجی که سمت راست میز کار نسیم بود، زدم و بعد از اجازه‌ی ورود داخل رفتم. در رو پشتم بستم.



- سلام حاج آقا.

لبخندی بهم زد، این مرد کوهی از انرژی مثبت!

عینک مطالعه با فرم نقره‌ای رو درآورد:

- سلام دخترم، خسته نباشی.

چند قدم به سمت جلو برداشتم.

- شما هم خسته نباشید، حاجی زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم اومدم اگه براتون امکان داره این سه ساعت آخر مرخصی بگیرم.

با لبخند سرش رو تاییدوار تکون داد.

- شما همیشه جزو کارمندان منضبط من در رفت و آمد هستی، سه ساعت مرخصی برای انضباط شما چیز خیلی کوچکیه که از من برمی‌آد.



قلبم از این همه توجهش به آرامش خاصی رسید.

- ممنونم لطف دارید. پس می‌رم که به کارم برسم.

سمت در چرخیدم که صدام کرد:

- خانم رادمنش؟

آروم سمتش برگشتم.

- جانم حاج آقا؟

با دسته‌ی عینکش بازی کرد.

- قلبتون که مشکلی نداره؟

به محبت بی‌پایانش لبخند زدم. امکان نداشت تنها ببینتم و حال قلبم رو نپرسه؛ انقدر که حاجیمون نگران قلبم بود خودم نبودم!



- الحمدالله مرسی که احوالم رو می‌پرسید.

دوباره عینک رو روی بینیش گذاشت.

- بیشتر مواظب خودت باش دخترم.

- چشم. اگه امری نیست من برم.

حاج رسول نگاهش رو به برگه‌های زیر دستش داد.

- بفرمایید.

از اتاقش بیرون رفتم و در رو آرام بستم؛ پیش به سوی پت و مت.



عینک آفتابی رو روی موهام گذاشتم و نگاهی به دور و ورَم کردم. غروب طولانی دریاچه و آفتاب تندش، بادی که از سمت دریاچه می‌اومد و شوقِ آدم‌هایی که برای تفریح اومده بودن حال و هوای خوب تابستون رو بهم انتقال داد.

پس این دوتا خنگ کجان؟ زنگ زدم به سینا و با کلی آدرس دادن بالأخره پیداشون کردم. نزدیک بهشون که رسیدم بدون سلام گفتم:

- به به چقدر بزرگ شدین آقا شدین!

سمتم چرخیدن؛ به هم‌دیگه دست دادیم.

مبین چشم‌های درشت مشکیش رو، روی صورتم چرخوند:

- چه عجب دوست‌پسرت همراهت نیست.

نگاهم رو به یقه تی‌شرت لیمویی رنگش که ناخواسته با مانتو نخ‌من ست شده بود، دوختم؛ معذب از این سؤالش، گفتم:

- بهش نگفتم که می‌آم اینجا.



صدای گرم و مهربون سینا باعث شد از اون معذب بودن خارج بشم:

- بریم یکم قدم بزنیم، شاید هم دوچرخهسواری کردیم!

با ذوق بشکنی رو هوا زدم.

-ایول خیلی وقته نیومدم اینجا دوچرخهسواری، خوب شد که اینجا قرار گذاشتیم.

بین سینا و مبین ایستادم و قدم‌زنان سمت منطقه‌ی مخصوص دوچرخهسواری راه افتادیم.

سینا دستی روی موهای کوتاه و ژل خورده‌ش کشید و گفت:

- چخبر از مهربونش، ما رو که واسه عروسیش دعوت نکرد ولی شنیدیم رفته راه دور.

مانتوم رو که از کمر برش عروسکی و کوتاه داشت و به‌خاطر راه رفتن کج شده بود، روی تنم مرتب کردم.



- آره آخه مثل اینکه عماد یه کم روی رفیق‌های جنس مخالف مهربانوس حساس بود دیگه دعوتشون نکرد.

مبین پشت مقنعه‌م رو کشید و گفت:

- تو این کار رو با ما نکنی‌ها! من می‌خوام ببینم عروس می‌شی چه شکلی می‌شی.

کوله سفیدم رو روی شونه جابه‌جا کردم:گ.

- تو دعا کن یکی بیاد منو بگیره خودم یه راسته دانشگاه رو دعوت می‌کنم.

سینا با خنده گفت:

- پس این ارسلان چی کارست؟ مخش رو بزن بگیرت دیگه ببین مهربانوس چه زرنگ بود در عرض چند ماه شوهر کرد.

چینی به بینی‌م دادم.

- خب حالا! اگه زرنگی به شوهر کردنه من می‌خوام پیپه باشم.

مبین از بالای سرم به سینا نگاه کرد و با چشمای درشت شده گفت:

- این خانم نبود داشت می‌گفت دعا کنید من رو بگیره یه راسته دانشگاه رو دعوت می‌کنم؟

سینا هم نگاهش رو جواب داد و گفت:

- دخترها همینن دیگه، مثلاً می‌خواد بگه برام مهم نیست دارم می‌ترشم.

با چشم‌های ریز شده از اعتراض، نگاهم رو به چپ و راستم که ایستاده بودن چرخوندم.

- هی پت و مت، من ترشیدم؟ الان دیگه مثل قدیم نیست بی‌کلاسا. سن ازدواج رفته بالا تازه مردم بعد سی سالگی ازدواج می‌کنن.

همین جمله‌ی آخرم کافی بود تا سینای به شدت ازدواجی شروع کنه از حرف زدن درمورد اینکه دختر باید قبل سی ازدواج کنه و خلاصه بحث‌های خاله‌زنکی اوج گرفت!

چند دقیقه با بحث تو سر و کله‌ی هم زدیم تا بالأخره به پیست سرعت و استقامت چیتگر که مخصوص ما معمولی‌ها بود، رسیدیم. رفتیم با کارت ملی‌هامون سه تا دوچرخه کرایه کردیم؛ نشستیم و شروع به پا زدن کردیم. سه‌تایی دنبال هم مسابقه هم گذاشته بودیم، سینا هی با دوچرخه به دوچرخه‌م می‌زد که از سر راهش کنار برم، من هم غش غش می‌خندیدم؛ بیشتر دوچرخه‌سوارها داشتن به خzbازی‌های ما با خنده نگاه می‌کردن.

مسیر پارکی و پر از کاج‌های بلندی که هوای خنکی داشت حسابی دلچسب بود، کاش یه بار با ارسلان پیام اینجا تا کلی ازم عکس بگیره. دوباره سینا دوچرخه رو بهم زد، نزدیک بود بیفتم که کنترل کردم چون با سرعت پایین‌تر از بقیه پا می‌زدم تا بهم فشار نیاد؛ می‌تونستم خودم رو کنترل کنم. بلندتر خندیدم و از ترس جیغ زدم.

مبین همون جووری که پا می‌زد ذوقزده گفت:

- عه بچه‌ها چه باحال! ببینید عروس دوماد دارن دوچرخه‌سواری می‌کنن.

نگاهم به سمتی که اشاره کرد، کشیده شد؛ یا خدا ارسلان! شانس من رو نگاه، تهران به این بزرگی باید تو یه مکان ببینمش؟ اون هم وقتی که مخفیانه بیرون اومدم. ای شانس من که همه‌ش می‌گم بخشکی، پس چرا نمی‌خشکی!

مبین و سینا که اصلاً متوجه گروه ارسلان موقع فیلم و عکس از عروس و دوماد نشده بودن، با لذت بهشون نگاه می‌کردن.

یه دوچرخه دونفره بود که تزئینش کرده بودن و با سرعت خیلی خیلی پایین دوماه پا می‌زد و ارسلان مشغول عکاسی و دوربین فیلمبرداری هم دست دلارام بود.

مبین و سینا از من جلوتر بودن و نزدیک به اونا ایستاده بودن. می‌خواستم داد بزنم بیاین برگردیم که نمی‌شد، ممکن بود ارسلان صدام رو بشنوه و متوجهم بشه. تصمیم گرفتم یواشکی برم یه گوشه و زنگ بزنم به این دوتا احمق تا از اونجا دور بشن.

تا خواستم سر دوچرخه رو برگردوندم یه پسری که به‌خاطر شیب چند متر اون‌ورتر کنترل دوچرخه از دستش در رفته بود با سرعت بهم زد و دوتایی روی هم افتادیم؛ صدای جیغم پیچید.

پسره از روم بلند شد مبین و سینا با صدای بلند داشتن اسمم رو صدا می‌زدن و سمتم می‌اومدن. ای کاش لال می‌شدن و اسم من رو نمی‌آوردن، ای کاش من بمیرم که هیچ‌وقت نتونستم قایمکی کاری کنم. انگار خدا خصومت شخصی با من داره.

مبین کمکم کرد بلند بشم. چیزیم نشده بود فقط سرم به زمین خورده بود و یه‌کم پشت دستم خراشیده بود. پسره همه‌ش داشت عذرخواهی می‌کرد من هم جرأت نداشتم برگردم و به چند قدم پشت سرم نگاه کنم فقط می‌خواستم از اونجا فرار کنم. ای کاش ارسلان انقدر سرگرم کارش باشه که نفهمه چی شده.



گرمای دستی که از پشت، مچ دست چپم رو گرفت شناختم. چشمهام رو بستم. یه درصد فکر کن همچین حادثه‌ای تو چند قدمی ارسلان بیفته و دوتا دراز هی اسم ماهین رو بیارن بعد اون متوجه نشه؟

صداش رو از پشت سرم شنیدم:

- ماهین.

سمتش چرخیدم و زمزمه کردم:

- ارسی

پسری که شونزده یا هفده ساله بود و جوش‌های بلوغ صورتش خیلی روی مخم رفته بود و حالا باهام تصادف کرده بود دائماً ازم عذرخواهی می‌کرد و حسابی ترسیده بود؛ سینا و مبین که با دیدن ارسلان پرهاشون کز خورده بود پسر رو هدایت کردن تا بره، مردم هم متفرق شدن.

من و ارسلان همچنان تو چشم‌های هم نگاه می‌کردیم؛ من با ترس و اون با تعجب از دیدن من!



نگاهش از مقنعه مشکیم به سمت مانتوی نازک لیمویی که زیرش تیشرت لیمویی داشتم و شلواربگی روشن و کتونی‌های سفیدم رد شد.

- این ساعت نباید شرکت باشی؟

سینا و مبین که دیدن خیلی عصبانیه وسط پریدن تا سلام و احوالپرسی کنن؛ مؤدب جوابشون رو داد و بعد کوله پشتیم که به خاطر تصادف افتاده روی زمین افتاده بود برداشت و همون طوری که دست چپم تو دستش بود من رو یه گوشه خلوت دورتر از اکیپ فیلمبرداری و دوستانم کشید.

با خجالت نگاهی به بچه‌ها کردم، مبین داشت با انگشت زیر گلویش حرکت سر بریدن می‌کشید که یعنی کارت تمومه، ولی سینا محکم چشم‌هایش رو روی هم فشار داد تا آرام باشم.

تیشرت ساده و قرمز با شلوارلی روشن پوشیده بود. چهره‌ش مشخص بود از صبح مشغول کاره و شدیداً به استراحت نیاز داره. باد داشت موهای ساده و ژل نخورده‌ش رو تکون می‌داد؛ چرا تو اون شرایط انقدر به هم‌ریختگی موهایش به نظرم جذاب اومد؟

زمزمه کرد:



- این جوری مظلوم زل نزن به من، بدجوری عصبانیم.

با آرامش ساختگی نگاهم رو به ل..*باش دوختم و پرسیدم:

- خب چرا؟

یهو منفجر شد:

- چرا و درد! هفت غروب با این دوتا چیتگر چی کار داری اونم بدون هماهنگی با من؟

نگاهم رو بین بچه‌ها و اکیپ چرخوندم که مشخص بود حواسشون به ماست.

- هیس داد نزن ارسلان، خب تازه از شیراز اومدن خواستن هم‌دیگه رو ببینیم.

نفس عمیقی کشید.

- باشه، همین الآن ازشون خداحافظی کن و برو خونه، امشب بیدار بمون تا کارم تموم بشه و درمورد این اشتباهت حرف بزنیم.

دیگه کم کم خونم به جوش اومد و لجوج گفتم:

- نخیر از این خبرها نیست. ما با هم قرار گذاشتیم شام بخوریم، هر زمان که شام خوردم برمی‌گردم خونه.

کلافه دستی توی موهاش کشید.

- نشد دیگه، این جور نشد. انگار اون قانونی که اول دوستیمون گفتم رو فراموش کردی.

نگاهم رو به سمت چپ که جاده و کاج بلند و دوچرخه سوارها منظره قشنگی ازش ساخته بودن، دادم و دست به سینه گفتم:

- من می‌خوام امروز هیچ قانونی یادم نباشه، اصلاً می‌دونم چیه امروز دوست‌هام رو به تو ترجیح می‌دم. بابا خسته‌م کردی تا تکون می‌خورم یه قانون می‌آری جلو چشمم.

با دست راستش صورتم رو به سمت خودش برگردوند.

- پس که این طور، اون دوتا رو به من ترجیح میدی! خیلی خوبه من هم از این به بعد خیلی هارو به تو ترجیح می‌دم.

حس خالی شدن ته دلم رو دوست نداشتم، دست از بلبل زبونی برداشتم و آروم گفتم:

- تو بی خود شلوغش کردی این یه رابطه‌ی ساده‌س نه نامزدی نه شوهرم چرا انقدر به کارهام گیر می‌دی؟

مچ دستم رو دوباره گرفت و فشار داد.

- اگه رابطه‌ی سادس چرا واسه اینکه جواب نیوشا رو داده بودم اون همه بلا سرم آوردی؟ هان؟ مگه رابطه‌مون ساده نیست؟ پس به چی حساس شدی؟

حرفی که تو این چند ماه روی دلم مونده بود رو گفتم:

- پس اگه رابطه‌مون جدیه چرا یه بار بهم نگفتی دوسم داری؟ یه بار نگفتی «عشقم»، تو این مدت به جز عزیزم و ماه من، جور دیگه‌ای صدام کردی؟

چند ثانیه توی چشم‌هام خیره شد و بعد دستش رو کلافه روی لب‌های خشک شده‌ش کشید.

- مسائل رو قاطی نکن. یه سری چیزها رو نمی‌شه به زبون آورد تو اگه درک می‌کردی از رفتارهام می‌فهمیدی.

عصبی گفتم:

- آره حق با توئه من بی‌درک و فهمم اما تویی که عقل داری بگو دقیقاً از کدوم کار باید می‌فهمیدم دوستم داری؟ اصلاً دوستم داری؟

دهن باز کرد چیزی بگه که مانع شدم:

- ببین منو ارسی، نه مثل دخترهای چادری و خانم اطرافتم نه مثل دوست‌دخترهای اجتماعی با حجب و حیات، من ماهینم همونی که گفتمی دلبری تو وجودشه من همینم رفتارم با پسرهای اطرافم همین‌قدر صمیمی و بی‌منظوره، خنده‌هام، لباس پوشیدن‌هام، حتی حجب و حیای دخترونه‌م همه‌ش با هر دختری که تا حالا دیدی فرق داره. من نمی‌تونم به خواست تو بخندم و لباس بپوشم و دوست‌هام رو انتخاب کنم. نمی‌تونم می‌فهمی؟!

با همون اخم ترسناکش از موهام تا نوک کتونی‌هام رو با یه نگاه گذروند.

- آها پس الآن حرف‌های دلت رو زدی. خسته شدی نه؟ یعنی لیاقتت در همین حده که یه بی‌غیرتی مثل سام یا اون کیومرث نشون شدهت و اون دوست‌پسرهای اجتماعیت کنارت باشن، هر کاری کردی کسی چیزی بهت نگو و سر سال بشی اسمی شهر!

شدیداً عصبانی بهش نزدیک شدم و خودم رو کشیدم بالا که بتونم خوب زل بزنم تو چشم‌هاش با لحنی که از عصبانیت آروم و پرحرص بود گفتم:

- دیگه داری گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی، سام و کیومرث بی‌غیرتن یا تو زیادی خوش‌غیرتی؟ یعنی تا قبل اینکه با تو باشم اسمی شهر بودم؟ اصلاً حرف دهن‌ت رو می‌فهمی؟!

چشم‌هام رو برای ثانیه‌ای بستم و نفس عمیقی کشیدم تا التهاب درونم کم بشه، ادامه دادم:

- اصن می‌دونی چیه، آقا دیگه تموم شد من از این گیردادنت خسته شدم غیرتت رو نگو دار واسه همسر آیندهت صرف کن. انقدر بهش گیر بده و تو سر و کله‌ی هم بزنی که جونتون دربیاد.

نگاه تحقیرآمیز به سر تا پاش کردم.

- هر چند که با این خانواده و ترسی که تو ازشون داری مسلماً همسر آیندت یه دختر چادری بی‌سر زبونه، همون چیزی که خانواده‌ت می‌پسندند، اتفاقاً تو هم یکی رو می‌خوای همین‌جوری باشه هر چی گفتی بگه «چشم قربان».

نگاهم رو توی چشم‌هاش که نشون می‌داد داره از زبون درازیم حرص می‌خوره کشیدم.

- ولی شرمنده من اهل چشم گفتن نیستم... روز خوش.

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و سر جام هولم داد.

- چی چیو روز خوش! فکر کردی ماست و دوغه که همین‌جوری تمومش کنی بری؟ من این رابطه رو شروع کردم هر وقت هم صلاح بدونم تمومش می‌کنم. اتفاقاً از این به بعد خیلی باهات کار دارم این مدت زیادی مراعاتت رو کردم از این به بعد می‌دونم چیکار کنم.

نگاه چپم رو به صورتش دوختم.

- برو بابا، واسه من دیگه همه چی تموم شد برات متأسفم با کارهات یکی مثل من رو از دست دادی.



پوزخند کلافه‌ای زد.

- مثل تو زیاده.

داشتم آتیش می‌گرفتم دلم می‌خواست خفه‌ش کنم.

- اگه زیاد بود اسیر خنده‌هام نبودى.

از پشت شونه‌هاش به سینا و مبین که منتظر ایستاده بودن نگاه کردم و با صدای بلند گفتم:

- بچه‌ها بریم.

ارسلان عصبی خندید.

- باشه به سلامت، زنگ بزن کل پسرهای دور و ورت رو جمع کن امشب با هم جشن بگیریم
بگو به جای تو دوتادوتا پیک برن بالا به سلامتی ساعتی که تنها آدم درست زندگیت رو از
دست دادى.

دهن باز کردم اعتراض کنم که انگشت اشاره‌ش رو گذاشت روی لبام:

- اگر من دیگه کنارت نبودم و حالت بد شد نگران نباش بگو دوست‌ها زنگ بزنن به آقای سوپرمن.

دستش رو به حالت تلفن روی گوشش گذاشت.

- الو آقای سوپرمن، سام عزیز ماهین پاشو بیا که ماهین بازم گند زده. اون هم بدودو خودش رو برسونه به «خانم کوچولو» و درمونش کنه.

خانم کوچولو رو پرحرص و با لحن سام گفت، خودش رو کنار کشید و دست‌هاش رو به حالت بفرمایید تکون داد.

- بفرما ماهین خانم، راه باز جاده هم دراز.

نگاهی به سینا و مبین که حالا کنارمون ایستاده بودن و با دهن باز به حرف‌هاش گوش می‌دادن انداخت و با تمسخر گفت:

- خوش بگذره با دوست‌ها.



با اخم‌های درهم و سگی از مون دور شد، رفت سمت اکیپی که منتظرش ایستاده بودن، فریاد زد:

- ایستادین منتظر چی؟ من نباشم نمی‌تونید دوتا عکس از این عروس و دوماد بگیرید؟ وقتشون تلف شد!

مبین با دهن باز مونده پرسید:

- واقعاً تموم شد؟

من هنوز تو شوک حرف‌ها و حرکاتش بودم، آرام گفتم:

- انگار تموم شد دیگه.

سینا سرزنشم کرد:

- سر بچه بازی تموم کردی ماهین، پسر خوبی بود.



خودم رو جمع و جور کردم. از اولش هم برای من یه نقشه بود الان هم به چشم یه نقشه‌ی موفق نشده بهش نگاه میکنم. به جهنم که تموم شد، اصلاً من آدم سر و کله زدن با ارسلان نبودم فقط داشتم خودم رو عذاب می‌دادم. خطاب به سینا گفتم:

- بریم یه چیزی بخوریم، بی‌خیال.

با هم سمت فست‌فودی نزدیک همونجا رفتیم، هر چند دقیقه یه بار ازم می‌پرسیدن واقعاً ناراحت نیستی الان؟ من که توی ظاهرسازی استاد بودم جدی می‌گفتم:

- حالا این نشد یکی دیگه.

بعد با شوخی و مسخره بازی سرشون رو گرم می‌کردم. اما ته دلم یه جوری بود احساس بدی داشتم و شاید واقعا از درون ناراحت بودم.

حدوداً دو هفته از روزی که دوستیمون تموم شد می‌گذشت. هر روز با خودم فکر می‌کردم دیگه امشب حتماً پیام می‌ده، امشب زنگ می‌زنه، احتمالاً فردا که برم شرکت یواشکی می‌آد تو اتاقم تا آشتی کنیم.

اما زهی خیال باطل! انگار واقعاً تموم شده بود. ارسلان بدجوری روی دنده‌ی لج افتاده بود، من هم که عمراً برم پیش برای آشتی پیش قدم بشم. با خودم عهد بسته بودم اگه تا آخر یک ماه زنگ زد باهاش آشتی کنم و اگه بیشتر از یک ماه شد و ازم خبری نگرفت دیگه حتی بهش فکر هم نکنم.

روی تخت دراز کشیدم و عروسک ارسلان رو توی بغلم گرفتم، هنوز هم وقتی عمیق نفس می‌کشیدم بوی عطرش رو حس می‌کردم. گوشیم که قابِ صورتی جدیدش خودنمایی می‌کرد، از زیر بالشتم برداشتم و اینستا رو باز کردم. گاهی چک می‌کردم ببینم عکس جدید گذاشته یا نه؟

به‌به ماشالله این دخترها چی می‌گن دور و ورش؟ بیا دو هفته نبودم حمله کردن بردنش. دقیق‌تر نگاه کردم هیچ‌کدومشون رو نمی‌شناختم که حداقل آروم بشم بگم اینا بچه‌های اکیپ هستن، کوه بودن و عکس با مونوپاد گرفته شده بود. فضای دورشون باز بود، مونوپاد دست ارسلان بود و پنج‌تا دختر با فاصله ازش ایستاده بودن. عکسش رو لایک کردم طبق عهد نانوشته با اینکه تموم کرده بودیم اما هنوز هم‌دیگه رو لایک می‌کردیم فقط دیگه خبری از کامنت نبود. از اولش هم رابطه‌مون ربطی به فضای مجازی نداشت، هیچ‌وقت با هم عکس دونفره توی اینستا نداشتیم.

من هم این دو هفته هیچ موزیک غمگینی نخونده بودم که بذارم اینستا. دوتا آهنگ شاد رو با گیتار خونده بودم و پست کرده بودم. نمی‌خواستم فکر کنه نشستم از نبودنش غصه می‌خورم.

کامنت‌هارو خوندم نیما براش نوشته بود:

- حسابی خوش گذشته‌ها!

ارسلان جواب داده بود:

- با بهترین دخترعموهای دنیا همیشه خوش می‌گذره.

پس که این‌طور فامیل بودن. هیچ‌کدوم از دخترها چادر نداشتن اما حجاب خیلی کاملی داشتن. بی‌شعور عوض اینکه بیای منت‌کشی با فک و فامیل رفتی کوه بعد با دخترهای فامیل عکس می‌ذاری که مثلاً من حساس بشم؟

عکس‌های بعدی رو هم نگاه کردم پسرهای دور و ورش به‌خاطر شباهت نسبی که داشتن نشون می‌داد پسرعموش باشن اما ارسلان واقعاً بینشون گل سرسبد بود!



گوشیم رو دوباره زیر بالشت گذاشتم، بذار برگردی ارسلان تربیتت می‌کنم! دیگه پشتِ گوشت رو دیدی بدون من جایی رفتن هم می‌بینی! باید مثل خودت بهت سخت می‌گرفتم تا بفهمی چه حس بدی داره.

صدایی از گوشیم دراومد خوشحال از اینکه ارسلان لایک رو دیده و پیامی داده بلند شدم روی تخت نشستم اما با دیدن اسِ فردین حال گرفته شد.

- شب به‌خیر ماهین جون، می‌تونم بهت زنگ بزنم حرف بزنیم؟

از اینکه یهو بعد چند ماه سر و کله‌ش پیدا شده بود تعجب کردم و کنجکاو شدم ببینم چی می‌خواد بگه اگه چرت و پرت بگه کلاً شمارش رو مسدود می‌کنم، براش نوشتم:

- سلام آره زنگ بزن.

به ثانیه نکشید که زنگ زد، جواب دادم:

- سلام.

- سلام عزیزم خوبی؟



- ممنون، تو خوبی؟

- خوبم مرسی.

چند لحظه سکوت کرد که بی‌حوصله گفتم:

- فقط زنگ زدی که حالم رو بپرسی؟

خندید.

- نه یه کار مهم دارم.

گوشی رو به گوش چپم انتقال دادم.

- بفرما می‌شنوم.

فردین تک سرفه‌ای کرد.

- فردا می‌تونیم یه قرار بذاریم؟

یه ابروم رو بالا انداختم.

- قرار واسه چی؟

- می‌خوام ببینمت تا حضوری حرف بزنیم.

واسه‌م فرقی نداشت. فردا جمعه بود و دیگه نمی‌خواستم این جمعه هم تو خونه بشینم. اکیپ دانشگاه بعد تموم شدن ترم کلاً بهم ریخته بود؛ چون بیشتر بچه‌ها شهرستانی بودن دیگه نمی‌تونستیم مثل سابق دور هم جمع بشیم، تینا که دیگه نبود و مهربانش هم شهرستان زندگی می‌کرد و من عملاً تنها بودم.

فردین که سکوت طولانی‌م رو دید گفت:

- فقط یه قرار ساده است، نیازی نیست این‌همه فکر کنی.



- باشه، کجا بیام و چه ساعتی؟

- من می‌آم دنبالت.

سریع گفتم:

- نه من می‌آم دنبالت.

همین مونده فضول خان آدرس خونه‌مون هم یاد بگیره

- باشه هر جور راحتی، ساعت شیش عصر بهت اس می‌دم کجا بیای دنبالم.

- باشه شب به‌خیر.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و دراز کشیدم خیلی کنجکاو شده بودم که چی کار داره، کاش زودتر فردا برسه.

تو آینه وسط ماشین دوباره نگاهی به آرایشم انداختم، از وقتی با ارسالن تموم کردم با رزهای قرمزم شروع کردم. رژ قرمز می‌زنم درحد عروس! روحم تازه می‌شه.

نگاهم رو از آینه گرفتم و به ساعت مچیم دوختم، پسره کم عقل ده دقیقه است که منتظرشم. اصلاً ما چرا باید با هم می‌رفتیم؟ خب اون خودش می‌اومد من هم خودم می‌رفتم دیگه این چه کاریه که بریم دنبال هم‌دیگه؟! واقعاً یه وقت‌ها انسان مغزش کار نمی‌کنه.

از آینه بغل ماشین دیدم فردین مو قشنگ با شلوار اسلش مشکی و تی‌شرت صورتی روشن و کتونی‌های سفید داره سمتم می‌آد. نکبت چرا انقدر با اون موهای بلند و فرفریش رو مخه؟ خدا روشکر امروز مانتو صورتی رو نپوشیدم وگرنه با این چندش ست می‌شدم.

جلوی مغازه طلافروشی باباش قرار گذاشته بودیم واسه اینکه ضایع نشه پایین‌تر از مغازه منتظرش بودم. بی‌ادبی رو به اتمام رسوندم و اصلاً براش پیاده نشدم، خودش اومد و توی ماشین نشست و سلام کرد.



- سلام آقا! چه عجب تشریف آوردین.

لبخند زد.

- ببخشید یهو مغازه شلوغ شد بابام دست تنها بود.

درحالی که آینه ماشین رو تنظیم می کردم پرسیدم:

- جمعه ها مگه طلافروشی بازه؟

ساعت اسپرت مارکدار مشکیش رو، روی دستش تنظیم کرد.

- خب مغازمون بالا شهره خوشگل خانم وضعیت کاری مافرق می کنه.

دنده رو جا انداختم.

- پس تعطیلات هم کار می کنید.



به نیم‌رخم زل زده بود.

-آره خب مرد باید همه‌ش کار کنه دیگه.

نیم‌نگاهی بهش انداختم، به نظرم لغت مرد و موهای بلندش زیاد به هم نمی‌آن! با لبخندی که از فکرهای توی مغزم نشأت گرفته بود پرسیدم:

- خب کجا بریم؟

- خیلی گرمه، بستنی دوست داری؟

مثل همیشه تا اسم بستنی اومد ذوق‌زده شدم.

- البته، من یه بستنی‌فروشی خوب سراغ دارم.

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید



فرمون رو چرخوندم و سمت آدرس مورد نظرم راه افتادم. این تابستون به غیر از ارسلان با کسی بستنی نخورده بودم؛ حتی سام که هر سال تابستون حداقل هفته‌ای یک بار من رو به این بستنی‌فروشی می‌آورد، چقدر جدیداً از سام دور شدم.

صدای فردین افکارم رو بهم ریخت:

- چه عطر خوشبویی داری.

ناخواسته نفس عمیقی کشیدم:

- آره خوشبوئه.

- اسمش چیه؟

با خنده گفتم:

- می‌خواهی واسه دوست‌دخترت بخری؟



چاپلوسانه گفت:

- این عطر مخصوص آدم‌های خاصه.

خندیدم.

- الان نفهمیدم می‌خوای بگی دوست دخترت خاص نیست یا داری واسه من چاپلوسی میکنی؟

از گوشه چشم دیدم که نیشش بازه.

- دو ماهی می‌شه دوست دختر ندارم.

با تمسخر سر تأسف تکون دادم.

- آخ چه مصیبتی!



طبق معمول بهش برنخورد و بلند خندید، با اینکه نچسبه اما باجنبه بودنش رو دوست دارم. خندهش که تموم شد گفت:

-بهت برنخوره ماهین جون ولی از نیمرخ که بهت دقت کردم بینیت نیاز به عمل داره.

نیمرخ خودم رو تو آینه بررسی کردم، قد بینیم کوتاه بود و از روبه‌رو صاف بود اما از بغل یه قوز کوچیک داشت که باهاش مشکلی نداشتم، ولی بعضی‌ها می‌گفتن عمل کنی دیگه نقصی تو صورتت نیست. راهنما زدم و به چپ چرخیدم.

-همین تو عمل کردی کافیه، من از خودم راضی‌ام.

با خنده گفت:

-این اعتماد به نفست خیلی خوبه دختر!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، در واقع تا وقتی برسیم حرفی نزدیم. با هم وارد بستنی‌فروشی جمع جور اما دوبلکس که پله‌های چوبی داشت و فزاش با چراغ‌های آویز حبابی نور کمی داشت، شدیم. همایون با دیدنم گفت:



- پسر بزن زنگو! ماهین خانم اومده.

شاگردش که پسر هیجده ساله‌ای بود گیج بهم نگاه کرد که می‌خندیدم.

- همایون آبرومون رفت الان همه فکر می‌کنن من با توی نکبت چه صنمی دارم!

غش غش خندید و گفت:

- آره والا تو که با از ما بهترن می‌پری.

با ابرو اشاره به فردین کرد که با لبخند به بحث بین ما نگاه می‌کرد.

همایون: قدم رنجه کردین بابا! پس اون سام چشم سبز کجاست؟ امسال تابستون دیگه از اومدن شما دوتا ناامید شدم.

نگاهم رو روی کانتر چوبی و منوی بستنی‌هایی که زیر شیشه بود چرخوندم.

- خیلی درگیر کار شدیم. می‌آیم حالا.

همایون از پشت کانتر بلند شد سمت یخچال بستنی‌ها که پشت شیشه بود، بره و در همون حال گفت:

- باشه بگو بستنی چی بزنم براتون.

- همون همیشگی دیگه.

اسکوپش رو برداشت و ماگ شیشه‌ای بزرگی که مخصوص من و سام بود هم از بین ماگ‌ها جدا کرد و گفت:

- برو بالا میز مخصوصت خالیه.

البته مغازه‌ش خلوت بود و به جز یه دختر و پسر که پشت میز دونفره نشسته بودن، کسی نبود اما با این‌همه من بالا رو بیشتر دوست داشتم.

روبه فردین که از این‌همه صمیمیت من با یه مغازه‌دار ساده گیج شده بود گفتم:



- بریم بالا.

دنبالم بالا اومد، مثل قدیم طبقه بالا خلوت بود، اشاره به میز دونفره کنار پنجره کردم.

- اون هم میز همیشگی من و سام!

پشت میز نشستیم که پرسید:

- سام کیه؟

با ابروهای بالا پریده گفتم:

- آخ آخ از این یه نفر جا موندی آمارش رو درنیاوردی.

غش غش خندید؛ فضول خان! کوله رو گوشه‌ی میز گذاشتم.

- اون یه دوست صمیمیه که هر سال تابستون چندبار می‌آیم این بستنی‌فروشی.



- چه جالب باید دوست مهمی برات باشه.

با نگاهی گذرا به میز و صندلی‌های نقلی جمع جور چوبی اطراف، ادامه داد:

- جای همیشگی، بستنی همیشگی، میز همیشگی!

- البته بستنی همیشگی رو با کلی تست پیدا کردیم. تقریباً همه مدل بستنی‌های همایون رو امتحان کردیم تا به این رسیدیم.

- با ارسال هم اومدی اینجا؟

بی‌خیال به صندلی تکیه دادم.

- نه بابا می‌آوردمش اینجا رفتارهای همایون رو می‌دید در اینجا رو تخته می‌کرد.

دستاش رو بهم گره زد.



- حق داره من هم از این همه صمیمیت تعجب کردم.

- پسر خوبیه شاید ده ساله که می‌آیم اینجا، فکر کنم تازگی با دختری که دوشش داشت نامزد کرده.

سمت جلو خم شد، گره دستاش رو باز کرد، واضح و بی‌ابهام گفت:

- آمارت رو درآوردم، با ارسالان بهم زدی!

می‌دونستم که خبر داره، بالأخره از طریق دوستان مشترک این خبر می‌پیچید؛ اما توقع نداشتم یهو این‌جوری بگه و بعد هم با چشم‌های عقابی بهم زل بزنه.

بی‌توجه گفتم:

- خب چی کار کنم؟

- واقعاً ارسالان چطور تونست ازت بگذره؟



شونه‌هام رو بالا انداختم.

- حالا که گذشته، ولی با کل دخترهای دنیا هم بگرده بازم حسی که با من داشت رو به دست نمی‌آره.

ابروی راستش بالا رفت.

- چقدر با اعتماد به نفس حرف می‌زنی.

چشم‌هام رو ریز کردم.

- من خودم رو باور دارم.

خندید.

- غرورت آدم رو پودر می‌کنه.

نفسم رو با فوت بیرون دادم.



- خب بگو دلیل این دیدار چیه؟

تکیه به صندلی داد.

- دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم.

با همون چشم‌های ریز شده پرسیدم:

- منظورت رابطه‌ی ساده‌ست یا چی؟

از اینکه انقدر رک پرسیدم خوشش اومد و با لبخند گفت:

- خوشم می‌آد زود می‌گیری.

با سکوتم بهش فرصت دادم حرف بزنه.



دستش رو جلوی دهنش مشت کرد و نمایشی سرفه کرد.

- حالا که با ارسلان بهم زدی می‌تونی چند ماه با من باشی؟

اخم کردم.

- یعنی چی؟

با گلدون روی میز بازی کرد.

- دلم نمی‌خواد بهت دروغ بگم حقیقتش اینه که شب عروسی دنیا و فرهاد من و ارسلان وقتی رفته بودی اتاق پرو با تلفن حرف بزنی جلو بچه‌ها سر تو شرط بستیم.

چشم‌هام تا آخرین درجه‌ای که جا داشت گرد شد.

- شرط؟!

تاییدوار سرش رو تکون داد.

- اون شب وقتی تو رفتی، من و ارسلان با هم بحث کردیم بهم گفت دیر جنبیدی مخش رو زدم برنده‌ی بازی منم، وقتی اومدم شرکت متوجه شدم راست گفته چون با هم جور شده بودین.

دست‌هام سست شده بود، یعنی ارسلان همه‌ی توجه و حرف‌های اون شبش به خاطر بردن شرط بوده و من احمق فکر می‌کردم اون‌ی که مخ زده خودم هستم؟ یعنی تموم این مدت که با هم بودیم من بازی خوردم؟ پس چرا من رو به همکارهاش نشون داد یعنی اونا همه نقش بود؟ خیلی فکرم بهم ریخته بود، بی‌حال پرسیدم:

- چی شد که تصمیم گرفتید شرط ببندید؟

شاگرد همایون ظرف بزرگ بستنی‌ها رو روی میز گذاشت. دلم می‌خواست ظرف بستنی رو از پنجره بیرون پرت کنم. بعد اینکه پسره رفت عصبی گفتم:

- کامل توضیح بده فردین.

نگاهی به لرزش خفیف دست‌هام انداخت.

- بین خودت متوجه شدی که من و ارسلان سر نیوشا هم بحث داشتیم، ببخشید که واضح می‌گم اما نیوشا از همه نظر پایه بود و توی رابطه هیچ حد و مرزی برای طرف مقابلش نداشت. فکر می‌کنم با بیشتر پسرهای اکیپشون در رابطه بود تا بتونه به ارسلان نزدیک بشه اگه درموردش از پسرهای اکیپ می‌پرسیدی هر کی یه چیزی تعریف می‌کرد و خب این وسوسه‌انگیز بود. بحث من و ارسلان هم سر همین بود که من می‌خواستم یه مدت باهاش بودن رو تجربه کنم اما ارسلان قبول نمی‌کرد.

اخم غلیظ روی صورتم باعث شد ثانیه‌ای نگاهم کنه و تندتند بقیه حرفش رو بگه:

- خلاصه خیلی داستان داشتیم تا اینکه یهو تو اومدی و ارسی هم نیوشا رو به‌خاطر دروغ‌هاش کنار گذاشت. حالا تمایل داشت به تو نزدیک بشه. اون شب حواسم به ارسلان بود که دائم تو رو می‌پایید و می‌دونستم هر جوری هست می‌خواد مخت رو بزنه، من هم نخواستم کم بیارم سعی کردم این‌دفعه زودتر از اون بجنبم که چندبار هم بهت نزدیک شدم اما راه نمی‌دادی.

بی‌حوصله و عصبی نفس عمیقی کشیدم و وسط حرفش پریدم:

- اصل مطلب رو بگو فردین، حاشیه نرو!

انگار از چشمام دود می‌اومد چون با ترس بهم نگاه میکرد:

- خلاصه تو بعد شام رفتی اتاق پرو که حرف بزنی من و ارسی سر میز دوست‌هاش بحث کردیم، جلو بقیه شرط بستیم هر کی زودتر مخت رو زد اون یکی خودش رو بکشه کنار. جریمه‌ش هم یه شام مفصل به کل اکیپ بود. من حتی بعد دوستی شما اون شام رو هم بهشون دادم.

عصبی قاشق رو پر از بستنی کردم و توی دهنم گذاشتم، باید یه جوری التهاب درونم کم میشد.

- تف به روی همه‌تون! من کیسه برنجم که سرم شرط بستین؟

متوجه حال بدم شده بود، کف دست راستش رو به حالت آرامش بالا آورد.

- لطفاً عصبی نشو من برعکس ارسال صاف و صادق اومدم جلو.

قاشق دیگه‌ای از بستنی خوردم:

- خیلی عصبی هستم فردین، لطفاً چند دقیقه حرف نزن.

سمج گفت:

- چرا انقدر حالت گرفته شد؟ نکنه دوشش داشتی؟

عصبی و بلند خندیدم و دو-سه تا قاشق پر دیگه بستنی خوردم.

- دارم فکر می‌کنم چجوری حالش رو بگیرم تا دیگه سر دختر شرط نبنده، من احمق رو بگو به خاطر همچین کسی چقدر خودم رو تو رابطه محدود کردم!

فردین هم مقداری از بستنی خورد.

- من سر اون شامی که جریمه‌ی باختم بود، خیلی سوختم یه شبه پنج تومن خرج کردم، بحث پولش نیست فقط می‌خوام بدجور حال ارسلان رو بگیرم. می‌خوام الآن که با تو نیست من کنارت باشم تا بسوزه، پایه‌ای؟

فکر کردم. لجباز بودم و این عادت بد هیچ‌وقت ترک نشده بود. باید حال کسی رو که بهم به چشم اشیاء نگاه کرده رو می‌گرفتم. چشم‌هام رو روی هم فشار دادم.

- هستم.



لبخند رضایت روی لب‌هایش نشست.

- باید یه جورى بهش بفهمونیم که با همیم.

- نه من یه فکر بهتر دارم.

- چه فکری؟

خودم رو کشیدم جلو و آروم فکرهای سرم رو تخلیه کردم.

امیر ارسلان؛ تا الآن فقط میخواستم حال فاطمه رو بگیرم که اونم به خاطر مهربونی‌هاش این آخری‌ها داشتم بی‌خیال می‌شدم. اما این دفعه که برگردی با یه ماده گرگ طرفی! بدجور تلافی می‌کنم.

یه شب قبل از تولد سام یعنی چهار مرداد عروسی مینا بود. درست یک ماه از روزی که با ارسلان بهم زده بودم می‌گذشت. هر شب فردین پیام می‌داد «آشتی کردین یا نه؟» من هم جواب همیشگی رو براش می‌نوشتم.

وقتی ارسلان رو توی شرکت می‌دیدم جووری رفتار می‌کردیم انگار اصلاً هم رو نمی‌شناسیم، در واقع درست بود تو این چند ماه نه من اون روی ارسی رو شناخته بودم نه اون می‌دونست من چه جانوری هستم!

عروسی مینا حسابی همه رو از اول مرداد درگیر کرده بود، پیراهن بلند و پوشیده آبی پاستیلی انتخاب کرده بودم که به قول مامانم در شأن فامیل‌های ندید بدید بابام باشه، آخه اگه خیلی آزاد بپوشم تو فک و فامیل بابا برام حرف درمی‌آرن، توربان خوشگل هم‌رنگ لباس هم گذاشته بودم روی موهایی که کامل جمع کرده بودم و جلوی صورتم از دو طرف چندتا دسته ریخته بودم. یه آرایش دخترونه ساده هم داشتم که حسابی ازم یه دختر مؤدب و باوقار ساخته بود. خلاصه حسابی مادرشوهرپسند شده بودم!

عروسی خونه‌ی پدر داماد بود، مامان می‌گفت خونه‌شون مثل قصره؛ البته این‌ها تعریفات زن‌عمو بود و قطعاً یه مقدار اغراق هم داشت.

ساعت نه شب بود که سه‌تایی جلوی در خونه زل به قصر روبه‌رومون زل زدیم. به نظرم این اولین موردی بود که زن‌عمو درموردش کم‌پز داده بود! احتمالاً دیگه زبانش از این‌همه زیبا بودن قاصر بوده!



بابا با فک باز گفت:

- عجب خونه‌ای، باریک‌الله مینا چه شوهری کرد!

مامان هم دست کمی از اون نداشت:

-حسین چه پول‌هایی دارن مردم آخ آخ.

خجالت زده آرام به صورتم زدم.

- وای زشته به خدا، آبرومون رفت بیاین بریم داخل.

مامان ریزریز خندید و گفت:

- آره بریم خیلی ندید بدید بازی درآوردیم.

با حرص گفتم:

- مامان یواش حرف بزن یکی رد می‌شه می‌شنوه.

سه‌تایی از باغ عبور کردیم که پر از مهمون بود، داخل سالن خونه هم میز و صندلی گذاشته بودن، تعداد مهمون‌ها خیلی زیاد بود. به پدر و مادر سهراب سلام کردیم و تبریک گفتیم. مامان سهراب همراهیم کرد تا یکی از اتاق‌ها که برای گذاشتن وسایلمون بود، بعد تنهام گذاشت.

به اتاق نسبتاً بزرگ که شیک و تمیز بود نگاهی انداختم. ست وسایلمون سرمه‌ای و سفید بود.

مانتو رو از تنم درآوردم و گوشی رو برداشتم. سمت آینه قدی اتاق رفتم، به نظرم حیف این آینه‌ی بزرگ و تمیز که عکس نگیرم! با همون لباس‌های قشنگم چندتا عکس گرفتم. یکی از عکس‌ها که لبخند و چال لپم رو زیباتر نشون می‌داد انتخاب کردم و بدون متن فقط با یه قلب سفید و آبی پست گذاشتم.

درحالی‌که کیف کوچیکم تو دست راستم بود با دست چپ پایین لباسم رو گرفتم تا کفش‌های پاشنه‌بلند پاپیون آبیم دیده بشه، از اتاق بیرون رفتم و کنار مامان و بابا و عزیز دور یه میز نشستم.



عزیز با عشق نگاهم کرد.

- ماشالا! حسین تو هم دیگه این دختر رو باید بدی بره خوشگلی براش در دسر می‌شه‌ها!

بابا یواش گفت:

- انشالله از بین همین آدم پولدارا یکی هم امشب بیاد خواستگاری ردش کنیم بره.

خیلی خودم رو کنترل کردم که جیغ نزنم آرام گفتم:

- بابا مگه من جنس قاچاقم که ردم کنی برم؟

مامان سهراب که اسمش مهین جون بود از پشت سرم گفت:

- ماهین جان.

انتظار نداشتم یهو صدام کنه هول شدم و از روی صندلی بلند شدم.



- جانم؟

اشاره‌ای به پنج دختر کوچولو که لباس عروس با بال‌های فرشته داشتن و شیطان دور خونه می‌دویدند کرد و گفت:

- کمک می‌کنی این وروجک‌ها رو یه گوشه جمع کنیم؟ سهراب زنگ زد نزدیک خونه هستن این وروجک‌ها مثلاً قراره ساق‌دوش باشن.

نگاهی به دختر بچه‌های شیطان کردم که دنبال هم وارد باغ شدن.

- والا خیلی سخته ولی غیرممکن نیست.

خندید و گفت:

- پس بریم.

کیفم رو برداشتم و سمت در سالن راه افتادیم.



- شرمنده ماهین جان به زحمت می‌افتی، سهراب خواهر نداره. دخترخاله و دخترعموها هم فکر قر و فر هستن.

لبخندی زدم.

- اشکال نداره مهین جون! من هم مثل خواهر آقا سهراب.

دخترکوچولو ها پرسروصدا دور میز می‌دویدن. فکری به ذهنم رسید که باعث شد چشمهام برق بزنه.

- من بلام چجوری اینها رو یه گوشه بشونم تا عروس و دوماه برسن، شما برو به کارهات برس مهین جون.

مهین بازوم رو نوازش کرد.

- قربونت برم دستت درد نکنه.



با رفتن مهین دوباره نگاهی به دخترها انداختم، توله‌سگ‌ها یه‌جوری دور میز پسرپولدارا می‌دویدند که انگار قصدی داشتن؛ پسرها هم با خنده بهشون نگاه می‌کردن. از داخل کیفم رژ صورتی رو درآوردم و سمتشون رفتم و با صدای بلندی گفتم:

- خانم کوچولوها!

پسرها برگشتن و نگاه کردن، آخی چه خانم کوچولوهای گنده‌ای! بچه‌ها بی‌توجه به من مشغول شیطنت بودن و عوضش پسرها خوب حواسشون جمع من بود.

- عروس خانم‌ها یه دقیقه وایستید.

سرعت دویدنشون کم شد، رژ رو توی هوا تکون دادم.

- هر کی شیطونی نکنه می‌خوام براش رژ صورتی بزنم.

دقیقاً همون چیزی شد که انتظار داشتم پنج‌تایی هم‌زمان ایستادن. اینا بچگی‌های من بودن که عاشق آرایش بودم ولی مامانم نمی‌داشت. بهم حمله کردن.

- خاله اول واسه من میزنی؟



دامنم رو گرفته بودن تو بغلشون و خواهش می‌کردن. خندهم گرفته بود با خنده روی زانو خم شدم تا هم‌قدشون بشم حالا سنگینی نگاه پسرپولدارا هم معذبم کرده بود.

- به صف وایستید تا رژ بزدم.

به ترتیب ایستادن.

- خب عروس خانم‌های گل، به من گفتن اگه دخترهای خوبی باشید و بعد اینکه رژ زدم به حرف‌های من گوش کنید فرشته‌ی مهربون کلی خوراکی و کیک براتون می‌آره.

خوشحال شروع کردن به بالا و پایین پریدن. دروغ هم نگفته بودم عروسی پر بود از خوراکی و کیک و این چیزها! با خنده بهشون نگاه کردم، صدای یکی از پسرهای میز بغل رو شنیدم:

- خودش یه پا فرشته‌ی مهربونه. خنده‌هاش رو نگاه!

صدای آشنایی گفت:



- به این خنده‌ها نگاه نکنید ده برابر خنده‌هایش زبون داره.

متعجب سر بلند کردم و به صاحب صدا نگاه کردم.

- استاد!

با لبخند سرش رو به نشونه سلام تکون داد و گفت:

- چطوری ساعتِ کلاس؟!

انقدر از دیدن رفیعی شوکه بودم که بی‌خیال رژ زدن واسه بچه‌ها ایستادم و یه قدم به میز نزدیک شدم.

- چه جالب که شما هم اینجا هستید! واقعاً سوپرایز شدم.

ریلکس گفت:

- من انتظار دیدن تنها دخترعموی عروس رو داشتم!



متعجب گفتم:

-ظاهراً شما نسبت نزدیکی به مجلس دارید، استاد رفیعی!

رفیعی نگاهی به پسر جوان بغل دستش که میخ صورتم شده بود انداخت و گفت:

- پسرخاله‌ی سهراب هستم.

دخترها دوباره از پام آویزون شدن:

- خاله چرا رژ نمی‌زنی.

- داری ناراحتم می‌کنی خاله.

- خاله می‌شه بهت بگم سیندرلا؟ تو خیلی شبیه سیندرلایی.

با لبخند به کوچولویی که این حرف رو زده بود نگاه کردم، چرا به فکر خودم نرسیده بود که با این لباس آبی شبیه سیندرلا شدم؟ همون جوری که مشغول رژ زدن بودم از رفیعی پرسیدم:

- یعنی شما می‌دونستید من دخترعموی مینا هستم؟

صداش رو شنیدم:

- بله شب بله‌برون متوجه تشابه فامیلتون شدم و اینکه عزیزجون عروس خانم جای دخترعموی مینا رو خالی کرد که اسمش ماهین بود! ماشالا انقدر تو کلاس شیطنت داشتی اسم و فامیلیت تو ذهنم هک شده.

در رژ رو بستم و ایستادم.

- به هر حال فامیل شدیم! اینا همه کار تقدیره، می‌خواد به من درس بده، می‌گه زبونت رو کوتاه کن ماهین! شاید با اطرافیان فامیل بشی اون وقت خجالتش می‌مونه برات.

محمد بلندتر از بقیه پسرها خندید.



- اتفاقاً یکی از دلایلی که تو دانشگاه حرفی درمورد مینا و سهراب بهت نزد همین بود، انقدر مثل کارد و پنیر بودیم دانشجوها شک می‌کردن.

تاییدوار سرم رو تکون دادم.

- درسته حق با شماست.

به دخترا که ساکت کنارم ایستاده بودن نگاه کردم.

- خب کوچولوها بریم جلوی در که انگار عروس اومد.

خطاب به محمد گفتم:

- با اجازه.

بچه‌ها رو کنار عروس و دوماه فرستادم. یکی دست راست مینا رو گرفت یکی دست چپ سهراب. دوتاشون از پشت دنباله تور مینارو نگه داشتن و یکی هم جلوی پاشون از توی سبد گلبرگ می‌ریخت.



چون من از بقیه بهشون نزدیکتر بودم زودتر سلام کردم و تبریک گفتم. مینا با صدایی که از استرس می‌لرزید پرسید:

- ماهین جان همه چی روبه‌راهه؟

نگاهی به چهره‌ش که با آرایش حسابی تغییر کرده بود انداختم.

- آره خیالت راحت همه چی مرتبه تو فقط خوش بگذرون

مینا با قدردانی نگاهم کرد.

- مرسی فدات بشم خیلی زحمت کشیدی.

سمت میز مهمون‌ها راه افتادن. به رفتنشون خیره شدم و به این فکر کردم یعنی روزی می‌آد که من هم عروس بشم؟ حضور شخصی رو کنارم حس کردم. نگاهش کردم محمد بود لبخندی بهش زدم.



- نگران نباش بالأخره یکی پیدا می‌شه تو رو با این زبون درازی تحمل کنه.

آروم خندیدم یهویی چه پسرخاله شد، این مگه فقط پسرخاله‌ی سهراب نبود؟

- یعنی انقدر ضایع نگاه می‌کردم؟

به تایید سرش رو تکون داد، لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

دوتا دستش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد.

- از سام چخبر؟ از وقتی دانشگاهها تموم شد خبری ازش ندارم.

- امشب تولدشه.

- تو تقویم نوشته بودم که بهش تبریک بگم ولی انگار اشتباه نوشتم فکر کردم فردا شب باشه!

- شب تولدش می‌شه سوم مرداد.



- مرسی که یادآوری کردی.

- راستی شما به سام گفته بودی که با ما فامیل شدی؟

- آره قبل از تموم شدن امتحانات توی دانشگاه دیدمش بهش گفتم، تعجب کردم چیزی برات تعریف نکرده.

- من خیلی وقته سام رو ندیدم احتمالاً یادش رفته بگه.

متعجب نگاهم کرد، نمی‌دونم تعجب از چی بود ترجیح دادم پیش مامان و بابا برگردم، با یه عذرخواهی کوتاه ترکش کردم.

ساعت دوازده و یک دقیقه بامداد بود و عروسی هنوز ادامه داشت. داخل همون اتاقی که مانتو رو گذاشته بودم دور از سروصدا شماره سام رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده. به محض اینکه بوق قطع شد گفتم:



- تولدت مبارک خوشتیپ جان! ببین مثل هر سال اولین نفری هستم که روز تولدت زنگ زد.

صدای ظریف و دخترونه‌ای کرک و پرم رو ریخت:

- شما؟!!

گوشی رو جلوی صورتم گرفتم تا ببینم درست زنگ زدم یا نه؛ درسته اسم سامی روی صفحه نوشته شده. بهت زده پرسیدم:

- ببخشید من اشتباه گرفتم؟

دختر کلافه با صدای نازکش غر زد:

- خانم شما این وقت شب نمی‌دونی با کی کار داری؟

طلبکارانه گفتم:

- خب حالا! همچین عصبانی شدی انگار بچت رو گازه الان که من تماس گرفتم سوخته.



دختره آمپر چسبوند:

- اصلاً شما کی هستی این وقت شب تماس گرفتی؟

پشت چشمی نازک کردم، انگار اون می‌دید!

- قشنگ جان تازه ساعت دوازده بعدشم تو کی هستی که گوشی سامی مارو جواب دادی؟

زمزمه کرد:

- سامی؟!!

عصبانی گفتم:

- بله سامی.



دختره با آب و روغن قاطی شده جیغ جیغ کرد:

- پس اونی که سامی صداش می‌کنه تویی!

قبل اینکه چیزی بگم صدای سام از اون‌ور خط شنیده شد:

- پریا دو دقیقه رفتم حموم به گوشیم دست زدی؟ کی زنگ زده بود؟

پس ایشون همون پریا خانومیه که سام گفته بود اخلاقشون جور نبوده و این داستانا! ماشاءالله چقدر هم که جور نبودن ساعت دوازده شب موبایلش رو جواب می‌ده، ای سام ناقلا دوباره با دختر جور شده.

پریا شاکی جواب داد:

- همونی که اجازه داره سامی صدات کنه ولی ما نه! اون زنگ زده.

صدای سام رو شنیدم:



- چی؟ ماهین؟ مگه نگفتم گوشه من رو جواب نده. مخصوصاً وقتی که اسم ماهین روش باشه.

خیلی عصبانی بودم. نمی‌دونم دلیلش چی بود با اینکه همیشه می‌دونستم کنارش دختر هست اما هیچ‌وقت نه عکسی دیده بودم نه حتی از نزدیک دیده بودمشون. خیلی برام سنگین بود که این ساعت از شب یه دختر گوشه من رو جواب داد.

سام: ماهین جون.

عصبانی گفتم:

- انگار مزاحمتون شدم.

- نه عزیزم چه مزاحمتی، چیزی شده؟

برعکس دفعه‌ی اول، خشک و سرد گفتم:

- تولدت مبارک.



- مرسی جوجو، عروسی خوش می‌گذره؟

بی‌توجه به سؤالش، از درون ترکیدم.

- بی‌شعور دختر بردی خونه‌ت؟ الآن به عمو محمود زنگ می‌زنم.

با صدای بلندی خندید.

- مرض! خجالت بکش .

با خنده گفت:

- نه بابا دختر چیه، کلفت خونمه هر چند وقت یه بار می‌آد خونه رو تمیز کنه.

جیغ پریا با اعتراض اومد:



- سام!

زیر خنده زدم.

- حداقل جلوی خودش این جوروی نگو سامی، آدم باش از تو بعیده.

سام فقط می‌خندید دلم از این داستان آشوب شده بود نتونستم تحمل کنم بالأخره پرسیدم:

- تو اجازه نمی‌دی کسی جز من سامی صدات کنه؟

- معلومه که نه! سام با سامی خیلی فرق داره تنها دختری که اجازه داره سامی صدام کنه تویی.

یهو صدای بهم خوردن چیزی مثل در خونه اومد.

- چی شد؟

خندید.



- قهر کرد و رفت.

پشیمون از اینکه باعث بهم خوردن رابطه‌شون شدم، گفتم:

- وای توروخدا ببخشید تقصیر من شد برنامه‌هاتون رو بهم زدم.

پررو گفت:

- مشکلی نداره برنامه اجرا شده بود.

با خجالت گفتم:

- باید از موهات آویزونت کنم تا تربیت بشی، امشب زیادی بی‌ادبی.

بحث رو عوض کرد:



- راستی محمد رو دیدی؟ مثل اینکه فامیل شدین یادم رفته بود بگم.

گونه‌هام از خجالت حرفش هنوز سرخ بود.

- آره دیدمش یکم خوش‌اخلاق‌تر شده، خب دیگه من می‌رم تولدت مبارک و خداحافظ.

- قربونت برم جوجه، برنامه بریز ببینمت دلم تنگ شده. فعلاً خداحافظ.

- باشه حتما، خداحافظ.

نگاهی به چشم‌های پف کردم انداختم، آخه کدوم احمقی وسط هفته عروسی میگیره اونم تا دو صبح؟ که تازه وقتی بیای خونه بری حموم و بخوای بخوابی بشه چهار صبح؟ حالا هم ساعت هشت باید سرکار باشی.

همین که از اتاق بیرون رفتم تا صبحانه بخورم دیدم مامان و عزیز با موهای وز شده و بهم ریخته وسط حال نشستن، با ترس یه قدم به عقب برداشتم.



- لا اله الا الله! چگونه شما دوتا چرا همچین نشستین اینجا؟

مامان با ذوق سمتم اومد و گفت:

- دیشب همهش تو ماشین چرت زدی نشد بهت بگم.

عزیز: الهی فدات بشم مادر که انقدر خانم شدی.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- چی شده؟

مامان: دیشب که رفتی تو اتاق به سام زنگ بزنی مهین جون اومد با یه خانمی پیش ما، تقریباً تو رو خواستگاری کردن.

یه ابروم رو بالا انداختم.



- خب دستشون درد نکنه، زحمت کشیدن.

مامان دستم رو کشید و گفت:

- انقدر مسخره نباش، پسرِ خودش مادرش رو فرستاده جلو از فامیل‌های سهراب بود.

شوکه از حدی‌های توی سرم گفتم:

- خب چه نسبتی داشت؟

مامان یه کم فکر کرد گفت:

- پسرخاله‌ی سهراب، خیلی آقاست شب بله‌برون هم بود. دیده بودمش.

خواب از سرم پرید.

- اسم پسرِ چیه؟



عزیز و مامان حالت تفکر گرفتن، انقدر ذوق داشتن همه چیز یادشون رفته بود. من که دیگه مطمئن شده بودم، ریلکس از توی کیفم یه آدامس درآوردم و گفتم:

- محمد!

عزیز خوشحال گفتم:

- آره محمد.

آدامس رو توی دهنم انداختم.

مامان: تو از کجا می‌دونی اسمش محمده؟

بی‌خیال صبحانه خوردن شدم و سمت در رفتم.

- طرف استاد دانشگام بود، دیشب اتفاقی فهمیدم پسرخاله‌ی داماده.



عزیز و مامان دنبالم تا جلوی در اومدن و کفش پوشیدنم رو نگاه کردن.

مامان: چه خوب پس تو هم می‌شناسیش!

چسب کفشم رو بستم.

- بابا من کجا این پسر کجا!

عزیز: چرا مادر؟ تو چیزی کم نداری که اون پسر همه چی داره.

- مرض هم داره، بی‌کار پاشده اومده خواستگاری من!

مامان نچ کلافه‌ای گفت:

- گفتن امروز تماس می‌گیرن اگه تو هم راضی بودی رسمیش کنن.

ایستادم و اخم کردم.

- چه غلطا، البته جوابِ حرفت نباشه مامان. ولی بگو ماهین می‌خواد بترشه.

کیفم رو روی دوشم جابه‌جا کردم.

- خداحافظ.

قبل اینکه گیر بدن چرا صبحانه نمی‌خوری؟ با عجله از خونه دور شدم. عجب سوژه‌ای شد محمد رفیعی خواستگار جدیدم! چقدر به این مهنوش گفتم ممد‌ها بگیرن آخرش یه ممد اومد من رو بگیره!

با انرژی عجیبی تو اون صبح گرم مردادی و خوابی که دیگه از سرم پریده بود وارد شرکت شدم. ارسلان از اتاق بغلِ ورودی شرکت اومد بیرون و با هم برخورد کردیم. چند ثانیه به هم‌دیگه نگاه کردیم و در کمال تعجب دیدم داره بهم نزدیک می‌شه، آرام گفت:

- دیشب خیلی خوشگل شده بودی، کجا رفتی؟

تصمیم گرفتم اذیتش کنم:

- جشن تولد دوست پسر جدیدم بود.

جدی نگاهم کرد.

- بیا تو اتاق کارت دارم.

جلوتر از من رفت تو همون اتاقی که ازش اومده بود. چند ثانیه دیرتر از ارسلان وارد اتاق شدم. چون اول صبح یه مقدار رفت و آمد زیاد بود استرس داشتم که کسی ندیده باشه تو اتاق رفتیم! نمی‌خواستم پیش حاجی خجالت‌زده بشم.

اتاق یه دفتر بایگانی کوچیک بود. با استرس پرسیدم:

- مسئول اینجا نیاد یهو ما رو با هم ببینه!

دست به کمر روبه‌روم وسط اتاق ایستاد:

- اینجا انبار کاغذهای به‌درد نخوره. مسئول خاصی نداره، حاجی انبارشون می‌کنه می‌فرسته کارخونه تا اسراف نشن.



توی سکوت نگاهش کردم، واقعاً چه چیزی باعث شده بود بعد اون دعوای عجیب و غریب امروز انقدر راحت با هم حرف بزنیم؟

نزدیک‌تر بهم ایستاد و با لحن خاصی صدام کرد:

- ماهین

من هم چند قدم به سمتش برداشتم.

- بله؟

خیره به تکتک اعضای صورتم گفتم:

- ماهین، من...من... .

لب پایینش رو گرفت به دندونش و سکوت کرد، نگاهی به لب‌هاش کردم و پرسیدم:



- چی شده؟

نفسش رو فوت کرد و سریع گفت:

- بدجور بهت عادت کردم لامصب!

نفس عمیقی کشید از گفتن حرفی که روی دلش سنگینی می‌کرد، خندیدم؛ خنده‌ای از سر ذوق. بهم نزدیک‌تر شد و دست‌هایش رو دور کمرم حلقه کرد.

- این یه ماه انگار یه چیزی کم بود، ماه من!

ناخواسته صدای فردین تو گوشم تکرار شد: «شرط بستیم هرکی زودتر مخ تورو زد اون یکی خودش رو بکشه کنار.»

دلم می‌خواست حال من از این همه حس خوب، عالی باشه اما نمی‌تونستم بفهمم این رفتارهای واقعیه یا فقط از روی عادته. از ارسال ناراحت بودم اون نباید با شرط‌بندی سر من شخصیت من رو جلوی دوست‌های کوچیک می‌کرد، من اگر هم خواستم مخش رو بزنم و حال آبجیش رو بگیرم چیزی بین خودم و اون بود نه کل اکیپ که پشتش بشینن به ریشش بخندن! نمی‌تونستم بیخشمش حالا دیگه واقعاً نمی‌تونستم ازش بگذرم باید کارش رو تلافی کنم.



دست‌هام رو روی سینه‌اش فشار دادم.

- فکر می‌کردم دیگه بی‌خیالم شدی.

پیشونیش رو روی شونه راستم گذاشت.

- مگه می‌شه بی‌خیال تو شد؟ خیلی حسودی می‌کردم تو اینستا صدای خوشگل‌ت رو می‌داشتی و پسرها برات نظر می‌داشتن.

یهو دلم خواست توی اون حالت بغلش کنم اما جلوی خودم رو گرفتم، من دیگه نباید با احساسات لحظه‌ایِ اون، رام بشم؛ باید خیلی خودم رو کنترل کنم. سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

- ارسلان تو شرکت هستیم بد میشه اگه یکی ما رو ببینه.

ارسلان تو چشم‌هام خیره شد.



- بعد از شرکت جایی نرو باشه؟ می‌خوام باهام بیای یه جایی.

- کجا؟

یهو در اتاق با شتاب باز شد. حس کردم شلوار مام استایل روشنم قهوه‌ای شد! خداکنه از ترس خراب‌کاری نکرده باشم چون مانتوی مدل عروسکی و نخ‌سرمه‌ای با آلبالوهای کوچولویی که توش دوخته شده نمی‌تونه تا مچ پام رو بیوشونه! سریع از هم فاصله گرفتیم و بهت‌زده به در نگاه کردیم.

ارسلان زمزمه کرد:

- آجی!

فاطمه عصبانی داخل اومد و در رو بست، سعی کردم لبخندم رو مهار کنم. بفرما ماهین بلا، لحظه‌ای که منتظرش بودی! جلت و ولز کردن آجی خانم.

فاطمه: امیرارسلان، واقعاً که... واقعاً که.

بغض کرد خیلی سعی می‌کردم نیشم رو ببندم اما زیاد موفق نبودم.

ارسلان نگران سمتش رفت و گفت:

- آبجی برات توضیح می‌دم.

با بغض یه قدم عقب رفت و گفت:

- چی رو توضیح می‌دی؟ چیزی که با دوتا چشم‌هام دیدم اینه که تو شرکت حاج رسول
مشایخی حلال و حروم دیگه بی‌مفهوم شده!

نگاه پرخشمش رو به من داد و عصبی گفت:

- این مار خوش خط و خال بالأخره کار خودش رو کرد.

یهو سمتم حمله کرد. قدمی به عقب برداشتم. داشت فحش خیلی زشتی رو خطاب به من
فریاد می‌زد که ارسلان پرید بینمون و محکم دستش رو روی دهن فاطمه فشار داد و گفت:

- هیس، این حرفا چیه می‌زنی؟ به خدا زشته! این دختر آبرو داره.



فاطمه با گریه تلاش می‌کرد از بغل ارسلان دربیاید که بالأخره ارسلان ولش کرد. اون هم با گریه درو باز کرد و بیرون رفت و ارسلان دنبالش دوید؛ من هم دنبالشون رفتم ببینم داستان به کجا می‌رسه که یهو جلو در اتاق خوردم به دماغ خانم چادرنما! ای عوضی.

چادرش رو گرفتم کشیدمش تو اتاق درو بستم، چادرش رو از روی صورتش کشیدم عقب محکم موهای دم اسبی شده‌ش رو از زیر مقنعه تو مشتتم فشار دادم.

عصبی غریدم:

- فضولی کارهای من رو می‌کنی نکبت خانم؟

رنگش از ترس مثل گچ دیوار شده بود.

- خانم مهندس، بخدا فاطمه خانم گفتن حواسم به شما و مهندس باشه. من خودم تجسس دوست ندارم... آی تورو خدا ولم کنید من کاری به شما ندارم.

محکم‌تر موهایش رو فشار دادم:

- دیگه می‌خواستی چیکار داشته باشی فضول! دفعه‌ی آخرت باشه من رو می‌پایی فهمیدی؟ این دفعه به کشیدن موهات ختم همیشه دست میندازم تو دهنه از دو طرف می‌کشمش که دیگه لبهات برای خبرکشی جمع نشه!

تو چشمای ریز و قهوه‌ایش نگاه کردم و داد زدم:

- فهمیدی یا نه؟

با ترس تند تند سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد:

- بخدا خانم مهندس دیگه از این کارها نمی‌کنم فاطمه خانم من رو مجبور کرد، هر چند روز یک بار میومد سر می‌زد از شما می‌پرسید، امروز که اومد ببینه چه خبره شما همون موقع با مهندس تو این اتاق بودی. من هم زبونم لال بشه انشالله! بهش خبر دادم. ولی دیگه توبه کردم، دیگه غلط کردم.

موهاتش رو ول کردم و زیر مقنعه‌اش رو گرفتم تو مشتم با عصبانیت گفتم:

- ببین دخترمن اینجا مهندس و تو یه منشی ساده‌ای، کم مهندسی هم نیستم حاجی خیلی رو حرفم حساب می‌کنه یه بار دیگه بفهمم تو کارهای من سرک می‌کشی آمار من رو می‌بری میدی به این و اون بدجور حالت رو می‌گیرم..



نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم صدام رو بیارم پایین‌تر:

- نشنوم رضایی، نشنوم این موضوع امروز رو پیش بقیه کارمندها بگی. رضایی اگه بشنوم حسابت با پیغمبره می‌گیری حرفهام رو دیگه؟

تند تند سرش رو تگون داد. ولش کردم. سریع خودش رو مرتب کرد و با عجله رفت بیرون. چند دقیقه به میز تکیه دادم. حالا که این جنگ شروع شده امیدوارم کارم رو از دست ندم هرچند که از اولش هم دنبال همین جنگ بودم.

تا ساعت هشت هرچقدر به ارسلان زنگ زدم جواب نداد. شاید هم فاطمه سرش رو کرده زیر آب!! خسته و خواب‌آلود می‌رفتم سمت ماشینم که یه نفر واسم بوق زد، نگاهش کردم. با ماشین اومد نزدیکم ایستاد:

- سوار شو بریم.

- پس ماشینم چی؟!



نگاهی به ساعت مچی‌ای که هدیه‌ی من بود انداخت:

- به نگهبان می‌گم ببرتش پارکینگ خودم می‌رسونمت خونه.

سریع نشستم تو ماشینش، سوئیچ رو ازم گرفت. پیاده شد و به نگهبان تحویل داد تا ماشینم رو جابجا کنه. وقتی برگشت تو ماشین با منی روبه رو شد که خسته روی صندلی لم داده بودم:

- دارم از خستگی می‌میرم.

ارسلان: خسته نباشی.

- توهم خسته نباشی. ظاهراً سر و کله زدن با آبجیت خیلی زمان برده!

سر تاسفی تکون داد:

- روانی شدم بخدا، خیلی باهاش صحبت کردم به بابا چیزی نگه آخرش هم گفت به همه میگم!

حاج رسول برام خیلی مهم بود نمی‌خواستم تصوراتش از من خراب بشه، خسته و نگران گفتم:

- عجب دهن‌لقیه!

ارسلان: بقول عمه‌ی بزرگم، باید فاطمه رو بفروشیم با پولش نخود و کشمش بخریم بدیم زهرا و الناز بخورن! بخدا اگه این دوتا مارو دیده بودن صداشون در نمیومد این خانم در عرض چند ساعت همه رو با خبر کرد.

نگران و دلخور گفتم:

- حاج رسول اخراج می‌کنه.

کمر بند ایمنی رو یادش رفته بود ببنده، یک دستی شروع کرد به بستن:

- بابا خیلی تورو دوست داره ماهین، نمی‌دونم چیکار کردی انقدر براش مهمی. اگه فاطمه بگه هم اون باور نمی‌کنه فقط دعا کن مامانم مخش رو نزنه.



خندیدم:

- عجب داستانی شد!

آروم خندید، توی سکوت به نیم‌رخش نگاه کردم یعنی واقعاً بدون من سخت بوده برایش؟
بدون اینکه نگاهم کنه پرسید:

- دلتنگم بودی؟

- اره، نمی‌داشتی نگاهت کنم یا اخم می‌کردی یا راهت رو کج می‌کردی. حالا موندم چی شد
که اومدی آشتی کنیم؟

ارسلان: بذار برسیم بهت میگم

- راستی من رو کجا می‌بری؟

ارسلان: یه جای خوب.



درحالی که گوشیمو از داخل کیفم درمی‌آوردم گفتم:

- پس به مامانم خبر میدم که دیرتر می‌رسم.

شماره مامان رو گرفتم، خیلی طول کشید تا جواب بده. کاش به خونه زنگ می‌زدم زودتر برمیداشت.

مامان: الو کجایی دختر؟ نگرانم شدم!

- علیک سلام، نگران چی؟

مامان: سلام، آخه همیشه این موقع می‌رسیدی.

- نخیر پری خانم من تازه این ساعت میام بیرون، حواست پرته‌ها!

غش غش خندید:



- آخه می‌خوام داماد خوشتیپ و پولدار بگیرم ذوق دارم حواسم نیست.

اخم ظریفی کردم.

-حالا کی شوهر خواست؟

مامان: زودتر بیا خونه، بابات می‌خواد درمورد این پسره باهات حرف بزنه.

کلافه تن صدام رو آوردم پایین:

- چرا انقدر هول شدین؟ یه درخواستی بوده رد کردم دیگه صحبت کردن نداره.

مامان با لحنی که مشخص بود می‌خواد گولم بزنه گفت: ماهین ما خیلی خوشحالیم این موقعیت خوبیه.

زیر چشمی نگاهی به ارسال کردم که حواسش به رانندگی و گوش‌هاش به صحبت من بود.

سکوتم باعث شد مامان دوباره صدام کنه:

- ماهین جان نمی‌خوای چیزی بگی؟

لبخندی زدم:

- باز خواستگار اومده مهربون شدی؟

مامان: قربونت برم مارو به آرزومون برسون خسته شدم بس که دخترهای مردم رو تو لباس عروسی دیدم حسرت عروس شدنت رو خوردم.

کلافه روی صورتم دست کشیدم:

- مادرمن، انگار فراموش کردی من چه مشکل مادرزادی دارم که بخاطر همون تاحالا ازدواج نکردم! این تقصیر من نیست که تو حسرت می‌خوری چون انتخاب من نبوده، این خانواده اصلاً میدونن من مشکل قلبی دارم و ماهانه کلی خرج داروهام و چکاپم میشه؟ پسره میدونه با من نباید به پدر شدن فکر کنه؟

مامان: ماهین جان خب می‌گیم بهشون، اینا پولدارن با خواستگارهای قبلیت فرق داره، اینا براشون مهم نیست که، بذار یه جلسه بیان خواستگاری بقیه چیزها درست میشه.



از سادگی مامانم حرصم گرفته بود:

- آره خیلی عالی میشه، درواقع همه چیز گل و گلاب میشه وقتی که شب خواستگاری بابا بگه مشکل دختر من اینه، بعدش جمع می‌کنن میرن و دوباره غرور من خورد میشه! تو نباید اینارو تو آب نمک می‌خوابوندی مامان! باید همون دیشب به مادرش میگفتی مشکل دختر من اینه، اگه می‌پذیرید ما به بقیه چیزها فکر کنیم! الان هم اشکال نداره برو بگو ماهین فکر کرد جوابش منفیه اگه خیلی گیر دادن مشکلم رو بگو خودشون فرار می‌کنن.

مامان با صدای بغض داری گفت:

- بمیرم برات...

پریدم وسط حرفش:

- دیر میام خونه نگران نباش فعلاً عزیزم.

قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم.

صدای ارسلان حسادت داشت: خواستگار داری؟

سرم روی پشتی صندلی بود، خسته نگاهش کردم:

- اوهوم، مامان و بابام گیر دادن قبول کن. انگار حواسشون نیست یا شاید هم من خیلی خوب نقش ادم‌های سالم رو بازی می‌کنم که فراموش کردن. دیشب که از عروسی دخترعموم برگشتیم تو حموم نفسم گرفته بود صدام در نیومد که عذاب نکشن فکر کنم باید یکم در جریان دردهام قرار بگیرن تا دیگه هوس نکنن من رو شوهر بدن.

آروم گفت:

- قربون اون قلبت برم، انقدر که قوی و محکمی حتی من هم گاهی یادم میره چقدر درد می‌کشی.

لبخندی زدم و سکوت کردم. چند ثانیه بعد جدی پرسید:

- طرف کی هست حالا؟

- فامیل شوهر دخترعموم و دوست سام که استادم هم بوده.



ارسلان ضربه‌ای رو فرمون زد:

- تف به وجود این بشر که هم خودش دردسره هم دوست‌هاش.

نگاه چپی بهش انداختم که متوجه شد و حق به جانب گفت:

- همیشه میدون خالی کرد! یک ماه نبودم خواستگار اومده.

با خنده گفتم:

- حالا تو از چی حرص می‌خوری؟ بالاخره همه دخترها شوهر می‌کنن، همه پسرها هم زن می‌گیرن!

چیزی نگفت، نگاهم به اطراف کشیده شد انگار تو جاده فرعی بودیم. یهو ترس وجودم رو گرفت. توی جام صاف نشستم. داشت کجا می‌رفت؟ جاده خیلی تاریک بود.

- ارسلان، ما کجا میریم؟



متوجه ترسم شد آرام گفت:

- سوپرایز.

یه سربالایی تیزی رو رفت بالا. حالت ترس گفتم:

- این جاده‌ی کجاست؟ چرا انقدر تاریکه؟

ماشین رو نگه‌داشت و ترمز دستی رو کشید:

- ماهین تو این مدت که دوست بودیم به غیر از یک‌بار شده بی‌اجازه حتی لپت رو ببوسم؟

کمی فکر کردم، انصافاً خیلی رعایت می‌کرد!

- نه نشده



آروم دستم رو که روی کولم از ترس مشت شده بود نوازش کرد:

- من حیوون نیستم ماهین! می‌دونم که تو دختر پاک و با اصل و نصیبی هستی تو نیوشا یا امثال اون نیستی که باهات جور دیگه رفتار کنم، به من اعتماد نداری؟

دلم از لحن بااطمینانش آروم شد، لبخندی زدم!

- اعتماد دارم.

ارسلان: پس پیاده شو.

با حرف‌هایش آروم کرده بود، ارسلان هیچ‌وقت حد و مرزی که برایش تعیین کرده بودم رو زیر پا نداشته بود و الحق که تربیت شده‌ی حاج رسول بود! پیاده شدم و در ماشین رو بستم. با احتیاط قدم برداشتم چون تاریک بود چند قدم که به جلو برداشتم دیدم شهر زیر پامه و نوری که از سمت شهر میومد فضای تاریک و روشنی ایجاد کرده که پر از آرامشه. با ذوق گفتم:

- چقدر اینجا نازه!

روی تخته سنگی که لبه‌ی ارتفاع بود نشست:



- اینجا مدت کمی که شده پاتوق تنهاییم.

-اون سنگ خیلی نزدیک پرتگاهه، نیوفتی ارسلان!

چندضربه به کنارش زد:

- بیا بشین کنارم چیزی نمیشه، محکمه! من عاشق این ارتفاعم!

آروم بهش نزدیک شدم و کنارش روی همون تخته سنگ نشستم.

- چه حس خوبی داره از این بالا همه‌ی ساختمان‌های بزرگ و بلند، مثل یه نقطه نور دیده میشن.

سنگینی نگاه عمیقش رو روی نیمرخ صورتم حس کردم ولی نخواستم حرکتی کنم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- جای خوبی پیدا کردی.

ارسلان: چندوقت پیش می‌خواستم یه مسیری برم گم شدم رسیدم به اینجا، تو اولین نفری هستی که اینجا رو بهش نشون دادم؛ اما می‌خوام این مکان راز بین ما باشه

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم، نور شهر نصف صورتش رو روشن کرده بود و چشم‌های درشت مشکی رنگش برق می‌زد. چرا انقدر نگاهش زیباست؟ زیادی به هم زل زده بودیم دستم رو فرو کردم توی موهایش و بهمش ریختم، فکر کردم مثل کیومرث و سام عصبی میشه و غر میزنه؛ اما با لبخند نگاه کرد.

متعجب اون یکی دستم رو هم کردم تو موهایش و دو دستی بهمشون ریختم.

- چرا عصبی نمیشی؟

دوتا دست‌هایش رو گذاشت روی پهلوهام:

- تو اولین دختری هستی که این کارت عصبیم نکرد.

دوباره صدای فردین اومد توی گوشم (دیر جنبیدی مخش رو زدم).



یعنی همه‌ی این کارها فقط واسه خوش گذروننده؟ من هم قصدم از این رابطه همین بود، همین که بهم خوش بگذره و حال فاطمه رو بگیرم؛ اما چرا از این‌که این رابطه واسه ارسلان هم همین شکل رو داشته انقدر بهم ریختم؟! چرا انقدر برام مهم بود که ارسلان از ته دل عاشقم بشه؟ معلوم هست چه مرگته ماهین؟

- توهم اولین پسری هستی که از این کارم عصبی نشدی.

اخم ظریفی کرد:

- این دست‌ها به غیر از من تو موهای کی رفته؟

دست‌هام رو از موهایش در آوردم؛ اما اون کمرم رو ول نکرد، نگاهی به دست‌هایش کردم:

- این دست‌ها به غیر از من دور کمر کی بوده؟

ناخواسته دستش شل شد و رهام کرد. سعی کرد با دست کشیدن توی موهایش مرتبشون کنه.

- بیا از این لحظه به بعد گذشته‌هامون رو فراموش کنیم، هر رابطه‌ای که تو داشتی و هر رابطه‌ای که من داشتم



سرم رو تکون دادم:

- موافقم فکر خوبیه!

دستم رو گرفت توی دستش:

- من هم سعی می‌کنم کمتر بهت گیر بدم که خسته نشی.

نامید لبخند زدم:

- می‌خواهی سعی نکن چون فکر نکنم موفق بشی.

لبخندی زد و با دستش آزادش انگشت اشاره‌اش رو تهدیدوار تکون داد:

- اون خواستگارت هم یه جوری ردش کن که دیگه پیداش نشه.



با ابروهای از تعجب بالا پریده گفتم:

- و ایستا ببینم چه خبره اینجا؟ خواستگار خوب‌هام رو یکی یکی بیرونم تو میای من رو می‌گیری؟

غش غش خندیدم، لپم رو کشید:

- آگه همیشه همین‌جوری بخندی آخر هفته حاجی رو می‌فرستم خواستگاری.

پشت چشمی براش نازک کردم.

- آره حتماً فاطمه گل و شیرینی خواستگاری رو خودش آماده می‌کنه میاره.

دستم رو فشار داد:

- آگه یه وقت جوابتون منفی باشه فاطمه درست پشت درخونه می‌مونه تا نظرتون عوض بشه.



صدای خنده هامون رفت هوا حتی شوخی اش هم مسخرست که ارسلان بیاد خواستگاریم!

زل زده بود به نیمرخم:

-چقدر دلم برای خنده هات تنگ شده بود بی شرف!

چشم هام رو ریز کردم:

- مشکوک میزنی ها! فکر کنم دل از کفت رفته.

روی دستم رو نوازش کرد:

- حس می کنم این یک ماه دوری برای رابطمون لازم بود تا یه مقدار جدی تر بشه.

بهش خیره شدم، چرا مثل فردین حقیقت رو نمیگه؟ اگه بگه از اول با همچین موضوعی بهم نزدیک شده من هم حقیقت رو میگم اونوقت میتونیم جدی تر به این رابطه نگاه کنیم، چشم هاش جای خالی یک اعتراف رو فریاد میزد، آروم گفتم:



- ارسی

ارسلان: جونم.

- یه حقیقت رو بگم؟

ارسلان: بگو ماه من!

من هم با دست آزادم روی دستش رو ناز کردم:

- هرشب عروسکت رو بغل می‌کردم تا خوابم ببره.

اون یکی دستش رو گذاشت روی دستم، حالا چهارتا دست روی هم بود:

- من هم هرروز ساعت مچی‌ای که تو برام خریدی همراهم بود، اگه یه روز دست نمی‌کردم اون روز، روز شانسم نبود.

سرم رو بردم نزدیک‌تر و زمزمه کردم:



- من می‌ترسم ارسلان!

خیره تو چشم‌هاش با احساس پرسید:

- همیشه ببوسمت؟

سرم رو برای تایید تکون دادم، آرام گونم رو بوسید:

- از چی میترسی؟

خیره تو چشم‌هاش توی دلم نالیدم. اگه عاشقت بشم، اگه عاشقم بشی اگه بعدش بفهمیم از اولش همه‌ی حرف‌ها و کارهامون دروغ بوده تکلیف این عشق چی میشه؟

صداش من رو به خودم آورد:

- چی می‌ترسونتت ماهین؟



بی‌خیال حرف‌های دلم شدم و برای عوض کردن بحث گفتم:

- دیگه برای بوسیدنم اجازه نگیر.

لبخند زد:

- مرسی که بهم اعتماد کردی.

بلند شدم و ایستادم.

- بریم؟

بلند شد و دوباره دستم رو گرفت. درحالی که دست توی دست بودیم، باهم رفتیم سمت ماشین:

- یه قولی بهم میدی؟

به صورتش نگاه کردم:



- چه قولی؟

ارسلان: هر وقت باهم اینجا بودیم دروغ نگیم.

خیلی سخت بود تو رابطه‌ای که از اولش همه چی با دروغ و پنهان‌کاری شروع شده بود، دروغ نگفت؛ اما می‌تونستم تلاش کنم.

- باشه.

باهم سوار ماشین شدیم و راه افتاد. احساسم بهش تغییر کرده بود، نمی‌خواستم این‌جوری باشه؛ اما شده بود. دستم رو گذاشتم روی دستش که باهاش دنده عوض می‌کرد. زیر چشمی نگاه کرد و لبخندی زد. با موزیکی قدیمی از یوسف زمانی که خیلی به حال و هوامون میومد زمزمه کردیم:

تا می‌خندی قلبم دلشوره داره / یه غریبه این خنده‌ها رو نبینه.

شیرینه خنده‌های رویایت / دل رو میکشونه به هرجایی.



نمیدونم چیشد نفس شدی برام/ که بشم عاشقت یه عاشق بی حواس.

عاشقی که جونش رو برات میده/ مثل ما دوتا هیچکی ندیده.

باصدای بلندتری اوجش رو هم خونی کردیم:

عاشقتم مثل بارون پاییزی/ واسه من عزیزی

دیوونت شده قلبم و روز و شب هام شده عشق بازی

حال قلب من باتو خوبه/ واسه توعه که داره می کوبه

آخه هیچ موقع قبل تو عاشق کسی نبوده.

پشت میز کامپیوتر نشستم و پاهام رو دراز کردم روی فضای خالیش، صدای آهنگ رو تا آخرین حدش زیاد کردم و با خواننده عربده زدم:



- عاشقتم مثل بارون پاییزی / واسه من عزیز

دلم می‌خواست خیال‌پردازی کنم که این آهنگ حرف‌های ارسلان به منه! از اون شبی که باهم تو ماشین این رو زمزمه کرده بودیم دلم مقداری عاشقانه می‌خواست؛ اما لعنت بهت ارسلان که باهام روراست نیستی. اگه بودی و می‌گفتی که به خاطر شرط‌بندی با فردین سمتم اومدی همه چیز رو فراموش می‌کردم و باهات عاشقی می‌کردم.

پیامی به واتساپ اومد، ارسلان بود:

- والدهی مش ماشالا درچه حاله؟

تایپ کردم:

- والدهی مش ماشالا آبجی فاطمته! دارم آهنگ گوش میدم.

ارسلان: خوبه دیگه تو آهنگ گوش بده من اینجا جونم دریاد.



یه شکلک عصبانی هم گذاشته بود آخر جمله.

- مگه من گفتم روز تعطیل بری شرکت؟

ارسلان: این مدت عروسی و مهمونی زیاد بود، از شرکت غافل شدم کلی کار ریخته سرم، توهم که هیچ کمکی بهم نمی‌کنی!

- اون موقع که با دوربین فیلمبرداری میفتی دنبال دختر خوشگل‌های مجلس تا فیلم بگیری، مگه من کنارتم که الان باشم؟

حجم زیادی از شکلک خنده فرستاد و نوشت:

- کی گفته من میفتم دنبال دخترهای خوشگل؟ این وصله‌ها به من نمی‌چسبه خانم. عکس بده ببینم چه خبره اون‌جا؟

- من رو ببینی یا اتاقم رو.

ارسلان: هردوتا



تو همون حالتی که نشسته بودم گوشه‌ی رو بردم بالا و یه سلفی مرتب انداختم، شلوارک سبز کتان و تاپ راه راه سبز پر رنگ و کمرنگ به خوبی تو عکس دیده می‌شد. موهام رو هم با یه کش لیمویی بالای سرم جمع کرده بودم، دقیق‌تر به عکس نگاه کردم که سوتی توش نباشه. اتاقم خوب و مرتب بود. عکس رو براش ارسال کردم بعد از بررسی عکس جواب داد:

- سبز بهت میاد.

- ممنونم

ارسلان: تو جلوی بابات خجالت نمی‌کشی این طوری می‌چرخه؟

با چشم‌های گرد شده براش نوشتم:

- خونه بابام راحت نباشم پس کجا راحت باشم؟

ارسلان: خب من تا حالا ندیدم خواهرام توی خونه این جور بی‌پوشن .



پوفی کشیدم، اختلاف فرهنگی و خانوادگی بین ما دوتا بیداد می‌کنه الحمدالله!

صدای جیغ مامان اجازه نداد چیزی بنویسم:

- ماهینِ پدرسگ! اون بی‌صاحب رو کم کن سرم رفت.

با حرص رفتم سمت در و گفتم:

- اگه گذاشتی یه آهنگ گوش کنم!

مامان از آشپزخونه جیغ زد:

- کمش کن به قرآن بابات از بیرون بیاد بهش میگم انقدر صدای آهنگ رو زیاد کردی، این دفعه دیگه همسایه بغلی شکایتت رو کنه ازت دفاع نمی‌کنم.

با اینکه منو نمی‌دید شونه‌هام رو انداختم بالا:

- باشه تو به بابا بگو من هم بهش میگم بهم گفتی پدرسگ! درضمن همسایه بغلی هم بره دختر خودش رو جمع کنه؛ تا خونه خالی میشه پارتی داره.

خواست جواب زبون درازی‌هام رو بده؛ اما صدای آیفون دراومد و رفت سمت آیفون:

- فقط بلدی با اعصابم بازی کنی ماهین! آدمت می‌کنم.

صدای آهنگ رو یه کوچولو کمتر کردم، می‌دونستم بابا نیست اون همیشه کلید داشت خودش درو باز می‌کرد شاید همسایه بغلی اومده شکایت. در اتاقم رو بستم و دوباره نشستم پشت میز به عکسی که ارسلان فرستاده بود نگاه کردم، توی دفتر با یک عالمه برگه و بهم ریختگی نشسته بود. واسش نوشتم:

- فدات بشم ارسی جونم خیلی خسته شدی‌ها!

ارسلان: آخ گفتی، خیلی خستم دلم میخواد یه بالشت باشه، شش ساعت بخوابم.

زمزمه‌هایی از صدای یک مرد تو حال شنیدم کنجکاو صدای آهنگ رو قطع کردم و دقیق گوش دادم. سام بود!



- ارسلان ما مهمون داریم باید برم خدافظ.

داشتم می‌رفتم سمت در که صدای زنگ گوشیم مجبورم کرد برگردم و از روی میز بردارمش.

- عزیزم گفتم مهمون داریم. چرا زنگ زدی؟

صداش زنگ لوس بازی داشت:

- مهمون از من مهم‌تره؟ خب یه کوچولو پیشم بمون بعد برو.

دست به کمر تکیه دادم به میز کامپیوتر.

- تو مگه کار نداری؟

معارض پرسید: اصلاً این مهمونتون کیه؟

به صورت نمایشی سرفه‌ای کردم:



- سام

یکم سکوت کرد. گفتم لابد دهن باز می‌کنه و هرچی بد و بیراه بلده می‌گه ولی برخلاف تصورم گفت:

- پس قطع می‌کنم که لباست رو عوض کنی.

نگاهی به تاپ و شلوارک انداختم، خوب شد یادم انداخت که لباس درستی تنم نیست!

- باشه دیگه من رفتم، فعلاً.

ارسلان: فعلاً

گوشی رو قطع کردم. دوباره صدای موزیک رو تا آخرین حدش بردم بالا و با هم‌خونی باهاش لباسم رو عوض کردم. دامن شلواری نخی سرمه‌ای با تی شرت سفید پوشیدم و درحال تا کردن تاپم بودم که یهو در اتاق باز شد. سام رفت سمت کامپیوتر و صداش رو به کم‌ترین حالت ممکن رسوند.



- سرمون رفت دختر، چه خبره!؟

بعد از اتفاقی که شب تولدش افتاد اولین بار بود می‌دیدمش نمیدونم چرا باهاش سرسنگین شده بودم، همون جوری که شلوارکم رو می‌ذاشتم تو کمد گفتم:

- قدیم چهارتا تقه به در میزدی، تربیتت نم کشیده!؟

انگار فهمیده بود دلیل سرسنگین شدنم چیه. با لبخند نشست روی صندلیِ میز کامپیوتر.

- وقتی صدای آهنگ زیاده نمی‌شنوی دیگه، دو بار در زدم.

درحالی که ضایع شده بودم؛ اما نمی‌خواستم کم بیارم تکیه دادم به کدم و گفتم:

- خیلی صداش رو کم کردی، دیگه چیزی نمی‌شنوم! صداش رو یه مقدار بیشتر کرد، آهنگ روی تکرار بود و داشت از اول می‌خوند، دوتایی توی سکوت یه مقدار از متنش رو گوش دادیم. همونجوری که نگاهش به سرامیک سفید بود لبخند زد.

- چه قشنگه! فکر کنم قبلاً یه جایی شنیدمش.



دست به سینه شدم.

- آره خیلی قدیمیه، ارسلان واسم فرستاده.

یه ابروش رو انداخت بالا و یه مقدار دیگه گوش داد با خنده گفت:

- مثلاً تقدیمش کرده به تو؟

خندیدم و با ذوق از کمد فاصله گرفتم، چند قدم رفتم سمتش:

- فکر کنم عاشقم شده! خیلی کارهای عجیب و غریب می‌کنه.

با لبخند به سر تا پام نگاه کرد: چیکار می‌کنه؟

دست‌هام رو کوبیدم به هم و آروم گفتم:



- روزی چندبار بهم زنگ میزنه، دائماً بهم پیام میده.

خنده‌ی ریزی کردم و ادامه دادم:

- بخدا خیلی مخش رو زدم، دیگه سوژه اماده‌ی خندس!

غش غش خندید:

- یادته قدیم چقدر به دوست‌پسرت می‌خندیدیم؟

یهو تکیه‌اش رو از صندلی برداشت با اخم متفکری پرسید:

- ماهین مگه ماه پیش با این پسره بهم نزده بودی؟

- آره بهم زده بودیم که باهات میومدم بیرون دیگه، دوباره از فردای تولدت آشتی کردیم.

سام پوف عمیقی کشید و ضربه‌ای روی پاش زد:



- واسه چی آشتی کردی این پسره آخرش تورو از ما می‌گیره.

به حرکات نمایشی‌اش غش‌غش خندیدم. لبخندی زد و جدی گفت:

- یعنی دوباره نمی‌تونم بیرون ببینمت؟

نشستم روی تخت:

- نه دیگه آقا حساسه؛ اما اگه بخوای می‌تونم شمارو باهم آشنا کنم سه تایی بریم بیرون.

اخمی کرد:

- من از این پسره خوشم نمیاد.

با طعنه گفتم:



- حداقل تو من رو با پریا آشنا کن، بالاخره عروسمونه!

اخم‌هاش باز شد و لبخند خجالتی زد:

- واسه همین اومدم اینجا، فکر کنم یه عذرخواهی بهت بدهکارم.

نگاهم رو ازش گرفتم:

- کاری نکردی که بخوای عذرخواهی کنی، من فقط خیلی شوکه شدم انتظار نداشتم دختر جواب بده؛ اما مسئله‌ای نیست توهم زندگی خصوصی خودت رو داری.

با دست روی دسته‌های صندلی ضرب گرفت:

- حق با توعه جوجه، معذرت می‌خوام واسه حس بدی که بهت دادم.

لبخند نمایشی زدم:

- بی‌خیال سام، من و تو خواهر و برادریم نه عاشق و معشوق، به نظرم زیاد به هم وابسته شدیم و این باعث میشه به غیر از خودمون به هیچ جنس مخالفی حس خوبی نداشته باشیم.

نگاهم کرد، نگاهی پر از حرف که هیچ‌وقت تو چشم‌هاش ندیده بودم، آرام گفت:

- درسته بالاخره توهم یه روزی شوهر می‌کنی، باید از این وابستگی کم کنم.

قبل این‌که چیزی بگم، مامان وارد اتاق شد. یه دستش سینی پلاستیکی صورتی بود و یه دستش گوشی تلفن، از طرز صحبت کردنش متوجه شدم زن‌عمو پشت خطه.

سینی رو گذاشت روی میز و اشاره کرد بخوریم، یک کاسه بزرگ و یک کاسه کوچولو شیربرنج داخلش بود. ذوق زده از دسر مورد علاقم، رفتم سمت میز تا کاسه بزرگه رو بردارم که مامان زد پشت دستم:

- کوچیکه مال توعه، اون بزرگه واسه سامه.

بعد خنده‌ی نمایشی واسه زن‌عمو کرد:



- آره عزیزم سام اینجاست، یه مقدار شیربرنج درست کردم آقا محمود خیلی دوست داره گفتم بیاد براش ببره.

دست به سینه و با اخم به سام نگاه کردم که برام زبون دراورد و کاسه بزرگه رو برداشت. مامان همون جووری نمایشی وار می خندید و حرف می زد و از اتاق می رفت بیرون:

- اتفاقاً حسین رو می فرستم بعد از کلاس خصوصی امروزش، براتون بیاره. سهم شما و عزیزجان رو گذاشتم کنار.

با لبهای غنچه شده کاسه کوچیک رو برداشتم و نشستم روی تخت:

- سام گوریل

بلند خندید.

- کوفت، عوض این که من بیشتر بخورم تا جون بگیرم همیشه غذاهای خوب و چرب و گرم و نرم می فرستن برای تو.

باخنده گفت:



- من مامان ندارم که همش غذای گرم بخورم، همه‌ی دلخوشی من همین دست‌پخت‌های گاه و بی‌گاه مامان پریه!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم، دلم براش آتیش گرفت. جمله‌ش با خنده بود؛ اما به قول مامان دلم داشت از مظلومیتش می‌ترکید! جای مامان خالی، اگه الان بود های های گریه می‌کرد.

قاشق رو ول کردم توی کاسه و از روی تخت بلند شدم:

- یه چیزی گفتی دیگه شیربرنج کوفتم شد.

قاشق رو از شیربرنج پر کردم و گرفتم سمت لب‌هاش:

- سهم من هم مال تو.

با لبخند نگاهم کرد.



- بخور دیگه، عه راستی حواسم نبود از دهنی بدت میاد. بذار قاشق خودت رو...

با پیچش انگشت‌هایش دور چ دستم، حرفم قطع شد. همون جوری که دستم رو فشار می‌داد قاشق رو به لبش نزدیک‌تر کرد و خورد. دستم رو آروم کشیدم و ظرف رو گذاشتم روی سینی.

با لبخند آرومش گفت:

- خیلی وقته کسی مثل مامان‌ها غذا بهم نداده!

چشم‌هام از غم بی‌مادریش جمع شد، بمیرم براش که کمبود محبت مادری داره!

سرش رو انداخت پایین و با لبخند گفت:

- آخرین بار ده سالم بود که مامان پری این‌کار رو کرد. تو خیلی کوچولو بودی چهار سالت بود ولی وقتی مامان غذا گذاشت تو دهنم تو حسودی کردی و با گریه من رو از خونتون بیرون می‌کردی.

درحالی که بغض کرده بودم ضربه‌ای به سرم زدم:



- از همون بچگی لوس و بی ادب بودم. آه!

لبخندش عمیق تر شد:

- تو حق داشتی، مامانت رو نمی خواستی با کسی شریک بشی. من هم تو رو از بچگی خیلی زیاد دوست داشتم چون من بودی! هرکاری هم می کردی بازم جونم برات در میومد.

سرش رو بلند کرد، حس کردم غم روزگار بچگی هنوز هم روش تاثیر میذاره.

- اما من هم کوچولو بودم دلم ازت خیلی شکست. بچه بودم دیگه.

با ناراحتی گفتم:

- ببخشید که تو روزگار بچگی دلت رو شکوندم!

دو قطره اشک روی گونه هام چکید. خندید و برای عوض شدن حالم با ذوق گفت:

- چه روزگاری بود ماهین یادش بخیر! یه دختر سفید تپلی بودی با موهای روشن و چشم‌های درشت عسلی. به من میگفتی سیمی! (الف) وسطش تو دهنتم نمی‌چرخید، دلم غش می‌کرد برات. چه زود بزرگ شدیم کاش هنوزم بچه بودیم.

اشک‌هام رو پاک کردم؛ اما خیلی احساساتی شده بودم و همچنان می‌چکید با لبخند گفتم:

- یادته هر وقت می‌دیدمت بدو بدو می‌پریدم تو بغلت بعد می‌گفتی این مدت که نبودم کسی اذیت کرد؟ کسی اشکت رو دراورد؟ من هم چُغلی همه‌ی پسرهای مهدکودکی رو می‌کردم که باهام بازی نمی‌کردن و مسخرم می‌کردن.

با نگاه تو چشم‌هاش که مشخص بود دقیق یادش اومده آهی کشیدم و ادامه دادم:

- فکر می‌کردن بیماری من واگیر داره، همه ازم فرار می‌کردن. همیشه فقط تو دوستم بودی!

با یادآوری اون روزگاری که اون زمان تلخ بود؛ اما الان شده بود یه خاطره‌ی شیرین، هردو لبخندی زدیم.

سام: یادمه یه بار از مدرسه فرار کردم با تاکسی اومدم مهدکودکت با همه پسرها دعوا کردم. مامان پری و بابام به زور اومدن من رو بردن. چقدر بابام کتکم زد که بی‌اجازه از مدرسه فرار کردم و آبروریزی شده.



با صدای بلند خندیدیم. اشک‌هام رو پاک کردم، جدی پرسید:

- اذیتت که نمی‌کنه؟ اشکت رو در آورد بهم میگی؟

لبخندی زدم.

- آدم خوبیه سامی، حالم باهات خوبه.

چند ثانیه‌ای سکوت کرد بعد ظرف شیربرنج رو گذاشت کنار کاسه‌ی من و بلند شد:

- من دیگه برم دیرم شد.

منتظر نظرم نموند و سریع رفت بیرون، مامان تازه تلفن رو قطع کرده بود.

- سام کجا میری بشین یکم ببینمت!



جلوی در اتاق ایستادم و نگاهشون کردم که باهم روبوسی می‌کردن:

- مامان دیرم شده، جایی قرار دارم تازه شیربرنج بابا رو هم باید بهش برسونم.

مامان تا دم در بدرقه‌اش کرد:

- باشه پسرم بهمون سر بزن.

با خداحافظی که از همونجا گفتم، برگشتم اتاق و رفتم تو فکر. چقدر من و سام باهم خاطره داشتیم و چقدر همیشه مدیونش بودم بخاطر تک تک کمک‌هایش و همه‌ی بودن‌هایش!

صبح شنبه؛ خواب‌آلود جلوی آینه آرایش می‌کردم. با این‌که خیلی خوابم می‌ومد؛ اما نمی‌شد که به خودم نرسم.

مانتو نخی سرمه‌ای که توی پارچه‌اش آلبالوهای قرمز و خوشگل برجسته دوخته شده بود و چین عروسکی که از زیر سینه می‌خورد حسابی دلبرش کرده بود، پوشیدم. این مانتورو خیلی دوست داشتم و حداقل هفته‌ای یک بار می‌پوشیدمش. ترکیبش رو با شلوار جین روشن مام

استایلم خیلی دوست داشتم مخصوصاً که کتونی‌های سفیدم و جوراب ساق کوتاه سفید و کوله‌ی سفید طرح‌دارم کاملش می‌کرد.

چتری‌هایی که دیروز غروب رفته بودم ارایشگاه و تا روی پیشونیم کوتاهش کرده بودم، ریختم از مقنعه بیرون. خیلی وقت میشد که چتری نازم و دلم یکم تنوع می‌خواست. چتری همیشه به حالت صورتم و درشتی چشم‌هام می‌ومد. همیشه خدارو به خاطر داشتن چشم‌های درشت شکر می‌کردم.

نگاهی به رنگ چتری‌ها انداختم خوب دراومده بود. دیروز غروب وقت ترمیم ناخن پام بود و یهو به سرم زد یه تغییری بدم، لابلای چتری‌های کوتاه شده رنگ فانتزی نسکافه‌ای درآورده بودم که به زمینه‌ی روشن موهام خیلی می‌ومد.

با تمدید رژ کالباسی رنگم بقول مامانم دست از شیکان و پیکان برداشتم و رفتم سر کوچه. کاش ارسلان اجازه می‌داد رژ قرمز بزنم. چقدر دلم برای رژهای پررنگم تنگ شده!

چون ماشینم پنجشنبه توی پارکینگ مونده بود قرار شد امروز ارسلان بیاد دنبالم.

حداقل یک ربع دیرتر اومد. درحالی که غرغر می‌کردم. کت مشکی که روی صندلی شاگرد بود، برداشتم نشستم تو ماشین و کتتش رو گذاشتم صندلی عقب:



- چرا همیشه دیر می‌رسی به ساعت قرارمون؟ خیلی بی‌نظمی!

ارسلان: علیک سلام

نگاهی گذرا بهش انداختم. تو پیراهن سفید با آستین‌های تا خورده و شلوار مشکی و عینک آفتابی برند لوزا، در عین سادگی می‌درخشید:

- سلام.

ارسلان با لبخند به چتری‌هام اشاره کرد:

- موهاش چه خوشگله! نگفته بودی میری ارایشگاه.

عصبانیتم فروکش کرد و لبخند زدم:

- سوپرایز بود عزیزم، بهم میاد؟

دستی روی تار چتری‌هام کشید:



- عالی شده خیلی خوشم اومد. این مانتوهم خیلی بهت میاد دوست دارم همیشه بپوشی.

- ممنونم که توجه می‌کنی.

حرکت کرد:

- فقط کاش قدش یکم بلندتر بود.

خندیدم:

- اعتراف کن همه‌ی قشنگیش به کوتاه بودنشه.

ارسلان: دیگه چیکار کنم مجبورم کوتاه بیام

خودم رو تو آینه ماشین نگاه کردم تا آرایشم مرتب باشه:



- خب من اینجوری دوست دارم دیگه!

آفتابگیر رو برگردوندم سرجاش و دستم رو گذاشتم روی دستش. با انگشت شصت پوستم رو نوازش کرد:

- دیگه حریف زبونت هم نمیشم.

پشت چشمی نازک کردم و با نگاهی به تیپ پدر پسندش گفتم:

- خداییش من کجا و تو کجا، کاش حداقل حاج آقا اجازه می داد شلوارلی بپوشی!

ارسلان: آره والا هرکی ندونه فکر می کنه زن دوممی که یواشکی باهاش قرار گذاشتم خانم اولم نفهمه!

بی صدا خندیدم.

- راستی حواست باشه من رو جلوتر پیاده کنی باهم نریم شرکت بد بشه، آجی فاطمهات خوب بلده چه روزهایی سر برسه.



زیر چشمی نگاهم کرد:

- می‌گم یه سوال داشتم، تو با رضایی برخورد فیزیکی کردی؟

با یادآوری زیرچشمی که تو اتاق از رضایی گرفته بودم، لبخند مرموزی زدم.

- چطور؟

ارسلان: دیشب گامون زایید ماهین، یادم رفت بهت بگم.

لبخندم ناپدید شد و با استرس سرم رو چرخوندم سمتش.

- چی شده؟

ارسلان: فاطمه بالاخره طاقت نیاورد و به مامانم گفت.

متعجب پرسیدم:

-مگه قبلاً نگفته بود؟

ارسلان: نه دیگه! به من گفت به همه میگم ولی من با حرف خَرش کرده بودم، مثل این که دیشب یهو افسارش در رفت.

خندیدم:

- خب اینا چه ربطی به رضایی داشت؟

ارسلان: الناز میگه اول به بابام گفته، بابا باور نکرده. بهش گفته این حرفهارو پشت دختر مردم نزن. بعد فاطمه حرصش دراومده به بابا گفته این همه از دختر غریبه دفاع می کنی نمیدونی چه جانوریه! منشی رو زده تهدیدش کرده دیگه به من خبر نرسونه.

غش غش خندیدم ارسلان هم که خندش گرفته بود ادامه داد:

- مثل اینکه بابا هم گفته خوب کاری کرده، شرکت من جای فضولی نیست ببینمش ارزش تشکر هم می کنم.



صدای خنده‌ها اموج گرفت. ارسلان که با لذت به خنده‌ها نگاه می‌کرد، ادامه داد:

- دیگه فاطمه حسابی حرص خورده. الاناز زنگ زد اینارو برای من تعریف کرد گفت زود بیا خونه من هم از شرکت سریع رفتم خونه دیدم حاج خانوم نشسته سرش رو با شال بسته گریه می‌کنه.

بلندتر خندیدم:

- وای مثل فیلم‌ها، بعدش چی شد؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و برگشت سمتم:

- بعدش مامانم گریه کرد و گوشی رو برداشت برای زهرا که نبود جریان رو تعریف کرد، من هم می‌خندیدم.

- آخه چرا گریه می‌کرد؟ مگه چی شده حالا یه دوستی سادس دیگه.



ارسلان: والا مامان من همیشه می‌دونست با دختر ارتباط دارم یعنی احمق که نبود، می‌فهمید. بالاخره شغل دومم این‌جوری بود؛ اما فاطمه خیلی بد ازت تعریف کرده حسابی ترسیدن که یه وقت دستت رو نگیرم ببرم خونه بگم این عروستونه.

چراغ سبز شد و حرکت کرد:

- فقط الناز خیلی ازت خوشش اومده.

با لبخند گفتم:

- پس باید دختر فهمیده‌ای باشه.

ارسلان: خیلی دوست داره ببینت، ازت زیاد تعریف کردم، چندتا از عکس‌هات هم دیده.

ابروهام رو انداختم بالا:

- مثلاً چی گفتی از من؟



بیخیال گفت:

- از همین خل و چل بازی‌ها ت گفتم دیگه.

ضربه‌ای به بازوش زدم:

- خل و چل عمته.

ارسلان: من رو عمم غیرت دارم!

- خب خوش غیرت یه قرار بذاریم الناز رو ببینم

ارسلان: امروز نهار بریم بیرون؟ فکر کنم کلاس کنکور داره می‌تونیم بریم دنبالش.

- باشه مشکلی نیست، همین‌جا نگه‌دار بقیه‌ی راه پیاده میام، وقت نهار هم همین‌جا منتظرم باش.

ماشین رو نگهداشت:



- باشه مواظب باش.

از ماشین پیاده شدم به سرعت دور شد، به رفتنش نگاه کردم .

اتفاقات دیشب ساده‌ترین اختلافی بود که تو خانوادتون رخ داد. این رشته سر دراز دارد ارسی جون!

ساعت دو بعدازظهر بود و جلو در آموزشگاه تو ماشین منتظر الناز نشسته بودیم. ارسلان نگاهی به ساعتش کرد:

- الان میاد. بهش خبر داده بودم که میایم دنبالش.

مشتاق دیدارش بودم چون هیچوقت حتی عکسش رو هم ندیده بودم. هر وقت از ارسلان عکس مامانش یا خواهرهاش رو می‌خواستم می‌گفت تو گوشیم ندارم.

یه گروه چهارتایی دختر از آموزشگاه اومدن بیرون با سر و صدا می‌خندیدن و از هم خداحافظی می‌کردن. شناختن الناز بین اون دخترها سخت نبود، تنها دختری چادری جمع که قد بلندی داشت.

- عزیزم چه چادری هم سر کرده.

ارسلان: مگه جرعت داره سر نکنه؟ مامانم موهاش رو می‌چینه.

در ماشین رو باز کردیم و هم‌زمان پیاده شدیم. دوست‌هاش رفته بودن و الناز منتظر ما ایستاده بود؛ اما هنوز مارو ندیده بود. ارسلان رفت سمتش و صداش کرد؛ اما من کنار در ماشین ایستادم. با دیدن ارسلان گل از گلش شکفت و خوشحال بهش دست داد. نصف بدن ارسلان مانع دیدم شد و نتونستم لب‌خونی کنم که چی به هم میگن یهو ارسلان برگشت و به ماشین اشاره کرد با لبخند اومدن سمت ماشین. نزدیک ماشین بودن که دیدم الناز آروم گفت:

- وای داداش چقدر خوشگله!

ارسلان با خنده دستش رو فشرد:

- خیلی تیزه‌ها از همین فاصله هم می‌فهمه چی میگی.

با انرژی بهش سلام کردم. صمیمی به همدیگه دست دادیم، صدای ظریف و آرومی داشت. قدش از من بلندتر بود و دست‌های لاغرش نشون میداد هیكل تپلی نداره؛ اما صورتش گرد و بانمک بود. شباهت زیادی به حاجی داشت و حالت چشم‌هاش خود ارسلان بود. روسری و ساق دست ستِ نخِ آبی پوشیده بود که مناسب سنش بود. چین دور مچ ساق دستش و لبه پایین روسری که حرفه‌ای و مدل‌دار گره خورده بود تور سفیدی داشت که خیلی گوگولی و شیک بود.

چادر دانشجویی آستین اُریب هم به قد و هیكلش میومد. ابروهای مشکی رنگش رو کلفت و دخترونه برداشته بود.

چند ثانیه کوتاه همدیگه رو بررسی کردیم تا اینکه ارسلان گفت:

- خب بریم دیگه هر سه تامون گرسنه‌ایم.

من پررو نشستم روی صندلی جلو و اون هم عقب نشست. انگار نه انگار که ماشین واسه داداش اونه! در حالی که یه مقدار می‌چرخیدم سمت عقب گفتم:

- ببخشید عزیزم پشتم بهته.



لبخند شیرینی زد:

- فدات بشم گل پشت و رو نداره راحت باش.

ارسلان: النار مهره‌ی مارِ ماهین گرفتت؟ تا حالا با هیچ کدوم از دوست دخترهام این جوری گرم نگرفتی!

الناز دستِ مشت شدش رو آرام کوبید روی شونه‌ی ارسلان:

- حالا که من مهربونم داری آبروریزی میکنی؟

ارسلان باخنده شونه‌اش رو ماساژ داد:

- این حرکات وحشیانه رو آموزشگاه بهتون یاد میده؟

با خنده اسمش رو صدا زد:

- امیر!!!



همون جوری که می‌خندیدم گفتم:

- اذیتش نکن ارسلان.

الناز: تحویل بگیر داداش! یعنی میشه با همچین دختر خوبی گرم نگرفت؟

با ذوق برگشتم سمتش و لپش رو کشیدم:

- چقدر شیرین‌زبونی تو!

خوشحال برای خودش دست زد:

- یوهو! بالاخره بین دوست‌دخترها یکی پیدا شد من رو پسندید.

ارسلان از داخل آینه بهش لبخند زد:



- اون قبلی‌ها بی سلیقه بودن.

متعجب پرسیدم:

- چرا باهات خوب نبودن؟

الناز: چون من خیلی داداش امیرم رو دوست دارم.

سرم رو به تایید حرفش تگون دادم:

- میدونم چی میگی، من هم یه داداش دارم که خیلی دوستش..

ارسلان نگاه چپی بهم انداخت. متوجه شد منظورم سام، حرفم رو ادامه ندادم، با حرص گفت:

- ماهین داداش نداره.

الناز: خب داداش من مال تو ماهین جون، ولی داداشت نباشه‌ها یه چیز دیگه باشه. دوست‌پسرت هم نباشه، یه چیز دیگه.



شیطون پرسیدم:

- پس چی باشه؟

ارسلان: ملک الموت خوبه؟ فرشته‌ی عزرائیلش بشم؟

الناز غش غش خندید، با حرص ساختگی گفتم:

- اون شغل منه، من می‌خوام عزرائیل تو بشم.

ارسلان: تو والدهی مش ماشالای منی!

الناز اون عقب از خنده غش کرده بود با خنده گفت:

- خیلی ببخشید ولی جفتون خیلی دیوونه هستید!



با انرژی سرش رو آورد جلو اول گونه ارسلان و بعد گونه‌ی من رو بوسید:

- چقدر کنارهم بودنتون به دلم نشسته!

لبخندی بهش زدم. یه لبخند پر انرژی.

الناز: ماهین جون رو تخته پیشونیت نوشته زن داداش خودمی!

دست به سینه یه مقدار چرخیدم به چپ که بینمش:

- این رو به دوست‌دخترهای قبلیش هم می‌گفتی دیگه؟

الناز: نه خداهشده. انقدر افاده داشتن یواشکی بهشون نگاه می‌کردم. مگه جرعت داشتم بی‌رم
ماچشون کنم بعد هم از خدام بود از پیش داداشم برن.

دست‌هام رو وا کردم و صادقانه گفتم:

- هرچی می‌گذره بیشتر عاشقت میشم!

ارسلان: هوی الناز، ماهینم رو نذرودی!

الناز: حسود هرگز نیاسود آقا! یکی هم که عاشقم شده چشم نداری ببینی؟

ارسلان ماشین رو نگه داشت باهمون خنده و شوخی بینمون رفتیم داخل رستوران و کوبیده سفارش دادیم. الناز و ارسلان روبه روی من نشسته بودن. فکر کنم الناز عمداً صندلیش رو جلوی من گذاشته بود تا حسابی رفتارهام رو آنالیز کنه.

ارسلان نگاهی به سرتا پای الناز کرد:

-میگم الناز خیلی دوست داشتی روبه روی ماهین بشینی می گفتی جاهامون رو عوض کنیم. آوردی صندلی رو چسبوندی به من اون هم دور میز سه نفره؟

الناز نگاه چپی به ارسلان انداخت:

- اوف داداش یه دقیقه آبروریزی نکن هی نقشه هام رو لو میدی جلوی ماهین جون!



خندیدم:

- ارسلان! سر به سرش نذار.

الناز: چقدر باحال صدات میزنه.

ارسلان با رضایت گفت:

- آره موافقم.

با لبخند پرسیدم:

- مگه چه جوری صدا می‌کنم؟

الناز توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت با لبخند گفت:

- بقیه بهش می‌گن امیرارسلان یا امیر.



گوشی رو درآورد و درحالی که شماره می‌گرفت ادامه داد:

- البته دوست‌هاش میگن ارسی تو تنها کسی هستی که دیدم ارسلان صداش می‌کنه!

گوشی رو گذاشت روی گوشش، با ابروهای بالا رفته به ارسلان نگاه کردم که بهم لبخند می‌زد. دیگه همیشه اسم مردم رو صدا زد! اون از سام این هم از ارسلان.

الناز: الو مامان، سلام نگران نباش داداش اومده دنبالم باهم نهار بخوریم... باشه... باشه خداحافظ.

گوشی رو دوباره انداخت توی کیفش:

-خب این هم از این.

یه دستم رو گذاشتم زیر چونم:

- آفرین که به فکر مامانت هستی.

بیخیال گفت:

- بیشتر به فکر شال‌های خوشگلم هستم، آخه مامان نگران یا استرسی بشه سریع سرش درد می‌گیره و میره یکی از شال‌های من رو برمی‌داره بعد صد دور

بادست، حالت دور سر چرخوندن رو نشون داد.

- میپیچه دور سرش چروک و خرابش می‌کنه.

صدای خنده‌ی من و ارسلان هم زمان بلند شد. ارسلان با عشقِ خالصانه و برادرانش سر الناز رو کشید سمت خودش و بوسید. (دیوانه‌ای خطابش کرد.

الناز خیلی ریز رفتارها و عکس‌العمل‌های منو زیر نظر گرفته بود تا ببینه اهل حسادت هستم یا نه. در مقابل این‌همه عادی بودن من تعجب کرده بود. حقیقتاً من آدم حسودی نبودم اما وقتی فهمیدم ارسلان تک پسر خانواده است و خواهراش خیلی بهش وابسته هستن این رفتارها رو حدس می‌زدم، برای همین زیاد تعجب نمی‌کردم که انقدر به هم عشق میدن.



وقتی غذاها رو آوردن سه تامون انقدر گرسنه بودیم که توی سکوت شروع کردیم به خوردن. دیگه تقریباً آخرهای ناهارمون بود که الناز گفت:

- آخیش حالا که سیر شدم یه چیزی یادم اومد که بهتون نگفتم.

ارسلان: چی شده؟

با دستمال دور لبش رو پاک کرد:

- وقتی زنگ زدم به مامان بگم که با تو ناهار می‌خورم گفت داره میره شرکت

من و ارسلان همزمان تو جامون تکون خوردیم و پرسیدیم:

- چی؟ چرا؟

الناز بی‌خیال شونه‌هاش رو انداخت بالا:

- نمودونم دیشب یه چیزایی می‌گفت، می‌خواست بیاد ماهین جون رو ببینه. آخه دیشب آجی زهرا خیلی با مامان صحبت کرد بهش گفت خودت دختر رو ببین شاید فاطمه داره زیادی بزرگش می‌کنه.

آهسته نفسم رو دادم بیرون، انگار حضور یهویی من تو زندگیشون خیلی اذیتشون می‌کنه.

ارسلان درحالی که بلند میشد گفت:

- اگه سیر شدین بریم شرکت.

کیفم رو برداشتم:

- آره بریم

از رستوران اومدیم بیرون. الناز با اصرار زیاد، ارسلان رو راضی کرد که با اسنپ برگرده خونه تا ما زودتر به شرکت برسیم. ارسلان منتظر شد تا الناز سوار اسنپ بشه وقتی که رفت، حرکت کردیم سمت شرکت. یه مقدار استرس داشتم احساس می‌کردم شوخی شوخی داره این قضیه جدی میشه که مامانش برای دیدن من اومده! درحالی که تو ذهنم فکر می‌کردم چه طوری باید با مامانش برخورد کنم نفهمیدم کی رسیدیم نزدیک شرکت. پایین‌تر از شرکت نگه‌داشت، خواستم پیاده بشم که گفت:



- ماهین

- جانم

ارسلان: لطفاً یه مقدار چتری‌ها رو جمع کن.

تند گفتم:

- نه

اخم ظریفی کرد: چرا؟

چشم‌هام برآش درشت کردم:

- خودت بگو چرا!



عصبی گفت:

- من چی رو بگم چرا؟

در ماشین که نیمه باز بود بستم و طلبکار پرسیدم:

- چرا باید چتری‌هام رو جمع کنم؟ تو که دوششون داری!

ارسلان: می‌خوام کمکم کنی به مامانم بفهمونم اون جوری که فاطمه می‌گفت نیستی.

بدون اینکه چیزی بگم در رو باز کردم و پیاده شدم. حوصله بحث نداشتم. ارسلان واسه چی زور میزد؟ گیریم من به چشم حاج خانوم دختر خوبی بیام، بعدش چی میشه؟ نکنه فکر و خیال ازدواج به سرش زده!

خودم رو رسوندم به اتاقم و با استرس طول و عرض اتاق رو طی کردم. یعنی مامانش مستقیم باهام حرف میزنه یا فقط اومده از دور نگاه کنه؟

اصلاً من چرا استرس دارم؟ مگه چی شده حالا! در اتاق رو باز کردم یه سرک بکشم ببینم بیرون چه خبره. همون موقع متوجه شدم ارسلان با یه خانم گنده و قد بلند که از پشت فقط چادر مشکیش دیده می‌شد، می‌رفتن سمت اتاق حاج رسول.

نسیم از جاش بلند شد:

- سلام خانم مشایخی، مشتاق دیدار! از بچه‌ها شنیدم تشریف آوردین. منتظر بودم بیاین اتاق حاج‌اقا.

حاج‌خانم نگاهی به هیکل تپلی نسیم انداخت:

- سلام دخترم. پای اومدن به این طبقه رو نداشتم! پایین صبر کردم تا پسرم بیاد.

ارسلان با لحن نیمه تندی گفت:

- مامان!

نسیم خودش رو جمع و جور کرد:



- بفرمایید داخل حاج خانم.

باهم رفتن داخل دفتر حاجی و نسیم متعجب نشست سرچاش! مامانش با شمشیر از رو بسته، اومده اینجا! میگه پای اومدن به این طبقه رو نداشتم! لابد چون من اینجام.

سریع خودم رو رسوندم به نسیم. بهش اعتماد داشتم می‌دونستم تنها زنی که اینجا دنبال حرف درست کردن نیست خودشه واسه همین راحت و بی‌ملاحظه تند پرسیدم:

- مامانِ ارسلان بود؟

با تعجب نگاه کرد:

- علیک سلام چرا انقد هول شدی؟ ارسلان کیه بی‌حیا! بگو مهندس مشایخی!

نگاهی تو چشم‌هام کرد و با خنده ادامه داد:



- به به انگار خبری بوده و ما بی‌خبر! شیطون، دلِ پسرِ حاج رسول رو بردی که مامانش اینجوری با توپ پر اومده؟

چشمک ریزی زدم:

- مامانش واسه من اومده دیگه، یه همچین آدم مهمی هستم من، ببین نسیم یه خواهشی دارم همیشه حواست به اطراف باشه یکم فالگوش بایستم؟

دستش رو گذاشت روی دهنش:

- وای زشته ماهین.

آستین مانتوی سرمه‌ای‌ش رو تو دست‌هام گرفتم:

- تورو خدا نسیم. اگه نتونم بفهمم اون تو چه خبره از فضولی میمیرم!

یکم فکر کرد:



- لو بری من گردن نمیگیرم‌ها.

محکم لپش رو بوسیدم:

- عشق منی تو.

شیرجه زدم پشت در و گوش دادم.

حاج رسول: لا اله الا الله، زن تو با این همه اُبَهِت و آبرو پاشدی واسه همچین چیزی اومدی اینجا؟

حاج خانم با ته صدای بغض داری گفت:

- من دلم طاقت نمیاره باید این دختره رو ببینم. پایین که نشستم پیش خانم رضایی، خیلی منتظر شدم بیاد. ماشاءالله دختره زبر و زرنگه! رضایی می‌گفت انگار رد شده رفته بالا و ما ندیدیمش.

ای رضایی عوضی! هنوزم داره فضولی منو می‌کنه.



ارسلان غش غش خندید:

- بابا بی خیال عشقم، انقدر آبروریزی نکن! رفتی نشستی پیش اون رضایی فضول که این دختره رد بشه مثل زن های دوران قدیم دید بزنی؟

بغض صدای زنه بیشتر شده بود:

- تو زبون نریز که دلم ازت چرکین شده با این کارهات!

دوباره صدای خنده ارسلان پیچید.

حاج خانم با حرص گفت:

- ببینش حاجی دسته گلت رو! هرچی میگم فقط می خنده، می پرسم این دختره کیه؟ خنده تحویلیم میده. میگم می خوای بری خواستگاریش؟ خنده تحویلیم میده. می ترسم با همین خنده ها زندگیش رو به باد بده و یک عمر همه بسوزیم.

حاج رسول: والله خنده هم داره، این دوتا بچه اصلاً ربطی به هم ندارن شماها شلوغش کردین. مگه این که دور از چشم من خبرهایی باشه آقا امیر.

جمله آخر رو با ته خنده گفت. حس می‌کردم حاجی میدونه چه خبره ولی فعلاً به روی خودش نمیاره.

حاج خانم: تورو خدا آقا زنگ بزن به یه بهونه این دختر رو بکشون تو اتاقت من یه نظر ببینمش. میدونی که من آدم شناس خوبی هستم. یه نگاه بندازم می‌فهمم چطوریه

صدای خنده‌ی بلند حاجی و ارسلان به گوش رسید و به دنبالش صدای عصبی و پر بغض حاج خانم:

- پدر و پسر خوب دلتون خوشه! من دیشب تا صبح از فکر و خیال نخوابیدم.

خنده‌ی آروم یه نفر کنار گوشم باعث شد از در فاصله بگیرم. دیدم نسیم از خنده قرمز شده. چشم‌هام رو درشت کردم:

- تو قرار بود مواظب اطراف باشی. ایستادی کنار من؟



آروم گفت:

- قدر من رو ندونستی قراره همچین مادرشوهری گیرت بیاد.

سرتاسفی تکون دادم:

- آره والا آرش رو بذار تو زودپز، این زنه سر منو می‌کنه زیر آب، نمی‌خوام مادر شوهرم بشه!

با خنده‌های زیرزیرکی برگشت سمت میزش دوباره گوش کردم.

حاج رسول: گریه نکن، الان یه فکری می‌کنم.

همون لحظه تلفن روی میز نسیم زنگ خورد.

نسیم: بله

صدای حاجی رو از پشت در شنیدم:



- خانم، لطفاً به مهندس رادمنش بگید کپی پروژه شرکت نقش جهان رو بیاره. همون که برج یک تحویل داده بود. باید بررسی کنم.

نسیم داشت از خنده میمرد با حرص اشاره کردم سوتی نده.

درحالی که خندش رو قورت میداد گفت:

- چشم.

حاج رسول: چیزی شده که می‌خندید؟

نتونست جلوی خودش رو بگیره و پق خندش در اومد. شیرجه زدم سمتش و دستم رو روی ل..*باش فشار دادم. خودش رو کنترل کرد:

- شرمنده، قبل تماستون جُک می‌خوندم. چشم دیگه تکرار نمیشه الان بهشون اطلاع میدم.

گوشی رو گذاشت و نفس عمیقی کشید:



- خدا لعنتت نکنه ماهین نزدیک بود توییخ بشم.

اخمی کردم:

- خب چی انقدر خنده‌داره که همچین می‌خندی لعنتی!

نسیم: پیرمرد بلد نیست دروغ بگه! نقشه‌ی تحویل داده شده‌ی برج یک آخه؟!

خودم هم خندم گرفته بود.

نسیم: برو سریع بیار مادرشوهرت رو منتظر نذار جیگر!

شکلکی درآوردم و رفتم اتاقم، اول تو آینه مقنعه‌م رو مرتب کردم. به چتری‌هام هم دست نزدم. نقشه رو از قفسه پیدا کردم و رفتم سمت اتاق حاجی.

ریلکس از کنار نسیم رد شدم که با دست علامت پیروزی رو نشون می‌داد. چند ضربه به در زدم.



حاج رسول: بفرمایید.

در رو باز کردم و وارد شدم. چهره‌م رو جوری کردم که مثلاً از دیدن ارسلان و اون زن غریبه متعجب شدم! ارسلان دست به سینه با چشم‌های شیطان کنار میز باباش ایستاده بود و مامانش هم روی صندلی چرمی جلوی میز، سر تا پام رو برانداز می‌کرد.

- سلام

ارسلان و باباش جواب دادن ولی حاج خانم یه لحظه هم نمی‌خواست از بررسی کردنم دست بکشه. بی‌توجه به نگاه‌های زیر زیرکی زنه و نگاه‌های ارسلان، پرسیدم:

- حاجی اتفاقی افتاده که نقشه‌ی تحویلی رو خواستید؟ من اشتباهی کردم؟

حاج رسول که مشخص بود دروغ گفتن حسابی آزارش میده شرمنده گفت:

- نه دخترم نقشه مشکلی نداره من واسه نمونه کار لازمش داشتم.



نمی‌خواستم بیشتر از این معذب بشه واسه همین نذاشتم ادامه بده:

- آهان متوجه شدم.

حاجی از دیدن مدل موی جدیدم یه مقدار تعجب کرده بود؛ اما هنوزم لبخند مهربونی داشت. نفس عمیقی کشید:

- مرسی دخترم، برو به کارت برس.

درحالی که مستقیم به حاج خانم نگاه می‌کردم گفتم:

- خداحافظ

صورت گرد و تپلی داشت که حسابی سفید و بی‌نقص بود حتی چشم‌های مشکی درشتش شباهت با ارسلان رو نشون میداد؛ اما مودی‌گری خاصی توی کل صورتش بود که به دلم نمی‌نشست.

چند ثانیه به هم زل زدیم که زمزمه کرد:

- خداحافظ.

از اتاق اومدم بیرون و در رو بستم. سریع به در چسبیدم که چیزی رو از دست ندم.

حاج خانم: ای خدا مرگ من رو برسون!

جلوی دهنم رو گرفتم که صدای خندم پخش نشه.

حاجی: خدا نکنه زن. این چه حرفیه؟!

حاج خانم: عجب وزه‌ای بود این دختر! خدا من رو بکشه. این لباس‌های عجیب و غریب چیه می‌پوشه؟ یا ابوالفضل موهاش چرا همچین بود؟ به نظرم فاطمه درموردش حتی کم هم گفته، دیدین چه جوری زل زد تو چشم‌هام خداحافظی کرد؟

ارسلان: خب مادر من بهت احترام گذاشت ناراحتی؟

حاج خانم: واسه چی دفاع می‌کنی ازش؟ دیدی آقا یه خبرهایی بین شما هست.



ارسلان: اگه باشه چی میشه مثلاً؟

- من و فاطمه این دختر رو تیکه تیکه می‌کنیم.

حاج رسول: استغفرالله!!

ارسلان: مثلاً من این دختر رو دوست دارم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم، اون وقت شما به خواسته‌ی دل من احترام میداری؟

چند ثانیه سکوت شد و بعدش حاج خانم با لحن ملایم‌تر گفت:

- با من از این شوخی‌ها نکن پسر، من مادرتم، دشمنت که نیستم این جور عذابم میدی.

ارسلان: ماما تو زندگی منی؛ اما توهم همین قدر من رو دوست داری که به دلم احترام بذاری؟



مامان: امیرجان من دوستت دارم که میگم این دختر نه. بین چه جوری می پوشه! چه جوری راه میره و نگاه می کنه! الله و اکبر پسر تو کی این همه بی غیرت شدی؟ این دختر سرتا سر دلبری و عشوه و غمزه است. تو روت میشه این رو ببری تو فامیل به پسرعموهات نشون بدی؟

ارسلان: حالا مثلا فک و فامیل ما خیلی علیه سلام هستن؟ همه ازها از زیر کار می کنه شما بی خبری مامان جان.

حاج رسول: خدایا صبر صبر صبر از دست این مادر و پسر!

حاج خانم: باشه امیر فهمیدم چی می خوای ولی این رو بدون اگه این دختر رو برای ازدواج انتخاب کنی، دیگه مادر نداری.

صدای نسیم از پشتم اومد:

- ماهین برو داره شلوغ میشه اینجا.

غرق افکارم بودم. فقط سرم رو تکون دادم و رفتم سمت اتاقم. صدای ارسلان تو گوشم بود (مثلا من این دختر رو دوست دارم و شاید بخوام باهاش ازدواج کنم)!

این قضیه داشت زیادی جدی میشد. یاد حرف سام افتادم که می‌گفت تا کجا می‌خوای ادامه بدی؟ راست گفت. واقعاً تا کجا؟ من که حسابی فاطمه رو حرص دادم، خانوادش هم که درگیر شدن، شاید بهتر باشه کم کم این قضیه رو جمعش کنم تا وابستگی بینمون بیشتر نشده. آره بهتره تموم بشه. درسته که ارسلان سر شرط بندی بهم نزدیک شده بود؛ اما بهتره بیشتر از این خانوادشون آزار نبینه فقط به حرمت حاج رسول! من انتقام شرط بندی ارسلان رو موقع جدایی ازش میگیرم و این قضیه برای همیشه تموم میشه.

شهریور ماه بود و چند هفته‌ای از روزی که مادر ارسلان رو دیده بودم می‌گذشت. ارسلان از اون روز به بعد خیلی تغییر کرده بود دیگه اون شور و شوق همیشگی تو چشم‌هاش نبود. سرتاسر وجودش کلافگی و سردرگمی عجیبی رو بهم نشون می‌داد و من فقط می‌تونستم بفهمم که حتی حوصله‌ی من رو هم نداره! با این‌که خودم هم می‌خواستم رابطه‌مون رو کم رنگ‌تر کنم؛ اما به خاطر بی‌توجهی و بی‌حوصلگی‌هاش خیلی ازش دلگیر شده بودم. دلم می‌خواست برام حرف بزنه بهم بگه از چی انقدر ناراحت و بهم ریخته‌اس؛ اما اون انگار خودش رو ازم دور می‌کرد.

به پیام مهنوش تو واتساپ خیره شده بودم و که نوشته بود:

- چه خبر از دوست‌پسر خوشتیپت؟



و این پیام من رو برده بود تو فکر که چرا دوس پسر خوشتیپم یهو بی دلیل انقدر ازم دور شده؟! شاید هم چون سر بچه بازی و شرط بندی بهم نزدیک شده بود مثل من تصمیم گرفته این بازی رو دیگه کش نده. واقعاً نمی‌تونستم بفهمم چی تو سرش می‌گذره. جواب مهرنوش رو سرسری دادم و اون هم شروع کرد به عکس فرستادن از خونه‌اش تا جهیزیه‌ش رو ببینم. خونه‌ی بزرگ و شیکش باعث شد چند لحظه‌ای سرگرم بشم و سر به سرش بذارم.

شماره ارسال اومد روی صفحه متعجب از این‌که چی شده خودش بهم زنگ زده؟ چند ثانیه به شمارش نگاه کردم. تو این چند هفته اگه من بهش زنگ نمی‌زدم یا پیام نمی‌دادم یادش می‌رفت که ماهینی هم هست، خوبه من تصمیم گرفتم کمرنگ بشم اون داره تصمیم من رو اجرا می‌کنه!

دو هفته پیش به زور باهاش تو اون مسیر میانبر قرار گذاشتم که شاید حرفی بزنه یا اصلاً بخواد این رابطه رو تموم کنه؛ اما هیچی نمی‌گفت فقط از بالا به ارتفاع نگاه می‌کرد. ارتفاعی که شده بود پاتوق ما.

قبل این‌که قطع کنه جواب دادم:

- سلام



ارسلان: سلام عزیزم. خیلی کار داشتی که دیر جواب دادی؟

پاهام رو از تخت آویزون کردم:

- نه کاری نداشتم.

یه مقدار مکث کرد. سردی صدا و کلامم بهش فهموند که از رفتارهای اخیرش ناراحتم

ارسلان: ماهین جان؟

- بله

ارسلان: یادمه اخیراً می‌گفتی جونم! پس جونمت کو؟

دلخور غر زدم:

- پس هنوزم توقع داری ازم محبت ببینی؟

ارسلان: کاری کردم که ناراحت کرده؟

با حرص گوش‌ی رو روی صورتم فشار دادم:

- نه اصلاً! من دیوونم خودبه‌خود ناراحت میشم.

ارسلان: میدونم از چی دلخوری، معذرت می‌خوام.

- فقط همین؟ بری و نباشی و بعدش بیای بگی معذرت؟ انگار سرت جای دیگه گرمه.

ارسلان: عصبیم نکن ماهین! من به شرّ تو یه نفر موندم بعد با این وضعیت برم دورم رو با دختر پُر کنم؟ رسماً دیوونه شدی تو!

- مگه وضعیت چشمه؟ معشوقه داشتن که نیازی به وضعیت سفید نداره.

پوف کلافه‌ای کشید که بهم احساس نفهم بودن دربرابر کلامش دست داد!



ارسلان: می‌خوام ببینمت وقتش رسیده که یه چیزهایی رو بهت بگم.

بفرما ماهین خانم می‌خواد تمومش کنه دیگه وقتش رسیده بری رد کارت! نخیر اجازه نمیدم اونو که این رابطه رو کات می‌کنه ارسلان باشه، من باید غرورم رو حفظ کنم و قبل این‌که خودش بگه خودم ترکش کنم.

- باشه کجا پیام؟

ارسلان: غروب بیا پاتوقمون.

- می‌بینمت

ساعت هفت غروب بود که رسیدم. با پوشیدن مانتویی که ارسلان گفته بود بهم میاد سعی کردم مثل همیشه مرتب و شیک به نظر بیام. طبق معمول ارسلان هنوز نرسیده بود. نشستم روی تخته سنگ و به شهر نگاه کردم. غروب‌های اینجا خیلی جذابه!



صدای ترمز ماشینش رو شنیدم. مقداری به عقب چرخیدم، نگاهش کردم که از ماشین پیاده شده بود. دلخور نگاهم رو از تیپ جذاب و دخترگوشش گرفتم و دوباره چرخیدم سمت شهر. صدایش رو از پشت سرم شنیدم:

- نمکین من، ازم ناراحته؟

وقتی جوابی بهش ندادم دستهایش رو روی شونه‌هام فشار داد و نشست کنارم. به نیم‌رخ اخموی من که زل زده بودم به شهر، خیره شده بود. گونم رو با سر انگشتش نوازش کرد:

- نمی‌خوای حرف بزنی؟ حداقل بگو چرا انقدر ازم ناراحتی تا دلت خالی بشه.

صورتتم رو کشیدم عقب تا نوازشم نکنه. کامل چرخیدم سمتش و طلبکارانه گفتم:

- اصلاً حواست هست چند وقته هم‌دیگه رو حتی توی شرکت هم ندیدیم؟

آروم نگاهش رو روی تک تک اعضای صورتتم چرخوند:

- دو هفته.

- میدونی چند وقته که شب‌ها بهم شب بخیر نگفتی؟

ارسلان: یک ماه

از این‌که دقیق می‌دونست شوکه شدم. اگه حواسش بود پس چرا بی‌توجهی می‌کرد؟
عصبانیتم فروکش کرد و آرام پرسیدم:

- چرا این‌جوری رفتار می‌کردی؟

دست‌های مشت شدم رو از روی زانوهام گرفت توی دست‌هایش:

- خیلی درگیر بودم ماهین، معذرت می‌خوام.

- پس کی می‌خوای واسم بگی مشکلت این مدت چی بوده؟ به نظرت من انقدر بی‌درک و
فهمم که اگه بدونم گرفتاری باز هم ازت دلخور باشم؟

تو چشم‌هام خیره شد و لبخند زد:



- نه تو دختر عاقلی هستی فقط نمی‌خواستم تورو هم گرفتار این موضوع کنم.

- باشه الان دیگه واسم بگو.

دست‌هام رو ول کرد و دوتا دستش رو کشید روی صورتش:

- اوضاع خونه بهم ریخته.

متعجب ابرو هام پرید بالا:

- یعنی چی؟

پوف کلافه‌ش رو شنیدم و به دنبالش دردهاش رو ریخت بیرون:

- یک ماهه خواب و خوراک ندارم، خیلی خستم ماهین از دست خانوادم خستم. مامانم آش می‌پزه فاطمه هم شعله رو زیاد می‌کنه نقشه می‌کشن برای سوزوندن من.

نگاهش رو دوخت تو چشم‌هام:

- هفته‌ای یه دونه دختر واسه ازدواج پیشنهاد میدن نمی‌فهمن که میگم نمی‌خوام زن بگیرم.
فکر می‌کنن با ازدواج کردن بیخیال تو میشم.

متعجب از چیزهایی که می‌شنیدم گفتم:

- یعنی بخاطر من انقدر مشکل به وجود اومده؟

چندثانیه نگاهم کرد و کلافه از جاش بلند شد:

- همه مشکلاتم، همه اتفاقات اخیر خونمون...

سکوت کرد. فکر کنم الان ازم می‌خواد تا برای همیشه از زندگیش برم بلکه بتونه از دست خانوادش نفس راحت بکشه نه نباید بذارم اون بگه باید خودم برم.

دهن باز کردم که حرف از تموم شدن رابطه بزنم یهو چرخید سمتم و گفت:

- من به خانوادم گفتم که می‌خوام ازدواج کنم.

جاخوردم، حس کردم از حسادت قلبم داره فشرده میشه

- تو که میگی بهشون گفتمی نمی‌خوای زن بگیری؟ باز الان میگی می‌خوای ازدواج کنی؟ فازت چیه اصن؟

سرش رو انداخت پایین، دست‌هایش رو پشت کمرش به هم قلاب کرده بود. تو چشمم یه پسربچه‌ی شیرین اومد که می‌خواد به معلمش جواب پس بده. اولین بار بود که قلبم اعتراف کرد چقدر این پسر رو دوست داره!

باصدای آرومی گفتم:

- گفتم ماهین رو می‌خوام، این‌که زنم بشه و برعکس همه چادر سرش نکنه واسم مهم نیست. این‌که لاک میزنه و نماز نمی‌خونه واسم مهم نیست. فقط باشه... ماهین کنارم باشه!

صدای کوبش قلبم رو می‌شنیدم، این ارسالانه؟ اینطور مظلوم و سر به زیر؟ اصلاً چی داره می‌گه نمی‌فهمم؟!



چند ضربه به تخت سنگ کنارم زدم:

- ارسلان، بیا اینجا بشین ببینمت.

کف دستش رو کشید روی لبهاش. همیشه این رفتارش از کلافگی نشأت می‌گرفت. بی‌حرف کنارم نشست حالا نوبت من بود که دستهاش رو بگیرم:

- الان واضح بگو این یک ماه چی گذشته بهت؟

دستش رو از زیر دستم کشید، صورتم رو از دو طرف گرفت تو دستش:

- ببین واضح میگم، چشم تو چشم‌های خوشگلت میگم! من هیچوقت فکر نمی‌کردم دختر شیطونی که جلوی شرکت حاجی باهاش برخورد کردم ذهنم رو تسخیر کنه ولی تو از همون اولین برخورد من رو درگیر خودت کردی!

چندثانیه تو چشم‌هام مکث کرد و بعد با لبخند ادامه داد:

- ماهین من می‌خوام که باهم ازدواج کنیم و کنار هم باشیم. مامانم و فاطمه مخالفن؛ اما بقیه خانوادم مشکلی ندارن. بابام خیلی دوستت داره حتی درک کرده که پسرش دل باخته و چاره‌ای جز این ازدواج نداره.

اخم‌هام شدیداً به هم گره خورده بود. نگاهی به ابرو هام انداخت و ناباور پرسید:

- چرا ناراحت شدی؟

صورت‌م رو از دست‌های کشیدم و رفتم عقب‌تر، تقریباً داد زدم:

- با اجازه‌ی کی همچین کاری کردی؟ من بهت گفتم که باهات ازدواج می‌کنم؟ اصلاً تو به من پیشنهاد ازدواج دادی که حالا رفتی به خانوادت گفتی؟ من جوری رفتار کردم که تو برداشت کنی باهات ازدواج می‌کنم؟

بُهِت زده از واکنش غیرمنتظره‌ی من زمزمه کرد:

- من، من فکر کردم، که تو، دوستم داری!



خیلی عصبی بودم. باید زودتر ازش جدا می‌شدم. نباید می‌ذاشتم کار به اینجا برسه، برسه به این نقطه‌ای که حالا همه‌ی نقشه‌هام با فردین برای چزوندش موقع تموم کردن رابطه، حق این آدم نباشه!

نباید می‌ذاشتم احساسات من رو هم درگیر کنه باید همون موقع که بی‌رحم بودم این کار رو تموم می‌کردم. خدایا عجب غلطی کردم.

با بغض بلند شدم و رفتم سمت ماشینم دنبال اومد کولم رو از پشت گرفت مجبورم کرد بایستم، نچرخیدم سمتش فقط صداش رو شنیدم:

- کجا میری ماهین.

- باید تنها باشم

روبه روم ایستاد:

- ما باید حرف بزنیم حق نداری این جورری بری! من باید بفهمم چی باعث شده بغض کنی. من ناراحت می‌کنم؟ حتما از اینکه اول ازت نظر نپرسیدم ناراحتی؛ اما باور کن...

پریدم وسط حرفش:

- من هیچ وقت قصد ازدواج ندارم، نمی‌تونم با نقصم زندگی یه آدم سالم رو خراب کنم. برو دنبال زندگیت اربلان از مامانت عذرخواهی کن و هر دختر مناسبی که برات پیدا کردن قبول کن.

با لبخند ملایمی پایین موهایی که زیر شال باز گذاشته بودم رو ناز کرد:

- پس می‌خوای بگی هیچ حسی به من نداری؟

خیره شدم تو چشم‌های مشکی و غمگینش نمی‌تونستم بگم ندارم. قلبم بهش احساس داشت؛ اما مغزم داشت فرمان‌روایی می‌کرد.

نمیدونم از چشمم چی خوند که گفت:

- چرا؟ یعنی همه‌ی این مدت من برات فقط یه رابطه‌ی ساده بودم؟

نگاهم رو دوختم به یقه ساده‌ی تی‌شرت لیمویی‌ش:

- بحث من رابطه ساده و دوست نداشتن نیست من فقط نمی‌خوام آیندت خراب بشه.

نگاهم رو کشیدم بالا و خیره تو چشم‌های پر سوالش ادامه دادم:

- تو حق داری پدر بشی، حق داری زندگی خوبی داشته باشی، حفته که خوشبخت بشی. ارسلان ما باهم خوشبخت نمی‌شیم. مادرت راضی به این ازدواج نیست و تا آخر عمرش آزارمون میده. جدا از همه‌ی این‌ها من واقعا نمی‌تونم ارسلان، من یه دختر سالم نیستم که به راحتی بتونم زندگی کردن با یه مرد رو شروع کنم مردی که می‌خواد کنار من باشه باید قید بچه رو بزنه، حتی همه‌ی عمرش باید نگران این باشه که کی قلبم می‌ایسته و دیگه نمی‌تپه! من همین الانش هم به زور زنده موندم.

بغض نداشت بیشتر از این حقارتم رو ادامه بدم، اشک‌هام قطره قطره می‌چکید روی صورتم. یه پرده اشک کشیده شد روی چشم‌های غمگینش. برای کنترل کردن اشکش لبش رو گاز گرفت و اشک‌هام رو آروم پاک کرد. پیشونیم رو چسبوند به سینه‌اش و سرم رو بوسید:

- بچه می‌خوام چیکار دختر! من اصلاً از بچه خوشم نمیاد.

بدون اینکه تکون بخورم گفتم:

- دروغگو! تو خیلی عاشق بچه‌ای، همه‌ی صفحه اینستات پر از عکس خواهرزاده‌هاته. یه روز نسیم پسرش رو آورده بود شرکت داشتی درسته قورتش می‌دادی، بعد میگی بچه دوست نداری؟

سرم رو از سینه‌اش فاصله داد و از بالا به چشم‌هام نگاه کرد:

- یعنی باید واضح‌تر بگم که عاشقتم؟!

چشم‌هام پر از اشک شد. کاش انقدر عاشق نمی‌شد، کاش دلم نمی‌لرزید. اصلاً کاش این بازی رو شروع نکرده بودم. کاش اون هم این بازی رو شروع نکرده بود.

من رو از خودش جدا کرد و چرخید سمت شهر، شهری که شلوغیش حتی از این نقطه‌ی دور هم حس می‌شد. دست‌هایش رو گذاشت دو طرف لب‌هایش و فریاد زد:

- آهای تهران! گوش کن، به خاطرش از همه چیز می‌گذرم. حتی از بچه!

بلندتر فریاد زد:



- این رو خدا می‌دونه حالا می‌خوام کل دنیا بدونه، من عاشق ماهینم! می‌شنوید مردم؟ عاشق اون خنده‌هاشم، خنده‌هاش شده کل زندگیم.

هق‌هق گریه‌هام شدت گرفته بود. نباید اینطوری می‌شد! درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، چرخید ستمم حالش خوش نبود. سردرگم، کلافه، ناراحت! این‌ها ساده‌ترین توصیف از اوضاع وخیمش بود.

ارسلان: حالا هنوز می‌خوای حرف از بچه بزنی؟

بینیم رو کشیدم بالا:

- مامان و بابات فقط یک دونه پسر دارن.

لبخند زد:

- خب مامان و بابای توهم فقط یک دونه دختر دارن.

با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم:



- ولی اونا آرزوی نوه داشتن رو توی دلشون گُشتن! چون درد من رو درک می‌کنن؛ اما حاج رسول آرزوی نوه پسری و وارث برای خاندانش رو نداره؟ مامانت دوست نداره بچه‌ی تنها پسرش رو بغل کنه؟

ارسلان: مامان و بابام سه تا دختر دارن که براشون نوه بیاره نگران نباش، ختم کلامم اینه ماهین، تورو می‌خوام. تو و همه‌ی مشکلاتت، تو و راه سختی که پیش رومه!

بهم نزدیک شد و دستش رو گذاشت روی شونه‌ی چپم و آروم فشار داد تو گوش چپم حرفش رو ادامه داد:

- تو و خنده‌های نازت.

با آهنگ زمزمه کرد:

- شیرینه خنده‌های رویاییت / دل رو می‌کشونه به هرجایی.

ازش فاصله گرفتم و یه سری جملات بی‌مفهوم سرهم کردم که فقط فرار کنم:

- من، راستش... دیگه نمی‌شه بیشتر از این اینجا بمونم، اصلاً باید برم هوا تاریک شده.

در ماشینم رو باز کردم لحظه‌ای که می‌خواستم بشینم گفتم:

- یه مدت دور باشیم ارسلان، به تنهایی نیاز دارم باید فکر کنم.

قبل این‌که فرصت حرف زدن داشته باشه، در رو بستم و راه افتادم. حالم خراب بود، ارسلان خیلی عوض شده بود انگار این عشق بدجور تغییرش داده بود همه‌ی این مدت که فکر می‌کردم داره ازم دور میشه با خانوادش سر من دعوا داشته و فقط واسه این‌که ناراحتم نکنه ازم فاصله گرفته، حالا بعد یک ماه اومده می‌گه پشتم باش که به هم برسیم!

کلافه ماشین رو کنار خیابون نگه‌داشتم، فرمون رو تو دست‌هام فشار دادم. صدای خودم که درحال توضیح دادن نقشه برای فردین بودم تو ذهنم تکرار شد:

- خوب گوش کن ببین چی می‌گم فردین! فعلاً هیچ حرکتی نمی‌کنیم تا ارسلان خودش برای آشتی بامن پیش‌قدم بشه. حسم می‌گه به این رابطه برمی‌گرده، این بار بهم وابسته تر میشه و بعدش با یه نقشه‌ی تر و تمیز بهش می‌فهمونیم که من و تو مثلاً همه‌ی این مدت باهم در ارتباط بودم. حالا دیگه تا قیامت می‌سوزه و براش درس عبرت میشه که سر هیچ دختری شرط نبنده!

هنوز چشم‌های ذوق زده‌ی فردین یادمه، با صدای بلند خندید:

- ایول دختر عالیه. اون نقشه تر و تمیز هم با من یه فکرهایی براش دارم که به وقتش بهت میگم.

- باشه فقط تا اون موقع نمی‌خوام باهات درارتباط باشم، درسته که همچین نقشه‌ای کشیدم؛ اما می‌خوام بفهمی که من آدم تو دوتا رابطه هم‌زمان بودن نیستم! حله؟

سرش رو تکون داد:

- حله! مزاحمت نمیشم خیالت راحت.

حالا همه چیز طبق نقشم پیش رفته بود. ارسلان عاشق و وابسته شده بود. به خاطر تو روی خانوادش ایستاده بود و می‌خواست این رابطه رو جدی‌تر کنه، فقط این وسط دل لامصبم بدجوری گیر کرده بود. باید همین‌کار رو انجام بدم ازدواج ما عقلانی نیست بهتره که با نفرت از هم جدا بشیم تا دیگه هیچ‌وقت به من فکر نکنه.

شاید یه زمانی این نقشه رو کشیدم که حالش رو بگیرم؛ اما الان می‌خوام اجرا بشه تا بتونه راحت‌تر به زندگی قبلیش برگرده.

می‌سپرم به خدا، هرچه بادا باد.

دو هفته‌ای گذشت، البته خیلی سخت گذشت! ارسلان رو کم دیدم. هر وقت هم پیام می‌داد خیلی از دستم دلخور بود دائماً این جمله رو تکرار می‌کرد (درست زمانی که باید پیشم باشی داری خودت رو می‌کشی کنار) این حرف‌ها شاید روی قلب مریضی که سعی کرده بودم سنگش کنم تاثیرگذار بود؛ اما روی مغزم تاثیر نمی‌داشت. من نمی‌تونستم با ازدواج کردن با ارسلان یک عمر خودش و خانوادش رو عذاب بدم. باید کاری می‌کردم وابستگی‌مون کمتر بشه تا بالاخره فردین یه فکری کنه و از هم جدا بشیم.

ساعت نهار بود، حوصله نداشتم مثل قدیم از شرکت برم بیرون تا حال و هوام عوض بشه. حتی حوصله غذا خوردن هم نداشتم. این چند وقت انقدر فکرم درگیر بود که روی رفتارهام هم اثر گذاشته بود و به قول کیومرث اون ماهین سابق نبودم.

پشت میز نشسته بودم و سرم رو گرفته بودم توی دست‌هام، دوباره افکار پوچ به مغزم هجوم آورده بودن. اگه یه کاری کنم ارسلان فکر کنه همه این مدت با فردین هم رابطه داشتم دیگه هیچ وقت نگاهم نمی‌کنه! باید تا ابد قیدش رو بزnm باید به دلم و قلبم بفهمونم که واسه همیشه از ارسلان فاصله می‌گیرم.



صدای گوشیم دراومد. دیدن اسم فردین حالم رو خرابتر کرد.

- بله!

انگار بله گفتن‌های تلفنیِ ارسلان روی من هم تاثیر گذاشته! صدای مردونش پیچید تو گوشم:

- سلام امروز وقت داری بینمت؟

- امروز حوصله ندارم. هرکاری داری بذار واسه بعداً.

فردین: ولی باید بینمت اون نقشه‌ای که بهت گفته بودم زمان اجراش رسیده!

یه لحظه پشیمون شدم. اصلاً لازمه که من این کار رو انجام بدم؟ اگه منطقی و دوستانه با ارسلان حرف بزنم و تمومش کنیم بهتر نیست؟ اما می‌ترسم ارسلان هیچ‌جوره بیخیالم نشه، وای خدا من چیکار کنم!؟

- فردین راستش، من فکر کردم.

انگار از لحنم متوجه مخالفتم شد که حرفم رو برید:

- من جلوی شرکت هستم بیا پایین تا حرف بزنیم.

تا خواستم اعتراض کنم قطع کرد. احمق بی شعور واسه چی اومده اینجا؟ اگه ارسلان ببینتش چی میشه؟ حالا ماهین خانوم هنوز هیچی نشده ترسیدی؟! تو که می‌خوای بدتر از این‌هارو انجام بدی.

سریع گوشیم رو برداشتم و بدو بدو رفتم تو آسانسور. یهو یادم اومد ارسلان امروز استودیو مشتری داشت نمیومد شرکت. نفس آسوده‌ای کشیدم و آرامشم رو حفظ کردم.

جلوی شرکت ماشینش رو ندیدم حتی اون سمت بلوار هم نبود. بهم زنگ زد، زود جواب دادم:

- کجایی؟

فردین: کوچه بغلی شرکت.

قطع کردم و زیر لب فحشی دادم. رفتم داخل کوچه ماشینش رو دیدم بخاطر تند راه رفتن به نفس نفس افتاده بودم نشستم تو ماشین و با نفس بریده گفتم:



- چرا اومدی اینجا؟ یه لحظه فکر کردم ارسلان می‌بینت.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- خداروشکر یادم اومد امروز استودیو کار داشت.

فردین نگاهی به سرتا پام انداخت:

- اولاً سلام، دوماً تو با همین دل و جرعتت می‌خوای هم‌بازی نقشه‌ی من بشی؟

- علیک سلام! این نقشه همش مال تو نبوده‌ها نصف مال من نصف مال تو، حالا بگو ببینم با اون نصفه دیگه چیکار کردی؟

کامل چرخید سمتم و تکیه داد به در ماشین:

- آخر هفته دنیا و فرهاد دارن واسه خواهرِ دنیا جشن خداحافظی می‌گیرن، خواهرش می‌خواه
برای ادامه تحصیل بره کانادا.



- خب؟

فردین: به جمالت! خنگول تو و ارسی دعوتید. من هم که دعوتم.

گیج گفتم:

- خب چیکار کنم؟

فردین: ما باید طوری توی مهمونی رفتار کنیم که ارسی بهمون شک کنه بعدش یجوری باید مثلاً لو بریم که باهم رابطه داریم حالا به اون هم فکر کردم تو مهمونی می‌کشونمت یه گوشه خلوت، دور از چشم ارسی یکم حرف می‌زنیم برات می‌گم که چیکار کنیم.

پشیمون شده نگاهش کردم:

- فردین من پشیمون شدم. نمی‌خوام اسم خودم رو برای ارسلان و بچه‌ها لکه دار کنم.

اخمی کرد:



- دختر تا اینجا پیش اومدی همین تهش پشیمونی؟ نگران نباش یجوری رفتار می‌کنیم بچه‌ها نفهمن، ارسلان هم انقدر روت غیرت داره که چیزی دراین مورد به کسی نگه! آوازه‌ی عشقش به تو این روزها بدجوری توی اکیپ پیچیده.

- واسه همین پشیمونم. نمی‌خوام داغونش کنم فقط می‌خوام برای همیشه ترکش کنم.

چند ثانیه سکوت کرد بعد با انگشت شصت گوشه ابروی چپش رو خاروند:

- به من قول دادی ماهین، گفתי پایه این داستان هستی! من روی حرفت حساب کردم. تو که میگی می‌خوای ترکش کنی بیا به روش من ترکش کن. این‌جوری من هم یکم دلم خنک میشه! نمیدونی سر برنده شدن شرط چه جولونی می‌داد.

آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم:

- باشه

فردین: برو که به کارت برسی. آخر هفته می‌بینمت.



پیاده شدم و خداحافظ زیر لبی گفتم. داشتم می‌رفتم سمت اتاقم که صدای ارسلان رو از توی اتاق خودم شنیدم. پاهام سست شد یا خدا این چرا اومده شرکت؟ اصلاً تو اتاق من چیکار می‌کنه.

ارسلان: مامان واسه چی اومدی شرکت؟ به علی قسم کلی کار ریخته سرم مشتری تو استودیو منتظرمه. الناز زنگ زد گفت پاشدی اومدی شرکت، مادر و نوزاد رو توی استودیو ول کردم اومدم دنبالت. تورو جون الناز که ته تغاری و عزیزته انقدر حرصم نده.

صدای حاج خانم از پشت در میومد:

- بی‌خود مشتری رو ول کردی اومدی، من اومدم با دختره دو کلمه حرف زنونه بزنم. تو خودت رو قاطی کردی! الان هم برو تنهامون بذار تا بیاد. اصلاً کجاست؟

ارسلان: من چمیدونم مامان حتماً رفته ناهار بخوره. ازت خواهش می‌کنم تا برنگشته از اتاقش برو، انقدر آبروی من رو نریز!

حاج خانم: من باید بفهمم حرف حساب این دختر چیه از جون تو چی می‌خواد که هنوز نیومده پیرت کرده! شدی پوست و استخون چپ میری راست میای میگی ماهین! دیگه دارم از این عشقِ آبکی تو دیوانه می‌شم امیر!



بی‌تعلل در اتاق رو باز کردم. دوتایی وسط اتاق ایستاده بودن روبه‌روی هم، صورت حاج خانم اشکی بود با غرور تند تند پاکشون کرد و دوبار فین دماغش رو کشید بالا:

- اومدی دخترجون! بیا بشین کارت دارم.

در رو بستم و چند قدم رفتم جلو دستی روی چتری‌هام کشیدم:

- سلام.

حاج خانم نگاهش روی چتری‌هام چرخید: علیک سلام.

ارسلان کلافه دست کشید رو لبش:

- مامان بریم.

حاج خانم با خشم دستش رو از دست ارسلان کشید:

- شما برو پسرم. ما قراره زنونه صحبت کنیم.



ارسلان ناراحت نگاهم کرد الهی بمیرم برای استرسش. نمی‌خواست مامانش من رو آزار بده! چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و با نگاه بهش این اطمینان رو دادم که چیزی نیست تنهامون بذاره. بدون این‌که چیزی بگه رفت بیرون و آرام در رو بست.

ریلکس به صندلی‌های چرم جلوی میز اشاره کردم:

- بفرمایید.

هم‌زمان روبه‌روی هم نشستیم.

- چای می‌خورید یا قهوه؟

تند گفت:

- نیومدم مهمونی!



ای زهرمار بخوری زن! چه زبون تیزی داره. با غرور تکیه دادم یه صندلی و پای راستم رو انداختم روی پای چپم:

- خب بفرما حاج خانوم، کمکی از من برمیاد؟

با غیض نگاهی به لاک سفید ناخن‌هام انداخت:

- همین که پات رو از زندگی امیرارسلان بکشی بیرون بزرگ‌ترین کمکه!

برای درآوردن حرصش پررو گفتم:

- این تنها کاریه که نمی‌تونم بکنم.

با عصبانیت نفس عمیقی کشید و هیکل گوشتی تپلی‌ش رو روی صندلی جابجا کرد:

- نمی‌دونم چه جوری جادوش کردی که به خاطر تو حاضره تو روی من هم وایسته!

لبخند لجاجت‌آمیزی زد:

- معجزه‌ی عشقِ حاج خانم! ربطی به جادو و جَمَبَل نداره.

پرحرص خندید. خنده‌ای که بیشتر هیستریک و مثل گریه بود. از این حاضر جواب بودن من داشت آتیش می‌گرفت وقتی خوب خندید گفت:

- این رو تو سرت فرو کن بچه جون، دخترهایی مثل تو باید آرزوی عروسِ خانواده‌ی مشایخی شدن رو با خودشون به گور ببرن! مانتو کوتاه و هفت قلم آرایش فقط آتیش جهنم رو برات شعله‌ورتر می‌کنه. فکر نکن می‌تونی با این‌کارها دل ببری و یه جوان مثل امیر من رو بدبخت کنی.

حسابی از حرف‌هاش آتیش گرفته بودم؛ اما لبخند ظاهری و آرومی زدم:

- بیخیال حاج خانم! نگید که این همه راه اومدید تا من رو امر به معروف و نهی از منکر کنید!

با حرص نگاهم کرد:

- تو و امثال تو به دنیا اومدن که این جامعه رو به گند بکشن.



بالاخره موفق شد عصبیم کنه، دستهام رو روی دسته مبل مشت کردم:

- مواظب حرف زدنتون باشید لطفاً!

از روی صندلی بلند شد و چادرش رو مرتب کرد:

- این اولین و آخرین هشدار من بود دختر! دیگه نمی‌خوام دور و بر ارسلان ببینمت. نمی‌خوام از زبونش اسم تورو بشنوم. توهم مادر داری می‌دونی یه مادر چقدر دلسوز بچه‌هاشه ارسلان تنها پسرمه، برای آینده و ازدواجش کلی برنامه دارم که تک تکش رو اجرا می‌کنم فقط از زندگیش برو بیرون

از کنار صندلیم رد شد و رفت سمت در هنوز سرجام نشسته بودم و پشتم به در بود. بدون این‌که از جام تکون بخورم با غرور گفتم:

- عجیبه که حضور من انقدر براتون تهدیده

خنده‌ای چاشنی صدام کردم و ادامه دادم:

- آرامشتون رو حفظ کنید حاج‌خانم، من بی‌آزارم فقط یه مقدار دل ارسلان رو بردم!



صدای بسته شدن در رو شنیدم. انقدر محکم کوبید که حس کردم در از جا کنده شد. کلافه شده بودم. از ژست مغرورم در اومدم و آرنج‌هام رو گذاشتم روی زانوم. سرم رو گرفتم تو دستم.

ارسلان داره به خاطر من اینارو تحمل می‌کنه اون وقت من چه فکری دارم! اشک‌هام جاری شد زیر لب نق زدم:

- ماهین لعنتی می‌خوای چه غلطی کنی! برو باهات منطقی حرف بزن همه چیز رو تموم کن دیگه حداقل دلش رو نسوزون و حالش رو با فردین نگیر. آخه چیکار کنم خدایا! ارسلان آدمی نیست که با حرف‌های منطقی عقب بکشه! ماهین به خودت بیا داری خودت رو دیوونه می‌کنی.

در اتاق باز شد حدس می‌زدم ارسلان باشه که بدون در زدن اومده تو، تا قبل این‌که خودم رو جمع کنم بهم نزدیک شد و صورتم رو گرفت تو دست‌هایش:

- گریه می‌کنی ماه من؟

بغضم رو قورت دادم و سرم رو تاییدوار تکون دادم. خم شد روی چشم‌هام رو بوسید و نشست روی صندلی کنارم:



- ببخشید حتماً با حرف‌های ناراحتت کرده.

ریزش اشک‌هام تندتر شد:

- لطفاً انقدر خوب نباش ارسلان!

دستم رو نوازش کرد:

- منظورت چیه عشقم؟

سرم رو گذاشتم روی شونه چپش:

- حالم خیلی بده ارسی!

سرم رو بوسید، صورت و سمت چپ سرم رو با دست راستش نوازش کرد:



- چی بهت گفته که انقدر حالت بده؟

سرم رو بلند کردم و خیره شدم تو چشم‌هات:

- حرف‌های خیلی بد.

ارسلان: ازت معذرت می‌خوام.

- معذرت‌خواهی نکن این موضوع ربطی به تو نداره!

ارسلان: شرمندم! مامانم اشکت رو درآورده.

ازش فاصله گرفتم و بلند شدم:

- برو ارسلان، خوبیت نداره تو شرکت.

ارسلان: آخر هفته مهمونی دعوتیم دنیا بهت گفت؟ باید بیای تا یکم حال و هوامون عوض بشه.



با یاد آوری مهمونی کزایی دوباره ریزش اشک‌هام تند شد با گریه پرسیدم:

- مهمونی؟

نگران از روی صندلی بلند شد و جلوم ایستاد:

- ماهین تو اصلاً حالت خوش نیست! چرا انقدر گریه می‌کنی؟

پشت دست راستم رو کشیدم رو پیشونیم:

- خیلی خسته شدم. روحم خسته‌اس!

بازو هام رو تو دستش فشار داد:

- آروم باش به قلبت فشار میاد. خدا بگم فاطمه رو چیکار نکنه که هرچی می‌کشم از دست اون!



به زور بغضم رو قورت دادم تا دیگه سرباز نکنه:

- باشه آروم برو که به کارت برسی.

درحالی که بهم نگاه می‌کرد عقب عقب رفت سمت در زمزمه کرد:

- آخر هفته باید بیای مهمونی، خیلی بهش نیاز داری.

انگشت اشارهش رو گرفت سمتم:

- ببین منو، اگه حالت بد شد بهم زنگ بزنی‌ها! بیخیال استودیو و مشتری و این شرکت،
میندازمت رو دوشم میریم درمونگاه. باشه؟

تو اوج گریه خندیدم:

- دیوونه! باشه برو.

بوسه‌ی محکمی روی هوا فرستاد:



- قلبت رو بپا! مال خودمه.

در رو پشت سرش بست. چیکار کنم با این ارسلان دلباخته؟

نگاه بی‌حوصله توی اینه انداختم. اولین بار بود که برای رفتن به مهمونی ذوق نداشتم. یه پیراهن مشکی انتخاب کرده بودم که از پارسال توی کمدم داشتم. مدلش ماهی و تا روی کفشم بود. با یقه‌ای که روی شونه‌هام می‌ایستاد و آستین بلندی هم داشت. ساده و شیک بود.

کفش‌های مشکی ساده‌ای پوشیده بودم و موهای خرمایی که حسابی بلندتر از پشت شونه‌هام شده بود رو صاف کردم و بالای سرم دم اسبی مرتبی بستم و چتری‌هایی که به تازگی قدبلند شدش رو کوتاه کرده بودم و با رنگ فانتزی داخلش سرخابی درآورده بودم رو ریختم روی صورتم. آرایش ملایم با رژلب سرخابی کردم. می‌دونستم ارسلان به رژم گیر می‌ده؛ اما امشب شب شومی بود بهتره از اولش بد باشه! مان‌تو مجلسیم رو روی لباس پوشیدم. کیف مشکی کوچولو که بند زنجیری نقره‌ای داشت رو روی دوشم انداختم. داشتم می‌رفتم بیرون که مامان متعجب گفت:



- چه عجب این پیراهن رو پوشیدی، یادمه پارسال به زور این لباس رو خریدی گفتی دوست ندارم مهمونی تیره بپوشم! حالا سر تا پات رو مشکی کردی.

- آره دیگه بالاخره باید ازش استفاده می‌کردم.

مامان: باشه، برو تا بابات از خونه عموت نیومده! انقدر خوشگل شدی ببینتت همچین میری مهمونی غیرتی میشه.

آروم خندیدم:

- مرسی مامان. خداحافظ

مامان: مواظب باش.

توی ماشین غمگین و پر استرس به صدای شادمهر گوش میدادم و رانندگی می‌کردم. ارسلان خیلی اصرار کرد که بیاد دنبالم باهم بریم؛ اما چون نمی‌دونستم امشب چه اتفاقاتی میفته ترجیح دادم ماشینم همراهم باشه. مکان مهمونی توی تالار سوله مانند یه مقدار دور از شهر بود



صدای شادمهر داشت می‌رفت رو مخم:

- حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده.

ضبط رو خاموش کردم و زیر لب غر زدم:

- سال به دوازده ماه این آهنگ تو ماشین پخش نشده بود حالا که دلم انقدر درد داره این اومده می‌گه حس خوبیه!

جلوی در سالن ارسال رو دیدم که منتظرم ایستاده ماشین رو پارک کردم و کیف کوچیکم رو برداشتم. ارسال میومد سمتم

- سلام.

ارسال: سلام خانم! چه عجب بالاخره اومدی.

در ماشین رو قفل کردم و به هم دست دادیم. نگاهی به رژم انداخت:



- به به چه رنگ و لعابی! چتری‌هاش رو نگاه با رژ لبش ست کرده.

لبخندی زدم:

- آره امروز رنگ فانتزی رو خریدم خودم درستش کردم. بهم میاد؟

اخم ظریفی کرد:

- زیادی بهت میاد حسودیم میشه کسی نگاهت کنه.

دستم رو گرفت تو دستش و قدم زدیم سمت تالار. حیاط بزرگی داشت که نصفش پارکینگ بود نصف دیگه رو با درخت و باغچه بهش رسیده بودن و میز و صندلی چیده بودن. یه تعداد از مهمون‌ها بیرون نشسته بودن. باهم وارد سالن شدیم. لایه‌ای از دود و بوی سیگار وارد ریه‌هام شد و یکم نفسم رو تنگ کرد صدای موزیک بیش از حد زیاد بود و تعداد بالای دختر و پسرهای جوان نشون می‌داد دلیل دور بودن از شهر چیه!

توی گوش ارسلان با صدایی که سعی می‌کردم بلندتر از موزیک باشه تا بشنوه گفتم:

- ارسلان من تا اخرشب اینجا خفه می‌شم!



لبخندی زد و تو گوشم گفت:

- یکی دو ساعت باشیم بعدش میریم من هم حوصله ندارم زیادی شلوغه.

با دیدن دنیا و فرهاد که میومدن سمتمون لبخندی زد دنیا محکم بغلم کرد:

- خوش اومدی خانم خوشگله.

- مرسی عزیزم.

به فرهاد سلام کردم. دنیا دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید، با صدای بلند گفتم:

- من رو ببر اتاق پرو اول لباسم رو مرتب کنم.

صدام رو نشنید چون من رو برد پیش یه دختری که بیش از حد خوشگل و تی تیش بود. بهش میومد بیست سالش باشه، از ته چهره می شد حدس بزنم که خواهرشه حتی یادم اومد



که شب عروسیشون دیده بودمش فقط یه مقدار با اون زمان فرق کرده بود انگار صورتش لاغرتر شده بود.

دنیا: ایشون هم گندم جان خواهر بنده و نُقل مجلس امشب.

رو به گندم ادامه داد:

- ماهین هم از دوستان خوب من!

به هم‌دیگه دست دادیم براش آرزوی موفقیت کردم و همراه دنیا وارد اتاق پرو شدم تا مانتوم رو دربیارم. در اتاق رو محکم بستم تا یکم سرم از این‌همه سر و صدای بیرون آروم بگیره.

- سرم رفت دنیا. بگو یکم ولوم رو بیارن پایین.

دنیا: عادت میکنی جانم تازه اولشه!

مانتوم رو درآوردم و دستی روی موهام کشیدم آخ لعنتی از بس حواسم پرت بود یادم رفت گردنبندی که ارسال عید هدیه داده بود بندازم!



دنیا: عزیزم چقدر خوشگل شدی.

از داخل اینه قدی لبخندی بهش زدم:

- ممنونم

باهم رفتیم پیش ارسلان و فرهاد که درحال حرف زدن و خندیدن بودن. نگاهی به خنده‌هاش کردم. کاش بعد از من هم بتونه از ته دل بخنده. پیراهن طوسی فیت با شلوار کتون فیت مشکی پوشیده بود اون هم مثل من ساده پوشیده بود؛ اما جذاب بود. دنیا و فرهاد یه مقدار پیشمون موندن بعد رفتن که به مهمون‌ها سر بزنن. من و ارسلان هم یه جایی پیدا کردیم که بشینیم. انگار بچه‌های اکیپ نبودن اگر بودن هم ما هنوز نتونستیم پیداشون کنیم، خیلی شلوغ بود.

دستم رو محکم گرفت:

- خیلی خوشگل شدی، خیلی هم نگاه روته از کنارم تکون نخور.

نگاهی به گره دستش دور مچ دستم کردم:



- مگه دزد گرفتی؟

تو چشم‌هام نگاه کرد:

- نه ولی اگه حواسم بهت نباشه ازم می‌دزدنت.

خواستم چیزی بگم که پسری زد رو شونش:

- سلام ارسی جان.

ارسلان بلند شد و به هم دست دادن:

- چطوری مازی؟

پسر بامزه‌ای که متوجه شدم اسمش مازیاره سرخوش خندید:



- صد دفعه گفتم نگو (مازی) مردم یاد فعل گذشته میفتن بهم می‌خندن.

ارسلان: خب من هم میگم که بخندن دیگه، چه خبر کار و کاسبی چطوره؟

مازیار: شکرخدا.

نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

- بیکار نشستی ارسی، نه سیگار دستت می‌بینم نه جامی چیزی!

عه پس ارسلان سیگار می‌کشه؟ چرا تا حالا نفهمیده بودم. ارسلان باخنده گفت:

- داداش قرار نیست که دستم همش پر باشه.

مازیار قبل از این که بخواد حرفی بزنه یه دختر صداش کرد. با عذرخواهی از ما جدا شد. ارسلان نشست کنارم آروم تو گوشش پرسیدم:

- مگه سیگار می‌کشی؟



دستش رو انداخت دور شونه‌هام:

- گاهی توی مهمونی‌های اینجوری.

- اهان.

ارسلان: می‌خوای دیگه نکشم؟

- اگه فقط گاهی اوقات اون هم توی مهمونی باشه مشکلی ندارم.

گونم رو بوسید:

- تو خیلی باحال و پایه‌ای عشقم!

آخی چقدر قشنگ کلمه (عشقم) رو تلفظ کرد! یه لحظه زمان و مکان رو فراموش کردم، خواستم بیشتر برم توی بغلش که صدای فردین مانع شد:



- ارسی، بالاخره ماهین جون اومد؟!!

دوتایی نگاهش کردیم. ناکس با اون موهای بلندش و استایل بچه پولداری حسابی خوشتیپ شده بود! در جواب نگاه گنگم ادامه داد:

- نزدیک نیم ساعت جلوی در تالار منتظرت بود.

لبخندی بهش زدم:

- آهان متوجه شدم، آره یکم دیر رسیدم.

نشست روی صندلی کنارم:

- چه خوشگل شدی ماهین جون.

ارسلان که از اول چپ چپ نگاهش می کرد گفت:

- خانم رادمنش، خیلی برات سخته میتونی بگی خانم مهندس.



آروم گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم. انقدر از فردین بدش میاد حتی دوست نداره فردین اسمم رو به زبون بیاره! وای به امشب.

فردین پررو گفت:

- فکر نمی‌کنم خود ماهین جون مشکلی داشته باشه اینجوری صداش کنم. مشکلی داری عزیزم؟

با لبخند گفتم:

- هر جور راحتی من مشکلی ندارم.

ارسلان بازوم رو فشار داد و به دنبالش گفت:

- بریم ماهین مثل این که وقت شامه.



تقریباً من رو از روی صندلی کشید و دنبال خودش برد. اعصابش بهم ریخته بود و از اخم‌های درهمش مشخص بود. بی‌حرف دوتا ظرف غذا کشیدیم و از تالار رفتیم بیرون. انگار هم عقیده بودیم که هوای اونجا برای شام خوردن مناسب نیست. پشت یکی از میزهای توی حیاط نشستیم با همون اخم با غذاش بازی می‌کرد.

- چته ارسلان چرا اخم داری؟

نگاهی بهم نکرد و فقط با جوجه‌های تو بشقابش ور رفت:

- چیزی نیست یکم زیادی به فردین رو دادی. راحت باهش حرف می‌زدی، مگه تو این مدت دیده بودیش؟

تیکه‌ای از گوشت توی دهنم گذاشتم و زمزمه کردم:

- نه

ارسلان: شام بخور بریم. از این مرتیکه خوشم نمیاد تا می‌بینت می‌چسبه بهت.

آروم گفتم:

- آدم بدی نیست، فقط دوست داره صمیمی باشه.

یهو ته چنگال رو محکم کوبید روی میز، از صدایش پریدم و چند نفر اطرافمون نگاه کردن با حرص گفت:

- خوشم نمیاد ازش تعریف می‌کنی.

ارسلان خیلی حسود بود. حتی دوست نداشت در حضورش از یه پسر تعریف کنم. اخمی کردم:

- چرا این جور می‌کنی؟ همه نگاهمون کردن.

سرش رو انداخت پایین و بی‌حرف غذا رو خوردیم. بعد از شام خواستیم از دنیا و فرهاد خدافظی کنیم که اصلاً نداشتن به همین زودی بریم. من هم دلم می‌خواست برم و بگم گور بابای هرچی نقشه‌اس فقط از این مهمونی فرار کنم؛ اما فرهاد اجازه نداد. دوباره بزن و برقصشون به پا بود ماهم نشسته بودیم نگاه می‌کردیم.

ارسلان: بیا بریم مثل این خل و چله‌های وسط خودمون رو تکون تکون بدیم.



نگاهی تو چشمهای مشتاقش انداختم:

- تو برو خودت رو تکون تکون بده من نگاهت می‌کنم.

ارسلان: بدون تو نمیرم.

چشمهام رو براش درشت کردم:

- مگه نمی‌بینی اینجا پر از دوده پیام اون وسط که قلبم می‌گیره! می‌خوای اینجا بمونم رو دستت؟

با دوتا انگشت ضربه‌ای به پیشونیم زد:

- آهای درست صبحت کن، مگه قلبت دست خودشه که بگیره!؟

دوتا لپش رو کشیدم:



- بیا برو وسط وَرجه وورجهات رو کن انقدر صغر و کبری نچین واسم.

از جا بلند شد دست من هم گرفت بلند کرد:

- باهم بریم.

دستم رو کشیدم و هولش دادم سمت جمعیت:

- برو انقدر تعارف نکن دیگه من اذیت میشم اونجا.

با تهدید گفت:

- برم اونجا دیگه برنمی‌گردم‌ها!

خندیدم: باشه برو.

ارسلان شیطون ابروهایش رو انداخت بالا:



- توهم نیستی دخترها میان باهام میرقصن‌ها!!

- خب برقصن! فکر کردی من مثل تو حسود و شکاکم؟

ارسلان: یعنی می‌خواهی بگی تو حسود نیستی؟

شونه‌هام رو انداختم بالا:

- معلومه که نه!

نگاهی به پشت سرم انداخت که باعث شد منم بچرخم به عقب. گندم و چندتا از دوست‌هایش با حرکات موزون میومدن سمت پیست رقص.

ارسلان: گندم.

نگاهم بین ارسلان و گندم که الان روبه‌روی هم بودن و من وسطشون قرار داشتم در گردش بود.



گندم: جونم؟

ارسلان دستش رو بلند کرد:

- بدو بریم برقصیم.

گندم با سرعت خودش رو رسوند به ارسلان و دست دراز شدش رو گرفت:

- چه عجب ارسی جون یه بار به ماهم پیشنهاد دادی!

از این دخترک بیست ساله‌ی زیادی لوند خوشم نمیومد! برعکس خواهرش انگار گوشت تلخی داشت نکبت چه با عشوه هم می‌رقصه بذار تموم بشه ارسلان رو می‌برم یه گوشه به باد کتک می‌گیرم. وایستا ببینم ماهین، تو داری حسودی می‌کنی؟

لبخند پیروز روی لبهای ارسلان و صورت گر گرفته از حسادتم نشون می‌داد بدجوری شکاک و حسودی. شاید خیلی بیشتر از ارسلان!

نگاهش به من بود انگار فقط می‌خواست بهم ثابت کنه که دوستش دارم و نسبت بهش غیرت دارم.

باشه من تسلیم. هم دوستت دارم هم خیلی زیاد غیرتی‌ام، فقط تورو چون آقات این دختره‌ی پر از کرشمه رو ول کن بیا بریم بشینیم.

خیلی دلم می‌خواست این حرف‌هارو تو صورتش داد بزنم؛ اما با نگاه از دور سعی کردم بهش بفهمونم. دستی روی بازوم قرار گرفت. چرخیدم فردین داشت نگاهم می‌کرد:

- آماده‌ای واسه نقشه‌ی اصلی؟

استرس به همه‌ی جونم حمله کرد، بیش از حد نزدیک به بدنم ایستاده بود. انگار می‌دونست حواس ارسال به ما دوتا است.

تو گوشم زمزمه کرد:

- شش دانگ حواسش به من و توعه تا قبل این‌که بتونه این جمعیت شلوغ رو کنار بزنه دنبال بیا.

دستم رو از مچ گرفت و من رو با قدم‌های سریع دنبال خودش کشید. پشیمون شده بودم دلم می‌خواست ارسلان سریع‌تر بهم برسه و من رو از دست فردین نجات بده، بعد بشینم یه گوشه خلوت از اول ماجرا براش بگم و همه‌ی این کینه‌ها رفع بشه و باهم عاشقی کنیم. ولی انگار شانس بامن یار نبود. فردین من رو دنبال خودش کشوند تو حیاط، هیچ‌کس نبود. رفت سمت راست تالار یه جای باریکی مثل حیاط خلوت. هولم داد سمت راست دیوار و بخاطر باریک بودن فضا، روبه‌روم، بیش از حد نزدیک بهم ایستاد:

- مرسی واسه هوش و فکری که کردی! خوب شد بین جمعیت گیرش انداختی این‌جوری دیرتر بهمون می‌رسه.

با ترس تو چشم‌های تاریکش نگاه کردم اون قسمت نور خیلی کم بود تنها روشنایی نوری بود که از حیاط میومد. آروم گفتم:

- همه‌ی خواست به ما بود امشب!

دست راستش رو کنار صورتم زد به دیوار، یاد ارسلان افتادم. معمولاً وقتی می‌خواست یه جای خلوت باهام حرف بزنه این کار رو می‌کرد. اون حس شیرینی بود؛ اما از حسی که الان داشتم بیزار بودم.

دستم رو گذاشتم روی سینه‌ش تا یکم هولش بدم عقب با دست چپش دستم رو روی سینه‌اش اسیر کرد:



- عطر خوشبویی داری!

اخمی کردم:

- قرارمون نبود بیش از حد بهم نزدیک بشی، گفتم فقط یه کاری می‌کنیم شک کنه.

دست اسیر شدم رو نوازش کرد:

- خب داریم همین‌کار رو می‌کنیم حالا یکم واسم بخند!

عصبی گفتم:

- یه کاری نکن بهت فحش بدم فردین، همین مونده تو این معرکه واسه تو بخندم!

فردین: پس خودم می‌خندونمت.

دستم رو که روی سینش بود آزاد کرد یهو دیدم داره پهلوهام رو قلقلک میده من هم که شدیداً قلقلکی بودم صدای خندم رفت هوا. هرچقدر سعی می‌کردم جلوی خودم رو بگیرم یا دستش رو از پهلوام جدا کنم نمی‌تونستم. بالاخره خودش دستش رو کشید تا قبل این‌که بخوام به کارش اعتراض کنم با مشتی که از سمت چپم تو صورتش خورد ازم جدا شد و چند متر رفت سمت راست. ارسلان بود، مثل یه خرس زخمی! بهش فرصت نداد خودش رو پیدا کنه؛ رفت سمتش و مشتی دوم هم تو صورتش زد. انقدر عصبی بود که حتی فریاد هم نمی‌زد بدون این‌که اجازه بده فردین نفسش بالا بیاد دو تا دیگه هم خوابوند تو صورتش.

بهت زده چسبیده بودم به دیوار و دوتا دستم رو روی لبم فشار می‌دادم که جیغ نزنم.

بالاخره صدای گرفته‌ی ارسلان اومد:

- ناموس من رو آوردی اینجا چه غلطی داری می‌کنی فردین؟

الهی بمیرم براش که انقدر حالش بد شده! الهی خدا همین امشب من رو بکشه که این‌جوری کمرش رو شکوندم.

فردین که رو زمین افتاده بود به زور نیم‌خیز شد و به طرز لجاج‌آوری خندید. هنوز نفسش جا نیومده بود که بریده بریده می‌گفت:

- صدای خنده‌هاش رو دنبال کردی رسیدی به اینجا؟ آخ آخ حیف شد قرار نبود کسی سر از این رابطه در بیاره.

ارسلان چرخید سمتم و شوکه پرسید:

- این چی میگه ماهین؟ من صدای خندت رو شنیدم؛ اما رابطه چیه که میگه؟

فردین به زور و با کمک دیوار داشت از روی زمین بلند می‌شد، نمی‌تونستم حرفی بزنم حتی تواناییش رو نداشتم بگم (غلط کردم)

فردین: بین کاری به اون نداشته باش گناهی نداره، من و تو سرش شرط بستیم یه بار تو برنده شدی و الان من!

ارسلان که کاملاً زوم کرده بود به صورتم و یه لحظه هم نگاهش رو برنمی‌داشت یهو چرخید سمت فردین و یه مشت دیگه زد تو صورتش:

- پدرسگ بالاخره کار خودت رو کردی؟ بی‌ناموس تو دیدی که عاشقش شدم، باز هم نشستی زیر پاش؟

فردین زیادی به عنوان کسی که هی داشت کتک می‌خورد ریلکس بود! خنده از رو لبش کنار نمی‌رفت انگار خیلی راضی بود از اینکه زرنگی ارسلان رو این‌جوری تلافی کرده:

- بی‌خیال ارسی جون! تو فقط سرش شرط بستنی و برنده شدی، عشق که این‌جوری به وجود نمیاد.

تا قبل این‌که ارسلان یکی دیگه بخوابونه تو صورتش خودم رو رسوندم بهش و دستی که آورده بود بالا از بازو گرفتم با بغض گفتم:

- بسه ارسلان!

نیم‌نگاهی بهم انداخت، ناامید بود. ناباور، خسته! انگار یه نفر همه‌ی دنیاش رو ازش گرفته بود. دوست داشت همه اینا خواب باشه، یه کابوس باشه! نگاهش زار می‌زد که می‌خواد از این خواب بد بیدار بشه.

دستش رو کشید و نگاهش رو ازم گرفت. صداس از عصبانیت در نمیومد از ته گلو گفت:

- دمت گرم دختر، خوب این مدت خرت بودم، تا می‌تونستی به ریشم خندیدی. من ساده‌ی احمق وقتی که تو داشتی با یکی دیگه دورم می‌زدی صبح و شب با خانوادم درگیر بودم بخاطر داشتنت! داشتن توی بی‌ارزش و پست.



دهنم باز شد که بگم همه‌ی این‌ها نقشه بود؛ بگم که سوتفاهم شده، انگشت اشارش رو گذاشت رو لبم و ادامه داد:

- مامانم درست می‌گفت. تو یه مار خوش خط و خالی که کارت رو خوب بلدی!

اشک به چشم‌هام نشست. دیگه نخواستم که سوتفاهم رو رفع کنم، فقط خواستم که بره. بره و به خاطر خانوادش هم که شده برای همیشه از من متنفر باشه و دیگه سمت هیچ دختری نره به جز اون‌ی که مامانش می‌خواد. بره و خوشبخت بشه، بابا بشه، زندگی کنه!

آروم گفتم:

- معذرت می‌خوام.

تقریباً فریاد زد:

- معذرت خواهی تو خرید شبانه روزی من رو برمی‌گردونه؟



دستش رو مشت کرد جلوی دهنش و با افسوس گفت:

- آخ که عجب خری بودم به خاطرت تو روی همه ایستادم! عجب خری بودم ماهین.

دستش رو از جلوی دهنش برداشت، نگاهم کرد مثل ادم‌هایی که دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارن:

- معذرت خواهی نمی‌تونه کمر شکسته‌ی من رو صاف کنه می‌فهمی؟ من گول تو رو خوردم. منی که ادعام می‌شد هیچی نمی‌تونه بهم آسیب بزنه، از تو نیم وجبی بزرگ‌ترین ضربه‌ی زندگیم رو خوردم!

سمت چپ سینم سنگین شده بود و تیر می‌کشید دستم رو نوازش وار کشیدم روی قلبم. نمی‌تونستم این حجم از غم رو تحمل کنم. آروم آروم قلبم رو ماساژ دادم. نگاهی به حرکاتم کرد. بازو هام رو گرفت و محکم تکونم داد با عصبانیت و صدای بلندتری گفت:

- می‌خوای بمیری؟ خب بمیر! بمیر فقط دیگه جلو چشمم نباش. بمیر که دیگه هیچ‌وقت نبینمت، نمی‌خوام دیگه چیزی من رو یاد تو بندازه.

هولم داد عقب، پشتم خورد به دیوار:



- حتی مردنت هم دیگه برام مهم نیست.

با غصه نگاهش کردم، داد می‌زد. باهام بد حرف می‌زد؛ اما ته نگاهش یه (چرا)ی بزرگ بود. یه دلخوری زیاد! می‌خواست برم دنبالش هرجوری شده قانعش کنم؛ اما... نه. باید همین‌جا این رابطه تموم بشه حتی اگه آدم بد داستان من باشم.

رفت؛ به رفتنش نگاه نکردم فقط می‌فهمیدم که سمت چپ سینه‌ی سنگین‌تر میشه. نگاهی به کیف کوچیکم که از روی دوشم افتاده بود چند قدم دورتر انداختم. فردین اومد سمتم:

- خوبی ماهین؟

نگاهی بهش انداختم و با دست به کیفم اشاره کردم. کیف رو بلند کرد بهم داد:

- چرا این‌جوری نفس می‌کشی؟ انگار هوا بهت نمی‌رسه.

تاییدوار سرم رو تکون دادم. بازوم رو گرفت کمکم کرد از اون جای تاریک و تنگ بریم توی حیاط تا یکم اکسیژن بهم برسه بریده گفتم:



- میشه از اتاق پرو مانتو و شالم رو بیاری؟ من نمی‌تونم برم داخل.

ترسیده نگاهی به نفس نفس زدنم انداخت:

- باشه همین‌جا ایستا الان میام.

وقتی مطمئن شدم که رفته قرصم رو از داخل کیف درآوردم و بدون آب قورتش دادم. نمی‌خواستم فردین هم بفهمه مشکل دارم. با لباسم برگشت، سریع پوشیدمشون و بدون حرف رفتم سمت ماشینم. دنبالم اومد:

- صورتم خیلی تابلو شده؟ بیشتر مهمون‌ها متوجه قیافم شدن.

بدون این‌که به حرفش توجه کنم زیر لب گفتم:

- دنبالم نیا.

زنجیر کیفم رو گرفت که بایستم:



- همون جوری که تو سر قولت موندی تا حالش رو بگیریم، من هم سر قولم هستم و دیگه مزاحمت نمیشم؛ اما الان حالت بده، اگه نمیتونی برگردی من میتونم برسونمت!

کیفم رو کشیدم عقب تا دستش از زنجیرم شل بشه:

- خودم میتونم برم. خدا حافظ.

صداش رو پشت سرم شنیدم:

- خدانگهدار

با گریه رفتم سمت ماشینم و به سرعت از اون جا دور شدم. حس بدی داشتم همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر من شکسته بود و اونی که ترک شده بود هم من بودم! بدترین قسمت کات کردن یه رابطه اینه که مقصر خودت باشی. میدونم این درست‌ترین کاری بود که کردم این جوری هم ارسلان خوشبخت میشه هم من مجبور نمیشم با خانواده‌ای وصلت کنم که دوستم ندارن؛ اما این دل وامونده طاقت نمیاره، قلبم با همه‌ی ناقص بودنش برگشتن ارسلان رو می‌خواد!

ماشین رو کنار خیابون نگه‌داشتم. سرم رو گذاشتم روی فرمون و زار زدم:



- نمی‌خوام از دستش بدم....

بعد از اون اتفاق انقدر حالم بد بود که یه هفته از شرکت مرخصی گرفتم. نمی‌تونستم برم شرکت و اگه اتفاقی ارسلان هم بیاد باهاش رو به رو بشم.

یه هفته کامل تو اتاقم موندم. خیلی فکر کردم و اشک ریختم خیلی گیتار زدم و غمگین خوندم، مامان و بابا فهمیده بودن یه مرگم شده. دو سه بار کتی رو فرستادن که باهام حرف بزنه؛ اما اون هم موفق نشد بفهمه چه اتفاقی واسم افتاده.

نمی‌تونستم برای هیچکس بگم که من چه کار زشتی کردم تا ارسلان رو از خودم دور کنم.

مامان هرروز وقت شام و ناهار با غصه نگاهم می‌کرد. فقط بخاطر قرص‌هام یکی دو لقمه می‌خوردم و سعی می‌کردم چهره‌ی لاغر و رنگ پریدم رو با آرایش قایم کنم. تلفنی از دکترم مشاوره گرفته بودم گفته بودم حال روحی مناسبی ندارم ازم خواست یه قرصم رو بیشتر بخورم و هرجوری هست به خودم برسم. من هم مشت مشت قرص می‌خوردم تا قلب بی‌صاحبم آروم بگیره و انقدر برگشتن ارسلان رو نخواه!

خبری از ارسال نداشتیم به جز یه صفحه‌ی اینستاگرام که چیز جدیدی نداشته بود و یه واتس‌اپی که یه هفته از آخرین وضعیت آنلاینش می‌گذشت.

دائماً حرکاتش توی ذهنم بود. به فردین گفت ناموسم رو اوردی اینجا، اون من رو ناموس خودش می‌دونست. اون واقعا عاشقم بود، همه‌ی رابطمون جلوی چشمم بود. حرکات جذابش، خنده‌هایش، فشار دادن لپ‌هام، والده‌ی مش ماشالا گفتن‌هایش! ماہ من گفتن‌هایش همه میومد تو ذهنم تا بیشتر دیوونم کنه.

داشتم با گیتار آهنگ (موبه مو رضا بهرام) رو می‌زدم و می‌خوندم، همزمان به درد دلم فکر می‌کردم که در اتاقم باز شد با دیدن قامت مامان که با غصه نگاهم می‌کرد آهنگم رو قطع کردم و بغض صدام رو قورت دادم:

- چیزی شده مامان؟

چند قدم اومد جلوتر:

- امشب سوزدارتر از همیشه می‌خونی، گفتم شاید بخوای یکم با مامانت درد و دل کنی.

می‌دونستم حتی اگه یه کلمه بپرسه (چه مرگته) تا فردا صبح گریه می‌کنم و همه چیز رو لو میدم برای همین سریع گفتم:



- الان نمی‌خوام حرف بزنم، اگه میشه بذاریم برای بعد من خیلی خستم.

مقابلم ایستاد و دستی روی موهام کشید:

- از چی خسته‌ای؟ تو که یه هفته شده هرروز نشستی تو این اتاق.

نگاه اشکیم رو دزدیدم و از روی تخت بلند شدم. گیتارم رو گذاشتم روی استند گوشه دیوار:

- فردا میرم سرکار، خیلی کار عقب مونده دارم!

چرخیدم سمتش و با چشم‌های مر از اشک ادامه دادم:

- احتمالاً دیر برمی‌گردم خونه.

غمگین بهم نگاه کرد:



- هنوزم نمی‌خوای به من بگی چت شده؟

اولین قطره‌ای که از چشمم چکید رو سریع پاک کردم و روی تختم دراز کشیدم:

- چیزی نیست، فقط باید بخوابم. شب بخیر.

نشست لب تخت و پتوم رو روی شکمم مرتب کرد:

- یه جوری میگی شب به خیر انگار من نمیدونم تا دو صبح بیداری و گریه می‌کنی.

چشمهام رو فشار دادم:

- فقط می‌خوام تنها باشم.

دستم رو که روی پتو بود گرفت تو دستش:

- خیلی تنها بودی به نظرم امشب وقت حرف زدنه چون بابات هم خونه نیست مادر و دختر راحت حرف می‌زنیم.



برای عوض شدن بحث گفتم:

- رسید شمال؟

مامان: چند دقیقه پیش زنگ زدم بابل بود. باز خوبه عمو محمود گاهی بابات رو می‌بره سفر.

- اهوم

عمیق نگاهم کرد:

- سام زنگ زد خبرت رو گرفت. می‌گفت هرچقدر به خودت زنگ میزنه جواب نمیدی.

- نشنیدم شاید گوشیم روی بی‌صدا باشه.

مامان: یعنی یه هفته‌اس نمیشنوی؟



کلافه گفتم:

- حوصله نداشتم.

مامان: پس خیلی جدیه که حتی حوصله‌ی سام رو هم نداری. نکنه با اون قهری که انقدر حالت بده؟

- کاش همه‌ی دردم قهر با سامی بود!

صبورانه نگاهم کرد. نشستم و به تاج فلزی تخته تکیه دادم. سرم رو انداختم پایین:

-مامان... ماهین عاشق شده.

با چشم‌های از اشک پرشده سرم رو بلند کردم و به لبخند غمگین روی لب‌هاش خیره شدم.

مامان: خداروشکر زنده موندم و بزرگ شدن یه دونه دخترم رو دیدم.

با شکایت گفتم:



-هرکی عاشق بشه بزرگ شده؟

مامان: عشق برای دختری مثل تو یعنی اوج بزرگ شدن!

ابروهام رو انداختم بالا:

-به به مامانم چه حرفهای قشنگی بلده.

مامان: خب حالا اون پسر خوشبخت کیه؟ واسم همه چیز رو تعریف کن می‌خوام بدونم چیکار کرده که دخترم یه هفته خونه نشین شده.

نفس عمیقی کشیدم و با حوصله همه چیز رو از اول تعریف کردم. از نقشه‌هام و همه‌ی خانوادش توضیح دادم فقط قسمت مهمونی و فردین رو با چند جمله سانسور کردم:

-واسه اینکه راحت‌تر با نبودنم کنار بیاد جوری وانمود کردم انگار با یکی دیگه غیر از خودش در ارتباط بودم و اون هم باور کرد، هفته پیش تو مهمونی رابطمون تموم شد.

مامان با سرزنش گفت:

- اینطوری که تعریف کردی انگار خیلی دوستت داشته! اشتباه بزرگی کردی دختر، مشکلات خانوادش بودن؟ خب درست میشد. همین خانواده بابات هم اول من رو نمیخواستن، میگفتن مامان و باباش مردن ما این دختر رو از کی خواستگاری کنیم؟ خدایا مرز عمو بزرگم اومد آبروم رو جمع کرد. الان بین عزیزجونت به سر من قسم میخوره. همه‌ی این‌ها درست میشد عجله کردی ماهین!

درد دل کردن با مامان حالم رو بهتر کرده بود، حالا احساس سبکی می‌کردم روی تختم دراز کشیدم:

- خیلی خودم رو سرزنش می‌کنم مامان، باید چی‌کار کنم؟

دستم رو نوازش کرد و بالبخند مهربونی گفت:

- امشب باخیال راحت بخواب. فردا هم پاشو برو سرکارت. بسه هرچی فرار کردی. برو شرکت و اگه دیدیش خیلی عادی رفتار کن، جوری که انگار فقط دوتا همکار هستید.

- خیلی سخته!



مامان چشم‌هایش رو برای لحظه‌ای روی هم فشار داد:

- میدونم سخته، ولی باید عادت کنی. اون حق داره که ازت ناراحت باشه باید بهش زمان بدی تا کنار بیاد؛ اما این مدت حتماً جلوی چشمش باش.

از این‌که انقدر منطقی صحبت می‌کرد اعصابم خورد شد. مامان خم شد و گونم رو بوسید:

- حالا بخواب و دیگه فکر نکن بسپرش به خدا اون اگه بخواد همه چیز درست میشه.

بلند شد و رفت سمت در.

- مامان.

چرخید سمتم:

- هان؟



- مرسی که به حرفم گوش کردی حالم خیلی بهتر شد.

مامان: من هم ازت ممنونم که بهم مثل یه دوست اعتماد کردی و حرفهات رو زدی.

- فقط من این داستان بهم خوردن رابطه رو حتی به کتی هم نگفتم، لطفاً توهم به کسی نگو.

مامان: من هم به کسی چیزی نمیگم خیالت راحت، خوب بخوابی.

رفت بیرون و در اتاقم رو پشت سرش بست.

از استرس روبه‌رو شدن با ارسال ساعت پنج صبح بیدار شدم صورتم رو شستم و نشستم جلوی آینه. هنوز سه ساعت وقت داشتم. هندزفری گذاشتم و همون‌جوری که آهنگ گوش می‌دادم موهام رو با حوصله اتو کشیدم. ساعت شش بخاطر فشار گرسنگی دوتا نیمرو خوردم و سماور رو برای مامانم روشن کردم که هر وقت بیدار شد چای دم کنه. برگشتم توی اتاقم و با آرایش سعی کردم خوشگل‌تر از همیشه باشم. چتری‌هام رو بعد یه هفته مرتب کردم و ریختم روی پیشونیم.

راس ساعت هشت بود که رسیدم شرکت. انقدر استرس داشتم دلم می‌خواست از همون راهی که اومدم برگردم؛ اما جملات مامان رو با خودم تکرار می‌کردم:

- اگه دیدیش خیلی عادی رفتار کن جوری که انگار فقط دوتا همکار هستید.

با چندتا از همکارهام وارد آسانسور شدیم و هرکی طبقه مورد نظرش رو زد. وقتی نوبت به طبقه چهار رسید جلوتر از بقیه ایستادم و زمزمه کردم:

- مثل یه همکار، عادی و معمولی!

تا آسانسور بایسته تو دلم نالیدم نه من نمیتونم خدا کنه امروز شرکت نیاد و بره آتلیه، از استرس قلبم تو دهنم می‌زنه.

توقف آسانسور باعث شد در رو به سمت بیرون هول بدم همزمان بامن یه نفر از بیرون در رو کشید. یه قدم به جلو برداشتم، ای شانسِ نکبتی من، بِخُشک!!

نگاهم تو چشم‌های مشکلی و سردش خیره موند. ته ریشش، سیاهی زیر چشم‌هاش، موهای ساده و بهم ریخته‌ش، بی حوصلگی صورتش! همگی فریاد می‌زدن که هنوز نتونسته خودش رو جمع کنه. بغض کردم. دلم خواست اسمش رو صداش کنم؛ اما اخم غلیظی که به چهرم کرد، باعث شد خودم رو کنترل کنم و از آسانسور برم بیرون.



از کنارم رد شد جوری که حتی بوی ادکلنش هم بهم نخوره؛ انگار که داشت از کنار یه تیکه آشغال رد می‌شد!

بغضم راهش رو توی چشم‌هام پیدا کرد. با صدای حرکت آسانسور به خودم اومدم و به بالا رفتن شماره طبقات خیره شدم، خیلی بهش سخت گذشته. کاش نمی‌اومدم!

کل روز یواشکی اتاقتش رو کنترل می‌کردم که بفهمم در چه حاله؛ اما از همون لحظه‌ای که جلوی آسانسور دیدمش دیگه خبری ازش نبود. انگار قصد نداشت به این طبقه بیاد، شاید هم کلاً رفته بود!

داشتم بی‌حوصله وسایلم رو جمع می‌کردم. کاش کلاً از این شرکت برم و دیگه هیچ‌وقت ارسلان رو نبینم. کوله رو انداختم روی دوشم و از اتاقتم رفتم بیرون. گوشیم توی دستم لرزید. همون جوری که آرام قدم برمی‌داشتم جواب دادم:

- جونم سامی؟



سام: سلام خوبی دختر؟

- خوبم قربونت.

سام: کارت تموم شده ؟

وارد آسانسور شدم دوتا از همکارهای خانم هم تو آسانسور بودن.

- آره دارم میرم خونه.

سام: خوبه چند دقیقه دیگه می‌رسم جلوی شرکت، باهم شام بخوریم؟

ذوقی توی دلم نشست. این یه هفته همش توی خونه خودم رو حبس کرده بودم. شاید بهتر بود یکم به روحم برسم.

- آره حتماً. منتظر می‌مونم.

سام: باشه فعلاً.



گوشی رو قطع کردم و از آسانسور رفتم بیرون. خودم رو رسوندم به ورودی شرکت و روی سکو منتظرش ایستادم. ماشینم رو صبح توی پارکینگ گذاشته بودم واسه همین خیالم راحت بود. قطعاً با ماشینِ سام می‌رفتیم.

از دور ماشینش رو دیدم با انرژی رفتم سمتش سوار شدم و سلام کردم.

لبخندی به روم زد:

- چه عجب این قیافه‌ی دلبرت رو دیدم ماهین خانم! یه هفته من رو از صدا و تصویر محروم کرده بودی، نکنه ناخواسته کاری کردم که ناراحت کرده خانم کوچولو؟

لبخندی زدم:

- نه عزیزم فقط به تنهایی نیاز داشتم.

درحالی که کمربندم رو می‌بستم، شنیدم که پرسید:



- خب کجا بریم؟

به چشم‌های منتظرش نگاه کردم:

- بریم یه رستوران جدید، به اینجا خیلی نزدیکه؛ حرکت کن آدرسش رو میدم.

ماشین رو به حرکت درآورد:

- غذاهاش خوب باشه‌ها، مریض نشیم!

- اینجا با ارسال زیاد رفتیم. حالت کافه‌س تخت و اینا داره. طعم غذاهاش هم بی‌نظیره.

سرتکون داد:

- هوم پس واسه تو جدید نیست، دراصل واسه من جدیده!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. دوماهی میشد که اینجا نرفته بودم تا قبل بهم خوردن رابطه
ارسالان خیلی درگیر بود و زیاد بیرون نمیرفتیم الانم که اینجوری شده!



سام: خب بگو ببینم چه خبیرا؟

مشکوک نگاهش کردم، همه‌ی حالت‌هایش از اولین لحظه‌ای که دیدمش داد می‌زد که از همه چیز باخبره.

- سامی!

زیرچشمی نگاهم کرد:

- جون!

- با مامان حرف زدی، درسته؟

آروم خندید:

- مامان پری حرف‌هایش توی دلش نمی‌مونه خودت می‌شناسیش دیگه، غصه که داشته باشه زنگ میزنه باهام درد دل میکنه.



با حرص گفتم:

- من ساده رو باش! دیشب گفت چیزی به کسی نمیگم من هم باورم شد. نداشت یه روز بگذره.

سام: خب مامانه دیگه! حق داره نگرانت باشه.

پوفی کشیدم و به روبه‌روم نگاه کردم:

- این میدون رو بیچ سمت چپ، بعد مستقیم برو بالا.

سام: تو نمی‌خوای چیزی بگی؟

- مامانم گفته دیگه.

سام: دوست دارم خودت دوباره همه چیز رو تعریف کنی، چی شد که اون آقا بیخیال شد؟ مامان پری خیلی واضح نمی‌دونست



هنوز هم به جلو خیره بودم. دست به سینه شدم و آرام گفتم:

- فردین رو یادته؟ همون که برات تعریف کرده بودم با ارسال مشکل داره...

با دیدن کوچهی کافه که داشتیم ازش رد می‌شدیم، حرفم رو قطع کردم و با صدای بلندی گفتم:

- عه عه برو داخل این کوچه، چقدر تند میرونی!

سریع چرخوند تو کوچه، چون یهویی و بدون راهنما بود ماشین‌های پشت سرمون شدیداً بوق زدن:

- ماهین جون زودتر باید بهم بگی! ممکنه بود تصادف کنیم.

دست به سینه نشستم:

- خب گفتم که خیلی تند میرونی، همین چند دقیقه پیش بود ازت خواستم این خیابون رو مستقیم بری بالا، بفرما اینجاست. رسیدیم.

با دست به عمارت قدیمی که ورودی رو با درخت مصنوعی و چراغ تزئین کرده بودن اشاره کردم از شانس خوبمون جای پارک خالی داخل کوچه بود، همون جا پارک کرد. ماشین که خاموش شد، دستم رفت به دستگیره در، بازوم رو گرفت:

- وایستا، داشتی فردین رو تعریف می کردی.

دستگیره رو رها کردم و چرخیدم سمتش:

- با فردین نقشه کشیدم که حال ارسلان رو بگیرم چون فهمیدم اون سر من با فردین شرط بندی کرده بود، و مسئلهی بعدی این بود که مامانش اینا شدیداً مخالف دوستی مون بودن، باید یه جوری تمومش می کردم. این جوری وانمود کردیم که انگار باهم درارتباط بودیم و ارسلان مچمون رو گرفت، بعد فردین رو زد.

صدام رو مثل اون دختر کوچولو بچگونه کردم و ادامه دادم:

- من هم زد، خورد، دَبا* کرد، زد.



غش غش خندید:

- چرا مثل آدم حرف نمی‌زنی؟

درحالی که زل زده بودم به چراغ‌های رنگی آویزون از درخت گفتم:

- آخه خودم هم نمیدونم دقیقاً چه اتفاقی افتاد، فقط میدونم همه چیز بهم خورد.

با صدای گرفته از بغض ادامه دادم:

- اشتباه کردم.

سام: خب از اول هم همین فکر رو داشتی یادته دیگه! اون شب که از نقشه‌های تو مغزت گفتمی قصدت این بود که این اتفاق بیفته حالا شده! مخ پسر حاجی رو زدی، آبجی بزرگه رو حرص دادی، خانوادش هم ازت حسابی ترسیدن، حالا هم ولش کردی؛ مگه همین رو نمی‌خواستی؟



*دَبا : دعوا به زبون دختر کوچولوی کلیپ مشهور قدیمی.

سرم رو انداختم پایین. روم نمیشد بگم این بین خودم هم دل باختم. در رو باز کردم:

- بریم دیگه گرسنه.

باهم از ماشین پیاده شدیم، ریموت رو زد که قفل بشه حرکت کردیم سمت ورودی عمارت.

سام: باز چی رو پنهان می‌کنی که بحث رو عوض کردی؟

اروم خندیدم و دستش رو گرفتم:

- دو دقیقه کارآگاه بازی درنیار برات تعریف می‌کنم.

باخنده دستم رو فشرد و وارد کافه شدیم. فضای این‌جا رو به خاطر تخت‌های سنتی و ریسه‌های زیبا، حوض و گلدون‌های رنگی خیلی دوست داشتم. نفس عمیقی کشیدم انگار این‌جا همیشه هواش تمیز بود!

زیاد شلوغ نبود از بین تخت‌هایی که ردیفی دو طرف حوض و درخت‌های وسط عمارت گذاشته بودن، شاید سرجمع پنج تا تخت پر بود. صدای خنده‌ها و شلوغی دوتا تخت بغل هم خیلی جلب توجه می‌کرد. با دیدن نیما و شیدا متوجه شدم دوست‌های ارسلان اونجان

سام: کجا بشینیم؟

خواستم چیزی بگم که نگاه بچه‌ها کشیده شد سمت من فکر کردم متوجه من شدن و میخوان صدام کنن تا این‌که نیما با صدای بلند گفت:

- ارسی کجا موندی؟ بیا دیگه از گشنگی مردیم.

دست‌هام بی‌حس شد. چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم. ارسلان پشت سرمون جلوی ورودی ایستاده بود. عجیب‌تر از این‌که بچه‌های اکیپ متوجه من شدن؛ اما بی‌توجه بودن. نگاه ارسلان بود که به دست‌های گره خورده‌ی من و سام خیره شده بود. نیشخندی زد و از کنارم رد شد. درست همون‌جوری که صبح رد شده بود! لبم رو گاز می‌گرفتم تا حرص دلم خالی بشه، حتماً برای بچه‌ها همه چیز رو گفته که بهم بی‌توجهی کردن.

چرا اصلاً شانس ندارم؟ یک شب خواستم حال و هوام عوض بشه باید همین امشب اون هم میومد اینجا؟ سام دستم رو کشید و برد سمت تخت‌های اون‌طرف که درخت‌های وسط عمارت باعث میشد دید کافی به هم نداشته باشیم. این‌جوری خواست که من راحت باشم.

کفش‌هام رو درآوردم و به پشتی تخت تیکه دادم. سام هم رو به روم نشست. صدام از بغض می‌لرزید؛ اما میخواستم قوی باشم با همون وضع سفارشمون رو برای گارسون گفتم و بعد سعی کردم جوری بشینم که از لای درخت‌های وسط بتونم بینمش. تختشون درست روبه‌روی ما بود. بین تلاش‌هام برای دید زدنش صدای سام رو شنیدم.

- پس خبرها از این قراره که ماهین ما عاشق شده!

از این‌که باز حال دلم رو فهمیده بود اشک توی چشم‌هام جمع شد. به بالا نگاه کردم تا اشک‌هام سرازیر نشه بعد آروم چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و زمزمه کردم:

- بد کردم سامی! خیلی دلخوره.

سام: ناراحت نشو ولی من دلخوری تو چشم‌هاش ندیدم، بیشتر تنفر بود!

لبم رو گاز گرفتم. سام نگاهی به لبم انداخت و ادامه داد:

- البته حق داره. مُچت رو با دشمنش گرفته؛ بدجوری سوزوندیش!



دیگه کنترل اشک‌هام دست من نبود با بغض گفتم:

- رو زخمم نمک نپاش سامی!

جعبه دستمال کاغذی رو هول داد سمتم:

- اشکت رو پاک کن! یه وقت متوجه بشه فکر می‌کنه خبریه.

یه برگ برداشتم و جوری که ریملم نریزه، کشیدم روی چشم‌هام:

- پیشمونم. منتظرم یه فرصت بهم بده تا بهش بگم غلط کردم.

سرم رو انداختم پایین:

- اما از من فرار می‌کنه، امروز بعد یه هفته توی شرکت دیدمش وقتی فهمید من اومدم شرکت رفت و دیگه برنگشت. الان هم که من و تو رو اینجا دید خیلی بد شد.

کلافه دست کشیدم رو پیشونیم:



- همین طوری هم خیلی حساس بود وای به الان!

صدای خنده‌های بلندشون میومد. با چشم‌های اشکی از لای برگ‌های کم پشت نگاهش کردم که چقدر از ته دل می‌خندید. دنیا و فرهاد تو جمعشون نبودن؛ اما بقیه بچه‌ها مشغول حرف زدن و خندیدن بودن.

پیامی روی گوشیم اومد. شماره‌ی شیدا بود بازش کردم:

- سلام ماهین جون ببخشید که همگی بهت بی‌توجهی کردیم. ارسال مدتی بهمون گفته باهم تموم کردین؛ اما دلایلش رو نگفت، فقط گفت اگه قراره ماهین تو جمع باشه من میرم و بهمون اجازه نداد که بهت زنگ بزنین یا پیام بدیم. ماهم ازش می‌ترسیم میدونی که بد اخلاق بشه چقدر غیرقابل تحمله! این پیام عذرخواهی رو از طرف همه‌ی بچه‌های اکیپ بپذیر امیدوارم زودتر رابطه‌تون درست بشه.

صدای سام باعث شد سرم رو بلند کنم:

- می‌بینی ماهین؟ اینجا نشستی و مثل ابر بهار اشک می‌ریزی اونوقت اون با دوست‌هاش می‌گه و می‌خنده می‌خواد بهت بفهمونه که براش مهم نیستی!



دوباره به ارسلان نگاه کردم. من حس می‌کردم این خنده‌ها تظاهره و دلم نمی‌خواست که حرف‌های تلخ سام رو باور کنم. لجباز گفتم:

- اون هنوز دوستم داره مطمئنم. به هیشکی درمورد فردین نگفته، یعنی هنوز روم غیرت داره! ایناها بین شیدا چی نوشته.

بی‌توجه به گوشیم که سمتش دراز کرده بودم تا پیام شیدا رو بخونه. خم شد سمت جلو و کنجکاو پرسید:

- این همه اطمینان از کجا میاد؟

گوشی رو کشیدم عقب و سرم رو انداختم پایین:

- قبل این‌که تموم کنیم با خانوادش حرف می‌زد تا راضی‌شون کنه بیان خواستگاری، حتی...

ابروهاش رو به حالت تفکر گره زد:

- حتی چی؟



خیره شدم به سبزی نگاهش و زمزمه کردم:

- بچه برایش مهم نبود، اولین کسی بود که من رو همین طوری که هستم می‌خواست.

لبخند خشکیده‌ای زد:

- با این تفاسیر ادکلنش هم از من خوشبوتر بوده دیگه!

بی‌حال خندیدم:

- هنوز اون خاطره رو یادته؟

خیره تو چشم‌هام گفتم:

- هیچ‌وقت فراموشش نکردم، گفتم یه روزی اگه یه پسری پیدا کنی که ادکلنش از من خوشبوتر باشه، باهاش ازدواج می‌کنی.



صادقانه گفتم:

- ادکلنش از تو خوشبوتره!

تکیه داد به پشتی:

- پس خیلی عاشقی.

- به نظرت امشب باهاش حرف بزنم؟

دستی تو موهای بورش کشید:

- فکر نکنم امشب موقعیت خوبی باشه، مخصوصاً که مارو باهم دیده.

نگاهم دوباره کشیده شد به اون سمت. فقط می‌تونستم نیم‌رخش رو ببینم. دوتا گارسون غذاها رو برامون چیدن. یه موزیک با صدای ملایمی هم پخش می‌شد. ارسلان خطاب به گارسون که کنارش بود با صدای بلند گفت:



- داداش بگو صداشو زیاد کنن، اکیپ ما عاشق این موزیکه!

گارسون صدای موزیک رو خیلی بیشتر کرد. همزمان و یک صدا شروع کردن با موزیک هم‌خونی کردن. دو سه تا تخت بغلی شون هم که پر شده بود با لبخند نگاهشون می‌کردن.

زمزمه‌ی صدای ارسلان از همه بیشتر بود و این من رو مجبور می‌کرد که به متن آهنگ قدیمی که از بهنام بانی بود توجه کنم:

با خودت نگفتی که بی تو می‌میرم

با خودت نگفتی تو غصه اسیرم، می‌شینم یه گوشه‌ی تاریکِ خونه

با یادت تا مرز دیوونگی می‌رم

واسه اینکه بفهمونی پشیمونی

یکم دیره دیگه کم کم صدای تو



داره از خاطر میره، دارم لچ میکنم با تو

آره فک کن که دیوونم، تو که کشتی غرورم رو

چی میخوای دیگه از جونم

نمیمونم کنار تو

نمیخوام خاطره هاتو، فقط جای یکی اینجاست.

یا من باید برم یا تو

نه اون احساسه غمگینم

نه اون روحه ترک خورده، یه زخمِ کهنه ام

زخمی که از دستت نمک خورده



وقتی آهنگ تموم شد، شونه هام از گریه می‌لرزید داشت به در می‌گفت که دیوار بشنوه! سام
برام یه لیوان آب ریخت:

- خودت رو کنترل کن.

لیوان رو سر کشیدم و چیزی نگفتم. چندتا نفس عمیق کشیدم. با این همخونی یعنی فاتحه‌ی
من رو خونده و دیگه هیچوقت برنمی‌گرده. سعی می‌کردم گریه‌هام رو قورت بدم تا بیشتر از
این غرورم خورد نشه. له کردن کباب با چنگال توسط سام نشون از عصبی بودنش داشت.
حس می‌کردم دلش می‌خواد سرم رو بکوبه به دسته‌ی تخت، بعدش هم سر ارسلان رو بکوبه
به درخت. چند دقیقه توی سکوت غذا خوردیم. البته من بیشتر بازی می‌کردم و حواسم
زیرچشمی به اون سمت بود! پر سر و صدا و با خنده‌های بلند شام می‌خوردن. چند دقیقه در
این وضعیت گذشت که شامشون تموم شد و قصد رفتن کردن. ارسلان خودش رو مشغول
پوشیدن کفش‌های اسپرتش نشون میداد؛ اما بهم نگاه می‌کرد، نگاهی که پر از حرف بود و
حتی از بین شاخه‌های درخت هم می‌تونستم بفهمم چقدر حرف باهام داره که نمی‌خواد بزنه.
بلند شد و رفت سمت ورودی. این‌جوری همیشه نباید بذارم با یه نگاه من رو آتیش بزنه و بره.
خواستم از جام بلند شم که سام از سمت چپم دستم رو گرفت. آرام گفتم:

- باید باهش حرف بزنم.

اخم غلیظی داشت:

- هنوز حرف نزدی و برات با یه آهنگ مسخره خط و نشون کشید!

- خب حق داره، باید انقدر ازش معذرت خواهی کنم تا ببخشه.

پر از غیض خیره شد تو چشمهام:

- زندگی فیلم هندی نیست ماهین، اینطور که معلومه بازنده‌ی این بازی خودتی! آقا ریلکس آهنگ می‌خونه و با دوست‌هاش خوش می‌گذرونن، هرهر خنده‌هاش همه جا رو پر می‌کنه. بعد تو یه جعبه دستمال کاغذی بغل کردی هق هق گریه‌هات رفته هوا! من که بهت گفته بودم ته این بازی خودت ضرر می‌کنی.

چنگال رو کوبیدم روی بشقاب، کیفم رو برداشتم و سریع کفش‌هام رو پوشیدم، به سرعت از کافه رفتم بیرون. سام دنبالم اومد و با ریموت درهارو از پشت سرم باز کرد. انقدر اعصابم خورد بود که می‌خواستم سام رو با همه‌ی استدلال‌هاش و زرنگ بازی‌هاش خفه کنم! نشستم توی ماشین و در رو محکم کوبیدم نشست پشت فرمون و روشن کرد.

- من رو ببر شرکت باید ماشینم رو بردارم.



زیر لب گفت:

- باشه.

عصبی داد زدم:

- به من نگو (باشه)

خندش رو کنترل کرد و چیزی نگفت. می‌دونست می‌خوام پاچش رو بگیرم. یکم از راه توی سکوت گذشت دلم پر از حرف بود و می‌خواستم همه‌ی حرصم رو سر این پسر بدبخت بغل دستم خالی کنم، یکم این پا و اون پا کردم و بالاخره گفتم:

- اصن تو به چه حقی من رو بازنده میدونی؟ درسته گناهکارم؛ اما بازنده نیستم ارسلانه که باخته نه من! ندیدی قیافش چه داغون بود؟ اون ریش‌های بلندش رو ندیدی؟

بغضم اومد پشت پلک‌هام:

- تازه خیلی هم لاغر شده بود.

اشک‌هام شروع به باریدن کرد و نالیدم:

- همش تقصیر منه... آره اصلاً من بازنده! قلبم رو باختم رفت.

با دست صورتم رو پوشوندم و زار زدم. ماشین رو کنار خیابون نگه‌داشتم و به زور دست‌هام رو از صورتم جدا کردم دست‌هام رو توی دستش فشار دادم و خیره شد توی چشم‌های اشکیم:

- به همون اندازه که اون داغون و لاغر شده توهم شدم. هردوتون باختین؛ اما حالا که شده! هیچ‌کاری هم از دست برنمیاد پس باید باهاش کناریبای باید قبول کنی که دلیل این حال خراب هردوتون، فقط تویی!

دست کشیدم رو گونه‌ی خیسم و دوباره دستم رو گرفتم:

- ماهین بخدا ارزش نداره این‌طوری خودت رو عذاب بدی من اگه سرزنش می‌کنم یا حرفی می‌زنم واسه اینه که نگرانتم، به امام حسین که خودت میدونی تنها ایمان منه نگرانتم! نمی‌خوام بیشتر از این عذاب بکشی.

دماغم رو کشیدم بالا و گفتم:



- ببخشید من اعصابم بهم ریخت و باهات بد حرف زدم دست خودم نیست این روزها یه دقیقه حالم خوبه یه دقیقه بعدش افسرده!

دستم رو ول کرد و ماشین روشن کرد:

- تو فحشمون هم بدی بازم قبولت داریم.

تلخ خندیدم. دستم رو از شیشه‌ی پایین سمتم بردم بیرون باد ملایم مهرماه انگشت‌هام رو نوازش می‌کرد.

مامان نگاهی به مانتوی کتی مشکی رنگم و کوله‌ای که رو دوشم بود انداخت، باتوجه پرسید:

- کجا میری؟

کلافه دستی روی شالم کشیدم:



- حس می‌کنم اونجاست مامان، باید برم ببینمش نمی‌تونم بیشتر از این تحمل کنم.

در اتاقم رو باز کرد و یواشکی نگاهی به بیرون انداخت دوباره در اتاق رو بست و آرام گفت:

- هیس! یواش حرف بزن بابات می‌فهمه‌ها! آخه الان به چه بهونه‌ای بفرستمت بیرون؟ یه ساعت دیگه مهمونامون میان.

کیفم رو از توی کمد برداشتم:

- سه هفته گذشت توی شرکت که یه جوری میاد و میره نگاهم بهش نیفته بیرون از شرکت هم که پیداش نیست این مدت هرجایی که قبلا باهم می‌رفتیم سر زدم تا دوباره مثل اون شب اتفاقی هم رو ببینم، خبری ازش نبود. مامان دارم دیوونه میشم باید باهاش حرف بزنم.

مامان: باشه ولی توروخدا زود برگرد! تولدته زشته که مهمون‌ها بیان و نباشی من یه دروغی به بابات میگم، ولی قول بده زود برمی‌گردی! به فکر آبروم باش.

لپش رو بوسیدم:



- الهی فدات بشم.

از جلوی در رفت کنار با عجله رفتم بیرون ساعت شش غروب بود بی توجه به بابا که می پرسید:

- کجا میری دختر؟

سریع خدا حافظی کردم و با پوشیدن کفش هام اجازه دادم مامان خودش یه دروغی بگه. صدای مامان رو از پشت در شنیدم:

- گفتم بره شیرینی بخره خودم یادم رفته بود.

با عجله حرکت کردم همون جوری که حواسم به رانندگی بود گوشیم رو درآوردم و نگاهی به پست جدید ارسال انداختم. یه عکس از خودش بود توی خلوتگاهمون. دوربین نیم رخ و تمام قدش رو گرفته بود نشون می داد که تنها نبوده. یه حسی بهم میگفت همین الان پاتوقمونه و باید برم تا باهاش حرف بزنم.

سرعت بالام موقع رانندگی و بی توجهی به ماشین های اطرافم که با بوق فقط ازم فاصله می گرفتن تا تصادف نکنیم باعث شد خیلی زود برسم.



غروب بیست و ششم مهرماه بود و هوای دلگیری داشت. ارسلان نبود. رفتم سمت تخته سنگ و نشستم، با اشک به پاکت سیگاری که افتاده بود پایین تخته و فیلترهای سیگارها دور و ورش بود نگاه کردم، بمیرم که داری با خودت این کارو می‌کنی! یکی از فیلترهای سیگارش رو برداشتم و مثل احمق‌ها باهاش حرف زدم.

- ارسلان امشب بیست و پنج سالم میشه، میای تمومش کنیم؟ بیا آشتی کنیم! تولدم رو تبریک بگو و من رو ببخش.

اشک‌هام جاری شد:

- ارسی مامان و بابام هر سال واسم تولد می‌گیرن چون یه سال دیگه هم تلاش کردم و زنده موندم؛ اما اگه تو رو نداشتم باشم دیگه هیشکی تولد بعدیم رو نمی‌بینه! بخدا قلبم تو حلقم میتپه به زور خودم رو نگه‌داشتم. برگرد ارسلان. برگرد و بهم جون بده.

کلافه از جام بلند شدم و پام رو کوبیدم رو زمین. رو به شهر فریاد زدم:

- غلط کردم ارسی... من رو ببخش!

صدای زنگ گوشیم از ماشین میومد خسته خودن رو انداختم روی صندلی ماشینم و در رو بستم جواب دادم:



- چیه کیومرث؟

کیومرث: تو کدوم گوری؟ رفتی شیرینی بپزی یا بخری؟

- همه جا تعطیله بخاطر غروب جمعه.

کیومرث: باشه برگرد بیا ما منتظریم.

- باشه الان میام.

منتظر نشدم چیزی بگه قطع کردم، متوجه شده بود حالم خوب نیست واسه همین مثل قدیم سربه سرم نداشت.

بی حال کفش هام رو درآوردم و وارد خونه شدم



- سلام.

توجه‌ها سمتم کشیده شد و شروع و کردن دست زدن و سر و صدا راه انداختن.

کیومرث درحالی که با بادکنک‌های آبی تو دستش بازی می‌کرد نشسته بود روی مبلی که واسه من تزئینش کرده بودن:

- علیک سلام خاله سوسکه‌ی تازه متولد شده! بیا ببین چه چیزایی برات خریدم.

و اشاره‌ای به بادکنک‌های آبی و سفید دور مبل کرد. لبخندی بهش زدم.

عمو محمود قبل اینکه بخوام چیزی بگم، گفت:

- بیا دیگه دختر دلمون برات تنگ شد.

کتی: من شیرینی خریدم الکی رفتی دنبالش.

لبخند مصنوعی زدم:

- دیگه مامان خواست برم.

بی انرژی بودنم باعث شد یکم جوّ سنگین بشه. سکوت کردم، این روی من رو تاحالا کسی ندیده بود فقط سام و مامان بودن که می‌دونستن من چه مرگمه.

- لباسم رو عوض کنم برمی‌گردم.

خاله دستی روی شومیز کرم رنگش کشید و روی مبل تک‌نفره جابجا شد:

- برو دختر خوشگلم.

وارد اتاقم شدم و درو بستم. رفتم سمت کمد. شلوار اسکینی مشکی رنگی که پام بود رو درنیاوردم فقط مانتوم رو با یه تی‌شرت گشاد و نسبتاً بلندی که روش کلی طرح میکی‌موس داشت و زمینه‌اش آبی رنگ بود عوض کردم. درحالی که جلوی آینه نشسته بودم تا آرایش کنم با بغض یه آهنگی رو زمزمه کردم:

تویی که عاشقم شدی، خبر نداری از من! شبِ تولدم شد و همه کنارم هستن.



با چشم‌های پر از اشک خط چشمی کشیدم و رژ کالباسی رنگی زدم:

نه حرفی از تو میشه و نه از خودت نشونی، تو این شلوغی فکرمو کجاها می‌کشونه.

دستی روی موهای خرمایی که خیلی بلندتر از قبل بود و داشت به کمرم می‌رسید کشیدم و اوج آهنگ رو خوندم:

میدونم اگه بودی کنارمن الان حالم خوب بود، واسه جداییمون هنوز خیلی زود بود، تنها موندم تو این شلوغی! کاش میدیدمت کاشکی تو اینجا بودی.

در اتاقم با چند ضربه باز شد.

سام درحالی که با دست چپ دستگیره در رو نگه‌داشته بود تکیه داد به چهارچوب سفید در اتاقم:

- از بس که افسرده‌ای همه اون بیرون حالشون گرفته شد.

روی موهای فرم، تل پارچه‌ای آبی رنگی زدم و چتری‌هام رو مرتب کردم در همون حین گفتم:



- من خوبم.

سرش رو تکون دادم:

- آره تو راست میگی.

باهم از اتاق رفتیم بیرون. بین شوخی‌های کیومرث و خنده‌های جمع روحیم بهتر شد. شام رو خوردیم و بعد از شام کیکم رو آوردن. بعد از فوت کردن شمع و آرزویی که مشخص بود کیک رو بردیم درواقع مسخره‌ترین تولد عمرم بود. چون مثل سال‌های قبل از ته دل شاد نبودم. آخرشب با فکر و دلی پر خوابیدم.

آبان ماه با سوز نسبتاً سرد و برگ ریزون‌های پاییز اومده بود، حال و هوای محرم خیابون‌های تهران، ایستگاه صلواتی‌ها و شلوغی عزادارای شبانه حسابی به دل غمگینم می‌نشست.

اهل مسجد و هیئت نبودم؛ اما همیشه به این ماه احترام می‌ذاشتم و ساده‌تر لباس می‌پوشیدم. تو شرکت از چند نفر شنیده بودم که خانواده مشایخی تا چهلم امام حسین یه

هیئت دارن و هرشب مراسم برگزار می‌کنن. بیشتر بچه‌های شرکت که هرشب می‌رفتن هیئت مشایخی و تو عزاداری‌ها شرکت می‌کردن. از آرامش عزاداری‌شون بهم گفته بودن. به سرم زده بود یه شب برم و ببینم چه خبره! مطمئن بودم ارسال رو اونجا می‌بینم. مانتو کتی مشکی رنگم رو با بافت مشکی که از زیرش پوشیده بودم و یک شال مشکی ست کردم. چتری‌هام بلندتر شده بود برای همین به زور سنجاق جمعشون کردم و بدون هیچ آرایشی راه افتادم سمت آدرس هیئت. یه خونه‌ی قدیمی دوطبقه که تبدیل شده بود به هیئت و رفت و آمد زیادی داشت. پرچم‌های یاحسین و پارچه‌های سیاه از جلوی در تا داخل خونه رو پوشونده بود ناخواسته قلبم آرام شد. صدای نوحه و سینه‌زنی از داخل خونه می‌ومد. جلوی در ورودی ایستاده بودم و به هیاهوی حیاط نسبتاً بزرگ نگاه می‌کردم. چندتا مرد دیگ‌های بزرگی رو می‌آوردن توی حیاط پشت سر اون‌ها یه سری مردم توی کوچه صف و ایستاده بودت برای نذری گرفتن.

خودم رو کشیدم گوشه‌ی دیوار حیاط که مزاحم کسی نباشم پام نمی‌کشید که برم داخل خونه. مرد حدوداً چهار ساله با ریش‌های پُر جوگندمی و هیکل درشت با فاصله ازم ایستاد درحالی که نگاهش به موزائیک جلوی پام بود، گفت:

- خواهرم برای نذری باید تو کوچه صف بایستید. لطفاً بفرمایید ته صف.

نگاهم روی صورت سرخ و سفیدش و یقه کپ شده‌ش چرخید:

- نذری نمی‌خوام فقط اومدم نوحه گوش بدم.

متعجب نگاهش رو دوخت به دیوار پشت سرم هنوزم حجب و حیا بهش اجازه نمی‌داد
مستقیم نگاهم کنه. سریع خودش رو جمع کرد رفت داخل کوچه.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم یعنی خانواده ارسلان می‌دونستن با پسرشون چیکار کردم؟ فکر
نمی‌کنم ارسلان گفته باشه چون رفتارهای حاج رسول بامن تغییر نکرده بود. چندتا پسر هم
سن و سال ارسلان با دیگ بزرگ وارد حیاط شدن. ماشاالله حاجی دست و دلباز بود. داشتم به
سه تا دیگ بزرگ توی حیاط نگاه می‌کردم که صدای ارسلان از جلوی در بند بند وجودم رو
لرزوند:

- مامان.

بدون اینکه منو ببینه از جلوم رد شد و جلوی در فلزی سفید با شیشه‌های مات ایستاد. انگار
آقایون طبقه بالا بودن و خانوم‌ها پایین. یعنی من رو ندید که بی‌توجه بهم رفت سمت در
طبقه پایین؟

چند لحظه بعد مامانش اومد جلوی در با صدایی که مشخص بود گریه کرد گفت:

- جانم؟

چون در قسمت خانمها باز شده بود سرش رو انداخت پایین:

- بگو بیان غذاهارو بکشن مردم بیرون منتظرن.

حاج خانم در رو جمع تر کرد، چیزی که من از بیرون می دیدم یه تعداد خانم چادری بود،
نمیدونم چرا انقدر سخت می گرفتن!

- گفتم داخل سفرههارو پهن کردن بگو طبقه بالا هم پهن کنن.

ارسلان بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: بالا همه چی آمادهست فقط باید غذاهارو بکشید.

حاج خانم برگشت داخل و ارسلان از پله های کنار در رفت بالا. صدای نوحه قطع شده بود،
انگار خیلی دیر اومدم که دارن شام میدن. امام حسین هم من رو برای مراسمش نخواست!

چند لحظه ای همونجا ایستادم و به رفت و آمد آقایون که تلاش می کردن شرایط کشیدن غذا
رو با پهن کردن فرش آماده کنن نگاه کردم تا اینکه ارسلان اومد پایین و پشت سرش چند نفر
دیگه. واقعا من رو ندیده؟ شاید هم خیلی گوشه ایستادم و نشناخته. الهی بمیرم چقدر لاغر
شده چقدرم ریش بهش میاد. ریش مرتب و یه دست مشکمی که داشت با اون سیبیلها کلا
چهرش رو تغییر داده بود و بیشتر از قبل به دلم می نشست!



لباس‌های سر تا پا مشکی پوشیده بود با موهای ساده‌ای که مشخص بود فقط شونه کرده. چندتا خانم به همراه الناز اومدن بیرون و رفتن سمت دیگ‌ها. انگار ارسلان و الناز آچار فرانسه‌ی مراسم بودن، چون همه صداشون می‌کردن. الناز زیر چادرمشکی‌ای که با مرواریدهای سیاه طرح دوزی شده بود، روسری و ساق دست مشکی با لبه تور مشکی پوشیده بود و حسابی یه دخترحاجی پولدار به نظر میومد! یه سینی غذا رو برد داخل خونه وقتی برگشت متوجه من شد مات و مبهوت نگاهم کرد باعجله خودش رو رسوند بهم:

- ماهین جون!

هم‌دیگر رو محکم بغل کردیم.

- خوبی الناز؟

نگاهی به سر تا پام کرد:

- کی اومدی؟ چرا اینجا ایستادی؟

یکی از خانوم‌ها صداش کرد:



- الناز بیا این سینی رو ببر داخل دیر شد.

برگشت و رو به پسر جوانی که دورتر از ما برای کمک ایستاده بود گفت:

- پسرعمو قربون دستت میشه ببری تا جلوی در؟ خانوما ازت می‌گیرن.

دوباره چرخید سمت من و بی‌قرار پرسید:

- بین تو و امیر چی گذشته ماهین؟ یه شب خوابید و از فرداش دیگه اسمت هم نیاورد. ولی روز به روز داغون‌تر میشه، همیشه بوی سیگار میده به زور عطر و ادکلن داریم از بابام مخفی می‌کنیم که سیگاری شده اگه بابا بفهمه از خونه بیرونش می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم، خداروشکر که به خانوادش چیزی نگفته. چی بگه آخه؟ بگه دختری که این‌همه سنگش رو به سینه کوبیدم دورم زده؟

الناز سکوت‌م رو دید ادامه داد:



- انگار توهم خیلی داغونی، این پسر ما که کلاً دیوونه شده. چند وقت پیش سرش تو گوشی بود لبخند می‌زد یواشکی رفتم پشتش توی گوشی رو نگاه کردم دیدم داره عکس‌های تورو ورق میزنه.

صداش رو آورد پایین‌تر و با چشم‌های درشتش خیره شد به لرزش لب‌هام. بغض هجوم آورده بود به گلوم ک چشم‌هام.

- بهش گفتم داداش انقدر دوستش داری چی شده که دیگه نمیگی می‌خوامش؟ ازم عصبانی شد که فضولی کردم بعد هم‌گفت یه بار دیگه اسم ماهین رو جلوم بیاری دیگه نگاهت نمی‌کنم!

به خانم مسن از روی سکو با صدای بلند گفتم:

- الناز خانم بیا کمک مردم بی‌غذا موندن.

الناز دوباره چرخید عقب:

-الان میام عمه جون.

تو چشم‌هام نگاه کرد و با ناراحتی که از تَن ضعیف صداس می‌بارید گفت:

- ماهین منتظرم باش میام پیشت.

با عجله رفت سمت عمه جونش. چشم‌هام از اشک پر شده بود و معده‌ام به صورت عصبی تیر می‌کشید، یعنی ارسلان انقدر دوستم داشت که هنوز عکس‌هام رو پاک نکرده؟ لعنت بهت ماهین که اینجوری تمومش کردی.

یاالله گفتنِ دوتا از آقایون جلوی در که غذا رو بین مردم تقسیم می‌کردن، باعث شد از فکر دربیام و از سر راهشون برم کنار. دوباره چسبیدم به کنج چپ دیوار کنارِ در و به بقیه نگاه کردم. چند دقیقه بعد از این‌که پخش کردن غذا بین مردم تموم شد و جلوی در خلوت شد؛ تعداد زیادی از خانم‌ها و آقایونی که داخل شام خورده بودن هیئت رو ترک کردن و حیاط حسابی شلوغ شده بود، فکر کردم شاید بهتره که برم. از اولش نباید میومدم. اصلاً من از جون ارسلان چی میخوام؟ گفتم تمومش کنم تا بره زندگی کنه حالا چه مرگمه افتادم دنبالش!؟

جلوی در ورودی بودم که الناز پشت سرم صدام کرد:

- ماهین وایستا شام آوردم.



به دو پرس ظرف غذایی که دستش بود نگاه کردم و لبخندی زدم. حیاط داشت کم کم خلوت میشد دنبال الناز رفتم سمت سکویی که وصل میشد به در ورودی خانم‌ها و راه‌پله‌ی آقایون. روی یک تیکه موکت چهارتای طوسی که گوشه‌ی سکو پهن بود، نشست. من هم کنارش نشستم. در ظرف یک‌بار مصرف رو باز کرد:

- داخل هنوز شلوغه بعضی‌ها دیرتر بهشون شام رسیده. بیا ماهم سریع بخوریم.

ظرف رو باز کردم یه سیخ کوبیده و دوتا گوجه و برنج کره خورده بوی خوبی داشت؛ اما معده‌ی منی که افسرده بودم رو بهم میزد. درش رو بستم و به زور گفتم:

- من اصلاً میل ندارم الناز، ببخشید.

همونجوری که تند تند قاشق رو پر می‌کرد گفتم:

- مگه میشه؟ غذا رو در هر شرایطی باید بخوری. صبر کن ماست و نوشابه یادم رفت شاید اونا بتونن اشتهای تو رو باز کنن.

خواست بلند بشه دستش رو گرفتم:



- بشین دختر انقدر زحمت نکش همین جوری می خورم.

دست چپش رو گذاشت روی دستم با لبخند گفت:

- واسه دل خودم هم دارم میرم آخه ماست و نوشابه می خوام .

لبخندی بهش زدم. سریع با دوتا نوشابه و دوتا ظرف ماست تک نفره برگشت. یه قاشق از غذا خوردم.

درحالی که قاشق رو از برنج پُر می کرد، کنجاو پرسید:

- امیرارسلان رو ندیدی؟

با چنگال پلاستیکی سفید رنگم روی کوبیده خط کشیدم:

- دیدمش ولی انگار اون من رو ندید.



نمی‌خواستم اشک توی چشم‌هام رو ببینه برای همین نگاهم به کوبیده‌ی تو ظرف بود و
صداش رو شنیدم:

- طبیعیه! اون کلاً تو هیئت سرش رو بلند نمی‌کنه.

سرم رو بلند کردم:

- وا مگه میشه؟

به تایید حرفش سرش رو تگون داد:

- آره میشه، اون از این کارها زیاد می‌کنه، به قول مامانم اراده کنه دیگه مادر و خواهر خودش
هم نگاه نمی‌کنه .

قاشقم رو بی‌میل توی برنج حرکت دادم. پس حق داشت من رو نشناسه چون اصلاً نگاه نکرد.
صدای الناز من رو از فکر درآورد .

- بخور دیگه نگاه نکن الان حیات خلوته دو دقیقه دیگه همه می‌خوان برن شلوغ میشه‌ها.
غذاهامون هم می‌مونه زیر دست و پا.

صدای پا از راهپله‌ها اومد هر دو مون به راهپله نگاه کردیم. با دیدن ارسال انقدر هول شدن ناخواسته سر جام ایستادم. از دیدنم جا خورده بود، چند ثانیه به چشم‌های اشکیم زل زد و بعد بی‌حرف رفت سمت در حیاط. با بغض به الناز نگاه کردم که دهن نیمه بازش نشونه‌ی تعجب از رفتار سرد ارسال بود.

- اگه می‌خوای باهاش حرف بزنی زود برو دنبالش، همیشه بعد از شام پیاده میره مسجد محل که ظرف‌های غذاشون رو بیاره.

بیشتر از این منتظر نمودم و سریع کفشم رو پوشیدم با عجله رفتم دنبالش. خیلی تند قدم برمی‌داشت. توی تاریک و روشن کوچی باریک بین رفت و آمد مردهای هیئت وسط کوچی بازو رو گرفتم و مجبورش کردم بایسته:

- ارسال.

ایستاد؛ اما هنوز هم پشتش بهم بود. خودم روبه‌روش ایستادم.

- چرا ازم فرار می‌کنی؟

به چشم‌های پر از اشکم خیره شد و بعد به اطراف نگاه کرد، از نگاهش فهمیدم نگران بود کسی از آشناها مارو ببینه.

- ذات فراریم می‌ده.

لبم رو گاز گرفتم. از کنارم رد شد، دوباره رفتم سر راهش:

- باید به حرفم گوش کنی ارسلان. آره تو، من و فردین رو دیدی؛ اما اونا همش نقشه بود.

منتظر به چشم‌های سردش نگاه کردم که بدونم عکس‌العملش چیه. دست‌هاش رو گذاشت داخل جیب شلوارش کتون مشکی رنگش و این نشون میداد منتظر بقیه حرفم ایستاده:

- اولین بار که باهم کات کردیم یادته؟ فردین بهم گفت که تو سر من شرط بستنی واسه همین اومدی سمتم، من هم ازت عصبانی شدم چون بهم حقیقت رو نگفتی.

سرم رو انداختم پایین، نمی‌خواستم بگم بخاطر این که راحت‌تر ترکم کنی این کار احمقانه رو کردم. با صدایی که از خجالت تحلیل می‌رفت ادامه دادم:

- فقط خواستم اینجوری تلافی کنم وگرنه به خدا قسم هیچی بین من و فردین نبوده حتی صحبت هم نمی‌کردیم. من... ارسلان، من...

حرفم رو بریدم. نمی‌تونستم بگم (من دوستت دارم) گریه‌هام شدت گرفت، نفس عمیقی کشیدم و نالیدم:

- ببخشید ارسی، باشه؟ من رو ببخش، نفرینم نکن.

فقط نگاه می‌کرد. چشم‌هایش نم اشک داشت؛ اما با غرور خودش رو حفظ کرده بود. هاله‌ای از اشک جلوی چشم‌هایش جمع شده بود، زمزمه کرد:

- فقط بگو چرا حرف‌های اون عوضی رو باور کردی؛ اما عشقی که من بهت داشتم رو نه!

سکوت کردم جمله‌ش چرا داشت؛ اما لحنش سوالی نبود این لحن کلی حرف پشتش بود! این لحن گله داشت، شکایت داشت. سکوتم رو دید، دوباره به اطراف نگاه کرد کوچه خلوت‌تر شده بود، با صدای پایین‌تری ادامه داد:

- گیریم من سر تو شرط بسته باشم، اصلاً با نقشه اومده باشم سمتت، آخه الاغ مگه من کم بهت محبت کردم؟ کم گفتم دوستت دارم؟ کم گفتم عاشقتم؟! دردت چی بود که خواستی تلافی کنی؟

با یادآوری محبت‌هایش نتوانستم طاقت بیارم و تصمیم گرفتم واقعیت رو بهش بگم، با گریه
صدام رو یه مقدار بردم بالاتر:

- من با وجود حسی که بهت داشتم تا آخر این نقشه پیش رفتم. فقط واسه خوشحالی
خانوادت، خواستم اینجوری ترکم کنی تا برگردی به قبل، دوباره همونی بشی که مامانت
می‌خواد.

تو چشم‌هایش خیره شدم تا تاثیر حرفم رو بفهمم. نگاهش ناباور بود! ادامه دادم:

- فقط حلالم کن ارسی نمی‌خوام آهت پشت سرم باشه.

نزدیک‌تر بهم ایستاد و با دست چپ به یقه مانتوم چنگ زد با حرصی که از صدای ضعیفش
می‌بارید تو صورتم غریب:

- انقدر پست و بی‌معرفتی که برای راحت کردن خودت اینجوری دنیامو روی سرم خراب
کردی؟ این‌همه با خانوادم سر تو دعوا کردم و تو میگی برای خوشحالی اونا این بلا رو سرم
آوردی؟ یه بار مامانم اومد برات خط و نشون کشید جا زدی! تو هیچوقت دوستم نداشتی.



کف دست‌هام رو روی گوشم فشار دادم و این باعث شد یقه‌م رو رها کنه و من آروم التماس کردم:

- باهام تند حرف نزن ارسی، توی گوش من فقط صدای مهربونی‌هاته. نمی‌خوام خراب بشه.

نفس عمیقی کشید. با بغضی که صدای مردونش رو جذاب‌تر می‌کرد گفت:

- پس ببین من چه حالی داشتم وقتی خنده‌هایی که مال خودم بود و دلمو برده بود کنار یکی دیگه به گوشم رسید! ببین چجوری خرابم کردی.

بهش نزدیک شدم. دلم برای بوی ادکلنش تنگ بود. دلم خواست بغلش کنم؛ اما خودش رو کشید عقب:

- صدای خنده‌های پشت دیوارت، کنار اون پست‌فطرت شده کابوس هرشب من! دلم می‌خواد برم هیپنوتیزم کنم و هرچی از تو بوده رو یادم بره.

نگاهش به کفش‌های اسپرت مشکی‌رنگم بود و من سعی داشتم تا دقیق بهش نگاه کنم.



- من پشیمون شده بودم و فقط می‌خواستم اونجا رو ترک کنم. فردین متوجه شد و برای خراب نشدن نقشه‌هاش... قلقلکم داد. اون خنده‌ها دست من نبود.

عقب‌تر ایستاد و درحالی که به نوک کفش‌های اسپرت نوک مدادی‌اش خیره بود با صدای ضعیفی گفت :

- قبل از تو نمی‌دونستم پشت سرم چندتا دل‌عاشق رو شکوندم؛ اما الان میدونم که تو خوب انتقام همه رو ازم گرفتی!

خواستم چیزی بگم که توی ثانیه‌ای به شدت از کنارم رد شد. پام رو کوبیدم روی زمین و با صدای بلندی گفتم:

- دیگه نمیتونم این عذاب رو تحمل کنم، مطمئن باش تا آخر این ماه خبر مرگم بهت میرسه چون قلبم دیگه نمی‌کشه!

باعجله رفتم سمت ماشینم. کاش یه شب توی خواب از غصه بمیرم! دیگه حوصله‌ی این دنیا رو ندارم که بخوام برای زنده موندن تلاش کنم.

نشسته بودم وسط اتاقم و با گیتار غمگین‌ترین چیزی که میشد رو می‌نواختم این روزها همه‌ی صفحه اینستاگرامم شده بود آهنگ‌های غمگینی که با بغض توی فیلتر سیاه و سفید می‌خوندم. بخاطر غم صادقی که صدام داشت ویدئوها زیادی دست به دست می‌شد. برام مهم نبود آدم‌های بیشتری دارن با اینستاگرامم آشنا میشن؛ من ارسلان رو می‌خواستم که نبود. حتی نمی‌دونستم حال بدم رو می‌بینه یا نه؟

سام درست می‌گفت، باعث و بانی همه‌ی این اتفاق‌ها خودم هستم. من و اشتباهات بچگانه و پوچم! از همه فاصله گرفتم و خیلی تنها موندم حتی کتی هم بعد شنیدن دلیل جداییم از ارسلان خیلی سرزنشم کرد و من فقط سکوت کردم. از نظر جسمی و روحی حالم افتضاح بود. انقدر ضعیف شده بودم که نمی‌تونستم کار کنم واسه همین از شرکت استعفا دادم و یه هفته‌اس که خونه نشین شدم. مامانم می‌گفت استعفا دادن از شرکت باعث میشه دیگه هیچ‌وقت ارسلان رو نبینم، خب من هم دیگه نمی‌خواستم ببینمش تا بتونم فراموشش کنم. دیگه انرژی نداشتم که باهاش روبه‌رو بشم و با نگاهاش عذابم بده. نه من رو می‌بخشید نه حداقل حال خودش خوب میشد که دلم خوش باشه داره زندگی می‌کنه، فقط می‌دیدم که هرروز بدتر از قبل میشه.

در اتاق باز شد و مامان رو توی درگاه در دیدم:

- ماهین جان پاشو برو یه دوش بگیر یکم از این اتاق بیا بیرون پوسیدی اینجا.



بی تفاوت پرسیدم:

- خب بیام بیرون چیکار کنم؟

مامان: یه نگاهی به خودت بندازی می فهمی باید چی کار کنی، می دونی چند وقته که دست به صورتت نزدی؟ صورتت هم شده پوست و استخون دیگه یه ذره گوشت به تنت نیست به خودت بیا ماهین این مسخره بازی رو تموم کن.

چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرام باشم و جوابی به غرغرهاش ندم. خودم رو مشغول کوک کردن گیتارم نشون دادم و صداش رو شنیدم.

- کتی گفت داره میاد دنبالت برید بیرون یکم به خودت برسی.

گیتارم رو گذاشتم روی استند کنج دیوار کنارم، از روی زمین بلند شدم:

- من حوصله ندارم.

با بغض گفت:



- چرا انقدر اذیتم میکنی؟ دلم داره از غصه‌ی تو آتیش می‌گیره دختر، تو رو جون عزیز که خیلی دوستش داری با کتی برو بیرون.

کنار تخت از حرفش خشک شدم:

- واسه چی قسم میدی مامان؟ گفتم حوصله ندارم.

اشک‌هاش شروع به ریزش کرد. نگاهی به صورتش انداختم این مدت پا به پای من عذاب کشیده بود، دلم به حالش سوخت:

- باشه، میرم دوش بگیرم.

لباس برداشتم و رفتم داخل حموم. وقتی از حموم اومدم بیرون کتی هم رسیده بود و توی آشپزخونه با مامانم حرف می‌زد. حوله رو دور موهام پیچیدم و سلام کردم.

کتی بلند شد اومد سمتم:



- سلام عشقم.

صورتش رو بوسیدم:

- چند دقیقه صبرکن حاضر میشم.

کتی: باشه عجله نکن وقت داریم.

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت اتاقم. در رو پشت سرم بستم صدای پچپچهاشون از آشپزخونه میومد توی اتاقم سعی می‌کردن آروم حرف بزنن؛ اما من گوش‌های تیزی داشتم. همون جوری که آماده میشدم بهشون گوش کردم.

مامان: دیدی به چه روزی افتاده؟

کتی: خیلی داغونه این بچه، خاله باید یه فکری بکنیم داره از دست میره.

مامان: من عقم به هیچی قد نمیده کتایون! توروخدا تو یه کاری بکن. از شرکت استعفا داده، نشسته کنج خونه. روز به روز حالش بدتر میشه، سام پیشنهاد داد ببردش کنار خودش کارکنه؛

اما نذاشتم به ماهین بگه. می‌شناسیش دیگه یه خورده حس کنه کسی داره ترحم میکنه، خانم بهش بر میخوره!

کتی: خاله من هم امروز اومده بودم بهش بگم بزرگمهر یه مهندس نیاز داره، الان که تو شرکت مشایخی کار می‌کرده و حاج رسول ازش راضی بوده بزرگمهر من رو فرستاده دنبالش که بیاد پیشمون کار کنه. به نظرت بهش بگم ناراحت میشه؟

شال مشکیم رو روی سرم مرتب کردم و در اتاق رو باز کردم. با شنیدن صدای در اتاق ساکت شدن.

با کتی اول رفتیم ارایشگاه تا یکم به موهام و صورتم و ناخن‌هام برس. وقتی قیافم به حالت قدیم برگشت و لایت‌های بین چتری‌هام به رنگ بنفش فانتزی دراومد یه مقدار روحیم بهتر شده بود؛ اما چهره‌ی سفید و بدون آرایشم هنوز نشون از حال بدم بود.

رفتیم خیابون ولیعصر و یکم چرخیدیم که مثلاً کتی خرید کنه، می‌دونستم به خاطر من اومده اینجا تا حال و هوام عوض بشه. چون من همیشه این خیابون رو با تک تک کافه‌ها و مغازه‌ها و دست‌فروش‌هاش دوست داشتم. اون چیز خاصی نخرد و من یه مانتو کُتی سایز بزرگ یاسی رنگ برای خودم خریدم و با خوردن قهوه برگشتیم. تو مسیر برگشت کتی بهم پیشنهاد داد که برم شرکتشون چون بزرگمهر بهم نیاز داره. پیشنهادش رو رد نکردم و خواستم درموردش فکر کنم شاید واقعا لازم بود یکم به خودم کمک کنم. اونشب خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم که برم شرکت خودم رو سرگرم کنم. برای صبح زود به کتی پیام دادم که امروز

میام تا با بزرگمهر حرف بزنم. جوابی به پیامم نداد برای همین از جام بلند شدم و آروم آروم شروع به آماده شدن کردم.

یاد روزهایی افتادم که برای رفتن به شرکت حاج رسول خیلی به خودم می‌رسیدم؛ تا تو چشم ارسلان باشم. مانتو کُتی پاییزه‌ای که دیشب خریده بودم رو پوشیدم. قدش تا بالای زانوم می‌رسید و بخاطر سایز بزرگ بودنش و چتری‌هام که لابه‌لاش رنگ بنفش داشت باعث می‌شد عروسکی به چشم بیام. شلوار اسکینی مشکی و آل استارهای یاسی قدیمی رو از کمد درآوردم. کوله‌ی سفیدم رو برداشتم و داخلش رو پر کردم از وسایلی که خیلی وقته توی اتاقم پخش و پلا بودن. چون از خونه بیرون نمی‌رفتم. آرایش ملایم به رنگ صورتی کردم و در آخر مقنعه مشکی رنگی پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

مامان با دیدنم لبخند عمیقی زد:

- چه خوشگل شدی بالاخره ماهین خودم برگشته!

بابا جرعه‌ای از چای پیررنگش نوشید:

- این دختر چرا هر روز سرش یه رنگه؟

لبخندی زدم و دستی روی چتری‌هام کشیدم:

- فانتزیه باباجون رنگش به زودی پاک میشه.

مامان پنیر رو کشید رو نون لواش و نگاه چپی به بابا انداخت:

- حالا بچم بعد مدت‌ها به خودش رسیده چیکار داری حسین؟ بیا صبحانه بخور مامان جان.

درحالی که با کفش‌های تو دستم می‌رفتم سمت در جواب دادم:

- خوردم مامان، صبح زود بیدار شدم. نوش جونتون و خداحافظ.

بعد از دو سه تا تصادفی که پشت سر گذاشتم؛ بالاخره رسیدم شرکت و ماشین رو پارک کردم. طبق معمول جلوی آسانسور شلوغ معطل شدم ولی صبر و حوصلم بیشتر از این حرف‌ها بود. وارد آسانسور می‌شدم که صدای پیامک گوشیم در اومد از کوله درآوردم. کتی: ماهین جان اگه میشه امروز صبح نیا برای غروب ساعت پنج بیا.

حدس زدم شاید بزرگمهر صبح شرکت نیست. خواستم چیزی براش بنویسم که منصرف شدم. حالا که تا اینجا اومدم فوقش کتی رو می‌بینم و میرم. طبقه ده از آسانسور خارج شدم و رفتم سمت دفتر کتی. بخاطر تعداد زیاد ادم‌های داخل آسانسور ناخواسته به محض خروج نفس



عمیقی کشیدم. چقدر بوی ادکلن آشنایی میاد! درسته که میگن آدم تا دوستی‌ش رو تموم می‌کنه همه چی دست به دست هم می‌ده که اون طرف رو به یاد بیاره؛ این هم از بوی ادکلن امیرارسلان که پیچیده تو راهرو!

زمزمه کردم:

- از این راهرو یک نفر رد شده/ که عطرش همونه که تو میزنی/ نفس میکشم با تمام وجود. عجب عطر خوبی زده، لعنتی!

جلوی در دفتر ضربه‌ای به در زدم و بازش کردم. منشی کنار در ایستاده بود بهش سلام کردم با لبخند جوابم رو داد.

- خانم امیریان هستن؟

لیوان چای که دستش بود رو جابجا کرد و پشت میزش نشست:

- مهمون دارن.

خیلی سریع گفت تا دوباره مثل قبل نپریم وسط اتاقش، خندم گرفته بود. نشستم روی مبل نزدیک به اتاقش و منتظر موندم. دو دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای باز شدن در دفتر رو شنیدم به طبع تجربه‌ی قبلی تصمیم گرفتم اصلاً به مهمونش توجهی نکنم تا مثل اون دفعه خیت نشم! برای همین سرم رو از روی گوشیم بلند نکردم.

صدای کتی رو شنیدم: ماهین جان، اومدی؟

دیگه نمی‌شد خودم رو به بی‌توجهی بزنم. برای همین سرم رو بلند کردم تا چیزی بگم که نگاهم به ارسال متعجب گره خورد. کنار کتی ایستاده بودن جلوی اتاقش. هول شدم و سرجام ایستادم، پس بوی ادکلن خودش بود چه مرتب شده. انگار خدا روشکر برگشته به زندگی! صورت تمیز و بدون ریش با موهای مرتب و تپیی که حاج رسول می‌پسنده و کیف مهندسی روی دوشش نشون می‌داد قرار کاری داشتن.

مستقیم بهم نگاه می‌کرد. جوری که حس می‌کردم با نگاهش من رو در آغوش گرفته! چشم‌های مشکی کدر شده‌ش داد می‌زد که دلتنگم شده. من ارسال رو می‌شناختم من تک تک نگاهاش رو حفظ بودم. حلقه اشکی توی چشم‌هام نشست. زمزمه کردم:

- سلام.

خیره توی چشم‌هام بی‌اختیار گفتم:



- سلام، خ...

(خوبی) رو بیان نکرد. انگار یادش اومد که نباید حتی جواب سلامم رو می‌داد! نگاهش کلافه شد. بند کیفش رو از شونه چپ به شونه راست انتقال داد و پشت به من رو به کتی ایستاد. خیره به پشت قامت بلندش که کتی رو قائم کرده بود صداس رو شنیدم:

- بازم ممنون بابت پذیرفتن شراکت جدید.

کتی: خواهش می‌کنم به امید همکاری بیشتر.

باهم تا جلوی در دفتر رفتن و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به من بندازه از کتی خداحافظی کرد و رفت. نمی‌خواستم منشی متوجه اشک‌هام بشه برای همین سریع رفتم توی اتاق کتی و منتظر موندم. کتی که برگشت منشی رو به بهونه‌ای فرستاد از دفتر بره بیرون که تنها باشیم بعد وارد اتاقش شد بدون اینکه سلام کنم با گریه گفتم:

- واسه این گفتمی صبح نیا شرکت؟ می‌خواستی همین چند لحظه دیدنش هم ازم بگیری؟



کلافه دستی روی مقنعه قهوه‌ای رنگش کشید، اومد سمتم و دست‌هایش رو گذاشت روی بازوهایم:

- به خاطر خودت ماهین! دیدم داری سعی می‌کنی خوب بشی نمی‌خواستم دوباره ببینیش و همه چیز مثل الان خراب بشه. من هم نمی‌دونستم داره میاد برای همین تازه بهت اس دادم که نیای.

بازوم رو کشیدم عقب خیره شدم تو چشم‌های درشتش:

- چیکار داشت اینجا؟

نگاهش رو دزدید و داد به پنجره‌ی بزرگ پست سرم:

- می‌گفت بعد از چندماه تلاش با نیما دوستش یه شرکت کوچیک تاسیس کردن و از باباش جدا شده تا کار خودش رو داشته باشه. چون نمی‌خواد شرکتش زیر اسم شرکت باباش رشد کنه به ما درخواست همکاری داد تا زیرمجموعه‌ای از شرکت ما باشه، مثل اینکه سهامی که باباش به نامش زده بود رو برگردونده و همراه دوستش کلاً از صفر شروع کرده. قصد داشت با بزرگمهر حرف بزنه؛ اما انگار جلسه بزرگمهر طولانی شده که اومد سراغ من و تازه فهمیدم که یک ساعتی میشه توی شرکتته.



تو صورتم نگاه کرد و با تحسینی که از صدایش می‌بارید ادامه داد:

- عجب پسر با لیاقتی بین چجوری رو پای خودش ایستاده!

قلبم خیلی تند می‌تپید. کاش تو این روزها کنار ارسلان بودم. کاش می‌شد الان توی شرکتش کار کنم و کمک دستش باشم! حتما کلی زحمت کشیده تا پول جمع کنه و نیما رو کنار خودش داشته باشه و به آرزوش برسونه، آخه چقدر مهربونه! راست می‌گفت که درست‌ترین آدم زندگیم رو از دست دادم. دستم رو فشار دادم روی سینم. کتی متوجه شد خواست بیاد سمتم که گفتم:

- من میرم خونه کتی حالم خوب نیست باید استراحت کنم، به بزرگمهر بگو من توانایی کار کردن ندارم یه مهندس دیگه پیدا کنه.

داشتم با عجله از دفترش می‌رفتم بیرون. تقریباً منش و رفتار مدیرعاملی رو کنار گذاشته بودم، دوتا پا داشت با دوتای قرضی دنبالم می‌دوید و با صدای بلند التماس می‌کرد:

- ماهین، ماهین خوشگلم، تورو جون خاله تنها نرو نگرانتم! تو الان نباید رانندگی کنی، جون من ماهین! بذار برات اسنپ بگیرم.

توجهی نکردم، درد عصبیم کرده بود! فقط نیاز داشتم که دنبالم نیاد. از شانس خوبمون آسانسور همون طبقه بود سریع وارد شدم و قبل اینکه کتی بپره داخل درش بسته شد. ضربان قلبم خیلی بالا بود دقیق نفهمیدم چجوری رسیدم خونه شاید هم به خاطر دعاهای مامانم بود که پشت فرمون با اون حال بدم ایست قلبی نداشتم. بابا کلاس خصوصی داشت و خونه نبود مامان هم تو آشپزخونه مشغول آشپزی بود با دیدنم متعجب پرسید:

- چرا رنگت مثل گچ شده؟

با عجله رفتم توی اتاق کوله رو پرت کردم روی تخت و مقنعه رو با حرص از سرم کشیدم و روی کوله کوبیدم.

مامان از حرکات عصبیم ترسید:

- دخترم، چی شده؟

دور خودم دور زدم، آخ آخ آخ چرا از دستش دادم؟ چرا انقدر بهم بی توجهی کرد؟ مامانش راست می گفت لیاقت ارسال بیشتر از این حرف هاست، صداش تو گوشم پیچید:

- این رو تو سرت فرو کن بچه جون، دخترهایی مثل تو باید آرزوی عروس خانوادگی مشایخی شدن رو با خودشون به گور ببرن!



دست‌هام رو روی گوشم فشار دادم و جیغ بلندی زدم تا صداش از ذهنم خفه بشه. مامان ترسیده بود. دستامو از روی گوش‌هام گرفت و همزمان بامن رو زانو نشست وسط اتاق:

- ماهین جان، ماهین مامان...

با گریه فقط جیغ می‌زدم این مدت توی دلم عقده‌هایی جمع شده بود که گریه حلش نمی‌کرد. داشتم فریادهای دلم رو خالی می‌کردم.

مامان پا به پام اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد به خاطر قلبم آرام بشم.

جیغ می‌زدم:

- مامان! سام راست گفت من باختم... اونی که بازنده شده منم مامان. ارسلان داره زندگی می‌کنه، حالا من موندم و حال بد و عذاب وجدانم!

تند تند سرمو می‌بوسید:



- آروم باش دخترم، تورو خدا آروم باش

تیری که رگ‌های قلبم می‌کشید نفسم رو به شماره انداخت، جوری که خفه شدم. دستم رو فشار دادم روی سینه‌ام، خیلی درد داشتم دردی که تو این چندسال هیچ‌وقت تجربه نکرده بودم. دردی که بوی عشق میداد! دردِ عشق.

توی صدای فین فین گریه‌هام مامان رو دیدم که شوک زده با دست‌هایش صورتم رو قاب گرفت:

- ماهینم چندتا نفس عمیق بکش مامانی، کبود شدی مامان نفس بکش! می‌تونی نفس بکشی؟

صورتم رو رها کرد و چنگ محکمی به صورت خودش زد:

- یا ابولفضل بچم نفسش رفت.

تنم سفت شده بود و درد قلبم زده بود به پشت سرم و فشارخونی که می‌دونستم خیلی بالا رفته باعث شده بود حس کنم از چشمم آتیش می‌باره و نفسم رو تنگ کرده. نمیدونم دقیقاً چند ثانیه عذاب کشیدم تا وسط اتاق از حال رفتم.



صدای بوق دستگاهی که زنده بودنم رو به گوش می‌رسوند؛ مدام توی گوشم بود. تواناییش رو نداشتم که چشمم رو باز کنم؛ اما می‌تونستم بفهمم که کجام. سنگینی ماسک روی دهنم و سیم‌هایی که وصل بودنش رو به قفسه سینم حس می‌کردم؛ می‌گفت بالاخره کارت رسیده به مرحله‌ای که همیشه تلاش کردی نرسه! سی‌سی‌یو... اتاقی که تو این چندسال زندگی همه‌ی تلاشم این بود اینجا نباشم همیشه حس می‌کردم اینجا آخرین جائیه که من می‌بینم و بعدش خواهم مرد!

بعد از صدای بوق دستگاه، صدای سامی بود، که گوشم رو نوازش می‌داد:

- خانوم کوچولو! سه هفته شد آخه کی می‌خوای اون چشم‌های خوشگلت رو باز کنی؟

پس توی بیهوشی هم تلاشم رو کردم که بمونم. بدنم انقدر خسته بود که حتی باز کردن چشم‌هام کار دشواری به نظر می‌ومد؛ اما آرامشی که قلبم داشت بدنم رو آروم کرده بود خدایا شرکت که به زندگی برگشتم به‌خاطر مامانم باید برمی‌گشتم!

دوباره صدای گرم سام نوازشم کرد:



- انقدر اذیتم کردی که دلم می‌خواد قلبم رو دربیارم بذارم جای این قلب فلجت! خسته شدم بس که حرص تو رو خوردم دختر.

دستم رو نوازش می‌کرد و حرف می‌زد. گرمای دستش برام مطلوب بود:

- ماهین می‌خوام که دیگه بیدار بشی، استراحت بسه داروی آرامبخش کافی دیگه فقط بیدار شو چشماتو ببینم! بیدار شو می‌خوام باهات حرف بزنم دیگه نمی‌ذارم ازم دور بشی.

همه‌ی توانم رو جمع کردم و آرام لای چشمم رو باز کردم. کنار تختم نشسته بود و سرش پایین بود دست راستم توی دوتا دستش بود، انگشت‌هام رو می‌کشید روی ریش‌های زبر و بورش! خواستم بگم (چقدر گان* بیمارستان بهت میاد سامی کاش دکتر می‌شدی)؛ اما فقط صداهای بی‌مفهوم از گلو خارج شد. به ضرب سرش رو بلند کرد و تقریباً با صدای بلندی گفت:

- قربونت برم بیداری؟

ذوق زده از روی صندلی بلند شد و محکم پیشونیم رو بوسید:

- جوجه‌ی من، فکر کردم دیگه چشم‌هات رو نمی‌بینم!



لبخند بی‌حالی زدم. جای بوسه‌اش رو هنوز روی پیشونیم حس می‌کردم حتما خیلی از زنده موندنم ناامید شدن که اینجوری عکس‌العمل نشون داد؛ همراه نوازشی که روی دستم بود خیره شد تو صورتم. زیر نگاه متفاوتش حس کردم ضربان قلبم دوباره داره تند میشه، نگاهش برام غریبه بود چیزی بود که دوست نداشتم بینم نه سامی فقط رفیق قدیمی و صمیمی منه، احتمالاً اشتباه برداشت می‌کنم من سه هفته‌س که به زور دارو توی خوابم پس مغزم تعطیل شده.

خواستم چیزی بگم که فوری گفت:

- هیس! خودت رو خسته نکن، میرم صداشون کنم.

دستم رو رها کرد و چند قدم به عقب برداشت. بالاخره رضایت داد نگاهش رو از روم برداره. چرخید سمت در و باعجله رفت بیرون.

هی سامی، مکمل زندگی من! انگار خدا واسه دل تو من رو برگردونده.

*گان: لباس استریل و یکبارمصرف آبی رنگ مخصوص بخش‌های استریلیزه بیمارستان.



بعد از سه هفته بالاخره وارد بخش شده بودم و ساعت ملاقات تقریباً همه اومدن دیدنم. اتاقم حسابی شلوغ شده بود و اصلاً حوصله نداشتم برای همین توی سکوت به سر و صداهاشون نگاه می‌کردم. وقتی بی‌حوصلگیم رو حس کردن، زودتر از اتمام ساعت ملاقات خداحافظی کردن و رفتن. مامان کنارم موند و روی صندلی کنار تختم نشست. لبخند پر از آرامشی روی لب‌هاش بود:

- خداروشکر ماهینم سالمه!

بهش لبخند زدم:

- مامان!

بلند شد تا پتو رو روی تنم مرتب کنه:

- جونم!

- ارسال میدونه؟

صورتش خسته بود، حتی چندتا چین و چروک گوشه‌ی چشم‌های درشت قهوه‌ایش خودنمایی می‌کرد، انگار خیلی اذیت شده این مدت.

- شاید کتی بهش گفته باشه، خبر داری که باهم همکار شدن؟

سکوت کردم و نگاهم رو از پنجره دوختم به محوطه حیاط. تا این حد فراموشم کرده که تو این شرایط هم نیومد منو ببینه؟ چند ضربه به در خود امیدوار از اینکه شاید ارسال باشه سرم رو چرخوندم سمت در و با دیدن قامت خانم پرستار ناامید شدم. چقدر احمقم، اون هیچوقت نمیاد!

پرستار با کفش‌های پاشنه بلند مشکی رنگش چند قدم پر سر و صدا اومد جلو:

- همه چیز روبه‌راهه خانم رادمنش؟

مامان از روی صندلی بلند شد و به احترامش ایستاد:

- خداروشکر همه چیز خوبه، از شما هم خیلی ممنونم این مدت خیلی کمکم کردین.



نگاهی به پرستار جوان با پوست سبزه انداختم. لبخند شیرینی به مامان زد:

- وظیفم بود، من میرم به بقیه سر بزnm.

مامان: به سلامت دخترم.

وقتی در اتاق رو بست یه مقدار جابجا شدم و چشمهام رو بستم:

- تا کی اینجا می‌مونم؟

صداش رو از پشت پلک‌های بستم شنیدم:

- احتمالاً سه یا چهار روز مهمونِ اینجا باشی.

پوفی کشیدم:

- می‌خوام برم اتاق خودم.



مامان: میریم ماهین صبر داشته باش من هم دوست دارم برم خونه و با خیال راحت نفس بکشم که دخترم سالمه؛ اما سه هفته تحمل کردیم این سه روز هم روش.

بدون اینکه چشمهام رو باز کنم پتو رو کشیدم روی سرم:

- من می‌خوابم مامان، خیلی خستم.

سه روزی می‌شد که تو اون اتاق کوچیک، روی تخت بودم. مامانم خیلی این مدت اذیت شده بود خودم می‌تونستم کارهام رو انجام بدم برای همین با کمک سام به زور فرستادمش خونه، تا یکم استراحت کنه و صبح بیاد دنبالم که وسایلم رو جمع کنم و از شرّ این بیمارستان راحت بشم. حالم بهتر بود ولی بدنم خیلی ضعف داشت. این سه هفته حسابی ضعیف و لاغرم کرده بود جوری که توی صورتم فقط چشم‌های درشتم مونده بود. پرستاری که عشقِ مامانم بود و مامان زیاد ازش تعریف می‌کرد وارد اتاقم شد:

- همه چیز روبه‌راهه خانم رادمنش؟



لبخندی زدم. همیشه با این جمله وارد اتاق میشد.

- قربون دستت! فقط یه سوال داشتم خانم پرستار!

چند قدم اومد جلوتر:

- جانم بپرس.

- شما قرص (همه چی روبه راهه خانم رادمنش) خوردین؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد آرام خندید:

- سرپرستار مجبورم کرده مؤدب حرف بزنم، باد به گوشش برسونه جور دیگه‌ای حال بیمارهارو می‌پرسم پوستم رو می‌کنه.

یه مقدار خودم رو کشیدم بالا و به پشت تخت تکیه دادم:

- آهان پس سرپرستار مشکل داره!



سرش رو به طرفین خم کرد:

- یه جورایی!

یهو قلبم تکون محکمی خورد:

- آخی!! ارسلان هم همین کارو می‌کرد بعدش می‌گفت یه جورایی.

کنجکاو پرسید:

- برادرت؟

از افکار مثبتش خندم گرفت. بی‌حیا گفتم:

- نه بابا دوست‌پسرم!



از بحث خوشش اومد و نشست رو صندلی:

- فکر کردم اگه داداشته بیاد خواستگاری چون اولین تفاهم بینمون پیدا شد.

دوتایی خندیدیم.

- پس ازدواج نکردی خانم پرستار!

پرستار: خب راستش حالا که ارسال داداش نیست و دوست پسرته بله من ازدواج کردم.

چشمهام از تعجب گرد شد.

- عجب آدمی هستی! چندتا چندتا می‌خواستی شوهر کنی که گفتی داداشم هم بیارم
خواستگاری؟

خندید:

- شوخی کردم هوات عوض شه، من عاشق همسرم هستم.



نگاهی به رینگ ساده‌ی تو دستش که با گرفتن جلوی چشمش نشون داد، کردم:

-پس متاهلی.

دستش رو گذاشت روی پاش:

- یک سالی همیشه البته فعلاً نامزدیم، باید واسه شروع زندگی‌مون یه مقدار پول جمع کنیم.

-به سلامتی، اسمت رو بهم میگی؟

پرستار: سوسن خانم هستم! بچه‌ها بهم میگن سوسی!

آروم خندیدم:

-سوسن خانم، ابرو کمون! چشم عسلی، خوشگل خانم.



دختر باذوقی بود چون به محض خوندنم شروع کرد بشکن زدن. یکم که گذشت دوتایی غش غش خندیدیم.

سوسن: دوست پسرت تا حالا نیومده ملاقات؟

پتوی گلبانگ صورتی رنگ رو روی پاهایی که تو شکمم جمع کرده بودم، مرتب کردم.

-نه دوماهی میشه که باهم نیستیم.

سرش رو تکون داد:

-آهان خب فدای سرت این نشد یکی دیگه.

سکوت کردم، گفتن این جمله برای بقیه آسون بود؛ اما عذابش رو فقط من بودم که درک می‌کردم.

سوسن: حالا غمبَرک نزن دلم گرفت.



با التماس گفتم:

- سوسن خانم! میشه بعد شام من رو ببری قدم بزنم؟

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد:

- چی؟؟ اصلاً! بشین غمبرک بزن من هم برم به کارم برسم.

خواست بلند شه که گفتم:

- دلم پوسید اینجا.

چندثانیه نگاهم کرد:

- آخه ماهین جان اتفاقی بیفته برای من مسئولیت داره.

- من حالم خوبه صبح هم مرخص میشم. هیچ اتفاقی نمی‌افته.



سوسن: باشه بذار فکر کنم بهت خبر میدم.

خوشحال گفتم:

- مرسی

بعد از شام که یه سوپ شل و بدمزه بود، از توی کمد لباس‌های گرمی که مامان برام گذاشته بود دراوردم. سویشرت سفیدم که توی خونه همیشه تنم بود رو آورده بود روی شلوار گرمکن مشکی بغل خط سفیدم تنم کردم. صورت و ابرو هام پر شده بود که به خاطر روشن بودن رنگدونه هام زیاد به چشم نمی‌اومد، ولی حالم داشت از قیافه رنگ پریده و لاغرم بهم می‌خورد. در اتاق باز شد:

- همچین تو آینه نگاه میکنی انگار قراره بریم عروسی.

نگاهم رو از آینه کوچیکی که بالای صورتشویی اتاقم بود برداشتم و چرخیدم سمتش:



- سوسن خیلی زشت شدم!

سوسن نگاهی به سر تا پام انداخت:

- نه خیلی هم نازی ماشالله!

حس کردم چشم پر از قلب شد از مهربونیش:

- تو چقدر خوبی! بهم اعتماد به نفس میدی.

اومد سمتم: پاشو بریم همه جا خاموشی زدن. توهم باید زود بخوابی.

- خاموشی زدن دست و پامون به هم گیر نکنه.

سوسن: یه شال زخیم سرت کن پتو هم بپیچ دورت بیرون سرده.



کارهایی که گفته بود رو انجام دادم؛ حتی مجبورم کرد با دمپایی‌های سفید بیمارستان یه جوراب گرم قرمز که مامان تو وسایلم گذاشته بود بپوشم. هیچ‌وقت توی عمرم همچین تیپی نزنده بودم؛ اما برام مهم نبود فقط می‌خواستم چند دقیقه هوای بیرون بخوره به سرم.

با احتیاط رفتیم توی محوطه‌ی پاییزی بیمارستان که پر شده بود از برگ‌های خشک شده‌ای که، از درخت‌ها سقوط کرده بودن و آروم آروم قدم زدیم.

نفس عمیقی کشیدم:

- آخیش خداروشکر، فکر نمی‌کردم دلم برای هوای آلوده تهران هم انقدر تنگ بشه. دلم پوسید کنج اون اتاق.

نگاهی به سوسن که داشت غش غش می‌خندید انداختم.

- به چی می‌خندی؟

نگاهش به زمین بود:

- میگم ماهین چقدر دمپایی سفید و جوراب قرمز ترکیب قشنگیه!



- مرض! داری به تیپ من می‌خندی؟ دسته گل خودته دیگه.

مشتی توی بازوش زدم. دستش رو گذاشت جای ضربم:

- نزن خانم کبود میشه شوهرم ببینه فکر می‌کنه من اینجا کشتی می‌گیرم.

از وقتی دوباره به زندگی برگشته بودم انگار غم دلم کمتر شده بود. شاید هم خدا بهم صبر داده بود که داشتم به قبل برمی‌گشتم، شیطون پرسیدم:

- اون وقت اون چطور قراره بازوی تو رو ببینه؟

حالا نوبت اون بود مشت بزنه تو بازوم:

- خجالت بکش من کنار اون با چادر می‌شینم مگه مثل تو بی‌حیام!

نگاهم پر از (آره جون خودت) بود که در جوابش با لبخند گفت:



- واسه خودت میگم، پس بشین سر جات بچه!

دست به سینه پتو رو محکم‌تر دور خودم پیچیدم:

- اگه ارسلان نرفته بود الان داشتم بچه‌هامون رو بزرگ می‌کردم.

سوسن: یا موسی الرضا! مگه دوماهه میشه هم ازدواج کرد هم بچه آورد؟

خندیدم:

- حالا بچه که نه ولی شاید الان نامزد بودیم. می‌خواست بیاد خواستگاریم.

چرخیدیم و راهی که رفته بودیم رو برگشتیم تا برسیم به ورودی بیمارستان و برگردیم توی اتاق، در همون حین سوسن کنجکاو می‌کرد:

-پس دلیل جداییتون مهم‌تر از این حرفاس!

نگاهم کشیده شد به نیمکتی که روبه‌روی ورودی بیمارستان توی محوطه بود. با غصه گفتم:



- اون پسره رو می‌بینی؟

رد نگاهم رو دنبال کرد:

- همون که سرش رو انداخته پایین سیگار می‌کشه؟

- اوهوم، هیکلش و حالت نشستنش شبیه ارسلان منه!

سوسن: برم شمارش رو برات بگیرم؟ برای شروع خوبه‌ها شبیه قبلی هم هست.

از شوخی بی‌نمکش بلند خندیدم. و صدای خنده‌هام باعث شد پسری که نیم‌رخش به ما بود سرش رو بلند کنه. ایستادم و سوسن هم مجبور شد بایسته:

- چی شد ماهین؟

رد نگاهم رو دوباره دنبال کرد و رسید به ارسلان، ارسلان بود مگه نه؟ دقیق نگاهش کردم. سر جاش ایستاد نگاهش کلافه بود آره اون ارسلانه! الان که کلافه هست کف دستش رو می‌کشه



روی لب‌هایش. هنوز کامل این فکر رو مرور نکرده بودم که دیدم سیگارش رو انداخت زمین و درحالی‌که روش رو لگد می‌کرد کف دستش رو محکم کشید روی لب‌هایش.

اشک تو چشمم جمع شد. زمزمه کردم:

- خودشه!

سوسن بازوم رو رها کرد:

- عروسی شاهانه ایشالا مبارکش باد!

بی‌توجه به مزه‌پرونی‌هایش یه قدم به سمت ارسلان برداشتم، پتو رو محکم‌تر دور خودم پیچیدم. یه قدم به سمتم برداشت و من دو قدم دیگه رفتم جلو، اشک جلوی دیدم رو تار کرده بود. یه قدم دیگه برداشت تا جایی می‌تونستم جلو رفتم و نزدیک بهش ایستادم. با صدای لرزان از بغض زمزمه کردم:

- ا... ارسلان!



نگاهی پر از گله و شکایت به چشم‌هام انداخت. دستم رو بلند کردم، نوازش وار کشیدم روی سمت چپ صورتش. ته ریشی که داشت کف دستم رو می‌خراشید؛ اما حس خیلی خوبی داشتم. صورتش رو به چپ خم کرد و به کف دستم فشار داد. انگار اون هم به اندازه‌ی من به این نوازش نیاز داشت. بغضِ گلوم نمی‌داشت جملاتم رو کامل بگم:

- تو... تو واقعا اینجایی؟! خواب نمی‌بینم... ارسی تو اومدی... نگرانم بودی که اومدی... من رو بخشیدی؟

بغض داشت و چشم‌هاش اشکی بود:

- من نبخشیدمت، دل بی‌صاحبم بخشیدت!

پتو رو از دست چپم رها کردم و دست‌هام رو دورش حلقه کردم. روی پنجه پا ایستادم و گونه‌ی راستش رو بوسیدم. به زور خودم رو توی بغلش جا دادم. چند ثانیه بعد نوازش دست‌هاش رو دورم حس کردم. سرم روی قفسه‌ی سینه‌اش بود. لبخند رضایت بخشی زدم. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. دلم برای این اختلاف قدی هم تنگ شده بود که من درحالی که چونم روی قفسه‌ی سینه‌اش قفل شده از پایین بهش نگاه کنم و اون از بالا زل بزنه تو چشم‌هام!

بازوق گفتم:



- دوستت دارم عشقِ مهربونم!

من رو محکم توی آغوشش فشرد:

- زبون نریز ماهین خانم، تنبیه سر جاشه.

از ته دل خندیدم و سرم که به زور دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش قفل شده بود رو محکم فشار دادم:

- همین که سه هفته سی‌سی‌یو بودم تنبیه نیست؟

پشت موهام رو نوازش کرد:

- اون تنبیه از طرف خدا بود.

حلقه‌ی دست‌هام رو از دورش باز کردم و گذاشتم روی قلبش، مستقیم بهش زل زدم. با ابرو اشاره‌ای به قلبش که زیر دست راستم قرار گرفته بود، کرد:



- شکستیش، ولی هنوز دوستت داره!

نگاهم رنگ شرمندگی گرفت:

- متاسفم برای اتفاقاتی که پیش آوردم.

بوسه‌ی محکمی به گونه‌ی راستم زد. عمیق لبخند زدم.

- خواب نباشم ارسلان! اگه خوابه کاش بیدار نشم.

لبخندی به روم زد:

- بیداری، تنبیهت رو بگم بیدارتر هم میشی.

- نمی‌خوای بی‌خیال بشی، نه؟



دستش رو از دورم باز کرد. نشستیم کنار هم روی نیمکت.

ارسلان: چندماه از هم دور بودیم؟

- دوماه.

نگاهش رو دوخت به افق:

- تا دو ماه آینده نمی‌خوام حتی یه قطره از لوازم آرایش روی صورتت ببینم.

تقریبا جیغ زدم:

- چی؟!

سرش رو چرخوند سمت چپ و به تک تک اعضای صورتم نگاه کرد:

- میدونم عاشق آرایش کردنی؛ اما تنبیه تو اینه که تا دو ماه اجازه‌ی این کار رو نداری.



با لبخند نگاهم رو دوختم به دمپایی‌های سفیدم:

- شوخی بدی بود ارسلان.

سرم رو چرخوند سمت خودش و جدی نگاهم کرد:

- شوخی نکردم، تو عاشق لوازم آرایش و قرتی بازی‌هات هستی من هم عاشقت بودم؛ اما کاری کردی دوماه عذاب بکشم. تنبیه تو در مقابل عذابی که من کشیدم چیزی نیست! فقط بچه بازی.

دلخور زمزمه کردم:

- عاشق بودی! یعنی الان دیگه نیستی؟

نگاهش رو ازم گرفت:



- یه سری چیزها زمان می‌بره تا مثل سابق بشه. الان هم که اینجا نشستم خیلی باخودم جنگیدم تا بعد از دو هفته دزدکی دیدنت؛ خودم رو بهت نشون بدم.

خوشحال از فکر اینکه دو هفته‌اس به دیدنم میاد، دمپایی‌ها رو از پام درآوردم و چهارزانو نشستم. ذوق زده پرسیدم:

-یعنی از وقتی شنیدی میای دیدنم؟

ارسلان: آخر شب‌ها بعد از شرکت یا فیلمبرداری میومدم از پرستارها حالت رو می‌پرسیدم چند ساعتی روی همین نیمکت می‌نشستم و بعد می‌رفتم.

دست چپش رو گرفتم توی دوتا دست‌هام و نوازشش کردم:

- شرکت جدیدت مبارک، خوشحالم که کاملاً رو پای خودت ایستادی.

ارسلان: ممنونم، البته نیما بیشتر به اونجا میرسه. میدونی که زیاد علاقه‌ای به عمران ندارم حرفه‌ی من چیز دیگه‌ای هستش.



- وقتی کتی بهم گفت داری باهاشون شریک میشی حدس زدم بخاطر نیما این شرکت رو تاسیس کردی چون خیلی دوست داشت مرتبط با تحصیلش کار کنه؛ اما بودجه نداشت، تو خیلی مهربونی ارسال!

دست راستش رو گذاشت روی دستهام:

- می‌خواستم همه چیز رو ردیف کنم بعد توی خواستگاری به بابات بگم در کنار استودیو یه شرکت هم دارم که بدون کمک پدرم تاسیسش کردم! گفتم اینجوری بابات خیالش راحت باشه دخترش رو دست کی سپرده، چقدر فکر و خیال داشتم واسه زندگی‌مون ماهین، چقدر خوش خیال بودم!

از افسوس توی صداش بغضی به گلوم نشست.

- لطفاً سرزنشم نکن ارسال. حرف‌هاش خیلی کنایه داره. جیگرم آتیش می‌گیره.

جعبه‌ی نقره‌ی کار شده و شیکی از جیبش دراورد، درش رو باز کرد و تعداد سیگارهایی که توش چیده شده بود جلوی چشمم ردیف شد.

ارسالان: دلم باهات صاف نیست دختر!

وینستون گذاشت بین لب‌هاش خواست فندق بزنه که از بین لب‌هاش کشیدم:

- بی‌جنبه دو ماه نبودم سیگاری هم شدی؟! تو گفتی فقط گاهی اینکارو می‌کنی این جعبه سیگار و این‌همه وینستون توش چیه پس؟

سیگار رو از بین انگشت‌هام کشید و سرش رو انداخت پایین. سیگار رو بین انگشت‌هایی که بخاطر آفتاب سوختگی سبزه‌تر شده بود، می‌چرخوند:

- وقتی اونجوری ضربه خوردم خیلی با خودم فکر کردم ماهین، فکر کردم از فردین چی کمتر داشتم که اینکار رو باهام کردی هرچی فکر کردم به جایی نرسیدم همه‌ی رفتارهای اون عوضی رو مرور کردم سبک بازی‌هاش، موهای بلندش، شوخی‌های بی‌نمکش من می‌دونستم سلیقه‌ی تو این چیزا نیست. فکر کردم شاید از پسری که سیگار می‌کشه خوشت میاد.

متعجب پرسیدم:

- مگه فردین سیگار میکشه؟

نیم نگاهی بهم انداخت:



- باور کنم که بهش احساسی نداشتی؟

سعی کردم با زل زدن توی چشم‌هاش صداقت کلامم رو برسونم:

- به جون خودم من فقط یک بار باهاش رفتم بیرون وقتی که با تو کات بودم که بهم اون حرف‌ها رو زد. من هیچوقت ندیدم سیگار بکشه.

سرش رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد:

- درسته اون سیگاریه، یک بچه پولدار تیره* که فقط سیگار برگ می‌کشه. شنیده بودم این برای دخترها جذابه از مردهای خوشتیپ و سیگاری خوششون میاد.

سنگینی نگاهش رو حتی با سر پایین افتاده هم حس می‌کردم:

- وقتی اون کار رو باهام کردی خیلی حس کمبود کردم ماهین. همدم شده بود همین سیگار! نخ به نخ کشیدم که ثابت کنم من چیزی کم نداشتم.

*تیر: لفظی به معنای حرفه‌ای بودن در زمینه‌ای که توی کلمه‌ی قبلی میاد، در اینجا یعنی کسی که زیادی پولداره.

بغض به گلوم فشار می‌آورد با چشم‌های پر از اشک بهش نگاه کردم، خیلی دلم براش سوخت من با این پسر چیکار کرده بودم؟ آهی کشید و بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داد:

- این جعبه هم هدیه نیماست، می‌گه پاکت سیگار دستت می‌بینم دلم ریش میشه حداقل بذار این تو که خودم رو گول بزنی.

دستش رو محکم فشار دادم و سعی کردم از پس چشم‌های بارونی‌م بهش لبخند گرمی بزنی:

- درستش می‌کنیم ارسال، دوباره همه چیز رو می‌سازیم از اول. خوشحالم که الان کنارمی!

دستش رو بلند کرد و دور شونه‌هام حلقه کرد. سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش فشردم و صدای پر از شکایتش رو شنیدم:

- ازت گله دارم، چرا این مدت به خودت نرسیدی؟ خیلی لاغر و مریض به نظر می‌ای. مگه دنیا به آخر رسیده بود؟!



بدون اینکه سرم رو بلند کنم با چشم‌های بسته گفتم:

- ارسلان وقتی ترکم کردی فهمیدم خیلی بیشتر از چیزی که تصور می‌کردم عاشقت شدم! دنیا داشت تموم میشد بدون تو.

صدای یهویی سوسن باعث شد از جا بپریم:

- همه چیز روبه‌راهه خانم رادمنش؟!!

چشم‌هایش رو تهدیدوار گرد کرد. یعنی پاشو خودتو جمع کن باید بریم. ارسلان دستش رو آزاد کرد و ازم فاصله گرفت. این شرم و حیاش منو کشته!

سوسن درحالی که دوتا دستش رو توی جیب روپوش کرده بود، اخم ظریفی به ارسلان کرد:

- جناب ببخشید ولی ساعت ملاقات دوازده تا دو بعدازظهره، نه دوازده بامداد تا دو صبح.

اومد جلو و کمکم کرد از روی نیمکت بلند بشم، آروم پرسیدم:



- مگه ساعت چنده؟

پتو رو دور شونه‌هام پیچید، پچ پچ کرد:

- یک ساعته هی دل و قلوه، چه خبرته حیا کن دخترا!

غش غش خندیدم:

- نمیری سوسن! روت میشه بلند بگو ارسلان بشنوه.

سوسن به ارسلان که با لبخند نگاهمون می‌کرد چشم غره‌ای رفت:

- فردا صبح مرخص میشه؛ بقیه حرف‌های عاشقانتون بمونه واسه فردا شب.

دستم رو کشید و به زور من رو از ارسلان دور کرد. همونطوری که دنبال سوسن کشیده می‌شدم، برگشتم به سمت عقب و با دستی که آزاد بود بوس محکمی براش فرستادم. فقط با لبخند بهم‌نگاه کرد. میدونم خیلی زمان می‌بره تا بشه همون ارسلان سابق؛ اما منتظرش می‌مونم.



بعد از مرخص شدن چون بابا اومده بود تا من و مامان رو برسونه خونه کل مسیر لحظه شماری می‌کردم که زودتر برسیم، مامان رو ببرم توی اتاقم و دور از چشم بابا واسه‌اش تعریف کنم. بالاخره رسیدم و با ذوق برای مامان همه چیز رو تعریف کردم. مامان هم نصیحتم کرد که این دفعه عاقل باشم تا دیگه اون اتفاقات پیش نیاد. وقتی مامان من رو توی اتاقم با فکر و خیالات جدیدم تنها گذاشت تصمیم گرفتم دوباره کار کنم. این مدت خیلی رو دست بابای بیچارم خرج گذاشتم مخصوصاً بیماری و خرج دکتر و بیمارستان حتما اذیتش کرده، بهتر بود با کتی حرف بزنم تا بتونم اونجا کار کنم. شرکت حاج رسول که دیگه راهی برای رفتن ندارم ارسلان دیگه کلاً از اون جا رفته و بدون اون هم شرکت صفا نداره!

دو روزی می‌شد که تو خونه بودم و خبری از ارسلان نشده بود. یه مقدار ترسیده بودم که نکنه اون شب همه چیز خواب بود! ولی حضور سوسن و حرف زدنش با ارسلان بهم ثابت میکرد من خواب ندیدم، مگه اینکه کلاً سوسن هم توهم باشه!

غرور رو کنار گذاشتم و بعد از دو روز خودم شمارش رو گرفتم خیلی بوق خورد تا بالاخره با صدای خیلی خسته جواب داد:



- بله؟

نشستم روی تخت و با لبه‌ی موهای بلندم بازی کردم:

- فقط بله؟

نفس عمیق و کلافه‌ای کشید:

- خیلی خستم ماهین، صبح بهت زنگ میزنم.

نگاهی به ساعت اتاقم انداختم، ده شب زود نبود برای خوابیدن؟ اونم ارسلائی که معمولاً تا سه / چهار صبح تو مراسمات عروسی مشغول کاره؟

با بغض گفتم:

- انگار حوصله‌ی منو نداری! باشه قطع می‌کنم.

داشتم قطع می‌کردم که صدای بلند و لحن دلجویانه‌ش رو شنیدم:



- ماهین! قطع نکن.

دوباره موبایل رو روی گوشم گذاشتم:

- کاری داری؟

با چند ثانیه سکوت جوری که منو قانع کنه سعی کرد صداش مهربون باشه:

- دیروز از صبح درگیر شرکت بودم بعدش تا چهار صبح تو عروسی فیلمبرداری داشتم، می‌تونی درک کنی که خستم؟

بغضم عمیق‌تر شد، ارسلانِ قدیم حتی اگه خسته هم بود برای من وقت داشت. پس کی می‌خواد مثل قبل بشه؟

- باشه، شبت بخیر.



سکوت کرد. فکر کردم دیگه چیزی نمیگه برای همین خواستم قطع کنم که دوباره صداش مانع شد:

- فردا غروب، میای پاتوقمون؟

خوشحال شدم و این خوشحالی توی صدام مشهود بود:

- اره حتماً!

ارسلان: فردا می بینمت... خدا حافظ.

- آهای ارسی

ارسلان: جونم؟

نفس عمیقی کشیدم:

- دوستت دارم! خب؟!



خندید:

- من هم همین‌طور.

- دیگه شب بخیر.

ارسلان: شب بخیر.

قطع کردم. باید انقدر بهش عشق بدم تا خوب بشه خودم این رابطه رو خراب کردم و برای درست کردنش حاضرم هر کاری بکنم.

سرعت ماشین رو بیشتر کردم. خدا میدونه از صبح تا حالا چقدر لحظه شماری کردم که زودتر غروب بشه، از روز تولدم تا الان نیومده بودم پاتوقمون. ماشین رو نگه‌داشتم. برای اولین بار ارسلان زودتر از من رسیده بود و پشت به من روی تخته سنگ نشسته بود. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش، باد سرد پاییزی دود سیگارش رو پخش کرده بود، با اینکه از صدای ماشینم فهمیده بود رسیدم؛ اما قصد برگشتن نداشت. نزدیک بهش ایستادم و دست‌هام رو گذاشتم روی شونه‌هاش:



- ارسلان من غمگینه!؟

سیگارش رو از ارتفاع انداخت پایین و دستش رو گذاشت روی دستم:

- اومدی ماهین! دلم تنگ بود دوباره باهم اینجا باشیم.

شونه‌هاش رو فشار دادم:

- فکر کردم حالا که باهمیم دیگه سیگار نمی‌کشی.

همون جوری که دستش روی دست راستم بود، مجبورم کرد کنارش روی تخته سنگ بشینم. تو چشم‌های بدون آرایشم زل زد:

- یه چیزایی باید یادگیری بمونه، این سیگار هم یادگیری روزهای سخته!

ریشش رو زده بود و ظاهرش آراسته و مرتب به نظر می‌رسید؛ اما صورت خسته‌ای داشت و قرمزی چشم‌هاش نشون می‌داد این روزها خوب نمی‌خوابه.



- خیلی کار میکنی؟

روی دستم رو نوازش کرد:

- شرکت رو سپردم به نیما؛ اما خب بازهم حضور خودم لازمه، از طرفی کارهای استودیو هم هست.

لبخند گرمی زد:

- خوشحالم که واسه موفقیت‌های بیشتر انقدر تلاش می‌کنی.

نیشخندی زد و به شهر نگاه کرد:

- وقتی این پیشنهاد رو به نیما دادم همه‌ی فکرم تو بودی. گفته بودم بهت که می‌خواستم وقتی میام خواستگاریت بابات نگه استودیو مال بچه قرتی‌هاش شغل بازاریه، باید کار دهن پر کن داشته باشی!

دوباره شروع کرده بود به کنایه زدن و من جز شرمندگی کاری ازم برنمی‌آمد. سعی کردم بحث رو عوض کنم:



- تصمیم گرفتم دوباره کار کنم، چون حالم بهتر شده. قبل اینکه مریض بشم بزرگمهر ازم خواسته بود برم شرکت.

چرخید سمتم و با چشم‌های سیاهی که جدی بودن از می‌بارید حرفم رو بُرید:

- لازم نیست اونجا کار کنی.

متعجب پرسیدم:

- خودت داری باهاشون شراکتی کار می‌کنی اونوقت چرا من نباید کار کنم؟

اخمی کرد:

- اگه مجبور نبودم اینکارو نمی‌کردم. با دخترخاله مشکلی ندارم ولی از اون مرتیکه متکبر بدم میاد.



اخم‌هاش رو باز کرد؛ اما ذره‌ای از جدی بودن صورتش کم نشد نگاهش رو روی چشم‌های گرد شده از تعجب چرخوند:

- اونجا کار نمی‌کنی ماهین، همین که گفتم.

- خب چون اون متکبره من نباید اونجا کار کنم؟ این دیگه چه جور دلیلی بود!

نگاهش رو دوخت به ناخن‌های لاک خورده دستم:

- از نگاهش روی خانم‌ها خوشم نمیاد، به نظرم چشم‌چروونه.

لبخند عمیقی زد:

- پس هنوز هم میشه ارسلان سابق رو پیدا کرد!

ضربه آرومی پشت دستم زد:

- لاک زدن هم ممنوعه خانم! یادم رفته بود بگم.



با غصه به لاک صورتی دست‌هام خیره شدم. باشه فعلاً نوبت ارسلانه. خواستم بحث رو عوض کنم:

- تاحالا با خودت فکر کردی که چی شد جلوی شرکت حاجی باهم برخورد کردیم؟

ارسلان: نه!

اخم کردم:

- بی‌ذوق! محض اطلاعاتون جناب مشایخی، من اول پیش کتی کار می‌کردم داستان اون نقشه‌ای که اشتباه کشیدم پیش اومد و بعد باهم برخورد کردیم.

سرش رو تکون داد:

- پس اینطوری شد که سرنوشتمون گره خورد! حالا تو بگو چرا اون روز سام صبح به اون زودی رسوندت شرکت؟



اخم ظریفی که نشان از شک درونش بود روی صورتش نشست:

- مگه تو یه خونه زندگی می‌کردین؟

یه مقدار فکر کردم تا یادم بیاد کدوم روز رو می‌گه، بعد چند ثانیه متوجه شدم همون روز اولی که خواب مونده بودم و با فاطمه دعوا کردیم.

- بخاطر کیوان، سامی خواست یه مدت همراهم باشه که مزاحمتی ایجاد نکنه.

خیره به نور سرشبِ پاییز که از سمت شهر میومد، پرسید:

- کی تصمیم گرفتی که منو عاشق خودت کنی بعد اونجوری حالمو بگیری!؟

- صدبار باید بگم غلط کردم تا دیگه طعنه نذنی؟

با خشم نگاهم کرد:



- غلطِ اضافی زیاد کردی ماهین، تا وقتی دلم باهات صاف نشه نمی‌تونم برات مثل قبل باشم، اگه می‌تونی تحمل کنی غر نزن اگه هم نمی‌تونی برو پی زندگیت من با نبودنت هم میتونم کنار بیام.

دلم از این سردی رابطه شکسته بود. این دو ماه دوری انقدر اذیتش کرده بود که دیگه براش مثل قبل نمی‌شدم. مثل خودش با خشم نگاه کردم:

- توهم این وسط به خاطر شرط و شروط بهم نزدیک شده بودی دیگه؛ اما من بخشیدمت! مطمئن باش اگه برای جداییمون همچین کاری می‌کردی که راحت فراموش کنم وقتی می‌دیدم انقدر پیشیمونی تا حالا صدمبار بخشیده بودمت، اگه واقعا فکر می‌کنی نمیتونی منو ببخشی روراست بهم بگو برم و دیگه پشت سرم رو نگاه نکنم. بهتره بیشتر از این وابسته نشیم.

اخماش رو تو هم‌گره زد:

- انگار یه چیزی بدهکار شدم!!

با بغض و اخم گفتم:

- من فقط ارسال خودم رو می‌خوام.



اخمش غلیظتر شد:

- ارسلانت رو وقتی که برای نابودی نقشه می‌کشیدی ازبین بردی!

اشک‌هام سُر خورد روی گونه‌هام:

- باشه پس بهت زمان میدم، هر وقت تونستی با خودت کنار بیای بهم بگو .

بلند شدم و رفتم سمت ماشین، دنبالم اومد و محکم بازوی چپم رو کشید:

- تو خواستی که اینطوری باشم حالا هم باید تحمل کنی، نگاه نکن گفتم نمی‌تونی برو، اتفاقاً من دیگه نمی‌ذارم جا بزنی و هر وقت دلت خواست بری.

اشک‌هام رو با دست راستم پاک کردم:

- جا نزدم، فقط بهت زمان میدم تا خودت رو پیدا کنی.



همزمان با فشاری که به بازوم وارد کرد، فریاد زد:

- فرصت نمی‌خوام، چی تضمین می‌کنه وقتی به من فرصت دادی آرام بشم با یکی دیگه آشنا نشی؟

شوک زده و با دهن باز بهش نگاه کردم:

- پس دردت همینه! به من اعتماد نداری.

بازوم رو رها کرد:

- نه، ندارم.

دست‌هام رو روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار دادم و سعی کردم به عقب هولش بدم، داد زدم:

- برو به درک، خسته شدم از بس که برات توضیح دادم چیزی بین ما نبوده، من حتی نمی‌دونستم فردین سیگاریه! اون وقت تو چه جوری هنوز سر حرفت موندی که ما باهم دوست بودیم؟! همه‌ی اون اتفاقات یه نقشه بود که راحت ترکم کنی می‌تونی بفهمی؟ من بی‌شعور اگه دل بهت نباخته بودم دیگه هیچ وقت بر نمی‌گشتم.



خیره تو چشم‌های غمگینش با صدای آروم‌تری ادامه دادم:

- حیف که عاشقت شدم.

با همه‌ی غمگین بودن نگاهش برای حفظ غرورش بلندتر از من فریاد زد:

- خنده‌ها کنارش هم نقشه بود؟

عصبی نگاهم رو گرفتم:

- صدبار گفتم که اون قلقلکم داد، خودت میدونی که من به شدت قلقلکی هستم!

آروم پرسید:

- چرا بازی کردن با غرورم برات شده بود نقشه؟!



- چون تو غرورمو جلوی همه بچه‌های اکیپ با شرط بستن سر من خورد کرده بودی، کاری کردی همه‌ی اوقاتی که کنارتم بچه‌ها بهم به چشم یه دختری که در مقابل خوشتیپی‌هات وا داده نگاه کنن. بد کاری کردی ارسلان، من حتی اگه نقشه‌ای هم تو سرم بود جلوی کسی کاری نکردم که شخصیت تورو بیاره پایین! شاید من قصد داشتم باهات بازی کنم؛ اما تو دراصل بامن بازی کردی. توهم به اندازه‌ی من مقصری.

از بی‌اعتمادی‌ها و رفتارهای سردش دیگه خسته بودم بغضم رو رها کردم و های‌های گریه‌ام توی سکوت دشت پیچید. دلم خیلی پر بود یه جوری مقصر همه چیز من بودم که حتی حق نداشتم از خودم دفاع کنم. صورتم رو با دست پوشونده بودم و با صدای بلند گریه می‌کردم. دست‌هام رو از روی صورتم جدا کرد و با لحن آرومی زمزمه کرد:

- بیا اینجا ماهین.

از پشت پلک‌های خیس‌م دیدم که اشاره به بغلش کرد. دلخور بودم نمی‌خواستم برم توی بغلش. دست‌هاش از هم باز بود و منتظر نگاهم می‌کرد:

- بیا عشقم، اینجوری گریه نکن من هنوزم دوستت دارم.

صدای گریه‌ام شدیدتر شد. جوری که شونه‌هام می‌لرزید. انگار به اندازه‌ی سه ماه گریه داشتم که باید تو بغلش تخلیه میشد. مردد یه قدم به سمت جلو برداشتم، بی‌طاقت دستم رو کشید و من رو بغل مردونش اسیر کرد. سمت راست صورتم روی قفسه‌ی سینه‌اش بود خیره به

نوری که از سمت شهر میومد آروم آروم اشک ریختم. پشت موهام رو نوازش کرد و چونش رو روی سرم فشار داد:

- دیگه اینجوری اشک نریز ماه من، دلم تیکه تیکه میشه بغض میکنی.

توی سکوت سعی کردم آرامش بغلش رو توی ذهنم ثبت کنم. مغزم به این آرامش نیاز داشت. روی موهام بوسه‌ای گذاشت:

- حق باتو من هم یه عذرخواهی بهت بدهکارم. باید وقتی که عاشقت شدم بهت می‌گفتم همچین چیزی بین من و فردین گذشته. معذرت می‌خوام.

انگار این چند جمله یهو دلم رو سبک کرد. ناخواسته نفس عمیقی کشیدم من همین رو می‌خواستم. می‌خواستم که فقط من مقصر نباشم. دوست داشتم بفهمه که کار خودش هم بد بوده و حالا فهمیده. از پایین به صورتش نگاه کردم. با صدای خش دار از گریه و فین فین دماغم کلماتم رو ردیف کردم:

- من هم معذرت می‌خوام که خودخواهانه تصمیم گرفتم این رابطه رو تموم کنم و کنارت نموندم تا باهم با خانوادت بجنگیم.

با دست مجبورم کرد دوباره سرم رو بذارم روی قلبش:



- همین‌جا بمون من به اندازه سه سال دلتنگتم.

لبخندی زدم و صبر کردم تا صدای کوبش قلبش آرام‌تر بشه.

ارسلان: یه قولی بهم بده.

- هرچی باشه قبوله.

ارسلان: کمکم کن باز بهت اعتماد کنم. قول میدی؟

سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار دادم:

- با همه‌ی وجود می‌خوام که مثل سابق بهم اعتماد داشته باشی، همه‌ی تلاشم رو می‌کنم.

صدای غرش آسمون دراومد و به دنبالش نم بارون پاییزی چکید. هوای سوز دار پاییزِ رنگی تهران حال‌مون رو عاشقانه‌تر کرده بود. محکم‌تر بغلم کرد. نفس عمیقی کشیدم. بوی خاکِ در



حال خیس شدن و عطر سیگاری که روی لباس‌های ارسلان بود حالم رو جا می‌آورد. حتی بوی سیگار هم کنار ارسلان جذابه!

زمزمه کرد:

- عاشقتم مثل بارون پاییزی / واسه من عزیز / دیوونت شده قلبم و روز و شبام شده عشق‌بازی

همراهیش کردم:

- حال قلب من باتو خوبه / واسه توعه که داره میکوبه / آخه هیچ موقع قد تو عاشق کسی نبوده

دیگه کم کم داشتم دوباره روی خوش زندگی رو می‌دیدم. ارسلان با حاج رسول صحبت کرده بود که برگردم سر کارم. دیگه حاجی راست راستی می‌دونست دل پسرش رو بردم با جون و دل قبول کرد و صدبرابر از قبل محبتش بهم بیشتر شد. وقتی دوباره تو شرکت حاجی مشغول شدم از نظر مالی وضعمون بهتر شد تنهایی به بابا خیلی فشار میومد مخصوصاً که خرج دارو هام سنگین‌تر شده بود. مامان و بابا خوشحال بودن دوباره مثل سابق شدم و خودم هم از

اینکه باز سرگرم شرکت و نسیم و همکارهام میشم راضی بودم. با همه‌ی این اتفاقات ته دلم میخواستم ارسلان بهم پیشنهاد بده تو شرکت خودشون کار کنم؛ اما هیچ حرفی نزد حتی یه بار ازش درمورد کارش پرسیدم فقط گفت:

- محیط شرکتم خیلی مردونس بهتره نیای اونجا دیدنم.

حدس میزنم چون محیط کارش رو مردونه درست کرده و همه‌ی همکارهاش مرد هستن به من پیشنهاد نداد که اونجا کارکنم.

آخرای آذر بود از تولد سی سالگی ارسلان دو هفته می‌گذشت. چون اون زمان هنوز باهم آشتی نکرده بودیم دیگه نه من به روی خودم آوردم که تولدش بوده نه اون هدیه‌ای برای تولدم که گذشته بود خرید!

وسط بازار ایستاده بودم تا آقا ارسلان از راه برسه. قرار داشتیم باهم یکم بچرخیم. طبق معمول دیر اومده بود. با حس اینکه یه نفر از پشت دستش رو می‌خوره به شونهام خشک شدم، حدس زدم یکی از این آدم‌های مریض تو خیابون باشه دستش داشت کامل دور شونهام می‌پیچید که بی‌هوا چرخیدم و با دست ازاد سیلی محکمی تو گوشش زدم با دیدم ارسلان فحشی که آماده کرده بودم رو قورت دادم!

شوکه شده بود. دستش رو گذاشت روی صورتش و با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد:



- تو انقدر زور داشتی و من نمی‌دونستم؟

پشیمون و خجالت‌زده نگاهش کردم:

- تورو خدا ببخشید من فکر کردم مزاحمه. آخه این چه کاری بود ارسلان! وقتی می‌ای صدام کن.

دستش رو برداشت. الهی بمیرم صورتش قرمز شده بود. لبخندم رو قورت دادم نگاهش به نیش بازم انداخت:

- از دور دیدم خیلی تو فکری خواستم باهات شوخی کنم. بخند راحت باش، یه چک افسری* خوابوندی تو گوشم باید الان جشن بگیری.

*چک افسری: کشیده‌ی محکم که با کف دست زده میشه.

سعی کردم بحث رو عوض کنم، حق به جانب از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم:

- دوساعته جلوی این پاساژ تنها ایستادم خب فکر کردم شاید یکی رفته تو نخ من داره مزاحم میشه، توهم که همیشه دیر میرسی.

دور و ورش رو نگاه کرد:

- کسی مزاحمت نشد؟ می‌نشستی یه گوشه تا برسم، بهتر نبود؟

چپ چپ نگاه کردم:

- ببخشید که روی نیمکت‌های این اطراف پُر بود و جا برای نشستن نداشتم.

دستم رو گرفت توی دستش و باهم وارد پاساژ نسبتاً شلوغ بازار بزرگ شدیم. اینجا به تازگی افتتاح شده بود و به نظر میومد لباس‌های خوبی داشته باشه. درحالی که نگاهم به بوتیک لباس راحتی زنونه سمت راستم بود به صداش گوش دادم:

- باشه از این به بعد جایی خواستیم بریم خودم میام دنبالت که زودتر نرسی.



نگاهم رو از سرهمی آستین حلقه‌ای لیمویی رنگ پشت ویتترین گرفتم و دستم رو کشیدم، با بهونه گفتم:

- اصن من مانتو بلند نمی‌خوام. میخوام برم خونمون.

داشتم برمی‌گشتم سمت خروجی پاساژ که کیفم رو کشید و با چشم‌های مشکیش زل زد تو صورتم:

- جا نزن ماه من! قول دادی خیالم رو راحت کنی.

تو چشم‌هاش نگاه کردم بی‌شرف خوب میدونست کی باید بگه (ماه من) تا رام بشم. سعی کردم بهش اخم کنم؛ اما هیچ‌رقمه نمی‌تونستم اخم‌هام رو به هم گره بزنم. واسه همین بیخیال شدم و جلوتر از اون حرکت کردم. دنبالم اومد و باهم هم‌قدم شدیم. دستم رو کشید به سمت چپ:

- فکر کنم لباس‌های اینجا خوشگل باشن.

بدون اینکه منتظر نظرم بمونه من رو برد توی مغازه. فروشنده یه دختر ابرو موکتی و لب پروتزی و مو رنگ کرده بود که لچ لچ آدامس جویدنش از همون اول رفته بود روی مخم. ارسلان بهش سلام کرد و سریع گفت:

- اون پالتو سرمه‌ای پشت ویتترین رو میارید؟

دختره که با طمأنینه آدامس می‌جوید نگاهی به دست‌های گره خورده من و ارسلان انداخت و بعد نگاهش کشیده شد به صورتم که اخمالو بودم. پر از ناز و کرشمه و با حوصله کلماتش رو بیان کرد:

- فکر کنم همون یه سایز برام مونده باشه، صبر کنید تا بیارم.

زیر لب زمزمه کردم:

- جونت در بیاد دختر! واسه همین یه جمله پنج دقیقه معطلمون کرد.

ارسلان آروم خندید:

- تا این دختر حرفشو بزنه من فرصت دارم یه چرت بزنم!



دختره با ناز از پله‌های گوشه مغازه رفت بالا. دستم رو از دستش کشیدم:

- حالا اگه طرز لباس پوشیدنم رو تغییر ندم اعتمادت برنمی‌گرده؟

ابروه‌اش رو به بالا هدایت کرد و به دنبالش گفت:

- ما قبلاً صحبت کردیم، قرار شد با نظر من لباس بیوشی و اون یه وجب پارچه‌هارو بریزی دور، باشه؟

عصبانی گفتم:

- باشه و زهرمار، هنوز تنبیه اولم تموم نشده یه تنبیه دیگه برام درست کردی. قیافم رو ببین! حتی یه قطره آرایش هم ندارم انگار تازه زایمان کردم.

با صدای بلند خندید:

- حالا این دختره که انقدر آرایش داشت خیلی خوشگل بود؟ انگار مادر پنج تا بچه بود.



نزدیکتر بهم ایستاد و در گوشم زمزمه کرد:

- اتفاقاً بدون آرایش خیلی نازتری ماهین.

لبهام رو غنچه کردم:

- معلومه که خیلی دختر خوشگلی بود. خوش به حالش هم رژ زده بود هم رژگونه و ریمل و خط چشم، تازه آدامس هم داشت.

لپم رو کشید:

- میخرم برات!

دستهام رو کوبیدم به هم و با ذوق گفتم:

- آخ جون پس بیخیال لباس، بیا بریم آدامس بخریم.



داشتم می‌رفتم سمت در که با خنده بازوم رو گرفت:

- آی آی آی، دیگه زرنگ بازی درنیار واسم. هرکاری می‌کنی که از زیر این قضیه در بری!

سرم رو با خنده تکون دادم:

- اوهوم.

پشت دستم رو نوازش کرد:

- خب اگه دختر خوبی باشی و هر لباسی که خواستم پرو کنی...

صدای دختر حرفش رو برید:

- خانم این سایز رو بپوشید اگه اندازتون باشه دوتا رنگ دیگه هم داریم.

چرخیدم سمت دختر و پالتوی کتی سایز بزرگ که رنگ سرمه‌ای داشت رو از دستش گرفتم. مدلش جدید بود؛ اما انقدر گشاد و بلند سلیقه‌ی من نبود، اصلاً دوستش نداشتم:



- پوف، رنگ تیره آخه؟

چرخیدم سمت ارسلان:

- مگه من عزادارم؟! یه رنگ روشن می‌خوام.

سرش رو به گوش راستم نزدیک کرد:

- مناسب شرکته، میخوای بری با کارگراها سر و کله بزنی باید خیالم راحت باشه.

ازم فاصله گرفت و با صدایی که فروشنده هم بشنوه ادامه داد:

- بدو بیوش منتظرم.

پام رو کوبیدم روی زمین و رفتم تو اتاق پرو. با غرغری زیر لب، پالتو تدی آبی و کوتاهم رو درآوردم و اون پالتوی زشت که قدش تا زیر زانوم بود پوشیدم. ناراضی خودم رو نگاه کردم. از بس که پالتو دکمه دار نپوشیدم حس میکنم اصلاً بهم نمیاد. با اخم در هم رفتم بیرون. بهبه

چه خبره؟! ارسلان و دختره رو به روی رگال شومیزها ایستاده بودن و دختره بلبل زبونی می‌کرد. ارسلان بدون توجه به اون، چیزی که خودش می‌پسندید رو برمی‌داشت و می‌انداخت تو بغل دختره. بیچاره فروشنده دست‌هاش پر شده بود از شومیز و هودی و پالتو.

- چه خبره ارسی، همشو باید بیوشم؟

دوتایی چرخیدن سمتم. دقیق به چیزی که تنم بود نگاه کرد:

- آره همش رو پرو کن. باید زیاد بخرم که خیالم از بابت پاییز و زمستونت راحت بشه، برای لباس‌های تابستونی هم اول فصل میایم خرید که بهونه نداشته باشی و بازم لباس‌های جلف بیوشی.

اخم غلیظی کردم. دوست نداشتم جلوی فروشنده این چیزها رو بگه.

- تو سلیقه خوبی نداری ارسلان. بین این اصلاً بهم نمیاد خیلی هم گشاده.

دست به کمر دو سه قدم بهم نزدیک شد:

- مدلش که خوبه.



فروشنده با لبخندی که رژ پررنگش رو بیشتر نمایش میداد چاپلوسانه گفت:

- عالیہ خانم. آقا سلیقه خیلی خوبی دارن!

نگاه زخمی‌ای به فروشنده انداختم که فکر کنم از خشم نگاهم، لال شد. خطاب به ارسلان، ناراضی گفتم:

- خیلی برام گشاده.

نگاهش رو ازم گرفت و دوخت به رگال فلزی پالتوهای کنار دستش:

- تو که معمولاً لباس‌های گشاد میپوشی. فکر کنم بهونه‌ات واسه رنگ سنگین و خانومانه‌اش باشه.

نگاهش رو معنی‌دار دوخت بهم و باطعنه گفت:

- آخه به این سبک عادت نداری.



چشم غره‌ای بهش رفتم، دیگه جلوی فروشنده داشت زیاده‌روی می‌کرد. با ابرو اشاره‌ای به دختر که نیشش باز بود کردم. به روی خودش نیاورد و سه تا شومیز از بغل دختره در آورد انداخت تو بغلم:

- برو بیوش ببینم قدشون چطوره.

رفتم داخل اتاق و پالتو رو درآوردم بجاش شومیز مخمل کبریتی یشمی که قدش تا بالای رانم می‌رسید و اگه من ماهین سابق بودم ازش به عنوان مانتو استفاده می‌کردم، پوشیدم. خیلی بهم می‌ومد؛ اما بیش از حد گشاد و بلند بود. از داخل اتاق پرسیدم:

- ارسلان صدام رو میشنوی؟

از پشت در گفت:

- بگو می‌شنوم.

- این شومیز رو واسه چی می‌خوایم بخریم؟



صدای خیلی جدی‌ش از پشت در اومد:

- واسه اینکه مهمونی میری، تو خونه بیوشی و با لباس‌های عجق و جق نچرخ. میتونی زیر مانتوهای جلو باز هم بیوشی چون قدش بلنده مناسبه.

با حرص سرم رو گرفتم توی دست‌هام. من شومیز توی خونه بیوشم؟ کمتر از تی شرت و شلوار کوتاه نپوشیدم تا حالا. خدایا دارم دیوونه میشم.

در اتاق رو باز کردم و سرم رو بردم بیرون:

- خانم یه سایز کوچیک‌تر دارین؟

ارسلان یه صندلی از گوشه مغازه آورد جلوی در اتاق پرو نشست:

- بیا بیرون ببینم این اشکالش کجاست که یه سایز کوچیک‌تر می‌خوای.

نگاهم رو تو مغازه‌ی بزرگ؛ اما خالی از مشتری چرخوندم:



- نمیام. خیلی خوشگله می‌ترسم بیسندی.

فروشنده آرام خندید. آی زهرمار نکبت انگار خیلی براش جالبه یکی داره به من انقدر زور می‌گه. صدای ارسال باعث شد نگاه غضبناکم رو از فروشنده بگیرم:

- اگه بذاری ببینمت قول میدم خانم برات یه سایز کوچیک‌تر بیاره که بپوشی.

- به شرطی که اگه سایز کوچیک‌تر بهم میومد اون رو برام بخری.

تکیه داد به صندلی و با لجبازی گفت:

- پس نیاز نیست سایز کوچیک‌تر رو پرو کنی.

کلافه پوفی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون. چشم‌هایم برق زد از دیدنم توی اون لباسی که به نظرم زیاد هم قشنگ نبود. رو صندلی جابه‌جا شد و دست چپش رو برد پشت موهایم خیره به قد و بالای ریزه میزهم گفت:

- چقدر بهت میاد ماه من!



نازی به صدام دادم تا شاید خرابش:

- حالا فکر کن یه سایز کوچیکتر باشه، چی میشه!!

فروشنده یه سایز کوچیکتر برام آورد:

- بعد اگه دوست داشتین ست کنید طبقه بالا سایز مردونه این لباس رو داریم.

بی دلیل از این دختر تپل و قد بلند خوشم نمیومد بدون اینکه جواب بدم برگشتم توی اتاق. آخیش حالا این شد یه لباس خوب. شومیز مدل مردونه‌ی مخمل کبریتی! با ذوق از اتاق اومدم بیرون:

- ببین چه نازه ارسی.

سرش پایین بود و با فندک نقره‌ای رنگ باکلاسی بازی می‌کرد. با صدای من سرش رو بلند کرد.



عجب فندکی داره یه لحظه دلم خواست سیگاری بشم!!

از چشم‌هایش خوندم که اینو بیشتر پسندیده؛ اما برخلاف چشم‌هایش حرف زد:

- قبلی بهتر بود... برو بقیه رو پرو کن وقت نداریم عزیزم.

با لب‌های آویزون پرسیدم:

- یعنی اینو نمی‌خریم؟

جعبه سیگارش رو درآورد:

- سایز قبلی رو می‌خریم. به خانم گفتم سایز مردونه‌اش رو برام بیاره.

یدونه سیگار کشید بیرون و رو به دختر پرسید:

- اذیتتون نمیکنه؟



فروشنده از این توجه یهویی، ذوق مرگ شد:

- راحت باشید.

دست به کمر شدم و با حسادت گفتم:

- روشنش نکن من اذیت می‌شم.

یه ابروش رو انداخت بالا، متوجه حسادتم شد:

- تا قبل اینکه خانوم خانوما از اتاق پرو بیاد بیرون، این یه نخ تموم میشه.

با حسادت گفتم:

- فردا به بابات میگم سیگار می‌کشی، صبرکن و ببین.

در مقابل خنده‌هاش رفتم توی اتاق و لباس‌های بعدی رو پوشیدم. بالاخره بعد از کلی چک و چونه زدن همون پالتو رو که ارسلان انتخاب کرده بود و دو تا شومیز بلند و یه بافت گشاد کرم رنگ از بین انتخاب‌های ارسلان برداشتم. عُنده‌ام رو سر رنگ پالتو که سرخابی بود، خالی کردم. هرکاری کرد راضی نشدم سرمه‌ای رو بردارم.

دختر واسمون لباس‌ها رو داخل پاکت گذاشت و ارسلان کارتتش رو دراورد، به روی خودم نیاوردم چون این خرید به خواست من نبود که پولش رو خودم بدم. اون هم وسط سال!

قیمت کل رو که فروشنده گفت مغزم سوت کشید، یا غریب العُرابا! خوب شد یه تعارف نکردم که خودم حساب کنم اگه ارسلان وا می‌داد و من باید دست تو جیبم می‌کردم از کجا می‌آوردم؟! وای خیلی خیت می‌شدم. باید به بابام زنگ می‌زدم که پول بفرسته بعد هم می‌رفتم خونه یه دعوای حسابی داشتیم که تو این گرونی و بی‌پولی این‌همه پول لباس دادم. خطر از بیخ گوشم رد شد.

نگاهم رو کشیدم پشت ویتترین و توی سالن پاساژ رو نگاه کردم تا کسی از چشم‌هام نخونه بخاطر قیمت لباس‌ها پرهام ریخته! عه این کیومرث نیست؟! زودتر از ارسلان که داشت رسید می‌گرفت از مغازه رفتم بیرون و صداش کردم:

-کیومرث!!

فروشنده یه سایز کوچیک‌تر برام آورد:



- بعد اگه دوست داشتنی ست کنی طبقه بالا سایز مردونه این لباس رو داریم.

بی دلیل از این دختر تپل و قد بلند خوشم نمیومد بدون اینکه جواب بدم برگشتم توی اتاق. آخیش حالا این شد یه لباس خوب. شومیز مدل مردونه‌ی مخمل کبریتی! با ذوق از اتاق اومدم بیرون:

- ببین چه نازه ارسی.

سرش پایین بود و با فندک نقره‌ای رنگ باکلاسی بازی می‌کرد. با صدای من سرش رو بلند کرد.

عجب فندکی داره یه لحظه دلم خواست سیگاری بشم!!

از چشم‌هایش خندم که اینو بیشتر پسندیده؛ اما برخلاف چشم‌هایش حرف زد:

- قبلی بهتر بود... برو بقیه رو پرو کن وقت نداریم عزیزم.



با لب‌های آویزون پرسیدم:

- یعنی اینو نمی‌خریم؟

جعبه سیگارش رو درآورد:

- سایز قبلی رو می‌خریم. به خانم گفتم سایز مردونه‌اش رو برام بیاره.

یدونه سیگار کشید بیرون و رو به دختر پرسید:

- اذیتتون نمیکنه؟

فروشنده از این توجه یهویی، ذوق مرگ شد:

- راحت باشید.

دست به کمر شدم و با حسادت گفتم:



- روشنش نکن من اذیت می‌شم.

یه ابروش رو انداخت بالا، متوجه حسادتم شد:

- تا قبل اینکه خانوم خانوما از اتاق پرو بیاد بیرون، این یه نخ تموم میشه.

با حسادت گفتم:

- فردا به بابات میگم سیگار می‌کشی، صبرکن و ببین.

در مقابل خنده‌هاش رفتم توی اتاق و لباس‌های بعدی رو پوشیدم. بالاخره بعد از کلی چک و چونه زدن همون پالتو رو که ارسلان انتخاب کرده بود و دو تا شومیز بلند و یه بافت گشاد کرم رنگ از بین انتخاب‌های ارسلان برداشتم. عقیده‌ام رو سر رنگ پالتو که سرخابی بود، خالی کردم. هرکاری کرد راضی نشدم سرمه‌ای رو بردارم.

دختر واسمون لباس‌ها رو داخل پاکت گذاشت و ارسلان کارتتش رو درآورد، به روی خودم نیاوردم چون این خرید به خواست من نبود که پولش رو خودم بدم. اون هم وسط سال!

قیمت کل رو که فروشنده گفت مغزم سوت کشید، یا غریب الغرابا! خوب شد یه تعارف نکردم که خودم حساب کنم اگه ارسلان وا می‌داد و من باید دست تو جیبم می‌کردم از کجا می‌آوردم؟! وای خیلی خیت می‌شدم. باید به بابام زنگ می‌زدم که پول بفرسته بعد هم می‌رفتم خونه یه دعوی حسابی داشتیم که تو این گرونی و بی‌پولی این‌همه پول لباس دادم. خطر از بیخ گوشم رد شد.

نگاهم رو کشیدم پشت ویتترین و توی سالن پاساژ رو نگاه کردم تا کسی از چشم‌هام نخونه بخاطر قیمت لباس‌ها پرهام ریخته! عه این کیومرث نیست؟! زودتر از ارسلان که داشت رسید می‌گرفت از مغازه رفتم بیرون و صداش کردم:

-کیومرث!!

دوتا پسر و یه دختر که همراهش بودن برگشتن سمتم. دختری که عمل‌های مختلف روی صورتش هم باعث نشده بود زیبا بشه، با پوست برنز شده‌ی خیلی تیره از بازوی کیومرث آویزون بود. اون یکی پسره رو نمی‌شناختم چون با دوست‌های کیومرث رفت و آمدی نداشتم. کیومرث اومد سمتم:

- به دختر خاله، به سلامتی اومدی خرید؟ مبارک باشه.

بهش دست دادم:



- واسه تو بیشتر مبارک باشه آقا! نکنه بی‌خبر از ما اومدی خرید عروسی؟

با ابرو اشاره‌ای به دختر برنزه و اخمالوی پشت سرش کردم. خندید:

- نه بابا! این وصله‌ها به من نمیاد.

صدای ارسلان رو از پشتم شنیدم:

- سلام آقا.

نگاه کیومرث کشیده شد به پشت سرم از بین‌شون رفتم کنار

- سلام جناب. حالتون چطوره؟

سرد به هم دست دادن. ارسلان جواب احوالپرسی رو داد و کیومرث رو به من پرسید:



- همون آقا اخموعه دیگه؟!!

خندیدم و ضربه آرومی رو بازوی ارسلان زدم:

- این جورى نگاهش نکن فقط تو عکس‌ها اخموعه. البته قبلاً باهاش آشنا شدى.

سرى تکون داد:

- بله حواسم بود؛ آمبولانس شرکت.

ارسلان دستم رو گرفت توى دستش. از اون روز که سر کوچهمون آشنا شده بودن تا حالا چیزى درمورد کیومرث نگفته بودم. انگار یه مقدار حسادت کرده بود. کیومرث نگاهى به دستهامون انداخت:

- به سلامتی دخترخاله دور از چشم ما نامزد کردی؟

فهمیدم داره واسه دست‌های گره خوردمون تیکه می‌اندازه. لبخندی زدم و سعی کردم دستم رو آزاد کنم:



- نه عزیزم فعلاً تو مرحله آشنایی هستیم.

با کف دست آرام ضربه‌ای به گردنش زد:

- پس این رگ غیرته، حیا کن.

دوتایی خندیدیم و ارسال فقط لبخند زد؛ اما دستم رو رها نکرد. دختره صداش کرد:

- کیوجان! چرا نمیای پس؟

ناخواسته خندیدم. دست‌هام رو به حالت تفنگ گرفتم سمت کیومرث و کلمه اول اسمش رو شلیک کردم:

- کیو! جان، چرا نمیری پس؟



صدای خنده‌هامون بلند شد. ارسلان مخفیانه فشاری به بازوم آورد که باعث شد برگردم به چهره‌اش نگاه کنم. اخم ظریفی کرد حدس زدم دوست نداره که با کیومرث شوخی کنم. خودم رو جمع و جور کردم. کیومرث نگاهی به ارسلان انداخت، انگار متوجه حساسیتش شد:

- از دست این ماهین خانم، خدا نکنه یه سوژه پیدا کنه.

ارسلان لبخندی به روش زد:

- میدونم هنوز به اندازه سنش بزرگ نشده.

لبخندم جمع شد. دوست نداشتم کیومرث بفهمه که دوست پسرم انقدر حساس و گیره! با صدای دختره که دورتر از ما ایستاده بود و دوباره غر می‌زد، کیومرث سریع از ما خداحافظی کرد و رفت. همون‌جوری که به رفتنش خیره بودم، لبخند نمایشی زدم:

- انگار این پسره هم خودش دیوونه‌اس هم دوست دخترهاش!

پلاستیک خریدهام رو توی دستش جابه‌جا کرد:

- زیادی باهاش صمیمی هستی، خوشم نمیاد ماهین.



اخم کردم:

- قراره تا آخر عمرمون به همه مردهای اطرافم گیر بدی؟ گفتی با سام نچرخ گذاشتمش کنار، این بنده خدا که دیگه پسرخاله و باهام نسبت خونی داره!

به اخمهام نگاه کرد و سر تاسفی تکون داد:

- تا تو رو بزرگ کنم پیر میشم دختر، بعد میگی چرا سیگارم رو نمی‌ذارم کنار؟ مگه حرص و جوش کارهای تو می‌ذاره ترک کنم؟!

دست به کمر شدم:

- راستی چرا تو مغازه سیگار کشیدی؟ مگه قرار نبود ترک کنی؟

دستم رو از کمرم جدا کرد و گرفت توی دستش راه افتادیم سمت مغازه‌های دیگه:

- یهو که نمی‌تونم بذارمش کنار، فعلاً روزی چهار نخ می‌کشم تا ترکش کنم.



بادهن باز نگاهش کردم:

- مگه قبلا چندتا میکشیدی؟

رو به روی ویتترین شال و روسری ایستاد و بهشون خیره شد:

- یه پاکت

غر زدم:

- پس همینه که صدات دیگه مثل قبل نیست.

خندید:

- دو رگه دوست نداری خانم؟!



اخم‌هام عمیق‌تر شد:

- نخیر.

بازوم رو فشار داد:

- بی‌سلیقه! مرد باس صداش کلفت باشه دیگه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ریلکس باشم، تا دیروز می‌خواست بیاد شرکت باباش وضو می‌گرفت با سلام صلوات و تیپ حزب اللهی وارد می‌شد، دو روز خواسته رو پای خودش وایسته لات شده! خیلی دلم می‌خواست اینارو بهش بگم؛ اما خودمو کنترل کردم و وارد مغازه شدم.

اون روز بعد اینکه دو سه تا شال و روسری هم خریدم، شام خوردیم و برگشتم خونه. همه‌ی خریدها رو به مامان نشون دادم خیلی ذوق کرده بود که ارسلان خسیس نیست و برام خرج می‌کنه.

داشت نقشه می‌ریخت که بعداً چه جوری به زن‌عمو پز بده. مامان فکر می‌کرد اون هنوز قصد ازدواج داره چون بهش نگفته بودم از وقتی به دوستی برگشته دیگه چیزی درمورد خواستگاری نگفته. به ارسلان حق می‌دادم بخاطر اون اتفاقات برای ازدواج با من دو دل بشه.

بعد از اون خریدها با لباس‌های جدید و اتو کشیده‌تر می‌رفتم سرکار، همه متعجب نگاه می‌کردن که رادمنش از اون مهندس قرتی و اسپرت تبدیل شده به مهندس خانم و باوقار! مخصوصاً که دوماه می‌شد آرایش نکرده بودم. نسیم از این وضعیت راضی نبود می‌گفت نباید بذاری ارسلان خواسته‌هاش رو تحمیل کنه. با نسیم موافق بودم؛ اما دلم می‌خواست فعلاً هرکاری ارسلان می‌خواد انجام بدم تا دوباره بهم اعتماد کنه و مثل قدیم بشم. می‌دونستم اگه اعتمادش رو بدست بیارم دیگه کاری با تیپ و قیافم نداره.

تازه کارم تموم شده بود و قصد داشتم برم داخل اسانسور که گوشیم زنگ خورد. همون جوری که دسته کیف رو روی دوشم مرتب می‌کردم جواب دادم:

- جونم ارسلان.

ارسلان: سلام عزیزم، کجایی؟

- خب از اونجایی که ساعت هشت شبه حدس می‌زنی کجا باشم؟

ارسلان: چون میدونم عادت داری موقع حرف زدن راه میری، الان توی آسانسور شرکتی.



از آسانسور خارج شدم و رفتم سمت پارکینگ:

- عاشقتم که همه‌ی عادت‌هام رو حفظی.

چند لحظه‌ای تا نشستن توی ماشین سکوت کرد. گوشی رو گذاشتم رو اسپیکر می‌خواستم روشن کنم که پرسیدم:

- خب اقا، امری باشه؟

ارسلان: عرضی نیست بانو، خواستم صدای زیبات رو بشنوم.

لبخندی زدم و حرکت کردم:

- بین این‌همه مشغله کاریت، شرمندم کردی!

ارسلان: به هر حال باید حواسم به عشقم باشه دیگه، میری خونه؟

به ماشین سرعت دادم:



- آره عزیزم میرم خونه. تو امشب مراسم نیستی؟

همون لحظه بوق پشتی خطی رو شنیدم. نگاهی به صفحه انداختم، سام بود. قبل اینکه ارسلان چیزی بگه، پیشدستی کردم:

- عشقم من باید قطع کنم پشت فرمونم، کاری نداری؟

ارسلان: نه عزیزم مواظب خودت باش.

- باشه خداحافظ، بوس بوس.

منتظر نمودم و سریع قطع کردم. تا قبل اینکه سام قطع کنه راهنمای چپ ماشین رو روشن کردم و درحال چرخش دکمه اتصال گوشیم هم زدم:

- سلام آقا!

غر زد:



- پنج دقیقه‌اس با کی فک میزنی؟

- ارسلان بود، ببخشید.

سکوت کوتاهی کرد:

- مزاحم شدم!

- دیگه داشتم قطع می‌کردم. چی شده؟

سام: اگه کارت تموم شده بیا خونهی من.

اخمام به حالت تفکر گره خورد:

- خونت چه خبره؟



سام: باید بیای تا ببینی چه خبره.

با دست راست گوشه ابروم رو خاروندم. ارسلان رو چیکار کنم؟ معذب پرسیدم:

- امروز تولدم که نیست؟!

خندید:

- چرت نگو جشن نیست، باهات کار دارم پس زود بیا منتظرتم.

ناچار قبول کردم:

- باشه تا نیم ساعت دیگه میرسم.

گوشی رو قطع کردم. اگه به ارسلان بگم شرّ میشه، اگه نگم که چیزی نمی‌فهمه. بهتره یه سر برم ببینم چی شده.



حدوداً چهل و پنج دقیقه بعد با دلی پر از استرس پشت در نیمه بازِ واحدِ سام ایستاده بودم. در رو آرام هول دادم و وارد شدم:

- سلام. نیومدی استقبال!

از دیدن وضعیت خونه، شوکه شدم. انگار یه بمب ساعتی رو وسط خونه منفجر کرده بودن. دکور خونه کلاً بهم ریخته بود و هر تیکه از وسایل یه جایی افتاده بود از کف خونه هم نگم که هر زباله‌ای فکر کنی ریخته بود. سام از لای مبل‌ها اومد بیرون:

- سوپرایز!

با دیدن قیافه شوک زدم خندید:

- این هم سوپرایز امشب من!

بهت زده یه قدم رفتم جلو:

- چه خبره سامی؟ اینجا زلزله اومده یا دعوا شده که اینجوریه؟



رفت تو آشپزخونه. پنجره‌های سالن رو باز گذاشته بود و پرده‌هارو زده بود کنار، سرما میومد داخل خونه؛ اما عوضش بوی وایتکس رو می‌برد بیرون.

چون آشپزخونه به در ورودی دید داشت، متوجه شدم جلوی سینک دستمالی که روی پارکت‌هارو باهاش تمیز می‌کرد رو آب کشید:

- دیشب مهمونی داشتم.

در رو بستم و با کفش رفتم جلوتر:

- خب تفریحش مال بقیه بود من باید بهم ریختگی رو ببینم؟

پارچه رو چلوند تا آبش کشیده بشه:

- به گوشیت زنگ زدم بگم بیای اینجا ولی جواب ندادی، مامان پری گفت با پسره رفتی رستوران.



یادم اومد که داشتیم شام می‌خوردیم زنگ زد و ارسلان نداشت جواب بدم. بعد که رفتم خونه کلاً فراموش کردم بهش زنگ بزنم. اصلاً یکی نیست به من بگه اگه دعوتت می‌کرد، از دست ارسلان می‌تونستی در بری؟ چرا الکی سر پسره غر میزنی!؟

کتونی‌هام رو درآوردم وهرکدوم روانداختم یه سمت:

- مهمونی بوده یا دعوا؟ چرا خونه همچین شده.

سام دوباره افتاده رو روی پارکت‌ها و با تمام وجود تمیز می‌کرد:

- این شکلی نبود درواقع خیلی کثیف شده بود من همه وسایل رو ریختم بیرون که حسابی تمیزشون کنم.

درحالی که سعی می‌کردم با جورابام روی آشغال‌های کف زمین رو لگد نکنم لی لی کنان نشستم روی اولین مبلی که جلوی پام بود:

- آفرین پسر. تمیز کن من هم نظارت می‌کنم!

سام: نه ماهین خانم شما قراره پا به پای من کار کنی.



جیغ زدم:

- یکی از همون دخترهای مهمونیت رو نگه میداشتی واست تمیز کنه. عشق و حالش رو بقیه کردن کُلفتی‌هاش واسه منه؟!

سرش رو با تاسف تگون داد:

- اوف چه زبونی داری تو! این پسره چطوری از پس زبونت برمیاد؟

از روی زمین بلند شد. به سطل آب و پودری که کنارم بود اشاره کرد :

- بیارشون اینجا. می‌خوام بهت خونه‌داری یاد بدم.

- آخ آخ گفتی خونه، من باید برم مامانم نگران میشه.

لبخندی زد:



- ببین ماهین هیچ جوهره نمی‌تونی فرار کنی، مامان پری خودش داره میاد کمک، فکر کنم یه ساعت دیگه اینجا باشه!

مشکوک نگاه کردم:

- وایستا بینم، خبریه؟

دست‌هایش رو کوبید به هم:

- خبرِ داغ!

مشتاقانه نگاهش کردم:

- زود بگو.

سام: واسه بابام یه مورد مناسب پیدا شده، چون کلاسِ خانم خیلی بالاست تصمیم گرفتیم تو خونه‌ی من که مدرن‌تره آشنا بشن.



غش غش خندیدم:

- باز مامان واسه عمو مورد پیدا کرده؟

سام: ایندفعه دیگه زده به هدف! نمیدونی چه موردیه ماهین. شیطونه میگه بیخیال بابام بشم خودم برم مخش رو بزnm.

یه قدم به جلو برداشتم:

- بی‌حیا...

با حس خیسی لزج کف جورابم ابرو هام به حالت چنـدش جمع شد و ادامه‌ی حرفم رو غُر زدم:

- آه جورابم خیس شد. چرا نمیگی اینجا خیسه؟!

دستی که با دستکش سفید ظرفشویی پوشیده شده بود زد به کمرش می‌تونستم خیس شدن تی‌شرت زرشکی‌ش رو ببینم:



- برو دمپایی بپوش اینجاها کثیفه.

درحالی که جورابام رو درمی‌آوردم گفتم:

- کارکردن بلد نیستی سامی!

جورابم رو گوله کردم و انداختم گوشه دیوار، پاچه شلوار مام استایلم رو دادم بالاتر. سطل آب رو برداشتم و به سامی که متعجب به حرکاتم نگاه می‌کرد نزدیک شدم. یهو سطل رو روی هیكلش خالی کردم:

- یاد بگیر، اینجوری کار می‌کنن.

دستهاش باز مونده بود و شوکه نگاه می‌کرد. آب سطل کل هیكل و اطرافش رو خیس کرده بود. کثافت کاری بزرگی کرده بودم، مخصوصاً که مقداری از آب روی مبل‌های بینمون هم ریخته بود. با صدای بلند به قیافش خندیدم. دستی روی صورتش کشید تا کف‌هارو پاک کنه خواستم عذرخواهی کنم که حمله کرد سمتم جیغ‌کشان شروع کردم به دویدن.

فریاد میزد:

- می‌کشمت ماهین، تا آخر دنیا هم بدویی می‌گیرمت.

فقط سعی می‌کردم از بین مبلمان وسط سالن در برم از ترس می‌خندیدم و جیع می‌زدم. مقنعه‌م رو از عقب کشید که باعث شد از سرم بیفته. با شیطنت درحالی که هنوز پشت مقنعه تو چنگش بود و داشت از جلو به زیر گلوم فشار می‌آورد سعی می‌کردم فرار کنم. فشار مقنعه از پشت توسط دستِ سام داشت تقریباً خفهم می‌کرد، بی‌هوا مقنعه‌م رو رها کرد و چون داشتم برای فرار تلاش می‌کردم پام رفت روی قسمت کفی پارکت که سام از اول داشت می‌سایید، با کمر رفتم روی زمین و پشت سرم با پارکت برخورد کرد. از خنده غش کرده بودم و روی زمین جابه‌جا می‌شدم. سام که بی‌رحمانه جاخالی داده بود تا زمین بخورم حالا باخنده بالای سرم ایستاده بود:

- آخیش دلم خنک شد، بچه‌ی بی‌مادر رو اذیت کردی خدا زدنت!

از ترس و ضربه‌ای که به پشت سرم خورده بود نمی‌تونستم خندم رو کنترل کنم. از خنده‌هام که قطع نمی‌شد ترسید:

- ماهین! بذار آب بیارم حتما شوکه شدی.

بدو رفت سمت آشپزخونه یه لیوان آب پر کرد با عجله داشت میومد سمتم که پاش به پایه نزدیک‌ترین مبل جلوی من گیر کرد، قبل اینکه خودش بیفته، محتوی داخل لیوان ریخت



روی صورتم و لیوان با شدت خورد به دیوار پشت سرم صدای شکستنش همزمان شد با سقوط سام کنارم.

ریختن آب روی صورتم باعث شد حالم جا بیاد. جرعت نداشتم تکون بخورم چون می‌ترسیدم شیشه بدنم رو زخمی کنه. لال شده به سام نگاه کردم که تو اون فاصله خیر بود به تک تک اعضای صورتم. نگاهش رو با لبخند دوخت به چشمام:

- خوبی؟ تکون نخور دور و ورمون پر از شیشه‌اس.

سنگینی ناگهانی قفسه‌ی سینه‌ام از این شوک، داشت خستم می‌کرد:

- کمک کن بلند بشم، داره قلبم می‌گیره.

سبزی نگاهش رنگ دیگه‌ای داشت. حس می‌کردم منقلب شدم از حس غریبِ توی چشم‌هاش. لبخندش عمیق‌تر شد:

- تو عمرم فقط یه دختر دیدم که انقدر خوشگل می‌خنده.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عادی باشم:



- به زنت بگو بعد ازدواج دختر به دنیا بیاره تا عمه ماهین بهش یاد بده چطوری بخنده!

پلک‌هاش رو برای ثانیه‌ای آروم گذاشت روی هم و بعد نگاهش رو دوخت توی چشم‌هام:

- عمه ماهین، نه!

تو گوشم گفت:

- تو فقط ماهینی، ماهین؛ زیباروی منسوب به ماه!

درحالی که نمی‌خواستم بفهمم داره چی میگه و منظورش از این صحبت‌ها چیه ناراضی از وضعیت غر زدم:

- برای کارکردن باید اول لباس‌هام رو عوض کنم فراموش که نکردی فردا مهمون داریم و کلی کار مونده.

آخرین نگاه رو چرخوند روی صورتم و آروم توی جاش نشست:

- مواظب باش شیشه تو پات نره.

بلند شدم و با احتیاط اون قسمت رو رد کردم. در اولین اتاق جلوی سرویس بهداشتی رو باز کردم و رفتم داخل. امشب سامی، سام قدیم نبود! راست میگن وقتی دوتا نامحرم زیر یه سقف باشن نفر سوم شیطونه ها! شیطون گولش زد. از کی تاحالا ما نامحرم شدیم؟ هیچوقت بینمون احساس نامحرمی نکردم همیشه داداشم بود پس چرا امشب همچین شد؟!

سعی کردم اون اتفاقات رو از ذهنم پاک کنم. نگاهی به دور و ورم کردم. خونه‌ی سامی سه خوابه بود، یکی اتاق خوابش بود که انتهای راهرو قرار داشت. یکی اتاق مطالعه بود و یکی دیگه هم اتاق مهمون. حالا کدوم مهمون رو دقیق نمیدونم ولی توی اتاق مهمونش یه تخت یک نفره بود و من هم الان توی اتاق مهمون بودم.

پالتوی کتی گشاد چهار دکمه جدیدم رو درآوردم. زیرش یه بافت جدیدم رو که نسبتاً گشاد و قدش از پالتو کوتاه‌تر بود، پوشیده بودم. سرمای زمستون تهران همیشه باعث می‌شد با گرم‌ترین لباس‌هام برم بیرون؛ اما امسال بخاطر ارسال همه‌ی لباس‌های زمستونیم گشاد و بلند شده بود و من چاره‌ای نداشتم! مقنعه و پالتو رو گذاشتم روی تخت و رفتم بیرون. سام مشغول بود:

- اول اون دمپایی رو بیوش، اون شال هم که روی مبله بردار سرت کن، میدونی که دوست ندارم توی خونه مو بریزه!



با اینکه من رو نمی‌دید؛ اما پشت چشمم رو نازک کردم:

- ایش چقدر حساسی، بیچاره زنت! از خدات باشه موهای زیبای من بریزه تو خونه.

نگاهم کشیده شد به دمپایی‌هایی که گذاشته بود کنار در با لبخند و به طعنه گفتم:

- به به چه دمپایی قرمز و دخترونه‌ای!

پاهام رو بردم داخلش و از دقیق بودن سایش متعجب ادامه دادم:

- خیلی هم اندازه‌اس! انگار خانم‌خانم‌ها سایش پاهاش با من یکی بوده!

رفتم جلوتر و شال سفید رو از روی مبل برداشتم و دور سرم پیچیدم و بالای سرم گره زدم در همون حال تیکه‌هارو انداختم:

- شال سفیدش هم قشنگه! اینارو جا گذاشته؟



درحالی که سعی می‌کرد نخنده تا پروتر نشم، طی پارچه‌ای رو داد بهم:

- تو راهرو رو تمیز کن تا بعدش بگم چیکار کنی.

از دستش گرفتم و مشغول شدم:

- آخه انصافت کجا رفته مرد! من که تو اون مهمونی نبودم باید مثل خر کار کنم؟

صداش رو شنیدم:

- انقدر غر نزن پیرزن، تمیز کار کن.

طی رو گذاشتم کنار:

- اینجا گل کفش چسبیده، بهم آب و مایع بده.



یه لگن آب و مایع برام درست کرد آروم ریختم روی پارکت و مشغول تمیزکاری شدم. نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که گوشیم زنگ خورد. نگاهی به اطراف انداختم تا کیفم رو پیدا کنم. صدای سام رو از پشت مبل شنیدم:

- رو این مبل گذاشتی.

رفتم سمتش:

- کدوم مبل سامی؟

سام: سمت راستت روی مبل طوسی.

- تو کجایی که من رو می بینی ولی من نمی بینمت؟!

کیفم رو برداشتم و گوشی رو درآوردم. صدای خنده آلودش رو شنیدم:

- تو دلتم.



با دیدن نمایشگر لبم رو گاز گرفتم:

- ارسلان!

سام: ای نامرد، حالا دیگه ارسلان تو دلته؟

با خنده ادامه داد:

- فسقلی.

از استرس خندیدم:

- چی میگی سامی منظورم اینه ارسلان داره زنگ میزنه.

از پشت مبل مشکی راحتی دو نفره پرید بیرون:

- خب جواب بده چرا رنگت پریده؟



- بهش بگم که اینجا هستم؟

ابروهاش رو گره زد:

- مگه چیه که اینجا باشی؟

- آخه از بعد اون جداییمون نسبت به من حساس تر شده.

سام: خب جواب بده بگو خونه‌ای.

جواب دادم:

- جونم

ارسلان: کجایی؟



سوال یهویی و بی‌ربطش حالم رو بد کرد. عذاب وجدان گرفتم، چرا باید بهش دروغ بگم؟ اینطوری که هیچ‌وقت بهم اعتماد نمی‌کنه. دلم لرزیده بود از جدی بودنش. ترسیدم و آخرین لحظه نتونستم راستش رو بگم:

- خونه.

ارسلان: آهان.

دست چپم رو زدم به کمرم و دور خودم چرخیدم. از لحن خشک و ترسناکش استرس افتاده بود به جونم:

- چیزی شده؟

خشک جواب داد:

- قراره چیزی بشه؟

دیگه مطمئن شدم می‌دونه که خونه نیستم. ولی آخه چطوری فهمیده؟! از ترس اینکه نکنه دوباره ترکم کنه با بغض گفتم:



- ارسی!

تقریباً فریاد زد:

- نمیدونم چرا منِ خر همش بهت اعتماد می‌کنم. اصلاً با چه عقلی تو رو بخشیدم؟ تو ذاتت درست بشو نیست. دروغگویی تو جونت ریشه کرده. توی ماشینت داشتی تلفنی باهام حرف می‌زدی و می‌رفتی خونه این مرتیکه ولی به من گفتی میری خونه!

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود. عصبی چند قدم به جلو برداشتم:

- تا قبل اینکه گوشی رو قطع کنم قرار بود برم خونه، یهویی شد که...

حرفم رو قطع کرد:

- جلوی اون عوضی با بغض حرف نزن ماهین، یه دقیقه وقت داری بیای پایین اگه نیای من میام بالا.



تماس به روم قطع شد. باید حدس می‌زدیم که ممکنه تعقیبم کنه چون دنبال اعتماد بود. همه‌ی بدشانسی هم این بود که قبل از جداییمون یک بار بخاطر مهمونی خانوادگی خونگی سام، من رو بعد شرکت رسونده بود اینجا، و کاملاً می‌دونست که اینجا خونگی سام. دیگه نمی‌تونستم این قضیه رو جمع کنم. گوشه‌ی رو انداختم روی مبل و بدو بدو رفتم سمت در. سام دنبال دویید:

- کجا میری دختر.

همونجوری که کتونی‌های سفیدم رو بدون جوراب باعجله می‌پوشیدم جواب دادم:

- بدبخت شدم سامی، تا اینجا تعقیبم کرده. خیلی عصبی شده باید برم باهاش حرف بزنم.

داشتم می‌رفتم سمت آسانسور که دستم رو گرفت:

- بیخود کرده، ایستا برم بینم حرفش چیه. هنوز که شوهرت نیست چرا انقدر اذیت می‌کنه؟

دستم رو از توی دستش کشیدم:



- سامی اون جدیداً خیلی اعصابش ضعیف شده اگه تو بری دعوامون میشه، قلبم طاقت نداره دوباره ترکم کنه... زود برمی‌گردم.

قبل اینکه جوابی بده وارد آسانسور شدم و دکمه پارکینگ رو فشار دادم. تا وقتی برسم پایین گره شال رو از بالای سرم باز کردم و مرتبش کردم. قلنج انگشت‌هام رو شکوندم رنگم حسابی پریده بود. آسانسور که ایستاد با عجله از ساختمون رفتم بیرون. ماشینش دقیقاً زیر پنجره‌های سالن پذیرایی سام، پارک بود. این یعنی من رو می‌کشه! حتماً صدای داد و بیداد و خنده‌هامون رو از پنجره‌های باز شنیده. بیچاره شدی ماهین.

نشستم توی ماشین. هنوز کامل در ماشین رو نبسته بودم که گاز داد و ماشین از جا کنده شد. با ترس لب پایینم رو گاز گرفتم:

- ارسلان!

زمزمه کرد:

- زهرمارِ ارسلان.

دست سردم رو کشیدم روی صورتم:



- کجا میری؟ ایستا همین جا حرف بزنیم.

کف دستش رو آرام کوبید روی پای راستش:

- فعلاً خفه شو.

مثل خودش داد زد:

- تو حق نداری هرجوری که دلت می‌خواد من رو قضاوت کنی.

بلندتر داد زد:

- بهت گفتم اون خنده‌های بی‌صاحبیت مال منه، انقدر برات سخته که آدم باشی؟

دست راستش رو مشت کرد جلوی دهنش و زمزمه‌وار ادامه داد:



- عه عه عه، اول اون فردین حالا هم این بچه خوشگل!

یهو دست مشت شدهش رو کوبید روی فرمون و داد زد:

- ماهین من بخاطر همین خنده‌ها ت لبت رو به هم میدوزم فقط ببین!

خودم رو نباختم چندتا نفس عمیق کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم:

- تو به چه حقی منو تعقیب کردی؟ دیگه کارت به جایی رسیده با ماشین بیفتی دنبالم که کجا میرم و کجا نمیرم؟

صدای خنده‌ی تمسخرآمیز رفت روی مغزم:

- آخه دلم از همین می‌سوزه که معلوم نیست تا قبل از امشب که تعقیبت نکردم کجاها رفتی و نگفتی.

بغضم تبدیل به اشک شد:

- خسته شدم از بی‌اعتمادی‌ها.

صدای گوش‌خراش بوق پراید از سمت راستم بهم فهموند که نزدیک بود تصادف بدی باهاش داشته باشیم؛ اما به موقع ماشین رو کنترل کرد، با ترس جیغ زدم:

- کجا میریم لعنتی؟ داری منو می‌ترسونی.

بعد از اون تصادف احتمالی دیگه سرعت ماشین رو کم کرد و حرفی نزد. من هم سکوت کرده بودم. از یه جایی به بعد متوجه شدم داریم میریم پاتوقمون. به محض رسیدن ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد. من هم آروم پیاده شدم. هوا خیلی سرد شده بود با اینکه بافت نسبتاً ضخیمی تنم بود؛ اما از سرما و استرس می‌لرزیدم. خودم رو بغل کردم، دندون‌هام به هم کوبیده می‌شد:

- من رو زودتر برگردون، نگرانم میشن.

رو به شهر و پشت به من ایستاده بود. بازوش رو کشیدم با التماس هرچیزی که اتفاق افتاده بود گفتم:



- باور کن وقتی قطع کردیم با سام حرف زدیم. برای تمیز کردن خونه کمک می‌خواست بخدا راست میگم، مامانم هم قرار بود تا یه ساعت دیگه بیاد. آخه فردا توی خونش یه مهمونی داریم مثل همون مهمونی خانوادگی که خودت من رو رسوندی.

برگشت سمتم و فریاد زد:

- برای خنده‌ها دلایل بیار، یه دلیل بیار که نزنم توی دهنتم.

چشم‌هاش رو ریز کرد و با صدای پایین‌تری ادامه داد:

- داشت چیکار می‌کرد که اونجوری از ته دل می‌خندیدی؟

محکم لپم رو فشار داد:

- نگفته بودم از ته دل خندیدن فقط واسه منه؟!

با گریه به نشونه تایید سوالش سرم رو تگون دادم. صورتم رو رها کرد.



- فقط یه خنده بود ارسلان. چرا انقدر به خنده‌هام حساس شدی؟ تو که میدونی من همیشه می‌خندم ربطی به هیچ‌کی هم نداره!

نگاهش رو ازم گرفت و با صدای ضعیفی حرف‌هاش رو ناله کرد:

- آخه چرا بهم دروغ میگی ماهین، چرا وقتی تصمیم گرفتی بری خونه‌ی اون زنگ نزدی بهم بگی؟ به نظرت من بدونم قراره فردا تو خونه‌اش مهمونی باشه و مامانت هم اونجاست بهت شک می‌کنم؟ چرا ازم مخفی کردی؟

- به خدا..

داد زد:

- انقدر قسم نخور بی‌شعور.

ترسیدم، از چشم‌هاش، از عصبانیت صداش. آب دهنم رو قورت دادم و اشکم رو پاک کردم.

- باورم نمی‌کنی... اجازه نمیدی حرف بزنم و دلیل بیارم... باشه!



رفتم سمت پرتگاه. چندتا نفس عمیق کشیدم و چرخیدم سمتش، داشت بهم نگاه می‌کرد:

- خودم رو بندازم پایین راحت میشی؟ از دست من و دروغ‌هام راحت میشی؟

چشم‌هایش از فرط تعجب درشت شد:

- چرا چرت و پرت میگی؟! بیا این طرف.

چرخیدم سمت شهر. اره من بچه بودم و این رفتارم هم افتضاح‌ترین کاری بود که می‌تونستم تو اون شرایط بکنم؛ اما باید می‌ترسوندمش تا دست از این کارهایش برداره. خیلی لبه ایستاده بودم و مثل سگ از اون ارتفاع می‌ترسیدم. می‌دونستم اگه به پایین نگاه کنم سرگیجه میاد سراغم و سقوط می‌کنم. برای همین زل زده بودم به روبه‌روم فقط یه قدم با سقوط فاصله داشتم که..

از پشت بازوم رو گرفت و من رو کشید عقب، هولم داد، سیلی محکمی توی گوشم خوابوند.

همه این حرکات توی سه ثانیه انجام شد؛ اما وقتی به خودم اومدم روی زمین افتاده بودم و دستم روی جای سیلی‌اش بود. فریاد زد:

- دیونه شدی؟ اگه نمی‌گرفتمت رفته بودی جهنم. چرا انقدر عصبیم میکنی ماهین؟

با گریه مثل بچه‌های نفهم و پررو خیره شده بودم تو چشم‌هاش. کف دستش رو روی لبش کشید و پشت به من نشست روی زمین. جعبه سیگارش رو درآورد. خودم رو جمع کردم و پاهام رو کشیدم توی بغلم به حرکاتش خیره شدم.

یه سیگار روشن کرد و گذاشت گوشه‌ی لبش. زانوهایش رو خم کرد و کف دست‌هاش رو پشت کمرش گذاشت روی زمین. سیگار رو با گوشه لبش می‌کشید و از اون گوشه دودش رو بیرون می‌داد. درد صورتم فراموش شده بود و محو صحنه‌ی جذاب روبه‌روم بودم. اولی که تموم شد یکی دیگه روشن کرد و دوباره تو حالت قبلی کشید. رفتم کنارش، اشک‌هام بند اومده بود؛ اما هنوز بغض داشتم، با صدای خش دار از گریه آروم گفتم:

- شدی مثل لات‌های تو خیابون که نخ به نخ سیگار می‌کشن.

زیرچشمی نگاه‌ی بهم انداخت و باز به کارش ادامه داد. از خونسردی نگاهش عصبانی شدم و با حرص گفتم:

- خیلی غلط کردی دست روم بلند کردی. نمی‌بخشمت بی‌شعور.



توجهی نکرد و فیلتر سیگارش رو روی زمین فشار داد، حالا تو حالت قبل داشت سومی رو می‌کشید. عصبی از سیگار کشیدنش رفتم جلوی زانوهاش. پشت سرهم مشت زدم تو بازوش:

- بسه دیگه انقدر نکش... بسه

خیره تو صورتم به کارش ادامه داد. نالیدم:

- بسه ارسی، خواهش می‌کنم.

چیزی نگفت. فقط دست راستش رو بلند کرد که برم توی بغلش. زانوهاش رو صاف کرد و نشستم کنارش. باهمه‌ی وجودم به آغوشش پناه بردم. سیگارش رو روی زمین فشار دادو محکم بغلم کرد.

- باورم کن ارسال. من دیگه تحمل این‌همه تنش رو ندارم.

گونه‌ی راستم رو بوسید. فشار پیشونیم رو روی شونه‌اش بیشتر کردم، سکوتش داشت آزارم می‌داد و حس می‌کردم باید توضیح بدم:

- قرار بود امشب من و مامانم به سام کمک کنیم که خونش رو...



با صدای گرفته پرید وسط حرفم:

- آگه از اون جا افتاده بودی چی می شد؟ آگه الان اینطوری توی بغلم نبودی چیکار می کردم؟

پشیمون از اینکه خیلی ترسونده بودمش گفتم:

- بیخشید... غلط کردم.

نالید:

- چرا انقدر این روزها غلط میکنی ماهین؟ چرا اعصابم رو بهم می ریزی؟

- آخه من دوستت دارم و نمیدونم چه جوری باید این رو ثابت کنم.

صورتتم رو از شونه اش فاصله داد:



- درد میکنه؟ دستم سنگینه میدونم.

لبخندی زدم:

- حس می‌کنم هنوز دستت روی صورتمه، خیلی می‌سوزه.

جای سیلی رو چندین بار بوسید:

- ببخشید... ببخشید... ببخشید.

دستم رو روی صورتش فشار دادم و سعی کردم کنترلش کنم:

- باشه، باشه مهم نیست.

پشیمون نگاهم کرد با لحن پشیمونی توضیح داد:

- کاش تصمیم نمی‌گرفتم پیام دنبالت، وقتی بهت زنگ زدم جلوی شرکت بودم اون سمت خیابون. می‌خواستم سوپرایز بشی ولی وقتی دیدم از پارکینگ اومدی بیرون یه حس لعنتی



بهم گفت تعقیبت کنم. دنبالت اومدم و دیدم نرفتی خونه داغون شدم وقتی هم که صدای خنده‌ها رو شنیدم هرچقدر سعی کردم خودم رو گول بزنم اون تو نیستی نمی‌تونستم. پنجره‌های طبقه سه باز بود و من می‌دونستم خونه‌ی اون یارو اونجاست. دلم می‌خواست کل ساختمون رو با همون طبقه سومش به آتیش بکشم. یکم زمان برد تا خودم رو کنترل کنم و بهت زنگ بزنم. من شکاک نبودم ماهین، درکم کن شرایط اینکارو باهام کرده.

موهای فرم که تو صورتم بود نوازش کرد، از نگاهش پشیمونی می‌بارید.

- میتونی درکم کنی؟

صورتش رو نوازش کردم:

- دیگه بسه، بهتره درموردش حرف نزنیم. من درکت می‌کنم به زمان نیاز داری درست میشه ارسلان، من کنارتم... حالا میشه من رو برسونی؟ حتما مامانم رسیده و کلی نگرانم شده.

به زور دست‌هاش رو از دورم باز کرد تا بلند بشم. رفتم سمت ماشین و خودش با یکم تاخیر اومد نشست. توی سکوت من رو رسوند خونه‌ی سام. وقتی خواستم پیاده بشم دستم رو گرفت:

- دیشب با مامانم حرف زدم.



در نیمه باز رو بستم و برگشتم سمتش:

- خب؟

ارسلان: راضی شد یه جلسه بیایم خواستگاری.

ذوق دنیا نشست توی دلم. یعنی ارسلان هنوز عاشقم بود. سکوتم رو که دید ادامه داد:

- یه روز که فکر می‌کنی مناسب‌تره بهم خبر بده مامانم زنگ بزنه خونتون.

لبخند ذوق‌زدم رو کنترل کردم:

- باشه، ولی تو مطمئنی از اینکار؟

دستم رو رها کرد و به چشم‌هام خیره شد:



- شاید هنوز مثل سابق بهت اعتماد نداشته باشم؛ اما این رو مطمئنم که دیگه نمی‌تونم هیچ‌کی رو اندازه تو دوست داشته باشم، ماهین من اگه باتو ازدواج نکنم دیگه هیچوقت عاشق نمیشم.

سرش رو انداخت پایین و با ناخن‌های کوتاه دست چپم بازی کرد:

- من زندگی بدون عشق تو رو نمی‌خوام. امشب وقتی داشتی اون کار رو می‌کردی یه لحظه به خودم اومدم دیدم با همه‌ی بی‌اعتمادی‌هام جونم واست درمیاد.

نگاهش رو از لاک‌های سرخابیم گرفت و عاشقانه دوخت به چشم‌های عسلیم که از گریه می‌سوخت، سمت راست صورتم رو نوازش کرد:

- من خیلی دوستت دارم نمکین!

از این‌همه حرف‌های قشنگ دلم براش پرکشیده بود. خودم رو کشیدم جلو و ماچی روی گونه‌اش گذاشتم:

- من هم دوستت دارم آقای بداخلاق!



لبخندی زد:

- خوب می‌شم، کمک کن دوباره مثل قدیم بشم.

دستش رو فشار دادم:

- باهم درستش می‌کنیم.

در ماشین رو باز کردم

- ماهین!

دوباره برگشتم سمتش:

- جونم؟

ارسلان: گفته بودی مامانت از دوستی‌مون خبر داره؟



- اره همه چیز رو میدونه.

شرمنده به صورتم نگاه کرد:

- جای دستم رو صورتت مونده، بری بالا می‌فهمه دعوا کردیم.

چرخید سمت جلو و با کف دست ضربه ارومی روی فرمون زد:

- خیلی بد میشه.

بی‌خیال گفتم:

- اون بیشتر طرفدار توعه تا من، نگران نباش واسش توضیح میدم که تقصیر خودم بوده.

با نگاهی که مشخص بود خجالت‌زده و نگرانه براندازم کرد:



- باشه پس زودتر برو که بیشتر از این نگران نشه.

پیاده شدم و بوسی روی هوا فرستادم. زنگ خونه رو زدم. منتظر ایستاد تا برم داخل ساختمون بعد اینکه در رو بستم صدای گاز دادن ماشینش رو شنیدم که دور شد. تو آینه آسانسور به رد دستش روی صورتم خیره شدم. خیلی بد بود خیلی! سوراخ بینی سمت چپم خون خشک شده بود و کلاً سمت چپم از قرمزی داشت تبدیل می‌شد به کبودی. حتی سیلی‌ای که کیوان تو پارک بهم زد هم به این عمیقی نبود. چه دست سنگینی داره!

تازه وقت کردم نگاهی به لباس‌هام بندازم که پر از خاک شده بود.

در آسانسور باز شد و چهره نگران سام اومد جلوی چشم‌هام. دستم رو گرفت و من رو کشید سمت واحد خودش درهمون حال پرسید:

- چی شده؟

کفش‌هام درآوردم و وارد خونه‌ای شدم که هنوز بهم ریخته بود و نشون می‌داد از نگرانی دست به هیچ کاری نزدن.

- تعریف می‌کنم.



دمپایی‌هام هنوز گوشه دیوار بود داشتم می‌پوشیدم که صدای گریون مامانم اومد:

- کجا رفتی تو ذلیل شده این وقت شب؟ تو می‌خوای من رو بکشی اره؟

چرخیدم سمتش، وضعیت صورتم رو که دید با ترس دستش رو گذاشت جلوی دهنش:

- خدا مرگم بده، زده توی صورتت بی‌هوشت کرده؟ کتکت زده ماهین؟

حمله کرد سمتم و با گریه از بازو هام نیشگون کند:

- الهی تو ذلیل بشی که آبرو برام نداشتی با این عشق و عاشقیت. الهی بمیری من راحت بشم.

با خنده به حرکاتش نگاه می‌کردم. ماشاالله مامان استاد ماجرا درست کردنه.

- مامان! بس کن میخواد بیاد خواستگاری.

مامان دستمال کاغذی مچاله شده تو مشتت ر انداخت زمین و جیغ زد:

- می‌خندی نکبت؟ پس خودت هم دلت کتک خواسته. معلومه که باید بیاد خواستگاری! یه غلطی کرده عاشق تو شده باید پاش وایسته مگه من ولش می‌کنم؟ سام رو میفرستم پدرشو در میاره.

نگاهی به سام انداختم که دست به سینه و اخمو جلوی در بهم نگاه می‌کرد که از عصبانیت مامان، غش غش میخندم. مامان دید از رو نمیرم بی‌خیال شد و با شونه‌های آویزون رفت سمتِ سام:

- به باباش چی بگم؟ بگم دخترت از دست رفت؟ وای سام، حسین من رو می‌کشه. دیگه طاقت ندارم.

سام هنوزم با اخم نگاه می‌کرد درهمون حال بازوی مامان رو گرفت و کمکش کرد بشینه روی اولین مبل. عصبی چرخید سمتم و غرید:

- الان وقتِ خندیدن نیست بچه!

انقدر جدی بود که خندیدن یادم رفت و سرم رو انداختم پایین. صداش از خشم دو رگه شده بود:



- مگه من بزرگتر تو نیستم.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

سام: مگه این زن بیچاره مادر تو نیست؟

سرم رو بلند کردم و به دستش که مامان رو مورد اشاره قرار داده بود خیره شدم. دوباره سر تکون دادم.

سام: تو اصلاً به ما اهمیت میدی؟

شرمنده زمزمه کردم:

- بخدا دوستتون دارم.

باهمون اخمی که قصدداشت حذفش کنه بهم غر زد:



- دوست داشتن به حرف نیست! اگه منو دوست داری وقتی گفتم نرو نباید می‌رفتی، اگه مامان پری رو دوست داری واسه یه بارم که شده به حرف‌هاش گوش می‌کردی!

دست راستم رو زدم به کمرم، کاش وقت می‌دادن از خودم دفاع کنم! کلافه گفتم:

- سامی اون چیزی که شماها فکر می‌کنید نیست. ما بحثمون شد و من بچه بازی درآوردم ترسوندمش، فکر کرد می‌خوام خودم رو بگشتم با یه سیلی خواست به خودم بیام؛ فقط همین.

کلافه نگاهش رو ازم گرفت و رفت سمت آشپزخونه صداش بلندتر از حد معمول بود:

- من مطمئنم چیزی که مامان پری فکر کرده، نیست! حتی اگه یه درصد شک داشتم اینجا نبودم، می‌رفتم پدرِ اون بی‌شرف رو درمی‌آوردم ماهین!

لیوان آبی از یخچال پر کرد و یه نفس سر کشید. بمیرم براشون، مشخصه دوتایی تو این خونه، بی‌خبر از من، مردن و زنده شدن! لیوان آب رو کوبید رو کانتر. فریادِ ناگهانش برق از سر من و مامان پروند:

- فقط نمیدونم به چه جراتی دست روت بلند کرده؟ تو رو بی‌خانواده تصور می‌کنه؟



دامی از جنس خنده هایش

از ترسی که ناخواسته صدای بلندش بهم وارد کرده بود داشتم می‌لرزیدم. هیچ‌وقت این روی سامی رو ندیده بودم. با ترس و لرز جواب دادم:

- فقط ترسید و سیلی زد.

تقریباً بلندتر از قبل داد زد:

- دِ آخه غلط کرد!! هنوز هیچ نسبتی باهات نداره و دست بزن رو نشون میده؟ زنش بشی می‌خواد چیکار کنه؟

با استرس لبم رو گاز گرفتم و به مامان خیره شدم که از صدای بلند سامی گریه‌هاش قطع شده بود و با ترس نگاهش می‌کرد. سعی کردم با لحن دلجویانه این برادر عصبانی رو آرام کنم.

- آخه سامی جون من که توضیح دادم، می‌خواستم خودمو از ارتفاع بندازم پایین، بعد اون...

ضربه‌ای که با کف دست به کانتر زد صدامو برید:

- ماهین حرصم از اینه که بیست و پنج سال برای زنده موندن تلاش کردی اون وقت امشب بخاطر یه آدمی که حتی ارزش نداره یه نگاه تورو داشته باشه...



حرفش رو ادامه نداد، کلافه دستی روی هوا تکون داد که معنی (بیخیال بابا) می‌داد. خیلی زود رفت توی بالکن آشپزخونه و در رو بست. پاهای خشک شدم رو با نشستن روی اولین مبل تسکین دادم. مامان دیگه گریه رو کنار گذاشته بود آروم پرسید:

- پس مطمئن باشم بلایی سرت نیومده و کتک نخوردی؟

نفسم رو که از عصبانیت سامی حبس شده بود با فوت خارج کردم.

- آخه تو چرا انقدر ساده‌ای مادر من؟ اگه قصد و نیت چیز دیگه‌ای رو داشت، بحث خواستگاری رو می‌آورد وسط؟

چشم‌هاش رو درشت کرد:

- والا از خواستگاری فقط اسمش رو شنیدیم، هنوز که کاری نکرده!

لبخندی زدم:



- الان جلوی در گفت مامانشو راضی کرده. ازم خواست یه روز که تو مشکلی نداری مامانش بهت زنگ بزنه.

چشم‌های قهوه‌ای درشتش برق زد:

- پس بذار اول تکلیف عمو محمودت معلوم بشه بعدش می‌گیم زنگ بزنن. فکر کنم ایندفعه دیگه عمو محمود می‌پسندنه.

- سامی می‌گفت عروس خانم خیلی دلبره!

مامان آروم خندید:

- یه خانم مسن و پولدار و باکلاسه! هم سن محموده؛ اما یه ورزشی می‌کنه بیا و ببین. تو باشگاه دیدمش دست و پاش از من هم سالم‌تره.

شیطون خندیدم:

- آ ماشالا، عروس خانم باید زودی عموزاده بیاره برامون!



مامان هم غش غش خندید:

- نه بابا از شوهر اولش توی جوونی بچه نداشت الان که دیگه سنی ازش گذشته. شوهر پولدارش هم جوون مرگ شده تو خواب سخته کرده.

ابروهام از تعجب رفت بالا و سوت زدم:

- پس این مونده و ثروت کلان شوهر خدایامرز!!

مامان از جعبه‌ی دستمال کنارش یه برگ جدا کرد و کشید زیر چشم‌های گریه کرده‌اش:

- آره فکر کردم اگه محمود قبول نکرد باباتو بفرستم بگیرتش دست و بالمون باز بشه.

دوتایی بلند خندیدیم. دستمالی که بخاطر ریمل‌های ریخته شده زیر چشمش سیاه بود پرت کرد سمتم:

- هیس یواش بخند این پسر خیلی عصبانیه.



با یاد لحظات پیش گوشه لبمو گاز گرفتم:

- خیلی صدایش بلند بود! هیچوقت انقدر عصبی ندیدمش.

مامان سر تاسفی تکون داد:

- داشتی بچمو سخته می دادی ماهین. همین که رسیدم تو رفته بودی دیدم این بچه یه لحظه هم آرامش نداشت... پاشو برو از دلش دربیار من هم یه گوشه‌ی کار رو بگیرم زودتر این بازار شام جمع بشه.

بلند شدم و رفتم پشت در تراس. از پشت شیشه دیدمش که رو به بیرون و پشت به در ایستاده بود. در رو پشت سرم بستم و با چند سرفه اعلام حضور کردم.

انگار آروم شده بود که با لحن آرومی پرسید:

- سیگار می‌کشه؟



سؤالش رو بی جواب گذاشتم:

- یخ نکنی با یه تی شرت تو سرما!

برگشت سمتم:

- همه‌ی جونت بو سیگار می‌ده، اینجوری قراره بیاد خواستگاری؟ درسته که مامان پری حس بویایی نداره؛ اما عموحسین از آدم‌های سیگاری متنفره، میدونی دیگه؟

اخم ظریفی کردم. سامی شده بود سنگ انداز ماجرا!

- ترک می‌کنه، سیگاری نبود بخاطر من اینجوری شد.

پوزخندی زد:

- همیشه مقصر تویی! این چه رابطه‌ای شده که همه چیز تقصیر توعه؟

با یک قدم بلند، نزدیک بهش ایستادم و دست‌هایش رو گرفتم، تو چشم‌هایش نگاه کردم:

- من خیلی دوستش دارم سام، انقدر زیاد که حاضرم با همه‌ی بداخلاقی‌هاش بسازم. ارسلان خیلی مردونه‌اس! همه‌ی رفتارهاش، فکرهاش، ایده‌هاش، حرف‌هاش. حتی... حتی سیگار کشیدنش. من همه‌ی وجودش رو دوست دارم. اون اولین مرد زندگی‌مه که حتی طرز لباس پوشیدنم هم براش مهمه. حتی مدل خندیدنم، حرف زدنم.

فشاری به دستم وارد کرد. سبزی چشم‌هاش قرمز شده بود:

- تا یک سال پیش من ماهینی رو می‌شناختم که وقتی به شوخی براش آرزو کردم یه شوهرِ غیرتی گیرش بیاد، تُرش کرد و گفت فقط عاشق مردهای روشن‌فکر میشه! انگار اون لحظه مرغِ آمین روی شونه‌هام بوده که به یه سال نرسیده زل زدی تو چشم‌هام و میگی عاشقِ گیردادن‌های ارسلان شدی.

لبخندی به روم زد و نفس عمیقی کشید، با صدای آرومی که به زور می‌شنیدم ادامه داد:

- کاش اون شب از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم.

گیج شده توی چشم‌هاش نگاه کردم. دستم رو رها کرد:



- بریم کمک مامان پری، دست تنهاس.

انقدر مغزم پر شده بود که فقط رفتم تا با کار سرگرم بشم. حدود نیم ساعتی که توی سکوت و سنگینی کار کردیم سام بهتر شد و به حالت قبل برگشت. شام برامون سفارش داد سه تایی خوردیم و تا سه صبح تمیزکاری‌ها طول کشید. به قدری خسته بودم که تو اتاق مهمون روی تخت خوابم برد و وقتی بیدار شدم دوازده ظهر بود. حالا کنار سام تو آشپزخونه پشت جزیره‌ی چهار نفره قایم شده بودیم و یواشکی به صحبت‌های عمو محمود و خاتون گوش می‌دادیم. دیگه امروز مرخصی کامل گرفته بودم تا حسابی فضول قرار خصوصاً عمو محمود باشم. مامان بیچاره که مثل من تا ظهر نخوابیده بود؛ اما از صبح داشت ناهار آماده می‌کرد الان هم پای گاز مشغول کشیدن غذاها بود تا عروس و دوماً تنها باشن. من و سامی هم آروم‌آروم به حرف‌هاشون می‌خندیدیم.

- اوه اوه سامی. نامادریت با همون عصا من و تو رو میخره و آزاد می‌کنه، موندم عصای طلاکوب شده به چه دردش می‌خوره وقتی ورزشکاره.

با خنده نگاهی به صورتم انداخت:

- تو نمی‌فهمی اینا کلاس کارشه، اُبّه‌تسه!

خطاب به مامان با صدای آرومی ادامه داد:



- میگم برم خودم دست به کار بشم؟ از بابام آبی گرم نمیشه‌ها.

درحالی که می‌خندیدم ضربه‌ای به بازوش زدم:

- آخه تو کجا و این کجا؟

مامان چون از توی آشپزخونه دیده می‌شد نمی‌تونست مثل ما بخنده. درحالی که خودش رو کنترل کرده بود دیس رو گذاشت روی میزِ جزیره و اخمی کرد:

- زشته نشستید اون زیر، بیاین سرمیز ساعت دو ظهر شد الان قندِ خاتون میفته.

سام با خنده و شیطنت جواب داد:

- خودم قندشو کنترل می‌کنم مامان، غمت نباشه!



دیگه نتونستیم آروم بخندیم صدای خنده هامون بلند شد. مامان جلوی دهنش رو نگه داشت و از آشپزخونه رفت بیرون. من هم درحالی که می‌خندیدم خواستم از زیر کانتربلند بشم که سرم با شتاب خورد به تیزی کانترو و نفسم بند اومد.

سام با دیدن رنگم که پریده بود شروع کرد با کف دست جای ضربه رو ماساژ دادن. ماساژ سریع و محکم باعث شد یکم ضعف مغزم کمتر بشه، آروم گفتم:

- دلم از درد غش کرده سامی.

تو چشمهام خیره شد:

- قربونت برم چرا مواظب نیستی؟

با ورود خاتون و عمو محمود و مامان، دستش رو از روی سرم برداشت. با احتیاط بلند شدم.

خاتون با چشم های ریزی که بخاطر بوتاکس یه ذره چروک هم دورش نبود خیره شد بهم:

- خانم خوشگله زیاد خندیدی انگار از دماغت دراومد!

با خجالت بهش نگاه کردم. انگار متوجه شده بود که همه‌ی این مدت با سامی فالگوش بودیم.

- نفرمایید خاتون جون، خوشگلی از خودتونه.

لبخند سنگین و برازنده‌ی شخصیتش زد. مامان با اشاره پرسید (چی شده؟) من هم اشاره کردم که سرم خورده به کانتر. خاتون یه صندلی کشید عقب و پشت میز نشست. نگاهم روی لاک زرشکی ناخن‌های هلالی شکلش چرخید. فوراً صندلی مقابلش رو کشیدم بیرون و با شیطنت عمو محمود رو خطاب کردم:

- عزیزم شماهم بیا اینجا بشین.

عمو که هر دفعه مسئله ازدواج پیش می‌ومد تا فیها خالدون خجالت می‌کشید و همیشه پوست صورتش قرمز بود با لبخند عریضی نشست روی صندلی که انتخاب کرده بودم. خودم هم کنار عمو نشستم تا عروس خانم شیک و پولدارمون رو زیر نظر بگیرم. سام یه صندلی به راس کانتر اضافه کرد و نشست. چند دقیقه‌ای توی سکوت غذا می‌خوردیم. از سکوت خوشم نمی‌ومد مخصوصاً همچین قرارهای تعارفی همش می‌ترسیدم تو این سکوت شکمم صدا بده و آبروم بره! برای عوض کردن جوّ خیلی جدی پرسیدم:

- خب انشالله دختر و پسر هم‌دیگه رو پسندیدند؟



صدای پق خنده‌ی سام مصادف شد با (هین) گفتنِ شرمسارِ مامان که روبه‌روم نشسته بود. چشم‌هاش رو برام درشت کرد و تهدیدوار زمزمه کرد:

- ماهین جان!

نگاهم رو از مامان کشیدم سمت عمو محمود که از خجالت سرش رفته بود توی یقه پیرهنش. خاتون با جذبه‌ی خاصی بدون ذره‌ای لب‌خند تو چشم‌های شیطونم نگاه می‌کرد. به نظرم شومیز حریر زرشکی رنگش زیادی پرجاذبه نشونش می‌داد. والا من قصد بدی نداشتم چرا اینا یه جوری شدن؟ برای جمع کردن سوتی‌ای که هنوز نمی‌دونستم چرا سوتی شده مظلوم گفتم:

- خب منظورم این بود از این به بعد صداتون کنم زن عمو؟ حداقل تکلیفم رو بدونم.

خاتون که خیلی با طمأنینه و آرامش سینه‌ی مرغ زعفرانی رو توی بشقابش تیکه می‌کرد جواب داد:

- یه سری چیزها رو بسپر به بزرگترها دخترجون! وقتش که بشه تکلیفت هم معلومه.



تک سرفه‌ای کردم. لعنت بهت پیرسگ ببین چه جوری ضایعم کرد! زنیکه‌ی خشک و نچسب. با حرص و لب‌های غنچه شده با غدام بازی کردم. اصن من زن‌عمو نمی‌خوام!

بعد از نهار یه مقدار دیگه نشست و مامان چای آورد بالاخره بعد از خوردن چای، خانم والا رضایت داد بره. قرار شده بود فکر کنه و جوابش رو به مامان خبر بده. لبخند رضایت عمو نشون می‌داد که این دفعه دُم به تله داده.

به محض اینکه مامان و سام در رو پشت سرش بستن غُر زدم:

- عمو اینو نمیگیری‌ها!

عمو خندید:

- چشم هرچی ماهینم بگه.

مامان کنارم نشست و بازوم رو فشار داد:

- چی میگی تو بچه! محمود همینجوری هم منتظره یه بهونه‌اس فرار کنه!



سام: باباجون بهتر از این گیرت نمیاد، از من گفتن!

عمو یکم خودش رو جابجا کرد:

- آخه میگه بعد عقد باید برای زندگی برم خونه‌ی خودش، توهم که اخلاق منو میدونی.

مامان با یه حرکت خودش رو کشوند لب مبل:

- وا خب برو! خونه به اون بزرگی بشین زندگی کن حالش رو ببر!

اخم کردم:

- دیگه چی! اگه سر عموم رو زیر آب کنه هیچکس نمی‌فهمه! من اجازه نمیدم عمو بره توی اون خونه‌ی بزرگ.

سام همونجوری که می‌نشست رو مبل تکی کنار من با خنده گفت:



- حالا این خاتون جون یه بزرگواری کرد و اول راه زبون تو رو کوتاه کرد، دیگه چرا بهش تهمت قتل میزنی؟!

با حرص نگاهم رو ازش گرفتم:

- اگه مامانت بشه سکتهاش میدم همه‌ی پول‌هاش برسه به عمو.

سه تایی غش غش خندیدن.

مامان آستین کشدار پیراهن بادمجونیش رو داد بالا و ساعت استیلی که روی مچ دستش چرخیده بود، صاف کرد:

- خدا به مادرشوهرت رحم کنه دختر عجب عفریته‌ای هستی.

سام: ولی ایده‌هات رو دوست دارم ماهین، ایول داری.

انگشت اشارم رو گرفتم سمتش:



- پس داراییش نصف، نصف!

دستش رو آورد بالا:

- بزن، پایه‌ام.

کف دست‌هامون رو زدیم به هم صدای خنده مامان و عمو پیچید. چند دقیقه بعد عمو پرسید:

- راستی ماهین جان صورتت چی شده؟ از ظهر خواستم بپرسم؛ اما جلوی خاتون خانم نپرسیدم.

نگاهی به سام و مامان انداختم. متأسفانه بخاطر تنبیهی که ارسلان برام در نظر گرفته بود لوازم آرایشم رو توی کیف نمیداشتم توی خونه سام هم که وسایل آرایشی نبود تا رد سیلی ارسلان رو بپوشونم. واسه همین کل روز با صورت کبود می‌چرخیدم. حتی خاتون هم که تاحالا من رو ندیده بود از صورت سیلی خوردم شوکه بود. نگاهم روی جوراب شلواری مشکی مامان بود تا مثل همیشه با یه دروغ به دادم برسه که بالاخره صداش دراومد:

- دیشب یه مقدار بحثمون شد من زدم تو صورتت.



عمو: زن داداش! رو دخترمون دست بلند میکنی؟! این دختر دیگه بزرگ شده حیفه بخدا.

سام: حقش بود بابا، بی تربیتی کرد.

عمو مهربون بهم نگاه کرد:

- من که باور نمی‌کنم، این دختر تربیتش حرف نداره.

دستم رو چندبار آروم زدم روی قلبم:

- جات اینجاست عمو.

مامان با چشم غره به حرکاتم نگاه کرد:

- پاشو ظرف میوه و چای رو بشور بریم خونه، کار دارم.



بلند شدم با کمک سام ظرف‌های کثیف رو جمع کردم؛ اما سامی نداشت بشورم بقول خودش از دیشب تاحالا حسابی خسته شده بودم و دیگه این ظرف‌ها رو می‌ریخت توی ماشین تا بشوره. بعد از جمع و جور کردن رفتیم خونه. ولی عمومحمود هم این خاتون بلاگرفته رو پسندیده، همین روزاس که یه عروسی بیفتیم!

- الو ارسی.

ارسلان: سلام، چرا تا الان نرفتی شرکت؟

با نگاهی به ساعت مچی بند مشکی که ده صبح رو نشون می‌داد در ماشین رو با ریموت قفل کردم:

- دیشب تو خونه تا دیر وقت روی پروژه کار می‌کردم، صبح خواب موندم. تو از کجا فهمیدی؟

از پارکینگ خارج شدم و رفتم داخل ساختمان شرکت.



ارسلان: بابام صبح زنگ زد ازم حال تو رو پرسید. مثل اینکه نسیم گفته خانم رادمنش دیرتر میاد نگران قلبت شده بود.

نیشم باز شد:

- واقعاً؟ الهی فداش بشم که انقدر مهربونه.

آروم خندید:

- به نظرم تو اول مخ حاجی رو زدی بعد مخ من! خیلی بی دلیل دوستت داره.

- من هم دوستش دارم ارسی، خدا قسمت کنه محرم بشیم لپهای حاج آقا رو بوس کنم دلم خنک بشه.

غش غش خندید:

- یعنی به لپهای حاجی هم نظر داری؟



دکمه آسانسور رو زدَم:

- سرخ و سفیده خوشم میاد.

با لحنی که مشخص بود استرس داره پرسید:

- راستی مامانت اجازه نداد زنگ بزنی؟ قرار شد بهم خبر بدی چه موقعی مامانم زنگ بزنه. خیلی دیر کنی باز پشیمون میشه ماهین.

- یعنی واقعاً الان راضی شده؟

بعد از چند لحظه سکوت با صدای ضعیفی گفت:

- از ته دل نه؛ اما با کلی شرط و شروط راضی شده.

وارد آسانسور شدم و دکمه مورد نظرم رو زدَم. نگاهی به دو نفر آقا که داخل آسانسور بودن انداختم و با صدای آروم پرسیدم:



- میدونه که قلبم...

پرید وسط حرفم:

- نه، خودم نخواستم که بدونه از بابا هم خواستم فعلاً چیزی نگه.

ناراضی گفتم:

- اینطوری همیشه! باید بدونه. سرماخوردگی که نیست قایمش کنی بالاخره یه روزی می فهمه.

عصبی جوابم رو داد:

- نمی فهمی ماهین؟ میگم همین الان کلی بهونه داره و با ازدواجمون مخالفه، بعد من این قضیه رو بندازم وسط کلاً همه چیزو کنسل کنه؟

اعصابم بهم ریخت. نمی تونستم جواب بدم چون آسانسور خلوت بود و اون دوتا مرد هیکلی با تیم های اسلامی از نگاه زیر چشمی شون مشخص بود که گوش هاشون به صحبت های منه. چندثانیه فکر کردم که موضوع بچه برای خانواده ی مشایخی بزرگ تر از این حرف هاست. کلافه نفسم رو خارج کردم:



- من الان نمی‌تونم صحبت کنم، شماره خونه رو برات می‌فرستم. فعلاً.

قبل اینکه چیزی بگه قطع کردم و سریع شماره خونه رو اس دادم. کاش می‌شد با ذکرِ (گور بابای هرچی ساختمون و پروژه‌اس) گوشیمو خاموش کنم. امروز نمی‌خوام با هیشکی حرف بزنم حتی ارسلان؛ اما خب نمی‌شد چون می‌دونستم دوبار زنگ بزنه جواب ندم بار سوم میاد دفتر برای همین به شرش نمی‌ارزید.

بعد اینکه ساعت کاریم تموم شد، جمع و جور کردم و رفتم سمت خونه. مثل همیشه سرکوچه‌ی باریکمون ماشین رو پارک کردم و داشتم پیاده می‌شدم که گوشیم زنگ خورد، برام عجیب بود که از صبح بهم زنگ نزده بود. جواب دادم و درهمون حال قدم‌زنان رفتم سمت در خونه

ارسلان: سلام عشقم ببخشید از صبح زنگ نزدم. فیلمبرداری اسپرت از عروس و دوماد داشتم بعدشم یه سر رفتم شرکت بینم نیما چیکار می‌کنه، آخرشم باشگاه بودم بالاخره اومدم خونه، خلاصه وقت نشد.

بیخیال گفتم:



- مشکلی نیست من هم خیلی کار داشتم.

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد حیاط شدم، صداش لحن آرامش گرفت:

- چیه ماه من؟ چرا دلخوری؟

با اخم کمرنگی رفتم سمت نرده های سفید راه پله:

- ازت ناراحتم ارسی، تو باید به مامانت بگی که من این مشکل رو دارم. فکر کردی وقتی بیاین خواستگاری مامان و بابام همه چیزو قایم می‌کنن؟

سه چهارتا پله رو رفته بودم بالا، ایستادم و ادامه دادم:

- ما سر مردم کلاه نمی‌ذاریم ارسلان، تا الان هم هرچی خواستگار اومد رک و راست گفتیم من مشکل قلبی دارم فکرشون کردن و رفتن. اجباری هم نیست حق دارن برای زندگیشون یه دختر سالم بخوان!



با صدایی که سعی داشت نازمو بکشد گفت:

- عشقم من فقط نمی‌خوام چیزی مانع بهم رسیدنمون بشه.

بقیه پله هارو رفتم بالا:

- پس مطمئنی که اگه مامانت بفهمه همه چیز بهم می‌خوره.

صادقانه گفت:

- آره و نمی‌خوام که اینجوری بشه.

خم شدم که بند ال استارهای یاسی رنگمو باز کنم:

- پس لطفاً شماره‌ی خونه ما رو به مامانت نده ارسلا. من نمی‌خوام زندگیمون با دروغ شروع بشه.

با ته صدای پر از خنده‌اش گفت:



- اول شماره رو به مامانم دادم بعد رفتم دنبال کارهام عزیزم. دیرگفتی الان زنگ زده خونتون.

گوشی رو روی صورتم فشار دادم و متعجب گفتم:

- چی؟!

ارسلان: الان دارن حرف میزنن.

به ضرب رو مچ پاهام بلند شدم و کفشام رو درآوردم. با شتاب در ورودی رو باز کردم. مامان نشسته بود روی مبل تکی کرم رنگ کنار تلویزیون و از لحن باکلاس حرف زدنش مشخص بود با غریبه صحبت می‌کنه، نق زدم:

- چرا بهم نگفتی ارسلان؟

ارسلان: ماهین انگار خوشحال نیستی، دوستم نداری! مگه نه؟

نشستم روی مبل دو نفره نزدیک در:



- این چه حرفیه دیوونه! من فقط نگرانم که... آخ!

برخورد جسم سنگین با فرق سرم باعث شد لال بشم. دستمو گذاشتم روی سرم و با چشمایی که از درد پر اشک شده بود به مامانم نگاه کردم. همونجوری که گوشی تلفن زرشکی روی گوشش بود بی صدا گفت:

- خفه شو صداتو می شنون!

ارسلان نگران پرسید:

- ماهین جان چی شد؟

سرمو ماساژ دادم و رفتم توی اتاقم:

- مامانم کنترل تلویزیون رو پرت کرد روی سرم.

ارسلان: چرا؟! حتما عصبانیه و از من خوشش نمیاد.



در اتاق رو بستم و کیفم رو پرت کردم روی تخت:

- نه بابا داره با مامانت حرف میزنه جوگیر شده، با کنترل زد که صدام به مامانت نرسه.

نشستم روی تخت، دلم برای خنده‌های مردونه‌اش می‌ریخت. فقط خدا می‌دونه چقدر صداشو دوست دارم. بین خنده‌هاش گفت:

- کاش اینجا بودی این لحظه رو می‌دید.

کنجکاو پرسیدم:

- چی شده؟

با صدایی که هنوزم خنده داشت گفت:

- یه لحظه از اتاقم اومدم توی حال نمیدونی چه چیزی دیدم.

- خب واسم بگو دیگه.

ارسلان: نه قطع کن باید عکس بفرستم. گفتنی نیست.

زود قطع کردم. تا عکسش رو بفرسته لباسای راحت پوشیدم. گوشیمو برداشتم و برگشتم توی
هال روی مبل روبه روی مامان نشستم، هنوز داشت حرف میزد:

- بله، حق با شماست، درسته... بله مشکلی نیست ما فرداشب خونه هستیم. تشریف بیارید
مشتاق دیدار. شماهم سلام برسونید، خدانگهدار.

گوشی رو گذاشت روی تلفن و همون لحظه عکس ارسلان رسید. مامانش تلفن به دست
نشسته بود روی میز تلفن شیک چوبی و طلایی، زهرا و فاطمه تو حالت نیمه ایستاده
چسبیده بودن به تلفن تا صدای مامانمو بشنون و الناز هم جلوی مامانش رو زمین نشسته
بود. خیره شده بود به دهنش ببینه چی میگه. مشخص بود عکس رو یواشکی گرفته از ته دل
خندیدم:

- مامان بیا اینو ببین.

مامان با لبخندی که از رضایت بود اومد سمتم و توی گوشیم رو نگاه کرد و متعجب گفت:



- وا! مادر و خواهرشن؟

همونجوری که می‌خندیدم یکی یکی معرفی‌شون کردم. مامان ساده و مهربونم با لبخند پر از ذوقی گفت:

- آخی چقدر ذوق دارن.

پرحرص گفتم:

- ولی اخم‌ها و قیافه خشن حاج‌خانوم ذوقی توش نیستا!

مامان با چشمای ریز شده از مهربونی گفت:

- برای خودت سختش نکن ماهین، اگه ناراضی بود که زنگ نمی‌زد برای فردا وقت بگیره بیاد خواستگاری!

گوشی رو گذاشتم روی پای راستم:



- چجوری باهات حرف زد؟ قیافه گرفت برات؟

مامان بلند شد رفت سمت آشپزخونه:

- فکر کنم اخلاقش اینجوریه قصد قیافه گرفتن نداشت.

با حرص گفتم:

- مامان چرا انقدر ساده‌ای؟ این زنیکه هنوز نیومده داره گارد می‌گیره واسمون. تو فقط یادگرفتی به رفتارای زن‌عمو حساس باشی بقیه دنیا هرکاری هم بکنن تو مثبت نگاه می‌کنی.

دوتا لیوان فرانسوی گذاشت توی سینی زمینه مشکی با توپک سفید و چای خوشرنگی ریخت:

- دخترم تو ارسلان رو دوست داری و غیر از اون با کسی ازدواج نمی‌کنی پس حداقل مثبت نگاه کن که بتونی خانوادشو تحمل کنی. اینجوری به خودت سخت می‌گذره.

سینی رو گذاشت رو میز جلوم و رفت سمت تلفن:



- یه زنگ به بابات بزnm داره از کلاس خصوصی برمی‌گرده برای فردا حسابی خرید کنه، نباید جلوشون کم بیاریم... خدایا شکرت ماهینم داره سرو سامون می‌گیره.

دلم برای ذوقش، شاد شد! بخاطر مامانم که شده دیگه وقتشه ازدواج کنم.

با وسواس به صورتم نگاه کردم:

- کتی مطمئنی کبودی صورتم دیده نمیشه؟

کلاه حجاب رو کشید روی سرم و همونجوری که جلوی موهام رو مرتب می‌کرد، گفت:

- کُشتی منو! این‌همه با لوازم آرایش پوشونده باز می‌گه دیده نمیشه؟! باباجون انقدر نگران نباش توی صورتت زوم کنن هم نمیفهمن پسرشون پنج روز پیش دسته گل آب داده.

به خودم دلداری دادم:

- البته رد دستش کمرنگ هم شده بود دیگه.

رژ لب نارنجی رو که با شومیز کوتاهش ست بود پررنگ‌تر کرد و دستی روی موهای قهوه‌ای بلند و بازش کشید:

- خب زیاد وقت نداریم بدو بریم کمک خاله.

شال مشکیش رو انداخت روی موهای بازش و از اتاق رفت بیرون، خیر سرش بخاطر احترام به خانواده‌ی ارسلان شال سرکرده بود! موهای قهوه‌ای‌ش تا کمر بیرون بود. توی دلم قریون صدقه‌اش رفتم امشب اومده بود تا جای خواهرم رو پر کنه که همچین شبی تنها نباشم. قرار شد خاله اینا بعد از اینکه خانواده ارسلان رفتن برای شام بیان خونمون.

به خواست عمو سیروس تصمیم گرفتن شب خواستگاری رو شلوغ نکنن.

پیراهنی که امروز با کمکِ کتی خیلی عجله‌ای خریده بودم توی تنم خودنمایی می‌کرد. تا کمرچسبون و از کمر با یه برش آزاد می‌شد و قدش تا روی مچ پام بود. یقه ایستاده داشت، مدل آستینش اولین چیزی بود که ازش خوشم اومد. همون مدلی که همیشه آستین‌های لباسم داره، پفکی و مچ‌دار!



رنگ بنفش پاستیلی لباس باعث می‌شد یه عروس دلنشین و ملایم به نظر بیام. کلاه حجابم هم‌رنگ لباس بود و پشت موهام رو پوشونده بود فقط جلوی موهامو کتی کج ریخته بود روی صورتم و با اتومو به پایینش حالت داده بود، آرایش ملایم دخترونه با تناژ صورتی داشتم و کفش روفرشی مشکی رنگم تنها تفاوت استایل سالم بود. این پیراهن واسم گرون تموم شد؛ اما مناسب مراسم خواستگاری بود، دیگه جهنم و ضرر شوهر کردن هم دردسر داره، والا!

از اتاق رفتم بیرون نگاهم افتاد به لاک دستام که قرمز بود تا خواستم نظر کتی رو بپرسم که خوبه یا نه صدای آیفون اومد از استرس جیغ خفیفی کشیدم:

- اومدن؟

کتی رفت سمت ایفون:

- انگار سام اومده.

بابا نگاهی بهم انداخت و با آرامش گفت:

- چه خوشگل شدی دختربابا!



لبخندی زدم و چرخیدم:

- خوبم بابا؟

با این شلوار طوسی و پیراهن چهارخونه سرمه‌ای طوسی‌ای که پوشیده بود، زیادی شبیه پدر عروس بود! اون می‌دونست دخترش عاشق شده. مامان دیشب واسش همه چیز رو تعریف کرده بود و بابا فقط می‌خواست ارسلان و خانوادشو ببینه تا مطمئن بشه خوشبخت می‌شم.

اومد سمتم و دستم رو گرفت:

- دختر من همیشه خوبه!

سرمو بوسید:

- خوشبخت بشی بابا.

توی گلوم بغض نشست، حس کردم بابامم بغض داره. مامانم از آشپزخونه گفت:



- خوبه حالا؛ پدر و دختر غم‌باد نگیرید شاید وصلت سر نگرفت!

حلقه‌ی اشک توی چشمام با خنده‌ی بلندم ناپدید شد. کتی هم جلوی در ورودی ایستاده بود و با صدای آروم می‌خندید. سام وارد شد. اولین چیزی که به چشم اومد؛ سر و وضع نامرتبش بود که باعث تعجبمون شد. هیچوقت برای همچین مراسماتی بهم ریخته نمیومد حتی تا سر کوچه می‌خواست بره ریشاشو می‌زد؛ اما الان ته ریش داشت. سلامی بلند خطاب به همه گفت، مامان رفت سمتش:

- خوش اومدی مامان، بیا برات یه چایی بریزم هنوز نیومدن.

دست مامان رو فشرد:

- نیومدم بمونم مامان پری، با ماهین کار دارم.

بابا رفت سمتش:

- چرا نمی‌مونی پسر!؟ ماهین امشب داداش می‌خواد.

کتی نشست روی مبل کنار شومینه و نظاره‌گر صحنه شد. چند قدم رفتم جلو و آروم گفتم:



- چی شده سامی؟

نگاهش کشیده شد سمتم. کلاه حجابم، طره‌ی خرمایی آویزونم، چشم‌های عسلی که آرایش دخترانه صورتی قاب گرفته بودش و بعد لباسم که بخاطر ایستِ خوب پارچه پف ملایمی داشت و عروسکیم می‌کرد. سبزی نگاه سام پر از تحسین بود. اون میخکوبِ ماهینی شده بود که تاحالا این‌همه خانم نبوده!

رفتم جلوتر و دستامو از هم باز کردم و ذوق زده گفتم:

- به نظرت عروس شدم؟!

دست مامان رو ول کرد و اومد سمتم، حیرت‌زده گفت:

- چیکار کردی با خودت دختر؟ مثل عروسک شدی!

دست راستم رو گرفت آورد بالا:



- بچرخ بینمت.

درحالی که می‌خندیدم سه دور چرخیدم، صدای خنده‌های ریز کتی و مامان می‌ومد. سام نگاهش رو داد به مامان:

- پری جون دخترت یه فرشته بوده و ما خبر نداشتیم!؟

مامان نشست کنار کتی:

- مدیون کتی خانم هستیم که مجبورش کرده اینجوری بپوشه.

بابا در ورودی رو که هنوز بازمانده بود، بست و اومد سمت مبل‌های راحتی:

- چرا نمی‌خوای بمونی سام؟

سام دستمو رها کرد و چرخید سمت بابا که حالا روی مبل نشسته بود:



- از سرکار اومدم سر و وضعم درست نیست. حضورم لازم نیست امشب. ماشالله خودتون همه کاره‌اید عموجان.

مامان بلند شد و سامی رو به زور نشوند روی مبل روبه‌روی کتی:

- بشین پسر یه چای بیارم ببینم چی میگی.

سام به رفتن مامان سمت آشپزخونه نگاه کرد:

- من برم مامان، یه وقت میرسن اینجا باشم بعد برم زشته.

نشستم کنارش و دستمو گذاشتم روی دستش:

- گفتمی بامن کار داری داداشی.

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و با صدای آرومی گفت:



- چون نمی‌تونم امشب کنارت باشم خواستم قبلش ببینمت و باهات حرف بزنم؛ اما فکر کنم نیاز نباشه، همین که دیدمت کافیه.

بلند شد و جوری که مامان بشنوه گفت:

- چای نریز مامان، دارم میرم.

همگی بلند شدیم، عجیب بود. این رفتار سام خیلی عجیب بود، با یه پلیور ساده‌ی مشکی و شلوار کتون مشکی و ته ریش و حالی که زیاد مساعد نبود هرکی می‌دیدتش می‌فهمید این پسر افسرده شده. با عجله خداحافظی کرد و رفت سمت در رو به مامان و بابا گفتم:

- نیاین ببینم چی شده.

به حرفم گوش دادن و دنبالم نیومدن. زود رفتم بیرون. روی سکو صداش کردم:

- سامی.

روی آخرین پله بود، چرخید و به بالا نگاه کرد:



- جانم؟

کفشای رو فرشیم رو با یه دمپایی عوض کردم و از پله‌ها رفتم پایین:

- بیا یکم حرف بزنیم.

نگاهی به پایین اومدم انداخت:

- نیا عزیزم سرما می‌خوری.

دیگه بهش رسیده بودم. یه پله بالاتر ازش ایستاده بودم و اون روی پله‌ی پایینی نگاهم می‌کرد. از بالا تو چشمای غمگین سبزش خیره شدم.

- بیا بشینیم رو تخت.

سرشو تکون داد و رفت سمت تخت. کنار هم نشستیم، زل زده بود به حوضی که نور چراغ حیاط توی آبش انعکاس انداخته بود.



- حالت خرابه سامی. چی شده؟

دستاشو روی پاهاش مشت کرد:

- درسته، مدتیہ سالم خوب نیست. اوضاع کاریم بهم ریخته. خیلی سعی کردم امشب نیام اینجا ولی دلم نیومد.

دست راستمو گذاشتم رو شونه‌ی چپش:

- انتظار داری باور کنم موضوع کاریه؟ حالت خیلی بده سامی، باهام حرف بزن.

نگاهش رو دوخت توی چشمام:

- خیلی مواظب خودت باش ماهین. بهم قول بده! قول بده امشب که اینا اومدن و ازدواجت با این پسره اوکی شد تا آخر دنیا خوشبخت باشی.

لبخندی به نگرانی توی چشماش زدم.



- الهی قربونت برم که نگرانی، داداشی قول میدم خوشبخت بشم.

لبخندی زد:

- من خیلی دوستت دارم ماهین، حیفی برای وصلت با این خانواده؛ اما چیکار کنم که دلت پیش پسرشون گیر کرده. اگه عاشق نبودی نمی‌داشتم به این زودی‌ها شوهر کنی.

از احساساتِ کلامش اشک توی چشمام حلقه زد. بگردم که انقدر دوستم داره. اون لحظه حس کردم سامی بعد از پدر و مادرم مهم‌ترین آدم زندگیمه. دستامو از هم باز کردم:

- بیا یه بغل به آبجی کوچولوت بده.

اومد نزدیک‌تر، شونه‌های ظریفم رو کشید تو بغلش. دستامو دور شونه‌های پهنش حلقه کردم و چندثانیه ملایم به چپ و راست تکون خوردیم. پشتمو نوازش کرد و زمزمه‌وار آهنگ امید رو خوند:

- میخوای عروس بشی قشنگ‌ترین عروس دنیا!



بغض کردم و از بغلش دراومدم:

- ببین از اول که اومدی همه‌ش یه کارایی می‌کنی بغض کنم، تا اشکم رو درنیاری، آرایشم بهم نریزه بی‌خیال نمی‌شی نه؟

لبخندی زد. چشمای خودش پر از اشک بود اما بلد بود کنترلشون کنه:

- برم دیگه ماهین، ممکنه مهموناتون برسن.

بلند شدیم. تا دم در همراهش رفتم:

- ولی کاش پیشم می‌موندی.

در حیاط رو باز کرد:

- جلو عمو نگفتم؛ ولی این پسره از من خوشش نمی‌آد نمی‌خوام منو اینجا ببینه مهم‌ترین شب زندگیت خراب بشه.



لبخندی به درک و شعورش زدم:

- مرسی که بهم اهمیت دادی و اومدی، دیدنت استرسم رو کم کرد.

نگاهش به سر کوچه کشیده شد:

- برو داخل، فکر کنم اومدن. کوچه تاریکه من زود می‌رم که مجبور نشم سلام کنم.

سرم رو تکون دادم:

- باشه، باشه پس من می‌رم بالا، فعلاً.

بدو بدو از پله‌ها بالا رفتم و در ورودی رو باز کردم. گرمای داخل خونه از سرمای تنم کم کرد:

- مامان، اومدن... .

هنوز کامل نگفته بودم که صدای آیفون اومد. خیلی استرس داشتم و بدنم لرزش خفیف گرفته بود. کتی ضربه آرومی رو صورتش زد:



- خدامرگم بده! کفش رو فرشیهات کجاست؟ چرا پاهات لخته؟

لبم رو گاز گرفتم:

- وای روی سکو جا گذاشتم!

مامان و بابا برای احترام بهشون روی سکو رفته بودن، کتی سریع رفت بیرون و کفشم رو آورد و جلوی پام گذاشت. تا قبل این که بالای پله ها برسن، پوشیدمشون. نفس عمیقی کشیدم:

- خیلی استرس دارم کتی!

دستم رو فشار داد:

- چقدر یخ کردی، آرام باش چیزی نمی شه.

با راهنمایی بابا، حاج رسول یاالله گویان وارد شد با کتی سلام و احوالپرسی کرد و به من بامحبت نگاه کرد. سلام آرومی گفتم. می‌دونستم درکنار همه‌ی اعتقاداتش و قرتی بودنم بهم دلبسته و بقول معروف به عشقِ پسرش احترام گذاشته. حاجی واسم خیلی محترم و عزیز بود.

- سلام! ماشاءالله دخترم، ان‌شاءالله خوشبخت بشی.

بابا سمت مبل‌های سلطنتی که پشت به تلوزیون بود راهنماییش کرد. حاج خانم با قیافه‌ی گرفته همراه مامانم داخل اومدن. سلام سردی به کتی کرد و نگاه پرمفهوم‌ی بهم انداخت، از نگاهش خوندم که می‌گه:

- ای مار خوش خط و خال بالأخره به آرزوت رسیدی.

اما شنیدم که گفت:

- سلام.

خیلی سرد به هم دست دادیم و سمت مبل‌های سلطنتی کنار حاجی رفت. زهرا با جعبه شیرینی وارد شد و خطاب به مامان که سمت چپم ایستاده بود، گفت:



- قابلتون رو نداره حاج خانم.

مامان شیرینی رو ازش گرفت و تشکر کرد. نگاهی به من انداخت و باهام روبوسی کرد. توی گوشم گفت:

- از عکسات خوشگلتری عزیزم.

آروم خندیدم:

- خیلی ممنون، بفرمایید.

با لبخند رضایت پیش مامانش رفت. به نظرم زهرا دختر خوبی بود؛ مثل الناز. قیافه‌ش از الناز و فاطمه خیلی قشنگ‌تر بود، چشمای گردش و لبهای قلوه‌ایش به دل می‌نشست. ارسال با سبد گلی که پر شده بود از رزهای رنگی به روی مامانم لبخند گرمی زد که حس کردم چشمای مامانم قلبی شد، باهمون لبخند مردونه‌ش بدجور به دل مامان نشست. سبد گل رو سمتم گرفت و بدون این‌که نگاه کنه سلامم رو جواب داد. سبد رو که گرفتم از کنارم رد شد و رفت. حجب و حیاش من رو کشته! بابا خطاب به جمع گفت:

- خیلی خیلی خوش اومدین!

ارسلان و بابا نشسته بودن روی مبل دو نفره کنار مبل که حاجی و زهرا و حاج خانوم نشسته بودن. مامان و کتی هم نشستند رو مبل دو نفره‌ای که روبه‌روی حاج خانوم بود و من نشستم رو مبل تک نفره‌ای که روبه‌روی ارسلان و بابا بود. به ارسلان نگاه کردم که خجالت کشیده بود و سرش تا آخرین حد پایین بود. لباساش رو نگاه تو رو خدا فقط یه تسبیح تو دستش کمه برادر بسیجی بشه. از سنگینی نگاهم سرش رو بلند کرد و لبخند یواشکی‌ای بهم زد. منم بهش لبخند زدم در واقع اگه شرایط مساعد بود دوست داشتم پیراهن سفید یقه کپش رو آتیش بزنم. حدس می‌زدم مامانش ازش خواسته این‌جوری بپوشه، بذار این صیغه‌ی محرمیت خونده بشه بینم کی دیگه به جز من می‌تونه درمورد لباساش نظر بده!

سکوت سنگین رو بابا شکوند:

- خب آقای مشایخی، چه خبر از کار؟

و همین جمله کافی بود تا حاجی و بابا بحث مردونه رو شروع کنن و ارسلان هم گاهی نظر بده. حالا جمع دو دسته شده بود، آقایونی که صحبت می‌کردن و ما خانوم‌ها که به هم دیگه نگاه می‌کردیم. مامان سعی کرد سر صحبت رو باز کنه:

- کتی جان خواهرزاده‌م هستن، چون ماهین مثل خواهرش می‌مونه امشب پیش ما اومدن.



زهرا با لبخند گفت:

- ماشاالله زیبا و باوقار هستن مثل ماهین جان!

کتی تشکر محجوبی کرد و منم لبخندی به روی زهرا زدم و حاج خانم سکوت اختیار کرده بود. مامان که دید حاج خانم اصلاً راه نمی‌ده سر صحبت باز بشه خطاب به من و کتی گفت:

- دخترا زحمت پذیرایی رو می‌کشید؟

همزمان بلند شدیم و رفتیم تو آشپزخونه رفتیم. کتی یه تعداد پیش‌دستی کریستال که مخصوص مهمون‌های رسمی بود از روی میز برداشت و به حالت پچ پچ گفت:

- چقدر مامانش افاده داره! انگار با کتک آوردنش این‌جا.

شیرینی‌ای که واسمون آورده بودن باز کردم:

- این زن خیلی سفته کتی! من چطوری باهاش بسازم؟



پیش‌دستی‌ها رو دوباره روی میز غذاخوری گذاشت و کمک اُمد تا شیرینی‌های تَر رو توی شیرینی‌خوری بچینیم:

- والا خدا بهت صبر بده؛ ولی زهرا دخترخوبیه ازش خوشم اومد.

اشاره‌ای به ظرف شیرینی‌ای که بابا خریده بود و مامان قبل از اُمدنشون توی یه شیرینی‌خوری کوچیک‌تر چیده بود، کردم:

- از اون شیرینی دانمارکی هم ببر فکر نکنن منتظر شیرینی اونا بودیم.

پیش‌دستی‌ها رو برداشت:

- آره حواسم هست.

رفت بیرون تا براشون پیش‌دستی بچینه. فنجون مجلسی سفید با طرح گل محمدی صورتی‌ای که مامان به تعداد توی سینی پذیرایی استیلش چیده بود و کنارش نعلبکی‌های ستش رو هم گذاشته بود، برداشتم تا دونه دونه از چای خوش‌رنگ و طعمی که مامان دم کرده بود، پر کنم. کتی برگشت می‌خواست اول شیرینی خودمون رو ببره:



- ولی زهرا از مامانش خیلی می ترسه ها.

نگاهی به لرزش دست هام انداخت که باعث می شد چای اطراف فنجان بریزه:

- بیا ماهین تو شیرینی ببر من چای می ریزم.

قدردان نگاهش کردم:

- مرسی که درکم می کنی. الهی که برای خواستگاریت جبران کنم.

ظرف شیرینی رو ازش گرفتم. سمت سماور رفت:

- شنیدی چی گفتم؟ می گم زهرا از مامانش می ترسه بیچاره دوکلمه حرف می خواد بزنه با نگاه ازش اجازه می گیره.

بی خیال گفتم:

- والا حق داره، از وقتی اومده زل می‌زنه به قوزک پام! هی باخودم می‌گم کاش یه جوراب رنگ پا می‌پوشیدم. این زنه منو یاد ناظم مدرسم می‌ندازه.

کتی آروم خندید:

- ای خدا لعنتت نکنه، پس منو چی می‌گی که موهامو ریختم بیرون.

با پوزخند گفتم:

- احتمالاً موقع رفتن یه امر به معروف تپل در انتظارمونه.

دوتایی غش غش خندیدیم. یهو کتی دستش رو گذاشت روی دهنش منم لپم رو از داخل گاز گرفتم که خفه بشم. این خنده‌های بلند دیگه از کجا اومد! با ظرف شیرینی بیرون رفتم و بااحترام بهشون تعارف کردم. مامان با لبخند سرسنگین گفت:

- ماهین ما دختر شاد و سرحالیه، واسه همین همیشه صدای خنده‌هاش توی خونه می‌پیچه.

وقتی همه با تشکر شیرینی برداشتن، ظرفش رو روی میز وسط گذاشتم و با ذوق تو آشپزخونه برگشتم. کتی داشت فنجون‌ها رو با وسواس تو سینی می‌داشت، چشمکی زد و گفت:



- ایول خاله! بیا ببر مواظب باش نریزی تو سینی.

سینی رو برداشتم و کتی با ظرف شیرینی‌های تر دنبالم اُومد. صدای حاج خانم رو شنیدم:

- دخترهای منم خوش‌خنده‌ن؛ اما خب از بس خانم و سرسنگین هستن می‌دونن چه موقعی بخندن.

چای رو سمت حاج رسول گرفتم و سعی کردم به تیکه‌ای که انداخت بی‌تفاوت باشم. ارسلان نگاه تندی به مامانش انداخت. بعد به حاج خانم و زهرا تعارف کردم و در آخر به ارسلان و بابا. بخاطر جوّی که از حرف مامانش سنگین شده بود، حاج رسول گلوش رو با سرفه‌ای صاف کرد:

- با اجازه‌ی آقای رادمنش، دیگه بهتره بریم سر اصل مطلب.

بابا پیش‌دستی رو روی عسلی‌ای که کتی جلوشون گذاشته بود، گذاشت:

- بفرمایید حاج آقا! اختیار دارید.



نشستم سرجام و با استرس به حاجی نگاه کردم. قربونش برم که متوجه حالم شد و با آرامش و لبخند نگاهم کرد. یه مقدار روی مبل جابه‌جا شد و گفت:

- با ماهین خانم توی محیط کار آشنا شدیم، هزار ماشاالله ایشون دخترِ زرنگ و بالیافتی هستن! خیلی فعال و خودمونی، بدون ذره‌ای غرور با همکارانش رفتار می‌کنه.

بابا لبخند رضایتی زد:

- خداروشکر توی محیطی کار می‌کرده که انقدر هواشو داشتید و به رفتارهاش توجه کردید.

حاجی نگاهش رو به بابا داد:

- باورتون نمی‌شه آقای رادمنش، روز اولی که دیدمش و چند دقیقه باهاش حرف زدم، گفتم این دختر اگه بال و پر داشته باشه می‌زنه رو دست همه‌ی خیره‌های شرکت!

مامان با ذوق لبخند زد:

- ممنون حاج‌آقا، خیلی لطف دارید.



احساس ذوق توی دلم نشسته بود. با عشق به حاجی خیره بودم. مامانش اخماش توی هم بود و سرش رو پایین انداخته بود. زهرا و کتی و ارسلان هم لبخند می‌زدن. حاجی مقداری از چای نوشید و بعد فنجون رو روی نعلبکی کنار پیش‌دستی گذاشت و با لبخند گفت:

- عرضم به حضور شما وقتش رسیده یه اعترافی بکنم، وقتی این دختر پیش من مشغول کار بود و با آقا پسر ما همکار بودن، اینا رو کنار هم می‌دیدم دلم می‌خواست قایمکی شماره‌ی خونتون رو از پرونده‌ش بردارم و خواستگاری کنم.

بابا و مامان با صدای آروم، کتی و زهرا با صدای بلندتری خندیدن. من و ارسلان هم خجالت‌زده سرمون رو پایین انداختیم. حاج خانم هم انگار دوست داشت دست بندازه دهن حاجی رو پاره کنه! حاجی که خودش هم داشت آروم می‌خندید گفت:

- جدا از شوخی، رابطه‌ی همکاری بی‌ریایی داشتن. گاهی باهم سر یه پروژه بودن و من نمی‌دونم چرا دیدن این دوتا جوان کنار هم سرحالم می‌کرد.

نگاهش رو به بابا دوخت:

- ببینید آقای رادمنش، از خدا که پنهان نیست از شما هم نباشه. هر پدر و مادری یک معیاری برای عروس و داماد آینده‌اش داره. من اهل دروغ و تعارف نیستم درسته من عروس مذهبی



مثل خانواده خودم می‌خواستم اما به قدری دختر شما قلب پاک و مهربونی داره که من از خواسته‌های خودم به خاطر پسرم گذشتم چون مهر این دختر حتی به دل منم نشسته وای به حال پسر ما که جوان و عاشقه.

بزرگ‌ترها به غیر از مامانِ ارسلان، خندیدن و ارسلان از خجالت قرمز شده بود، مامان مقداری به سمت جلو خم شد و روسری ساتن سرمه‌ایش رو جلوتر کشید و با احترام کلمات رو ادا کرد:

- بله درسته حاج‌آقا حق دارید، ماهین من شاید ظاهرش مذهبی نباشه اما من این دختری بزرگ کردم می‌دونم چقدر دلش پاکه. اما خب این دختر و پسر هستن که باید با هم بسازن و زندگی کنن ماها به عنوان بزرگ‌تر فقط وسیله‌ای هستیم برای به هم رسیدنشون.

حاج رسول سرش رو به تایید حرف‌های مامان تکون داد:

- درسته خانم، والله مهر دخترتون به دل ما نشسته بود الان که مادر و پدر فهمیده و بافرهنگش رو هم دیدیم دیگه خاطرش خیلی برای ما عزیزه.

از موج حرف‌های مثبت حاج رسول قرمز شده بودم و توی دلم عروسی بود. حاج خانم با لحن خشنی وسط پرید:

- البته برای من چادری بودن عروسم مهمه، نمی‌خوام توی فامیل عروسمو با دست نشون بدن. ان‌شالله که دختر و پسر درمورد این موضوع باهم حرف زدن دیگه؟

به دنبال این حرف نگاه پر از سوالش رو به ارسلان انتقال داد. ارسلان با استرس دسته مبل رو فشار داد و خودش رو عقب کشید و صاف نشست. بهم نگاه کرد که اخم ظریفی داشتم. چادر تو برنامه ما نبود، بود؟! سکوت بین ما زیاد شد که حاجی مداخله کرد:

- والله این آقا ارسلان ما رو این‌جوری نبینید الان با تیپ پدرزن پسند اومده.

بابا و مامان و کتی آروم خندیدن. خود حاجی هم خندید، دورش بگردم که می‌خواد جو رو درست کنه. با دست، خم شد و ضربه‌ای پشت دست ارسلان که روی مبل کنارش بود، زد. بیچاره ارسی از بس دسته مبل رو فشار داده بود دستش سفید شده بود:

- این پسرو ما تا همین امشب به زور تنش از این لباسا کردیم، وگرنه تمایلاتش به سلیقه‌ی ماهین خانم نزدیک‌تره. یکی از دلایلی که به انتخابش احترام گذاشتم همین بود، چون تمام این سال‌ها هرکاری که ازش خواستم کرد. هرجا گفتم این‌جوری بپوش پوشید. گفتم این درس رو بخون خوند. در کل راضیم ازش ان‌شالله خدا همیشه همراهش باشه.

زهرا با لحن مهربونی وسط پرید:

- سوءتفاهم نشه‌ها پسر مون نمازخوان و اهل خدا و پیغمبره، روزه و زکات و فطریه و همه چیزش هم به جاش انجام می‌ده، اما خب جوونه و ظاهر و افکارش جوون پسنده!

بابا که مشخص بود از ادب و شخصیت ارسلان خوشش اُومده با افتخار بهش نگاه کرد:

- ماشاءالله.

حاج خانم که صداس انگار بغض داشت چادرش رو محکم‌تر دور صورتش پیچید:

- حاجی اجازه بده ما صدای دخترخانم رو هم بشنویم، پرسیدم ایشون می‌تونه چادری بشه به خاطر شرایط خانوادگی ما یا خیر؟

از استرس حالت تهوع داشتم. خدا لعنتت کنه زن! چرا من رو تو همچین شرایطی قرار می‌دی؟ ارسلان حالم رو درک کرد و با لحن گوشزد کننده‌ای گفت:

- مامان جان!

حاج خانم تند نگاهش کرد:

- ماشاالله حاجی همه کارو تموم کرد، نمی‌خوای اجازه بدی منم دوکلمه حرف بزنم؟

بابا با آرامش لبخند زد و صداش باعث شد حاج‌خانم نگاه خشمگینش رو از ارسلان برداره:

- اختیار دارید حاج‌خانم شما همه کاره‌اید. آقا ارسلان اگه به این مرحله رسیده و الآن این‌جا نشسته به خاطر زحمات مادرش بوده.

رو به من چشماش رو لحظه‌ای باز و بسته کرد تا آروم باشم بعد گفت:

- ماهین جان، نظرت رو به حاج‌خانم بگو دخترم.

مقداری توی جام جابه‌جا شدم. انقدر زنه به قوزک پام بد نگاه می‌کرد که جرأت نداشتم پاهام رو روی هم بندازم؛ می‌ترسیدم مچ پام بیرون بیفته. برای همین با خجالت درحالی که توی صورتش نگاه می‌کردم با لحن و صدای ملایمی گفتم:

- شرمنده حاج‌خانم من از بچگی با این افکار بزرگ نشدم و هنوز به درجه‌ای نرسیدم که ارزش چادر رو درک کنم، به نظرم اگه تو این جایگاه قبول کنم که چادری بشم مسلماً حرمت چادر رو رعایت نکردم چون علاقه‌ای بهش ندارم و این فقط یک نوع اجبار برای من می‌شه.

با لبخند کم‌رنگی به حرفم پایان دادم. نگاه بقیه بهم حس تحسین رو انتقال می‌داد؛ اما حاج خانوم با حرص نگاهش رو ازم گرفت و قبل این‌که بخواد چیزی بگه حاج رسول خیلی زود گفت:

- خب، اگه پدر و مادر ماهین جان مشکلی ندارن، جوونا برن یه گوشه یکم از اهدافشون حرف بزنن.

توی سکوت منتظر اجازه‌ی بابا بودیم. تک سرفه‌ای کرد و با لبخند گفت:

- قبل این‌که بخوان از اهدافشون بگن، من وظیفه‌ی خودم می‌دونم که موضوعی رو با شما درمیان بذارم اگه مشکلی باهاش نداشتید بعد از اون بریم سراغ جواب و تحقیق و بقیه مسائل.

با استرس کف دست عرق کرده‌ام رو روی پام فشار دادم. الآن همه چیز بهم می‌خوره، مامانش نمی‌دونه من مشکل قلبی دارم الآن بابام می‌گه دعوا می‌شه مجلس بهم می‌ریزه. وای سامی کاش این‌جا بودی خیلی به نگاهات نیاز دارم تا آروم بشم. باید الآن بودی و تو گوشم می‌گفتی آروم باش خانوم خوشگله.

توی دلم زمزمه کردم:

- آروم باش خانوم خوشگله.

سرم پایین بود و قصد نداشتم کسی رو نگاه کنم. صدای بابا رو شنیدم که با اعتماد به نفس و رسا از مشکل من می‌گفت:

- ماهین جان بیماری قلبی مادرزادی داره. از لحظه تولدش تا همین حالا توی این بیماری عذاب کشیده و به روی خودش نیاورده. ممکنه هر چهارماه بنا به هر دلیلی راهی بیمارستان بشه. یا این‌که یه دوره از سال نیاز باشه تا داروهاش سفارشی از آلمان بیاد تا روی قلبش اثر بهتری بذاره و هر ماه باید چکاپ کامل بشه و با دکترش در ارتباط باشه.

سکوت کرد. سخت‌ترین قسمت خواستگاری همین‌جا بود. تا حالا هر خواستگاری که میومد و بابا این جملات رو می‌گفت تصمیم می‌گرفتن فکر کنن؛ اما کسی دیگه به این خونه برنمی‌گشت. تنها تفاوت این خواستگاری این بود که ما می‌دونستیم ارسلان عاشقه و قرار نیست بره و برنگرده. مامان دنباله‌ی حرف بابا رو با شوخی گرفت:

- خلاصه دختر ما هم خرج دارو و دکترش زیاده هم خرج قر و فرش.



با صدای خنده‌ی آروم جمع سرم رو بلند کردم. حاج خانم ذره‌ای لبخند روی صورتش نبود و به شدت اخم داشت. حاج رسول لبه‌های کت مشکیش رو گرفت و به هم نزدیک کرد تا پیرهن نخودی رنگش رو بپوشونه:

- دخترمون خودش انتخاب نکرده که با این بیماری دنیا بیاد، خدا خواسته و قطعاً حکمتی داره و ما تو مرتبه‌ای نیستیم که نعوذبالله بخوایم روی حرف خدا حرفی بزنیم.

زاویه‌ی نگاه پر از اطمینانش رو از سر پایین افتاده‌ی ارسلان به بابا تغییر داد:

- ما درمورد این مسئله، خانوادگی صحبتمون رو کردیم و مشکلی باهاش نداریم. امیرارسلان هم شکر خدا پسر باعرضه‌ای هستش. با این‌که توی شرکت من سهام داشت ترجیح داد یه شرکت ساخت و ساز جدا با دوستش شریکی افتتاح کنه و روی پای خودش بایسته، از طرفی توی کار استودیو فیلم‌برداری هم هست که شکر خدا درآمد خوبی براش داره. نگران دخترتون نباشید بسپرید دست پسر ما از پس مخارجش برمی‌آد.

بابا با تحسین به ارسلان که زیاد صحبت نمی‌کرد، نگاه کرد:

- آفرین پسر من شالله همیشه موفق باشی.



ارسلان تشکر زیرلبی گفت. کنار بابا نشستنش باعث شده بود بیشتر خجالت بکشد. حس می‌کردم داره شرشر عرق می‌ریزه چون همش با دستمال پیشونیش رو پاک می‌کرد. زهرا چادر مشکیش رو روی شال سرمه‌ای رنگش مرتب کرد:

- حالا اجازه بدید جوونا با هم حرف بزنین که دیگه همه رسومات اجرا شده باشه.

مامان پیش دستی کرد:

- اختیاردارید خانم، ماهین جان آقا رو راهنمایی کن.

چشم آرومی گفتم و از جام بلند شدم ارسلان دنبالم اومد و با هم وارد اتاق شدیم. در رو باز گذاشتیم که این رابطه‌ی همکاری بی‌ریا «به قول حاجی» به فنا نره! کنارهم نشستیم رو تختم. به اتاقم دقیق نگاه کرد و اشاره‌ای به کمد لباسام کرد:

- بعد عقد یه روز میام که اینو آتیش بزنینم.

متعجب از اولین جمله‌ای که برای گفتن تو همچین شرایطی انتخاب کرده بود، چشم رو گرد کردم:



- چرا؟!

دستش رو به حالت بای بای تکون داد:

- خدانگهدار مانتوهای کوتاه، لباس‌های یه وجبی، کفشای پاشنه بلند قرمز... .

با حرص نگاهی به یقه لباسش انداختم:

- از این لباس چرک‌های تو که بهتره.

دستم رو که روی پام بود گرفت توی دستش و بررسی کرد:

- لاک قرمزها هم می‌سوزونم.

دستم رو از توی دستش کشیدم و با حالت قهر نگاهم رو ازش گرفتم:

- پا شدی مثل بچه مذهبی‌ها با پیرهن سفید و شلوار کرم اُمدی خجالت نمی‌کشی؟



نگاهی که دوخته شده بود به پنجره رو برگردوندم سمتش و ادامه دادم:

- شانس آوردی شلوارت کتون و فیت تنته، اگه گشاد می پوشیدی اصلاً تو خونه راه نمی دادمت.

باخنده گفت:

- تو شانس آوردی که با شلوار گردی نیومدم! همین رو کلی غر زدم تا راضی شدن بیوشم.

با انگشت اشاره و شصت دکمه‌ی بالایی پیرهنش رو فشار دادم:

- خفه نشدی اینو تا ته بستنی؟

بی اجازه دوتا از دکمه‌های بالا رو باز کردم و همون جوری که نگاهم به پیراهنش بود گفتم:

- ازدواج که کردیم نمی‌ذارم دیگه از این لباس‌ها بیوشی، باید مدل ارسی لباس بیوشی نه امیرارسلان!



دستم رو از پیراهنش جدا کرد و محکم فشرد. این کار باعث شد تو چشماش خیره بشم:

- مدل امیرارسلان می‌پوشم تا دوباره با دستای خوشگلت تبدیل بشم به ارسی.

هجوم گرما به صورتم نشون می‌داد که قلبم تند تند می‌تپه! بلاگرفته ببین چجوری دلبری می‌کنه! پشت دستم رو بوسید:

- فرق بین ارسی و امیرارسلان دوتا دکمه‌س، اما فرق بین ماه من و ماهین کلی لاک قرمز!

باهمون دستی که توی دستش بود صورتش رو نوازش کردم:

- خب نمی‌شه که هیچ‌وقت لاک قرمز نزنم عشق من!

کف دستم رو که روی صورتش بود، بوسید:

- می‌شه فقط واسه من بزنی؟



حاضر جواب گفتم:

- اگه فقط واسه تو لاک قرمز بزنم می‌شم ماهین! من دوست دارم برای تو «ماه من» باشم.

آروم خندید:

- حالا انقدر شیرین زبونی کن تا دوباره مثل شمال، لپت رو بوس کنم.

دستم رو از روی صورتش برداشتم و با ناخن‌هام بازی کردم:

- چرا فاطمه و الناز نیومدن؟

دستش رو زیر چونه‌م گذاشت تا بهش نگاه کنم:

- الناز خیلی دلش می‌خواست بیاد اما مامانم اجازه نداد گفت جای بچه‌ها نیست، فاطمه هم فعلاً با ما قهر کرده حتی خونمون نمی‌آد.

چشمام از تعجب گرد شد:



- چون اومدین خواستگاری قهر کرده؟!

گونه‌ی راستم رو با انگشت اشاره‌ش نوازش کرد:

- بهش فکر نکن، درست می‌شه.

دستش رو توی دستام گرفتم:

- مرسی که به مامانت حقیقت رو گفتی.

گوشه‌ی چشم‌اش از لب‌خند گرمش جمع شد:

- آخرین لحظه داخل ماشین بهش گفتم. شوکه مونده بود اما مهم اینه که گفتم دیگه مشکلی پیش نمی‌آد. بابام خیلی هوامونو داره نگران نباش.

انگار یهو همه‌ی ذوق دو عالم توی دلم ریخت. لبم رو گاز گرفتم و با ذوق گفتم:



- وای ارسی دیگه داریم جدی جدی همدم هم دیگه می شیمها!

با لبخند شیرینی نگاهم کرد:

- دیگه مال خودم می شی، ماهِ ارسلان!

با ذوق رفتم جلو و دستام رو دورش حلقه کردم، سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم. روی کلاه حجابم رو بوسید:

- خیلی خوشگل شدی ماهین، چقدر بهت این رنگ می‌آد!

محکم‌تر خودم رو تو آغوشش فشردم. موهام رو نوازش کرد:

- در اتاقت بازه‌ها.

ازش فاصله گرفتم. توی دید بقیه نبودیم چون روی مبل‌های سلطنتی که پشت به مبل‌های راحتی نزدیک اتاقم چیده شده بود نشسته بودن.

- ولی اونا نمی‌تونن ما رو ببینن. اگر کسی ببینه مامانم و کتی هستن که مشکلی نداره. بذار از هم آرامش بگیریم.

دستی روی طره‌ی آویزونم کشید:

- بذار سمت بره تو شناسنامم اون موقع باخیال راحت کنارت میمونم!

با شیطنت سعی کردم حالش رو بگیرم. تابی به گردنم دادم و با انگشت اشاره با جلوی موهام بازی کردم:

- اگه بابام درموردت تحقیق کرد متوجه شد سیگار می‌کشی و رضایت نداد ازدواج کنیم، چی؟!!

نگاه خریدارانه به عشوه‌ی حرکاتم کرد و با اخم ظریفی گفت:

- من جایی سیگار نکشیدم که بابات موقع تحقیق بفهمه.

لبام رو بخاطر موفق نشدن توی این مورد غنچه کردم و دوباره سعی کردم حالش رو بگیرم:



- خب اگه آزمایشمون مثبت نشد و نتونستیم عقد کنیم چی؟

لپم رو کشید:

- خیلی داری سعی می‌کنی اذیتم کنی اما باید به عرضت برسونم که ما قصد نداریم بچه داشته باشیم پس نگرانی‌ای بابت این موضوع نیست!

صورتتم رو گرفت تو دستاش و روی گونم رو با شصت نوازش کرد:

- تو مال خودمی تا آخر دنیا.

لبخندی به احساسات پاکش زدم. هنوزم با حرفاش قلبم تند می‌زد، صورتتم رو کشیدم عقب و پرسیدم:

- خب اگه من بمیرم که نمی‌تونم تا آخر دنیا مال تو باشم!

اخم کرد:



- خدانکنه! دیگه این حرف رو نزن حالم بد می‌شه.

از این‌که انقدر برافش مهم بودم ذوق توی دلم نشست. لبخند پهنی زدم. لبخندم رو با لحن شوخی جواب داد:

- ولی هرچیزی یه راه حلی داره عزیزم، چهل روز صبر می‌کنم بعد یه زن دیگه می‌گیرم.

وای بی‌شعور ببین چی می‌گه! می‌خواستم با حرص بازوش رو نیشگون بگیرم که با گرفتن دستم سعی داشت مانع بشه:

- نه ماهین! پیراهن سفیدم، مامان و باباها.

و من مثل درنده‌ها روی هوا انگشت‌هام رو می‌کوبیدم به هم تا بالآخره گوشت دستش تو بین ناخن‌هام بیاد:

- تنها زن زندگیت منم، فهمیدی؟

باخنده گفت:



- چشم فقط تویی، حالا جونِ ارسی بی‌خیال گاز گرفتن شو.

فشار دستش روی مچم داشت بیشتر می‌شد:

- دستمو ول کن ارسلان درد می‌گیره! همش یه نیشگون از چی می‌ترسی؟! باشه بابا نمی‌گیرم ولم کن.

دستاش رو از دور مچم باز کرد و با لحنی که شوخی و جدی قاطی بود گفت:

- این چه شانسی بود خدا؟ مردم شب خواستگاری از آینده حرف می‌زنن این والدهی مش ماشالا می‌خواد نیشگون بگیره.

صدای خنده‌ی بلندم توی اتاق پیچید و مسلماً تا پذیرایی رفت. ارسلان با استرس گفت:

- هیس، زشته ماهین!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خودم رو کنترل کردم:



- ببخشید!

با عشق نگاهم کرد:

- زنم که بشی، هر جا بلند بخندی محکم لپت رو بوس می‌کنم.

ابروهام رو بالا انداختم:

- این جا تو اتاق می‌خندم می‌گی زشته، بعد جلو بقیه بوسم می‌کنی؟

چونم رو تو دستش گرفت و سرم رو کج کرد:

- ببین تو که نتونستی کاری از پیش بگیری ولی من بلام چجوری کیش و ماتت کنما!

آروم خندیدم. به چال لپم خیره شد.



- وقتی می‌خندی کنترلم رو از دست می‌دم.

شیطون گفتم:

- بعد می‌دیش دست من؟!!

درحالی که به تکون خوردن لبام نگاه می‌کرد گیج پرسید.

- چی رو می‌دم دست تو؟

چشام رو گرد کردم.

- کنترلت رو دیگه! آخه گفتمی از دست می‌دی.

با صدای آروم غش‌غش خندیدم. باحرص و لبخند سرش رو جلو آورد و محکم لپم رو بوسید، سریع بلند شد. می‌دونستم لپام از عشقش قرمز شده. دستم رو توی دستش گرفت تا بلند بشم. با هم سمت در رفتیم. جلو در اتاق آروم پرسید.



- پس تا آخر دنیا مال خودمی؟

چشمام رو با اطمینان روی هم فشار دادم.

- مال همیم، تا آخرش!

ل..*باش رو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار پرسید.

- و اگه من مُردم چی؟

تکون محکمی خوردم و چشمام رو باز کردم. با اخم گفتم:

- چرت نگو دیگه.

از تصور نبودنش هم گلوم پر از بغض می شد. اصلاً ما چرا گندش رو در آورده بودیم و شب خواستگاری از این حرف های مسخره می زدیم؟ دستم رو فشار داد.



- امشب همش از اتفاقای بد برام گفتی و من یکبار حرف خودت رو زدم، ببین چقدر حالت بد شد! پس تو هم دیگه با من از این شوخی‌ها نکن.

سرم رو تکون دادم.

- درسته، اشتباه کردم.

لبخندی بهم زد و دستم رو رها کرد با هم از اتاق بیرون رفتیم. به جمع که رسیدیم حاج رسول نگاه خریدارانه‌ای به کنار هم ایستادنمون انداخت:

- ماشاءالله.

زهرا با عشق به من و ارسلان که پشت مبل تک نفره‌ای که جای من بود کنار هم ایستاده بودیم و لبخند می‌زدیم، نگاه می‌کرد. مهربون گفت:

- فکر کنم از این لبخندها جواب عروس خانم مشخصه.

همه خیلی سنگین داشتن نگاهمون می‌کردن و من به شدت داشتم خجالت می‌کشیدم. سرم رو پایین انداختم. صدای شاد حاجی رو شنیدم.

- پس دست مبارکباد رو بزیم دیگه.

همه شروع کردن با رضایت دست زدن. البته حاج خانم همچنان محکم چادرش رو گرفته بود و اخم داشت. کنار مامانم نشستم. کتایون با سینی چای اُمد تا دوباره پذیرایی کنه. چون سکوت بود صدای زهرا رو شنیدیم که یواش به مامانش گفت:

- نشون رو دربیار مامان.

حاج خانم به زور از زیر چادر زیپ کیفش رو باز کرد و جعبه مخمل قلبی شکل و قرمز انگشتر رو درآورد. قرارمون نشون کردن نبود ولی انگار ارسلان عجله داشت. زهرا جعبه رو گرفت و رو به بابا گفت:

- اگه اجازه بدید ما عروسمونو نشون کنیم تا کارای تحقیق انجام بشه، خیال این داداشمون راحت باشه.

بابا مینومنینان نگاهی به مامان انداخت، انگار دو دل بود. مامان که دید بابا نمی‌تونه جواب بده، خودش وارد قضیه شد.

- والا تحقیقات درمورد آقا ارسلان مشخصه. این مدت همکار بودن و شما هم جزو خانواده‌های سرشناس این شهر هستید. ما بهتون اعتماد داریم؛ اما خب دخترمون خاله و عمو و بزرگ‌تر داره، اونا هم آرزو دارن توی مراسم نشون باشن. اگه موافق باشید بعد انجام دادن کارها یه مراسم بله برون بگیریم که نشون کنن و بعد برای عقد برنامه‌ریزی کنیم.

زهرا نگاهی به حاجی انداخت که نظر اون رو بدونه. حاج رسول هم به حاج‌خانم نگاه کرد که مشخص بود اصلاً قصد دخالت نداره. چه بسا که دل خوشی هم از این بابت نداره. حاجی دوباره لبه‌های کتش رو به هم نزدیک کرد.

- والا خانم رادمنش، من صاف و ساده حرف می‌زنم. این پسر همین چهارتا دونه موی منو کچل کرد از بس که گفت امشب عروسم رو برام نشون کنید!

صدای خنده‌ی بلند مامان و کتی و زهرا پیچید. بابا لبخند زد و ارسلان طفلک از خجالت داشت ذوب می‌شد حتی پوست گردنش هم قرمز شده بود. حاجی که خودش هم خنده رو لبش بود ادامه داد.

- حالا اگه پدر ماهین خانم رضایت بده ما این نشون رو دستش کنیم بعد ان‌شاءالله یه مراسم بله برون می‌گیریم که بزرگ‌ترا باشن و ما هدیه‌های عروسمونم بیاریم.

بابا دوباره به مامان نگاهی کرد و انگار از چشمش رضایت رو گرفت:

- اختیار دارین حاج آقا هر جور صلاحه همون رو انجام بدیم.

حاجی تشکر کرد و رو به زهرا گفت:

- پاشو دخترم، عروسمون رو نشون کن که خیال این بچه راحت بشه.

با دست اشاره‌ای به ارسلان که سرش تا شکم پایین افتاده بود، کرد. این دفعه با صدای آرومی خندیدیم. زهرا بلند شد چادرش رو روی سرش مرتب کرد، کتی هم گوشیش رو درآورد که فیلم بگیره مامان با اشاره چشم و ابرو گفت «بلند شو». ایستادم و زهرا دست راستم رو گرفت توی دستش و با لبخند تو چشمهام نگاه کرد.

- بسم الله الرحمن الرحيم، با توکل به خدای بزرگ به امید خوشبختی این دو جوان.

انگشتر ساده و تک نگین رو کرد توی انگشت حلقه‌ی دست راستم و ادامه داد.

- ان شاء الله که زندگی خوب و پرباری داشته باشید.



بزرگتر دست زدن و من هم با لبخند خجولی تشکر کردم. بعد این که چای و شیرینی خوردن دیگه حاجی به قصد رفتن بلند شد. مامان و بابا دنبالشون تا در ورودی حیاط رفتن همین که صدای بسته شدن در حیاط اُمد کتی شالش رو درآورد و رو مبل پرت کرد.

- خدا بهت صبر بده ماهین با این حاج خانم سمیه!

در ورودی خونه باز شد و مامان داخل اُمد با چشمای گرد شده گفت:

- بچه‌ها این زنه چرا همچین بود؟! هرچی خواستم مثبت باشم نشد، اینو انگار به زور اُرده بودن.

رو مبل نشستم و کفش هام رو درآوردم. خسته شده بودم از معذب رفتار کردن.

- چی بگم آخه، راضی نیست و نشون می‌ده.

بابا تو خونه اُمد و در رو پشت سرش بست:

- خداروشکر خانواده خوبی هستن، فقط مادرش خیلی خشنه.

کتی داشت فنجون و پیش‌دستی‌های کثیف رو برمی‌داشت.

- عیب نداره عمو، عوضش پسره خیلی ماهین رو می‌خواد. بیچاره تحمل نداشت بله برون بشه! خانواده‌ش رو مجبور کرده بود نشون بیارن.

مامان غش‌غش خندید.

- ماشاءالله پسر خوبیه به دلم نشسته.

بابا نشست رو مبل و دستی روی موهای جوگندمی پرپشتش کشید.

- پسر خوبیه؛ اما از فردا می‌رم دنبال تحقیقات تا خیالم راحت بشه.

به انگشتر نشونه‌م زل زده بودم؛ یعنی الان دیگه اسم ارسلان روی اسمم اُومده؟ یعنی دیگه مال همیم؟ چرا مثل خواب می‌مونه. وای خدا چقدر حس شیرینی دارم. صدای کتی رو از آشپزخونه شنیدم.



- عروس خانم زنگ بزن به کیومرث بگو بیان. از سرشب داره بهم غر می‌زنه، از فضولی داره می‌میره.

رفتم سمت اتاقم چون گوشیم اون‌جا بود. اول شماره کیومرث رو گرفتم و گفتم بیان برای شام، بعد به سامی زنگ زدم. فکر کردم حتما منتظره تا بدونه مراسم چطور پیش رفت. بعد از چندتا بوق طولانی، بالأخره برداشت. صداش خواب‌آلود و گرفته بود.

- جونم

به ساعت نگاه کردم که ده شب بود، آخی خسته بوده. بانرژی گفتم:

- سلام، نمی‌خوای خبرهای دستِ اول بشنوی؟

با سرفه سعی کرد صداش رو صاف کنه.

- جونِ دلم؟ چه خبر؟



- سرتیتر خبرها رو می‌دم که زودتر بری به خوابت برسی، مامان و باباش با یکی از خواهراش اُومده بودن مامانش شدیداً ناراضی بود اما بقیه راضی بودن حتی بابامم از ارسلان خیلی خوشش اُومد.

نفس عمیقی گرفتم و ادامه دادم.

- انگشتر نشون هم دستم کردن چون ارسلان طاقت نداشت.

سکوتِ طولانی‌ای شد. فکر کردم خوابیده، صداش کردم.

- سامی؟!!

صداش دراومد.

- جونم، مبارکت باشه عزیزم.

حس کردم وسط خواب مزاحمش شدم و حوصلم رو نداره برای همین بهتره قطع کنم تا فحش نداده، زود گفتم:



- باشه برو بخواب دیگه مزاحم نمی‌شم. جزئیات خبر رو مامان بهت می‌ده. فعلاً.

داشتم قطع می‌کردم که صدام کرد.

- ماهین جان.

سریع گفتم:

- جونم؟

دوباره چندثانیه صدای نفس کشیدنش رو شنیدم و بعد صدای گرفته‌ام.

- هیچی عزیزم، شبت بخیر.

قطع کرد. متعجب به تلفن نگاه کردم این بچه یه چیزیش می‌شه! لباسام رو با یه بافت گشاد خردلی و شلوارلی عوض کردم. حدوداً چهل دقیقه بعد خاله اینا اُمدن و دور هم الویه و ساندویچ کالباسی که مامان از قبل آماده کرده بود خوردیم و از مراسم حرف زدیم. مخصوصاً



حرکات مامانِ ارسلان که خیلی نقل مجلس شده بود. کیومرثِ دلچک دائماً با اسم حاج خانم که سمیه بود، شوخی می‌کرد و باعث خنده‌مون می‌شد. یه قاشق از الویه رو با ضربه وسط نون انداخت و درحالی که لای نون پخش می‌کرد، زیر لب می‌خوند.

- ماهین و رو حساب کی می‌خوای ول کنی بری سمیه! وای نرو، سمیه!

صدای غش‌غش خنده‌هامون کل خونه رو برداشته بود. بعد از شام خاله اینا رفتن و من هم برای خواب به اتاقم رفتم. از ذوقِ ارسلان، انقدر به انگشترم نگاه کردم تا خوابم برد.

فردای اون روز؛ بابا تحقیقاتش رو شروع کرد چون آدرس‌های زیاد برای تحقیق بهش داده بودن، حدوداً یه هفته طول کشید تا با خیال راحت همه سوالاتش رو از آشناهاشون بپرسه و بالاخره بعد یک هفته که کسی از ارسلان و خانواده‌ش بد نگفته بود و جز خوبی چیزی نشنیدیم از مامان خواست زنگ بزنه و بگه برای بله برون بیان. اون روزها من و ارسلان رو ابرها پرواز می‌کردیم. به همه‌ی دوست و رفیقامون خبر داده بودیم که داریم ازدواج می‌کنیم و هنوز عقد نکرده شیرینی می‌خواستن و بماند که چقدر برامون خوشحال بودن!

اولین پنجشنبه‌ای که رسید، در حضور بزرگترای فامیل، توی خونمون بله برون گرفتیم. از فامیل‌های ارسلان فقط عمو و عمه‌ی بزرگش اُمدن. فاطمه خانم هم افتخار داد با شوهرش اُمد؛ ولی کلاً با مامانش یه گوشه نشسته بودن و تو قیافه بودن. الناز و زهرا حسابی ذوق

می‌کردن. عزیزجون هم که بزرگ‌تر مجلس بود چادر عقدم رو روی سرم برید و در حضور عموها تعداد سکه‌های مهریه تعیین شد. همه چیز اون شب خوب و رسمی پیش رفت فقط جای خالی سام خیلی حس می‌شد. مثل شب خواستگاری خستگی رو بهونه کرد و نیومد. شب بله‌برون قرار محضر رو برای دی ماه یه روز خوش یمن گذاشتیم. سمیه اصرار داشت که چند ماه تو عقد بمونیم بعد عروسی بگیریم انگار هنوز امید داشت که شاید این وصلت سر نگیره ما هم قبول کردیم که تو این فاصله به کارهای عروسی و خرید جهیزیه برسیم.

یه هفته بعد از بله‌برون شب یلدا از راه رسید. غروب یلدا با مامان تو بازار مشغول خرید خوراکی‌های یلدا بودیم. چون امسال خانواده‌ی ارسلان هم می‌اومدن تا برام یلدا بیارن. مامان نگاهی به آجیل‌ها انداخت، درحالی که داشتم واسه خودم پاستیل جمع می‌کردم خطاب به مامان گفتم:

- سامی و عمو میان؟

آجیل رو زیر و رو کرد.

- والله عمو محمود رو از این به بعد با خاتون حساب کن، دیروز عقد کردنا! امشب باهم میان ولی فکر نکنم سام بیاد.

با حال گرفته پرسیدم:



- چرا؟ سام مشکلی داره؟

بدون این که جوابم رو بده با صدای بلندتری از فروشنده که سرش خیلی شلوغ بود پرسید.

- آقا چهارمغزاتون کیلو چنده؟

سر تأسفی تکون دادم. با مامان که خرید می‌اومدم، نمی‌تونست هم‌زمان خرید کنه و حرف بزنه. تمرکزش روی خرید بود.

مامان ناراضی از قیمت، مغازه رو ترک کرد منم سریع پاستیل‌ها رو حساب کردم و دنبالش دویدم، بازوش رو کشیدم:

- مامان جون منو جا گذاشتی.

نگاهی به پلاستیک تو دستم انداخت:

- به جای این آشغالا پول بذار یه آجیل درست درمون بخریم جلو خانواده پسره آبرومون نره.



پاستیل نوشابه رو سمتش گرفتم:

- چشم خودم هواتونو دارم، بیا مامی پاستیل بزن روشن شی.

پاستیل رو گرفت و فوری تو دهنش انداخت:

- خوشمزه‌س! بیا بریم تو اون مغازه یه پیرهن خوب برای بابات بخریم.

نگاهی به پالتوی کتی کوتاه زیتونیش انداختم. هرکی نگاه می‌کرد می‌فهمید من چرا انقدر دنبال مد و لباسم! دختر به مادرش می‌ره دیگه. با هم وارد مغازه شدیم. دوباره یاد سامی افتادم:

- مامان چرا سام نمی‌آد؟

همون جوری که رگال پیراهن‌ها رو حرکت می‌داد با دست چپ موهای پلوندش رو از جلو صورتش کنار زد.



- بچم مریضه! دو سه بار واسش غذا بردم زیر چشماش کبوده فکر کنم از کار کردنِ زیادی مریض شده.

ناراحت از چیزی که می‌شنیدم؛ مامان رو توی بوتیک تنها گذاشتم و سریع شماره‌ش رو گرفتم. خیلی صبر کردم جواب بده؛ اما خبری نشد یه حسی داشتم که انگار سام باهام قهر کرده، هیچ‌وقت تلفن‌های من رو بی‌جواب نمی‌داشت حتی اگه دستش بند بود. بعد از تموم شدن خریدها خونه برگشتیم، مامان با وسواس داشت خوراکی‌های یلدا رو روی میز می‌چید. بابا مشغول حساب و کتاب پس‌اندازش بود که ببینه برای عقد چقدر می‌تونه خرج کنه، کنارش روی مبل نشستیم و به دفتر حساب و کتابش نگاه کردم.

دستم رو روی زانوش گذاشتم.

- می‌گم بابایی.

بدون این که سرش رو بلند کنه گفت:

- هوم؟

دستم رو از روی زانوش برداشتم:



- من این مدت که کار کردم یه پس اندازی جمع کردم که می‌تونم باهاش حلقه و لباس‌های سر عقد ارسلان رو بخرم.

دست از ماشین حساب زدن کشید و از بالای عینک مطالعه‌ش نگاه کرد.

- برو بچه با پولات آدامس بخر ول خرجی نکن.

مامان غش‌غش خندید.

- مسخره نکن حسین، بچم کار کرده الکی نمی‌گه.

لبخندی زد.

- به‌خدا جدی می‌گم، بابا تو فقط خرج شام و کیک عقد بده بقیه‌اش بامن.

نگاهش رنگ آرامش گرفت و دستی روی موهای فرفریم کشید.



- مرسی که مسئولیت پذیری! رو کمکت حساب می‌کنم دخترم، خودت می‌دونی دست و بالم پُر نیست.

مامان روی مبل جلو تلوزیون نشست و با افسوس گفت.

- دلم می‌خواست واسه یکی یه دونم یه جشن عقد بزرگ بگیرم دهن همه وا بمونه.

آهی کشید و دیگه ادامه نداد. صبور و با آرامش گفتم:

- مامان جان جشن عقد هزینه‌ی الکی داره، مهم عروسیه که ارسلان می‌گیره. ما الان خرج جهیزیه هم داریم باید به فکر اون باشیم. منم قراره اضافه کاری بگیرم که با هم جهیزیه رو بخریم.

بابا سرش رو تگون داد.

- راست می‌گه پری، ما هم که تو فامیل رسم جشن عقد نداریم، دیگه واسه پز دادن خرج اضافه نکنیم.

مامان که مشخص بود اصلاً قانع نمی‌شه رو به من گفت:



- پاشو لباس بیوش الان خانواده شوهرت میان.

باعجله آماده شدم، شومیز تا زیر باسن سفید به همراه شلوار فاق کوتاه و جذب پا هم‌رنگش پوشیدم با شال و لاک زرشکی از یک‌رنگ بودن در اومدم. ارسلان و خانواده‌ش هم اُمدن؛ اما رو حساب رسم و رسومات که فقط خانواده داماد هدیه‌هارو می‌آرن و بعد می‌رن، زیاد نمودن. موقع رفتن، خانواده‌ش زودتر تو کوچه رفته بودن و بابا هم دنبالشون بود، من و ارسلان روی سکو خلوت کردیم. نگاهی به گردن‌بند بلند با یاقوت زرشکی که روی شومیز گشاد و ساده‌م انداخته بودم، کرد.

- قرار بود زرشکی و قرمز رو بذاری کنار خانم!

اخم ظریفی کردم.

- لوس نشو اون تنبیه‌ها واسه دوماه بود نه تا آخر عمرم!

با نگاهی به پایین مطمئن شد خانواده‌ش ما رو نمی‌بینن، دستی به لبه‌ی شالم کشید.

- دلم می‌خواد بوست کنم.



شیطون گفتم:

- مامانت که بیرونه، فاطمه هم که هنوز قهره اصلاً نیومده، بقیه هم کاری بهمون ندارن!

لبخندی زد.

- بابام گفت چون هنوز محرم نیستیم خوبیّت نداره امشب پیش شما باشم، بعد به نظرت اجازه می‌ده بوست کنم؟

خواستم چیزی بگم که صدای بابا از جلوی در حیا مانع شد.

- آقا ارسلان، حاج‌آقا صداتون می‌کنه.

ارسلان شالم رو رها کرد.

- برم که الآن غر میزنه، خداحافظ ماه خوشگل من!



براش دست تکون دادم با عجله از پله‌ها رفت پایین و با مامان و بابام خداحافظی کرد، برگشتم داخل خونه. کتی و کیومرث حمله کردن بودن به خوراکی‌هایی که ارسال آورده بود خاله هم داشت دعواشون می‌کرد.

- زشته کیومرث، عروس باید خودش هدیه‌هارو باز کنه.

کیومرث با تی‌شرت مشکی که هیکل ورزشکاری شده‌ش رو بیشتر نشون می‌داد نشسته بود لب مبل و انجیرخشک‌ها رو دونه دونه می‌انداخت بالا.

- بیخیال مامان، اینا اصن واسه همین تنهامون گذاشتن که راحت دلی از عزا دربیاریم.

نشستم کنار کتی روی مبل دونفره و یه مقدار از فندق‌ها برداشتم.

- بذار بخورن خاله، من که نمیتونم همه‌ی اینارو بخورم واسم ضرر داره.

مامان و بابا وارد شدن و در رو بستن. بابا دستاش رو به هم مالید تا از سرد بودنشون کم کنه، امشب هوا سوز داشت.

- دستشون درد نکنه خیلی زحمت کشیدن.



کیومرث با دهن پر گفت:

- البته عمو نصف زحماتشون الان تو شکم منه!

عمو سیروس دستی به یقه پیراهن سفید زیر پلیور قرمزش کشید و خجالت زده به کیومرث اشاره کرد که بسه اما این پسر از رو نمی‌رفت.

- بابا ولم کن مفت خوری از شوهر ماهین همیشه آرزوم بوده، برای شوهر کتی هم برنامه‌ها دارم.

با چندش پوست بینی‌م رو جمع کردم و رو به کتی گفتم:

- ببین، این یه تنه آبروی یه خاندان رو می‌بره!

مامان بلند شد رفت سمت تلفن.

- حالا که محمود اینا هنوز نیومدن بگم سام رو هم بیارن، شاید اگه بدونه مهمونا رفتن بیاد.



کتی آهسته گفت:

- مگه سام خصومت شخصی با مهمونا داره؟!

شالم رو درآوردم و گذاشتم روی دسته مبل. این شال و این مدل لباس پوشیدن‌ها همه‌ش بخاطر احترام به خانواده ارسلان بود!

- میدونه ارسلان یکم حساسه، عمداً نمیاد که منو اذیت نکنه.

چشمای کتی رنگ دلسوزی گرفت:

- آخی! چقدر آقاست.

گوشم رو به حرف‌های مامان دادم که از عمو می‌خواست تا سام رو راضی کنه. می‌دونستم اگه بفهمه ارسلان نیست، میاد. باید کشف کنم چرا این دوتا نمی‌تونن با هم بسازن. اون شب هم درکنار خانواده‌ی خاله و عمو و سامی که مشخص بود مریض شده، گذشت. از اول دی با ارسلان تصمیم گرفتیم که خریدمون رو بعد از ساعت کاری من انجام بدیم؛ چون چهارده دی ماه محضر وقت گرفته بودیم. حاج‌خانم سمیه‌ی جونم مرگ شده توی همه‌ی خریدها آویزون



من و ارسلان بود! یکی نبود بهش بگه بابا چیکار به این دوتا جوون داری بذار خودشون برن خرید کنن. واسه خرید همه چی دنبالم اُومد دلم می‌خواست بکشمش. بالاخره بعد از کلی درگیری و تیکه بارون بین من و مامانش، اخم‌های گاه و بی‌گاه ارسلان به ما دوتا، روز عقد رسید.

ساعت چهار غروب زمستونی بود که توی محضر منتظر ایستاده بودیم تا عروس و داماد قبلی مراسمشون تموم بشه. از طرف ارسلان دوباره عمو و عمه‌ی بزرگش اُومده بودن. چون مراسم عقد محضری بود بقیه فامیلاشون برای عروسی می‌اُومدن و از خانواده‌ی من فقط خاله اینا و عمو محمود بودن. عزیزجون فشارش بالا رفته بود و عمو اینا نتونستن برای عقدم بیان. توی سالن انتظار مستطیلی شکل با سقف کاذب و نورمخفی‌هایی که حسابی باشکوهش کرده بود، بزرگترها روی مبلمان‌های سلطنتی نشسته بودن و ما جوونا ایستاده بودیم تا بالاخره اتاق عقد خالی بشه. به خواست من قرار شد کیومرث عکسامون رو بگیره و دل‌آرام فیلم‌برداری کنه و این‌جوری بود که کیومرث و دل‌آرام با دوربین حرفه‌ای آویزون از گردن منتظر ایستاده بودن تا مراسم شروع بشه. گاه بی‌گاه باهم حرف می‌زدن البته چون دل‌آرام تازگی نامزد کرده بود خیالم راحت بود که کیومرث مخ کارمند ارسلان رو نمی‌زنه!

الناز اُومد کنارم و دستم رو فشرد.

- خیلی خوشگل شدی ماهین جون.



نگاهی به روسری و مانتوی پارچه ابریشم آبی رنگش انداختم، انگار رنگ آبی دوست داشت.

- تو هم خیلی زیبا شدی.

چادر مشکی که تو دستش بود رو جابه‌جا کرد.

- ما رسم داریم موقع عقد کسی نباید مشکی بپوشه، واسه همین چادرامونو درآورديم.

لبخندی بهش زدم و نگاهی به حاج‌خانم انداختم که با چادر رنگی مجلسی، به همراه مامان و خاله کنار هم نشسته بودن و داشت به مامانم تیکه می‌انداخت. دلم می‌خواست با چادرش خفهاش کنم. صداش رو می‌شنیدم که می‌گفت:

- البته تو فامیل ما رسمه پدر عروس مراسم عقد بزرگ می‌گیره که همه‌ی فامیل بیان و خانواده داماد سر عروسی جبران می‌کنن.

مامان بی‌سر و زبونم نمی‌دونست چی بگه که خاله کمکش اُمد.

- البته حاج‌خانم مراسم عقد با خانواده‌ی عروسه و معمولاً به رسم خانواده عروس احترام می‌ذارن. ما رسم نداریم مراسم عقد بزرگ و تالار بگیریم. عوضش دامادمون باید عروسی خوبی بگیره که در شأن دخترمون باشه.

آخ دلم خنک شد. الناز هم مثل من متوجه حرکات مامانش شده بود. با خجالت سمت زهرا که گوشه دیوار سفید رنگ سالن ایستاده بود، رفت و لبش رو از خجالت می‌گزید. حاج‌خانم خودش رو جمع و جور کرد و روش رو اون‌ور کرد. زنیکه‌ی بی‌تربیت! با بغض به ارسالان نگاه کردم که کنار نیما بالای سالن جلوی در ورودی ایستاده بود و حرف می‌زدن. انگار از نگاه متوجه شد چیزی حال رو بهم ریخته حرفش رو قطع کرد و رفت از ته سالن یه صندلی تکی که با پارچه سفید و پاپیون صورتی تزئین شده بود پیدا کرد و کنارم گذاشت. آروم گفت:

- بشین خسته شدی.

دلم می‌خواست تیکه‌های مامانش رو سرش خالی کنم با اخم نگاهم رو ازش گرفتم. صدام کرد.

- ماهین جان، چی شده؟

دوباره نگاهم رو سمتش چرخوندم. کت و شلوار نباتی رنگ و پیراهن سفید با کروات نباتی-طلایی حسابی خوشتیپش کرده بود. رنگ کت و شلوار فیتش با رنگ پیراهن بلند یقه سه سانتی و بدون پف من ست بود. کلاه عروس گرد نباتی رنگی روی موهای خرمایی فرفریم



گذاشته بودم و آرایش نبستا غلیظ عروس پسندی داشتم. کفش‌های مخمل کرم و چندتا پلیسه‌ی درشت دامنم باعث شده بود از سادگی دربیام. نگاه دلخورم به ارسلان طولانی شد که نزدیک‌تر بهم ایستاد.

- چی ناراحت کرده ماهین؟ بگو.

با دیدن سام که از در ورودی وارد شد بی‌خیال شکایت کردن شدم. کیومرث و بابا حسابی تحویلش گرفتن و بابا به خانواده‌ی ارسلان معرفی‌ش کرد.

- سام پسر آقا محمود و برادر معنوی ماهین جان هستن.

حاج خانم تکونی به هیکلش داد.

- یعنی از یه مادر شیر خوردن؟

آخه تو چرا انقدر فضولی زن! مامان لبخندی زد.

- نه؛ ولی همه‌ی بچگی‌شون رو باهم گذروندن.



پشت چشمی برای مامان نازک کرد.

- این که دیگه برادر معنوی نمی‌شه. هم‌بازی بودن.

سام بی‌توجه به زیاده‌گویی‌های زنه سمت من و ارسلان اُومد. رو به ارسلان گفت:

- سلام آقا! مبارک باشه.

ارسلان برای دست دادن پیش‌قدم شد. خیلی کوتاه به هم دست دادن و سام سمتم چرخید نگاهی به سر تا پام انداخت. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود و دکمه‌های اول و دوم پیراهنش رو باز گذاشته بود. تو این دوهفته‌ای لاغرتر شده بود و ته ریش داشت. فکر کنم فشار کاری خیلی روش زیاده که حتی حوصله‌ی کروات زدن هم نداشته. لبخندی بهم زد انگار سبزی نگاهش دیگه رنگ سابق رو نداشت:

- مبارک باشه خانم، چه خوشگل شدی!

لبخندی بهش زدم. دستم رو گرفت و روی حلقه‌ی نشونم رو نوازش کرد.

- خوشبخت بشی عزیزم.

بغض توی گلوم نشسته بود. حس خواهری رو داشتم که با ازدواج از برادرش دور می‌شه. با بغضی که داشت به چشم‌هام راه پیدا می‌کرد گفتم:

- خیلی خوشحالم که اُمدی، فکر کردم بازم نمی‌ای.

لبخندی زد که غم ازش می‌بارید. نگاهی به ارسلان که بینمون ایستاده بود و با اخم کم‌رنگی به دستامون نگاه می‌کرد، انداخت و دستم رو رها کرد.

- مگه می‌شه برای دیدنت اون هم زیر سفره عقد، نیام؟!!

خواستم چیزی بگم که منشی سالن با صدای ظریف و لب‌های رژخورده‌اش از دفتر سمت راست سالن، صدامون کرد.

- آقا داماد مشایخی و عروس خانم رادمنش، تشریف بیارین داخل.

انگار بالاخره عروس و دوماً قبلی کارشون تموم شده بود و اتاق رو از در خروجی پشتی خالی کرده بودن. همه سمت در ورودی اتاق رفتن که ارسلان دستم رو گرفت. سمتش چرخیدم.



- جونم؟

عصبی شده بود.

- دیگه نذار سام بهت دست بزنه.

اخم کردم.

- چون مامانت گفته برادرم حساب نمی‌شه؟

ساعدم رو فشار داد پر حرص از لای دندوناش غرید.

- چون نمی‌خوام این‌جوری با احساس لمست کنه.

بغض کردم. انگار امروز خیلی حساس شده بودم.



- آگه حسی هم باشه برادرانه‌س، هنوز نتونستی این افکار کثیف رو درمورد سام تغییر بدی؟

همراهانمون داخل رفته بودن و سالن با حضور ما دوتا خلوت مونده بود. صدای کتی رو از جلوی در سفید اتاق عقد شنیدم.

- بچه‌ها چرا نمیاین؟ ما که قرار نیست عقد کنیم.

دستم رو محکم از تو دستش کشیدم و سعی کردم با لبخند برگردم سمت کتی که پشت سرم بود.

- بریم عزیزم.

ارسلان دنبالمون اومد. از ما خواستن که توی جایگاه بشینیم. زهرا چادر سفیدم رو باز کرد تا موقع خوندن خطبه روی سرم باشه. نمی‌خواستم چادر سرم کنم اما خیلی فرمالیته روی شونه هام انداختمش. مامان قرآنی که مادرشوهرم هدیه داده بود رو گذاشت رو پام و تو گوشم گفت:

- داخل این آینه نگاه نکن، شگون نداره.



خندیدم.

- خرافاتی شدی مامان؟ آینه که روشناییه!

دوباره تو گوشم پیچ زد.

- این آینه محضره و هزارتا زوج با سرنوشت‌های مختلف داخلش نگاه کردن، نگاه نکن خدایی نکرده بدی توش نباشه.

باخنده رو به ارسال که هنوز اخم داشت گفتم:

- داخل آینه یه دست تکون بده مامان ببینه.

انگار حرفامونو داشت می‌شنید که لبخندی زد و دست تکون داد. مامان با حرص گفت:

- حالا از من گفتن بود.

رفت روی صندلی‌های سفید پاپیون خورده دور سفره عقد، کنار بابا نشست. کتی و الناز سفره ساتن تزئین شده رو بالای سرمون باز کردن. با لبخند به ارسلان نگاه کردم نمی‌خواستم تو این لحظاتی که انقدر براش صبر کرده بودیم از هم دلخور باشیم. انگار اونم همین رو می‌خواست که چشمکی بهم زد و با لبخند نگاهم کرد. زهرا بالا سرمون قند می‌سایید. آروم گفت:

- ماهین جون قرآن بخون.

نگاهم رو به آیه‌ها دوختم. صدای بلند و رسای عاقدِ تپل با عبای قهوه‌ای رنگ، کل اتاق رو پر کرده بود.

- دوشیزه‌ی محترمه سرکارخانم ماهین رادمنش، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای امیرارسلان مشایخی به مهریه یک جلد کلام‌الله مجید، یک جام آینه و شمعدان، چهارده شاخه نبات و صد و ده سکه تمام بهار آزادی عندالمطالبه در بیاورم؟ عروس خانم وکیلیم؟

کتی از بالا سرم گفت:

- عروس رفته گل بچینه.

سکوت اتاق با صدای فلاش دوربین کیومرث شکسته می‌شد. حاج آقا دوبارِ دیگه اون جملات رو تکرار کرد. وقتی ارسلان بهم زیر لفظی داد سرم رو بلند کردم و لبخندی به روی جمع زدم.



سام کنار در ورودی اتاق درحالی که دست‌هایش داخل جیب شلوارش بود، لبخندم رو جواب داد و با آرامش چشم‌هایش رو باز و بسته کرد. جوری ایستاده بود که انگار هر لحظه منتظر رفتنه! عاقد دوباره پرسید:

- عروس خانم وکیلیم؟

مامان بی صدا اشاره کرد «بگو دیگه».

از فکر بیرون اومدم و از داخل آینه لبخندی به ارسلان زدم با صدای رسا گفتم:

- با اجازه‌ی پدر و مادرم و بزرگ‌ترها... .

تو صورت حاج‌خانم و فاطمه که کنار هم مثل عزادارها نشسته بودن خیره شدم و ادامه دادم.

- بله.

صدای دست زدن پیچید. عاقد همین جملات رو برای ارسلان خوند و اون هم با اجازه از بزرگ‌ترها بله رو داد به همین راحتی سرنوشتمون به هم گره خورد. بعد از خوندن خطبه حلقه‌ها رو که رینگ ساده‌ی طلایی بود دست کردیم و با مهمون‌ها که برای هدیه دادن و



تبریک جلو می‌اومدن، عکس گرفتیم. ساعت شیش شده بود که همه رفتن استراحت کنن تا ساعت هشت شب برای شام هم‌دیگه رو داخل رستورانی که بابا رزرو کرده بود ببینیم. قرار شد کیومرث بره آتیله‌ش رو آماده کنه تا این فاصله من و ارسلان برای عکس اون‌جا بریم.

دلارام سمتمون اُمد.

- بازم تبریک می‌گم. آقا ارسلان واسه شام هم فیلم‌بردار می‌خوای؟

ارسلان نگاهی بهم انداخت که نظرم رو بدونه. رو به دلارام لبخندی زدم.

- نه؛ ولی دلارام می‌خوایم که کنارمون با نامزدش شام بخوره!

لبخندی بهم زد.

- دستتون درد نکنه ماهین خانم ولی ما امشب خونگی خواهرشوهر شام دعوتیم. می‌خواستم بدونم اگه موقع شام فیلم‌بردار نیاز دارین قرارمون رو کنسل کنم.

دستم رو روی بازوش گذاشتم.



- چه حیف شد! کاش می‌تونستی کنارمون باشی.

دستم که روی بازوش بود رو نوازش کرد.

- ان‌شاءالله عروسیتون خودم فیلم‌بردارم. از اول تا آخرش هم هستم.

ارسلان ازش تشکر کرد. براش اسنپ گرفت و کرایه‌اش رو هم حساب کرد. با هم سوار ماشین شدیم و سمت آتلیه کیومرث حرکت کردیم. دستم رو روی دستش گذاشتم که دنده رو گرفته بود. زیر چشمی نگام کرد و لبخندی زد.

- مرسی ماهین.

متعجب پرسیدم.

- چرا تشکر می‌کنی؟!

با انگشت شصت پشت دستم رو ناز کرد.



- آخه زخم شدی. وقتی بله گفتی خیلی دلم می‌خواست بوست کنم، روم نشد.

شیطون گفتم.

- خب الان بوسم کن.

ماشین رو با فلاشر کنار خیابون پارک کرد.

- از بس که پسر خوبی هستم، این کارهای شیطنت‌آمیز به ذهنم نمی‌رسه!

نگاهی عاشقانه به صورت هم دیگه انداختیم. زیبایی‌های هم‌دیگه رو بررسی می‌کردیم و به انتخابمون احسنت می‌گفتم. صورتم رو توی دستاش گرفت و پیشونیم رو عمیق بوسید. خواست سرم رو بذاره رو سینه‌ش که سریع عقب رفتم.

- نه، نه؛ آرایشم پس می‌ده به پیراهنت.

اخمی کرد.



- ای ضدحال! پس بمونه واسه بعد.

آروم خندیدم و اونم با خنده ماشینش رو حرکت داد.

- چرا قبل عقد ناراحت شده بودی؟

دست به سینه شدم.

- از دست مامانت و تیکه‌هاش، دائماً یا خودش یا فاطمه درحال تیکه پرورندن بودن. دیگه واقعاً داره به مامانم اینا برمی‌خوره.

سرتأسفی تکون داد.

- من معذرت می‌خوام، خودم باهاشون حرف می‌زنم.

دست چپم رو جلو دراز کردم و حلقه‌ام رو با لبخند بررسی کردم:



- بی‌خیال بابا، اینا درست نمی‌شن.

نگاهی به حلقه‌م انداخت:

- بهت میاد.

لبخند عمیق‌تر شد:

- زنت شدن بهم میادا!

با لبخند رضایت از شیشه به بیرون نگاه کردم.

تا ساعت هشت مشغول عکاسی بودیم. در کنار شوخی‌های کیومرث نفهمیدیم چجوری ساعت گذشت. بعدش سه‌تایی رفتیم برای شام به رستوران رفتیم. همه اُومده بودن و پشت میز بزرگی که با چسبوندن چندتا میز مربعی به هم و تزئینات آماده شده بود، نشسته بودن و فقط منتظر ما بودن. وقتی نشستیم گارسون‌ها شروع کردن به پذیرایی. دانیال پسر شیش ساله‌ی زهرا دنبال دُرسا دختر چهارساله‌ش دور میز می‌دوید و حسابی شلوغ کرده بودن. به خاطر شیطنت زیادشون زهرا بچه‌ها رو سر عقد نیاورده بود؛ با باباشون تو خونه بودن. پدر قدبلند و لاغری که چشم‌های مهربونی داشت. برعکس شوهرِ فاطمه که چاق با چشم‌های ریز و نگاه‌های بد بود. همچین سر عقد به موهای بازم نگاه می‌کرد انگار تا حالا زن سرلخت ندیده.

البته سمیه بلا هم خیلی حرص خورد وقتی دید بدون شال اومدم. خب دلم نمی‌خواست تو عکسامون شال سرم باشه؛ اما برای رستوران اومدن موهام رو زیر کلاهم جمع کرده بودم. صدای زهرا باعث شد سرم رو از روی بشقاب سالاد بلند کنم:

- امیرجان تو یه چیزی به اینا بگو.

ارسلان که کنارم نشسته بود نگاهی به دانیال انداخت که باعث شد با همون نگاه بایسته و به دنبال اون، دُرسا هم ایستاد. ظاهراً بچه‌ها ازش حساب می‌بردن چون با اخم خیلی جدی گفت:

- پیش مامانتون بشینید.

دُرسا بغض کرد و با چشمای پر از اشک پیش زهرا رفت. دانیال چون پسر بود غرور داشت و با اخم داشت بهمون نگاه می‌کرد یهو گفت:

- اصلنشم زندایی رو دوست ندارم.

بعد یه زبون پر صدا درآورد و بدو بدو پیش باباش رفت. با چشم‌های گرد شده به جمعی که با صدای بلند به حرف بی‌ربط دانیال می‌خندیدن نگاه کردم و گفتم:



- آخه گناه من چی بود!؟

ارسلان درحالی که هنوز داشت به دانیال که تو بغل باباش قایم شده بود چپ چپ نگاه می کرد گفت:

- بچه پررو روی نقطه ضعفم دست می ذاره.

زهرا با خنده گفت:

- خدا رحم کنه به بچته ارسلان، بچه های من انتقام همه ی بد اخلاقی هات رو ازش می گیرن.

خانواده ی ارسلان با صدای بلندی خندیدن؛ اما خانواده ی من به لبخندی اکتفا کردن. انگار نمی دونستن مشکل بیماری من بزرگ تر از این صحبتاس که از بچه حرف می زدن. شاید هم ارسلان بهشون نگفته که من نمی تونم بچه دار بشم. ارسلان نگاهی بهم انداخت و آروم گفت:

- شوخی می کنن.



به نظرم اون جا مکان مناسبی نبود که واضح باهاش حرف بزنم برای همین بی خیال شدم و به مامان که سمت چپم نشسته بود گفتم:

- سام چرا نیومد؟

کوبیده‌ش رو تیکه کرد:

- گفت با دوست‌هاش قرار داره.

دلخور گفتم:

- این رسم برادری نبود مامان، از طرف من ازش گِله کن. توی همه‌ی مراسمات یه بهونه آورد. فکر کنم سرعقدم به زور اُومده بود.

مامان با صدای آروم‌تری گفت:

- منم نمی‌دونم چشمه؛ ولی انگار راضی نبود تو رو شوهر بدیم.



زود گفتم:

- هیس! این جا جاش نیست.

سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد و دیگه چیزی نگفت. بعد از شام همه تشکر کردن و رفتن. منم با مامان و بابا به خونه برگشتم درحالی که دلم پیش ارسلان مونده بود. دوست داشتم کل شب با هم بچرخیم و بخندیم؛ اما مامان صبح بهم گوشزد کرده بود که تا عروسی باید یه چیزهایی رعایت بشه مخصوصاً شب بیرون از خونه موندن. چون هم ما و هم خانواده ارسلان همچین رسمی نداشتیم.

روزها به تندی می‌گذشت. ارسلان رو خیلی کمتر از وقتایی که شوهرم نبود، می‌دیدمش. شرکت جدید و استودیو حسابی درگیرش کرده بود. فقط بعضی وقت‌ها شام یا ناهار خونمون می‌اومد و چند ساعتی می‌نشست و می‌رفت. دوبار هم من برای شام خونشون رفتم؛ اما از بس مامانش قیافه داشت از خونه‌ی دل‌باز و ویلایشون فراری شده بودم. خیلی کم پیش می‌اومد دوتایی بیرون بریم یا مثل قبل به اکیپ دوستامون سر بزنیم. ارسلان زیادی خودش رو درگیر کار و پول کرده بود.

وقتی پیش مامانم شکایت می‌کردم که چرا ما بعد از عقد انقدر از هم دور شدیم حرف‌های خرافاتی می‌زد که حتماً مامانش واستون دعا گرفته! بیا اینم از مادر من! ترجیح دادم دیگه



چیزی بهش نگم و سکوت کنم. چند ضربه به در اتاق حاج رسول زدم و با صدای «بفرمایید» داخل رفتم.

- باباجون من کارم تموم شده.

دستاش رو باز کرد:

- بیا دخترم.

عادت همیشه‌گیش بود از وقتی مَحرمش شده بودم بعد از کار رفتنم رو بهش اطلاع می‌دادم اون هم تا پیشونیم رو نمی‌بوسید راهیم نمی‌کرد. رفتم جلو صندلیش و خم شدم، همون جوری که نشسته بود بوسه‌ی پدرا نه‌ای به پیشونیم زد:

- خسته نباشی بابا.

لپ سرخ و سفیدش رو بوسیدم. انقدر که تو این یک‌ماه که عقد کرده بودم حاج رسول رو بیشتر از بابام بوسیده بودم.



با بابام همیشه رو دربایستی داشتیم و شاید عید به عید هم رو می‌بوسیدیم؛ اما حاجی انقدر محبت داشت که نمی‌تونستم بی‌جواب بذارمش:

- قربونتون برم من که انقدر مهربونید.

ایستادم و کوله‌ی سفیدم که از بس ازش استفاده کرده بودم طرح‌های قِرتی روش داشت پاک می‌شد رو روی دوشم مرتب کردم:

- با اجازتون باباجون.

از رو صندلی بلند شد و کتش رو که پشت صندلی آویزون بود، برداشت:

- وایستا باهم بریم دختر، حاج‌خانم گفت امشب شام بیای خونمون.

می‌دونستم حرف خودش، کلاً این دوباری که رفته بودم یا حاجی دعوتم کرده بود یا ارسلان، هیچ‌وقت مامانش زنگ نزد بگه بیا خونمون.

لبخندی به چهره‌ی مهربونش زدم:



- مرسی اما باید برم خونه.

دستش رو گذاشت پشت شونه‌هام و آروم سمت در هدایتم کرد:

- دخترِ خوب، رو حرف بزرگ‌تر حرف نمی‌زنه!

خواستم مخالفت کنم:

- آخه باباجون... .

پرید وسط حرفم:

- آخه نداریم. زنگ بزن به خانم رادمنش بگو شام خونه مایی.

سرم رو تکون دادم:



- چشم.

خواست در اتاق رو باز کنه که گفتم:

- پس من با ماشین خودم میام. که برگردم.

دستگیره در رو پایین کشید:

- ماشین بمونه پارکینگ خودم می برمت. شب هم شوهرت می رسونتت. این جوری شاید وقت داشتید یکم خلوت کنید.

لبخندی زدم. انگار می دونست من و ارسلان زیاد هم رو نمی بینیم. بعد از این که با نسیم خداحافظی کردیم سوار جک سفید حاجی شدیم. کمر بندش رو بست. عزیزم توی ماشینش بوی عطر گل محمدی می داد! این مرد همه چیزش آرامش بخشه. داشتم کمر بندم رو می بستم که گفت:

- خواستم با خودم بیای چون فکر کردم اگه شکایتی از پسرم داری بهم بگی تا دلت خالی بشه.

با قدردانی به نیمرخ تپل و مهربونش نگاه کردم:



- چی بگم آخه باباجون. اصلاً واسم وقت نمی‌ذاره انگار نه انگار تازه یک‌ماهه که عقد کردیم.

دنده رو عوض کرد و نگاهی بهم انداخت:

- می‌دونم منم بهش گوشزد می‌کنم که پسر به زنت برس! کار همیشه هست. پول هم همیشه هست؛ اما دل زنت بشکنه هیچی نمی‌تونه درستش کنه.

سرم رو پایین انداختم و دلخور گفتم:

- راستش بابا من دیگه درمقابل همه‌ی خستگی‌ها و بی‌حوصلگی‌هاش سکوت می‌کنم. می‌گم اشکال نداره که تا به من می‌رسه خسته‌س داره برای زندگیمون تلاش می‌کنه.

با ناخون‌های آجری رنگم بازی کردم. پافر مشکی و دورس یشمی هم باعث نشده بود لرزشم کم بشه. دستی روی موهای فرفری که کج روی صورتم ریخته بودن کشیدم و ادامه دادم:

- با خودم می‌گم شاید حاج‌خانم یا فاطمه که دوستم ندارن چیزی از من بهش می‌گن انقدر ازم دوری می‌کنه.



با لبخند آرومی گفت:

- نه دخترم؛ درسته رفتارهای اونا زشته اما من اجازه نمی‌دم کسی بین زن و شوهر فتنه بندازه. هیچ‌کس جرئت نداره به تو کمتر از گل بگه عروسم، تو مثل دختر خودمی.

با دست راستش یک ضربه آروم روی دستم زد:

- من یه عمر ارسلان رو مجبور کردم هرجا باهام میاد مذهبی لباس بپوشه؛ اما از وقتی تو رو شناختم فهمیدم باخدا بودن به ظاهر نیست.

به نیم‌رخش نگاه کردم:

- لطف دارید، همین که بعد عقد ازم نخواستید توی شرکت با پوشش دیگه‌ای بیام نشونه‌ی بزرگی شماست.

دستاش رو به حالت چرا از هم باز کرد:

- آخه چرا باید همچین چیزی بخوام؟ همه‌ی شرکت عروس منو دیدن اگه بخواد بعد عقد جور دیگه‌ای باشه اول از همه خودمو مسخره می‌کنن.

دوباره فرمون رو دو دستی نگه‌داشت و ادامه داد:

- برام وقار و متانتت به صدتا چیز دیگه می‌ارزه دخترم. نگران امیر هم نباش من بازم باهاش حرف می‌زنم.

تا وقتی برسیم خونشون با هم در و دل کردیم. من از نبودن‌های ارسلان گفتم و اون از زحمت‌هایی که ارسلان داشت توی محیط کارش می‌کشید گفتم. حرفای حاجی رو که شنیدم آروم‌تر شدم. حداقل فهمیدم داره برای زندگی‌مون تلاش می‌کنه و باید بهش حق بدم وقت نداشته باشه. در ماشین روی خونه با ریموت باز شد و حاجی ماشین رو توی محوطه پارکینگ مانند حیاط بزرگشون پارک کرد. موقع پیاده شدن از ماشین با خودم فکر کردم کاش به ارسلان گفته بودم که اینجا میام. از سمت چپ حیاط و جلوی درخت خرمالویی که توی زمستون هیچ باری نداشت رد شدم و کفش‌هام رو روی سکوی بزرگی که کفش‌های اهل خونه مرتب روش چیده شده بود داشتم در می‌آوردم که حاج رسول از پشت سرم با صدای بلند گفت:

- حاج‌خانم، ماهین جان اُومده.

چند ثانیه بعد در ورودی خونه باز شد و الناز با بلوز و شلوار کُرکی صورتی رنگش بیرون پرید، باذوق گفت:



- وای زنداداشم اُومده! خیلی خوش اُومدی!

همدیگه رو بغل کردیم:

- قربونت برم عزیزم.

از جلوی در کنار رفت:

- بیا داخل، سلام بابایی.

حاجی سر الناز رو بوسید:

- سلام ته تغاری بابا. داداش خونه‌س؟

الناز دست راستم رو گرفت:

- نه هنوز نیومده، بیا بریم داخل.



من رو دنبال خودش توی خونه ویلایی قدیمی ساخت کشید که حسابی بزرگ بود و با سه دست مبل و یه میز ناهارخوری بزرگ کنج پذیرایی پُر شده بود. آشپزخونه هم چون قدیمی بود اُپن نداشت، عوضش در و دکور داشت که روی دکور سمت پذیرایی ظرفهای عتیقه چیده بودن. به حاج خانم که رو مبلهای راحتی جلو تلویزیون نشسته بود سلام کردم.

نگاهی به قد و بالام کرد:

- خوش اُمدی.

تو این جمله پر از حرف بود؛ باز اُمدی؟ کاش نمی اُمدی! یهو اُمدی که چی بشه؟ توجهی به معنی جملهش نکردم و خم شدم صورتش رو بوسیدم، کنارش نشستم. رو به الناز گفتم:

- پاشو از زنداداشت پذیرایی کن، از سرکار اُمده خسته‌س.

این ته محبتش به من بود. واقعا ممنونم سمیه!

- نه الناز جان بشین، من ناهار دیر خوردم.



حاج خانم از بغل نگاه‌ی به شکم صاف و جثه‌ی ریزم انداخت:

- خوب نیست زن انقدر لاغر باشه، یکم به خودت برس.

الناز مداخله کرد:

- وا مامان! الآن همه دنبال لاغر شدن هستن.

حاج خانم تابی به گردنش داد:

- این جووری می‌خواد واسمون کاکل زری بیاره؟!!

متعجب گفتم:

- من کاکل زری بیارم؟!!

الناز باخنده گفت:



-نه؛ منظورش زنِ دوم ارسلان بود.

دوتایی غش غش خندیدیم، سمیه با لبخند مرموزی گفت:

- انگار هوو دوست داری!

لج آور جواب دادم:

- بله؛ ولی هوو منو دوست نداره!

الناز غش غش خندید و حاج خانم نگاه چپی بهم انداخت. رو به حاجی که با همون لباس‌ها نشسته بود جلو تلویزیون و محو فوتبال بود گفت:

- حالا که عروست شام اُومده، ما رو یه رستوران مهمون کن.

حاجی چشم از تلویزیون برنمی‌داشت:



- مگه شام نداریم؟

الناز شیطون گفت:

- داشتیم ولی دیگه نداریم.

خندیدم و مقنعه رو از سرم در آوردم:

- بابا جونمو اذیت نکنید.

به خاطر این‌که صبح بعد از حموم موهام رو با ژل دم اسبی بسته بودم، فرهای درشتش به حالت وز درنیومده بود. حاج‌خانم با تعجب به موهای مرتبم نگاه کرد حیف شد نتونست برای موهای فرفریم ایراد بتراشه! صدای حاجی رو شنیدم:

- هرچی ماهین بگه.

سمیه با حسادت سوراخ دماغش رو باز و بسته کرد:



- ماشاءالله انقدر عروست رو دوست داری کم کم ما رو می‌ذاری کنار!

حاجی تلوزیون رو خاموش کرد و بلند شد:

- نفرمایید خانم شما تاج سری، پاشو بریم.

الناز بلند شد:

- آخ جون بریم.

حاج خانم اخم کرد:

- این زنگوله پا تابوت چرا همه جا می‌خواد بیاد؟

غش غش خندیدم. الناز با چشمای گشاد شده گفت:

- وا مامان مگه قرار نیست همه بریم رستوران؟



حاج رسول دوباره کتی که روی مبل انداخته بود تنش کرد:

- ما غذا می‌خریم می‌آیم. حاج خانومم یه دور تو خیابون بزنه دلش وا بشه. پاشو حاج خانم.

ده دقیقه طول کشید تا سمیه با غرغر حاضر بشه و بره. وقتی من و الناز تنها شدیم، پافر رو درآوردم و با همون دورس و شلوار مشکی چسبون رو مبل نشستم. الناز نگاهی به لاک‌هام انداخت:

- حالا چیکار کنیم زن داداش؟

یکم فکر کردم:

- اوم، فیلم چی داری؟

دستاش رو به هم کوبید:

- بریم اتاقم تو لپ‌تاپ پر از فیلم و انیمیشن!



با هم بلند شدیم:

- آخ جون! انیمیشن دوست دارم.

لباسام رو برداشتم تا داخل اتاقش آویزون کنم. داشتیم می‌رفتیم سمت اتاق‌هایی که ته سالن توی یه راهروی کوچک بود، گوشیش زنگ خورد. گوشش رو توی دستش جابه‌جا کرد فهمیدم معذبه.

- من می‌رم توی اتاق، تو راحت جواب بده.

دنبالم تو اتاق اُومد:

- نه مهم نیست بعداً جواب می‌دم.

اتاق دوازده متری با ست آبی و صورتی که حسابی فانتری و دخترونه بود نشون می‌داد الناز هنوز شوق کودکی داره. دوباره صدای گوشش در اُومد.



- خب جواب بده عزیزم، حتماً کار مهمی دارن.

خجالت زده سرش رو پایین انداخت:

- بعداً جواب می‌دم.

با خنده پافر و مقنعه‌م رو روی رخت‌آویز سفید پشت در اتاقش آویزون کردم و دستی به جلو موهای کوتاهم کشیدم.

- من که فهمیدم طرف پسره، جواب بده راحت باش.

سرش رو بلند کرد و با چشم‌های گرد شده نگام کرد. توقع نداشت انقدر زود بفهمم. خب حق داشت؛ اما من پیر این داستان‌ها بودم!

باخجالت گفت:

- روم نمی‌شه جلو تو حرف بزنم، بیا تو باهات حرف بزن.



کنارش روی تخت صورتی با روتختی آبی نشستم و نمایشی چنگی به صورتم زدم:

- او! آقامون ناراحت می‌شه با مرد غریبه صحبت کنم!

گوشی بی‌وقفه زنگ می‌خورد:

- غریبه نیست.

کنجکاو نگاهش کردم، شماره پسره رو سیو نکرده بود. انگار سوال ذهنم رو خوند:

- ترسیدم امیرارسلان و مامانم اسمشو ببینن.

با زنگ بعدی سریع جواب دادم:

- الو.

صدای آشنایی گفت:



- النازجان، شما اگه قراره جوابمو ندی باید با پیام بهم بگی تا نگران نشم!

با دهن بازمنده به الناز نگاه کردم که از خجالت قرمز بود. با شیطنت خطاب به دوستپسرش گفتم:

- آقا نبینم نگران دخترمون باشی، الناز خانم داره با زن داداشش وقت می‌گذرونه.

الناز با صدای بلند خندید:

- وای ماهین این چه طرز معرفی کردن بود؟ بیچاره سخته کرد!

نیما چند لحظه از شوک سکوت کرد بعد با لحن غمداری گفت:

- بسم الله، ماهین خانم!؟

آروم خندیدم:



- مگه جن دیدی نیما! چرا بسم الله می‌گی؟

سرفه کرد:

- من، من فقط انتظار نداشتم... ماهین خانم شما به داش ارسی می‌گی!؟

دستم رو روی چونه‌م گذاشتم:

- باید فکر کنم، اگه بچه‌های خوبی باشید شاید نگم.

به التماس اُفتاد:

- زن داداش، تو رو جون ارسی که برات عزیزه فعلاً چیزی نگو، من خودم به موقعش می‌گم.
الآن روم نمی‌شه به خدا. ارسی رو که می‌شناسی چقدر رو ناموسش حساسه! اگه بفهمه من با
الناز در ارتباطم منو می‌کشه ماهین خانم.

دلم به حالش سوخت، بیچاره چقدر می‌ترسید.



- نگران نباش نیما، به من ربطی نداره هر زمان خودتون دوست داشتید بگید. من کارهای نیستم و فراموش می‌کنم که همچین چیزی رو می‌دونستم.

صدای نفسی که از سر آسودگی کشید رو شنیدم:

- خدا از خانومی کم‌تون نکنه زن داداش، جبران می‌کنم.

- باشه دیگه از من خداحافظ، با یار حرف بزن.

گوشی رو سمت الناز گرفتم. از اتاق بیرون رفت؛ اما صداش رو می‌شنیدم که خیلی راحت باهاش حرف می‌زد انگار مدت زیادی با هم ارتباط داشتن. شوکه به دیوار رنگین کمونی روبه‌روم خیره شدم، کمه کم ده سال اختلاف سنی دارن. الناز یه خانواده شلوغ و پولدار داره و نیما از دار دنیا یه مادر مریض و جیب خالی که تازه با کمک ارسال تونسته کار کنه!

الناز با سینی پر از میوه و چای و شیرینی تو اتاق اُومد. سینی رو روی فضای خالی تخت گذاشت. چهارزانو نشستم و مشتاق گفتم:

- خب زود تعریف کن.



کنار سینی نشست، چای رو به همراه پیش‌دستی جلوی دستم گذاشت:

- به ارسلان نگو باشه؟

اخمی کردم:

- بهم اعتماد نداری؟

شیرینی مشهدی رو بینمون گذاشت:

- خب آخه شوهرته، اگه نخوای ازش مخفی کنی طبیعیه. از طرفی امیر اینو بفهمه ما رو می‌کشه.

چای رو تو دستم گرفتم:

- حالا درسته که ارسلان یه روزی بفهمه خیلی ناراحت می‌شه؛ اما نمی‌کشتتون. نهایتاً یه مدت قهر می‌کنه بعدش هم غمت نباشه من باهاش صحبت می‌کنم. حالا واسم تعریف کن چجوری با هم شروع کردین.

جرعه‌ای از چای داغ نوشید، انگار عادت داشت به داغ خوردن:

- پارسال محرم با امیر هیئت اُمد. همیشه می‌اُمد؛ ولی پارسال یه جوری شد همو دیدیم. من هیچ‌وقت دوست‌های ارسلان رو ندیدم یعنی خودش هیچ‌وقت من رو جایی که دوست‌هاش باشن نمی‌برد حتی اگه دوستاش قرار بود بیان هیئت به مامانم می‌گفت من تو حیاط نرم. کلاً خیلی روم حساسه دیگه.

سرم رو تاییدوار تکون دادم:

- آره والله تو به جونش وصلی. خب ادامه بده.

گازی به شیرینی زد و با دهن نیمه پر گفت:

- هیچی دیگه پارسال نیروی کمکی من بودم عمه‌هام موقع غذا کشیدن همش صدام می‌کردن بعد نیما انگار از اسمم متوجه شده که من خواهر امیر ارسلانم.

جرعه‌ای از چای خوردم:



- بابا شما دیگه عهد قاجار می‌مونید! آخه از روی اسم؟

خندید:

- باورت می‌شه منم فقط می‌دونستم که ارسلان یه رفیق صمیمی به نام نیما داره؟

سرم رو تکون دادم:

- تو هرچی بگی باورم می‌شه، والله ارسی رفیقاشو می‌شناخته که به مامان می‌گفته نذار الناز بیاد تو حیاط، یه بار اُمدی ببین چی شد.

غش‌غش خنده‌هامون تو اتاق پیچید، چند ثانیه بعد خنده‌ش رو قورت داد و با ذوق گفت:

- داستانِ آشناییمون رو دوست دارم، سینی غذا رو از دستم گرفت دور از چشم ارسی چند ثانیه حرف زدیم. از چشم‌ماش خوشم اُمد. محجوب و سر به زیر بود!

ابروهام رو بالا انداختم:



- یعنی تو چندثانیه مخت رو زد؟

باخجالت گفت:

- ازش خوشم اُومده بود. مردونه و سرسنگین بود یه حسی قلقلکم می‌داد که اولین رابطم رو باهاش تجربه کنم.

خب طبیعی بود که تاحالا دوست پسر نداشته باشه؛ اما این که تو یه نگاه دل بینده طبیعی نبود! الناز دوباره از چای خورد و ادامه داد:

- امیر هیچ وقت اجازه نداد با جنس مخالف در ارتباط باشم همیشه می‌گه من و بابا انقدر بهت محبت می‌کنیم که احتیاجی به این کار نداری.

با حرص گفتم:

- ماشاءالله خودش تو ردهی دوست دختر داران طبقه بندی می‌شده!

خندید:



- والله همینو بگو.

به پشت تختش تکیه دادم:

- پس یکساله دوستید، بیرونم می‌رید؟

موهای مشکی لختش رو پشت گوشش داد:

- من زیاد موقعیت بیرون رفتن ندارم، گاهی می‌رم کلاس کنکور می‌بینمش.

دلم واسش سوخت، عاشق شده بود؛ اما به خاطر محدودیت‌های خانوادگی نمی‌تونست با عشقش وقت بگذرونه. چشمکی بهش زدم:

- از این به بعد واسه بیرون رفتنت رو من حساب کن!

چشماش برق زد:



- جون من راست می‌گی ماهین؟!

خم شدم دستش که روی تخت بود رو گرفتم:

- تو دوست منی الناز! هر وقت هر جا بهم نیاز داشتی بگو.

خم شد و بوسه‌ی محکمی به گونه‌م زد:

- عاشقتم زن داداش، تو بهترینی.

صدای به هم خوردن در ورودی و به دنبالش صدای بلند ارسلان نداشت چیزی بگم:

- اهل بیت! کسی خونه نیست؟ امیر اُومده!

الناز باعجله بیرون رفت. اتاقش به سالن پذیرایی دید کامل داشت؛ اما در اتاقش رو نیم‌باز گذاشته بود، صداش رو شنیدم:

- سلام داداشی، چقدر دیر میای خونه.



صدای ماچ آبداری به گوشم رسید و بعدش صدای ارسلان:

- آخ که دلم واسه عشقِ داداش تنگ شده بود.

حسادتم گل انداخت. یعنی انقدر که دلتنگ الناز بود دلتنگ منم می‌شد؟! پس چرا امروز از صبح حتی یه زنگ هم نزد؟ رفتم جلوی در اتاق دست به سینه ایستادم. وسط سالن ایستاده بودن و الناز داشت با بوسه‌ای روی لپ ارسلان جوابِ ماچ آبدارش رو می‌داد. ارسلان از گوشه‌ی چشم متوجه من شد و با شتاب چرخید:

- عزیزم این جایی؟ چه سوپرایز خوبی.

دست‌هاش رو باز کرد تا برم تو بغلش:

- بیا این جا بینم خیلی دلم واسه تنگ شده.

با چهره‌ای دلخور سمتش رفتم. چند ثانیه تو بغلش موندم. می‌خواست بیشتر بمونم اما خودم رو عقب کشیدم:



- چه عجب! باورم نمی‌شه تو این هفته فقط یه بار دیدمت.

الناز که هنوز کنارمون ایستاده بود نظر داد:

- حق داری زن داداش والله اگه همین حلقه نبود یادت می‌رفت شوهر داری از بس که امیر کار می‌کنه.

ارسلان اخم نمایشی به الناز کرد:

- آتیش بیار معرکه نشو، بدو چای تازه دم بذار خستم.

بعد دستم رو گرفت و من رو سمت اتاقش کشید:

- تو هم بیا کارت دارم.

باهم رفتیم توی اتاقش که بغل اتاق الناز بود، در رو آروم بستم. تخت یک نفره چوبی قهوه‌ای با فرش کرم و پرده‌ی حریر کرم قهوه‌ای اتاقش رو پسرونه کرده بود. پنجره اتاق الناز و ارسلان رو به حیاط باز می‌شد و به خاطر درخت‌های پرتقال حیاط پشتی منظره قشنگی داشت.



دیوارکوب اتاقش رو روشن کرد. نور کمی توی اتاق پخش شد به چهره‌ی خسته؛ اما عاشقش نگاه کردم. دست به سینه به در تکیه دادم:

- چقدر ازت دلخورم ارسی.

پالتوی مشکیش رو انداخت روی تخت و درحالی که دکمه‌های پیرهن سفیدش رو باز می‌کرد گفت:

- حق داری خیلی درگیرم.

رفتم جلوتر، دستاش رو گرفتم و از پیراهنش پایین کشیدم، شروع به باز کردن دکمه‌هاش کردم:

- شانس آوردی خیلی عاشقتم، وگرنه نمی‌تونستم این بی‌توجهی‌ها رو تحمل کنم و قطعاً همین ماه اول طلاق می‌گرفتم.

آخرین دکمه رو باز کردم و خواستم دست‌هام رو عقب بکشم که دوتا دستم رو گرفت و دور کمرش حلقه کرد:



- مگه دست خودته دختر؟! به همین آسونی می‌ذارم طلاق بگیری؟

از بوی سیگاری که با ادکلنش قاطی شده بود اخم کردم:

- بازم کشیدی؟

نفس عمیقی کشید:

- خیلی ادکلن زدم، انقدر ضایعه‌س که فهمیدی؟

دستام رو محکم از دور کمرش کشیدم، اخمم عمیق‌تر شد:

- فکر کنم دیگه لازمه به بابات بگم تا جلوت رو بگیره.

نزدیک‌تر اُومد و شونه‌هام رو تو بغلش کشید، پشتم رو نوازش کرد:

- اون می‌دونه، غیرمستقیم نصیحتم می‌کنه اما من نمی‌تونم اینو ترک کنم ماهین.



دوباره به زور از بغلش بیرون اومدم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم:

- مگه من کنارت نیستم؟ دیگه واسه چی می‌کشی؟

موهای فرفری جلوی صورتم رو با انگشت اشاره کنار زد:

- خیلی کارم زیاده ماهین، نیما از صبح تا شب داره توی شرکت جون می‌کنه. منم یه پام استودیو و یه پام شرکته که سقوط نکنیم.

دستی که روی صورتم بود رو تو دستم گرفتم:

- حواست هست چقدر از هم دور شدیم؟

بغض و دلخوری قطره‌ای اشک شد و چکید، مثل بچه‌ها لب برچیدم و با گریه گفتم:

- من خیلی دلم واسه تنگ شده!



از چشم‌هایش خوندم که دلش برای ناراحتیم غش کرد، محکم من رو تو بغلش کشید و به خاطر اختلاف قدیمون سرم رو روی سینه‌اش فشرد. دستام رو دور کمرش حلقه کردم و اجازه دادم تا دلخوری‌هام با اشک روی سینه‌ش تخلیه بشه. موهام رو نوازش کرد:

- یه وقت فکر نکنی دیگه نمی‌خوامتا! تو هنوزم نفسِ ارسلانی. فقط دارم سعی می‌کنم یه زندگی آروم و خوب برات بسازم. ماهین بعد از عید عروسیمونه، نمی‌خوام هیچی کم بذارم واست.

با بغض غر زدم:

- این چه کاریه که تو رو ازم گرفته؟! من زندگی خوب و آروم رو در کنار تو می‌خوام نه به تنهایی.

درحالی که هنوز دستم دور کمرش بود و دست اون دور شونم مقداری فاصله گرفتیم تا صورت هم رو ببینیم. تو چشم‌هام خیره شد و دست راستش رو از پشتم آزاد کرد روی قفسه سینه‌م گذاشت:

- تنها دلیلی که مجبورم می‌کنه بیشتر از حد معمول کار کنم، این قلبی که تالاپ و تولوپ می‌زنه! نمی‌خوام اگه یه وقت خدایی نکرده هوس کرد یکی درمیون بزنه دستمون جلو کسی دراز باشه. غرور مردت رو درک می‌کنی خانومم؟



چشم‌های دلخورم حالا رنگِ عشق و قدردانی گرفته بود، چقدر برام ارزشمند بود که به خاطر من داشت تلاش می‌کرد و انقدر آینده‌نگر بود!

انگار نگاهم واسش کافی بود تا متوجه بشه دیگه ناراحت نیستم چون روی چشم‌هام رو بوسید. برای عوض شدن بحث گفتم:

- مامانت هنوز عروسی نکردیم صحبت از بچه می‌کنه!

ازم فاصله گرفت و پیرهنش رو درآورد:

- اون یه عمره دلش نوه می‌خواد.

جلوی کمد دیواری اتاقش دنبال چیزی می‌گشت. با صدای آرومی گفتم:

- انگار بهشون نگفتی که من بخاطر قلبم... .

تی‌شرت سبزی از داخل کمد بیرون کشید و هم‌زمان وسط حرفم پرید:



- فعلاً چیزی ندونه بهتره.

رو تختش نشستم:

- کاش راستش رو بگی.

تی شرت رو تنش کرد:

- نمی شه عزیزم. از الآن بگم همه ی روزگارمو سیاه می کنه.

خواست شلوارش رو با شلوار اسلش مشکی راحتیش عوض کنه. با خجالت سمت پاتختی چرخیدم تا به قاب عکسی که روش بود نگاه کنم. چیکار کنم خب تا حالا این جور ندیده بودمش؛ یا ارسلان خونه مون می اومد یه وعده غذا می خورد می رفت یا بیرون هم رو می دیدیم. نگاهم رو دوختم به قاب عکسی که ارسلان و حاجی رو نشون می داد، انگار ارسلان یه پسر هفت ساله بود و عکس خیلی قدیمی بود. صدایی که توش خنده موج می زد رو شنیدم.

- مَحرمی زن، نگاه کن!



آروم خندیدم و بدون این که برگردم گفتم:

- خجالت می‌کشم مرد! تو نگاه به هارت و پورتم نکن من ساده‌تر از این حرف‌هام.

صدای خنده‌ی بلندش پیچید.

- چه غلطاً! اصلاً بهت نمی‌اومد خجالتی باشی.

همون جوری که پشتم بهش بود شونه‌هام رو بالا انداختم.

- من بر نمی‌گردم تا بیوشی.

یه سر و صدایی شنیدم بعد صداش اومد.

- پوشیدم، برگرد.



چرخیدم هنوز نپوشیده بود. باصدای بلند خندیدم و دوباره پشتم رو بهش کردم:

- دروغگو!

غش غش خندید.

- زن ساده‌ی منو نگاه! هرچی می‌گم باور می‌کنه.

از جام بلند شدم و سعی کردم فرار کنم.

- خب من می‌رم بیرون تو بیا.

داشتم باعجله درحالی که نگاهم به فرش بود از کنارش رد می‌شدم که دُم موهام رو کشید. جیغ زدم و دستم رو شل کردم پس گردنش بزخم که دستم رو گرفت من رو تو بغلش برد. چندتا بوسه‌ی محکم روی لپ‌هام گذاشت در آخر منی که از خنده غش کرده بودم رو رها کرد:

- آخیش حالشد. خب دیگه می‌تونی بری.



انقدر خندیده بودم لپهام درد گرفته بود باعجله از اتاق بیرون رفتم.

روزهام به خاطر خرید جهیزیه و اضافه کاری شرکت انقدر تند می‌گذشت جوری که نفهمیدم کی عید رسید. تو این مدت چندبار الناز و نیما بیرون رفته بودن و الناز به مامانش دروغ می‌گفت که اون ساعت‌ها با منه. خلاصه به اسم ماهین جون، کلی بازار و کافی شاپ و رستوران مختلف رفته بودن. نیما هنوزم منتظر موقعیت مناسب بود تا با ارسال حرف بزنه؛ اما دقیقاً نمی‌دونم چه موقعیتی می‌خواست؟!

عید با حال و هوای بهاری رسید. موقع تحویل سال ارسال خونه‌ی خودشون بود و من پیش مامان و بابام؛ چون قرار بود با خانواده‌ش عید دیدنی بیان و عیدی‌های عروسشون رو بیان.

مامان برای ناهار دعوتشون کرده بود و قرار بود سام و عمومحمود هم بیان. عید ساعت ده صبح بود و مامان از صبح زود غذاهاش رو آماده کرده بود. بوی زرشک پلو با مرغ مجلسی و سبزی پلو با گوشت، کل خونه رو برداشته بود. چای و شیرینی و میوه عید آماده بود و خونه هم از تمیزی برق می‌زد. نگاهی به بابا که داشت برای نشستن سر سفره هفت سین موهاش رو جلوی آینه قدی تو راهرو شونه می‌کرد و مامان که نشسته بود و قرآن می‌خوند انداختم، خیلی دوستشون داشتم و فقط خدا می‌دونه بعد عروسیم چقدر دلتنگ این خونه می‌شم! عزیز درحالی که توی اتاق من لباس‌های نو پوشیده بود با کمک عصاش آروم آروم سمت سفره‌ای که مامان جلوی تلویزیون پهن کرده بود، اُومد. نگاهی به دامن مشکی نگین سیاه دوزی شده و بلوز پر زرق و برق زرشکی‌ش انداختم:



- ماشاءالله عزیز خانوم چه تیپی زده!

عزیز با مهربونی لبخندی به روم زد:

- حالا صبر کن ببین واسه عروسیت می‌خوام چیکار کنم.

زیر بازوش رو گرفتم و کمک کردم بشینه:

- آرایشگاهم می‌ری؟

مامان وسط قرآن خوندن لبخند زد:

- آره قراره با زن‌عمو اینا بره موهاشو شنیون کنه!

ذوق زده گفتم:



- وای عجب جیگری بشه.

بابا که تازه از شونه کردن موهاش فارغ شده بود کنار عزیز و مامان نشست:

- حالا ننه‌ی ما رو شوهر ندین!

من و مامان غش‌غش خندیدیم. عزیز عصای چوبی فندقی رنگش رو از روی زمین برداشت و ضربه آرومی به پهلو‌ی بابا زد:

- خجالت بکش پسر، حیا نداری؟

مامان با اشاره به تلوزیون گفت:

- پنج دقیقه دیگه تحویل ساله، ماهین بیا بشین.

فوراً بین عزیز و مامان، روبه‌روی بابا نشستیم. چشم رو بستم و از ته دل واسه همه دعا کردم. طبق معمول مامان موقع تحویل سال گریه می‌کرد این‌همه سال نفهمیدم دلیل اشک‌های گاه و بی‌گاهش چیه، بعضی وقتا با خودم فکر می‌کردم چیزی هست که همه می‌دونن و من نمی‌دونم.

وقتی سال جدید از راه رسید با هم روبوسی کردیم از عزیز و بابا عیدی تپلی گرفتم که دلیلش عروس شدنم بود! بعد بازار تلفن زدن‌ها و تبریک گفتن‌ها گرم شد. تو این فاصله که ارسال و خانواده‌ش بیان رفتم اتاقم تا لباس‌هایی که برای امروز خریده بودم رو با بلوز و شلواری که تنم بود عوض کنم. سارافون سرخابی پوشیدم درواقع شبیه دامن ساسبندی بود؛ اما بندهای پهنی داشت که از وسط دامن می‌اُمد و روی سینه‌ام هفت می‌شد و می‌رفت پشت کمر، پنج‌تا دکمه هم از نقطه اتصال بندها تا وسط دامن می‌خورد. کمر دامن هم پهن و تنگ بود و از اون به بعد کلوش می‌شد. زیرش شومیز مشکی ساده با یقه «ب ب» و آستین‌های مچ‌دار که دکمه‌های سرخابی می‌خورد، پوشیدم و چون قد سارافون تا روی زانو بود با یه جوراب شلواری مشکی پاهام رو پوشونده بودم. آرایش دخترونه با ترکیب رنگی صورتی و رژ سرخابی هم باعث شده بود صورتم عروسکی بشه. موهام رو شب قبل از آرایشگر خواسته بودم بافت فرانسوی دوطرفه بزنه و تا همین امروز کلی مراقب بودم که خراب نشه. یه شال هم‌رنگ سارافون روی موهای خرمایی که دو طرف پایینش کش پاپیون مشکی خورده بود انداختم. کفش روفرشی‌های مشکی هم پوشیده بودم. با تمديد دوباره‌ی رژم دیگه آماده بودم. انصافاً از وقتی عروس شدم خرج لباس‌هام سنگین‌تر شده. خب چیکار کنم باید هر دفعه قوم شوهر من رو می‌بینم یه لباس جدید تنم باشه!

حلقه، انگشتر نشون و ساعت سر عقدمون هم دستم بود. واقعاً زیبا شده بودم. با رضایت برگشتم تو پذیرایی که همون لحظه دیدم مامان و بابا جلو در منتظرن:

- کی اُمده؟



مامان نگاهی به لباسام انداخت که حالت چک کردن داشت.

- عمو محمود.

کنارش ایستادم و به بالا اُمدن عمو و خاتون نگاه کردم. عزیزدلم چقدر عمو از بعد عقد سرحال‌تر و جوان‌تر شده بود. با انرژی وارد شدن. سلام و روبوسی عید که انجام شد همگی رفتن سمت مبل‌های راحتی تا بشینن. جلو در ورودی رو به جمع پرسیدم:

- پس سامی کجاست؟

صدایی از پشت سرم گفت:

- این‌جام خانم کوچولو.

چرخیدم و ذوق زده دستام رو باز کردم:

- وای فکر کردم بازم نمی‌ای!



دستایی که بازمانده بود تا بغلم کنه رو با دوتا دستش گرفت و بوسید:

- قربونت برم چقدر بزرگ شدی تو!

متعجب از این که بغلم نکرد پرسیدم:

- تو این سه ماه که ندیدمت، بزرگ شدم؟

مامان صدامون کرد:

- بچه‌ها بیاین یه چای شیرینی بخوریم الان مهمون‌ها میان.

دستم رو رها کرد و سمت بابا رفت. جلوی در ورودی به رفتنش نگاه کردم. نخواست بغلم کنه، شاید چون من دیگه شوهر کردم؛ اما اون همیشه داداشم می‌مونه چرا از وقتی ازدواج کردم انقدر ازم فاصله می‌گیره؟ در ورودی رو بستم و کمک مامان رفتم تا پذیرایی کنیم.

- مامان، ارسال صبح گفت عمه و شوهرش، عمو و خانمش هم برای عیدی میان. نمی‌دونم نهار می‌مونن یا نه.



مامان فنجون‌ها رو پر کرد:

- باشه غذا زیاد درست کردم، مگه می‌ذارم برن! عمه‌ش خیلی زن خوبیه. زن‌عموش هم روز عقد یکم باهام حرف زد دیدم چه زن باشخصیتی هستش.

ظرف شیرینی رو از روی میز برداشتم:

- آره مثل این‌که عمه دوتا دختر و دوتا پسر هم داره ارسلان خیلی ازشون تعریف می‌کنه. حالا قسمت نشده ببینمشون.

باهم داشتیم از آشپزخونه بیرون می‌رفتیم که مامان گفت:

- والله انگار همه فامیلش خوبن فقط سمیه اخلاق نداره.

غش‌غش خندیدم. خنده‌های بلندم باعث شد عمو و خاتون بهم نگاه کنن خاتون با لبخند گفت:



- این دختر شوهر کرد و هنوزم خوش خنده‌اس؟

ظرف شیرینی رو سمتش گرفتم:

- من فقط جلوی مادرشوهرم می‌ترسم بخندم، لعنتی ترسناکه.

عمو با خنده شیرینی برداشت:

- اذیت کرد بگو عمو، خودمون حالشو می‌گیریم.

سام شیرینی برداشت. ظرفش رو روی میز گذاشتم. بابا به جای من جواب داد:

- تو نگران ماهین نباش، خودش همه رو می‌شوره می‌ذاره کنار.

بین صدای خنده‌هاشون رفتم آیفون رو باز کنم. فوری گفتم:

- مامان اُمدن.

مامان و بابا لباساشون رو مرتب کردن و دم در اُمدن. بابا پایین استقبالشون رفت. من و مامان هم جلوی در ورودی ایستاده بودیم. خانواده ارسلان با سر و صدای عمه خانم که یه خانم تپلی و قد کوتاه بود وارد شدن. یه دف توی دستش بود و می‌زد و می‌خوند. سبدهای تزئین شده‌ای که انگار عیدی‌های من بود تو دست زهرا و الناز و ارسلان از پله‌ها بالا می‌اُمد. لبخند شادی روی لب همه نشست و این ورود باعث شده بود جوّ عروسی بگیره. توی سر و صدای عمه که می‌خوند همه سلام و روبوسی کردیم و تو خونه ایستاده بودیم واسه خوندن عمه باخنده دست می‌زدیم. بالاخره شعر «شهر و چراغون کنید» که داشت می‌خوند تموم شد و همه تشویقش کردن. ستمم اُمد و روبوسی کرد:

- قربونت برم آخه دختر خوشگلم. نمی‌دونی چقدر آرزو داشتم عروسِ امیر ارسلان رو ببینم.

بامحبت نگاهش کردم. دوباره صورتم رو بوسید و رو به بابا و سام و عمو محمود که هنوز وسط خونه ایستاده بودن گفت:

- شماها مثل برادرا و پسر خودم هستید ببخشید من با آواز اُمدم.

سنِ بالای داشت، شاید از عزیز چهار سال کوچیک‌تر بود. چادرش رو روی سرش مرتب کرد. بابا که خیلی خوشش اُوده بود گفت:



- حاج خانم دلمون شاد شد دستت درد نکنه.

شوهر عمه مشخص بود مرد شوخ طبعیه رو به عمه گفت:

- خانم یکی دیگه بخون همه وایستادن شاید یکی برقصه.

عمه با ذوق گفت:

- جدی می رقصید؟ اصلاً امیر دست زنتو بگیر بیا وسط!

رو به جمع با ذوق بیشتر گفت:

- بابا شاباش بدید بهشون اینا بعد عید عروسیشونه.

نمی دونم چرا از خجالت داشتم می مردم. ارسلان هم بدتر از من! بزرگترا دورمون دایره زده بودن و منتظر ما بودن که برقصیم، یک جوری خجالت می کشیدیم انگار اولین باره که قراره برقصیم! انگار نه انگار تو دوران دوستی اون همه مهمونی با هم رفته بودیم. ارسلان دستم رو گرفت و عمه شروع کرد:



- جینگ و جینگ ساز میاد از بالای شیراز میاد

شازده دوماد غم مخور نومزدت با ناز میاد

حالا بزرگترا دست دست.

من و ارسلان با خجالت رقص! عمه هم قِر دفش رو زیاد کرده بود.

- شازده دوماد، شازده دوماد اینقَدَر آبی نیوش

پیرهن آبی درآر و رخت دومادی بیوش

حالا همراه تشویق‌هاشون هم‌خونی می‌کردن:

- یار مبارک بادا ایشالا مبارک بادا.

سام جلو اُومد و دوتا پنجاه تومنی بهمون شاباش داد. عزیزم، سامِ مهربونم! ازش تشکر کردم و به دنبال اون بقیه هم جلو اُومدن برای شاباش دادن. وقتی خوندن عمه تموم شد و همه شاباش داده بودن دیگه تشویق‌مون کردن و با راهنمایی مامان نشستن. از شدت خجالت و فعالیت قرمز شده بودم. شاباش‌ها رو به عزیز دادم تا برام یه گوشه بذاره تو اتاقم رفتم. قلبم یه ذره تند می‌زد. تاحالا استرس و رقص رو باهم تجربه نکرده بودم. نشستم روی تختم و سعی کردم با نفس عمیق آرام بشم وقتی حالم جا اُومد و قرمزی صورتم رفع شد. چندتا پیس از ادکلنم به خودم زدم حس کردم بوی عرق گرفتم. از اتاق بیرون رفتم مهمون‌ها نشسته بودن و سام داشت به مامان کمک می‌کرد تا پذیرایی کنن. رفتم تو آشپزخونه ایستادم. جا نبود که بشینم و نمی‌دونستم چیکار کنم. سام تو آشپزخونه برگشت، پیراهن سبز اسپرت و چسبونش خیلی به چشم‌هاش می‌اُومد:

- چیه ماهین؟ حالت خوبه؟

- دستام رو تو هم گره زدم:

- آره خوبم فقط نمی‌دونم چیکار کنم.

مامان که همون موقع با سینی خالی برگشته بود گفت:

- برو پیش شوهرت بشین ما خودمون کارها رو انجام می‌دیم. الان کتی زنگ زد گفت دارن میان.



نگاهی به ارسال انداختم که بین عمو و شوهرعمه‌ش رو مبل‌های راحتی نشسته بود:

- آخه جا نیست که بشینم. ولش کن پیش شما می‌مونم.

مامان میوه‌های شسته شده رو روی کابینت آشپزخونه ریخت که یه پارچه پهن کرده بود:

- پس بیا یه ظرف دیگه میوه بچین اون ظرف کمه.

سام کمکم اُومد. با هم دیگه ایستادیم تا ظرف میوه رو پرکنیم وقتی مامان دوباره تو پذیرایی برگشت سام آروم گفت:

- تو رو هم عروس کردیم بالاخره.

نگاهم رو بالا کشیدم و به صورتش نگاه کردم که بهم دقیق شده بود:

- حس می‌کنم خوشحال نیستی سامی!



سرش رو به تایید تکون داد:

- تو واسه ارسلان زیادی ماهین؛ اما چی بگم عاشقی.

دستم رو روی دستش گذاشتم:

- به خدا از ارسلان راضی‌م، خیلی دوستم داره.

دستش رو از زیر دستم کشید:

- سعی کن جلو خانواده شوهرت بهم دست نزن، جنبه ندارن اذیتت می‌کنن. داشتی می‌رقصیدی مادرشوهرت و فاطمه خیلی بد نگاه می‌کردن.

با غم دست از میوه چیدن برداشتم و به کابینت تکیه دادم:

- اونا دوستم ندارن.

با محبت نگاهم کرد:



- عوضش عزیز دل مایی!

لبخندی بهش زدم که صدای ارسلان باعث شد یکم توی جام بالا بیرم:

- خانومم چرا نمیای پیش من؟

نگاهش کردم، انگار حواسش بود که من و سام تنهایییم. جلو اُومد و دستم رو گرفت.

- آخه جا نبود گفتم به مامان کمک کنم.

دستم رو فشار داد:

- کاری هست به من بگو انجام بدم. تو خسته می‌شی.

و بعد بوسه‌ی آرومی روی گونه‌م گذاشت سام سریع ظرف میوه رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت. وقتی تنها شدیم ارسلان اخم کرد:



- تنها و ایستادی با این پسره چی پچپچ می‌کنی؟

چشام رو گرد کردم و شوکه زمزمه کردم:

- یا صاحبِ تغییر حالت! تو که الآن عاشق بودی یهو شدی چنگیز؟

مچ دستم رو فشار داد:

- صد دفعه بهت گفتم خوشم نمیاد این دور و ورت باشه! انگار نمی‌خوای به حرفم گوش کنی.

از دردِ مچم، اخم کردم و از رفتار زشتش بغض:

- داره دردم میاد، چیکار می‌کنی؟

دستم رو رها کرد:

- ماهین من به هیچ‌کدوم از کارات گیر نمی‌دم فقط از این بشر دور باش که ازش بدم میاد،
فهمیدی؟

با بغض تو چشم‌هایش نگاه کردم و اونم درمقابل نگاه اشکیم زود بیرون رفت. چون اشک‌هام داشت سرازیر می‌شد سریع تو اتاقم رفتم که کسی متوجه نشه. در اتاق رو بستم و به در تکیه دادم. چرا انقدر با سامی بده و چرا سامی انقدر از ارسلان متنفره؟! بین این دو تا چیزی گذشته که من بی‌خبرم؟ خودم رو کنترل کردم تا ریمل و خط چشمم خراب نشه. با صدای خانواده خاله که انگار تازه رسیده بودن

بیرون رفتم و دوباره سرگرم مهمونی شدم. اون روز زیر نگاه‌های منفی مادرشوهرم و فاطمه، نگاه‌های مراقبِ ارسلان گذشت. دلم می‌خواست بگم به جای این‌که به برادرم شک داشته باشی برو به شوهرخواهت شک کن که با نگاهش می‌خواد من رو قورت بده! شوهر فاطمه خیلی بد چشم بود حتی کتی رو هم بد نگاه می‌کرد و کتی خیلی معذب شده بود. خیلی دوست داشتم به ارسلان بگم؛ اما ترسیدم ارسلان باهاش بحث کنه و بعد همین اول کار بهم آنگ بزنن. قبل از نهار زهرا بلند شد عیدی‌هام رو که چند دست لباس و یه نیم ست طلایی که به سلیقه خودم، با ارسلان قبل عید برای خریدشون رفته بودیم، نشون داد. می‌دونستم خرج همه‌ش رو ارسلان داده واسه این‌که رو پای خودش وایسته و باباش قرونی خرج نکنه این‌همه کار می‌کرد. بعد از نهار همه رفتن و دوباره ما بودیم و عزیزجون. روز اول عید با دوتا خبر خوش واسم به پایان رسید. یکیش از سمت مهربنوش بود که بهم خبر داد بارداره! و اون یکی تینا بود که با همکلاسی دو رگه ایرانی آلمانی‌ش نامزد کرده بود. حالا دوست‌هام خوشحال بودن و هیچی نمی‌تونست بهتر از این باشه.

سی فروردین تاریخ عروسیمون بود و بعد از عید همگی حسابی مشغول بودیم. من برای اون روز لحظه شماری می‌کردم و ارسلان استرس مخارج عروسی رو داشت. حاضر نبود حاجی بهش کمک کنه و حسابی داشت تو این مورد لجبازی می‌کرد. به قول حاج رسول انقدر تو این مورد غیرت داشت که اعصاب همه خورد شده بود. اگه می‌داشت حاجی حداقل نصف مخارج عروسی رو بده نیاز نبود انقدر کار کنه که اصلاً وقت نداشته باشیم هم رو ببینیم. حتی بهم گوشزد کرده بود که ممکنه به خاطر مخارج عروسی چند ماه اول زندگی بهمون سخت بگذره. خیالی نداشتم چون خودم کار می‌کردم و عاشق ارسلان بودم. بالاخره روز عروسیم رسیده بود. به همراه کتی و مهنوش آرایشگاه رفتیم. باهام اُومده بودن که تنها نباشم چون قرار بود ساعت دوازده ظهر آماده باشم و برای عکس برم. مهنوش یه هفته قبل خودش رو تهران رسونده بود تا باهمدیگه وسایل خونه‌ای که حاجی از قبل برای ارسلان خریده بود رو بچینیم. این خونه رو تا قبل عید لو نداده بود؛ چون نمی‌خواست ارسلان هوایی بشه و به خاطر خونه مجردی، خونه‌ی باباش رو ترک کنه! گذاشته بود واسه روزی که زن بگیره و بعد کلید خونه رو بهش بده.

همه چیز آماده بود. تور بلندم، لباس عروس پر پف کمر اسکارلتیم که آستین سه ربع و یقه دلبری بود. البته چون ارسلان یکم گیر می‌داد یقه دلبری باز نگرفته بودم. آرایش عروس کاملی با ترکیب رنگ ملیح صورتی داشتم و سرویس طلایی که برام خریده بودن هم انداخته بودم. رو به کتی و مهنوش که با تحسین نگاهم می‌کردن گفتم:

- باورتون می‌شه؟ من و ارسلان! پسر حاج رسول، نقشه‌هام!

کتی درحالی که موهای خرمایی فر شده‌ش رو عقب می‌داد لبخندی روی لب‌های رژ قرمز خورده‌ش نشوند:



- والله از لباسی که تنته مشخصه برنده‌ی این نقشه تویی!

دستام رو به حالت ضربداری روی سینه‌م گذاشتم و با فکر به ارسلان پر احساس گفتم:

- خیلی عاشقشم کتی! حتما خیلی خوشتیپ شده.

آرایشگر درحالی که داشت وسایلش رو جمع می‌کرد گفت:

- عروس خانم اُمدن دنبالت.

با ذوق گفتم:

- آخ جون!

به خاطر پف زیاد، لباسم خیلی پرنسسی بود و حتما باید آهسته راه می‌رفتم، واسه همین پایین دامنم رو با یه دست گرفتم و بدو بدو سالن رو به سمت خروجی طی کردم. جلوی در جیغ زدم:



- ارسلان!

رو به دوربینی که دست دلارام بود داشت حرف می‌زد، با صدای جیغ من چرخید. عزیزدلم چقدر توی کت و شلوار مشکی دومیادی خوشتیپ شده بود! خداروشکر که امشب عروسیمونه وگرنه می‌دزدیدنش! دستام رو گرفت و به سر تا پام نگاه کرد:

- چقدر ناز شدی ماهین!

دستاش رو فشار دادم و با ذوق گفتم:

- تو هم خوشتیپ شدی!

کتی و مهربنوش و شاگردای آرایشگر که پشت سرم اومده بودن شروع کردن به دست زدن و کل کشیدن، دلارام و بچه‌های اکیپ فیلمبرداری هم مشغول ثبت لحظه‌ها بودن. بالاخره ارسلان کمکم کرد داخل ماشینی که گل زده بود، بشینم. دسته گل پر از رزهای صورتی و سفیدم رو گذاشتم روی دامن زرق و برقی نگین کار شدم. ارسلان ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست. چند ثانیه بی‌حرف نگام کرد و آخرش گفت:



- چرا انقدر خوشگل شدی؟ نمی‌تونم درک کنم.

پشت چشمی نازک کردم:

- خوشگل بودم آقا!

ماشین رو حرکت داد:

- کاش امشب زودتر تموم بشه.

غش‌غش خندیدم:

- چهارماه تلاش کردی واسه امشب که زود تموم بشه؟

با صدای پر احساسی گفت:

- اگه می‌دونستم توی لباس عروس انقدر ناز می‌شی هیچ‌وقت چهارماه صبر نمی‌کردم.

با حرصی که از مادرشوهرم داشتم گفتم:

- دیگه مامانت گفت تو عقد باشی تو هم که «چشم قربان گوی» مامانی.

دنده رو عوض کرد:

- خب چیکار می‌کردم ماهین، توی روند ازدواجمون هیچ‌جا به حرفش گوش نکردم این تنها درخواستی بود که می‌شد گوش کرد این‌جوری هردومون فرصت بیشتری داشتیم.

سکوت کردم. کلاً مامانش از اول ازدواج تا حالا جز اخم و مخالفت کاری نکرده بود. اشکال نداره از امروز دوره‌ی سلطنت من شروع می‌شه! از افکار مزخرف توی ذهنم لبخندی زد و خیلی زود خودم رو جمع کردم. بالاخره به عمارت مورد نظر که ارسلان واسه فیلم و عکس کرایه کرده بود، رسیدیم. دیگه خودش اینکاره بود و می‌خواست فیلم و عکس عروسیمون بهترین باشه! به قول خودش کارگردان و بازیگر فیلم بودن هم جالبه، هم دوماه بود هم به بچه‌ها می‌گفت چیکار کنن. بعد از تموم شدن روز، درحالی که غروب شده بود و دیگه نمی‌شد عکس و فیلمی گرفت سمت تالار رفتیم. آقایون داخل باغ بودن و خانم‌ها داخل سالن. قرار بود بعد از شام مراسم قاطی بشه تا به خواست فک و فامیلای من بزن و برقص قاطی داشته باشیم. سر همین قاطی شدن مراسم، ارسلان کلی با مامانش بحث کرده بود و آخرش هم قرار شد فامیلای اونا بعد شام زود برن و فامیلای ما بمونن برای رقصیدن. این‌جوری به کسی بر نمی‌خورد. وارد باغ شدیم اول باید به آقایون سلام می‌کردیم چون جلوی راه بودن. مامان و

باباهامون جلوی در باغ استقبال اُومده بودن قبل این که فرصت کنم بهشون سلام کنم مامان ارسلان با صورتی که آرایش غلیظی داشت و حجاب کامل، جلو اُومد و با اخم گفت:

- ماهین خانم قرار بود آرایشگر تورت رو روی موهات و گردنت باز کنه! این جوروی که همه جات مشخصه!

زنی که امشبم دست برنदार نیست. بابا به تو چه؟ آخه شوهرم راضی، بابام راضی، تو دیگه چی می گی این وسط؟! ارسلان اخم غلیظ و سکوت رو که دید خطاب به مامانش گفت:

- عزیزم مشکلی نداره. همه فامیل های درجه یک هستن، غریبه نداریم. بعد از شام هم که فامیلای ما می رن و کسی زیاد نمی بینتش.

مامانش چنگی به گوشه پیراهن مجلسی بلند و مشکی رنگش زد:

- مردا دارن چهار چشمی نگاهش می کنن. آبروم جلوی فامیل رفت امیر، خاک به غیرتت که همین جوروی به باد دادی.

چندتا نفس عمیق کشیدم که خونسرد باشم. دلارام جلو اُومد و از ارسلانی که عصبانیت قرمزش کرده بود پرسید:



- آقا فیلم برداری و خوش آمد گویی رو شروع کنیم؟

حاج خانم قبل این که ارسالان جواب بده گفت:

- دیگه به من نگید حرص نخور! شماها آدمو دق می دین.

با نگاه چپی بهم ازمون دور شد. نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم ریلکس باشم. ارسالان پشتم رو نوازش کرد:

- ببخشید عزیزم، امشب تحمل کن بعداً به این چیزها رسیدگی می کنم.

لبخندی زدم:

- چیزی نیست من خوبم.

مامان و بابا که مکالمه رو شنیده بودن یه مقدار حالشون بد شد؛ اما سعی کردن به روی خودشون نیارن. اول با حاجی روبوسی کردیم و بعد مامان و بابام. بعدش هم وارد باغ شدیم



و به آقایون سریع خوش آمد گفتیم. خیلی زود وارد تالار شدیم انقدر این زنیکه رو مخم رفته بود ترسیدم بیشتر توی باغ و ایستم و با دوستانم و کیومرث حرف بزنم! رفیق‌های دانشگام و بچه‌های اکیپ و دوست‌های ارسلان همه اُومده بودن. به خانم‌ها سلام کردیم و بعد ارسلان رو سمت آقایون راهی کردن که خانم‌ها راحت باشن. فاطمه و حاج خانم انگار عزا اُومده بودن، با قیافه درهم یه گوشه نشسته بودن. الناز کنارم نشست. توی پیراهن مجلسی صورتی مدل دخترونه‌ش زیبا شده بود دستم رو گرفت:

- چقدر ناز شدی زن داداش!

لبخندی بهش زدم:

- توهم خوشگل شدی عزیزم.

آروم زیر گوشم گفتم:

- نگاه به اخم‌های مامان و آبجی فاطمه نکن، به خدا همه‌ی فامیل دوستت دارن وقتی وارد شدی همه دهنشون باز مونده بود از زیباییت.

با لبخند اخم کردم:



- دیگه اغراق نکن دختر! حضرت یوسف که نیستم از دیدنم دهنشون باز بمونه، احتمالاً از این تعجب کردن که بی‌حجاب اومدم.

غش‌غش خندید:

- وای شایدم همین‌طور باشه! ولی به هر حال کسی ازت بدش نیما، همه دوستت دارن.

مهربون نگاهش کردم. دلش پاک بود و نمی‌خواست غم من رو ببینه! نمی‌دونم چرا اون روز عقربه ساعت زود می‌گذشت خیلی زود دوباره ارسال برگشت تو تالار که با هم شام بخوریم و بعد شام نصف مهمون‌ها که از طرف ارسال بودن با دادن هدیه رفتن. وقتی درصد بیشتری از مهموناشون رفتن دیگه وقتش بود قاطی بشیم برای همین رفتیم توی باغ و توی جایگاهی که مخصوص ما بود نشستیم. دی‌جی با آهنگ شادی شروع کرد و اولین کسی که وسط پرید کیومرث بود و بعد کم کم شلوغ شد. بین جمعیتی که می‌رقصیدن نگاهی به مامان ارسال کردم. چادر پیچیده بود دورش الناز هم کنارش مونده بود که بتونه با ماشین به خونه برگردونتش. حالا با اخم ماها رو نگاه می‌کرد. خب مجبور نبود بشینه می‌تونست با حاجی بره! مهموناش که رفتن منتظر چی مونده؟

مامان کنارم اومد و تو گوشم گفت:

- ماهین بگو ارسلان مامانشو جمع کنه، خیلی بد به فامیلامون نگاه می‌کنه. چرا با حاج آقا نرفت خونه؟ اون بنده خدا که عذرخواهی کرد با دخترش رفت.

با غصه تو چشمات نگاه کردم. کنارم خم شده بود و حرف می‌زد، تو گوشش گفتم:

- چی بگم آخه؟ اول کار که رسیدیم حالمونو گرفت. نشسته این‌جا آینه دق من باشه.

مامان با تأسف سرش رو تکون داد:

- پس ولش کن، این بچه هم تقصیری نداره.

مشخص بود خیلی عصبی شده با عجله رفت. کیومرث جلومون اُمد:

- نشستن بسه دیگه پاشو ماهین.

دست من و ارسلان رو گرفت و بلندمون کرد. سه‌تایی به جمع اضافه شدیم و به خاطر حضورمون پرشورتر شد! خدا شاهده این زنیکه نشسته همه لحظات رو ثبت کنه بعداً از دماغم در بیاره، تو نگاهش این جملات بود:



- دست پسرخالت رو می‌گیری؟ می‌دونم باهات چیکار کنم!

چون زیاد نمی‌تونستم برقصم و دی‌جی هم این موضوع رو می‌دونست زمانی نبرد که آهنگ تانگو رو واسمون گذاشت و از جوونا خواست دورمون حلقه بزنن. دست‌های ارسلان رو فشار دادم:

- این آهنگ واسه عشقمونه!

دست‌هایش رو دور کمرم حلقه کرد و منم دستام رو روی شونه‌ش گذاشتم. هم‌زمان حرکت کردیم. جوونا برای عشقمون سوت می‌زدن و تشویقمون می‌کردن. تو گوشش با عشق اوج آهنگ رو زمزمه کردم:

- نمی‌میره این عشق، قسم می‌خورم.

خیره تو چشمایی که از ذوق برق می‌زد هم‌خونی کردم:

- تا روزی که قلبم هنوز می‌زنه، تا وقتی که جونی توی این تنه/ تو روزای خوب، تو روزای بد/ همیشه باهاتم قسم می‌خورم.



پیشونیم رو عمیق بوسید، صدای جیغ بلند شد. آروم آروم با هم تگون می خوردیم و اطرافیان با صدای بلند هم خونی می کردن تا این که با تشویق بقیه متوجه شدیم تایم آهنگ تموم شده. انقدر غرق هم بودیم که اگه ولمون می کردن تا صبح با ریتم تگون می خوردیم!

بعد از رقص تانگو مراسم تا دو صبح ادامه داشت و بالاخره سمت خونه مون راهی شدیم. مامان و بابا با ماشین سام و الناز و حاج خانم هم با ماشین الناز دنبالمون می اومدن تا راهیمون کرده باشن. دلارام و دوربینش هم تو ماشین ما بودن تا آخرین لحظه ها ثبت بشه.

خونمون تقریباً مرکز شهر بود تا برای رفتن به سرکار اذیت نشیم. نقلی و جمع و جور بود اما من خیلی دوشش داشتم. توی پارکینگ، بابا دستم رو توی دست ارسلان گذاشت و برامون آرزوی خوشبختی کرد.

سام هم جلو اومد و خطاب به ارسلان گفت:

- دخترمون رو سپردیم بهت، آب تو دلش تگون نخورها!

توی دلم قربون صدقه اش رفتم که هنوزم غیرمستقیم هوام رو داشت. دلم می خواست مثل بابا، اون رو هم بغل کنم؛ اما از ارسلان ترسیدم. ارسلان در جواب سام خیلی خشک گفت:



-حواسم بهش هست.

صدای حاج رسول از در ورودی حیاط اُمد:

- عروس و دوماد رو داشتن بدون من راهی می‌کردین؟

ذوق زده گفتم:

- باباجون شما اُمدی؟ فکر کردم خوابیدید.

سمتم اُمد و پیشونیم رو بوسید:

- مگه می‌تونستم بدون دعای خیر بفرستمون خونه؟! منتظر بودم مراسم تموم بشه و الناز زنگ بزنه تا پیام اینجا.

صورت ارسلان رو بوسید:

- خوشبخت بشی بابا جان.

این دفعه حاجی دست‌هامون رو توی دست هم گذاشت:

- امیرآقا مواظب دخترم باش ما همگی این دختر رو به تو سپردیم.

از محبتی که بهم داشت چشمام پر از اشک شد. همیشه جوری باهام رفتار کرد که انگار دختر خودشم. حاج‌خانم با چشم‌گریون سمت ارسلان رفت و سه چهار بار بوسیدش:

- خوشبخت بشی مامان جان.

و بدون این‌که نگاهی به من بندازه عقب رفت، بی‌تربیت! ولش کن بابا همون بهتره که بوس نکرد. روم رو سمت مخالف کردم. بالاخره مراسم خداحافظی تموم شد و سمت آسانسور رفتیم؛ چون همسایه‌ها شکایت می‌کردن برای بریدن سر گوسفند، حاجی تصمیم گرفت بعداً جلوی خونه خودش زیر پامون قربونی کنه. البته من هم مخالف این‌کار بودم دلم نمی‌خواست یه موجود زنده رو جلوی پام سر ببرن که چشم بد ازم دور باشه! با لبخند به ارسلان نگاه کردم که خیلی خسته بود.

- دستت درد نکنه عشقم عروسیمون خیلی خوش گذشت.



دستم رو توی دستش گرفت:

- کاری بود که ازم برمی‌آومد، امیدوارم تو رو راضی کرده باشه.

تا زمانی که آسانسور بایسته تو آغوشش موندم. طبقه سوم آسانسور ایستاد. کلید انداخت و با هم وارد خونه شدیم.

شصت متری بود با دوتا اتاق که یکیش ده متر و اون یکی دوازده متر بود. اتاق دوازده متری رو برای خودمون آماده کرده بودیم.

آشپزخونه هشت متری که این نداشت و با یه میز ناهارخوری چهار نفره از فضای پذیرایی جداش کرده بودم. داخل آشپزخونه یه تراس بود که به خواست من با فرش چمنی و کلی گلدون مثل بهشت شده بود.

کفشام رو کنار در ورودی گذاشتم و دامن لباسم رو بالا گرفتم. تو آشپزخونه رفتم از یخچال دوقلوی سفیدم لیوان آبی برداشتم:

- ارسلان آب می‌خوری؟



صداش از اتاقمون می‌اومد:

- نه عشقم.

لیوان فرانسوی ساده رو داخل سینک گذاشتم و آشپزخونه‌ی نقلی‌م رو زیر نظر گذروندم. پرده‌ی تراس و ترکیب وسایلم رنگ لیمویی و خاکستری بود. از پذیرایی جمع و جور و مربعی شکلم که با مبل‌ها و پرده‌های طوسی و زرشکی پر شده بود، گذشتم. نرمی فرش ابریشم که هدیه حاجی بود و رنگ خاکستریش با طرح‌های شیک زرشکی حسابی به دکور خونه می‌اومد، پام رو نوازش داد. رفتم تو اتاقمون، ارسلان روی تخت دونفره سفیدمون نشست و گوشیش رو چک می‌کرد. ترکیب اتاق خوابمون مثل اتاقم تو خونه‌ی بابام، سفید و صورتی بود. سرویس سفید با پرده و روتختی صورتی روشن. پشت میز آرایشم نشستم و درحالی که سرویسم رو باز می‌کردم غم زده گفتم:

- به همین زودی دلم واسه خونه بابام تنگ شد.

گوشیش رو کنار گذاشت و سمتم اُومد. پشت سرم ایستاد و شونه هام رو نوازش کرد از توی آینه لبخندی بهم زد:

- فردا می‌ریم خونتون تا آخرشب.



لبام رو با غصه جلو آوردم:

- یعنی دیگه نمی‌تونم تو اتاقم شب بخوابم؟ من اونجا خیلی خاطره دارم.

خم شد و گونه ام رو بوسید.

- ماهینم، ما ازدواج کردیم، هنوز نتونستی قبولش کنی؟

درحالی که قفل دستبند با طرح خورشیدی رو باز می‌کردم گفتم:

- راست می‌گی باید قبولش کنم. کمک می‌کنی موهامو باز کنم؟

دستش رفت به سوزن‌هایی که باهاش تورم رو وصل کرده بودن:

- البته عزیزم.



باز کردن موهایی که خیلی ساده زیر تورم گوجه‌ای شده بود زیاد طول نکشید، من هیچ‌وقت از شنیون خوشم نمی‌آومد مخصوصاً شنیون‌های پر و پیمون! حتی رنگ موهام رو تغییری نداده بودم. بعد این‌که بالاخره موهام آزاد شد کف سرم رو ماساژ دادم و ایستادم:

- آخیش دیگه سرم داشت درد می‌گرفت.

دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو سمت خودش کشید و با عشق تو چشم‌هام نگاه کرد:

- باورم نمی‌شه بعد از این‌همه داستان بالاخره به هم رسیدیم.

دست‌هام رو روی سینه‌ش گذاشتم.

- منم همین‌طور.

- تو برای شروع کردن زندگی‌مون آماده‌ای؟

دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و با لبخند گفتم:

- اوهوم.

با تکونی که تخت خورد از خواب پریدم. آروم چشم رو باز کردم و به ارسلان که توی خواب غلت زده بود نگاه کردم. روش به سمت من بود و غرق خواب، آروم صورتش رو نوازش کردم. مردِ جذاب من! از تنها پنجره‌ی اتاق که دیوار سمت چپ بود، نور زیادی می‌اومد. به خاطر جنسِ حریر پرده‌هام، روزها خونه پر از نور می‌شد. مخصوصاً سالن پذیرایی که دوتا پنجره بزرگ داشت. کرختی بدنم و سنگین شدن نفس‌هام نشون می‌داد زیاد حالم خوب نیست. استرس و هیجانات دیروز چیزی بود که تا حالا تجربه نکرده بودم و یه مقدار حالم رو بد کرده بود. آروم نشستم و پاهام رو از تخت آویزون کردم. به پاتختی که روش آباژور کوچولو با ساعت زنگ‌دار سفیدم بود نگاه کردم. یازده ظهر رو نشون می‌داد. دیشب دیر خوابیدیم و حسابی گرسنه‌م شده بود. بلند شدم و همین‌جوری که سرم رو می‌خاروندم با قدم‌های آروم سمت کمد دیواری بزرگی که سمت راست اتاق بود، رفتم. پام محکم به نیمکت سفید با روکش صورتی پایین تخت خورد. آخ نسبتاً بلندی گفتم. به خاطر کوچیک بودن اتاق میز آرایشم رو زیر تخت گذاشتیم و چون مدل تختم جوری بود که پایینش نیمکت داشت و از طرفی میز آرایشم هم صندلی داشت، فضا حسابی کم شده بود برای رفت و آمد باید حواسمون جمع می‌کردیم به در و دیوار نخوریم. صدای دردناکم باعث نشد ارسلان بیدار بشه. حسابی خسته بود

از داخل کمد حوله‌ی تن پوش کرم رنگی که جزو خریدهای عروسیمون بود رو برداشتم و سمت حمومی که بغل سرویس بهداشتی روبه‌روی اتاق ده متری بود، رفتم. بعد از حموم کرختی تنم بهتر شد؛ اما برای آرامش قلبم باید داروهام رو می‌خوردم. تو اتاق برگشتم. تاپ و شلوارک ساده‌ی سفیدی پوشیدم و از پاتختی سمت خودم داروهام رو درآوردم. نگاهی به



ارسلان کردم که هنوز خواب بود، چه خبره بابا ساعت دوازده شد! خواستم بیدارش کنم که صدای آیفون اُومد. متعجب از این که کی می‌تونه باشه، از اتاق بیرون رفتم و به آیفون تصویری که کنار در ورودی بود نگاه کردم. مامانم بود گوشی رو برداشتم:

- کیه؟

صدای کتی اُومد:

- بی‌آبرو، آدم پشت آیفون تصویری نمی‌گه کیه!

خندیدم و دکمه رو زدم. سریع رفتم سمت اتاقم و در رو بستم. چون اتاقم ته راهروی کوچیک بود. دید داشت و خجالت می‌کشیدم که نیم‌تنه‌ی ارسلان رو ببینم. تو پذیرایی برگشتم و در ورودی رو باز کردم. مامان و کتی با یه سینی بزرگ پر از خوراکی‌های مختلف پشت در بودن. اصلاً حواسم نبود که رسمه روز اول برام صبحونه بیارن. از جلوی در کنار رفتم:

- سلام چقدر زحمت کشیدی مامان.

دوتایی داخل اُومدن. از بس سنگین بود با هم‌دیگه سینی رو گرفته بودن. رو میز ناهارخوری گذاشتن و بالاخره جوابم رو دادن.



مامان:

سلام دخترم.

کتی ابروهاش رو بالا انداخت:

- سلام عروس خانم!

لبخند خجولی زدم. مامان دستی روی موهای خیسم کشید:

- حالت خوبه مامانی؟

سرم رو پایین انداختم:

- خوبم مرسی.



کتی غش غش خندید:

- خجالت نکش عروس خانم!

لبم رو گاز گرفتم و با حرص نگاهش کردم:

- کتی تو هم عروس می‌شی دیگه! روز اول حسابی تلافی می‌کنم.

به دور و ورش نگاه کرد:

- پس داماد کو؟

دست چپم رو روی صندلی خیاری دوزی شده زرشکی رنگ میزناهارخوری گذاشتم:

- خوابه.

کتی دوباره خندید:



- آخی، خسته شده.

سعی کردم نخندم. شاکی گفتم:

- مامان! ببین اذیتم می‌کنه.

مامان با لبخندی که حاصل از شیطنت‌های کتی بود، دستی پشت کمرش زد:

- برو دختر نوبت تو هم می‌شه.

کتی چشم و ابروش رو تاب داد:

- خب بنده خدا از دیروز صبح زود، درگیر مراسم عروسی بوده خسته می‌شه دیگه!

باخنده داشتن سمت در می‌رفتن. من هم سعی کردم با جواب ندادن به کتی بی‌تفاوت باشم.
دنبالشون رفتم:



- شما هم بمونید صبحانه.

کتی دوباره چشم و ابرو اُومد:

- ما مزاحم نمی‌شیم عروس خانم. اولین صبحانه رو با عشق میل بفرمایید.

خواستم مشتتی به بازوش بزنم که جاخالی داد و با خنده سمت آسانسور رفت. مامان کفش پوشید و جلوی در صورتم رو بوسید:

- بعد صبحانه بیاین خونمون. صبح پدرشوهرت از کیک و شام دیشب اُورده، خاله اینا هم هستن با هم می‌خوریم.

دستگیره در رو گرفتم:

- آره حتما میایم، دلم واسه خونه تنگ شده.

لبخندی بهم زد و توی آسانسور رفت. در خونه رو بستم. چرخیدم و نگاهی به خونه انداختم چقدر توی روشنایی روز قشنگه، ترکیب مبل سه نفره و دونفره طوسی با کوسن‌های زرشکی و



دوتا تک نفره زرشکی با کوسن طوسی، چشمام رو نوازش می‌داد. مخصوصاً پارچه طوسی پنجره‌ای که از بغل حریر سفید آویزون بود و پنجره مخالفش رنگ زرشکی‌ش رو داشت.

سمت میز رفت و نگاهی به سینی کردم. به به چقدر گشتم بود خدا خیرت بده مامان! یه کاسه کاچی تزیین شده با مغز گردو و پسته و خلال بادوم برداشتم و سمت اتاق رفتم. توی مسیر غر زدم:

- ارسلان جونم، بیدار شو دیگه حوصلم سر رفت.

در اتاق رو که باز کردم دیدم جلوی کمد دیواری ایستاده و حوله تن‌پوش توی دستشه.

- اِ بیدار شدی عزیزم؟

لبخندی بهم زد و سمتم اُومد. موهای خیس‌م رو بوسید:

- صحبت بخیر! بدو موهات رو خشک کن سرما می‌خوری.

کاسه کاچی رو بالا آوردم و جلو چشمش تاب دادم:



- ببین مامانم چی آورده واسمون.

نگاهی به محتوی خوشرنگ و بو انداخت و گفت:

- اینو تو باید بخوری.

حس کردم از خجالت گونه‌هام سرخ شد. لپم رو کشید و حموم رفت. کاسه رو روی میز آرایشم گذاشتم. موهام رو خشک کردم و با حوصله بافتم. ارسلان خیلی زود از حموم برگشت درحالی که با کلاه حوله، موهایش رو خشک می‌کرد گفت:

- چه صبحانه‌ای آورده مامان. بیا بریم بخوریم.

سمت تخت رفتم:

- یکم اتاق رو جمع کنم میام. این ملافه روی تخت باید عوض بشه.

سمت مخالفم رفتم:



- پس کمکت می‌کنم.

با هم بالشت‌ها رو برداشتیم و مشغول جمع کردن شدیم تو همون حال گفتم:

- ببین از عشقت لبریز شدم می‌خوام واست بخونم.

مشتاق گفتم:

- به به چی بهتر از این.

رو تختی رو پایین تخت گذاشتیم و همون جوری که سعی می‌کردیم ملافه رو از زیر تشک سنگین تخت در بیاریم گفتم:

- دوست دارم / اون جوری که می‌خندی لپت چال می‌شه / اون حرفایی که توی دل من جا می‌شه / حالم اگه حتی افتضاحم باشه / تو می‌تونی کاری کنی که عالی شه.

ارسلان با لبخند یه ملافه دیگه از داخل کمد آورد و بازش کرد:



- دلبری‌ها ت رو شروع کردیا!

با هم‌دیگه تخت رو مرتب کردیم. سمتم اُومد و چشم رو بوسید. ادامه‌ی آهنگ رو تو چشمات خوندم:

- اول صبحه بازم واست میز صبونه رو چیدم / خوابِ این نون و عشق داغِ بینمون رو دیدم /
من بی‌تو نمی‌تونم تو هم نمی‌تونی بی‌من عشقم!

گونه‌ام رو با عشق بوسید:

- نکن ماهین.

غش‌غش خندیدم و دستش رو گرفتم از اتاق بیرون کشیدمش:

- بیا باید کلی صبونه بخوریم شارژ بشیم.

نشستیم پشت میز و مشغول خوردن شدیم با دهن پر گفت:



- ولی الآن اول صبح نیست و لنگ ظهره و این که لپ تو چال داره نه من!

خندیدم:

- تو ذات شعر رو بچسب دنبال حاشیه نرو.

لبخند مهربونی بهم زد:

- خیلی صدات رو دوست دارم، دارم فکر می‌کنم دیگه اجازه ندم تو اینستا بخونی. ویدیوهات زیاد داره دست به دست می‌شه.

اخم کردم:

- ارسلان این علاقه و استعدادمه تو نباید جلوشون وایستی.

لقمه‌ش رو قورت داد:



- خب غیرتی می‌شم ماهین. پسرا میان زیر پستت چرت و پرت می‌نویسن. نمی‌تونم کار و زندگی‌مو ول کنم با مردم تو مجازی دعوا کنم!

مقداری از چای خوردم:

- تو بهشون توجه نکن من که اصلاً به جز دوستانمون و فامیل جواب هیچ کامنتی رو نمی‌دم!

سر تأسفی تکون داد:

- کم کم دیگه باید بزخم به در بی‌غیرتی بگم هرکار دوست داری بکن.

جوابی به حرفش ندادم. حالا همه‌ی این مدت می‌دونست صفحه اینستاگرامم این‌جوریه باید صبح فردای عروسی گیر دادن‌هاش شروع بشه؟! چند دقیقه توی سکوت با صبحانه خوردن مشغول شدیم. سعی کردم با حرف زدن جو رو عوض کنم:

- ارسی، می‌گم کی بریم یه مسافرت؟ هم ماه عسلمون می‌شه هم یکم استراحت می‌کنیم این چندماه خیلی خسته شدیم.

به صندلی تکیه داد و خیره نگاهم کرد:



- ماهین جان اگه نریم ناراحت می‌شی؟

متعجب پرسیدم:

- چرا نریم؟!

سرش رو پایین انداخت:

- این چند وقت حسابم اول به خاطر مراسمات عید و یلدا و فلان و بیسار، بعدش هم خرج عروسی خیلی خالی شده. باید یکم کار کنم. الان شرایط مسافرت رفتن نداریم.

نگاهش کردم. دلم براش سوخت، زحمت کشیده بود این مدت همه‌ی مخارج رو خودش داده بود و درکنارش سخت کار کرده بود که کم نیاره. حق داشت؛ اما ته دلم غصه خوردم. دوست داشتم برم مسافرت تا با هم بیشتر وقت بگذرونیم. سرم رو با بغض پایین انداختم. انگار متوجه شد چون زود بلند شد و اُمد کنارم ایستاد دستش رو روی شونه چیم گذاشت:

- ماهِ من.



سرم رو بلند کردم اشک تو چشم رو دید. خم شد و دستش رو زیر زانو هام برد و دو دستی بلندم کرد و باهم سمت مبل سه نفره رفتیم. همون جوری که تو بغلش بودم و دستام دور گردنش بود، نشست.

- چیه ماهین جان؟ چرا گریه داری؟

لب برچیدم:

- چیزی نیست فکر کنم هورمون هام بهم ریخته.

- خانوم شدی، افسرده‌ای؟

سرم رو به تایید تکون دادم. دستش رو پشت گردنم گذاشت و سرم رو روی شونه راستش هدایت کرد.

- بیا این جا و هرچقدر می‌خوای اشک بریز تا خالی بشی.

به اشک‌هایی که نمی‌دونستم دلیلش دقیقاً چی بود، اجازه ریزش دادم. شاید دلتنگ خونه‌ی بابام بودم، شاید هم تغییرات هورمونی اول ازدواج بود یا این که دلم می‌خواست ارسلان بیشتر



کنارم باشه؛ اما می‌دونستم از فردا دوباره کار کردنش شروع می‌شه و کمتر می‌بینمش. هرچی که بود باعث شد چند دقیقه‌ای اشک بریزم و اون موهام رو نوازش کنه بعد بی‌حرف بلند شدم که میز رو جمع کنم. متوجه شد که می‌خوام تو حال خودم باشم واسه همین سیگارش رو درآورد و گوشه لبش گذاشت، آروم گفتم:

- لطفاً تو خونه نکش.

بلند شد توی تراس رفت. ظرف‌های کثیف رو توی سینک ریختم و پیشبند بستم تا بشورمشون. کاش ارسال بیشتر واسم وقت بذاره از اول عقدمون همیشه درگیر کار بوده و هنوزم قراره درگیر کار باشه. صدای در تراس باعث شد از فکر دربیام. سیگارش تموم شده بود جعبه‌ش رو روی کانتینر کنار سینک گذاشت و از پشت بغلم کرد:

- خوبی؟

نگاه زیر چشمی به سرش که از پشت روی شونه راستم بود انداختم:

- انگار تو بهتری!

لبخند زد:



- منظورم اینه از دیشب تا حالا، مشکلی نداری؟

ابروهام رو بالا انداختم:

- آهان از اون جهت، خوبم. صبح یه مقدار نفس هام سنگین شده بود دارو خوردم بهترم.

کمرم رو فشار داد.

- چرا بیدارم نکردی وقتی حالت بد شد؟

قاشق چای خوری رو کفمالی کردم:

- الآن که خوبم.

کنار پیشونیم رو بوسید.



- اینا رو ولشون کن بیا پیشم بشین حرف بزنیم.

به سینهش تکیه دادم و چیزی نگفتم. این بار گونه‌م رو بوسید.

- می‌دونم چون نتونستم ببرمت سفر ناراحت شدی، معذرت می‌خوام و بهت حق می‌دم. دوران نامزدیمون همش تنها موندی و الآن دلت جبران می‌خواد.

ظرف‌ها رو شروع کردم به آب کشیدن و اون به خاطر بوسیدن شونه‌م چند ثانیه سکوت کرد و دوباره ادامه داد.

- جبران می‌کنم ماهین، یه مقدار کار کنم می‌برمت یه جای خوب باشه؟ قول می‌دم.

لبخندی زد:

- من دنبال جبران نیستم فقط دلم می‌خواست بیشتر پیشم باشی.

من رو محکم به خودش فشرد:



- واسم دعا کن، تا چندماه دیگه اگه شرکتمون تو مزایده اول بشه از این وضع در میام، حداقل خیالم از بابت شرکت راحت می‌شه. اون وقت بیشتر پیشت می‌مونم.

دست‌هام رو شستم و شیر آب رو بستم:

- واسه‌ی آرامشت دعا می‌کنم ارسلان. دوست ندارم انقدر اضطرابِ پول داشته باشی.

اجازه نداد پیشبندم رو دربیارم. دوباره دست انداخت زیر زانوهام و این‌دفعه سمت اتاقمون رفت.

دعا می‌کردم، چون زندگی‌مون بهش نیاز داشت. هرماه که می‌گذشت وضعیت ارسلان بدتر می‌شد. انگار از وقتی این شرکت رو راه انداخت فقط بد می‌آورد از بس که غرور داشت حتی یه بار هم از باباش کمک نخواست تا شرکت رو بالا بکشه و رو غلتک بیفته. انقدر قُد بود می‌گفت حاضرم عذاب بکشم؛ اما دست تنها بالا برم. حقوقی هم که من از شرکت باباش می‌گرفتم قبول نمی‌کرد و می‌گفت فقط خرج خودت کن یا واسه خودت پس‌انداز کن. اگه یه روز می‌دید با پول‌های خودم واسه خونه خرید کردم قیامت می‌کرد. دیگه حالم از این اخلاقِ قُلدرش بهم می‌خورد. از این‌که که ارسلان این‌همه تو فشار باشه؛ اما من با پول‌هام فقط دارو و لباس بخرم، حرص می‌خوردم.



چهارماه از زندگی مشترکمون گذشت. تو این چهارماه از بس ارسلان واسم خط و نشون کشیده بود می‌ترسیدم از باباش کمک بخوام. تو این مدت همدم شده بود مهرنوش که باهاش تلفنی درد و دل می‌کردم گاهی با تینا هم حرف می‌زدم اما اون دیگه خیلی درگیر زندگی مشترک و کار شده بود و کمتر وقت برای حرف زدن داشت. الناز کم و بیش از وضعیت ارسلان خبرداشت چون بیشتر وقت‌ها بعد از دانشگاهش خونه‌ی ما می‌اومد؛ اما دختر باشعوری بود. چیزی به روی ما نیاورد و چیزی هم به خانواده‌ش نگفت. از وقتی عروسی کرده بودیم الناز شده بود یه خانم معلم دروغگو؛ داشت برای معلم ابتدایی می‌خوند اما تو دروغ گفتن حرفه‌ای شده بود. هرروز به مامانش می‌گفت خونه‌ی منه درحالی که با نیما درگرددش بود از طرفی اعصاب ارسلان بهم ریخته بود می‌گفت نیما جدیداً دل به کار نمیده و همه زحمت‌ها رو دوش ارسلانه.

طفلك نمی‌دونست آجی کوچیکه دل نیما رو برده. دیگه دلی نمونده که بخواد به کار بده!

اول شهریور ماه، ساعت هفت غروب بود که تازه خونه رسیده بودم. بعد از عروسی حاجی دستور داده بود دو ساعت زودتر کارم رو تعطیل کنم و به خونه زندگیم برسم. در ورودی رو پشت سرم بستم و مقنعه رو با یه دست از سرم کشیدم. رو مبل پرتش کردم. خونمون به لطف کمک‌های الناز همیشه تمیز بود. بنده خدا هر وقت ارسلان تا دیر وقت توی مراسمای مردم فیلم‌برداری داشت می‌اومد پیشم که تنها نترسم و چون می‌دونست من از صبح سرکارم کمکم می‌کرد تا خونه رو تمیز کنیم.



درحالی که تند تند دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کردم سمت اتاق رفتم. عکس بزرگی که از عروسیمون بالای تخت خواب زده بودیم تو چشم بود. در کمد رو باز کردم باید سریع وسایلم رو جمع می‌کردم که خونه‌ی حاجی اینا برم. کولم رو درآوردم و چند دست لباس داخلش گذاشتم هم‌زمان با تلفن بی‌سیم خونه به ارسال زنگ می‌زدم که بالاخره جواب داد:

- جانم!

نگاهی به شلوارام انداختم نمی‌دونستم کدومش رو بردارم:

- عزیزم من رسیدم خونه دارم وسایلمو جمع می‌کنم برم خونه مامانت.

- نرو ماهین فردا صبح زود می‌ریم.

کلافه یه شلوار سفید داخل کوله انداختم.

- نمی‌شه ارسی زهرا زنگ زد گفت فردا خیلی مهمون دارن، امشب خونه رو تمیز می‌کنن و کمک می‌خوان من هم بهش گفتم میام، الآن زشته کنسل کنم.

پوفی کشید:



- این کربلا رفتن‌های گاه و بی‌گاه حاجی هم در دسر شده واسه ما، نمی‌دونم دیگه بار پنجم آش پشت پا می‌خواد که مامان هر دفعه می‌پزه؟

خندیدم:

- خوبه که ارسی! من به خاطر گل روی حاجی حاضرم کمکشون کنم. می‌دونی که چقدر واسم عزیزه.

صداش لحن خنده گرفت:

- بله اطلاع دارم که جونتون واسه هم‌دیگه در می‌ره! پس واسه من هم لباس بردار بعد از کار میام اون‌جا امروز کارم زود تموم می‌شه.

چون نمی‌تونستم هم‌زمان تمرکز کنم و لباس بردارم، خسته روی نیمکت تخت نشستم و با صدایی که توش افسوس داشت گفتم:

- اِ چه حیف! می‌تونستیم امشب باهم بریم بیرون.



- واسه همین بهت گفتم نرو.

شونه‌هام رو بالا انداختم:

- نمی‌شه عزیزم سمیه جونم ناراحت می‌شه.

خندید:

- چقدر هم که دوستش داری!

با لحن تیکه‌داری گفتم:

- مگه می‌شه دوستش نداشت؟

با صدایی که ازش نصیحت می‌بارید گفت:

- رفتی اون‌جا لطفاً تیکه انداختن رو شروع نکن.



شاکی گفتم:

- خوبه خودت می‌دونی اول اون شروع می‌کنه، منم بی جواب نمی‌ذارم.

دوباره سعی کرد نصیحتم کنه:

- اون بزرگتره عشقم!

با حرص از جام بلند شدم:

- باز این بحث رو شروع نکن که دعوا من می‌شه.

پوفی کشید:

- باشه من می‌رم به کارم برسم باز نیما شرکت رو پیچونده.



یه ابروم رو بالا انداختم، یعنی دوباره الناز خانوم درحال گردش؟ ارسلان سکوتم رو دید ادامه داد:

- نمی‌دونم جدیداً چه مرگشه! فکر کنم پای یه دختر وسط باشه.

لبم رو گاز گرفتم:

- خدا می‌دونه.

- بالاخره معلوم می‌شه، من دیگه قطع می‌کنم عزیزم فعلاً.

- فعلاً.

تلفن رو روی نیمکت گذاشتم و یکم فکر کردم. خب حالا که باید واسه ارسلان هم لباس ببرم این کوله جواب نمی‌ده. شلواری که داخل کوله گذاشته بودم درآوردم و به جاش ساک دستی کوچولوم رو با طرح نقاشی شده‌ی مرلین مونرو، برداشتم. بعد از ترافیک‌های پی‌درپی شهر یورماه، ساعت هشت و نیم شب بود که ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم. ساکم چون خیلی سنگین شده بود گذاشتم تو ماشین بمونه که موقع خواب ارسلان رو بفرستم بیارتش، دیگه تنبلیه و هزار دردسرها! کوله مشکی ساده‌ای که ارسلان برام خریده بود تا دست از اون کوله‌ی سفید درحال انقراض بکشم رو روی دوشم انداختم، داخلش لباس‌های راحتیم بود که

موقع کار کردن راحت باشم. از آیفون زدنم تا باز شدن در خیلی طول کشید احتمالاً حسابی دستشون بنده. به محض این که باز شد فاصله‌ی حیاط تا سکو رو با عجله طی کردم دیگ‌های بزرگ گوشه حیاط و موزائیک‌های خیس نشون می‌داد که حیاط رو برای فردا شستن. خدا روشکر، من از حیاط شستن بدم می‌اد! کتونی‌های مشکی اسکی‌چرز رو درآوردم و وارد خونه شدم. دهن باز کردم با انرژی سلام کنم که سر و صداها داخل خونه مانع شد. آروم در رو پشت سرم بستم.

قیافه‌ی گریان و قرمز الناز که کنار مبل سلطنتی کنج دیوار ایستاده بود و چادرش پرت شده بود گوشه مبل و موهاش بهم ریخته بود، حسابی من رو ترسوند. از چهره‌ی قرمز حاج‌خانم و فاطمه و زهرا فهمیدم که الناز لو رفته. الهی بمیرم حتما موهاش رو کشیدن! قدمی به سمت جلو برداشتم کسی تو حال خودش نبود که به من سلام و خوش‌آمد بگه. حاج‌خانم نشسته بود روی مبل روبه‌روی الناز ضربه محکمی روی پای خودش زد:

- اااا! ورپریده‌ی بی‌شعور تورو خدا می‌بینی فاطمه؟ می‌بینی این یه وجب بچه چه آبروریزی‌ای کرده این مدت؟

فاطمه درحالی که روی زمین جلو در آشپزخونه نشسته بود با کف دست تو سر خودش زد:

- خاک برسر شدیم مامان، معلوم نیست با این پسره چه دسته گلی به آب داده که می‌گه عاشقشم!



زهرا درحالی که کنارِ الناز ایستاده بود چنگی به موهاش زد. این ضربه باعث شد جیغ الناز دربیاد.

- آخه تو کی انقدر جرأت پیدا کردی بچه! آبروی ما رو یه شبه به باد دادی احمق.

آروم سرفه کردم:

- سلام.

نگاهشون سمتم چرخید. کسی جوابم رو نداد عوضش حاج خانم با طعنه گفت:

- بفرما هم دستش اُومد. این همه وقت کی بهش جرأت داده؟ همین خانم!

چشمهام از تعجب گرد شد، خوبه حالا همه چیز رو گردن من بندازن!! متعجب پرسیدم:

- چی می‌گی مامان؟

فاطمه از رو زمین بلند شد و با حرص گفت:

- چقدر بهتون گفتم حضور این دختر خونه مون رو به آتیش می‌کشه! حالا تحویل بگیر مامان خانم، اون موقع که پاشدی رفتی خواستگاری باید فکر این جا رو می‌کردی که ته تغاری مونو باید از تو کوچه خیابون جمع کنیم.

نگاهش رو روی من چرخوند و عصبی گفت:

- چون با این خانم چرخیده اخلاقش عوض شده.

کوله رو روی اولین مبل گذاشتم و بی‌توجه بهشون سمت الناز رفتم. زهرا خودش رو کنار کشید جلوش ایستادم، موهای بهم ریخته‌ش رو نوازش کردم هق‌هق گریه‌هاش شدت گرفت و به بغلم پناه آورد. چون از من قدش بلندتر بود خم شد و سرش رو روی سینم گذاشت. چرخیدم. حالا الناز پشت به اونا توی بغلم بود و من همون‌جوری که موهاش رو ناز می‌کردم به صورت عصبانیشون نگاه کردم. با ناراحتی و بغض گفتم:

- اون که کاری نکرده انقدر سرزنشش می‌کنید، اون یه دختر جوونه، حق داره عاشق بشه!

چهره‌ی عصبی فاطمه آتیش گرفت و قرمز شد. با حرص سمتمون اُمد:

- همین حرف‌ها رو توی گوشش گفتمی که الان کارش به این جا رسیده! تو اصلاً خودتو هم با همین دَدَر رفتن‌ها به امیرارسلان انداختی.

الناز از بغلم درآومد و با ترس پشتم قایم شد. عصبی اخم کردم:

- درست صحبت کن فاطمه، نذار دهنم باز بشه.

خنده‌ی عصبی کرد و همون جوری که روبه‌روم ایستاده بود دست به کمر شد:

- لازم نیست دهنم باز بشه جونم! خوب می‌شناسیمت یه دختر خیابونی بودی که تو خوابت هم نمی‌دیدى شوهری مثل داداش من گیرت بیاد.

داغی ناگهانی بدنم بهم فهموند که گر گرفتم. خواستم سمتش حمله کنم که الناز محکم از پشت کمرم رو گرفت:

- ماهین جون خواهش می‌کنم ولشون کن، اینا لیاقت عروسی مثل تو رو ندارن.

زهرا که هنوز کنارم ایستاده بود ضربه‌ای به بازوی چپ الناز زد:



- تو خفه شو الناز همه این دعواها بخاطر توئه.

و من تمام این مدت پر از نفرت تو چشمهای پلید فاطمه خیره شده بودم. از بین دندون‌هام
غریدم:

- حیف بزرگتری فاطمه، وگرنه چندتا درشت بارت می‌کردم.

خواست چیزی بگه که حاج‌خانم به دفاع از دخترش از روی مبل بلند شد:

- دخترجون حواست باشه چی می‌گی! تو فکر کردی کی هستی؟ اراده کنم واسه امیرارسلانم
دختر ردیف می‌شه، دخترای سالم و بچه‌زا نه مثل تو که هیچ خیر و بهره‌ای بهمون نمی‌رسونی
تازه شر هم به پا می‌کنی.

صدای شکستن قلبم توی کل وجودم پیچید. دخترهای سالم و بچه‌زا! این ته نامردی بود.
چیزی رو به روم آورد که دست من نبود!!

چشم‌هام پر از اشک شد، زهرا با تشر اسم مامانش رو صدا زد:

- مامان، این جوری صحبت نکن!

حاج خانم بی توجه به زهرا، حمله کرد از پشتم موهای الناز رو گرفت و شروع کرد به کشیدن. الناز جیغ می زد و حاج خانم با عربده می گفت:

- شرّ تو خونم به پا کنه که این گیس بریده با رفیقِ داداشش بچرخه و از تو بازار جمعش کنم! این آبروریزی رو ماهین جونش درست کرده.

همون جوری که بینشون بودم سعی می کردم حاج خانم رو به سمت عقب هول بدم تا موهای الناز رو ول کنه. زهرا و فاطمه هم سعی داشتن مامانشون رو از پشت بکشن تا کلهی الناز رو کچل نکرده! سر و صدا و جیغ و فریاد تو کل خونه پیچیده بود تا این که صدای بلند ارسلان همه رو ساکت کرد:

- چه خبره؟!

حاج خانم از ما جدا شد و تو فاز گریه رفت، با گریه روی رون پاهش می زد و می رفت سمت مبل که بشینه. صدای هق هق الناز از شدت گریه و فشاری که با دست هاش به دور کمرم می آورد بهم فهموند بیچاره خیلی ترسیده. فاطمه روی اولین مبل نشست و زهرا که وسط ایستاده بود زودتر از همه گفت:



- چیزی نیست داداش، یه موضوعی بین ما خانوماس که حل می‌شه.

مامانش با گریه داد زد:

- چیزی نیست؟! نباید بدونه زنش چه آتیشی تو خونه‌مون به پا کرده؟

از شدت تعجب ابرو هام بالا رفت، واقعاً من این وسط چیکار کردم؟ مگه من این دوتا رو باهم آشنا کردم؟! ارسلان پرسشی نگاهم کرد:

- چی شده ماهین جان؟

زهرا قبل از من گفت:

- داداش، مامان داره شلوغش می‌کنه تقصیر ماهین نیست.

فاطمه داد زد:

- پس کی به این بچه یاد داده به ما دروغ بگه؟

الناز که پُر زور دستش رو روی شکمم فشار می‌داد، با گریه گفت:

- تقصیر اون نیست. خودم دروغ گفتم به این بیچاره چیکار دارین؟

ارسلان که حسابی گیج شده بود کیف مهندسی‌ش رو روی زمین کنار در ورودی گذاشت و چند قدم جلو اُومد، ماشاءالله انقدر خونه بزرگ بود که برای رسیدن به ماهایی که سمت مبل‌های راحتی نزدیک راهرو بودیم باید می‌دوید. با صدای آرومی گفت:

- باشه حالا یکی واسم تعریف کنه چی شده اون وقت فکر می‌کنیم ببینیم کی مقصره.

حاج خانم روی مبل جابه‌جا شد و با صدایی که از داد زدن و گریه دو رگه شده بود گفت:

- امروز با عمه‌ت رفتم دنبال خریدهای فردا، دیدم آبجی گلت با پسر دست تو دست از کافی‌شاپ اُومد بیرون نشست تو ماشین. مردم و زنده شدم که عمه‌ت ندیده باشه، خدا بهم رحم کرد. دیگه فقط اُومدم نشستم تو خونه تا خانم از تفریح برگرده.

دوباره ضربه‌ای به صورت خودش زد و عصبی به جلو و عقب تکون خورد:



- ولی من که نمی‌دونم این مدت کی اینا رو باهم دیده، من که نمی‌دونم با آبروی حاج رسول چیکار کرده این دختر!

ارسلان اخم غلیظی داشت، با نگاه به پشتم دنبال الناز می‌گشت که قایم شده بود:

- باشه من با الناز صحبت می‌کنم دیگه کسی دخالت نکنه.

درحالی که نزدیک‌تر می‌اومد گفت:

- الناز، عزیزم! بیا این‌جا آبی. بیا ببینم چی شده؟ تو حتما برای این سوءتفاهم یه توضیحی داری عشقِ داداش.

پوف، این رو باش! فکر می‌کنه سوءتفاهم بوده. صدای حاج‌خانم باعث شد چند قدم مونده به ما درجا میخکوب بشه:

- برو آقا امیر سوءتفاهم کجا بود؟ کلاهو بذار بالاتر، رفیق جون جونیت آقا نیما با خواهرت دل و قلوه داده و تو بی‌خبر بودی.



انقدر حقیقت رو بد گفت که حتی من هم غیرتی شدم چه برسه به ارسلان! زهرا چنگی به
لپش زد:

- خدا مرگم بده مامان، خون و خونریزی می‌شه! چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟

فاطمه با پوزخند پاهاش رو عصبی تکون می‌داد:

- واقعیت رو گفته دیگه، آقا نیما به جای خواستگاری دست بچه رو گرفته معلوم نیست کجاها
برده!

ارسلان خشک شده به من و دست‌های گره خورده الناز دور کمرم خیره شده بود و منم از
استرس داشتم لبم رو می‌جویدم.

آروم گفتم:

- ارسلان جان، بریم تو حیاط چند دقیقه حرف بزنیم!؟

نگاهش رو توی چشم‌هام کشید. حس می‌کردم دنیا روی سرش خراب شده، خیلی شوکه بود.
صدای فریاد حاج‌خانم باعث شد از فکر بیرون بپره:



- بری تو حیاط که چی بشه؟ تو هم باید جواب پس بدی خانم. امیر، همه چی زیر سر زنته. به این دختر بال و پر داد زیر سرش بلند شد وگرنه من این جوری دختر تربیت نکردم. به من بود مثل اون دوتا شونزده سالگی شوهرش می‌دادم تو نداشتی ارسلان حالا ببین چه بلایی سرمون اُومد! باید تو خیابون مچش رو بگیرم.

عصبی چشم‌هام رو باز و بسته کردم.

- من هیچ نقشی تو این موضوع ندارم.

این دفعه فاطمه که لرزش بدنش هم به وضوح دیده می‌شد داد زد:

- پس این که به ما می‌گفت با ماهین جون بیرون می‌رم، با ماهین جون می‌رم خرید، می‌رم خونه امیر چون ماهین تنهاست! اینا چی بود؟ مگه بارها مامان بهت زنگ نزد گفتی با منه؟! پس واسه چی می‌گی نقشی نداشتی؟ تو از رابطه‌ی اینا خبر داشتی خانم!

ارسلان کف دستش رو روی ل..*باش کشید و دست چپش رو به کمرش زد، چند ثانیه به زمین خیره شد و پرسید:



- ماهین خبر داشتی و به من نگفتی؟

قبل این که چیزی بگم الناز از پشتم با گریه گفت:

- داداشی غلط کردم، تورو خدا منو ببخش.

از عصبانیت رگ گردنش متورم و صورتش قرمز بود. حس کردم هر لحظه ممکنه سکته کنه! یهو فاصله بینمون رو کم کرد و سعی داشت تا دستهای الناز رو از دور کمرم باز کنه. من هم بینشون هی چپ و راست می‌شدم که دستش به الناز نرسه. خیلی عصبی بود و کلمات بریده بریده از دهنش درمی‌اومد:

- الناز اون پشت قایم نشو، فقط برام توضیح بده من کجا کم گذاشتم که رفتی با کسی که برام مثل داداشم بود وارد رابطه شدی؟

الناز گریه می‌کرد و محکم‌تر من رو چسبیده بود. درحالی که دستای ارسلان رو کنار می‌زدم گفتم:

- ولش کن ارسی، گناه داره خیلی ترسیده.



تو چشمام نگاه کرد حالش خیلی بد بود:

- بیشتر از این دفاع نکن ماهین، بذار با خودش حرف بزnm. بیا برام توضیح بده من باید چی کار می‌کردم که نکردم؟ کم بهت محبت کردیم؟ چیزی خواستی و ما نخریدیم؟ چی شد الناز؟

یهو از اون آرامش ترسناک خارج شد و داد زد:

- حرف بزnm!

از فریادش تکون محکمی خوردم و چند ثانیه نفسمون حبس شد. عصبانی گفتم:

- ارسلان از تو بعیده! تو تحصیل کرده‌ای، این همه ادعا داری اون وقت مثل عهد قاجار بهش می‌گی چرا عاشق شده؟

نگاهم رو روی چهارتاشون گذروندم و بلندتر گفتم:

- عشق که جرم نیست همه دخترها جدا از محبت خانواده به یه عشقی نیاز دارن، درکش انقدر براتون سخته؟

ارسلان به جای بقیه با عصبانیت فریاد زد:

- عاشقی جرم نیست ولی اون حق نداشت با رابطه داشتن با اون نیمای آشغال آبرومو بریزه.

کف دست راستش رو محکم روی سینه‌ش کوبید:

- من بی‌شعور این‌همه بهش محبت کردم که مثل یه ملکه تربیت بشه نیفته تو کوچه و خیابون دنبال پسر، اون وقت جوابم اینه؟!!

دستم رو روی دست‌های سرد الناز گذاشتم که هنوز دور کمرم بود و با حرص گفتم:

- چه مرگته ارسلان؟! خودت یه عمر دختربازی کردی اونا هم دختر و خواهر مردم بودن، حالا که این اتفاق واسه خواهر خودت... .

صدام با سیلی محکمی که توی صورتم خورد، بریده شد. فقط نگاهش کردم. بدجوری غرورم جلوی خانواده‌ش شکست. الناز شوک زده از صدای سیلی، رهام کرد و عقب رفت. چشم‌هام پر از اشک شد و همون‌جوری که زل زده بودم تو صورت عصبی و متورم ارسلان، شروع به ریزش کرد.

چندتا نفس عمیق کشید، عصبی اما آرام گفت:

- النازی که من بزرگ کردم جرئت دوست‌پسر بازی نداشت، همش تقصیر توئه ماهین.

قدمی به جلو برداشتم و خیره تو چشم‌هایش با بغض فریاد زدم:

- باشه همه چی تقصیر منه، طلاق می‌گیرم تا مامانت یه دختری که خیابونی نباشه و سالم و بچه‌زا هم باشه واست بگیره! اون وقت دیگه تو خونتون شرّ به پا نمی‌شه و الناز هم جرأت دوست‌پسر بازی نداره.

اشک‌هام رو پاک کردم و باعجله سمت مبل رفتم کوله رو برداشتم و به سرعت بیرون رفتم. جوری به ماشین گاز می‌دادم که انگار دیگه نمی‌خواستم هیچ‌وقت برگردم. زیر لب غر می‌زدم و به همه‌شون فحش می‌دادم. انقدر ندید بدیدن که یه دوستی ساده رو بزرگش می‌کنن. آقا خودش به اندازه موهای سرش تو رابطه بوده تازه اومده از دختره جواب پس بگیره! همین خانواده می‌دونستن ارسلان تو مجردی‌هایش اهل این داستان‌هاست؛ ولی بهش از گل کمتر نمی‌گفتن! چرا؟ چون اون پسره و چیزی ازش کم نمی‌شه! اما دخترشون رو باید بکشن. آخ سامی! آخ که چقدر راست گفتم من واسه این خانواده حیفم! آخ که چقدر راست گفتم ارسلان لیاقت من رو نداره. سامی کجا بودی ببینی بهم چه حرفا که نزدن. انقدر گریه کردم و تو دلم با سامی حرف زدم که جلوی در خونش رسیدم. روم نمی‌شد زنگ بزنم. خیلی وقت بود حتی صداش رو هم نشنیده بودم چه برسه به دیدنش؛ اما حالا که چهارماه از عروسیم می‌گذشت



دوباره به مشکل خورده بودم و فقط اون بود که می‌تونست حالم رو خوب کنه. اشک‌هام رو پاک کردم و بی‌توجه به تماس‌های ارسلان که روی گوشیم می‌اومد زنگ خونه رو زدم. صداش متعجب از پشت آیفون پیچید:

- ماهین؟!

انگاری توی دهنش چیزی بود، احتمالاً شام می‌خورد. آروم گفتم:

- باز می‌کنی؟

در باز شد. آهسته سمت آسانسور رفتم. تصویر ارسلان هنوز روی گوشیم بود که همچنان داشت زنگ می‌زد. صدای گوشیم رو سایلنت کردم. نکبت تازه فهمیده چه غلطی کرده!

توی آینه آسانسور به خودم نگاه کردم. این من نبودم، این یه زنی بود که امشب حرفای سنگین خانواده شوهرش و سیلی شوهرش نابودش کرده بود. این زن چشماش از گریه خون شده بود و صورتش رد سیلی داشت. این ماهین نبود! از آسانسور که بیرون اومدم، چهره‌ی متعجب سامی رو دیدم که جلوی ورودی خونه ایستاده بود. به زور لبخند زدم:

- سلام!



نگاهی به سر تا پام انداخت و در آخر روی پارگی گوشه‌ی لبم زوم کرد. رنگ نگاهش ترکیبی از غم و عصبانیت داشت. از جلو در کنار رفت:

- خوش اومدی.

وارد خونه شدم. در رو پشتم بست:

- شوهرت کجاست؟

کولم رو روی مبل تکی مشکی رنگش پرت کردم و به این فکر کردم که خونه مجردی این پسر هم شیک بود هم دلگیر. از رنگ‌های تیره پر شده بود. وقتی سکوتم رو دید، دوباره پرسید:

- ماهین جان شوهرت کجاست که اومدی خونه‌ی من؟

سمت آشپزخونه چرخیدم، روی جزیره بساط شام مخصوص یک نفر چیده شده بود. بی‌اجازه نشستم پشت بشقابش و از ادامه‌ی غذاش خوردم. از روی جزیره، یه برگ دستمال کاغذی درآورد و سمتم گرفت:



- اول گوشه لب تو پاک کن.

درحالی که از محتوی قیمه و پلوی تو دهنم لذت می‌بردم گفتم:

- چه قیمه‌ای درست کرده مامانم!

سمت راستم ایستاده بود، خم شد و با احتیاط گوشه لبم رو پاک کرد و دستمال رو توی مشتش مچاله کرد:

- چته ماهین؟! حالت خرابه!

با نگاه دنبالش کردم که سمت سطل آشغال زیر سینک رفت و دستمال رو توش پرت کرد بعد صندلی روبه‌روی من رو عقب کشید و نشست. همون‌جوری که دهنم پر بود و می‌دونستم دارم ناپرهیزی می‌کنم اشاره‌ای به بشقابی که خورشت داخلش داشت تموم می‌شد کردم.

- بازم قیمه داری واسم بیاری؟

بشقاب خورشت رو برداشت و از روی گاز برام پر کرد. توی سکوت دوباره روی میز برگردوند. یه مقدار دیگه برنج کشیدم. سرم تو بشقاب بود که صداش رو شنیدم:



- هیچوقت ندیده بودم پرخوری عصبی داشته باشی، حتی توی بدترین شرایط! حرف بزن خیلی نگرانتم.

بغض راه گلوم رو گرفته بود، به زور غذا رو قورت می‌دادم که گریه نکنم؛ اما چشم‌های پر از اشکم جای حرفی باقی نمی‌داشت. قاشق و چنگال رو رها کردم، صورتم رو با دوتا دست پوشونده و با صدای بلند زیر گریه زدم. های‌های گریه‌م بود که توی خونه پیچید. نوازش دستش رو پشت شونم و روی مقنعه‌م حس می‌کردم انقدر کنارم ایستاد و روی سرم دست کشید تا گریه‌هام تبدیل به هق‌هق شد. با دستمال صورت و بینی‌م رو تمیز کردم و از پایین بهش نگاه کردم که کنارم ایستاده بود. هنوز صدام گریه داشت:

- خسته شدم سامی.

لبخند غمگینی زد:

- به همین زودی؟ تازه چهارماهه که عروس شدی جوجه.

بلند شدم و روبه‌روش ایستادم. به خاطر گریه‌های شدیدم سردرد گرفته بودم:



- اول کار، بعد خانواده‌ش و آخر من!

با تأسف سرم رو تکون دادم و حرفم رو کامل کردم:

- الویت زندگی ارسلاان اینه.

جای سیلی‌ش رو نوازش کرد، اخم‌هام به خاطر درد جمع شد:

- با هم بحث کردین؟

لبخند تلخی زدم:

- فکر نمی‌کنم بشه اسمش رو گذاشت، بحث!

دستش رو از روی صورتم برداشت:

- می‌خوای واسم تعریف کنی؟



درحالی که سمت کاناپه می‌رفتم جلوی تلویزیون و اونم دنبالم می‌اومد با صدای بلند گفتم:

- جلوی مادر و خواهراش بهم سیلی زد. داستانش مفصله اما من هم جلو اونا باهاش خوب حرف نزدم.

کنار هم نشستیم، عصبانیت توی چشمای سبزش بیداد می‌کرد. با حرصی که سعی داشت کنترلش کنه دست‌های مشت شده روی پاش رو باز کرد:

- باید با کسی که تو رو مثل دسته‌ی گل بهش سپردم و این‌جوری تحویل گرفتم چیکار کنم ماهین؟

به دسته‌ی مبل تکیه دادم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم، حالا با فاصله‌ی کم روبه‌روم بود:

- هیچ کار نکن، فقط مثل قدیم مرهم دردم باش.

دست راستش رو روی صورتش کشید و نفسش رو فوت کرد:



- نمی‌تونم ببینم باهات این‌جوری رفتار کرده، حتما خیلی غرورت شکسته.

با بغض نگاهش کردم.

- خیلی احساس تنهایی می‌کنم سامی.

با غصه به من از غم مچاله شده نگاه کرد:

- سراغی ازت نگرفته؟

نگاهم رو به سمت راستم که تلوزیون خاموش پنجاه اینچ بود، دادم:

- زنگ می‌زد، ولی سایلنت کردم. فعلاً نمی‌خوام نه صدایی ازش بشنوم نه ببینمش.

صداش رو شنیدم:

- پس بیرمت خونه مامان پری؟



فوری نگاهش کردم و سرم رو به نشونه منفی بودن تگون دادم.

- نه نه نه، نمی‌خوام چیزی از این موضوع بفهمن. گناهی ندارن که تاوان عشق و عاشقی منو پس بدن.

دستش رو گذاشت روی دستام که زانوهام رو بغل کرده بودم:

- جواب شوهرت رو بده، نگران می‌شه.

فقط نگاهش کردم. بلند شد سمت جزیره آشپزخونه رفت و گوشیم رو که از لحظه ورود روش گذاشته بودم آورد.

- ببین هنوز داره زنگ می‌زنه.

با قهر گفتم:

- من جوابش رو نمی‌دم. تو جواب بده، بگو ماهین حالش بده.



اخم ظریفی کرد:

- بچه نشو دختر، می‌خوای به خاطر یه دعوا که بین هر زن و شوهری پیش میاد زندگیت رو آتیش بزنی؟ من گوشیت رو جواب بدم پیش خودش هزارتا فکر می‌کنه.

دوباره نشست کنارم و گوشی رو سمتم گرفت:

- یاالله ماهین جواب بده بگو به تنهایی نیاز داری چند ساعت دیگه می‌ری خونه.

چند ثانیه به حرفش فکر کردم. تماس ارسال قطع شده بود، نمایشگر گوشی سی تماس بی‌پاسخ رو نشون می‌داد. دوباره صفحه گوشی روشن شد و عکس ارسال با ته ریشش رو صفحه اُومد. جواب دادم:

- بله.

فریاد عصبانیش از پشت تلفن باعث شد تو جام بالا بی‌پریم:



- کدوم گوری رفتی؟ رفتم خونه نبود، زنگ زدم به مامانت از همه جا بی خبر بود، کجایی؟

دستم رو روی قفسه سینه‌م گذاشتم، خیلی احساس سنگینی می‌کردم. با عصبانیت گفتم:

- صداتو بالا نبر منم بلام داد بزمن، به مامانم چی گفتی؟

تن صدات رو پایین‌تر آورد:

- قبل این‌که حرف بزمن خبر تو رو ازم گرفت فهمیدم اون‌جا نیستی.

لحن صدات رو از عصبانیت به خر کردن من تغییر داد:

- کجایی ماهین جان؟ خیلی نگرانتم.

با حرص گفتم:

- ازم نپرس کجام، اون موقع که جلوی مامان جونت می‌زدی تو صورتم نگرانم نبودی حالا نگرانی؟



نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- می‌خوام تنها باشم خودم میام خونه.

با التماس پرسید:

- رفتی پاتوقمون؟ بیام پیشت؟ می‌خوام ازت عذرخواهی کنم ماه من.

عصبی صدام رو بالا بردم:

- عذرخواهی بخوره تو فرق سرت، من عذرخواهی نمی‌خوام فقط سمتم نیا حالم ازت بهم می‌خوره.

گوشی رو قطع کردم و رو مبل کوبیدم. زیر لب غر زدم:

- عوضی کارشو کرده تازه می‌خواد عذرخواهی کنه.



قفسه سینه‌م رو ماساژ دادم و صورتم از درد جمع شد. سام نگران بهم نزدیک شد:

- درد داری؟

- قلبم سنگین می‌زنه.

حالم بد شده بود. پاهام رو از مبل آویزون کردم. به سمت چپ متمایل شدم و دست چپم رو ستون بدنم قرار دادم با دست راست قلبم رو ماساژ می‌دادم. سام باعجله از داخل کوله جعبه قرص و آب رو درآورد. جلوی پام رو زمین زانو زد:

- قرصات رو نخوردی؟

گوشه لبم رو گاز گرفتم:

- نه.

کمکم کرد قرص بخورم. بطری آب رو جلوی دهنم نگه‌داشت و بعد زیر زبونی رو بهم داد. شونه‌هام رو آرام چرخوند به دسته مبل تکیه داد و پاهام رو روی مبل گذاشت:

- دراز بکش تا قرص حل بشه. حرف نزن باشه!؟

چشم‌هام رو باز و بسته کردم. دوباره پایین مبل کنارم نشست. گوشیم رو که روی فضای خالی مبل بود برداشت:

- داره زنگ می‌زنه، به جای تو پیام بدم بگم زیر زبونی گذاشتی نمی‌تونی حرف بزنی؟

چشم‌هام رو بستم. حالم خیلی بد بود از طرفی نگران بودم اگه بفهمه اُمدم پیش سام شرّ درست کنه. الآن که عاقلانه فکر می‌کردم نباید به خاطر یه دعوا زندگیم رو خراب کنم مامان ارسلان همین رو می‌خواد، این‌که ول کنم و برم! واسه همین امشب همه چیز رو گردن من انداخت؛ اما ارسلان باید تنبیه بشه. با صدای سام چشم رو باز کردم:

- پیام می‌دم بهش می‌گم خودت می‌ری خونه، باشه؟

چون قرص زیر زبونم بود نمی‌تونستم حرف بزدم فقط اشاره کردم به جای پیام، جوابشو بده و بذاره رو بلندگو تا منم بشنوم. متوجه منظورم شد و ناراضی گفت:

- اذیتت می‌کنه دختر، اینکارو نکن.



با نگاهم بهش اصرار کردم. با اخم سر تأسفی تکون داد و تماس رو وصل کرد:

- سلام.

ارسلان چندثانیه سکوت کرد بعد گفت:

- اُومده پیش تو؟

صداش و لحنش ترکیبی از عصبانیت و تعجب داشت. سام تو چشمهام نگاه کرد.

- از بچگی پناه دردهاش من بودم، انتظار نداری که توی خونه‌م بهش راه ندم وقتی انقدر درد روی دوشش گذاشتی.

چشمهام از تعجب گرد و لبهام به لبخند باز شد. نه به وقتی که جواب نمی‌داد نه به حالا که
یه جوری گذاشت تو کاسه‌ی ارسلان که از عصبانیت فقط صدای نفس‌هاش می‌اد!



ارسلان: من الآن میام اون خونه رو روی سرت خراب می‌کنم سام! تو حق نداری به زن من پناه بدی وقتی هیچ نسبتی باهاش نداری.

عصبانیتِ لحنش و صدای بلندش باعث شد ضربان قلبم تندتر بزنه. سام اخم غلیظی کرد:

- هروقت فکر کردی من نسبتی با ماهین ندارم به گذشته‌ش نگاه کن که تک تک روزهاش با من بوده!

پوزخند صداداری زد و با لحنی که توش خنده داشت ادامه داد:

- تویی که تازه از گرد راه رسیدی، وگرنه ما از بچگی با همیم!

صدای ارسلان از دور می‌اومد، می‌دونستم گذاشته رو آیفون و مثل دیوونه‌ها داره رانندگی می‌کنه تا این‌جا برسه:

- الآن میام بهت می‌فهمونم کجای زندگیش قرار داری.



به سام اشاره کردم دیگه قطع کنه. می‌ترسیدم از عصبانیت و حواس‌پرتی تصادف کنه. سام قطع کرد و گوشی رو روی میز کنار دستش گذاشت، لبخندی روی لبش بود که انگار دلش خنک شده.

- انقدر زود غیرتی شد مجال نداد بهش بگم حالت بده!

ته مونده‌ی قرصی که حالا آب شده بود رو قورت دادم و نشستم.

- میاد قیامت می‌کنه سامی.

همون جووری که روی زمین نشسته بود پشتش رو بهم کرد و به مبل تکیه داد.

- بذار هرکاری می‌خواد بکنه. باید تاوان سیلی که بهت زده رو پس بده! تو بی‌صاحب نیستی ماهین، من اجازه نمی‌دم کسی اذیتت کنه.

دستم رو توی موهای روشن و بی‌حالتش فرو بردم و با محبت گفتم:

- مرسی که هوامو داری داداشی.

سرش رو به عقب خم کرد و با لبخند از پایین بهم نگاه کرد. با دست فرمونی که از ارسلان سراغ داشتم زیاد زمان نبرد که به خونه‌ی سام رسید. تو این مدت سام بقیه غذاش رو با آرامش می‌خورد و من هم بااسترس روی مبل نشسته و به زمین خیره بودم تا این‌که بالاخره آیفون به صدا درآومد. باترس بلند شدم و ایستادم.

- سامی من خودم می‌رم پایین تو دیگه کاری نکن.

از پشت جزیره بلند شد و خودش رو تکون داد، آرامشش روی مخم رفته بود. چطور می‌تونست انقدر ریلکس باشه؟ آیفون بی‌وقفه زنگ می‌خورد تا این‌که نگاهم به گوشیم افتاد. ارسلان هم‌زمان هم زنگ خونه رو می‌زد هم شماره‌ی من رو گرفته بود. از ترسم جواب دادم قبل این‌که حتی بگم «الو» داد زد:

- همین الآن بیا پایین بشین تو ماشینم تا به حساب این مرتیکه برسم.

لبم رو گاز گرفتم و با صدایی که از ترس قطع و وصل می‌شد گفتم:

- درست صداش کن اون اسم داره، مگه تقصیر اونه که تو بهم سیلی زدی؟ حساب چی رو می‌خوای بررسی.



سام تو این فاصله دکمه‌ی آیفون رو زد و من شوکه گوشی رو قطع کردم.

- سامی چرا باز کردی؟ خیلی عصبیه.

بی‌قید شونه‌هاش رو بالا انداخت:

- فوقش می‌خواد چهارتا لات بازی دربیاره دیگه، نگران نباش من این‌جام.

نمی‌دونم چرا تو اون موقعیت از حرکات سام خنده‌م گرفته بود، لات بازی آخه؟! چی داره می‌گه این پسر؟! سام جلوی در ورودی و من با فاصله پشت سرش ایستاده بودم. در آسانسور باز شد اول بوی سیگارش اُومد بعد قامتش. تی‌شرت مشکی رنگش و ته ریش‌هاش باعث می‌شد به نظرم ترسناک‌تر بیاد. قبل این‌که چیزی بگه سام از جلوی در کنار رفت.

- بیا داخل.

با کفش سه تا گام بلند به داخل خونه برداشت و به من رسید. قرمزی چشماش و متورم بودن رگ‌هاش برام کافی بود که بفهمم بدجور غیرتی شده. درحالی که از این حرکتش ترسیده بودم دستام رو حائل سر و صورتم قرار دادم چون فکر کردم قراره کتک بخورم؛ اما دست چپم که روی هوا بود رو محکم گرفت و پایین کشید:



- جمع کن برو تو ماشین تا من بیام.

آ

سام مچ دستم رو که حسابی توسط ارسلان فشرده می‌شد، از توی دستش کشید:

- هوش چه خبرته؟ دردش می‌ادا! بلد نیستی مثل آدم باهاش رفتار کنی؟

ارسلان با نفرت تو چشمای سامی خیره بود که پشت سرم ایستاده بود و مچ دستم رو آرام نگه‌داشته بود. با صدای آرام و لحن تندی گفت:

- ببین خوشگل پسر، یه بار برای همیشه می‌گم، سایهت رو از روی زندگیم بردار.

با انگشت اشاره من رو نشون داد:

- خاطره‌هایی که واسه این ساختی روانمو پاک کرده.



تأکید فریادش روی کلمه «این» زیادی عصبی بود. نفس عمیقی گرفت و ادامه داد:

- هر جای این شهر که می‌برمش اسم نحس تو رو باید بشنوم!

با عصبانیت قبل از سام گفتم:

- درست صحبت کن اون برادرمه، تو حق نداری بهش بی‌احترامی کنی.

سام من رو با دستش کنار هدایت کرد و حالا روبه‌روی هم ایستاده بودن. قبل این‌که ارسلان جوابم رو بده با صدای آرومی گفت:

- از چی ناراحتی؟ تا حالا ندیدی دو نفر باهم خاطره داشته باشن؟

ارسلان لبخند پرحرصی زد که بیشتر حالت عصبی داشت. یه قدم به جلو برداشت و درحالی که فاصلشون خیلی کم بود فریاد زد:

- همین! دردم همین‌جاست که همه‌ی این مدت زخم گفت تو برادرشی اما یه بار از زبونت نشنیدم بهش بگی آجی! از نگاه‌های پر احساسات روی زخم متنفرم، می‌فهمی؟



رفتم جلو و به بازوش چنگ زدم با ترس گفتم:

- داد نزن ارسلان، صداتو بیار پایین. چی داری می‌گی!؟

بدون این‌که نگاهم کنه با صدای پایین‌تری ادامه داد:

- جمع کن سام! خودتو، سایه‌تو، خاطره‌هاتو، این‌نگاه‌های نحست روی زنمو، همشو جمع کن از زندگیم گمشو بیرون. این اولین و آخرین هشدار من بود اونم فقط به خاطر عشقی که به ماهین دارم، دفعه‌ی بعد جونِ مردی که به زنم احساس داشته باشه رو می‌گیرم!

ناراحت از این‌که داشت با حرف‌هایش آبروم رو می‌برد به سام نگاه کردم. فکر کردم حتما خیلی از این‌که بهش تهمت نظر داشتن به من رو زده ناراحته؛ اما لبخند ریلکس روی لبش این رو نشون نمی‌داد. ارسلان بازوم رو گرفت و من رو سمت در کشید و بهم غر زد:

- زود بریم خونه. دفعه‌ی آخری بود که راه این خونه رو بلد بودی.

درحالی که گوشیم تو دست راستم بود و از دست چپ کشیده می‌شدم به بیرون گفتم:



- به لحظه و ایستا کوله‌م جا موند.

جلوی در ایستاد و من سمت مبلی برگشتم که کیفم روش بود. سام داشت به حرکاتمون نگاه می‌کرد و هم‌چنان سکوت اختیار کرده بود. نگاهش کردم، انگار تازه مزه‌ی حرف‌های ارسلان به تنش نشسته بود که انقدر نگاهش تلخ بود. با شرمندگی گفتم:

- معذرت می‌خوام.

نگشت اشاره‌ش رو به نشونه سکوت روی بینی‌ش گذاشت.

- فقط با شوهرت برو.

دستش رو از روی بینی‌ش برداشت و داخل جیب شلوار اسلش طوسی‌ش گذاشت و با لحنی که اوج ناراحتیش فریاد می‌زد آروم ادامه داد:

- برو و مثل این چهارماه نه جلوی چشمم باش نه زنگ بزن. من و تو دیگه نه گذشته‌ای باهم داریم نه حتی باهم صمیمی هستیم! باشه؟ تو فقط برام دختر مامان پری هستی همین. حالا برو.



حس کردم چیزی توی دلم خالی شد، سامی پشتوانه‌ی زندگیم بود و من دوست نداشتم از دستش بدم؛ اما انگار باید بین شوهرم و کسی که همیشه مثل برادرم بود یکی رو انتخاب می‌کردم. توی سکوت با اشکی که تو چشم‌هام جمع شده بود بهش خیره بودم که ارسلان بی‌حوصله صدام کرد:

- ماهین!

لحنش این‌جوری بود که یعنی زودتر بیا.

زیر لب خداحافظی به سام گفتم که جوابش رو هم نشنیدم. همراه ارسلان وارد آسانسور شدم و بی‌صدا اشک ریختم. صدای گرفته‌ی ارسلان که ناشی از این عصبانیت چندساعته بود به گوشم رسید.

- حالا دیگه خیالم راحت شد، باید زودتر اینکارو می‌کردم.

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. چشماش دیگه خسته بود. کلافه دستی توی موهایش کشید.

- یه شب زود از سرکار اومدم با هم وقت بگذرونیم هراتفاقی که فکرشو نمی‌کردم اُفتاد.



توی سکوت نگاهش می‌کردم. خیلی زود داشت جوری رفتار می‌کرد که انگار چیزی نشده. از آسانسور بیرون رفتیم و باهم‌دیگه مسیر پارکینگ تا در خروجی رو طی کردیم. جلوی در داشتم سمت ماشینم می‌رفتم که دستم رو گرفت:

- می‌تونی خودت رانندگی کنی؟ به نظرم حالت خوب نیست. بیا با ماشین من بریم خونه.

باز هم جوابم سکوت بود و گره خوردن نگاهمون. زورکی لبخندی زد.

- چیه دلت برام تنگ شده که همچین نگاه می‌کنی؟ چرا جوابمو نمی‌دی؟

نگاهی به دست راستم که توی دستش بود انداختم:

- انگار گرفتنِ حالِ سام، دوستی‌الناز و نیما رو تو دلت شسته! حالت خوب شده خداروشکر.

لبخندش پهن‌تر شد:

- گرفتن حال اون مرتیکه جزو واجبات زندگیمون بود که باید انجام می‌دادم. دوستی الناز و نیما رو نه؛ اما اُمدن تو به این‌جا رو شست و برد.

با ذوقی که نمی‌تونستم درک کنم فقط به خاطر گرفتن حال سام باشه، نگاهش رو به چشم‌هام دوخت:

- حالا می‌مونه منت‌کشی واسه رفتارم جلو مامان اینا.

با حرص پام رو روی زمین کوبیدم، یعنی همه چیز رو به تمسخر گرفته که اتفاق به این بدی رو می‌خواد این‌جوری رفع و رجوع کنه؟ دستم رو از توی دستش کشیدم و سمت ماشینم رفتم. بدون این‌که منتظرش بمونم سمت خونه حرکت کردم. دلم می‌خواست یه کتک حسابی مهمونش کنم حیف که زورم نمی‌رسید. هنوز راهی نرفته بودم که دوباره تصویرش روی گوشی‌ای که انداخته بودم روی صندلی کنارم اُمد. جواب دادم و روی آیفون گذاشتم:

- بله؟

با لحن چاپلوسانه‌ای گفت:

- یه خانم خوشگل که خیلی دوستش دارم وقت داره یه کاری انجام بده؟



نگاهم روی ساعت دیجیتال ماشین چرخید، یازده شب شده بود. بی‌حوصله گفتم:

- دارم میام خونه ارسی. بعداً هرکاری داشتی بگو.

چون صداش از دور می‌اومد متوجه شدم که اونم پشت فرمونه.

- من دارم می‌رم خونه‌ی حاجی منتظرت بمونم. می‌خوام اونجا ازت عذرخواهی کنم.

سکوت کردم. خوبه عقلش در این حد می‌رسه که باید جلوی کسایی که خُردم کرده ازم عذر بخواد. خواستم از روی لجبازی بگم نمیام که زود گفت:

- انقدر می‌شینم تا بیای، نمی‌ذارم مامان اینا بخوابن. از من گفتن بود.

تماس قطع شد، لبخندی روی لبم اُومد. انگاری همه‌ی تنفر چند ساعت پیش رو داشت نابود می‌کرد، بسوزه پدر عاشقی! با آرامش مسیرم رو سمت خونه‌ی حاجی کج کردم. می‌خواستم اول ارسلان برسه اونجا، درواقع فکر کنم تا آخر عمرم حالم از دیدن حاج‌خانم و فاطمه بهم بخوره! خدا می‌دونه چقدر ازشون متنفرم.

جلوی در خونه پارک کردم. چراغ داخل ماشین رو روشن کردم و آینه‌م رو درآوردم. نمی‌خواستم با صورت رنگ پریده و خراب برم تا خوشحال بشن. چند دقیقه عجله‌ای آرایش ملایمی کردم که شامل رژلب صورتی و ریمل و مقدار خیلی کمی رژگونه صورتی بود. کرم نزدم تا جای دست ارسلان محو نشه و حسابی شرمنده باشه! از ماشین پیاده شدم و دستی روی مانتوی نخی صورتیم کشیدم. ماشین ارسلان چندمتر جلوتر پارک بود. زنگ در رو فشردم این‌دفعه سریع باز شد. داخل حیاط رفتم. اصلاً چرا اومدم؟ الآن مثلاً برم چی بگم؟ باید ارسلان اونا رو می‌آورد تا از من عذرخواهی کنن. من که گناهی نداشتم. صدایی تو ذهنم گفت برو دختر تو لازم نیست چیزی بگی فقط نگاه کن ببین چی می‌شه. زهرا روی سکو اُومد. با اون مشکلی نداشتم بهم بی‌احترامی نکرده بود. از تنش سر شب هنوز رنگ و روش پریده بود اما بالبخند گفت:

- سلام زنداداش خوش اومدی.

جلو رفتم. روی پله‌های سکو کفشم رو درآوردم. دو جفت کفش بچه‌گونه پایین پله نشون می‌داد بچه‌های زهرا اینجان؛ ولی درکمال تعجب صدایی ازشون نمی‌اُومد. موکت طوسی پهن شده روی سکو به خاطر گرمای شهریور گرم بود. لبخند بی‌جونی زدم:

- سلام عزیزم.

جلو اُومد و صورتم رو بوسید، بغض داشت:

- خیلی شرمنده‌ام به خدا! ببخشید اون جوری شد.



دست‌هاش رو گرفتم:

- تو چرا شرمنده‌ای!

برای این‌که بغضش تبدیل به گریه نشه با لبخند گفتم:

- بچه‌ها ت اُمدن؟ دلم براشون تنگ شده بود.

لبخندی زد و موهای دم اسبی شده‌ی کوتاهش رو تاب داد:

- علی یک ساعت پیش آوردتشون اینجا الآن خوابیدن، امشب من و فاطمه همین‌جا می‌خوابیم شوهرامون فردا میان.

دستم رو کشید:

- بیا بریم داخل.



باهم وارد خونه شدیم. ارسلان و مامانش و فاطمه رو مبل‌های سلطنتی نزدیک ورودی نشسته بودن. الناز هم نبود. قبل این‌که سلام کنم ارسلان بلند شد و همون‌جوری که سمت می‌اومد گفت:

- سلام خانومم، مرسی که اُمدی.

به کوری چشم مامانش هم که شده لبخندی به روش زدم:

- سلام عزیزم.

جای دستش رو چندبار روی صورتم بوسید. نگاهم به حاج‌خانم بود که با حرص روش رو سمت ته سالن کرد؛ مثلاً می‌خواست بگه من نگاه نمی‌کنم. بعد از بوسه‌های عمیقش من رو تو بغلش کشید و سرم رو نوازش کرد.

- ببخشید که کنترلم رو از دست دادم. دیگه تکرار نمی‌شه عزیزم.

ازم فاصله گرفت، زهرا دو شاخه رز تزئین شده رو از روی میز وسط برداشت:

- بیا داداش.

ارسلان ازش گرفت و با لبخند بهم تقدیم کرد.

- این هم واسه جبران کارم سر راه خریدم. می‌دونم گل دوست داری.

حالا من رو ابرها بودم. نگاه پر از حرص فاطمه و اعصاب داغون حاج‌خانم می‌گفت برنده‌ی امشب با اختلاف منم! نگاهم رو از صورت پر اخم فاطمه انتقال دادم به چهره‌ی پشیمون ارسلان. آخی چقدر زن ذیلی تو مرد! اگه همین احساسات رو نداشتی چه جوری می‌خواستی من رو خر کنی؟ گل رو کمی بو کردم و جوری که همه بشنون گفتم:

- از این دعوایا تو زندگی همه پیش میاد عزیزم، مهم عشق ماست که به این آسونی از بین نمی‌ره حتی اگه همه برای از بین بردنش تلاش کنن!

دستم رو گرفت و بوسه‌ای بهش زد، بعد من رو سمت مبل دو نفره برد و کنار هم نشستیم.

سکوت سنگینی شد، فاطمه به فرش زل زده بود و مامانش هم نگاهش رو به تلویزیون خاموش دوخته بود. من هم به این فکر می‌کردم اینا چرا مبل‌های راحتی رو گذاشتن ته سالن و مبل‌های سلطنتی رو گذاشت جلو تلویزیون سر راه؟! حالا چرا تلویزیون خاموشه؟ راست می‌گن بعد از دعوای خانواده‌گی همه به تلویزیون خاموش نگاه می‌کنن! زهرا با یه سینی چای اُمد. پیش‌دستی گذاشت و توی سکوت شیرینی و شکلات بهم تعارف کرد ازش تشکر کردم.

ارسلان هی داشت واسه فاطمه چشم و ابرو می‌اومد و فاطمه به روی خودش نمی‌آورد. تا این‌که ارسلان دستش رو روی پام گذاشت و سکوت رو شکوند.

- ماهین جان امشب وقتی شما رفتی، زهرا برام تعریف کرد که چه اتفاقاتی افتاده. واسم گفت که مامان و فاطمه چه حرف‌های زشتی بهت زدن. بابت جریان الناز هیچ‌کس مقصر نیست به جز خودش، تو فقط خواستی دوستش باشی. برای همین مامان و فاطمه می‌خوان ازت عذرخواهی کنن.

بعد نگاهش رو دوخت به اونا و اشاره کرد که عذرخواهی کنید. حاج خانم تکونی به هیگل پر و درشتش داد:

- از کی تا حالا بزرگ‌تر از کوچیک‌تر معذرت می‌خواد؟

به ارسلان نگاه کردم که خودش جواب بده. یکم به سمت راست متمایل شد چون مامانش سمت راستمون روی مبل تکی نشسته بود:

- روز اول که رفتیم خواستگاریش بهت گفتم این دختر جون منه! جون من یعنی همه‌ی دار و ندارم، گفتم کسی نباید ناراحتش کنه مخصوصاً به خاطر بیماری‌ش.

نگاه مهربونش رو دوخت بهم، هیچوقت نمی‌دونستم به خانواده‌ش این حرف‌ها رو زده! چشم‌هام پر از قلب شد. لبخندی زد و ادامه داد:

- این‌که امشب ما سه تا دلش رو شکوندیم و با گریه راهی‌ش کردیم نامردیه! لازمه ازش عذرخواهی کنیم. من وظیفه‌م رو انجام دادم، حالا نوبت شماست.

حالا دیگه من نیازی به عذرخواهی اونا نداشتم. همین که دیدم ارسلان انقدر پشتم بوده و هوام رو داشته راضی شده بودم.

- ببین ارسلان نیازی به عذرخواهی... .

دستش رو روی لبم گذاشت:

- هیس تو فقط گوش کن.

بعد نگاهش رو به فاطمه دوخت. لبه‌ی مبل نشسته بود و یه حالتی داشت انگار هر لحظه می‌خواد بلند بشه بره. موهای مش شده‌ی کوتاهش حسابی بهم ریخته بود و شلوار مشکی جذب پاش با تی‌شرت سرمه‌ای حکایت از دل افسرده‌ای رو می‌گفت که هیچوقت سمت رنگ‌های روشن نمی‌ره. یه لحظه دلم به حالش سوخت. نه بچه‌ای داشت نه شوهر درست حسابی، زندگیش امنیت نداشت چون شوهرش چشم چرون بود! حتی ارسلان هم این رو



می‌دونست و جدیداً وقتی شوهر فاطمه می‌اومد تو جمع سریع می‌گفت بریم خونه. متوجه بودم که نمی‌خواد شوهر فاطمه روم چشم چرونی کنه! نمی‌دونم نگاهم چقدر ترحم داشت که سرش رو پایین انداخت. با صدایی که از ته چاه در می‌اومد گفت:

- بابت دروغ‌های الناز عصبی شده بودم، با داروهای اعصابم تازه لرزش دست و بدنم متوقف شده، به خاطر رفتارم ازت معذرت می‌خوام.

با صدای خفه، بریده بریده و به زور گفت؛ اما همین که گفت برام کافی بود. من اونقدر هم کینه‌ای نبودم. شاید اگه روز اولی که آشنا شدیم بخاطر اون رفتارش عذرخواهی می‌کرد هیچ‌وقت اون همه نقشه نمی‌کشیدم. با لحن آرومی گفتم:

- مشکلی نیست دیگه فراموشش کردم؛ ولی باور کنید این دوتا عاشق هم بودن و من اخیراً این داستان رو فهمیدم. من نقشی توی رابطه‌شون ندارم.

ارسلان که انگار از یادآوری کار الناز دوباره داشت بهم می‌ریخت دستی که روی پام بود رو مشت کرد. رو به مامانش گفت:

- خب مامان!

حاج‌خانم با گریه‌ی نمایشی از جاش بلند شد.



- کارم به جایی رسیده که یک دونه پسرم می‌خواد غرورم رو له کنه!

داشت سمت اتاقش می‌رفت. ارسلان دستم رو گرفت و درحالی که بلند می‌شد با صدای بلندی گفت:

- پاشو بریم ماهین، تا زمانی که مامان از کار زشتش پشیمون نشده پامونو این‌جا نمی‌ذاریم.

از فاطمه و زهرا خداحافظی کوتاهی کردم. داشتیم سمت در ورودی می‌رفتیم که صدای حاج‌خانم اُومد.

- وایستا پسرم.

سمتش چرخیدیم. جلو اُومد و صورتم رو بوسید:

- ببخشید عروس گلم، من هم خیلی بهم فشار اُومده بود ترسیده بودم نکنه عمه مثل من اینا رو دیده باشه.



یا صاحبِ تغییرِ حالت! پَره‌ایم! این‌که الآن داشت گریه می‌کرد پس لبخندش چیه؟ جونم مرگ شده قشنگ معلومه به زور ارسلان عذرخواهی کرده از ترس این‌که دیگه ارسلان رو نبینه!

حالا به قول معروف جای خر بستنش رو فهمید! لبخند مصنوعی زدم:

- باشه مامان، بخشیدم.

سمت ارسلان رفت و محکم بغلش کرد. حاج‌خانم قد بلندی داشت. چندبار روی ارسلان رو بوسید.

- تو عزیزدلمی امیرارسلان، زنتم برام عزیزه. دعوا تو همه‌ی خانواده‌ها پیش میاد؛ اما ما که همو دور نمی‌ندازیم.

ارسلان خم شد و دوباره روی مامانش رو بوسید:

- قربونت برم تو که می‌دونی من خیلی دوستت دارم، دیگه با حرف‌ها ناراحتش نکن باشه؟

زهرا که احساساتی شده بود و گریه می‌کرد با پشت دست اشک‌هاش رو پاک کرد.



- داداش امشب اینجا بخوابید دیگه.

ارسلان دستم رو رها کرد، دستاش رو از هم باز کرد:

- بیا اینجا ببینم عشقِ داداش، چرا گریه می‌کنی؟

زهرا با چشم گریون سمتمون اُمد و تو بغل ارسلان رفت. قدش کوتاه‌تر بود و سرش روی سینه‌ش قرار گرفته بود. داشت آروم اشک می‌ریخت.

- از غروب که الناز برگشت خونه تا الان توی استرس و تنش بودیم داداش، حالم بد شد.

ارسلان پشتش رو نوازش کرد:

- خب دیگه تموم شد، به داستان اون دختر هم بعداً رسیدگی می‌کنم.

زهرا از بغلش بیرون اُمد. ارسلان رو به مامانش و فاطمه گفت:



- الآن به فکر راه انداختن مراسم فردا باشید.

آروم گفتم:

- بریم خونه ارسلان جان؟

نگاهی به چشم‌های منتظر مامانش انداخت و بعد نگاهم کرد:

- اگه مشکلی نداری شب بمونیم.

درسته سر شب به قصد موندن اومدم؛ اما حالا دیگه دوست نداشتم اون‌جا بمونم. آروم گفتم:

- زهرا و فاطمه هم هستن بچه‌ها هم خوابیدن دیگه برای زهرا سخت می‌شه.

زهرا هول زده سمتم اومد دستام رو گرفت:

- بچه‌ها رو تو اتاق مامان خوابوندم. من و فاطمه تو اتاق مامان می‌خوابیم الناز هم که رفته توی اتاق خودش در رو قفل کرده. شما تو اتاق امیر بمونید.



نیم نگاهی به فاطمه کردم که هنوز روی مبل نشسته بود و تو فاز افسردگی رفته بود. انگار هرتلنگری که بهش می‌خورد حالش رو بهم می‌زد. دوست نداشتم تو این جو بمونم.

- ما صبح میایم زهراجون. دیگه کارها رو هم که کردین کمکی ازم برنمی‌اد.

ارسلان که متوجه شد دوست ندارم بمونم. سریع خداحافظی کرد و باهم به خونه برگشتیم. اون شب دیگه حرفی از اتفاقات نزدیم و سعی کردیم ازش بگذریم؛ اما ارسلان تا صبح بی‌تاب بود و هروقت توی خواب و بیداری چشم‌هام رو باز می‌کردم می‌دیدم یا نور گوشیش روشن، یا روی تخت نشسته.

آخرین بار ساعت چهار صبح بود که برای خوردن آب بیدار شدم. نشسته بود رو نیمکت تخت و پشتش بهم بود، سرش رو تو دست‌هاش گرفته بود. از پارچ پلاستیکی لیمویی رنگم که روی پاتختی کنارم بود، مقداری آب توی لیوان ریختم. صدای آب باعث شد به پهلوئی راست بچرخه.

- چرا همش بیدار می‌شی ماهین؟

لیوان خالی رو روی پاتختی گذاشتم و آب داخل دهنم رو قورت دادم.



- من باید بپرسم چرا نمی‌خوابی!

آبازور کوچیک کنارم رو روشن کردم. نور زرد رنگ ملایمی پخش شد. چشم‌های قرمز بود. دوباره پشت بهم نشست و سرش رو پایین انداخت. روتختی رو کنار زدم و بلند شدم. کناری روی نیمکت نشستم. کولر آبی کنج دیوار این قسمت رو خوب خنک می‌کرد.

دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم:

- چی شده عزیزم؟

سرش رو بلند کرد، بغض داشت. مثل همون وقتی که مچم رو با فردین گرفته بود، داغون بود! دست‌هام رو باز کردم با همه‌ی مردونگی‌هایم به بغلم پناه آورد و سرش رو روی سینه‌م گذاشت.

- از فکر الناز نمی‌تونم دربیام. اگه نیما بهش دست زده باشه چیکار کنم؟

موهای مشکی و تازه اصلاح شده‌ش رو ناز کردم:



- عزیزم تو که نیما رو می‌شناسی. اون تا به حال مستقیم تو چشم‌های من نگاه نکرده چه جوری می‌تونه همچین کاری با الناز بکنه؟

درمونده گفت:

- توی چشم‌هاش نگاه نکرده چون زنداداشش، روی زن من که نظر نداره؛ اما با الناز وارد رابطه شده من نمی‌دونم چی بینشون گذشته. این دختر خیلی ساده‌س نکنه بهش اجازه داده باشه از حدش بگذره!

سرش رو از بغلم فاصله دادم و توی صورت خسته‌ش نگاه کردم:

- خب چرا با نیما حرف نمی‌زنی؟

سرش رو از بین دست‌هام عقب کشید و دستی روی صورتش کشید.

- چی بگم؟ از سرشب که این قضیه لو رفته خودش رو نشون نداده حتی یه زنگ هم نزده که ازم معذرت بخواد. اون لحظه که شنیدم می‌خواستم برم بزنمش. به حرمت روزهایی که با هم بزرگ شدیم خودم رو کنترل کردم.

دست‌هایش رو روی زانوش ستون کرد و صورتش رو توی دستش گرفت:

- اما الان دلم می‌خواد شراکت‌م رو باهاش بهم بزنم کلاً بذارمش کنار.

حالش خیلی خراب بود. جلوی پاش روی صندلیِ میز آرایش‌م نشستم و دست‌هایش رو از صورتش جدا کردم.

- خب فکر کن گذاشتیش کنار، الناز چی می‌شه؟ عاشق شده! مثل من و تو.

کلافه گفت:

- اونا موقعیتشون خیلی فرق داره عشقم، الناز لای پر قو بزرگ شده نمی‌تونه مادرشوهر نگه‌داره. تو که می‌دونی نیما با مادرش زندگی می‌کنه اونم یه مادر مریض! به نظرت الناز می‌تونه تو خونه بشینه به مادر اون برسه؟

یکم فکر کردم. راست می‌گفت الناز هنوز وقتی یه سرما می‌خورد با شیش لایه پتو یه گوشه کز می‌کرد تا حاج‌خانم تر و خشکش کنه، برای دلگرمی ارسال می‌گفتم:



- خب برای مادرش پرستار می‌گیرن. حاجی هم کمکشون می‌کنه یه خونه بخرن تا جدا از مادرش زندگی کنن.

از روی صندلی بلند شدم و چند ضربه به شونه‌ش زدم:

- پاشو عشقم درست می‌شه انقدر فکر نکن.

بلند شد و از سمت مخالفم روی تخت اُومد.

- من نمی‌ذارم این دوتا به هم برسن، نیما این همه وقت به ناموس من نظر داشته و جرأت نکرده حداقل ازم خواستگاری کنه! چه جوری الناز رو بسپرم به همچین آدم بزدلی؟

کنار هم دراز کشیدیم. روی پهلو به صورت هم خیره شدیم.

- حالا بخواب عزیزم فردا خیلی کار داریم.

صورت‌م رو نوازش کرد:



- باشه شب به خیر.

پلک‌هام روی هم می‌افتاد، زمزمه کردم:

- شب به خیر عشقم!

با حس نوازش دست ارسلان روی موهام، بدون این‌که چشم‌هام رو باز کنم غر زدم:

- بذار بخوابم ارسلان.

صداش تو گوشم پیچید.

- من دیشب تا صبح بیدار بودم، حالا تو خوابت میاد؟ پاشو ماه من دیر شد.

یهو یادم اُمد باید خونه‌ی حاجی واسه مراسم آس پشت پا می‌رفتیم! چشم رو باز کردم با دیدن ساعت هشت، به ضرب سمت دستشویی رفتم تا حاضر بشم دیر می‌شد.



بعد از خوردن صبحانه دونفره، ساعت ده بود که حاضر و مرتب رسیدیم. خونه خیلی شلوغ شده بود و تقریباً کل فامیل‌های باباش اُومده بودن آقايون داخل حیاط مشغول وصل کردن گاز تک شعله‌های بزرگ بودن. به عموها و پسرعموهای ارسلان و همچنین شوهرعمه‌هاش سلام کردم. مثل این‌که از همه دیرتر رسیده بودیم. ارسلان برای کمک تو حیاط موند و من وارد خونه شدم. خانوم‌های فامیل قسمت‌های مختلف خونه پخش بودن و یه تعدادی هم روی زمین نشسته بودن و سبزی پاک می‌کردن. صدای سلام بلندم توجهشون رو جلب کرد با خوش‌رویی جواب دادن. عمه بزرگه که خیلی بهم محبت داشت دست‌هاش رو از هم باز کرد:

- سلام عروس خانم!

سمتش رفتم و خم شدم. روی زمین کنار سبزی‌ها نشسته بود و بغل کردنش سخت بود. همون جوری دولا رفتم تو بغلش محکم فشارم داد. باخنده گفتم:

- عمه جون چهارماه گذشته دیگه عروس خانم نیستم!

بوسه‌ای به گونه‌ام زد:

- تا بچه نیاری عروس خانمی، دختر!

لبخندی بهش زدم و سرگرم احوال‌پرسی با دخترعمه‌های ارسلان شدم. دخترهای فامیل زیاد باهام جور نبودن و یه جورایی برام قیافه می‌گرفتن. یه بار از تیکه‌های حاج‌خانم متوجه شدم منتظر بودن ارسلان یکی‌شون رو بگیره! درواقع بهم حسودی می‌کردن. مامان ارسلان دوباره سرسنگین شده بود انگار نه انگار که دیشب اُمد عذرخواهی کرد. نگاهی به موهای بافته شده از زیر شال بیرون ریختم کرد و آروم گفت:

- برو لباس‌ها رو عوض کن بیا، چندتا چای برای آقایون بریز.

بَر و بَر نگاهش کردم، چه بی‌تربیت! با نوکرت که حرف نمی‌زنی زن، مثلاً عروستم! باز این چشمش به فک و فامیل افتاد.

صدای الناز رو از پشتم شنیدم:

- سلام زنداداش، بیا بریم لباست رو بذار اتاق من.

دستم رو گرفت و دنبال خودش توی اتاقش کشید که شده بود مکان بچه‌های کوچک برای سر و صدا. در رو پشت سرش بست و بین سر و صدای بچه‌ها گفت:

- ببخشید به خاطر ما دیشب اذیت شدی؛ اما از پشت در اتاق شنیدم که امیر مجبورشون کرد ازت عذر بخوان، دلم خنک شد.



تموم وقتی که حرف می‌زد نگاهم روی صورت ورم کرده از گریه‌اش بود، چشم‌های درشت و کشیده‌ی مشکیش خیلی ورم داشت و مشخص بود حالت روحی مناسبی نداره. دستی روی صورتش کشیدم.

- من بازم هوات رو دارم الناز، تو اول دوستمی بعد آبجی ارسلان. این رو فراموش نکن.

صورتتم رو بوسید و با استرسی که توی شکوندن قلنج انگشت‌هاش مشخص بود گفت:

- از دیشب که خوشحال برگشتم خونه و دیدم مامان اون قیامت رو راه انداخت تا خود صبح گریه کردم. دیشب که به نیما خبر دادم تا صبح بیدار بود فقط می‌گه چه جوری سرکار ارسلان رو ببینم؟! داره از خجالت می‌میره.

بازوش رو نوازش کردم:

- بهش بگو واسه خواستگاری بیاد جلو وگرنه خیلی محدودت می‌کنن. ارسلان هم منتظره تا نیما یه جرأت از خودش نشون بده.



در اتاق یهو باز شد و چون الناز بهش تکیه داده بود به سمت جلو پرت شد. فاطمه که مشخص بود هنوز اعصابش آرام نشده با اخم بهم طعنه زد:

- آقایون چای می‌خوان‌ها!

نگاه چپی بهش انداختم. من رو باش دلم برای این بشر سوخت!

- خوب شد اُومدم فاطمه جون، وگرنه آقایون بی چای می‌موندن!

صدای یق خنده‌ی الناز در اُومد؛ اما سریع خودش رو کنترل کرد. نگاه تند فاطمه از روی لباس‌هام رد شد. امروز به خاطر حضور نحس شوهرش یه لباس جمع و جورتر پوشیده بودم که با نگاه‌هاش اذیت نشم و ارسال هم آرامش داشته باشه. سارافون سرخابی که برای عید خریده بودم رو با همون آرایش صورتی و رژ لب سرخابی‌م ست کرده بودم و این‌دفعه به جای بافت فرانسوی موهای فرم رو از جلو فرق وسط باز کرده بودم و دو طرف بافت ساده زده بودم. چند دسته از موهام رو جلو صورتم رها کرده بودم. با حرص گفتم:

- الناز برو یکی از چادرهای مامان رو براش بیار. با این رنگ جیغ لباسش امروز آبرومون می‌ره!

چشم‌هام رو درشت کردم.



- از قد و گشادی لباسم نتونستی ایراد بگیری گیر دادی به رنگش؟

پشت چشمی نازک کردم و ادامه دادم:

- لباسم رو جلوی شوهرم پوشیدم تایید کرده نیاز نیست شما نگران باشی.

از کنارش رد شدم و در اتاق رو پشتم بستم. باز پررو شده! نکنه قراره به خاطر یه عذرخواهی تا آخر عمرم بیشتر از قبل آزارم بدن؟!

داشتم از جلوی در آشپزخونه رد می‌شدم، حاج‌خانم همون لحظه جلو در ظاهر شد و سینی استیل گرد طرح کوب شده رو که توش پر از استکان های چای و نعلبکی بود، سمتم گرفت:

- دیر اُمدی چایی‌ها رو ریختم.

نگاهی به سر تا پام کرد:

- یه چادر بگير دورت اینو ببر بیرون.



شاید دلیل این کارهاشون اینه که همه‌ی خانم‌های این جمع یا چادر راحتی دورشونه یا با حجاب کامل نشستن؛ اما به نظر خودم و شوهرم امروز لباس مناسبه پس بی‌توجه به حرفش سینی رو گرفتم و سمت در رفتم. روی سکو با چشم دنبال ارسال گشتم، گوشه‌ی حیاط با پسرعموش گرم صحبت بود با صدای بلندی اسمش رو گفتم:

- ارسال.

نگاهش سمتم کشیده شد. همین‌طور نگاه کثیف قاسم شوهر فاطمه که با اون شکم‌گرد و موهای کم پشت جو گندمی‌ش روی سکو نشسته بود. ارسال سریع جلو اُمد و سینی رو از دستم گرفت آروم گفت:

- برگرد داخل عزیزم.

هردومون می‌دونستیم دلیلش چیه؛ اما تاحالا درموردش حرف نزده بودیم. لبخندی بهش زدم:

- الآن شیرینی هم میارم.



دامی از جنس خنده هایش

لبخندم رو جواب داد و رفت که خودش پذیرایی کنه. برگشتم داخل خونه، صدای خنده و صحبت خانم‌ها همچنان ادامه داشت. سمت آشپزخونه رفتم که گوشه‌ی راست پذیرایی بود، صدای فاطمه و حاج خانم و دختر عموی ارسلان از پشت در نیمه باز آشپزخونه می‌اُمد. به دیواربغلش که به راهروی اتاق‌ها منتهی می‌شد تکیه دادم، کسی اون‌جا من رو نمی‌دید و حواسشون به سبزی پاک کردن بود، به حرف‌هاشون گوش کردم.

فاطمه: دختری خیره هرچقدر بهش گفتم دورت چادر بگیر گوش نکرد که نکرد! موهاش رو هرکدوم یه طرف بافته همین‌جوری رفت وسط مردها!

حاج‌خانم: نمی‌دونم امیر چرا انقدر بی‌خیال شده! هیچی نمی‌گه تازه قربونش هم می‌ره، ای خدا آخه چرا این پسر من انقدر زن ذلیله؟ همین حاجی جوون که بود به غیر از تشر جور دیگه باهام حرف نمی‌زد تا حساب کار دستم بیاد. اون وقت پسرش انقدر زن ذلیل!؟

تو دلم گفتم خب تو لیاقت مهربونی حاجی رو نداشتی اخلاقت رو شناخته که بهت اول زندگی رو نداده دیگه! دوباره صدای فاطمه اُمد:

- این واسه ارسلان دعا گرفته حتما چیز خورش می‌کنه می‌خواد بدبختش کنه.

الناز با لحن شاکی تو بحثشون اُمد:



- آگه شماها اجازه بدید این دوتا خیلی هم خوشبخت و عاشقن!

فاطمه با حرص گفت:

- مامان ببین، این حاضر جوابی‌ها رو هم از زنداداشش یاد گرفته‌ها!

ناهید، دخترعموی بزرگِ ارسلان هم یه چیزی این وسط انداخت:

- والله امیر هم خیلی عوض شده قدیم با این تیپ‌های جلف نمی‌اُمد تو فامیل.

حاج‌خانم: دستور خانومشه دیگه، حاجی هم که جونش واسه یه دونه عروسش درمیاد دیگه به امیر گیر نمی‌ده اینو بیوش اونو نیوش!

صدای خنده‌ی ناهید اُمد:

- والله عروستون هم خیلی قرتیه، اول صبح چه با حوصله آرایش کرده قیافه‌های ما رو نگاه همه رنگ پریده!

فاطمه: خیلی راست می‌گه به جای خودنمایی یه مقدار به شوهرش برسه بلکه ما برادرزاده داشته باشیم.

حاج‌خانم: من که می‌گم این داستان بیماری قلبی بهونه‌اس. این دختر اجاقش کوره به ماها این‌جوری گفتن که بهش گیر ندیم.

الناز داد زد:

- بس کنید دیگه، شماها نمی‌بینید همش داره قرص می‌خوره؟ دختر به این جوونی بعضی شب‌ها تا صبح از درد گریه می‌کنه! خودم چندبار تو خونه‌شون شاهد بودم که چه جوری وقتی حالش بد می‌شه ارسال مثل برق می‌ره داروخونه تا قرصش رو بخره، چرا انقدر حرف الکی می‌زنید؟

دفاع الناز نمی‌تونست به زانوهای سست شده‌ش جون بده! من اجاقم کوره؟! هنوز چهارماهه که از ازدواجم گذشته بی‌انصاف‌ها! اما بدجوری حس لجبازی رو توی من زنده کردین! به همه نشون می‌دم که نه تنها اجاقم کور نیست بلکه بقول حاج‌خانم سالم و بچه‌زا هم هستم. لبخندی زدم و خودم رو جمع کردم. وارد آشپزخونه شدم. تکونی به خودشون دادن فاطمه و ناهید که رو زمین نشسته بودن با دیدنم شوکه بلند شدن و حاج‌خانم هم که به گاز تیکه داده بود صاف ایستاد. الناز طبق عادتش روی کابینت نشسته بود. ظرف شیرینی دانمارکی رو از کنار الناز برداشتم و نگاهم رو روی اون سه‌تا چرخوندم

- خسته نباشید، آب بیارم براتون؟ زیاد غیبت کردید لب و دهنتون خشک شد.

رنگ و روشن پرید. الناز سعی می‌کرد نخنده؛ اما صدای آروم خنده‌هاش نشون می‌داد که موفق نبود. ناهید چادر گل‌گلی طوسی‌ش رو مرتب کرد و باخجالت از آشپزخونه بیرون رفت. فاطمه و حاج‌خانم خشک شده بودن. با خنده ادامه داد:

- از این به بعد صبر کنید من برم بعد غیبت کنید این‌جوری بیشتر بهتون می‌چسبه!

چشمکی به الناز زد و آشپزخونه رو ترک کردم. آخیش دلم خنک شد.

تا غروب که آش پخته بشه و بین همسایه‌ها پخش بشه کلی از این نگاهای سنگین و تیکه انداختن‌ها بین من و فاطمه و حاج‌خانم گذشت. تا این‌که همه دور هم آش خوردیم و مهمون‌ها رفتن. آخر وقت بعد از جمع و جور کردن خونه و حیاط، من و ارسلان هم راهی خونه شدیم. خیلی خسته بودم؛ اما فکر و خیال راحت نمی‌ذاشت. این بچه شده نقطه ضعف من برای سرکوفت‌های اون دوتا عفریته. باید بهشون بفهمونم که من هیچ نقطه ضعفی ندارم. قبل ازدواج با دکترم صحبت کرده بودیم و بهمون پیشنهاد کرده بود که تحت هیچ عنوان بچه‌دار نشیم و حتی اگه اتفاقی هم شد قبل این‌که رشد کنه برای سقط اقدام کنیم؛ اما آخر صحبت‌هاش گفته بود که اگر از زمانش گذشته باشه با مراقبت‌های ویژه می‌شه که یه بچه رو دنیا آورد. این آخرین چیزی بود که گفته بود اما امید بخش بود. وقتی رسیدیم خونه ارسلان



رفت دوش بگیره و من جلوی آینه درحالی که بافت موهام رو باز می‌کردم باز هم فکر کردم. می‌تونستم مامان بشم؟ اون هم چهارماه بعد از ازدواج؟ آره من همیشه عاشق بچه بودم. ارسلان هم دوست داره درسته به خاطر من می‌گه بچه نمی‌خوام؛ ولی هیچ مردی بدش نمیاد که بابا بشه!

موهام رو باز کرده بودم و حالا داشتم با شونه چوبی مرتبش می‌کردم. ارسلان با حوله تن پوش وارد شد و لبخندی بهم زد که جلوی آینه نشسته بودم.

- عافیت باشه.

خم شد و گونه‌م رو بوسید:

- خسته نباشی عشقم خیلی زحمت کشیدی امروز.

از پشت سرم که فضای باریکی بین صندلی و نیمکت تخت بود بااحتیاط گذشت و سمت کمد دیواری رفت. شونه رو روی میز گذاشتم و چرخیدم بهش نگاه کردم. لباس‌هاش رو پوشید. پیراهن نخی شاد و گل‌گلی که ارسلان دوست داشت رو پوشیده بودم. لبخندی بهم زد:

- نگاه می‌کنی خانم!



چشمش روی پیراهن تا روی زانوم چرخید:

- چه خوشگل کردی خودتو!

دستهام رو توی هم گره زدم:

- آخه دلم برات تنگ شده.

سمنم اُومد، دستهام رو گرفت تا بایستم. مستقیم توی بغلش رفتم. با بغضی که ناشی از فشار حرفهای مامانش بود گفتم:

- ارسلان این که من نمی‌تونم باردار بشم خیلی بده؟

من رو از خودش جدا کرد و بازو هام رو فشار داد:

- باز کسی حرفی زده؟



کلافه نگاهش رو ازم گرفت:

- دیشب تا برسی خونهی حاجی بهشون گوشزد کردم که هیچوقت حرف بچه رو پیش تو نزنن.

دوباره تو چشمهام نگاه کرد:

- باز تکرار کردن ماهین؟

سرم رو پایین انداختم.

- نه چیزی بهم نگفتن. فقط من خیلی ناراحتم.

با دست راستش چونه‌م رو گرفت و سرم رو به بالا هدایت کرد:

- عشقم حتی اگه قلبت سالم بود هم الآن وقت بچه‌دار شدن نیست! شاید حداقل تا شیش سال. من مدتی هم تو شرکتم فعالیت می‌کنم هم تو مجلس‌های مردم جون می‌کنم، بازم نتونستم حسابم رو پُر کنم. بچه خرج داره ماه من!

فکر کنم نگاهم خیلی غمگین بود که چشم‌هام رو بوسید و با لبخند گفت:

- اگه باز حرف بچه زدن بگو ارسلان دوست نداره و فعلاً شرایطش رو نداریم. باشه؟

نمی‌تونستم این رو بگم. اونا از چشم من می‌دیدن و چون مریض بودم این نقطه ضعف من بود. دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم با نگاهی که برای ارسلان خوب آشنا بود گفتم:

- بخوابیم؟

لپم رو کشید و با لبخند به سر تا پام نگاه کرد.

دیشب قبل از طلوع آفتاب بود که خوابیده بودم برای همین به استراحت نیاز داشتم کاش می‌شد سرکار نرم! سر و صدای آبی که از حموم می‌اومد اعصابم رو خورد کرده بود. پتو رو کشیدم روی سرم کشیدم. تازه داشت چشم‌هام گرم می‌شد که صدای بسته شدن در حموم باعث شد دوباره بپریم. ارسلان قصد داشت من رو بیدار کنه؟ با صدای شنگولی گفت:

- ماه من بیدار شو باید قرص بخوری.



پتو رو از روی سرم کشید. با اخم نگاهش کردم که موهاش خیس بود. غر زدم:

- مگه الآن میری بیرون؟ چرا زود بیدار شدی.

موهای بهم ریخته‌م رو ناز کرد.

- بله فیلم برداری کلیپ اسپرت دارم شب هم عروسی هستم. اگه تنها می‌ترسی برو خونه مامانت بخواب، فکر کنم مثل همیشه تا سه-چهار صبح طول بکشه.

دیگه بی‌خیال خوابیدن شده بودم، نشستم و به تاج تخت تکیه دادم.

- یعنی الناز اجازه نداره بیاد خونمون؟

اخم کم‌رنگی کرد:

- فعلاً نمی‌خوام ببینمش.

به لیوان آب و قرص کوچیک سفید رنگی که واسم گذاشته بود کنارش اشاره کرد:



- اینو بخور و استراحت کن، امروز به فرح بخش زنگ می‌زنم برات مرخصی رد کنه.

از خدا خواسته قبول کردم. وقتی مشغول انتخاب لباس بود، آب داخل لیوان رو خوردم و قرص رو تو مشتم فشار دادم تا ارسلان حاضر بشه و با بوسه روی گونه‌م خونه رو ترک کنه. بعد قرص رو انداختم سطل اشغال، ببخشید ارسلان که باهات هماهنگ نکردم چون می‌دونستم مانع می‌شی؛ من این هدف رو شروع کرده بودم. باید نشون می‌دادم نقطه ضعفی ندارم. نهایتش اینه نه ماه استراحت می‌کنم و بعد دیگه هیچ کدومشون جرأت ندارن بهم کمتر از گل بگن! همیشه می‌گم خدا نکنه حس لجبازیم بیدار بشه، که وقتی بشه همه رو سر جاشون می‌نشونم.

گوشه‌ی اتاق کوچولوم کز کرده بودم و زانو هام تو بغلم بود، امشب هم ارسلان تا سه صبح درگیر عروسی مردم بود و من باید تنها می‌موندم. با این‌که دوماه از لو رفتن رابطه‌ی الناز گذشته بود؛ اما هنوز هم ارسلان باهش قهر بود و نمی‌ذاشت پیش من بیاد، با نیما هم حسابی بد رفتاری می‌کرد چون نیما ازش خواسته بود یه مقدار زمان بده تا دستش بازتر بشه بعد برای خواستگاری بیاد و ارسلان داشت به هردوشون سخت می‌گرفت.



این وسط خیلی تنها موندم. سامی دیگه هیچ خبری ازش نبود حتی اگه با ارسلان می‌رفتم خونه مامان و اتفاقی اونجا بود سریع می‌رفت. واسش غریبه شده بودم و از این هم دلگیر بودم.

نمی‌دونم افسردگی که داشتم دلیلش چی بود؟ قطعاً تنهاییم بی تأثیر نبود؛ اما هرچی که بود بدجور به درونم فشار می‌آورد. صدای گوشیم که روی تخت بود باعث شد سرم رو از روی زانو هام بردارم. فاصله‌ی کنج دیوار تا تخت اون قدری نبود که بخوام بلند شم. به بدنم کش دادم و موبایل رو برداشتم. ارسلان با اون قیافه‌ی جذابش بهم لبخند می‌زد. بی‌حوصله جواب دادم:

- بله.

صداش از شلوغی داخل مراسم می‌آومد.

- سلام خانوم خوبی؟

مثل همیشه وقت شام عروسی که می‌شد دستش خلوت بود و زنگ می‌زد تا حالم رو بپرسه. بغض کردم:

- از تنهایی خسته شدم ارسلان، بیا خونه.



محبت صداش بیشتر و تن صداش کمتر شد:

- قربونت برم ببخشید خانومم قول می‌دم ماه بعد بریم شمال که مهربانوش و پسرش رو ببینی!
باشه عشقم؟

غر زدم:

- تا ماه بعد بچه یک ماهه می‌شه! دلم می‌خواست کنار دوستم باشم.

از این لوس بازی و غر زدن‌ها و افسردگی که یک ماه بود درگیرش شده بودم حسابی کلافه شده بود.

- چیکار کنم ماهین؟ به خدا منم دارم جون می‌کنم حتی وقت ندارم باشگاه برم یا غذا بخورم.
یکم درکم کن.

بی‌دلیل داد زدم:



- درک کردم که شیش ماه از عروسیم گذشته هنوز یه مسافرت نرفتم!

سکوت کرد، حس کردم داره سعی می‌کنه در مقابل بی‌ادبی من آروم باشه.

- باشه حق باتوئه، شام خوردی؟

سرم رو تکیه دادم به کمد دیواری:

- نمی‌تونم چیزی بخورم، حالم بهم می‌خوره.

صداش رنگ نگرانی گرفت:

- فکر کنم قرص‌های جدیدت بهت نمی‌سازه دو-سه هفته‌اس حالت تهوع داری.

بلند شدم و رفتم سمت شופاژ کنار پنجره تا یکم از سرمای تنم کم کنم.

- لرز دارم ارسلان فکر کنم سرما خوردم.



چسبیدم به شوفاز، انگار همه‌ی سرمای اواسط آبان به جونم حمله کرده بود!

- عشقم من کار رو می‌سپرم به دلارام میام بیرمت دکتر.

دلم نمی‌اومد به خاطر بهونه گیری‌های بچه‌گام کارش تو خطر باشه، زود گفتم:

- نه! نه! تو به مردم قول دادی، مسئولیت فیلمشون با توئه اگه یه وقت خراب بشه باید جریمه بدی.

دندونام می‌خورد به هم و ارسلان از حرف زدند متوجه شده بود:

- ماهین فشارت افتاده، یه وقت قرصت رو اشتباه نخوردی؟

با لرزش جلوی شوفاز نشستم:

- نه... فقط سرده.

قطع کرد. فهمیدم که داره خونه میاد. با همون لرزش سمت کمد رفتم و هودی سفید ارسلان رو روی شلوار پشمی مشکلی‌ای که پام بود پوشیدم. یه کلاه سفید هم از بین کلاه‌های زمستونیم پیدا کردم و رو سرم گذاشتم. چشم‌هام تار و سیاه می‌شد. می‌دونستم علت این اُفت فشارها و حالت تهوع‌ها چیه! حتی می‌دونستم چرا یک ماهه سیکلم عقب اُفتاده. آزمایشات مربوطه رو بعد این‌که دو هفته عقب اُفتادم انجام داده بودم و می‌دونستم باردارم. فقط می‌خواستم یه مدت دیگه بگذره تا ارسلان راهی برای سقطش نداشته باشه. پتوی گلبافت قرمز رو دورم پیچیدم و کنار شوفاژ نشستم. کاش تواناییش رو داشتم یه نوشیدنی داغ واسه خودم درست کنم. آخ چقدر هوس هات چاکلت کردم. فوراً به ارسلان زنگ زدم. به محض وصل شدن گفتم:

- سر راه برام هات چاکلت می‌خری؟

صدام روی آیفون بود و اون پشت فرمون:

- می‌خوام ببرمت دکتر عزیزم.

بهونه گرفتم:

- من هات چاکلت می‌خوام اگه نمی‌خری بگو خودم برم فروشگاه.



ارسلان: باشه انقدر بداخلاق نباش. خودم می‌خرم.

به قدری و یار داشتم که نمی‌تونستم طاقت بیارم. فقط تو ذهنم داشتم به طعم خوش و ترکیبش با شیر داغ فکر می‌کردم انقدر به عقربه‌های ساعت نگاه کردم تا بالاخره صدای کلید داخل در رو شنیدم با همون پتویی که دورم پیچیده بودم بلند شدم سمت پذیرایی دویدم.

- ارسلان اُمدی؟

دستش به دستگیره در مونده نگاهی به سر و وضعم کرد:

- ماهین جان دیگه نمی‌لرزی؟

نگاهم به پلاستیک توی دستش بود که یه پک کامل سبز رنگِ هات چاکلت توش خودنمایی می‌کرد. بدون این‌که جواب بدم جلو رفتم پلاستیک رو از دستش کشیدم و پتو رو رها کردم با عجله تو آشپزخونه رفتم. شیر جوش رو درآوردم و به اندازه یه ماگ داخلش شیر ریختم روی گاز گذاشتم. صدای بسته شدن در ورودی رو شنیدم برگشتم بهش نگاه کردم. پالتوی شتری‌ای که تو قرار اولمون تنش بود هنوزم بهش می‌اُمد. از وقتی فهمیده بودم یه موجودی توی بدنم شکل گرفته احساسم به ارسلان بیشتر شده بود. پالتو رو درآورد و رو میز گذاشت. با تعجب نگام کرد:



- یهو چه سرحال شدی؟

شیری که داشت به جوش می‌آومد رو کم کردم و یه بسته هات چاکلت باز کردم داخلش ریختم.

- چیزی نیست عزیزم گفتم که نیا خونه.

با قاشق هم می‌زدم تا داخل شیر داغ حل بشه. دست‌هاش از پشت دور کمرم حلقه شد.

آخ

- چکاپ قلبت رو هرماه انجام می‌دی ماهین؟ نکنه حواسم بهت نیست خودتو رها کردی؟

ماگ مشکی با طرح‌های اسکلت و جمجمه که از دوران مجردی‌های ارسلان به خونمون راه پیدا کرده بود، از بغل گاز برداشتم.

- می‌رم چکاپ عزیزم. دوباره باید این ماه داروهامو عوض کنم.



از محتویات شیرجوش داخل ماگ ریختم و لیوان رو برداشتم. دست‌هاش از دور کمرم باز شد.

- پس حالت خوبه؟

بینی‌م رو به لبه‌ی لیوان نزدیک کردم و بو کشیدم. کنارم ایستاده بود و به رفتار عجیبم نگاه می‌کرد. دستش رو گذاشت روی شونه‌م گذاشت:

- تو خوبی؟ چرا اخیراً غیرطبیعی شدی؟

درحالی که ایستاده وسط آشپزخونه داخل لیوان فوت می‌کردم گفتم:

- مگه چیکار می‌کنم؟

با همون نگاه متعجبش به دور و اطراف آشپزخونه که حسابی بهم ریخته بود اشاره کرد:

- خونه رو پر کردی از خرت و پرت، تو که هیچ‌وقت چیپس و پفک نمی‌خوردی؟ مگه دکترت بهت اجازه داده که ناپرهیزی می‌کنی؟



پوست چی توز طلایی که تهش چهارتا دونه مونده بود رو از جلوی پام کنار زدم و سمت مبل جلوی تلویزیون رفتم. دو سه هفته بود هرچی می خوردم حال جمع کردنش رو نداشتم و الناز هم نبود که کمک کنه دستی به روی خونه بکشم.

- یه مقدار دلم خوراکی پسند شده! هی دوست دارم از این چیزها بخورم.

دست به سینه به میز ناهارخوری تکیه داد و خیره نگاهم کرد که کانال تلویزیون رو عوض می کردم. صداش رو شنیدم:

- بابا می گفت از کارمندها شنیده سرکار زود خسته می شی، نگرانت بود! می گفت نکنه من حواسم به قلبت نیست!

جرعه ای از نوشیدنی خوشمزه خوردم.

- آره جدیداً نمی رم به ساختمون ها سر بزمن یه خورده توی کار تنبلم.

از گوشه ی چشم دیدم که آروم سمتم می اومد:

- حالتها عجیب شده، زیاد می خوابی.



صداش لحن خنده گرفت و ادامه داد:

- تو اینترنت سرچ کردم می‌گفت زن‌های باردار از این علائم دارن.

هول شده پاهام رو که روی میز وسط دراز کرده بودم جمع کردم و صاف نشستم. انگار ارسلان شک کرده! کنارم نشست و مجبورم کرد توی چشم‌هاش نگاه کنم:

- فردا می‌خوام با دکتر قلبت حرف بزنم. اون حتما می‌دونه تو چه مشکلی داری.

حس کردم دوباره لرزشم شروع شد. خانم دکتر تنها کسی بود که بهش خبر داده بودم تا داروهام رو تغییر بده و مواظبم باشه، خیلی سعی کرده بود منصرفم کنه تا سقطش کنم؛ اما من روی حرفم و ایستاده بودم. ازش قول گرفته بودم چیزی به ارسلان نگه. نگاهی به لرزش دست‌هام کرد و دوباره تو چشمام خیره شد.

- چرا بهم نمی‌گی ماهین؟ تا کی می‌خوای پنهان کنی؟



لبهام رو روی هم فشار دادم. اون فهمیده بود! خسته به مبل تکیه داد و هردوتا دستش رو تو موهایش فرو کرد با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید درحالی که خیره شده بود به لوستر دایره‌ای سقف گفت:

- قبل این‌که برسم خونه از نگرانی نتونستم طاقت بیارم زنگ زدم به دکترا.

دست‌هایش رو از داخل موهایش درآورد و نگاهش رو به من داد، با خنده‌ای که مشخص بود عصبیه گفت:

- بهم گفت بارداری! باورم نمی‌شه زنم همچین چیزی رو یک ماهه ازم قایم کرده، از لحظه‌ای که وارد خونه شدم منتظرم بهم بگی اما هی با جواب‌های الکی منو می‌پیچونی!

ماگ رو گذاشتم روی میز و دست‌هام رو توی هم گره زدم.

-اگه می‌گفتم دعوا می‌کردی.

دست‌های یخ شدم رو به زور توی دست‌هایش گرفتم:

- مگه بهت نگفتم قرص بخور؟! چرا اینکارو کردی ماهین؟

از اول منتظر سرزنش شدن بودم؛ اما از این که خانم دکتر زیر قولش زده بود خیلی ناراحت بودم. البته اون گناهی نداره اگه ارسلان ازش به خاطر این پنهان کاری شکایت کنه روزگارش سیاه می شه. ارسلان به عنوان شوهرم هرکاری می تونه بکنه و مشخصه خانم دکتر فقط از موقعیت خودش ترسیده. چشم هام رو باز و بسته کردم، سعی کردم جو رو تغییر بدم.

- خب ببخشید که نگفتم؛ اما... .

لبخند پر استرسی روی لبم نشست، دست راستش رو روی شکمم گذاشتم:

- ببین این جا یه نفر داره رشد می کنه که قراره بهت بگه «بابا»!

ارسلان نگاهی به شکم صافم و دست خودش انداخت. بعد به شدت دستش رو کشید و با اخم نگاهش رو به تلویزیون دوخت.

- پنهان کاریت رو می بخشم اشکالی نداره.

لبخندی زدم و خواستم بغلش کنم که ادامه ی حرفش خشکم کرد:



- درمورد سقط با دکترت حرف زدم گفت هنوز فرصت داریم.

نگاه ناراحت و عصبی‌ش روم چرخید:

- برای سلامتی تو یه مقدار ریسک داره اما این‌جوری مطمئنم که جونت توی خطر نیست!

سرمای درونم باعث شده بود صدام هم تحلیل بره:

- یعنی تو می‌خوای بچه‌ای که هفته‌ی بعد یک ماهش می‌شه رو بُکشیم؟

چرخید سمتم و شونه‌هام رو توی دستش گرفت با لحنی که سعی داشت آروم باشه و شیرفهم کنه گفت:

- من اینو نمی‌خوام عزیزم؛ اما شرایط تو ایجاب می‌کنه که هیچ‌وقت باردار نشی، ماهین جان.

چشم‌های پر اشکم رو بوسید و ادامه داد:

- مگه تو رو ساده به دست آوردم که با یه بچه از دستت بدم؟



اشک از چشم‌هام سرازیر شد:

- قرار نیست منو از دست بدی، خانم دکتر گفت بهم یه دکتر زایمان خوب معرفی می‌کنه و با نه ماه استراحت مطلق می‌تونم زایمان خوبی داشته باشم.

شونه‌م رو رها کرد و داد زد:

- دکتر غلط کرده با تو!

از فریاد یهویی‌ش تکون محکمی خوردم و مقداری توی خودم جمع شدم. متوجه ترسم شد و با صدای آرام‌تری ادامه داد:

- همین دکتری که به تو گفته می‌تونی زایمان خوبی داشته باشی امشب بهم التماس می‌کرد بچه‌رو سقط کنی! حرفِ جون توئه، بچه بازی نیست ماهین.

درحالی که اشک‌هام تندتند می‌ریخت گفتم:



- من دوستش دارم ارسلان. تو رو دوست دارم، بچه‌ای که مال تو باشه جون منه. نمی‌خوام بچمون رو بکشم.

آرنج دست راستش رو روی پاش گذاشت و با انگشت شصت و اشاره شقیقه‌هاش رو فشار داد، با صدایی که درد داشت گفت:

- لجبازی نکن ماهین، این بچه باید از بین بره.

از جا بلند شدم و جیغ زدم:

- «این بچه» ای که می‌گی، مال من و توئه! چطوری می‌تونی انقدر راحت از سقطش حرف بزنی؟

به ضرب بلند شد و شونه‌هام رو توی دست‌هاش فشار داد از بین دندون‌هاش عصبانی غرید:

- نقشه کشیدی برای کم کردن روی مادر و خواهرم منو بدبخت کنی؟! من بچه می‌خوام چیکار ماهین؟

تکونم داد و فریاد زد:



- من تو این وضعیت بچه می‌خوام چیکار، لعنتی؟!

سمت عقب هولم داد. درحالی که از اشک‌های توی چشم‌هام تار می‌دیدمش، با پشت دست صورتم رو پاک کردم:

- وضعیتمون هرطوری که هست.

بینی‌م رو بالا کشیدم و لجبار گفتم:

- من سقطش نمی‌کنم!

سمتم هجوم آورد و بازوی چپم رو گرفت محکم تکونم داد:

- تو می‌خوای من سگ بشم آره؟ گفتم می‌ریم سقط می‌کنیم، می‌فهمی یا نه؟

درحالی که زل زده بودم تو چشم‌هاش جیغ زدم:



- نمی‌خوام!

محکم‌تر تکونم داد و با فاصله کمی از صورتم به داد زدنش ادامه داد:

- شده با کتک می‌برمت سقطش کنی ماهین، حتی اگه تا آخر عمرت ازم متنفر بشی اینکارو می‌کنم!

از صدای بلندش اخم‌هام تو هم بود و لجبازیم بیشتر می‌شد. درحال حاضر انگار یه دختر پنج ساله بودم که این حرف‌های بی‌مفهوم رو می‌گفت:

- سقطش نمی‌کنم، اگه مجبورم کنی فرار می‌کنم و می‌رم یه جایی که دستت بهم نرسه بعد بچم رو دنیا میارم.

عصبی؛ محکم‌تر از قبل هولم داد. جوری که وسط خونه پرت شدم. روی دست راستم زمین خورده بودم و درد بدی تو دستم پیچیده بود. با گریه نشستم و دستم رو ماساژ دادم:

- بی‌شعور آشغال، چرا هولم می‌دی؟



دست‌هام رو پناه صورتم کردم و با صدای بلند زار زدم. دلم شکسته بود! چرا باید این‌جوری باشه؟ چرا باید هم عوارض بارداری رو تحمل کنم هم رفتارهای زشت ارسلان؟! خدایا تو با خلقت ناقص من هدف خاصی داشتی؟

مچ دست‌هام رو گرفت و از صورتم فاصله داد، روی زانوی راستش جلوم نشسته بود و اشک می‌ریخت. شاید خیلی مظلومانه‌تر از من اشک می‌ریخت:

- مگه منو دوست نداری؟

برخلاف احساسم گفتم:

- برو گمشو، دوستت ندارم.

مچ دست‌هام رو فشار داد. با بغض و اشک گفت:

- داری، لعنتی دوستم داری! اگه منو دوست نداشتی این پدرسگ رو سقط می‌کردی.

دست‌هام رو چندین بار بوسید:



- خواهش می‌کنم ماه من، سقطش کن! بذار زندگی‌مونو بکنیم. لطفاً خودت رو از من و این بچه بیشتر دوست داشته باش، به خودت فکر کن زندگیم!

از گریه و اُفت فشار می‌لرزیدم:

- ن... نمی‌تونم ارسال.

اشک همه‌ی صورتش رو خیس کرده بود. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند با دوتا دستش پشت سرم رو نوازش کرد و زمزمه‌وار گفت:

- نمی‌خوام از دستت بدم ماهین، ازت خواهش می‌کنم.

پابه‌پای هم اشک می‌ریختیم. دیگه خبری از داد و بیداد چند ثانیه پیش نبود. حالا هر دو مون مثل بچه‌هایی شده بودیم که تو خونه تنها موندن و می‌ترسن. اون ترس از دست دادن من و من ترس از دست دادن بچهم. با هق‌هق گفتم:

- دلم راضی نمی‌شه، اون بچه‌ی ماس ارسال.



با پیشونیش ضربه‌های آهسته به پیشونیم زد، صدای آرام و عصبی‌ش خبر از آشوب درونش می‌داد:

- بچه نمی‌خوام بی‌شعور، من فقط تو رو می‌خوام.

با دست راستم صورت صافش رو نوازش کردم:

- قول می‌دم خوب استراحت کنم و موقع زایمان تلاش کنم.

ازم فاصله گرفت و با کف دست اشک‌هایش رو پاک کرد:

- این حرف‌ها دلمو آرام نمی‌کنه.

نفسش حسرت بار به بیرون فوت شد:

- آخ دلم آشوبه ماهین!



سمتش رفتم و روی زانو ایستادم، سرش رو تو آغوشم گرفتم و موهای درست شده‌ش رو نوازش کردم:

- چیزی نمی‌شه، بهت قول می‌دم.

سرش رو که بوی تافت و ژل عطری می‌داد بوسیدم:

- آرام باش ارسلان. الان تو باید به من روحیه بدی.

سعی کردم لحنم بوی خنده داشته باشه:

- نکنه تو بارداری و من باید بهت روحیه بدم؟

بدون این‌که چیزی بگه ازم فاصله گرفت، بلند شد. پالتو و سوئیچ ماشینش رو برداشت و سمت در رفت. دنبالش دویدم.

- کجا می‌ری؟



جلوی در پشت بهم پالتو رو پوشید:

- می‌خوام تنها باشم.

بدون این‌که نگاهم کنه در رو بست و رفت. خیلی دلم گرفته بود. حالا که ارسال می‌دونست تصمیم گرفتم زنگ بزنم به مامانم و یکم باهاش درد و دل کنم. با حالی گرفته سمت تلفن خونه رفتم و شماره خونه بابام رو گرفتم تا جواب بدن روی مبل سه نفره نشستم. بعد از چندتا بوق نسبتاً طولانی مامان جواب داد.

- جانم.

- سلام مامان خوبی؟ بابا خوبه؟

صداش ذوق داشت:

- چه کار خوبی کردی زنگ زدی! اتفاقاً عمو محمود و خاتون هم اینجان داشتیم درمورد تو حرف می‌زدیم که کم میای خونمون.

لبخندی زدم:



- اِ پس غیبت من وسط بوده؟

خندید:

- آره؛ سامی می‌گه ارسلان ماهین رو دزدید از ما! بهش می‌گم جلوی ارسلان نگی که خیلی حساسه.

بعد صدای خنده‌ی چند نفر از اون طرف خط اُومد. سکوت کردم. پس سام هم اونجا بود! سکوت طولانی شد که مامان با صدای آرومی پرسید:

- سرحال نیستی ماهین؟! ارسلان کجاست؟ امشبم خونه نیست؟

غمگین سرم رو به پشت مبل تکیه دادم:

- بود ولی رفت بیرون.

با صدایی که می‌دونستم می‌خواد کسی متوجه نشه پرسید:



- چیه دعوا کردین؟

نفسم رو بیرون دادم و بی مقدمه گفتم:

- من باردارم مامان. ارسلان امشب فهمید خیلی حالش بد شد.

مامان شوکه داد زد:

- چی؟! چطور این بی احتیاطی رو کردی ماهین؟

سکوت اون طرف خط بهم فهموند که صدای بلند مامان توجه همه رو جلب کرده، با بغضی که می دونستم دیگه تبدیل به اشک نمی شه گفتم:

- حالا تو هم سرم غر بزن! خسته شدم از بس سرکوفت خانواده شوهر شنیدم. می خوام یه بچه بیارم دهن همه بسته بشه.

صدای مامان غمگین شد:



- آخه عزیزمن، بچه رو آدم برای عشق خودش میاره نه بستن دهن مردم. تو چرا بزرگ نمی‌شی ماهین بیست و شیش سالت شده!

بی‌حوصله بودم. نق زدم:

- اگه می‌خوای نصیحت کنی قطع کنم مامان، امشب به اندازه کافی از ارسلان حرف شنیدم. این هم شانس منه که خبر بارداری‌م همه رو ناراحت می‌کنه!

مامان سعی کرد آرومم کنه:

- باشه دخترم من که کاری ندارم، فقط می‌گم تو از دوران مجردی می‌دونستی نباید بعد ازدواج باردار بشی. برات خطرناکه اما حالا که شده.

با سرفه سعی کرد صداش رو صاف کنه:

- دیگه از جات تکون نخور، از فردا هم سرکار نرو. من هرروز میام کارهاتو انجام می‌دم. باشه؟



لبخندی زدم.

- مرسی مامان. وقتی به دنیا بیاد همه عاشقش می‌شید اینو مطمئنم!

صداش ترکیبی از غم و شادی داشت:

- ما الآن هم دوستش داریم مگه می‌شه عاشق یک دونه نوه‌مون نباشیم؟

- فقط کاش ارسلان بیشتر کنارم باشه، خیلی درگیر کارشه.

- مرده دیگه باید کار کنه، خودتو سرگرم کن.

بی‌فکر گفتم:

- می‌شه از کتی بخوای دوباره با ارسلان شریک بشن؟

- باشه با کتی حرف می‌زنم.



پشیمون شده بودم از گفتنم؛ اما دیگه راه برگشت نداشتم فقط با التماس گفتم:

- تورو خدا چیزی به روی ارسلان نیارید! من هم چیزی نمی‌گم، به کتی بگو از قول خودش حرف بزنه وگرنه ارسلان حالمو می‌گیره.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد پرسید:

- چرا خودت با کتی حرف نمی‌زنی؟

طلبکار گفتم:

- مثل این‌که یادت رفته یک‌ماه بعد از عروسیم، وسط پروژه کشیدن کنار! پشت ارسلانو خالی کردن اون موند و کلی طلبکار، خیلی از کتی ناراحت شدم اصلاً توقع نداشتم.

سعی داشت آرومم کنه:



- خب تو که میدونی رئیس اون شرکت بزرگمهره، کتی نمی‌تونه روی حرفش حرف بزنه. کتی با من حرف زد ماهین، می‌گه بزرگمهر دیده شرکت ارسلان قوی نیست و ممکنه به اعتبارش لطمه بخوره، کشیده کنار.

عصبی و با صدای بلندی گفتم:

- مامان اصلاً چیزی بهش نگو اشتباه کردم اینو خواستم.

- چرا عصبانی می‌شی؟ دارم واقعیت رو می‌گم.

دستی روی پیشونیم کشیدم:

- باشه راست می‌گی، کاری نداری قطع کنم؟

ناراحت گفتم:

- چرا قهر می‌کنی دختر؟ گفتم با کتی حرف می‌زنم دیگه.



حالا بغضم گریه شد، نمی‌دونم این همه اشک از کجا می‌اومد. فکر می‌کردم بعد از اون گریه‌ها دیگه چشمه‌ی اشکم خشک شده!

-خیلی افسرده شدم مامان.

بغض کرد:

- قربونت برم بخاطر ماه‌های اول بارداریه.

درحالی که گریه می‌کردم گفتم:

- ارسلان اگه چاره داشت خودش همین امشب انقدر کتکم می‌زد تا بچه ازبین بره. حتی یه ذره هم خوشحال نشد.

می‌دونستم مامان داره اشک می‌ریزه، دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم؛ اما دیگه سامی نبود تا دردم رو پیشش ببرم!

- باشه ماهین جان گریه نکن، بهش فرصت بده قبول می‌کنه. اون عاشقته و نگران شده. برو استراحت کن صبح میام پیشت.



اشک‌هام رو پاک کردم:

- باشه خداحافظ.

قطع کردم و به ساعت دیواری روبه‌روم زل زدم. نمی‌دونم چند دقیقه بود که به تیک تاک ساعت گوش می‌دادم، گوشیم زنگ خورد. شماره‌ی سامی متعجبم کرد، زود جواب دادم:

- الو سلام.

صداش غم داشت:

- سلام خانم کوچولو، شنیدم داری مامان می‌شی مبارک باشه جوجه!

لبخندی زدم. اون هیچ‌وقت نمی‌تونست نسبت به من بی‌تفاوت باشه.

- حتی مامان هم بشم بازم می‌خوای بگی خانم کوچولو؟

خنده‌ی تلخی کرد:

- تو همیشه خانم کوچولوی خودمی! یه وقت فکر نکنی بهت گفتم دیگه سمت نیا دوست ندارما! این جور ی گفتم تا خیال اون شوهر عتیقهت راحت بشه؛ اما من همیشه هواتو دارم هر وقت که مشکلی داشتی روم حساب کن.

نفسم رو از آسودگی بیرون دادم. انگار تازه تعادل زندگیم بعد از دوماه برقرار شد! زندگی من واقعا بدون سام یه جای خالی داشت.

- مرسی که خیالمو راحت کردی سامی. من همیشه روی کمکت حساب می‌کنم.

صداش آرامش گرفته بود و این آرامش به من هم منتقل شد:

- خب حالا برو حسابی به خودت برس تا یه بچه‌ی خوشگل مثل بچگی‌های خودت تحویل من بدی! من از الآن باید با مامان برم دنبال سیسمونی‌ش حسابی ذوق دارم.

حرف‌هاش مثل همیشه حالم رو عوض کرد! واقعاً هیچ‌کس مثل سام نمی‌تونست حالم رو خوب کنه. ببین تو اوج ناامیدی و افسردگی چه جوری بهم امید به زندگی رو منتقل کرد! به همین ترتیب چند دقیقه بهم گوشزد کرد که مواظب خودم باشم و هرچی نیاز داشتم بهش



بگم بعد تماسمون قطع شد. حالا با آرامش و روحیه‌ای که سام بهم داده بود می‌تونستم به چیزهای خوب فکر کنم.

اون شب ارسال دیر وقت خونه اُومد، انقدر که بوی سیگار می‌داد که نمی‌تونستم تحملش کنم. خودش متوجه شد و رفت که دوش بگیره. از دستش خیلی ناراحت بودم برای همین زیاد باهاش صحبت نمی‌کردم.

استراحت مطلق من با درخواست استعفا توی شرکت شروع شد، حاجی انقدر از خبر بارداریم خوشحال بود که همون روز به کل شرکت شیرینی داد و باعجله به خونه خبر داد. از خوشحالی‌ش خیلی خوشحال شدم! به نظرم حیف بود که این شادی رو با خودخواهی ازش بگیرم.

الناز با یه لیوان آب پرتقال سمت تخت اُومد و لبخندی بهم زد:

- زن داداش گوشیتو بذار کنار، می‌گن اوایل بارداری امواجش ضرر داره.

لیوان رو روی پاتختی کنار دستم گذاشت. اخم ظریفی کردم:



- آخه چیکار کنم از دست تو و مامانم! نمی‌ذارید از جام تکون بخورم پس چه جوری سرگرم بشم؟

لیوان رو برداشتم و جرعه‌ای ازش خوردم:

- توی این یک ماه استراحت مطلق کل سرگرمی من شده گیتار زدن و اینستاگرام همین هم ازم بگیرد دیگه چی واسم می‌مونه؟ روی فضای خالی تخت نشست و به منی که با موهای بازِ فروری زیر پتو به تاج تخت تکیه داده بودم، لبخند زد.

- آخه قربونت برم که از وقتی این برادرزاده‌ی ما تو دلته غرغرو هم شدی! ما سلامتی تورو می‌خوایم!

لیوان رو روی پاتختی گذاشتم و دست‌هام رو باز کردم:

- یالله بدو بغلم کن، عمه‌ی مهربونی باش و یار بغل، کردم.

باخنده جلو اُومد و تو بغل هم رفتیم. غش‌غش خندیدیم. موهای بازی که تازه کوتاه کرده بودم و تا بالای شونه‌هام می‌رسید نوازش کرد:



- فقط منتظرم این فسقلی دنیا بیاد نگران هیچی نباش باخیال راحت برو سرکار خودم بهش می‌رسم.

از بغلش بیرون اُومدم و چشم‌هام رو درشت کردم:

-آره اونم تو که هرروز دانشگاهی! فعلاً حاجی دستور داده بعد دنیا اُومدنش یک سال صبرکن تا بچه از آب و گل دربیاد، بعد از اون هم روزها می‌ذارمش پیش مامانم.

از روی تخت بلند شد:

- مامانت خیلی زحمت می‌کشه، امروز که می‌خواست بره خونه دیدم با پولی که ارسلان هفتگی می‌ذاره یخچالو پر از خوراکی کرده، من خوش خیال تازه صبح می‌خواستم برم دنبال خرید.

پتو رو بالاتر کشیدم:



- تو هم خیلی زحمت می‌کشی، با این‌که ارسلان هنوز باهات سرسنگین بهش توجهی نمی‌کنی و آخر هفته‌ها می‌ای که مامانم بره خونه یکم استراحت کنه! این لطفت رو اصلاً فراموش نمی‌کنم الناز.

لبخندی زد:

- وظیفه دیوونه، خان داداش ما هم بالاخره آشتی می‌کنه! برم به شام سر بزوم الان میاد.

هنوز حرفش کامل از دهنش درنیومد بود که آیفون به صدا درآومد. می‌دونستم ارسلان نیست، امشب مراسم نداشت؛ ولی قرار بود تا هشت شب توی شرکت به کارهاش برسه. الناز از پذیرایی با صدای بلندی گفت:

- کتی خانم اُومده.

دستی روی موهام کشیدم. از اُومدنش خوشحال شده بودم اما چقدر دیر اُومد! یک ماهه منتظرم با ارسلان دوباره شریک بشن ولی خبری ازش نشده بود. بالاخره جلوی در اتاق با پالتوی کوتاه چرم آجری و شلوار جذب مشکی ظاهر شد، دست‌هاش رو باز کرد و با لبخند جلو اُومد، شال زمستونی قهوه‌ای-آجری‌ش بین راه از روی موهای بازش روی شونه‌هاش افتاد. بهم رسید و خم شد محکم بغلم کرد:



- آخ چقدر دلتنگت شدم.

صورتتم رو چندبار بوسید:

- قربونت برم که انقدر معصوم شدی ماهین! چقدر مامان شدن بهت میاد.

من هم قهر رو کنار گذاشتم و صورت آرایش شدهش رو بوسیدم و گله‌مندانه گفتم:

- این‌همه وقت که باهات قهر بودم، چرا نیومدی نازم رو بکشی؟

روی فضای خالی تخت نشست و دست‌هام رو محکم گرفت:

- به خدا انقدر درگیر بودم شاید یه هفته مامان اینا رو نمی‌دیدم. شب دیر می‌اومدم و صبح زود می‌رفتم.

الناز پلاستیک پر از میوه رو از جلوی در اتاق بالا آورد که ببینمش:

- کتی خانم زحمت کشیده.



لبخندی به صورتش زدم:

- دستت درد نکنه کتی جان عیادت مریض اُمدی؟

دوباره سمتم اُمد و لپم رو بوسید:

-نوش جونت یکی یدونه نمی‌شد که دست‌خالی بیام.

الناز پلاستیک رو برداشت:

- برم واستون چای بیارم.

ازش تشکر کردیم و تنهامون گذاشت. با عشق به شکمی که یه مقدار جلو اُمده بود نگاه کرد:

- اوخی، اونجا نی‌نی نشسته!



با وسواس پرسیدم:

- چاق شدم؟

دستی روی بازوم کشید:

- طبیعیه عزیزم بچه توی شکمت داره رشد می‌کنه. نگران نباش بعد زایمان انقدر باید دنبالش بدویی که لاغر می‌شی دوباره.

تکونی به خودم دادم، پشتم خشک شده بود:

- بعد زایمان باز دکترم بهم رژیم غذایی می‌ده و داروهامو عوض می‌کنه. دوباره وزنم میاد پایین.

چند لحظه بهم نگاه کرد، بعد موهای لخت قهوه‌ایش رو از جلو صورتش پشت گوشش زد، انگار از نگاهم خنده بود که منتظرم.

- با خاله حرف زدم، لازم نبود اون رو واسطه کنی دیوونه. به خودم می‌گفتی با بزرگمهر صحبت می‌کردم. ما نمی‌دونستیم ارسال دستش خالیه، جوری قرارداد نوشته بودیم که اگه نقصی



ببینیم می‌کشیم کنار و متاسفانه شرکت ارسال خیلی هرج و مرج بود نمی‌دونم الآن چه وضعی داره اما اون موقع هنوز سر و سامون نگرفته بود.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- تو که شاهد بودی چندماه هم صبر کردیم اما بزرگمهر دید ارسال خیلی به خودش اعتماد داره و هی شریکش نیما توی کار گند می‌زنه لغو قرارداد کرد.

زانوم رو از روی پتو نوازش کرد:

- من هم فکر کردم حاج رسول قطعاً دستشو می‌گیره که زمین نخوره.

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم:

- خیلی مغروره، اجازه نداد از هیچ‌کس کمک بگیریم! همه‌ی این مدت شب تا صبح استودیو کار کرد و صبح پول‌هاشو ریخت تو حساب شرکت تا بدهی صاف کنه.

سرم رو بلند کردم:



- فقط روزی سه چهار ساعت می‌بینمش اون هم وقت خواب!

محکم بغلم کرد و فشارم داد:

- امروز دیگه موفق شدم بزرگمهر رو راضی کنم یه فرصت دیگه به ارسال بدیم تا بکشیمش بالا!

خوشحال از بغلش بیرون اومدم:

- وای خدایا شکرت!

مهربون نگاهم کرد:

- دیگه غصه نخوری‌ها! واسه این فسقلی ضرر داره.

الناز با سینی چای و بیسکوئیت وارد شد. سه‌تایی نشستیم و نیم ساعتی درمورد اسم بچه حرف زدیم. هرچی پیشنهاد می‌دادن قبول نمی‌کردم. یه اسم متفاوت و خاص می‌خواستم. صدای باز و بسته شدن در ورودی خنده‌هامون رو قطع کرد. الناز بیرون رفت.

- سلام داداش خوش اومدی.

کتی آروم پرسید:

- الان بهش بگم؟ یا ازش بخوام بیاد شرکت حرف بزنیم؟

آروم گفتم:

- یه جوری حرف بزن شک نکنه من خواستم... .

هنوز جمله‌م کامل نشده بود که ارسالان جلوی در رسید. از بعد اون جریانات با کتی سنگین شده بود؛ اما به خاطر مهمون بودنش بی‌احترامی نکرد.

- خوش اومدین خانم امیریان.



کتی ایستاد و سلام کرد. ارسلان سوئیچ ماشینش رو روی میز آرایشم گذاشت که نزدیک در بود:

- راحت باشید.

نگاه پر از عشقش رو به من داد:

- حالت چگونه خانوم؟

سمتم اُومد خم شد و سرم رو بوسید:

- امروز که اذیتت نکرد، عشقم؟

دستی روی شکمم کشیدم:

- خیلی بچه‌م آرومه ارسلان!

کتی لبخندی زد:

- این بچه اگه آروم هم دنیا بیاد از دست ماها پیش فعال می‌شه. کیومرث از الآن نقشه کشیده کلی فحش بهش یاد بده!

چشمام از تعجب گرد شد و با صدای بلند خندیدم. ارسلان هم لبخند ملایمی روی لبش بود. هودی سفید با شلوارلی مشکی و موهای درست شده‌ش جذاب‌تر از همیشه نشونش می‌داد. آستین هودی رو بالا زد و صندلی آرایشم رو کنار تخت برای نشستنش گذاشت. دستم رو توی دست‌هاش گرفت و با لبخند پرسید:

- خب چه خبر کتی خانم؟

کتی یه مقدار خودش رو جمع و جور کرد و دوباره موهایش رو پشت گوشش داد:

- سلامتی، اومدم هم ماهین جان رو ببینم هم به شما یه خبر بدم.

ارسلان نگاهش رو بین من و کتی چرخوند و خطاب به کتی گفت:

- خیره ان شاءالله!

مثل سوسک به تخت چسبیده بودم و سعی می‌کردم جوری باشم قیافه‌م لو نده داستان رو می‌دونم. کتی صداش رو صاف کرد:

- حقیقتاً آقای بزرگمهر ازم خواستن بهتون اطلاع بدم دوباره قصد شراکت داریم.

ارسلان مستقیم نگاهم کرد. نگاه مشکوکی که داد می‌زد «زیر سرتوئه!» با استرس سرم رو پایین انداختم.

صدای ارسلان رو شنیدم:

- بعد از این همه مدت یهو نظر ایشون عوض شد؟ آخرین جلسه‌ای که با ایشون داشتیم زل زد تو چشم‌هام گفت شراکت با من مثل سقوط آزاد می‌مونه!

صداش لحن خنده‌ی تمسخرآمیز گرفت:

- نکنه دلشون برای سقوط آزاد تنگ شده!؟



سرم رو بلند کردم و به کتی زل زدم. ارسلان خیلی قاطی بود. البته حق داشت بزرگمهر عوضی خیلی تحقیرش کرده بود. کتی به اخم ظریفی داشت که نشونه می‌داد از این کار ارسلان خوشش نیومده:

- به هر حال شرایط ایجاب می‌کنه به عنوان فامیل هوای هم‌دیگه رو داشته باشیم!

گوشه لبم رو گاز گرفتم. لبخند ارسلان عمیق‌تر شد:

- والله شرایط شما که خیلی عالیه.

نگاه عصبانی‌ش رو به من دوخت:

- مگه این‌که کسی از شرایط من به شما گفته باشه!

بدبخت شدم مامان! ارسلان خیلی تیز بود، فهمیده من از کتی خواستم دوباره شریک بشن. بیچاره شدم.

کتی هول خورده به جلو خم شد:



- نیاز نیست کسی چیزی بگه! اوضاع شرکت شما رو می‌دونیم به کمک نیاز دارین آقا ارسلان!

ارسلان دستم رو رها کرد و با اخم غلیظی گفت:

- ما صدقه نمی‌خوایم خانم.

کتی سکوت کرد. انگار آب پاکی رو روی دستش ریخت. بلند شد و کیف چرم قهوه‌ایش رو روی شونه‌ش مرتب کرد بعد خم شد صورتم رو بوسید:

- مواظب خودت باش عزیزم. بازم بهت سر می‌زنم.

ایستاد و به ارسلان اخم کرد:

- فقط خواستم کمک کنم، قصدم صدقه دادن نبود. خدانگهدارتون.

ارسلان زیر لب گفت:



- به سلامت!

دلم می‌خواست با صدای بلند گریه کنم. با این غرورش فرصت به این خوبی رو از دست داد. رو تختی رو کنار زدم و دنبال کتی از اتاق بیرون رفتم. تا جلوی در ورودی بدرقه‌اش کردم. سعی داشتم اخلاق تند ارسال رو از دلش دربیارم. دوباره صورتش رو بوسیدم. آهسته درحالی که هنوزم اخم داشت گفتم:

- ماهین جون شرمنده اما لیاقت شوهرت همینه که تو این وضعیت بمونه و درجا بزنه.

بازوم رو نوازش کرد:

- بهش بگو این کار حفظ غرور نیست خیرت محضه!

گونه رو بوسید و آرام‌تر گفتم:

- حیف تو با این مرد یک دنده و لجباز!



از هجوم حرف‌هایی که حقیقت بود هیچی نداشتم بگم. فقط گلوم پر از بغض بود به زور ازش خداحافظی کردم و در رو بستم. رو به الناز که پشت میز ناهارخوری داشت درس می‌خوند پرسیدم:

- شام خوردی؟

نگاهی به چشم‌های پر از اشکم انداخت:

- نه، بیاین باهم بخوریم.

کتابش رو بست و نگران پرسید:

- می‌خوای گریه کنی؟

بغضم رو قورت دادم:

- الآن میام.



تو اتاق رفتم و به ارسلانی که با لباس‌های راحتی مشغول جمع کردن لباس‌های بیرونی‌ش بود پرخاشگر گفتم:

- الآن خوب شد؟ خیالت راحت‌ه؟ فرصت به این خوبی رو از دست دادی!

در کم‌در رو بست و سمتم چرخید:

-اونی که الآن باید طلبکار باشه منم که آبرومو جلوی همه بردی! واسه چی پیش دخترخاله‌ت دستتو دراز کردی؟

صداش از حد طبیعی بالاتر رفت:

- این همه مثل سگ جون نکندم که الآن اون بیاد بهم صدقه بده! بهت گفته بودم ماهین حق نداری از وضعیتم به کسی بگی، گفتم یا نگفتم؟

دستگیره در اتاق رو توی دست چپم گرفتم که تعادل داشته باشم. سرگیجه‌های هر روزه نمی‌داشت زیاد روی پام بایستم. با بغض به در تکیه دادم:

- سرم داد نزن ارسلان. از عذاب کشیدن تو این خونه خسته شدم، فقط دلم خواست بهت کمک کنم تا زودتر وضعیتمون روبه‌راه بشه.

فاصله کم بینمون رو طی کرد و با عصبانیت ضربه‌ای روی بازوم زد:

- تو این خونه داری عذاب می‌کشی؟ چی خواستی نخریدم؟ تو هر شرایطی که بودیم هرچی گفتم چشم.

از ضربه‌ای که با کف دست ناگافل زده بود، شوکه شدم. داغی بازوم رو با دست راستم ماساژ دادم. درحالی که اشک‌هام می‌ریخت با صدای آرومی گفتم:

- خودتو غرق کار کردی فکر می‌کنی من خوشبختم؟ نه ماهه داریم زیر یه سقف زندگی می‌کنیم همیشه تنها موندم چون تو وقت نداشتی حتی کنارم بشینی که یه لیوان چای بخوریم! حتی وجود این بچه هم نتونست تو رو به خونه بکشونه، هر روز از هم دورتر می‌شیم ارسلان.

نگاهی به وضعیت آشفته‌م کرد. خیلی عصبی بود و تن صداش هنوز بالا:

- بله حضور بچه نتونست منو به خونه بکشونه چون باید ده برابر بیشتر کار کنم که دو روز دیگه وقت زایمان و هزار خرج دیگه کم نیارم! بهت گفته بودم الآن وقتش نیست اما مثل همیشه با لجبازی کار خودتو کردی.



یهو داد زد که صداش باعث شد تکون محکمی بخورم و اخمهام تو هم بره:

- رفتی به دخترخاله‌ت التماس کردی که دست منو بگیره؟ فکر کردی من مونده‌ی شرکت بزرگمهرم؟ اراده کنم بابام نصف شرکتو به اسمم می‌زنه ولی خودم نمی‌خوام. پس تو کی می‌خوای بفهمی که من رویای خودم ایستادم؟!

از داد زدنش عصبی شده بودم و دیگه نمی‌تونستم آروم حرف بزنم. با گریه فریاد زدم:

- من چه گناهی دارم که باید پایه‌پای این طرز فکر احمقانه و غرور مسخره‌ت بسوزم؟!

بهم نزدیک‌تر شد و لبخند پر حرصی زد:

- پس از من خسته شدی! خب زودتر بگو خانم! بگو ارسلان من خسته شدم از این‌که انقدر برای زندگیمون تلاش می‌کنی، بگو که بفهمم از اولشم تلاش کردن برای تو و عشقمون اشتباه بود.

اشکام رو با کف دست پاک کردم و با صدای آرومی گفتم:



- تو واسه عشقمون تلاش نکردی، اگه می‌کردی انقدر از هم دور نبودیم. اصلاً حواست هست یک ماهه نگفتی که دوستم داری؟ تو این یک ماه اصلاً ارسال قبل نیستی.

نگاهی به سر تا پاش کردم و با حرص ادامه دادم:

- این جور رفتار می‌کنی که دلم ازت سرد بشه و برم بچه رو بُکُشم؟ می‌خوای هرکدوم بریم پی کار خودمون آره؟

دستی روی صورتش کشید و آرام گفت:

- چرت نگو ماهین به اندازه کافی عصبی هستم.

ریزش اشک‌هام شدت گرفته بود:

- تو از وقتی فهمیدی من حامله‌ام عصبی شدی! یه جور سرد باهام رفتار می‌کنی انگار این بچه مال تو نیست و من به زور انداختمش گردنت... .

پشت دستش تو دهنم کوبیده شد. محکم‌تر دستگیره در رو چسبیدم که غش نکنم، لال شده نگاهش کردم از عصبانیت قرمز بود:



- آگه یک بار دیگه این جوری چرت و پرت بگی با همین تو دهنی تمومش نمی‌کنم ماهین!
انقدر می‌زنم که یاد بگیری درمورد ناموسم باید چه جوری حرف بزنی!

انگشتش رو تهدیدوار جلوی صورتم تکون داد:

- بار آخرت باشه درمورد خودت و بچه‌ی توی شکمت این جوری حرف زدی.

درحالی که طعم خون توی دهنم بود و اشک می‌ریختم بی‌پروا تو چشم‌های عصبانیش زل
زدم:

- ببین هنوزم می‌گی «بچه‌ی تو شکمت» انگار فقط بچه‌ی منه! انگار من از... .

دستش رو بالا آورد. از ترسم ساکت شدم و دست‌هام رو محافظ صورتم کردم. چشم‌هام از
ترس بسته بود که صداش رو شنیدم:

- به ولای علی، یه کلمه دیگه حرف بزنی چشممو می‌بندم و... .



صدای الناز حرفش رو قطع کرد:

- بسه داداش، حامله‌س خجالت بکش!

دست‌هام رو پایین آوردم و با گریه به الناز نگاه کردم. سمتم اُمد و بازوی راستم رو گرفت:

- مامان و بابا محبت کردن رو این‌جوری بهت یاد دادن؟ این بود اون همه عشقی که به خاطرش شب و روز با مامان دعوا می‌کردی و از خونه قهر می‌کردی؟

نگاهش رو به صورت خیسم دوخت و با خشم ادامه داد:

- می‌خواستی دختر مردمو بیاری خونه خودت عذابش بدی؟

منتظر جواب ارسلائی که درمونده نشست روی نیمکتِ تخت، نمود. دستم رو کشید و از اتاق بیرون رفتیم. با گریه گفتم:

- همش می‌خواد روم دست بلند کنه، باید تو همون دوران دوستی که بهم سیلی زد می‌فهمیدم دست بزن داره!



بازوم رو نوازش کرد و جلوی سینک ظرفشویی چند مشت آب به صورتم زد:

- گریه نکن ماهین، به خدا اگه بابا بفهمه بدجوری حالشو می‌گیره. حیف که نمی‌خوام تو این موضوع دخالت کنم.

صورتم رو با دستمال خشک کرد. هنوز اشک‌هام می‌ریخت:

- لبم می‌سوزه الی!

صندلی رو بیرون کشید و کمکم کرد پشت میز بشینم:

- یه خورده پاره شده. ببین این دستمالو روش نگه‌دار خونش بند میاد.

با حرص گفتم:

- دستش بشکنه ایشالا!

الناز دیس املت و سیبزمینی سرخ شده رو روی میز گذاشت. سبد سبزی خوردن و نون سنگک هم کنارش گذاشت. همون جووری که تو بشقابش املت می‌ریخت با صدای بلندی گفت:

- امیرارسلان بیا شام.

کنارم نشست و خودش هم مشغول خوردن شد. ارسلان با قیافه‌ی پشیمون و صورت رنگ پریده روبه‌روم نشست. شدیداً اخم کرده بودم و واسه خودم لقمه می‌گرفتم. آرنجش رو روی میز گذاشت و پنجه‌هاش و توی موهاش فرو کرد، سرش پایین بود. جلوم یه مرد له شده از مسئولیت زندگی نشسته بود. من و الناز نگاهی به هم کردیم که می‌شد تو چشممون ترحم به ارسلان رو دید. می‌دونستم خیلی فشار رو شه، می‌دونستم خیلی خسته‌س شاید خسته تر از من! اما دلم می‌خواست همه فشارها و استرس‌های روزانه‌ش رو سر من خالی نکنه. الناز آروم گفت:

- واست غذا بکشم امیر؟

سرش رو بلند کرد و دستش‌هاش و زیر میز برد. با چشم‌هایی که خواب و خستگی ازش می‌بارید نگاهی به شام کرد و بعد نگاهش رو بالا آورد و دوخت به من که با لب پاره سعی داشتم غذا بخورم. با پشیمونی گفت:

- ماه من ببخشید، اذیت کردم. برای جبران‌ش هرکاری که بگی می‌کنم.



لقمه‌م رو قورت دادم و آروم گفتم:

- هر بار که روم دست بلند می‌کنی یه تیکه از قلبم رو می‌شکونی شاید عذرخواهی باعث بشه اون تیکه چسب بخوره، اما قلبم دیگه مثل روز اول نمی‌شه ارسلان.

با نگاهی به صورت پر از التماسش، از پشت میز بلند شدم و خواستم بشقابم رو جمع کنم که زود گفت:

- برو اتاق استراحت کن، من جمع می‌کنم.

با طعنه گفتم:

- مگه حال من برات مهمه؟

الناز مداخله کرد:

- برو زنداداش استراحت کن، پس من چیکاره‌ام این‌جا؟



ازش تشکر کردم و بدون نگاه کردن به ارسلان تو اتاق رفتم. چند دقیقه بعد از پذیرایی صدای تلویزیون می‌آومد. تا ساعت یازده همش به در و دیوار اتاقم نگاه کردم و فکر کردم که باید چی کار کنم تا اعصاب ارسلان دوباره مثل قدیم آرام باشه!

به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم تنها راه‌حلش این بود که یکم اوضاع کارش روبه‌راه بشه تا فشار از روش برداشته بشه و بتونه به زندگی‌مون برسه. وقتی صدای تلویزیون بسته شد متوجه شدم داره برای خواب میاد. خودم رو به خواب زدم. نمی‌خواستم باهاش حرف بزنم. حضورش رو کنارم حس کردم و چون روم به سمت اون بود دیگه نمی‌تونستم تکون بخورم. دست روی صورتم کشید:

- می‌دونم بیداری.

با چشمای بسته گفتم:

- آفرین که می‌دونی.

پاره‌گی لبم رو نوازش کرد:



- می‌خوام به تلافی این مدت تا وقتی که خوابت بیره بهت بگم دوستت دارم.

چشم‌هام رو باز کردم. لبخندی روی لبش بود. اشاره‌ای به سینه‌ش کرد:

- بیا اینجا.

دلخور گفتم:

- نمی‌خوام.

پیشونیم رو بوسید:

- آدم انقدر بابای بچه رو اذیت نمی‌کنه‌ها!

ناخواسته لبخند زدم. ترکیب «بابای بچه» رو دوست داشتم. آره اون باباش بود و من الآن بیش از حد عاشقش بودم. الآن به درجه‌ای رسیده بودم که بچه و ارسلان رو از همه‌ی دنیا بیشتر دوست داشتم. از بد اخلاقی‌هاش گذشتم و سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم. موهام رو بوسید:



- منو می‌بخشی ماهین؟

سرم رو روی سینه‌ش فشار دادم:

- انقدر عاشقتم که زود بد اخلاقی‌ها تو فراموش می‌کنم.

دست روی موهام کشید:

- خیلی خانومی! بهت حق می‌دم از این اوضاع خسته بشی اما قول می‌دم تا قبل این‌که این توله سگ دنیا بیاد همه چیز درست می‌شه و بعدش با خیال راحت بهت می‌رسم.

اخمی کردم:

- به بچه‌م نگو توله سگ! آخه اون هدیه‌ی خداست.

باخنده از فکر توی سرم گفتم:



- یعنی ما سگیم که این بچه توله شده؟

صداش رنگ خنده داشت:

- تقصیر منه دیگه! باعث و بانای این بچه منم.

غش غش خندیدم:

- ولی خیلی عاشقشم ارسی!

ضربه آرومی روی سرم زد و حساس پرسید:

- بیشتر از من؟

- تو همه‌ی جونمی آقا!

محکم روی سرم رو بوسید:

- بخواب ماهین امشب خیلی اذیت شدی.

سکوت کردم تا با نوازش دست‌هایش روی موهام خوابم ببره. من چیز زیادی نمی‌خواستم فقط به مقدار مهربونی و توجه! چیزی که حق هر زنی از شوهرشه.

پنج ماهم شده بود. برجستگی شکمم رو خیلی دوست داشتم. هرروز یواشکی باهاش حرف می‌زدم و براش از اتفاقاتی که افتاده بود تعریف می‌کردم و اون هم با تکون خوردن جوابم رو می‌داد. با این‌که خیلی با این فسقلی رابطه‌ی احساسی برقرار کرده بودم؛ اما از نظر جسمی روز به روز ضعیف‌تر می‌شدم. رژیم غذایی محدود شده بود که فشارم بالا نره و از طرفی توی تنفس به مشکل می‌خوردم.

هنوز نفهمیده بودم جنسیت بچه چیه چون ارسلان فرصت نداشت دکتر بریم، هرچی مامانم غُر می‌زد که پاشو بریم دختر می‌خوام سیسمونی بخرم من لج کرده بودم که فقط با ارسلان می‌رم تا جنسیتش رو بفهمم.

وضعیت ارسلان همچنان راکد مونده بود و از نظرش مقصر نیما بود چون سر به هوا کار می‌کرد. در واقع دوست داشت همه بدی‌ها رو گردن نیما بندازه. نیما هم که اوضاع رو بد



دیده بود هنوز برای خواستگاری جلو نیومده بود و الناز مونده بود بین نیما و ارسلان اخمو که غیر مستقیم می‌گفت مخالف این ازدواجه!

همه چیز تقریباً مرتب بود که وارد ماه شیشم بارداریم شدم. هرماه جلوی آینه با یک نیم تنه و شلوارک عکس قدی می‌گرفتم تا بعداً که دنیا اُمد تو آلبوم بذارم. جلوی آینه اتاقم ایستاده بودم و با نی‌نی حرف می‌زدم:

- فدات بشم مامانی، کوچولوی نازم، داری بزرگ می‌شی مامان؟

ارسلان در اتاق رو باز کرد و با تعجب بهم نگاه کرد:

- با کی حرف می‌زنی عشقم؟

شکم رو نوازش کردم:

- نی‌نی دیگه، داریم با هم عکس می‌گیریم.

نگاهی به شکم برجسته‌م کرد و جلو اُمد:



- استراحت کن ماهین، صبح به این زودی واسه عکس بیدار شدی؟

دست‌هاش رو دور کمری که به خاطر بارداری نسبت به قبل پهن شده بود حلقه کرد. بهش لبخند زد:

-امروز زودتر بیا، دوست دارم بدونم دختره یا پسر.

پیشونیم رو بوسید:

-دست از لجبازی بردار عشقم. من امشب باید برم فیلم‌برداری تولد.

با ناراحتی گفتم:

- ارسلان!

صورت‌م رو بوسید و ازم فاصله گرفت:



- حرص نخور برات خوب نیست.

با اخم دست به سینه شدم:

- حتی نیومدی صدای قلبش رو بشنوی!

بازو هام رو فشار داد:

- با مامانت برو، باشه؟

بغض کردم و سرم رو به نشونه باشه تکون دادم. سمت آینه چرخیدم و با همون بغض یه عکس گرفتم. بعد زیر نگاه ارسلان روی تخت رفتم و چشم هام رو بستم. هوای اردیبهشت و تنگی نفسم باعث شده بود یه نیم تنه طوسی و شلوارک تا روی زانوی صورتی بیوشم. به خاطر روشن بودن کولر آبی لرزی به تنم نشست.

ملافه‌ای روم کشیده شد و بوسه‌ای روی گونه‌ی چپم نشست. چشم هام رو باز کردم. روی فضای خالی تخت نشسته بود:

- اگه سردت می‌شه کولر رو خاموش کنم.



ملافه رو از روی شکمم کنار زدم:

- کولر نباشه نمی‌تونم نفس بکشم.

نگاهی به شکمم انداخت:

- توله‌مون بزرگ شده!

لبخندی زدم:

- بیا یکم نازش کن! هیچ‌وقت شکممو ناز نمی‌کنی.

سرش رو پایین انداخت:

- ازش می‌ترسم، نمی‌خوام مهرش به دلم بشینه واسه همین بهش بی‌توجهی می‌کنم.



متعجب گفتم:

- بچه شدی ارسلان؟ چرا نمی‌خوای مهرش به دلت بشینه؟

با اخم ظریفی گفتم:

- تا زمانی که از شکمت بیاد بیرون و تو سالم باشی باهاش قهرم، هر روز با رشد کردنش داره اذیتت می‌کنه ماهین. جلو چشمم داری آب می‌شی.

دستش رو تو دستم گرفتم تو و فشار دادم:

- من فقط به خاطر بیماری قلبی نمی‌تونم خوب نفس بکشم که اونم با دستگاه اکسیژن حل می‌شه.

دستم رو بوسید:

- بعضی شب‌ها از خواب می‌پریم نفس‌هاتو می‌شمرم. می‌ترسم تو خواب اذیت بشی.



نشستم و به تاج تخت تکیه دادم:

- حالا یه کوچولو نازش کن. می‌خوام با هم دوست بشید! باشه؟

دستش رو آروم روی شکم برجسته‌م گذاشتم. توی دلم تکون محکمی خوردم که باعث شد صورتم از درد جمع بشه. تکونی که زیر دست ارسلان خورد باعث شد مشتاق اون یکی دستش رو هم روی شکم بذاره. با چشم‌های پر از ذوق گفت:

- ببین داره تکون می‌خوره، حسش می‌کنم.

دستش رو با نوازش روی شکم حرکت می‌داد و بچه‌هی تکون می‌خورد. از ذوق چشم‌هایش خیلی خوشحال شده بودم. خدایا شکر! درحالی که نفس‌نفس می‌زدم گفتم:

- دیدی چقدر دوستت داره؟! بهت سلام می‌کنه.

با لبخندی که روی لبش بود سرش رو بلند کرد. لبخندش جمع شد:

- چرا رنگت پریده؟



یه مقدار جابه‌جا شدم.

- وقتی تکون می‌خوره نفسم سخت درمیاد.

خواست دست‌هایش رو برداره که مانع شدم.

- باهاش حرف بزن ارسلان. بگو که دوستش داری.

نگران تو چشم‌هام نگاه کرد.

- بذار اکسیژن واست وصل کنم، حالت خوب نیست.

اصرار کردم:

- خواهش می‌کنم، باهاش حرف بزن.



دوباره لبخندی زد و مشغول نوازش شکمم شد:

- ای پدرسوخته عشق منو اذیت نکن!

بچه زیر دستش لگدهای ریز می‌زد و خودش رو جمع کرده بود اون قسمتی که دست‌های ارسلان بود، شکمم کج شده بود. ارسلان لبخندی به شکمم زد و گفت:

- بابایی دوستت داره فسقلی!

خم شد و بوسه‌ی محکمی بهش زد. حس پدران‌ش اشک رو توی چشمام جمع کرد. بابا بودنش رو دوست داشتم و فکر کردم چقدر بهش میاد!

اون روز با ارسلان، دکتر نرفتم؛ اما همین که به بچه توجه کرد راضی بودم. با مامان رفتم دکتر و بعد این‌که نامه اورژانسی بودنم رو نشون منشی دادیم زودتر از بقیه داخل رفتیم. خانم دکتر با عینک درشت فریم مشکی روی صورتش و لبخندی که روی لب‌های ژل خورده‌ش جا خوش کرده بود به احترامم از جا بلند شد:

- به به ببین کی این‌جاست! یه مامان قوی و خوشگل و کوچولو موچولو!

با لبخند بهش دست دادم و روی مبل راحتی سبز رنگ اتاقش نشستم. اتاق بیست متری که از عکس بچه‌های خوشگل، یه تخت معاینه و دستگاہ پر بود. مامان روی مبل کنارم نشست و خانم دکتر هم پشت میز جمع و جور چوبی‌ش که جلوی پنجره قرار داشت، نشست.

- خب ماهین خانم چه خبر؟ کوچولو چیکار می‌کنه؟

شکم رو نوازش کردم:

- به لطف شما بچه کاملاً خوبه، از نظر تنفسی و فشارخون یه مقدار مشکل دارم که دکترم سعی می‌کنه روبه‌راه بمونم.

خانم دکتر که طبق عادت موقع گوش دادن به حرف طرف مقابل سرش رو تکیه می‌داد بعد از تموم شدن جمله دست از تکیه دادن سرش کشید و خودکارش رو روی سربرگ گذاشت:

- الحمدلله، اصلاً بد به دلت راه نده من مطمئنم زایمان خوبی خواهی داشت. خانم دکتر هم بالا سرت هست که چکاپ قلبت موقع زایمان یه لحظه هم قطع نشه!

مامان که هر وقت صحبت از زایمان می‌شد استرس می‌گرفت، پای چپش رو تندتند تکیه داد.



- ببخشید خانم دکتر، جدیداً بچه توی شکمش تکون می‌خوره خیلی اذیت می‌شه! راهی نداره
یه جوری دردش رو کمتر کنیم؟

لبخند صبورانه‌ای به مامان زد:

- مامان جون دیگه خودت یه دختر آوردی می‌دونی الکی که نمی‌گن بهشت زیر پای مادران
است!

نگاهش رو به من داد و با همون لحن شیرین ادامه داد:

- ماهین جان باید یه خورده دردِ مادر بودن رو بچشه تا دیگه هوس بچه نکنه!

سه‌تایی آروم خندیدیم. بلند شد و به تختش اشاره کرد. با احتیاط از جا بلند شدم و برای
معاینه خودم رو آماده کردم. طبق روال قبلی کامل بچه رو چک کرد و خدا رو شکر سالم بود
صدای قلبش هم پخش می‌شد که مثل یه جوجه می‌زد. توی دلم قربون صدقه‌اش می‌رفتم که
خانم دکتر گفت:

- خب دامن چین چین قرمزش رو بدوزید که دختره!



مامان ذوق زده گفت:

- آخ الهی قربونش برم، چقدر همگی آرزو کردیم دختر باشه!

از خوشحالی نمی‌دونستم چی باید بگم! بعد از این‌که خانم دکتر یه مقدار سفارش کرد ازش خداحافظی کردیم. هنوز کامل از مطب خارج نشده بودیم که گوشیم زنگ خورد باورم نمی‌شد ارسلان بین کارش مشتاق بود که بدون جنسیت بچه چیه! وقتی فهمید دختره یه ذوقی به صداس نشست که حالم رو خوب کرد. دختر بود و می‌شد عشقِ باباش، می‌شد همدم من.

اواخر ماه شیشم بودم. روی مبل سه نفره دراز کشیده بودم و الناز رو به قبله‌ای که پشت من بود یک ساعت بی‌حرف نشسته بود. متعجب توی جام نیم‌خیز شدم و بهش نگاه کردم:

- یک ساعته چیکار می‌کنی دختر؟

قرآن عروسیم رو ورق زد:

- قرآن می‌خونم.



کنترل رو روی شکمم گذاشتم و دوباره دراز کشیدم. تیکه‌ای از شلیل قاچ شده برداشتم:

- این رو که دارم می‌بینم، منظورم اینه چرا از صبح هی داری قرآن و زیارت عاشورا و این چیزها می‌خونی؟

سرش رو پایین انداخت:

- خب یه دلیلی داره که نمی‌تونم بگم شب ارسالان بیاد می‌فهمی.

تو جام نشستم و کنجاو پرسیدم:

- یعنی مربوط به ارسالانه؟

لبخند مرموزی زد:

- زنداداش نمی‌خوام لو بدم، چون امیرارسلان بهت چیزی نگفته منم نمی‌گم.



کوسن مبل رو سمتش پرت کردم که اون طرف میز پذیرایی نشسته بود:

- چه غلطا حالا از من قایم می‌کنی؟

کوسن از بغلش رد شد، با صدای بلندی خندید:

- خب من هم از نیما شنیدم، وقتی امیرارسلان بهت نگفته یعنی نمی‌خواد استرس بهت بده.

با چشم‌های درشت شده از خشم بهش نگاه کردم. پوف کلافه‌ای کشید:

- باشه بابا می‌گم.

قرآن رو با نشونه بست:

- امروز یه مناقصه دارن که اگه شانس بیارن این کابوس واسه همه‌مون تموم می‌شه، کارها میفته رو غلتک و دیگه نیاز نیست ارسال هم انقدر کار کنه.

دستامو با ذوق کوبیدم به هم.



- وای خداروشکر، خداکنه قبول بشن.

از سجاده‌ی سبز جلوش تسبیح عقیق قرمز رو برام آورد.

- حالا که تو هم می‌دونی بشین صلوات بفرست انشالله اوضاع عوض بشه.

حالا چند ساعتی می‌شد که مشغول صلوات و دعا بودم. الناز قرص‌هام رو گذاشت جلوم:

- اینا رو بخور زن داداش، ساعت هشت و نیمه چرا ارسال نمی‌یاد؟ نیمام جواب تلفنم رو نمی‌ده.

دستم روی هوا خشک شد.

- یعنی چی؟

به زور قرص رو گذاشت تو دستم:



- نمی‌دونم بخور تا من زنگ بزنم.

قرص‌هام رو خوردم و به الناز نگاه کردم که منتظر بود تا نیما جوابش رو بده. وقتی گوشی رو قطع کرد خودم شروع کردم به زنگ زدن. تا ساعت نه هرچقدر به ارسال زنگ زدم جواب نداد. از استرس چندبار محتوی معدم رو بالا آوردم. بیچاره الناز نمی‌دونست نگران این دو تا باشه یا من رو آرام کنه. بالاخره ساعت ده شب بود که صدای چرخش کلید توی در اومد. باهمون تنگی نفسی که از استرس داشتم نفهمیدم چه جوری از جا پریدم دویدم سمت در، الناز هم پشت سرم. با دیدن ارسال جیغ زدم:

- چی شده ارسال؟

الناز که از قیافه‌ی ارسال گریه‌اش گرفته بود با بغض گفت:

- داداشی چرا همچین شدی؟

وارد خونه شد و خسته در رو بست. کت اسپرت کرم رنگشو که لک خون روش خشک شده بود گرفت سمت الناز، یقه سفید پیرهنش پر از خون بود. آرام گفت:

- چیزی نیست، تصادف کردیم.



نفسم تنگتر شده بود. نگاهش کشیده شد به منی که خشکم زده بود. رنگ و روی پریده‌اش
پراز ترس شد:

- یا حسین، کبود شده. باید اکسیژن بهش برسونیم.

الناز کتتش رو رها کرد روی زمین و چنگی به صورتش زد:

- یا خدا.

حس می‌کردم الانه که غش کنم روی زمین. ارسلان محکم بغلم کرد رفت سمت اتاق خواب،
داد زد:

- الناز سریع دستگاہو روشن کن.

الناز جلوتر از ما دوید تو اتاق دستگاہ رو آماده کرد، ارسلان من رو گذاشت روی تخت و ماسک
رو گذاشت روی دهنم. ورود هوا به دهن و دماغم باعث شد از عذابم کمتر بشه. بی صدا اشک
ریختم. طاقت نداشتم ارسلان رو تو این وضعیت ببینم. با سر بانندیچی شده نشست کنارم و
دستمو نوازش کرد:

- چیزی نیست عشقم، ما امروز به مناقصه داشتیم که اسممون درنیومد.

بیوقفه اشک ریختنم باعث شد حرفشو قطع کنه، نمی‌دونستم چرا تصادف کرده و نمی‌دونستم که چقدر آسیب دیده! فقط کت و یقه خونی و یه سر باندپیچی شده می‌دیدم!

نزدیک‌تر نشست و دست کشید روی سرم:

- گوش کن عشقم دارم واست توضیح می‌دم! آرام باش. بین ما با ماشین نیما رفتیم برای مناقصه اما شکست خورده داشتیم برمی‌گشتیم و اعصابمون حسابی داغون بود.

زیرچشمی نگاهی به الناز کرد و ادامه داد:

- نیما حرف اضافه زد باهم دعوامون شد، حواسش پرت شد و زدیم به جدول. من کمر بند داشتم فقط سرم خورد به شیشه. ماشین نیما هم کلاً جلوبندیش جمع شد.

الناز سوالی که تو ذهنم بود رو پرسید:



- اخه داداش چرا باهم بحث کردین که این طوری بشه؟

ارسلان نگاهی به چشم‌های نگران الناز انداخت.

- چون نیما هیچ وقت بلد نیست چه زمانی حرف بزنه! با اون اعصاب داغون بهم می‌گه
آخر هفته پیام خواستگاری!

نگاهش رو داد به چشم‌های خیس‌م که دیگه اشک ازش نمیومد.

- ماهین اگه این بچه برام مهم نبود همون جا می‌کشتمش! فقط نخواستم بابای بچه قاتل
بشه.

خندم گرفته بود، از زیر ماسک لبخند کمرنگی زدم.

الناز نگران پرسید:

- نیما چیزیش شد؟ آسیب دید؟



ارسلان چپ چپ نگاهش کرد:

- خجالت بکش خانم، هنوز انقدر بی‌غیرت نشدم که مستقیم از من حالشو می‌پرسی.

سرشو انداخت پایین:

- آخه داداش، بسه دیگه! من خسته شدم.

ارسلان بلند شد و دستشو برد زیر چونه الناز، مجبورش کرد تو چشم‌هایش نگاه کنه:

- هنوز زوده خسته بشی بچه جون.

با بغض گفت:

- داداشی من دیگه بزرگ شدم، دلم می‌خواد که..

ماسک رو برداشتم و با صدای تحلیل رفته پریدم وسط حرفش:



- النازجان الان وقتش نیست.

ارسلان نگاهی بهم انداخت:

- ماسک رو برندار عشقم، بذار ببینم خانم خانما چی مونده تو دلش!

الناز قدمی به عقب برداشت:

- بیخیال بعداً حرف می‌زنیم.

ارسلان رفت سمت کمد و درحالی که دکمه‌هاش رو باز می‌کرد گفت:

- خلاصه فکر این پسره رو از ذهنت بنداز بیرون.

الناز یهو پرحرص گفت:



- خیلی خودخواهی امیر.

ارسلان تو ژست درآوردن پیراهن پشت به ما، خشک شد. برگشت به حالت عادی و چرخید سمتون. رکابی سفید زیر پیراهنش هم چند قطره خون بهش سرایت کرده بود.

- چرا؟

الناز سرشو انداخت پایین:

- خب فقط می‌گی فکرشو از سرت بیرون کن، نمی‌گی دلیلش چیه؟! من نباید بدونم چرا حق انتخاب ندارم؟

ارسلان سکوت کرد و پیراهنش رو در آورد. الناز انگار نمی‌خواست امشب بیخیال بشه که سمج گفت:

- حداقل یه جواب قانع کننده بهم بده، بگو نیما معتاده، دزده، چشم‌چروونه... چمیدونم یه دلیل بیار که قانع بشم.

پیراهنش خونی‌شو گرفت سمت الناز:

- فکر کنم لک خون دیگه تمیز نشه، بندازش دور.

الناز رفت جلوتر و اون سمت تخت پیراهن رو از دستش گرفت. مشخص بود ارسال نمی‌خواد جوابش رو بده اما این دختر هیچ رقمه کوتاه نمی‌اومد.

- دلیلش اینه که دوست توعه؟ چون رفیق صمیمیت بوده من اجازه ندارم انتخابش کنم؟

ارسالان نشست روی تخت و دستی روی صورتش کشید.

- الی خسته‌ام، مغزم تکون خورده اعصاب ندارم. برو پی کارت.

گریه‌های الناز مظلومانه بود هر وقت اشک می‌ریخت خیلی ناراحت می‌شدم و امشب هم از اون شب‌ها بود، با گریه گفت:

- حداقل اجازه بده یه بار بیاد خواستگاری، هرچی بابا بگه همون کارو می‌کنیم.

لبخندی زدم. ای الناز زرنگ! می‌دونست حاجی نیما رو قبول داره و مشکلی با ازدواجشون نداره. مشکل فقط مخالفت ارسلان بود و حاجی هم سپرده بود به خودش چون نیما دوست صمیمیش بود.

ارسلان چرخید سمتم و باخنده‌ی پر حرص گفت:

- ببین چه خبره که الناز دیگه حرف من رو قبول نداره! می‌گه هر چی بابام بگه.

الناز یه قدم به جلو برداشت:

- داداش تو برام خیلی عزیزی اما منطقی صحبت نمی‌کنی فقط بهم بگو چرا نیما که صمیمی‌ترین دوستت بود رو قبول نداری؟

ارسلان عصبی اما با صدای آرام گفت:

- چون صمیمی‌ترین دوستم بود و الان شده خاطرخواه آبجیم.

الناز هم پر حرص آب پاکی ریخت توی دست ارسلان:



- من نیما رو دوست دارم داداش بهتره این رو قبول کنی.

ارسلان مثل برق سرش رو بلند کرد و زل زد به الناز. با ابروهای بالاپریده از تعجب ماسکم رو در آوردم. دیگه می‌تونستم نفس بکشم برای جلوگیری از دعوا و کتک کاری آرام گفتم:

- النازجان زحمت می‌کشی شام ارسلان رو آماده کنی؟

الناز پیراهن ارسلان رو تو دستش فشرد و با گریه از اتاق رفت بیرون. ارسلان با کف دست ضربه‌ای روی تخت زد:

- پرویی رو به حدش رسونده این دختر!

آروم تو جام نشستم و به تخت تکیه دادم:

- خب عاشقه عزیزم! یادت نیست واسه این‌که به من برسی چقدر با مامانت می‌جنگیدی؟ حالا الناز هم شده مثل تو.



چرخید سمتم و لبخندی بهم زد. اومد جلو:

- ماهین!

باعشق بهش لبخند زدم:

- جونم؟

مثل پسر بچه‌های مظلوم شده بود:

- می‌شه سرم رو بذارم روی پات؟

چند ضربه آرام روی پای چپم زدم. اومد جلو و سرش رو گذاشت روی پاهام که دراز کرده بودم، و به صورت افقی دراز کشید. موهای بهم ریخته‌شو نوازش کردم:

- قربونت برم چرا مواظب نبودی؟ از استرس مردم. امشب دخترت همش نگرانت بود و منو لگد بارون کرد.



سرشو بلند کرد و با لبخند شکمو بوسید:

- قربونت بره بابایی.

دوباره سرشو گذاشت روی پام:

- ببخشید که نگرانتون کردم.

موهاشو نوازش کردم و آرام پرسیدم:

- نیما چگونه؟

با لحن بیخیالی گفت:

- دستش شکسته، ولی کاش گردنش هم می‌شکست.

از تعجب خندم گرفت:



- زشته ارسلان! بیچاره عاشق شده جُرم که نکرده.

نفس عمیقی کشید:

- هردوتا شون بخاطر پنهان کاری از من باید تاوان بدن. بذاریه مدت اذیت بشن بعد اجازه می‌دم بیاد خواستگاری.

لبخندی زدم، می‌دونستم قلبش مهربون‌تر از این حرف‌هاست. با صدایی خسته گفت:

- حالا که توی مناقصه قبول نشدیم نمی‌دونم آینده چی می‌شه، خیلی نگرانم ماهین.

صورتش رو نوازش کردم:

- من کمکی ازم برمی‌یاد؟

سرش رو چرخوند و با عشق بهم خیره شد:



- قربونت برم تو فقط مواظب خودت و دخترمون باش، همین واسم کافیه..

همون جوری که سرش روی پام بود چرخید تا روش به سمت من باشه. از درد سرش ابروهایش جمع شد.

- درد داری؟

دست راستش رو کشید روی صورتش:

- مُسکن بهم زدن. ولی جای بخیه درد می‌کنه.

دلم به حالش سوخت. چقدر این روزها بد می‌آورد! درکل از وقتی خواست با نیما یه کاری شروع کنه زندگیش زیر و رو شد. چشم‌هایش بسته بود که با صدای آرومی گفت:

- می‌خوام ماشینم رو بفروشم. نیما هم قراره بفروشه، این جوری می‌تونیم یه مقدار کار شرکت رو ببریم جلو.

با ابروهای بالا پریده گفتم:



- نیما که تازه ماشین خریده!

لبخند عصبی زد:

- که اونم به لطف این تصادف کلی از پولش افتاد! انگار خدا باهامون مشکل داره.

فروختن پراید مدل پایین نیما مشکل خاصی نداشت اما ارسال عاشق ماشینش بود! نمی‌تونستم بذارم به همین راحتی بفروشه. با یه مقدار فکر و لحنی که سعی کردم گولش بزنه، گفتم:

- یه پیشنهاد بهت بدم قبول می‌کنی؟

چشم‌هاشو باز کرد:

- فقط قرض گرفتن از بابام رو نیار وسط.



- نه دیوونه، می‌خواستم بگم ماشین من رو بفروش. خیلی وقته تو پارکینگ مونده وقتی هم که بچه دنیا بیاد نمی‌تونم بشینم پشت فرمون. تازه تا یکسال هم مرخصی دارم سرکار نمی‌رم.

صورت‌م رو با لبخند نوازش کرد:

- همین که بهم گفتم خیلی ارزش داشت عشقم. اما من نمی‌تونم حق تو رو به خاطر کار خودم بفروشم.

باخنده گفتم:

- خب وقتی اوضاع بهتر شد بدونه بهتر واسم بخر! قول می‌دم دیگه خوب رانندگی کنم... تازه طلاهامم...

پرید وسط حرفم:

- هیس، حرف طلا رو نزن.

دستم و گذاشتم روی دستش که داشت شکمم رو نوازش می‌کرد:



- من اهل طلا نیستم ارسلان، فقط حلقه و دستبندی که عزیزجون بهم هدیه داده نگه می‌دارم. بقیه‌شو بفروش تا همه چی درست بشه. باشه؟ اونارو خودت واسم خریدی فکر کن پس‌انداز کرده بودی تا امروز استفاده کنی.

نشست، با چشم‌هایی که اشک داشت دست‌هامو گرفت و بوسید:

- ماهین چرا از وقتی باردار شدی انقدر صورتت معصوم شده؟! می‌بینمت دلم غش می‌کنه برات.

بهش لبخند زدم:

- پیشنهادم رو بخاطر بچه‌مون قبول می‌کنی؟

سرمو کشید جلو و پیشونیم رو بوسید:

- باشه، ولی قول می‌دم همه‌ی این خوبی‌هات رو جبران کنم.



با خوشحالی بغلش کردم، فکر می‌کردم باز هم از خودش غرور نشون بده اما همین که قبول کرده بود خیلی خوشحال بودم.

- ارسلان تو خوشحال باش من دنبال جبرانم نیستم!

سرم رو بوسید:

- برم غذا بخورم؟

ازش فاصله گرفتم:

- برو منم یه مقدار کتاب می‌خونم... فقط بی‌زحمت کتابم رو از روی میز آرایشم بده.

رفت سمت میز، کتاب تربیت فرزند رو برداشت و با لبخند نگاه کرد بعد بهم داد و از اتاق رفت بیرون. تازه کتابم رو باز کرده بودم که از جای علامت زده شروع کنم به خوندن صدای ارسلان از پذیرایی شنیدم:

- تو چرا این‌جا نشستی؟



کنجکاو بلند شدم و جلو در اتاق ایستادم. آشپزخونه و میز ناهارخوری به اتاق خواب دید داشت. الناز نشسته بود روی زمین توی آشپزخونه و تکیه داده بود به صندلی زرشکی میز، گریه می کرد. در جواب ارسلان گفت:

- شام رو واست روی میز گذاشتم، می رم تو اتاق.

خواست بلند بشه که ارسلان دستش رو گذاشت روی شونه اش، خودش هم کنارش نشست و تکیه داد به صندلی طوسی رنگ:

- بشین بینم، نیم وجبی چه قهری هم می کنه.

الناز با گریه گفت:

- امشب خیلی کار زشتی کردم، نباید اون جورى باهات حرف می زدم.

به چهارچوب در تکیه دادم، آخه چرا این دختر انقدر خوبه؟ چون یه مقدار با پررویی حرف زده الان نشسته گریه می کنه.



ارسلان دست انداخت دور شونه‌ی الناز و مجبورش کرد سرش رو بذاره روی شونه‌ی چپش. همون جوری که با دست راست سرش رو نوازش می‌کرد گفت:

- عاشقی که دست خودت نیست. یادته سر ماهین مامان می‌گفت شیرم رو حلالت نمی‌کنم
اگه بگیریش؟ اما الان که ماهین بارداره تو پوست خودش نمی‌کنجه!

الناز اشک‌هاشو پاک کرد:

- تصمیم گرفتم این عشق رو بذارم کنار، از این به بعد هرچی تو بگی امیر. اگه می‌گی نیما نه،
من هم می‌گم باشه!

سر الناز رو بوسید:

- حالا اینجوری اشک نریز دلم می‌گیره.

آخی! خاطراتم با سام برام زنده شد. چقدر دلتنگشم! بیچاره واسه این‌که ارسلان متوجه نشه
این مدت بهم سر زنده اما گاهی تلفنی خبرم رو می‌گیره. صدای ارسلان من رو از فکر در آورد.



- حالا که دیگه پررو بازی در نمی‌یاری و سر به زیر شدی، الناز خودمی! اجازه می‌دم بیاد خواستگاری.

الناز از بغل ارسلان خودش رو کشید بیرون و متعجب نگاهش کرد، ارسلان ادامه داد:

- اما اگه بابا بهش جواب رد داد دیگه نباید اسمش رو بیاری!

صدای ذوق زده الناز پیچید:

- باورم نمی‌شه! یعنی قبول کردی؟

ارسلان از روی زمین بلند شد و صندلی که تا اون موقع بهش تکیه داد بود کشید عقب و درحالی که می‌نشست پشت میز گفت:

- خودت بهش بگو بیاد، من بهش رو نمی‌دم.

الناز خم شد و بوسه‌ی محکمی به گونه‌ی ارسلان زد:

- الهی من قربون اون قلب مهربونت برم داداشی.

ارسلان آروم خندید:

- خب حالا، شوهر ندیده!

الناز با صدای بلند خندید، این صدا کافی بود تا شادی به خونمون برگردد.

اون شب الناز خبر خوش رو به نیما داد و نیما هم از خدا خواسته فرداش با همون دست شکسته رفت دفتر حاج رسول تا خواستگاری کنه. مامانش هم زنگ زد به حاج خانم و صحبت کردن. حاج رسول راضی به نظر می‌رسید و می‌گفت نیما پسر با لیاقتی هست.

ماه هفتم بود، هرچی بیشتر می‌گذشت شکمم برجسته‌تر و از طرفی قفسه سینه‌م سنگین‌تر و نفس کشیدن هم سخت‌تر می‌شد. بارداری خیلی سختی داشتم و از همه‌ی هیکلم فقط یه شکم برآمده بود، دست و پای چوب شده و صورت رنگ پریده و لاغر نشون می‌داد که چقدر درد می‌کشم. شب خواستگاری الناز بود و چون زیاد حالم روبه‌راه نبود ارسلان رو راضی کردم تنها بره خونه مامانش. چون هنوز دلش با نیما صاف نشده بود دنبال بهونه بود که موقع خواستگاری نباشه و حالا بد بودن حال من شده بود بهونه‌ش. انقدر باهاش حرف زدم که بالاخره راضی شد منو برای عوض شدن حالم بیره خونه مامانم و خودش تنها بره مراسم خواستگاری.



دنده رو عوض کرد:

- بهتر نبود خونه می‌موندی؟ من مامانت رو می‌آوردم.

سنگین نفس می‌کشیدم.

- پوسیدم تو خونه ارسلان جان، می‌رم یکم خونه بابام روحیه‌م عوض می‌شه.

ارسلان که انگار منتظر این جمله بود زود گفت:

- بهت گفته بودم که بچه برای شرایط تو خوب نیست! دیدی به حرفم رسیدی و خسته شدی؟

نگاهم رو از شیشه‌ی بغلم دوختم به خیابون:

- فقط ضعیف شدم، از داشتن این بچه پشیمون نیستم.



صداش نگران بود.

- امشب حالت خوب نیست می‌خوای نرم؟

با اخم نگاهش کردم.

- باز شروع شد؟

خندید:

- خب بابا، می‌رم.

نمی‌دونم چرا امشب حوصله‌ی ارسال رو نداشتم؟! احتمالاً به خاطر هورمون‌های بارداری بود، فقط می‌خواستم زودتر از جلوی چشمم بره!

درحالی که کمکم می‌کرد آروم آروم از پله‌ها رفتیم بالا. به خاطر همین پله‌ها بود که هفت ماهه نیومدم اینجا. روی سومین پله بودیم که مامان در خونه رو باز کرد:



- پیام کمک بچه‌ها؟

ارسلان زیر بازوی چپمو گرفته بود گفت:

- سلام مامان، خودم می‌یارمش.

من که دست راستم رو به دیوار تکیه داده بودم شنیدم مامان جواب سلامش رو داد اما خودم حرفی نزدم که نفس کم نیارم. بالاخره رسیدیم بالای سکو، مامان صورتم رو بوسید. با بغض گفتم:

- چقدر دلم واسه این‌جا تنگ شده بود مامان.

از بغضم اشک تو چشم‌هاش جمع شد.

- الهی قربونت برم، از امشب اینجا بمون! ارسلان واست لباس می‌یاره.

به ارسلان نگاه کردم که ناراضی گفت:



- مامان من برم خونه ماهین نباشه دیوونه می‌شم. به امید دیدن زنم می‌رم خونه.

مامان با خنده صورت ارسلان رو بوسید:

- ای دامادِ عاشق!

ارسلان با خنده خداحافظی کرد و تاکید کرد که بعد از مراسم می‌یاد دنبالم. با این‌که همش درگیر کار بود اما به من وابسته بود. وقتی می‌اومد خونه اول سراغ من رو می‌گرفت. رفتم داخل خونه، عزیز که تازه نماز مغربش تموم شد ذوق زده گفت:

- به به دختر یکی یه دونم! بیا اینجا مادر.

رفتم جلو چون نمی‌تونستم با اون شکم خم بشم عزیز با کمک زمین از جاش بلند شد و بغلم کرد، چندین بار همدیگه رو بوسیدیم. خیلی دلتنگش بودم. نشستم روی مبل سه نفره جلو تلویزیون. مامان درحالی که از اتاقم بالشت می‌آورد گفت:

- همین‌جا دراز بکش.



مانتوی نخى جلو باز مشكى رو از تنم درآوردم و به همراه شال قرمز دادم به مامان تا آویزون كنه. پیراهن بارداری قرمز تا بالای مچ پام پوشیده بودم که از بالای شکمم کشدوزی شده بود و برجستگی شکمم رو خوب نشون می‌داد. تازه با کمک ارسلان حموم رفته بودم موهام رو با حوصله سشوار کشیده بودم و با آرایش تناژ قرمز حسابی به خودم رسیده بودم، دوست داشتم بعد این مدت که می‌یام خونه بابام آراسته باشم!

دستی روی تل قرمز با خال‌های سفیدم کشیدم:

- خیلی دراز کشیدم مامان می‌خوام یه مقدار بشینم.

مامان بالشت‌هارو گذاشت کنارم:

- باشه هر جور راحتی، واسه شام سبزی پلو با گوشت درست کردم که دوست داری!

حس کردم چشم‌هام از ذوق برق زد!

- پس بابا کجاست؟

صدای باز شدن در حموم رو شنیدم و بعد صدای بابا:



- مهمون عزیزمون اومده؟

دلخور گفتم:

- حالا دیگه مهمون شدم حسین جون؟ این جا هنوز یه اتاق دارم که یه سری از وسایلم داخلش موندهها!

با خنده اومد سمتم، خم شد و روبوسی کوتاهی کردیم. این چندماه گاهی با مامان بهم سر می‌زد. نشست روی مبل تک نفره کرم رنگ، سمت چپم:

- شوخی می‌کنم دختر، تو اگه همون چند دست لباسی که تو کمد گذاشتی رو می‌بردی ما دق می‌کردیم! اینجوری حداقل می‌دونیم تو خونمون هنوز وسیله داری.

دستم رو به دسته‌ی مبل گرفتم و آرام بلند شدم:

- برم به اتاقم سر بزنم دلتنگشم.



آروم آروم رفتم توی اتاقم. اتاقی که هنوز عکس‌هایی که ارسلان قبل ازدواج ازم گرفته بود روی دیوار بالای تخت نصب بود. در کمد رو باز کردم. یه سری لباس‌های راحتی و بیرونی رو گذاشته بودم همین‌جا بمونه برای روز مبادا. اما میز آرایش کوچولوم خالی شده بود چون همه لوازم آرایش رو استفاده می‌کردم. نشستم روی تخت:

- مامان، می‌شه بیای؟

از آشپزخونه با عجله اومد تو اتاق:

- چیه مامان؟

کف دست راستم رو گذاشتم روی تخت و یه مقدار به عقب خم شدم، امشب واقعاً حالم خوب نبود:

- می‌گم من یه سری عکس باخودم از دوران مجردیم بردم، اما یک عکس با سامی داشتم هرچی می‌گردم نیست، این‌جا نمونده؟

نگاهی به اطراف اتاقم انداخت:



- نمی‌دونم والا! حالا سر فرصت می‌گردم پیدا می‌کنم. بیا بیرون چای و میوه بخور.

درحالی که آهسته بلند می‌شدم گفتم:

- باشه.

مامان رفت و من هم جلوی آینه به خودم نگاه کردم، یک روزی من ماهینِ قرتی و شیک‌پوشی بودم که جلوی این آینه حسابی به خودم می‌رسیدم تا برم دانشگاه، سرکار، قرار با دوست‌هام! ببین الان چه شکلی‌ام. زیر چشمم به قدری سیاه شده که کرم هم نتونسته بپوشونه!

حتی رژ قرمزی که همیشه می‌زدم و خیلی بهم می‌اومد انگار دیگه روی صورتم اون جذابیت رو نداره که ارسلان هم بهم گیر نداد چرا رژ قرمز زدی! آستین پیراهن تا روی بازوم بود و حالت پفکی‌ش باعث می‌شد بازوی لاغر شده زیاد تو چشم نباشه. یقه‌ی بزرگ و نیم‌دایره‌ای پیراهن که لبه‌هاش تور سفید دوخته شده بود یه مقدار شونه‌های استخونیم رو می‌پوشوند. با افسوس گفتم:

- چقدر عوض شدی ماهین! شبیه یه آدم دیگه شدی.



آه پر حسرتی کشیدم و از آینه دل کندم. با خودم فکر کردم حتی اگه عوض شده باشم هم خودم خواستم تا باردار بشم، پس باید این دوران بگذره. بعد از زایمان حسابی به خودم می‌رسم تا مثل قبل بشم.

نشستم روی مبل، عزیز با لبخند بهم نگاه کرد:

- ماشالله مادر شکمت خوب رشد کرده، معلومه به بچه می‌رسی.

خیاری که مامان گذاشته بود تو پیش‌دستی برداشتم.

- والا عزیز بچه دیگه پدرم رو در آورده، فقط دارم تلاش می‌کنم سالم رشد کنه. دندونام همه پوسیده از درد نمی‌دونم چیکار کنم.

مامان سینی چای رو گذاشت روی میز:

- طبیعیه، بچه داره ازت تغذیه می‌کنه.

صدای آیفون باعث شد متعجب بپرسم:



- منتظر کسی بودین؟

مامان رفت سمت آیفون و بابا درحالی که با ست گرمکن سرمه‌ایش از اتاق می‌اومد بیرون گفت:

- با عمو محمودت قرار پیاده‌روی داشتیم.

صدای مامان رو شنیدم:

- سامی بیا بالا ماهین اینجاست.

دلم پر کشید از دیدنش، خدا می‌دونه چقدر دلتنگش بودم. مامان درحالی که در ورودی رو باز می‌کرد گفت:

- حسین جان، برو پایین محمود گفت بالا نمی‌یاد. زود برگردی‌ها یک شب بچه اومده این‌جا!



بابا با اطمینان این که زود برمی‌گرده خداحافظی کرد و رفت. مامان چند ثانیه منتظر موند و خبری از سام نشد. متعجب گفت:

- پس این بچه کجاست؟

عزیز درحالی که چادر سفیدش رو دور کمرش مرتب می‌کرد گفت:

- بهش زنگ بزن عروس.

درحالی که از دیدن سام حسابی ذوق زده بودم گفتم:

- بهش بگو بیاد دیگه دلم براش تنگ شده.

مامان شماره سام رو گرفته بود که انگار بعد از چندتا بوق جواب داد:

- کجایی؟ عه خب باشه.

قطع کرد:



- می‌گه یه کار کوچیک انجام بده میاد.

خیالم که از اومدنش راحت شد شروع کردم به پوست کندن خیار، حدوداً نیم ساعت بعد سام اومد درحالی که تو دستش یه پلاستیک بود. از جام بلند شدم و رفتم سمتش با ذوق گفتم:

- سامی خوبی؟ چقدر دلتنگت شدم.

مامان در ورودی رو پشت سرش بست و خطاب به سام که محو تماشای من بود گفت:

- این چیه خریدی مامان؟

سام نگاهشو از من گرفت و پلاستیکو داد به مامان.

- گفتمی ماهین اینجاست، رفتم پیش همایون بستنی‌ای که دوست داره خریدم تا بخوریم. تقسیمش کن مامان پری.

ذوق زده دست‌هامو گذاشتم جلوی دهنم:



- وای آخ جون! چقدر هوس کرده بودم امسال از اون بستنی بخورم.

اومد جلو و دوباره با لبخند از فرق سر تا پاهای لاک سفید خورده‌مو بررسی کرد:

- چقدر خوشگل شدی تو دخترا!

دستم رو گرفت. با خنده گفتم:

- بیخیال، خیلی زشتم!

دوتا دستم رو بوسید:

- تو همیشه خوشگلی خانم کوچولو.

و با انگشت اشاره ضربه‌ای به نوک بینیم زد:



- ببین چه دختر خوشگلی بیاری واسمون.

باخجالت خندیدم. و دست‌هامو کشیدم عقب گذاشتم زیر شکمم:

- بیا بشینیم ببینم چه خبر آقا؟

دنبالم اومد. خواستم روی مبل بشینم مامان با یه چادر نماز که تو دستش بود اومد سمتم:

- نشستن بسه ماهین، دراز بکش دست من امانتی.

به زور مجبورم کرد روی همون مبل راحتی سه نفره جلوی تلویزیون دراز بکشم. بعد چادر نماز رو انداخت روی بدنم که جلوی سام خجالت نکشم، باخنده گفت:

- اخر شب شوهرت می‌یاد ببرتت باید جواب پس بدم.

سام نشست پایین مبلی که دراز کشیده بودم و بهش تیکه داد. انگار نمی‌خواست ازم دور باشه. عزیز بالبخند کنجکاوای عینکشو تا نوک بینی کشید پایین و از بالای عینک نگاهمون کرد.



- شما دوتا که انقدر دلتنگ هم بودین چرا تا حالا هم رو ندیدین؟

به سام نگاهی کردم، نمی‌دونستم باید چه جوابی بدم. اتفاقی که تو خونه‌ش افتاده بود بین ما سه تا مثل یه راز بود که کسی ازش خبر نداشت. سام پای چپشو خم کرد تو شکمش و دستی روی تی‌شرت سبزش کشید:

- اخه عزیزجون من خیلی کار داشتم وقت نشد برم خونه ماهین.

به این فکر کردم که هر دفعه تی‌شرت سبز می‌پوشه از دفعه قبلی بیشتر بهش می‌یاد! آرام گفتم:

- سامی چقدر عوض شدی!

سرش رو چرخوند سمتم و بهم لبخند زد:

- مدل موهام رو عوض کردم.

نگاهش رو دوخت به شکمم:



- دخترت سالمه؟

دستی روی شکمم که زیر چادر هم قلمبه بودنش تو چشم بود کشیدم:

- خداروشکر مشکلی نداره.

عزیز بلند شد و زیر لب گفت:

- برم قرآنم رو بخونم.

عادت داشت وقتی می‌خواست یه کاری انجام بده زیر لب مرورش می‌کرد. مامان هم تو آشپزخونه مشغول تقسیم کردن بستنی بود. سام از پایین مبل نگاهم می‌کرد. آروم گفت:

- باباش که اذیتت نمی‌کنه؟

باخوشحالی اما آروم گفتم:



- خیلی دوستش داره، تا همین شیش ماهگی بداخلاق بودا ولی دیگه باهاش مهربون شده من هم اذیت نمی‌شم.

با غصه نگاهم کرد:

- بهت محبت می‌کنه ماهین؟ نکنه همش تنها بمونی.

نگاهم تو چشم‌های نگرانش چرخید. آخه تو چرا انقدر مهربونی پسر؟!

مامان با ظرف بستنی اومد و دیگه نشد حرف بزنیم. بعد از خوردن بستنی دور هم، سام رفت تا از داخل ماشینش یه سی دی فیلم بیاره باهم ببینیم. می‌گفت از همون فیلم هایی که من دوست دارم. عزیز که اهل بستنی خوردن نبود و تازه قرآن خوندنش تموم شده بود از اتاق اومد بیرون. مامان کاسه‌های خالی رو تو هم گذاشت که بیره عزیز نشست روی مبل:

- پس این پسر کجاست؟

توی جام یه مقدار جا به جا شدم و چادر رو از روم برداشتم:

- یه فیلم تو ماشین داره رفت بیاره باهم ببینیم.



عزیز با خنده گفت:

-عروس من هنوزم می‌گم حیف شد ماهین با این پسر ازدواج نکرد.

مامان از آشپزخونه غش‌غش خندید با تعجب گفتم:

- وا عزیز این بچه‌ی من و ارسلانه‌ها!

مامان درحالی که ظرف‌های شام رو آماده می‌کرد گفت:

- الان می‌ره به باباش خبر می‌ده.

همون‌جوری که نشسته بودم شکمم رو ناز کردم:

-نه دخترم خبرچین نیست، می‌دونه عزیز شوخی می‌کنه.



عزیز دستش رو روی دسته مبل تکیه داد و بیخیال گفت:

- من شوخی نکردم!

صدای خنده‌ی من و مامان تو خونه پیچید. سام در ورودی رو باز کرد و با لبخند به خنده‌های ما خیره شد:

- به چی می‌خندین؟

زود گفتم:

- هیچی عزیز یکم شوخی کرد.

عزیز دوباره بیخیال گفت:

- من جدی گفتم دختر.

مامان واسه اینکه بحث کش پیدا نکنه گفت:



- اول شام بخورید بعد فیلم ببینید.

چون خیلی گرسنه بودم ترجیح دادم همین‌کار رو بکنیم. سر شام بود که بابا و عمو محمود هم به جمعمون اضافه شدن و دیگه سرگرم حرف زدن شدیم و نیم ساعت بعد عمو محمود قصد رفتن کرد و چون سامی باید می‌رسوندتش فرصت نشد باهم فیلمی ببینیم.

ساعت دوازده شب بود که ارسال اومد دنبالم، دیر وقت بود و دیگه داخل خونه نیومد فقط کمکم کرد از پله ها بریم پایین و بشینیم تو ماشین. مشتاق پرسیدم:

- چه خبر از خونه مامانت؟ چقدر دیر تموم شد.

با حرص استارت زد.

- آقا نیما چاره داشت همین امشب عقدش می‌کرد! یه شبه درمورد مهریه هم چک و چونه زدن... فعلاً که همه راضی هستن.

لبخندی زدم:



- خداروشکر الهی خوشبخت بشن. هردوشون برام عزیزن!

ارسلان اخم ریزی کرد:

- اما یکی دوماهی طول می‌کشه تا من راضی بشم.

با صدای بلندی خندیدم:

- ارسلان دست از سرشون بردار، بذار دختره با عشقش ازدواج کنه.

لبخندی روی لبش نشست:

- دوماه دیگه یه مناقصه داریم اگه قبول بشیم رضایت میدم.

شاکی گفتم:

- چرا مسائل رو قاطی می‌کنی؟ خودت از بله برون تا عقد طاقت نداشتی بگذره اونوقت این بیچاره‌ها دوماه بلاتکلیف باشن؟



شونه‌هاش رو انداخت بالا:

- به بابام گفتم تا من رضایت ندادم هیچ قولی نده.

لگدی به شکمم زد که باعث شد صدای آخ گفتمم بیچه. نگران پرسید:

- چیشد؟

با لبخند گفتم:

- دختره لگد زد!

دستم رو روی شکمم فشار دادم:

- وای چرا انقدر لگد می‌زنه.



یه مقدار سرش رو چرخوند و نگران نگاهم کرد که تو شکمم جمع شده بودم:

- نکنه وقتش رسیده؟

به پشتی صندلی تکیه دادم:

- نه بابا تازه هفت ماهه شده.

ارسلان: خب چه ربطی داره بچه شیش ماهه هم دنیا می‌یاد.

نفس عمیقی کشیدم:

- خوبه دیگه آرام شد.

ارسلان: بریم بیمارستان؟

چشم‌هام رو درشت کردم:



- بریم بیمارستان چی بگیم؟

فرمون رو چرخوند:

- زنگ بزنیم فرار کنیم.

غش غش خندیدم:

- مگه بیمارستان زنگ داره دیوونه؟

از خنده‌های من سرحال شد:

- ای جونم بخند که ارسی حالش خوب بشه! چقدر دلتنگتم ماهین.

لبم رو گاز گرفتم:



- او زشته جلو بچه، چشم و گوشش باز می‌شه.

باخنده گفت:

- این پدرسگ اگه بچه‌ی من و توعه توی سونوگرافی مشغول لاک زدن و قرتی بازیه!

از تصورش خندم بیشتر شد:

- فکر کن دنیا بیاد با گریه‌های اولش بگه من شوهر می‌خوام... آخ لگد می‌زنه ارسلان، بهش برخورد!

دست راستش رو درحال رانندگی گذاشت روی شکمم:

- عشقِ بابایی، ماهِ من رو اذیت نکن.

روی دستش رو نوازش کردم. چقدر عاشق این مرد سخت‌کوش بودم!!



نفس هام به شمار افتاده بود. چشم هام رو باز کردم و آباژور کنار تخت رو روشن کردم. یه لیوان آب از داخل پارچ ریختم و ازش خوردم. دهنم خیلی خشک بود و تقریباً کل پارچ آب رو خوردم. هوای گرم خردادماه اذیتم می کرد مخصوصاً که از سرشب بد نفس می کشیدم. نگاهی به دستگاه اکسیژنی که کنار پاتختی بود انداختم. مجبور بودم ارسال رو بیدار کنم تا بهم کمک کنه. چند بار صداش کردم بالاخره بیدار شد:

- جونم، چی شده؟

اشک هام سرازیر شد:

- من اکسیژن می خوام.

سریع بلند شد و با چشم های نیمه باز ماسک رو گذاشت روی دهنم شیر اکسیژن رو باز کرد. از درد قلبم زیر ماسک زار می زدم. همونجوری که کنارم ایستاده بود، سرم رو نوازش کرد:

- عشقم گریه نکن عصبی میشم.

گریه شدت گرفت. خم شد روی سرم رو بوسید:



- ماه من آرام باش، چیزی نیست چند دقیقه دیگه خوب می‌شی.

خیلی سعی داشتم گریه نکنم اما درد توی قفسه سینه‌م نمی‌داشت. ملافه رو روی تنم مرتب کرد و نشست لب تخت کنارم:

- مامان خوشگلِ دخترم زود خوب می‌شه، چون خیلی قوی و محکمه!

با چشم‌های اشکی بهش نگاه کردم. خم شد چشم‌هام رو بوسید:

- تو بخواب، من مواظبتم.

ماسک رو برداشتم و بریده گفتم:

- بخواب ارسلان صبح کار داری، من کم کم...

ماسک رو برگردوند روی دهنم و مانع حرف زدنم شد:



- صحبت نکن عشقم. من دیگه خوابم نمی‌بره این‌جوری راحت‌ترم.

دستش رو فشار دادم و با بغض از زیر ماسک گفتم:

- ببخشید، این چندماه خیلی اذیت شدی.

لبخندی به روم زد و دستم رو بوسید:

- تو ببخش که بخاطر بچه‌ی من اذیت می‌شی!

چشم‌هام رو بستم. وقتی بچه دنیا بیاد همه‌ی این خوبی‌هاش رو جبران می‌کنم.

یک ماه و خورده‌ی آخر بارداریم خیلی سخت‌تر گذشت، دیگه برای زایمان باید آماده می‌شدم. آخر هفته‌ی ناز پیشم بود و نیما و ارسلان هم همون روز مناقصه داشتن. ساعت چهار بعد از ظهر بود که آیفون رو زدن. حدس زدم مادر شوهرم برای دیدنم اومده چون معمولاً آخر هفته می‌اومد. خداروشکر حموم رفته بودم و پیراهن بارداری سفید مرتبی تنم بود. بالاخره مادر شوهره و آدم باید جلوش مرتب باشه. صدای ناز از پذیرایی اومد:



- زنداداش، آقای سام اومده.

لبخندی از سر ذوق زدم، چه عجب اومد خونمون! تاحالا حتی جهیزیه‌م رو ندیده بود! صدای احوالپرسی‌ش با الناز اومد و بعد توی چهارچوب در اتاقم با یه عروسک هم‌قد خودم ظاهر شد:

- سلام خانم مهندس خوش سلیقه! چه خونه‌ای چیدی جوجه.

خواستم بلند بشم که فوری اومد جلو و با فشاری که به شونه‌م وارد کرد مانع شد. عروسک رو گذاشت پایین تخت و نشست کنارم. بهش سلام کردم:

- خوش اومدی سامی، انقدر دیر اومدی که نمی‌تونم خودم ازت پذیرایی کنم.

الناز از جلوی در گفت:

- غصه نداره زنداداش خودم هر خوراکی که فکر کنی براش میارم تا راضی باشی.

سام لبخند مهربونی به الناز زد:



- دستتون درد نکنه خانم.

الناز با لبخند تنهامون گذاشت. اشاره‌ای به عروسک کردم:

- چرا زحمت کشیدی سامی!؟

لبخندی به روم زد:

- این واسه جوجوی دومه! تو جوجوی اولی اون دوم.

صدام تحلیل رفته بود و درد داشتم اما سعی می‌کردم به روی خودم نیارم برای همین بازهم جمله تکراریم رو گفتم:

-با این‌که مامان شدم هنوز هم جوجوعم؟

با کف دست موهای بازم رو بهم ریخت:



- تو همیشه واسه من جوجه‌ای.

دستش رو از روی سرم برداشت:

- از مامان پری شنیدم سه روز دیگه می‌ری بیمارستان که برای زایمان آماده بشی.

دستم رو گذاشتم روی شکمم:

- اهوم، دیگه هفته‌ی بعد تو بغلمه! دایی جون.

اخم ظریفی همراه لبخندش کرد:

- نمی‌خوام بهم بگه دایی جون! بگو سامی جون صدام کنه.

آروم خندیدم:

- باشه بهش یاد می‌دم سامی جون صدات کنه.



نگاهش رو توی اتاقم چرخوند:

- واسم یه سفر کاری پیش اومده تا هفته‌ی بعد نیستم. واسه همین اومدم که قبل زایمان دیده باشمت.

دلخور اخم کردم:

- یعنی نمی‌خوای کنارم باشی؟

سام: باور کن همین امشب باید برم بلیط هواپیما دارم، اما سعی می‌کنم زود کارم رو تموم کنم که تو و دختر خوشگلت رو ببینم.

الناز با سینی پر از شکلات و تنقلات و چای اومد. سام‌نگاهش کرد:

- چقدر زحمت کشیدی الناز خانم. من دیگه می‌خواستم برم.

خیلی درد داشتم و نفسم تنگ شده بود. با این همه به زور گفتم:



- بمون سامی یه چیزی بخور.

با انگشت اشاره ضربه‌ای به نوک بینیم زد:

- چشم خانم کوچولو .

بینیم رو ماساژ دادم. همیشه همین‌کار رو می‌کرد. الناز سینی رو گذاشت اون طرف تخت که خالی بود و رفت تا یه میز جلو دستی بیاره. نگاه سام به سینی بود که لگد بچه صورتم رو جمع کرد. الناز با میز اومد و لگد دوم باعث شد جیغ خفیفی بزنم. سام مثل برق گرفته‌ها نگاهم کرد و زمزمه وار گفت:

- درد داری؟

قلبم فشرده شده بود و ضربات بچه نمی‌داشت به راحتی نفس بکشم. الناز با بغض صدام کرد:

- ماهین جون داری کبود می‌شی.



سام به ضرب از جاش بلند شد و خطاب به الناز گفت:

- زنگ بزن به مامان پری و دکتر قلبش، بگو ماهین رو می‌برم بیمارستانی که قرار بود زایمان کنه.

دستم رو گرفت و کمک کرد بشینم. از پایین تو چشم‌های سام که کنارم ایستاده بود خیره شدم با گریه و صدای آرومی گفتم:

- به ارسلان خبر بده.

رفت سمت کمد. پیراهن سفیدم تا روی ساق پام می‌رسید اما به خاطر آستین کوتاهش یه مانتو آورد که روش بیوشم. ملافه رو از روم زد کنار و خواست بلندم کنه گفتم:

- یه شال هم بهم بده.

گریه می‌کردم و از حضور سامی خجالت می‌کشیدم که جیغ بزنم. درد زایمان و قلب و تنگی نفس بهم هجوم آورده بود و حق داشتم فریاد بزنم اما ریخته بودم توی خودم. دست انداخت زیر زانوم و من رو کشید تو بغلش با عجله رفت سمت در. الناز تلفن دستش بود و داشت به همه خبر می‌داد. سام همون جوری که من رو بدون شال می‌برد بیرون گفت:



- به ارسلان زنگ بزن.

الناز با استرس گفت:

- هرچی زنگ می‌زنم خاموشه. امروز جلسه داشت.

سام سر تاسفی تکون داد و منو برو سمت آسانسور زیر لب گفت:

- بی‌عرضه الان که باید باشه نیست.

دست‌هام دور گردنش حلقه بود. کاش می‌شد ارسلان هم بود، دلش می‌خواست از دنیا اومد بچه عکس بگیره، حتی با دلارام و بیمارستان هماهنگ بود که کلیپ درست کنه. درحالی که ناله می‌کردم نگاه نگران سام روی صورت خیسم بود.

- ماهین خجالت نکش، درد داری بریز بیرون چرا صدات رو خفه می‌کنی؟



من رو گذاشت تو ماشین فقط زیر لب اسم بیمارستانم رو گفتم و با عجله حرکت کرد. دلم میخواست جیغ بزنم اما نمی‌تونستم. کاش ارسلان بود، کاش بود تا آرامم کنه و بهم اطمینان بده.

وقتی رسیدیم سام با یه برانکارد اومد و موقعیت اورژانسی رو به همه رسوند. با عجله من رو می‌بردن سمت اتاق عمل و درحالی که دستام توسط سام فشرده میشد می‌دیدم که کنار تختم می‌دوید.

- نترس ماهین جان، تو از پیشش برمیای باشه؟

با ناله گفتم:

- به ارسلان بگو بیاد سامی!

دستم رو فشار داد:

- چشم می‌گم، تو به هیچی فکر نکن فقط تلاش کن، تو برمی‌گردی پیشمون باشه؟ مواظب خودت باش.



دستم رو رها کرد و من وارد مکانی شدم که ترس رو وارد وجودم کرده بود.

صدای ارسلان تو گوشم زمزمه می‌شد:

- ماهین، ماهِ من، نازِ من، مامانِ دخترم! هر وقت دخترمون خواست به دنیا بیاد قول بده
محکم باشی و تلاش کنی، ماهین بهم قول بده.

صدای شادم تو بغلش تکرار می‌شد:

- اگه رفتم و برنگشتم یه وقت اسم من رو نذاری روی بچه، خوشم نمی‌یاد اسم مُرده...

دست‌هاش به لب‌هام فشار وارد کرد:

- هیس! این‌جوری حرف نزن دلم خالی می‌شه. تو سالم برمی‌گردی پیشم و قراره با دخترمون
سه تایی بریم یه سفر خارجه، هرکشوری که تو بخوای!

گرمای دستش رو روی شکمم حس می‌کردم.. کاش بودی ارسلان!



دانای کل

ارسلان خوشحال پشت بنز مشکی رنگش جای گرفت و نیماهم کنار دستش نشست. تا چندثانیه از ذوق توی سکوت به روبه‌رو نگاه کردن تا اینکه ارسلان ماشین رو روشن کرد. نیما کمربندش رو بست و درحالی که من و من می‌کرد حرف دلش رو زد، می‌خواست تا تنور داغه نون رو بچسبونه!

نیما: می‌گم ارسی، حالا که مناقصه رو قبول شدیم و زندگیمون عوض می‌شه، کی اجازه می‌دی برای عقد بیایم؟

ارسلان سرحال‌تر از این حرف‌ها بود که بخواد غیرتی بشه تا دوباره تصادف کنن! سرحال خندید:

- حالا چقدر هولی، بذار دخترم دنیا بیاد. می‌خوام تو مراسم عمه‌ش باشه!

نیما دستی روی موهای بی‌حالت مشکی‌ش کشید.



- بی‌انصاف من همسن خودتم، تو بچته هم توراهه و ما هنوز اندرخم یک کوچه‌ایم!

و بعد با صدای آرومی خندید. ارسلان هم با لبخند گوشی رو از جیبش در آورد و یه دستی روشنش کرد باید به ماهینش خبر می‌داد که قراره از این به بعد بیشتر باهم وقت بگذرونن! ماهین و دختر کوچولوی تو شکمش از صبح منتظر یه خبر خوش بودن.

به محض روشن شدن گوشی، سیلی از تماس‌های از دست رفته با شماره‌ی الناز به دستش رسید. نگران شد. خواست شماره خونه رو بگیره که همون لحظه الناز تماس گرفت.

درحالی که با دست چپ فرمون رو کنترل می‌کرد گوشی رو نگهداشت روی گوش راستش:

- بله!

الناز بی‌مقدمه گفت:

- داداش زود بیا بیمارستان ماهین دو ساعته تو اتاق عمله.

ارسلان فقط قطع کرد و راهش رو کج کرد سمت بیمارستانی که از قبل می‌دونست. نیما نگران از چهره‌ی رنگ پریده‌ی ارسلان پرسید:



- چی شده؟

ارسلان پر اضطراب چراغ راهنما زد:

- داره به دنیا می‌یاد.

نیما خندید:

- عه مبارک باشه! ببین چه دختر عاقلیه داره زودتر دنیا می‌یاد که عمه‌ش به مراد دلش برسه‌ها.

حواسش به شوخی‌های نیما نبود، ضربه‌ای با کف دست روی فرمون زد.

- فقط قلبش طاقت بیاره دیگه از خدا چیزی نمی‌خوام.

نیما سعی کرد آرامش کنه:

- طاقت می‌یاره داداش، نه ماهه داره تحمل می‌کنه.

دلش آشوب بود. بالاخره روزی که براش مثل یه کابوس بود از راه رسید، همیشه سعی می‌کرد به روز زایمان ماهین فکر نکنه. انقدر دل عاشقش کوچیک بود که آرزو می‌کرد کاش الناز خبر زایمان و سالم بودنشون رو داده بود. نه این‌که تازه تو اتاق عمل باشه. خیلی سریع خودش رو به بیمارستان رسوند و ماشین رو رها کرد تا نیما جمعش کنه.

با عجله از پرستارها پرس‌وجو کرد و بالاخره اتاق عمل ماهین پیدا شد. پشت در اتاق مامان و بابای ماهین، الناز و حاج‌خانم، و سام؛ منتظر بودن.

نگاهش روی سام متوقف شد، دیدن چشم‌های سبز و نگرانش کافی بود که از ذهن ارسال بگذره (این مرتیکه واسه چی اینجاست؟)

حاج‌خانم متوجه پسرش شد که از استرس دست‌هاش می‌لرزید، با بغض قدم برداشت سمتش، ارسال وسط کامل به جمع نرسیده خشک شده بود.

- امیر جان، مادر! تو کجا بودی زنت تا لحظه آخر اسمت رو آورده.

ارسال پاهای سنگینش رو کشید و بدون اینکه حواسش باشه به کسی سلام کنه، به در اتاق عمل نزدیک شد و خطاب به الناز که یه قرآن کوچیک دستش بود پرسید:



- چرا انقدر طول کشید؟

همون لحظه صدای گریه‌ی بچه اومد و همه ناخواسته نفس راحتی کشیدن و جمع شدن پشت در اتاق عمل.

پری از ته دل خداروشکر کرد که بالاخره نوه‌ش دنیا اومد و دخترش دیگه اذیت نمی‌شه. با دستمالی که از اشک‌های نگران‌ش خیس شده بود، صورتش رو پاک کرد. کنار حسین که از استرس قرمز بود ایستاد تا نوه‌ی عزیزشون بیاد بیرون. دوتا پرستار بچه رو درحالی که تو پارچه سبز پیچیده شده بود و روی تخت کوچولو بود آوردن بیرون. پری و حاج‌خانم و الناز ذوق زده قربون صدقه‌ی دختر کوچولویی می‌رفتن که هنوز پوستش سرخ بود اما تپل و دلنشین بود. حسین سریع یه تراول دراورد و به پرستارها شیرینی داد.

ارسلان اصلاً تو حال خودش نبود که حواسش به این چیزها باشه حتی حواسش نبود چند ثانیه‌اس زل زده به دخترش! دهن باز کرد و با استرس پرسید:

- مامانش چطوره؟

پرستار با لباس سبز و ماسکی که فقط چشم‌های ریزش رو نشون می‌داد نگاهش رو دزدید و با عجله بچه رو برد. ارسلان داشت دیوونه می‌شد. سام اومد جلو و با نگرانی از پری پرسید:

- چرا جواب ندادن مامان پری؟

جوشیدن دل پری حاکی از استرس بود اما بازهم چشم‌هایش رو باز و بسته کرد.

- شکمش بازه باید ببندن دیگه.

ارسلان پراسترس به دیوار تکیه داد و نالید:

- فقط ماهین سالم باشه، دیگه چیزی نمی‌خوام.

نیما تازه به جمع اضافه شد سلام آرومی گفت و کنار ارسلان ایستاد. چند دقیقه بعد خانم دکتر درحالی که عینکش رو توی دستش تمیز می‌کرد اومد بیرون. ارسلان نفهمید چجوری جلوی دکتر ایستاد:

- زنم حالش خوبه؟

نگاه دکتر روی مردی که از اضطراب زرد شده بود و دست‌هایش می‌لرزید چرخید:

- بچه کاملاً سالم با وزن سه کیلو و چهارصد دنیا اومد.

ارسلان زل زده بود به چشم‌های قهوه‌ای که با خط چشم ریز به نظر می‌اومد و مشتاق شنیدن ادامه‌ی حرف دکتر بود. خانم دکتر شریعتی، با آرامش از اتاق اومد بیرون. اون بلد بود تو این موقعیت آرامش خودش رو حفظ کنه، هرچی نباشه دکتر قلب بود و می‌دونست باید چی‌کار کنه. نگاهی به همکارش که نمی‌دونست چه جوری باید جواب ارسلان رو بده انداخت و رو به جمع سلام کرد.

پری رفت جلو و با التماس پرسید:

- خانم دکتر، دخترم چگونه؟ چرا نیامدنش بیرون.

دکتر شریعتی ماسک رو از روی صورتش کشید پایین و با آرامش توضیح داد:

- ماهین جان تا آخرین لحظه که بچه رو دنیا بیاریم تلاش کرد. صورت دخترشم دید اما بعدش یکم اوضاع بهم ریخت و متأسفانه...

سرش رو با تأسف انداخت پایین:

- بعد از زایمان با بی‌حسی موضعی، دچار ایست قلبی شد... من هرکاری ازم برمی‌اومد کردم.

نگاهش رو از چشم‌های اشک‌بار پری گرفت و دوخت به ارسلانی که مثل گچ دیوار سفید شده بود و زل زده بود به تگون خوردن لب هاش.

- غم آخرتون باشه آقای مشایخی.

صدای جیغ و گریه‌های پری رفته بود روی مخ ارسلان، وسط بیمارستان نشسته بود و مشت می‌زد به سر و صورتش.

بین سر و صداهای پری و تلاش اطرافیان برای آروم کردنش آروم خندید و خطاب به خانم دکتر شریعتی پرسید:

- ایست قلبی دیگه چیه!؟

نه این‌که معنای ایست قلبی رو ندونه، نه! اون پرسید که یعنی این صحبت‌ها تو گت من نمی‌ره، برید زنم رو بیارید!

خانم دکتر دستور داد پری رو از محیط بیمارستان دور کنن چون سر و صداهاش ممکن بود بقیه رو آزار بده و ارسالن همچنان خیره بود به لبهای دکتر شریعتی.

دکتر قدمی بهش نزدیک شد و شمردن گفت:

- آقای مشایخی، من کاملاً درک می‌کنم! سخته باهات کنار بیاید. اما اون شبی که بهم زنگ زدین من همچین روزی رو پیش بینی می‌کردم فقط نمی‌تونستم با گفتنش به ماهین روحیه‌ش رو داغون کنم.

سرش رو انداخت پایین، از صدات تاسف می‌بارید. بیماری که از نوجوونی زیر نظرش بود با یه لجبازی و حماقت درواقع خودکشی کرده بود!

- غم آخرتون باشه.

نگاهی به همکارش کرد که مشخص بود مرگ ماهین حسابی روی روحیه‌ش تاثیر گذاشته و به سرعت از اون مکان دور شدن. حسین به زور پری رو برده بود بیرون و الناز و حاج‌خانم آهسته اشک می‌ریختن. ارسالن خواست داد بزنه که زخم کجاست؟ همون لحظه جسم بی‌جون ماهین روی تخت از اتاق عمل اومد بیرون. پارچه‌ی سفید روش همه رو شوکه کرده بود. سام درحالی که پاهاش می‌لرزید با خودش فکر کرد خوبه که پری و حسین نیستن تا این لحظه رو ببینن!

موهای خرمایی و فرفری ماهین از زیر پارچه بیرون بود. آگه همین موها نبود ارسلان بازهم باور نمی‌کرد که ماهینش مرده باشه. چشم‌هایش پر از اشک شد اما نبارید. سام برانکارد رو نگه داشت و درحالی که بی‌پروا اشک از چشم‌های درشت سبزش می‌ریخت ملافه رو از روی صورت سفید ماهین کنار زد.

توی ذهنش یک (چرا)ی بزرگ زمزمه می‌شد، چرا ماهین؟ چرا کوچولوی سام؟ چرا سرنوشت دخترماهین شبیه به خودش شده بود که روز تولدش با روز مرگ مامانش یکی بود؟ آخه چرا ماهین اینجوری زخم گذاشت روی دل همیشه نگرانِ سام!!؟ توی دلش نالید:

- نمی‌خواستم اولین کسی باشم که صورت بی‌روح رو دید! آخه مگه خنده‌های خوشگلت از جلو چشمم پاک می‌شن جوجه؟

احساس خفگی می‌کرد، دلش می‌خواست فریاد بزنه. نمی‌تونست بیشتر از این بایسته و با ماهین خداحافظی کنه. ماهین رو رها کرد و با چشم‌های اشک‌بار بیمارستان رو ترک کرد.

ارسلان به دیوار تکیه داده بود و حتی پاهاش نمی‌کشید که بره جلو و جسم زنش رو با نگاه نوازش کنه. فقط صورت بی‌جون و چشم‌های بسته و موهای فرفریش بود که از جلوی چشمش رد می‌شد. نیما شونه‌ی ارسلان رو فشرد.



- غم آخرت باشه داداش، خیلی سخته خدا بهت صبر بده.

حاج خانم که حال داغون پسرش رو دید به کمک پرستارها اشاره کرد ماهین رو از جلوی چشمش ببرن. تخت حرکت کرد و ارسلان پاهاش سست شد. لیز خورد، و نشست روی زمین. چشم‌هایش پر از اشک بود اما انگار نمی‌خواست بریزه روی صورتش. اصلاً یهو چی شد؟ اون فقط می‌خواست به زنش خبر بده که توی مناقصه‌ی سرنوشت سازش برنده شده حالا یهو بهش می‌گن ماهین مرده! یعنی چی آخه؟

اصلاً چه جور ماهین مرده وقتی همین دیشب تو بغلش از آینده حرف می‌زد و واسه بچه‌ای که هنوز نتونسته بود اسمش رو انتخاب کنه نقشه می‌کشید!

برای ارسلان سخت بود؛ درک نبودن ماهین، لمس نکردن دست‌هایش، نبوییدن موهایش...
واسه ارسلان سخت بود.

ساعت ده شب شده بود. هرکی دنبال یه کاری بود و ارسلان هنوز نشسته بود پشت در اتاق عمل و زل زده بود به دیوار روبه‌روش. مدام تو ذهنش تکرار می‌شد:

- آخه ایست قلبی دیگه چیه؟ یکی زنم رو بیاره بریم خونمون.



اون طرف بیمارستان حاج خانم به همراه پری که تازه به خودش اومده بود. توی اتاق نوزاد بچه رو نوازش می‌کردن. بچه‌ای که همه از اومدنش فقط چند ثانیه خوشحال شده بودن. دختر کوچولویی که شیر می‌خواست و مامانش نبود!

پری با صدایی که از جیغ زدن گرفته بود نالید:

- حاج خانم دهنِ بچه‌م خشک شده، چیکار کنیم؟

حاج خانم نگاهی به بچه‌ای که روی تختِ کوچولو، مظلومانه گریه می‌کرد و تو قنداق صورتی رنگ پیچیده شده بود انداخت.

- خانم دکتر گفت امشب باید تحت مراقبت بمونه فردا می‌تونیم ببریمش.

چند ثانیه فکر کرد و بعد انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه رو به پری ادامه داد:

- برم خواهرزادم رو بیارم بهش شیر بده. نمی‌خوام بچه اولین شیری که می‌خوره شیرخشک باشه.

با غصه زمزمه کرد:

- دخترمون باید شیر مادر بخوره.

روی نیمکت سبزرنگ بیمارستان نیما با غصه زل زده بود به صورت ورم کرده‌ی الناز که از گریه چشم‌هایش نیمه باز بود. دست الناز رو گرفت و آرام فشرد:

- الی جان آرام باش، ما همه می‌دونستیم ماهین عمرش کوتاهه چون بیماری به اون بزرگی داشت! نباید انقدر شوکه باشی.

الناز با هق هق گفت:

- خیلی، خیلی دوستش داشتم... مثل یه رفیق بود.

حال نیما هم خراب بود. ماهین همون دختر خون‌گرمی بود که یهویی وارد اکیپشون شده بود و با بانمک بودنش دل رفیقش رو برده بود! حتی نیما که غریبه بود کلی خاطره از ماهین تو ذهنش رد می‌شد وای به حال بقیه!

تحمل نداشت الناز رو این‌جوری ببینه خواست بغلش کنه تا یه مقدار آرام بشه که صدای حاج خانم مانع شد:

- آقا نیما!

نیما و الناز به سرعت روشنایی برق، دست هم رو رها کردن و صاف ایستادن. حاج خانم به قدری از این مصیبت شوکه بود که وقت نداشت دعواشون کنه چرا وقتی هنوز محرم نیستن دست هم رو گرفتن! چادرش رو روی سرش مرتب کرد:

- می‌توننی من رو تا خونه خواهرزادم برسونی؟ می‌خوام بیارمش به بچه شیر بده.

نیما که سویچ ماشین ارسال هنوز دستش بود با گفتن (چشم مادر) زودتر راه افتاد تا ماشین رو بیاره جلوی بیمارستان، وقتی نیما دور شد حاج خانم خطاب به الناز با طعنه گفت:

- به جای دل و قلوه دادن برو داداشت رو از پشت اتاق عمل جمع کن... بچه‌م تکون نمی‌خوره شده میخ روی دیوار!

الناز با گریه رفت سمت ورودی ساختمان بیمارستان. حسین رو دید که با کمر خم شده نشسته بود رو صندلی‌های جلوی در و اشک می‌ریخت. تقدیر از جون حسین و پری چی می‌خواست که انقدر عذابشون می‌داد؟!!



الناز با بغض گفت:

- تسلیت می‌گم آقای رادمنش.

حسین سرش رو بلند کرد و به الناز نگاه کرد، نگاهش چون نداشت. الناز با گریه ادامه داد:

- غم آخرتون باشه.

این مرد به حدی غمگین بود که نمی‌تونست حرف بزنه، واقعاً این غم دیگه آخریش بود؟!

الناز باعجله خودش رو رسوند پشت در اتاق عمل. زیر لب زمزمه کرد:

- آخ بمیرم واسه قلب شکستهت داداش!

دلش برای ارسلائی که انگار تو این دنیا نبود، آتیش گرفت. سعی کرد گریه نکنه اما صورت خیسش نشون می‌داد که موفق نبود! روی زانو نشست جلو ارسلان که زانوهایش رو جمع کرده بود توی شکمش و سرش رو گذاشته بود روی پاهاش. دست کشید روی موهای داداشش. ارسلان سرش رو بلند کرد و به الناز خیره شد. دل دختر از دیدن چشم‌های قرمزی که پر اشک بود اما نمی‌بارید خون شد.



دست‌هایش رو گذاشت روی زانوی ارسلان:

- داداشی، بلند شو بریم دخترت رو ببینیم.

گریه‌اش تبدیل به هق هق شد:

- نمی‌دونی چقدر خوشگله! مامان می‌گه شبیه تو و ماهینه. بیا بریم ببینیمش.

ارسلان باخودش فکر کرد، چرا الناز همچین گریه می‌کنه؟ انگار زمان از دستش در رفته بود که گفت:

- تو مگه نباید الان خونمون باشی الناز؟ شاید ماهین چیزی نیاز داشته باشه.

صداش بغض گرفت:

- چرا تنه‌اش گذاشتی؟

الناز شوکه شد. ارسلان بعد این همه وقت هنوز تو مرحله‌ی انکار مونده بود و این بدترین چیزی بود که می‌تونست اتفاق بیفته. دستش رو نوازش وار روی زانوی ارسلان کشید:

- داداش به خودت بیا. ماهین سه ساعته که مُرده!

ارسلان حرکتی نکرد، از الناز فقط تکون خوردن لب‌هایش رو می‌دید و مغزش نمی‌خواست دستور بده که خبرهای بد رو بشنوه. از نظر اون ماهین نمرده و این احتمالاً یه کابوسه که سه ساعته منتظره تا بیدار بشه. فکرش به هر مسئله‌ای کشیده می‌شد به جز بچه! حتی حواسش نبود که یه بچه دنیا اومده و ماهینش مرده.

الناز بازهم تلاش کرد که ارسلان رو از شوک دربیاره اما تاثیری نداشت. یک ساعتی کنارش نشست تا این‌که نیما پیداش شد و خطاب به الناز که کنار ارسلان زانوهایش رو بغل گرفته بود و چادر مشکیش حسابی خاکی بود گفت:

- دخترخاله‌ت رو آوردم.

الناز با بغض گفت:

- هیچی نمی‌گه نیما! یه کاری بکن.



نیما نگاهش رو دوخت به ارسلان، اون ارسلان نبود. یه آدمی بود که بدجور شکست خورده. روبه‌روش ایستاد و یه مقدار به پایین خم شد، دستش رو گذاشت روی شونه چپ ارسلان:

- پاشو بریم پیش دخترت، بغلش کن تا آرام بشی.

اون یکی دستش هم گذاشت رو شونه‌ی راستش و محکم فشار داد:

-امیر ارسلان، بلندشو رفیق.

ارسلان سرش رو آورد بالا و تو چشم‌های تیره‌ی نیما از پایین نگاه کرد. با بغض زمزمه‌وار گفت:

- الناز رو برسون خونمون تا برام یه پیرهن مشکی بیاره.

نگاه پر از اشکش رو داد به الناز بغض توی گلوش حال خرابش رو بیشتر نشون می‌داد:

- همون پیراهنی که هفته پیش ماهین واسم اتو زده بود، اون رو بیار!



الناز دستش رو گذاشت جلوی دهنش تا صدای گریه‌ش بلند نشه. از رو زمین بلند شد و با گریه دوید بیرون. دل نیما کباب شده بود..

شب بدی بود، خیلی بد! قرار نبود اون شب برای کسی صبح بشه اما با گریه‌های بقیه و شوکه بودن ارسلان بالاخره صبح شد.

اون تنها کاری که کرده بود تو نمازخونه‌ی بیمارستان پیراهن کرم رنگش رو با پیراهن مشکی عوض کرده بود و بعد تو محوطه بیمارستان سیگار دود می‌کرد.

دیگه واسش مهم نبود که پدرزنش از سیگار بدش می‌یاد و باید مخفیانه بکشه، حتی واسه حسین هم مهم نبود. درد دلشون عمیق تر از این صحبت‌ها بود.

اون شب با همه‌ی گریه‌های پری و الناز که از همه بی‌قرار بودن؛ گذشت. با بغض‌های سام کنج خونه‌ای که ماهین همیشه بهش پناه می‌آورد؛ گذشت.

عکس تکی ماهین که روز عقد توسط کیومرث گرفته شده بود بزرگ چاپ شد و کیومرث با گریه ربان مشکی رو دور عکسی بست که خودش از هم‌بازی بچگی‌ش گرفته بود. ماهینی که نگاه و لبخندش حتی توی عکس هم روح داشت! لبخند زیبایی که قرار بود دیگه مثلش رو هیچکس نبینه و زیر خروارها خاک دفن بشه.

جسم ماهین رو غسل دادن؛ ارسلان اشک نریخت، روی شونه گذاشتن و لا اله الا الله گویان چرخوندن؛ ارسلان اشک نریخت، حتی دفنش کردن و ارسلان بازهم شوکه و بی‌روح به جمعیت نگاه کرد. حالا به عکس ماهین نگاه می‌کرد که تو دست‌های الناز بود. نگاه می‌کرد و سیگار می‌کشید برایش هیچی مهم نبود ماهین مُرده بود و اون حق داشت ریه‌هاش رو از دود پُر کنه!

سوم گذشت، هفتم گذشت، حتی چهلم هم رسید. بقیه تقریباً آروم‌تر شده بودن و بیشتر حواسشون به بچه‌ی چهل‌روزه‌ای بود که هنوز اسم نداشت.

و ارسلان تمام این چهل روز فقط توی مراسماتی که حاج رسول داشت خرجش رو می‌داد شرکت می‌کرد و برمی‌گشت، کسی نمی‌دونست کجا می‌ره اما ارسلان نه پای رفتن به خونگی خودش رو داشت نه پای رفتن به خونگی مادرش، دختر کوچولوش اونجا بود و ارسلان دلش رو نداشت بی‌مادر ببینتش.

چهل روز مشکی پوش با ریش‌های بلند خودش رو بسته بود به شرکت. استودیو رو سپرده بود به بچه‌ها مگه می‌تونست با این حال بره دنبال عروس و داماد و شادی‌های مردم؟ عوضش شب و روز توی شرکت می‌موند و کارکردن رو به گریه ترجیح داده بود. دلش برای دیدن روی دخترش پر می‌کشید اما طاقت نداشت ماهین رو کنارش نبینه! نمی‌خواست هیچی اشکش رو دربیاره انگار قسم خورده بود که درد نبودن ماهین رو اشک نکنه و نریزه دور.

حالا که ماهین نبود اوضاع شرکت به قدری خوب شده بود که ارسلان حسابی رقیب پیدا کرده بود و همه بهش حسودی می‌کردن! کاش ماهین زنده بود و می‌تونست سختی‌هایی که کشیده برایش جبران کنه. می‌تونست طلا و ماشین بخره و ازش تشکر کنه که دستش رو تو سختی‌ها گرفته... اما انگار قسمت ارسلان این بود که همیشه یه چیزی تو زندگیش کم باشه. نمی‌تونست خودش رو ببخشه که واسه ماهین کم گذاشت حتی آخرین روز عمرش هم کنارش نبود و سام اون رو به بیمارستان رسونده بود.

پشت میزکارش توی دفتر شیکی که برای خودش درست کرده بود و نور از پنجره‌ی بزرگ سمت راست به اتاقش می‌تابید، خسته دستش رو داخل موهاش فرو کرد، داشت توی ذهنش حرف‌های نگفته‌ش رو مرور می‌کرد اون داشت آتیش می‌گرفت از این‌که آخرین چهره‌ای که زنش دید سام بی‌همه چیز بود!

امروز چهلم بود و مراسم به خرج حاجی تو خونه‌ی پری برگزار می‌شد، حاج رسول می‌دونست پسرش الان تو حال خودش نیست که بخواد بیفته دنبال خرید و مراسمات زنش برای همین خودش یک تنه همه کارها رو می‌کرد.

ماهین برای حاج رسول خیلی عزیز بود. ارسلان می‌دونست امروز چهلمه اما حوصله گریه و زاری بقیه رو نداشت. دلش آرامش می‌خواست آرامشی مثل سکوتِ دفتر و کاناپه شکلاتی رنگی که چهل روزه روش دراز می‌کشه و با ماهین حرف می‌زنه.



عکس ماهین رو از روی میزش برداشت، از ربان مشکی کنار عکس متنفر بود باز هم پاره‌اش کرد و انداخت زیر میز. اما قطعاً نیما بیخیال نمی‌شه و فردا یه دونه دیگه می‌زنه گوشه عکس. اون می‌خواست ارسلان باور کنه که ماهین مرده.

هیچکس نبود به بقیه بگه باباجون این مرد باورش شده که عشقش مرده اما این غم به قدری بزرگه که هنوز نتونسته خودش رو جمع کنه!

قاب عکس رو به لب‌هاش نزدیک کرد و بوسیدش:

- ماهِ من، چهل روزه واسم نخندیدی!

دوباره اشک تو چشم‌هاش حلقه زد و مظلوم گفت:

- خیلی دلتنگتم، کاش حداقل به خوابم می‌اومدی.

چند ضربه به در ورودی که در روبه‌روی میزش بود، خورد و نیما به محض ورود با دیدن قاب عکس ماهین متوجه حال خراب رفیقش شد. نگاهش رو از قاب عکس تو دست‌های ارسلان گرفت و با لحن آرومی گفت:



- ارسی پاشو بریم ساعت سه بعدازظهر مراسم شروع میشه. بعدش هم باید بریم بهشت زهرا.

ارسلان قاب عکس رو گذاشت سر جاش و سوئیچ ماشین رو گرفت سمت نیما. نیما سوئیچ رو گرفت و بی‌حرف دنبالش رفت. دوماه گذشته، به خاطر شرکت پراید رو فروخته بود و دوباره زیر پاش خالی شده بود اما هر وقت ماشین خواست ارسلان بهش داد.

ارسلان به محض این‌که ماشین حرکت کرد سیگار آتیش زد. باد مطلوب و بعدازظهر دلچسپ اول شهریور به دل گرفته‌ی ارسلان چنگ می‌زد. بازهم همون بغض لعنتی!

سیگار دیگه‌ای روشن کرد و شیشه ماشین رو تا آخرین درجه کشید پایین. نیما زیر چشمی به حال خرابش نگاه می‌کرد. آروم گفت:

- رفیق بهت حق می‌دم ناراحت باشی، اما... تاوان خاطرات رو نباید ریه‌هات بدن!

پک عمیقی زد و فوت کرد به بیرون:

- دلم سوخته نیما، دیگه هیچی واسم مهم نیست.

نیما دنده رو عوض کرد انگار لازم بود یه چیزهایی رو یادش بیاره:



- یه دختر کوچیک داری که باید بزرگش کنی! اونم برات مهم نیست؟

ارسلان سکوت کرد. مهم بود، خیلی هم مهم بود. دخترش رو از جونش بیشتر دوست داشت فقط از روبه‌رو شدن باهاش می‌ترسید. می‌ترسید گریه کنه و درد دلش کم بشه! ارسلان قصد داشت با گریه نکردن درد ماهین رو تا ابد به دوش بکشه.. کسی نمی‌دونست چه تنبیه سختی رو برای خودش در نظر گرفته بود.

نیما از سکوتش استفاده کرد و ادامه داد:

- هنوز اسم نداره، شناسنامه نداره تا کی می‌خوای بیخیال باشی؟

ارسلان شیشه رو داد بالا و درمونده گفت:

- نمی‌تونم بدون ماهین بینمش.

ابروهای پرپشت و مردونه‌ی نیما پرید بالا.

- پس اون خدایامرز همین جوری دلواپس بچه‌ش بمونه؟

پوزخند تمسخرآمیز زد، لحن نیما بدجوری تلاش داشت ارسلان رو به خودش بیاره.

- بیچاره ماهین بچه رو سپرده به یه پدری که انقدر دلش نازکه نمی‌تونه دیدن دخترش بره.

جدی شد و نگاهش رو داد به ارسلانی که شونه‌هاش افتاده بود:

- قوی باش پسر! خودتو جمع کن بسه دیگه.

ارسلان لم داد روی صندلی و تا زمان رسیدن چشم‌هاش رو بست. بخاطر تعداد زیاد ماشین‌ها نتونستن وارد کوچه بشن و ارسلان سر کوچه پیاده شد تا نیما ماشین رو یه جایی پارک کنه. قدم زنان کوچه رو طی کرد و هجوم خاطرات قلبش رو فشرده. روزی که پای ماهین شکسته بود و ارسلان این دختر عجیب و بانمک رو رسونده بود اینجا، روزهایی که ماهین دوست‌دخترش بود و یواشکی سر کوچه صبر می‌کرد تا از خونه بیاد بیرون و ببرنش شرکت...

وارد خونه شد. به چند نفر که توی حیاط بودن سلام کرد و گوشه‌ای ایستاد. اینجا خونه‌ی بچگی‌های زنش بود. ماهین تو این حیاط بزرگ شده بود، روی اون تخت درس خونده بود، تو حوض آب؛ ماهی‌های قرمز عید رو انداخته بود، و فقط خدا می‌دونست که کنار این حوض چقدر به ارسلان فکر کرده بود!



سام سینی پر از محتوی حلوا و خرما رو به عموی ماهین تعارف کرد و صاف ایستاد. اون مرد با شونه‌های افتاده و ریش بلند، کنج دیوار حیاط دل هر بیننده‌ای رو به درد می‌آورد چه برسه به سام که عاشق بودن و جلوی چشم از دست دادن عشق رو لمس کرده بود. اون دردِ ارسلان رو با خون توی رگش حس کرده بود و بازم نفس می‌کشید!

صدای مردونه‌ی سام، ارسلان رو از فکر آورد بیرون:

- میای کمک؟

نگاه ارسلان کشیده شد تو سبزی نگاه مردِ زیادی خوشتیپ روبه‌روش. چشم‌هایی که از غم کِدر شده بود. هیچ‌وقت از اون خوشش نمیومد اما الان دیگه دلیلی نداشت که ازش متنفر باشه! دستی که سام تو ریش‌های بورش کشید و باعث شد ارسلان چشم ازش برداره.

- چه کاری ازم برمی‌یاد؟

به کتی که بالا پله‌ها با سینی چای و لباس مشکی ایستاده بود اشاره کرد:

- اونا رو بین آقایون بچرخون.



ارسلان سرش رو تکون داد و رفت سمت کتی. متوجه شد که سام می‌خواد از فکر کردن نجاتش بده. رفت بالا و سینی رو از دست کتی گرفت. کتی از دیدن حال داغونِ ارسلان، حالش بدتر شد و با ترحم گفت:

- سلام ارسلان جان. خدا بهت صبر بده.

ارسلان بدون این‌که نگاهش کنه زمزمه کرد (سلام) و از پله‌ها رفت پایین. درحال حاضر دلش با کتی صاف نمی‌شد! اگه بعد عروسی شراکتش رو بهم نمی‌زد ماهین روزهای خوش رو تجربه می‌کرد و حداقل با دل خوش از دنیا می‌رفت.

با سرگیجه‌ای که ناشی از غذا نخوردن‌هاش بود سینی رو بین آقایون فامیل که یه سری نشسته بودن روی تخت و صندلی‌های کرایه‌ای یه سری جوان هم ایستاده بودن و با صدای آهسته حرف می‌زدن، چرخوند. همه منتظر بودن که مراسم قرآن‌خونی زنونه تموم بشه و برن بهشت زهرا.

سینی استیل خالی شده رو به دست سام داد. چه لحظه‌های چرتی که سر ماهین دعوا کردن و تند حرف زدن! کاش می‌شد خدا ماهینش دو برگردونه، اونوقت قول می‌داد دیگه به اون و سام شک نکنه.



سام با سینی کنارش ایستاد. سوالی پشت لب‌های ارسلان بود که نمی‌تونست ازش بپرسه. چهل روز بود که به این سوال فکر می‌کرد اما غرورش اجازه پرسش نداده بود. بالاخره به خودش جرعت داد و با صدای آرومی گفت:

- وقتی دخترم داشت به دنیا می‌اومد...

نگاهش رو از موزائیک حیاط کشید تو چشم‌های سام:

- ماهین خیلی اذیت شد؟

نگاه سبز کدرش قفل نگاه تیره‌ی ارسلان شد، چقدر دلش می‌خواست این سوال رو همون لحظه تو بیمارستان می‌پرسید تا مشتی زیر چشمش بخوابونه و سرش فریاد بزنه:

- آره انقدر درد کشید و از خجالت جیغ نزد که دق مرگ شد، خجالت کشید فریاد بزنه چون من شوهرش نبودم که نازش رو بکشم! آره ماهین با درد مرد.

اما حالا دیگه خدا به دلش صبر داده بود و می‌تونست عاقلانه صحبت کنه. به حرمت غمی که تو چشم‌های ارسلان بود فقط زمزمه کرد:



- آره.

ارسلان فرو ریخت و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

- کاش بودم.

سام ترکش کرد، دیر بود برای افسوس خوردن. فقط اون می‌دونست که چشم‌های ماهین چقدر منتظر شوهرش بود! نیم ساعت بعد همگی رفتن بهشت زهرا فقط کتی مثل مراسم‌های قبلی تو خونه موند تا دختر ماهین رو نگه‌داره. اسم این بچه درحال حاضر دخترِ ماهین بود. انگار حالا که مامانش نبود همه منتظر بودن تا باباش واسش اسم بذاره.

بعد از مراسم بهشت زهرا همه رفتن و ارسلان موند با قبری که پر از گل شده بود. جرعت نداشت نزدیک‌تر بره همین که عکس رنگی چاپ شده‌ی ماهین بالای قبر دیده می‌شد برای سوختن دلش کافی بود. تو این چهل روز به خاکش دست هم نزده بود. فرهاد رفت جلو و ارسلان رو توی بغلش فشرد.

- بازم تسلیت می‌گم داداش، اگه موافق باشی دیگه بریم همه رفتن.

غروب بهشت زهرا دلگیر و ترسناک بود بوی مرده و عذاب می‌داد! بیشتر از این موندن قطعاً ارسلان رو سنگین‌تر می‌کرد.



همراه دنیا و نیما که قاب عکس ماهین رو برداشته بود تا داخل ماشین بذاره، چهار تایی راه افتادن سمت خروجی بهشت زهرا. دنیا با بغض گفت:

- عجب دختر نازی داری!

صداش لرزید و ادامه داد:

- روز به روز بیشتر شبیه اون خدایامرز می‌شه.

فرهاد با آبرو به دنیا اشاره کرد که ساکت باشه. نباید غم دل ارسلان رو از این بیشتر می‌کردن. ارسلان تلخ خندید:

- هنوز جرعت نکردم برم سمتش.

دنیا متعجب پرسید:

- پس بچه پیش کی می‌مونه؟



لابه‌لای موهای مشکیش رو خاروند:

- فکر کنم گاهی خونه مامان پری و گاهی خونه بابام. بعضی وقتا واسه دوش گرفتن می‌رم خونه بابام صدای نق نق کردنش رو می‌شنوم.

دنیا انگار نمی‌خواست دست از سر ارسلان برداره که باز سوال کرد:

- یعنی این چهل روز نرفتی خونه خودتون؟

ارسلان دست‌هایی که آستین پیراهن مشکیش تا زیر آرنج روش تاخوردده بود گذاشت داخل جیب شلوار مشکیش:

- اونجا که بدون ماهین خونه نیست، جهنمه.

و رو به نیما که این حال خراب رفیقش بدجور افسردهش کرده بود، ادامه داد:

-لطفاً با فرهاد برو، من می‌خوام تنها باشم.

نیما مخالفتی نکرد و سوئیچ ماشین رو بهش داد. حالا چندساعتی می‌شد که بی‌هدف تو خیابون می‌چرخید. ساعت ده شب بود که بعد از کلی فکر کردن بالاخره تصمیم گرفت و رفت سمت خونه‌ی خودش.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و وارد آسانسور شد. شب عروسیشون ماهین درست همین‌جا اومد تو بغلش.

آسانسور ایستاد. رفت سمت واحد و کفش‌هاش رو در آورد. کلید انداخت و در رو باز کرد. سیلی از خنده‌ها و صداها‌ی ماهین هجوم آورد به سر ارسلان. کفش‌هاش رو برداشت و در جاکفشی چوبی رو باز کرد تا بذاره داخلش. کتونی‌های رنگ و وارنگ ماهین هنوز اون تو بود!

درچوبی رو بست. حالش از این‌همه خاطره خراب شده بود. رفت سمت آشپزخونه احتمالاً برای آرام شدن این حکومت باید مقداری آب بخوره. اما...

ماهین اونجا غذا درست می‌کرد، از قاب عکس آشپزخونه عاشقانه نگاهش می‌کرد. واسش بلند بلند صحبت می‌کرد و اگه ارسلان حواسش نبود جیغ می‌زد و قهر می‌کرد.



ارسلان ضعیف شده بود. لبه میز ناهارخوری رو گرفت تا زمین نخوره. چشم‌هایش رو بست. یهو پشت چشم‌های بسته‌ی ارسلان، چراغ خونه روشن شد، صدای تلوزیون زیاد شد و صدای جلز و ولز سیب‌زمینی‌های داخل ماهیتابه تو گوشش زنده شد. صدای ماهین رو شنید:

- ارسی جونم بیا شام.

ارسلان با چشم‌های بسته درحالی که سعی داشت این خیال خام نابود نشه زمزمه کرد:

- جون دلم، الان می‌یام.

صدای ماهین واضح‌تر شد:

- عزیزم، غذا سرد شد! ببین واست لازانیا درست کردم با سیب‌زمینی سرخ شده.

صدای طریفش پر از خنده شد و ادامه داد:

- یه ترکیب سمی که تو عاشقشی!



ارسلان با بغض نالید:

- الان می‌یام عشق مهربونم.

چشم‌هایش رو باز کرد. خونه تاریک شد و تلوزیون خاموش. روی گاز هم ماهیتابه‌ای نبود که توش سیب‌زمینی باشه. حتی دیگه بوی لازانیای خوشمزه‌ی ماهین هم نمی‌اومد. خاطرات بی‌رحمانه بهش حمله کرده بودن. هنوز یکی تموم نشده بعدی اومد جلوی چشمش.

پشت میز نشسته بود و ماهین یه تخم مرغ عسلی گذاشته بود جلوش مشغول خورد کردن گوجه بود. یهو چرخید سمتش و گفت:

- بخور دیگه، نکنه منتظری واست لقمه بگیرم؟

ارسلان، همزمان با ارسلان خیالی لبخند زد و زمزمه کرد:

- دارم به رویای شیرینِ دو زن داشتن فکر می‌کنم!

ماهین جیغ زد:



- ارسلان!

ارسلان خیالی خندید، اما ارسلان بدون ماهین با بغض زمزمه کرد:

- جون ارسلان!

چهره‌ی پر حرص ماهین جلوی چشمش بود:

- تو از پس من یکی برنمی‌یای بعد یه زن دیگه هم می‌خوای؟

حالا داشت از کنار ارسلان خیالی رد می‌شد که قهر کنه، اما محکم کشیدش توی بغل و باخنده گفت:

- شوخی می‌کنم دیوونه! تورو به دنیا نمی‌دم.

ماهینی که با لب‌های غنچه شده می‌گفت:



- شوخیش هم مسخره‌س.

ارسلان خیالی دست‌های ماهین رو بوسید و ارسلان بدون ماهین زمزمه کرد:

- دلم واسه دست‌های کوچولو و خوشگلت هم تنگ شده.

صدای ماهین تو گوشش تکرار شد:

- تنها زن زندگیت منم ارسلان، فهمیدی؟

از میز فاصله گرفت. تصویرهای روبه‌روش ناپدید شدن. آره تنها زن زندگیش ماهین بود!

صدای ماهین از پشت سرش اومد. چرخید سمت مبلی که جلو تلوزیون بود. ماهین دست ارسلان رو گذاشته بود رو شکمش و با لبخند می‌گفت:

- اینجا یه نفر هست که قراره بهت بگه بابا.

اون تصویر ناپدید شد و ماهین رو دید که گوشه به گوشه‌ی خونه با گیتارش می‌نواخت و می‌خوند. چندین آهنگ مختلف با صدای ماهین تو مغزش پلی شده بودن. داشت دیوونه می‌شد محکم کف دوتا دستش رو روی شقیقه‌هاش فشار دادو با عجله رفت سمت اتاق خواب. باید دوش آب سرد می‌گرفت تا حالش جا بیاد.

در اتاق باز بود و عکس عروسیشون بالای تخت خودنمایی می‌کرد. ماهین رو تخت نشسته بود و لاک می‌زد، ماهین پشت میز آرایش زیر لب شعر می‌خوند و آرایش می‌کرد. ماهین وسط اتاق ایستاده بود و موهای فرفریش رو شونه می‌کرد. آروم نشست روی تخت و بالشت صورتی رو برداشت. بینی‌ش رو فرو کرد توی بالشت و عمیق نفس کشید.

بوی شامپوی توت‌فرنگی با عطرموهای زنش قاطی شده بود و این تنها عطری بود که وقتی سرش رو می‌بوسید شامه‌ش رو پُر می‌کرد.

تا قبل این‌که اشک‌هاش بریزه بالش رو گذاشت سرچاش، حوله تن‌پوش برداشت و رفت سمت حموم. این چهل روز یه پیراهن و شلوار مشکی داشت که بعد از حموم رفتن تو خونه حاج‌خانم براش می‌شستن و عوض می‌کرد. جز مشکی هیچ رنگی بهش آرامش نمی‌داد.

بعد این‌که یه دوش آب سرد گرفت و یه مقدار حالش بهتر شد باهمون حوله بدون این‌که برقی روشن کنه نشست روی مبل و سیگاری آتیش زد. پیج اینستاگرام ماهین رو آورد و همه‌ی فیلم‌هایی که از خودش گذاشته بود با بغض نگاه کرد و بعد دونه دونه دانلود کرد. حالا باید یه فکری واسه این فیلم‌ها می‌کرد برای همین زنگ زد به نیما. زیاد طول نکشید که نیما با صدای گرفته جواب داد:



- جانم داداش.

با اخم های درهم رفت سر اصل مطلب:

- فردا برو پلیس فتا بگو می‌خوام هر فیلمی که از زخم تو اینستا هست پاک بشه. حتی یه دونه هم نمونه که بخوان دست به دست کنن.

نیما متعجب روی تشکش نشست و زل زد به دیوار سفید اتاقش:

- داداش خودت باید باشی، شوهرش تویی.

اخم ارسلان پررنگ شد و عصبانیت صداس عمیق‌تر:

- تو بیفت دنبال کارای اولیه من هم هر جا لازم باشه می‌یام.

نیما که دید حالش خیلی بده سر به سرش گذاشت:



- چشم، صبح زود می‌رم.

ارسلان بی‌خدا حافظی قطع کرد. صدای ناز ماهین و هنر دست‌هایش فقط مال خودش بود! نمی‌داشت کسی از دیدنش لذت ببره. سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش کرد.

دیوارکوب بالای تلوزیون رو روشن کرد تا نور ملایمی بیاد. از داخل کشوی میزرتلوزیون چوبی، فیلم عروسیشون رو پیدا کرد و گذاشت داخل دستگاه.

دیوارکوب رو خاموش کرد برگشت رو مبل و سیگار دیگه‌ای آتیش زد. فیلم رو آورد جلو انقدر که رسید به رقص تانگو. ماهین خوشگل و دلربایی که تو بغلش آروم تکون می‌خورد و توی گوشش آهنگ رو زمزمه می‌کرد.

دوست داشت می‌تونست صدای اون شب ماهین رو بشنوه، اما صدای موزیک بلندتر بود. با چشم‌های پر از اشک محکم به سیگارش پُک می‌زد و به ماهینی نگاه می‌کرد که از شادی صورتش گلگون بود و زمزمه می‌کرد:

- نمی‌میره این عشق، قسم می‌خورم/ تا روزی که قلبم هنوز می‌زنه

تا وقتی که جونی، توی این تنه/ تو روزهای خوب، تو روزهای بد



همیشه باهاتم... قسم می‌خورم.

چشم‌های پر از اشک ارسالان خیال جاری شدن نداشت. انقدر جلوی چشمش اشک بود که تصویر تلوزیون تار شد اما بازهم اشکی نچکید. سیگارش رو خاموش کرد و کلافه دست کشید تو موهایش، زمزمه کرد:

- ماهین چیکار کردی باهام که حتی تو خلوتم نمی‌تونم گریه کنم؟

دست‌هایش رو محکم کشید روی صورتش. تلوزیون رو خاموش کرد رفت سمت اتاق خواب. نفس عمیقی کشید و بالشت ماهین رو بغل کرد. انگار امشب قراره بعد از چهل روز با بوی ماهین آروم بخوابه!

تیک تاک ساعت و نور آفتابی که از پنجره‌ی روی صورت ارسالان افتاده بود مجبورش کرد لای چشم‌هایش رو باز کنه. چند ثانیه به سقف زل زد و بعد چرخید رو پهلو راستش. جای خالی ماهین اولین بار بود که روی تخت دیده می‌شد. چشم‌هایش رو بست و سعی کرد قیافه‌ی خواب‌آلودش رو تصور کنه. لبخندی زد و نشست روی تخت. اونقدر هم که فکر می‌کرد سخت نبود. همیشه از این‌که بدون ماهین پاش رو توی خونه بذاره می‌ترسید اما دیشب انگار توی



همه‌ی لحظاته‌ش ماهین رو حس کرده بود و آروم خوابیده بود. با لبخندی تلخ از تخت اومد پایین. نگاهی تو آینه انداخت. تکتک اعضای صورت این مرد دردی رو فریاد می‌زدن که همه‌ی این چهل روز سعی داشت مخفی کنه.

زیرچشم‌هاش سیاه بود و صورت مردونه‌اش لاغر شده بود. حتی هیکلش هم ریخته بود و دیگه اون امیرارسلان و ورزشکار سابق نبود. دستی روی ریش‌های پرپشت صورتش کشید. ماهین عاشق ریش گذاشتن‌هاش بود. خم شد سمت آینه و به تصویر خودش گفت:

- اینم یه روز دیگه، چهل و یک روز بدون ماهین گذشت.

بی‌حوصله رفت سمت دستشویی. می‌خواست آماده بشه برای یه روز پرکار دیگه، شاید وقتش بود سری هم به استودیو بزنه و حداقل توی تدوین و ادیت بالاسر بچه‌ها باشه. باید دو کفهی ترازو رو بالا نگه‌داشت نمی‌تونست بخاطر شرکت از استودیو غافل بشه و باز عقب بمونه.

لباس‌های سرتا پا مشکی پوشید. جلوی آینه کمر بندش رو سفت کرد و بی‌حوصله موهاش رو شونه کرد.

خواست ساعت استیلی که ماهین بهش هدیه داده بود و هیچ‌وقت از خودش جدا نکرده بود برداره که نگاهش افتاد به ادکلن اناری شکل ماهین.

دست‌هایش می‌لرزید اما موفق شد ادکلن رو بلند کنه. درش رو باز کرد و عمیق بو کشید. باز هم اشک‌های مزاحمی که تو چشم‌هایش جمع شدن اما لجبازانه فرو نریختن.

در ادکلن رو گذاشت و کشوی اول میز رو باز کرد. خواست جعبه رو از جلوی چشمش دور کنه که نگاهش افتاد به یه دفتر کوچیک صورتی رنگ. دفتر رو برداشت و نشست روی نیمکت. صفحه اول با خط ماهین نوشته شده بود:

- برای تو می‌نویسم نی‌نی جون!

هیچوقت نفهمیده بود که ماهین توی دوران بارداری وقتی شب‌ها خوابش نمی‌برد آروم بلند می‌شد، نور آباژور رو روشن می‌کرد و خاطراتش رو می‌نوشت!

صفحاتش رو ورق زد ماهین از آشنایی‌اش با ارسلان، عاشق شدنشون ازدواجشون و روزهای خوب نوشته بود. خاطرات تک‌تک روزهای بارداری رو نوشته بود و تاریخ زده بود. آخرین تاریخ و ساعت، صبح روز زایمان بود که از دردهاش نوشته بود و چندتا اسم دختر که مشخص بود نتونسته انتخاب کنه خط آخر نوشته بود:

- نی‌نی من، امشب با بابایی درمورد اسمت صحبت می‌کنم تا دیگه تصمیم آخر رو بگیریم!



بین دهتا اسم دخترونه، ماهین دور یک اسم با خودکار قرمز خط کشیده بود. ارسلان که غم دلش صدبرابر شده بود با بغض زمزمه کرد:

- مهرسانا!

دایره رو با یه فلش جدا کرده بود و زیر نوشته بود:

-مهرسانا یعنی هدیه‌ای از خدا.

صدای ماهین تو گوشش پیچید که درمقابل شوخی‌های ارسلان اخم کرده بود:

- دیگه به بچم نگو توله، اون هدیه‌ی خداست!

پس ماهین این اسم رو می‌خواست، ارسلان چشم‌هایش رو بست و نفس عمیقی کشید:

- خدایا بهم صبر بده



تو خونه‌ی حاج رسول سر و صدایی به پا بود. دخترها جمع شده بودن خونه‌ی حاجی. حاج‌خانم پای گاز با سرعت عمل بالاش مشغول کتلت سرخ کردن بود. تابی به هیكلش داد و با دست‌های کتلتی چرخید سمت الناز که مثل همیشه نشسته بود بالای کابینت و کتاب قطور دانشگاهش رو پهاش بود:

- به نظرم الناز زنگ بزنه. این‌جوری بهتره.

فاطمه درحالی که نوزاد چهل روزه رو آروم تو بغلش تگون می‌داد تا گریه نکنه گفت:

- نه مامان، خودت بهش بگو شام درست کردی بیاد این‌جا.

الناز کتابش رو بست و پهای آویزون شده‌ی کشیده‌ش رو تاب داد:

- تهش اینه بابا بهش زنگ بزنه، اون ازش بخواد می‌یاد.

زهرا که وسط آشپزخونه نشسته بود و تندتند برای سالاد خیار ریز می‌کرد به جای بقیه جواب داد:

- اولاً الناز خانم تشریف بیار رو زمین بشین. سنگ کابینت جای نشستن نیست. دوماً این پسر تکلیفش معلوم نیست. مگه نیما نگفته دیشب دفتر خوابیده؟ معلوم نیست کجا رفته.

سر و صدای درسا و دانیال که از پذیرایی می‌اومد و سر شکلات دعوا داشتن باعث شد زهرا بالافاصله بعد از حرفش جیغ بزنه:

- دُرسا لباساتو کتیف کنی موهاتو می‌چینم.

فاطمه شیشه شیر بچه رو تکون داد و گذاشت توی دهنش تا از نونق صداش کم بشه، با افسوس زل زده بود به دست‌های زهرا که خیلی تَر و فِرز گوجه خورد می‌کرد:

- طفلی داداشم، اون خدا بیامرزه که رفت نمی‌خوام پشت سر مُرده حرف بزنم...

سرش رو بلند کرد با نگاهی به حاج‌خانم که روش به سمت گاز بود ادامه داد:

- اما کلاً زندگیشون یک‌سال شد، فقط اومده بود داداشم رو داغ دار کنه و بره.

الناز عصبی گفت:



- اگه نمی‌خوای پشت سر مُرده حرف بزنی، پس نزن!

و در ادامه از روی کابینت فریاد زد:

- دانیال برید توی حیاط دیوونه شدم.

بچه‌ها از جیغ بلند الناز ترسیدن و صداشون خفه شد.

زهرا با خنده گفت:

- الناز خانم طاقت بچه داشته باش دو روز دیگه نوبت توهم می‌رسه.

الناز باخجالت گفت:

-دیوونم کردن آبجی! هوا که خوبه برن تو حیاط دیگه.



حاج خانم سبد سفید گوجه‌های شسته شده رو گذاشت تو سینی پلاستیکی کرم رنگش و نشست پشت میز فرفورزه چهارنفره‌ای که کنار در ورودی آشپزخونه بود تندتند شروع کرد به حلقه کردن گوجه‌ها:

- به جای این که بپزید به هم، بگید من چیکار کنم؟ پسرم شده پوست و استخون! اصلاً نمی‌دونم چی می‌خوره چقدر استراحت می‌کنه.

از فکر عذابی که امیرارسلان توش دست و پا می‌زد بغض مادرانه‌ای توی گلوش نشست:

- اون خدایامرز از اول بچم رو داغ کرد.

فاطمه از روی زمین بلند شد و بچه به بغل نشست پشت میز:

- والا ما می‌ترسیم پشتش چیزی بگیم..

نگاه چپ چپش رو داد به الناز:

- الناز خانم با کش تمبون قورتمون میده.



الناز حق به جانب گفت:

- یعنی بد می‌گم؟ زشته پشت سر مُرده حرف می‌زنید هنوز خاکش خشک نشده!

با ابرو اشاره‌ای به بچه کرد:

- از دختری که تو بغلته خجالت بکش آبجی.

زهرا بلند شد درحال شستن دست‌هایش حاج‌خانم رو خطاب کرد:

- مامان موادش رو خورد کردم وقت شام نمک و آبلیمو رو رو می‌زنم.

درحالی که با حوله آشپزخونه دست‌هایش رو خشک می‌کرد رو به الناز گفت:

- پاشو بریم، بهش زنگ بزن.



از روی کابینت پرید پایین و کتاب رو گذاشت جایی که نشسته بود.

- من بهش می‌گم ولی اگه قبول نکرد اصرار نمی‌کنم. راحتش بذارید!

حاج‌خانم و فاطمه دنبالشون از آشپزخونه رفتن بیرون و الناز نشست روی میز تلفن زرشکی رنگی که کنج دیوار روبه‌روی آشپزخونه بود. با تلفن فانتزی طلایی شماره موبایل ارسال رو گرفت. تو این فاصله که جواب بده حاج‌خانم و زهرا و فاطمه بچه به دست ایستاده بودن جلوش و گوشزد می‌کردن که اصرار کنه بیاد. دانیال و درسا هم متعجب بهشون خیره بودن. الناز آروم گفت:

- طفلک می‌خواد تو حال خودش باشه.

فاطمه غر زد:

- نمی‌دونم این یک دونه به کی رفته که همیشه برعلیه ماست!؟

با ششمین بوق ارسال جواب داد:

- بله؟



الناز انگشتشو به معنای سکوت روی بینی فشار داد و خطاب به ارسلان گفت:

- سلام داداشی.

ارسلان نفس عمیقی کشید و تکیه داد به صندلی گردون چرم پشت میزش. فضای دفتر استودیو تاریک شده بود و هنوز حال نداشت تا برقش رو روشن کنه. همونجوری تو تاریکی پشت سیستم مشغول ادیت کردن فیلم بود.

- سلام عزیزم.

دستی تو موهاش کشید:

- جونم؟

الناز با احتیاط پرسید:

- کی کارت تموم میشه؟



ارسلان انگشت شصت و اشاره‌ش رو روی چشم‌هاش فشار داد. توی تاریکی کار کرده بود و چشم‌هاش از زل زدن به مانیتور درد گرفته بود. خسته گفت:

- حدوداً یک‌ساعت دیگه.

الناز زود گفت:

- شام می‌یای این‌جا؟

حاج‌خانم بی‌صدا گفت:

- اصرارکن!

الناز اخمی کرد و منتظر شد تا داداشش چیزی بگه. ارسلان خواست مخالفت کنه. حوصله خودش هم نداشت چه برسه به غذا خوردن! تا خواست بگه (نه) صدای خفیف گریه‌ی بچه بلند شد و قلبش تند زد. دلش برای دیدن دخترش پر می‌کشید! فاطمه تندتند بچه رو تکون می‌داد که ساکت بشه اما فایده نداشت انگار این دختر کوچولو داشت باباش رو صدا می‌کرد.



الناز آرام گفت:

- امیرارسلان!

ارسلان بغض داشت:

- گریه‌ی.. اونه؟

اعصابش خورد شد. چرا دخترش اسم نداشت؟ وقتی خودش (اون) صداش می‌کرد لابد بقیه (هوش) صداش می‌کردن!

الناز به فاطمه اشاره کرد که تلاشی برای ساکت کردن بچه نکنه، متوجه شد که قلب با احساس داداشش لرزیده و درحال حاضر نقطه ضعفش اینه.

- چیزی نیست شیشه شیرش خالی شده، شکمعه.

حاج خانم با ابروهای بالا رفته به الناز نگاه کرد. باورش نمی‌شد که ارسلان از بچه چیزی گفته باشه. تمام این مدت حتی به بچه نگاه نکرده بود!



ارسلان موس رو رها کرد و نفسش رو فوت کرد:

- باشه می‌یام...

امشب دیگه وقتش بود، دلش برای دیدن دخترش پر کشیده بود:

- زودتر می‌یام.

الناز خوشحال تلفن رو قطع کرد. و ارسلان گوشی رو گذاشت تو جیبش. بسه هرچی بچه‌ی بی‌مادر رو رها کرده بود. باید به زندگیش سر و سامون می‌داد. کارش رو زودتر تموم کرد و راه افتاد سمت خونه‌ی حاجی.

حاج‌خانم جلوی در وردی روی سکو چندین بار صورت پسرش رو بوسید.

- دورت بگردم مادر، چقدر لاغر شدی.

ارسلان بی‌حوصله گفت:



- مامان جان دیروز هم رو تو مراسم دیدیم.

حاج خانم بی حوصلگی پسرش رو درک کرد و آروم گفت:

- آخه رو به روز لاغرتر می‌شی... بیا ببین شام کتلت و گوجه داریم. می‌دونستم دوست داری درست کردم.

دستش رو کشید و برد داخل خونه. بساط شام روی میز غذاخوری دوازده نفره سلطنتی کنج راست خونه چیده شده بود و حاجی و دخترها نشسته بودن. سلامی گفت و یه صندلی کشید عقب. حاج رسول نگاه دلسوزانه‌ای به پسر داغ‌دارش کرد، دستی روی ریش‌های سفیدش که به احترام فوت هولناک ماهین بلندتر از همیشه بود کشید:

- اوضاع کار چطوره بابا؟

ارسلان زیر لب گفت:

- شکر خدا.



الناز دیس کتلت رو گرفت سمت ارسلان:

- بردار داداشی.

ارسلان زیاد میل نداشت برای دیدن بچه اومده بود که ظاهراً توی اتاق بود. هر چی به اطراف خونه نگاه کرد خبری ازش نشد. احمقانه بود اما خجالت می‌کشید بگه دخترم رو بیارین. بعد چهل روز ندیدنش با چه رویی می‌خواست بغلش کنه؟

دانیال که کنار مامانش نشسته بود با شیطنت خاص خودش با دهن پر گفت:

- دایی جون رژیم گرفته.

همراه دُرسا دوتایی خندیدن. چون این تیکه جوّ سنگین رو عوض کرده بود و لبخندی روی لب ارسلان آورده بود، زهرا تصمیم گرفت کِش بده تا ارسلان بیشتر بخنده. خطاب به دانیال گفت:

- مامان تو از کجا می‌دونی رژیم چیه آخه؟!

دُرسا تکه‌ای کتلت با دست توی دهنش گذاشت و بریده بریده به جای دانیال جواب داد:



- هر وقت به زندایی پفک تعارف می‌کردم می‌گفت رژیم دارم.

دانیال دنباله حرفش رو گرفت:

- زندایی واسمون توضیح داد که رژیم چیه.

ارسلان سرش رو انداخت پایین و حاج‌خانم که روبه‌روی زهرا و کنار ارسلان نشسته بود چشم و ابرو اومد که بچه‌ها رو ساکت کن!

زهرا با نگاهی به حال خراب ارسلان، دعواشون کرد:

- با دهن پُر حرف نزنین. درسا خانم شما هم با دست غذا نخور.

فاطمه سعی کرد جو رو عوض کنه:

- امیر جان غذاتو بخور همش بازی کردی.



ارسلان که دوباره تو فکر رژیم گرفتن‌های ماهین بخاطر قلب مریضش بود متوجه صدای فاطمه نشد. همه نگاهی به هم انداختن و فاطمه بلندتر گفت:

- امیرارسلان!

ارسلان تو جاش تکون خورد و از افکارش پرید بیرون:

- جان؟

فاطمه به بشقابش اشاره کرد:

- می‌گم غذا بخور، ضعیف شدی.

ارسلان سرش رو تکون داد و به زور یه لقمه خورد. حاج‌خانم برای شکوندن سکوت پرسید:

- دیشب شرکت نبودی؟

کوتاه جواب داد:



- خونه بودم.

دوباره نگاه معنی‌داری بینشون رد و بدل شد. پس بالاخره جرعتشو پیدا کرد و رفت خونه!

سرش رو بلند کرد:

- تو این مدت کسی می‌رفت خونه‌ی ما؟ همه جا تمیز بود.

الناز لقمه‌ش رو قورت داد:

- آره داداش با اجازت من از زمانی که مراقب ماهین بودم کلید داشتم این مدت می‌رفتم واسه بچه لباس برمی‌داشتم خونه رو هم مرتب می‌کردم.

با مهربونی نگاهش کرد:

- دستت دردنکنه خیلی زحمت کشیدی.



الناز لبخندی بهش زد:

- وظیفه‌م بود.

حاج خانم یک کتلت دیگه به همراه گوجه سرخ شده گذاشت تو بشقاب ارسلان:

- اسم این بچه چی شد مادر؟ طفلک بی اسم مونده.

تکیه داد به سندلی:

- مِهرسانا، فرداهم می‌رم دنبال شناسنامه.

الناز و زهرا (آخی) کش‌داری گفتن که نشون می‌داد خیلی خوششون اومده. حاج رسول لبخندی زد:

- خوش‌نام باشه انشالله.

فاطمه هم درحالی که ماست رو هم می‌زد گفت:



- اسم قشنگیه.

از پشت میز بلند شد:

- از این به بعد مِه‌رسانا صداش کنید. من دیگه برم نوش جونتون.

حاج‌خانم بلند شد:

- وایستا امیرجان چیزی نخوردی که.

پدر بی‌قرار، بازدهم به اطراف نگاه کرد. لعنت کرد به خودش که از بچه غافل مونده و حالا خجالت می‌کشد دخترش رو بخواد. آرام گفت:

- دیگه می‌رم. خداحافظ.

داشت می‌رفت سمت در ورودی که صدای گریه‌ی بچه متوقفش کرد. ایستاد و چرخید سمت صدا. الناز با عجله رفت توی اتاقش و در حالی که بچه تو بغلش بود از اتاق اومد بیرون. به



دست‌های الناز خیره شد. یه دختر تپل و ریزه میزه تو دست‌هاش بود که سرهمی تاپ مانند صورتی رنگش با یه شلوار سفید پوشیده شده بود. الناز که نگاه خریدارانه‌ی ارسلان رو دید با بچه رفت سمتش:

- این دختره دلش واسه باباش تنگ شده. ببین گریه‌ش بند نمی‌یاد.

بچه رو گرفت سمتش. همه از پشت میز بلند شدن و منتظر زل زدن بهشون.

دقیق نگاه کرد، چه پوست سفیدی داشت! موهاش درعین نوزادی پیچی داشت که نشون می‌داد از جنس موهای مادرش. دستش رو دراز کرد و تلخ خندید:

- من، چه جوری باید بغلش کنم؟

نه این‌که تا به حال نوزادی رو بغل نکرده باشه، نه! فقط پاره‌ی تنش با بقیه نوزادها فرق داشت، مگه دل بی‌قرار و پدرانهاش طاقت می‌آورد اگه این دختر ظریف ذره‌ای اذیت می‌شد؟ فاطمه و زهرا با ذوق بهشون پیوستن و برای ارسلان توضیح دادن که چه جوری گردنش رو نگهداره تا دردش نیاد. حاج‌خانم سرجاش ایستاده بود و برای بغض صدای ارسلان بی‌صدا اشک می‌ریخت. حاج رسول آروم گفت:

- من می‌رم تو اتاق، تو و دخترها هم امیرارسلان رو با بچه تنها بذارید.

نگاهش رو دوخت به ارسلانی که سعی داشت بچه رو تو بغلش نگهداره، آروم‌تر ادامه داد:

- شاید بتونه یه مقدار گریه کنه و سبک بشه.

حاج خانم به فاطمه اشاره کرد و در عرض دوثانیه ارسلان با دخترش وسط پذیرایی تنها موند. اون واقعا داشت شبیه ماهین می‌شد! حتی حالت لب‌هاش.

بغض و اشک بهش حمله کرد. بینیش رو تو موها و صورت بچه فرو کرد و محکم نفس کشید. آخ که چقدر بوی ماهین رو می‌داد! همه‌ی این چهل روز از این‌که ماهین رو نداره در به در کوچه و خیابون بود درحالی که این هدیه‌ی کوچولو، خود ماهینه! بغضش سر باز کرد. حالا صورت مهرسانای کوچولو خیس از اشک پدرانهای بود که آغوشش برای اون امنیت داشت!

حاج خانم و دخترها از پشت دیوار راه رو یواشکی اشک می‌ریختن. حاج خانم با صدای آرومی گفت:

- الهی بمیرم برای بچم ببین چه جوری دخترش رو تو بغلش فشار می‌ده.

فاطمه اشک‌هاش رو پاک کرد:



- انگار طلا و جواهر پیدا کرده.

ارسلان بی‌قرار بود و از بوسیدن و بوییدن دخترش سیر نمی‌شد. اشک‌هاش بی‌پروا می‌ریخت و بغضی که داشت دیگه غیرقابل کنترل بود، دلش کمی فریاد زدن می‌خواست!

مهرسانارو با احتیاط جوری گذاشت روی مبل که زمین نخوره و باعجله خونه رو ترک کرد. می‌دونست مقصدش کجاست! جایی که این مدت نرفته بود و حالا فقط می‌خواست که برسه. سربالایی رو رفت و ترمز دستی کشید. پیاده شد.

مثل همیشه اون بالا هوا یه مقدار سردتر بود. نگاهش کشیده شد به تخته سنگی که جای ماهین و ارسلان بود. اولین روزهاشون اینجا گذشت. روزهایی که تازه داشت عاشق می‌شد، چه خنده‌ها و گریه‌هایی که این تخته سنگ به خودش دیده!

اشک‌هاش بی‌وقفه می‌ریخت روی صورتش چند قدم به جلو برداشت و ناله کرد:

- ماهین خیلی نامردی.

کمرش خم شده بود که با گریه نالید:



- تو بهم قول دادی تلاش کنی ماهین. تلاش کنی که پیشم بمونی.

دست‌های مشت شده‌ش رو از هم باز کرد و فریاد زد:

- پس چرا رفتی!؟

صدای خودش تو گوشش پیچید و گریه‌های مردونه‌ش شدت گرفت. بلندتر فریاد زد:

- منو با یه بچه تنها گذاشتی، حالا باهاش چیکار کنم لعنتی!؟

محکم به تخته سنگ جلوی پاش لگد زد و با زانو نشست رو زمین. سرش رو گرفت تو دست‌هایش و نالید:

- خسته‌م ماهین، بدون تو نمی‌تونم کاش زمان برگرده به عقب.

بی رمق دراز کشید رو زمین خاکی. خیره شد به آسمون. احتمالاً ماهین داشت بهش نگاه می‌کرد. ماهین با احساس بود قطعاً الان از حال خراب ارسلان گریه می‌کرد. ارسلان بی‌حال به



ستاره ها نگاه می‌کرد و اشک از گوشه چشم‌هایش سر می‌خورد و می‌رفت سمت زمین. این فریادها و گریه‌ها چیزی بود که چهل روز از درون عذابش می‌داد و حالا که تخلیه شده بود دیگه توان ایستادن هم نداشت.

حالا اون یه مردِ دیگه بود؛ امیراسلان، امیر یا همون ارسلانی که با ماهین شکل گرفته بود. ارسی دختربازی که از جنس مونث و لطیف فقط احساسات مادرش و خواهرش برایش مهم بود و با ماهین عاشق شده بود، حالا دیگه یه مردی بود که قلبش تا آخر عمرش خالی می‌موند و پر از درد بود اما باید به خاطر تنها یادگار عشقش زندگی می‌کرد. این ارسلان دیگه اون ارسی سابق نبود.

اون یه پدرِ داغ دار بود که چسبیده بود به کف زمین و بی‌صدا اشک می‌ریخت تا بتونه تیکه‌هایش رو جمع کنه و از فردا یه زندگی خوب برای دخترش بسازه.

پاییز با همه‌ی دلگیر بودنش، امسال دلگیرتر تموم شد! تولد ماهین گذشت و ارسلان با سینه‌ی پراز حسرت با کیک رفت سر خاک زنی که سال گذشته به خاطر مشغله کاری لعنتی نتونسته بود برایش تولد بگیره! از روز مرگ ماهین تا همین لحظه حتی ذره‌ای از دردش کم نشده بود سعی می‌کرد با کار کردن فقط روزهایش رو به شب برسونه و زود بره خونه تا دیدن روی مهربانان نور امید رو توی دلش روشن کنه. مهربانانای پنج ماهه، همه‌ی وجودش شده بود!

پری و حاج‌خانم به زور و اصرار زیاد ارسلان رو مجبور کرده بودن مشکى رو از تنش دربیاره. مردى که تیرگی نگاهش افسردگی رو فریاد می‌زد اما به خاطر وجود بزرگترها سعی می‌کرد به زندگی برگرده. خسته از یه روز پرکار و تکرارى، کلید انداخت و در رو باز کرد. پشتِ در بی‌حوصله، باصدای بلند گفت:

- یا الله.

دختر بیست ساله‌ی ملیحه خانم، با هول روسری‌ای که اصلاً درنیاورده بود رو کشید جلوتر و باصدایی که از خجالت تحلیل می‌رفت گفت:

- بفرمایید آقای مشایخی.

در رو هل داد و وارد خونه شد درحالی که پشت سرش می‌بست توی دلش غر می‌زد:

- تا کی باید برای وارد شدن به خونه‌ی خودم منتظر اجازه‌ی این یه وجب بچه باشم؟

مرضیه با چادر مشکی که همون لحظه سر کرد، از آشپزخونه اومد بیرون، سرخی گونه‌های سفیدش و چشم‌های ریز مشکی‌ش با بینی‌ای که نوکش افتاده بود ترکیب خوبی نداشت اما این دختر دل پاکی داشت. درحالی که نگاهش به جوراب‌های مشکی ارسلان بود گفت:

- سلام خسته نباشید، مهرسانا خانم شیرش رو خورده. پوشکش هم تازه عوض کردم. طبق گفته‌ی خودتون امروز بردمش پارک یه مقدار تاب بازی کرد. الان هم خوابه.

سرش رو بلند کرد و نگاهش رو دوخت به یقه‌ی سفید ارسلان که کروات مشکی دورش حلقه بود:

- با اجازه من دیگه برم تا فردا صبح.

رفت سمت مبل و کیف دستی مشکی رنگش رو برداشت. ارسلان تمام مدت داشت سوئیچ ماشینش رو روی هوا می‌چرخوند با نگاهی به جثه‌ی درشت دخترک گفت:

- برسونمت؟

سوالش بیشتر در حد تعارف بود. دور از ادب بود آگه نسبت به دختره ملیحه خانم که همسایه فاطمه بود بی‌تفاوت رفتار می‌کرد! دراصل ملیحه رو حساب همین مردونگی‌های ارسلان اجازه داده بود که دخترش از مهرسانا پرستاری کنه. ارسلان می‌دونست مرضیه با قبول این کار



می‌خواد خرج داروهای پدر جانبازش رو دربیاره. با احترامی که برای ملیحه خانم قائل بود ادامه داد:

- ساعت نه شبه. اگه رفتن برات سخته می‌رسونمت.

مرضیه که با شنیدن صدای ارسالان قلبش به لرزش درمی‌اومد با جمله‌ی دومش تکون محکمی خورد و از هیپروت پرید بیرون.

- شما... شما هر ماه برای کرایه آژانس پول جدا بهم می‌دید. خیلی ممنونم نیازی نیست من رو برسونید.

از کنار ارسالان رد شد و رفت سمت در ورودی. زمزمه کرد:

- خدانگهدار.

شاید تا به حال صورت ارسالان رو دقیق ندیده بود فقط می‌دونست یه مرد جا افتاده و خوش چهره بابای مهرساناست! ارسالان که متوجه هول شدن مرضیه بود زیر لب خداحافظی کرد و در پشت سرش بست. سوئیچ ماشین رو انداخت روی میز ناهار خوری و کت مشکی رنگش رو در آورد. به عنوان رئیس شرکت هیچ وقت کمتر از کت و شلوار و کروات نمی‌پوشید، بعد از

مدتها چون کندن بالاخره شرکت داشت به اوج خودش نزدیک می‌شد و حسابی رو به پیشرفت بود.

کتش رو انداخت روی مبل و رفت سمت اتاق مه‌رسانا. نور سبز چراغ خواب افتاده بود روی صورت کوچیک و معصومش. خم شد روی تخت محافظ دار و صورتی، طبق عادت موهای روشن دخترش رو بویید آروم زمزمه کرد:

- عشقِ بابا، اومدم خونه! نازِ بابا.

پیشونیش رو آروم بوسید و تو صورت سفید و تپلیش زمزمه کرد:

- شب به خیر یادگاری ماهینم.

خواست پتوی کوچولوی سفید رو بکشه بالاتر که مچ دست تپل مه‌رسانا دلش رو برد. آروم دست‌های کوچولوش رو بوسید و روش پتو کشید.

چرخید تا اتاق کوچیک با سیسمونی صورتی و لیمویی که پری قبل از زایمان ماهین هدیه داده بود رو تر کنه، که نگاهش گره خورد به عکس‌های ماهین. عکس‌هایی که خودش از داخل گوشی، بزرگ چاپ کرده بود حالا درست کنار در ورودی اتاق به دیوار قاب چوبی گرفته بود.



مثل همیشه از اولین عکس شروع کرد به بررسی کردن. ماهین با شکم صاف و لاغرش درحالی که یه نیم تنه و شلوارک تنش بود جلوی آینه عکس گرفته بود. عکس دوم و سوم شکمش برآمده بود و از عکس چهارم گردی شکمش کامل تر شده بود.

اما عکس شیشم حاکی از ماه شیشم بارداری ماهین بود! چهره‌ی گرفته و اخموش داخل عکس متفاوت از ماه‌های قبل بود. خاطره‌ی اون روز واسه ارسال تکرار شد که ازش خواسته بود زودتر بیاد خونه تا برای جنسیت بچه برن دکترا!

اما ارسال حرفی زده بود که باعث اخم ماهین و حالا آینه دق خودش شده بود:

- عزیزم امروز خیلی کار دارم، با مامانت برو!

نفس عمیقی کشید و از اتاق رفت بیرون. لباس‌های راحتی پوشید و چای‌ساز رو روشن کرد. فضای خونه همیشه باحضور ارسال تارک می‌شد حالا فقط یه دیوارکوب توی پذیرایی روشن بود.

تا زمانی که چای آماده بشه رفت سمت پنجره‌ی پذیرایی و پرده رو کنار زد. با صدای بارون و برخورد قطراتش به شیشه دلش سیگار کشیدن خواست. پرده رو رها کرد و رفت داخل بالکن. سرمای هوای اول دی و اولین بارون زمستونی، نبودن ماهین رو بیشتر به رُخش کشید. آخه



ماهین عاشق بارون بود! سیگارش رو آتیش زد و توی سکوت دود کرد. انقدر قلبش سرد بود که این هوای سرد باعث لرزش تنش نمی‌شد. این مدت فقط حضور مهرسانا بود که مجبورش می‌کرد از خواب بیدار شه و زندگی کنه.

مهرسانایی که شده بود عزیزدل همه و از همین الان سعی داشت جای خالی مامانش رو پُر کنه. پری بعد از مرگ ماهین دیگه پاش رو تو این خونه نذاشته بود. اون طاقت نداشت جای خالی دخترش رو ببینه واسه همین به ارسلان اصرار می‌کرد حداقل هفته‌ای دوبار بچه رو ببره تا ببینن. گاهی هم چهارتایی بیرون می‌رفتن. صدای جیغ مهرسانا ارسلان رو از جا پروند. نفهمید چه طوری سیگارش رو فشار داد روی سنگ بالکن و با عجله وارد خونه شد. با شنیدن صدای تلفن فهمید علت گریه‌های مهرسانا چیه! بچه توی تاریکی دست و پا می‌زد. برق اتاق رو روشن کرد، دیدن چشم‌های درشت عسلی رنگش که غرق اشک بود همیشه حال ارسلان رو می‌گرفت.

- جانِ دلم بابا. من اینجام از چی می‌ترسی؟

بچه رو گرفت تو بغلش. دختر لوسِ بابا که هر وقت می‌رفت تو بغل ارسلان لوس‌تر می‌شد. سرش رو گذاشت روی شونه راست ارسلان و نق نق کرد. ارسلان پشت کوچولوی مهرسانا رو نوازش کرد و با لحن نازکش‌طور، ناز دخترش رو کشید:

- تلفن زنگ خورد تو رو ترسوند؟ هوم؟



رفت سمت تلفن بی‌سیم خونه که صداش قطع شده بود و انگار مرضیه داخل اتاق بچه جا گذاشته بود روی کمد عروسک‌هاش. زیر لب غر زد:

- باید به این دختر بگم تو اتاق بچه گوشه نیاره.

تلفن رو برداشت و یه دستی تماس از دست رفته رو چک کرد. شماره خونه مامانش بود. مهرسانا سرش رو شونه‌ی ارسلان بود و حسابی لم داده بود، نفس‌های گرم و کوچیکش برخورد می‌کرد به پوست گردن ارسلان. دوباره صدای تلفن در اومد و این دفعه زود جواب داد:

- جانم؟

- سلام پسرم خوبی؟ شام خوردی؟

ارسلان سعی می‌کرد آروم‌تر صحبت کنه تا مهرسانا دوباره بخوابه:

- خوبم ممنون، فعلاً میل ندارم.

حاج خانم گوشه‌ی رو تو دستش جابه‌جا کرد، چقدر دلش برای پسرش خون بود:



- مهرسانا چیکار می‌کنه؟

ارسلان از گوشه‌ی چشم نگاهی به مهرسانا کرد که چشم‌هایش از خواب پر بود و پلک‌هایش داشت روی هم می‌افتاد با صدای آرام‌تر گفت:

- خوبه، داره می‌خوابه.

حاج‌خانم: دلتنگشم. فردا با الناز می‌یام اونجا، می‌خوام برات یه مقدار غذا بیارم به خودت برسی. الناز هم از مشهد واسه بچه چندتا اسباب بازی خریده می‌یاد که ببینتش.

ارسلان همون‌جوری که بالاتنه‌اش رو آهسته تکیه می‌داد تا بچه زودتر بخوابه پرسید:

- الناز کی برگشته؟

حاج‌خانم به در اتاق الناز نگاهی انداخت که بسته بود، تو دلش می‌دونست مشغول صحبت با نیماست.



- دیشب رسید.

یکم جابه‌جا شد و با من من ادامه داد:

- می‌گم امیرجان، اگه اجازه بدی بگیریم نیما و مامانش بیان واسه حرف‌های آخر. خوبیت نداره این دوتا نامحرم موندن و بی‌پروا رفت و آمد می‌کنن. حالا که النازهم از مسافرت دانشجویی برگشته همین روزها یه عقد ساده تو محضر بگیریم بی‌سر و صدا تا وقتی سال ماهین بگذره و عوضش یه عروسی بگیریم.

ارسلان آروم نشست روی صندلی راحتی که کنار تخت بچه بود.

- ببین مادرمن، مرگ ماهین واسم فقط یک سال نیست! من تا اخر عمرم تو این درد می‌سوزم. شما ها خودتون رو محدود نکنید که حتما باید سالگردش بشه. هرجوری راحتی برای ته تغاری خونه جشن بگیر من هم براشون آرزوی خوشبختی می‌کنم.

سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی و با درد ادامه داد:

- برای من دیگه خوشی و زندگی تموم شده مامان. فقط نفس می‌کشم که مه‌رسانا تنها نباشه.



حاج خانم با غصه گفت:

- این جویری نگو پسر، تو هنوز جوانی! خیلی‌ها آرزو دارن کنارت باشن و واسه دخترت مادری کنن.

عصبی شد، اولین بار نبود که حاج خانم این حرف رو می‌زد! یک ماهی می‌شد که رفته بود رو دنده‌ی زن گرفتن برای ارسال. با حرص خفیفی که تو صداش بود گفت:

- دوباره شروع نکن نمی‌خوام مثل اون دفعه که واسه خودت بریده بودی و دوخته بودی دعوا مون بشه و یک هفته جواب تلفن‌ها رو ندم!

حاج خانم خودش رو جمع و جور کرد اما بی‌خیال نشد:

- پسرجان چرا نمی‌فهمی؟ اون خونه زن می‌خواد، اون بچه هم مادرا!

حاجی که صدای زنش رو می‌شنید نگاهش رو از تلوزیون برداشت و بهش اخم کرد. این زن همیشه بی‌ملاحظه بود!

ارسالان بچه رو تو بغلش محکم فشار داد:



- من و مهرسانا به کسی نیاز نداریم.

حاج خانم کلافه نفسش رو به بیرون فوت کرد:

- شاید تو نیاز نداشته باشی اما مهرسانا نیاز داره یکی مادرانه دوستش داشته باشه.

و این چندهزارمین بار بود که ارسلان از نبودن ماهین بغض می‌کرد:

- مامان دختر من فقط ماهینه! اجازه نمی‌دم کسی جاش رو پُر کنه.

حاج خانم از صدای پُر بغض ارسلان، اشک‌هاش جاری شد:

- حداقل اون خونه رو بده اجاره، وسایل ماهین هم به خانوادش برگردون با دختری بیا پیش ما زندگی کن. این جور خیالم راحت‌تره و به خودت و بچه می‌رسم.

ارسلان کلافه گفت:



- بچه خوابیده باید بذارمش رو تخت، فعلاً کاری نداری؟

بدون این که منتظر جواب باشه ادامه داد:

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و بلند شد. پشت مه‌رسانایی که خوابیده بود رو نوازش کرد و زمزمه‌وار گفت:

- خودم می‌شم همه کس تو! ما دوتا وقتی هم رو داریم که دیگه تنها نیستیم بابایی.

خیره به عکس‌های ماهین با چشم‌های پُراز اشک گفت:

- می‌دونم همیشه کنار ما هستی، من تو رو حس می‌کنم ماه من!

فصل دوم: به رنگ ماه



گوشه‌ای از شهر/ اول شخص مفرد

کلاه بیس‌بالی مشکی رو کشیدم پایین‌تر و نگاه دقیقی به ساعت مچی فیک که چرم روش پوست شده بود انداختم. آدامس رو باد کردم و با ترق توروک توی دهنم ترکوندمش. چشم دوختم به سوژه و آرام گفتم:

- سودی زمان گرفتنش با تو، می‌خوام رکورد بزنم.

سودابه هیکل گوشتی و تپلش رو تکون داد و پشت چشمی نازک کرد:

- این‌همه رکورد زدی تو گینس ثبت شد؟

دوباره آدامس موزی رو باد کردم و زیر چشمی نگاهی به صورت گردش انداختم:

- حالا تو زمان رو بگیر، باس همه بدونن آسی دالتون کارش درسته!

سودی با شال صورتی که سیاه شده بود بازی کرد:

- خیس شدیم زیر این بارون، زود باش گرسنمه.

نم اولین بارون زمستونی و بوی خاک خیس خورده‌ی یکم دی ماه برام همیشه عذاب آور بود. نگاهی به پسره انداختم. سرش تو گوشی بود و حسابی حواسش پرت بود آروم آروم قدم می‌زد. لبه‌ی کلاه رو کشیدم پایین‌تر، کیف پولی که پشت جیب شلوارش بود بهم چشمک می‌زد، انگار این داداشمون بدجور تازه وارده که نمیدونه نباید اینجوری پایین شهر بچرخه!

ساعتم رو باز کردم دادم به سودی تا حواسش باشه. باقدم های تند و فاصله‌ی زیاد پشت سر پسر حرکت کردم. به خاطر نم بارون پیاده‌راه خلوت بود و این باعث شد صدای پاهام پشت سرش حواسش رو از گوشی پرت کنه. ایستاد تا بخواد بچرخه به عقب خودم رو پشت دیوار کوچه قایم کردم. چند ثانیه بعد سرم رو خم کردم و دیدم دوباره حرکت کرده. به پشت سرم نگاهی انداختم چشم‌های سودی که دورتر از ما ایستاده بود هنوز از پشت دیوار داشت مارو دید می‌زد. یه مقدار که پسره دور شد، دور خیز کردم و شروع کردم دویدن نزدیک بهش با شونه ضربه زدم به بازوی لاغرش. تو همون لحظه دست انداختم و کیف پولش رو برداشتم چون تعادلش رو از دست داده بود تا به خودش بیاد کیف رو گذاشتم تو جیب بزرگ مانتوی ارتشیم و دوتا دستم رو به حالت ایست آوردم بالا:

- آخ آخ بیخشید داداش.

رفتیم جلو و خم شدم سمتش که داشت خودش رو از روی زمین جمع می‌کرد، زیادی لاغر و نحیف بود.

- آخه وسط راه جای پیاده‌رویه؟ نمی‌گی ما عجله داریم؟

گوشی لمسی با قاب مشکی رنگ رو برداشت و با وسواس بررسی کرد بعد بلند شد و صاف ایستاد جلوم. سنی نداشت شاید هیجده سال، نگاهی به سر تا پام انداخت:

- خانم حواستون کجاست؟! نزدیک بود گوشیم بشکند.

از لجه‌ای که داشت می‌تونستم حدس بزنم جنوبی باشه. از شیرین بودن لجه‌ش خوشم اومد:

- بچه شهرستانی؟

عینک طبی‌ش رو که در اثر ضربه تکون خورده بود روی صورتش تنظیم کرد:

- بله اینجا به تازگی دانشگاه قبول شدم.



دست‌هام رو گذاشتم توی جیب بزرگ مانتوم و با نوک کفشم روی زمین خط کشیدم. کیف پولش زیر دستم حس می‌شد. آسی این بچه دانشجو و غریبه، دلت میاد؟! نگاهم رو از زمین گرفتم و دوختم به چشم‌هایش حتماً غذا خورده اما من و سودی از صبح هیچی نخوردیم!

کلاهم رو کشیدم بالا:

-وما دیگه بریم که دیر وقته داآشم.

خواستم برم که صداش متوقفم کرد:

- تو چه دختر عجیبی هستی! اسمت چیه؟ انگاری یه جایی دیدمت.

جمله‌ی آخرش چیز عجیبی نبود چهره‌ی من طوری بود که اخیراً زیاد به چشم همه آشنا می‌ومد! چرخیدم سمتش من آدم لبخند زدن نبودم و اصولاً ابرو هام به اخم گره می‌خورد، با اخم ظریفی گفتم:

- بیخیال، تو شام خوردی؟



با چشم‌های گرد شده از تعجب گفت:

- هنوز نه، تازه رسیدم اینجا. دارم سعی می‌کنم آدرس خوابگاه رو پیدا کنم.

نگاهی به اطراف انداخت:

- فکر می‌کنم گم شدم. باید برم که زودتر پیدااش کنم.

به دنبال این حرفش حرکت کرد که بره. از پشت بهش نگاه کردم.

اون غریب و گرسنه و ناآشنا بود! دوباره کیف پولش رو لمس کردم. چون از راه رسیده حتما کلی پول داخلش داره و میتونه شکم گرسنه‌ی مارو سیر کنه... اما بعدش این بچه توی شهر غریب تکلیفش چی می‌شه؟

چند قدم رفتم جلو و کیف رو از داخل جیبم درآوردم. داد زدم:

- آقا پسر وایستا.



ایستاد و چرخید سمتم. کیفش رو تکون دادم:

- افتاده بود روی زمین.

بدو بدو اومد سمتم و با چشم‌هایی که از ذوق برق می‌زد کیف رو از دستم گرفت:

- دستتون درد نکنه آجی همه‌ی زندگیم این تو بود، اگه جا می‌موند بیچاره می‌شدم.

آره اون حقش نبود، آسی شاید گرسنه باشه اما غریب کُشی نمی‌کنه.

- ببینم آدرست رو! شاید بتونم راهنماییت کنم.

بعد از دیدن آدرس خوابگاهش گفتم از چه خط مترویی بره تا زودتر برسه کلی تشکر کرد و رفت، من با شکمی که قار و قور می‌کرد دست‌هام رو داخل جیب اُریب مانتو فرو کردم و منتظر ایستادم تا سودی بیاد. از دور با سر و صدا اومد:

- معلومه چی‌کار می‌کنی؟ فکر کنم چاره داشتی از جیب خودت بهش شام می‌دادی.



رسید بهم و ساعت رو کوئید روی سینه‌م، باصدایی که حاصل گرسنگی عصبی بود ادامه داد:

- حالا چه کوفتی بخوریم؟

ساعت رو گرفتم و درحالی که دور مچم می‌بستم گفتم:

- بسوزه این دل مهربونت آسی خانم.

سودی با حرص گفت:

- ایشالا!

دستش رو کشیدم سمت خیابون تا بریم توی محله‌ی خودمون:

- بیا بریم پیش علی کبابی، اون بهمون یه لقمه نون می‌ده.

باحرص دستش رو از توی دستم کشید:



- من دیگه روم نمی‌شه بیام اونجا.

اخمی کردم:

- بیا بریم بقیه‌ش بامن.

دنبالم راه افتاد، بارون تندتر شده بود و ما هم باید تند حرکت می‌کردیم تا بیشتر از این خیس نشیم. در شیشه‌ای مغازه‌ی کر کثیف و کوچیک علی رو با پا هل دادم و وارد شدم. کلاه مانتو رو که برای حفاظت از بارون کشیده بودم روی سرم، از روی کلاه بیس‌بالی‌م انداختم پایین. صدای دو رگه‌ی علی از پشت میز حساب و کتابش اومد:

- ببین کی اینجاست، دالی خانم و سودی خانم!

نگاهم روی کاپشن بادی مشکی و جوش‌های ضایع صورت استخونی‌ش چرخید، این پسر با بیست و سه سال سن هنوز داشت جوش غرور جوانی می‌زد:

- علیک سلام علی کبابی.



خودکار بیکش رو تو دستش چرخوند:

- ایشالا اومدی واسه حساب و کتاب؟

رفتم سمت میز و دست چپم رو آرام گذاشتم روش، سعی کردم اما لبخند به لبهام نمی‌اومد. با ریز کردن چشم‌هام تلاش کردم یه مقدار از جدی بودن همیشگیم کم کنم. اما این‌ها لحن قلدرانم رو هیچ‌جوره پوشش نمی‌داد.

- بیخیال علی، ما بچه محلیم! واسه ما که حساب و کتاب رو نکن دِ آخه نوکرتم!

خودکار رو روی دفتر رها کرد و با لبخند چندش سودی رو که پشت سرم بود برانداز کرد، خواست چیزی بگه که تنم رو کشیدم جلوی سودی تا دست از دید زدنش برداره، سودی هیکلی با قد بلندش درواقع پشتم قایم نشد اما این کارم باعث شد علی رو ترش کنه و بداخلاق بگه:

- آسی جون حساب حساب، کاکا برادر! کم کاسبی کنی و شام اینجا چتر پهن کنی و من هی بنویسم تو حسابت به جایی نمی‌رسیم دختر.

سعی کردم با پررو بازی قضیه رو جمع کنم:



- حالا علی الحساب پول این دو سیخ جیگر مارو بگیر تا بعداً تسویه کنیم.

دست کردم تو جیبم و یه مقدار خیلی کم از پولی که از صبح کاسبی کرده بودم جدا کردم گذاشتم رو میزش. نگاهی به پول‌های تو دستم انداخت.

- تو که کاسبی ت خوب بوده پونصد هزار تومن قبلی رو صاف کن!

اسکناس‌هارو برگردوندم تو جیبم و نگاهم رو دادم به سودی که پشت سرم از خجالت سرش پایین بود.

- جونِ داداش باید برم به زُبیده حساب پس بدم، اینا مال من نیست.

دوباره دلش به رحم اومد. یه خورده بد چشم بود اما دل مهربونی داشت. ناچار گفت:

- باشه بشینین تا آماده کنم.



سودی سریع رفت سمت میز فلزی گوشه مغازه. کل مغازه بیست متری که تا سقف کاشی سفید شده بود چهار تا میز داشت. صندلی جلوی سودی رو کشیدم عقب خستگی پاهام و تنم با آه عمیقی خارج شد و در حالیکه صدام از خواب دو رگه شده بود خطاب به سودی گفتم:

- از صبح تازه نشستم.

علی پشت میز کارش ایستاده بود و جیگر سیخ می زد با لحن پرطعنه ای متلک حواله م کرد.

-از صبح حسابی تیغیدی ها!

سودی زیر چشمی به علی نگاه کرد، می دونستم علت ظریف شدن صداش موقع حرف زدن دل بیصاحبشه که پیش این یارو گیره. با عشوه کرشمه ای که از سن و سال کمش بعید بود گفت:

- اگه دلش واسه آخری نمی سوخت الان حسابت رو داده بودیم.

علی نیم رخش رو چرخوند و خریدارانه به سودی که هی شال صورتیش رو روی موهای مشکی اما کثیفش، مرتب می کرد نگاهی انداخت.

- سودی خانم شما که تو این کارها دخالت نمی کنی؟!!



سودی رنگ به رنگ شد. سربه زیر جواب داد:

- وا نه علی آقا من سرچهارراه اسپندمو دود کنم هنر کردم!

علی سیخ‌هارو بلند کرد تا توی منقل جلوی در بذاره رو آتیش.

- آفرین، این کار در شأن شما نیست!

اخمی کردم و لم دادم رو صندلی. وقتش بود این عاشق و معشوق بازی‌هارو قیچی کنم.

- وایسا بینم، الان کار ما شده آخ و بد، بی‌عرضگی سودی شده آفرین؟

علی باخنده چشمکی زد. نگاهم رو گرفتم و زیر لب گفتم:

- بمیری که جد اندر جدتون دماغمو و دخترندیده بود!



سودی آرام خندید:

- تو جدش رو از کجا می‌شناسی؟

از جیب رو کار جلوی مانتو پاکت سیگار وینستون رو دراوردم.

- پدر خدایا مرزش هم عین همین ذلیل مرده بود.

یه نخ سیگار کشیدم بیرون و گذاشتم گوشه لبم. سودی کوله‌ی نارنجی سیاه شده از کثیفی رو گذاشت روی پاهاش و مشغول بررسی داخلش بود.

- ببین من رو سودی، دل به این یارو نبند تو باید درس بخونی خودت رو از این سگ دونی بکشی بالا.

کتاب ریاضی رو در آورد و رو هوا تکون داد:

- یه هفته‌س هرروز این کتاب‌هارو می‌چرخونم تا معلم بیاد بهم سر بزنه و چیزای جدید بگه، اما فکر کنم دیگه بیخیال کار خیر شده!



دود سیگار رو دادم بیرون و با پوزخند گفتم:

- شاید هم یکی تهدیدش کرده بیخیال کار خیر برای بچه‌های ما بشه!

نگاه معنی داری به چشم‌های غمگین سودی انداختم. همراه با پُک بعدی ادامه دادم:

- یکی که عامل بدبختی همه‌ی ماست!

ورود علی با دو سیخ جیگری که آماده کرده بود باعث شد بحث رو ادامه ندم. خیلی گرسنه بودم اما سودی از من گرسنه‌تر بود. یکی دوتا تیکه با نون خوردم و کشیدم کنار:

- بقیه‌ش مال تو، من سیر شدم.

چشم‌هاش پر از ذوق شد و سهم من رو کشید تو بشقابش. از پنج سالگی به جمع ما اضافه شده بود الان حدوداً پونزده سال داشت. سن رشدش بود دلم طاقت نمی‌داد شکم گرسنه بخوابه، برام مثل خواهر کوچیک‌تر بود.



بعد از این که سودی کامل سیر شد رفتیم سمت خونه، خونه که نه جایی برای خوابیدن! در فلزی زنگ زده‌ی خمیده رو با پا هل دادم و دو تا پله رفتم پایین. خونه یه مقدار پایین‌تر از سطح کوچه بود و باید دو تا پله رد میکردیم تا وارد حیاط بشیم. سودی زیر لب غر زد:

- در این خونه همیشه بازه.

دست‌هام رو تو سینم جمع کردم.

- آخه محل استراحت دزدها رو کی پاتک می‌زنه؟

سر و صدای دخترها از اتاق‌های شیش متری دور تا دور خونه می‌اومد و زبیده زیر حلب سقف نشسته بود رو صندلی تا از بارون در امان باشه. نگاهش افتاد به من و سودی. هیکل لاغرش رو تاب داد:

- چه عجب خانم خانما تشریف آورد!

چینی به صورت سیاه و چروکیده‌اش انداخت و با صدای بلندتری غر زد:

- کدوم گوری بودین تا این وقت شب؟ بچه‌هارو فرستادم چهارراه دنبال سودی گفتن دالی بردتش!

به سودی نگاه کردم که با ترس چسبیده بود به بازوم. حال و حوصله‌ی دعوا نداشتم، هرچند که هرشب این دعاها بین من و زبیده پیش می‌اومد! اما امشب توی این سرمای سگ کُش وقتش نبود.

- این بچه پوسید دم چهار راه، از بوی ذغال ریه‌هاش بسته شد! خوب کار کرده بود بردم برگردونمش.

زبیده که بوی پول به مشامش خورد آرامش گرفت و لبخند نصفه‌ای زد، رو به سودی گفت:

- چند سُلْفیدی سودابه؟

سودی رفت جلو و همه پول‌هاش رو دو دستی تقدیم کرد. مثل من استعداد دزدی نداشت و محکوم بود به سرچهار راه کار کردن. هرچی زبیده می‌گفت گوش می‌داد انگار این زن بدصفت رو مادر خودش می‌دونست. پول شمردن زبیده تموم شد و لب‌های کبودش رو به لبخند چندی که دندون‌های خرابش رو نمایش می‌داد، باز کرد:



- ناز شصت سودی، خوب کار کردی. استعدادت توی مظلوم نمایی! تو هیچ وقت نمی تونی مثل آسی گرگ باشی.

دوتا اسکناس ده تومنی در آورد گرفت سمتش:

- اینم دستمزد امروزت. برو استراحت کن.

دخترک احمق و ساده بدون ذره‌ای اعتراض، بیست تومن گرفت و رفت. انگار نه انگار از هفت صبح تا بوق سگ برای درآوردن اون پول‌ها زحمت کشیده و حالا فقط بیست هزار تومن نصیبش شده!

نگاه پراز نفرتم رو از زبیده گرفتم و رفتم سمت اتاق:

- ما رفتیم بکپیم، شب عالی پرتقالی.

صدای بلندش متوقفم کرد:

- هوی هوی! وایستا مایه تيله رو رد کن بیاد. یادم نرفته امروز تاریخ تسویه حسابت بود.



چرخیدم سمتش. ایستاده بود و دست به کمر غر می‌زد:

- دوماهه نه پول اتاق دادی نه سود من رو! این دوماه بشه سه ماه بد می‌بینی ها!

دست انداختم توی جیبم و پول‌هارو در آوردم. مارمولک حواسش خیلی جمع بود. می‌خواستم یه مقدار از پول‌ها کش برم که نداشت و دو دستی چنگ زد با دندون‌های سیاه شده از مواد کشیدن خندید:

- اضافه‌ش رو می‌ذارم رو پول اتاقت برای ماه بعد!

چقدر ازش بدم می‌اومد. از اون صورت کثیف و چروکش و لباس‌های پاره و کهنه‌ای که می‌پوشید. با چنندش به موهای حنا خورده‌ی چربش که با شال مشکی پوشونده بود و مانتوی مشکی پاره‌ای که روش یه کاپشن یشمی مردونه قدیمی تنش بود انداختم و رفتم تو اتاقم در رو محکم کوبیدم.

صدای فریاد فرانک از اتاق بغلی اومد:

- هوی گوساله مگه ارث بابات رو می‌خوای که این وقت شب در می‌کوبونی؟



چشم‌هام رو برای لحظه‌ای باز و بسته کردم. هر چی امشب بی‌حوصله‌ام بقیه انگار خیلی حوصله دارن.

در اتاق رو باز کردم و رفتم جلو نگاهی بهش انداختم که اومده بود جلوی در اتاقش و با موهای بهم ریخته و چشم‌های قرمز می‌لرزید.

- چته فری؟ باز مواد بهت نرسیده خماری؟

فریاد زد:

- خفه شو، معتاد ننه‌ی نداشته!

فاصلمون کم بود تو یه حرکت با دست چپ چنگی به بلوز مارکِ بچه پولداریش زدم:

- تو که ننه بابا پولداری اینجا چی‌کار می‌کنی پس؟

انگشت اشاره دست راستم رو کشیدم روی دماغ عملی‌ش:

- اوخی خاله جون، معتاد شدی انداختنت بیرون؟!!

دخترهای همیشه مشتاق برای دعوا، جلوی در اتاق‌هاشون ایستاده بودن و نگاه می‌کردن. پرحرص صورتش رو از زیر دستم کشید، لرزش بدنش نشون می‌داد بدجور خماری. با بغض فریاد زد:

- حداقل من می‌دونم ننه بابام کی‌ان، تو انقدر بدبختی که معلوم نیست حرومی یا حلال!

دخترها با خنده واسم (هو) کشیدن. انگار تو این خونه امشب همگی قصد دارن نقطه جوش من رو بسنجن. از همون یقه‌ای که تو چنگم بود هولش دادم عقب و پرت شد تو بغل سه/چهار تا دختر هم اتاقیش که پشت سرش بودن.

- یکی به این مواد برسونه تا این‌جوری گیر نکنه به پر و پاچه من.

اصولاً دیر جوش می‌آوردم و امشب هم حوصله‌ی جوش آوردن نداشتم این از تَن صدای معمولیم مشخص بود. ساده از کنار زر مفت فرانک گذشتم و دوباره در اتاق رو کوبیدم.



خسته کلاهم رو در آوردم و انداختم گوشه اتاق شیش متری که با یه فرش پوسیده قرمز و یه بالشت و ملافه پر شده بود. و اطرافش پر بود از لباس‌های قدیمی و بهم ریخته‌ی من. گره شال مشکی رو از دور گردنم باز کردم و جلوی آینه مربعی کوچیک نصب شده روی دیوار ایستادم. دست‌هام رو دو طرف آینه زدم روی دیوار و به صورتم خیره شدم. خسته بودم و صدای فرانک تو گوشم اکو می‌داد:

- تو انقدر بدبختی که معلوم نیست حلالی یا حروم... حروم... حروم

زیر لب غریدم:

- درسته من نمی‌دونم حلالم یا حرومی! اما من اولین دختر این خونه‌ی کوفتی‌ام.

دست‌هام روی دیوار مشت شد، باید جای خر بستنشون رو بفهمن!

در اتاق رو باز کردم و با شتاب خودم رو پرت کردم تو اتاق فرانک و دوست‌هاش که نشسته بودن دور منقل. دست انداختم فرانک درحال کشیدن از یقه کشیدم بالا و با مشت راست جوری خوابوندم تو صورتش که افتاد رو بالشت زیر پاش و از حال رفت. صدای جیغ دخترهای داخل اتاق باعث شد بقیه جلوی در اتاق جمع بشن. رو به بقیه فریاد زدم:



- به هوش که اومد بهش بگین بدونه از کی خورده! از آسنا، درسته مثل اسمم بزرگواری اما بزرگواری رو درحق کسی که با بزرگتر این خونه همچین حرف بزنه تموم نمی‌کنم!

نگاهی روی صورت‌های ترسیده‌شون انداختم و بلندتر گفتم:

- شیرفهمه؟

توی سکوت نگاهم کردن. زن خبیث خونه ده دوازده تا دختر جلوی در رو زد کنار و با اخم اومد تو:

- چه خبره باز؟

لنگه کفشش رو دراورد پرت کرد سمتم:

- برو گمشو تو اتاقت باز لات بازی رو شروع کردی؟

جا خالی دادم کفشش خورد به دیوار. با خشم گفتم:



- به این جوجه فوکولی‌هایی که تازگی راه دادی تو این خونه بفهمون من کی‌ام، کی‌ام که حتی اتاقم هم با کسی شریک نمی‌شم.

همه رو زدم کنار و وارد اتاق خودم شدم باز هم درو محکم کوبیدم. دوباره رفتم جلوی آینه دست‌هام رو زدم روی دیوار و خیره شدم به صورت زرد و زیر چشم‌های سیاهم که نشون از ضعف همیشگی بدنم بود. صدای خش‌داری که هیچ شباهتی به زنانگی نداشت از دیوارهای نازک عبور می‌کرد و به گوشم می‌رسید:

- دخترهایی که تازه اومدین، به پر و پاچه‌ی این دیوونه نیچین این اخلاق درست حسابی نداره مغزش هم رد داده یهو چاقو دربیاره تیکه‌تون کنه مسؤلش خودتونید. حله؟

کش موهام رو باز کردم و تابی به موهای خیلی بلندم دادم. تا وقتی بچه بودم زبیده پایین موهام رو می‌زد، کم‌کم بقیه بچه‌ها اضافه شدن اون سرش شلوغ شد و هرکی خودش مسؤل موهایش بود. من دیگه نزده بودم تا به الان که تا زیر کمرم می‌رسید و به زور جمعش کرده بودم. موهام تنها چیزی بود که بهم یادآوری می‌کرد من هم یه دخترم! دختری که می‌تونه حساس باشه اما از بچگی افتاده کف این خیابون‌ها تا شکم خودش رو سیر کنه.

دو طرف شال مشکی رو پشت گردنم گره زدم. مانتو ارتشی کلاه دارم رو روی موهام پوشیدم و زیپش رو تا بالا کشیدم. تو شغل کوفتی من جلب توجه ممنوع بود! مسلماً یه خانم دزده با



موهای خیلی بلند زودتر گیر می‌افتاد. کلاه رو گذاشتم روی سرم و پاکت سیگار و فندک روی جیب جلوی مانتوم جا خوش کرد.

دستی به شلوار شیش جیب مشکی که انقدر رنگش رفته بود به سرخی می‌زد کشیدم. بند کتونی‌های مشکی‌م رو محکم کردم و رفتم سمت دستشویی کوچیک گوشه حیاط. جلوش دخترا صف بسته بودن که با دیدن من خودشون رو کشیدن کنار، آها حالا شد! الان فهمیدن بعد زبیده کی اینجا رئیسه!

زیر چشمی نگاهی بهشون کردم و رفتم تو دستشویی. بعد انجام کارم سودی رو دیدم که با چشم‌های خواب‌آلود و ایستاده بود تو صف. بدو بدو اومد سمتم.

- آسی امروز کجا می‌ری؟

جلوی حوض مربعی وسط خونه نشستم و شیر آب رو باز کردم.

- دیشب با این زنیکه تسویه کردم از امروز باید بیفتم دنبال پول جمع کردن، چطور؟

یه مشت آب روی صورتم ریختم. بخاطر سوز سر صبح صورتم یخ زد؛ اما یکی دیگه هم پاشیدم رو صورتم تا کامل خواب از سرم بپره. صدای سودی رو از پشت چشم‌های بسته شنیدم.



- شب می‌یای دنبالم یا با بچه‌ها برگردم؟

ایستادم و آب دستم رو با مانتوم خشک کردم.

- با بچه‌ها برگرد، من امشب باید یه لباس گرم جور کنم.

نگاهی به مانتوی کتونم که نمی‌تونست گرمم کنه انداختم.

- این جوری تا آخر زمستون هم نمی‌مونم.

به خدا حافظی سودی جواب ندادم، از دو تا پله رفتم بالا و در رو باز کردم. اِبی و زبیده جلوی در مشغول پچ‌پچ کردن بودن و این نشون می‌داد باز اِبی یه نقشه‌ای واسه ماها کشیده. روش به سمت در بود و زودتر از زبیده متوجهم شد. لبخند چندشی زد.

- بَه سلام دالی ریزه! صبح به خیر خانم.



اخم‌هام غلیظ‌تر شد، قد و قواره‌ی ریزه‌ام رو همیشه با گفتن این ترکیب مسخره به روم می‌آورد. در رو پشتم رها کردم.

- دیگه بعد از دیدن ریخت نحس تو که صبحم به خیر نمی‌شه!

زبیده قدمی به جلو برداشت.

- هوی با داش اِبی درست صحبت کن کاسه و کوزت رو می‌ریزم بهم‌ها!

دست راستم رو زدم به کمرم و با پوزخند نگاهم رو ازش گرفتم.

- حالا انگار کاسه کوزه من خیلی سرجاشه که تو بریزی بهم!

صدای خنده‌ی بلند اِبی باعث شد نگاهم از زبیده کنده بشه.

- دالی زبونت روز به روز درازتر می‌شه، اگه زبیده بذاره خودم کوتاه‌ش می‌کنم.



جوابی ندادم و راهم رو کشیدم سمت مخالفشون. درواقع نه حوصله داشتم نه وقت چاق سلامتی! زبیده گوشه مانتوم رو گرفت.

- وایستا این بازی سه نفره‌س.

نگاه متعجبم رو دوختم تو چشمای سیاه و ریزش. منتظر بودم تا بقیه حرفش رو بزنه. به ایی نگاه کرد که با چشم بهش اجازه صحبت داد. زبیده نزدیک‌تر ایستاد و آرام گفت:

- یه نقشه دزدی جدید داریم که روی هوش تو حساب کردیم.

مانتوم رو از دستش کشیدم:

- باز چه خوابی دیدی واسه ما؟! چی رو باید بدزدیم؟

ایی هم نزدیک اومد و آرام گفت:

- بچه!



با شتاب رفتم عقب:

- چی زر زدی؟!

انگشت اشاره‌ش رو به نشونه سکوت گذاشت رو بینی‌ش:

- صدات رو بیار پایین. اسم بچه دزدی بی‌پچه همه طلبکارها می‌ریزن سرمون.

با صدای ضعیفی گفتم:

- من بچه نمی‌دزدم، تو مرامم نیست.

ابی رو به زبیده گفت:

- پس امشب سودی رو آماده کن یه نفر حاضره واسه خریدنش کلی پول بهمون بده
این‌جوری دست و بالمون باز می‌شه.



اسم فروختن سودی خونم رو به جوش می‌آورد حمله کردم سمتش چون خیلی قد بلند بود رو پنجه پا ایستادم و یقه‌ی کاپشن زرشکی‌ش رو گرفتم تو مشتم. زبیده خواست بهم حمله کنه اما ابی با دست اشاره کرد عقب بایسته و از بالا زل زد تو چشم‌های وحشی‌م.

- فکر فروختن سودی رو از کلهت بنداز بیرون مرتیکه! وگرنه جوری خط خطیات می‌کنم که اون بابای عملیت هم دیگه نشناستت.

نگاه کثیفش رو روی تک‌تک اعضای صورتم چرخوند:

- خب می‌تونی خودت به جای سودی آماده بشی! توهم کم تیکه‌ای نیستی.

کاپشنش رو رها کردم و تف انداختم جلو پاش:

- این همه سال چسبیدم به جیب مردم و..

با دست اشاره کردم به زبیده:

- واسه این مادر فولاد زره کاسبی کردم که تن به این خفت ندم! اون وقت یه کاره چی زر می‌زنی تو ابی دراز؟



صدای جیغ و داد دخترها از تو خونه اومد زبیده عصبی گفت:

- باز این توله سگها دعوا دارن.

همون جوری که می‌رفت سمت در خطاب به ابی ادامه داد:

- تو این رو آدم کن که این فرصت از دست نره.

رفت تو حیاط و صدای فریادش اومد:

- چه مرگتونه شماها؟

نگاه نفرت‌بارم رو از چشم‌های درشت قهوه‌ای و ابروی مشکی تیغ خورده و صورتی که بخاطر اعتیاد زیادی لاغر بود گرفتم و راه افتادم. همیشه از این بشر بدم می‌ومد و اون همیشه دنبالم بود. صداس التماس داشت:

- دالی آدم باش. این بچه پولداره می‌تونیم کلی پول از خانوادش بگیریم.



بدون این که بایستم همون جوری که نگاهم به انتهای کوچه بود گفتم:

- من بچه نمی‌دزدم برو پی کارت.

گوشه استینم رو کشید.

- دختر تو پر از استعدادی، آخرین بار یادت نیست چه جوری ماشین اون یارو خر پوله رو زدی؟

عصبی ایستادم و استینم رو از چنگش کشیدم.

- آره که بعدش دشمن‌های تو و زبیده لومون دادن و شما نالوتی‌ها منو انداختین جلو، آخرشم یه سال افتادم هُلُفدونی!

قدمی به جلو برداشتم و خودم رو کشیدم بالا، خیره تو چشم‌هایش ادامه دادم:

- من دیگه به طناب پوسیده‌ی شما دوتا نمی‌رم تو چاه.

نگاهم رو از چشم‌هاش انتقال دادم به زمین و با لحن آروم‌تری نالیدم:

- فقط با سودی کار نداشته باشید، اون بچه‌اس بذارین با همون ذغال و اسپند سرگرم باشه نه به مشت تن و بدن و پلیس.

دوباره راه افتادم. اومد جلو و دستش رو زد به دیوار. باز هم کوچهی تنگ و ابی موی دماغ:

- من با اون نیم وجبی چیکار دارم اخه؟! تو همین یه کار رو قبول کن من خودم نوکرتم نمی‌ذارم زبیده به سودی چپ نگاه کنه.

دوتا دستم رو آوردم بالا و گذاشتم رو سرم پشت بهش ایستادم. میدونن نقطه ضعف من اون بچه‌س دارن ازم استفاده می‌کنن. چرخیدم سمتش و گفتم:

- باشه ولی نباید به بچه‌ی مردم آسیب بزنید.

خوشحالی توی چشم‌هاش درخشید و بعد دستش رو از دیوار برداشت.



- تا روز تحویل پیش خودت باشه.

عصبی گفتم:

- من حوصله بچه‌داری ندارم، فقط باید تضمین کنی بچه سالم بمونه.

کف دست راستش رو آورد بالا:

- باشه قبوله، می‌گم زبیده ازش مراقبت کنه. حله؟

با اخم‌های درهم پرسیدم:

- چند سالشه؟

دستش رو زد به چونش:

- پنج یا شیش ماه... شنیدم هرروز با یه دختری می‌یاد پارک. ردش رو زدم باباش از این مایه‌دارهاس که جونش برای بچه درمی‌یاد.



چشم‌هاش برق زد:

- هرچقدر بخوایم پول بهمون می‌ده، آسنا این رو درست انجام بدی نونت تو روغنه.

دست‌هام رو کردم تو جییم. حسابی وسوسه شده بودم. اگه پول خوبی گیرم بیاد تسویه حساب سودی روهم انجام می‌دم تا مثل من آزاد باشه و واسه خودش بره و بیاد.

- واسم آدرس بنویس یه هفته برم تو نخ بچه. تا ببینم چه میشه کرد.

چشمکی زد:

- می‌دونستم باهام راه می‌یای.

با نگاه چپی به صورت کر کثیفش ازش فاصله گرفتم و راه افتادم سمت متروی محل. اولین سیگار امروزم رو توی سوز و سرمای اول زمستون آتیش زدم و دست چپم رو گذاشتم تو جیب مانتوم. خیره به کفش‌های مشکمی درحالیکه به بدبختی‌هام فکر می‌کردم، قدم برداشتم. پول آزادی خودم رو همه‌ی این سالها به بدبختی و دزدی درآورده بودم تا حسابم با زبیده فقط یه اتاق باشه، کاش این کار پول خوبی داشته باشه تا این بچه رو هم آزاد کنم بره دنبال درس و



مشقش. اون گناهی نداشت که تو این دنیای نامرد از نامردی مادرش به وجود اومده بود و شوهر ننهش بعد این که فهمیده بود این بچه حاصل نامردیه فروخته بودتش به زبیده تا از نفرتش کم بشه.

دانای کل

الناز درحالی که لبخند رضایت از بازی با مهرسانا روی لبش بود دراز کشید روی فرش سه متری عروسکی وسط اتاق، خیره به عکس‌های ماهین که روی دیوار اتاق خودنمایی می‌کرد با یادآوری خاطراتشون زیر لب زمزمه کرد:

- خدا بیامرزت زنداداش.

صدای زنگ گوشیش باعث شد نگاه از قاب عکس‌های چوبی بگریه و سریع تماس نیمارو با ذوق جواب بده.

- عزیزم! سلام.



نیما که حسابی دلتنگ تنها عشق زندگیش بود با صدای آروم و لحن پراحساسی کلماتش رو بیان کرد:

- سلام عشق من! کجایی خانومم؟

الناز چرخید روی پهلوئی چپش و لبخند شیرینیش پهن تر شد.

- بعد دانشگاه اومدم خونه ارسلان، دلم برای مهرسانا تنگ شده بود.

لبخندی که بعد از شنیدن اسم مهرسانا روی لب نیما نشست بود ثابت می کرد دختر ارسلان زیادی شیرینه و از همه دلبری کرده!

- اون فسقلی چگونه؟

الناز دستی روی صورتش کشید، دانشگاه تو روز بارونی زیادی خسته ش کرده بود.

- تا الان داشتم باهاش بازی می کردم. با پرستارش رفت حموم.



نیما نگاهی به ساعت کاسیوی فیک روی مچش انداخت:

- یه ساعت دیگه پیام دنبالت؟

متعجب پرسید: چرا؟

نیما نگاهی به در باز قهوه‌ای سوخته‌ی اتاقش انداخت تا مطمئن بشه ارسال این اطراف نیست، با شیطنت و صدای ضعیفی گفت:

- می‌خوام آکواریومی که برای خونه خریدم بهت نشون بدم.

الناز از خجالت قرمز شد:

- دیوونه یه وقت ارسال نشنوه!

نیما خم شد سمت جلو ارنجش رو گذاشت روی میز و دست چپش رو جلوی دهنش نگهداشت خیلی محرمانه گفت:



- والا من بیشتر از تو می‌ترسم.

دستش رو از جلوی دهنش برداشت و بی‌قرار تکیه داد به صندلیش.

- کی این هفته می‌گذره که عقد کنیم راحت بشم از این قایموشک بازی‌ها!

گوشی رو محکم‌تر به گوشش فشار داد، مرد بی‌قراره پشت خط بدجوری داشت دلبری می‌کرد!

- تموم می‌شه عشقم، صبر داشته باش.

ارسلان با پرونده‌های تو دستش بی‌هوا وارد اتاق جمع و جور با ترکیب رنگ مشکی و قهوه‌ای
نیما شد.

- اینا رو دوباره مرتب کن...

الناز که صدای ارسلان رو شنیده بود هول شده نشست سرچاش.

- وای خاک تو سرم بحث رو عوض کن!



نیما از ترسی که توی صدای الناز موج می‌زد خنده‌ای رو لب‌هاش نشست. اما ارسلان زل زده بود به تلفن توی دستش و حالا اون مجبور بود خنده‌اش رو قورت بده. ارسلان انقدر توی دلش غصه داشت که دیگه کاری به این دوتا نداشت با این‌همه باز هم نیما به خجالتِ عشقش احترام گذاشت و بحث رو عوض کرد:

- باشه مهندس باهاتون تماس می‌گیرم.

الناز فوراً گفت:

-باشه بعداً زنگ بزن.

نیما تک سرفه‌ای کرد:

- مهندس قرارمون یادتون نره.

ارسلان پرونده‌ها رو گذاشت روی میز اداری که نیما پشتش نشسته بود درحالی که دنبال پرونده‌ی مورد نظرش بود با طعنه گفت:



- به مهندس بگو اگه رسیده خونهی ما یه شام واسم درست کنه.

الناز پشت خط از خجالت رنگش به کبودی می‌زد. ارسلان به قیافه‌ی شوکه‌ی نیما لبخند بی‌جوئی زد:

- خاک تو سرت که عرضه نداری آبرو داری کنی! آخه با چه امید خواهرم رو بدم دستت؟

الناز با شنیدن صدای ارسلان، سریع گوشه‌ی رو قطع کرد و درحالی که حس می‌کرد از درون آتیش گرفته زیر لب زمزمه کرد:

- بمیرم ایشالا!

نیما با خنده سامسونگ سری A رو گذاشت روی میز:

- از خجالت قطع کرد.

بالاخره موفق شد پرونده مورد نظرش رو پیدا کنه، پرت کرد تو بغل نیما:



- خواهر ما با حجب و حیاس.

نیما پوشه‌ی آبی رنگ رو بغل کرد و ذوق زده با لحن کشداری گفت:

- خیلی خانومه!

اخم تندی بهش کرد.

- جمع کن خودت رو بچه پررو!

نیما تک سرفه‌ای کرد و صاف تو جاش نشست:

- از کجا فهمیدی الناز پشت خطه؟ بهت گفته بود می‌ره خونه‌ی شما؟

دستی که هنوز حلقه‌ی ازدواج توش می‌درخشید رو فرو کرد تو جیب شلوار مردونه‌ی مشکیش:



- اولاً به اندازه‌ای می‌شناسمت که بتونم راست و دروغ حرفت رو تشخیص بدم. دوماً همیشه قبل رفتن بهم خبر می‌ده.

لبخند نصفه‌ای زد و با طعنه ادامه داد:

- هرچند که این مدت نفهمیده بودم چه مارمولکی هستی.

نیما شرمنده سرش رو انداخت پایین و بالبخند پهنی گفت:

- رفیق دله دیگه! دست خودم نبود.

اشاره‌ای به پرونده‌ی تو دستش کرد:

- حساب و کتاب این پروژه رو برام بنویس بیار دفترم. بقیه پوشه‌ها هم از نظر اعداد مشکل دارن، این حسابدار جدید حسابی داره گند می‌زنه تو پروژه‌ها.

نیما اخم کم‌رنگی که نشونه از تفکر بود کرد:



- جدی می‌گی؟ چک می‌کنم یه فرصت دیگه بهش می‌دم. پسر زحمت‌کشیه دلم نمی‌یاد به این زودی اخراج بشه.

سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد و از اتاق رفت بیرون. ارسلان خسته بود، خسته از این همه تظاهر به خوب بودن. کاش می‌تونست برای مدتی دست مهرسانا رو بگیره و بره یه جایی که فقط خودشون دو نفر باشن.

صدای (یاالله) بی‌حوصله‌ی ارسلان باعث شد که مرضیه چادرش رو محکم‌تر بپیچه و از روی مبل تک نفره زرشکی رنگ بلند بشه.

- سلام آقای مشایخی، خسته نباشید.

در رو بست و نگاهی به قد و بالای مرضیه انداخت:

- سلام، داری می‌ری؟

مرضیه دستی به گره روسری مشکی بلندش کشید:



- بله امشب مهمون داریم باید زودتر برم. ببخشید که مجبور شدین زودتر بیاین خونه.

نفسش از استرس قطع و وصل شد و ادامه داد:

- النازخانم هم یه ساعت پیش رفتن.

لبهای ارسلان طرح ظریف لبخند گرفت. ای دخترک خجالتی، قبل این که با داداشش روبه رو بشه فرار کرد! قلب مرضیه از لبخند مردونه‌ی، مرد روبه‌روش شروع کرد به تند تپیدن و با تته پته گفت:

- با اجازتون من دیگه برم.

از جلوی در رفت کنار و مرضیه رو تا رسیدن به آسانسور با چشم بدرقه کرد، امروز حتی حوصله نداشت تعارف کنه که برسونتش! سر و صدای بی‌مفهوم مهرسانا از اتاقش می‌اومد. دلش غش می‌کرد برای نازداری‌های دختر کوچولوش. دیدن مهرسانا که روی تختش دست و پا می‌زد و از گلوش صدا خارج می‌کرد قلبش رو پر از ستاره کرد. بهش لبخند زد:

- نازِ بابا چرا بیداری خوشگلم؟



خم شد و بچه رو گرفت تو بغلش چند بار صورتش رو آروم بوسید تا ته ریش ضخیمش پوست نازک دخترک رو اذیت نکنه:

- قربون ذوق کردنت، فردا با بابایی می‌ری پارک، دختر بابا امروز حوصله‌اش سر رفته تو خونه.

چرخید سمت عکس‌های ماهین و با یادآوری حرف‌های ماهین آروم زمزمه کرد:

- آخه مامانش گفته هر روز بره پارک تا نی‌نی‌هارو ببینه و دلش وا بشه!

خمیازه مه‌رسانا باعث شد ارسلان باعشق چونه‌ی کوچولوی دخترش رو ببوسه:

- لالا داری بابایی؟ نمی‌تونی صبر کنی بابا لباسش رو عوض کنه؟

خم شد تا بذارتش روی تخت، اما مه‌رسانا بی‌طاقت گریه کرد! امروز خیلی دلتنگ باباش شده بود. دوباره درآغوش گرفتش و از اتاق رفت بیرون.



در یخچالی که پر بود از عکس‌های دونفره‌ی ماهین و ارسلان، باز کرد. بعد از ماهین دلش نیومد به هیچکدوم از وسایل خونه دست بزنه یا حتی جابجاشون کنه، آخه اینا رو ماهین با اون دست‌های ظریفش چیده بود.

قابلمه لوبیا پلویی که الناز براش درست کرده بود یه دستی کشید بیرون. آخ که جای ماهین خالی از دست‌پخت بدمزه‌ی الناز تعریف کنه و بهش روحیه بده!

آخرین دکمه‌ی پیراهن سفیدش رو بست و با عجله پلیور سرمه‌ای/ نخودی رو کشید رو پیراهن. مادر زنش جلوی ساختمان منتظر ایستاده بود تا باهم برن پارک. درحالی که مهرسانا رو پتو پیچ می‌کرد زمزمه کرد:

- این مادرجونت قسم خورده پاش رو تو خونه نذاره، تو این سرما وایستاده جلوی در!

مهرسانا توی سکوت مشغول خوردن انگشت شصت تپلش بود که پیچیده شد لای پتو و رفت تو بغل محکم باباش. انگار قاب عکس‌های ماهین تو اتاق مهرسانا حکم یادآوری رو داشتن که با هربار نگاه کردن بهشون یاد خاطراتش می‌افتاد.

حالا صدای ماهین تو گوشش می‌پیچید:

- ارسی دخترم که دنیا بیاد هر روز می‌ریم پارک، حتی تو زمستون. اون باید برعکس من که هیچوقت با بچه‌ها دوست نبودم کلی دوست پیدا کنه و همیشه بازی کنه!

چشم‌هاش رو بست و خاطره‌ی اون شب اومد جلوی چشمش، ماهینی که تو بغلش بود و با هم از آینده‌ی دخترشون حرف می‌زدن. دست کشید رو موهای ماهین.

- آخه خانوم بچه رو نمی‌شه هرذروز ببری پارک! سرد باشه سرما می‌خوره، گرم باشه هم گرم‌زده می‌شه.

ماهین دلبرانه خنده‌هایی رو تحویل داد که الان ارسلان چندماهه برای شنیدنش بی‌تابه.

- آخی فکر کن سرما بخوره دماغش بادکنکی بشه بهش بخندیم!

برخورد مشت کوچیک مهرسانا از لای پتو رو چونه‌ی ته ریش دار ارسلان باعث شد به خودش بیاد و چشم‌هاش رو باز کنه! تازه حواسش جمع شد که پری تو این سرما جلوی در منتظر بود.

سریع رفت پایین و به محض باز کردن در ساختمان پری رو با پالتوی مشکی چرم تا روی زانو به همراه شلوار چرم و موهای مش شده روبه‌روش دید. الحق که مادر ماهین بود.



پری لبخندی زد و بچه رو از بغل ارسلان گرفت:

- سلام مامان جان، آخ سلام دختر مامان.. وای تورو خدا ببینش ارسلان چقدر شبیه ماهینه!

ارسلان لبخند کمرنگی زد:

- می‌اومدی بالا مامان. اینجا سرده!

پری بوسه‌ای به سر مهرسانا که با کلاه بافتنی سفید پوشیده شده بود زد:

- خودت می‌دونی دیگه مامان جان، دلش رو ندارم پیام.

ارسلان بی‌حرف ریموت ماشین رو زد و نشست پشت فرمون. پری همراه بچه جلو نشست. از خونه تا پارک پنج دقیقه بود و نیازی نبود بچه رو بذارن رو صندلی مخصوصش.

پری: می‌گم مامان این بچه رو هر روز نبر پارک مریض می‌شه!



ماشین رو به حرکت درآورد و با لبخند گفت:

- یه روز نبرمش دیوونم می‌کنه مامان، نمی‌دونی چقدر عاشق بیرون رفتنه!

پری بچه رو محکم‌تر بغل کرد:

- دختر ماهین همین می‌شه دیگه!

آسنا رو یکی از تاب‌های پارک نشست و دست‌هایش رو مالید به هم:

- اوه پسر چقدر سرده هوا.

بهناز سیگارش رو زیر پا له کرد:

- اینا اسکلن به مولا!

نگاهش رو دوخت به آسنا و به طعنه گفت:



- اصن من رو سننه چرا خودت نیومدی؟ تو که ادعا داری شاه دزدی!

از رو تاب بلند شد نگاهی به پارک که نهایت جمعیتش چندتا دختر و پسر نوجوان بودن، انداخت بی توجه به حرص خوردن های بهناز گفت:

- ناسلامتی هوا سرده ها! اینا ننه بابا ندارن بشوننشون سر درس و مشق؟

بهناز عصبانی بازوی آسنا رو کشید که باعث شد آستین سویشرت مشکی ش کش بیاد:

- دالی بنال چی تو اون مغزت می گذره؟ نقشم اینجا چیه؟

اسنا نگاه پرغیضی به دست کشیده با ناخون های نامرتب بهناز که روی بازوش بود انداخت:

- هووش! بکش دستت رو خرابش کردی.

نگاه بهناز با تمسخر روی کلاه سویشرت لَش مشکی رنگ که دو تا گوش خرگوش ازش آویزون بود چرخید:



- از بچه کِش رفتی این رو؟

صدای تلفن آسنا حرف‌هاشون رو ناتمام گذاشت. ابی روی موتور هوندا قراضه قرمزش با استرس منتظر اتصال تماس بود به محض جواب دادن با صدای آرومی گفت:

- آسی سوژه اومده.

عینک آفتابی‌اش رو با انگشت هول داد بالا و نگاهش رو از روی سوژه برداشت، ادامه داد:

- جلوی دید نباشید... یه خانومی هم همراهش اومده.

اسنا پوست لبش رو جوید و گیج شده گفت:

- چی می‌گی ابی؟ مگه اون دختره تنها بچه رو نمی‌یره پارک؟

نگاه ابی روی ارسلان و پری که تازه ماشین رو پارک کرده بودن و قدم زنان وارد پارک می‌شدن چرخید، چون موقعیت عوض شده بود عصبانی بود برای همین مقداری صدایش رو آورد بالا:

- من چمیدونم شانس گند ماست! این یارو هوس تاب بازی کرده. بپا آسی یه پلیور سرمه‌ای تنشه، زنه هم یه کیف زرشکی دستشه.

آسنا بدجور هول شده بود، یه هفته‌اس واسه یه دختر چادری نقشه کشیده حالا اومدنِ بابای بچه کارش رو سخت‌تر می‌کرد!

نگاهش کشیده شد به سمت راست که ورودی پارک بود. خانم و آقای با مشخصاتی که ابی داده بود جلوی چشمش رژه رفتن. دست بهناز رو کشید کنار سرسره بزرگسال و پشتش قایم شدن خطاب به ابی که هنوز پشت خط بود شمرده و بااحتیاط حرفش رو زد:

- بین ابی اگه یه جو عقل تو سرته باید حرفم رو قبول کنی.

ابی به حد کافی عصبی بود، در کنار این عصبانیت آسنا رو خوب می‌شناخت، پس می‌تونست حدس بزنه حرفش چیه! با صدای پر حرص پرید وسط صحبتش:

- من پول لازم دارم، اصلاً فکرشم نکن که امروز جا بزنی، وای به حالت اگه گاف بدی آسی، وای به حالت!



آسنا دندون‌هاش رو کوبید به هم و زیر لب فحش رکیکی بهش داد بعد گوشه‌ی رو قطع کرد،
لعنت به هرچی آدم زبون نفهمه!

دست‌هایی که از سرمای هوا قرمز شده بود مالید بهم و چند ثانیه پشت سرسره قدم زد. باید
فکر می‌کرد اون دخترِ همین روزها بود! همین روزهای پیش بینی نشده که سرتاسر زندگیش
رو پُر کرده بود. اون مثل همیشه از پس این یکی هم برمیومد.

با چیزی که به ذهنش رسید بشکنی رو هوا زد:

- بهناز، اون خانومه رو می‌بینی؟

بهناز که از پشت سرسره محو تماشای تیپ و لباس مرد خوشتیپ شده بود زمزمه کرد:

- آسی هلو رو بچسب! جون تو چه تریپی داره این پسره.

آسنا کلافه پوفی کشید:

- آهای گربه نره، اومدیم بچه رو بدزدیم نه باباش رو!



بهناز به ضرب چرخید سمت آسنا و با چشم‌های گرد شده از تعجب گفت:

- بچه؟! آسی از کی تاحالا بچه دزد شدی.

از داخل جیب مانتو ارتشی دستکش‌های نیم انگشتی مشکیش رو درآورد و درحالی که دست می‌کرد با افسوس گفت:

- تو این زندگی تنها کاری که نمی‌کنم حراج کردن شرافت و دخترونگیم.

چسب دستکش رو بست و نگاهش رو دوخت به چشم‌های ریز و قهوه‌ای بهناز که غم داشت، ادامه داد:

- بقیه چیزها اجبار این زمونه‌اس... حالا سوال بسه، خوب گوش کن ببین چی می‌گم بهناز.

بهناز قدمی جلوتر اومد و دقیق گوش کرد. آسنا درحالی که با انگشت شصت به خودش اشاره می‌کرد، براش توضیح داد.



- همون جوری که از اوستات، یاد گرفتی می‌ری و خیلی تمیز کیف اون خانوم خوشتیپه رو می‌زنی. کاری هم نداره کیفش رو گذاشته کنار نیمکت دستت دراز بشه اومده تو چنگت فقط ازت می‌خوام خیلی بدویی، انقدر بدویی که بعدش اون آقا خوشتیپه کلی از من دور بشه!

دستش رو گذاشت روی شونه‌ی بهناز:

- باشه دختر؟

بهناز سرش رو تکون داد و گنگ گفت:

- اجازه هست فقط یه سوال بپرسم؟

آسنا لحظه‌ای چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و بهش این اجازه رو داد. بهناز متفکر پرسید:

- خب این کار من چه کمکی به تو می‌کنه؟

لبخند مرموزی روی لب‌های آسنا نشست:



- کیفش رو بزنی یارو بغل دستش می‌یاد دنبالت و من می‌مونم با زنه و بچه. دیگه بقیه‌اش هم برمی‌گرده به استعداد خودم.

چشم‌های بهناز برق زد و لب‌های نازک رژ خوردش رو روی هم فشار داد:

- آسی الحق که دالتونی! آخه چه جوری تو چندذثانیه این فکرها رو کردی. بابا دست راستت روی سر ما!

کلاه بافتنی مشکیش رو کشید پایین‌تر و درمقابل (نوکرتم) مغرور آسنا، زیر لب گفت:

- پس من برم تو کار کیف زنه.

آسنا هولش داد سمت جلو:

- برو که می‌دونم ایول داری. رو سفیدم کنی‌ها!

بهناز چند قدم آرام رفت جلو و طبق آموزش‌های قبلی که از آسنا دیده بود شروع کرد به دویدن و در عرض چند ثانیه کیف پری رو از کنار نیمکت سبز رنگ کشید و تا می‌تونست به پاهاش سرعت داد، این دخترها زیادی کارشون درست بود. چون معلمشون آسی دالتون بود!



ارسلان در کسری از ثانیه دنبال بهناز دوید و حالا نوبت آسنا بود. لبه‌ی کلاهش رو کشید پایین‌تر. دستکش‌هایش رو از مچ کشید بالاتر و خم شد بند کتونی‌هایش رو سفت کرد. ابی که از دور منتظر نگاهشون می‌کرد زیر لب زمزمه کرد:

- دست مریزاد آسنا، دست مریزاد با این فکر بکرت! تو یه جایزه تپل داری دختر.

سیگارش رو انداخت زیر پاش و پراسترس به آسنا نگاه کرد که پشت سر سره مشغول سفت کردن بند کفش بود:

- بجنب دیگه خاله ریزه!

آسنا ایستاد و زیر لب گفت: یاعلی.

دزدی‌های سنگین رو با یاعلی می‌رفت جلو. این برای هم خونه‌ای‌هایش که اون رو اسطوره و الگو کرده بودن عجیب و خنده دار بود اما خوب بود که به یه چیزهایی اعتقاد داشت!

پری با ترس ایستاده بود و بچه رو تو بغلش فشار می‌داد. زل زده بود به دور شدن ارسلان و دختردانشناس! ناگهان یه دختر تنه‌ی محکمی بهش زد که باعث شد تعادلش رو از دست بده



و یهو بغلش خالی از مهرسانا شد. وقتی به خودش اومد با پتوی خالی مهرسانا افتاده بود رو نیمکت و اون دختر غریبه به سرعت می‌دوید. جیغ زد:

- مهرسانا! دزد، یکی کمک کنه.

بچه به خاطر این که تو بغل یه آدم ناشناس بود بی‌وقفه گریه می‌کرد. استرس و فشار دویدن باعث شده بود آسنا احساس حالت تهوع کنه. برای ثانیه‌ای سرش رو به عقب چرخوند تا مطمئن بشه از اون زن دور شده که از برخورد با شخصی لحظه‌ای سر جاش ایستاد.

کلاهش رو زیاد کشیده بود پایین اما به یک ثانیه هم نرسید که متوجه شد پلیور مرد روبه‌روش سرمه‌ای! در دل (لعنت بهت بهنازی) گفت و قبل اینکه ارسلان به خودش بیاد و یک ثانیه به دو ثانیه برسه، فرار کرد.

ارسلان دسته کیف زرشکی پری رو که بخاطر قدم‌های بلندش خیلی زود از دست اون دزد نجات داده بود توی دستش فشار داد و با پاهای سست شده زمزمه کرد:

- یا حسین، مهرسانا بود!

دوید، باهمه‌ی وجودش! با همه‌ی عشقی که به یادگار ماهینش داشت، حتی به خودش اجازه نمی‌داد که یه درصد پاهاش از این‌همه دویدن خسته بشه اون نباید مه‌رسانا رو از دست می‌داد. عصبی با دهنی که خشک شده بود و قلبی که تند می‌تپید فریاد می‌زد:

- وایسا، دِ لعنتی وایستا بچم رو کجا می‌بری؟! -

اما آسنا تیزتر از این صحبت‌ها بود. اون توی دویدن هیچ‌وقت کم نمی‌آورد، فقط دو تا اشتباه کرده بود.

اول اعتمادش به بهناز بی‌دست و پا بود که دو دستی کیف رو تقدیم این مردک کرده و پا به فرار گذاشت و دوم بعد این‌که بچه رو از بغل اون زن بیرون کشید باید به سمت راست پارک می‌رفت تا از در ورودی پیش ابی بره که اونجا منتظرش بود؛ اما اون به سمت چپ رفته بود و حالا، هم از ابی دور شده بود، هم به اون مرد برخورد کرده بود.

همه‌ی این اشتباهات یه معنی داشت، تو باختی آسنا!

ارسلان دستش رو دراز کرد و کلاه خرگوشی سویشرت رو کشید، محکم نگه‌داشت. هجوم اسید ترش به معده‌ی خالی؛ اما پر استرس آسنا نشون از اضطراب بود و فقط داشت فکر می‌کرد خودش رو نجات بده تا مثل دفعه قبل یک سال حبس نکشه!



ارسلان با نفس بریده بچه رو از بغل دختر کشید. مهرسانا زار می‌زد و این دل ارسلان رو می‌سوزوند. درحالی که هنوز کلاه دختر رو با یه دست نگه‌داشته بود فریاد زد:

- تو کی هستی؟

آسنا سعی داشت سویشرت رو از تنش دربیاره تا بتونه فرار کنه؛ اما ارسلان همزمان هم کلاه سویشرت هم کلاه مانتوی ارتشی‌ش رو تو چنگش می‌فشرد:

- فکر کردی می‌تونم فرار کنی؟ همین الان می‌برمت کلانتری.

اینکه اون دختر سعی داشت صورتش به هیچ عنوان دیده نشه حسابی ارسلان رو عصبی می‌کرد. اصلاً شاید اون رو رقیب‌های کاریش فرستاده بودن و نمی‌خواست لو بره. از ذهنش گذشت که برای لحظه‌ای ای اون کلاه کوفتی رو از سرش بکشه تا بفهمه این دختر کیه؟!

باد سردی که به صورت آسنا برخورد کرد بر اثر کنده شدن کلاه از روی سرش بود. لحظه‌ای چشم هاش رو روی هم فشار داد و بعد به خودش اومد. چشم‌هاش رو باز کرد. مرد روبه‌روش دو دستی دخترش رو بغل کرده بود و با چشم‌های پر از اشک زل زده بود به صورتش. ارسلان چشم‌های اشکی‌ش رو بست زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا دارم اشتباه می‌بینم!

و به محض بازشدن چشم‌هایش اثری از اون دختر نبود. اون کی بود؟

سست شده با قدم‌های لرزان برگشت سمت پری که روی نیمکت تقریباً غش کرده بود. تا پری غش کرده و مهرسانای سرماخورده رو جمع و جور کنه و تو ماشین بشین، چند دقیقه زمان برد. حالا گرمای بخاری ماشین داشت هر سه تاشون رو آروم می‌کرد. پری کیفش رو تو بغلش فشار می‌داد و دندون‌هایش به هم برخورد می‌کرد. و ارسال صورت خیس مهرسانا رو آروم می‌بوسید و توی بغل سعی داشت گرمش کنه. فکر چیزی که دیده بود یه لحظه رهاش نمی‌کرد، اگه جسم بی‌جون ماهین رو روی تخت بیمارستان ندیده بود قطعاً فکر می‌کرد اون دختر ماهینه که چند ماهه خودش رو قایم کرده!

کلافه از داخل کیف صورتی بچه که صندلی عقب بود شیشه شیر رو در آورد و توی دهنش گذاشت تا آروم بشه.

پری آروم آروم ناله می‌کرد و ارسال نمی‌دونست برای آروم کردنش باید چی‌کار کنه، فقط با لحن آرومی گفت:

- مامان آروم باش خداروشکر بچه پیش ماست.

پری با بغض درحالی که ریمل زیر چشم‌هایش ریخته بود زمزمه کرد:



- وقتی بچه رو از بغلم کشید و برد، خاطراتی برام زنده شد که درد بیست ساله‌ام رو به رخ کشید.

ارسلان از حرف‌های اون سردر نمی‌آورد، سکوت کرد تا خودش آرام بشه. پری زیر چشمی نگاهی به ارسلان کرد که با حوصله شیشه شیر رو نگه‌داشته بود تا مهرسانا بخوره، آرام گفت:

- حالا که ماهین رفته، بهتره تو این موضوع رو بدونی ارسلان.

کنجکاو چرخید و به مادرزنش خیره شد:

- چی رو باید بدونم؟

پری با دستمال کاغذی داخل ماشین، بینی و زیر چشم‌هاش رو پاک کرد و درحالی که به لاک‌های پوست پیازی‌ش خیره بود گفت:

- ماهین من یه خواهر داشت که همسانش بود، تنها تفاوتشون این بود که ماهین بیماری قلبی داشت و اون سالم بود.



سرش رو بلند کرد و به ارسلان نگاه کرد، دهن نیمه باز ارسلان و چشم‌های درشتش نشونه‌ای از تعجب فراوان بود. بادقت زل زده بود به پری، این قضیه داشت برایش جالب می‌شد. اگه گفته‌های پری صحت داشته باشه؛ پس اون اشتباه ندیده بود! اما چرا؟! چی شده؟!

پری تکیه داد به در ماشین و دست به سینه شد:

- دکترها به ماهین امیدی نداشتن و ما فکر می‌کردیم نهایت دو سال زنده می‌مونه، برای همین خیلی بهش محبت و توجه می‌کردیم و توجهی به اون دختر سالم نداشتیم، افراط می‌کردیم و اون بچه داشت برای خودش بزرگ می‌شد.

پری آهی کشید. ارسلان آرام پرسید:

- چرا بهش بی‌توجه بودین؟

چشم‌های درشت پری پر از اشک بود:

- آخه ماهین همش مریض بود و ما دائماً درگیر بیمارستان بودیم. طفلی بچه‌ام یا پیش خواهرم بود یا در و همسایه ازش مراقبت می‌کردن تا ما از بیمارستان برگردیم. خدا جواب دل کوچیکش رو داد ارسلان! دو ساله‌شون شده بود که سه تایی رفتیم پارک. حال ماهین رو به



راه‌تر بود و تو پارک نشستن رو دوست داشت. اون دختر هم برای خودش بازی می‌کرد و من و ماهین بهش نگاه می‌کردیم. نمی‌دونم چی شد... یه لحظه غافل شدم... .

به هق‌هق افتاد و از بین گریه‌هاش نالید:

- جوری بچه رو دزدیدن و بردن که هرچی گشتم پیداش نکردم ارسلان! با گریه در حالی که ماهین توی بغلم بود. کل اون پارک بزرگ رو چرخیدم و صداش زدم ندیدمش. بعد از اون چهارسال دنبالش بودیم به هردری بگی زدیم که پیدا بشه، اما نشد.

ارسلان شیشه رو از دهن بچه که خوابیده بود در آورد و آب دهنش رو از شدت تعجب قورت داد.

- چرا ماهین هیچوقت بهم نگفته بود؟

پری از داخل کیفش بطری آب‌معدنی رو درآورد و مقداری خورد تا بتونه صحبت کنه، آروم‌تر شده بود و حالا می‌تونست دقیق‌تر حرف بزنه. با درآبی رنگ بطری پلاستیکی بازی کرد.

- ماهین دیگه شیش ساله بود و متوجه درگیری ما برای پیدا کردن خواهرش می‌شد، مخصوصاً که هر سال موقع تولدش یا شب عید یاد بچه‌ی گمشده‌م می‌افتادم و نمی‌تونستم آروم بشم. نمی‌دونستم بچه‌ام رو کشتن یا زنده‌س و داره عذاب می‌کشه؟ داشتم دیوونه



می‌شدم و ماهین ذره‌ذره آب شدنم رو می‌دید یه روز نشستم برای بچه حرف زدم، سیر تا پیازش رو توضیح دادم که چی به سرمون اومده. ماهین افسرده شد و روز به روز مریض‌تر، غذا نمی‌خورد چون نگران خواهرش بود انقدر غصه خورد که دیدیم داره از بین می‌ره و یک ماهه تو بیمارستان بستریه. اون موقع سام دوازده ساله بود عقلش قد داد بهمون گفت به ماهین بگید این شوخی بوده تا بتونه خودش رو جمع کنه.

ارسلان اخم ظریفی کرد، چرا باید دور و ور اسم ماهین همیشه سام باشه؟ صدای پری حواسش رو پرت کرد:

- چون سام بهش این دروغ رو گفت باور کرد، ما هم دیگه مراعات می‌کردیم تا ماهین بزرگ شد و فراموش کرد که همچین چیزی بوده. چون اون بچه پیدا نشد دیگه هیچوقت بهش نگفتیم خواهری داشته که گمشده.

ارسلان با مهرسانا که روی دست‌هاش غرق خواب بود جابجا شد و از بین تمام سوالاتی که ذهنش رو مشغول کرده بود، چرت‌ترینش رو پرسید:

- اسم همسانِ ماهین، چی بود؟

پری اشک‌هاش رو پاک کرد و با صدای گرفته از گریه نالید:

- وقتی دنیا اومدن مثل نور مهتاب شب می درخشیدن. هنوز تصمیم نگرفته بودم چه اسمی براشون بذارم. تا این که محمود با کتاب اسمی که زن خدایا مرزش خریده بود اومد خونمون. گفت زنداداش بشین با سام برای دخترها اسم انتخاب کن از وقتی دنیا اومدن سام احساس تنهایی می کنه. آخه بچه ام خیلی به من وابسته شده بود فکر می کرد دیگه دوستش ندارم، نشستم دونه دونه اسم هارو برای سام خوندم تا اینکه دو تا اسم پشت هم رو انتخاب کرد.

اخم ارسال غلیظ تر شد. این که سام قد کشیدن ماهین رو دیده بود هیچ جوهره حذف نمی شد و از این که این بشر توی تمام مراحل زندگی ماهین نقش داشته حتی انتخاب اسمش، عصبی تر می شد. صدای پری باعث شد نگاهش رو از مهرسانای غرق خواب بگیره و بدوزه به لب های زرشکی رنگ زن مقابلش:

- ماهین و مهفام. ماهین تشبیه به ماه شد و مهفام (به رنگ ماه)!

آسنا نفس نفس زنان نشست پشت موتور و چند ضربه به شونه ی ای بی زد.

- راه بیفت تا پیدامون نکرده.



ابی از بغل شونه‌ی راستش به عقب نگاه پر حرصی انداخت که باعث شد آسنا پررنگ‌تر بشه.

- چته؟ طلب داری؟

موتور رو با یه استارت روشن کرد و به سرعت باد از پارک دور شد. درهمون حین از عصبانیت داد می‌زد:

- پس طلب نداشته باشم؟ دختره‌ی عوضی قرار بود وقتی بچه رو گرفتی بیای سمت من! واسه چی دور خودت دور زدی؟

آسنا هم داد زد. از عصبانیت نه، اون خیلی دیر عصبانی می‌شد! درواقع توی این زندگی چیزی براش انقدر ارزش نداشت که بخاطرش حرص بخوره! اون داد زد تا از بین سر و صدای موتور صداش به ابی برسه.

- نگه‌دار می‌خوام پیاده شم.

صدای ابی پوزخند عجیبی داشت.

- آره می‌ذارم فرار کنی! بشین سرجات. لازمه زبیده هم تو رو آدم کنه هم تکلیف سودی رو معلوم کنه.

آسنا تلخ خندید. انگار این پیر پسر علاف اما سی و شش ساله بعد این همه سال هنوز این دختر سرکش پشت سرش رو خوب نشناخته بود! با رسیدن به پشت چراغ قرمز سرعت موتور کم شد و اِبی طبق معمول سعی داشت از لا به لای ماشین‌ها بگذره تا جلو وایسته و به محض سبز شدن چراغ، از بقیه جلو بزنه! فقط اِبی نه، خاصیت موتور سواری تهران این بود که طبق عهد نانوشته باهم مسابقه بدن.

آسنا از سرعت کم موتور استفاده کرد و با یه حرکت از پشت موتور پرید پایین، این پرش باعث شد پراید سفید پشت سرشون که قصد خارج شدن از لاین رو داشت بکوبه به کمرش. قبل این‌که اِبی به خودش بیاد و راننده پیاده بشه از روی زمین بلند شد و تا می‌تونست فرار کرد. برای آسنا درد زیادی که کل کمرش رو گرفته بود چیز عجیبی نبود.

دختری که از وقتی چشم‌هاش رو باز کرد خودش رو تو سگ‌دونی زبیده دید و زیر بار کتک زبیده بزرگ شد، این چیزها براش بچه بازی بود! درحالی که دست راستش به کمرش بود خودش رو کشید تو کوچه پس‌کوچه‌های مَروی. نمی‌دونست چطوری و چند دقیقه دویده که رسیده به بازار بزرگ. تکیه داد به دیوار آجری و از درد پاهاش نشست روی زمین. فلافلی کنارش باعث شده بود این کوچه قدیمی حسابی شلوغ بشه. کلاه لبه‌دارش رو کشید پایین‌تر و بغضش رو قورت داد. اون گریه نمی‌کرد اصلاً چشم‌هاش واسه اشک ریختن خلق نشده بود. پاهاش رو جمع کرد تو بغلش و خیره شد به کفش‌های پاره شده‌ی مشکی رنگش. باید یه فکری واسه کفش می‌کرد، زیر این بارون با کفش سوراخ دزدی کردن سخت‌تر بود! متنفر بود از این‌که آب جمع بشه تو کفش‌هاش و پاهاش از سوز سرما بی‌حس بشن!



سرش رو بلند کرد و از جیب سویشرتش سیگار رو درآورد. برای لحظه‌ای چهره‌ی پدر بچه اومد جلو چشم‌هاش. جوری ترسیده بود که انگار جونش رو می‌بردن! به بچه حسودی کرد. یه پدر داشت که عاشقانه دنبالش می‌دوید تا از دستش نده! اما، بابای خودش کی بود؟! قطعاً هرکی که بود، دوستش نداشته که زبیده اون رو توی سطل آشغال پیدا کرده! مادرش چقدر سنگدل بود؟! مگه می‌شه یه مادر بچه رو بندازه تو سطل آشغال تا بشه یه آسنای دزد و خلافکار با هزار تا بدبختی؟

مغزش خسته‌تر از این صحبت‌ها بود که بخواد روی سیگار کشیدن تمرکز کنه این ذهن دائماً می‌پرید پیش پدر و مادری که ندیده بود و سوال‌های چندین ساله تکراری رو مرور می‌کرد. شاید سومی رو آتیش زده بود که به ذهنش رسید یه سر به سیاوش بزنه.

از جا بلند شد و رفت سمت پاساژی که مغازه‌ی سیاوش اونجا بود. در شیشه‌ای مغازه رو هول داد و وارد شد. مغازه‌ی خلوت سی متری با چهارتا اتاق پرو و کلی لباس زنونه که توی قفسه‌های چوبی و رگال‌های وسط مغازه چیده شده بود.

سیا خواب‌آلود سرش رو از پشت لب‌تاپی که روی میز صندوق کنار در ورودی بود، بلند کرد.

- بفرمایید.



با دیدن آسنا چشم‌هایش از حالت خواب خارج شد و لبخندی زد. آسنا رفت تو جلد چیزی که سیا ازش می‌شناخت. بشکنی جلوی چشم‌های پسر زد.

- ساعت خواب آقا! پاشو ببین کی اومده.

سیاوش از جاش بلند شد و با لبخند به چشم‌های درشت و عسلی دختر خیره شد.

- به‌به آسنا خانم اومده! خیلی هم خوش اومده.

نگاهش روی سویشرت جنس تدی آسنا چرخید. این دختر مرموز بود؛ اما اولین روزی که باهاش آشنا شد لطف بزرگی در حقش کرده بود و از اون به بعد شده بود دوستش.

آسنا لب‌های سویشرت رو تکون داد تا چشم سیاوش بچرخه.

- خریدارانه نگاه می‌کنی! خوشت اومده دربیارم؟

سیاوش با لبخند از پشت میز اومد بیرون و یه صندلی فلزی مشکی از کنار اتاق پرو برداشت گذاشت کنار خودش:



- بیا بشین دوستِ من، ببینم چه خبر!؟ از آخرین باری که دیدمت چند ماه می‌گذره!

آسنا نشست و نگاهش روی صفحه خاموش لپ تاپ چرخید.

- انگار مشتری نداری که خوابیدی!

سیاوش از داخل فلاسک تک نفره سبز رنگش، چای داغی برای آسنا ریخت.

- نه راستش امروز بار جدید واسم رسید، تا با کمک رفیقام بچینم و توی اینستا پستشون کنم طول کشید.

لیوان فرانسوی رو گذاشت جلوی دست‌های زخمی و ترک برداشته‌ی آسنا:

- بخور که گرم بشی بیرون خیلی سرد شده!

آسنا لیوان رو گرفت توی دست‌هایش تا حرارتش دست‌های یخ کرده‌ش رو گرم کنه:



- خبر می‌دادی می‌اومدم کمک.

سیاوش ماگ قرمز کوچیکش رو از کنار لپ تاپ برداشت:

- اخه شماریت رو نداشتم.

برای ثانیه‌ای از ذهن آسنا گذشت که چه حرف بی‌ربطی زده. از پسری که همش سه بار دیدتش چه توقعی داره که ازش کمک بخواد؟ برای عوض کردن بحث با لبخندی که اصلاً مشخص نبود و خودش فکر می‌کرد لبخند زده پرسید:

- دیگه کسی نخواست دزدی کنه ازت؟

خنده‌ی سیاوش باعث شد بین دندون‌های نامرتب سفیدش با پوست سبزه‌ش تضاد ایجاد بشه:

- اون جووری که تو اون دفعه مچ خانم دزده رو گرفتی مگه کسی جرعت داره از این مغازه چیزی بدزده؟

به دنبال این حرف آستینِ هودی ضخیم سفیدش رو تا زیر آرنج بالا داد و ماگ رو روی میز چرخوند. آسنا جرعه‌ای از چای نوشید و داستان آشنایی جالبش رو با این پسر مرور کرد. درواقع خودش اومده بود از این مغازه لباس بدزده که یه زن رو دید و متوجه شد قصد دزدی داره و چون دست گذاشته بود روی لباس مورد علاقه‌ی آسنا، رفت پیش سیاوش و دختر بیچاره رو لو داد! آره اونقدر قلدر بود که اجازه نده چیزی که مال آسی باشه کسی چپ نگاهش کنه. صدای سیاوش سکوت رو شکوند:

- درسته روز بدی بود؛ اما از این‌که باعث شد دوستی مثل تو داشته باشم خوشحالم.

تو چشم‌های تیره و درشت سیاوش خیره شد. این پسر یکم زیادی مهربون نبود؟

- بعد از اون اتفاق همش دوبار من رو دیدی بچه جون. حالا دوستت شدم؟

سیاوش می‌دونست این دختر مال پایین شهره، اما یه معرفتی تو رفتار و چشم‌هاش بود که حسابی مجذوب شده بود. ضربه آرومی پشت صندلی آسنا زد:

- بامرامی دختر!

بخاطر ضربه‌ای که سیاوش به پشت صندلی‌ش زد یه مقدار از صندلی فاصله گرفت:

- مَشتی هستی داداش! کاری چیزی داشتی بگو انجام می‌دم واست.

ابروهای سیاوش از این حجم لوتی‌گری دختر ظریف روبه‌روش پرید بالا. شاید درکل ده ماه بود که این دختری می‌شناخت و تو این ده ماه هم سه بار دیده بودتش اما عجیب به نظرش چهره‌ی آشنایی داشت.

- آخرش هم نفهمیدم تو شبیه کی هستی!

سمت راست لبش به حالت لبخند رفت بالا:

- مدتی بعضی‌ها تو خیابون بهم می‌گن چهرم آشناست. نمی‌دونم والا.

دوباره مقداری از چای خورد. گرمای چای خوشرنگ حسابی داشت حالش رو جا می‌آورد حتی انگار درد کمرش هم داشت آرام می‌شد. بیسکوئیت کوپا آلبالویی که سیاوش جلوش گذاشت، بهش یادآوری کرد که از صبح گرسنه مونده. گرسنه بود؛ اما اصالت خاصی توی رفتارهاش موج می‌زد. با احتیاط یک دونه برداشت و گاز زد. نگاه سیاوش روی دست‌های زخمی آسنا قفل بود.



- ببخشید که می‌پرسم اما دست‌ها ت چی شده؟

ناخن‌های جویده شده‌ی آسنا و خونی بودن کف دست‌هاش نشون می‌داد این دختر بدجوری سختی می‌کشه. آسنا ناخواسته لیوان رو روی میز گذاشت و دست‌هاش رو توی جیب سویشرت قایم کرد:

- چیزی نیست داآشی، از روی موتور افتادم.

فقط خدا می‌دونست که سیاوش چقدر کنجکاو تا درمورد این دختر بدونه. خواست سر آشنایی رو باهاش باز کنه که لپ تاب رو روشن کرد:

- دیشب تولد دوست دخترم بود، می‌خوای عکس‌هاش رو ببینی؟

آسنا برای لحظه‌ای فراموش کرد که چقدر غم و درد انتظارش رو می‌کشه، ذوقی توی دلش نشست. اون یه دوست پیدا کرده بود که مثل خودش بدبخت بیچاره نبود! دوستی که داشت از دوست دخترش براش صحبت می‌کرد. مقداری از ذوق دلش توی چشم‌های عسلی درشتش نمایان شد و این از نگاه سیاوش دور نمود.

- آره می‌بینم.



توی این فاصله که سیاوش پوشه عکس ها رو باز کنه صدای گوشه نوقیا قدیمی آسنا دراومد. دیدن اسم زبیده اخمهاش رو درهم کرد. حتما تا الان ایی خبرها و رسونده و اون هم زنگ زده تا مخ این دختر رو بخوره! رد تماس داد و دوباره گوشه رو گذاشت تو جیب سویشرتش. سیاوش پوشه رو باز کرد و کنجکاو پرسید:

- جواب نمی‌دی؟

نگاه آسنا روی تصویر دختر زیبایی موند. چقدر این دختر با موهای یخی و چهره‌ی عملی زیبا بود! فراموش کرد جواب فضولی سیاوش رو بده:

- دوست دخترته حاجی؟

سیاوش فکر کرد برای این صدای نازک خیلی حیفه که کلمات پشت وانتی به کار ببره. اما خب یه جورایی هم خاصه!

- آره اسمش گلاره‌س. تولد بیست و یک سالگیش بود.

آسنا سوت کش‌داری زد:



- عجب دافی تور کردی دایی.

دوباره صدای گوشی اسنا در اومد و باز هم زبیده بود. رد تماس زد و در جواب سوال سیاوش کوتاه گفت:

- با مامانم دعوا کردم و از خونه زدم بیرون، واسه همین هی زنگ می‌زنه.

سیاوش یه بیسکوئیت برداشت و درحالی که از فضولی فارغ شده بود گفت:

- خب حتماً نگرانته، جواب بده.

آسنا چیزی نگفت و به رد شدن تصاویر نگاه کرد. با دیدن پسر جذاب کنار سیاوش، با خودش فکر کرد اینا انگار کلاً بچه خوشگلن! پولدارای بی‌درد!

سیاوش با اشاره به پسری که کنارش بود گفت:

- این صمیمی‌ترین رفیقمه.



آسنا چینی به بینی‌ش داد:

- چقدر دور و وریات مَموش‌ان! دندون‌های مرتب‌ش زیادی رو مخمه.

سیاوش با صدای بلند خندید:

- بین این کیومرث یه دل‌کویه لنگه نداره! این دوسالی که باه‌اش رفیق شدم غم و غصه یادم رفته.

چشم‌های آسنا گرد شد و از سرش گذشت، مگه هنوزم هستن کسایی که اسم بچه‌هاشونو کیومرث بذارن؟ صدای زنگ گوشی بهش فرصت نداد نظر بده. زیر لب غرید:

- زنیکه عوضی!

سیاوش با لحن آرومی گفت:

- جواب بده نگرانته.



آسنا کف دست‌های زخمیش رو فوت کرد:

- به گور باباش خندیده که نگرانمه.

از پشت میز بلند شد و سعی کرد آرامش اولیه‌ش رو حفظ کنه.

- بابت چای و بیسکوئیت ممنون. من دیگه برم.

نگاه سیاوش روی کمر خم شده‌ی آسنا موند. فهمید حالش خوب نیست، با دلسوزی پرسید:

- برمی‌گردی خونه یا می‌خوای قهر باشی؟

آسنا آرام کمرش رو ماساژ داد و با اخمی که حاصل از درد بود گفت:

- دو سه روز خونه نمی‌رم. اونجا جهنمه داآشم.

دل مهربون سیاوش ارث رسیده از مادری بود که دستش فقط تو کار خیر بود. از پشت میز بلند شد و نگران پرسید:

- خب کجا می‌خوابی؟ دوستی داری که پیشش بری؟

آسنا کلاه لبه‌دارش رو درآورد و دستی روی فرفری موهاش کشید:

- من فقط خدارو دارم... فعلاً خداحافظ.

چرخید و به سمت خروجی مغازه رفت، دل سیاوش داشت هزار تیکه می‌شد. اگه مادر خدا بیامرزش بود الان چیکار می‌کرد؟ حتماً به این دختر پناه می‌داد. مادری که تا آخرین لحظه از مرگی که حاصل سرطان بود به بچه‌های کار کمک می‌کرد چطور ممکن بود اجازه بده این دختر بی‌پناه بمونه؟ حتی اگه دلیلش یه قهر بچگانه با خانواده باشه! با چند گام بلند خودش رو رسوند به آسنا و کلاه سویشرتش رو تو چنگ گرفت.

- اگه جایی نداری تو مغازه‌ی من بخواب.

آسنا چرخید و نگاهش کرد. نگاهی به سرتا پای لاغر و درازش که بفهمه قصد این خوبی‌ها چیه؟ سیاوش حس کرد باید بیشتر توضیح بده کلاهش رو رها کرد و به چشم‌هایش زد.



- به نگهبان می‌گم که این‌جایی تا مراقبت باشه، در مغازه رو از داخل قفل کن و صبح که پاساژ باز شد بازش کن. این‌جوری منم صبح‌ها بیشتر می‌خوابم.

لبخندی زد و با ذوق کودکانه‌ای ادامه داد:

- دو/سه روز شاگرد ما باش آجی!

لحظه‌ای فکر کرد به این پسر قد بلند با چشم‌های مهربون نمی‌باد بدجنس باشه، همین که داشت به یه غریبه اعتماد می‌کرد خیلی مَرَد بود! چی بهتر از این؟ دو سه روز اینجا می‌موند و از دست زبیده هم راحت بود. لبخندی زد. جوری که دندان‌هایش پنهان بود:

- باشه، مرسی که اعتماد کردی.

سیاوش برگشت سمت میزش:

- پس بیا بشین. هنوز چهارساعت تا تعطیلی پاساژ مونده. شام سفارش میدم باهم بخوریم.



نشست کنار سیاوش، به توضیحاتش درمورد قفل کردن و باز کردن در مغازه گوش داد. در آخر هم از پشت اتاق پرو برایش یه بالشت و پتویی که گاهی بعدازظهرها ازش استفاده می‌کرد، آورد.

وقتی شام که یک پرس جوجه و یک پرس کوبیده بود رسید از خلوت بودن مغازه استفاده کردن، سیاوش فیلم زبان اصلی ماتریکس گذاشت و همونجا پشت میز مشغول خوردن شدن. بغضی ته گلوی آسنا نشست. اون حالا یه دوستی داشت که بدون هیچ توقعی بهش جای خواب و کوبیده داده بود، کسی که انقدر به آسنا اهمیت داد تا باهم فیلم ببینن. اون چرا هیچوقت تو زندگیش با کسی فیلم ندیده بود؟ چرا تقدیرش اینجوری بود که به دهه بیست زندگیش برسه؛ اما هیچوقت این حس خوب رو تجربه نکرده باشه؟! کاش همه‌ی آدمای زندگیش همین‌قدر مهربون و خوش قلب بودن.

ارسلان تکیه داد به صندلی چرخ‌دار و دست‌هاش رو فرو کرد تو موهایش:

- از ذهنم بیرون نمی‌ره نیما! اون خودِ ماهین بود.

نیما یک ماگ حاوی کاپوچینو رو گذاشت جلو دست ارسلان و خودش با یک ماگ دیگه نشست روی مبل جلوی میزش:



- مگه نمی‌گی یه خواهرِ همسان داشته. خب همون بوده دیگه، اسمش چی بود؟

ارسلان ماگ سفید ساده رو برداشت و زمزمه کرد:

- مهفام.

نیما جرعه‌ای از محتوی داغ لیوان خورد:

- آره همون مهفام.

انقدر فکرش مشغول بود یادش رفت از ماگی که برداشته چیزی بخوره، دوباره گذاشت روی میز و خطاب به نیما پرسید:

- چطوری پیداش کنم؟ یه لحظه به خودم اومدم دیگه نبود.

نیما متفکر هورت عمیقی از کاپوچینو کشید:



- کار سختیه داداش.

ارسلان که چپ چپ نگاهش می‌کرد غر زد:

- صد دفعه گفتم کنار من هورت نکش بدم می‌یاد!

نیما سعی کرد نخنده. یاد ماهین افتاده بود که باهم دست به یکی می‌کردن و کنار گوش ارسلان هورت می‌کشیدن تا حرص بخوره. با تک سرفه‌ای خودش رو کنترل کرد و بحث رو عوض کرد:

- اما عجب دل و جرعتی داشته! تا حالا ندیدم دخترها بچه بدزدن!

ارسلان با یادآوری دیروز لحظه‌ای چشم‌هایش رو روی هم فشار داد. یادش نمی‌رفت که جونش داشت برای گریه‌های مهرسانا درمی‌اومد. دستی روی صورتش کشید و چشم‌هایش رو باز کرد:

- مثل باد می‌دوید نیما! خیلی حرفه‌ای بود.

نیما دوباره ماگ رو به لب‌هایش نزدیک کرد و آرام گفت:



- آره حرفه‌ای بود!

ارسلان به جلو خم شد و آرنجش رو روی میز گذاشت. انگشت‌های دست راستش رو روی لب‌هاش کشید و زمزمه کرد:

- حرفه‌ای بود... حرفه‌ای بود.

یهو با همون دست ضربه‌ای روی میز زد و با صدای بلند گفت:

- نیما حرفه‌ای بود!

نیما از حرکت ناگهانی ارسلان با ترس جابجا شد و اندازه یک قاشق کاپوچینو ریخت روی سرامیک کرم رنگ جلوی پاش.

- خب باشه داداش منم گفتم حرفه‌ای بود! چرا همچین می‌کنی؟



ارسلان بلند شد. درحالی که جلوی چشم‌های نیما رژه می‌رفت با خودش فکر می‌کرد و زمزمه‌وار حرف می‌زد:

- می‌دونی این یعنی چی؟ ممکنه سابقه داشته باشه.

دست‌هایش رو پشت کمرش گره زد و جلوی پنجره‌ی بزرگ دفترش هم چند قدم توی سکوت برداشت. نیما که چیزی از حرف‌های ارسلان نفهمیده بود گیج پرسید:

- خب سابقه داشتن اون دختر، چه فایده‌ای داره؟

ارسلان ایستاد و کلافه (نُچ) کشداری از گلوش خارج کرد.

- اگه پرونده داشته باشه می‌تونیم از طریق چهره نگاری پیداش کنیم.

نیما بیخیال سری تکون داد:

- آره میشه.



با لبخند دندون‌نمایی نشست کنار نیما:

- یه عمو داشتی، سرهنگ بود!

نیما تو جاش تکون محکمی خورد و ماگ رو گذاشت روی میز جلوش، چرخید سمت ارسلان و با قاطعیت گفت:

- اصلاً فکرشم نکن.

ملایم خندید:

- جون من! این کار فقط با پارتنی بازی جلو میره. اگه بخوام برم سراغ یه غریبه باید ازش برای دزدی شکایت کنم، من نمی‌خوام اولین برخوردارم با اون دختر اینجوری باشه.

نیما نگاهی به چشم‌های منتظر مرد روبه‌روش انداخت، بعد از مدت‌ها این اولین بار بود که چشم‌های این مرد عزادار برق می‌زد! دلش می‌خواست کمک کنه؛ اما عمویی که سرش رو بخاطر ارث و میراث پدری شیره مالیده بود رو نمی‌تونست ببخشه!

ارسلان حالت تفکر نیما رو دید و با لحنی که سعی داشت گولش بزنه گفت:



- به خاطر من حاضر نمی‌شی با عمو آشتی کنی؟

لبخندی به روی ارسلان زد. به خاطر این پسر حاضر بود هرکاری بکنه؛ اما گفت:

- بذار فکر کنم.

چهره‌ی ارسلان قاطی کرد و با اخم رفت پشت میزش و جدی گفت:

- برو پی کارت، برنامه عقد با الناز هم منتفی شد!

صدای خنده‌ی مردونه نیما توی اتاق پیچید.

- نقطه ضعف دستت دادم؛ اما آقا ارسی دو روز دیگه که دامادتون بشم تلافی می‌کنم.

چشم‌هایش رو گرد کرد و منگنه‌ی زرد رنگ رو از روی میز برداشت:



- برو آدم دوزاری من رو تهدید می‌کنی؟

نیما باخنده جا خالی داد و منگنه افتاد پشت مبل، ارسلان با حرص ادامه داد:

- الناز ما خره که اومده عاشق توی ازگل شده، تو آدمی آخه؟

صدای خنده‌های رفیق قدیمیش بدجوری روی اعصاب بود، بعد از ماهین انقدر اعصابش ضعیف شده بود که تحمل عروسی‌های مردم هم نداشت و به زور برای مدیریت کارها می‌رفت. سرش رو گرفت توی دست‌هاش و زمزمه کرد:

- خفه شو نیما، سرم درد می‌کنه.

نیما رفت سمت رفیقی که دیگه مثل قبل نمی‌شد! دستش رو گذاشت روی شونه‌های خمیده‌ی ارسلان و با لبخند گفت:

- شوخی کردم دیوونه. من به خاطر تو هرکاری می‌کنم. فردا می‌رم سراغ عموم.

سرش رو بلند کرد، تلاشش برای لبخند زدن موفقیت‌آمیز بود چون طرح ظریفی از لبخند روی لب‌های مردونه‌ش نشست:



- گفتی عقدتون چه روزی بود؟

نیما چشمکی زد:

- پس فردا.

سرش رو به تایید تکون داد:

- مبارکه.

ارسلان پشت سیستم نشسته بود و چهره‌ی ماهین رو برای پیدا کردن مهفام توصیف می‌کرد. تو این چند دقیقه، نیما گوشه اتاق با عمو رضا آهسته صحبت می‌کرد تا کدورت‌ها برطرف بشه. رضا با شکم گنده و موهای پرپشت مشکی رنگش زیادی مهربون به نظر می‌رسید و بعید بود بخواد سر تنها برادرزاده‌اش رو کلاه بذاره. بالاخره با چند دقیقه صحبت به نیما فهموند که پدر خدایامرزش اشتباه کرده بود و نیما هم فهمید این مدت بی‌دلیل و بچگانه قهر کرده بوده و حتی فرصت صحبت به نمی‌داد!



نیما دستش رو دور شونه‌ی پهن عموش حلقه کرد:

- با زن عمو منیره برای عقدم تشریف بیارید.

رضا چند ضربه آروم روی دست برادرزاده‌ای که دیگه هم قد خودش بود زد:

- باکمال میل! نگران هزینه‌های عروسی نباش. حالا که فرصت دادی برات پدری کنم، کم نمی‌ذارم. من هیچ بچه‌ای ندارم، همه این سال‌ها می‌خواستم که با ما باشی تا جبران زحمات پدرت بشه!

صدای ارسال اجازه نداد نیما حرف بزنه:

- آره خودشه.

فریاد پر ذوق ارسال نیما رو به وجد آورد و با عجله رفت پشت سیستم. رئیس بخش خودش رو از گوشه دفتر رسوند به جمع مردونه و نگاهی به عکس انداخت:



- فکر نمی‌کنم سابقه آن‌چنانی داشته باشه.

مرد جوان مسئول سیستم با صورتی قاب گرفته از ریش و موهای مشکی و صدای رسا گفت:

- اسمش آسناس، آسنا مهدیار ملقب به آسی دالتون. خانواده‌ی مشخصی نداره؛ اما توی مشخصاتش نوشته پیش یه خانم بزرگ شده و منطقه دروازه غار* رو به عنوان محل سکونت زده. البته ممکنه دیگه اونجا نباشه، این اطلاعات قدیمیه.

نگاه مشکی رنگش رو به ارسلان داده و ادامه داد:

- دو ماه بعد از گیر افتادنش به خاطر سرقت ماشین، همون خانم به همراه صاحب ماشینی که دالتون ازش دزدیده بود اومد اینجا و آقا شکایتش رو پس گرفت؛ اما یه سری خرده جرایم داشت که تونستیم یک‌سال تو زندان گیر بندازیمش تا شاید بتونیم به باند بزرگشون برسیم... .

نفسش رو با فوت خارج کرد و درحالی که سرش رو تکون می‌داد جمله‌ش رو کامل کرد:

- اما این دختر خیلی قرص بود!

رئیس کلانتری که چشم‌های ریزش به خاطر خنده ریزتر شده بود توی بحث شرکت کرد.



- یادم می‌یاد روزی که بند از دستش خلاص شد، همه‌ی بچه‌ها نفس راحت کشیدن. آرامش رو از بند گرفته بود، هر روز یه داستان داشتیم؛ به خاطر همین بهش می‌گفتن دالتون. بعد از رفتنش دیگه خبری نشد. خب حالا چه کمکی از ما برمیاد؟

ارسلان نگاهی به نیما که شوکه خیره بود به دهن سرگرد رستمی، انداخت. جسارت آسنا رو دوست داشت با همون لبخندی که خودش علتش رو نمی‌دونست پرسید:

- گفتید منطقه دروازه غار؟

*منطقه‌ای در پایین شهر تهران.

سرهنگ بلافاصله بعد از ارسلان، خطاب به سرگرد رستمی پرسید:

- همون منطقه‌ای که گنده لاتش ابی و دار و دسته‌ش هستن؟

رستمی دست چپش رو تکیه داد به میزی که ارسلان و مهدی پشتش نشسته بودن، رو به سرهنگ که کنار نیما ایستاده بود تایید کرد:

- درسته، ابی خیلی سابقه طولانی داره دیگه زندون و جریمه براش عادیه حتی ما حدس زدیم ابی از صاحب ماشین زهره چشم گرفته تا بیاد و شکایتش رو پس بگیره. آسنا مهدیار هیچ‌کدوم از کثافت‌کاری های ابی رو لو نداد؛ اما من همچنان مشتاقم یه آتوی دیگه از اونا داشته باشم تا کل باندشون یک جا پاکسازی بشه.

نیما فوراً با ابرو به سرهنگ اشاره کرد تا قضیه رو جمع کنه. رضا تک سرفه‌ای کرد:

- دستتون درد نکنه سرگرد، بچه‌ها فقط منطقه رو می‌خواستن، بقیه‌اش با خودشون.

ارسلان و نیما از رستمی و سرهنگ تشکر کردن و از فردای اون روز پستشون شروع شد. نوبتی می‌رفتن تو اون منطقه و از طریق بچه‌های مشغول بازی یا پیرزن‌های تو کوچه سعی داشتند دختری با مشخصات آسنا رو پیدا کنن. عقد نیما و الناز یه مقدار تحقیقات رو عقب انداخت؛ اما این عقد باعث شد خیال همگی راحت بشه که این دو تا عاشق بالاخره به هم رسیدن. بعد از مراسم عقد، نیما و ارسلان بالاخره تونستن خونه‌ای که آسنا توش بود رو پیدا کنن، از اون به بعد کارشون شده بود کشیک دادن دور و اطراف اون خونه تا آسنا رو ببینن، شب‌هایی که ارسلان استودیو کار داشت نیما کشیک می‌داد و شب‌های بعدی ارسلان بچه رو می‌داشت خونه‌ی حاج خانم و منتظر مهفام می‌نشست؛ اما خبری از این دختر نبود و این داشت ناامیدش می‌کرد. سرگرد گفته بود که ممکنه از پارسال تا حالا جای این دختر عوض شده باشه؛ اما ارسلان نمی‌خواست باور کنه.

بالاخره آسنا بعد از یه هفته موندن تو مغازه‌ی سیاوش تصمیم گرفت برگرده به جایی که بیشتر واشش حکم جهنم رو داشت تا خونه! سر به زیر درحالی که عمیقاً به سیگارش پک



می‌زد پاهاش رو می‌کشید روی زمین و توی تاریکی کوچه به خونه‌ای که هر روز از صدای جیغ و داد و گاهی خنده‌ی دخترانه خارج می‌شد، نزدیک‌تر شد.

ارسلان تکیه داد به دیوار همسایه که چندتا خونه دورتر از خونه‌ی آسنا بود، برای جلوگیری از جلب توجه با لباس‌های ساده بدون اینکه ماشینی همراهش باشه منتظر نگاه می‌کرد. این منطقه خطرناک بود و عقل حکم می‌کرد هیچ چیز با ارزشی رو با خودش نیاره، حتی پول!

صدای خش‌خش پاهای آسنا روی آسفالت داغون کوچه باعث شد ارسلان سیگارش رو زیر پاش له کنه و این هم‌زمان بود با له شدن سیگار زیر پای آسنا. جلوی در فلزی خونه آخرین پک رو کشیده بود و حالا داشت لهش می‌کرد.

کوچه تاریک بود؛ اما تشخیص نیم رخ کسی که شبیه ماهینه واسه ارسلان سخت نبود! لحظه‌ای ای با خودش فکر کرد:

- خدای من حتی قد و هیكلش هم ماهینه!

آسنا با زانوهای سست شده دست راستش رو به دیوار کنار در زد و سرش رو پایین انداخت. آره هر چقدر هم که گاف داده باشه درحد دزدی ماشین نیست که رسماً گیر افتاد! خوبی این قضیه این بود که اگه چیزی گیرشون نیومده بود حداقل درگیر پلیس و کلانتری هم نشده بودن.



نفسش رو با فوت بیرون کرد و خواست در فلزی رو با پاش هل بده که صدای ابی از پشت سرش مانع شد:

- به دالی خانم! بالاخره تشریف آوردین؟

ارسلان با دیدن پسر لاغر و قد بلندی که پشت آسنا بود ناخواسته چند قدم به جلو برداشت؛ اما بازم تکیه داد به دیوار تا بهتر صدایشون رو بشنوه. آسنا لبه‌ی کلاهش رو چرخوند به عقب و خلاصه گفت:

- برو رد کارت.

در آهنی رو هل داد و با صدای بلندی وارد شد:

- یاالله، آسی اومده.

ابی هم پشت سرش وارد شد؛ اما در فلزی کامل بسته نمی‌شد و این به نفع ارسلان بود تا خودش رو پشت در برسونه و از لای در، داخل حیاط رو دید بزنه.

دخترها با دیدن آسنا دورش جمع شدن. آسنا دیوونه‌ترین دختر اون خونه بود؛ اما چراغ خونه محسوب می‌شد. اون اولین بچه‌ای بود که زبیده آوردتش و شناسنامه‌ی دختر مُرده‌ی خودش رو بهش داد چون داغ بچه‌ی دوساله‌ای رو داشت که پدرش اور دوز کرده بود و خودش هم از تب مرده بود و با دست‌های خود زبیده اطراف تهران چال شده بود! زبیده وقتی آسنا رو از پارک دزید داغ دختری رو داشت که پول نداشت بیره دکتر و اگه داشت الآن همسن آسنا بود و حتی چهره‌ش هم تا حدودی شبیه اون می‌شد.

ارسلان از پشت در نگاه می‌کرد که دخترها چه جوری به آسنا توجه می‌کردن:

- کجا بودی دختر خیلی نگرانت شدیم.

- من فکر کردم گرفتنت آسنا!

زبیده در اتاقش رو باز کرد و داد زد:

- کدوم قبرستونی بودی تا حالا؟ از این به بعد هم گمشو همون‌جا.

دخترها سکوت کردن و با تعجب به زبیده خیره شدن که دست‌های سیاهش مشت شده بود و تک تک اعضای صورتش عصبانیت رو فریاد می‌زد. آسنا دخترا رو کنار زد و چند قدم به جلو برداشت با نیشخند و پررویی زمزمه کرد:



- من که حسابی دزدی می‌کنم برات، طلبکارات رو می‌پیچونم برات... .

گردنش رو کج کرد و با تمسخر ادامه داد:

- بذارم برم؟!!

تعدادی از دخترا به لحن تمسخر آمیز آسنا که شعر بچگانه می‌خوند، خندیدن و این باعث عصبانیت بیشتر زبیده شد.

دمپایی‌های پلاستیکی سبزش رو پوشید و همون جوری که محکم قدم برمی‌داشت با صدای بلند سرش داد زد:

- این یه هفته داشتی چه غلطی می‌کردی که هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟

آسنا پوزخندش رو جمع کرد و اخمالو غرید:

- تو رو سننه! حال نکردم جواب بدم.



ابی خودش رو رسوند کنار زبیده و دست به کمر داد زد:

- غلط کردی! فکر کردی خودت رو نجات دادی؟ گند زدی دختر می‌فهمی؟

زبیده بازوی آسنا رو فشار داد:

- ابی می‌گفت یارو صورتت رو دیده! راسته؟!

آسنا با اخم دست زبیده رو نگاه کرد که بازوش رو می‌فشرد .

- گیریم راست باشه، که چی؟

زبیده از بازو هلش داد عقب و داد زد:

- اگه گیر بیفتی پای همه گیره. اون وقت قبل از این‌که بیفتی دست پلیس‌ها، خودم می‌کشم.



آسنا چند قدمی که با ضربه رفته بود عقب رو طی کرد و با صدای آهسته چشم تو چشم زبیده نالید:

- همین الان بکش راحتم کن از این زندگی نکبتی که برام ساختی!

صداش رو آورد بالاتر و حرص دلش رو خالی کرد:

- کاش می‌داشتی همون جایی که بودم بمیرم، نه این‌که بزرگم کنی و هر روز من رو بکشی.

ابی بینشون ایستاد و زل زد تو چشم‌های خسته‌ی آسنا:

- این یه هفته کدوم گوری بودی؟

چشم‌های قرمزش که حاصل کشیدن مواد بود نشون می‌داد یه مقدار غیرتی شده آخه بی هیچ منطقی آسنا رو مال خودش می‌دونست. با کف دست‌هاش به سینه‌ی لاغر ابی فشار آورد و هولش داد عقب:

- برو پی مواد کشیدنت حاجی.



با تحقیر به سر تا پاش نگاه کرد و خیره به تتوی جمجمه‌ای که رو بازوش بود ادامه داد:

- قد این حرفا نیستی ابی.

ابی از این که یه وجب دختر جلوی بقیه تحقیرش کرده بود پوزخندی زد و هم‌چنان دست به کمر صحبت می‌کرد:

- بهتره خودت بگی این روزها با کی می‌پلکی که حواست به کار نیست و هی گاف میدی! اگه خودم طرف رو پیدا کنم واسه هر دوتون بد می‌شه.

قدمی به جلو برداشت و آرام‌تر ادامه داد:

- تنت که نمی‌خاره، هان؟

آسنا چند قدم رفت عقب و صدای بلندش تهدیدوار پیچید تو حیاط:

- انگار تن شما دوتا خیلی می‌خاره!



نگاهش رو داد به زبیده که پشت سر ابی بود.

- من هیچی واسه از دست دادن ندارم، خیلی موی دماغ بشید می‌رم کلانتری همه چی رو لو می‌دم نهایتاً چند سال می‌رم زندون که بهم بد نمی‌گذره. حداقل اونجا شام و ناهارم می‌زونه!

زبیده عصبی خندید:

- کم آوردی آدم فروش شدی؟ پس چی شد اون آسی دالتون که دم از مرام و معرفتش آسمون رو پاره می‌کرد.

آسنا با دست چپ ابی رو از بینشون کنار زد و تف انداخت جلو پای زبیده:

- تف تو کلمه‌ی (معرفت) اگه تو بخوای به زبون بیاری! معرفتم واسه کسایی خرج می‌شه که دوزار مرام داشته باشن.

با اشاره به زبیده و ابی پر غیض ادامه داد:

- نه یکی مثل تو و این کوه مواد، که تهدیدم می‌کنید اگه بچه مردم رو نذر دم سودی رو می‌فروشیم! سودی بدبختی که جز اسفند دود کردن و درس و مشق هیچی از این دنیای کثیف نمی‌دونه.

صدای نفس نفس زدن از بلند صحبت کردنش توی سکوت عمیق جمع به گوش رسید. این سکوت ترسناک بود! اسم سودی رو آورده بود و تازه یادش اومد بین دخترا ندیدتش. چرخید و بین دخترها نگاه کرد. کسی دوست نداشت عکس‌العمل آسنا رو پیش‌بینی کنه! ارسلان مشتاق به در نزدیک‌تر شد تا بفهمه سودی کیه که انقدر برای آسنا مهمه!

آسنا چرخید سمت ابی و زبیده و هول شده پرسید:

- سودی کجاست؟ تا الان مونده سر چهار راه؟

ابی لبخند پیروزمندانه‌ای زد، دل بی‌رحمی داشت که از همچین چیزی ذوق می‌کرد!

- آسنا خانم وقتی گند می‌زنی و یه هفته فلنگ می‌بندی همین می‌شه.

برای لحظه‌ای موقعیت رو نفهمید یعنی نخواست که باور کنه در نبودش سودی رو فروختن. زبیده هم با لبخند کثیفی ادامه‌ی حرف ابی رو گرفت:



- شب اول بهت خیلی زنگ زدم تا بیای خونه و ضرری که زدی جبران کنی؛ اما جواب ندادی، خودت خواستی.

آسنا مبهوت زمزمه کرد:

- به کی فروختیش؟

صدای ابی از پشت سرش مثل یه ناقوس مرگ بود:

- همونی که قرار بود براش کلی پول بده! بالاخره باید یه جوری از پس طلبکارهامون برمی‌اومدیم.

جیگر آسنا سوخت، سوخت که در نبودش سودی رو فروخته بودن و حتی نتونسته بود باهاش خداحافظی کنه! حتی نمی‌دونست کی بردتش و قراره چه بلایی سرش بیاد. نگاه ترسناکش روی لبخند کثیف زبیده خشک شد. ناگافل حمله کرد سمتش، دست راستش رو پیچوند به پشت کمرش و خودش هم پشت سر زبیده ایستاد، فریاد زبیده بود که توی حیاط می‌پیچید. انقد عمیق فشار می‌داد که انگار جداً قصد داشت نقص عضوش کنه. ملایم و پرحرص از پشت تو گوش زبیده زمزمه کرد:

- دستی که اون بچه رو فروخت می‌شکونم، پیرِ سگ!

ابی موفق شد زبیده رو از چنگال قوی آسنا نجات بده و بی تعلل سیلی محکمی تو صورت ظریف دختر زد:

- چته وحشی؟! هار شدی بیریمت باغ وحش.

پشت در نیمه باز، خون بود که توی رگ‌های ارسلان می‌جوشید، طاقت نداشت همسان ماهین رو تو همچین شرایطی ببینه، خواست بره جلو؛ اما تو این بلبشو ظاهر شدنش فقط اوضاع رو بدتر می‌کرد. برای کنترل خودش دست‌هاش رو مشت کرد و دندون‌هاش رو روی هم فشار داد.

آسنا همون طوری که دست راستش روی ضربه‌ی ابی مونده بود با دست چپ چاقوی ضامن‌دار رو از داخل جیب سویشرتش درآورد و بی‌هوا فرو کرد تو بازوی ابی. خونی که از بازوش می‌ریخت جیغ دخترها رو درآورد و هر کدوم به یه سمتی فرار کردن. با پشت دست خونی که از دماغش می‌ریخت رو پاک کرد و نفس نفس زنان با صدای آروم خطاب به ابی که شوک زده به خون جاری از بازوش زل زده بود، با صدای آرومی گفت:

- بد می‌بینی ابی! بد می‌بینی پدرسگ!

خاصیت این دختر این بود که بیشتر اوقات فریاد نمی‌زد! فقط عمل می‌کرد. خواست دوباره با چاقو بهش حمله کنه که ابی مچ دستش رو گرفت و پیچوند. صورت لاغر ابی از درد جمع شده بود؛ اما دست ظریف آسنا رو محکم می‌پیچوند جوری که دستش شل شد و چاقو روی موزائیک خاک گرفته‌ی حیاط رها شد. وقتی مطمئن شد دیگه چاقو دست آسنا نیست هولش داد عقب و با پای راست ضربه‌ی محکمی تو شکم آسنا زد. انقدر محکم زد که آسنا پرت شد عقب و پشت سرش برخورد کرد به لبه‌ی حوض.

جیغ دخترها دیگه قطع نمی‌شد و با ترس سمت آسنا دویدن، قطعاً با این ضربه مُرده. آسنا گیج و بی‌حال روی زمین نشست و به لبه‌ی حوض نگاه کرد. توقع داشت خون ببینه؛ اما خبری از خون نبود! شاید این‌که با کف یک دست خودش رو نگه‌داشته بود اجازه برخورد سنگین‌تر رو نداده بود، اگه اینکار رو نمی‌کرد قطعاً سرش شکسته بود!

ارسلان مثل اسپند رو آتیش پشت در جلز و ولز می‌کرد. کاش می‌تونست همین الان بره داخل و انقدر ابی رو بزنه تا صدای سگ بده! نگاهش خیره‌ی ابی شد که دست آسنا رو از بازو گرفت و بلندش کرد، سمت در اومد. بلافاصله از پشت در دور شد و جای قبلی قایم شد. آسنا توسط ابی پرت شد تو کوچه و صدای فریاد ابی باعث شد همسایه‌ها جلوی در و پشت پنجره‌ها جمع بشن:

- برو همون سگدونی که تا حالا بودی، دیگه این‌جا هیچکس رو نداری. حالیه؟! -

توی صدای آسنا بغض بود، بغض چند ساله‌اش رو با فریادی که این‌جا دیگه جاش بود نشون داد:

- به جهنم! من هیچوقت کسی رو نداشتم.

اشک توی چشمهای مشکی و درشت ارسلان حلقه بست. دلش به حال دختری که می‌تونست خوب بزرگ بشه، می‌تونست مثل ماهین شاد و سرحال باشه کباب شد!

آسنا همون جوری که کف کوچه افتاده بود خودش رو کشید عقب و به دیوار جلوی خونه تکیه داد. همسایه‌ها برگشتن داخل خونه و ابی هم با دست زخمی رفت سمت خونه‌ی خودش، حالا کوچه پر شده بود از غم آسنایی که به در فلزی روبه‌روش زل زده بود.

دخترها از ترس توی اتاق‌هاشون قایم شده بودن و زبیده با چشم‌های پر از اشک درحالی که دستش از درد کنارش آویزون بود، توی اتاقش رفت. باید بی‌خیال دختری می‌شد که یه روزی دزدیده بود! در کنار اون تا الآن بدبخت شده بود، شاید از این به بعد باید می‌داشت راه خودش رو بره.

سیگار پشت سیگار بود که آسنا خیره به در دود می‌کرد. دری که پشتش پر شده از لجن و کثافتی که زبیده درست کرده بود. فکر می‌کرد. به خاطرات تلخ و خوبش، به سودی که معلوم نیست چه بلایی سرش اومد، به درد عمیقی که باهاش بزرگ شد، به همه چی فکر کرد و سیگار کشید؛ اما گریه نکرد! گریه تو گت آسی دالتون نمی‌رفت.

چند قدم دورتر مردی خیره به حرکاتش بود که می‌خواست خیلی زود ناجی زندگیش باشه. ارسلانی که از سیگار کشیدن مهفام حرص می‌خورد! همیشه از دخترهای سیگاری بدش می‌اومد و حالا یکی رو شبیه ماهین می‌دید که داره سیگار می‌کشه؛ اما درک کرد، اون می‌تونست بفهمه یه آدم سیگاری تو لحظه‌های دردناک زندگی فقط با سیگار آروم می‌شه. خیلی دوست داشت قدمی به جلو برداره؛ اما نباید خلاف نقشه‌هاش عمل می‌کرد! با حسرت زمزمه کرد:

- همین یک شب رو تحمل کن! فردا این ساعت تو آغوش خانوادتی مهفام.

آسنا بی‌خبر از مردی که تمام صبح دنبالش بود توی خیابون‌ها پرسه زد و بالاخره ساعت ۱۰ صبح بود که توی شلوغی خیابون‌های تهران دنبال یه سوژه می‌گشت تا پولی پیدا کنه و از این وضعی که داشت خلاص بشه. ارسلان تصمیم گرفته بود سوژه رو برای آسنا بسازه، برای همین سریع به نیما زنگ زد تا با ماشینی که دیشب بهش سپرده بود، خودش رو برسونه. نیما خیلی زود حرکت کرد سمت آدرس از قبل برای گیر انداختن آسنا نقشه ریخته بودن و همه چیز حساب شده بود، آخه این دختر سرتق و مقداری خطرناک رو نمی‌شد به راحتی گیر آورد! باید اون رو توی دام می‌انداختن.

تا موقعی که نیما برسه چهارچشمی مواظب آسنا بود که یه وقت دور نشه خداروشکر می‌کرد که هنوز سوژه پیدا نکرده. تک بوق ماشینش رو شناخت، فوراً خودش رو به اون سمت خیابون رسوند و سوار شد. خطاب به نیمایی که چهره‌ی خواب آلودش مشخص بود از خواب سیر نشده باعجله گفت:

- من می‌شینم پشت فرمون، تا دور بزنم و بیام اون دست خیابون تو برو یه مقدار بالاتر از پاساژی که رو پله‌هاش نشسته از عابر بانک پول بردار. بقیه نقشه رو هم که می‌دونی.

نیما نگاهش روی دختری بود که اون دست خیابون نشسته بود. تشابه عجیب اون دختر با ماهین خواب رو از سرش پروند. بی حرف پیاده شد و ارسلان فوری پشت فرمون نشست. نیما جوری از جلوی آسنا با کیف پول چرم قهوه‌ای رد شد که جلب توجه کنه. آسنا که بوی پول رو زود حس می‌کرد با فاصله دنبالش حرکت کرد.

نیما جلوی عابر ایستاد تا مرد قد کوتاه با پالتوی سرمه‌ای بلند، کارت به کارتش تموم بشه و نوبت به خودش برسه. ارسلان داخل ماشین حرکات نیما و آسنا رو زیرنظر داشت. بالاخره نوبت نیما شد که باطمینان مقدار قابل توجهی پول نقد گرفت و پشت به عابر و رو به خیابون شروع به شمردن کرد. آسنا که چشم‌هاش از شادی برق می‌زد یه مقدار بهش نزدیک‌تر شد.

ارسلان ناخواسته به هیجان اومده بود و می‌خواست ببینه این دختر چطوری می‌تونه این همه پول رو تو چند ثانیه بدزده. نمی‌دونست این کار واسه آسنا راحت‌تر از تصوراتشه!

نیما لحظه‌ای به خودش اومد که دستش از خالی بودن پول‌ها سبک شده بود. برق از سرش پرید از این همه سرعتی که اون دختر داشت! ارسلان فوراً ماشین رو حرکت داد و دنبال نیما و آسنا که با سرعت می‌دویدند حرکت کرد. نیما باهمه‌ی توان می‌دوید و فریاد می‌زد:



- بگیریدش دزد! دزد!

فحش خواهر و مادر بود که آسنا توی دلش کشید روی سر این پسر سمج! ارسلان سرعتش رو بیشتر کرد و سر تقاطع با گردش به چپ جلوی آسنایی که تازه می‌خواست از چهار راه رد بشه زد رو ترمز و از شیشه داد زد:

- پیر بالا.

آسنا که نگاهش به پشت سر بود و شاهد نزدیک‌تر شدن نیما بود فوراً نشست کنار دست ارسلان و بدون اینکه نگاهش کنه از آینه بغل به نیما نگاه می‌کرد که همچنان می‌دوید. با کف دست سه بار زد روی داشپورد و با استرس تکرار کرد:

- برو، برو، برو!

ارسلان با لبخند آرومی ماشین رو حرکت داد. یه مقدار که از نیما دور شدن آسنا نفس راحتی کشید و روی صندلی ولو شد.

- چقدر زگیل بود!

نگاهش توی ماشین شیک و تمیز که چرخید تازه موقعیت رو درک کرد. اون توی ماشینی نشسته بود که نمی‌دونست صاحبش کیه. نگاهش روی نیم‌رخ جذاب مرد با عینک آفتابی خوش تراش زوم شد. این مرد به نظر آشنا می‌اومد، چرا کمکش کرده بود؟

ارسلان سهرخ از چهره‌ش رو چرخوند و با لبخند پرسید:

- چقدر کاسب شدی حالا؟

با این سوال آسنا تکونی خورد و فک باز مونده‌ش رو بست. پول‌ها رو که داخل جیبش فرو کرده بود لمس کرد و با اخم غلیظی که مهمون همیشگی چهره‌ش بود قلدرانه گفت:

- حالا منظور؟ نکنه چون کمکم کردی فکر و خیال خام ورت داشته؟

لبخندش عمیق‌تر شد و چیزی نگفت. از ذهنش گذشت که این دختر ورژنِ بداخلاق و شرور ماهینه! با یه حرکت عینکش رو درآورد و روی داشبرد انداخت. دیدن چهره‌ی بدون عینکش، زیاد برای آسنای تیزهوش سخت نبود که بفهمه سوار ماشین مردی شده که قرار بود بچاهش رو بدزده. ته دلش خالی شد! توی دام افتاده بود و به احتمال خیلی زیاد مقصدشان کلانتری بود.

با صدایی که از ترس می‌لرزید گفت:



- حاجی نگهدار من همین جا پیاده می‌شم.

صدای ملایم ارسلان زیادی رو مخ آسنا بود.

- پس بالاخره منو شناختی! فکر می‌کردم تیزتر از این صحبت‌ها باشی.

نگاه دختر رنگ التماس گرفت؛ اما ارسلان حواسش به مسیر بود و صدای قلدرش رو می‌شنید:

- اگه من رو ببری کلانتری، نامردی!

خنده‌ی آرومی کرد، شاید بعد از مرگ ماهین اولین بار بود که این‌جوری می‌خندید.

- حالا کی گفته قراره بریم کلانتری؟

صدای مظلوم دختر، ته دل ارسلان رو خالی کرد و برای ثانیه‌ای خیره شد تو چهره‌ی معصوم؛ اما خسته‌ای که رنگ پشیمونی گرفته بود.

- دایی بخدا گشتمه، از دیشب هیچی نخوردم. اگه گرسنه نبودم که جیب مردم رو نمی‌زدم! دختر خوشگلت هم که سرجاشه، بزن بغل من پیاده شم.

ارسلان با لحنی که انگار با یه دوست صحبت می‌کرد خیلی خودمونی گفت:

- اتفاقاً من هم از دیشب چیزی نخوردم. فلافل دوست داری بریم هفت چنار؟

آسنا نیم نگاهی به چهره‌ی مرد انداخت، احتمالاً یکی دو تخته‌ش کم بود که همچین درخواستی می‌کرد. ارسلان زیر چشمی نگاهی به مهفام کنار دستش انداخت، نگاهی که اگه به هر دختری می‌انداخت قطعاً مجذوب شده بود؛ اما صدای قلدر این دختر نشون داد برعکس همه‌اس.

- هوی دایی، چشا درویش! هنوز ساندویچ نخورده هوایی شدی؟ اصلا بگو بینم تو رو چه حساب اومدی کمک من؟

ارسلان با راهنما ماشین رو گوشه خیابون نگه‌داشت و کامل چرخید سمتش:

- باید درمورد یه چیزایی حرف بزنینم. حرفامون هم خیلی زیاده، کلانتری و پلیس و این صحبت‌ها هم نیست، خیالت راحت. پس تا وقتی که برسیم هفت چنار نه صحبت کن نه سؤال بپرس.



خیره تو چشم‌های عسلی‌ای که نگاهش رنگ ماهین رو داشت، با لحن آروم‌تری ادامه داد:

- به وقتش به جواب همه سوالات می‌رسی.

اول شخص مفرد: مهفام.

با دهن نیمه باز، خیره به حرکات لب‌هایش بودم. سکوت‌م باعث شد ماشین رو حرکت بده. احتمالاً این عمو یه مقدار شیرین عقل باشه! الان انصافاً ما قراره مثل دو تا رفیق شیش بریم هفت چنار که مرکز فلافل فروشی قدیمی تهرانه؟ یه مقدار احساس خطر می‌کردم؛ اما انقدری گرسنه بودم که بحث نکنم و با حوصله پول‌هایی که زده بودم رو بشمرم. صداش باعث شد سرم رو از روی پول‌ها بلند کنم.

- پول ساندویچ‌ها رو بذار کنار.

چشم‌هام از تعجب درشت شد. توقع داشت من مهمونش کنم؟ با اخم‌های درهم گفتم:



- ما شنیدیم تا وقتی مرد هست زن تو جیش دست نمی‌کنه!

لبخند مزخرف روی لب‌هاش حرصم رو درآورده بود:

- شما خودت شیش تا مردی! من با این همه کار کردن تا به حال نتونستم توی سه ثانیه این قدر پول دربیارم.

اشاره‌ی ابروهاش به پول‌های تو دستم بود. کلاهم رو با دست چپ کشیدم پایین‌تر:

- اون یارو زگیل، از طرف تو بود؟

سرش رو به تایید تکون داد. نگاهی به پول‌ها انداختم.

- پس اینا مال خودته؛ اما شرمنده من پاش زحمت کشیدم پس می‌ذارم جیبم!

هم زمان با حرفم پول رو داخل جیبم فرو کردم. قطعاً خیلی بچه پررو بودم؛ اما دیگه جهنم و ضرر یه ساندویچ هم می‌دم بخوره. به هفت چنار که رسیدیم ماشین رو جلوی فلاولی شعبه اصلی پارک کرد. مغازه‌های فلاولی و فست فودی بغل هم دیگه باعث می‌شد این منطقه همیشه شلوغ و پر از ماشین باشه؛ اما این ساعت از روز معمولاً خلوته. پیاده شدم و توی صف

رفتم. چهار-پنج نفره‌ی جلوی مغازه بود. توی صف درحالی که به کفش‌هام خیره بودم به این فکر می‌کردم که چرا با یه غریبه قراره فلافل بخورم؟ صداش از پشت سرم باعث شد سرم رو بلند کنم:

- ببخشید که خودم رو مهمون کردم، پول همراهم نبود.

از بغل شونه بهش نگاه کردم که پشتم ایستاده بود، درواقع با قدبلند و سینه‌ی ستبرش من رو مخفی کرده بود. بعد از این‌که دوتا ساندویچ فلافل خریدم جلوی مغازه ساندویچ و نوشابه رو گرفتم سمتش:

- خب اینم از ساندویچ، من دیگه برم پی کارم.

داشتم می‌رفتم که کلاهم رو از پشت گرفتم، درست مثل اون روز توی پارک!

- وایستا دختر، گفتم قراره حرف بزیم.

چرخیدم سمتش و ریلکس گفتم:

- برام مهم نیست درمورد چه کوفتی می‌خوای حرف بزنی.

چشم‌هایش از صراحت کلامم گرد شد و ساندویچ رو از دست چپ به دست راست منتقل کرد. نگاهم روی دست‌های بزرگش که ساندویچ و نوشابه کولای تک نفره رو تو یه دست نگاه‌داشته بود خیره موند.

- اگه می‌شه فقط چند لحظه تو پارک روبه‌رو بشینیم. به حرفام گوش بده بعد تصمیم بگیر.

این همه ادب و تربیت، تیپ و ظاهر بچه پولداری، نشون می‌داد اولین آدمِ اصیل زندگیم رو دیدم. تصمیم گرفتم برای احترام به شخصیتش هم که شده چند لحظه بهش گوش بدم. برای همین سمت پارک رفتم و اون هم پشت سرم اومد. روی نیمکت سبزرنگ پارک همیشه شلوغ نشستیم.

نوشابه‌ها بینمون بودن و من خیره به پسر بچه‌های ده-دوازده ساله‌ای که دوچرخه بازی می‌کردن، به ساندویچ گاز زدم. انقدر گرسنه بودم که برام مهم نباشه اون مرد در چه حاله. گاز سوم ساندویچ قند خونم رو تنظیم کرد. از گوشه چشم نگاهش کردم. رو به من نشسته بود و پای راستش روی نیمکت خم بود زیر پای چپش، عمیق نگاهم می‌کرد. آروم‌آروم از ساندویچ گاز می‌زد. یه مقدار چرخیدم سمتش:

- خب چرا حرف نمی‌زنی؟ نکنه می‌خوای مثل گرگِ شنگول و منگول اول سیرم کنی بعد ببریم کلانتری؟



ساندویچ رو از جلوی دهنش آورد پایین و لبخند آرومی زد:

- دور لب ت سسی شده.

آستین مانتوم رو از زیر سویشرت کشیدم بیرون و محکم کشیدم دور لبم:

- خب می شنوم.

دستمال کاغذی که از جیب سویشرت ساده‌ی مشکیش در آورده بود تا تعارف کنه بین راه خشک شد! توقع نداشت انقدر سریع عکس العمل نشون بدم. بریده بریده دستش رو که سمتم دراز بود کشید عقب و تک سرفه‌ای کرد.

- تو درست می‌گی قراره تحویل بدم؛ اما به پلیس نه.

- خب؟

با همون دستمال، دور دهنی که کثیف اصلاً نبود رو تمیز کرد و آروم گفت:



- به مامان و بابات، خانوادت!

چند ثانیه توی سکوت نگاهش کردم. این قطعاً یه چیزیش می‌شد! لبخند کمرنگی از این شوخی روی لبم نشست:

- به قیافم می‌یاد ننه و بابا داشته باشم؟

- هیچوقت مشتاق نبودی مامان و بابات رو ببینی؟

گاز بزرگ دیگه‌ای به ساندویچ زدم و با دهن پر گفتم:

- من رو انداختن تو سطل آشغال و رفتن. پس مهم نبودم که حالا اونا برام مهم باشن!

باحوصله و آرامش جواب داد:

- شاید کسی که این حرف رو بهت زده دروغ گفته! تا حالا بهش فکر نکردی ممکنه تو رو دزدیده باشه؟



- من تو زندگی به تنها چیزی که فکر می‌کنم پوله.

دوباره با تعجب پرسید:

- یعنی نمی‌خواهی مامان و بابات رو ببینی؟

کلافه از این همه سوال، ساندویچی که فقط نصفش مونده بود گذاشتم روی نیمکت و نوشابه رو برداشتم:

- زیاد می‌پرسی دایی، داری خستم می‌کنی.

نگاهش نمی‌کردم که حرکات رو بسنجم؛ اما صداش رو می‌شنیدم:

- می‌تونم همین الان ببرمت پیش خانوادت.

این مسخره بازی داشت برام جالب می‌شد که چرخیدم سمتش و پای چپم رو روی نیمکت خم کردم، به تمسخر گفتم:



-حالا بذار ساندویچم رو بخورم، بعد.

به ساندویچ گاز زد و با آرامش جوید بعد از قورت دادن خیلی ریلکس گفت:

- باشه بعدش می‌ریم.

ابروهام رفت بالا. بی‌ملاحظه سوال ذهنم رو پرسیدم:

- اسکلی چیزی هستی؟!

- نه، من یکی از اعضای خانوادتم.

این چرا هیچی رو به خودش نمی‌گیره؟ نگاهم روی حلقه‌ی طلا دستش ثابت موند.

- داداشمی؟

درحالی که لقمه‌اش رو قورت می‌داد سرش رو به حالت منفی تکون داد.

- پس تو ادعا می‌کنی خانوادم رو می‌شناسی؛ اما برادرم نیستی؟!!

انقدر با آرامش و باکلاس ساندویچ می‌خورد که من با دهن پُرم داشتم خجالت می‌کشیدم. مقداری از نوشابه‌اش خورد و با آرامشی که توی تک‌تک کلماتش بود گفت:

- امیر ارسلان مشایخی هستم، همسرِ خواهرت.

نگاهم از چند تار موی سفید شقیقه‌اش چرخید روی پلیور مشکی یقه پنج سانتی که زیر سویشرت زیپ‌دارش بود. پس این‌طور که این حاجی می‌گه خواهر داشتم و ظاهراً خوب شوهر کرده. سکوت بی‌تفاوتم رو که دید ادامه داد:

- تو یه خانواده‌ی معمولی با وضع مالی رو به بالا داری. وقتی دو سالت بوده توی پارک دزدیده شدی و اونا چهارسال دنبالت گشتن؛ اما نتونستن پیدات کنن.

یه مقدار باخودم سبک و سنگین کردم. زبیده انقدر کثیف بود که می‌تونست این کار رو با زندگی من بکنه، تو این مورد شکی نداشتم؛ اما چرا الان یهویی پیدام کردن؟ بابا این یارو احتمالاً خبرنگاری چیزیه داره من رو ایستگاه می‌گیره. با تمسخر گفتم:



- تف به این زندگی. فکر می‌کردم بیست و پنج سالم باشه! نگو بیست و هفت سالم بوده. هی جوانی کجایی که یادت بخیر؟!

انگار این حالت بیخیالی من خیلی عصبیش کرد که کلافه نفسش رو فوت کرد و تند گفت:

- می‌شه یه مقدار جدی باشی؟ من واسه این‌که اینجا روبه‌روم بشینی کلی زحمت کشیدم؛ اما تو همه چیز رو مسخره می‌کنی.

اخم‌هام پررنگ شد:

- گیریم تو راست می‌گی و من باور کردم. آره ننه دارم، بابا دارم، آبجی دارم، خانواده دارم.

بی پروا زل زدم تو چشم‌های مشکلی و درشتش و با صدای زیرتری ادامه دادم:

- چی به تو می‌رسه؟

نگاهش رو از چشم‌هام گرفت. به نظرم مرد زیادی سر به زیری بود که تو چشم‌هام خیره نمی‌شد. با صورتی که انگار تک تک اعضااش افسردگی و غم رو فریاد می‌زدن جواب داد:



- فقط می‌خوام بقیه خوشحال باشن. تو می‌تونی جای خالی خواهرت رو برای همه پُر کنی. اونا خیلی بهت نیاز دارن.

یه مقدار از نوشابه‌ام سر کشیدم.

- آ‌ب‌ج‌ی‌م ک‌ج‌ا‌س‌ت؟

با کاغذ ساندویچ بازی کرد:

- اون مُرده.

نگاهم خشک شده روی حلقه‌ش بود که متعجب پرسیدم:

- زنت مرده؟

نگاه گرفته و اشکی نشون می‌داد این درد هنوز توی سینه‌اش تسکین پیدا نکرده، صدای گرفته و خسته‌اش باعث شد نگاهم از چشم‌هاش بچرخه روی تکون خوردن لب هاش:



- چندماه پیش بعد از زایمان؛ از دنیا رفت.

عه عه کار خدا رو نگاه! اگه هرچیزی که این یارو می‌گه راست باشه، با یه حساب سرانگشتی معلوم می‌شه دختری که تو بغلم بود خواهرزادمه. حس عجیبی داشتم از یه طرف نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم؛ اما از طرفی همه چیز مثل یه رشته به هم وصل شده بود و منم گیر کرده بودم وسطش برای تماشا.

سکوتم طولانی شد که خودش رو جمع کرد و با صدایی محکم‌تر ادامه داد:

- شنیدم آسی دالتون صدات می‌کنن؛ اما تو یه اسم زیبا داری.

نگاهم روی ساندویچ رو به اتمام بود و چیزی در جواب نگفتم. دوباره خودش با لحنی که اصرار کلامش رو نشون می‌داد پرسید:

- دوست داری بدونی اسم اصلیت چیه؟



نگاه بی تفاوتی توی چشم‌های سر به زیرش کردم، به نظرم این داستان تخیلی که داشت تعریف می‌کرد زیادی کلیشه‌ای بود و داشت حوصلم سر می‌رفت. کلافگی نگاهم رو خوند. لبخندی زد و دوباره خودش برای حرف زدن پیش قدم شد.

- تو مهفام هستی، دختری به رنگ ماه!

چند ثانیه به اسمی که گفته بود فکر کردم، کلاش بالا بود و هضمش برای خودم هم سخت بود. باعث شد بی‌قید سوت کشداری بزنم:

- چه باکلاس!

لقمه آخر ساندویچ رو درمقابل نگاه متعجبش خوردم و نوشابه رو تو یه حرکت روش سر کشیدم. به ضرب از جام بلند شدم.

- خوش گذشت داآشی، رفتی خونه سلام منو برسون.

پا تند کردم تا ازش دور بشم. هنوز انقدر ساده نشده بودم که گول این قشر از افراد رو بخورم! هر چند که بهش نمی‌یاد؛ اما خیلی‌ها هستن دخترای مثل من رو با همین بهونه‌ها می‌کشونن خونه و هزارذتا بلا سرش می‌یارن! تا همین‌جاش هم زیاده‌روی کردی آسنا.



صدای گام‌های بلندش پشت سرم می‌اومد. صدام کرد

- مهفام.

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم! مهفام دیگه کدوم خریه؟ نکنه این یارو تخیلاتش رو باور کرده؟

دیگه از پارک خارج شده بودم و با فرو کردن دست‌هام توی جیب سویشرتم، قصد داشتم از یخ زدنشون تو این هوای سرد جلوگیری کنم. صداش پشت سرم می‌اومد که با اصرار (مهفام) صدام می‌کرد. بدون این‌که برگردم سمتش غُر زدم:

- آسنام!

آستین سویشرتم رو کشید:

- باشه، آسنا صبر کن.



ایستادم و چرخیدم سمتش، بی‌طاقت اما با آرامش همیشگیم گفتم:

- آخرین حرفت رو بزن که می‌خوام برم.

آیفون گرون قیمتش رو درآورد و خیلی زود عکسی رو جلوی صورتم گرفت:

- ببینش این خواهرته، ماهین! هنوزم نمی‌تونی بهم اعتماد کنی؟

جا خورده از چیزی که می‌دیدم برای دقیقه‌ای شوکه به تصویر خودم اما تو لباس عروس خیره شدم. این (من) بود در کنار مردی که روبه‌روم ایستاده!

نگاهم کشیده شد تو چشم‌هایش. گوشه‌ی رو از جلوی صورتم آورد پایین و ادامه داد:

- همسان بودین. ماهین بیماری قلبی داشت و نباید باردار می‌شد؛ اما از سر لجبازی هر دومون رو بدبخت کرد. تو رو از روی شباهتت با اون پیدا کردم. اگه فکر می‌کنی هنوزم قابل اعتماد نیستی. بیا، اینا ویدیوهاییه که توی اینستا می‌داشت این نمی‌تونه فتوشاپ باشه. ببین که چقدر شبیه توعه.

گوشی رو از دستش گرفتم و خیره شدم به دختری که گیتار می‌زد و می‌خوند. حس کردم پاهام سست شد، چیزی درونم جوشید که انگار خبر از دوران هم خونگیمون توی یه شکم رو می‌داد! حس کردم خود من بود که مرده بود. سستی پاهام به چشمش اومد و دقیقه‌ای بعد من شوکه، کنارش نشسته بودم و می‌رفتیم سمت جایی که این مرد می‌گفت خونمه!

استرس عجیبی به جونم افتاده بود. من هیچ تصویری از مادر و پدر و خانواده نداشتم و حالا با پاهایی که می‌لرزید کوچکی باریک و بن‌بستی رو طی می‌کردم که گویا خونه‌ی پدریم بود! جلوی در سفید رنگ که ایستادیم زنگ رو فشرد. من کنار آیفون ایستاده بودم و اون مرد جلوی آیفون. صدای زنی پخش شد:

- ارسلان جان تویی؟ بیا بالا.

در باز شد و اول اون وارد خونه شد. حیاط نقلی و حوض گرد آبی رنگش بدجور به دلم نشست. چرخید سمتم و آرام گفت:

- کسی نمی‌دونه تو رو پیدا کردم. ممکنه خیلی شوکه بشن.

از پایین پله‌ها، زنی رو دیدم که در ورودی رو باز کرده بود و به ما نگاه می‌کرد. نمی‌تونستم بفهمم چه حالی داره؛ اما رنگ پریده‌ی صورتش به وضوح تو چشم بود. قدم لرزانی به جلو برداشت و نرده‌ی سفید سکو رو با دو دستش نگه‌داشت. ریزش اشک روی صورت مُسن؛ اما جذابش بند نمی‌اومد. احساسی نداشتم؛ اما انگار اون مادرم بود!



ارسلان پله‌ها رو به سرعت بالا رفت و اون زن هنوز چشم ازم برنمی‌داشت. چشم‌های زن چرخید و با دهن قفل شده خطاب به ارسلان پرسید:

- اون، مهفام منه؟! -

ارسلان بازوش رو نگه‌داشته و با لبخند گفت:

- پیداش کردم.

درست همون لحظه بود که زن از حال رفت.

باعجله بردتش داخل خونه و از همونجا داد زد:

- بیا بالا.



احساس غریبی داشتم؛ اما از پله ها بالا رفتم و کفش هام رو درآوردم. گرمایی که از داخل خونه می اومد صورتم رو نوازش کرد. وارد شدنم به خونه همزمان بود با خروج پیرزنی با چادر نماز از اتاق کنار آشپزخونه.

- ای وای چرا پری غش کرده؟

در خونه رو بستم و نگاهش کشیده شد سمت من. ضربه ای به لپ های چروکش زد:

- یا فاطمه ی زهرا! مهفام رو آوردی؟

ارسلان درحالی که پری رو روی مبل کرم رنگ جلوی تلوزیون رها کرده بود، داشت توی آشپزخونه دنبال چیزی می گشت.

- عزیز جون بیا بهم گلاب بده.

پیرزن بی توجه به ارسلان، با چشم گریون اومد سمتم و محکم من رو درآغوش گرفت:

- الهی دورت بگردم مادر آخرین بار که دیدمت دوساله بودی رفتی و دیگه برنگشتی، چقدر بزرگ شدی! تو سالمی مهفام؟ تو زنده ای دخترم؟!



چشم‌های گریونش رو به سقف داد و با صدای بلندی گفت:

- خدایا شکرت.

مثل مترسکی که فقط اجازه داره به روبه‌روش نگاه کنه خیره بودم به حرکاتش که بازو هام رو نوازش می‌کرد و قربون صدقه‌ام می‌رفت. تا حالا تو زندگیم این همه محبت ندیده بودم که برخورد کردن باهاش رو بلد باشم.

ارسلان که انگار موفق شده بود گلاب پیدا کنه سعی داشت پری رو به هوش بیاره. پیرزن دستم رو گرفت و منی که جلوی در خشک بودم به زور کشید سمت مبل‌های جلوی تلویزیون.

- بیا دختر! غریبگی نکن بیا که این‌جا عید شده از اومدنت.

تازه می‌خواستم بشینم روی مبل تک نفره‌ی کنار شومینه که زن با گریه‌ی شدیدی از عالم بی‌هوشی در اومد. جلوی مبلی که می‌خواستم بشینم، ایستاده بودم و زل زدم بهش که پشت به من تو بغل امیر ارسلان نوازش می‌شد و صدای‌های‌های گریه‌هاش پخش بود تو خونه.

- ای خدا دست و پام شله، اون مهفام منه. مهفامم پیدا شده خدایا. انقدر شوکه شدم نمی‌تونم دست‌هام رو تکون بدم تا بغلش کنم. آخ ارسلان بیارش این‌جا. بگو بیاد جلو. کجا رفته؟ نکنه من بیهوش بودم رفت!

ارسلان زن رو از خودش دور کرد و کمکش کرد بچرخه به عقب.

- اونجاست مامان، جایی نمی‌ره.

و با لحنی که خواهش توش موج می‌زد ادامه داد:

- مهفام بیا جلو، بذار مامان ببینت.

کلاه رو از سرم برداشتم و تو دست‌هام فشار دادم. چه راحت بهش می‌گه مامان! اصلاً مادر داشتن چه حسی داره؟ پس چرا من انقدر خنثی بودم؟

جلوتر رفتم، گریه‌های زن به هق هق تبدیل شده بود؛ اما انگار همه‌ی توانش رو جمع کرد توی دست‌هاش و به اندازه‌ی یه بغل بازش کرد. جلوی مبل نشستم رو زانوهام و از پایین زل زدم بهش. دوست داشت بغلم کنه؛ اما من این رو نمی‌خواستم. من نیاز داشتم به زنی که اسمش (مامان) بود ساعت‌ها نگاه کنم! به چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگش، به ابروهای پُر و لب‌های قله‌ای که بی‌رنگ شده بود! به چونه‌ی گردش. من نیاز داشتم به نفس کشیدنش نگاه کنم.



آخه شنیدم مامان‌ها نفس کشیدنشون هم محبت داره. دست‌هاش رو ناامید بست و با اشک نگاهم کرد.

- حق داری احساس غریبی کنی! بیست و پنج سال نبودم که مادری کنم.

با کف دست ضربه‌ای تو سرش زد:

- منه خاک برسر با سهل انگاری تو رو از دست دادم.

حس کردم ضربه‌ای که به سر خودش زد، انقدر محکم بود که ممکنه دوباره غش کنه! ارسلان دستش رو نگه‌داشت و سعی کرد آرومش کنه.

- زمان بده مامان پری. این بنده خدا هم به اندازه‌ی شماها شوکه شده.

صدای بسته شدن درحیات و به دنبالش کسی که از پله‌ها می‌اومد بالا توی سکوت سنگین خونه به گوش می‌رسید؛ اما من هنوزم زل زده بودم به صورت زنی که اسمش مامان بود.

صدای پیرزن به گوشم رسید:



- حسین اومده! از خوشحالی سخته نکنه بچم. خدایا خودت مراقبش باش.

حسین؟! در ورودی با چرخش کلید باز شد و قامت مرد میانسال با موهای جوگندمی و سیبیل سفید شده پشت لبش بهم فهموند اون باید پدرم باشه. پس پدرها این شکلی بودن! پدرها قامت خمیده و جثه‌ی لاغر دارن. اونا یه کاپشن مردونه‌ی سرمه‌ای می‌پوشن و بینی متوسط و چشم‌های عسلی رنگشون یه جذابیت خاصی داره!

از جلوی مبل بلند شدم و قبل این‌که مرد بخواد موقعیت رو حلاجی کنه با دیدنم شوکه یه قدم به عقب برداشت. صدای گریون زنش تو خونه پیچید:

- حسین بیا که مهفامون پیدا شده.

پلاستیک میوه رو رها کرد و با گام‌های بلند اومد سمتم ترسیده عقب عقبی رفتم؛ اما پشت زانوم خورد به میز وسط و ایستادم. خیلی زود بهم رسید صورتم رو گرفت توی دوتا دست‌هاش و با اشک بهم خیره شد. معذب بودم؛ اما بوسه‌ای که به پیشونیم زد و بعد آغوش گرم و مردونه‌ش باعث شد قلبم تندتر بتپه! من تا به حال هیچ آغوش مردونه‌ای رو تجربه نکرده بودم و شاید لیاقتم چشیدن این طعم شیرین بود.



به خودم که اومدم دست‌هام دور کمرش حلقه بود و بارون بوسه‌هاش روی سرم اشک رو توی چشم‌هام جمع کرده بود؛ اما من هنوزم آسنا بودم و به راحتی اشکم در نمی‌آمد. بالاخره رضایت داد ازم فاصله بگیره. خیره تو چشم‌هام زمزمه کرد:

- دخترِ بابا! چقدر بزرگ شدی.

ترکیب دخترِ بابا به دلم خیلی نشست! به زنش نگاه کرد و با ذوق گفت:

- دیدی چقدر خانوم شده؟

زن به زور نشست لب مبل.

- انقدر شوکه شدم بدنم بی‌حسه، هنوز نتونستم بغلش کنم.

ارسلان که کنارش نشسته بود با لحن آرومی من رو مخاطب قرار داد:

- بیا بشین کنارش، اون مامانته.

کلاه رو گذاشتم روی میز و کنارش نشستم و چقد این سه نفر گریه کردن! هنوزم ریز ریزه گریه‌هاشون ادامه داشت انگار خدا جون رو به دست‌های پری برگردوند که با یه حرکت محکم تو آغوشش اسیر شدم و دوباره صدای گریه توی خونه پخش شد.

حالا سه ساعتی می‌شد که ارسالان رفته بود و من هنوز نشسته بودم روی مبل و اون سه نفر نشسته بودن جلوم و نگاهم می‌کردن. تا وقتی ارسالان بود یه مقدار راحت‌تر بودم؛ اما با این سه نفر خیلی احساس غریبی داشتم. پری میوه‌هایی که پوست کرده بود رو با پیش‌دستی گذاشت روی پام:

- بخور مامان، تو اصلاً جون نداری.

ازم نپرسیدن چی شد و کجا بودی، حتی نپرسیدن چرا زیر چشمت کبودی حاصل از ضربه داره، شاید طاقتش رو نداشتن که بشنون؛ اما سر و وضعم گویای حال بدم بود! گرسنه نبودم و رنگ میوه رو هم زیاد تو زندگیم ندیده بودم که علاقه‌ای به خوردنش داشته باشم. توی ذهنم این سوال می‌چرخید که حالا من باید این‌جا زندگی کنم؟ حالا دیگه من هم خانواده دارم؟

دوباره خیره بودن بهم که معذب سرم رو پایین انداختم و برشی از سیب قرمز برداشتم. صدای پری رو شنیدم:

- اگه می‌خوای دوش بگیری لباس و حوله‌ی تمیز هم دارم.



دوش گرفتن! می‌تونست پیشنهاد خوبی باشه قطعاً بهش نیاز داشتم. راهنماییم کرد سمت حمومی که داخل راهرو بود. دوش گرفتن توی خونه‌ی گرم با لباس‌های گرم و خوشگل دخترونه‌ای که انگار مال خواهرم بوده مثل یک رویای دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. ست بلوز و شلوار زمستونی با طرح زنبورعسل قطعاً سلیقه‌ی من نبود؛ اما بهم نشون داد آبجیم روحیه‌ی لطیفی داشته!

حوله‌ی یاسی رنگ رو از موهام باز کردم و درحالی که سعی داشتم آب پایین موهای تا زیر کمر رسیده رو بگیرم گفتم:

- کجا پهنش کنم که خشک بشه.

پری از آشپزخونه با صدای بلندی گفت:

- حسین حوله‌ی بچه رو ببر روی طناب بنداز، خودش نره‌ها! هوا سرده سرما می‌خوره.

حسین از اتاق خواب داخل راهرو با چشم‌های قرمز بیرون اومد. انگار قرار نبود گریه‌های این مرد تموم بشه. دستش رو سمت دراز کرد:



- بده به من بابایی.

معذب گفتم:

- خودم پهن می‌کنم. سرما نمی‌خورم.

حوله رو از دستم کشید:

- می‌خواهی پری من رو به قتل برسونه؟!

پری با سینی که داخلش یه ماگ با طرح رژ قرمز بود اومد بیرون:

- بیا مهفام، برات شیرکاکائو درست کردم. گرمه!

متوجه نگاه متعجبم روی طرح ماگ شد. با لبخند گفت:

- این مال ماهین بوده. بعد عروسیش یه مقدار از وسایلیش رو همین‌جا گذاشت.



سینی رو گذاشت روی میز:

- می‌خوای اتاقش رو ببینی؟ از این به بعد دیگه اونجا اتاق توعه.

باصدای آرومی گفتم:

- فقط، لباس‌هام کثیف بودن داخل حموم موند.

ماگ رو از داخل سینی برداشت و داد دستم:

- می‌ذارم توی ماشین لباسشویی، بهش فکر نکن.

لیوان گرم رو دو دستی گرفتم و با هم رفتیم سمت اتاقی که کنار آشپزخونه بود. اولین چیزی که خیلی به چشم می‌اومد عکس‌های خواهرم تو ژست‌های مختلف به دیوار اتاقش بود. تخت یه نفره و میز آرایش کوچولوش مرتب و دخترونه بود. این‌جا یه دختری بوده که دخترونگی کرده درست برعکس من!



نگاهم روی لاک و انواع لوازم آرایش میزش خشک شد.

- خواهر شوهرش چند وقت پیش اینا رو آورد، گفت جلوی چشم ارسلان نباشه چون خیلی داره اذیت می‌شه. منم چیدم این‌جا.

زمزمه کردم:

- خدا بیامرزتش.

صدای غصه‌دار پری تو گوشم زنگ زد:

- کاش زنده بود و تو رو می‌دید. خیلی قلب مهربونی داشت.

دوباره به عکس‌هاش خیره شدم. چشم‌های درشت و عسلی‌ای که برعکس من شیطون و پراز امید بود. حتی از عکس‌هاش هم مشخص بود که چقدر زندگی کردن رو دوست داشت. کاش من به جای اون می‌مردم، منی که روحم توی سختی‌های این سال‌ها مُرده و فقط یه جسم شبیه به اون دارم به هیچ دردی نمی‌خورم.

پری در کمد رو باز کرد:



- از این جا هرچی می‌خوای بردار، از این به بعد همه‌ی این لباس‌ها مال توعه. بهت یه کارت می‌دم اگه دوست داری برو خرید.

چرخید سمتم و با ذوق گفت:

- فردا شب یه مهمونی می‌گیرم چون دخترم برگشته!

نگاهم روی ذوق چشم‌هایش خشک شد؛ اما کی حوصله‌ی مهمونی داره؟ من اصلاً از جمع‌های شلوغ خوشم نمی‌اومد و همیشه تنهایی رو دوست داشتم. قبل این‌که بخوام مخالفت کنم با همون ذوقش پرسید:

- چه غذایی دوست داری مامان؟ می‌خوام تا یه مدت هر چیزی که تو دوست داری درست کنم بخوری.

مثل یه خواب بود! این خونه‌ی گرم، این مادر و پدر، کاش هیچوقت بیدار نشم. با صدای آرومی گفتم:

- هر چی باشه می‌خورم.



دست‌هام رو گرفت و فشار داد:

- نه بگو چی بیشتر دوست داری.

گوشه‌ی راست لبم به نشونه خنده بالا رفت.

- آخه خیلی چیزها هست که تاحالا نخوردم.

در کسری از ثانیه غم توی چشم‌هایم جا خوش کرد. بخاطر ضربه‌ی دیشب هنوز سرگیجه داشتم و دلم می‌خواست با یه مُسکن چند ساعت بخوابم. برای همین دستم رو از توی دستش کشیدم و به تخت اشاره کردم:

- می‌شه چند ساعت اونجا بخوابم؟

تاییدوار سرش رو تکون داد:

- البته که می‌شه. اینجا همه چیز مال توعه.



تا جلوی تخت با دست هدایتم کرد و ادامه داد:

- تو بخواب منم یه لیست از همه‌ی غذاهای خوشمزه تهیه می‌کنم که هر روز برات بپزم.

پتو رو انداخت روم و به موهای خیس دست کشید:

- دختر من نباید دیگه حسرت چیزی به دلش بمونه!

زمزمه کردم:

- قرص آرامبخش داری؟ سردرد آمونم رو بریده!

فوراً اتاق رو به قصد آوردن قرص، ترک کرد. ببین به کجا رسیدی آسی دالتون مثل بچه مایه‌دارا روی تخت می‌خوابی. اوس کریم نکنه قراره بخوابم و دوباره تو همون جهنم بیدار بشم؟ یعنی اینا واقعیه؟



بعد از چند ساعت خوابیدن که به نظرم طولانی بود. گیج و منگ بیدار شدم. تلخی دهنم حال رو بد کرده بود و تاریکی اتاق باعث شد چند لحظه فکر کنم تو اتاق خرابه‌ی زبیده هستم؛ اما گرمایی که کل اتاق رو پُر کرده بود بهم گفت این‌جا نمی‌تونه اون اتاق باشه.

به زور بلند شدم تا برق رو روشن کنم. بخاطر تاریکی زیاد کلید رو پیدا نکردم و عوضش در اتاق رو باز کردم. نور زیادی از بیرون هجوم آورد به صورتم و چشم‌هام جمع شد. صدای پیرزنی که همه عزیزجون صداش می‌کردن باعث شد صورتم رو از حالت جمع شده خارج کنم.

- بیدار شدی مادر؟

قدمی جلوتر رفتم و به ساعت بالای تلویزیون نگاه کردم هشت شب بود و من پنج ساعت خوابیده بودم. خوابی که توش جیغ و داد دخترها نبود، شلوغی خونه خرابه نبود، سرما و زمین یخ نبود. خوابی که مثل رویا بود!

حسین اومد سمتم و دستم رو گرفت، مجبورم کرد کنارش بشینم روی مبل جلوی تلویزیون.

- بیا این‌جا بابا دلم طاقت نمی‌یاره ازم دور باشی. امشب باید تو اتاق من و مامانت بخوابی.

با ابروهای بالا رفته از بغل نگاهش کردم و خلاصه گفتم:



- فکر نکنم شب خوابم ببره.

پری که انگار از خوشحالی روی پاهاش بند نبود با یه سینی استیل گرد و بزرگ اومد سمتمون و نشست جلوی میز وسط. یکی یکی محتویات میوه و کیک خونگی و شیرکاکائو و هزار مدل خوراکی رو خالی کرد روی میز جلوم.

- منتظر بودم بیدار بشی مامان، این رو بخور بعدش قرمه سبزی هم آماده اس.

حسین کانال ماهواره رو جابه جا می کرد.

- اهل فیلم دیدن هستی بابا؟ من فیلم اکشن زیرنویس فارسی خیلی دوست دارم.

قلبم از این همه محبت تندتند به سینه ام می کوبید؛ اما بی قرار سیگارم بودم. پاکتی که تو جیب مانتوم داخل حموم جا مونده بود. بلند شدم تا برم سمت حموم پری از پشت سرم گفت:

- لباست رو شستم عزیزم.



رو پاشنه پا چرخیدم:

- پاکتم توش نبود؟

از روی زمین بلند شد و سینی رو برداشت. همون جوری که می‌رفت سمت آشپزخونه گفت:

- مال تو بود؟ فکر کردم توی جیبیت جامونده باشه. گذاشتم روی آپن.

نگاهم روی آپن باریک و کوچیک آشپزخونه چرخید. رفتم سمتش و پاکتم رو برداشتم. درمقابل نگاه نگرانِ هردوشون از خونه رفتم بیرون تا یکی دو نخ بکشم.

ایستاده روی سکو نخ دومم رو روشن می‌کردم که دست مردونه‌ی حسین با کاپشن خودش نشست روی شونه‌هام. گرمای کاپشن دور تنم باعث شد مقداری گرم بشم. کنارم ایستاد و مثل من زل زد به نقطه‌ای نامعلوم.

- احتمالاً این چندسال خیلی بهت سخت گذشته باباجان، اگه دوست داشتی واسمون تعریف کن. کجا زندگی کردی؟ چی بهت گذشت و چی شد که الان یه پاکت سیگار توی دست‌هاته؟!

دود عمیقی که توی ریه‌هام بود فوت کردم و با پوزخندی گفتم:



- تعریف می‌کنم حاجی؛ اما به گمونم دلت قد گنجیشک باشه.

نگاهش رو چرخوند روی نیمرخم. با لبخند آرومی گفت:

- صدام کن بابا! وقتی یه دختر کوچولو بودی اول گفتی مامان. تا حالا از زبونت نشنیدم.

ته مونده‌ی سیگار رو روی نرده‌ی بالکن فشار دادم مثل نخ اول از بالا انداختمش تو باغچه. درمقابل سکوتتم گفت:

- شاید برای این‌که مامان و بابا صدامون کنی به زمان نیاز داری.

نفسش رو آه مانند خارج کرد و زل زد تو چشم‌های سردرگم:

- از این به بعد ته سیگارت رو توی باغچه ننداز. برات زیر سیگاری می‌خرم؛ اما بهم قول بده کم‌کم ترکش کنی.



نگاهش غم بزرگی داشت. حس کردم خیلی در مقابل اخلاق و رفتار ناهنجارم احساس شرمندگی می‌کنه! احتمالاً توی ذهنش می‌گذشت که اگه من رو نمی‌دزدیدن الان یه دختر نرمال بودم.

برای حسین و پری توی اتاقی که صاحبش ماهین بود تا سه صبح از چیزهایی که بهم گذشت تعریف کردم. من گفتم و پری اشک ریخت، گفتم و حسین بغض کرد! نوازشم کردن من رو توی آغوش کشیدن و بهم اطمینان دادن که دیگه سختی‌ها تموم شده و از این به بعد کنارم هستن.

جلوی آینه به خودم خیره شدم. دستم روی موهای فرفری که صبح آرایشگر موخوره‌هاش رو کوتاه کرده بود و حالا تا بالای کمرم می‌رسید کشیدم. ابروهای دخترونه تمیز شده و صورت بند انداخته باعث شده بود چهره‌ی لاغر و رنگ پریده‌م مقداری عوض بشه. آرایش و قرتی بازی بلد نبودم؛ اما از بین لباس‌های ماهین یه شلوار لی روشن به همراه شومیز سرخابی کوتاه برداشته بودم. خواهر خدابیامرزم ما انگار لباس خیلی دوست داشته که کمد مجردی‌هاش پر از لباسه! ورپریده قرتی هم بوده ببین آخه شلوارش رو به زور تا مچ پا می‌رسه. شومیز کوتاهش هم که باید صلوات محمدی پسند بفرستم بخاطر مدل عروسکی و رنگ روشنش.

جلوی میز نشستم و کشوی کوچیکش رو باز کردم. عادت نداشتم موهام باز باشه دنبال یه کش مو می‌گشتم تا ببندم. بالاخره از بین چندین مدل کش مو و تل سر، یه کش ساده‌ی آبی



برداشتم. انبوه موهام رو توی بالاترین نقطه‌ی سرم محکم جمع کردم اینجوری مطمئن بودم تا آخر مهمونی شل نمی‌شه و سرجاش می‌مونه.

پری تو درگاه در با اسپند غلیظی وارد شد.

- ای جانم به دختر خوشگلم. چقدر ماه شدی.

همون جوری که نشسته بودم نگاهش کردم. سرتا پام رو اسپند چرخوند. عزیز هم کنارش ایستاد و خریدارانه نگاهم کرد.

- چه موهای بلندی هم داری. ماهین همیشه موهای کوتاه بود نهایتاً تا پشت شونه‌هاش می‌رسید.

این رو از عکسایی که به دیوار زده بود فهمیده بودم. خواستم بلند شم که پری با لحن شادی گفت:

- یه دونه رژ بردار بزن. لب های به این خوشگلی و قلوهای حیفه بی‌رنگ باشه!

عزیز ذوق زده دنباله‌ی حرفش رو گرفت:



- آخه مهمون داریم همه می‌خوان عزیزدلم رو ببینن.

بعد با ذوق جوری کل کشید که انگار عروسیه، پری غش‌غش خندید و عزیز که از کل کشیدن فارغ شده بود ادامه داد:

- امشب عیده، عروسیه، جشن و سروره، همه باید شاد باشن!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که در حال کل کشیدن از اتاق دور شد. پیرزن بیچاره، حتماً مغزش در اثر پیری کوچیک شده!

پری که هنوز می‌خندید به کمد اشاره کرد:

- یه دمپایی رو فرشی هم بپوش.

بعد از زدن یه رژ کالباسی، آخرین فرمایش پری خانم رو هم انجام دادم و با دمپایی رو فرشی‌های سرخابی با خانم و آقای مسنی که عمو محمود و خاتون معرفی شده بودن سلام و احوالپرسی کردم. چقدر عمو محموده من رو تو بغلش فشرد و گریه کرد! امشب فکر کنم این مجلس واسه گریه و زاری باشه. هر کی هم از راه می‌رسید بی‌اجازه من رو می‌کشید تو بغلش



و های‌های گریه سر می‌داد. از این‌که تو آغوش کسی برم خوشم نمی‌اومد؛ اما نمی‌تونستم توی اولین دیدار شرّ به پا کنم!! بعد از عمو محمود، نوبت خانمی بود که بهم خاله معرفی شد و دختر شیک‌پوش کنارش هم خودش رو کتی معرفی کرد. روی سکو ایستاده بودیم که خاله خانم بالاخره رضایت داد رهام کنه و نگاهم بیفته به شوهر و پسرش که تازه پله‌ها رو رد کرده بودن و رسیده بودن روی سکو. با دیدن چهره‌ی پسرش از ذهنم گذشت این رفیق صمیمی سیاوش نبود؟! اسمش چی بود؟! کامران؟ کیوان؟ نه کوروش! کلافه از این‌که اسمش یادم نمی‌اومد قبل از این‌که کسی چیزی بگه، با صدای رسا پرسیدم:

-حاجی تو سیاوش رو می‌شناسی؟ بازار بزرگ بوتیک داره!

پسره که از دیدنم تازه داشت احساساتی می‌شد و اشک توی چشم‌هاش بود، اخم ظریفی به نشونه فکر کردن روی صورتش نشست.

- می‌شناسم، چطور؟

دستی روی دُم ضخیم موهام کشیدم:

- عه پسر کار خدا رو ببین!

پری دستش رو گذاشت روی شونه‌م:



- پسر خالت رو می‌شناختی؟

دست راستم رو زدم به کمرم و نگاهم رو از صورت مردونه‌اش تا روی پلیور نخودی و شلوار جین مشکیش چرخوندم.

مثل آدمایی که مچ گرفته باشن بهش اشاره کردم:

- دوشنبه‌ی هفته‌ی قبل؛ تولد دوست دختر سیاوش بودی، درسته؟

پسر خاله گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت و با چشم‌های درشت شده ابروهایش رو انداخت بالا و به پدرش اشاره کرد. فهمیدم جلوی باباش خیت کردم، حرکات طنز آمیزش باعث شد فکر کنم سیاوش درست می‌گفت. باباش با دست راست ضربه‌ای پس گردنش زد:

- مرتیکه تو به من گفتی دوشنبه رفتی با سیاوش درس بخونی، کیومرث این ترم هم بیفتی آتلیه رو جمع می‌کنم!

آره اسمش کیومرث بود! حالا یادم اومد.



پسرخاله دستش رو گذاشت پشت گردنش و با اخم گفت:

- چرا می‌زنی خب؟ همین کارها رو می‌کنی مجبورم بهت دروغ بگم دیگه.

باباش نگاهش رو چرخوند روی خاله و پری:

- می‌بینید چطوری عذر بدتر از گناه می‌یاره؟

بین صدای خنده‌ی خانم‌ها لبخند ملایمی زدم. کیومرث هم با خنده انگشتش رو تهدیدوار جلوم تکون داد:

- دارم برات دختر، حالا دیگه من رو لو می‌دی؟

جوابی به شوخیش ندادم و همراه بقیه وارد خونه شدیم. بیست دقیقه‌ای دور هم نشسته بودیم و پری از پیدا شدنم تعریف می‌کرد و یک ریز قربون صدقه‌ی دامادش می‌رفت. همگی توی سکوت محو صحبت‌ها و تعریف‌های پری بودن که صدای آیفون اومد. پرتقالی که برداشته بودم رو برگردوندم توی پیش‌دستی و بلند شدم.

- من باز می‌کنم.



ظاهراً کسی هم قصد بلند شدن نداشت چون پری با آب و تاب از دزدیدن مهرسانا تعریف می‌کرد. برام عجیب بود که احساس خجالت نمی‌کردن و خیلی راحت به فک و فامیل می‌گفتن شغل من چی بوده! دکمه باز شدن رو زدم. نگاه متعجب جمع از کارهایی که کرده بودم معذبم می‌کرد برای همین جلوی در ورودی ایستادم تا مهمون بعدی وارد بشه. در رو نیمه باز گذاشته بودم و به اومدن پسری قد بلند با هیکل گنده خیره بودم. قدم برداشتنش روی پله‌ها استایل خاصی داشت. بدون این‌که حواسم باشه داشتم چشم چرونی می‌کردم و آب دهنم رو قورت می‌دادم. رحمت به اون شیرینی که خوردی پسر، تو چرا انقدر خوشتیپی؟

نگاه سبز رنگش جوری قد و بالام رو برانداز می‌کرد که انگار می‌خواست من رو دو لپی قورت بده! این داداشمونم کمتر از من چشم‌چرون نیستا!

خودم رو جمع و جور کردم و با اخم غریدم:

- هوش قورت ندی ما رو مؤمن!

لبخندی که زد در تضاد چشم‌های پر از اشکش بود. انگشت اشاره‌ش رو آورد بالا و ناگافل ضربه‌ای به پرهی بینیم زد:

- ببینش تو رو خدا!



دستم رو گذاشتم جای ضربه. این انگار از بقیه بی عقل تره! با نگاه چپی لبخندش رو برانداز کردم و با لحن بی ادبانه‌ای که خیلی سعی داشتم امشب بروزش ندم، گفتم:

- اسکلی دادا؟

خندید. شیرین بود؛ اما از نگاه چپ من کم نمی‌کرد.

- دلم واسه این کار تنگ شده بود. همیشه این جور ی به بینی ماهین ضربه می‌زدم.

دوباره همون کار رو تکرار کرد. این دفعه خودم رو کشیدم عقب و بداخلاق گفتم:

- دادا شما برگرد برو خونتون حال نکردم باهات.

داشتم در ورودی رو به روش می‌بستم که صدای پری از اون طرف اومد:

- مهفام کی اومده؟



سرم رو به سمت پذیرایی چرخوندم. نگاه‌های زیادی روم زوم بود. در ورودی جوری نیمه بسته بود و خودم بینش ایستاده بودم که پسر هیچ رقمه نمی‌تونست بیاد داخل.

- این آقا مشکل داره.

پسر از پشت در با صدای بلندی گفت:

- مامان پری بیا که دخترت من رو راه نداد.

با صدای خنده‌ی جمع، چرخیدم سمتش و با اخم غلیظی نگاهش کردم. پس این دهن لق داداشمه! دستگیره در توسط پری از دستم کشیده شد و حالا در کامل باز بود:

- مهفام جان، سام پسر این خونه‌س مثل داداشت می‌مونه.

خودم رو کشیدم کنار تا بیاد داخل. هنوز کامل به جمع سلام نکرده بود که دوباره آیفون به صدا در اومد. اینا مگه چند نفرن که هنوز تموم نشدن؟ خیلی از شلوغی خوشم می‌یاد این پری هم امشب حسابی شلوغش کرده.



از دیدن ارسلان و دختر بچه‌ی تو بغلش ناخواسته خوشحال شدم. بعد از این که من رو به خانوادم رسونده بود یه جورایی برام مرد بارزش و مهمی شده بود. این آرامشی که هنوز باورش نداشتم رو مدیون حضور این مرد بودم.

جمع از دیدن دخترکوچولویی به اسم مهرسانا، حسابی به تکاپو افتاده بود و همه سعی داشتن با بچه بازی کنن. جوری سر و صداها بالا گرفته بود که دلم می‌خواست فرار کنم. بچه از بغل عمو محمود و خاله و حسین می‌چرخید تو بغل کتی و کیومرث و سام. بین اون جمع فقط من و ارسلان بودیم که یه گوشه نشسته بودیم. دخترک دوست‌داشتنی بود؛ اما من میونه خوبی با بچه‌ها نداشتم واسه همین قصد نداشتم بهش دست بزنم.

پری برای آماده کردن شام که بوش کل خونه رو برداشته بود بلند شد. خاله و خاتون هم پشت سرش به آشپزخونه رفتن. کتایون درحالی که مهرسانا تو بغلش بود اومد سمتم و یهو نشوندش تو بغلم:

- تو مراقب بچه باش ما کارها رو انجام می‌دیم.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. نگاهم به چشم‌های درشت و روشن بچه دوخته شد که نشسته بود روی پاهام و بدون پلک زدن تو صورتم نگاه می‌کرد. بلد نبودم چطوری باهاش بازی کنم. من نرم بودن و مهربونی کردن بلد نبودم و فقط زل زده بودم توی چشم‌هاش. یهو یه گرمی درونم جوشید و (پخ) بزرگی جلوی صورتش گفتم. چون تو حال خودش بود ترسید و از ترس غش‌غش خندید. منم که از قیافه ترسیده‌ش خندم گرفته بود ناخواسته خندیدم. خنده‌ای از ته دل که شاید سالی یک بار برای من اتفاق می‌افتاد.



خنده‌هاش که تموم شد سرش رو گذاشت روی سینه‌ام و آروم گرفت. خنده‌ای که حالا تبدیل شده بود به لبخند رو جمع کردم و به بقیه نگاهی انداختم. خانوم‌ها جلوی آشپزخونه ایستاده بودن و به ما نگاه می‌کردن، آقایون هم دست کمی از اونها نداشتن. با اخم ظریفی پرسیدم:

- ناراحت شدین؟

نگاهم رو به ارسال انتقال دادم، از چشم‌های خیسش مشخص بود حالش بده. بچه رو که توی بغلم لم داده بود به زور از خودم جدا کردم. گذاشتمش روی زمین:

- شرمنده. انگار ترسوندمش حالتون گرفته شد.

کتی قدمی جلو اومد:

- نه نه.

بچه رو بلند کرد دوباره گذاشت توی بغلم:



- کسی از تو ناراحت نشده.

رو به پری تاکیدوار گفت:

- مگه نه خاله؟

پری با همون دستی که کفگیر توش بود اشک‌هاش رو پاک کرد:

- آره مامان، ما از تو ناراحت نشدیم. فقط هیچوقت نتونستیم این لحظات رو ببینیم که ماهین با دخترش بازی کنه.

مهرسانا دوباره تو بغلم لم داده بود و سرش رو چسبونده بود به قلبم. خاله با بغض گفت:

- الهی بمیرم برای این بچه، ببین چه جوری چسبیده به مهفام! هیچوقت ندیده بودم به جز ارسلان، بغل کسی اینجوری لم بده.

خاتون با طنازی که تو رفتارش بود طره موهای سفید یک‌دستش رو هل داد عقب:

- می‌گن خاله بوی مادر می‌ده، حالا مهفام ما همه‌ی سلول‌هاش با مادر بچه یکی بوده! حق داره این طفلک.

خیلی معذب بودم. این‌که همه درون من دنبال ماهین بودن داشت اذیتم می‌کرد. یعنی اگه ماهین زنده بود و من پیدا می‌شدم بازم انقدر بهم توجه می‌کردن؟ ارسال بی‌حرف جمع رو ترک کرد و خودش رو به در ورودی خونه رسوند. به محض بسته شدن در با اخم ظریفی رو به جمعی که توی سکوت فرو رفته بود گفتم:

- خوش ندارم کسی اشتباهی صدام بزنه ماهین. من برنگشتم که ماهین باشم!

نگاهم روی تک‌تک‌شون چرخید و بداخلاق‌تر گفتم:

- من اینجام تا خودم رو پیدا کنم. ناموساً سعی نکنید با اشتباه صدا زدن و این حرف‌ها دچار دوگانگی بشم.

بچه رو گذاشتم تو بغل کتی که هنوز جلو ایستاده بود و رفتم توی اتاق. حالم بد بود از اینکه قراره اینجا همه من رو به چشم ماهین ببینن. بیست و هفت سال با یه هویت دیگه رشد کردم حالا در عرض دو روز فهمیدم یکی مثل خودم تو این شهر بوده که از قرار معلوم خیلی هم عزیز خانواده و فامیل بوده! هی آسنای بدبخت کاش تو جای اون مُرده بودی به والله اگه کسی می‌فهمید مُردی.

این جماعت فاتحه‌ی منو همون بیست و هفت سال پیش که گم شدم خونده بودن.

تا وقت شام که کتی صدام کرد، از اتاق بیرون نیومده بودم. برای خراب‌تر نشدن حالشون رفتم بیرون و حالا همه سعی داشتن عادی رفتار کنن. مخصوصاً موقع صدا زدنم خیلی تلاش می‌کردن که اشتباه نکنن. آخر شب بود که متوجه شدم این مهمون‌ها فعلاً قصد رفتن ندارن. خسته و کلافه از شلوغی، سیگار و فندکم رو برداشتم. بدون این‌که چیزی بپوشم یا جلب توجه کنم، رفتم داخل حیاط. روی تخت، زیر سکو نشستم و سیگارم رو روشن کردم. بدن من به این سرما عادت داشت. یه عمر تو کوچه پس کوچه‌های این شهر آواره و بدون لباس گرم جون دادم تا به این‌جا برسم. به تکتک آدم‌هایی که اون بالا بودن فکر کردم. پری و حسین که هنوز مامان و بابا گفتن بهشون برام سخت بود! اگه به خاله می‌گفتم خاله یا عمو محمود رو راحت صدا می‌زدم چون بهم این‌جوری معرفی شده بودن؛ اما مامان و بابا گفتن یه سنگینی عجیبی داشت. به خانوادگی خاله فکر کردم، به عزیز جون، سام، ارسلان و مهرسانا... .

اینا خانوادگی من بودن؛ اما من عجیب بینشون احساس غریبی می‌کردم. حرف زدنم و رفتارهام هیچ رقه به این آدم‌ها نمی‌خورد. من متعلق به اینا نبودم... .

سیگار دیگه‌ای روشن کردم. قبل این‌که بتونم به حضور ناگهانی شخصی کنارم توجه کنم، سیگار از بین لب‌هام کشیده شد:

- دخترها که سیگار نمی‌کشن.



نگاه چپی بهش انداختم. چرا انقدر گوشتش تلخ بود؟ سیگار رو از بین انگشت‌هاش کشیدم:

- فضول هم می‌ره جهنم.

دوباره گذاشتم بین لب‌هام و پُک عمیقی زدم. صدای ریز خنده‌ش رو شنیدم و بی توجهی کردم. گرمای صداش نفوذ کرد به تن سردم:

- چرا این‌جا نشستی؟

زیرچشمی نگاهی بهش انداختم. کنارم نشسته بود روی تخت و زل زده بود به نیم‌رخم.

- از شلوغی خوشم نمی‌یاد حاجی، یه عمره سرم به کار خودم بوده. ته شلوغی‌هایی که من درگیرش بودم جیغ و داد دخترهایی بود که سر مشتری دعوا داشتن و گیسای هم رو می‌کشیدن.

نفس عمیقی رو آه مانند خارج کرد:



- ما همگی خیلی متأسفیم برای سختی‌هایی که کشیدی. اون بالا همه تو رو درک می‌کنن و قصدشون اینه از این‌جا به بعد، بهترین زندگی رو تجربه کنی. بین ما احساس غریبی نکن. لطفاً بهمون اعتماد داشته باش.

با پوزخند گفتم:

- آقای سام...

حرفم رو برید:

- نیاز نیست بگی آقا، فقط اسمم رو صدا کن.

پُک آخر سیگارم رو زدم و زیر پام لهش کردم:

- حله، سام! بحث اعتماد نیست من فقط خودم رو وصله‌ی شماها نمی‌دونم. آخه بامرام یه نیگا بنداز به من، نه جون ما یه نیگا بنداز! اگه لباس‌های اون خدایامرز نبود، من هیچی نبودم! ته تهش آسی دالتونم یه دختر دزد و خلاف‌کار که همیشه از پلیس فراریه.

نگاهم رو از حوض گرفتم و دوختم به چشم‌هاش. بامهربونی و صبوری گوش می‌کرد.

- این‌جا هیشکی به فکر آسنا نیست. همه دنبال مهفام و ماهین می‌گردن. بابا من از اول خودم رو آسنا شناختم و تهش شدم آسی دالتون. نمی‌تونم که یه شبه بشم مهفام شماها!

پوفی کشیدم و مقابل صبوریش غُر زدم:

- اصلا من چرا اینادرو به تو می‌گم؟ پاشم برم دنبال کارم.

خواستم بلندشم که دستش رو گذاشت روی دستم:

- بشین آسی دالتون. حرفات بانمکه! به دلم می‌شینه.

نگاهم به دست‌هایش با پوست نسبتاً برنزه افتاد. نیشخندی زدم. دو روزی می‌شد که کسی صدام نکرده بود آسی دالتون! عجیبه که دلتنگ اون جهنم شده بودم. دستم رو از زیر دستش کشیدم.

- آسی کلافه شده، مهفام معذبه، ماهین هم انگار از وقتی اومدم تو این خونه روحش با من عجین شده که یه احساسات عجیب و غریبی دارم. احساساتی که هیچوقت تجربه نکردم. الان من یه آدمی شدم که سه تا روح داره! همه‌ی حس‌ها رو توی یک لحظه با هم دارم.



دستش رو زیر چونه‌ی مربعی‌اش گذاشت و حالت تفکر گرفت:

- خب بیا یه فکری برای حالت بکنیم. بین از ماهین و مهفام برات می‌گم تا بیشتر بشناسیشون.

دستش رو برداشت و با لبخند عمیقی ادامه داد:

- مهفام خانمِ قصه‌ی ما، از بچگی بهم رو نمی‌داد و نمی‌ذاشت باهاش بازی کنم. حتی اجازه نمی‌داد با ماهین بازی کنم. کلاً از همون اول با من بد بود. وقتی هم که گمشد، من صمیمی‌ترین دوستِ ماهین شدم. حالا که بعد از بیست و پنج سال برگشته اولین جمله‌اش نشون می‌ده هنوز سر جنگ داره.

در حالیکه سعی می‌کرد آدام رو دربیاره، تکرار کرد:

- هوش قورت ندی ما رو مؤمن!

خیلی تلاش کردم لبخند نزنم تا پررو نشه. اما انقدر خوب بیان کرده بود، نمی‌تونستم مقاومت کنم. لبخندم رو که دید با جسارت گفت:



- بیشتر بخند مهفام. مثل چندساعت پیش که با مهرسانا بازی می‌کردی، بلند بخند. تو صاحب زیباترین خنده‌هایی، البته مطمئنم خودت خبر نداری.

چشم‌هام رو براش درشت کردم:

- عجب بچه پررویی تو! من اصلاً با بچه پرروها حال نمی‌کنم‌ها.

- اما می‌تونم بهترین دوستت باشم.

- مثل ماهین؟

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آرام گفت:

- شاید بیشتر از اون.

سرم رو کشیدم عقب و متعجب پرسیدم:



- حالا یواش می‌گی که کسی شک نکنه؟

چندثانیه نگاهم کرد بعد با جمع کرد لب پایین به داخل دهنش سعی کرد نخنده، ادامه دادم:

- شایدم می‌خوای این قضیه از حوض و باغچه و این تخت پنهان بمونه؟

نگاهش به طرز عجیبی موها و صورتم رو برانداز کرد:

- دوزاریت هم کجه!

نمی‌تونستم از رفتارهای عجیبش چیزی بفهمم. بلند شدم و رفتم سمت پله‌ها که همون موقع در ورودی باز شد و سر و صداها نشون می‌داد بالاخره مهمون‌ها قراره برن. پله‌هارو رفتم بالا و کنار ارسلان ایستادم. مهرسانا توی بغلش نق می‌زد و شدیداً خوابش می‌اومد. ارسلان در حالی که کیف بچه روی دوشش بود سعی داشت با پستونک آرومش کنه تا بتونه خداحافظی کنه. دلم به حالش سوخت با خودم فکر کردم بزرگ کردن یه دختر بدون مادر قطعاً خیلی سخته! صدای پری باعث شد چشم از مهرسانا بردارم.

- خانوم‌ها فردا نذر پیدا شدن مهفام رو آدا می‌کنم، می‌خوام شله زرد بیزم. همگی تشریف بیارید.



کتی زیپ بوت‌های بلندش رو کشید بالا.

- خاله من که درگیرم خودت می‌دونی دیگه.

پری نگاه شاکی‌ای بهش انداخت:

- بله خانم شمارو خوب می‌شناسم. اون شرکت بدون تو یه روز هم نمی‌چرخه.

کتی رو به مامانش گفت:

- ولی مامانم قطعاً می‌یاد.

خاله تایید کرد:

- مگه می‌شه نیام؟! اون روز که مهفام گمشد، خودم به پری گفتم نذر کن تا پیدا بشه.



دوباره جو داشت به سمتِ غمِ گمشدن من می‌رفت که کیومرث پرید وسط:

- منم حتماً می‌یام.

کتایون ضربه‌ای به بازوی قلمبه‌ی کیومرث زد:

- خاله جون گفت خانم‌ها!

کیومرث آرام بازوش رو نوازش کرد:

- منم چادر سر کنم می‌شم یه پارچه خانم!

سام که کنار عمو محمود ایستاده بود با لحن شوخی گفت:

- می‌مونی رو دست مامان و بابات.

کیومرث خودش رو رسوند به سام و چسبید بهش مثل دخترهای لوس گفت:



- تو من رو می‌گیری دیگه عشقم.

صدای خنده‌ی بلند جمع باعث شد لبخند کوچیکی بزدم. اینا زیادی خوشحالان! کیومرث تا آخرین لحظه که از در بیرون بره همه رو خندوند و بالاخره خونه خلوت شد. عزیز در حالی که چادر رنگی رو از دورش باز می‌کرد نفس عمیقی کشید:

- خداروشکر شب خوبی بود. دوباره همگی جون گرفتیم.

بامحبت بی‌مثالش زل زد تو صورت من که نشسته بودم کنار شومینه:

- همش بخاطر حضور این دختر نازه!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. پری مشغول جمع کردن ظرف‌های کثیف میوه بود که با کنایه گفت:

- فقط عمو و زن‌عموش افتخار ندادن بیان! انگار نه انگار دخترمون بعد از سال‌ها پیدا شده.



عزیز که کلاً رو حرکت آهسته راه می‌رفت با طمأنینه قدم برداشت سمت دستشویی:

- ولشون کن عروس، اونا خانوادگی دلشون از سنگه.

پاهام رو روی مبل تک نفره، داخل شکمم جمع کردم و زل زدم به آتیش داخل شومینه. انگار این خونه کم کم داشت منو وابسته می‌کرد.

جلوی کمد ماهین ایستاده بودم با خودم زمزمه کردم:

- هی آسنا خانم فکرش رو می‌کردی یه روز انقدر لباس داشته باشی که نتونی انتخاب کنی؟

کلافه در کمد رو بستم و از همون جا داد زدم:

- پری خانم.

بدو بدو اومد توی اتاق:



- جان دلم. چی می‌خوای.

محبتِ پری توی این یه هفته حسابی به دلم نشسته بود. دلم می‌خواست (مامان) صداش کنم اما هنوز خجالت می‌کشیدم.

- می‌گم چرا همه‌ی لباس‌های این همشیره‌ی ما کوتاه موتا و روشنه؟

لبخندی زد:

- والا زن ارسلان که شد نمی‌داشت زیاد کوتاه بیوشه واسه همین خیلی از کوتاه‌ها رو گذاشت این‌جا. حالا اگه دوست نداری بریم بازار خرید کن واسه خودت.

دوباره در کمد رو باز کردم و آرام گفتم:

- من مشکلی با مسائل حجابی ندارم. فقط رنگ روشن خوشم نمی‌یاد.

اومد جلو و دستم که روی کمد بود نوازش کرد:



- قربون اون دلت برم که تیره می‌پسنده. باید از حال و هوای افسردگی دربیای مامان. روشن بپوش دلت شاد بشه.

پالتو کتی مشکی رنگی درآوردم با جین مشکی کوتاه و چسبون:

- این دکمه نداره زیرش چی بپوشم.

پری نگاهی داخل کمد انداخت و بعد یه بلوز کُرسی آجری رنگ کشید بیرون:

- ماهین این رو می‌پوشید.

یه کیف دستی آجری بزرگ هم درآورد:

- با این کیف.

کشوی داخل کمد رو کشید بیرون و نیم‌بوت اسپرت بندی که به نظرم بیشتر شبیه پوتین سربازی بود در آورد:



- و اینا.

نگاهی به ترکیبی که واسم چیده بود انداختم. خدایا مرز خوشتیپ هم بوده. اما نمی‌دونم چرا این همه دخترونگی به دلم نمی‌اومد! من از دخترونگی فقط موهای بلند داشتم و دیگه از چیزی سردر نمی‌آوردم. رفت سمت کشوی میز آرایش و ساعت بند مشکی هم آورد بیرون:

- این هم دستت کن بهش می‌یاد.

لبام طرح لبخند گرفته بود:

- ماشالا پری خودتم کم از دخترت نداری‌ها.

با خجالت خندید:

- ما خانوادگی قرتی هستیم.



ساعت رو ازش گرفتم و بستم دور مچم. صفحه گرد سفیدش در تضاد بند مشکی بود، و به پوست سفید من می‌اومد. دستم رو گرفت و نشوندم روی صندلی پشت سرم ایستاد، و شروع کرد به شونه زدن موهای فرفریم:

- حالا کجا می‌خوای بری.

نوازش موهام توسط دست‌های مهربونش به دلم نشست، چقدر زن مهربونی بود. آرام گفتم:

- میرم یه چرخی بزنم تو خونه حوصلم سر رفت.

درحالی که هنوزم شونه می‌زد تا گره موهام باز بشه گفتم:

- بهت یه کارت بانکی میدم هرچی نیاز داشتی بخر. سیم‌کارت وگوشی جدید هم واسه خودت بخر، کار خوبی کردی که قبلی رو دور انداختی.

با یادآوری سختی‌هایی که توی گذشته کشیدم اخم ظریفی کردم:

- نمی‌خوام هیچی من رو یاد اون روزها بندازه.



از تو آینه به صورت ناراحتم خیره شد و پرسید:

- موهاتو ببافم یا بالا سرت ببندم؟

تاحالا کسی موهام رو نبافته بود. با بغضی که توی گلوم بود کوتاه گفتم:

- بیاف.

بازوق شروع کرد به بافتن موهام، با شونه فرق سرم رو باز کرد و دوطرف برام بافت، بافت ساده‌ای که موهای بلندم رو جمع می‌کرد. دوتا کش موی پاپیونی نارنجی رنگ درآورد و بست به انتهای موهای خرماییم. موهام جلوی بدنم بود و قدش تا زیر شکمم می‌رسید.

- خب حالا عروسک شدی.

موهام مرتب و کامل جمع شده بود. پری تنهام گذاشت تا لباسم رو عوض کنم. خودمم نمی‌دونستم می‌خوام کجا برم، فقط دلم هوس کرده بود یه لباس نو بپوشم و مثل یه دختر خانواده‌دار برم توی خیابون‌ها به همه پز بدم، این روزهایی که داشتم توش زندگی می‌کردم رویای هرشب بود.



جلوی آینه کلاه زمستونی مشکی رنگی رو برداشتم و روی سرم گذاشتم. مثل کسایی که تاحالا موهاشون خوشگل نشده دوست داشتم همه موهای بافته شده‌ام رو ببینن، این‌ها یه بافت معمولی نبود.

موهای بافته شده‌ی ارزشمند بود چون مامانم واسم بافته بود.

پری یه ظرف شله زرد گذاشت روی اپن.

- سر راحت این رو ببر خونه‌ی ارسلان یه هفته‌اس دارم تو یخچال نگه می‌دارم ممکنه خراب بشه.

سوت کش‌داری زدم.

- پری شیکر کلامت، این تا الان تُرش شده دیگه!

با خنده گفت:



- پری و زهرمار پس کی می‌خوای بگی مامان؟

از خندیدنش خوشم می‌اومد.

دلم می‌خواست همیشه بخنده، برای همین سعی کردم باهاش شوخی کنم:

- هروقت تونستم شوهر پیدا کنم اون وقت برات می‌خونم.

رفتم اون سمت اُپن، محکم از پشت بغلش کردم درحالی که به چپ و راست تکونش می‌دادم خوندم:

- ننه‌ننه، ننه‌ننه، یه پسری عاشقِ منه، اسم پسره هوشنگه، دل من واسش می‌شنگه.

صدای خنده‌ی حسین با پری قاطی شد، درحالی که از اتاق می‌اومد بیرون صداش رو شنیدم.

- هوشنگ کیه پدرسوخته؟

پری چرخید و محکم صورتم رو بوسید. کاسه‌ی بزرگ شله زرد رو برداشتم و پررو گفتم:



- این کارگران زحمت‌کش ساختمون بغلی صبح به صبح بیخ گوشمون عربده می‌زنن هوشنگ آجر بنداز، هوشنگ گچ بیار، لامصب هوشنگ با سکوتش دل از کف ما ربوده.

پری غش غش خندید:

- خجالت بکش، این که جلوت ایستاده باباته.

چشمکی به حسین زد:

- نوکرِ حاجی! آقا خیلی مخلصیم.

با لبخند به سر تا پام نگاه کرد، بعد سویچ رو گرفت سمتم:

- هوا خیلی سرده با ماشین برو، شال هم که سرت نکردی بیرون بهت گیر میدن.

دسته‌ی بافته شده‌ی موهام رو تاب دادم:



- میم مرامت حاجی دست فرمونم خیلی میزونه نگران ماشین نباش.

لبخند از روی صورتش محو نمی‌شد:

- به جای چاکرم و مخلصم یه کلمه بهم بگو بابا.

پری هم ادامه‌ی حرفش رو گرفت:

- منم مامان صدا کنی دیگه از خدا هیچی نمی‌خوام.

سویچ رو از دستش گرفتم:

- حالا باس فکر کنم.

با شله زردی که تو دست‌هام بود، رفتم سمت در ورودی:

- فعلاً یا علی.



درو باز کردم، داشتم یه دستی می‌بستم که نگاهم افتاد به شله زرد، برگشتم عقب و هول شده گفتم:

- راستی مامان، آدرس... .

حرفم رو بریدم و گفتم:

- مامان؟!!

پری مشتاق اومد جلو:

-جانم.

دیگه دلم نمی‌اومد بهش نگم. حالا که از دهنم در رفته بود، انگار مغزم آمادگی داشت حرفم رو ادامه دادم:

- آدرسِ خونه‌ی همشیره رو ندادی.



تا پری آدرس رو توضیح بده، نگاهم به چشم‌های منتظر حسین گره خورد. دلش می‌خواست بشنوه، بهتر بود دست از این خجالت بکشم و قفلش رو بشکونم. بعد از گرفتن آدرس خطاب به حسین گفتم:

- خداحافظ بابا.

در رو بستم و اونارو با خوشحالی‌هاشون تنها گذاشتم. سحرخیزی باعث شده بود کله صبح آماده باشم و الان که ساعت هشت و نیم صبح بود، جلوی در خونه‌ی ماهین بودم. به گمونم ارسلان سرکار باشه پس بهتره یه مقدار با بچه وقت بگذرونم بعد برم دنبال خرید گوشی.

پریشیا سفید بابا رو پارک کردم تو کوچه و رفتم سمت خونه.

درحالی که جلوی در نیمه باز بوت‌هام رو درمی‌آوردم آرام گفتم:

- مرضیه خانم، یاالله.

مرضیه با مهرسانا که تو بغلش بود اومد جلوی در.



- سلام خانم خوش اومدین.

وارد خونه شدم و شله زرد رو گذاشتم روی میزناهارخوری.

- قربون تو بده این لپ تپلی رو ببینم.

مهرسانا رو گرفتم تو بغلم و کیفم رو روی مبل رها کردم. خونه‌ی شیک و تمیزی داشتن، سلیقه‌ی خواهرما حرف نداره، مهرسانا دوباره تو بغلم لم داده بود انگار از خواب سیر نشده بود که چشم‌هاش تو حالت خماری بود.

کلاه رو با یه دست از سرم برداشتم و بچه رو گذاشتم روی مبل. داشتم پالتو رو درمی‌آوردم که مرضیه با تک سرفه‌ای گفت:

- آقای مشایخی خونه تشریف دارن.

بی‌توجه به معنای جمله‌ش پالتو رو انداختم روی مبل و پرسیدم:

- امروز نمیره بیرون؟



نگاهی به شلوار چسبون و کوتاهم انداخت:

- خواب موندن، الان هم خیلی هول شدن دارن با عجله حاضر می‌شن.

چقدر ارسلان رو جمع می‌بست. بابا تربیتت هلاکم کرد دختر، این خانمِ بادب همون که یک هفته توی تعقیبش بودم تا مهرسانارو بدزدم. بچه رو بغل کردم و رفتم سمت اتاقِ انتهای راهرو، صدای ارسلان از اونجا می‌اومد؛ بهتر بود یه سلامی بکنم.

- دیشب تا چهارصبح مراسم طول کشید، چطور توقع داری هفت صبح شرکت باشم؟ مگه من کامپیوترم؟ حالا زود خودم رو می‌رسونم.

جلوی در اتاق ایستادم. نگاهم قد و قواره‌کی بلند اما لاغرش رو گذروند، جلوی کمد دیواری پشت به من ایستاده بود. شلوار مشکی مردونه با پیراهن آبی روشنی که مشخص بود داره یه دستی دکمه‌هاش رو می‌بنده به تنش نشسته بود، همون جوری که با گوشی حرف می‌زد چرخید و موهای خیسش که تیکه‌تیکه روی پیشونی ریخته بود مشخص شد.

مهرسانارو محکم‌تر تو بغلم فشار دادم. توله توهم بابای خوشتیپی داریا!



نگاهش که بامن برخورد کرد لبخندی زد و خطاب به پشت خط گفت:

- قطع کن بذار حاضرشم.

تلفن رو قطع کرد.

- خوش اومدی مهفام.

یه قدم به جلو برداشتم:

- مامان واست شله زرد فرستاده.

پیرهنش رو تند تند می کرد تو شلواری که هنوز کمر بند نداشت:

- آخ آخ بنده خدا هرروز زنگ می زد برای شله زرد وقت نداشتم بیام. دستت درد نکنه.

به حالت پریشونی که داشت لبخند زد:

- ظاهراً ناجور خواب موندی.

جلوی آینه‌ای که کنار در بود یه کروات آبی تیره انداخت دور گردنش:

- متاسفانه یه جلسه مهم هم دارم.

دوباره صدای زنگ موبایل پیچید. جواب داد:

- نیما نگه‌دار اونا رو الان میام. نذاری برن که بدبخت می‌شیم.

یه دستی دکمه‌ی بالایی پیرهنش بست. مهرسانارو روی تخت گذاشتم و با دست‌هام ارسال رو چرخوندم سمت خودم. کرواتش رو گرفتم توی دستم و شروع کردم به گره زدن. به لطف یه هفته‌ای که توی مغازه‌ی سیاوش گذروندم و آشنایی با یاشار، مغازه‌دار بغلی که بوتیک مردونه داشت، برای سرگرمی بستن کروات رو یادگرفته بودم.

گوشی توی دستش خشک شده بود و زل زده بود به صورتم که روی کروات دقت کرده بودم. با تک جمله‌ای قطع کرد:



- زود میام.

سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم اما به صورتش نگاه نمی‌کردم. فقط قصد داشتم کمکش کنم تا زودتر به کارش برسه.

- شوهر خواهر، از این به بعد شب زودتر بخواب که صبح به این حال و روز نیفتی.

گره رو کامل کردم و موقعی که می‌خواستم سفتش کنم یه کِرمی درونم بیدار شد، محکم گره رو کشیدم تا بیخ گلویش. آب دهنش گیر کرد تو حلقش و چندتا سرفه زد. گره رو شل کردم و درحالی که بی‌صدا می‌خندیدم بهش نگاه کردم. یهو با خنده من رو کشید تو بغلش و سرش به سمت گردنم خم شد که خودم رو میلی متری کشیدم عقب و غریدم:

- هوی چیکار میکنی؟

تکون محکمی خورد و تقریباً هولم داد عقب. جوری که کمرم خورد به در باز پشت سرم. با اخم نگاهش می‌کردم که شرمنده نگاهش رو ازم می‌دزدید:

- مهفام ببخشید. خیلی ببخشید. یه لحظه خنده‌هات به چشمم ماهین اومد. قاطی کردم.. معذرت می‌خوام.



خیلی از کاری که می‌خواست بکنه عصبی شده بود. بچه رو از روی تخت برداشتم و درحالی که پشتم بهش بود گفتم:

- وقتی مامان و بابام گاهی منو با ماهین اشتباه می‌گیرن، تویی که یک عمر عاشقش بودی حق داری قاطی کنی.

جوری چرخیدم که فقط نیمرخم رو می‌دید.

- حق داری قاطی کنی اما هیچ‌وقت بهت اجازه نمیدم تو هیچ لحظه‌ای حتی اگه با زبون خودم، اعتراف کردم که ماهینم بهم نزدیک بشی. من واسه شوهرخواهرم تا ابد مهفامم، شیرفهمه؟

یه قدم به سمت برداشت:

- مهفام من منظوری نداشتم. گفتم که فقط یه لحظه..

با اخم حرفش رو بریدم:



- دیگه از این (یه لحظه‌ها) نباشه. درضمن اگه برای آماده شدن کمکت کردم بی‌منظور بود. هوایی نشو حاجی.

از اتاق رفتم بیرون. من هیچ‌وقت نیومدم تا جای ماهین رو بگیرم. صدای آیفون هم‌زمان بود با ورودم به پذیرایی. مرضیه دکمه رو فشار داد.

- النارخانم اومدن.

از مامان شنیده بودم که ماهین سه تا خواهرشوهر داشته اما با این یکی از بقیه صمیمی‌تر بوده. می‌دونستم مادر و خواهر ارسلان انقدر ماهین رو اذیت کردن که ماهین با حامله شدن درواقع خودکشی کرده!

جلوی در ورودی ایستاده بودم تا آسانسور بیاد بالا. نمی‌خواستم جلوی این خانواده بی‌ادب به چشم پیام تصمیم گرفته بودم همه‌ی تلاشم رو بکنم تا شبیه به خانواده خودم بشم. ارسلان درحالی که آماده و مرتب بود اومد سمتم. تو صورتم نگاه نمی‌کرد خم شد گونه‌ی بچه رو بوسید. نزدیکی‌ش به دماغم باعث شد نفس عمیقی بکشم. ترکیب ادکلن فونیکس[°] و مقداری سیگار!

با صدای الناز کمی خودم روکشیدم عقب.



- سلام داداشی چه دیر میری سرکار!

به هم دست دادن و در جوابش فقط گفت:

- خیلی دیرم شد.

با عجله رفت داخل آسانسور و از همون جا مخاطبش شدم:

- مهفام جان خدا حافظ.

از شرمندگی نمی‌تونست توی صورتم نگاه کنه. نگاه سنگین الناز روی تک تک اعضای صورتم باعث شد چشم از آسانسور بردارم و لبخند نصفه نیمه‌ای بزنم. دختر خوشگلی بود. ابروهای پُر و رنگ شده و حلقه‌ی پُر از نگین تو دستش ثابت می‌کرد که نامزد داره! با گریه اومد سمتم و من رو همراه مه‌رسانا کشید توی بغلش:

- آخ فدات بشم که انقدر شبیه اون خدایامرزی. ارسلان گفته بودها من باور نمی‌کردم این همه شباهت واقعی باشه باید به چشم می‌دیدم.

ازم فاصله گرفت و نگاهش رو بین من و بچه چرخوند:



- وای خدای من انگار ماهین بچه رو بغل کرده.

از جلوی در رفتم کنار:

- بفرما.

درحالی که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد اومد تو خونه و در رو بست. مرضیه سلام گرمی بهش کرد که الناز در جوابش خیلی خشک گفت:

- امروز بیکارم مرضیه جان، شما برو به پدرت برس مامانت دست تنهاس.

مرضیه درحالی که با لبه‌ی روسری‌ش بازی می‌کرد زمزمه کرد:

- از آقای مشایخی اجازه نگرفتم.

الناز چادر مشکی رو از سرش درآورد:



- چیزی همیشه خیالت راحت.

مرضیه ذوق زده رفت سمت اتاق مهرسانا و وسایلیش رو برداشت و با عجله خدا حافظی کرد. به محض بسته شدن در خونه گفتم:

- از خدا خواسته بود!

الناز لبخندی زد:

- انگار ماهین حرف می زنه.

نشستم روی مبل و عروسک جغجغه مهرسانا رو بهش دادم تا بازی کنه، خطاب به الناز گفتم:

- مهفام هستم.

متوجه شد که خوشم نمیاد دائم این شباهت ها رو به روم بیاره، برای همین خودش رو جمع و جور کرد و کنارم نشست. دست راستم رو گرفت توی دوتا دستش و فشار داد:



- خیلی خوشحالم که اومدی! از حضورت تو خانواده‌ی ماهین خوشحالم. لطفاً با من راحت باش. من و ماهین دوست‌های خیلی خوبی بودیم.

محبت توی چشم‌های درشتش موج می‌زد. لبخندی بهش زدم:

- منم خر... .

مقداری فکر کردم که باادبانه‌ی (خرذوقم) چی میشه؟! بعد به سختی گفتم:

- از آشناییمون خوشحالم.

نگاهی پر معنا به من و بچه انداخت. انگار خیلی ذوق داشت بچه رو تو بغلم می‌دید. بعد با انرژی خاصی که توی همه رفتارش مشهود بود گفت:

- میگم ماهین، یعنی مهفام، نظرت چیه پرستار بچه رو کلاً مرخص کنیم؟

با تعجب پرسیدم:



- چرا؟

بچه رو از بغلم گرفتم و بوسه‌ی عمیقی روی لپ تپلش کاشت:

- آخه من از ته قلبم ناراحتم که بچه داره با پرستار بزرگ می‌شه. دلم می‌خواد خودمون بهش برسیم مهر ما به دلش بشینه نه یه غریبه! من بخدا حاضرم هر روز به بچه برسم؛ اما داداش نمی‌ذاره. می‌گه این‌جوری از زندگی عقب می‌مونی.

سرم رو به تأیید حرف ارسلان تکون دادم:

- راست می‌گه. البته مامانم موافق پرستار نیست می‌گه الحمدالله دوتا مامان بزرگ و سه تا عمه داره.

الناز فوری گفت:

- تازه تو هم هستی! مثلاً خاله‌ی بچه‌ای.

سرم رو خاروندم و معذب گفتم:



- من زیاد رابطه‌ام با بچه‌ها خوب نیست. چیزی هم بلد نیستم.

درحالی که روی موهای روشن بچه دست می‌کشید گفت:

- کاری نداره که یاد می‌گیری. منم بلد نبودم از وقتی خواهرزاده‌هام اومدن یاد گرفتم. ببین دو تا خواهرهای من که خیلی درگیر زندگی خودشون هستن. مامانم هم زیاد توانایی‌ش رو نداره، یه وعده غذا درست می‌کنه باید چند ساعت استراحت کنه. می‌مونیم منو تو!

زرشک! این دختر انگار امروز اومده این بچه رو بکنه تو پاچه‌ی من و بره. خب لامروت پرستارش هست دیگه تنت می‌خاره که می‌خوای شرّ درست کنی؟ این‌جوری نمیشه باید یه حرکتی بزنی. فوری گفتم:

- مامان من مشکلی نداره مهربانان رو نگه‌داره فقط مسئله اینجاست که عزیزجون دو هفته از ماه رو میاد خونه‌ی ما و اینکه مامان دیروز می‌گفت دلش هنوز طاقت نمیاره بیاد تو این خونه بدون ماهین.

الناز انگار توی جیبش آماده داشت که نداشت حرفم تموم بشه:



- خب اون دوهفته که پری خانم نمی‌تونه بیاد تو بجاش بیا. ارسلان اجازه نمیده بچه رو ببریم خونه خودمون وگرنه این مشکلات نبود. میگه می‌خوام دخترم تو خونه‌ی خودش بزرگ بشه.

نفسم رو محکم دادم بیرون و روراست پرسیدم:

- حالا مشکلات با این پرستاره چیه؟ بذار کارش رو بکنه ناموساً.

کلمه‌ی آخرم لبخندی روی لبش آورد که فهمیدم باز زدم کانال بعدی. خودم رو جمع و جور کردم و منتظر بهش خیره شدم.

- آخه مهفام، این دختره خیلی فضوله. هفته پیش ارسلان سرکار بود، اومدم یه سر به بچه بزنم. خانمی که تو باشی این نامزد ما بین ساعت استراحتش اومد اینجا چایی خوردیم بعد برای شام رفتیم بیرون.

آب دهنش رو قورت داد تا ادامه بده. همچین با آب و تاب تعریف می‌کرد که زل زده بودم به لب‌هاش تا ببینم بعدش چی شد! جوری واضح می‌گفت که می‌تونستم همه صحنه‌ها رو تصور کنم.



- بعدش مرضیه خانم زنگ زد به آبجیم خبر داد ما با هم رفتیم بیرون! آخه به تو چه فصول خانم؟! آبجی گلم هم که خبرچین مامانمه، فوری بهش گفت و کلی توبیخ شدم.

متعجب پرسیدم:

- مگه کسی با نامزدش بره بیرون کار بدیه؟

بچه رو نشوند روی مبل و رفت سمت آشپزخونه.

- تو که خبر نداری خواهر، تو فامیل ما رسم نیست دوران نامزدی دختر و پسر خیلی با هم باشن. فقط می‌تونن در حضور خانواده یه وعده غذا پیش هم بخورن. بیشتر از اون بشه حرف می‌زنن برامون.

این حجم از سخت‌گیری باعث شد سوت کش‌داری بزخم که مهرسانا غش غش خندید. با لبخند بهش نگاه کردم چه دختر شیرینی بود! الناز زیر کتری رو روشن کرد و با صدایی که غم ازش می‌بارید ادامه داد.

- ارسلان و ماهین هم همین‌جوری بودن. بیچاره‌ها از اولش سختی کشیدن تا به هم برسن، آخرشم که اینجوری شد. داداش ما تنها موند با کوله باری از درد نبودن عشقش.



عروسک مو صورتی رو از روی میز برداشتم به دست مهرسانا دادم.

- شنیدم خیلی ماهین رو دوست داشت.

از ته دل گفت:

- جونش در میومد برای این دختر، تو امیرارسلان قبل از ماهین رو ندیده بودی تا بفهمی چقدر عوض شده! بعد از مرگ ماهین یه آدم دیگه شد داداشم.

دلم به حالش سوخت. وقتی درمقابلش قرار می‌گرفتم یه احساسی که انگار با این آدم یه گذشته‌ای داشتم درونم شکل می‌گرفت. شاید هم به خاطر همسان بودنم با ماهین این جوری می‌شدم. خیلی دلم می‌خواست برای جبران کار بزرگی که در حقم کرد و من رو به خانوادم رسوند براش کاری کنم. با ضربه‌ای که مهرسانا به رونم زد نگاهم رو از الناز که مشغول دم کردن چای بود گرفتم و خیره شدم به بچه. شاید همکاری کردن توی نگهداری از دخترش بتونه قسمتی از خوبی‌هایش رو جبران کنه.

الناز با صدایی که بغض داشت افکارم رو پاره کرد.



- شیش ماهه ندیدم از ته دل بخنده. همیشه تنهاست و به زور میاد توی جمع! یکی از دلایلی که می‌خوام خودمون مراقب بچه باشیم همینه که دور و ورش پُر بشه. یه غذای گرم روی گازش باشه. بخدا داره خودش رو با تنهایی می‌کُشه!

تحت تأثیر بغض الناز با ناراحتی گفتم:

- باشه باهاش صحبت کن. اگه راضی شد من و مامانم کمک می‌کنیم.

از روی مبل بلند شدم و پالتوم رو برداشتم. قبل اینکه چیزی بگم الناز پرید جلو دستم رو گرفت:

- تورو خدا نرو با هم نهار بخوریم. تازه دیدمت! مگه قرار نیست باهم دوست باشیم؟

این دختر چرا همچین بود؟ شوک زده از حرکت ناگهانش گفتم:

- آخه باید برم بازار، خرید دارم.

دستم رو فشار داد:



- حالا فردا برو خرید. امروز بمون با هم یه غذایی درست کنیم دیگه، یه مقدار هم بچه داری بهت آموزش میدم.

ابروی راستم رو کشیدم بالا:

- دستخوش آبجی از الان کلاس فشرده شروع شد؟

الناز با خنده دستم رو رها کرد:

- بله الان هم برو گوشت رو از فریزر در بیار بذار تو ماکروفر یخش باز بشه تا پوشک مه‌رسانا رو عوض کنم.

درحالی که به دورشدنش با بچه خیره بودم گفتم:

- گفته باشم من آشپزی بلد نیستم! ماکروفر و اینا هم سر درنمی‌ارم.

از اتاق بچه با صدای بلندی گفت:



- از دست تو دختر پس چی بلدی؟! عیبی نداره خودم همه چی رو بهت یاد میدم.

با ضربه‌ای که زده بود از فکر دراومده بودم. نگاهم رو دادم به نیم‌رخ لاغر و استخوانیش. به قدری آقا بود که وقتی از کیومرث داستان زندگیم رو شنید، برای اولین بار که من رو دید تنها چیزی که گفت این بود:

- حالا فهمیدم تو شبیه کی هستی! خواهرت گیتار می‌زد و گاهی ویدیوهاش میومد توی اینستاگرامم.

و به غیر از این یک جمله، هیچی به روم نیاورد فقط اسمم رو از آسنا به مهفام تغییر داد و باهام مثل صمیمی‌ترین دوستش رفتار کرد! نگاهم روی صورتش سنگینی کرد که چرخید سمتم:

- چیه پول می‌خوای؟

یه مشت تخمه برداشتم:

- آره اگه به روی مبارک بیاری و یه حقوقی به ما بدی بد نمیشه!



درحالی که تخمه کدو ها رو می شکوند بی خیال گفت:

- حالا هنوز این ماه تموم نشده.

شاکی گفتم:

- ماه قبل که تموم شده حاجی.

لبه‌ی کلاه گرفت و کشید تا روی دماغ باعث شد کلاه از سرم دربیاید. با خنده گفت:

- شاخ نشو مهفام. ساخت رو می شکونم.

درحالی که کلاه گپ مشکیم رو تنظیم می کردم گفتم:

- لات شدی دایی! اثر همنشینه؟

یاشار با شتاب وارد مغازه شد و با استرس گفت:



-سیا، آسی، یکی بیاد مغازه‌م وایسته باید سریع برم.

همکارای دیگه آسی صدام می‌کردن چون خودم اینجوری معرفی کرده بودم. سیاوش با خنده گفت:

- باز دوست دخترت خواستگار داره؟

سر تاسفی تکون دادم:

- این لامصب هر شب از کجا خواستگار میاره؟ بگو چندتاشون رو به منم قرض بده.

یاشار پوف کلافه‌ای کشید:

- بالاخره یه روز تمومش می‌کنم یه نفس راحت می‌کشم. فکر کرده من سر گنج نشستم هر وقت خانم اراده کرد برم خواستگاری.

از پشت میز بلند شدم:



- حالا گریه نکن، من هستم تا بیای.

درحالی که می‌رفت سمت در خروجی گفت:

- دمت گرم جبران می‌کنم.

مغازه‌ش دیوار به دیوار ما بود. بوتیک مردونه‌ی شیکی که انصافاً خوب می‌چرخید و شده بود پاتوق پسر پولدارا. نشستم پشت صندوقش و از ویتترین شیشه‌ای به مردمی که توی پاساژ می‌چرخیدن نگاه کردم. غروب آفتابی اردیبهشت ماه حس خوبی داشت!

جلوی در مغازه ایستادم و خیره شدم به آفتابی که پهن شده بود روی ورودی پاساژ. دو طرف مانتو مشکی جلو بازم رو گرفتم و به هم نزدیک کردم. دست به سینه به دیوار تکیه دادم. ترکیب جین مچ‌کشی مشکی رنگ و کتونی‌های مشکی دور هفت رنگ با کلاه لبه هفت رنگم چیزی بود که دوست داشتم. کوتاه می‌پوشیدم؛ اما اسپرت!

زل زده بودم آل استارهای مچ دارم که دور تا دورش رو رنگ‌های رنگین کمون گرفته بود. صدای سیاوش از جلوی مغازه حواسم پرت کرد:



- به چی زل زدی دختر؟

مثل کلاه قرمزی گفتم:

- به کفش‌های خوکشلم!

سر تاسفی تکون داد:

- تو همیشه قمر در عقرب می‌پوشی.

سرم رو چرخوندم به راست و نگاهش کردم. فاصله مغازه‌ها نهایت یه دیوار یک متری بود.

- می‌پسندی؟

با لبخند گفت:

- خوبه منحصر به فرد و بامزه.



- به چه عجب یکی ما رو پسندید! ببین ما یه آشنا داریم، حاجی نمی‌دونی چقدر باشخصیته یه بار من رو برد بستنی بخوریم توی راه کلی سفارش کرد که بستنی فروشه آشناس مثل آدم رفتار کن و این که نمی‌دونه ماهین مُرده.

سیاوش مشتاق اومد جلوتر:

- خب چی شد؟

من هم قدمی به جلو برداشتم:

- هیچی دیگه منم به خودم قول دادم دختر خوبی باشم رفتیم اونجا سوتی پشت سوتی حرف زدن من رو که می‌دونی چه جوریه! یارو بستنی فروشه فکر می‌کرد من ماهینم فقط مَشتی شدم! این سام بدبخت هی سرخ و سفید شد. از اون به بعد دیگه نگفت بیا بریم بیرون.

سیاوش با خنده ضربه‌ای به کلاه زد:

- عرضه نداری با یه پسر بری بیرون؟ همین غلطا رو کردی که موندی رو دستمون دیگه.



- بابا این یارو خیلی کلاس بالاس. حال نمی‌کنم باهاش فکر کن اون سری بهم می‌گفت جوجو!

صدای خنده‌ی من و سیاوش تو پاساژ پیچید با خنده ادامه دادم:

- آخه پدرت خوب، مادرت خوب، مگه من جوجه رنگی‌ام که میگی جوجو؟ در کل خیلی پدر سوخته‌س.

سیاوش نگاهی به ذوق کلامم کرد و با مهربونی گفت:

- مهفام من خیلی خوشحالم که حالت خوبه! خوشحالم چشم‌هات ذوق داره و بیشتر از قبل می‌خندی.

حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم یادم رفت. چقدر یه پسر می‌تونه خوب باشه؟! درسته؛ من تغییر کرده بودم. مقداری به زندگی امیدوار بودم و داشتم از اون حالت افسردگی درمی‌اومدم. با محبت خیره بودم تو چشم‌های قهوه‌ایش که صدای مردونه‌ای از پشت سرم گفت:

- مهفام.

عروسک مو صورتی رو از روی میز برداشتم به دست مهرسانا دادم.

- شنیدم خیلی ماهین رو دوست داشت.

از ته دل گفت:

- جونش در میومد برای این دختر، تو امیرارسلان قبل از ماهین رو ندیده بودی تا بفهمی چقدر عوض شده! بعد از مرگ ماهین یه آدم دیگه شد داداشم.

دلم به حالش سوخت. وقتی درمقابلش قرار می‌گرفتم یه احساسی که انگار با این آدم یه گذشته‌ای داشتم درونم شکل می‌گرفت. شاید هم به خاطر همسان بودنم با ماهین این جوری می‌شدم. خیلی دلم می‌خواست برای جبران کار بزرگی که در حقم کرد و من رو به خانوادم رسوند برایش کاری کنم. با ضربه‌ای که مهرسانا به رونم زد نگاهم رو از الناز که مشغول دم کردن چای بود گرفتم و خیره شدم به بچه. شاید همکاری کردن توی نگهداری از دخترش بتونه قسمتی از خوبی‌هاش رو جبران کنه.

الناز با صدایی که بغض داشت افکارم رو پاره کرد.

- شیش ماهه ندیدم از ته دل بخنده. همیشه تنه‌است و به زور میاد توی جمع! یکی از دلایلی که می‌خوام خودمون مراقب بچه باشیم همینه که دور و ورش پُر بشه. یه غذای گرم روی گازش باشه. بخدا داره خودش رو با تنهایی می‌کُشه!



تحت تأثیر بغض الناز با ناراحتی گفتم:

- باشه باهاش صحبت کن. اگه راضی شد من و مامانم کمک می‌کنیم.

از روی مبل بلند شدم و پالتوم رو برداشتم. قبل اینکه چیزی بگم الناز پرید جلو دستم رو گرفت:

- تورو خدا نرو با هم ناهار بخوریم. تازه دیدمت! مگه قرار نیست باهم دوست باشیم؟

این دختر چرا همچین بود؟ شوک زده از حرکت ناگهانش گفتم:

- آخه باید برم بازار، خرید دارم.

دستم رو فشار داد:

- حالا فردا برو خرید. امروز بمون با هم یه غذایی درست کنیم دیگه، یه مقدار هم بچه داری بهت آموزش میدم.



ابروی راستم رو کشیدم بالا:

- دستخوش آجی از الان کلاس فشرده شروع شد؟

الناز با خنده دستم رو رها کرد:

- بله الان هم برو گوشت رو از فریزر در بیار بذار تو ماکروفر یخش باز بشه تا پوشک مهرسانا رو عوض کنم.

درحالی که به دورشدنش با بچه خیره بودم گفتم:

- گفته باشم من آشپزی بلد نیستم! ماکروفر و اینا هم سر درنمیارم.

از اتاق بچه با صدای بلندی گفت:

- از دست تو دختر پس چی بلدی؟! عیبی نداره خودم همه چی رو بهت یاد میدم.



به سمت صداش چرخیدم. مهرسانای تپل و زیبای مشغول دست و پا زدن بود. انقدر بهم وابسته بود که از پشت سر هم من رو تشخیص بده. سلام زیر لبی به ارسلان گفتم و با عشق مهرسانا رو تو بغلم کشیدم. نگاه ارسلان به پشت سرم ثابت مونده بود.

- معرفی نمی‌کنی؟

خودم رو کشیدم کنار و با سر به سیاوش اشاره کردم

- تنها رفیقم، سیاوش.

و بعد به ارسلان اشاره کردم.

- امیرارسلان، شوهر خواهرم.

بی‌توجه به اون دو تا که احوالپرسی می‌کردن دست تپل پوشیده از سه تا انگوی مهرسانا رو بوسیدم. نگاهش بین من و مهرسانا چرخید و ازم خواست برای مهرسانا یه مقدار خرید کنیم. مغازه‌ی یاشار رو سپردم به سیاوش و همون‌جوری که بچه بغلم بود به سمت راست پاساژ حرکت کردیم. تندتند راه می‌رفتم و براش حرف می‌زدم.



- امیر، این همکارم بچگونه می‌فروشه جنساش عالیه، یکی دوبار بخری مشتری ثابتش میشی.

ریلکس قدم برمی‌داشت.

- خدا خیرت بده. اصلاً سر از جنس لباس بچگونه درنمی‌ارم فکر کنم از این به بعد انتخاب لباس‌های بچه زحمتش رو دوش تو باشه.

تند راه رفتن باعث نمی‌شد ارسال با اون پاهای کشیده هم تند راه بیاد. من با یه بچه و قد متوسطم باید دوتا قدم برمی‌داشتم تا بخوام تازه باهاش هم قدم بشم.

گونه‌ی تپل مهرسانا رو بوسیدم:

- نوکرشم هستم.

جلوم ایستاد و مانع راهم شد. دست‌هایش رو دراز کرد.

- بده من بیارمش داره سنگین می‌شه.



دست راستم رو گذاشتم روی صورت بچه و یه مقدار چرخیدم به چپ با حالت قهر نمایشی گفتم:

- مال خودمه.

لبخندی زد و با نگاهی به دور و ور پرسید:

- بابا مشکلی نداره اینجا کار می‌کنی؟ محیط کارت خیلی مردونه‌س.

- حاجی من تو بوتیک زنونه دارم کار می‌کنم. اونی که جلوش وایستادم مال همکارم به من سپرده بود.

دست به کمر شد و با من و من گفت:

- آخه تنها مغازه زنونه فروشی اون سمت پاساژ همونه بقیه مردونه‌س، دنبال یه کار بهتر باشیم برات؟!

نگاه خنثی به موهای درست شده با چند تار مشهود سفید، چشم‌های مشکی نگران و جثه‌ی لاغر شده از افسردگی‌اش انداختم. خوشم نمیومد از این آقا بالاسر بازی‌ها! حسین که پدرم بود



این رو فهمیده بود و تو کارهام دخالت نمی کرد تا راحت باشم. چطور اون به خودش اجازه میده؟

بدون این که جوابی بدم ده قدم مونده به مغازه سهیلا رو طی کردم و وارد شدم. بچه رو که نشوندم روی میز شیشه‌ای جلو دست سهیلا، ازش خواستم چندتا لباس تابستونی درجه یک براش بیاره. مشغول بررسی لباس بودم که صدای سلامش رو از پشتم شنیدم. انگار برای جمع کردن خودش به زمان نیاز داشت که تازه اومد داخل مغازه. شلوارک صورتیش رو درآوردم و دامن کوتاه قرمز رنگ رو روی سرهمی صورتی پوشیدم. وای که چقدر به پاهای سفید و تپلش میومد. با سهیلا قربون صدقه‌ش می‌رفتیم که روی میز ایستاده بود و از دامنش ذوق داشت. ارسال بچه رو برانداز کرد و با روی ترش گفت:

- این که پوشک بچه رو به زور پوشونده.

اخم ظریفی کردم.

- یعنی چی؟

تو چشمهام خیره شد.

- غیرت باباش چی میشه پس؟!



ناخواسته نق زدم:

- امیرارسلان!!! اون همش نه ماهشه.

لبخندی به شکایتم زد:

- شوخی کردم، نخوریمون!

لپ مهرسانا رو محکم بوسید:

- دخترم می‌خواد مثل مامانش قرتی باشه!

یهو ته دلم برای ذوق پدرونه‌ش ریخت. غروب یک روز بهاری در حالی که آفتاب هنوز روی زمین پهنه و داره نفسای آخرش رو می‌کشه. یه مرد سی و یک ساله که غم مردن زنش پیرش کرده دست دختر کوچولوش رو گرفته و اومده که براش دامن قرمز بخره! شاید الان ماهین توی دلم نشسته که انقدر قلبم براش تند می‌زنه! نمی‌دونم با ضایع بازی‌هام چقدر بهش زل زدم که نفهمیدم کی پول لباس‌هایی که انتخاب کرده بودم رو حساب کرد؛ اما حالا در حال برگشت سمت مغازه سیاوش بودیم و اون بخاطر انتخابم تشکر می‌کرد.



ارسلان: با توعم دختر، شام خوردی؟

از فکر پریدم و سرم رو بلند کردم. هنوز ساعت هشت بود و باید سه ساعت دیگه اینجا می‌موندم تا ساعت کاریم تموم بشه.

- نه. با سیاوش یه چیزی می‌خورم. تا یازده اینجام.

تعجب و اخم ظریفش نارضایتی رو نشون می‌داد. قطعاً از ذهنش رد می‌شد این دختر زیادی آزاد مونده. یه مقدار خودش رو جمع و جور کرد.

- آخه لازمه تا این ساعت از شب کار کنی؟

همین‌جوری که مهرسانا تو بغلم بود چرخیدم و جلوش ایستادم، بعد در حالی که با فاصله‌ی کم عقب عقب قدم برمی‌داشتم و اون به سمت جلو می‌اومد کنجکاو پرسیدم:

- مشکلت با کارم چیه؟



یهو بازوم رو چنگ زد و من رو نگه داشت. صدای مجید از پشت سرم اومد:

- بپا نخوری به من خوشگله!

برای ثانیه‌ای چشم‌هام رو بستم! لحن کش‌دار و نه چندان پاکش کافی بود برای اینکه ارسلان بفهمه چشم این گنه دنبالمه. آروم چرخیدم طرفش و با اخم، جوری که سعی داشتم فقط خودمون بشنویم گفتم:

- خودت رو جمع کن. الان وقت ندارم زر مفت بشنوم.

انگار صدام از گوش‌های تیز ارسلان پنهان نشد که از پشت سرم بازوم رو فشار داد. می‌تونستم حس کنم خیلی نزدیک بهم ایستاده. مجید که بچه پرروتر از این صحبت‌ها بود، دستی به ریش پر پشتش کشید. ریش نداشتی بود تا مردونه بشه، این ریش بلند و آرایش شده محض سوسول بازی بود تا به هیکل چاق و پیراهن‌های طرح دارش بخوره.

- هنوز با ما سر جنگ داری که قناری.

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم. روزی نبود که از مغازه بیرون بیام و دور از چشم سیاوش برای دوستی آویزونم نشه. با روحیه مردونه‌ای که داشتم فکر می‌کردم از پشش برمیام؛ اما انگار عاشق بحث کردن با من شده بود. دهن باز کردم چیزی بگم که ارسلان زودتر از من گفت:



- مزاحمته؟ نگاه بی‌قید مجید روی قد و قواره‌ی ارسلان چرخید.

- آهان فهمیدم.

نگاهش رو داد به من و با طعنه نیشخند زد:

- با مایه‌دارها و متأهل‌ها حال می‌کنی.

نمی‌تونستم تصور کنم کسی انقدر روش زیاد باشه که جلوی یه مرد دیگه باز هم دست از لودگی برنداره! قبل اینکه بتونم ارسلان رو کنترل کنم، یقه‌ی تی‌شرت لَش مجید با طرح مزحک اژدها رو گرفت تو مشتش.

- درست صحبت کن مرتیکه.

این حرکت باعث شد هر کی اطرافمون بود مشتاق بیاد جلو و دورمون جمع بشه. نگاهم بین مردم گذشت و با خنده‌ی عصبی که نمی‌دونم از کجا روی لبم جاخوش کرده بود زل زدم به مجید که مثل سگ ترسیده بود؛ اما نمی‌خواست از رو بره.

- آسی این رسمش نیست ما رو جلو رفیقامون خیت کنی و با از ما بهترن پیری.

به وضوح دیدم مشت ارسلان دور یقهش کیپتر شد صداس از لای دندون هاش دراومد.

- بچه پررو یه جوری حرف می‌زنی انگار صاحبش بودی.

مجید که دستش دور مچ قوی ارسلان قفل بود عصبی جواب داد:

- اصن تو رو سننه؟ آره من گردنم کلفته و صاحب اختیار کل اینجام، آسی هم کنارش!

ضربه‌ای که با سر تو دماغش زد به نظرم یه مقدار زیاده‌روی اومد! مجید تپل فقط یه گنه بود و حقش شکستن دماغ کوچولوش توسط کله‌ی ارسلان نبود. همه‌ها شدت گرفت و من فقط شاهد صحنه بودم که ارسلان با صدای بلند حرف می‌زد.

- مرتیکه تو صاحب اختیار دهنتم نیستی چه برسه به این زره‌های اضافی! حدت رو بدون پسر. نگاه چپ، مزاحمت بی‌جا، یا هر چیز دیگه‌ای ببینم به همین آسونی نمی‌گذرم.

البته همین الان هم خیلی آسون نگذشته بود! اگه به این کله‌ای که اومده می‌گه (آسون) وای به حال بعدی‌ها. با دهن بازمونده دستم روی چشم‌های بچه بود که این چیزها رو نبینه. ته

دلم برای دومین بار ریخته بود. تا حالا کسی رو نداشتم این جوری حمایت کنه و همیشه فکر می‌کردم تنهام. چرا این مرد انقدر مهربونه؟

سیاوش که تازه به این دعوای تماشایی رسیده بود جمعیت رو کنار زد و مجید رو از چنگ ارسلانی که با غضب بهش زل زده بود، جدا کرد. عصبی گفت:

- چه مرگته مجید؟ دو دقیقه میای هم شرّ بپا کن. برو گمشو تو مغازت دیگه.

مجید چند ثانیه به ارسلان خیره شد و با غرور و دماغ شکسته از پاساژ بیرون رفت. این دماغ احتمالاً نیاز به رسیدگی داشت. برام عجیب بود که حرفی از شکایت و شکایت کشی نزد. البته شاید قلدری رو جایز ندونست. مردم متفرق شدن و ارسلان رفت سمت کیسه خریدهایی که روی زمین رها کرده بود بهم نگاه نکرد؛ اما شنیدم که گفت:

- مهرسانا رو بیار پارکینگ. سکوت کردم و بدون خداحافظی از سیاوش، رفت. درحالی که نمی‌دونستم سیاوش از حالت صورتم چی فهمیده که لبخند روی لب‌هاش نقش بسته گفتم:

- مرتیکه احمق، جلو ارسلان متلک می‌اندازه!

لبخندش پهن‌تر شد.



- مگه چی گفت که دوماتون انقدر عصبی شد؟

نگاهم به مهرسانا که توی بغلم در حال دست و پا زدن بود قفل شد.

- آخ گفت بچه رو ببرم، بذار ببرمش میام تعریف می‌کنم.

به سمت خروجی پاساژ دویدم و سعی کردم با گام‌های بلند خودم رو برسونم به پارکینگ. جلوی خروجی پارکینگ بودم که کنار پام ترمز کرد. خودم رو رسوندم سمت راست ماشین تا بچه رو بشونم تو صندلی مخصوصش. خم شد جلو و در سمت شاگرد رو باز کرد. معنی این کارش (بشین) بود. صدای بوق‌هایی که ماشین‌های عقبی می‌زدن تا ارسال از سر راهشون کنار بره، باعث شد همراه بچه بی‌فکر بشینم و اون حرکت کنه. خب لابد جلوی پاساژ صبر می‌کنه تا پیاده بشم. ورودی پاساژ از جلوی چشم‌هام گذشت و ما همچنان ازش دور می‌شدیم و این صدام رو قلدرانه درآورد.

- حاجی رد شدی. حواست کجاست؟!

بی‌خیال به مسیرش ادامه داد.



- می‌ریم شام بخوریم.

سر مهرسانا چسبیده بود به قفسه سینه‌م و چشم‌های خمارش صحبت از خواب عمیق می‌کرد. از ذهنم گذشت آخه من به سیاوش چیزی نگفتم اون هنوز منتظرمه.

-کار دارم داشی. بذار یه وقت دیگه.

از بغل چشم نگاهم کرد و قبل این که بخواد چیزی بگه گوشیم زنگ خورد. سامسونگ آ پنجاه و یک که تازه با پول‌های مامان خریده بودم و هنوز کار کردن باهاش برام سخت بود رو جواب دادم. سیاوش همیشه نگران می‌خواست بدونه چرا برنگشتم، طفلی فکر کرده بود باز هم مجید مزاحم شده. بعد این که خیالش رو راحت کردم قطع کرد. نگاه زیر چشمی و سکوتش وادارم کرد یه توضیح کوچیک بدم.

- سیاوش نگرانم شد.

سر تکون داد و با اشاره به گوشی تو دستم گفت:

- مبارک باشه، خوب چیزی خریدی.



نگاهم رو دادم به گوشی:

- فعلاً بلد نیستم باهاش کار کنم.

درحالی که فرمون رو تو دستش می‌چرخوند و از آینه بغل حواسش به عقب بود گفت:

- سوالی داشتی ازم بپرس. توش برنامه ریختی؟

- والا سیاوش یه ماسماسکی ریخته واسمون می‌گه اسمش اینستاگرامه. می‌گه گاهی ویدئوهای ماهین رو از اون جا می‌دیده که من به چشمش آشنا بودم. لبخند کمرنگی زد:

- پس چقدر خنگه که نتونسته بفهمه شماها همسان هستید.

البته این که گاهی آدم‌های شهر اتفاقی صورتم رو می‌دیدن واسشون آشنا بودم، این قضیه که همشیره‌ی ما زیادی شاخ مجازی بوده رو اثبات می‌کرد؛ اما باز هم ارسال اولین کسی بود که این همه تشابه رو فهمید. مهرسانا تو بغلم خوابیده بود و نمی‌تونستم زیاد تکون بخورم. سعی کردم یه مقدار بچرخم سمتش.

- همه که مثل شما زرنگ نیستن با یه نگاه بفهمن!

تیکه‌ی کلامم رو دریافت کرد و با لبخند عریض‌تری به جنگش اومد.

- صورت و بدن تو چیزیه که من با همسانش چند سال عاشقی کردم! اگه عشق نبود شاید منم انقدر زود تشخیص نمی‌دادم.

خودم رو جمع و جور کردم و چرخیدم سمت شیشه. چند سال عاشقی! پس چطوری بین من و ماهین تمایز قائل میشه؟ چرا همیشه جوری نگاهم می‌کنه، جوری باهام حرف می‌زنه، انگار من یه چهره متفاوت از زنش داشتم. مغزم سیلی محکمی بهم زد... دختر خودت روز اولی روی یارو آفتابه گرفتی و گفتی بار آخرت باشه اشتباه می‌کنی! توقع داری بازم از اون اشتباهات کنه؟ چیه آسی خانم به دهنتم شیرین اومده؟

تو ذهنم انقدر با خودم جنگیدم که متوجه نشدم به مقصد مورد نظر ارسال رسیدیم. یه فست فودی شلوغ و خیلی باکلاس جایی که قطعاً هیچ‌وقت پولم قد نداده بود پیام؛ اما الان وضع فرق می‌کرد. من مهفام بودم، مهفام رادمنش!

وارد فست فودی دوبلکس با پله‌های چوبی و فضای پر نور شدیم و شنیدم زیر لب گفت:

- چه جالب، همون میز خالیه.



با دست به میز گوشه‌ی پنجره اشاره کرد:

- اونجا بشینیم؟

توی سکوت موافقتم رو با تکون دادن سر اعلام کردم ارسلان با گارسون چند لحظه صحبت کرد و بعد خطاب به من با ذوق عجیبی گفت:

- ظاهراً میز رزرو نشده می‌تونیم بشینیم

و من درحالی که فکر می‌کردم رزرو یعنی چی؟ پشت میز نشستم. مه‌رسانا از شلوغی اطراف بیدار شده بود و با ذوق دست و پا می‌زد. انقدر این سالن نور داشت که بچه چشم‌هاش مثل جغد گرد باشه!

ارسلان روبه‌روم نشسته بود و کتابچه‌ی لیست فست‌فود رو بررسی می‌کرد که یهو سرش رو بلند کرد و نگاهم رو دزدید.

- چه پیتزایی می‌خوری؟



کتابچه‌ی جلوی من توی دست‌های مهرسانا داشت مچاله می‌شد و باخودم فکر کردم شکر خدا که بهونه‌ای شده واسه ندیدن. حروف الفبا و دست و پا شکسته خوندن کلمات و جملات رو به لطف یه خیّر بلد بودم، اما در این حد نبود که بتونم اسم پیتزاهای عجیب و غریب امروزی رو بخونم. خودم رو جمع و جور کردم و جواب دادم:

- هرچی خودت سفارش بدی.

انقدر شلوغ بود که گارسون متوجه ما نمی‌شد و ارسلان ناچار بلند شد تا حضوراً سفارش بده. داشت دور می‌شد که بلند صداش کردم.

- ارسلان!

ایستاد و چرخید سمتم. با نگاهی که انگار مشک‌هایش می‌درخشید گفت:

- جون ارسلان؟ مغزت رو آسنا! ببین از سرسنگین بودنش شکایت کردی خدا گذاشت تو کاسه‌ت. انگار خودش متوجه شد که دستی رو لب‌هاش کشید و تصحیح کرد.

-بله؟



این موضوع که صدام کپی برابر اصل صدای زنش بود تعجبی نداشت؛ ولی این که صدا کردن یهویی من برایش یادآوری صدای ماهین بشه و بعد یادش بیاد من ماهین نیستم و بغض کنه، برای هر دومون دردآور بود!

- اگه میشه یه صندلی برای بچه بیار. روی پاهام سخته.

زود از جلوی چشمم ناپدید شد. انقدر زود رفت و دیر برگشت که متوجه شدم برای یه سفارش ساده انقدر وقتش گرفته نشده و قطعاً یه گوشه خواسته خودش رو جمع کنه. چند دقیقه بعد از این که گارسون صندلی کودک آورد، ارسلان هم پیداش شد. حالا روبه روی من و مهرسانا نشسته بود و به بازی کردنمون نگاه می کرد. حس کردم زیادی تو خودش رفته و سعی کردم برایش کاری کنم. عروسک جغجغه رو دادم دست بچه و کامل چرخیدم سمت ارسلان.

- چته دوماد؟

فیش پرداختی رو با دست هاش می چرخوند.

- دست خودم نیست که گاهی خاطرات برام زنده می شه. اولین قرار من و ماهین همین جا بود و حالا با دخترم و خواهرش نشستم حسرت نبودنش رو می خورم. حسرت اون خنده های خوشگلش که همین جا رو همین صندلی دلم رو واسه اولین بار لرزوند، دلم انقدر لرزید که نتونستم نگاه خیره ی بقیه پسرها رو تحمل کنم و بهش اخم کردم!



احساس می‌کردم گونه‌هام داغه و قلبم تند می‌زنه. کاش می‌تونستم بفهمم این لرزیدن دلی که ارسلان ازش صحبت می‌کنه چیه؟ و عاشقی چه احساسی داره! به حال و روز ماهین غبطه خوردم که همه دوستش داشتن و مردی به این عاشقی تو زندگیش بوده. بی‌توجه به قلبی که می‌دونستم با روح ماهین قاطی شده و داره از تعریف‌های ارسلان تندتند می‌تپه، اخم کمرنگی کردم و سرم رو پایین انداختم. صدای جیغ پرحرص مهرسانا بهم می‌فهموند که از نشستن روی اون صندلی خسته شده. ارسلان بلند شد و بچه رو از صندلی جدا کرد، روی پای خودش نشوند خطاب به من گفت:

- به ما می‌رسی کم حرفی مهفام خانم.

کلاهم رو درآوردم و دستی روی موهایی که خودم تازگی از مامان یاد گرفته بودم بیافم کشیدم. نگاهش دنباله‌ی بافته شده‌ی موهام رو دنبال کرد و دوباره روی صورتم زوم شد. معذب از نگاهش گفتم:

- اصولاً زیاد صحبت نمی‌کنم.

سر مهرسانا رو بوسید و فرفری‌هایی که در اثر برداشتن کلاه توی صورتم رها شده بود با نگاه گذروند.



- با سیاوش که خوب حرف می‌زدی.

شال مشکی نخی رو که نقش زیادی توی پوشوندن موهام نداشت و فقط دو طرفش رو پشت شونه هام رها می‌کردم، مقداری جلوتر کشیدم. - سیا رفیق صمیمیمه.

همراه با بچه مقداری به جلو خم شد.

- قابل بدونی ما هم توی رفاقت کم نمی‌ذاریم.

لبخند کمرنگی زدم.

- شما ثابت شده‌ای بامرام! همین که من رو به خانوادم رسوندی تا آخر عمر مدیونتم.

نگاهش زیادی روی دو تا بافته آویزون از جلوی بدنم می‌چرخید؛ اما جوابم رو با لبخند داد.

- از وقتی برگشتی حال همه‌مون بهتره!

نمی‌دونستم در جوابش چی بگم که دوباره زل زد تو عسلی نگاهم.



- موهات رو کمتر بیرون بریز.

جنس این جمله فرق داشت، بی‌ربط بود و جوری بیان کرده بود انگار این جمله ساعت‌ها تو گلویش گیر کرده و داشت خفه‌ش می‌کرد. هیچ به دلم خوش نیومد. آقا بالاسر نخواستیم. با صورت اخمالو قلدرانه گفتم:

- مردهای این خانواده چشونه که به چهار تا شوید موی من گیر میدن؟

تک تک عضلات صورتش جدی بودن رو فریاد می‌زد و این از لحن محکمش پیدا بود.

- از چهار تا شوید بیشتره، خودتم می‌دونی زیادی بلند و پر پشته. و من هم دلم نمی‌خواد کسی انقدر نگاهت کنه.

دستم رو روی هوا تاب دادم.:

- حالا هرچی، بابا هم هر روز گیر میده موهات رو بیوشون بعد برو سرکار.



سفارشامون که روی میز چیده شد مهرسانا فرصت نداد و دو دستی رفت تو ظرف سیب زمینی که جلو دست ارسلان بود. بالاخره پیتزایی که فهمیدم اسمش رُست بیف بود رو خوردیم و حالا توی ماشین نشسته بودیم. ارسلان با خنده‌ای که از شیطنتهای مهرسانا روی لبش بود از آینه وسط به صندلی مخصوص مهرسانا و صورت خندونش نگاه کرد.

- همه نگامون می‌کردن وقتی مهرسانا دو دستی سیب‌زمینی می‌خورد و از خوشحالی جیغ می‌کشید.

سر و صدای مهرسانا از عقب میومد که همچنان اصوات بی‌مفهوم از گلوش خارج می‌شد.

- چه اشکالی داره، بچه باید بچگی کنه دیگه.

ارسلان: بعضی وقتا فکر می‌کنم چه گناهی کردم که نتونستم دخترم و عشقم رو کنار هم ببینم، حتی نمی‌دونم ماهین قصد داشت چطوری دخترش رو تربیت کنه!

ته دلم سوزش عمیقی حس کردم، سوزشی که می‌زد به قلبم و حالم بدتر می‌شد. چرا این مرد انقدر عذاب می‌کشید؟



نیم ساعت بعد، سر کوچه پارک کرد و من تازه به خودم اومدم. کمر بند ایمنی رو باز کردم چرخیدم عقب و به مهرسانا که نشسته، خوابیده بود لبخند زدم. نگاه خیره‌ی ارسلان گره خورد که لبخند روی لبش بود.

- دمت گرم واسه امشب، خیلی خوش گذشت.

سوئیچ ماشین رو به حالت قفل درآورد و چراغ‌ها هم خاموش شد.

- یه چیزی بگم مهفام؟

تکون دادن سرم تشویقش برای حرف زدن بود.

دستی روی صورتش کشید، صداش صداقت کاملی رو به گوشم می‌رسوند.

- امشب هوای ماهین بدجور دیوونم کرده بود. به خودم که اومدم جلوی پاساژ بودم. چند ثانیه نگاهش کردم. درسته دوست نداشتم هیچ‌کس من رو به جای ماهین ببینه؛ اما دلم خیلی برای ارسلان می‌سوخت. مگه تو این دنیا چقدر دلخوشی داشت به جز دختر کوچولویی که حتی حرفم نمی‌زد! اصلاً ارسلان هم صحبت داشت؟ کسی که باهاش از غم و شادی حرف بزنه یا سرش رو گرم کنه؟ راستی چقدر ارسلان شبیه روزگاریه که من آسی دالتون بودم.



سکوت طولانی شد و لبخند کم‌رنگ. حرفی برای گفتن نداشتم برای همین دستگیره در رو کشیدم و با خداحافظی آرومی پیاده شدم. صدایش بین راه متوقفم کرد.

- مهفام جان.

ایستادم و چرخیدم سمتش. شیشه رو پایین کشیده بود، آرنج دست چپش روی شیشه عمود و پنجه‌ش سقف رو گرفته بود:

- خوشحالم که هستی.

لبخندم مقداری کش او‌مد و باز هم بلد نبودم باید در جواب محبت بقیه چه رفتاری نشون بدم. دوباره خداحافظی کردم و با گام‌های بلندتر خودم رو به در رسوندم. کلید انداختم و بلافاصله بعد از بستن در بهش تکیه دادم. شاید طبیعی بود منی که تو زندگیم هیچ‌وقت محبت ندیدم از این همه توجه قلبم تند بزنه. اما عشقی که ارسلان به ماهین داشت با این که هیچ‌وقت نبودم بینم هنوز از چشم‌های عاشق ارسلان پیدا بود. صدای دور شدن ماشینش به گوشم رسید و زیر لب زمزمه کردم:

- ممنونم که انقدر مشتکی هستی و هنوزم آبیجم رو عاشقانه دوست داری. ممنونم که انقدر مهربونی و بهم محبت می‌کنی! اصلاً حالا که فکر می‌کنم می‌بینم خوشحالم از این که دلت برای



اون تنگ شده اومدی من رو ببینی و روراست بهم گفتی. کاش می‌شد به این عشق مدال داد
امیرارسلان.

میوه‌خوری سرامیکی رو گذاشتم روی میز و کنار بابا نشستم. سیب زردی برداشت و مشغول
خورد کردنش شد. با حوصله چید توی پیش‌دستی و گذاشت روی پاهام.

- بخور بابا.

لبخندی به محبت پدراشه زدم.

- امروز حسابی با دخترت خوش گذروندی حسین جون.

برشی از سیب برداشت.

- وقتی مامانت میره پیش مهرسانا و تو هم میری سرکار خیلی تنها می‌شم. امروز خوشحالم
کردی که از صبح نرفتی.



سیب رو قورت دادم و دستی روی موهای سفیدش کشیدم:

- می‌خواستم پیش تو باشم مشت‌ترین حسین دنیا!

به محض شنیدن صدای آیفون، بلند شد.

- یادم رفت! امروز قرار پیاده‌روی دارم.

بدو رفت تو اتاق تا لباس‌هاش رو عوض کنه و منم تو این فاصله کلید باز آیفون رو زدم. جلوی در ورودی به عمو و سام سلامی کردم و توضیح دادم که بابا فراموش کرده بود داره آماده میشه. خیلی زود اومد و نسبت به غرغره‌های عمو واکنشی نشون نداد. عوضش صورتم رو بوسید و خداحافظی کرد. لحظه آخر خطاب به سام پرسید:

- با ما میای پیاده روی؟

سام نگاه خیره‌ای به شلوار اسلش گشاد و مشکی رنگم که با تی‌شرت اُور سائز پوشیده بودم، انداخت.



- من با اجازتون می‌خوام مهفام رو ببرم بیرون. ایشالا یه وقت دیگه عمو.

دستی روی موهای باز و بهم ریخته‌م کشیدم:

- نگفته بودی حاجی! من الان آمادگی ندارم.

بابا مداخله کرد.

- برو دختر از صبح توی خونه نشستی حوصله‌ت سر میره.

بخاطر بابا و نگاه سنگین و منتظر سام قبول کردم.

- باشه پس صبر کن تا آماده بشم.

خیلی زود خودم رو به اتاقم رسوندم و کمد رو باز کردم. لباس‌های ماهین هنوز یه قسمت کمد رو پر کرده بود و لباس‌های من قسمت دیگه‌ش.

جین مچ کشی آبی رنگ رو بیرون آوردم و روی تاپ سفید چسبونم کشیدم بالا. کمر کش و چین‌های لبه‌ی کمرم به نظرم یه مقدار سوسول بود؛ اما بخاطر گشادی و راحتی دست رد به این شلوار نزده بودم!

برای این که زیاد معطل نشه خیلی زود پوشیدم و خودم رو رسوندم جلوی در. بابا و عمو رفته بودن و سام هنوز روی سکو منتظرم بود. نگاهش لباس‌هام رو بررسی کرد و زمزمه‌وار گفت:

- چقدر قرمز بهت میاد، دختر!

لحن پر احساس و صدای گرمش باعث شد ناخواسته به شومیز مانتویی قرمز کوتاهی که دکمه‌هاش باز بود و کمر باریک و تاپ سفیدم رو نشون می‌داد نگاه کنم. ظاهراً ترکیب قرمز و سفید و جین، به چشم‌هاش گرم اومده بود که می‌خواست با نگاهش قورتم بده!

بی‌توجه به تعریفش خم شدم آل استار سفیدم رو پوشیدم و لبه‌های شال قرمزم انداختم روی شونه‌هام.

- بریم؟

موهای باز و فرفری که از زیر شال بیرون بود با چشم‌هاش نوازش شد.



- این جوری همیشه مهفام! بسه دلبری با این موهای فر.

حس کردم صدای قلبم از توی حلقم به گوش می‌رسه. جونم مرگ شده با اون چشم‌های سبزش آدم رو چه نوازشی می‌کنه. برای بار هزارم به زبیده لعنت فرستادم که با دزدیدنم باعث شد هیچ‌وقت رنگ محبت نبینم تا الان نه محبت کردن بلد باشم نه جنبه‌ی محبت دیدن!

تک سرفه‌ای کردم و در ورودی رو بستم. زودتر از سام از پله‌ها پایین رفتم. صدای پاهاش رو می‌شنیدم که پشتم می‌اومد. توی ماشین که نشستیم مشغول بستن کمر بند ایمنی شد.

- دوست داری کجا بریم؟

کوله‌ی سفید ساده رو روی پام گذاشتم و زیپش رو باز کردم.

- رستوران و جای باکلاس نریم. حال ندارم کلاس بذارم.

صداش به گوشم رسید.

- بریم یه جایی قدم بزنینم؟ هوا خیلی عالییه. بالاخره پاکت سیگارم رو از توی کوله شلوغ و پلوغم پیدا کردم و یه نخ از داخلش خارج کردم. به احترام بابا توی خونه کمتر می‌کشیدم تا اذیت نشه؛ اما به محض خروج از خونه یا وقتی که بابا خونه نبود دلم رو خالی می‌کردم.

حرکت ماشین با روشن شدن سیگارم همزمان بود. این که بدون توجه به بغل دستیم سیگارم رو دود می‌کردم بی‌تربیتی بود؛ اما من از پانزده سالگی عادت داشتم که بی‌توجه به بقیه سیگارم رو بکشم.

سکوت سام و بادی که از شیشه‌ی پایین به صورتم می‌خورد دوست‌داشتنی بود. چقدر خوشم می‌اومد از آدم‌هایی که مثل خودم زیاد اهل صحبت کردن نبودن. بعد از این که ماشینش رو گوشه‌ی خالی خیابون پارک کرد با اشاره به راسته‌ی خیابون ولیعصر گفت:

- این‌جا خوبه؟

آره این‌جا رو خیلی دوست داشتم. ذوقم رو از چشم‌هام خوند که خیلی سریع پیاده شدیم راه افتادیم سمت بالا. توی این خیابون مغازه‌های پر نور و شلوغ، گاری‌چی‌های لواشک و باقالی و قره قروت، دست فروش‌های پر سر و صدا همیشه حالم رو خوب می‌کرد. صداسش باعث شد چشم از ویتترین‌های پر نور بردارم.

- ماهین هم عاشق این خیابون بود.

جوابی به جمله‌ش ندادم و عوضش خیره شدم به آل استارهام.

- دوست دارم کوله رو ازت بگیرم تا شونه‌هات خسته نشه.

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم، درحالی که زل زده بود بهم کنارم آرام قدم برمی‌داشت. با همون لحن نوازش‌گونه ادامه داد:

- اما اگه ازت بگیرمش موهای خوشگلت که همه‌ی پشتت رو پُر کرده دلبری می‌کنه... می‌گم لااقل این کوله یه مقداری رو بیوشونه تا کمتر به نگاهای خیره‌ی بقیه حسودی کنم.

حس کردم دست‌هام لرزی خفیفی گرفت. ارسلان گفته بود دوست نداره بقیه نگاه کنن و سام گفت حسودی می‌کنه! این دو تا واسه دیوونه کردن من محبت ندیده باهم مسابقه‌ی خاصی داشتن؟ یعنی ماهین همیشه از طرف مردهای اطرافش انقدر حمایت می‌شد؟ نگاهم روی دستبند چرم مشکی که با طلا طرحی روش زده شده بود خیره موند و بعد کفش‌های اسپرت و مارک دار مشکی رنگش. راستی چطوری میشه که این پیراهن اسپرت طوسی و شلوار مشکی انقدر بهش میاد؟

چند ثانیه بعد باز هم صداش بود که سوسولی ازش می‌بارید:



- مهفام جون؟

چقدر فرق بین صدا زدن ارسلان و سام بود. یک (الف) و یک (واو) اما این کجا و آن کجا! بین جان و جون یه دنیا صمیمیت اختلاف داشت. ارسلان همیشه با احترام صحبت می‌کرد و گرمای صدای سام با صمیمیت کلامش همیشه جوری بود که انگار سال‌ها می‌شناختمش.

(هوم) کشیده‌ای زمزمه کردم. خندید و (بی احساس) خطابم کرد. کنجکاو نگاهش کردم:

- چرا؟

زیر چشمی به چرای پر از تهاجمی که بیان کرده بودم نگاه کرد:

- این همه با احساس صدات کردم و تو فقط میگی هوم؟

گوشه‌ی راست لبم رو به بالا هدایت کردم.

- این همه احساس خرج می‌کنی یهو احساس دونه‌ت خالی نشه دایی!



مردونه و کوتاه خندید. دست چپم محکم توی دستش فشرده شد.

- یه کوچولو بخند بداخلاق. بذار دلمون خوش باشه به خنده‌های خوشگلت!

متعجب زل زدم به دست‌هایی که گره خورده بود، چقدر پوست سفیدم و در کنار پوست سبزه‌ی اون جذاب به نظر می‌اومد!

دستم رو محکم کشیدم و با اخم غلیظی ایستادم. مجبور شد بایسته.

- بی‌اجازه بهم دست نزن که بدجور حالت رو می‌گیرم.

اول ابروهایم از شدت تعجب رفت بالا و بعد دوتا دستش رو به حالت تسلیم جلوی صورتم آورد بالا.

- عذر می‌خوام. فقط فکر کردم که ما انقدری به هم نزدیک هستیم که اجازه‌ی این کار رو داشته باشم.

نگاهم رو با غیض ازش گرفتم و حرکت کردم. من از دست زدن بی‌اجازه هر مردی به جز بابام، متنفر بودم و این ناشی از خاطرات تلخم بود.



کوله‌م رو از پشت کشید و مجبور شدم دوباره بایستم. چرخیدم سمتش. چشم‌هاش ناراحت و چرخیدن نگاهش روی تک تک اعضای صورتم حاکی از پشیمانی بود.

- چرا همیشه باهام خشن رفتار می‌کنی مهفام؟ من کاری کردم که ازم خوشتر نمیداد؟

دوتا بند کوله رو که روی دوشم بود با هر دو تا دستم گرفتم.

- کی گفته من ازت خوشتر نمیداد؟

نگاهش روی ناخن‌های کوتاهی که در اثر همیشه جویده شدن، بلند نمی‌شد و نامرتب بود، چرخید.

- هر وقت می‌بینمت اینجوری رفتار می‌کنی. بیا مشکلات رو حل کنیم مهفام، من می‌خوام نزدیکم باشی.

کلافه از این مسخره‌بازی نگاهم رو ازش گرفتم.



- باهات راحتتم سام. مشکلی هم ندارم. این رفتار و اخلاق منه و اگه تو باهات حال نمی‌کنی
نیا سمتم. من همینم!

دستش جلو اومد تا موهای توی صورتم رو کنار بزنه اما انگار یادش اومد که دست زدن به من
ممنوعه، دستش رو کشید و مشت کرد.

- مهفام برام خیلی باارزش و مهمی. فقط می‌خوام این رو درک کنی.

نگاهم روی گاری پر از لواشک خشک شد و ناخواسته و بی‌ربط زمزمه کردم.

- من لواشک می‌خوام.

با رد نگاهم چرخید و پشت سرش رو نگاه کرد.

- برات از یه جای خوب می‌خرم. اینا بهداشتی نیست.

اخم کمرنگی کردم.

- لواشک بهداشتی که دیگه لواشک نیست، نوکرتم!

رفتم سمت گاری و به اجبار دنبالم اومد. بعد از کلی تست بالاخره رضایت دادم ترش‌ترین رو برام بخره. و چند لحظه بعد با دوتا کاسه پلاستیکی زرد رنگ و قاشق‌های کوچولوی داخلش به قدم زدن ادامه دادیم. فکر می‌کردم انقدری بچه سوسول باشه که از آلوچه‌ها و مایع غلیظ ترش و سیاه توی ظرف بدش بیاد، اما بدون این که ذره‌ای صورتش از ترشی جمع بشه به خوردن ادامه می‌داد و نطق می‌کرد.

- تا حالا با هیچ دختری لواشک دست فروشی نخورده بودم. با ترشی داخل دهنم درگیر بودم و جدی گفتم:

- چون دوست دخترهات هم مثل خودت سوسول بودن.

شنیدم که ریلکس جواب داد:

- خیلی هم خوب بودن.

با تمسخر قری به لحنم دادم.



- وای مامانم اینا!

سام: حالا مسخره کن ولی دختری که دخترونه باشه به طرف مقابلش حس قدرت میده.

چند لحظه فکر کردم تا پیام صحبتش رو درک کنم. منظورش این بودی زیادی زُمختی دختر جون!

- من نیومدم تا به کسی حس قدرت بدم. می‌خوام خودم باشم و زندگی کنم.

به بهونه خوردن آلوچه‌ها بهش نگاه نمی‌کردم اما شنیدم که گفت:

- از یه جایی به بعد نیاز داری کسی کنارت باشه که زندگیت رو کامل‌تر کنه! واسه موفق بودن تو اون زمینه لازمه که بهش حس قدرت بدی.

حالا که با خودم فکر می‌کنم می‌بینم انقدر بدم میاد از آدم‌های کم‌صحتی که وقتِ حرف زدن کلی جملات آبگوشت به بالا می‌گن و بعد من نفهم باید بشینم فکر کنم تا بفهمم تازه چی می‌خواسته بگه!

سکوت‌م طولانی شد که ادامه داد:



- اما من دیدم که توی وجودت یه ظرافتی داری و قایمش کردی. همون ظرافتی که وقتی مهرسانا کنارته مثل یه مادر بهش توجه می‌کنی و باهاش می‌خندی، نوازشش می‌کنی و نازش رو می‌خوری.

ظرف خالی شده رو انداختم توی سطل آشغال آهنی و کثیفی که گوشه پیاده رو بود، اون هم به دنبالش همین کار رو کرد. نگاهی به قد و بالاش انداختم و با چشم‌های ریز شده گفتم:

- زیادی دقت می‌کنی.

- چون دوستت دارم.

بله؟! نگاهم روی لب‌های گوشتی که تکون خورده بود و این جمله رو گفته بود خیره موند. (دوستت دارم) دیگه چه صیغه‌ای بود؟ نگاهم رو کشیدم توی چشم‌هاش که برق خاصی گرفته بود و میمیک صورتش خنده رو نشون می‌داد.

- این جور ی اخم نکن حالا بداخلاق، منظور بدی نداشتم!



پس سوتفاهم شده بود. آخ که خاک دو عالم بر سرت آسنای ندید بدید. ببین چطوری سوتی میدی! حتی این پسره هم فهمید که تو هیچی حالت نمیشه.

- بهتره بریم دیگه.

راه رفته رو برگشتیم سمت ماشین.

- بریم شهربازی.

شنیدن اسمش حالم رو خوب کرد! شهربازی رو خیلی دوست داشتم اما توی زندگیم فقط یک بار اون هم با پیچوندن زبیده رفته بودم و پول بلیط یه ترن هوایی رو داده بودم. بماند که نوچه‌های ابی خبر برده بودن و بخاطر حروم کردن پول، کلی کتک خوردم! اما لذت اون بازی هیچوقت از ذهنم پاک نشد. رسیدن به شهربازی، سوار تَرَن شدن و حرکت کردنش به نظرم خیلی طولانی اومد. مثل یه بچه ذوق داشتم و دلم طاقت نداشت دقیقه‌ها بگذرن تا اون بازی شروع بشه. بالا و پایین رفتن قطار و جیغ زدن‌هام حالم رو بهتر کرده بود.

بعدش با یه پشمک سفید بزرگ کنار سام توی شهربازی شلوغ قدم برمی‌داشتم و ذوق زده از انرژی که زیر پوستم رفته پشمک می‌خوردم. نگاهم روی دست‌های مردونه‌ش که پشت کمرش گره خورده بود چرخید و باخودم فکر کردم چقدر امشب مثل باباهای تو قصه‌ها شده. اول قدم زدیم و برام چیزهای ترش خرید، بعد هم شهربازی و حالا یه پشمک بزرگ. به نظر میاد مثل رفتارهایش یه پسر خوب و دوست‌داشتنی باشه.



روی نیمکتی که زیر درخت بید بود نشستیم و مشغول خوردن بودم. نگاهم به دستگانهایی که پر سر و صدا می‌چرخیدن، خنده‌ی بچه‌های مشغول بازی و هیاهوی شهربازی بود که دوباره صدام کرد. شاید با احساس‌تر از قبل.

- مهفام.

نگاهش کردم. خیره بود به صورتم.

- بله؟

پای راستش رو مردونه انداخت روی پای چپش.

- تاحالا با کسی عاشقی کردی؟ مثلاً دوست‌پسری چیزی.

از سوال یهویی که پرسیده بود چشم‌هام گرد شد و با طمأنینه پشمک داخل دهنم قورت دادم. نمیدونم سکوتم چی می‌گفت که مشکوک پرسید:



- دوست پسر داشتی؟

چوب پشمک رو چرخوندم و نگاهم رو دوختم به زمین.

- من وقت این قرتی بازی‌ها رو نداشتم

- یعنی توی این همه سال هیچ پسری نبوده که دوستت داشته باشه؟

شونه‌هامو به نشونه (نمیدونم) بالا انداختم. دست راستش رو پشتم انداخت روی نیمکت و خودش رو کشید نزدیک‌تر.

- دوست داری بدونی اگه یکی دوستت داشته باشه چه لذتی داره؟

مقداری خودم رو کشیدم کنار تا فاصله بیشتر بشه.

- نه زیاد مشتاق نیستم.

بازهم خودش رو به سمت من کشید:



- شاید از این به بعد لازم باشه تجربه‌ش کنی.

همون اندازه که اومده بود سمتم خودم رو کشیدم کنار.

- فکر نکنم کسی از زندگی‌ش سیر شده باشه!

نگاه زوم سبز رنگش توی عسلی‌های من باعث شد قلبم تو هر تپش یک دونه اضافه‌تر بزنه!

- تو خودِ زندگی هستی خوشگل خانم!

این داداشمون امشب یه مرگی زده به عقلش که همچین می‌کنه، وگرنه این حجم از رمانتیک بازی رو تاحالا ازش ندیده بودم! از حق نگذریم گاهی توی جمع با نگاهای زوم و سنگین نوازشم می‌کرد اما این رقمه رو ندیده بودیم که دیدیم.

انقدر خودم رو کنار کشیده بودم که پای راستم خورد به دستگیره نیمکت و دیگه جایی برای فرار نداشتم. حالا اون زیادی نزدیکم نشسته بود. - یه خواهشی کنم، دست رد به سینه‌م نمی‌زنی؟



با نگاه معذب بهش فهموندم که زودتر حرف‌هاش رو بزنه.

- میشه یه مدت به هم نزدیک‌تر باشیم؟

منظورش رو نمی‌فهمیدم. چون تا حالا با هیچ پسری انقدر نزدیک صحبت نکرده بودم که بفهمم چی می‌گه. خیره تو چشم‌هاش پرسیدم:

- نزدیک‌تر یعنی چی؟

حس می‌کردم که انگشت اشاره‌ش داره موهای بازی که بهم ریخته و مقداریش روی کوله اومده رو نوازش می‌کنه.

- یعنی مال من بودن رو تجربه کنی!

نگاهم روی چشم‌هاش چرخید. مال من بودن! این دیگه از کجا اومد؟ چرا فکر کرده من باید مال اون باشم؟ پوفی کشیدم.

- آه بیخیال بابا، خواستیم یه شب خوش بگذرونیم‌ها، ببین چجوری کوفتم می‌کنی.



برای لحظه‌ای از واکنشم شوکه شد. این رو از چشم‌های گرد شده‌اش فهمیدم؛ اما سریع خودش رو جمع کرد.

- من که پیشنهاد غیر عادی ندادم. فقط گفتم بیا به مدت به هم نزدیک باشیم. اگه دوستم داشتی من تا تهش هستم! پسر بچه نیستم که بی فکر حرف بزنم.

پس اون (دوستت دارم) سوتفاهم نبود و یه جورایی به قول سودی، داشت آمار می‌داد! دیر عصبی می‌شدم؛ اما وای به روزی که چیزی بهم نمی‌ساخت! با صدای بلندی بهش پریدم.

- این پیشنهاد واسه ما غیر عادیه حاجی! من توی کل زندگیم نه از عشق چیزی تو کتم رفته نه دوست داشتن، تنها عشق و هدف زندگیم پول بوده چون یاد گرفتم برای زنده موندن باید پول داشت نه عشق! خودزنی میشه که بگم، اما در حد یه دوستی ساده هم بدردت نمی‌خورم پسر جون!

با لحنی که سعی داشت آرومم کنه نداشت ادامه‌ی حرفم رو بزنم.

- مهفام جون، گذشته انتخاب تو نبوده. من می‌خوام با هم آینده بسازیم.



نچ کش دار و کلافه‌ای که حاکی از مقاومتش برای نفهمیدن حرفم بود، از گلوم خارج کردم و سمج ادامه دادم:

- من نه سواد درست حسابی دارم، نه رفتار و اخلاقم به شما بچه تیتیش‌ها می‌خوره. پس نذار دهنم بیشتر از این باز بشه. خودت رو جمع و جور کن و دیگه هم از این پیشنهادات نده.

عصبی بلند شدم و پشمکی که هنوز به نصف هم نرسیده بود پرت کردم تو سطل آشغال کنار نیمکت، راه افتادم تا زودتر از اون جو سنگین فرار کنم. بین شلوغی آدم‌هایی که روی نیمکت‌ها نشسته بودن، زوج‌هایی که یواشکی پچ‌پچ می‌کردن، پسر و دخترهای نوجوانی که غش‌غش خنده‌هاشون فضا رو پُر کرده بود، پسر بچه‌هایی که با دوچرخه با هم مسابقه گذاشته بودن؛ صدای فریادش رو شنیدم.

- مهفام!

شاید ده قدم ازش دور بودم که سرجام ایستادم. این چه مرگشه که اسمم رو این جوری فریاد می‌زنه؟ تا قبل این که بچرخم و نگاهش کنم، صدای فریادش مقداری از هیاهوی اطرافم رو ساکت کرد.

- دلبرِ مو فرفریِ من میشی؟!



چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. چرا هیچی از حیا و آبرو سرش نمی‌شه؟ سنگینی نگاه آدم‌هایی که اطرافم بودن باعث شد چشمم رو باز کنم و لبخندهای کش‌داری که بهم می‌زدن خار بشه تو چشم‌هام. شوکه بودم و نیشخند عصبی روی لبم جا خوش کرده بود. چرخیدم سمتش، بهم نزدیک‌تر شده بود. با اخلاق و رفتار سنگینی که تا به حال تو جمع ازش دیده بودم به نظرم خیلی بعید بود که سام همچین کاری کنه. قطعاً ساقی‌ش بد بوده!

با نگاه‌های پر احساسی که زیر نور کمِ اون محوطه، برق می‌زد؛ پرسید:

- قبول می‌کنی مال من بشی؟ قول میدم پشیمونت نکنم.

نگاهم روی قد و بالاش کشیده شد و انقدر توی ذهنم افکار پریشان بود که قابلیت حرف زدن نداشتم. احتمالاً لازمه امشب ساعت‌ها فکر کنم و ببینم چی شده که سام می‌خواد منو روی هوا ببره؟!

سکوت‌م طولانی بود که لبخند عمیقی زد.

- پس می‌خوای فکر کنی.



این که از حالت نگاهم فهمیده بود چی می‌خوام جای شکر داشت. قطعاً انقدر هول بودم که اگه حرف می‌زدم فحش از دهنم می‌ریخت و من نمی‌خواستم به این زودی این خانواده‌ی با ادب با اون روی من آشنا بشن.

چرخیدم و حرکت کردم. کنارم توی سکوت قدم برداشت تا زمانی که داخل ماشین بشینیم، بی‌قرار گفتم:

- فردا صبح منتظر جوابتم.

نه ظاهراً این عمو توی صحبتش خیلی جدی بوده و اون‌ی که هنوز نتونسته قضیه رو هضم کنه منم!

- جوابم منفیه.

نگاهش نمی‌کردم که بفهمم چه حالی داره؛ اما صداش رو شنیدم که انگار می‌خواست نازم رو بکشه، کاش یکی بود بهش می‌گفت آسی دالتون ناز کردن بلد نیست.

- خوشگلم به همین راحتی بی‌خیال نمیشم که! باید دلیل قانع‌کننده بیاری تا بتونم ازت بگذرم.



زیر چشمی نگاهش کردم که بالاتنه‌ش رو به سمت من چرخونده بود و دست چپش روی فرمون عمود بود.

- امشب چته سام؟ یهو از فاز رفیق صمیمی دراومدی و عاشق شدی؟ فکر می‌کردم تو می‌خوای فقط دوست صمیمیم باشی.

دستش رو از روی فرمون برداشت و به صورتش کشید:

- از همون اول که دیدمت قصدم این بود؛ اما انصافاً آگه می‌گفتم می‌خوام عاشقت باشم؛ جواب سلامم رو می‌دادی؟

کلافه دست چپم رو گذاشتم بین فضای خالی در و شیشه، انگشت‌هام رو روی لبم کشیدم. این که از اولین دیدار قصدش عاشقی بوده عجیبه. روی هم رفته شاید تا به حال ده بار من رو توی جمع دیده باشه بعد همین جوری محض رضای خدا دل باختی؟

- می‌دونی چیه؟ تقصیر خودمه! مامان گفت تو مثل داداشمی منم زیادی بهت رو دادم که فکر کردی باید بهم نظر داشته باشی. مستقیم نگاهش کردم. انتهای چشم‌هاش به پایین کشیده شده بود که بوی ناراحت شدن می‌داد. صداش تحلیل رفت.



- این حرف رو نزن دختر، دلم رو می‌شکونه! من بهت نظر ندارم. فقط دوستت دارم می‌تونی درک کنی؟

سرم رو انداختم پایین.

- ببین چقدر تفاوت داریم، حتی نمی‌دونم دوست داشتن یعنی چی؟ تو با من هیچی از زندگیت نمی‌فهمی.

سام: آخه من قربون اون قلبت برم که ادای قلدر رو درمیاره، تو نگران منی؟ فکر می‌کنی برای من کامل نیستی؟ به خدا قول میدم باهات بسازم. مهفام من خیلی صبورم.

این‌جا کسی بود که قربون قلبِ تنهای من رفته بود! قلبی که با صدای مردونه و مهربون بغل دستیم به لرزش افتاده بود. زمزمه‌ش رو شنیدم که صورتش نزدیک گوشم بود:

- قبوله؟

نگاهم رو به ساعت بند قرمزم دادم.

- ساعت ده شده چقدر زود گذشت.



دوباره کنار گوشم زمزمه کرد.

- قبوله خوشگلم؟

اون به من می‌گفت خوشگلم! آخ زبیده الهی به زمین گرم بخوری. کاری با من کردی که شنیدن ساده‌ترین کلمات احساسی قلبم رو تکون بده. سرم رو بلند نکردم و به عوض کردن بحث ادامه دادم.

- راستی ما چرا شام نخوردیم؟

متوجه بود که قصد پیچوندن دارم. این بار صداش خنده‌ی ظریفی داشت:

- نازت رو می‌کشم نازدونه! حالا قبوله؟

سرم رو بلند کردم و به روبه‌رو خیره شدم؛ اما متوجه بودم که خم شده سمتم و سرش بهم نزدیکه. انگار این وضعیت کلافه‌ش کرد که یه مقدار صداش رو آورد بالاتر:



- جوجو با توعم! چرا جوابم رو نمیدی؟ قبول کن بذار خودم رو بهت نشون بدم جونم رو گرفتی مهفام.

بی‌هوا صدام رو کشیدم روی سرم و عربده زدم:

- نه نه نه نه! گفتم نه، می‌فهمی؟

شوکه از فریادی که زدم، خودش رو عقب کشید و صاف نشست. حالا اونم زل زده بود به روبه‌رو و دو دستی فرمون رو چسبیده بود. شاید حقش این فریاد نبود؛ اما چاره‌ای نداشتم که بهش بگفتم من راضی نیستم. بعد از لحظه‌ای سکوت استارت زد زمزمه‌وار گفت:

- هنوزم مثل بچگی‌ها تخی، اما حالا که دوست نداری دیگه اصرار نمی‌کنم. کارم از اولش اشتباه بود.

حرکت کرد. فکر کردم که چقدر اخم به صورت خوش تراشش می‌اد. ای عوضی چرا انقدر زود داد؟! آخ مهفام چه مرگته سر تا پاش از فریادت قهوه‌ای شد مگه خودت نمی‌خواستی کنار بکشی؟ خب قبول کرد دیگه، حالا میگی زود وا داده؟ انقدر جو ماشین سنگین شده بود که دعا می‌کردم زودتر برسیم خونه و از اون جو فرار کنم. انگار خدا باهام سرلج داشت که بعد یه ترافیک طولانی بالاخره رسیدیم. خدا حافظ زیر لبم رو جواب نداد و بدون این که برام صبر کنه تا داخل خونه برم، با عجله گاز داد و رفت.



همون بهتر که ناراحت شد این جوری حدش رو می‌فهمه.

***صدای سیاوش باعث شد سرم رو از روی گوش‌های بلند کنم.

- مهفام سایز سی‌وهشت رو واسه خانم بیار.

نگاهم کشیده شد به مانتوی بلندی که گفته بود. سایز مورد نظر رو دادم و دوباره سرم رو کردم توی گوش‌های. الناز انقدر باهام دوست شده بود که شلوغی مغازه برام مهم نباشه و به غیبت‌هاش در مورد مادرشوهرش گوش بدم! به قول خودش غیبت از راه دور می‌کرد!

ضربه‌ای که با گوشیش به بازوم خورد، من رو از جا پروند.

- خانم نمی‌بینی مغازه شلوغه؟ حواست به مشتری باشه.

سیاوش هم مثل خودم کم عصبی می‌شد؛ اما وای به روزی که اخم می‌کرد. بازوم رو توی دست راستم نوازش دادم و غر زدم.



- بمیری سیا دستم درد گرفت.

سر گوشی رو توی گوشتم فرو کرده بود. انقدری عاقل و فهمیده بود با اینکه برام حکم صمیمی‌ترین رو داشت هیچ‌وقت بهم دست نمی‌زد! دوباره گوشی رو گذاشت روی بازوم و آروم هولم داد.

- برو به کارت برس. هندی بازی درنیار.

صدای کیومرث که نفهمیده بودم کی وارد مغازه شده هر دومون رو تکون داد:

- هوی مرتیکه با دخترخاله درست رفتار کن.

لبخندی روی لبم نشست. بچه بامرام فامیل اومده بود! رفتم سمتش و سلام کش‌داری گفتم. دست‌های مشت شده رو کوبیدیم بهم و صدای ریزش استخون‌هامون رو (پوخ) مانند از گلو خارج کردیم. این تنها تماس من و کیومرث بعد از هربار دیدنمون بود.

با سر به سیاوش که پشت سرم بود اشاره کرد:

- اذیتت می‌کنه؟



سیاوش قبل من جواب داد:

- حرف مفت نزن بیا بشین.

کنار میز ایستاد.

- به مشتری‌ها برس، اومدم یکی دو ساعت پیشتون بشینم.

دخترهای ته مغازه سیاوش رو صدا می‌کردن که با عجله گفت:

-مهمفام ازش پذیرایی کن تا بیام.

روی دوتا صندلی پشت میز صندوق نشستیم. پلاستیک تخمه رو از کشو درآوردیم و گذاشتم جلوش:

- بفرما حاجی، مجلس بی‌ریاس.



صندلی رو آورد نزدیک تر و نشست:

- به خودتون می‌رسید! خوشم اومد.

تخمه کدویی که تو دستم بود رو شکوندم:

- با فیلم می‌چسبه، راستی چهارمغزم داریم.

از کشوی پایین میز، یه پلاستیک مغز درآوردم و گذاشتم جلوش حرفم رو تکمیل کردم:

- البته این رو حاجیت خریده، واسش هزینه شده.

دستی که موقع گفتن (حاجیت) روی سینه‌م گذاشته بودم تا به خودم اشاره کنم، برداشتم و پلاستیک رو باز کردم. توی سکوت به حرکات نمایشیم نگاه می‌کرد.

- شما دوتا فیلم می‌بینید یا کاسبی می‌کنید؟ مغزِ فندق رو داخل دستش گذاشتم.

- هر دوشون. حالا ببینم چه عجب از این ورا؟



مشغول خوردن بود که جوابم رو داد:

- دلتنگ جفتتون بودم، اومدم سر بزدم.

سرش رو آورد نزدیکتر و آرام پرسید:

- سیاوش که کاری به کارت نداره؟

درحالی که جواب پیام الناز رو می‌دادم گفتم:

- رفیقمه بابا، پسر خوبیه.

خیلی کم جدی می‌شد؛ اما حالا میمیک صورتش تو جدی‌ترین حالت بود:

- می‌دونم پسر خوبیه اما باز هم یه پسر، پس اگه خواست زیاده‌روی کنه اول به خودم می‌گی. خب؟



چشم‌هام رو براش درشت کردم:

- چشم خان داداش فعلاً کمر بند رو نکش.

با خنده دستی روی یقه پیراهن چهارخونه‌ش کشید.

- حالا یه خبر داغ هم برات دارم.

موقع گفتن این جمله انقدر به چشم‌هایش تاب داده بود که مشکوک پرسیدم:

- داری زن می‌گیری؟

صاف نشست و با چشم‌های درشت شده گفت:

- وا مگه عقم کمه خواهر؟!

با صورت جمع شده گفتم:



- با این عشوه و غمزه بعید می‌دونم تو سرت عقلی باشه.

به لبه‌ی کلاه مشکیم ضربه زد:

- دخترا برام جون میدن. نمی‌دونی بدون!

دست‌هایش رو به حالت شکر رو به سقف دراز کرد:

- خداروشکر وقتی دنیا اومدین ماهین رو شیرینی خورده‌ی من کردن!

دوباره نگاهش رو دوخت به لبخندم و ادامه داد:

- وگرنه توی بد مخمسه‌ای گیر می‌کردم.

جریان شیرینی خوردن ماهین و کیومرث رو می‌دونستم. مامان گفته بود بخاطر مشکل مادرزادی که داشت خاله از همون موقع گفته بود عروس خودمه! بقول خودش نمی‌خواست



ماهین وقتی بزرگ شد فکر کنه هیشکی رو نداره؛ اما انقدر دختر دوست‌داشتنی‌ای بوده که دور و ورش پر از آدم باشه و کیومرث از شیرینی خورده تبدیل بشه به بهترین دوستش.

چشم‌هام رو ریز کردم و بی‌توجه به تیکه کلامش گفتم:

- خبر مهمت رو بنال!

در حال تخمه شکوندن جوابم رو داد:

- آجیمون داره ازدواج می‌کنه.

کتی؟! انقدر توی صورتم سوال و تعجب بود که خودش ادامه داد:

- داره با پسر بزرگ‌مهر ازدواج می‌کنه. امروز آزمایش دادن جوابش مثبت بود، قراره سه ماه دیگه شهریور جشن عقد بگیرن.

با دهن باز مونده گفتم:

- بابا شماها دیگه کی هستین؟! آزمایش هم دادن بعد به من میگی؟ مگه من رفیقتون نیستم؟ صبر کن زنگ بزنی فحش بکشم رو سر عروس خانم. چند دقیقه صحبت با کتی و گله گذاری بهم فهموند که همسرش از زن اول بزرگمهر بوده. بعد سالها از آلمان برگشته و دلش پیش دخترخاله‌ی ما گیر کرده. برام عجیب بود که بزرگمهر با دوتا زن یه پسر از زن اول و یه دختر از زن دوم داشته باشه. طبیعتاً باید جوجه کشی راه می‌انداخت.

توجیح کتی برای زودتر نگفتن این بود که سالگرد ماهین نشده و خجالت می‌کشید به سال نرسیده شوهر کنه! فکر کرده بود مامان ناراحت می‌شه؛ اما من مطمئنم این خبر همه رو خوشحال می‌کنه که بالاخره کتی دم به تله داده. یه مقدار صحبت و شوخی‌های کیومرث سالمون رو خوبتر کرد و بعد از کار بود که با اسنپ تا دم خونه رفتم.

ساعت نزدیک دوازده بود و خسته در خونه رو باز کردم. نگاهم رو کفش‌های غریبه خشک شد. این وقت شب کی اومده؟ وارد خونه شدم و آروم سلام کردم؛ اما انقدر سکوت بود که صدام بیچه و همه از جا بپرن. خانم و آقای جوان به همراه پسر بچه کنارهم نشسته بودن رو مبل‌های سلطنتی. بودن ارسلان و مهرسانا بیشتر باعث تعجبم شد. قدمی به جلو برداشتم. مامان که نشسته بود روبه‌روی مهمونا و مهرسانا توی بغلش بود آروم گفت:

- خوش اومدی.

چشم‌های پر از اشک خانوم نمی‌داشت یه لحظه از کنجکاوی آروم بگیرم. این دیگه کی بود؟ مهرسانا که من رو دیده بود و آروم و قرار نداشت از بغل مامان کشیدم و بوسه‌ای به لپش زدم:



- سلام کلوچه‌ی من.

تو بغلم فشارش دادم:

- آخ چقدر دلتنگت بودم قندون!

رو به مامان با سر اشاره کردم به زنی که های‌های گریه‌هاش هوا بود.

- معرفی می‌کنی؟

مامان بغض داشت، بابا هم همینطور. ارسلان نرمال‌تر بود؛ اما تعجبی که تو چشم‌های اون آقا بود یه جورایی بهم فهموند اینا قبلاً ماهین رو می‌شناختن. دیگه بعد این مدت کامل می‌فهمیدم این واکنش‌ها بخاطر شباهتم با ماهینه.

مامان: مهربانش جان دوست صمیمی ماهین خدایامرز بود. ایشونم آقا عماد همسرشون هستن، برای دیدن تو از راه دور اومدن.



سرم رو تکون دادم و رو به هر دوشون گفتم:

- خوش اومدین.

ارسلان حرفهای مامان رو تکمیل کرد:

- ازت خبر نداشتن تا اینکه دیشب با عماد حرف می‌زدم تعریف کردم، امروز خودشون رو رسوندن.

دلم به حال گریه‌های زنی به نام مهنوش سوخت. همون جوری که مهرسانا توی بغلم بود دست چپم بلند کردم.

- بیا بغلم دیگه! هر کی منو اولین بار می‌بینه همین کار رو می‌کنه. صدای خنده‌ی آروم مامان و بابا اومد و به دنبالش مهنوش بین گریه و خنده، من و مهرسانایی که تو بغلم بود رو به آغوش کشید. قد بلند و چشم و ابروی مشکیش، سادگی صورتش باعث شد به دلم بشینه.

چند لحظه بعد به درخواست مهنوش همراه مهرسانا و آرتین پسرش توی اتاق ماهین نشسته بودیم و به هم‌دیگه نگاه می‌کردیم. بالاخره بعد دو دقیقه سکوت و زل زدن به تک تک اعضای صورتم سر صحبت رو باز کرد.



- وقتی ارسلان حرف می‌زد باورم نمی‌شد تا این‌که یکی از عکس‌های تو با مهرسانا رو فرستاد و باور کردم.

با نگاهی به آرتین که کنار مامانش نشسته بود، مهرسانا رو گذاشتم روی زمین تا چهاردست و پا بچرخه. انگار مهرنوش خاطراتش رو مرور می‌کرد که با یه لبخند عمیق، به روزهای گذشته رفته بود.

- دوسال پیش وقتی من و ماهین مجرد بودیم روی همین تخت دراز کشیدیم و انقدر حرف زدیم تا خوابمون برد.

آه پر حسرتی از گلوش خارج شد و ادامه داد:

- هنوز داغ نبودنش روی دلم تازه‌س، دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم دوستی به خوبی اون داشته باشم.

آرتین بلند شد و گوشه گوشه‌ی اتاق شروع کرد به فضولی کردن. نگاهم روش می‌چرخید که یه وقت خراب کاری نکنه. ظاهراً خیلی شیطون بود؛ اما تا الان یخش و نشده بود! مهرنوش هم بی‌توجه به بچه‌ی شیطون تو گذشته‌ها سیر می‌کرد.



- بخاطر من هرکاری می‌کرد، بارها با دوست پسر عوضیم درافتاد و ازم دفاع کرد، هیچوقت توی رفاقت کم نداشت برام خدا بیامرزش.

آرتین مشغول هول دادن کمد لباس‌هام بود، تمرکز از شیطنتهای بچه بهم ریخته بود؛ اما سکوت مهربانش وادارم کرد چیزی بگم.

- منم می‌تونم دوست خوبی برات باشم‌ها!

مهربانش: آره تو هم انگار خود ماهینی، عکست رو که دیدم باورم نمی‌شد همون لحظه غش کردم.

سوالی که از اول مکالمه ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم:

- ارسالان کدوم عکسم رو با مهرسانا فرستاد؟ آخه عکس‌هایی که با مهرسانا گرفتم دست ارسالان نیست.

مهربانش داخل گوشی دنبال عکس مورد نظر می‌گشت و من نگاهم روی مهرسانا بود که به تقلید از آرتین می‌خواست کدم رو هول بده. خطاب به آرتین گفتم:



- خاله اون کمد پایه‌هاش خراب شده هول بدی میفته‌ها!

مهرنوش مشغول گشتن بود اما عصبی گفت:

- پدرسگ بیا اینور.

مهرسانا رو گرفتم تو بغلم و دوباره نشستم روی تخت. گوش‌های مهرنوش جلوی صورتم قرار گرفت و همراه مهرسانا زل زدیم به تصویر. عکسی بود که من اصلاً حواسم به دوربین نبود و انگار یهویی ازم گرفته بود. مهرنوش با لبخند معنی داری پرسید:

- رفتار ارسلان باهات چطوره؟ فکر کنم تو رو یه معجزه می‌بینه.

متوجه تیکه کلامش شدم و خواستم این سوتفاهم رو برطرف کنم:

- نه نه اصلاً چیزی که فکر می‌کنی نیست، اون خیلی باهام عادی...

صدای وحشتناک سقوط کمد و جیغ مهرنوش حرفم رو قطع کرد. محکم مهرسانا رو تو بغلم فشار دادم و با پره‌های ریخته شده، زل زدم به کمد لباسم که افقی شده بود وسط اتاق. بالاخره این پایه‌های لق کار دستمون داد!



در اتاق به ضرب باز شد و مامان چنگی به صورتش زد:

- خدا منو بکشه، چی شد؟

مهرسانا تو بغلم از ترس چشم‌هایش گرد بود، رفتم سراغ آرتین که گوشه دیوار گریه می‌کرد.
دستی روی سرش کشیدم.

- خوبی خاله؟ نگفتم به کمد دست نزن خطرناکه؟

عماد پسرش رو بغل کرد و ریلکس پرسید:

- باز شیطونی کردی بابا؟

زپلشک! پسرش کمد اتاق رو ترکونده و تنها عکس‌العملی که نشون میده همینه؟ مهربانوش که
از ترس سست شده بود با رنگ و روی زرد حرف می‌زد.

- وای خدا، فکر کردم بچه موند زیر کمد، آخ دلم ریخت.



مامان: من برم برایش آب قند بیارم خیلی ترسیده.

ارسلان نگاهش روی من و مهرسانا زوم بود، آرام پرسید:

- شما دوتا خوبید؟

سرم رو به معنای (آره) تکون دادم. رفت سمت کمد.

- اینو بلند کنیم که وسط اتاق نباشه.

خیلی زود مخالفت کردم و اون سمج اصرار کرد.

- الان ما هستیم بلندش کنیم، بعداً برای بابا سخته. فکر کنم پایه‌هاش باید تعویض بشه.

مامان درحالی که قندها رو هم می‌زد اومد تو اتاق و از روی کمد گام بلندی برداشت تا برسه به ما که اون سمت کمد بودیم.



- بیا مهنوش جان بخور مامان.

ارسلان خواست کمد رو بلند کنه که نفهمیدم چطوری خودم رو رسوندم بهش و دستم رو دور بازوش فشار دادم.

- نکن ارسلان.

ناچار چشمهام رو درشت کردم و به نصف لباسم که از زیر کمد بیرون زده بود و رنگ مشکیش تو چشم بود اشاره کردم. بازم خداروشکر سمت خودمون اومده بود بیرون و عماد که اون طرف بود نمی‌دید. مامان نکته رو زود گرفت و روی لباسم ایستاد.

- آره ارسلان جان بذار بعداً انجامش می‌دیم.

ارسلان متوجه شد و با سر پایین افتاده از خجالت مهرسانا رو از بغلم کشید بیرون. والا خجالتم داشت هی میگم ولش کن هی اصرار می‌کنه بردارم، بیا همین رو می‌خواستی؟

صدای پر از ذوق مامان باعث شد نگاه از چهره‌ی خجالت‌زده ارسلان بردارم.

- وای خدای من، بین این عکس بالاخره پیدا شد! ماهین آخرین باری که اومده بود اینجا دنبالش می‌گشت.

همه کنجکاو قدمی به سمتش برداشتیم که بدونیم چه عکسی رو می‌گه. ارسلان زودتر از بقیه عکس رو از دست مامان گرفت و چند لحظه نگاه کرد. از اون سمت کمد خودم رو کشیدم جلو و کنار ارسلان عکس رو نگاه کردم. یه مهمونی با نور خیلی کم که عکس با فلاش دوربین گرفته شده بود. چهره‌ی سام و ماهین نشون می‌داد که این عکس حداقل مال سه یا چهارسال پیشه. اما این عکس عادی نبود! یه حال عجیبی داشت. چشم‌های خندون و شیطون سام که دست دور گردن ماهین حلقه کرده بود عادی و برادرانه نبود! چشم‌هاش شبیه اون شبی بود که ازم می‌خواست باهاش عاشقی کنم. ناخواسته از ذهنم رد شد:

- یعنی یه روزی اون عاشق ماهین بوده؟! به صورت مامان نگاه کردم که معذب و پشیمون شده بود، انگار نمی‌خواست این عکس دست ارسلان باشه. شاید اون چیزی می‌دونست که ماها نمی‌دونستیم. ارسلان بدجور اخم داشت و این باعث شد صدای بعد از ذهنم عبور کنه:

- همیشه برام عجیب بود که سام و ارسلان هیچ‌وقت باهم صحبت نمی‌کنن و به زور سلام و خداحافظ می‌گن. اینا هیچ‌وقت رابطه خوبی نداشتن، چرا زودتر نفهمیدم؟!

عکس رو از دست ارسلان کشیدم و خطاب به جمع گفتم:

- دیگه بریم بیرون که حسابی شلوغ شده اینجا.



مهرنوش و عماد با کلی عذرخواهی خداحافظی کردن و رفتن. ارسلان هم پکر و بی حوصله همراه مهرسانا رفت و به محض بسته شدن در حیات مامان مضطرب گفت:

- عجب غلطی کردم عکس رو دست ارسلان دادم. حواسم نبود این پسر حساسه.

بابا دکمه‌های پیراهن چهارخونه‌ش رو باز می‌کرد:

- حالا ما می‌دونیم چیزی بین سام و ماهین نبود؛ ولی ارسلان از اول با سام نمی‌ساخت.

ناخواسته حسادت کرده بودم و نمی‌دونم چرا حالم بد شده بود که با لحن خشنی پرسیدم:

- از کجا می‌دونید چیزی بینشون نبوده؟

مامان و بابا خیره به هم نگاه کردن. به نظر نمی‌اومد خیلی از حرفی که زدن مطمئن باشن. چیزی که من توی اون عکس دیدم شاید ماهین عادی بود؛ اما سام فراتر از یه برادر اون رو به آغوش کشیده بود. در اتاق رو بستم و بهش تکیه دادم. صدای سام توی گوشم پیچید:



- از همون اول که دیدمت قصدم این بود؛ اما انصافاً اگه می‌گفتم می‌خوام عاشقت باشم؛
جواب سلامم رو می‌دادی؟

روی تخت نشستم و خیره شدم به چشم‌های سام که عشق ازش می‌بارید و چقدر کنار ماهین خوشحال بود. یعنی ماهین می‌دونست که اون دوستش داره؟ باحرص خطاب به سام داخل عکس غر زدم:

- آره جون عمت از همون اول می‌خواستی عاشقم باشی؟! نه جونم تو از قبل عاشق ظاهرم بودی! تو عاشق ماهین بودی و حالا می‌خواستی من رو مال خودت کنی تا قبل این که مثل ماهین از چنگت دربیام!

انقدر حرص داشتم که نفهمیدم کی شمارش رو گرفتم و منتظرم تا جواب بده. درست لحظه‌ای که از عمل بی‌فکرم پشیمون شدم، جواب داد:

- جون دلم مهفام؟

از صدای غرق خوابش سکوت کردم. چرا بهش زنگ زدم؟! آخ مهفام چقدر تو بی‌شعوری! نصف شب واسه چی بهش زنگ زدی؟ خواستم قطع کنم که دوباره صدام کرد نه اینکه اسمم رو بگه. به سبک خودش صدام کرد.



- چشم آهوویی! با شمام. همه‌ی تلاشم رو کردم تا سوتی که دادم رو ماست‌مالی کنم:

- چیزی نشده، اشتباه زنگ زدم.

با سرفه سعی کرد صدای خوابالودش رو صاف کنه.

- این وقت شب با کی کار داشتی که اشتباه شماره من رو گرفتی؟ مهفام با کسی می‌پری؟

روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف. عکس دونفره‌شون روی قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین می‌رفت. لحن مضطرب و مشکوکش موقع بیان آخرین سوال نشون می‌داد که دلش طاقت داره با کس دیگه‌ای باشم.

- می‌ترسی یه بار دیگه جسم و روح ماهین رو ازت بگیرن؟

سکوتش طولانی شد و به خودم لعنت فرستادم که پشت تلفن این رو گفتم و حالا نمی‌تونم عکس‌العملش رو ببینم. اما ادامه دادم:

- می‌ترسی یه بار دیگه عشق قدیمیت رو بُر بزنی؟



این بار سکوت نکرد و شاکی کلماتش رو بیان کرد:

- چرت نگو مهفام! ماهین شوهر داشت و من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم به زن متأهل فکر کنم.

پوزخند بی صدایی زدم و خیره شدم به عکسی که حالا توی دست چپم بود.

- بچه نیستم سام. ماهین باهات بزرگ شده بود. چشمای تو کنارش می درخشید مثل اون شب توی شهربازی که چشمهات زیر نور می درخشید.

صداش دیگه رنگ خواب نداشت و انگار خواب از سرش پریده بود.

- برات توضیح میدم خوشگلم؛ اما باید ببینمت.

- من نیاز به توضیح ندارم. فقط خواستم بدونی خر نیستم، حالیه؟

نچ کشداری از گلوش خالی شد:



- قلدر بازی درنیار بگو فردا چه ساعتی وقت داری؟

عصبی بودم و این یعنی سام آدم موفقیه برای عصبی کردن من همیشه بیخیال!

- با تو هیچ جا نمیام.

سام: این جور ی نگو، بهم بر می خوره.

- اتفاقاً میگم که بر بخوره.

صداش ذره ای خنده داشت:

- ساعت هفت غروب خوبه؟ جلوی پاساژ منتظرتم. شب بخیر.

قطع کردن گوشی و اجازه ندادن این که نظرم رو بگم حسابی عصبی ترم کرد! باشه تو بیا جلو پاساژ اگه اومدم!!



مغازه حسابی شلوغ بود، من و سیاوش در رفت و آمد. گیر کرده بودم با یه دختر سخت سلیقه که هزار بار مانتو بردم اتاق پرو و هنوز نتونسته بود انتخاب کنه. زنگ گوشی و اسم سام بهم فهموند ساعت از هفت گذشته و اومده که بره رو اعصابم! بدون این که جواب بدم رفتم سراغ مانتویی که دختر خواسته بود و صدای زنگ گوشیم قطع شد. دوباره صداش دراومد و دختر کلافه از این که حواسم بهش نیست غر زد:

- خانم به من کمک می‌کنید یا نه؟

با صدای بلند خطاب به سیاوش که اون سمت مغازه مشغول چک و چونه زدن بود، گفتم:

- حاجی بیا ببین خانم چی می‌خواد من یه تلفن مهم دارم. گوشی رو جواب دادم:

- چرا همش زنگ می‌زنی؟ نمی‌دونی وقتی جواب نمی‌دم یعنی دستم بنده؟

صداش توی شلوغی خوب شنیده نمی‌شد؛ اما به زور فشار دادن گوشی روی گوشم شنیدم که گفت:



- نیم ساعته منتظرتم، انتظار داشتم وقتی بهت گفتم ساعت هفت میام دنبالت به حرفم احترام بذاری!

حوصله نداشتم به لحن گله‌مندانه‌ش فکر کنم و عوضش خیلی زود پیچوندمش.

- مغازه شلوغه سام، بعداً حرف می‌زنیم.

گوشی رو قطع کردم. شاید خیلی ریلکس بودم که اصلاً برام اهمیت نداشت این همه راه اومده تا باهام حرف بزنه و من بی‌خیال روش تلفن قطع کردم. پنج دقیقه‌ای گرم کار بودم که یهو بازوم کشیده شد. خواستم فحش غلیظی بدم که با سام روبه‌رو شدم. چشم‌هاش آروم بود؛ اما فک منقبض شده‌ش بهم فهموند دندون‌هاش رو فشار میده به گوشم نزدیک شد و زمزمه کرد:

- زود بیا بیرون.

آروم گفتم:

- همه دارن نگاهمون می‌کنن.



بازوم رو فشار داد. از عصبانیت و حرص نه! یه فشار نوازش‌گونه.

- بیا بیرون خوشگل من، ببین چقدر صبورم!؟

سیاوش خودش رو رسوند به ما و دست سام رو از بازوم کشید.

- چی شده آقای محترم؟

تو این فاصله که سام بخواد با نگاه چپ سر تا پای سیاوش رو رصد کنه جواب دادم:

- چیزی نیست سیا، سام فامیل‌مونه.

از سام براش گفته بودم؛ اما تا حالا ندیده بودتش. سریع چهره‌ش عوض شد و لبخندی به روی سام زد:

- شرمنده داداش فکر کردم مزاحمش شدی.



سام توی سکوت سرش رو تکون داد. شاید منظورش این بود که اشکالی نداره. نگاه خانومها زیادی رومون زوم بود برای فرار از جو گفتم:

- بریم سام.

جلوتر از من از مغازه خارج شد. دلم میخواست زودتر به ماشین برسیم و فحش بکشم رو هیكلش! به محض نشستن داخل ماشین غر زدم:

- این مَموش بازیها چیه؟! با چه حقی میای محل کارم آبروریزی کنی؟

کامل چرخیده بود سمتم و به در ماشین تکیه داده بود. لبخند آرومی که روی لبش نقش بسته بود، قدرتش رو داشت تا من رو هم آروم کنه. نگاه از لبخندش گرفتم و به چشمهای زیادی جذابش زل زدم. حسادت و ناراحتی که از شب قبل داشتم با چند تا جملهی واضح بیان کردم.

- تو حق نداشتی من رو مسخره کنی! وقتی عاشق ماهین بودی پیشنهاد دوستی به من یعنی تمسخر. یعنی ظاهر ماهین رو توی من پیدا کردی و دوست داشتنت به من دروغ بوده! تو هیچوقت حق نداشتی به من حرفهای احساسی بزنی وقتی هنوز عاشق ماهینی. اخم کمزنگی کرد. چرا انقدر اخم بهش میاومد؟! چرا وقتی اخم می کرد دلم میخواست دست ببرم بین ابروهای بورش و اخمش رو وا کنم، خیلی عجیب بود که نمیخواستم کسی این گرهی جذاب و خواستنی رو ببینه؟



آخ که مهفام چقدر احمقی با دوتا جمله‌ی احساسی و چهارتا خوشگلم بستن به ریشت دلت رو برده!

- نازدونه، من تو رو مسخره نکردم. کی تو مُخت فرو کرده که من عاشق ماهین بودم؟ ارسلان چیزی گفته؟ تو در مورد پیشنهادی که بهت دادم با اون صحبت کردی؟

لحنی که انگار قصد داشت نازم رو بکشه با بوی ادکلن خاصش ته دلم رو قلقلک داد. آرام شده بودم و حالا صدام پایین‌ترین حد ممکن بود.

- من با کسی حرف نزد؛ اما می‌فهمم اطرافم چی می‌گذره. همه‌ی آدم‌ها منو دوست دارن چون ظاهراً ماهینم! چون ماهین جوری بوده که یاد و خاطراتش از ذهن هیچ‌کس پاک نشده. حتی مامان و بابا هنوز فکر می‌کنن ماهین کنارشونه، هیچ‌کس نتونسته مهفام رو پیدا کنه.

دست راستش رو بلند کرد سمت صورتم. نمی‌دونم چرا اما می‌خواستم این کار رو بکنه! شاید تو این لحظه نیاز داشتم کسی لوسم کنه. انگار از نگاهم خوند که صورتم رو نوازش کرد:

- تا حالا شنیدی حتی یک بار اشتباهی ماهین صدات کنم؟ کاری که همه می‌کنن.



فکر کردم. نه هیچوقت! همیشه یا مهفام بودم یا صفات زیبا مثل خوشگلم، نازدونه، جوجو...

- تو از برخورد اول مهفام بودی و توی ذهنم مهفام موندی. پس دیگه این جوری بغض نکن.

یه نفر پیدا شده بود که بغض توی گلوم رو تشخیص می‌داد! اخم ظریفی کردم:

- بغضم کجا بود، توهم زدی؟

چرخید سمت جلو و کمر بند ماشین رو بست:

- این همه گریه نکردی و مثل سنگ بودی بهت جایزه دادن؟

تمام عمرم منتظر شنیدم این جمله بودم. انگار این بشر بلد بود هم من رو عصبی کنه هم آروم، هم اشکم رو دربیاره و هم بخندونتم.

- من دیگه میرم خیلی کار دارم.

استارت ماشین رو زد:



- محکم بشین می‌خوام ببرمت یه جایی.

چشم‌هام رو گرد کردم:

- باور کن سیا بیرونم می‌کنه.

حرکت کرد و زیر لب گفت:

- سیا غلط می‌کنه.

بدبخت سیاوش که چپ و راست از مردهای اطرافم فحش می‌خورد.

سیگاری که توی جیب شومیز جلو بسته‌ی لش و یشمی رنگم بود کشیدم بیرون. ترکیبش با شلوار کتون نخودی برام دوست‌داشتنی بود. سیگارم رو آتیش زدم و بی‌صدا کشیدم. پرسید، آروم و بامحبت!

- اولین بار کی بهت سیگار داد؟



دود غلیظ رو از گلو خارج کردم:

- ابی، یه لات بی‌سروپا که همش من رو می‌انداخت تو ماجراهای هیجانی، دزدی‌های سنگین، خلاف‌های بزرگ!- چی شد که این کار رو کرد؟

پک عمیق‌تری زدم.

- خبرنگاری دایی؟! انگار آدم معتاد گیر آوردی مصاحبه کنی.

آروم خندید:

- درسته که ما هیچ‌وقت درمورد گذشته‌ت حرف نزدیم؛ اما اگه دوست نداری نگو.

سکوت کردم و با سیگارم مشغول شدم.

- تو خیلی جذاب و حرفه‌ای سیگار می‌کشی، چشم‌ها خیره میشه وقتی بین انگشت‌های ظریف‌ت اون سیگار کوفتی رو می‌گیری.



بهش نگاه کردم که تو آرامش مشغول رانندگی بود. این پسر زیادی صبوره! چه گناهی کرده که همش ترکش عصبانیتم بهش برخورد می‌کنه؟

- پونزده سالم بود. زنی که منو دزدیده بود دستش خالی‌تر شد و منم یه دختر بودم که کل محل چشم کثیفشون دنبالم بود. ابی خیلی خاطر من رو می‌خواست، به زبیده قول پول چرب و نرم داده بود. بدترین شب زندگیم بود... .

سیگار دیگه‌ای روشن کردم و به نیم‌رخ جذابش خیره شدم. انگار طاقت شنیدنش رو نداشت که ماشین رو کنار خیابون با جفت راهنما نگه‌داشت و هم‌چنان زل زد به روبه‌روش.

- من توی پونزده سالگی بهترین دزدی بودم که زبیده می‌تونست تربیت کنه، یه محل روم حساب می‌کردن و شده بودم آسی دالتون... اما خیلی ترسیده بودم. من همش ادعا داشتم، اون شب فهمیدم که ناجور از حضور یه مرد می‌ترسم.

دست راستش رو کشید پشت گردنش و کلافه پرسید:

- اتفاقی افتاد؟

پوزخند حتی بین دودهای سیگار هم مشخص بود.

- خیلی التماسش کردم. بی‌رحمانه ازش کتک می‌خوردم؛ اما آخرین لحظه که بین بیهوشی و واقعیت گیر افتاده بودم، بهم رحم کرد. کنارم یه پاکت سیگار و یه فندک گذاشت و چند دقیقه برای منی که روی زمین از زور کتک و تقلا داشتم جون می‌دادم حرف زد. حرف‌هایی که درس عبرت برای زندگیم شد و هیچ‌وقت از ذهنم نرفت.

صدای نفس عمیقی که از گلوی سام خارج شد به وضوح به گوشم رسید. چرخید سمتم، اشتباه نمی‌کردم که چشم‌های سبزش رد ظریفی از اشک داشت. پرسید:

- برام از حرف‌هایی که زد بگو.

سیگار تموم شده رو از شیشه پرت کردم بیرون:

- گفت تو حیفی آسنا، حیف از اون چشم‌های درشت و معصومت که بخوای حروم بشی. سیگار و فندک رو گذاشت کنارم گفت هر وقت از دنیا نامردی دیدی مثل یه مرد وایستا و خودت رو پشت این کوفتی پنهان کن. گفت به هیچکس التماس نکن، دیگه هیچ‌وقت گریه نکن... بعد از اون شد که دوازده سال تموم اشکی نریختم و مثل یه مرد رویه‌روی مشکلات ایستادم. سیگار دود کردم و وابسته‌ش شدم. ابی باز هم آویزون بود؛ اما دیگه در حق نامردی نکرد. گاهی که از جایی پر بود عوضی می‌شد و زبیده رو می‌انداخت به جونم یا یه کاری می‌کرد منو از خونه بیرون کنن؛ اما می‌دونست که همیشه برمی‌گردم چون جایی واسه رفتن

نداشتم... نمی‌دونم حالا که برنگشتم چه حالی دارن. نفس عمیقی کشیدم. امشب زیاد حرف زده بودم و احتمالاً تا اطلاع ثانوی جمله‌ای از من شنیده نشه. نگاهم روی مسیر ثابت بود و به خاطر هوشی که داشتم آدرس مقصدی که نمی‌دونستم کجاست رو حفظ کردم. جلوی یه آپارتمان شیک، منطقه بلاشهر تهران نگه‌داشت و ازم خواست پیاده بشم. اولین سوال از ذهنم گذشت، منو آورده خونگی کسی؟ سوال رو تو چشم‌هام خوند که توضیح داد.

- دارم خونم رو عوض می‌کنم. می‌خوام نظر بدی.

ماشین رو قفل کرد و رفتیم سمت در شیک و مشکی رنگ.

- این جا رو خریدی؟

کلید انداخت و این قطعاً جواب سوالم بود. وقتی خریده چرا باید من نظر بدم؟

طبقه چهارم از آسانسور خارج شدیم. در واحد رو باز و برق‌ها رو روشن کرد. خونگی شیک و بزرگی بود که الحق سلیقه‌ش دست مریزاد داشت! دست به کمر پنجره‌ی بزرگی که ضلع شمالی خونه قرار داشت رو نگاه کردم. آشپزخونه‌ی شیک و بزرگی سمت چپ در ورودی بود و احتمالاً توی راهروی سمت راست باید اتاق‌ها و سرویس بهداشتی باشه. زمزمه کردم:

- قشنگه، مبارک باشه.



رفت داخل آشپزخانه و نگاهی به بالکن بزرگش انداخت

- رنگ دیوارها هم تغییر می‌کنه! زمان می‌بره تا آماده بشه؛ اما خیلی حس خوبی به این خونه دارم. فکر کنم قرار نیست اینجا تنها زندگی کنم.

چرخید سمتم و لبخند پهنی زد. با دست کشیدن روی شومیز کوتاهم خودم رو جمع و جور کردم و بی‌تفاوت پرسیدم:

- پس قراره مامان پری رو خوشحال کنی و براش عروس بیاری؟

قد و بالام رو با یه نظر خریدارانه گذروند.

- عروس که وسط خونه ایستاده.

قدمی به عقب برداشتم. حیا رو خورده این پسر؟ باز که داره می‌بره و می‌دوزه واسه خودش! متوجه معذب بودنم شد؛ اما خیلی نزدیک بهم ایستاد. شاید عمداً این کار رو کرد تا اینجوری معذب‌تر باشم. برای فرار گفتم:

- میشه دیگه بریم؟ به سیاوش هم چیزی نگفتم.

قدمی که به جلو برداشت باعث شد، عقب برم. دست‌هایش رو دورم حلقه کرد و دیگه نتونستم تکون بخورم. لبخندی زد:

- این که لباس گشاد می‌پوشی رو دوست دارم! آخه حسادتم رو تحریک می‌کنه.

نگاهم بین دوتا چشمش در گردش بود؛ اما قرار نبود اینجوری باشیم! معذب خواستم خودم رو از چنگش خلاص کنم که نداشت.

- درسته که گفتم دیگه حرفش رو نمی‌زنم.

بینی‌ش رو توی موهای فرم که شال روش رها بود فرو کرد، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اما یه بار دیگه به پیشنهادم فکر می‌کنی؟ نفس‌هام کش‌دار و معذب بود. من نباید توی بغل کسی انقدر جوجه باشم! اختلاف قدی زیادمون و هیکل بزرگش باعث شد مثل یه موش کوچولو به نظر بیام. از همه خنده‌دارتر این بود که حتی زور نداشتم خودم رو از بغلش رها کنم. از دو مورد قبلی می‌تونستم بگذرم؛ اما بدترین چیزی که آزارم داد لرزش قلبم بین بازوهای زمختی بود که با محبت من رو توی آغوش گرفته بود. چشم‌هایش رو مظلومانه ریز کرد.



- جون من یه بار دیگه فکر کن بعد جواب بده.

بدجوری گیر داده بود به اینکه مخ من رو روی هوا بزنه؛ اما ما تیکه‌ی هم نبودیم نمی‌دونم چرا این رو نمی‌فهمید.

- من یه گذشته‌ی تلخ دارم که هنوزم شب‌ها کابوسش رو می‌بینم نمی‌تونم پیام تو زندگیت و آزارت بدم.

نگاهش طوری روی صورتم زوم بود که انگار تک تک کلماتم رو قورت و از ته جونش به حرفام گوش می‌داد. بینی‌ش رو به لپم نزدیک کرد و باز نفس عمیقی کشید. انگار لال بودم که نمی‌پریدم بهش تا حد خودش رو بدونه!

- بیخیال دختر، تو باید مال من باشی خودم دردت رو درمون می‌کنم.

اون دردم رو درمون می‌کرد؟ قلبم محکم‌تر می‌کوبید و انگار چشم‌هام داغ بود. نگاهش توی چشم‌هام زوم شد و پلک بست.

- تحمل ندارم چشمِ آهویت اشکی باشه؛ اما ازت می‌خوام این روزهای گریه دوازده ساله رو بشکونی و خودت رو سبک کنی.

خودم فهمیده بودم که چشم‌هام از محبتش پر از اشک بود و می‌لرزید. اما باید سیگار می‌کشیدم، من آدمِ گریه نیستم!

خواستم ازش فاصله بگیرم و سیگارم رو دربیارم که دست‌هاش رو فشار داد:

- همین‌جا بمون مهفام، گریه کن. من کنارتم.

بغض تا پشت حلق و چشمم نفوذ کرده بود. من توی بغل کسی بودم که با چشم‌هاش نوازشم کرد. آره دلم مقداری گریه می‌خواست. گریه برای خودم، برای زجرهایی که این چند سال تنهایی کشیدم و کسی نبود بگه دختر حالت خوبه؟ دلم گریه برای لمس این دوست داشته شدن می‌خواست! من نمی‌تونستم باور کنم کسی انقدر دوستم داشته باشه که بزنه رو شونم و بگه دختر نمایش بسه یکم گریه کن تا دلت بیشتر از این نمرده! خیسی گونه‌هام بعد از سال‌ها حس غریبی بود. چشم توی چشم‌های سبزی که با محبت و آرامش نگاهم می‌کرد، بی‌صدا اشک ریختم. اشک‌های درشت و تندی که قرار نبود به این زودی بند بیاد. چشم ازم گرفت. درست گفت، اون طاقت نداشت چشم گریونم رو ببینه! نگاهش به موهای روشن و فرق باز شده‌ی سرم بود.



- قربون چشم‌هات برم من، قول میدم کاری کنم دیگه هیچوقت این اشک‌ها نریزن روی صورت خوشگلت!

سرم رو بین سینه‌ی ورزیده‌ش قایم کردم تا دیگه نبینه. باورم نمی‌شد توی بغل کسی که چند بار بیشتر ندیدمش گریه کردم. دست راستش از دور کمرم باز شد و نشست پشت سرم. به موهای بلندم دست کشید و با صوت (هیش) سعی داشت آرومم کنه و من چقدر از بودن توی این وضعیت معذب و در عین حال راضی بودم! مثل حس دودلی بین دوست داشتن و دوست نداشتن. صورتم رو از سینه‌ش جدا کردم و شرمنده به تی‌شرت ساده‌ی لیمویی رنگش که از اشک‌های بی‌صدام خیس شده بود، خیره شدم. رد نگاهم رو دنبال کرد و لبخند زد:

- باید این رو قاب بگیرم. اشک‌های مهفامم ریخته روش!

دستم رو از روی سینه‌ش برداشتم و خجالت زده گذاشتم روی چشم‌هام.

- به کسی نگو که گریه کردم، خیلی خجالت می‌کشم.

سعی کرد دست‌هام رو از صورتم جدا کنه.

- ببینمت دیوونه، فکر کردی رازت رو پیش کسی می‌برم؟



بالاخره موفق شد صورتم رو ببینه. مچ دست‌هام توی دستش فشرده شد.

- تو از این به بعد محرم دل و راز منی، منم همینطور!

الان یعنی من پیشنهادش رو قبول کردم؟! لبخندش و نگاهای سوزانش روی صورتم گویای همه چیز بود. به قولی اون پی برده بود که قلب بی‌صاحبم از محبت‌هاش لرزیده! آخ قلب من، قلب بیچاره و محبت ندیده‌ی من، دیدی چجوری هر دومون رو به باد دادی؟!!

با صدایی که از خجالت می‌لرزید همون‌جوری که نگاهم به ته ریش روی چونه‌ش بود، زمزمه کردم:

- ولی من که نگفتم قبول کردم.

چشمک نرمی زد.

- قبول می‌کنی! می‌دونم دلت داره رام میشه.



از شل بودن دست‌هایش استفاده کردم و ازش فاصله گرفتم. شال یشمی تابستونی رو از دور گردنم کشیدم روی موهام و با پشت دست، خیسی صورتم رو گرفتم.

- منو می‌رسونی؟ سیاوش دست تنهاس.

از روی اوپن سوئیچ رو برداشت.

- فقط فعلاً در مورد خونه چیزی به مامان پری نگو. نمی‌خوام تا تکمیل شدنش کسی بفهمه.

(باشه) ای زمزمه کردم و دنبالش از خونه بیرون رفتم. نمی‌دونم چه حس لعنتی بود که دلم می‌خواست یواشکی به چرخش دست‌های سبزه و مردونه‌ش موقع قفل کردن خونه، نگاه کنم!

خسته و کلافه جارو دستی رو گذاشتم کنج دیوار.

- بالاخره تموم شد الناز.



الناز که تازه از گردگیری طاقچه و میزها خلاص شده بود با پشت دست عرق پیشونیش رو پاک کرد. گرمای دوم مرداد داشت پدرمون رو درمی‌آورد.

- وای بدو بریم آماده بشیم.

نگاهم روی ساعت صفحه مشکی که کنج حسینه بود چرخید. نزدیک دو بعدازظهر بود و قطعاً دیگه مهمون‌ها می‌رسیدند.

- خب به نیما زنگ بزن بیاد دیگه هلاک شدیم! از هفت صبح اینجاییم گشنه و تشنه داریم این هیت رو جمع می‌کنیم یکی هم نیست یه لیوان آب دستمون بده. در حالی که گوشیش رو از روی میز برمی‌داشت گفت:

- این خدمتکارهایی که مامان وقت گرفته، گفتن فقط واسه مراسم میان، چاره‌ای نداشتیم خواهر! باید خودمون به داد اینجا می‌رسیدیم.

کمرم از جارو زدن این هیئت بزرگ تیر کشید. باورش سخت بود که یه روز از صبح کارهای زنونه انجام بدم! قرار بود سالگرد ماهین توی هیئت ویلایی حاج رسول برگزار بشه و من و الناز مسئولیت شریف تمیزکاری رو برعهده داشتیم. مامان و کتی به همراه حاج خانم هم وسایل خوراکی رو تو خونه آماده می‌کردن تا بیارن هیأت.



نگاهم روی الناز بود که تلفنش رو قطع کرد و با پشت چشم نازک شده از حرص گفت:

- رفته دنبال مامانش. چند دقیقه دیگه می‌رسه.

ناخواسته پرسیدم:

- پس ارسلان کجاست؟ صبح فقط دیدم با کیومرث فرش‌هارو آورد و رفت.

قبل این‌که الناز جواب بده، صدای حاج خانم از پشت سرم مجبورم کرد بچرخم سمتش.

- دخترا شما هنوز اینجایی؟ مهمون‌ها دارن میان‌ها.

الناز با حرص گفت:

- مامان هیچکس نیست ما رو برسونه، الان اسنپ می‌گیرم که زودتر به مراسم برسیم.

لباسم از گرمای مرداد بوی گند عرق گرفته بود و وضعیت الناز بدتر از من! دلم فقط خونه و حموم و یه مقدار خواب می‌خواست.

کاش می‌شد من رو از این مراسم‌ها فاکتور بگیرن، نهایت سر خاک ماهین برای فاتحه می‌رفتم! چطوری باید نگاه خیره بقیه رو تحمل کنم امروز؟

مامان در حالی که مهرسانا تو بغلش بود از در بزرگ قسمت زنونه وارد شد:

- بچه‌ها باید لباس می‌آوردین تا برگردین دیر میشه‌ها.

جوابی به مامان ندادم و عوضش به تعریف‌های حاج خانم از تمیز شدن هیئت، گوش دادم. بله بایدم تعریف کنه! دو طبقه بزرگ که پر از مبل و میز و طاقچه برای قرآن و این چیزاست رو در عرض چند ساعت تمیز کرده بودیم.

بالاخره دوتا اسنپ جدا گرفتیم و هر کدوم رفتیم سمت خونه تا آماده بشیم. یه دوش فوری گرفتم و موهام رو خشک کردم. با کرم مو و درنهایت ژل، فرهایش رو مرتب کردم و دورم آزاد گذاشتمش. بلند بودنش رو انقدری دوست داشتم که دلم می‌خواست تو دید باشه. لباس‌هایی که کتی روی تختم گذاشته بود پوشیدم. عروس خانم ترجیح می‌داد خودش لباسم رو انتخاب کنه چون بیشتر فامیلامون اولین بار بود که من رو می‌دیدند. ماشاءالله به این انتخاب، چشم بازار رو کور کرده!



دامی از جنس خنده هایش

شلوار جین مشکی رنگ با پاچه‌های کوتاه تا بالای مچ! شومیز مشکی ساده با یقه و آستین‌های مردونه که پشتش به مقدار بلندتر از جلو بود. پابند ظریف نقره‌ای با نگین‌های قرمز رو بستم به دور مچ پای راستم و با تأسف سری برای کتی تکون دادم.

حتی بی‌خیال این قرتی بازی‌ها هم نشده بود! با این که خیلی اصرار کرده بود یه آرایش ملایم داشته باشم، مقداری ریمل زدم که مژه‌های بلندم رو دلبر کنه و با یه رژ کالباسی تمومش کردم. و بعد از این همه تیپ زدن تونستم به نیم ساعت آخر مراسم برسم که البته کاش نمی‌رسیدم. نگاه خیره و پچ‌پچ‌های درگوشی خانم‌های فامیل ارسال بدجوری رو مخم بود. کتی کنارم نشست و زیر لب غر زد:

- چقدر مهمون دعوت کردن، خسته شدم از پذیرایی.

عروسک مهرسانا رو جلوی صورتش تکون دادم تا سرگرم باشه.

- بیا بشین کتی، دوتا خدمتکار آوردن. دیگه تو چرا انقدر کار می‌کنی؟

دستی به موهای قهوه‌ای که به تازگی تا پشت شونه کوتاه کرده بود کشید.

- خدمتکارا فکر خوردن و بردن، من نرسم خاله و حاج‌خانم حواسشون نیست مهمونا پذیرایی نمی‌شن.



نگاهم رو به مامان دادم که بالای مجلس نشسته بود و زار می‌زد.

با ضربه دست کتی روی بازوم چرخیدم.

- تو هم که ماشاءالله از جات تکون نمی‌خوری.

چشم‌هام رو براش ریز کردم.

- همین که بچه رو نگه‌داشتم نماز شکر بخونید!

پرحرص زیر گوشم گفتم:

- کم‌رت بیل نمی‌خوره دوتا میوه تعارف کنی.

- جونِ آبجی خستم از صبح.



کتی: جون منو چرا قسم می‌خوری؟ جون عمت رو بخور.

ابروهام رو انداختم بالا.

- عمه ندارم که.

آروم‌تر گفت:

- زن عمو که داری.

ناخواستہ به زن عمو و مینایی که تازگی باردار بود نگاه کردم. خیلی سرد و بی‌روح بودن و بعد این همه وقت که خبر پیدا شدنم پیچیده بود تازه هم دیگه رو دیده بودیم. عموم یه مقدار مهربون‌تر بود، چون همون روزهای اول به دیدنم اومد.

سنگینی پوشک مهرسانا بهم فهموند وقت چیه. صحبت‌م رو با کتی رها کردم و روسری مشکی کوتاه از جنس ساتن که در واقع هیچ قسمتی از موهام رو نمی‌پوشوند رو روی سرم گره زدم. از بین روضه‌خونی ملا و گریه‌های زن‌ها همراه مهرسانا از قسمت زنونه خارج شدم و روی سکو ایستادم. می‌دونستم که کیف وسایل مهرسانا داخل ماشین ارسال جامونده. حیاط از وجود مردها نسبتاً شلوغ و پر از رفت و آمد بود. رفتم سمت راه‌پله‌ای که ختم می‌شد به طبقه بالا و



مراسم مردونه. نیما جلوی راهپله با پسری حدوداً بیست و شش ساله گرم صحبت بود. از چهره‌ی ملایم و خجالتی پسر مشخص بود فامیل‌های ارسلانه.

- آقا نیما می‌شه به ارسلان بگید سویچ ماشین رو بیاره؟

در حالی که پسر از دیدنم جا خورده بود نیما سرش رو تاییدوار تکون داد، در فلزی طبقه بالا باز شد و ارسلان از پله‌ها پایین اومد. رنگ زرد صورتش و زیر چشم‌های سیاه و ریش پُر مشکی که صورتش رو قاب گرفته حکایت از ضعف جسمانی‌اش داشت! سالگرد ماهین برای ارسلان از تیر ماه شروع شده بود. همون وقتی که دیر از سر کار برمی‌گشت و کم‌اشتها بود. با صدایی که به زور درمی‌اومد نیما رو خطاب کرد:

- یه دیس دیگه حلوا و یه ظرف میوه پشت ماشینم...رو پله‌ی آخر نگاهش بین من و مهرسانا چرخید. حرفش قطع شد و با نگاه پرسید (چی شده؟)

- می‌خوام پوشک بچه رو عوض کنم.

سرش رو تکون داد.

- الان وسایلت رو میارم.



دوباره حرکت کرد سمت دوتا پله‌ی سکو که انگار زانوهاش سست شد و نزدیک بود با مغز زمین بخوره. من و نیما هم‌زمان به سمتش حمله کردیم. من یه دستی یقه‌ش رو از پشت نگه‌داشتم و نیما هم بازوش رو محکم گرفت. نگران صداش کردم:

- ارسلان!

نیما کمکش کرد روی پله‌های سکو بشینه.

- چیکار می‌کنی پسر؟

ارسلان کف دوتا دستش رو کشید روی صورتش و خطاب به جمعی که شامل پسرعموها و دوستانش بودن و داخل حیاط نگران دورش حلقه زده بودن گفت:

- چیزی نیست یه مقدار سرگیجه دارم.

با ناراحتی از حال خرابش دورش رو خلوت کردن و هر کی به کار خودش رسید. به جز من و نیما که نگران بهش چشم دوخته بودیم. پسری که قبلاً مشغول صحبت با نیما بود، با یه ظرف خرما برگشت.



- بیا امیر، یه خرما بخور ضعف کردی.

نیما ظرف رو از دست پسر گرفت:

- میثم درست می‌گه. اصلاً چند وقته غذا نمی‌خوری؟ قندت افتاده.

ارسلان بی‌حال چشم چرخوند روی من که هنوز نگاهش می‌کردم.

- حال ندارم نیما، گیر نده بهم.

در حالی که سعی داشت بلند شه زمزمه کرد:

- برم کیف بچه رو بیارم.

قدمی به جلو برداشتم و دست راستم رو محکم روی شونه‌ش فشار دادم:



- بخور ارسلان.

چند ثانیه تو چشمهام خیره شد. از داخل ظرف، خرمایی با مغز گردو برداشتم و جلوی دهنش نگه داشتم:

- نمی‌خوری که چی بشه؟ چیزی نخوری ماهین زنده می‌شه؟

صدای سام که با تلفن صحبت می‌کرد نگاهمون رو کشوند روی راه پله‌ها. با دیدن ما سریع تلفن رو قطع کرد و خودش رو رسوند به جمع. انگار دیدن ارسلان که روی سکو بود و من یه پله پایین‌تر با یه دست مجبورش می‌کردم خرما بخوره، زیاد خوشحالش نکرد! اون هنوز جواب قطعی ازم نگرفته بود و مدام ترس از دست دادنم رو داشت.

ارسلان زودتر خودش رو جمع کرد و دوباره خیره شد بهم:

- مهفام جان لجبازی نمی‌کنم، اگه بخورم حالت تهوع می‌گیرم.

سام جلوتر اومد و با اخم ظریفی رو به نیما پرسید:

- چی شده؟ نیما شونه‌ای بالا انداخت:



- والا حالش بده؛ اما اصرار داره که خیلی هم خوبه.

سام کنارم ایستاد و رو به ارسالن خیلی خشک گفت:

- بریم بیمارستان یه سِرْم بزن خوب میشی.

خرما رو از دست دراز شده کشید و مجبورم کرد کنار بایستم، حالا خودش با یه خرما جای من رو گرفته بود.

- اینم بخور تا قندت تنظیم بشه.

دوتایی چندثانیه با نگاه چیزی مثل نفرت بین هم رد و بدل کردن و در آخر ارسالن دست دراز شده‌ی سام رو پس زد و بلند شد.

- مهفام جان دنبالم بیا، داخل ماشین بچه رو تمیز کن.

می‌دونستم وسط هیئت زنونه نمیشه بچه رو لخت کرد؛ اما نمی‌فهمیدم چرا سام و ارسلان همیشه با نگاه با هم دعوا داشتن؟ خرما ی دیگه‌ای از داخل ظرف برداشتم و دنبالش رفتم. دلم خیلی براش پر پر می‌شد وقتی حالش خراب بود. انگار ماهین پشت چشم‌هام می‌نشست و ازم می‌خواست تا بهش محبت کنم. قبل این که از در حیاط خارج بشه صداش کردم:

- ارسلان جان. یه لحظه وایستا.

جلو رفتم و در مقابل نگاهی که غم و اشک داشت، خرما رو آوردم بالا:

- اینو بخور، بخاطر مهرسانا.

نگاهی به پشت سرم انداخت. قطعاً سام و نیما و میثم هنوز محو تماشای ما بودن. خم شد و خرما رو با لب‌هایش از بین انگشت‌هام جدا کرد. بماند که نگاه خیره‌ش به پشت سرم بود و این جنگ نرم بین سام و ارسلان غیرقابل باور!

انقدر نگاهی پشت سرم سنگین بود، که ترجیح دادم زود از حیاط خارج بشم و دنبال ارسلان راه بیفتم. نشستم روی صندلی عقب و زیرانداز پوشک رو باز کردم مهرسانارو گذاشتم روش. ارسلان در روبه‌روی رو باز کرده و با کمر خم شده نگاهمون کرد.

- بیخشید، همه‌ی زحمات مهرسانا رو دوش توعه.

درحالی که پوشک کثیفش رو باز می‌کردم لبخند ظریفی زد.

- آخه مهرسانا فقط منو دوست داره.

خودم می‌دونستم الناز بخاطر دانشگاه، کار و خرید جهیزیه زیاد به قولش وفا نمی‌کنه. حاج خانم و مامان هم درگیر زندگی خودشون شده بودن. می‌دونستم این وسط فقط منم که دارم دلسوزی این بچه رو می‌کنم و هر ساعت از شبانه روز باشه حاضرم مراقبش باشم! حتی اگه سرکار باشم و این که من انقدر یک بچه رو دوست داشته باشم، برای خودمم عجیب بود. شاید راسته که میگن خواهرزاده شیرینه.

کارم زیر نگاه دقیق ارسلان تموم شد و وسایل اضافی رو جمع کردم. روسری کوتاهی که از روی سرم لیز خورده بود دوباره تنظیم کردم و با بچه پیاده شدم. ارسلان با دیس حلوا تا داخل حیاط توی سکوت همراهیم کرد. دیدنِ سام با ژست منتظر و دستی که داخل جیب شلوار مشکی بود، زیاد متعجبم نکرد. اون هنوز جوابش رو نداده، من رو مال خودش می‌دونست و طبیعی بود منتظرم بمونه تا برگردم. ارسلان نگاهش رو از سام گرفت.

- من برم بالا حلوا رو برسونم، تو هم زودتر برو داخل. با لبخند گرمی ترکم کرد و از مقابل نگاه سنگین سام رد شد. ایستادن سام جلوی راهم مانع از حرکتش شد. با آرامشی که همیشه توی صورتش فریاد می‌زد این بار دلخور پرسید:



- آقا فرمودند (برو داخل) داری به این زودی میری؟!!

نگاهش روی تارهای فرفری و بلندم چرخید. می‌خواستم توجهی به تیکه‌ی کلامش نکنم که دوباره خودش رو کشید سر راهم.

- وایستا خوشگلم، بذار سیر نگاهت کنم.

چشم‌هام رو براش درشت کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- آروم صحبت کن، نمی‌خوام کسی بفهمه خبریه!

دلخووتر صداش رو آورد پایین.

- حالا خرما نخوره می‌میره؟

مهرسانا مشغول کشیدن موهای بازم بود و این باعث شد صورتم با درد جمع بشه. سام به هوای جدا کردن موهام از دست بچه، نزدیک‌تر ایستاد. سعی داشت موهام رو جدا کنه که جواب دادم:



- از غم ماهین پیر شده نمی‌بینی؟ دلت بر اش نمی‌سوزه؟

با اخم‌های گره خوده موهام رو آزاد کرد.

- به اندازه کافی دلسوز داره، خودت رو واسه‌ش شیرین نکن.

جوابی به حرفش ندادم و عوضش سرم رو انداختم پایین. نگاهم روی کفش عروسکی مشکی رنگم بود که یهو نشست روی زانوی چپ و قفل پابند رو از دور مچ سفیدم باز کرد. به اطرافم نگاه کردم، خداروشکر کسی تو حیاط نبود تا این نمایش رو ببینه! بلند شد و پابند رو جلوی صورتم تگون داد.

- با اون خرمایی‌های فرفریت زیادی دل می‌بری، دیگه با این قرتی‌بازی‌ها تیر خلاص نزن به ما!

دست راستم رو باز کرد و گذاشتش کف دستم. قلبم از رفتارش تند می‌زد. این پسر چه مرگشه؟ همش تقصیر کتی و اصرارش به این بند و بساطه، اصلاً منو چه به پابند! این آقا هم که انگار می‌خواد دیوونه‌م کنه با این همه توجه!



به حالت فرار برگشتم داخل و کنار کتی نشستم. پابندم رو داخل کیف دستی کوچولوم گذاشتم و زل زدم به روبه‌رو کتی زیر گوشم پرسید:

- پابندت کو؟

پرحرص زمزمه کردم:

- آقای سام زحمت کشیدن از پام درآوردن.

آروم خندید:

- حق داره والا، خیلی به مچ پات میومد. طرف سیب‌زمینی که نیست! بهت پیشنهاد عاشقی داده پس به چشم خریدار نگاهت می‌کنه.

انگشت اشاره‌م رو روی بینیم فشار دادم:

- هیس یواش‌تر، یکی می‌شنوه! مرگِ خودم هر دفعه که یه چیزی برات تعریف می‌کنم توبه کار میشم، نمی‌دونم چرا باز دفعه بعد خر میشم و تعریف می‌کنم؟



صدای گریه‌های زنونه و شیون‌های مامان سر خاکی که عکس همسان من بالاش بود، بدجور قلبم رو می‌فشرد. بی‌قراری آشناها و فامیل بهم ثابت کرد ماهین انقدر دوست‌داشتنی و محبوب بوده که بعد یک‌سال هنوز از ته دل براش عزاداری می‌کنن. اطراف قبر ماهین سایبان درست کرده بودن و چند ردیف صندلی چیده بودن. گریه و زاری که مداح مسببش بود، برای لحظه‌ای قطع نمی‌شد. من در حالی که کنار کیومرث روی صندلی‌های ردیف آخر نشسته بودم خیره شدم به ارسلان با شونه‌های افتاده که مهرسانا توی بغلش دست و پا می‌زد و بالای قبر ماهین ایستاده بود. مداح انگار قصد جون ارسلان رو داشت که با صدای سوزناک دکلمه می‌خوند:

- هنوز قاب عکس‌ها روی دیواره، هنوز اون خونه بوی عطرتو داره، هنوز ترکیب خونه حالت قدیم رو داره. آخه، ماهین خانم سلیقه‌ی تو رو هیشکی نداره!

کیومرث زیر لب فحش رکیکی داد:

- مرتیکه می‌خواد دل ما رو خون کنه! حتی من هم از دکلمه‌ای که می‌خوند دلم می‌خواست های‌های گریه کنم، وای به حال ارسلان. نمیدونم چی‌شد که به ضرب بلند شدم و رفتم سمتش. شاید لازم بود بچه رو از دست‌هایی که داشت شل می‌شد بگیرم و بذارم تو حال



خودش باشه. توجهی بهم نکرد فقط با چشم‌های پر از اشک بچه رو گذاشت تو بغلم. برگشتم و پیش کیومرث نشستم.

مهرسانا رو از بغلم کشید و درحالی که قربون صدقه‌ش می‌رفت لپ‌هاش رو بوسید. با غصه به خنده‌های کودکانه‌ی بچه زل زدم. دلم براش می‌سوخت، امروز مثلاً تولد یک سالگی‌ش بود. اما همه توجه‌شون به مراسم ماهین بود و کسی این بچه رو تحویل نگرفت!

بعد از تموم شدن مراسم قرار شد برای صرف شام و ختم قرآن مهمون‌ها برگردن هیئت حاج رسول. بین سام و کیومرث درحالی که بچه تو بغلم بود راه افتادم سمت ماشین. چهره‌ی پکر و گرفته‌ی سام هم زیاد نشونه خوبی نداشت. شاید اگه کسی نمی‌دونست فکر می‌کرد اونه که زنش رو از دست داده. کیومرث با لحن مخصوص خودش سکوت رو شکوند.

- داش سامی تولد مبارک.

پس تولد مهرسانا و سام یه تاریخ داشت! سام آه عمیقی کشید و درحالی که خیره بود به زمین جواب داد:

- ممنونم، اما ماهین کاری کرد که دیگه هیچ‌وقت تولدم برام شادی نیاره. نمی‌تونم روز مرگش رو فراموش کنم.



خواستم بهش تبریک بگم اما پشیمون شدم. نسبت به تمام جملاتش که به ماهین ختم می‌شد حساس بودم انگار همش می‌خواستم لابه‌لای حرف‌هاش یه سوتی یا نشونه دربیارم که ثابت کنه به ماهین احساس دیگه‌ای داشته، اما تا به حال موفق نشده بودم. شاید هم داشتم زیاده‌روی می‌کردم و الکی حساس شدم.

به قسمت پارک ماشین‌ها که رسیدیم ارسلان رو دیدم مشغول جابجایی وسایل اضافی پشت صندوق ماشین بود. قدم‌هام رو بلند کردم و خودم رو رسوندم بهش.

- ارسلان؟

گرم کار بود که بی حواس گفتم:

- جون ارسلان.

هرموقع که صدام رو با ماهین اشتباه می‌گرفتم، دلم به حالش کباب می‌شد! فک فاطمه و زهرا و حاج‌خانم که کنار ماشین ایستاده بودن نیمه باز مونده بود و انگار از تعجب چیزی نمونده بود یه سگته خفیف بززن. تک سرفه‌ای کردم و ارسلان هم خودش رو جمع و جور کرد.

- خواستم بگم به این دختر خوشگل تولدش رو تبریک گفتم؟



مات برده زل زد به دخترنازی که تو بغلم نگاهش می‌کرد کاملاً مشخص بود که این موضوع رو فراموش کرده. صدام به قدری بلند بود که حواس بقیه رو جمع کنه و همگی دورش جمع بشن. دختر ناز و کوچولومون دست به دست می‌چرخید و هرکی مدل خودش ابراز احساسات می‌کرد. اما ارسلان هم‌چنان محو تماشای من بود. بالاخره بچه رو دادن بغلش، نگاه از من گرفت و عمیق بوسیدش. سر و صورتش رو غرق بوسه کرد و زمزمه‌وار باهاش حرف زد:

- آخ عمر بابا، جون من، نفسم! تولدت مبارک دخترنازم یادگاری ماهینم. آخ دورت بگردم شیرین من. انقدر با عشق بوسیدش و بچه رو خودش فشرد که اشک تو چشم‌هام جمع شده بود. کیومرث که گریه‌های بی‌صدای جمع رو دیده بود سعی کرد جوّ رو عوض کنه.

- ای خدا آدم این دوتا رو می‌بینه دلش می‌خواد بابا بشه، مامان من زن می‌خوام.

لبخند سنگینی روی لب‌ها نشست اما کاش ماهین زنده بود و می‌دید ارسلان چقدر دخترش رو دوست داره، کاش بود و به جای من دلش برای این پدر و دختر غش می‌کرد.

نگاهم روی پیراهن ساده که یقه مربعی نسبتاً بازی داشت و یه تور مشکی توپ توپی از دوتا بند روی شونه تا مچ دستم رو پوشونده بود، چرخید.

قد تا بالای زانو و حالت چسبان لباس قسمت جذاب این پیراهن مجلسی مشکی رنگ بود. خودم خواستم مشکی باشه چون نمی‌خواستم خیلی تو چشم باشم. تا به حال هیچ مهمونی نرفته بودم و ذره‌ای اعتماد به نفس نداشتم!

مانتو و شالم رو در اتاق پرو تالار مجلل آویزون کردم و توی آینه به صورتم خیره شدم.

چون خودم چیزی از آرایش بلد نبودم مامان برام یه آرایشگاه وقت گرفته بود و الحق که دست مریزاد داشت این آرایشگر. موهای بلندم رو صاف کرده و با چتری زدن سعی کرده بود یه تغییر اساسی تو صورتم ایجاد کنه. بالای چتری‌های عروسکی رو با یک بافت کلفت از موهای خودم مثل تل درست کرده بود و یه آرایش صورتی رنگ روی چهره‌م پوشونده بود.

با این که همه چیز زیادی ساده بود اما حسابی تغییر کرده بودم. حتی خودمم دوست داشتم دائماً توی آینه نگاه کنم. بالاخره دل از آینه‌کندم و وارد مراسم عقد شدم که گوشه‌ی حیاط تالار برای فامیل‌های درجه یک برگزار می‌شد. دیر رسیده بودم و عاقد داشت برای بار سوم خطبه رو می‌خوند. نگاهم روی شوهر کتی خیره موند. چهره‌ی ناهماهنگی داشت که زیادی تو ذوق می‌زد اما خب تعریف اخلاق خوبش رو زیاد شنیده بودم. صدای مرد حدوداً پنجاه ساله من رو از جا پروند.

- خوش اومدی دختر.

به قد و بالای چهارشونه‌ش نگاه کردم. مرد خوشتیپی بود. نگاه و لبخند نامحسوسی داشت که مشخص بود من رو میشناسه. سوالم رو از چشمام خوند.

- اون خواهر دوقلوت حسابی خونم رو توی شیشه کرده بود، خدایا مرزتش.

از روی صندلی بلند شد و دستی روی کت سرمه‌ای‌ش کشید درمقابل چشم‌های متعجبم لبخندی زد که دندون‌هاش مخفی بود.

- از دیدنتون خوشحال شدم، فعلاً باید برم به پسر کادو بدم و تبریک بگم. رفت سمت سفره عقد که با سومین بله‌ی کتی کار تموم شده بود و فامیل‌ها برای کادو و عکس جلو می‌رفتند. کتی توی لباس نباتی رنگ و آرایش ملایم حسابی زیبا شده بود اما بین چه شانسی داشته! پدرشوهر به این خوشتیپی داره و قیافه شوهرش باید شبیه مادرشوهرش بشه!

زنی که درکنار بزرگ‌مهر برای عکس ایستاده بود، کپی برابر اصل محمد، آقاداتاماد مجلس، بود. چشم‌های درشت مشکی و بینی عقابی، لب‌های نازک و فک یه مقدار جلو اومده.

بین صندلی‌هایی که جلو و اطراف سفره چیده بودن برای مهمون‌ها، مامان و بابام رو پیدا کردم و رفتم سمتشون. مامان بین شلوغی جیغ خفیفی از هیجان کشید.

- وای مهفام چقدر چتری بهت میاد! دیگه خود ماهین شدی.

لبخند کش‌داری زدم. لباس زرشکی بلندی که با کروات بابا ست کرده بود زیادی تو چشم می‌اومد. بابا بوسه‌ای به پیشونیم زد و سه تایی رفتیم برای تبریک و عکس. کیومرث جلوی در تالار اصلی که مخصوص ادامه‌ی مراسم بود، دستم رو گرفت. دیگه عادت کرده بودم به این که کیومرث گاهی بی‌هوا دستم رو بگیره.

- وایستا بینم، تو مهفام نیستی ماهینی دیگه؟

جمله‌ی کتی موقع عکس گرفتن، که گفته بود انگار ماهین اینجاست؛ مامان و حالا کیومرث کافی بود تا حسابی پکر بشم. ظاهراً قرار نیست کسی من رو ببینه! لبخند ژکوند در مقابل حرفش زدم. دستم رو کشید و دنبال خودش وسط مجلس برد. جلال‌الخالق! این بچه قرتی من رو آورده برقصیم؟! من که رقصیدن بلد نیستم کی تا حالا رقصیدم که بار دومم باشه؟

وسط جایگاه رقص فقط من و کیومرثی بودیم که خوشحال و تی‌تیش، قر می‌داد. نگاه خیره‌ی مهمون‌ها روی ما دوتا زوم شده بود. چاره‌ای نداشتم جز تکون دادن خودم. برای همین خیلی ملایم و ملیح حرکت کردم و توی دلم فحش بود که به قد و بالای خوشتیپ کیومرث می‌کشیدم! بالاخره دوست‌هاش و چند نفر دیگه به جمع اضافه شدن و از اون حالت معذب بودن دراومدم. هفتم شهریور زیاد گرم نبود اما من از شرم حس شُر شُر عرق ریختن داشتم. کتی که همراه محمد اومده بودن وسط زیر گوشم گفت:

- باید مراقب داداشم باشم امشب دو نفر سرش رو زیر آب نکنن.



متعجب تو چشم‌هاش زل زدم که ادامه داد:

- باهاش می‌رقصیدی سام و ارسلان داشتن سخته می‌کردن!

تیر خلاص بود برای اینکه خودم رو از جمع رقص بکشم کنار. سام کمی منطقی بود، اما ارسلان چرا؟!

داشتم می‌رفتم سمت میز مامان و بابا که با خاتون و عمومحمود نشسته بودن، سام سد راهم شد:

- وقت داشتی بذار نگاهت کنم تا بقیه خوشگلی‌ها رو قورت ندادن.

نگاهی بهش انداختم. کت و شلوار اسپرت طوسی روشن فیت تنش بود و با پیرهن سفید و کروات طوسی هم‌رنگش خوشتیپ‌تر شده بود. چشم‌های سبزش برق می‌زد و دست‌هاش که داخل جیب شلوارش بود حسابی جلب‌توجه می‌کرد. - علیک سلام، چرا مثل عجل معلق جلوم سبز می‌شی؟

دست‌هایی که به اصرار کتی دو روز قبل مراسم روش ناخن کاشته بودم تا از اون وضعیت در بیاد، گرفت توی دست‌هاش. لاک‌های ملایم صورتی رنگم رو از نظر گذروند.

- مثل فرشته‌های آسمونی نازل شدی وسط مجلس و با اون موهای بلندت دلبری کردی. اصلاً به دل بیچاره‌ی من فکر می‌کنی که داره برات پر پر می‌زنه؟!

نمیدونم چرا نیشم وا شد خجالت کشیدم و با ردیف کردن سعی کردم تابلو نباشم.

- دایی من که رقصیدن بلد نیستم، چی میگی واسه خودت؟ کدوم دلبری؟

بوسه‌ی نرمی به پشت دستم زد. انقدر نزدیک میز مامان اینا بودم که متوجه‌مون بشن و این داشت کلافه‌م می‌کرد. از طرفی متوجه شده بودم ارسال و مهرسانا با فاصله‌ی سه تا میز دورتر از مامان اینا، تنها نشستن. جواب سوالم رو با آرامش داد:

- بلد نبودی اینجوری دلم رو می‌لرزونه، بلد باشی قطعاً دیوونم می‌کنی!

نگاهم از پشت سرش کنده نمی‌شد، چرا ارسال تنها نشسته بود؟ کاش پیش مامان اینا بود تا تنها نباشه.



دستم رو از توی دستش کشیدم.

- برم به مهرسانا سر بزنم.

از کنارش رد می‌شدم که بازوم رو گرفت.

- فقط مهرسانا؟

بازوم رو آرام از دستش کشیدم.

- منظور؟

دستی روی کرواتش کشید.

-به رفتارت با ارسال حساسم.

اخم ظریفی کردم:



- نکنه توهم زدی که شوهرمی؟

لبخند کمرنگی زد:

- اون هم میشم، انشالله.

دستم رو به نشونه (برو بابا) روی هوا تاب دادم و رفتم سمت ارسلان. از جلوی میز مامان اینا که رد می‌شدم سلام و علیک کوتاهی با عمو محمود و زنش کردم و به راهم ادامه دادم. با لبخند به احترامم بلند شد. به هم دست دادیم و یه صندلی کشیدم عقب.

- چرا تنهایی شوهرخواهر؟

- با دوست‌های کیومرث نشسته بودم، اونا رفتن وسط.

مهرسانا رو که اومده بود تو بغلم نشوندم روی میزگرد و محکم لپش رو بوسیدم:

- چه ناز شده این کلوچه! چه خبرا ارسلان؟ چرا با استودیوی تو کار نکردن؟



مقداری از شربت داخل جام خورد:

- خودم قبول نکردم، از کتی خوشم نمیاد الان هم فقط به اصرار مامان و بابا اینجام. دلیل خصومتش با کتی رو می‌دونستم و احتمالاً کینه‌ای که بخاطر بهم زدن شراکت به دل گرفته بود حالا حالاها پاک نمی‌شد. از تُنگ روی میز برام شربت آلبالو ریخت. نمیدونم از کجا می‌دونست که من آب پرتقال دوست ندارم و عوضش عاشق آلبالوعم. با همون لبخندی که حفظ کرده بود پرسید.

- تو بگو چه خبر؟ بعضی‌ها زیادی دور و ورت می‌چرخن.

متوجه شدم که حواست به من و سام بوده. مهرسانا با ناخن‌هام بازی می‌کرد و من به این فکر می‌کردم چه جوابی بدم.

- دیگه خوشگلی دردرس داره.

صندلیش رو بهم نزدیک‌تر کرد و آرام گفت:

- پیر و جوون، خُرد و کلون، عشقتو زیر سر داره!



آروم خندیدم. مه‌رسانا همون جوری که می‌خندید با آهنگ مورد علاقه‌ش دست‌هاش رو تکون داد. روزها براش آهنگ می‌ذاشتم و اون می‌رقصید. گویا عاشق این حرفه بود!

ارسلان با عشق نگاهش کرد.

- ببین خاله مه‌فام، دخترم رو رقص کردی.

بوسه‌ای به سر بچه زدم:

- از خدات باشه استعدادش رو پیدا کردم، مثل من نابلد باشه خوبه؟

ابروهاشو کشید بالا:

- نفرمایید خانم شما که خیلی ناز میرقصی، ولی صبر منم حدی داره‌ها نمی‌تونم توی مهمونی‌ها برای هردوتاتون غیرتی بشم.



برای لحظه‌ای چشم تو چشم‌های مشکی رنگش شدم. اما خیلی زود نگاهم رو گرفتم و بحث رو عوض کردم:

- چه ست خوشگلی کردین.

اشاره‌م به کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید ارسلان، پیراهن عروسکی و کوتاه پر از تور مشکی و سفید مهرسانا بود. ارسلان هم به لباسم اشاره کرد:

- با خاله مهفام ست کردیم.

درست می‌گفت! حتی منم مشکی پوشیده بودم. حرفش رو ادامه داد:

- قبل این که بیایم، توی استودیو کلی عکس گرفتیم. شب ادیت می‌ذارم اینستا.

پایپون مشکی و بزرگی که روی موهای فرفری مهرسانا بود حسابی دلم رو برده بود مخصوصاً پاهای تپلش که از زیر دامن پر تور دیده می‌شد و گاز گرفتنی بود.

- آخ من این کلوچه رو بخورم!!



خواستم لپش رو محکم گاز بگیرم که همون لحظه دست ارسلان جلوی دهنم قرار گرفت و گاز نصیب پشت دست راستش شد. صدایش بین جمله‌ی (نه مهفام گاز نگیر) ماسید و با (آخ) عمیقی پایان یافت.

با خجالت پشت دستش رو از بین دندون‌هام رها کردم. انقدر خجالت کشیده بودم که نمی‌دونستم چیکار کنم درحالی که دستش رو ماساژ می‌داد و یه اخم و لبخند عجیبی رو صورتش بود.

- یعنی قرار بود لپ دخترم رو انقدر محکم گاز بگیری؟ اشاره‌ای به جای دندون‌هام کردم و پرسیدم:

- حالا ساعت چنده؟

از شوخی بی‌نمکم غش‌غش خندیدم و مهرسانا هم طبق عادت قبلی با صدای خنده‌هام خندید. چهره‌ی منقبض شده و بدون لبخند ارسلان معنای خوبی نداشت. شاید بازهم اون رو یاد خاطرات تلخ انداخته بودم که زمزمه کرد:

- خیلی خوشگل شدی ماهین.



سرش رو با گیجی تکون داد و تصحیح کرد:

- یعنی، مهفام.

باز هم معذب شدم و ته دلم قلقلک اومد. مه‌رسانا رو هدایت کردم تو بغلش و خواستم بلند شم که دستش رو گذاشت روی دست چپم.

- میری اون طرفها مواظب خودت باش.

نگاهی به فشار دستش کردم.

- مگه اون‌جا لولو داره؟

با تمسخر گفت:

- یه لولو بدجوری داره حرص می‌خوره، می‌ترسم به شب نرسیده دخترم یتیم بشه.



اشاره‌ای که با ابرو کرده بود، سام رو نشون می‌داد که با فاصله‌ی دورتر از ما ایستاده بود و همه‌ی حواسش به ما بود. مشتاق نشستم و پرسیدم:

- ارسلان تو چیزی میدونی که لازمه منم بفهمم؟

دستی روی سر مهرسانا کشید.

- این حالش رو که می‌بینم، یاد احوال خودم می‌افتم. اون خیلی به ماهین نزدیک بود.

مجهول ذهنم رو پرسیدم:

- تو فکر می‌کردی اون به ماهین علاقه داره.

خیره تو چشم‌هام بی‌رحمانه جواب داد.

- به جرعت میگم که مطمئن بودم عاشقشه.



چیزی توی قلبم ریخت. پس من اشتباه نکرده بودم! ناخواسته ارسلان رو مورد اطمینان دیدم و سعی کردم براش تعریف کنم.

- یه چیزی می‌خوام بگم، بین خودمون بمونه باشه؟ بین چند وقت پیش سام...

سر و صدای کیومرث نداشت ادامه بدم. اومده بود دنبالم تا برای رقصیدن من رو بیره وسط مجلس. خرمگس معرکه بود دیگه! به سام نگاه کردم که با چشم دنبالم می‌کرد، من حالاحالاها با این پسر کار داشتم. دروغگوی قهار!

کیومرث من و وسط رها کرد. مشغول رقصیدن با سیاوش شدم. چرخ توی رقص زدم و حالا سام رو به روم بود. قبل این که چیزی بگم بازوم رو گرفت و آروم از جمع جدام کرد. صندلی یکی از میزهای خالی رو کشید عقب و منتظر شد تا بشینم بعد خودش کنارم نشست. با اخم پرسیدم:

- این حرکات چیه؟ مگه دزد گرفتی؟

چشم‌هاش برقی از احساسات داشت.

- امشب منم که می‌خوام بدزدم و بیرمت.

جایی که نشسته بودیم ارسلان دیده می‌شد. داشت توی دهن مهرسانا شیرینی می‌گذاشت. نگاهش چرخید سمتم و لبخندی زد، من هم لبخندی در جوابش زدم و به سام خیره شدم.

- خب کار خاصی داری؟

با لبخندی که فرم لب‌هایش رو زیباتر می‌کرد چشم‌هایش روی چتری‌هام و موهای صاف شده و صورت آرایش کردم چرخید، صدایش آروم بود و لحنش رنگی از خواهش داشت.

- انقدر نرو پیش ارسلان، من اذیت می‌شم وقتی میری کنارش.

ابروهام ناخواسته پرید بالا. دلیلی خاصی داشت که نسبت به شوهرخواهرم حساس باشه؟ دستم رو که روی میز بود با دوتا دستش گرفت و آروم نوازش کرد.

- من خیلی دوستت دارم مهفام. لطفاً اینو درک کن!

دوباره این قلب بی‌جنبه بازی‌ش گرفته بود که انگار صدایش از ته حلقم می‌اومد. حس کردم دست‌های توی دست‌های داغش داره از تپش قلبم یخ می‌زنه. قصد فرار داشتم که قبل از بلند شدنم دست راستش رو روی شونه‌م فشار داد.



- بشین، لطفاً.

پسر جذابی روبه‌روم بود که به غیر از لحن نازکشی و بدون کلمه لطفاً و خواهشاً هرگز باهام صحبت نکرد، بهم دائماً جملات احساسی گفته بود و انقدر نگاهاش روی صورت و چشمم گرم و نوازش‌گونه بود که اگه می‌خواستم روراست باشم، باید بگم دلم می‌خواست همیشه نگاهش به من باشه.. اون به من پیشنهاد دوستی داده بود و شاید یه دختر عاقل تکپوی شرایط من قبولش می‌کرد. اما چیزی مانع شده بود! چیزی که توی گذشته‌ی اون و ماهین بوده و من نسبت بهش شک داشتم.

نگاهم رو از چشم‌های منتظرش گرفتم و دوختم به میز ارسلان. دختری با پیراهن بلند اما از بغل چاک خورده‌ی قرمز جوری روی صندلی، کنارش نشسته بود که قسمت بیشتری از بدنش دیده می‌شد. صدای سام من رو از جا پروند.

- من رو نگاه کن دختر.

برای ثانیه‌ای چشم دوختم تو سبزی نگاهش. کلافه بود، کلافه و خسته!

- چشم‌هات کجا می‌چرخه؟

ناخواسته نگاهم رفت پی ارسلان، مهرسانا توی بغل اون دختر بود و دخترخ باهاش بازی می‌کرد. دست سام زیر چونه‌م قرار گرفت، به صورتش که رد ظریفی از اخم داشت نگاه کردم.

- انقدر که حواست به پشت سرمه اگه یه مقدار به من بود، الان به نتیجه رسیده بودیم.

جدی گفتم، خشک و معترض! اما نمیدونم چرا روی لبهام لبخندی نشست. موهای رهایی که مقداریش سمت راست بدنم قرار گرفته بود نوازش کردم و با سر زیر انداخته گفتم:

- من فقط نمیدونم تو همچین شرایطی باید چطوری رفتار کنم. پسر من هیچوقت تو این موقعیت نبودم می‌تونی درک کنی؟ دستش هنوز زیر چونه‌م بود مجبورم کرد تا سرم رو بلند کنم:

- فقط بهم راه بده تا عشق رو تجربه کنی، این کار سختیه؟

کلافه صورتم رو عقب کشیدم.

- نمی‌خوام، دیگه دست از سرم بردار.

دست به سینه تکیه داد به صدلی.



- میدونی فرق تو و ماهین چیه؟

منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده.

- توی چشمهای ماهین نگاه می‌کردم می‌فهمیدم ته دلش چه خبره! اما تو خیلی غیرقابل پیش‌بینی هستی.

با دست چپم که روی میز بود ضرب بی‌مفهومی گرفتم.

- خب به ماهین با جون و دل نزدیک بودی، الان فقط به ظاهره که شبیه اونه نزدیکی. تو نمی‌تونی ته دل من و احساسات متناقض رو درک کنی چون من ماهین نیستم! تو به قلب بیمار ماهین احساس داشتی واسه همین می‌فهمیدی چی تو دلش می‌گذره.

دستی روی صورتش کشید. انگار این بحث رو دوست نداشت و کلافه‌ش می‌کرد. با چشمهای ریز شده اما آرام جواب داد:

- به نظرت اگه عاشقش بودم منتظر می‌موندم تا با ارسلان ازدواج کنه؟



دست چپم رو زدم زیر چونه‌م و دقیق نگاهش کردم.

- ببین خوشتیپ، من چیزی از عشق و احساس و دوست داشتن نمیدونم! اما همین قدر مرام و معرفت دارم و حالیمه که اگه یکی رو بخوام و اون یکی دیگه رو بخواد برای خوشبخت شدنش خودم رو می‌کشم کنار.

ابروهام رو دادم بالا و هم‌زمان شونه‌هام رو به سمت بالا هدایت کردم. متوجه منظورم شد. سنگین نگاهم کرد نگاه‌ای که مشخص بود نمیدونه در جواب چی بگه! من همیشه باهوش بودم و فهمیدن یه چیزهایی زیادم سخت نبود.

خودش رو کشید جلو، انقدر که خیلی نزدیکم باشه.

- حرف آخرت رو میگی خوشگلم؟

نگاه دوختم به دختری که تند تند برای ارسال حرف می‌زد و اون سرش پایین بود. ارسال راضی به نظر نمی‌اومد و شاید نیاز بود برم کمکش.

زمزمه کردم:



- بازم بهم وقت بده.

صورتتم رو با دست جوری تنظیم کرد که نگاه از امیرارسلان بردارم.

-گفته بودم که صبورم مهفام! بازم صبر می‌کنم اما خواهشاً یه تصمیم جدی بگیر.

خوبه که آرام و باحوصله‌س، شاید برای سر و کله زدن با من همین شخصیت لازم باشه. لبخندی به صورت جذابش زدم.

- من خوشحالم سام.

لبخندش عمیق‌تر شد.

- چی خوشحالت کرده نازدارِ من!؟

نمیدونم توی وجودم چه نازی دیده بود که اخیراً تاکید زیادی روی این کلمه داشت.

- مدتی که میدونم یکی هست دوستم داره، من توی زندگیم هیچوقت دوست داشته نشدم! گوشه‌ی لبش رو به دندون گرفت و من فهمیدم دلش برام غش کرده. بی‌توجه به اطراف سرم رو با دو دست کشید جلو و بعد از نفس عمیقی که توی موهام کشید، بوسه محکمی به چتری‌هام زد.

- حتی اگه تو من رو نخوای، می‌خوام این رو بدونی که تا آخر عمرم می‌خوامت.

گر گرفته از حرکت ناگهانی‌ش، بلند شدم. حتی دلم نمی‌خواست به اطرافم نگاه کنم تا بفهمم کسی متوجه شده یا نه. فقط این موضوع که ما یه قسمت کم نور نشسته بودیم، قلبم رو تسکین داد. نمی‌خواستم مثل دختر بچه‌ها بشینم رفتارهایش رو تجزیه تحلیل کنم. گوشه‌ای ایستادم و به ارسلان و اون دختر نگاه کردم که باهم حرف می‌زدن. داشتم از فضولی می‌مردم، باید بفهمم این دختره کیه که نشسته برای شوهرخواهرم عشوه می‌اد! قدمی به جلو برداشتم اما دوباره متوقف شدم. اون مرد همیشه تنها بود، شاید وقتشه یک هم صحبت پیدا کنه!

چیزی درون رگ‌هام جوشید که انگار خون غیرت بود. شاید هم روح ماهین بود که توی وجودم قرار گرفت و نمی‌خواست اجازه بده ارسلان با غریبه‌ها صحبت کنه. هرچی که بود به خودم اومدم و دیدم کنار میز، پشت ارسلان ایستادم و با اخم غلیظی دختره رو رصد می‌کردم. دختر مقداری خودش رو جمع و جور کرد، پارچه‌ی کنار رفته از روی پاهاش رو تنظیم کرد. یه لحظه به خودم شک کردم نکنه گشت ارشادم که این جوری خودش رو جمع کرد. نگاه ارسلان رد نگاه اون رو دنبال کرد و رسید به من که پشت صندلی‌ش ایستاده بودم. لبخند گرمی بهم زد و دستم رو گرفت، با کششی که به دستم داد مجبورم کرد کنارش بایستم.



- عزیزم بالاخره اومدی؟

مهرسانا هنوز توی بغل اون دختر بود و نمیدونم چرا دلم می‌خواست گیس‌های بلوند و کوتاهش رو بکشم. شایدم باید لب‌های پروتزی‌ش رو قیچی کنم. نگاهم رو از بالا دوختم به ارسلان، شاید ماهین بود که توضیح می‌خواست! لبخند پهن‌تری زد.

- نازیلا خانم اصرار دارن دخترمون رو ببریم کلاس رقص. آخه ایشون مربی رقص هستن.

ترکیب (دخترمون) و رفتاری که چند لحظه پیش کرد باعث شد بفهمم چی تو سرشه. توی فکری که داشت همراهی‌ش کردم.

- دخترم نیاز به کلاس نداره، الان واسه‌ش خیلی زوده.

نازیلا قری به گردن درازش داد.

- خانومتون ایشون هستن؟

ارسلان با انگشت شصت حلقه‌ای که بعد از مرگ ماهین هیچ‌وقت درنیاورده بود چرخوند.



- بله... تنها عشق زندگیم.

اخم به وضوح نشست روی صورت نازیلا، بچه رو گذاشت تو بغل ارسلان و بلند شد. اعصابش بهم ریخته بود و این از لب‌های غنچه شده‌ش مشخص بود. انگار اخم‌هام ترسناک بود که هی می‌خواست توضیح بده.

- راستش حواسم به این دختر ناز بود که با آهنگ همش تکون می‌خورد، خواستم روی استعدادش کار کنم.

از داخل کیف کوچیک و مشکی رنگش یه کارت ویزیت درآورد و بازهم خیلی پررو گرفت سمت ارسلان.

- امیدوارم سال بعد دختر خوشگل‌تون توی کلاس باشه.

قبل این که ارسلان کارت رو بگیره خودم از دستش کشیدم و با همون اخم گفتم:

- خیلی هم امیدوار نباش.



صدای خنده‌ی بلند ارسلان که انگار نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه باعث شد من و نازیلا که با چشم داشتیم دوئل می‌کردیم مقداری از جا بپریم. ارسلان دستش رو جلوی دهنش نگه‌داشت و عذرخواهی ظریفی کرد. هیچ‌وقت ندیده بودم با این صدای بلند بخنده. انقدر بلند باشه که بین این‌همه صدای آهنگ و مهمونا من و نازیلا بپریم هوا!

نازیلا رفت، با شونه‌های افتاده‌ای که به زور سعی داشت صاف نگه‌داره. کارتش رو انداختم روی زمین و مهرسانا رو از بغل ارسلان گرفتم، رو صندلی کنارش نشستم. زیر لب غر زدم:

- والا دیگه به متأهل هم رحم نمی‌کنن! حاجی دیدی پررو پررو باز داشت بهت شماره می‌داد؟

دست خودم نبود که هنوز هم ردی از آسنا بودن توی صحبت‌هام بود. با این که خیلی بهتر از قبل حرف می‌زدم اما یه چیزهایی دیگه تیکه کلام شده بود.

مهرسانا رو نشوندم روی میز و برشی از سیب پیش‌دستی ارسلان بهش دادم.

- والا همش داشتم توی حرف‌هام می‌گفتم (خانومم) ولی خودش رو زده بود به کوچه علی‌چپ. دعا می‌کردم سام چند لحظه رهات کنه تا بیای کمکم.

جمله آخرش باعث شد نگاه از سیب خوردن مهرسانا بگیرم و باخجالت زل بزنم به صورتش. پس اون مراقبم بوده، با چشم‌هاش!



- بهم بگو مهفام، داشتی یه حرفی می‌زدی که کیومرث اومد.

مهرسانا سیب رو پس زد. خسته شده بود و با نق نق بهونه می‌گرفت. بغلش کردم و روی صندلی به جلو و عقب تکون خوردم تا آرام بشه.

- سام بهم گفت که دوستم داره، ازم خواست به هم نزدیک‌تر بشیم.

پوزخند به همراه تعجب نشست روی صورتش. سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد و با لحنی که مشخص بود حرص داره گفت:

- نه خوشم اومد، این دفعه زود دست به کار شده!

مهرسانا گریه می‌کرد، پشتش رو نوازش کردم درحالی که ذهنم مشغول کلمه‌ی (این دفعه) بود! نشوندمش روی پاهام، چشم‌هاش پر از اشک بود می‌دونستم چی می‌خواد. من همه‌ی مهرسانارو بلد بودم اما ذهنم به قدری درگیر بود که نیاز داشتم فقط با ارسال حرف بزنم. ارسال پستونک صورتی بچه رو گذاشت توی دهنش که باعث شد برای لحظه‌ای ساکت باشه.



- خب چه جوابی بهش دادی؟ دست‌های تپش رو کشید روی چشم‌هاش، آره من قصد نداشتم اصلاً به ارسلان نگاه کنم. از واکنش چشم‌هاش می‌ترسیدم.

- گفتم باید درموردش فکر کنم. به نظر پسر بدی نیست و خیلی هم دوستم داره، ولی یه حسی بهم می‌گه چون شبیه ماهینم...

حرفم رو ادامه ندادم. شاید شوهر ماهین دوست نداشته باشه این رو بشنوه! پرسید و این بار نگاهش کردم.

- می‌خوای باهاش باشی؟

توی سکوت محو تماشای هم بودیم، به این فکر کردم من اصلاً می‌تونم از پس یه رابطه بر پیام؟ صدای گریه مهرسانا که پستونک رو انداخته بود روی پاهام باعث شد نگاه از هم بگیریم.

- شیشه‌ی شیرش رو بده.

از داخل کیف مخصوصش شیشه پر از آب رو درآورد و با آرامش داخلش شیرخشک ریخت. درش رو بست و انگشت اشاره‌ش رو گذاشت روی در شیشه و تکونش داد. وقتی مهرسانا رو توی بغلم خوابوندم و مشغول شیردادن شدم نگاه ازم گرفت. می‌دونستم دیدن من در کنار



مهرسانا یکی از لذت‌بخش‌ترین کارهایی که دوست داره بکنه! اون هیچ‌وقت ماهین رو ندیده که به دخترش شیر بده، پوشکش رو عوض کنه، حمومش کنه یا بخوابونتش. اما این بار برخلاف دفعه‌های قبل که باچشم می‌خواست جفتمون رو قورت بده، نگاه ازم گرفته بود.

- مهفام اگه دلت می‌خواد پیشنهادش رو قبول کنی من کاری ندارم. ولی لطفاً با کسی باش که تو رو واسه خودت بخواد.

- فکر می‌کنم دیگه شانسی ندارم که کسی دوستم داشته باشه. من یه گذشته‌ی بد داشتم که هنوز هم یه چیزهایی ازش دنبالمه، به نظرت کدوم پسر من رو می‌خواد؟

چشم‌هاش از تعجب گرد شد.

- این جووری نگو مهفام! تو خیلی هم عالی و بی‌نقصی. همه آدم‌ها گذشته داشتن. حتی من هم قبل ماهین یه آدم خوش‌گذرون بودم، نگاه نکن الان اینجووری‌ام.

زوم کرد تو چشم‌هام و با لبخند ملایمی ادامه داد:

- زندگی به آدم درس میده دختر.



نگاهش رفت روی دست‌های کوچک مهرسانا که دور مچم حلقه شده بود. آه پرحسرت بود که از گلوش خارج شد.

- ببین چقدر عذاب می‌کشم از این که ماهین نیست تا مهرسانا به جای تو به مادرش وابسته باشه، دنیا درس‌های سختی رو بهم داده اما هنوز سرپا موندم. الان که مهرسانا یک ساله شده باورم نمی‌شه یک سال بدون ماهین گذروندم.

شیشه خالی شده رو گذاشتم روی میز و اون سریع گذاشت داخل کیف. باید یه کاری می‌کردم، این مرد مهربون زیادی تنها بود حتی توی مراسم به این شلوغی!

- پاشو ارسلان، بریم برقصیم حوصلمون سر رفت.

به هیچ عنوان قصدش رو نداشت اما انقدر بهش گیر دادم که راضی شد. مهرسانا رو دنبالمون بردم، باید بی‌رحم باشم دخترک کوچولویی که عاشق رقصیدنه رو نبرم وسط مجلس! از رقصیدن خوشم اومده بود و انگار انرژی شرورانه‌م رو تخلیه می‌کرد. همراه مهرسانا و ارسلان سه تایی رقصیدیم. به به چه شیک و سنگین می‌رقصه! هی آجی خدایامرز، کجایی که شوهر و دختری رو به رقص آوردم. توی شلوغی جمع با لبخند داد زدم:

- ایول ارسلان خیلی خوبی تو!



همین جوری که سنگین بشکن می زد خندید:

- دیگه چیکار کنم اینم بخاطر تو.

کیومرث و سیاوش بهمون اضافه شدن و مجبورمون کردن بریم وسطتر، اون شلوغی برای چه خطرناک بود پس ترجیح دادم ببرمش پیش مامان و دوباره برگردم. برای ارسال توضیح دادم و اون بین جمعیت موند. بچه رو گذاشتم تو بغل مامان. سیل تیکه ها بود که جاری شد.

خاتون: بیا یکم پیش ما بشین دختر ندیدمت اصلاً.

- میام خاتون جون. یکم برقصم برمی گردم.

بابا: کار خوبی کردی ارسال رو بردی، خیلی تنها بود.

لبخندی زدم و خواستم برم که تیکه بعدی مال عمو محمود بود:

- آی مهفام، سر پسر من بی کلاه نمونه ها!



با خجالت گوشه لبم رو گاز گرفتم و فرار کردم. ببین این چهارنفر چطوری امشب حواسشون به من بوده!

بالاخره اسنپ از ترافیک اول مهر عبور کرد و جلوی خونه ماهین نگه داشت. هنوز کامل وارد خونه نشده بودم که مامان بچه رو گذاشت توی بغلم و با استرس جواب سلامم رو داد.

- علیک سلام، من برم که عزیز خیلی حالش بده.

مهرسانا رو توی بغلم فشردم و نگاهش کردم با عجله رفت سمت آسانسور زیر لب حرف می زد.

- یک ساعته بردنش بیمارستان اگه نرم اونجا زن عموت حسابی حرف می زنه.

وارد آسانسور شد. سرم رو با تاسف تکون دادم و به مهرسانایی که با صورت خندون زل زده بود بهم، لبخند زدم. به نظرم حیف بود وقتی هوا انقدر عطر ماه مهر داشت و دلچسب بود توی خونه بشینیم. برای همین لباس مناسبی تنش کردم که یخ نکنه. سر راه براش پفک خریدم و بعد رفتیم همون پارکی که نقطه اتصال من و خانوادم بود. فشار بالا رفته ی عزیز، این موقعیت رو بهم داده بود که خارج از برنامه با مهرسانا وقت بگذرونم و سیاوش رو بیچونم.

خودمم حوصله مغازه رو نداشتم. به محض ورود به پارک مردی تپل با موهای کم پشت و چهره‌ای که خستگی ازش می‌بارید جلوم قرار گرفت.

- آجی برای دخترت بادکنک میخری؟

نگاهی به بادکنک‌های رنگ و وارنگ که از چوب بزرگی آویزون بودن کردم. ذوق و جیغ زدن مهرسانا بخاطر اون همه بادکنک باعث شد با جون و دل رنگ جیغ قرمز رو براش بخرم و بشینم روی نیمکتی که توی فضای بازی بچه‌ها بود. باخوشحالی بادکنک رو توی بغلش گرفته بود و فشار می‌داد، من هم دونه دونه چی توز موتوری رو می‌ذاشتم توی دهنش. کاش ارسلان نفهمه که براش پفک خریدم وگرنه دو ساعت از مضرات پفک برای بچه‌های زیر دوسال واسم حرف می‌زنه! مهرسانا هم می‌دونست فقط منم که پایه‌ی کارهای خلافشم با زبون خودش این چیزا رو از من می‌خواست!

با دوتا دندون کوچولوی جلویی که حسابی موقع درآوردنش همه رو اذیت کرده بود، سعی داشت تا بادکنک رو گاز بگیره. انقدر محکم توی بغلش فشار می‌داد که ممکن بود هرلحظه بترکه.

- مهرسانا، فشارش نده می‌ترکه‌ها.

بهم توجهی نکرد و مشغول کارش شد. بی‌خیال باز هم پفک بهش دادم و به این فکر کردم چه عجب امروز سام از صبح زنگ نزده! سام زیادی صبور که از عقد کتی تا حالا دنبال یه جواب



ساده بود و من به قول سیاوش هنوز عرضه نداشتم حتی بگم جوابم منفیه! انقدر با سیاوش درموردش حرف زده بودم که دیگه داشت از دستم دیوونه می‌شد. خیلی دو دل بودم اما شاید وقتشه یه جواب درست و حسابی بدم و این مسخره بازی رو جمع کنم. صدای ترکیدن بادکنک باعث شد از جا بپریم و های های گریه‌ی مهرسانا تو پارک بیچه. خیلی ترسیده بود و من نمیدونم چرا می‌خندیدم. پفک رو گذاشتم کنارم و چرخوندمش تو بغلم. بچه‌ی کوچولو حسابی ترسیده بود پشتش رو نوازش کردم تا آرام بشه توی گیر و دار نازکردن‌های خانم گوشیم هم زنگ خورد. از داخل کوله مشک‌ای که مال ماهین بود درآوردم.

- سلام آقای سام!

از لحن پر تمسخر کلامم گذشت و پرسید:

- صدای مهرساناست؟

این دختر لوس همچنان داشت تو بغلم نق می‌زد. گوش‌ی رو با شونه و صورت نگه‌داشتم و از داخل کوله پستونک رو توی دهنش گذاشتم، بالاخره ساکت شد.

- به جز دختر ارسلان و ماهین، کی می‌تونه انقدر لوس باشه آخه؟

سام: مگه امروز نوبت مامان پری نیست؟



متعجب گفتم:

- چه دقیق آمار داری بلا!

خنده‌ای توی صداش بود.

- یعنی نباید بدونم خانوم چه روزایی رو خونه ارسلان می‌گذرونه؟

مهرسانا با نق و نوق از زیر پستونک بهونه‌ی بادکنک می‌گرفت. مقداری روی پاهام تکونش دادم.

-بالاخره می‌فهمم چرا انقدر به ارسلان گیر میدی.

سکوت ثانیه‌ای و به دنبالش سوال بی‌ربط نشونه‌ی فرار از موضوع بود.

- اون بچه هنوز داره گریه می‌کنه؟



نگاهم تو چشم‌های اشکی و مظلومش ثابت موند. آخ من فدای این مظلومیت نقلی!

- آره بادکنک می‌خواد.. دلتنگ هردوتونم. الان میام دیدنتون.

سکوت کردم. انقدر بالغ و فهمیده بود که بدون منتظر چی هستم، برای همین جمله‌ش رو تصحیح کرد.

- البته اگه دوست داشته باشی!

دروغ چرا؟ خودمم دوست داشتم بیاد. شاید به دیدن این پسرک جذاب و هیکلی نیاز داشتم که گفتم:

- ما داخل پارک نزدیک خونه نشستیم. بیا اینجا.

تا برسه یه بادکنک دیگه خریدم. کم کم آرام شد و حالا با بادکنک توی دست‌هاش از تاب بازی سیر نمی‌شد. صدای گرم و مردونه‌ش باعث شد ناخواسته نفس عمیقی بکشم.

- سلام نازِ من.



به سمتش چرخیدم. البته با بک لبخند کمرنگ. شاخه گل رزی که توی دستش بود رو گرفت
سمتم.

- برای تو خانم زیبا!

ساقه‌ی گل رو بین انگشت‌هام گرفتم.

- رز سفید دوست دارم، ممنون.

و فقط خدا می‌دونه چقدر تلاش کردم یک جمله‌ی حسابی بگم. چقدر جلوی زبونم رو گرفتم
که نگه (مشتی هستی). خود خدا میدونه که چقدر مدیون سیاوش و آموزش‌هاش بودم.

مهرسانا رو از روی تاب بلند کرد و تو آغوشش فشرد. پیراهن اسپرت سفید و شلوار ساده‌ی
مشکی درعین سادگی چیزی از جذابیت‌هاش کم نکرده بود و من محو تا خوردن آستین‌هایی
بودم که ساعد تا آرنج سبزه و ورزشکاری‌ش رو به رخ می‌کشید. مهرسانا بادکنک رو رها کرده
بود و دو دستی به صورتش حمله می‌کرد. اون درمورد رنگ چشم‌های سام، که متفاوت از ما
بود، همیشه کنجکاوی می‌کرد و دلش می‌خواست با انگشت‌های کوچولوش اونارو لمس کنه.
بادکنکی که روی زمین افتاده بود، برداشتم.



- آماده باش که می‌خواد توی چشمت انگشت کنه.

سام سرش رو باخنده می‌کشید عقب و مهرسانا بیشتر تلاش می‌کرد.

- آخرش این خانم کوچولو چشم‌هام رو از کاسه درمیاره.

از مامان شنیده بودم که ماهین رو هم (خانم کوچولو) صدا می‌زد و حالا نوبت دخترش بود. باهم رفتیم سمت نیمکت. گل رو به بینی‌م نزدیک کردم و بوییدم. صداش خنده داشت و همچنان می‌خواست از دست مهرسانا فرار کنه.

- چه عجب خانم! فکر کردم نمی‌خوای هیچ‌وقت بو کنی.

باتعجب نگاهش کردم و اون مهرسانا رو گذاشت روی پاهاش.

- وقتی به یه دختر گل میدان اولین کاری که می‌کنه نفس عمیق کشیدن توی عطر گله!

- دیگه ببخشید ما مثل شما کار بلد نیستیم.



دست مهرسانا رو که دراز شده بود به قصد حمله گرفت.

- منم اسیر همین نابلدی شدم، خوشگلم. گل رو بینمون گذاشتم و با تردید پرسیدم.

- هرچقدر فکر می‌کنم نمی‌تونم این عشق آتشین رو هضم کنم.

لبخندش عمیق‌تر شد.

- عشق که دست آدم نیست، پیش میاد.

با چشم‌های ریزشده رفتم سر اصل مطلب.

- مطمئنی از قبل زمینه‌ای نداشتی؟

نگاه سبزش رنگ دلخوری گرفت.

- باز می‌خوای از ماهین صحبت کنی؟ من که برات توضیح دادم.

سرم رو انداختم پایین و با پا روی زمین ضرب گرفتم.

- حقیقتش دیگه نمی‌خوام بیشتر از این کش بدم. بهتره درمورد جوابم حرف بزنیم.

گریه‌ی مهرسانا نشون می‌داد که از تلاش بیهوده خسته شده، دراز شدن دست‌های کوچولوش مشخص بود که بغل من رو می‌خواست. سام برای اومدنش توی بغلم مانع شد و مشتاق گفت:

- خب ادامه بده.

مقداری فکر کردم. سیاوش ازم خواسته بود چیزی که توی دلمه به زبون بیارم. می‌گفت این بهترین روش برای حرف زدن و من توی تصمیم‌آنی چیزی رو گفتم که ازم بعید بود.

- از عقد کتی تا حالا ندیدمت، دلم برات تنگ شده بود.

لبخند توی چشم‌هایش، روی لب‌هایش و تک تک اعضای صورتش نمایان شد و به ثانیه نرسید که مهرسانا با دست راست از خجالت چشم‌هایش درآورد. یه دستی چشمش رو فشار داد و مهرسانا که حالا روی پای سام ایستاده بود انگشت به دهن بهش خیره شد.



- آخ آخ می‌سوزه مهفام، دستش کثیف بود. آخ دختر خدا مادرتو بیامرزه که ازش خرابکاری به ارث بردی. وای چشمم دراومد.

چشم چپش از شدت اشک بسته بود و در اثر اون ضربه از چشم راستش هم اشک می‌ریخت. از داخل کوله بهم ریخته، جعبه دستمال جیبی رو درآوردم و گرفتم سمتش:

- حالا از خوشحالی گریه نکن، میدونم داشتن من برات مثل یه خوابه.

بچه رو نشوند توی بغلم و اشک‌هاش رو پاک کرد.

- خاله و خواهرزاده لنگه همید! شرّ و خبیث.

از چهره‌ی عادی مهرسانا که با لذت به اشک‌های سام خیره بود و انگشتش رو می‌خورد شرارت می‌بارید و این رو نمی‌شد انکار کرد! حالا گل رو برداشته بود و با آرامش توی بغلم بازی می‌کرد. اشک‌هاش رو پاک کرد اما تاثیری نداشت با چشم گریون گفت:

- ادامه بده مهفام جون.



- آره داشتم می‌گفتم، تصمیم گرفتم تجربه بشی. تهش یا میشی یه تجربه‌ی خوب و پشیمونم نمی‌کنی یا میشی یه تجربه‌ی بد و درسی برای آینده.

خیره تو چشم‌های پر اشک و لبخندی که از شادی روی لب‌هاش بود ادامه دادم:

- اما این رو بدون، اگه یه روزی بفهمم فقط ظاهر رو می‌خواستی، هر جای این رابطه باشیم تمومش می‌کنم و هرگز نمی‌بخشمت. پس اگه من رو می‌خوای چون شبیه ماهینم، همین الان بهم بگو!

نزدیک‌تر بهم نشست و دست راستش رو گذاشت روی دست‌هام که دور مهرسانا قلاب بود، آروم و پر احساس زمزمه کرد:

- اگه بدونی چقدر دوستت دارم!

با لبخند به شاخه گلی که توی دست‌های مهرسانا هیچی ازش نمونه بود جز گلبرگ‌های پر پر شده، نگاه کردم.

- اولین گلی که برام خریدی به لطف اون خراب شد.



دستم رو فشار داد.

- من سر تا پات رو غرق گل می‌کنم دلبر.

بلند شدم. از خجالت، از تپش قلب و هزار دلیل چرت دیگه، من قصد فرار داشتم. بی‌حرف و خداحافظی داشتم می‌رفتم که دوباره مثل اون شب با صدای بلند اسمم رو گفت:

- مهفام.

ایستادم، بدون چرخش. فریادش از پشت سرم لبخند رو روی لبم آورد:

- خیلی دوستت دارم دخترا!

مهرسانا رو توی بغلم فشار دادم و باخنده دویدم سمت خروجی پارک. من دوست داشته شده بودم توسط مهربون‌ترین پسر دنیا!

***زیر قابلمه سوپ جو رو خاموش کردم و مقداری توی کاسه مخصوص مهرسانا کشیدم. از پاهام آویزون شده بود و با چشم‌های پر از اشک نگاهم کرد، کلمه‌ی (به‌به) به معنای (غذا) رو بی‌وقفه گفت. وسط آشپزخونه نشوندمش و با قاشق کوچولوی سفیدش یکی/دو تا قاشق



سوپ توی دهنش گذاشتم. قاشق سوم رو پس زد و گریه‌هاش شدت گرفت. قاشق رو توی بشقاب رها کردم و کلافه زل زدم به حرکات پر از بهونه‌ش، مشخص بود چیزی غیر از غذا می‌خواست و من امروز اصلاً حوصله‌ی بچه نداشتم. کاش زودتر حال عزیز رو به راه بشه تا برم و حداقل یک ماه استراحت کنم! بخاطر شرایط عزیز، که هر شب توی بیمارستان به همراه نیاز داشت، یک هفته بود که مدام با مهربانان می‌گذروندم و حتی سرکار هم نرفته بودم. گریه‌هاش با جیغ همراه شد که از جا پریدم.

- چی می‌خوای آخه، چیکار کنم الان؟

از گردنم آویزون شد و بین گریه‌هاش نالید:

- بَب بَب.

پس دلتنگ ارسلان بود که این روزا وقتی از سرکار می‌اومد مهربانان خواب بود. گوشیم رو به قصد زنگ زدن درآوردم که متوجه شدم خودش داره زنگ می‌زنه.

- سلام، ارسلان دخترت دیوونم کرده از صبح! دلتنگه.

صدای گریه‌های مهربانان انقدری بلند بود که بدون سلام کردن فقط بگه:



- گوشه رو بذار کنار گوشش.

کاری که خواست کردم. صدای گوشه بلند بود و متوجه شدم داره با قربون صدقه رفتن آرومش می‌کنه و بهش قول میده که شب ببینتش. بالاخره گریه تبدیل شد به نق نق و در آخر هم تو بغلم نشست. چشم‌هاش رو با دست‌های مشت شده‌ش ماساژ داد. گوشه رو از روی گوشش برداشتم و نفس راحتی کشیدم. واقعا سرم از این سردو صدا داشت منفجر می‌شد.

ارسلان: ببخشید مهفام توهم اذیت میشی.

دستی رو موهای نرمش کشیدم

- یه کوچولو خوابش میاد، الان می‌خوابونمش.

ارسلان: دستت درد نکنه هیچ‌وقت نمی‌تونم خوبی‌هات رو جبران کنم. میگم مهفام جان من امشب باید تا آخر مراسم عروسی خودم باشم. میتونی پیش مهرسانا بمونی یا با الناز هماهنگ کنم؟



لحظه‌ای فکر کردم. هرچند که از وقتی سام من رو مال خودش می‌دونست خیلی به خونه‌ی ارسلان حساس شده بود. اما من احساسی تصمیم نگرفتم. امروز مسئولیت این دختر با من بود و باید تا آخرش می‌موندم.

- مشکلی نیست. امشب مامان هم پیش عزیزجون می‌مونه تا دیر وقت کسی خونه نیست.

ارسلان: غروب از شرکت میام خونه لباسم رو عوض کنم بعدش میرم واسه فیلمبرداری.

می‌دونستم استودیو انقدر براش مهمه که به اصرار بعضی از مشتری‌های ثابت و قدیمی‌ش راضی میشه خودش برای فیلمبرداری باشه. برای همین با لحنی که خیالشون راحت کنه جواب دادم:

- اصلاً نگران نباش، من اینجام تا بیای.

-سلام بابایی، چیکار کردی باخودت؟



صدای ارسلان بود که توی خونه پیچید. دست از سر و صدا کردن برداشتیم و صدای موزیکی که از تلوزیون خونه پخش می‌شد، قطع کردم. مهرسانا بعد از ناهار خوب خوابیده بود و یک ساعتی می‌شد که از خواب بعدازظهر بیدار شده بود، با کاکائو و موزیک مشغول تخلیه انرژی بود که متوجه حضور ارسلان نشدیم. صدای زنگ گوشیم باعث شد بلند بشم و برم سمت میز ناهارخوری، بین راه سلام کوتاهی به ارسلان کردم که با نگاهی به شومیز خردلی کوتاهم جواب داد:

- دخترم خیلی خسته کرده.

گوشی رو برداشتم و به نمایشگر نگاه کردم. سام بود که از صبح زنگ نزده بود. گوشی رو تو دست‌هام نگه‌داشتم و لبخندی به روی ارسلان که خسته‌تر از من بود زدم.

- نه خسته نیستم.

درحالی که با مهرسانای کثیف شده از کاکائو می‌رفت سمت اتاق گفت:

- چشم‌هات از خستگی ریز شده خانم!

وقتی مطمئن شدم داخل اتاقه، گوشه‌ی آشپزخونه ایستادم و تماس رو وصل کردم. سلام رو کامل نگفته با لحن مهربونش توبیخ شدم.



- خوشگلم چرا دیر جواب میدی؟ نگران شدم.

سعی داشتم صدام حالت پچ پچ داشته باشه تا به گوش ارسلان نرسه.

- یه ساعت دیگه بهت زنگ بزنم؟

تُن صدای پایین و عجله‌ای که برای قطع کردن داشتم مشکوکش کرد که پرسید:

- چرا این جوری حرف می‌زنی؟

آروم‌تر گفتم:

- ارسلان اینجاست.

گله‌مند صداش رو آورد بالاتر.

- قرار شد ارسلان تنها کسی باشه که میدونه تو مال منی، چرا هنوز بهش نگفتی؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. کاش سام می‌فهمید که وقتی میگم نمی‌خوام کسی از رابطمون خبر داشته باشه اول از همه شامل حال ارسلان می‌شه! اگه بفهمه چطوری خجالت نکشم؟ قدمی به جلو برداشتم و با کشیدن خودم به سمت بالا به اتاق مه‌رسانا نگاه کردم. ارسلان مشغول عوض کردن پوشکش بود.

- بعداً حرف می‌زنیم.

صداش رنگ دلخوری داشت و به طعنه گفت:

- آره زودتر قطع کن یه وقت ارسلان متوجه نشه باهام حرف میزنی.

ارسلان با پوشک قدیمی بچه وارد آشپزخونه شد و در سطل آشغال رو باز کرد. سکوت طولانی شد که سام کلافه گفت:

- بیخیال اصن، خداحافظ. تماس قطع شد. برای این که جلوی ارسلان ضایع نشم به بوق‌های پشت خط گفتم:



- باشه، خداحافظ.

گوشی به دست به ارسلائی که داشت از آشپزخونه می‌رفت بیرون نگاه کردم. جلوی میز ایستاد و انگار چیزی یادش اومده باشه چرخید سمتم:

- راستی شام داری؟

گوشی رو روی کابینت کنار سینک گذاشتم.

- دیشب مامان واسه نهار من و مهرسانا سوپ درست کرد، همون رو می‌خوریم.

لبخند عمیقی روی لب‌هاش نشست.

- هنوزم واسه یادگرفتن آشپزی مقاومت می‌کنی؟

از داخل کُئی که روی صندلی بود، کیف پول چرم رو درآورد و مقداری تراول روی میز گذاشت.

- سفارش بده واست بیارن، سوپ که غذا نمی‌شه.



باعجله جلو رفتم تا پول‌ها رو برگردونم تو کیفش.

- نه ارسلان نیازی نیست باور کن.

داخل دستم پولی بود که قصد داشتم بذارم توی کیفش، آرام دستم رو با کف دستش به عقب هول داد.

- میدونم خودت پول داری ولی تو خونه‌ی من دست توی جیبیت نکن مهفام.

جمله رو انقدر جدی و بی‌تعارف گفته بود که دیگه نیازی ندیدم اصرار کنم. کیف پول رو انداخت رو میز و رفت سمت اتاق:

- من یه دوش می‌گیرم و میرم.

چیزی نگفتم. درواقع یه اطلاع دادن ساده بود. سراغ مه‌رسانا رفتم که با اسباب بازی‌های وسط اتاقش سرگرم بود. کنارش نشستم و غرق افکار خودم شدم. آخه چرا انقدر اصرار داره ارسلان بدونه؟! یعنی انقدر ارسلان رو خطرناک حس می‌کنه که تحمل نداره؟ والا بخدا این مرد یک بار نگاه چپ به من ننداخته که فکر کنم قصد خاصی داره. به جز وقت‌هایی که صدام برایش یاد



ماهین رو زنده می‌کنه. شاید هم سام از همین می‌ترسه! از این که ارسلان به خاطر شباهتم با زنش دلش بخواد من رو بدست بیاره.

صدای ارسلان باعث شد چشم از توپ بازی مهرسانا بردارم.

- دارم میرم مهفام جان. چیزی لازم نداری؟

بابا خوشتیپ! هوای مهرماه هنوز بوی شهرپور رو داشت که با بلوز آستین بلند و جذب سرمه‌ای و شلوارلی روشن به مهمونی بره. موهای مرتب شده و صورت اصلاح کرده‌ش هم باعث شده بود با چشم‌های ریز شده براندازش کنم.

- ندزنت لوتی! خوشتیپ شدی.

خندید، آروم و از ته دل.

- فدات بشم لطف داری! زود برمی‌گردم باشه؟ نمی‌خوام دیر بری خونه.

- به کارت برس خیالت راحت.



مهرسانارو بغل کرد بوسید.

- تا یازده میام. بازم ببخشید مهفام. مهرسانا رو از بغلش گرفتم و تا دم در بدرقهش کردیم. صدای آهنگ شادی که از ماهواره پخش می‌شد مهرسانارو به وجد آورده بود و باعث شد حداقل یک ساعتی فعالیت پرشی داشته باشیم. با حس خیسی که روی پهلوی چپم نشست به شلوار لیمویی رنگ دختر سرتقی توی بغلم خیره شدم و شوک زده زمزمه کردم.

-جیش کردی مهرسانا!

غش غش می‌خندید و حس خیسی که روی پهلوام نشسته بود بیشتر می‌شد. درحالی که می‌رفتم سمت حموم غر زدم:

- ارسلان نوکرتم تو که هنوز نمی‌تونی بچه رو سفت پوشک کنی، چرا بهش دست میزنی؟ گند زد توی هیکل ما!

شومیز و شلوار خوشگلم نجس شده بود و عزای لباس گرفته بودم. مهرسانا رو نشوندم توی وان حموم صورتیش، باید هر دو مون حموم می‌کردیم.



بعد از کلی آب بازی و صدای خنده‌هامون بالاخره حوله رو پیچوندم دور تنش و خودم هم حوله تن پوشی که می‌دونستم مال ماهینه و ارسالن هیچ‌وقت قصد نداشت از اون جا برداره، پوشیدم.

لباس‌های مهرسانارو تنش و موهایش رو خشک کردم. حالا وسط پذیرایی به این فکر می‌کردم که لباس چی بپوشم؟! مهرسانا مشغول گاز زدن کله‌ی عروسک باری بود. تی‌شرت گل ریز سبز و شلوار دو خط مشکی اولین لباس‌هایی بود که از توی کمدش درآورده بودم تا سرمانخوره. توی اون لباس‌ها با موهایی که تازه شسته بود و مثل موهای من فرتر به نظر می‌اومد زیادی جیگر شده بود. با لبخند گفتم:

- حالا لباس چی بپوشم؟

کله عروسک توی دهنش خیس شده بود که چند ثانیه با چشم‌های درشتش زل زد بهم، با تمام تمرکز در جوابم گفت:

- به به!

نالیدم:

- مرض!



رفتم سمت اتاق ارسلان. چهار دست و پا، گاهی با کمک دیوار سعی داشت خودش رو بهم برسونه و دائماً تکرار کرد:

- به به

در کمدر رو باز کردم.

- صبر کن بچه، باید یه چیزی بپوشم بعد به شکم تو برسم... وای چه خوب که لباس‌های مامانت هنوز اینجاست.

پیراهن نخی تا زیر زانو اما گل گلی از توی کشو کشیدم بیرون. تا خشک شدن لباس‌هایی که داخل ماشین لباس‌شویی انداخته بودم، می‌تونستم یه چیز راحت بپوشم. این مهر زیاد هم بوی پاییز نداشت!

مهرسانا در جوابم گفت:

- به به



پیراهن رو تنم کردم و با لب‌های غنچه شده از کلافگی نگاهش کردم.

- به غیر از به به به چیز دیگه‌ای نداری بگی؟ همون جوری که با دندون‌های نیش کوچولوش به عروسک گاز می‌زد گفت:

- بَب (بابا)

ابروهام رو بالا انداختم.

- واو عذرمی‌خوام پرنسس، شما بابا گفتن هم بلد بودی!

ساعت ده شب شده بود و من گذر زمان رو نفهمیدم، مهرسانا راست می‌گفت جدی جدی به به!

برای سفارش دادن غذا از بیرون و رسوندنش به دستم زیادی گرسنه بودم پیش بعد از خوردن سوپی که زیاد هم سیرم نکرد همه برق‌ها رو خاموش کردم و بین اتاق مهرسانا و ارسلان، ترجیح دادم تخت دو نفره رو انتخاب کنم تا هم بچه راحت بخوابه هم خودم یه چرت کوچولو بزنم. ظاهراً ارسلان خیلی درگیر بود که زنگ هم نزد.



مهرسانا کنارم دراز کشیده بود و درحالی که به شیر خوردنش از شیشه نگاه می‌کردم آرزو کردم زودتر بخوابه تا بتونم یه چرت بزنم. بالاخره وقتی شیشه رو از دستم پس زد گذاشتمش کنار و پتو کشیدم رومون، خیلی سریع خوابیدم.

سنگینی چشم‌هام نمی‌داشت پلک‌هام باز بشه حتی نوازش دستی روی موهام هم تاثیری روی بیدار شدنم نداشت. پیچیدن صدای مردونه‌ای توی گوشم باعث شد برای ثانیه‌ای فکر کنم دارم خواب می‌بینم.

- ماه من!

حس بوسه‌ای روی گونه‌م و صدایی که از بغض می‌لرزید هوشیارم کرد.

- خیلی دلتنگم ماه نازم.

چشم‌هام رو نیمه باز کردم، با یک جفت چشم مشکلی خیس از اشک و ارسلائی که کف دست‌هایم رو روی تخت گذاشته بود و گویا حوالی دست‌هایم زندونی شده بودم، مواجه شدم. با لبخند پر از غمی زمزمه‌وار حرف زد:



- ببین دخترمون رو تنهایی بزرگ کردم، بدون تو!

چشمهام کامل باز شد و از تعجب فقط تونستم بگم:

- امیرارسلان!

دست راستش رو نوازشوار روی سرم کشید و تا انتهای موهام که روی تخت پخش بود ادامه داد.

- جون دلم.

این چرا همچین شده؟! نگاهی به وضعیت خیلی نزدیکمون کردم. لبه تخت نشسته بود و خم شده بود سمت منی که طاق باز و شوکه زل زده بودم بهش. نزدیکتر شد و بینی‌ش رو داخل موهام فرو کرد.

- شامپو توت فرنگی زدی، مثل همیشه! لباسی که وقتی می‌پوشیدی دلم برات ضعف می‌رفت رو انتخاب کردی.



ای خدا من غلط کردم به وسایل اون خدایامرز دست زدم. من از کجا می‌دونستم دل این مرد با یه پیره‌ن گل‌گلی غش می‌کنه؟ یا غریب‌الغربا!

نفس کشیدنش توی موهام داشت غیر قابل کنترل می‌شد که با کف دست هولش دادم عقب.

- من مهفامم، به خودت بیا! شوک زده و با چشم‌های خیس، چند ثانیه نگاهش روم چرخید و بعد دست راستش رو روی لب‌هایش کشید. شرمنده چرخید و حالا نیم‌رخش بهم بود. خودم رو کشیدم بالا و به تاج پارچه‌ای تخت تکیه دادم. شونه‌های ارسلان از گریه می‌لرزید و سرش رو توی چنگ گرفته بود. نمی‌تونستم هضم کنم که مرد روبه‌روم این‌جوری گریه کنه! دست راستم رو دراز کردم و نوازش‌وار روی بازوی راستش که سمت من بود کشیدم.

- گریه نکن، حق داشتی اشتباه کنی من نباید لباس‌های اون رو می‌پوشیدم.

صداش از زور گریه گرفته بود.

- هیچی نگو مهفام، خیلی داغونم.

عذاب وجدان داشتم که با این کارم هم حالش رو بد کردم هم شرمنده شد! سعی داشتم توضیح بدم.



- چون حاجیت نمی‌خواستم بیوشم، مهرسانا جیش کرده بود بعد ما رفتیم حموم..

همین‌جوری که سرش رو توی دست‌هاش فشار می‌داد با لحن آروم اما پرحرصی پرید وسط حرفم.

- گفتم ساکت شو، بیشتر از این شرمندهم نکن.

ناخواسته چشم‌هام پر از اشک شده بود.

- آخه نمی‌خوام گریه کنی.

من تاحالا ندیده بودم ارسلان این‌جوری از هم بیاشه و واقعاً نمی‌تونستم این‌حالش رو تحمل کنم. صداس پر از گریه‌ی مردونه بود وقتی که گفت:

- خدا باهام لج کرده! بعد از ماهین تو رو آورده جلوی چشم‌هام که امتحانم کنه. بخدا دیگه دارم کم میارم مهفام. می‌خوام فرار کنم از این شهر برم یه جایی که دست هیچ‌خاطره‌ای بهم نرسه.

بازوش رو فشار دادم. من واقعاً بلد نبودم که چطوری باهاش رفتار کنم. نمی‌دونستم باید در جواب این همه حال بدش چی بگم تا خوب بشه. صادقانه پرسیدم:

- چیکار کنم تا حالت خوب بشه؟ انقدر به گردنم حق داری که هرکاری بگی بدون فکر انجام بدم. می‌خواهی پیش بچه بمونم بری بیرون یه هوایی بهت بخوره؟

آروم چرخید سمتم. چشم‌های درشت و قرمزش، میمیک صورت غمگین و شرمندesh، باعث شد ناخواسته بغضی که توی گلویم نشسته بود شکسته بشه و اشک بریزم. دلم برای این تنهایی و گریه‌های مردونه، این هیبت داغون و افسرده، هلاک شده بود! جوری هم‌دیگه رو تو آغوش کشیدیم که انگار یه نیروی قوی از دو طرف مارو به سمت هم هول داده بود. انقدر بین دست‌هاش فشرده شدم که به وضوح صدای شکستن قلنج‌های پشت کمرم رو شنیدم. چونش رو روی سرم فشار داد، خیسی اشک‌هاش روی موهام رو حس کردم. با بغض گفتم:

- نگران نباش به کسی نمیگم گریه کردی.

نفس عمیقی توی موهام کشید و توی سکوت اتاق پچ زد:

- چرا انقدر بوی زن منو میدی؟! می‌خواهی بعد این همه خودداری، کم بیارم؟ چند سانتی‌متری از هم فاصله گرفتیم. حالا می‌تونستم توی صورتش نگاه کنم، اون هم همینطور!



- اومدم توی اتاق دیدم کنار دخترم خوابی نمیدونم چی شد حتی فراموش کردم تو امشب مراقب مهرسانا بودی، فکر کردم بازهم دارم رویا می بینم که ماهین کنار دخترمه. وقتی به خودم اومدم، نمی تونستم از لمس موهاش بگذرم.

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و فینی به بالا کشیدم.

- شرمنده که اذیتت کردم. نگران نباش من درک می کنم و ناراحت نیستم.

صورتش زیادی نزدیک بود و این باعث می شد دلم بخواد زودتر از اون وضعیت در بیایم. سرش که به سمت راست خم شد حس کردم تمام عضلات صورتم منقبض شد. زمزمه کردم:

- مهرسانا اینجاست.

خیره به تک تک اعضای صورتم آرام زمزمه کرد:

- بزن تو گوشم، بذار به خودم پیام.



و فقط لحظه‌ای مونده بود که هردو به شدت خودمون رو به عقب کشیدیم و دست‌پاچه از روی تخت بلند شدیم. همدیگه رو شرمنده نگاه کردیم. شاید فقط قرار بود یه بوسه بشینه روی صورتم اما قطعاً جنسش فرق داشت و نامردی بود به خواهر مرحومم.

- ساعت، ساعت چنده؟

هول‌تر از من به ساعت مچی اسپرتش نگاه کرد.

- یک صبح.

انگار هردو از شوک کور شده بودیم که ساعت رومیزی کنار تخت رو نمی‌دیدیم! چندتا سرفه کردم و رفتم سمت کمد.

- شرمنده باید مانتو بردارم، شومیزی که تنم بود و تاپ زیرش رو انداختم توی ماشین.

اون هم نمایشی چندتا سرفه کرد.

- راحت باش مشکلی نیست.



آره و چقدر هم که اون لحظه مشکلی نبود! شلوار لی که توی اتاق انداخته بودم، برداشتم. نمیدونم ارسال درچه حد شوکه بود که زل زده بود به تخت و قصد نداشت از اتاق بره بیرون تا لباس عوض کنم. داشتم میرفتم سمت اتاق مه‌رسانا که صداش باعث شد جلوی تخت متوقف بشم.

- تو بمون مه‌فام، من میرم شرکت. باید تا صبح به کارهام برسم.

دستپاچگی از سر و وضعمون می‌بارید.

- نه نه من باید شب خونه باشم. بابا گفت بیدار می‌مونه تا برگردم.

لحظه‌ای تو چشم‌هام خیره شد و بعد گفت:

- پس برات اسنپ میگیرم.

هم‌زمان خواستیم از در اتاق خارج بشیم که محکم به هم برخورد کردیم و بدون اینکه بایستیم با عذرخواهی کوچیک از دست هم فرار کردیم من داخل اتاق بچه و اون به سمت پذیرایی.



بعد عوض کردن پیراهن با شلوارلی و مانتوی تا روی زانوی ماهین که رنگ یاسی ش هیچ نسبتی با شال یشمی من نداشت. رفتم بیرون و بند کفش‌های مشکمی رو بستم.

- برو داخل، منم میرم دیگه. صداش رو نشنیدم و داخل آسانسور قبل این که دکمه جی رو فشار بدم، صدای بسته شدن در واحد اومد. آخه چرا انقدر هول شده بودیم؟ ما که گناهی نکردیم!

گوشیم رو بعد از خارج شدن از آسانسور جواب دادم:

- ببخشید سام، یادم رفت بهت زنگ بزنم.

با چندثانیه سکوت آرام و با طمأنینه پرسید:

- چرا صدات بهم ریخته‌س؟

صدای بهم ریخته دیگه چه لفظی بود؟ لرزش صدام انقدری بود که بفهمه و به روم بیاره. سعی کردم جمعش کنم.

- خسته‌م، آخه امروز مه‌رساتا خیلی اذیتم کرد. دیگه دارم میرم خونه.



ولوم بالای صداش و تعجبش باعث شد به خودم پیام.

- مگه نرفتی خونه؟! -

وارد پراید سفید اسنپ شدم و در ماشین رو بستم.

- ارسلان تا الان سرکار بود.

با لحنش درواقع به جونم غر زد.

- پس اون سه تا خواهرش به چه دردی می‌خورن که تو باید تا دیر وقت اونجا باشی؟

درواقع دیگه خسته بودم از توضیح برنامه ماهانه‌مون برای نگهداری بچه، از این ماه مسئولیتش با من و مامان بود و حالا که مامان نمی‌تونست عزیزجون رو رها کنه همه کارها روی دوش من بود. شرایط چند دقیقه پیش هم اومده بود روی خستگی و کلافگی که باعث شد عصبی بشم، اما صدام از بین نفس‌های بریده‌م به زور درمی‌اومد.

- خیلی خستم ازت. کارت شده حسادت به ارسلان و حرف‌های تکراری. دیگه نمی‌خوام باهات ادامه بدم این رابطه تموم شد.

گوشی رو قطع کردم. لعنت بهش، سیگارم و کوله‌م خونه ارسلان جامونده. کلافه از پیرمرد پرسیدم.

- عمو سیگار داری؟

از داخل آینه نگاهی به صورتم انداخت. چشم‌های درشت و آبی‌رنگش من رو ترسوند چون توقع این رنگ رو نداشتم.

-ندارم دخترم.

کلافه نگاهم رو دادم به خیابون‌های تقریباً خلوت شهر. نیم ساعت بعد سر کوچه اصلی پیاده شدم. می‌دونستم ارسلان آنلاین هزینه رو حساب کرده.

سرکوچه‌ی باریک و بن بست خونمون منتظر نگاهم می‌کرد. توقع نداشتم انقدر سریع خودش رو برسونه و درحالی که دست به سینه تکیه داده به ماشینش طلب‌کارهم باشه. تصمیم گرفتم به اخم‌های درهم و حالت طلب‌کارش توجهی نکنم. نگاهم روی قد و بالاش چرخید و بعد خنثی و سرد راهم رو به سمت خونه کج کردم. هیکل درشت و ورزیده‌ای سد راهم شد.

- قرار نیست با یه بحث ساده رابطه رو بهم بزنی!

نگاهم روی دو دکمه‌ی بالایی سفید از پیراهن مشک‌ای بود که باز مونده.

- برو کنار، حوصله‌ت رو ندارم.

با دست کنار زدمش، تکون نخورد و زورم بهش نرسید بیشتر حالت نمایش داشت اما از سمت راستش به راهم ادامه دادم. دوباره جلوم ایستاد:

- به من نگاه کن مهفام، به من! به زور دستش روی صورتم، مجبور شدم چشم از دکمه‌هاش بردارم و زل بزدم تو نگاه سبزش. نگاهش التماس داشت، التماسی ترکیب شده با عجز و درخواست.

- چرا از هرچی پُر باشی سر من خالی می‌کنی؟ من گناه کردم که دوستت دارم؟!!

سرم رو کشیدم عقب تا چونه‌م از نوازش انگشت‌هاش دور باشه. دست چپم رو زدم به کمرم و با دست راست کلافه چتری‌های پرشونی که تو صورتم بود رو کنار زدم. صدای زنگ گوشیم تو کوچه پیچید. بابا نگرانم شده بود و فکر می‌کرد هنوز خونه ارسال‌نم. انقدری کلافه بودم که



خونه نرم، بهش دروغ گفتم که تازه می‌خوام حرکت کنم بعد از اینکه قطع کردم، نگاهم با سام که منتظر و ناراحت بهم خیره بود گره خورد و زمزمه کردم:

- میشه بریم یه جایی که بشه سیگار خرید؟

با دست به ماشین که پشت سرم بود اشاره کرد.

- بشین.

تازه توی ماشین کنارش نشسته بودم که سوال‌هاش شروع شد.

- این مانتو چیه تنت؟ از خونه ارسلاں برداشتی؟

طبیعتاً مشخص بود این رنگ و مدل مانتو از جنس سلیقه‌ی ماهینه، قصد دعوا نداشتم که آرام گفتم:

- نپرس، فقط بریم که سیگار بخرم.



زیاد طول نکشید تا به اولین سوپر مارکت برسیم. قبل پیاده شدن بدون اینکه نگاهم کنه پرسید:

- فندق داری؟

پوست لبم رو با دندون کندم.

- کیف و وسایلم خونه ارسالان جا مونده.

چندثانیه مستقیم نگاهم کرد و پیاده شد. رنگ پریده و چشم‌های قرمز رو می‌تونستم تصور کنم. خیلی به سیگار نیاز داشتم و اگه تا چند لحظه دیگه به دستم نمی‌رسید بدجور قاطی می‌کردم. سام پاکت و فندق ساده‌ای رو گرفت سمتم و در نیمه باز ماشین رو بست. لرزش دستم باعث شد چندبار برای درآوردن یه نخ تلاش کنم و بالاخره با به آتیش کشیدنش آرام شدم. بین پک‌های عمیق بودم که صداش به گوشم رسید:

- باید ترک کنی.

جوابی ندادم و به کارم ادامه دادم.



- دوست ندارم دیگه سیگار بکشی مهفام.

فقط نیاز داشتم با چند نخ، مقداری آرامش از دست رفته‌ام رو برگردونم. اما ظاهراً امشب سام خیلی تلاش می‌کرد که عصبی‌م کنه. دست چپم روی پام بود و بین دست‌هاش نوازش می‌شد که این باعث شد نگاهم رو از روبه‌رو بردارم و خیره بشم تو صورت زیادی جذابش.

- قول میدی از فردا برای ترک کردنش تلاش کنی؟ من دوستت دارم نمی‌خوام آسیب ببینی. لطفاً من رو ببخش.

نمی‌دونم چرا داشت انقدر مظلومانه عذرخواهی می‌کرد؟ درواقع اون‌ی که تو خونه‌ی ارسالان نزدیک بود به دوست پسرش خ**یا*نت کنه من بودم. اون‌ی که خیلی بچگانه حرف از تموم شدن این رابطه زده بود من بودم و سام داشت از ته دل عذرخواهی می‌کرد. دودی که توی حلقم بود برای لحظه‌ای صدام رو دو رگه کرد. کلیشه‌ای بود اما از ته دل گفتم:

- انقدر خوب نباش که عاشقت بشم.

سرش رو خم کرد و بوسه‌ی عمیقی به دستم زد.

- من دیوونه‌ی این عطر پوست لطیفتم.

صدای ارسلان بود که توی ذهنم تداعی شد (چرا انقدر بوی زن منو میدی؟! میخوای بعد این همه خودداری کم بیارم؟)

دستم رو از بین دست‌هاش کشیدم و با فیلتر قبلی سیگار جدیدی رو آتیش زدم. دوباره دست آزادم رو گرفت بین دست‌هاش.

- اگه بپرسم راستش رو میگی؟

- بپرس.

صداش بی‌قرار بود و قصد نداشتم نگاهش کنم.

- خونه‌ی ارسلان چی شده که سیگار رو با سیگار روشن می‌کنی؟!

به ضرب چرخیدم سمتش. اون حس کرده بود چیزی شده و شاید هرکس دیگه‌ای هم من رو انقدر پریشون می‌دید هزارتا فکر می‌کرد. مخصوصاً که این اولین بار بود توی خونه‌ی اون مرد، تا این وقت شب مونده بودم. می‌دونستم توی این رابطه چند چندم و قصد نداشتم بیچونم‌ش، پس رک و راست حرفم رو زدم.



- ارسلان با دیدن من یاد ماهین افتاده بود، برای همین هردومون خیلی اذیت شدیم.

اخم اولین چیزی بود که توی صورتش دیده شد.

- چیکار کرده باهات؟

پوزخندی از عصبانیت صداش، روی لبم نشست.

- نترس! هیچی نشده.

تکیه داد به صندلیش و فرمون رو دو دستی فشار داد صداش پر از حرص بود.

- برای همین میگم نمی‌خوام بری اونجا.

آروم و خنثی گفتم:



- منو ببر خونه بابا نگرانم میشه.

درحالی که ماشین رو استارت می‌زد که جواب داد:

- باید یه فکری برای این وضعیت بکنم.

درواقع نمی‌خواستم و نمی‌تونستم که بیشتر از این به جملات و اتفاق‌ها فکر کنم. ظرفیتم برای امروز تکمیل بود.

- دختر عالی شدی، چقدر بهت میاد!

پالتوی چرم مشکی رنگ رو دائماً توی تنش تکون می‌داد و جلوی آینه قدی با قیافه دو دل به خودش نگاه می‌کرد. دوباره با وسواس پرسید:

- یعنی چاقم نمی‌کنه؟

پشتش ایستادم جلوی آینه قدش ازم بلندتر بود اما شونه‌های ظریفش رو فشار دادم.

- بین دخترخوب، این پالتو مشکی و بلنده، اولاً که تو چاق نیستی دوماً اگه چاق بشی هم این همه چی رو می‌پوشونه. پس بیچم برات؟!

با لبخند رضایت رفت توی اتاق پرو و پالتو رو از لای در گرفت سمتم.

- الان میام که حساب کنم. از وسط مغازه پالتو رو پرت کردم روی سر سیاوش که نشسته بود پشت صندوق و بی‌حوصله نگاهمون می‌کرد، درواقع از سر و کله زدن با مشتری بدقلق فراری بود. با چشم غره و صدای آروم دعواوم کرد.

- آدم باش مهفام، اون سیگارتم خاموش کن خفه شدیم.

با بیرون اومدن دختر چهارشونه و سفید پوست از اتاق پرو، نتونستم جواب درشتی بهش بدم عوضش سیگار رو از دست چپ به دست راست منتقل کردم. از این که تنها مشتری مغازه به دودش حساسیت نداشته باشه خیالم راحت بود چون قبل روشن کردن پرسیده بودم. مشکل سیا این بود که بیشتر از سام هوای من رو داشت تا این مدت که ترک سیگار رو شروع کرده بودم زیاده‌روی نکنم. بین چک و چونه زدن دختر برای قیمت صدای یاشار بود که از جلوی در اومد.



- آسنا دوستت اومده.

تنها کسی که به یاشار (دوستم) معرفی کرده بودم، سام بود. سیاوش می‌دونست با سام چه رابطه‌ای دارم و درواقع ریز و درشت اتفاقات زندگیم رو خبر داشت چون تنها رفیقم بود، اما با یاشار یه کوچولو حد و حدود رعایت می‌کردم. با وجود اطمینانم پرسیدم:

- سام؟

سرش رو به تایید تکون داد.

- الان دیدم از ماشینش پیاده شد جلوی پاساژ بود.

با نگاه ریزی به راست ادامه داد.

- داره میاد.

هول شدم، سیگار رو تو مشتم فشار دادم و باعث سوزش بدی کف دستم شد. جیغ خفیف هم‌زمان بود با رها شدن سیگار روی سرامیک شیری رنگ مغازه. سیاوش دستپاچه‌تر از من روی سیگار رو لگد کرد و با پا پرتش کرد زیر میز تا دیده نشه. بهم غر زد:

- چقدر بگم نکش؟! تنت واسه دعوا می‌خاره؟

خودم باورم نمی‌شد انقدر از سام حساب ببرم. درواقع هیچ‌وقت کمتر از گل بهم نگفته بود و شاید حساب بردنم بخاطر محبت زیادش بود نه صدای بلندی که تا به حال ازش نشنیده بودم. شاید سام زیادی لوسم کرده بود که درکنار همه‌ی اصرار و توجهش برای ترک کردنم، باز هم قایمکی زیاده‌روی کرده بودم. تا قبل این که بخوام اسپری رو از کیفم دربیارم سام جلوی در ایستاده بود و دیگه کاری ازم برنمی‌اومد. با سیاوش احوالپرسی کرد و اومد سمتم همراه با (سلام) کش‌دار و گرمی که از دهنش خارج شد، دستش رو به قصد دست دادن دراز کرد. به اجبار دست راستم رو توی دستش گذاشتم.

- سلام آقا! چه بی‌خبر...آخ

فشاری که به کف دستم وارد شده بود باعث شد سوزش بیشتری سراغم بیاد و نتونم جمله‌م رو کامل کنم. قبل این‌که بخواد به کف دستم نگاه کنه دستم رو پشتم قایم کردم و در جواب (چی شد؟! نگرانی که پرسیده بود لبخند زورکی زدم.

- چیزی نیست فقط دردم اومد.

سیاوش خودش رو سرگرم حساب و کتاب دختره کرده بود تا اون لبخند کثافت و ضایعش توی دید نباشه. نگاه نگرانش رنگ شک گرفت، مرد شکاکی نبود درواقع از یک ماه پیش که خونه‌ی ارسلان اون اتفاقا افتاده بود و عزیزجون هم مرخص شده بود دیگه نرفته بودم اونجا، یه جورایی هم من هم ارسلان قصد نداشتیم باهم روبه‌رو بشیم. سام می‌دونست نمیرم خونه‌ی اون و دیگه نگران این نبود دور و ور ارسلان باشم. و این فرصتی شده بود که من رفتارهایش رو توی زمینه‌های دیگه بسنجم و به این باور برسم که اصلاً شکاک نیست. تنها گیرش روی سیگار بود اونم بخاطر سلامتی خودم.

با همون نگاه به‌خاطر اختلاف قدی به پایین خم شد و نفس عمیقی توی هوام کشید. حس بویایی و تیز بودن زیادیش واضح بود که فهمیده سیگار کشیدم.

- بینم دستت رو مهفام.

دست‌هام رو پشتم قلاب کردم و به چپ و راست تکون خوردم.

- چرا؟

با گرفتن ساعدم سعی داشت دست‌هام رو از پشتم خارج کنه.

- می‌خوام ببینمش.



موفق شد دستم رو باز کنه و جلوی صورتش نگه داره. بررسی دقیق انجام داد و بعد دستم رو از همون ارتفاع محکم رها کرد. اعصابش بهم ریخته بود اما این پسر همیشه آروم بود. توی سکوت و متانت صبر کرد تا دختر غریبه از مغازه خارج بشه و به محض خروجش توبیخ شدم.

- قرارمون روزی یک نخ بود که صبح گفتم کشیدی. داشتی چیکار می کردی؟

چیزی برای گفتن نداشتم. این یک ماه که مثلا توی ترک بودم همه جوره بهم محبت کرده بود که احساس کمبود نداشته باشم.

نگاهش بین چشمهام در گردش بود.

- یک ماه کامل فریادهای عصبی و حال بدیات رو با جون و دل تحویل گرفتم که ببینم دور از چشمهام داری به کار خودت ادامه میدی؟!

سعی کردم با سوال بحث رو بیچونم.

- بی خبر اومدی، قصدت مچ گیری بود؟



نزدیک‌تر ایستاد، جوری نزدیک که آگه سرم رو برای دیدنش بالا نمی‌گرفتم پیشونیم توی سینه‌ش بود. از بالا زل زد تو چشم‌های پرروی من. زمزمه کرد تا صداش بین خودمون باشه اما نفهمیده بود سیاوش مغازه رو ترک کرده تا تنها باشیم.

- دلم که هوای این دوتا عسلی نگاهت رو می‌کنه منتظر خبر دادن و کسب اجازه نمی‌شم خانم! من هر زمان که اراده کنم برای دیدنت هرجای این دنیا باشی میام.

دست‌هاش دور کمرم حلقه شد.

- اما متاسفم که آگه سر زده نمی‌اومدم بهم نمی‌گفتی که امروز زیاده‌روی کردی.

خیره تو چشم‌هایی که حس می‌کردم تسخیر کردنم رو خوب بلده گفتم:

- ببخشید. چشم‌هاش رو روی هم فشار داد. بوسه‌ای روی سرم کاشت.

- انقدر می‌خوامت که بدترین کار رو هم بکنی بازم دوستت دارم. فقط قول بده دیگه ازم قایم نکنی.

سرم رو به معنای باشه تکون دادم. این دفعه پیشونیم رو بوسید و ازم فاصله گرفت:



-دیگه میرم.

-باشه به سلامت.

نشستم پشت صندوق و به رفتنش نگاه کردم. درواقع وقتی نزدیکم بود قلبم غیرعادی می‌تپید و فکر کنم اسم این حس، عاشقی بود! اما من هنوز بلد نبودم چه جوری احساسم رو بروز بدم. به نظرم همین که بخاطرش کمتر سیگار می‌کشیدم و رو به ترک کامل رفته بودم، نشون دهنده‌ی دوست داشتن بود!

مغازه خلوت بود و نمیدونم سیاوش کجا رفته بود که برنگشت! حدوداً پنج دقیقه بعد از رفتن سام، یه تماس از الناز داشتم که کمک می‌خواست. گویا ابر و خورشید و فلک درکار بودن که بعد این مدت دوباره پام به خونه ارسالن باز بشه! بیچاره سیاوش و صبر ایوبی که خدا بهش داده بود. مثلاً کمکی استخدام کرده، بیشتر منم که شبیه صاحب‌کارم و اون کمکی من.

بالاخره اومد و نشست کنارم.

- چه دیر برگشتی!



پلاستیک خوراکی که مشخص بود از داخل بازار خریده روی میز گذاشت.

-خواستم راحت حرفاتون رو بزیند.

شعور این پسر همیشه ستودنی بود!

- سیا داداش، من شرمندتم! باید برم.

پفک نمکی توی مسیر دست و دهنش روی هوا موند.

- دوباره شروع شد؟

سرم رو تکون دادم.

- آره الناز می‌خواد با شوهرش بره خرید. گفته بودم که عروسی‌ش نزدیکه! کسی هم نیست پیش مهرسانا بمونه.

پفک رو سمتم نگه‌داشت، درحالی که برمی‌داشتم ادامه دادم:

- خودم خیلی دلتنگ بچه شدم. خیلی وقته ندیدمش.

ضربه‌ای به کنار صندلیم زد. این که حد خودش رو می‌دونست و هیچ‌وقت بهم دست نمی‌زد
برام دوست‌داشتنی بود.

- برو آبجی، منم که بیکارم. شاید زودتر مغازه رو بستم.

همراه مهرسانا که از ذوق دیدنم محکم به بغلم چسبیده بود رفتم سمت اتاق ارسلان. نگاهم
روی تخت خشک شد و بعد مرور خاطرات اون شب بود که به مغزم هجوم آورد. راستی ما
برای کدوم کار نکرده انقدر دستپاچه شده بودیم؟ اون فقط می‌خواست بوسه‌ای روی صورتم یا
شاید هم چشم‌هام بذاره که اصلاً به هدفش هم نرسید. شاید حالت نگاهش و بی‌اختیاری
دست‌هاش بود که مارو دستپاچه کرد. کمد لباس‌ها رو باز کردم. پیراهن گل‌گلی و محبوب
ماهین که اون شب فهمیدم ارسلان عاشقش بوده، آویزون بود. مانتویی که قرض گرفته بودم
هم به چوب‌کار خودش برگشته بود. بعد از این که عزیز مرخص شد و برای گذرونیدن دوران
نقاقت خونه‌ی عمو رو انتخاب کرد مامان پیش مهرسانا بود و مانتو رو به این‌جا و وسایل
جامونده‌ی من رو به خونه برگردونده بود.



به خاطر فشار گرسنگی مهرسانارو روی زمین گذاشتم و رفتم سمت یخچال. روزهایی که الناز این‌جا بود قطعاً یه غذای خوشمزه داشتیم. البته مثل دست‌پخت مامان و حاج‌خانم چرب و گرم نبود اما از منی که هیچی بلد نبودم خیلی سرترا بود! قابلمه خورشت قیمه رو از یخچال کشیدم بیرون و قبل این‌که زیر گاز رو روشن کنم گوشیم زنگ خورد.

سام بود و تازه یادم اومد بهش نگفتم میام این‌جا! صدای جیغ مهرسانا که می‌خواست توی بغلم بگیرمش اولین چیزی بود که بعد از اتصال تماس به گوش رسید.

- اون صدای مهرسانا بود؟

بچه رو یه دستی بغل کردم و آروم گفتم:

- سلام.

قصد نداشت به سلامم جواب بده.

- مثل این‌که امروز قراره فقط مچت گرفته بشه!



کف دست کوچیک و تپل مهرسانا روی لبهام بود و قبل این که بتونم دستش رو کنار بزنم
سام از سکوت استفاده کرد.

- اگه زنگ نمی‌زدم بهم نمی‌گفتی که رفتی اون خراب شده!

جوری اخم کردم که انگار اون می‌دید.

- درست صحبت کن. این جا خونوی خواهرمه. و این اومدن چیزی نیست که بخواد مچ‌گیری
باشه.

سکوت سه ثانیه‌ای کرد و با لحنی که مشخص بود سعی داره صداش رو کنترل کنه جواب داد:

- خواهی که مُرده و از قضا تو همسانِ زنِ ارسلانی! مدتی پیش نمیدونم توی اون خونه چه
اتفاق کوفتی‌ای افتاده که با اضطراب ترکش کردی و حدوداً یک ماهه که اونجا نرفتی... توقع
داری خیالم راحت باشه؟

فکر کردم. بی‌راه نمی‌گفت اما نمی‌تونستم اجازه بدم برای خودش بدوزه و تنم کنه! سکوت رو
که دید آروم‌تر گفتم:

- بیوش، بچه رو هم آماده کن میام دنبالتون. میریم می‌چرخیم تا باباش بیاد و این که دیگه نمی‌خوام بری اونجا! تو پرستار مهرسانا نیستی مهفام.

چشم‌های معصوم مهرسانا که زل زده بود به صورتم دلم رو سوزوند. هنوزم عادت داشت توی بغلم بشینه و طولانی نگاهم کنه. چطوری سام دلش می‌اومد این بچه‌ی بی‌مادر من رو نبینه؟! مگه خودش تجربه‌ی بی‌مادری نداشت؟

- لازم نیست بیای، اولاً که برای بیرون بردن بچه باید از باباش اجازه بگیرم. دوماً الناز گفت امشب ارسال زود میاد، حدوداً تا یک ساعت دیگه.

صداش کلافه و حرصی بود، به نظرم خیلی تلاش کرد که داد نزنه.

- باهام لجبازی نکن خوشگلم، خیلی زود می‌رسم، حاضرشو. خیلی با آرامش وطمأنینه گفتم:

- حرفم رو زدم. خدانگه‌دار.

گوشی رو قطع کردم و روی میز انداختم. خیره تو چشم‌هام با صدای ملوسکش گفتم:

- بابا هَف دَد (بابا رفت بیرون).

دلم برای جمله بندی بی‌ربطش ضعف رفت. بزرگ‌تر شده بود و سعی می‌کرد واضح حرف بزنه. خوابوندمش کف آشپزخونه و انقدر بوس و گاز ازش گرفتم که از خنده قرمز شد. نیم ساعت بعد تازه می‌خواستم اولین قاشق غذا رو داخل دهن مهرسانا بذارم که آیفون زنگ خورد. دهنم از دیدن سام پشت آیفون باز مونده بود. واقعاً اومد؟!!

دکمه رو فشردم و نمیدونم چطور انقدر سریع خودش رو رسوند به بالا و سلامی که جلوی در ورودی گفته بودم، بی‌جواب گذاشت. زیاد حوصله نداشت و این از کلافگی نگاه خوشرنگش مشخص بود. مهرسانا با کمک در و دیوار کنارم ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. خم شد بوسه‌ی محکمی به سرش زد و خطاب به من گفت:

- بیوش بریم. بیرون سرده پس برای بچه هم لباس گرم بردار.

سعی کرد مهرسانا رو توی بغلش بگیره و از روی مچ پاهاش بلند بشه که دست کوچولوی بچه رو گرفتم و کشیدم سمت خودم.

- مگه نشنیدی بهت گفتم بدون اجازه باباش نمی‌شه؟

رفتم داخل خونه و در رو باز گذاشتم. دنبالم اومده بود داخل و این از صدای بسته شدن در مشخص بود.

- لچ نکن با من. خودت رو این وسط تیکه تیکه هم کنی دیگه نمی‌ذارم تو خونه‌ی این مرد بمونی.

صدایی که بلند شده بود من رو انقدر متعجب کرد که چرخیدم سمتش. مگه سام صدای به این بلندی داشت؟! اصلاً سام هم عصبانی می‌شد؟ انقدر همیشه آرام دیده بودمش باورم نمی‌شد این صدای بلند از گلویش خارج شده. نگاهم از روی کفش‌هایی که اصلاً درنیاورده بود کشیده شد روی قد و قواره‌ش که وسط خونه داشت بهم زورگویی می‌کرد.

- صدات رو می‌کشی رو سرت که بترسم؟! نه حاجی این لات‌بازی‌ها واسه دخترهایی جواب میده که با یه بشکن لم میدن تو بغلت، یادت که نرفته من کی بودم؟!

نمیدونم چه تغییرات شیمایی درونم رخ داده بود که شده بودم آسی دالتون سابق! نمی‌خواست هیچ رقمه کوتاه بیاد که با گام‌های بلند خودش رو بهم رسوند. مهرسانا محکم‌تر بغلم کرد. انگشت اشاره‌ش رو جلوی صورتم تکون داد و از بین دندون‌های ردیفش زمزمه کرد:

- اگه دخترِ مامان پری نبودی بلایی سرت می‌آوردم که بفهمی وقتی میگم مال منی یعنی چی!

حرفش دو پهلو بود و من نمی‌خواستم به پهلوی دومش فکر کنم. علی‌الحساب به جنبه‌ی اولش که مثلاً بگیره کتکم بزنه فکر کردم. کتک خوردن بهتر از چیزی بود که ذهن منحرفم به سمتش کشیده شده بود.

دوتا دستش رو به کمرش زد و ادامه داد:

- وقتی بهت گفتم نمی‌خوام نزدیکش باشی بفهم و نباش! چرا انقدر ذوق می‌کنی که حرص بخورم؟ اصلاً من رو دوست داری؟ کجای زندگیتم مهفام! بچه رو گذاشتم روی زمین و بدون این که نگاهش کنم رفتم سمت آشپزخونه. گرسنه بودم و بی‌وقت اومده بود تا برام غیرتی بازی دربیاره. نمیدونم این بی‌توجهی چقدر روی مخش رفت که بازوم رو گرفت من رو برگردوند سمت خودش، به ضرب هولم داد عقب و صداش بلندتر از چند دقیقه پیش شد.

- آدم روبه‌روت ایستاده نه حیوون که سرت رو انداختی پایین تا بری.

مهرسانا از صداش ترسیده بود و چهاردست و پا خودش رو رسوند بهم. پاچه‌ی شلوار جین کوتاهم رو گرفت و کنارم ایستاد. دستی روی سرش کشیدم. خودم هم از این رفتار بی‌سابقه‌ش شوکه بودم.

- وحشی بچه ترسید! تو آدمی آخه؟! اومدی خونه مردم آبروریزی کنی؟



عصبی بود و فکر کنم این عصبانیت رو تا به حال ماهین هم ندیده بود. بهم نزدیک تر شد.

- نه تو آدمی با دروغ گفتن هات. بهت میگم مثل دخترای فلان شده سیگار نکش آخرش می بینم دور از چشمم کف دستت سوخته، میگم چپ و راست نیا خونه‌ی این مرتیکه بی شرف باز زنگ می زنی قبل از صدای تو صدای این بچه میاد! انتظار داری چیکار کنم؟ بشینم دست روی دست بذارم تا توهم از دستم بری؟

گوش هام چیز اضافی‌ای به عنوان (هم) شنیده بود یا اشتباه می کردم؟ گفت (تو هم؟!) مگه قبل من کی رو از دست داده بود. پوزخندی به روش زدم.

- وقتی فکرت مریض و خرابه من نمی تونم کاری براش بکنم. امیرارسلان انقدر بیکار مونده که بخواد مَخ من رو بزنه؟

دستش روی شونه‌ی راستم نشست و محکم فشارش داد. صورتم از درد جمع شد و اون خم شده توی صورتم با صدای آرومی زمزمه کرد:

- ساعت دو صبح، با مانتویی که مال تو نبود، رنگ و روی پریده و چشم‌هایی که توی حدقه ثابت نمی موند از خونه‌ی این مرتیکه اومدی بیرون و در به در دنبال یه نخ سیگاری که آرومت کنه! بگو به من دختر...



صداش بلند شد و ادامه‌ی کلمات رو کوبید تو صورتم:

- توی این خونه‌ی لعنتی چه اتفاقی می‌افتاد وقتی دلم خوش بود اون عوضی خونه نیست؟

درمقابل فکری که به هرجایی کشیده شده بود حرفی نداشتم بزنم. مسموم‌ترین چیزی بود که می‌تونست بهش فکر کنه و انتظار می‌رفت جلوی این افکار رو بگیره نه اینکه با گفتنش به من، دلم رو سرد کنه. دوستش داشتم که از روی میزناهارخوری پشت سرم چاقو برداشتم تا بزنم توی دستی که شونه‌م رو فشار می‌داد! عاشقش بودم که آسی دالتون نشدم با دوتا حرکت دستش رو بیچونم و تو صورتش فریاد بزنم.

فقط خیره به صورت منقبض شده‌ی مردونه‌ش زمزمه کردم:

- برات متاسفم.

دستش از روی شونه‌م رفت دور کمرم و محکم کشیده شدم به سمت هیكل زمختی که معلوم نبود چقدر صرف ورزش شده! این حرکت یهویی باعث شد مهرسانا تعادلی نداشته باشه، نگران نگاهش کردم که دست‌هاش از پای چپم جدا شد و با پشت روی زمین نشست. بغض کرده بود و دلم برای گریه‌های بی‌صدایی که می‌دونستم تا چندثانیه دیگه اوج می‌گیره کباب شد! نگاهم رو کشیدم تو چشم‌های سام.



- چیکار می‌کنی؟ بخدا امیر بفهمه انقدر دخترش رو ترسوندی زنت نمی‌ذاره!

کمرم رو محکم‌تر فشار داد، این باعث شد دست‌هام با فشار روی سینه‌اش قرار بگیره. صدای گریه مهرسانا دراومده بود و من بین گریه‌هاش فقط شنیدم که سام زمزمه کرد:

- بذار اول بهت بفهمونم وقتی میگم مال منی یعنی چی، بعد به حساب ارسلان هم میرسم...

دقیقی بعد صدای باز شدن در ورودی خونه باعث شد لحظه‌ای ازم فاصله بگیره. سست بودم و نمی‌دونستم باید چجوری خودم رو کنترل کنم تا این‌که صدای ارسلان پیچید:

- مهرسانا بابایی.. چرا گریه...

چهره‌ی من و سام اون هم تو اون فاصله‌ی نزدیک و قیافه‌هایی که مشخص بود دقیقی پیش چه چیزی اتفاق افتاده طبیعتاً برای ارسلان جذاب نبود.

نگاهش به فاصله‌ی کم بین ما و چشم‌های پر از اشک من افتاده بود و من نمی‌دونم چرا با دیدن ارسلان چشمه‌ی اشکم شروع به باریدن کرد. دست‌های سام از دورم باز شد و با بغل کردن مهرسانا به سمت پنجره‌ی بزرگ پذیرایی رفتم تا آرومش کنم. ارسلان در رو آروم بست و من رو خطاب داد که پشتم به هردوشون بود.

- چه خبره مهفام؟

مهرسانارو تکون دادم تا گریه‌هاش به نق نق تبدیل بشه. به سمت صداش چرخیدن. سام هنوز جلوی میز ایستاده بود و دست به کمر نظاره‌گر دسته گلی بود که آب داده. و نگاه ارسلان شش دانگ خیره به من بود. انقدر گلوم بغض داشت که نمی‌تونستم حرف بزنم فقط دست راستم رو محکم روی لب‌های خیسم کشیدم و با چند نفس عمیق سعی کردم آرام باشم. ارسلان با اخم نگاهش رو انتقال داد به سام.

- چه غلطی کردی توی خونه‌ی من؟!

سام چند قدم به سمتش برداشت و حالا مقابلش بود.

- به تو مربوط نیست، از این به بعد فکر یه پرستار برای مهرسانا باش. مهفام جایی تو این خونه نداره.

از این‌که به جای من حرف زده بود دلم خواست بکشمش، بخاطر رفتار چند دقیقه پیش دوست داشتم با پا ضربه‌ای به سرش بزنم تا چند ساعتی بی‌هوش باشه. اما مثل احمق‌ها فقط هم‌پای مهرسانا اشک ریختم و توی سکوت شاهد ماجرا بودم.



ارسلان خیلی آرام بود، فقط اخم داشت و سعی می‌کرد جدی باشه.

- تو برای مهفام تصمیم میگیری؟

مه‌رسانا آرام شده بود و سعی داشت با فشردن سرش روی شونه‌م آرامش از دست رفته‌ش رو برگردونه. اما من هنوز دلم گریه می‌خواست. ضربه‌ی عصبی‌ای که سام رو سینه‌ی ارسلان زد باعث شد ناخواسته چند قدم برم جلو و کنارش بایستم.

- خودت و سایه‌ت و خونه‌ی زندگیت رو از مهفام من دور کن، ارسلان.

اخم ارسلان باز شد و لبخند پر از تمسخر روی لب‌هاش جا خوش کرد. توقع داشتم ضربه رو بی‌جواب نذاره اما تحقیر آمیز به سر تا پای سام نگاه کرد.

- جاهامون عوض شده آقای برادر همیشه دلسوز؟! نمی‌دونستم از چی حرف می‌زدن فقط دلم می‌خواست زودتر این بحث تموم بشه. با دست چپم دست سام رو فشار دادم تا تمومش کنه. بی‌توجه به فشار دستم جواب ارسلان رو داد:

- من هیچ‌وقت با زندگی تو و ماهین کاری نداشتم، اینا توهمات فکر مریض خودت بود.



ارسلان شونه‌ای بالا انداخت.

- خب من هم کاری به زندگیت ندارم!

سام دستش رو از توی دستم محکم کشید و جلوتر رفت.

- اما تو برای من یه تهدیدی!

برق چشم‌های ارسلان نشون داد این بازی، که برای من بی‌مفهوم بود، خیلی واسش لذت بخشه!

ارسلان: توهم برای من تهدید بودی.

سام چرخید سمتم.

- برو بیوش مهفام. دیگه نمیای تو این خونه.

صدای ارسلان باعث شد هردو بهش نگاه کنیم.

- تو به چه حقی واسه مهفام تصمیم می‌گیری؟

سام دست به کمر شد. درست مثل ارسلان. صحنه‌ی روبه‌روم دوتا شیر وحشی دست به کمر رو نشون می‌داد که خیلی ترسناک با آرامش حرف می‌زدن. شبیه آرامش قبل از طوفان!

- با همون حقی که تو واسه ماهین تصمیم گرفتی. اما من نمی‌ذارم تو مهفام رو بندازی تو منجلاب زندگی‌ای که از ماهین مونده. همین که ماهین به اندازه کافی باهات عذاب کشید برای همه کافیه، هر وقت دیدیمش چشم‌هاش پر از اشک بود. فکر می‌کنی تو خوشبختش کردی؟! تو حتی کفت زایمان زنت هم نبود. لحظه‌ای که بی‌مسئولیت‌ترین مرد دنیا هم خودش رو می‌رسونه، گوشه‌ی تو خاموش بود. وجدانت با چی راحت بدبخت؟! ماهین تا آخرین لحظه زندگیش صدات کرد و تو نبود.

حرف‌هایی که از زبون سام شنیدم برام تازگی داشت و حسابی شوکه بودم. من همیشه فکر می‌کردم ماهین خوشبخت‌ترین بوده. ارسلان عصبی شده بود و انگار فقط سام می‌تونست اون رو تا این حد کلافه کنه. چندبار با کف دست روی لب‌هاش کشید و قبل این که دست مشت شده‌ش روی صورت سام بشینه بینشون ایستادم و دست ارسلان رو با یک دست نگه‌داشتم.

- امیرارسلان، لطفاً تو کوتاه بیا.



خیلی عصبی و قرمزی چشم‌هایش وحشت‌ناک بود. اما مشتش رو باز کرد انگشت‌های دستم رو نوازش‌وار رها کرد. بچه رو از بغلم کشید و پشت به ما ایستاد. زمزمه‌ی پر بغض مردونه‌ش تو خونه پیچید:

- برید بیرون، همین الان.

با گندی که سام به هیکل ارسلان زده بود، نمی‌خواستم حتی یه ثانیه دیگه بایستم. این جمله باعث شد زودتر برم سمت وسایلم و خیلی زود خودم رو به پارکینگ برسونم. وسط کوچه‌ی عطر سرد هوای آبان‌ماه ریه‌هام رو پُر کرده بود که صدای سام از پشت سرم به گوش رسید.

- بیا می‌رسونمت. چرخیدم سمتش و با اخم غلیظی سرتا پاش رو گذروندم.

- جلوی چشم‌هام نباش.

چرخیدم به راهم ادامه بدم که بازوم کشیده شد.

- وایستا ببینم خوشمزهی من، از چی عصبانی شدی؟



لحنی که انگار با گفتن (خوشمزه‌ی من) سعی داشت به اتفاق خاص، قبل از رسیدن ارسلان، اشاره کنه و رگه‌هایی از ناز کشیدن هم توش حرکت می‌کرد حسابی عصبانیم کرده بود. بازوم رو از دستش محکم کشیدم.

- تازه می‌پرسی از چی؟! اون حرف‌های مزخرف چی بود که گفتی؟ چرا شکوندی‌ش؟ چرا از گذشته و ماهین حرف زدی تا داغونش کنی؟! مگه نمی‌دونی اون به زور سر پا مونده؟

با بغض نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم انقدر بدجنس باشی که از نقطه ضعف کسی استفاده کنی. لابد دو روز دیگه که دعواهامون جدی‌تر باشه گذشته‌ی من رو هم به روم میاری.

لبخند بی‌جونی روی لبش نشست.

- دلت از شکوندن دل اون سوخته؟!

- مگه ندیدی چقدر داغون شد!



دست‌هایش رو داخل جیب سویشرت اسپرت مشکی‌ش فرو کرد. لبخند غمگین و آرومی به روم زد و با صدایی که درد شکست توش موج می‌زد جواب داد.

- فرفری من، دلت واسش رفته! نگاه‌های مهربونت، خنده‌ها و وقت آزادت واسه اون و دخترشه. به من که می‌رسی اخیالویی، باهام بد رفتار می‌کنی و هیچ‌وقت برای چرخیدن باهام وقت نمی‌ذاری.

قطعاً این جوری که سام گفت، نبود! من فقط عاشقی کردن بلد نبودم. حتی نمیدونستم چطوری باید همین جمله‌ای که از ذهنم گذشته بود رو بیان کنم تا سوتفاهم حل بشه. خیره توی چشم‌های بهت زده‌م ادامه داد:

- من خر نیستم مهفام، می‌فهمپ که من رو نمی‌خوای.

ناخواستہ سرم رو بلند کردم و به خونه نگاهی انداختم. تکون خوردن پرده‌ها باعث شد بفهمم ارسلان تموم مدت نگاهش به ما بوده. صدای سام باعث شد دوباره به چشم‌های غم گرفته‌ش نگاه کنم.

- حتی همین الان، همه‌ی حواست پیش دل شکسته‌ی اونه! نه منی که نگران از دست دادنتم.



چشم‌هام رو برای ثانیه‌ای روی هم فشار دادم و نمیدونم برای ترمیم کدوم قسمت غرورم بود که اون جملات رو گفتم:

- بیا همین جا تمومش کنیم. هرکی بره سوی خودش، من دیگه خسته شدم ار این همه جنگ و مراقبتت که یه وقت به ارسلان نزدیک نشم.

خیره تو چشم‌هاش که حتی طرح لبخند صبورانه روی لب‌هاش هم نمی‌تونست غمش رو توجیح کنه، ادامه دادم:

- من از اول هم گفتم که این کارها رو بلد نیستم.

در جوابی که به جملات مزخرفم داد، صداش جوری آروم بود که فکر کردم شاید اتفاقات یک ساعت پیش رویا بوده و سام هیچ‌وقت نمی‌تونست اون قدر عصبانی باشه. سام: تمومش کنیم که راحت بری سمت ارسلان!؟

نفسم رو کلافه فوت کردم.

- فقط می‌خوام تنها باشم. مثل قدیما!

دستم رو دراز کردم سمتش و زورکی لبخند زدم.

- شما بچه پولدارها یه دیالوگ معروف دارین که میگه دست میدیم و توافقی تمومش می‌کنیم. از فردا جوری رفتار می‌کنیم که انگار اتفاقی نیفتاده.

نگاه سبزش پر از درد بود، دردِ سؤال‌هایی که از یک (چرا)ی بزرگ می‌اومد. پشت بهم ایستاد و دست‌هایش رو فرو کرد داخل موهایش، می‌فهمیدم که نیاز داره خودش رو جمع کنه. من از چشم‌هایش فهمیده بودم که چقدر دیوونه‌م شده. چرخید سمتم. حالا نگاه اون هم شاید مثل من رنگ غرور داشت و جملاتش راهی برای ترمیم غرور شکسته‌ش.

- بیشتر از این نمی‌شه به رابطه‌ای اصرار کرد که از اول هم مفهومی نداشت.

ته دلم خالی شد. سام این مدت نزدیک‌ترینم بود و حالا که می‌خواست نباشه احساس بدی داشتم. از قرار معلوم خیلی بهش عادت کرده بودم. فشردن دست یخ‌زده‌م توی دست سردش باعث شد سرم رو بلند کنم.

- موفق باشی مهفام.

آره جمع کن خودت رو دختر! حرف زدی پاش وایستا. همین رو می‌خواستی دیگه. ولی... چرا انقدر زود قبولش کرد؟! انقدر منطقی باهاش کنار اومد غیرعادی نیست؟



چرخیدم و پشت بهش حرکت کردم. حالا صدای خندونش توی گوشم بود. وسط خونه‌ای که برای هردومون داشت تکمیل می‌شد و یه سری وسایل باز نشده و تازه رسیده، داخلش پخش و پلا بود.

- ببین مهفام، دفعه اول که اومدی هنوز مال من نبود، اما الان دیگه همسر آینده‌ی منی! نظرت چیه این قسمت دیوار یه کاغذ دیواری شیک بشه برای عکس‌های اینستاگراممون؟!

درمقابل ذوقی که داشت لبخند کوتاهی زده بودم. من نمی‌دونستم از کلمه‌ی همسر آینده خوشحال باشم یا از این که یه نفر ازم نظر خواسته بود!

- من افتخار نمیدم باهات عکس بگیرم.

دستهاش رو از پشت دور شونه‌هام حلقه کرد و چرخیدیم سمت راهرو. به اتاق روبه‌رو اشاره کرد.

- اونجا مال خودم میشی.

شیطنت صداس خجالت‌زده‌م کرد و قبل اعتراضم بحث عوض شد.

- اتاق بغلی هم بعداً واسه پسرمون آماده می‌شه، گفته باشم من پسر دوست دارم!

دیگه رسیده بودم سر کوچی خلوت. چند ثانیه ایستادم. واسه کنترل بغضم نفس عمیقی کشیدم و با خودم زمزمه کردم:

- من رو ببخش سام. ببخشید که نتونستم پا به پات آرزو کنم! ببخشید که کامل نیستم. ما واقعاً به درد هم نمی‌خوریم.

من از حال بدِ ارسلان، که دلیلش سام بود و از حال بدِ سام که دلیلش خودم بودم، سخت دلم گرفته بود!

***نگاهم روی دایره‌ی سبز کنار اسمش گیر کرده بود. این ساعت همیشه از سرکار می‌رسید و بهم زنگ می‌زد اما الان با وجود آنلاین بودنش هیچ خبری از تماس نبود. و من قطعاً انتظار بی‌جا داشتم که مثل قبل بهم توجه کنه وقتی همه چیز خیلی جدی بینمون تموم شده بود! این یک ماه که دو بار دیده بودمش هیچ خبری از کلمات بانمکی مثل (خوشگلم، نازدار و غیره) نبود. باهام جدی و خشک رفتار کرده بود و من هم بدتر از اون!

روی پهلوئی راستم چرخیدم و نگاهم به مهرسانا افتاد. اتاق کوچولوش حسابی گرم شده بود. فارق از این که بیرون از این خونه‌ی گرم چه خبره هردو توی تاریکی دراز کشیده بودیم و اون



خوابش برده بود. صدای چرخش کلید دروردی حضور ارسلان رو ثابت می‌کرد. بی‌حوصله بودم و نمی‌خواستم بلندشم، که خودش جلوی در اتاق ظاهر شد.

چراغ خواب سبز رنگ و تاریکی غروب پاییز به اندازه کافی دل‌گیرم کرده بود. با صدای پیچ ماندی حرف زد:

- سلام خانمِ دِپرس!

نشستم و به دیوار پشتم تکیه دادم.

- من دِپرس نیستم برو حاجی خودتو مسخره کن!

لبخندش پهن‌تر شد.

- هنوز قهرین؟

زانو هام رو بغل کردم.



- گفتم که تموم کردیم، قهر مال بچه سوسولاس!

از بالا تو چشم‌هام نگاه کرد.

- درست مثل ماهین زود پشیمون میشی.

- من که پشیمون نیستم. توهم مثل کتی و سیاوش میگی من مقصرم؟!

جلوی پام نشست روی زانوی چپش و ضربه آرومی روی دست‌های قفل شده زد.

- عشق و عاشقی درد داره خانم! باید صبور باشی.

بی‌حوصله گفتم:

- بیخود خودمو گرفتارش کردم. اصلاً منو چه به عاشقی.

لبخندی زد.

- نگو دختر، مگه من و ماهین دست خودمون بود؟ میدونی چقدر پستی و بلندی تجربه کردیم؟ حالا درسته اون آقا شلوغش می‌کنه و میگه ماهین بامن خوشبخت نبوده اما ما عاشقانه هم دیگه رو می‌خواستیم.

تو این یک ماه اولین بار بود که به حرفهای اون شب سام اشاره کرد. کنجکاو بودم اما نمی‌خواستم اون شب و حرفهای تلخ سام رو بهش یادآوری کنم. سکوتم باعث شد با صدای آرام‌تری بپرسه.

- تو، حرفش رو باور کردی؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- چیزی که من توی عکسهای دونفره‌ی شما دیدم چشمهای ماهین کنارت شاد بود. میدونی ارسلان عزیزجون راست میگه که زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان باور! این که ماهین قطعاً با تو خوشبخت بوده رو هیچ دعوی زناشویی نمیتونا از بین ببره.

نفسی که با خیال راحت رها کرد از چشمم دور نمود. دیگه موندن جایز نبود و دلم اتاقم رو می‌خواست پس بعد از خداحافظی خیلی سریع به خونه برگشتم. هنوز هم قایمکی وضعیت



سام رو چک می‌کردم که انگار از بیکاری قصد نداشت موبایلش رو ساعتی رها کنه! با سلام زیر لب بی‌توجه داشتم می‌رفتم سمت اتاقم که صدای پریشون مامان مانع شد.

- لباست رو در نیار مهفام، فقط زود باش بریم.

- کجا بریم؟

متعجب از جلوی دراتاقم به بابا نگاه کردم که جلوی تلویزیون بود و مامان برگشته بود توی آشپزخونه. چندتا ظرف غذا رو توی سبد پیک نیک جابجا کرد و در همون حال مشغول حرف زدن بود.

- می‌دونستم این ساعت می‌رسی زود آماده شدم که بریم.

دوباره پرسیدم:

- کجا؟

سبد رو برداشت و رفت سمت در ورودی.



- بدو که بریم دیر شد!

نگاهی به بابا انداختم که آرام می‌خندید. با حرص گفتم:

- مامان می‌شنوی؟ دارم می‌پرسم کجا قراره بریم؟

جلوی آینه قدی کنار در، شال پاییزه کرم رنگش رو سرش کرد.

- سام مریضه، باید برم بهش برسم.

بی‌طاقت قدمی به جلو برداشتم.

- چرا مریض شده؟

در رو باز کرد.



- بچم سرماخورده هیشکی نیست بهش یه لیوان آب بده.

صدای بغض دار مامان باعث شد آرام پق خندهم در بیاد. بابا هم بی صدا می خندید.

- حالا چرا می خوای گریه کنی؟

بابا: تو مگه نمیدونی؟

در ادامه ی حرفش با لحن هائیده به مامان طعنه زد:

- تمام دنیا یک طرف، سام یک طرف عزیزم، عزیزم!

بشکن زنان ادامه دادم:

- آهسته و پیوسته، مهتر به دل نشسته.

بابا با دوتا انگشت های اشاره اش بشکن های قوی می زد و می خوند:

- حالا جونم به جونت وصله، عزیزم!

مامان تقریباً از جلو در جیغ زد:

- مهفام یا میای یا با اسنپ میرم و دیگه برنمی‌گردم، این بابات هم که فوتبالش جونشه! یه لحظه هم ازش نگذشت من رو برسونه خونهی بچه!

آروم آروم خندیدیم و بالاخره با عجله مامان، نشستیم توی پژوی بابا. در واقع وقتی گفت مریضه فکر کردم اتفاق خاصی افتاده اما سرماخوردگی اونقدرهم لوس کردن نداشت! به نظرم مامان زیادی سام رو لوس می‌کرد. ناخواسته از ذهنم گذشت اون روزهایی که با تب بالا باید می‌رفتم سر کار تا از زبیده کتک نخورم کجا بود که لوسم کنه؟! به محض رسیدن، مامان با سبدش غیب شد و من هم بعد از پارک کردن ماشین خودم رو رسوندم بالا. در ورودی خونه باز بود و صدای قربون صدقه رفتن مامان می‌اومد.

- الهی مادر برات بمیره، پوست و استخون شدی پسرم. چرا زودتر بهم خبر ندادی؟ حتما باید زنگ می‌زدم تا بفهمم مریضی؟

بعد از درآوردن کتونی مشکمی وارد شدم. روی کاناپه جلوی تلویزیون زیر دوتا پتو دراز کشیده بود. چهره‌ی بی‌حال و زردش حال رو گرفت اما خودم رو کنترل کردم.



- مامان پری بهت گفتم لازم نیست بیای. از صبح دارو خوردم یه مقدار استراحت کنم بهتر می‌شم.

درخونه رو آرام بستم. می‌دونستم متوجه حضورم شده اما نمی‌خواست به روی خودش بیاره، بستن در باعث شد دیگه مقاومت نکنه و نگاهش رو به سمتم بکشه.

- سلام، خدا بد نده انگار برف بازی دو روز پیش بهت نساخته!

متوجه تیکه‌ای که به برف بازی با دوست‌هاش و عکس‌های اینستاگرامش انداختم، شد.

- سلام، می‌خواستم تو رو هم با خودم ببرم اما یادم اومد این دوهفته با ارسال و مهرسانا پُره!

ناخواسته سمت راست لبم برای لبخند بالا رفت. مامان سبد رو از کنار مبل برداشت و بلند شد.

- الان سوپ داغ میارم بخوری.



سوئیچ ماشین رو گذاشتم روی میز جلوی سام و نشستم روی مبل تک نفره کنارش، خیره تو چشم‌های تبار و سبزش با صدای بلند گفتم:

- مامان منم گرسنمه.

خماری چشم‌هاش که حاصل سرماخوردگی بود قلبم رو تکون محکمی داد. انقدر به دلم شیرین اومده بود که نمی‌تونستم نگاه ازش بردارم.

مامان از آشپزخونه جوابمو داد:

- سهم تو خونه‌س دخترم، بذار اینا برای بچه بمونه.

بچه؟! نمی‌خوام باور کنم منظورش به این مرد غول پیکر بود. سام بی‌حال خندید:

- مامان براش بیار، این طوری به من نمی‌چسبه.

دیگه نورعلی نور شده با این ترکیبِ سبزِ خماری و صدای بَم! کاش همیشه سرما بخوره و من دلم غش کنه براش.



بشقاب سوپی تو دست‌های مامان بود درحالی که با قاشق محتویات داخلش رو هم می‌زد تا یه مقدار خنک بشه اومد سمتمون.

- همه‌ی این غذاها رو باید خودت بخوری سام. زیر چشمت سیاه شده.

بشقاب رو روی میز گذاشت و کمکش کرد بشینه

- رفتی دکتر؟

بشقاب رو از دست مامان گرفت و به زور جوابش رو داد.

- حال ندارم اصلاً.

دستش رو روی پیشونی سام گذاشت.

- اوه تو تب داری بچه! دوتا پتو هم انداختی؟



سام به زور مقداری سوپ قورت داد. این طور که معلومه گلو درد بهش اجازه‌ی غذا خوردن نمی‌داد و بدجوری سرما خورده بود.

- سرده مامان پری. مامان جلوی پاش روی زمین نشست و منتظر نگاهش کرد.

- این رو بخور بریم درمانگاه، فکر کنم باید آمپول بزنی.

سام: هوم چه خوشمزه‌س مرسی مامان خوشگلم!

با ابروها قهوه‌ای پرپشتش اخمی کرد.

- زبون نریز. معلوم نیست چه دارویی سرخود خوردی، باید بریم درمانگاه.

صدای بم اون پسر گویا قصد جون من رو کرده بود که در جواب مامان، با مقداری خنده مخلوطش کرد.

- اصلاً سوپ مامان پری شفا میده، ببین چه خوب شدم! موهای کوتاه و مش شده‌ش در اثر سر تاسفی که تکون داد تاب خورد.



- همیشه از زیر نظراتم در رفتی که حال و روزت اینه! اگه همون چهارسال پیش به حرفم گوش می‌کردی و زن گرفته بودی الان یالغوز کنج خونه نمونده بودی.

نتونستم نخندم و این صدای بلند خنده باعث شد سام خیره نگاهم کنه.

- مامان چه دل پُری داری!

چرخید و نگاهم کرد.

- بد میگم دختر؟ چهارساله میگم ازدواج کن دیگه وقتشه کو گوش شنوا؟!!

رو برگردوند سمت سام و ادامه داد:

- تا کی می‌خوای مجرد بمونی و هرروز با این دختر و اون دختر باشی؟!!



چیزی درونم جوشید. بله؟! این دختر و اون دختر؟ سام در مقابل غرغره‌های مامان آروم خندی و بعد در عرض یک ثانیه نگاه‌خمارش رو بین من و مامان رد و بدل کرد. با لحن جدی و سردی گفت:

- اگه یه دختر جا نمی‌زد و وسط راه ترکم نکرده بود، الان همه درگیر مراسمات بودیم.

یه مقدار خودم رو جمع و جور کردم و نگاهم رو دوختم به فرش پرز بلند مشکی و سفید. صدای مامان به گوشم رسید.

- خدا ذلیلش کنه انشالله. مگه پسر من چی کم داشته که وسط راه ول کرده رفته؟ الهی بترشه اون دختر.

انقدر از ته دلش نفرین کرد که نتونستم لبم رو گاز بگیرم.

- می‌خواستی بهش بگی برو به جهنم، چیزی که واسه من زیاده دختر ترگل و ورگل! پدرسگ شدن دختری این زمونه!

نتونستم ساکت باشم.



- عه مامان، زشته با پدر مردم چیکار داری آخه؟!

سام مارمولک با خنده‌ی بی‌صدا مقداری از سوپ رو مزه کرد.

- خدای سام هم بزرگه مامان، اون نشد یکی دیگه! خودش ضرر کرد که منو از دست داد.

یه لحظه گر گرفتم و کل تنم داغ شد. می‌دونستم داره غیرمستقیم به من میگه اما جلوی مامان نمی‌تونستم حرفی بزنم. برای جلوگیری از فحش دادم به ضرب بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. در ظرف کوچیکی رو باز کردم و با قاشق افتادم به جون لوبیاپلو، از پشت کانتر نگاهشون کردم.

مامان: بله پس چی! کل دنیارو بگرده مثل تو پیدا نمی‌شه.

قاشق پُر رو فرو کردم تو دهنم. با دهن پُر گفتم:

- پسرت رو حسابی تحویل می‌گیری‌ها، انگار تحفه‌س!

تمسخر صدام حرصش رو درآورد که با خنده گفت:



- حسودی کرده مامان! مامان! اخمی بهم کرد، یادش بخیر اون دوماه اول که من مهمون عزیزکرده بودم و جز جانم و گلم چیزی بهم نمی‌گفت. حالا ناز و ادا واسه سام، اخم و تشر واسه من!

- با دهن پُر حرف نزن مهفام. تو هم خیلی حرصم رو در میاری. دوتایی قصد جون منو کردین با این لجبازی‌هاتون.

رو به سام ادامه داد:

- دیگه داره وَر دل من می‌پوسه، هنوز دنبال ولگردی و کارکردن تو اون پاساژه.

معارض گفتم:

- خب کار نکنم چیکار کنم؟

مامان نگاهم نمی‌کرد و هنوز روی صحبتش به سام بود.



- به جای این که توی جیبش نامه و چیزهای عاشقانه پیدا کنم، سیگار و فندک پُر کرده! عرضه نداره یه دوست پسر پیدا کنه.

بی‌خیال گفتم:

- اولاً سیگارم رو ترک کردم و روزی یه نخ می‌کشم. دوماً من دوست پسر داشتم فقط رو نکرده بودم.

جمله‌ی اولم رو گفتم تا به گوش سام برسه و بدونه هنوز توی ترکم و جمله‌ی دوم برای انتقام دقایقی پیش بود.

مامان مشتاق نگاهم کرد:

- کی بود؟ چرا نگفتی بلا گرفته.

نگاهم زیر چشمی به سام بود که منتظر بهم خیره شده بود.

- تفاهم نداشتیم تموم کردیم. میدونی مامان، خیلی حریص بود. می‌گفت تو باید فقط مال من باشی. اگه اخلاقش خوب بود قصد ازدواج هم داشتیم.



شوق و ذوق مامان دود شد و اخم جاش رو گرفت. از ذهنم گذشت این زن خیلی ساده بود که با یه جمله شاد و با جمله‌ی بعد غمگین می‌شد.

- ای خدا لعنتش کنه! از این مردهای بد دل و شکاک بوده. زن کور و کچل که گیرش بیاد قدر عافیت میدونه.

باخنده به سام نگاه کردم که سرفه می‌کرد و مامان تند حرف می‌زد.

- دختر من به این خوبی شک کردنش واسه چی بود؟ مرتیکه شکاک بی‌پدر.

غش‌غش خنده‌های من به راه بود و الان قیافه‌ی گل پسرمون دیدن داشت.

- مامان پری تو که می‌دونی دخترت چقدر خواستنیه! یارو حق داشته یه کوچولو کنترلش کنه.

نمیدونم چرا مامان اصلاً از حرف‌های ما شک نمی‌کرد که باباجون؛ این مرد شکاک و دختر ترشیده، جلوی روش نشستن! الحق که ساده بود.



- نخیر دختر من هر چقدر ادا و اطوار داشته باشه ولی حجب و حیاش سرجاشه!

رو به من پرسید:

- لابد پیرپسر بوده؟! هیچی ندیده بود تو رو دید هوایی شد نمی‌دونست چیکار کنه. آروم و ریز خندیدم و سام از حرص و حرف‌هایی که توی دلش بود سوپ خوردنش رفته بود روی دور تند. سریع بشقاب خالی رو برگردوند روی میز و دراز کشید.

- مرسی مامان، خیلی حالم بهتر شد. صبح حتما میرم دکتر.

از پشت کانتر بلند شدم و قاشق رو داخل ظرفشویی گذاشتم. مامان بشقاب رو برداشت و بلند شد.

- چی بگم که به حرفم گوش نمیدی، پس من رو بی‌خبر نذار. آب پرتقال هم میارم بخور، بعدش دیگه ما میریم.

وارد آشپزخونه شد. همون لحظه از آشپزخونه بیرون رفتم تا سوئیچ رو بردارم و برای رفتن آماده بشم.

به سمت میز خم شده بودم که صدای سام باعث شد سرم رو بلند کنم و توی سبزِ خمارش خیره بشم.

- زیادی آنلاینی! نفر سوم اومده وسط؟

سوال واضح و حسادتش واضح تر بود! ته دلم ضعف رفت از این که اون هم داشته من رو چک می‌کرده. زیرچشمی نگاهی به آشپزخونه انداختم تا مطمئن بشم مامان حواسش نیست، بعد آروم زمزمه کردم:

- به شما ربطی داره؟

با نگاه، پالتو شومیزی کوتاه و چهارخونه‌ی سبز و سرمه‌ای که رنگ سبزش بی‌شباهت به چشم‌هاش نبود، و جین تا خورده‌ی کوتاه سرمه‌ای رو گذروند. می‌دونستم به باز بودن موهای بلندم که فقط با یه کلاه زمستونی و شال دور گردنم می‌پوشوندم، حسادت می‌کنه! نگاهش طولانی شده بود که صاف ایستادم. با همون لحن آروم گفتم:

- چشم‌ها درویش حاجی! دختر مردم رو قورت دادی.

بی‌توجه به گستاخی کلامم آروم‌تر گفتم:



- هر وقت چشمم به شمارهت می‌افته، آنلاینی!

توی دلم زمزمه کردم (چون به شماره‌ی تو نگاه می‌کنم.) اما لب‌هام چیز دیگه‌ای بیان کرد.

- انقدر کنجکاوی کارهای منو نکن، چشم رنگی!

حرص می‌خورد. این رو از فک منقبض شده‌ش تشخیص داده بودم.

- الان خوشحال و راحت با ارسلان می‌چرخمی؟ به آقا گفتی که با من بهم زدی؟!

صدای مامان اجازه نداد چیزی بگم، در واقع نجاتم داد. چون قصد نداشتم حرفی بزنم و نمیدونم چرا از این حسادتش نسبت به ارسلان خوشم می‌اومد. خیلی تند خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم. پس هنوز نتونسته با تموم شدن رابطه کنار بیاد! فکر می‌کردم اونمی که نتونسته هضم کنه منم، اما ظاهراً سام بیشتر از من توی عذابه. این طور که مشخص بود غرورمون افتاده وسط ماجرا و نمی‌تونیم چیزی رو از اول شروع کنیم. شاید اگه این غرور نبود تا الان به هم برگشته بودیم.



با کمک آرنج، در مغازه رو هل دادم و وارد شدم. نمی‌خواستم ماگ پر از چای داغم روی زمین بریزه برای همین با احتیاط و با پای چپ در شیشه‌ای رو به حالت بسته برگردوندم.

- سلام یاشار، تنهایی! سرش رو از گوشی بلند کرد و لبخندی بهم زد.

- چه عجب یه سری به ما زدی. سیا کجاست؟

پشت صندوق، کنارش نشستم روی صندلی چوبی و مقداری از چای خوردم.

- یه مشتری بدقلق داره، حوصله‌شو نداشتم خواستم یه سری به تو بزنم.

این پسر با موهای مشکی مجعد و صورت مستطیلی، قد کوتاه اما دل بامرام اخیراً از دوست ساده به رفیق صمیمی‌م ترفیع گرفته بود!

نگاهش روی ماگ سفید و بزرگم ثابت موند.

- روزی چندبار اینو پُر می‌کنی؟



ماگ رو روی میز گذاشتم و با کشیدن دست‌هام به جلو قلنجم رو شکوندم.

- درجریانی که سیگارم کمتر شده بیشتر چای می‌خورم. دیگه فلاسک سیا جواب‌گو نیست، مامانم هرروز برام یه دوقلو پُر می‌کنه میارم!

لب‌های نازک و بی‌رنگش به خنده کش اومد. نه جذاب بود نه خوشتیپ، شاید مهربونی و قلب ساده‌ش بود که باعث می‌شد دوست دخترش انقدر برای رسیدن به مراحل عقد و عروسی تلاش کنه!

گوشی رو روی میز رها کرد و درحالی که نگاهش از رگال لباس‌ها به ویتترین و زمین و سقف در گردش بود برام حرف زد.

- راستش می‌خوام یه چیزی بهت بگم نمیدونم جوگیر میشی یا نه!

وقتی موقع حرف زدن این حرکات رو نشون می‌داد یعنی از چیزی که می‌خواست بگه مطمئن نبود. سکوت کردم تا بتونه حرف بزنه.



- حقیقتش دو روز پیش سام رو دیدم که اومده بود پاساژ. میدونی که ویتترین من بیشتر به ورودی دید داره.

جوری بهش زل زده بودم که انگار طاقت نداشتم انقدر آرام و کش دار و تهرونی حرف بزنه! شاید بهتر بود برای درمان این دل تنگ و عاشق من زودتر بگه که سام اینجا چیکار داشت. د جون بگن پسر!

بالاخره نفسی تازه کرد و ادامه داد.

- اومد تا جلوی مغازه‌ی سیاوش، شما نبودین رفت.

مقداری فکر کردم. درسته دو روز پیش سیا با دوست دخترش کافه بود و منم برای یکی دو ساعت مغازه رو به یاشار سپرده بودم تا با سهیلا جنس‌های جدیدش رو بچینیم! کامل چرخیدم سمتش و بی‌طاقت پرسیدم:

- حالش چطور بود؟ سه هفته پیش که دیدمش خیلی مریض بود.

دست راستش رو از آرنج به میز و از پنجه به صورتش تکیه داد.



- والا تعریفی نداشت انگار خودش هم نمی‌دونست چرا اومده فقط توی مغازه رو نگاه کرد و رفت.

با دست لیوان رو چرخوندم.

- کاش بهم زنگ بزنه، روراست بگم حاجی بدجور دلتنگشم!

یاشار: خودت زنگ بزنی! رابطه مهدکودک نیست که هرکی دیرتر آشتی کنه برنده باشه.

اصلاً نمی‌تونستم که برم جلو چون خودم تمومش کرده بودم. آخ سام ببین با اون چشم‌های رنگی و حمایت‌های مردونه‌ت چیکار کردی باهام که توی رفاه کامل هم بدون تو خوش نمی‌گذره! آخه مهفامِ احمق هنوز کامل به خانواده و خوشی نرسیده عاشق شدنت چی بود؟! الان باید از این وضع و زندگی خوبت عشق کنی نه این که در به در تماس و آشتی کنون باشی. توی سکوت ماگ رو از چای خالی کردم و بلند شدم:

- برم که مه‌رسانا منتظرمه.

یاشار: هنوز که ساعت هفت!



- میدونم، شوهرخواهرم باید به شغل دومش برسه برای نگه‌داری بچه ازم کمک خواست.

تا دم در دنبالم اومد. هنوز کامل نرفته بودم بیرون که کلاه هودی زرشکی و کوتاهم رو کشید.

- یه کاری کن آسنا.

منتظر نگاهش کردم.

- برو بهش بگو که دلتنگ شدی. چیزی ازت کم نمی‌شه! فقط همینو بگو، خودبه‌خود حرف‌های بعدی زده می‌شه و آشتی می‌کنید.

برای ثانیه‌ای فکر کردم. بد نمی‌گفت. شاید لازمه یه کاری برای این دل وامونده بکنم. سرم رو تاییدوار تکون دادم و برگشتم مغازه سیاوش. بعد جمع و جور کردن کوله‌ی سفیدم سوار ماشین بابا شدم. امروز به خاطر هوای سرد دی ماه، بارندگی زیاد بود و این ماشین هم قسمت من شد. البته بابا قول داده بود چند وقت دیگه برام یه ماشین جمع و جور بخره. هرچند که چشمم دنبالش نبود و به پیاده‌روی، تاکسی و مترو عادت داشتم.

به آخرین حرف‌های یاشار فکر کردم. این که بهش بگم (دلم برات تنگ شده) خیلی هم بد نبود! درواقع وقتی توی رابطه بودیم تمام مدت با محبت و عشق باهام رفتار کرده بود اما من خشک و رسمی بودم. شاید وقتشه منم یه کاری بکنم. اصلاً انقدر دلتنگشم که حتی اگه نرم

جلو حرف بزnm باید از دور ببینمش. آدرس شرکتش رو توی نقشه گویشم زدم و مسیرم رو عوض کردم. قبلاً یه بار اومده بودم جلوی شرکت تولید قطعات خودرو دنبالش که بریم بچرخیم. داخل شرکتش رو تاحالا ندیده بودم اما قطعاً با پرسیدن می‌شه اتاق مدیریت رو پیدا کرد. تو فکر بودم و باخودم جمله‌ی دلم برات تنگ شده رو زمزمه می‌کردم. هنوز کامل ترمز نگرفته بودم که نگاهم به ورودی شرکت خشک شد. با صدای بوق ماشین پشت سرم خودم رو کشیدم کنار و مبهوت نگاه کردم. کاش حداقل صبر می‌کرد دوماه بگذره!

همراه دختر قرتی پرتی سوار ماشینش شد و حرکت کرد. خيله خب مهفام! دختره روی اون موهای آلبالویی خوشرنگش یه مقنعه داشت. آدم سر قرار که با مقنعه نمیره. شاید می‌خواد همکاری رو برسونه! به سرعت دنبالش حرکت کردم تا مطمئن بشم که اشتباه برداشت کردم و سام هیچوقت این کار رو نمی‌کنه. یعنی اصلاً پرستیش به پسرهای دوزاری نمی‌خورد که اگه تقی به توقی بخوره برن دنبال یه دختر دیگه.

هنوز کامل نشخوار ذهنی خیالم رو راحت نکرده بود که متوجه شدم تو مسیر خونه‌ای هستیم که سام تازگی خریده بود. همون جا که بغلم کرد تا گریه کنم! همون خونه‌ای که توش برام از آینده و پسرمن گفتم. نمیدونم من خیلی دل نازک شدم یا واقعاً اون داره کار زشتی می‌کنه!!؟ خب بیا منطقی باشیم، یه دختری رو برداشته برده خونه‌ی جدیدش. این چه ربطی به تو داره؟ مگه خودت نخواستی تموم بشه. با بغضی که به گلوم چنگ زده بود پشتش ایستادم و با دقت نگاه کردم. فاصله ماشینم به قدری بود که متوجهم نشه. در پارکینگ برآش باز شد و با ماشین رفتن داخل. آره خب دیگه ماشین چرا بمونه بیرون؟! لابد دختره کارش تموم بشه با یه کوفتی میره دیگه! همه‌ی صورتم از عصبانیت قرمز بود. قلبم جوری بی‌قرار می‌زد که انگار باری به سنگینی یک کوه رو تحمل می‌کرد. حدوداً یه ربع نشستم و با نگاهی خیره به در پارکینگ، سیگار کشیدم. درواقع گور پدر ترک سیگار! مرد قد بلند و لاغری جلوی آپارتمان ایستاد و زنگ زد. نمی‌تونستم توی ماشین آروم بگیرم، باید یه زهری به سام می‌ریختم. سریع

پیاده شدم و ماشین رو قفل کردم قبل این که اون مرد در رو ببندد وارد خونه شدم. به صورتم نگاه نکرد فقط شاید این جواری تصور کرد که یکی از ساکنین هستم چون با عذرخواهی کوتاه در رو رها کرد و رفت سمت آسانسور. از چرت زدن نگهبان توی سوئیتش استفاده کردم و رفتم سمت پارکینگ. کنار لاستیک جلوی ماشین نشستم. طبق عادت قدیمیم همیشه یه چاقوی ضامن‌دار توی کیفم بود و بالاخره بعد از مدت‌ها به کارم می‌اومد. چهار چرخ ماشینش رو سوراخ کردم. خیلی ساده نه! وحشیانه و با چند ضربه سوراخ کردم. نباید به این راحتی می‌داشتم بهش خوش بگذره! ایستادم و چاقو رو انداختم تو کیفم با نگاهی به شاهکارم، دست‌هام رو برای تکوندن گرد و خاکش به هم زدم، آره حالا این شد.

می‌دونستم پارکینگ این آپارتمان شیک و بالا شهر دوربین داره. حتی واسم مهم نبود اون می‌فهمه که من این بلا رو سر ماشینش آوردم. اتفاقاً قیافه‌ش اون لحظه که می‌خواد دوربین رو چک کنه دیدن داره! جلوی دوربینی که می‌دونستم لحظات رو ثبت کرده بود ایستادم. با بی‌تربیت‌ترین حالت ممکن، زشت‌ترین انگشت دوتا دستم رو بالا آوردم. برای لحظه‌ای آسنا وارد جسمم شده بود که بی‌ادبی رو به حدش رسوندم با این حرکت، درنهایت زبونی که نشون دوربین داده بودم جمع کردم. دستی روی موهای بافته شده‌ی دو طرف بدنم کشیدم و کلاه زرشکی بافتنی‌م رو تنظیم کردم کیفم رو روی دوشم مرتب کردم و با دل سبک شده اونجا رو ترک کردم.

ارسلان از پشت آیفون شاکی بود.



- دختر کجایی تو؟

در باز شد و سعی کردم زود خودم رو برسونم بالا. درواقع یک ساعتی می‌شد که دیرتر از قرار رسیده بودم. با این که می‌دونستم امشب مشتری داره برای قرارداد و باید بره آتلیه. جلوی در ورودی همراه مهربانایی که با کمک در ایستاده بود، نگاهم کرد.

سلامم رو جواب نداده غر زد.

- مهفام گفتی می‌تونی، من با الناز هماهنگ نکردم. به جون خودم مشتری صدبار زنگ زد.

خجالت زده گفتم:

- ببخشید بدقولی کردم. نگاه عمیقی به چشم‌های پریشونم انداخت. من درواقع داشتم دیوانه می‌شدم از فکر این که توی اون خونه چه خبره!

- خوبی؟!

(خوبی) یه سؤال ساده نبود! این جوری که پرسید یعنی میدونم بدی فقط بگو چی شده؟



مهرسانا سعی داشت بیاد سمتم تا بغلش کنم با صدای بلند گفت:

- ماما، ماما.

خم شدم و بغلش کردم. ارسال با تک سرفه‌ای سعی کرد توضیح بده.

- دیشب قبل از خواب عکس‌های ماهین رو بهش نشون دادم و یه مقدار درمورد مامانش حرف زدیم. تو ذهنش مونده.

بوسه‌ای به گونه‌ش زدم.

- مشکلی نیست این عشق منه، توهم بدو که دیر شد.

نگاهش روی شلوارلی سرمه‌ای که خاکی بود چرخید.

- فکر کنم وقتی برگشتم باید حرف بزنیم.



- آره حتماً!

ارسلان همیشه تنها کسی بود که وقتی باهاش حرف می‌زدم از بلا تکلیفی، سردرگمی و بی‌هدفی درمی‌اومدم. کفش پوشید و باعجله رفت سمت اسانسور.

- بعد از بستن قرارداد باید به مقدار عکس و فیلم تحویلی ادیت کنم. اما حتماً تا یازده برمی‌گردم.

- به سلامت.

در خونه رو بستم و مهرسانارو روی زمین گذاشتم. بزرگ‌تر شده بود، می‌ایستاد و با آرامش قدم برمی‌داشت. بخاطر قد کشیدن از اون حالت خپل دراومده بود. اما شیرینی وجودش صدبرابر شده بود وقتی که با اون مای‌بی‌بی و پاهای کوچولوش تلاش می‌کرد تندتر راه بره.

دو ساعتی می‌شد که برای فرار از تماس‌های سام گوشیم رو خاموش کرده بودم. بی‌وقفه زنگ زده بود و من قصد نداشتم جواب بدم. فقط پیامی که فرستاده بودم خوندم ازم خواست جواب بدم تا سوتفاهم رو توضیح بده. لابد پنچری چهارتا چرخ و اون ادا و اطوار جلوی دوربین کامل بهش رسونده بود که فهمیدم تو خونه‌ش چه خبره. بعد از خوندن پیام خاموش



و حالا بین روشن کردن و روشن نکردن گوشی گیر کرده بودم که در خونه باز شد. دنبالش صدای بلند ارسال اومد.

- دختر بیا یه بوس بده به بابایی.

از روی مبل جلوی تلویزیون با صدای آرام و مضطرب گفتم:

- هیس، خوابه!

نگاهی به ساعت مچی استیلش انداخت.

- راست میگی دیروخته. اصلاً نفهمیدم ساعت چطوری گذشت.

- خسته نباشی.

پالتوی مشکی رو انداخت روی نزدیکترین مبل و شال گردن مشکی رو باز کرد.

- زحمتت می‌شه، ولی چایی داریم؟ به قصد آشپزخونه بلند شدم.



- میدونی که خودم چقدر بهش وابسته‌ام! قند پهلو و تازه دم.

صدای ذوقزدهش رو شنیدم.

- آخ دستت درد نکنه نمیدونی چقدر خسته‌م. تا بریزی لباسمو عوض می‌کنم.

از داخل کابینت دوتا لیوان فرانسوی درآوردم و چای خوش‌رنگی ریختم. هنوز کامل لیوان‌های روی میزناهارخوری نذاشته بودم که صندلی کشید عقب و نشست. روی صندلی سمت راستش نشستم. چای داغ بود و انگار با بلند شدن از پشت میز ترجیح داد تا سرد شدنش سری به داخل یخچال بزنه.

- شام چی خوردین؟

داغی لیوان پوست دستم رو می‌سوزوند اما حسش رو دوست داشتم.

- مهرسانا پلو گوشت خورد.



صداش رو شنیدم که پشت سرم داخل یخچال سر و صدا می‌کرد.

- پس تو چی؟

- میل ندارم.

با ظرفی میوه، پیش‌دستی و چاقو برگشت سر میز.

- این مدت لاغر شدی.

ناخواسته آهی از گلویم خارج شد.

- کم اشتها شدم.

پرتقالی برام داخل پیش‌دستی گذاشت.

- به خودت برس. توی ترک سیگار بیشتر اذیت میشی.



نگاه بی‌میلی به پرتقال انداختم وبا افسوس گفتم:

- امروز دوره‌ی ترکم رو خراب کردم.

انگار از نگاهم فهمیده بود قصد ندارم بخورم که خودش شروع کرد به پوست کردن پرتقال.

- خب، بگو ببینم چی شده.

نگاهم روی دست‌هاش بود که تند تند پوست پرتقال رو می‌گرفت. مقداری از چای که هنوز داغ بود نوشیدم و آرام گفتم:

- سام رو با یه دختر دیدم.

سرش رو از پیش‌دستی بلند کرد و بهم خیره شد. دوباره خودش رو مشغول پوست گرفتن نشون داد:

- خب؟



- دلم شکسته.

کوتاه و ساده گفتم اما نمیدونم چقدر مظلومانه بود که این جوری با لبخند و چشم‌های ریز شده نگاهم کرد. پرتقال پوست شده رو داخل پیش‌دستی تمیز گذاشت و به سمتم هل داد، با دستمال دستش رو پاک کرد.

- میوه بخور، مگه سام ارزش غصه خوردن داره؟

- گوشیم رو خاموش کردم تا حرص بخوره.

صداش خنده داشت وقتی که می‌گفت:

- اتفاقاً روشن بذار و جواب نده، این جوری بیشتر حرص می‌خوره.

انگار منتظر بودم یکی بهم بگه که زود این کار رو کردم. سیل تماس از دست رفته بود که اومد روی گوشیم. اول پیامش رو باز کردم.



- به جون مهرسانا که عزیزدل همه‌س، قضیه چیزی نیست که فکر کردی. به جای این که بیای فرصت رو سر ماشین خالی کنی باید می‌اومدی بالا تا ببینی چیزی نبوده. اون فقط برای دیزاین خونه اومده بود.

مکث کردم. ارسلان باخنده پرسید:

- با ماشین‌ش چی کار کردی؟!

خودم از فکر کاری که کردم، خندم گرفته بود.

- چهارچرخ سوراخ! شانس آورد خط ننداختم.

برای چند لحظه آرام خندید و بعد گفت:

- خب بقیه‌ش رو بخون.

- چیز خاصی نیست التماس کرده که فرصت برای توضیح بدم.



تک سرفه‌ای کرد.

- خب پس دختره برای کار رفته اونجا!

ارسلان نمی‌دونست خونه‌ی جدیدی هست. احتمالاً تصور می‌کرد همون خونه قدیمی سام باشه. قصد نداشتم چیزی رو توضیح بدم داشتم به حرف‌های سام فکر می‌کردم که دوباره گوشیم زنگ خورد.

ارسلان: جواب بده

فکری از سرم گذشت و صدام رنگ ذوق گرفت:

- تو جواب بده. می‌خوام حرص بخوره.

چندثانیه نگاهش بین چشم‌هام چرخید.

- عصبانی میشه‌ها.



- خب منم همینو می‌خوام!

گوشی رو از دستم گرفت و بهش نگاه کرد.

- خب چی بگم؟!

بی‌فکر گفتم:

- بگو مهفام خوابه! اگه فکر کنه اینجا خوابیدم خیلی حرص می‌خوره.

به صندلی تکیه داد.

- یه کوچولو زرنگ باشه می‌فهمه خواب نیستی، تا الان گوشیت خاموش بوده یهو تو خواب روشن کردی یعنی؟!

آروم خندیدم:

- تو بهش بگو انقدر عصبانی میشه که اصلاً فکر نمی‌کنه چی شده.



تماس قطع شده بود که بلافاصله زنگ زد. ارسلان جواب داد. مشتاق بلند شدم و پشت صندلی‌اش ایستادم. گوشم رو چسبوندم به موبایل تا صدایش رو بشنوم.

- خوشگلم چرا جواب نمیدی؟ نمیگی دل سام بی‌قرار می‌شه؟ هنوز سرکاری؟

لحنش همون سام بود، همونی که دائم نازم رو می‌کشید و سعی می‌کرد لوسم کنه. چقدر دلتنگش بودم!

- سلام.

مقداری سکوت و بعد صدای سام بریده شده، به گوش رسید:

- ارس..لان؟!!

با لحن حرص آوری گفت:

- بااجازتون.



صدای خش‌دار سام عصبی بودنش رو نشون داد.

- مگه پیش توعه؟ ارسلان جوری جمله‌رو گفت که انگار با یه خنگ صحبت می‌کرد:

- وقتی گوشی رو جواب میدم یعنی پیش منه!

صداش بلندتر به گوش رسید.

- غلط کرده! چشمم رو دور دیده که انقدر راحت توی خونهت می‌چرخه؟ ساعت یازده شب چی می‌خواد اونجا؟

ارسلان ریلکس بود، برعکس سام.

- فکر کنم وقتی تمومش کردین، دیگه ربطی به تو نداشته باشه.

سام: کجاست؟ گوشی رو بده بهش.



جمله رو جوری بیان کرد که یعنی فقط خفه شو ارسلان!

خندهی بدجنس ارسلان که ته مایه صداش بود رو دوست داشتم.

- داره استراحت می‌کنه. حال نکرد جوابتو بده.

ناخواسته دست چپم رو روی شونه‌ش فشار دادم. بدجوری قهوه‌ای‌ش کرده بود.

سام: دیگه داره باتو زندگی می‌کنه؟

عاجزانه و غمگین گفته بود و من دلم سوخت! ای خاک برسرت مهفام که انقدر زود دلت می‌سوزه.

منتظر جواب ارسلان نمودم و قطع کرد. با صدای بوق صاف ایستادم و نشستم سرجام.

- یعنی خیلی عصبانی شد که قطع کرد؟

مقداری از چای خورد.



- تقریباً دنیا روی سرش خراب شد. واسم عجیبه که چرخش زمین رو به چشم می‌بینم! یه روزی ماهین با سام این کار رو باهام کردن. اما من طاقت نیاوردم و رفتم خونه‌ی سام دنبالش.

دستم رو گرفت و آروم فشار داد.

- اگه تو رو بخواد هرکاری می‌کنه تا بدستت بیاره. صبر کن و ببین چی میشه.

لبخند اطمینان روی لب‌هاش دل آشوبم رو آروم کرد. من همیشه از این مرد آرامش گرفته بودم. ماهین کاش بودی و حالا که شوهرت انقدر کامل شده طعم خوشبختی رو بیشتر می‌چشیدی. کاش هفته پیش وقتی که مهرسانا بخاطر دندون‌هاش تب کرده بود و کل روز بهش رسیدم و شب ارسال از سرکار اومد هر دو مون رو بغل کرد. به جای من تو، توی بغل شوهرت می‌رفتی تا بدونی خوشبخت‌ترین زن دنیایی! کاش بودی تا ارسال به جای اینکه دائماً ازم تشکر کنه که مثل یه مادر به مهرسانا می‌رسم، دست تو رو می‌بوسید و ازت بخاطر زحماتی که کشیدی تشکر می‌کرد.



پیچید جلوم و دست راستش رو کوبید به دیوار. این حرکت من رو یاد ابی انداخت که معمولاً این جوری مانع می‌شد. اما این کجا و آن کجا! خیره تو چشم‌هام با چشم‌های قرمزی که دوگوی سبز داخلش بود زمزمه کرد:

- مرگِ سام فقط یه لحظه وایستا.

ترجیح دادم دیگه فرار نکنم. مرگ و زندگی‌ش رو گذاشته بود وسط. من جونم داشت درمی‌اومد برای اینکه بفهمم چه بلایی سر دست چپش اومده که تا ساعد توی باند سفید رنگه. من قلبم برای موهای بی‌حالت و زیرچشمی که سیاه شده بود غمگین می‌تپید! نگاهمو روی سویشرت و شلوار طوسی رنگش چرخوندم. بعد زنجیر نقره‌ای که دور گردنش بود و تی‌شرت سفیدی که زیر سویشرت باز مونده عضلاتش رو نشون می‌داد.

- این چه سر و وضعیه؟ مگه نباید الان سرکار باشی؟

وقتی مطمئن شد نمی‌خوام برم، دستش رو از دیوار برداشت و نفس راحتی کشید.

- چرا دیشب اون مرتیکه گوشیتو جواب داد؟... تا صبح اونجا بودی؟

نمیدونم گوش‌هام اشتباه می‌کرد یا چشم‌هام که صداش بغض و نگاهش اشک داشت!

- اون اسم داره! اسمش هم امیرارسلان، نه مرتیکه و عوضی و هزارتا چیز دیگه که هر دفعه میگی.

کلمات عاجزانه از ته گلوش به گوش رسید.

- تورو جون مهرسانا راست بگو، بخاطر این که من رو با اون دختره دیدی رفتی سمت ارسلان؟! تو هیچ وقت خونه‌ی اون نخوابیدی، اما... چرا دیشب؟

ارسلان حرفی از خواب نزده بود و درواقع گفته بود (داره استراحت می‌کنه) نمیدونم چطوری برای خودش این سوءتفاهم رو بوجود آورد، اما ترجیح دادم بهش دامن بزنم تا حسابی تنبیه بشه. بی تفاوت شونه‌ای بالا انداختم.

- خب خسته بودم، تو تاحالا خسته نشدی یه مقدار استراحت کنی؟!

دست راستش رو کشید توی موهاش.

- به خدا اون دختر زیر نیم ساعت توی خونه‌م بود. فقط می‌خواست وظیفه‌ش رو انجام بده و هزینه‌ی وسایل جدیدی که باید بخره رو تعیین کنه. چیزی بین ما نیست دلبر من.

جمله‌ی آخر و ترکیب (دلبر من) رو جوری خیره به چشم‌هام با التماس بیان کرده بود که دلم می‌خواست بپریم دو دستی بغلش کنم. اما نمیدونم نگاهم چقدر سرد بود که روی لحنم تاثیر گذاشت.

- اونجاهم خونه‌ی شوهر خواهرم بود. واسه همین روی تختش خوابیدم.

دست چپش با همون باند، بلند شد که توی دهنم فرود بیاد. بالاتنهم رو عقب کشیدم و از صورتم محافظت کردم. اما دستش روی هوا مونده بود که پر حرص گفت:

- توی دهنه که بزنی می‌فهمی کجا باید بخوابی.

هیچوقت انقدر عصبی ندیده بودمش. حتی اون شب که توی خونه‌ی ارسلان فریاد می‌زد هم انقدر چشم‌هاش خشمگین و عصبی نبود. این کارها اصلاً به جنس سام همیشه آرام و صبور نمی‌خورد و هر دفعه بیشتر از قبل سوپرایز می‌شدم.

صاف ایستادم و دست‌هام رو انداختم پایین.

- حد خودت رو بدون سام. تو حق نداری دستت رو برام بالا بیاری.

خسته تکیه داد به دیوار، شونه‌هاش افتاده بود و صدایش نالیده.

- مهفام تا صبح چشم روی هم نذاشتم. می‌خواستم پیام خونه‌ی اون مرتیکه شرّ به پا کنم... نمی‌تونستم. میدونی چرا نمی‌تونستم؟! چون خودت خواسته بودی، چون به زور نرفته بودی پیش اون. خودت می‌خواستی و من دستم به هیچ‌جا بند نبود! لبخند کم‌رنگی زدم. چقدر خودش رو عذاب داده! نمی‌خواستم بیشتر از این آزارش بدم.

- اگه یه مقدار عاقل بودی می‌تونستی از طریق مامان بفهمی که من خونه‌ی خودمونم. اصلاً مگه مامان و بابام اجازه میدن من خونه‌ی ارسلان بمونم؟! تو که می‌دونی بابام گفته حتی اگه دو صبح هم از سرکار برگشت باید برگردی خونه. دیگه حرص چی رو خوردی؟

سرش رو به چپ و راست تگون داد.

- باور نمی‌کنم، تو ساعت یازده شب اونجا بودی.

جلوم ایستاد و با صدای بلندتری ادامه داد.

- بهم بگو بین تو و ارسلان چی می‌گذره.



با استرس به اطرافم نگاه کردم.

- هیس! اینجا محل کارمه سام. نباید توی پاساژ داد بزنی.

آروم‌تر زمزمه کرد.

- بگو مهفام. بگو نازمن، بگو راحت‌کن!

دست به سینه ایستادم و شونه‌ی چپم رو تکیه دادم به دیوار. ما بین مغازه‌ی سیاوش و یاشار گیر کرده بودیم و می‌دونستم الان هردوتاشون گوش وایستادن.

- بین ما همون چیزایی می‌گذره که بین تو و اون خانم خوشگله هست.

نفسش رو کلافه خارج کرد.

- اون بنده خدا متاهله! همسرش هم از همکارای خودمه.



- خب پس بین ماهم چیزی نیست. ارسلان همسر ماهین بوده، هم‌خون و هم‌سانِ من.

بازوم رو به زور با دست چپ گرفت. اما توی گرفتنش موفق نبود، چون باندش زیاد خم نمی‌شد.

- همین داره آتیشم میزنه!

نتونستم بیشتر از این به دستش بی‌تفاوت باشم. نگاهی به نوک سیاه انگشت‌هاش که از باند بیرون بود انداختم. این مرد چپ دست چه بلایی سر خودش آورده بود؟

- دستت چی شده؟

خیره تو چشم‌هام پرسید:

- می‌خوای جای ماهین رو برای ارسلان و مهرسانا پُر کنی؟

بی‌توجه به سوالش آروم با صورتی که جمع شده بود از تصور دردی که داشت گفتم:



- انگشت‌ها ت خیلی کبوده، چی شده؟

بازوم رو رها کرد و با دست راست چونه‌م رو گرفت.

- مغزم داشت می‌پوکید از تصورات منفی ذهنم، برای ساکت شدنش چندتا مشت کوبیدم تو دیوار.

چشم‌هام از شدت تعجب گرد شده بود و ابرو هام ناخواسته رفت بالا.

- تو دیوونه شدی؟! چرا خودت رو می‌کوبی به در و دیوار؟

چونه‌م رو فشار داد.

- من طاقت ندارم کسی جز خودم، تورو لمس کنه مهفام. دلم برای این پریشون احوالی‌ش ضعف رفت. حال و روزش معلوم بود که منو دور نزده و اون دختر واقعاً برای کار اونجا بوده. دستش رو کشید و آرام‌تر ادامه داد:

- چند روز پیش اومده بودم دنبالت که بگم تمومش کنیم این تموم کردن‌هارو! اما مغازه نبود و رفتم... کاش نمی‌رفتم که این همه سوءتفاهم پیش نیاد.



نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

- سام، من کار اشتباهی کردم. نباید دیروز می‌اومدم دنبالت، تازه داشتیم باهاش کنار می‌اومدیم.

دستمو با دست ناقصش گرفت.

- من با چیزی کنار نیومدم. فقط دنبال یه راهی بودم که تو رو برگردونم.

انگشت شصت‌ش رو نوازش وار روی چونه و دور لب‌هام کشید.

- بی‌انصاف، خوب می‌دونستی اون جواری ترکم کنی یه عمر تو کف خوشمزگی‌هات می‌مونم.

سرم رو عقب کشیدم و اجازه ندادم قلبم بیشتر از این بلرزه.

- بسه دیگه برو. باید به کارم برسم.



خیسی چشم‌هایش بیشتر شد. قابل باور بود که سام انقدر دل‌مهربونی داشته باشه و این جوری با احساس چشم‌هایش پر از اشک بشه. صدایش پر از بغض بود.

- از اول رابطه این من بودم که غرورم رو شکوندم، یک بار اومدی دنبالم و ناخواسته غرورت شکسته شد، ببین چه بلایی داری سرم میاری! واسه تموم لحظه‌های بدی که بخاطرش تجربه کردم باید جواب پس بدی مهفام من آسون نمی‌گذرم.

چند قدم عقب رفت و بعد چرخید. با عجله پاساژ رو ترک کرد. خسته و کلافه تکیه دادم به دیوار. کاش نصف عمرم رو بدم و برگردم به زمانی که آسی دالتون بودم. اون جوری فقط دغدغه زندگیم پول بود. نه دل شکسته‌ی سام، بی‌مادری مهرسانا و دل سوخته‌ی ارسلان.

خسته بودم، انقدری که حتی تصور غر زدن بابا هم خسته‌ترم کرده بود. ساعت دوازده بود و من بخاطر شلوغی مغازه، دیر به خونه رسیدم. قطعاً امشب بازار نصیحت داغ بود.

از پله‌ها بالا رفتم و با دیدن دو جفت کفش غریبه زیر لب نالیدم:

- این وقت شب هم مهمون؟



در رو باز کردم و وارد شدم. عمو محمود و خاتون جلوی مبل نشسته بودن که جواب سلامم رو دادن. بابا نگاهش چپ بود اما جلوی مهمون‌ها مخصوصاً عزیزجون چیزی نمی‌گفت. عزیز بلندتر از بقیه جواب سلام رو داد و به بهونه خوندن قرآن رفت توی اتاقم.

مامان با چشم‌های قرمز از گریه روی مبل تکی جلو و عقب می‌رفت. عصبی بود و این اوضاع بهم ریخته باعث شد بدجوری دلشوره بگیرم.

- خیر باشه، چیزی شده؟

مامان صداش پر از بغض و نگرانی بود.

- چه خیری؟!؟

عمو محمود هم حال خوشی نداشت. این رو از صورت ناراحتش که خیلی کم دیده بودم، فهمیدم.



- پنج/ شیش روزه از سام خبری نیست. سه روز اول که بهم زنگ نزد. فکر کردم سرش گرمه اما از روز چهارم نگرانش شدم، الان سه روزه خودم دارم زنگ میزنم جواب نمیده. خاتون ادامه حرف عمو رو گرفت:

- والا امشب رفتیم دم خونه‌ش. در رو باز نکرد از همسایه‌ها پرسیدیم گفتن خیلی وقته رفته حتی ماشینش هم توی پارکینگ نبود.

نشستم روی اولین صندلی و به صدای گریان مامان گوش دادم:

- یعنی بی‌خبر کجا رفته؟!!

مقداری فکر کردم. شیش روز پیش اومده بود پاساژ و بعد از اون خبری ازش نبود. فکر کردم دوباره بیخیال شده اما خب طبیعی بود که ماشینش توی پارکینگ نباشه چون من زحمت چرخ‌هارو توی اون یکی خونه کشیده بودم. دو حالت داشت، یا توی خونه‌ی جدیدش از همه قایم شده بود یا ماشینش رو درست کرده بود بی‌خبر زده بود به جاده!

حالت دوم رو بابا به زبون آورد:

- انقدر نگران نباشید، جوان و سرحال. حتماً با دوست‌هاش برنامه چیده برای سفر.



مامان با حرص گفت:

- اون حتی اگه به محمود نگه به من خبر میده! میدونه من بی خبر باشم دیوونه میشم.

عمومحمود: والا من شرکت هم رفتم گفتن نیومده، تلفن کسی رو هم جواب نمیده. دیگه مغزم به جایی نمی‌رسه.

ایستادم نگاه جمع چرخید سمتم. سوئیچ بابا هنوز توی دست‌هام بود.

- میرم ببینم پیداش می‌کنم یا نه.

بابا بلند شد.

- بذار منم بیام این وقت شب تنهایی نمیشه.

- نمی‌خوام دنبالش بگردم. میدونم کجاست می‌خوام برم سراغش ببینم چشه که این کارها رو می‌کنه!



خاتون کنجکاو پرسید:

- تو میدونی دقیقاً کجاست؟!

شونه‌ای بالا انداختم.

- مطمئن نیستم اما یه جاهایی رفتیم که ممکنه اونجا باشه.

مامان هولم داد سمت در.

- زود برو مهفام تورو خدا، به محض این‌که دیدیش زنگ بزن خبر بده. ما خیلی نگرانیم.

نمیدونم چقدر طول کشید تا برسم به خونه‌ی جدیدش دعا می‌کردم حالش خوب باشه تا بهش بگم برام مهمه، بگم که دوستش دارم و هر حرفی هم زدم از غرورم بوده.

زنگ طبقه بالا رو زدم، خانمی جواب داد:



- بله؟! -

- سلام من نامزد آقای نظری هستم. کلید ندارم میشه در رو باز کنید؟

انقدر با اعتماد به نفس گفته بودم نامزد، که خودم تعجب کردم. کار رو برای خودم تموم شده دونستم که اینجوری خودم رو به مردم معرفی کردم؟ مهفامِ احمق، اومدیم و رفتی بالا پسره دیگه نخواستی. مگه مسخره‌ی توعه هروقت عشقت کشید بری سمتش هروقت حال نکردی پس بزنی؟ در باز شد و وارد شدم. از شانس خوشگلم نگهبان توی چرت نبود و تیز نگاهم می‌کرد قطعاً ایشون فیلم دوربین‌هارو برای سام گذاشته بود و ماشین خوابیده توی پارکینگ با چهارچرخ پنچر گویای همه چیز بود!

لبخند خشکی بهش زدم.

- سلام عمو.

قصد نداشت اخم غلیظش رو که به محض دیدنم گره خورده بود، باز کنه.

- من عموی دختر بی‌تربیتی مثل شما نیستم!



لحجه‌ی شیرین شمالی‌ش به دلم نشست و ناخواسته نیشم باز شد.

- عموجان شرمنده‌تم، اون حرکتی که تو دوربین زدم واسه آقای نظری بود. شما به خودت نگیر... با اجازه ما بریم بالا.

از پشت میزش پرید بیرون و جلوی راهم ایستاد.

- حیف از آقای نظری که زنی مثل شما داشته باشه. حیف واقعاً.

ناخواسته نیشم شل‌تر شد.

- خودش گفت من زنشم؟!!

نگاهی به سرتا پام کرد.

- فیلمت رو دید، گفت نامزدمه اگه بازم اومد اینجا سر به سرش نذار. وگرنه هیچوقت نمی‌داشتم بری بالا.



بی توجه بهش بدو بدو رفتم سمت آسانسور. دقیقاً پنج دقیقه پشت واحدش در زدم اما در باز نشد. دیگه از نگرانی جونم داشت درمی اومد. نکنه بلایی سر خودش آورده؟!!

دوباره رفتم دنبال نگهبان مجبورش کردم با کلید یدکی که داشت در رو باز کنه.

- ممنون عمو شما دیگه به کارت برس.

نگاه این نگهبان چاق، مو و سیبیل سفید هنوز هم سنگین بود که ترکم کرد. خونه تاریک بود و تنها روشنایی نور آباژور ایستاده کنار مبل سلفون پیچ شده‌ی روبه‌روی پنجره‌ی بزرگ خونه بود. در رو پشتم بستم. وسایل جدید به وسایلی که قدیم خریده بود اضافه شده و خونه حسابی شلوغ و بهم ریخته بود.

بخاطر نور آباژور سام رو تشخیص دادم که نشسته روی پارکت پایین مبل. برام عجیب بود که واکنشی نشون نداد فقط بطری توی دستش رو آورد بالا سر کشید، چند ثانیه استراحت کرد و دوباره بطری رو آورد بالا.

با یک تماس کوتاه به مامان گفتم پیداش کردم و حالش خوبه تازه قطع کرده بودم که به سمت صدام چرخید. بی‌سلام، طلب‌کار گفتم:

- هیچ معلومه داری چیکار می‌کنی؟! همه نگرانتن.



پوزخندی بهم زد و بازم پشت بهم شد، سر کشید. جلوتر رفتم. بطری رو با دست چپ گرفته بود و آرنجش رو تکیه داده بود به زانوی خم شده‌ی پای چپش. دکمه‌های پیراهن سفیدش که کامل باز بود. موهای بهم ریخته‌ی روی پیشونیش باعث شد لبخندی بزنم. مثل یک پسر بچه‌ی کثیف به نظر می‌اومد. خم شدم و بطری رو از دستش کشیدم. با نگاه اطرافش چندتا بطری خالی بود. زمزمه کردم:

- بسه، این‌جا چه خبره؟!

بطری دیگه‌ای از کنارش برداشت و برای درآوردن حرص من طولانی‌تر سرکشید. نگاهش و کارهایش مشخص بود که حالت طبیعی نداره و این زهرماری که خورده حسابی بردتش فضا.

گوشی و سوئیچ رو پرت کردم روی مبلی که بهش تکیه داده بود، رفتم سمت آشپزخونه. شیشه‌ی آبلیمو رو از داخل یخچال برداشتم.

- بیا اینو بخور یه مقدار از سرت بپره بینم چته.

جلوی پاش نشستم روی زانو. زد زیر خنده و کش‌دار گفت:



- خیلی خوبم که!

از مدل صحبت کردنش خندم گرفته بود، با خنده گفتم:

- باشه تو راست میگی، حالا این رو بخور.

آبلیمو رو سمت دهنش نگهداشتم، با دست راستش پس زد.

- جون تو و اون چشمهای خوشگلت حالم خوبه، همش دوتا خوردم.

آبلیمو رو روی زمین گذاشتم و چندتا ضربه‌ی آروم توی صورتش زدم.

- اهوم درسته قربان، این بطری‌هارو من خالی کردم نه تو.

دست‌هام رو دو دستی گرفت و عمیق بوسید.

- آخه چرا انقدر دوستت دارم دختر؟!



بدنش تب داشت و این گرما به نفس‌های سرایت کرده بود، دستم رو کشیدم عقب.

- بریم توی آشپزخونه سرت رو بگیر زیر آب سرد حالت جا میاد. پاشو!

دوباره دست‌هام رو گرفت و غش غش خندید. من هم ناخواسته از خنده‌های از ته دلش خندم گرفت. برام شعر با ریتمی خوند:

- دوستت دارم میدونی که این کار دله گناه من نیست، تقصیر..

دستم رو کشیدم و محکم رو لبش فشار دادم.

- هیس چرا داد میزنی؟ مردم شاکی میشن این وقت شب!

دوباره کف دستم رو بوسید و مظلومانه گفت:

- آخه دوستت دارم.



- پس به حرفم گوش کن.

با شیطنت خم شد سمتم، نوک دماغش رو کشید به نوک بینی‌م.

- من نوکرتم خوشگل خانم.

لحن کش‌دار بانمک‌ترش کرده بود و یه جورایی دوست داشتم همین‌جوری برام حرف بزنه تا بخندم. اما می‌دونستم خودش داره اذیت می‌شه و باید کمکش کنم.

- اگه راست میگی نوکر می پاشو خودت رو برسون به آب سرد!

تکیه داد به مبل و لجباز گفت:

- خودت منو برسون به آب سرد!

از تصور اینکه سام آویزون هیکلم باشه و من به حالت خمیده بیرمش توی آشپزخونه ناخواسته بلند خندیدم. فکر کن زور من به هیکل گنده‌ی اون برسه!



خیره به خنده‌ها هم رنگ نگاه و میمیک صورتش جدی و چشم‌هاش ریز شد.

- واسه اون بی‌همه چیز پست فطرت هم این جوری می‌خندی؟!!

انقدر جدی شده بود که یه لحظه ترسیدم. خودم رو جمع کردم. اون لحظه بدجوری غیرطبیعی نگاهم می‌کرد... انگار یه مرد غریبه بود. - سام! باادب باش.

قورت دادن چیزی که انگار توی گلوش گیر کرده بود، بوی بغض می‌داد. یهو تغییر مود داد و نگاهش برگشت به قبل.

- چیم از اون کمتره؟! ادکلنش خوشبوتره؟! خوشتیپ‌تره؟

دلم برای بغض مردونه‌ش سوخت.

- چرا اینجوری می‌کنی پسر؟! به خودت بیا دیگه.

فریاد زد:



- وقتی انقدر بدبختم که ارسلان قاپ تورو می‌دزده باید چی کار کنم؟

تکون محکمی از فریادش خوردم، هر لحظه حالتش تغییر می‌کرد و دیگه داشتم واقعاً ازش می‌ترسیدم. آرام گفتم:

- اون قاپ من رو نزدیده.

بلندتر داد زد:

- دروغ نگو لعنتی.

دستم رو با ترس روی قلبم فشار دادم. نه اینکه تا به حال توی زندگیم آدم ترسناک ندیده باشم! در گذشته‌ی درخشانم همه‌ی مردهای اطرافم گرگ بودن. اما سام کسی بود که نمی‌تونستم با چاقو یا هرچیز دیگه‌ای بهش آسیب بزنم. پس توی این وضعیت عصبانی و مدهوشی که داشت نمودنم قرار بود چه بلایی سرم بیاره. اصلاً روی رفتارش کنترل نداشت. قلبم از ترس تند می‌زد و بغض کرده بودم.

- آخه چرا داد میزنی؟



بغضش ترکید و اشک‌های درشتی که روی گونه‌های لاغر شده‌ش می‌ریخت رو با پشت دست پاک کرد. نزدیک‌تر بهم نشست و با صورت خیسش صورتم رو نوازش کرد. دست‌هاش پشت سرم رو نوازش کرد و صورتش سرمای صورتم رو گرفت.

زمزمه کرد:

- تو دیگه می‌خوای مال اون عوضی باشی.

بوسه‌های کوتاه و آرومی به صورتم زد و ادامه داد:

- مرا ببوس، مرا ببوس، برای آخرین بار! تو را خدانگه‌دار...

با کمک شونه‌هام من رو چرخوند سمت زمین، پشت سرم روی زمین قرار گرفت، خیره تو صورتم با اشک ادامه داد:

- بهار ما گذشته، گذشته‌ها گذشته! منم به جستجوی سرنوشت.

با بغض گفتم:



- واسم شعر مصیبت می‌خونی؟ مگه قراره بمیرم؟

چشم‌هام رو بوسید.

- اگه مال ارسلان بشی، من میمیرم.

غر زدم:

- ساکت شو! تو یه احمقی که دائماً واسه خودت سوتفاهم درست می‌کنی، کی گفته من قراره با امیرارسلان باشم؟!

با لب‌های خیسش پیشونیم رو محکم و طولانی بوسید. چشم‌هام رو بستم و زمزمه کردم:

- سامی...

نالید:

- جونِ سامی؟! چرا تا حالا بهم نگفتی سامی؟ چرا هیچوقت مثل ماهین صدام نکردی آخه!

لای پلک‌هام رو انقدر سریع باز کردم که انگار برق بهم وصل شده بود! من درست شنیدم؟
اشک‌هاش رو با دسته‌ای از موهای بازم پاک کرد و ادامه داد:

- دلم هلاک بود برای این‌که یه بار سامی صدام کنی. موهای کوتاه پشت سرش رو به زور توی
چنگم گرفتم و مجبورش کردم سرش رو از روی دنده‌هام بلند کنه. خیره تو چشم‌های گیجش با
بغض گفتم:

- سامی، تو همیشه دوستم داشتی مگه نه؟

قطرات اشکش درشت‌تر شد و ریخت روی موهام.

- تو رو ارسلان ازم گرفت، حالا نوبت مهفامه. نمیدونی چقدر دوستت داشتم! شب عروسیت با
اون تا صبح زار زدم از درد عشقی که هیچوقت بهت نگفته بودم.

چندتا جمله گفته بود. بامکت، کش‌دار و آروم گفته بود. اما هر جمله‌ای که گفت آرزو کردم برای
شنیدن جمله‌ی بعدی یا اون لال بشه یا من کر بشم! سکسه‌ای کرد و دوباره با همون لحن
کش‌دار ادامه داد:

- ماهین یادته یه شب برات آرزو کردم یه شوهر غیرتی گیرت بیاد، خدا شنید و ارسلان اومد؟

انگار از لبخند تلخ روی لبهاش چیزی درونم خالی شده بود، چیزی به اسم جان! با همون لبخند موزیکی رو زمزمه کرد.

- "من از این که تو خوشبختی نه آرومم نه دلگیرم! یه جوری زخم خوردم که نه می‌مونم نه می‌میرم، تمام آرزوم این بود. یه رویایی که شد دردم. یه بارم نوبت ما شد، ببین چی آرزو کردم".. اینو واسه تو گوش می‌کردم ماهین. وقتی زن اون بودی هر روز و هرشب به این گوش می‌کردم.

چشم‌هاش رو حرکت داد و بعد سرش روی دندهم فرود اومد. از فشار اون زهرماری و خواب بی‌هوش شده بود. و من درست مثل کسی که زیر یک آوار مونده احساس درد داشتم. من بی‌شعور نخواستم بفهمم که یه عمر عاشق ماهین بوده و حالا داره هرکاری می‌کنه تا دوباره ارسلان منو از چنگش درنیاره. به زور پیش زدم و نشستم روی مبل. لبه‌های مبل رو تو دست‌هام محکم فشار دادم و بی‌صدا زار زدم.

نامرد عوضی همیشه من رو ماهین می‌دید، صداس تو گوشم پیچید:

- تا حالا شنیدی اشتباهی صدات بزمن ماهین؟! یه اشتباه کوچیک که همه می‌کنن.

- ماهین شوهر داشت من به خودم اجازه نمیدم به زن متأهل فکر کنم!

با پام ضربه‌ای به شکمش زدم. انقدر بی‌هوش بود که حتی تکون نخورد.

- تموم مدت عشقت دروغ بود سام.

بلند شدم، پنجره رو باز کردم اما هوای سرد حالم رو بدتر کرد. می‌دونستم کدوم آهنگ رو به عشق ماهین گوش کرده. متأسفانه این آهنگ، بی‌دلیل تنها موسیقی بود که قبلاً دوستش داشتم و حفظ بودم! بادرد زمزمه کردم:

- یه عمره با خودم میگم، خداروشکر خوشبخته! خداروشکر خوشبختی چقدر این گفتنش سخته.

با گریه چرخیدم سمتش از سرما توی خودش جمع شده بود. گریه و بغض قاطی صدام شد.

- نه این‌که تو نمیدونی/ ولی این درد بی‌رحمه! یه چیزایی رو تو دنیا/ فقط یک مرد می‌فهمه!
تمام روز می‌خندم، تمام شب یکی دیگه‌م!



زانو هام انقدر سست بود که نفهمیدم چطوری روی زمین سقوط کردم و با گریه نالیدم:

- من از حالم به این مردم / دروغای بدی می‌گم.

چند دقیقه صبر کردم تا آرام‌تر بشم. بعد موبایلم رو برداشتم و دوربین رو باز کردم. چیز واضحی از صورتم توی تاریکی دیده نمی‌شد فقط نصفش اونم به واسطه‌ی نور آباژور، می‌تونست وقتی حالش سر جاش اومد صدای پُر بغضم رو بشنوه.

- انقدر حالت بده که حتی نفهمیدی امشب اومدم اینجا تا بهت کمک کنم!

نفس عمیقی کشیدم، بغضمو قورت دادم و ادامه دادم:

- تموم این مدت یک بار هم اشتباه صدام نکردی اما انگار من بودم که اشتباهی صدات می‌کردم! کاری که تو با من و احساساتم کردی هیچ جبرانی نداره سام. فقط وقتی به خودت اومدی دنبالم نیا چون حالم از تو و دروغات بهم میخوره.

فیلم رو قطع کردم و به واتساپش ارسال کردم. وقتی حالش سر جاش بیاد قطعاً سری به واتساپ میزنه. واسم مهم نبود چه زمانی این فیلم رو ببینه اما باید یه روزی بفهمه امشب چه غلطی کرده! بالا سرش ایستادم. چهره‌ی درهم و اخمالوش غرق خواب بود. رفتم سمت در اما



بازم دل لامصبم طاقت نیاورد. برگشتم و پنجره رو بستم. پتویی که روی یکی از مبل‌ها بود روی بدن مچاله شده از سرما کشیدم. بالاخره از خونه بیرون رفتم.

مثل دیوونه‌ها رانندگی کردم تا از اونجا فرار کنم. کاش همه چیز جور دیگه‌ای بود! کاش منو نمی‌زدیدن و حالا که دزدیدن دیگه پیدام نمی‌کردن! اصلاً کاش من آسنا می‌موندم. دیگه حالم از مهفام و ماهین بهم می‌خوره.

گوشه خیابون، نزدیک خونه‌ی خودمون ماشین رو پارک کردم. باید یه مقدار آروم‌تر می‌شدم تا کسی شک نکنه. پیاده شدم تا صورتم با هوای سرد قرمزی‌ش رو محو کنه و چشم‌هام بازتر بشه.

با صدای گوشیم ساعت رو نگاه کردم. دو صبح بود.

- مامان دارم میام خونه.

نگران بود.

- سام حالش خوبه؟ اصلاً کجا رفته بود؟



- خوبه، یه خونه جدید خریده بود که فقط من می‌دونستم. این چند روز اونجا بوده.

مامان: آخه چی شده بی‌خبر رفته؟ باهاش حرف زدی؟

به کاپوت تکیه دادم و با پوزخند مسخره‌ای گفتم:

- آره حرف زدیم. احساس تنهایی می‌کنه فکر کنم وقتشه براش زن بگیری.

صدای مامان رنگ خوشحالی گرفت، اون نخواست بفهمه که من قصد تمسخر دارم.

- جونِ مامان راست می‌گی؟ خودش گفت زن می‌خواد؟

لبخند تمسخرم جمع شد، چه ایرادی داره؟ یه عروس بیارن براش و این عشق دروغین از سرش بیفته.

- مستقیم نگفت اما دواش از دواچه.

مامان: یه اشاره کنه کلی دختر سراغ دارم.



- باشه مامان من دارم میام.

گوشی رو قطع کردم. دوباره اشک هام جاری شد. آخه نامرد من که بهت گفتم چیزی از عشق نمیدونم چطوری دلت اومد عشق رو بهم نشون بدی و بعد بفهمم رودست خوردم! یعنی من رو دوست نداشتی و فقط چون شبیه ماهین بودم عاشقم شدی؟

کلافه از صدای زنگ گوشیم غر زدم: یه امشب رو دست از سرم بردارید!

با دیدن شماره ارسلان بی حال جواب دادم.

- جانم ارسلان.

صدای اون هم گرفته بود.

- مهفام جان، ببخشید عزیزم این وقت شب بیدارت کردم.

صدای نق نق گریه‌ی مهرسانا می‌اومد. بی‌طاقت گفتم:



- بچه‌م چی شده؟!

(بچه‌م!) این کلمه وقتی مهرسانا گریه می‌کرد یا اتفاقی برایش می‌افتاد ناخواسته توی دهنم می‌چرخید.

ارسلان: چیزی نیست نگران نشو، فقط یه ساعته از خواب بیدار شده بی‌وقفه گریه می‌کنه. دارم دیوونه میشم.

یه مقدار فکر کردم و تند تند هرچیزی که بلد بودم گفتم:

- شیر بهش دادی؟ پوشکش رو عوض کردی؟ روی شکمش رو آرام فشار بده اگه بیشتر گریه کرد یعنی دلش درد می‌کنه بعد داروهاش داخل یخچاله... اگه دل درد نداشته باشه ممکنه بخاطر یبوست اذیت شده باشه بهش فلوس* بده.

ارسلان با لحنش سعی داشت آرامم کنه

- مهفام جان همه اینا رو انجام دادم، برایش کتاب خوندم. موزیک گذاشتم اما آرام نمی‌شه فقط داره می‌گه (مامان) شاید هم ماهین به خوابش اومده که انقدر بی‌قراره.



خسته، دستی روی صورتم کشیدم.

- گوشی رو بهش بده یه مقدار حرف بزnm. شاید صدام آرومش کنه.

ارسلان: باشه، مرسی.

صدای مهرسانا واضح تر و بلندتر شد. متوجه شدم گوشی بهش نزدیکه، با گریه گفت (ماما). دلم پُر بود، قلبم تاریک شده بود و صدای پر از گریه‌ی مهرسانا باعث شد دوباره بزnm زیر گریه.

- جونم مامان، بابایی رو اذیت نکن کلوچه! مگه بهت نگفتم باید دختر خوبی باشی؟

گریه‌هاش کم شده بود و فقط آروم آروم می‌گفت (ماما). حالا گریه‌ی من قصد بند اومدن نداشت. انگار عشق انقدر آدم رو ضعیف می‌کنه که سنگدل‌ترین‌ها هم اشک بریزن! نفس عمیقی کشیدم.

- دختر مهربونی باش مهرسانا! زود بخواب چون صبح که بیدار بشی من پیشتم! باشه مامان؟



صداش دور شد که آرام می‌گفت:

- هَف دَدَ.

این جمله برایش معانی مختلف داشت که اینجا به منظور خداحافظ بود!

*فلوس: داروی ملین برای بچه‌ها. صدای ارسلان رو پشت خط شنیدم:

- مرسی عزیزم. واقعاً هیچ‌کاری از دستم برنمی‌اومد.

- صبح میام.

صداش متعجب شد.

- تو داری گریه می‌کنی؟

انقدر بغض توی گلویم بزرگ شده بود که نتونستم صحبت کنم، فقط نفس عمیق کشیدم.



ارسلان: چیه دختر خوب؟! چرا دل دل میزنی؟

به زور نالیدم:

- داغونم.

سعی داشت با گرمای صداش آرومم کنه.

- ارسلان این حالت رو نبینه! چی شده اخه؟!

پشت لبم پر از اشک بود با پشت دست پاکشون کردم و دماغم رو کشیدم بالا.

- دلم خیلی شکسته!

لحنش شوخی داشت برای خندوندن من.



- تا الان نمی‌تونستم بچه رو ساکت کنم حالا نوبت خاله‌ی بچه‌س! آخه کی دلت رو شکونده بگو برم پدرش رو دربیارم.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

- بعداً حرف بزنیم باشه؟

ارسلان: نگرانت شدم، اما تا فردا صبر می‌کنم. فقط بدون توی این دنیا هیچ چیز ارزشمندتر از اشک‌هاست که این‌جوری حیفشون کنی!

سکوت کردم. حتی این‌که بفهمی مردی که ازت دل برده همیشه عاشق خواهرت بوده و چون نتونسته اون رو بدست بیاره اومده سراغ تو؟ یعنی این موضوع هم انقدر بی‌ارزشه که براش اشک نریزم؟ دلی که از دست دادم چی؟ اون هم بی‌ارزشه؟

لبخند تلخ جمع شد و با بغض گفتم:

- شب به خیر.



اصلاً نخوابیده بودم و چاره‌ای نداشتم جز این که از تخت بلند بشم. دیشب تا برسم خونه ساعت از سه گذشته بود بابا خواب بود و مامان از قیافه گریونم فهمیده بود حالم بده، اما چیزی به روم نیاورد. برای آروم شدن تنم تا چهار صبح زیر دوش گریه می‌کردم از چهار تا هفت صبح هم فکر کرده بودم. به تک تک کارهای سام، به حرف‌های عاشقانه‌ش. و انقدر احمق بودم که هی منتظر تماس یا حرکتی از سام بودم. انقدر کودن بودم که فکر می‌کردم شاید یهو بیدار بشه یا به خودش بیاد و سری به گوشیش بزنه سراغم رو بگیره. آخ دل بیچاره‌ی من!

صبح بود که بی‌حال صورتم رو شستم و آماده شدم. مامان درحالی که خمیازه می‌کشید از اتاق اومد بیرون.

- کجا میری مهفام.

اشاره‌ای به عزیز که داخل پذیرایی خواب بود کردم.

- هیس بیدار می‌شه. جلوی دهنش رو نگه‌داشت.

- آخ حواسم نبود عزیز اینجاست، باید بری پیش مهربانان.



- خداحافظ.

دستم رو گرفت و تو صورتم نگاه کرد.

- دیشب اتفاقی افتاد؟

- چیزی نیست مامان، خداحافظ.

از خونه تقریباً فرار کردم. من اونقدر اهم حوصله نداشتم که بخوام چیزی رو توضیح بدم...

ارسلان در رو پشت سرم بست.

- یاخدا این چشم‌های ورم کرده چیه مهفام؟

نگاهی به تی‌شرت سفید وشلوار اسلش مشکیش کردم.

- چرا آماده نیستی؟



نگاهش از چشم‌هام تکون نمی‌خورد.

- تازه بیدار شدم... الان آماده می‌شم.

خسته گفتم:

- پس من میرم توی اتاق بچه بخوابم.

ارسلان: تا صبح بیدار بودی؟

سرم رو تکون دادم. نزدیک‌تر ایستاد و دستی به چشم‌هام کشید.

- بازم سام!

وارفتم و با شونه‌های آویزون نالیدم:



- آره، بازم سام.

دست به کمر ایستاد:

- این دفعه چیکار کرده آقا؟

خودم هم پشت دست‌هام رو روی چشمم کشیدم. انگار اون کار ارسلان بهم آموزش داد که این‌جوری درد چشمم کمتر میشه.

- زهره‌ماری خورده بود حالت طبیعی نداشت، بهم اعتراف کرد که ماهین رو دوست داشته. تموم لحظاتی که از عشق حرف زد حتی یک بار هم اسم من رو نیاورد.

قطره اشک مزاحمی که چکیده بود پاک کردم.

- چرا هیشکی من رو برای خودم نمی‌خواد؟

نگاهش رنگ دلسوزی داشت. خواست چیزی بگه که زودتر گفتم:



- برو به کارت برس دیر میشه.

بازوم رو نوازش کرد.

- شب زودتر میام که حرف بزنی، باشه؟

سرم رو تکون دادم و وارد اتاق گرم مهرانا شدم. هیچ چیز دلچسبتر از گرمای اتاق، توی صبح سرد زمستون نبود. اما دل غمگینم خیلی درد داشت. تشک و پتویی از داخل کمد دیواری اتاقش درآوردم و کنار تخت پهن کردم. بعد از درآوردن کلاه و هودی، با یه تیشرت که زیرش پوشیده بودم تو رختخواب جا گرفتم و خیلی زود چشمهام گرم خواب شد.

***وقتی بیدار شدم که مهرانا دیگه از بی حوصلگی جیغ می زد. می دونستم خیلی وقته بیداره اما تا من تکون نخورم توی تختش می مونه. سر و صدایش خوابم رو سبکتر کرده بود و بالاخره چشم باز کردم. ساعت دوازده ظهر نشون داد که پنج ساعتی خوابیده بودم. طفلک بچه لابد خیلی گرسنهش بود. سریع بهش شیر و صبحونه دادم و بعد به کارهای خودم رسیدم. لباس های گرم تنش کردم تا بریم پارک. قصد نداشتم توی خونه بشینم و عزا بگیرم. گریه و زاری بسه یادم نرفته که من یه روزی آسنا بودم. این عشق و عاشقی و سوسول بازی به ما نیومده باید خودم رو جمع کنم.

همراه مهرانا به سمت پارک قدم زدیم. چون تازه راه رفتن رو یاد گرفته بود طول می کشید تا برسیم اما من دلم می خواست راه بره و فدایش بشم. با صدای چندتا بوق که از سمت چپم

می‌اومد ناخواسته چرخیدم سمت ماشین. دیدن سام تو یه پراید ساده‌ی سفید با همون سر و وضعی که دیشب دیده بودم‌ش برام شوکه کننده بود. فکر نمی‌کردم انقدر زود برگرده به دنیا و سراغ واتساپش رو بگیره، شاید هم فهمیده که چه خبطی کرده! ناخواسته دلم خنک شد که چهارچرخش پنچر بود و حتی ماشین نداشت که دنبالم بیاد. معلوم نیست از کی قرض گرفته!

مهرسانا رو گرفتم توی بغلم و بی‌توجه بهش با عجله قدم برداشتم. با ماشین دنبالم اومد و از شیشه‌ای که پایین کشیده بود صدام کرد:

- مهفام. مهفام جانم صبر کن خوشگلم. توروخدا یه لحظه وایستا.

قدم‌هام تندتر شده بود و اصلاً نگاهش نکردم.

سام: نازدار، یه دقیقه سوار شو زیاد وقتت رو نمی‌گیرم. چرا نگاه نمی‌کنی؟

با حرص وارد اولین فروشگاه شدم و مهرسانارو گذاشتم روی زمین تا خوراکی برداره. عادت کرده بود قبل از پارک رفتن خوراکی بخره. مهرسانا رفت سمت قفسه‌ها من هم دنبالش بودم تا چیزی رو نشکونه. فروشنده‌ها هرکدوم با فرم مخصوص تو یه بخش ایستاده بودن. دوباره صدای سام از پشت سرم شنیده شد. اما من قصد نداشتم از حالت گر بودن دربیام. جوری رفتار می‌کردم که انگار صدایی نمی‌شنوم.



- باتوعم دختر، هرچی گفتم چرت و پرت بود! توی اون وضعیتی که چند روز پشت هم نوشیدم کی حالش درسته که راست بگه؟

قد مهرسانا فقط به چیپس‌ها می‌رسید. براش پفک و چندتا کیک هم برداشتم.

- مهرسانا، چیز دیگه‌ای می‌خوای؟

پاهامو بغل کرد و (ماما) گویان به بیسکوییت‌های پشت سرم اشاره کرد. سام سمت چپم ایستاده بود و بال بال می‌زد تا فقط یه لحظه تو صورتش نگاه کنم. قطعاً این‌که مهرسانا من رو مامان صدا کرد خیلی اذیتش کرده اما سعی داشت گندی که زده رو جمع کنه.

- بمیرم واسه چشم‌های خوشگلت که از گریه ورم کرده. به جون سام یه دقیقه نگاه کنی هیچی از غرورت کم نمیشه دختر.

مهرسانارو بغل کردم و با خریده‌ها رفتم سمت صندوق. توی فاصله‌ای که بارکد وسایل رو بزنه و قیمت بده هم سام ساوت نشد.

- فقط چند دقیقه بهم وقت بده حرف بزنیم.



خریدها رو داخل پلاستیک ریختم. قبل حساب کردن به صندوق دار گفتم:

- لطفاً دوتا پاکت سیگار بذار.

سام عصبی غرید:

- مهفام! آره لج کرده بودم. با خودم با اون با قول و قرارمون. اصلاً به اون چه ربطی داره که سیگار واسم ضرر داره؟! مگه اون شخص مهمی توی زندگیمه؟! خواستم کارت بکشم که اومد جلوتر.

- من حساب میکنم.

بدون این که نگاهش کنم کارتم رو دادم به صندوق دار.

- چلاغ نیستم.

دنبالم قدم برداشت.



- بریم توی ماشین حرف بزنیم؟

نگاهم به روبه‌رو بود که جوابش رو دادم:

- من با یه دروغگو صحبتی ندارم.

جلوم ایستاد. سریع جوری چرخیدم که نگاهم تو صورتش نیفته.

- من دوستت دارم مهفام.

ناخواسته فریاد زدم:

- حالم از احساسات بهم می‌خوره. اصلاً میدونی دیشب چه غلطی کردی؟

بغضم تبدیل به اشک شد و بی‌هوا چکید.

- تو من رو احساساتی کردی و بعد که توی اوج احساساتم بودم ازم خواستی برات ماهین باشم! خیلی آشغالی.



تند قدم برداشتم و اون هنوز دنبالم می‌اومد.

- به جون مهرسانا عشقم به ماهین واسه قدیما بود. ترسیدم بهت بگم فکر کنی تورو بخاطر اون دوست دارم.

حالم داشت بهم می‌خورد. هیچی نمی‌تونست این حال من رو خوب کنه. وارد پارک شدم و روی نیمکت همیشگی نشستم. پلاستیک رو کنارم گذاشتم و کیکی به دست مهرسانا دادم. کنارم نشست. از حرص اون، پاکت سیگار رو درآوردم و روشن کردم. بچه رو سریع از بغلم گرفت تا دود اذیتش نکنه با آرامش گفت:

- بخاطر من می‌خوای تلاشت رو نابود کنی؟

عمیق پک زدم. جلوی پام نشست.

- بذارش کنار مهفام. از این داغون‌ترم نکن.

دود رو به بیرون فوت کردم و بی‌تفاوت گفتم:



- بچه رو بذار برو پی کارت، اینجا جلوی چشم نباش که همش یاد دروغات بیفتم.

صداش از شدت ناراحتی بم شده بود و دل بی‌صاحبم می‌لرزید.

- حداقل توی صورتم نگاه کن بی‌انصاف.

دلم می‌خواست فریاد بزنم اما بغضی که تو گلوم بود صدام رو گرفته‌تر کرده بود. خم شدم به جلو، آرنجم رو روی پاهام تکیه دادم و خیره به کتونی‌های مشکمی‌م نالیدم:

- من چه بدی‌ای در حقت کرده بودم که اینکارو باهام کردی؟! لامصب من توی دنیای خودم بودم چرا مجبورم کردی به تنهاییم خ**یا*نت کنم!

بغض نداشت بیشتر حرف بزنم. اگه می‌دونستم عاشقی اینقدر آدم رو تیتی‌ش مامانی می‌کنه که اشکت دم مشکت باشه هیچ‌وقت عاشق نمی‌شدم. پک‌های عمیق و پشت همی زدم و فیلتر رو زیر پام له کردم. دستم رفت یکی دیگه بردارم که دست راستش مانع شد.

- مرگ من نکش دیگه.

دستم رو از زیر دستش کشیدم.



- دیگه برام مهم نیستی، بفهم! مهرسانا توی بغلش بهونه‌ی تاب بازی می‌گرفت. گفته بودم برام مهم نیست، اما این که به بهونه‌ی مهرسانا بلند شدم و سیگار رو روی نیمکت رها کردم تابلو نبود؟! بچه رو نشوندم روی تاب و هولش دادم. با طعنه گفتم:

- نمردیم و معنی عشق گذشته رو فهمیدیم! تو که دیشب می‌گفتی شب عروسی‌ش تا صبح عَر زدی مؤمن!

لحن تمسخر و خنده‌دار ته صدام، پر از درد بود. کلافه گفتم:

- از کجا پیدات شد دیشب؟

تابِ مهرسانارو هول دادم.

- شرمنده، سرزده رسیدم و حقایق رو فهمیدم.

سعی کرد پایین موهام که از زیر کلاه بی‌قید رها بود، نوازش کنه. تکون محکمی خوردم و با اخم توی صورتش زل زدم. نگاهش دیگه اون سبز خوشرنگ نبود! یه گوی بی‌رنگ و غمگین



بود. چون توی صورتش نگاه کرده بودم لبخند آرومی روی لبهاش نشست. ناگافل و با حرص لگد محکمی به زانوش زدم که از درد صورتش جمع شد.

- حیف چاقوم همراهم نیست تا اون دستت که به موهام خورده رو خط خطی کنم.

همراهم بود. درواقع همیشه توی کیفم بود اما من یادم نرفته که سام از ساکنین قلبمه! تا همین جاش هم دلم برای خم شدنش و با درد ماساژ دادن زانوش رفته بود. اما اون دیگه اجازه نداشت به من دست بزنه.

بالاخره صاف ایستاد و با اخمی که حاکی از درد بود کلافه گفت:

- اختیار حرفهام دست خودم نبود! تو که دیدی چندتا شیشه رو خالی کرده بودم.

پوزخندی زدم:

- اتفاقاً به خاطر همین مطمئنم هرچی شنیدم حقیقته! چون اون زهرماری تورو از خود بی خود کرده بود تا واقعیت درونت رو ببینم.



سکوتش حکایت از (حرف حق جواب نداره) بود. و من چقدر از این سکوتِ پُر از جواب دلگیر بودم. کاش چیزی می‌گفت تا قانعم کنه.

- دیگه برو و انقدر تلاش نکن. بذار واسم همون تجربه‌ی تلخی باشی که برای آینده محکم‌ترم می‌کنه.

مهرسانارو برداشتم و وسایلمو جمع کردم. دیگه طاقت نداشتم اونجا بمونم باید برمی‌گشتم خونه. سمج دنبالم اومد.

- من جایی نمیرم. انقدر دنبالت میام که منو ببخشی.

تا وقتی به ماشین برسه بی‌حرف دنبالم اومد بعد سوار شد و قدم به قدم توی سکوت بدرقه‌م کرد. بالاخره به خونه رسیدم و خودم رو پرت کردم داخل. خیلی زود رفتم سمت پنجره و یواشکی گوشه پرده رو کنار زدم. ماشینش زیر بالکن و منتظر نشسته بود. خوبه یکی دو ساعت دیگه خسته میشه و میره!

ساعت هفت غروب بود که مهرسانا خوابید و رفتم سراغ بالکن. هوا زیادی سرد شده بود. این سوز نشون از برف نیمه شب می‌داد. اما من دلم دیوانگی و مقداری سیگار دود کردن می‌خواست. روی صندلی توی بالکن پر از گل با فرش چمنی، نشستم. خواستم سیگارم رو روشن کنم که متوجه هیبت سام زیر درختی که روبه‌روی بالکن بود، شدم. چراغ خاموش بود و اون نمی‌تونست من رو ببینه. کمی جلوتر رفتم، زیر درخت روی یه آجر نشسته بود و به خونه

نگاه می‌کرد. این عجب کله خریه! توی این سرما نشسته که چی بشه؟! فکر می‌کردم تا حالا رفته.

سعی کردم بی‌تفاوت باشم. هوا انقدر سوز داشت که ترجیح دادم برگردم داخل خونه اون هم خیلی سردش بشه میره داخل ماشین! روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم و به سرمای هوا و سام فکر می‌کردم. پیامی روی گوشیم اومد. بازش کردم و آروم آروم خوندم:

- من حاضرم ساعت‌ها چیزی نخورم، توی سرما یخ بزنم، به بالکن خونه‌ی ارسلان خیره بشم فقط واسه این‌که دوباره تورو داشته باشم! من واسه این که آسی دالتون رو تبدیل کردم به مهفام و بعد دلش رو شکوندم معذرت می‌خوام. این دفعه نه مهفامی باش که به تنهاییش خ**یا*نت کرده نه ماهینی که یه عشق قدیمی بوده، آسنا باش. آسنا می‌تونه یه آدم خطاکار رو ببخشه؟

پیامش رو چندبار خوندم. خوندم و فکر کردم. بغض کردم و پاکت‌های سیگارم رو برداشتم به قصد بالکن. لباس گرمی پوشیده بودم و بهش نگاه می‌کردم که از شدت سرما توی خودش جمع شده، نشسته بود. اولین سیگارم رو با بغض روشن کردم. اون من رو می‌دید چون این دفعه چراغ زرد رنگ بالکن روشن بود. زل زده بودم به آسمون دلگیر و تاریک شب که بی ستاره بود. من نمی‌تونستم ببخشمش. نمیدونم چقدر طول کشید که دست ارسلان روی شونه‌م نشست. از پایین بهش نگاه کردم که بالا سرم ایستاده بود.

- حالا هی خودت رو غرق سیگار کن!



نگاهم رو دوختم به سام، ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد.

- دیدی اومده اینجا؟

ارسلان: آره دیدمش اما اون من رو ندید همه‌ی حواسش به اینجا بود.

با دست اشاره‌ای به آسمون کردم.

- من هم حواسم به اونجا بود.

به صورت نمایشی بالارو نگاه کرد.

- مگه همسایه بالایی پسر داره؟

با بغض گفتم:



- حوصله شوخی ندارم ارسلان.

لبخند مهربونی زد. دستش رو گذاشت پشت سرم و پیشونیم رو چسبوند به شکمش صافش.

- بیا اینجا ببینمت، نمی‌خوام انقدر گریه کنی.

اشک‌هام صورتم رو خیس می‌کرد توی پلیور سرمه‌ای‌ش هق زدم.

- من خیلی بدبختم.

کاش ماهین بیشتر توی دلم بود که یه راست عاشق ارسلان بشم و الان انقدر زجر نکشم از عشق دروغین سام! کاش از اولش به ارسلان اجازه می‌دادم بیشتر بهم نزدیک بشه. حداقل اون روراست گفته بود که شباهتم با ماهین قلبش رو آروم کرده! دستش نوازش‌گر روی سرم حرکت کرد تا دلجویی از دل گرفته‌ی من باشه. ازش فاصله گرفتم و توی سکوت سعی کردم با بالا کشیدن بینی‌م خودم رو آروم‌تر کنم.

- برم بیارمش بالا صحبت کنید؟

اشک‌هام رو پاک کردم.



- که بازم دروغ بشنوم؟

نگاهی بهش انداخت که چشم از ما برنمی‌داشت.

- حتما خیلی سردش شده، البته ممکنه الان یه سگته ناقص هم از نزدیکی ما زده باشه!

بدون این که به پایین نگاه کنم بلند شدم و رفتم داخل خونه. پشت میز نشستم و با گره زدن دست‌هام تو خودم جمع شدم تا گرم بشم. ارسالن چای ساز رو روشن کرد.

- حقیقتش مهفام جان من زیاد شوکه نشدم از این داستان. همیشه می‌دونستم سام به ماهین حس داره خیلی مستقیم هم بهت گفته بودم اما دوست نداشتی باورم کنی.

پشت میزناهارخوری، رو به روم نشست و حرفش رو کامل کرد:

- حالا تصمیمت چیه؟

لجباز گفتم:



- سام برای من تموم شد.

لبخند نصفه‌ای زد.

- از چشمت مشخصه! تو عاشق شدی مهفام. هیچ وقت این عشق تموم نمی‌شه الان باید فکر کنی که می‌تونی ببخشی یا به زمان نیاز داری؟

چند لحظه به جملات منطقی‌ش فکر کردم. سرم رو انداختم پایین.

- من به زمان نیاز دارم.

ارسلان: منو نگاه کن.

سرم رو بلند کردم. چشم‌هاش برق شیطنت داشت.

- می‌خواهی یه کاری کنیم یه مقدار تنبیه بشه؟ تنبیه‌ش کنیم دلت خنک می‌شه؟

بی تفاوت گفتم:

- حتی تنبیه هم بشه بخاطر شباهتم به ماهینه!

خیره توی چشمهام با همه‌ی صداقتش گفت:

- درسته ظاهرت شبیه ماهینه. اما یه واقعیت رو بهت بگم باور می‌کنی؟

انقدر نگاهش صادق بود که هرچی توی اون لحظه می‌گفت قطعاً باورم می‌شد. سرم رو تکون دادم و اون ادامه داد:

- اخلاق، رفتار و تصمیمات تو اصلاً شبیه ماهین نیست. درواقع خلق و خوی متفاوتی داری. این رو من که با همه وجودم عاشق ماهین بودم می‌فهمم. اوایل که گفتم سام بهت احساسات نشون داده فکر کردم یه مدت که ظاهرت براش عادی بشه، بی‌خیال میشه. اما تا اینجا مونده و انقدر دنبالت! اینا بی‌مفهوم نیست مهفام. یه مقدار بیشتر فکر کن.

با سکوتش بهم فرصت داد تا حرف‌هایش رو حلاجی کنم. سام گفت ماهین یه عشق قدیمی بوده. اگه ظاهرش شبیه ماهین نبود بازهم برام مهم بود که قبل از من عاشق یکی شده؟ قطعاً نه! چون هرادمی تو زندگی‌ش ممکنه چندبار حسی رو تجربه کنه که بهش می‌گن عشق. بلند

شدن ارسلان باعث شد از فکر بیرون بیام و با چشم دنبالش کنم که مشغول دم کردن چای بود.

- اما اون اولش بخاطر شباهتمون به من نزدیک شد. از این موضوع نمی‌تونم بگذرم.

این دفعه کنارم نشست و دستش رو روی دستم گذاشت.

- مهفام ببین؛ صدات، چشم‌هات، عطر موهات و نگاه کردنت مثل اون خدایامرزه. درسته یه وقتا این شباهت حالمو خوب می‌کنه، منقلب میشم و شاید قلبم تندتر بزنه اما من عاشقت نیستم. میدونی چرا؟! چون تو ماهین نیستی این تفاوت بین تو و ماهین کاملاً مشهوده. حتی سام هم اینو میدونه که همچنان عاشقت مونده. پس اگه صددرصد بخاطر چهره‌ت بود تا الان بی‌خیال می‌شد. من فقط میگم بهش یه فرصت بده تا خودش رو نشون بده. درسته باهات روراست نبوده که از اولش بگه یه روزگاری ماهین رو می‌خواست، بخاطر اون موضوع قطعاً تنبیه‌ش می‌کنیم، اما ازش متنفر نشو.

موهام رو پشت گوشم دادم و بازهم فکر کردم. چقدر حرف زدن با این مرد آرومم می‌کرد! چیزهایی رو بهم گفت که نیاز داشتم یکی پیدا بشه و این موضوع رو از زاویه دیگه‌ای برام باز کنه. چون من عاشق اون چشم رنگی بودم و دنبال راهی می‌گشتم تا قلبم آروم بشه. ارسلان درست گفته بود. اگه قرار بود عشقی بخاطر شباهت شکل بگیره قطعاً خودش بیکار نمی‌موند. انقدری هم زرنگ بود که باز قبل از سام اقدام کنه.



- چطوری تنبیهش کنم؟

با دوتا لیوان چای برگشت و بیسکوئیت کاکائویی رو باز کرد.

- حقیقتش مهرماه امسال اولین تولدت توی جمع ما بود که گذشت. اگه یادت باشه من نتونستم توی تولد کوچیکی که مامان پری گرفته بود، شرکت کنم و هدیه‌ی مناسبی هم برات پیدا نکردم. تصمیم داشتم یه مقدار سرم خلوت شد برات یه کلیپ تولد بسازم.

ناخواسته مشتاق شدم و زل زدم بهش تا ادامه بده.

- اگه موافق باشی با مهرسانا سه تایی بریم دریا و یه کلیپ خوشگل برات بسازم. خودم فیلمبرداری می‌کنم. حال و هوامون هم عوض میشه.

ذوق زده از چیزی که می‌شنیدم صاف نشستم. باورم نمی‌شد که من هم می‌تونستم مثل این دخترپولدارهای اینستایی کلیپ‌های خوشگل بسازم.

- پس مامان اینارو هم ببریم.



آروم خندید، خنده‌هاش به جذابی سام نبود. اما حتماً چیزی درونش داشته که ماهین هیچ‌وقت سام رو ندیده و عاشق اون شده. خاک برسرت مهفام که نمیتونی از اون جذاب چشم سبز بگذری!

- یادت نره که قراره سام رو تنبیه کنیم. پس مامان و بابارو راضی کن که بامن تنها بیای. دو سه روزه میریم و برمی‌گردیم.

دوباره شونه‌هان خمیده شد. بابا خیلی سخت‌گیر بود مخصوصاً توی این موارد. ولی حتماً یه راهی برای راضی شدنش پیدا می‌کردم. لیوان داغ رو تو دست‌هام نگه‌داشتم و آروم گفتم:

- این پسره دیوونه حتما یخ کرده!

با گاز بزرگ همه‌ی بیسکوئیت رو خورد و در همون حال گفت:

- پاشو زودتر برو خونه تا اونم جمع کنه بره، این‌جوری هیچی ازش نمی‌مونه که بخوایم سر به سرش بذاریم!

به حرفش گوش دادم و چای داغ رو سریع‌تر خوردم. برام مهم نبود که معده و روده و نصف حلقم داغ شده باید زودتر می‌رفتم تا اون پسرک دیوانه بیشتر از این عذاب نکشه.



ماشین بابا دستم نبود و باید با اسنپی که ارسلان هماهنگ کرده بود برمی‌گشتم. ازش خداحافظی کردم و باعجله رفتم بیرون می‌دونستم راننده منتظرم ایستاده. به محض باز کردن در ایستاد و شلوارش رو تکون داد. بهش بی‌توجهی کردم و خواستم برم سمت دنا سفید رنگ که منتظرم بود. سر راهم ایستاد.

- بذار خودم برسونمت.

بدنش از سرما با یک پیراهن نازک می‌لرزید. اون قطعاً بدجوری چاییده بود. دندون‌هایش به هم می‌خورد و لب‌های کبودش حتی توی تاریک و روشن کوچه هم مشخص بود. سوز سرد زمستون پوست صورت منی که تا الان داخل خونه بودم می‌سوزوند وای به حال این پسر.

- برگرد خونه، بچه بازی بسه.

چنگی به موهایش زد، حالش خیلی بد بود، هم جسمش هم جونش بد بود!

- مهفام داری منو می‌کشی، فقط همین رو بدون!



راننده تک بوقی زد و باعث شد چشم از نگاه خیس و سبزش بکشم. برای اینکه بیشتر از اون توی سرما نباشه باعجله سوار ماشین شدم و از راننده خواستم حرکت کنه. حیف که خیلی عاشقت شدم سام!

چنگی که مامان تو صورتش زد باعث شد ناخواسته نیشخند بزنم.

- یا حضرت عباس! حسین بیا بین دخترت چی می‌خواد.

لبم رو گاز گرفتم تا قهقهه نزنم. باورم نمی‌شد وقتی همین الان ازش خواستم یه دروغی بسازه که بابا نفهمه قراره با اربابان تنها برم سفر با صدا کردن بابا داره نقشه‌ها رو لو میده.

بابا توی چهارچوب اتاقم ایستاد.

- باز چی شده؟

با التماس و خنده به مامان زل زده بودم. نمیدونم چطور شد که دلش به حال التماس چشم‌هام سوخت.



- خانم می‌خواود بدون ما بره سفر.

بابا یه مقدار اومد جلوتر.

- کجا می‌خوای بری بابا؟

سعی کردم لبخندم رو جمع کنم.

- من تاحالا دریا نرفتم. می‌خوام با ارسلان و خواهرش برم دریا.

از دروغی که گفته بودم مامان چشم‌هاش رو برام درشت کرد.

بابا با خیال آسوده گفت:

- خب خواهرش هست دیگه، چه اشکالی داره خانم؟



مامان با چشم‌های درشتش خیره خیره نگاهم کرد و سعی کرد موضوع رو جمع کنه.

- هیچی گفتم یه وقت توی فامیل زشت نباشه با ارسلان بره مسافرت.

بابا درحال برگشت به پذیرایی با صدای بلند گفت:

- اولاً که تنها نیستن، دوماً مهفام بیشتر وقت‌ها توی خونه‌ی ارسلان. کسی که بخواد حرف بزنه واسه همین چیزها هم میزنه. دور شده بود که مامان نزدیک‌تر نشست و نیشگون ریزی از پام گرفت و با صدای آروم‌تری گفت:

- ورپریده چرا بهش دروغ گفتی؟

جای نیشگون رو ماساژ دادم. حرکاتش من رو مجبور می‌کرد بخندم و درد گوشت پام وادارم می‌کرد اخم کنم.

- خب از تو خواستم این کار رو نکردی، خودم انجامش دادم. حالا گیر نده دیگه همش دو روز می‌خوام برم. فردا که تعطیله پنجشنبه هم مرخصی گرفتم جمعه برمی‌گردیم.

نفسش رو آه مانند خارج کرد.



- فقط اینو بدون مهفام، ارسلان برام عزیزه اما نمی‌خوام دیگه هیچوقت با اون خانواده وصلت کنم. هنوز نتونستم هضم کنم که تیکه پرونی‌های خواهر و مادرش بچم رو ازم گرفت!

دستم رو روی هوا تکون دادم.

- خب بابا، حالا کی خواست زن امیر بشه!

مضطرب بلند شد.

- دیگه خواست به خودت باشه.

نگاهی به قد و بالام که روی تخت جمع شده بودم انداخت و ضربه آروم اما پُر صدایی به بازوی راستم زد با حرص ادامه داد:

- تا بری و برگردی من میمیرم.

صدای خنده‌ی از ته دلم توی اتاق پیچید. پیش‌بینی کارهای بعدی مامان زیاد سخت نبود. نمی‌تونست به بابا حقیقت رو بگه از طرفی حریفم نمی‌شد، پس تنها پناهگاه امن اون سامی بود و بس. با یه تماس ازش می‌خواست که من رو قانع کنه تا با ارسال نرم مسافرت. اما خب مامان نمی‌دونست پسر عزیزش دو سه روزه بی‌وقفه با تماس، پیام و تعقیب و گریز التماس یه نیم نگاه داره و راه‌ها براش بسته‌س! اون نمی‌دونست اگه از سام کمک بخواد بدتر دیوونه‌ش می‌کنه و من و ارسال هم منتظر همین بودیم.

امروز توی مغازه زیاد کار نداشتیم چون جنس‌های جدید رو دیروز چیده بودیم و امروز وقتمون صرف پر کردن ویدئو تبلیغاتی برای پیچ اینستاگرام می‌شد. زودتر صبحانه خوردم و ساعت ده بود که از خونه زدم بیرون. توی مسیر به ارسال خبر دادم که برنامه‌ی فردا قطعی شده و اون هم با همکاراش هماهنگ کرده بود که آخر هفته‌رو نه آتیه باشه نه شرکت. قرار شد غروب بیاد دنبالم که برای مسافرتمون خرید کنیم ارسال می‌گفت برای فیلمبرداری لب ساحل به یه سری وسایل و دکور نیاز داریم که باید باخودمون ببریم. من با همه وجودم برای این دریا ذوق داشتم چون هیچ‌وقت تو عمرم نتونستم ببینمش. درواقع فکر کنم این دو سه روز استراحت برای هر دو مون لازم بود.

هنوز کامل وارد مغازه نشده بودم که صدای بلند سیاوش به گوشم رسید، با انرژی مشغول تبلیغات بود و یاشار ازش فیلم می‌گرفت. - این هودی‌ها و پافرهای آخر سالمون حسابی تخفیف خورده و اگه دیر برسی بدچیزی رو از دست دادید.

کنار در ایستادم و سیگار روشن کردم. دست‌هاش پر از چوب‌کار و لباس بود و هی می‌رفت جلوی دوربین برمی‌گشت چند دقیقه‌ای صبر کردم تا ضبط تموم بشه بعد وارد کادر شدم و سلام کردم.



- زود شروع کردی رفیق، صبر می‌کردی بیام.

چوب‌کار هارو دونه دونه چید سرجاش.

-لازم نکرده تو بیای توی کادر. اون چندباری که تبلیغ گذاشتی پسرا زیاد چرت و پرت نوشتن اون پسرخاله‌ی دلککت هم رفته کامنت‌هارو چک کرده غیرتی شده.

غش غش خندیدم.

- جون من راست میگی؟!

یاشار باخنده توی بحث مداخله کرد.

- کیومرث مگه غیرتی هم میشه؟

سیا گوشی رو از دستش گرفت تا فیلم رو چک کنه.



- زنگ زده بود نصفه شبی داد و بیداد می‌کرد. گفت یه بار دیگه مهفام بیاد جلو دوربین مشتم و لگد حواله‌ی ویتترینم میشه.

دست‌هام رو قلاب کردم و یه ضرب روی میز صندوق نشستم.

- کیومرث چقدر بیکاره نشسته اون‌همه کامنت خونده!

صدای زنگ گوشیم به کسی اجازه صحبت نداد. بله این هم از مامان خانم ظاهراً خیلی زود خبرهارو رسونده! بین جواب دادن و ندادن گیر کرده بودن که بالاخره تماس وصل شد.

- بله؟

صداش آروم بود، مثل همیشه.

- دلبر. فکر کردم باز جوابم رو نمیدی؟

از روی میز پریدم پایین و رفتم جلوی در تا یاشار و سیاوش راحت حرف بزنن. جونم داشت واسه صداش درمی‌اومد اما خشک و سرد گفتم:



- چی شده؟

سام: مامان پری زنگ زده بود. گفت می‌خوای بری سفر.

- خب؟

سام: می‌خوای منو حرص بدی؟ باشه حرص خوردم، فقط این مسخره بازی رو تموم کن.

لحنش جدی و صداش آروم بود. فکر کردم که چقدر دلتنگشم! دلتنگ آرامشی که همیشه توی تک تک رفتارش موج می‌زد و من اون آرامش رو ازش ربوده بودم که این روزها انقدر بی‌تاب به نظر می‌اومد. تکیه دادم به چهارچوب در و برای ثانیه‌ای چشم بستم.

- خسته نشدی؟!

خیلی خسته بود که آه بلندی از گلوش خارج شد.



- خراب کردم مهفام، اما پای اشتباهم هستم. هرجایی رو نگاه کنی من کنارتم چون دیگه اجازه نمیدم ارسلان تو رو ازم بگیره.

پوزخندی روی لبم نشست. آره اون یک بار بخاطر ماهین زخم خورده بود و نباید این بار می‌باخت! کاش می‌فهمید که من به جای این همه پیگیری فقط مقداری توضیح و ماست‌مالی برای بخشیدنش نیاز دارم. می‌خوام هرچیزی بگه که نشون بده قصد داره قانعم کنه. درواقع این موضوع، که همیشه دنبالم بود تا به خاطر روزگاری که عاشق ماهین بوده ازم عذر بخواد، سوهان روحم شده بود. کلمات پر حرص و عصبی از بین دندون‌هام خارج شد.

- باشه میدونم یک بار ماهین رو از چنگت درآورده و نمی‌خوای من رو هم ببازی، نیاز نیست دائماً یادآوری کنی که بخاطر شباهتم با ماهین اومدی سمتم.

سام: به جون خودت که...

صبر نکردم حرف بزنه و با بی‌ادبی کامل، تماس رو قطع کردم. سام درست گفته بود وقتشه این مسخره‌بازی تموم بشه.

نگاهی به ساعت مچی مشکیم انداختم و زیر لب زمزمه کردم:



- فکر کنم نیم ساعت دیگه ارسال برسه.

سیاوش کاغذ ساندویچ هات داگ رو مچاله کرد و آخرین لقمه‌ش رو قورت داد.

- حتماً ساعت چهار بعدازظهر باید بری خرید؟ میذاشتی بعد از کار میرفتی. اصلاً مگه تو پنج سالته که می‌خوای بری واسه خودت دکور تولد بخری و لب دریا جشن بگیری؟

نچ کلافه‌ای گفتم و به یاشار که همیشه تو مغازه‌ی ما پلاس بود و حالا اون سمت میز صندوق نشسته بود، خیره شدم.

- یاشار بهش بگو من بی‌حوصله‌م، گیر نده بهم.

ته نوشابه خانواده رو سر کشید و بطری بزرگش رو کوبید رو میز.

- ولش کن سیا، تو که می‌دونی این روزها خیلی قاطی داره.

سیاوش سری تکون داد.



- در جریانم که پرنسس خانم توی مسائل عشقی شکست خورده.

نگاهش رو چرخوند سمت من که می‌خواستم یه سیگار دیگه دربیارم.

- باشه برو به کارات برس، مسافرت هم خوش بگذره.

سیگار رو بین لب‌هام نگه‌داشتم و با دست راست فندک زدم. هنوز کامل آتیش نگرفته بود که نگاهم به ورودی مغازه افتاد. سیا و یاشار بلند شدن و با احترام بهش سلام کردن. محترمانه جواب داد اما حال بدی که داشت از زیر چشم‌های سیاه شده و موهای بی‌حالت و سویشرت و شلوار مشکی رنگش مشخص بود. بی‌حوصله لباس پوشیده بود اما چرا انقدر بهش سویشرت و شلوار راحتی میاد؟! کاش دخترها کمتر کیف کرده باشن از دیدنش. نگاهش قفل من و سیگار تو دستم بود. پنج ساعت از تماسی که روش قطع کرده بودم می‌گذشت و نمیدونم چرا حالا اومده بود دنبالم. آروم گفتم:

- میشه یه مقدار حرف بزنیم؟

نگاهی به سیاوش و یاشار کردم که سعی داشتن با ور رفتن با لپ تاپ خودشون رو سرگرم نشون بدن.

- بفرما، می‌شنوم .

زیرچشمی بهشون نگاه کرد و آروم تر گفت:

- تنها!

از اولش می‌دونستم اینو می‌خواد اما نمیدونم چرا وقتی روبه‌روم می‌ایستاد دوست داشتم حرصش بدم، کتکش بزنم و بعد موهای بور و چشم‌های رنگیش رو نوازش کنم. سیگاری که نکشیده بودم اما روشن شده بود رو به یاشار دادم و دنبالش از مغازه بیرون رفتم. آروم قدم زدیم تا از پاساژ خارج بشیم. با سکوت منتظر حرف‌هاش بودم. دست‌هاش پشت کمرش گره خورده بود و انقدر آروم قدم برمی‌داشت که فکر کردم شاید تا پایانِ غروب آفتابی که بی‌جون و زمستونی کف پاساژ پهن بود، این مسافت کوتاه طول بکشه!

سام: تو میدونی که خوشم نمیاد تماس روم قطع بشه.

نگاهم روی کتونی‌های مشکی رنگش بود که زمزمه‌ی (اهوم) از گلوم خارج شد.

سام: اما این کار رو باهام کردی. حقیقتاً این روزها بی‌ادبی رو درحقم تموم کردی مهفام. می‌خوای صبرم رو بسنجی؟!

بالاخره از پاساژ خارج شدیم و روی نیمکتی که جلوی پاساژ، داخل پیاده‌رو بود نشستیم کنارهم. به عبور مردم در حال خرید خیره بودم و اون از سکوت‌م استفاده کرد.

- حداقل جای شکر کردن داره که این بار فرصت دادی کنار هم بشینیم.

صورت‌م رو چرخوندم و نگاه‌م با نگاه خیره‌ش گره خورد.

- والا من خسته شدم از بی‌محل‌ی و بی‌توجهی، نمی‌دونم تو چرا خسته نمی‌شی.

نگاهش روی لب‌هام که با لب‌خند جملات رو بیان کرده بود چرخید و بعد سرد و خسته خندید. کلمات همراه با آه حسرت از گلویش خارج شد.

- لطفاً به اون مسافرت کوفتی نرو.

می‌دونستم برای همین اومده بود. اما نمی‌دونستم این‌همه اصرار برای نرفتم چه دلیلی داشت؟! مثلاً ارسال توی مسافرت قراره منو بخوره ولی توی خونه‌ی خودش اشتهاش باز نمی‌شه؟



- تو دیگه دوست پسرم نیستی سام، خودم تصمیم می‌گیرم که کجا برم.

متوجه فشار دست‌هایش روی لبه‌ی نیمکت چوبی شدم و به روی خودم نیاوردم.

- ارسلان رو هرجا ببینم می‌کشمش.

خشم نگاهش شاید مقداری ترسیدن می‌طلبید اما من مستانه خندیدم. بلند و بی‌پروا!

- نکشیمون بروسلی!

حرص خورد از بی‌خیالی و سر نترسم. چشم‌هایش جمع شده و اخم‌هایش توهم بود:

- من هرکاری می‌کنم که به اون ویلا نرسی، خوشگلم!

آره دلتنگ خوشگلم گفتن‌هایش بودم که لبخندم پهن‌تر شد. با انگشت شصت و اشاره چونه‌م رو نرم تو دست گرفت.

- بخند به دل عاشق و زجر کشیده‌ی سام! بخند که خنده‌های درمون دردمه.



لبخندم جمع شد و سرم رو به عقب کشیدم تا دستش رها بشه. بخندم چون صاحب زیباترین خنده‌ها بودم؟ یعنی خنده‌هام یادآور ماهین بود؟! نپرسیدم چون مطمئن نبودم جوابی که می‌ده راسته یا دروغ. من حتی اگه می‌بخشیدمش هم این رابطه برای ترمیم به زمان نیاز داشت. صداقت گوی سبز رنگ نگاهش رو پر کرده بود وقتی که با آرامش و تُن صدای یواش برام زمزمه کرد:

- وقتی ماهین رفت هنوز نتونسته بودم کامل سر پا بشم که مامان پری خبر داد تو پیدا شدی. خوشحال بودم از برگشتنت، اولش نه به خاطر این که همسان ماهین بودی، فقط بخاطر وجود خودت بود که اون شب اومدم به دیدنت.

پایین موهای بافته‌شده و بلندمو توی دست راستش بازی داد.

- منکر این نمی‌شم که شباهت با ماهین باعث شد یه چیزی درونم بگه پسر اون دیگه مال خودته، از اولش باهات نزدیک رفتار کردم نه مثل یک برادر می‌خواستم بهم حس داشته باشی چون ماهین تمام عمرش من رو به چشم یه برادر دیده بود.

کش موی کوچیک و زرد رنگم رو با انگشت شصت ناز کرد. دسته‌ی بافته‌ی شده‌ی سمت راستم حسابی زیر نوازش‌هاش خوشحال بود.

- چشم‌های تو شبیه اون بود، اما نگاهت رنگ دیگه‌ای داشت. من دوباره عاشق همون رنگ شدم! رنگی که من رو برادرش ندید ولی باهام ارتباط گرفت. نگاهت مثل ماهین حامی و برادر نمی‌خواست. یه مرد می‌خواست و من می‌مردم برای یک لحظه مرد زندگیت بودن! از فکر این‌که چطوری بهت نزدیک بشم تا حالم رو نگیری تا صبح بیدار می‌موندم. من بی‌قرار می‌خوامت واسه همین که حتی لحظه‌ای دلم طاقت نمیاره نزدیک ارسلان باشی. داشت حرف‌های قشنگی می‌زد. چیزایی که نیاز داشتم بشنوم رو بالاخره به زبون آورده بود. نزدیک‌تر نشست و ادامه داد:

- اگه فکر می‌کنی بهت نزدیک شدم چون می‌خوام عشق نافرجام گذشته رو با تو پایان بدم، به این هم فکر کن که ماهین رو از اول سپردم به ارسلان! فکر کردی بدست آوردن قلبش برای من سخت بود؟ من اون رو دادم به ارسلان تا خوشحال باشه ولی جون میدم اگه انگشت ارسلان به تو بخوره. چون با تو عشقی رو تجربه کردم که می‌خوام همه‌ی وجودت مال خودم باشه.

قلبم تندتر کوبید. سرم رو پایین انداختم و به سکوت‌م ادامه دادم. کاش یه فیلم بود تا همین‌جا استپ کنم و بشینم چند دقیقه حرف‌هایش رو تحلیل کنم، قلب عاشقم رو آروم کنم و بعد بهش جواب بدم. جلوی پام، پایین نیمکت زانو زد، دستم رو گرفت:

-میشه نری شمال؟ قول میدم بپرمت هرجایی که بگی. فقط با اون مرتیکه نرو.



از بالا توی چشم‌هاش نگاه کردم. بی‌رحم نبودم و از قرمزی چشم‌های بی‌قرارش دلم پر از بغض شده بود. هنوز اشک‌های جمع شده توی چشم‌هام خالی نشده بود که صدای ارسلان باعث شد به سمت چپم نگاه کنم.

- اینجایی مهفام؟

سام صاف ایستاد و با اخم از بالا به پایین نگاهش کرد. بلند شدم و چشم‌هام رو فشار دادم تا اشکی نریزه. به زور گفتم:

- کیفم داخل مغازه‌س، بردارم میام. بی‌توجه به نگاه‌های سنگین سام که قفل شده بود رو صورتش، لبخندی بهم زد.

- عجله نکن، فروشگاه‌ای که می‌خوام ببرمت از همکاری خودمه وقت داریم. مهرساناهم پیش مامانمه خیالت راحت.

چرخیدم که برگردم داخل پاساژ؛ گویا سام بلوف نزده بود که ارسلان رو هر جا ببینه می‌کشتش. این رو صدای ضربه و بعد ناله‌ی ارسلان بهم ثابت کرد. به ضرب چرخیدم سمتشون. ارسلان پخش زمین بود و سام حالت آماده باش برای کتک‌کاری گرفته بود. نمیدونم با پا زده بود توی شکمش یا با مشت، اما ارسلان توی خودش جمع شده بود. ترسیده و مضطرب رفتم سمتش و کنارش زانو زدم. صورتش از درد جمع شده بود. با صدای بلندی خطاب به سام فریاد زدم.



- واسه چی یهو میزنی؟ دیوونه شدی تو؟

مشت گره خوردهش رو باز و بسته کرد و غرید:

- با زبون خوش بهش گفتم دست از سرت برداره، نفهمید! باید جور دیگه‌ای بفهمونم.

دست ارسال رو گرفتم و کمکش کردم بلند بشه. نه سلامی نه علیکی، کتک‌کاری اخه؟! کامل بلند نشده بود که حمله کرد سمتش و مشت‌های توی صورت تراشیده‌ی سام خوابوند. حالا این کتک‌کاری و بزن بزن شده بود نمایش خیابونی برای مردم حاضر در صحنه!

صدای بلند ارسال پیچید:

- اتفاقاً منم باید خیلی وقت پیش یه کتک حسابی مهمونت می‌کردم که این‌طوری نامرد نشی بی‌هوا بزنی. یه عمر چشمت به زخم بود بی‌شرف.

اینارو می‌گفت و مشت حواله‌ی صورت و شکم سام می‌کرد. با ضربه‌ای که سام دوباره به شکمش زد ارسال رو زمین خوابید و حالا مورد عنایت قرار می‌گرفت.

با گرفتن سرش تو بغلم سعی داشتم اون رو از زیر لگدهای سام نجات بدم، اما بی‌فایده بود. هیکل سام بزرگ‌تر و زور بازوش بیشتر بود که حریف ارسلان شده بود. تازه لگد سوم رو زده بود که ارسلان زورش و جمع کرد و با گرفتن مچ پای سام و کشیدنش کاری کرد زمین بخوره. حالا اون نشسته بود روی سینه‌ش و مشت حواله‌ی سام می‌شد. رو به جمعیتی که از این نمایش لذت می‌بردن جیغ زد:

- یکی کمکم کنه الان همو می‌کشن!

کسی قصد نداشت بیاد جلو. سام با دو دست ارسلان رو هول داد، قبل این که بخواد بلند شه و حمله کنه سمتش؛ تنم رو از پشت، روی ارسلان که بخاطر ضربه روی زمین بود، انداختم و با التماس سعی کردم مانعش بشم.

- جون من بس کن، تورو خدا تمومش کن آخه چرا می‌زنی؟

صورتش پر از خون بود و نفس نفس می‌زد اما تا به حال یک کلمه هم صحبت نکرده بود، بی‌حرف قصد جون ارسلان رو داشت. دست‌هایی که به حالت ایست دراز کرده بودم کنار زد.

- بلند شو مهفام، هرچی سکوت کردم و به روش نیاوردم کافیه. اجازه نمیدم تورو ببره اون ویلای کوفتی که وقتی ماهین دوست دخترش بود اونجا نمیدونم چه بلایی سرش آورد چجوری گولش زد که دختره هیچی رو نمی‌دید فقط می‌خواست با این عن آقا باشه! ارسلان از روی زمین بلند شده بود و از پشت کمرم رو گرفت تا من هم بلند شم. حلقه دست‌هاش دور



کمرم از چشم سام دور نمود که مشتش رو دراز کرد تا پرت کنه سمت ارسلانی که پشت سرم بود. صورتم رو کشیدم کنار و مچ دستش رو گرفتم. نگاهمو بین چشمهای وحشی و آماده به حمله شون چرخوندم.

- خجالت بکشید، مثلاً شما دوتا تحصیل کرده‌ی این مملکت هستید؟ پس چرا این جوری مثل لات‌های بی‌سر و پا میفتین به جون هم؟

ارسلان کمرم رو رها کرد و فاصله گرفت.

- بخاطر مهفام دیگه ادامه نمیدم. به جای این نمایش برو یه فکری به حال دل شکسته‌ی این دختر بکن.

صورت ارسلان رو موقع گفتن این جملات ندیدم چون همه‌ی نگاهم به سبزِ به خون نشسته‌ی سام بود. دوباره حرکتی به جلو کرد که بالافاصله چرخیدم و رو به ارسلان ایستادم با فشار دادن پشت شونه‌هام روی سینه‌ی سام سعی داشتم کنترلش کنم.

- امیر تورو خدا برو. بعداً حرف می‌زنیم فقط برو.



خون گوشه لبش رو پاک کرد. کتک‌هایی که خورده بود شکم و کمر برایش نداشتند بود، برعکس سام که بیشتر صورتش مورد ضربه قرار گرفته بود. سام من رو مثل پر کاه کنار زد و دوباره بلوز سفید ارسلان رو توی مشتش گرفت.

- تو خودشیرینی دل مهفام رو نکن، همین الان هم قلبش مال منه پس انقدر جوش نزن. فقط جمع کن از زندگیمون برو. دور و ورش ببینمت بدتر از این کتک می‌خوری فهمیدی؟

مشت راستش به قصد زدن روی هوا بود و قبل این که بخوام فریاد بزنم (بسه) یاشار و سیاوش از جمعیت رد شدن، به زور جداشون کردن. سام درحالی که توسط سیاوش از میدون جنگ دور می‌شد تهدیدوار فریاد زد:

- همین‌جا تموم نمی‌شه، اگه بازم بخوای با مسافرت و این خودشیرینی‌ها خودتو توی دلش جا بدی بد می‌بینی ارسلان.

ارسلان هم درحالی که توسط یاشار کنترل می‌شد فریاد زد:

- می‌برمش سفر ببینم چه غلطی می‌خوای بکنی بچه خوشگل.



کلافه نشستم روی همون نیمکتی که ساعتی پیش با سام نشسته بودم. ارسلان با کمک یاشار، کنارم نشست و با درد تکیه داد به پشتی نیمکت. مردم بی‌مصرف که فقط شاهد ماجرا بودن کم کم پخش شدن. خطاب به یاشار که جلومون ایستاده بود گفتم:

- سیگار داری؟ کیفم توی مغازس.

دستی رو موهایش کشید.

- نه مال منم تو پی مغازه جامونده. ما به محض این‌که چندتا از بچه‌ها گفتن جلو پاساژ دعوا شده و آسنا هم هست، اومدیم بیرون.

ارسلان از داخل جیب شلوارش جعبه‌ی سیگارش رو درآورد و گرفت سمتم. بی‌حرف یه دونه برداشتم. برام فندک زد. دستمالی از جیب شلوارم در آوردم.

- پاک کن، تو که یک ساله ورزش نمی‌کنی با چه اعتماد به نفسی حریف اون دیوونه میشی اخه؟! نصفه نیمه خندید. صورتش با درد جمع شد.

- خودم نخواستم زیاد بزمنش بالاخره یه جوری باید ازت دلبری می‌کرد دیگه! گفتم بذار قهرمان داستان اون باشه. ولی این کتک‌کاری از روز اولی که دیدمش بدجور توی دلم مونده بود. امشب راحت می‌خوابم.



پک عمیقی به سیگارم زدم و پاهام رو چهار زانو روی نیمکت جمع کردم. قطعاً دیوونه بود که بعد این دعوا صورتش خوشحالی رو فریاد می‌زد! آره جون عمش خودش نخواسته بزنه. لبخندی از تراوشات ذهنم روی لبم نشست.

- خب حالا افتخار نکن به این چیزا. شما یه دختر داری باید الگوی اون باشی. مارو باش از کی راهنمایی می‌گرفتیم! چون بالاخره دعوا کرده امشب راحت می‌خوابه!!

یاشار دست به جیب پرید بین حرفامون.

- من برم دنبال سیاوش، معلوم نیست کجا رفتن.

بلند شدم و ایستادم، سیگار نصفه رو زیر پام له کردم.

- خودم می‌رم. با سام حرف دارم.

مچ دست راستم توی دست ارسلان فشرده شد.



- وقتی رفتی، بهش بگو سهم من از این دنیا ماهین بود. مهفام سهم اونه و من هم مال مردم خور نیستم!

لبخند بی‌جونی زدم. دست چپمو روی دستش گذاشتم و چند ضربه‌ی رفاقتی روی دستش زدم.

- ممنونم که برای تنبیه کردنش کمکم کردی و آخرش هم این همه کتک خوردی.

بدون این‌که دستم رو رها کنه ایستاد.

- من و دخترم به مسافرتمون می‌رسیم. توهم وقتی با این عاشقِ دو آتیشه آشتی کردی، بیا شمال تا اولین کلیپ مشترکتون رو بسازم.

دستم رو به سمتی که باید می‌رفتم کشید و تگونم داد.

- بدو برو دنبالش، تنبیه بسه.

ابروی پاره شده و لب خونیش رو نگاه کردم. من این مرد مهربون اما دل شکسته رو دوست داشتم. تا الان زندگی‌م رو مدیونش بودم و از الان به بعد عشقم رو! اگه با حرف‌هایش آرومم

نکرده بود هیچ وقت به اشتباه سام از زاویه دیگه نگاه نمی کردم تا با حرفهایی که قبل دعوا بهم زده بود تصمیم بگیرم ببخشمش!

حرکت کردم و با سیاوش تماس گرفتم. گفت سام رو کنار ماشینش رسونده و داره برمیگرده آدرس جایی که ماشین رو پارک کرده بود گرفتم و قدمهام رو تندتر کردم. دعا می کردم نرفته باشه که اگه رفته بود باید با اولین تاکسی خودم رو بهش می رسوندم. درسته، تنبیه دیگه بسه! شاید اول اون رو یاد عشق قدیمی ش انداخته بودم اما الان دیگه می دونستم اون خود من رو می خواد. اگه می خواست من رو مثل ماهین دوست داشته باشه قطعاً بازهم زمان می داد که خودم بین اون و ارسلان انتخاب کنم. ولی برای به دست آوردن من خیلی بی طاقته!

انقدر با خودم سبک سنگین کردم که بالاخره ماشینشو گوشه خیابون شلوغ بازار بزرگ دیدم. تکیه داده بود به سمت راست ماشین و به زمین نگاه می کرد. حس کردم دیگه نمی تونم این فاصله ی چندمتری رو طی کنم از همون جا بی تاب و با صدای بلند فریاد زدم:

- سام!

تکیه از ماشین برداشت و چرخید سمتم. صورتش داغون بود از مشت های ارسلان. اما دیدم چشم هاش از دیدنم برق شادی گرفت. برق نگاهش بهم جون داد. دویدم سمتش، جوری که انگار زمان برای رسیدن بهش کم بود. دویدم و اون فهمید من چی می خوام که دست های همیشه نوازشگرش رو باز کرد. من بی توجه به خیابون و رفت و آمد آدمها به ضرب توی بغلش فرو رفتم و همزمان دست هام رو محکم دور کمرش گره کردم. دستش دور شونه هام بود، سرم رو نوازش کرد و روی سینه اش فشرد. صدای زمزمه اش توی گوشم پیچید:



- باید کتک می‌خوردم و کتک می‌زدم تا بالاخره دلت به رحم بیاد جوجه؟

سرمو بلند کردم و از پایین به لبخندش خیره شدم. آرام بود. آرام و پر از دردی که حاصل ضربه‌های ارسلان بود!

-ببین چیکار کردی با صورت جذابت!

پیشونیم رو بوسید. صداش گرفته بود، اون هروقت عصبی می‌شد صداش خوشگلترین حالت رو داشت.

- نازدارم منو بخشیده؟

سرم رو به تایید تکون دادم.

- اما بیا به رابطمون زمان بدیم تا به چیزهایی درست بشه.

دست‌هام رو سینه‌ش قرار گرفت و دست‌های اون در کمرم. دایره‌ای و درجا، تکون ملایمی خوردیم. مثل حرکت گهواره برای آرامش نوزاد. برام مهم نبود که تو خیابونیم مهم نبود که هرکی از کنارمون رد میشه با (آخی) یا (نچ‌نچ) یه واکنشی نشون میده! من فقط دلتنگ مردی بودم که صبوری‌ش، نگاه‌اش، صداش و حرکاتش دلم رو برده بود.

وقتش بود، بالاخره بعد این مدت باید چیزی رو می‌گفتم که تا به حال از زبونم نشنیده بود. تواناییم رو جمع کردم خیره به لبخند آرومش زمزمه‌وار گفتم:

- اگه این که می‌خوام ساعت‌ها زل بزنم توی چشم‌های خوش‌رنگت و بعد بوسه‌های کوچولو بذارم روی صورتت، عشق نیست پس چیه؟!

خندید، آروم اما از ته دل. نم ریز و تند بارون بهمن ماه باعث شد همزمان به آسمون نگاه کنیم. باخنده روی موهام رو بوسید و منو کشید سمت ماشین. از بارون تند به ماشین پناه آوردیم. درحال بستن کمربند برام حرف زد شاد و بی‌پروا، جوری که انگار اون همه کتک رو من خوردم و صورت منه که پر زخمه نه اون سام سرحال!

- همین الان خودم می‌برمت شمال! طلوع آفتاب رو اون جا می‌بینیم.

با چشم‌های گرد شده گفتم:



- این حرکات رمانتیک مال فیلماس آقا، من یه پدر دارم که باید بهش جواب پس بدم.

استارت زد.

- خب اول میریم خونه، تو رو از عمو خواستگاری می‌کنم. بعد یه محرمیت می‌خونیم و هر جا که خواستم می‌برمت.

بلند خندیدم. داماد زیادی عجله داشت! خوبه گفتم که باید به رابطه زمان بدیم. نمیدونم خنده‌های از ته دلم بود یا احساساتش بهش غالب شد که ماشین رو خاموش کرد و چرخید سمتم. خیره خیره نگاهم کرد تا خنده‌هام تموم بشه. با انگشت شصت صورتم رو نوازش کرد، اون نمی‌دونست که چقدر عاشق این کارش هستم.

سرم رو کشید جلو و کنار گوشم زمزمه کرد:

- خنده‌های تو پدر آدمو درمیاره!

و تاریخ همیشه تکرار می‌شود، اما با شکل‌ها و اسم‌های متفاوت!



پایان رمان دامی از جنس خنده هایش.

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

